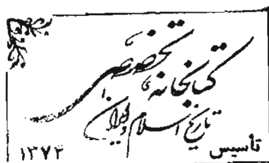
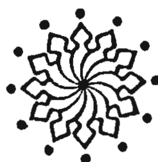
بسم الله الرحمن الرحيم

مجموعهٔ مقالات
همایش بزرگداشت شمس تبریزی



گردآورنده:
وحید آخرت دوست

ادارهٔ کل فرهنگ و ارشاد اسلامی و
انجمن آثار و مفاخر فرهنگی آذربایجان غربی



سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

شماره ۲۰۶

همایش بزرگداشت شمس تبریزی (۱۳۷۷ : خوی).
مجموعه مقالات همایش بزرگداشت شمس تبریزی/ [برگزار کننده] اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی و انجمن آثار و مفاخر فرهنگی آذربایجان غربی؛ گردآورنده وحید آخرت دوست.— تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۷۸.
د، ۱۱۱۱ ص.: مصور.— (سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی؛ شماره ۲۰۶)
ISBN 964-6278-45-0: ۵۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه.
۱.شمس تبریزی، محمدبن علی، ۵۸۲؟ - ۶۴۵ق. -- کنگره‌ها. ۲.عرفان. الف.ایران. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی. اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی آذربایجان غربی. ب.انجمن آثار و مفاخر فرهنگی استان آذربایجان غربی. ج.آخرت دوست، وحید، گردآورنده. د.عنوان. هـ.انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.

BP۲۷۹/۲/هـ۸ه۸ش ۱۳۷۸   ۲۹۷/۸۹۲۴

کتابخانه ملی ایران   ۷۸-۷۳۹۳م

تهران ـ خیابان ولی عصر ـ پل امیربهادر ـ خیابان سرگرد بشیری ـ شماره ۱۰۰
تلفن: ۳-۵۳۷۴۵۳۱ دورنویس: ۵۳۷۴۵۳۰

نام‌کتاب: همایش بزرگداشت شمس تبریزی
گردآورنده: وحید آخرت دوست
ویراستار: دکتر فاطمه مدرّسی
ناظرچاپ: کیانوش بیرون وند
امور فنی: محمد رئوف مرادی
حروفچینی و ویرایش: خدمات کامپیوتری پدرام
ناشر: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
نوبت چاپ: اول، ۱۳۷۸
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: فرشیوه

شابک: ۰-۴۵-۶۲۷۸-۹۶۴ ISBN: 964-6278-45-0

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

ستایش، خداوند علیم و بخشندهٔ رحیم را سزاست که دلهای خلایق را به نور هدایت روشن کرد و عالم را به بدایع و صنایع ربوبیت بیاراست. با استعانت از خداوند قادر متعال، ادارهٔ کل فرهنگ و ارشاد اسلامی آذربایجانغربی در راستای رسالتهای فرهنگی خود و به منظور تجلیل از مفاخر و فرهیختگان فرهنگ و ادب میهن اسلامی با همکاری انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، در ادامهٔ سری برنامه‌های نکوداشت گنجهای نهفته فکر و اندیشه، از مدتها قبل در صدد برنامه‌ریزی و برگزاری همایش بزرگداشت شمس تبریزی برآمد.

شخصیت عارف جلیل‌القدر و اندیشمند وارسته، شمس‌الدین ملک‌داد تبریزی، معروف به شمس با این همه آوازهٔ جهانی، قرنهای متمادی است که در هاله‌ای از ابهام باقی مانده است، و برگزاری همایش حاضر، فرصت مغتنمی خواهد بود که با بهره گیری از یافته‌های پژوهشی اساتید و فرهیختگان شمس‌شناس، زوایای تاریک از زندگانی و حیات این نامدار عالم اندیشه و عرفان روشن شود.

آنچه در پیش‌رو ملاحظه می‌فرمایید، حاوی مقالات متعددی است که از بین بالغ بر ۱۵۸ مقاله واصله به دبیرخانهٔ ستاد برگزاری همایش از سوی هیأت محترم علمی، انتخاب و تقدیم حضور ارباب فضل و ادب می‌گردد.

شایسته است ضمن پوزش از صاحبان قلم و ارباب ذوقی که سعادت درک حضور و یا بهره‌جویی از سخنان گهربار آنان، بنا به محدودیت زمانی همایش میسور نشد، و مراتب امتنان و تشکر خود را از همهٔ اساتید و صاحب نظرانی که با ارایهٔ مقاله و همین طور شرف حضور مایهٔ

رونق و زینت همایش گشته‌اند و همچنین مقامات گرانقدر استان آذربایجان‌غربی و هیأت محترم علمی و همکاران تلاش‌گری که در حسن برنامه‌ریزی و برگزاری همایش اهتمام بی‌شایبه مبذول فرموده‌اند، اعلام بدارد. امید است که این مجموعهٔ ارزشمند مورد قبول و پسند اهل فضل و ادب واقع افتد.

محمدباقر سپهری
مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی آذربایجان‌غربی
و دبیر همایش بزرگداشت شمس تبریزی

پیام جناب آقای دکتر مهاجرانی وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی به همایش بزرگداشت شمس تبریزی در خوی

آقای دکتر مهاجرانی، وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی به مناسبت همایش بزرگداشت عارف نامی، شمس تبریزی پیامی را ارسال داشته بودند که توسط شاعر و اندیشمند گرانقدر، استاد علی موسوی گرمارودی قرائت گردید، متن پیام بدین شرح است:

بسم‌الله الرحمن الرحیم - همکاران ارجمند در اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان آذربایجان‌غربی و شهرستان خوی، فرصت بسیار مغتنمی فراهم آوردند، تا محققان و دانشمندان و فرهیختگان کشور، در همایشی گرد هم آیند و در مورد یکی از بزرگترین مفاخر عرفان اندیشه و بینش و نگارش و روش و منش، یعنی حضرت شمس‌الحق والدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی، به کنکاش و بحث و تبادل نظر پردازند.

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید — شمس چارم، پیرهن بر تن درید
واجب آمد چون که آمد نام او — شمه‌ای واگوییم از انعام او

شمس آفاقی یا شمس پروازگر، از همان کودکی به یگانه و بیگانه بودن خویش علم حضوری دارد. به پدرش که از رمیدگی وی دلواپس بوده است می‌گوید:

«گفتم یک سخن از من بشنو! تو با من چنانی که بیضهٔ بط را زیر مرغ خانگی نهادند پرورد و بط بچگان برون آورد. بط بچگان کلان ترک شدند با مادر لب جو آمدند. در آب آمدند. مادرشان، مرغ خانگی است. لب‌لب جو می‌رود. امکان درآمدن در آب، نی. اکنون ای پدر! من، دریا می‌بینم. اگر تو از منی من از توام، درآ در این دریا وگرنه برو بر مرغان خانگی!» نمی‌دانم هانس کریستن آندرسن، زیبایی این جوجه اردک یا بهتر بگوییم این سیمرغ و سمندر و ققنوس را بر امواج تاریخ عرفان ما می‌شناخته و داستان «جوجه اردک زشت» خود را که به نام او مشهور است از سر شرم و احترام چنین نامیده یا تنها توارد و تشابهی در حکایت فراپیش آمده بود.

مردی به بزرگی مولانا دربارهٔ شمس می‌گوید: من از روزی که شمس را شناختم، گنج نایاب شدم:

شمس تبریز را چو دیدم من نادره بهر گنج و کان که منم

و چون پس از هجران تلخ، او را دوباره می‌بیند با شور و شعف می‌سراید که:

شمس و قمرم آمد نور بصرم آمد چیز دگرم خواهی، چیز دگرم آمد

اوج شمس ثنایی مولانا آنجاست که فاش می‌گوید که:

کعبه من کنشت من دوزخ من بهشت من

فاش بگویم این سخن شمس من و خدای من

تقریباً تمام انوار شمس در مولوی چون تلألؤ خور در قمر، انعکاس دارد، حتی به الفاظ هم، برخی از حکایات و مقالات شمس را در مثنوی مولوی بویژه در دفتر چهارم می‌توان دید.

امیدوارم این همایش توفیق یابد، تا به ابعادی از رمز و رازهای فراوان در جان و جنان شمس، دست پیدا کند. باید دریافت: در بحبوحهٔ قرن هفتم و جهانمداری اعقاب مغولان و دنیامداری اغلب باشندگان این قرن که تنگ نظریها و تعصبات و خامی‌ها، دسته‌ای را وامی داشت تا در یک شهر، خون دستهٔ دیگر را بریزند و مثلاً حنفی حاضر نبود در روی شافعی بنگرد، چگونه مولانای حنفی، شیفتهٔ جمال شمس شافعی می‌شود و او را تا حد پرستش در جان خود می‌پذیرد؟ آن هم در روزگاری که در عرصهٔ عرفان واقعی، به قول خود مولانا، هر جوینده را راه نیست و صوفی نماها، به گفتهٔ هجویری:

بر سر خرمن گندم می‌ایستادند و دامن‌های مرقعه پیش می‌کردند، تا برزگران گندم در آن افکنند. و یا خود شمس بر برخی جویندگان علم در زمان خویش سرزنش می‌کند که:

«تحصیل علم جهت لقمهٔ دنیاوی چه کنی؟ این رسن از بهر آن است که از چه برآیند، نه

آنکه از این چه به چاههای دگر فرو روند.»

شمس در چنان روزگاری یعنی در روزگار افراطها و تفریطها، نه تنها چون درویشان اباحی، اهل فسق و فجور نیست که پایبند شرع و اهل قسط و اعتدال حکیمانه است. هم عارف است و هم فقیه. اما برتر از همه آنکه او به کرامت ذات انسان اعتقاد داشت و با ایمانی راستین، همهٔ انسانها را مخاطب می‌سازد و فریاد برمی‌آورد: ایام از شما مبارک باد. ایام می‌آیند تا بر شما مبارک شوند، مبارک شمائید! بینشی چنین والا به انسان و نگرشی چنین بشکوه، به کرامت وی، بی‌گمان نظری کیمیایی است که بر هر مس، بلکه بر هر خاک افکنند زر می‌شود.

توفیق محققان ارجمند و دانشمندان گرانمایه را در این همایش، برای بررسی ابعاد و اعماق اقیانوس جان والای شمس، و بازیافتهایی از منش و روش او برای زندگی امروز از خداوند خواستارم. کوششهای همکارانم را در ادارهٔ کل فرهنگ و ارشاد اسلامی آذربایجانغربی و ادارهٔ فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرستان، خوی ارج می‌نهم و پاس می‌دارم و سپاس می‌گویم.

عطاءالله مهاجرانی

وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی

پیام انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
به مناسبت همایش بزرگداشت شمس تبریزی

به روح شمس‌الدین تبریز   بپرد روح من یک دم نپاید

ما در عصری زندگی می‌کنیم که پر از تناقض‌ها و تضادهاست. از سویی در آن صفیر صلح و دوستی به گوش می‌رسد و از سویی دیگر شاهد گسترش و رقابت در عرصه سلاحهای هستی هستیم، حتی در کشورهایی که مردم آن از گرسنگی می‌میرند. این روزگار وحشتناک‌تر پیغام که محصول دنیای مدرنیزم است بیش از هر دوره‌ای، انسان را از خود بیگانه ساخته و در معرض خطر نابودی جسمی و روحی قرار داده است.

برای اینکه مردم این دیار نیز به همان بیماریهای روحی و روانی انسان ماشین‌زده مدرنیتهٔ غربی دچار نشوند، باید مجموعهٔ فرهنگی غنی گذشتهٔ این دیار راکه روزی روزگاری شبچراغ ایران و جهان بود، روز آمد کرد و گرد فراموشی از رخساره آن زدود. ادبیات فارسی که یکی از عظیم‌ترین مفردات این مجموعه است، گنجینهٔ غنی و با ارزشی است که البته عظمت و اقتدار خود را بیش از هر چیز مدیون عارفان و صوفیان شاعر و نویسنده‌ای است که با خلق آثار جاودانه و زیبای منظوم و منثور، در باغ سبز عشق را به روی ما گشوده‌اند، تا در آن به تفرّج بپردازیم و خویشتن خویش را باز شناسیم و گرفتار دردهای جهان مدرنیزم نشویم. آری اگر به راستی آثار عرفانی ارزشمندی چون حدیقه سنایی و منطق‌الطیر عطار و مثنوی مولوی و کشف المحجوب و تذکرةالاولیاء و مقالات شمس و اسرار التوحید و... نبود، ادبیات ما سوای آثار حماسی و منظومه‌های عاشقانه و برخی غزلیات چندان فربه نبود، چه بخش اعظم ادبیات منظوم ما را مدیحه شاعران مدیحه‌سرایی تشکیل می‌دهد که البته از دیدگاههای جامعه‌شناختی و زبانشناختی حائز اهمیت است.

همچنین عارفان با نگرش هنری که به مذهب داشته‌اند، چهره‌ای زیبا و هنری از دین ارایه

کرده‌اند و به تعبیری بیانگر صفات جمالیه خدا بوده‌اند.

شمس‌الدین محمدبن ملک داد تبریزی که از شگرف‌ترین ستاره‌های آسمان عرفان ادب فارسی است، از شمار همین عارفان و صوفیانی است که در آفرینش این جهان زیبا تأثیر بسزای داشته است، این شمس پرنده اهمیت او به دو سبب است: نخست به خاطر اقوالی که به او منتسب است و در کتاب مستطاب مقالات شمس گرد آمده، و دیگر به سبب آنکه، او بود که توانست از مدرس، فقیه، واعظ و سجاده‌نشین باوقار قونیه ـ که گویند در چهار مدرسه تدریس می‌کرد و انبوه طالب علمان با پایی پیاده در رکابش می‌دویدند و تا آن زمان شعر نسروده بود ـ عارفی شیفته و شاعر رطب‌اللسان بسازد که زیباترین منظومهٔ عرفانی ایران، یا به تعبیری ادب جهان را بیافریند.

شمس پیوسته سفر می‌کرد و در پی آن بود که سوخته و قابلی بیابد تا آتش در خرمن او زند و حکمت دیدار را به او ارزانی دارد، چه معتقد بود که حکمت سه گونه است: گفتار، کردار و دیدار. حکمت گفتار عالمان را است و حکمت کردار عابدان را است و حکمت دیدار عارفان را است.

بالاخره در قونیه با ملاقات مولوی به مقصود رسید، و چنان آتشی در وجود او برافروخت که آن سجاده‌نشین با وقار را بازیچهٔ کودکان کویش کرد و در میانهٔ بازار به سماع و قمار عاشقانه واداشت.

زندگی و شخصیت شمس در چنان هاله‌ای از ابهام فرو رفته که سبب اختلاف در اقوال و آرا در باب شمس شده است. امیداواریم به همت استادان و پژوهندگانی که در این محفل انس گرد آمده‌اند، این ابهامات زدوده شود و شمس و عرفان به‌گونه‌ای که بایسته و شایسته است، معرفی شوند.

در پایان انجمن آثار و مفاخر فرهنگی با ارج نهادن به مقام شامخ شمس‌العرفا، توفیق روزافزون یکایک دست‌اندرکاران این مجلس بزرگداشت را از خداوند بزرگ خواستار است.

سخنرانی جناب حجةالاسلام و المسلمین سپهری؛ مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی آذربایجانغربی و دبیر همایش بزرگداشت شمس تبریزی در مراسم افتتاحیه

این جانب مقدم همه بزرگواران، اندیشمندان، محققین، ارباب ذوق و اندیشه، ائمه محترم جمعه، علمای معظم و نمایندگان محترم مجلس خبرگان را که با صفای باطن و قدوم مبارک خود دارالصفای خوی را زینت بخشیده‌اند، گرامی می‌دارد.

سروران گرامی به دارالصفای خوی، دیار صدها سردار شهید، مدافعین حریم اسلام و ولایت و انقلاب اسلامی، مهد شخصیت‌های بزرگ علمی، فقهی، ادبی و هنری خوش آمدید.

حضور پر برکت شما را گرامی داشته، پیشاپیش از همه نقایص و قصوری که ممکن است در ضمن برگزاری برنامه‌ها پیش آید، پوزش می‌طلبم.

به استحضار می‌رساند که دبیرخانه همایش بعد از فراخوانی مقالات از طریق روزنامه‌های کثیرالانتشار، با استقبال گرم و صمیمانه محققان و اندیشمندان و صاحبان قلم مواجه شد.

قریب به صد و پنجاه و هشت مقاله به دبیرخانه کنگره واصل شد که از میان آنها هفتاد مقاله برتر انتخاب گردید، که سی مقاله از آنها به انتخاب هیأت محترم علمی برای ارایه در همایش برگزیده و بقیه جهت چاپ در مجموعه مقالات در نظر گرفته شد. از اینکه توفیق زیارت همه بزرگواران را در این همایش نیافتیم پوزش می‌طلبیم و از همه دانشمندانی که به ما افتخار حضور دادند و زینت‌بخش محفل معنوی و فرهنگی ما گشتند، صمیمانه سپاسگزاری می‌نماییم.

در آخر عرایضم از همه عزیزانی که ما را در این مهم یاری کردند و به طور یقین بدون معاضدت ایشان، فراهم نمودن چنین مجلس با شکوهی امکان‌پذیر نبود، تشکر می‌نمایم؛ همچنین از هیأت علمی محترم همایش، ریاست محترم دانشگاه ارومیه و همکاران ارجمند

ایشان، فرمانداری محترم شهرستان خوی، شهردار ارجمند، نمایندهٔ گرامی خوی، علما و بزرگواران، مسؤولین اجرای همایش، همکاران اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی استان و همچنین هنرمندان عزیزی که با تکیه بر همّت عالی آنان، نمایشگاههای باشکوهی در جنب همایش برپا گشته است و نیز از همه علمای معظم، محققین و پژوهشگران، خبرنگاران، مسؤولان مطبوعات، ائمه محترم جمعه، نمایندهٔ هواپیمائی محترم، میهمانان بزرگوار و اندیشمندی که از طرف وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و انجمن آثار و و مفاخر فرهنگی کشور به این همایش تشریف آورده‌اند، از جمله جناب آقای حاج آقا یارمحمدی و استاد و شاعر گرانقدر موسوی گرمارودی و همچنین از مردم بزرگوار و شهیدپرور و فرهنگ دوست شهرستان خوی که ما را با حضور خود در برپایی چنین همایش با شکوهی دلگرم ساختند، تشکر می‌نمایم. همچنین تلاش استاد و اندیشمند، جناب آقای دکتر منوچهر اکبری، برای حسن اجرای برنامهٔ سخنرانی‌ها و قرائت مقالات در خور تقدیر است.

سخنرانی و عرض خیرمقدم فرماندار خوی آقای کریم‌زاده

بسم الله الرحمن الرحیم

«اللهم انا نرغب الیک فی دولة الکریمة تعز بهاالاسلام واهله تضل بها النفاق و اهله و ترزقنا به کرامت الدنیا و الاخرة»

با سلام و درود به روح بنیانگذار نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران، حضرت امام، رضوان الله تعالی علیه، و با سلام و درود به روح شهدای عزیز انقلاب اسلامی علی‌الخصوص شهدایی که از خطه دلاور پرور و شهید پرور آذربایجان‌غربی، خاص شهرستان دارالمؤمنین خوی، تقدیم انقلاب و اسلام شده‌اند به عنوان میزبان وظیفهٔ خود می‌داند که مقدم مبارک کلیهٔ سروران و بزرگان، برادران عزیزی که از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تشریف فرما شده‌اند، ائمه محترم جمعه سراسر استان، نمایندگان محترم مردم در مجلس شورای اسلامی، مدیران کل، فضلا و ادبا، و مورّخانی که از سراسر کشور قبول زحمت فرمودند و دعوت برگزارکنندگان را پذیرفتند و تشریف آوردند، از طرف خود و مردم فرهنگ دوست خوی خیرمقدم عرض می‌کنم و افتخار دارم که در رابطه با تاریخ و موقعیت و خصوصیات فرهنگی شهرستان خوی هر چند مختصر، مطالبی ارایه نمایم.

به شهادت تاریخ، در حدود سه هزار سال قبل شهری در این ناحیه قرار داشت که از چهارده قرن پیش خوی نامیده شده است. این شهرستان در عرصهٔ تاخت و تاز مغول قرار گرفته است. در دوران صفویه و در نتیجهٔ روابط دولت صفویه با دولت عثمانی در طی جنگهای متعدد، آماج لشکرکشیها و سم ستوران شده است. به طوری که در یکی از همین جنگها، بنا به نوشته مورخان همهٔ مردم شهر قتل عام شده‌اند.

عبدالله پاشا به این شهرستان، لشکر کشیده و مردم شهر دلیرانه تا آخرین نفس در مقابل او

به دفاع پرداخته و سرانجام تعداد زیادی از مردم قهرمان شهر به شهادت رسیدند. استیلای دشمن خونخوار دیری نپایید زیراکه با ظهور نادرشاه دست سلطهٔ آنان از ایران قطع گردید. بعد از نادر، کشور، غرق در آشوب جنگهای داخلی شد تا اینکه قبیلهٔ«دمبلی» در خوی قدرت یافت.

امروز وقتی از خوی جدید سخن به میان آید، همان شهری است که در سال ۱۱۷۱ قمری، به کوشش احمدخان دمبلی نوهٔ شهبازخان شهید، بناگردید. در جنگهای ایران و روس عباس میرزا، نائب‌السلطنه، خوی را مرکز فرماندهی خود قرار داده و قلعه‌ای به دور آن ساخت. باکوشش عباس میرزا و احمد دمبلی، خوی یکی از زیباترین شهرهای ایران شد و لقب دارالمؤمنین و شهر دارالصفا به خودگرفت.

مردم این خطّه متدیّن، خونگرم، میهمان‌نواز، وفادار، شجاع، دوستدار ادب و فرهنگ، ظلم ستیز و شهادت طلب هستند و این ویژگیهای پسندیده را در طول تاریخ بارها و بارها از خود نشان داده‌اند؛ در جنگ نابرابر و ناعادلانه که بر نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران تحمیل شد، نزدیک به هزار نفر از بهترین جوانان شهر خوی شهید شدند.

برای دفاع از کیان نظام اسلامی در شمال استان، به عنوان مرکز و تقویت کنندهٔ تیپ قدرتمند «عاشورا» و لشگر عاشورا محسوب می‌شد و این امر در تاریخ انقلاب هم به نام مردم پسندیده خصایل خوی زینت یافته است.

آیات عظام، روحانیت معظم، ادبا و فضلا، دانشمندان، محققان و نویسندگان شهرستان خوی چون ستارگانی در آسمان علم و ادب می‌درخشند و انوار علمشان روشنی بخش افق ادب ایران است که از جمله می‌توان از حاج میرحبیب هاشمی که شرح مفصل و اولین شرح را بر نهج‌البلاغه تعریف کرد، نام برد. از آیات عظام و دانشمندان و محققان معاصر می‌توان حضرت آیت‌الله‌العظمی خویی را ذکرکرد و همچنین استاد علامه دکتر عباس زریاب خویی و دکتر محمدامین ریاحی و دیگر شخصیتهای علمی که امروز درکشور ایران می‌درخشند،

همه از اهالی شریف خوی می‌باشند.

آثار باقیمانده از نیاکان از جمله مسجد مطلب‌خان، دروازهٔ سنگی، منار شمس تبریزی بازار وکاروانسرای خان، پل خاتون، عبور جادهٔ ابریشم از این منطقه حاکی از رونق اقتصادی و رونق علمی و فرهنگی این شهرستان است. حال‌که به نیت ارج نهادن به شمس تبریزی، مراد شاعر بلند آوازه مولانا، در این محفل عرفانی گرد هم آمده‌ایم، لازم می‌دانم مجدداً از تک تک برادران بزرگوار، اساتید علمی ارجمند، مسؤولین، نمایندگان محترم، و برادرانی که از استانداری تشریف آوردند بویژه جناب آقای فقیه، معاونت محترم سیاسی استانداری که زحمت‌کشیده و در این همایش حضور یافتند، تشکرات صمیمانه و قلبی خود را اعلام داشته و برای همهٔ سروران عزیز آروزی توفیق می‌نمایم.

مهدی آقاسی از خوی

شمس و مزار او

عرایض من در این مقال بر دو قسم است قسمت اول راجع به ارتباط شهر خوی با شمس تبریزی است وقسمت دوم مربوط به رابطه شمس تبریزی با مولانا جلال‌الدین رومیست. من در هر دو قسمت به اختصار کوشیده‌ام تا جنبه‌های تکراری موجب ملال خاطر نشود.

در دو کیلومتری غرب شهر خوی، در محلی به نام ربط که در حال حاضر در حومه شهر قرار گرفته، مناری است از شاخ آهو که به ردیف منظم در بدنه آن قرار گرفته است. این منار واطراف آن در اصطلاح خواص به «شمس تبریز» مشهور است و در اصطلاح عوام آن را «شمیش دیبی» می نامند که این کلمه تحریف شدۀ کلمه «شمس» است.

شمس تبریزی همان عارفی است که به یک نگاه در مولانا جلال‌الدین بلخی مشهور به رومی، انقلابی به وجود آورد و او مقام تدریس علوم دینی و درس و وعظ راکه صدها شاگرد در شهر قونیه امروزی ترکیه از وجود او استفاده می کردند، به کناری نهاد و به سوی عرفان و وجد وشور و سماع شتافت و به قول شاعر که سروده است:

همه قبیلۀ من عالمان دین بودند

مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

و راه و رسم معمولی خود و خانواده‌اش را رهاکرد و به عرفان قدم گذاشت. مولانا قبل از این جریان چند قدمی در راه عرفان برداشته بود. به قول مولانا:

چند گامی بوی آهو در خوراست

بعد از آن خود ناف آهو رهبر است

شمس‌الدین محمدبن علی‌بن ملک داد تبریزی، از عارفان وشوریدگان قرن هفتم هجری

است که در شهر خوی وفات یافته ومدفون در این شهر است. مؤلف مجمل فصیحی وفات او را در خوی به سال ۶۷۲هجری، دراین کتاب نفیس درج کرده است، اکنون نشانی از آرامگاه او وجود ندارد،اما نام او در این محل باقی مانده است. همچنین در سال ۶۹۸هجری که وفات «شیخ حسن بلغاری» را از وقایع همین سال قید کرده،اشارتی به آرامگاه شمس تبریزی در خوی دارد،بدین نحو: «...وفات شیخ المشایخ صلاح‌الملة والدین حسن البلغاری هم در این سال (۶۹۸) به تبریز واو رادر سرخاب دفن کردند وگویند در نخجوان واو نخجوانی الاصل است وبا سیری به بلغار افتاد و سی سال در بلغار بود واز آنجاگریخته به بخارا آمد واز آنجا به تبریز رفت و خرقه از دست شیخ الکامل مکمل الواصل شیخ شمس‌الدین التبریزی که به خوی مدفون است ومولانای روم تخلص به نام او کرده پوشید ...»

تألیف مجمل فصیحی به سال ۸۴۵هجری انجام یافته است و تقریباً ۱۵۰ سال با وفات شمس تبریزی وحضور او در قونیه فاصله دارد. این فاصله چندان زیاد نیست که احتمال تردید در صحت آن روا باشد، مخصوصاً که زیارت سلیمان خان قانونی سلطان عثمانی در سال ۹۴۲ از مدفن شمس‌الدین در تأیید نوشتهٔ مجمل فصیحی است و معلوم می دارد که آرامگاه شمس در سال مزبور در خوی وجود داشته است. امروزه دیگر نشانی از آن وجود ندارد وبعد از این تاریخ اثری از آن دیده نمی شود. (تاریخ عثمانی وقایع سال ۹۴۲ مؤلف هامر مجارستانی) چراکه آرامگاه شمس از بین رفته، به موارد زیر توجه فرمایید:

در عالم آرای عباسی راجع به بنای شهر خوی در سال ۱۰۱۴ هجری قمری، مطالبی قید شده است. که گویا محلی به نام شهر خوی وجود داشت ولی عملاً ساکنی در آنجا سکونت نمی کرد و شاه عباس پس از شکست سپاه عثمانی در سال مزبور «قنبربیگ سلیحدارباشی استاجلو» را مأمور کرد که بنای شهر جدید خوی را در فاصله دوکیلومتری شرقی تر بنا نهد، و پیر بداق خان حاکم تبریز را دستور داد که معاون قنبربیگ باشد وشهر امروزی در ادامه این

بنای جدید شهر بوده است. اولیای چلبی نیز که در حدود سال ۱۰۵۷ به خوی سفر کرده، دربارهٔ خود شهر می‌گوید «...این شهر چندین بار خراب و دست به دست گشته است...»این اظهارنظرها نشان می دهد که دراین سالها شهری که ساکنی داشته باشد در این محل وجود نداشته ویا یه‌کلی خراب شده بود وبه آن جهت شاه عباس مکان شهر قدیمی درکنار گذاشته و شهر جدید را در دوکیلومتری شرقی تر بنا نهاده است. اگر چه امروزه در نتیجهٔ توسعه شهر، محل شهر قدیم آباد شده وبه شهر جدید البنا پیوسته است،ولی قبل از آن تاریخ به‌کلی ویران شده بود و شاه عباس اجباراً جای شهر را عوض کرده است. بنابراین، ویرانی در تمام شهر قدیم ادامه یافته و از آن جمله آرامگاه شمس تبریزی از بین رفته است. علت خرابی شهر اولاً بین حکومت شاه طهماسب وشاه عباس، حالت فترتی در حکومت ایران به وجود آمدکه دفاع از محدودهٔ ایران مخصوصاً نقاطی که سرحد دولت عثمانی بود تضعیف گردید و در نتیجه به دستور و تشویق سلاطین عثمانی،کردان در اطراف این شهر بنای تاخت وتاز راگذاشتند، چه بساکه حکومت این بلده به دست ترکان و به وسیله ایشان به‌کردان محول شد وتمام آبادانی ها تخریب گردید. با اینکه اولیای چلبی از مزار «میربوغای» ذکری به میان آورده، اثری از آن هم در میان نیست. از طرف دیگر شهر قدیم در پایانهٔ دو سیل گاه قرارگرفته است. رود خانهٔ الند که از جهنم درّه و الند و دامنه‌های‌کوه اورین (محمدلوی امروزی) سرچشمه می‌گیرد، قبل از اینکه سدی توسط دنبلیان در منتهی‌الیه شرقی قریه «پسک سفلی»در مقابل آن احداث شود مسیر شرقی وغربی را به طرف شمال تغییر می داد واز غرب شهر بی حفاظ مزبور می گذشت. در قسمت منتی الیه به طرف «دسته دره» باز به طرف شرقی منحرف می شد وگاه گاهی با پیوستن سیل «دسته دره» جریان خود را به طرف شهر قدیم انتقال می داد وشهر را فرا می‌گرفت و تخریب می‌نمود. همچنین در تواریخ عهد قاجار وافشار واواخر صفویه مذکور است که شهر خوی در نتیجهٔ زلزله وسیل خراب شده است. در نتیجه شهر قدیم در زیر

خروارهاگل ولای وخرابی دیوارها وساختمان ها قرارگرفته،امروزه نیز وقتی در اطراف محل مزبور به کندوکاو می پردازند، در عمق سه و چهار متر پایین تر به آبادانی بر می‌خورند. حتی یکی از ساکنان مطلع محلی اظهار داشت که وجود چهار سوق را در دو سه متری عمق همین محل مشاهده کرده است. به طور حتم آرامگاه شمس نیز از دست برد این حوادث طبیعی در امان نمانده و مدفون گردیده است. با توصیف مزبور به طور حتم معلوم می گردد که آرامگاه شمس تبریزی درهمین محل است ولی از دانشمندان واستادان متأخر از جمله استاد فروزانفر که اصرار دارد ثابت کند که آرامگاه شمس در خوی نیست همچنین مرحوم استاد همایی در مقدمهٔ غزلیات شمس تبریزی، به گردآوری منصور مشفق، از هر دری سخن به میان آورده ولی باز هم یادآور شده است که از آرامگاه این مرد بزرگوارخبری نیست ومعلوم نیست کجا فوت کرده است، اما چرا علت آن را نمی دانم. برای اینکه سخن به درازا نکشد راجع به شاخ آهو مطلبی نمی گویم و طالب آن را به تاریخ خوی تألیف خود اینجانب حوالت می‌دهم، ولی مثل اینکه در زمان سکونت شمس تبریز، مناره‌هایی به غیر از منارهای موجود وجود داشته که براثر حوادث طبیعی از بین رفته‌اند.

اما دربارهٔ ارتباط مولانا جلال‌الدین با شمس تبریزی همان طوری که گفته شد در سال ۶۴۲ هجری اتفاق افتاده، در دفعه اول یک سال و چند ماهی طول کشیده و در دفعهٔ دوم نیز یک سال کم و بیش در شهر قونیه با هم بوده‌اند. در این دو سه سال شمس تبریزی چنان تأثیری در مولوی داشته که به کلی او را منقلب کرده است. جذبهٔ شمس تبریزی در ملاقات اولیه چندان بوده که بعد ازاین ملاقات مولانا می‌گوید:

«خام بدم پخته شدم، سوختم»

پس از ناپدید شدن شمس در سال ۶۴۵ مولوی دربدر در پی او می گشت و تا سال ۶۵۲ او را می‌جست، ولی در این سال چون از یافتن مأیوس شد با زمزمه مضمون این شعر:

یاد باد آن روزگاران یار با ما یار بود

دیدهٔ غم خوابناک و بخت ما بیدار بود

حسام‌الدین چلبی را راهنمای مریدان خود قرار داد.

در مقدمه غزلیات شمس، استاد همایی با کلمهٔ گویند،ملاقات اولیه شمس را بامولوی چنین اظهار کرده است «... گویندروزی مولانا در مدرسهٔ پنبه فروشان در آمده وبر استر راهوار نشسته بود و طلاب علوم و دانشمندان در رکابش می رفتند،از ناگاه شمس‌الدین تبریزی به وی رسید واز مولانا پرسید: بایزید بزرگتراست یا محمد مولوی گفت:این چه سؤال است. محمد(ص) ختم پیغمبران است وی را باابویزید چه نسبت؟ پس چرا می گوید «ما عرفناك حق معرفتك» وبا یزید گفت «سبحانی ما اعظم شأنی» مولانا از هیبت این بیفتاد و شوك روحی براو فرود آمد و از هوش برفت، چون به خود آمد دست شمس بگرفت و پیاده به مدرسه خود آورد و در حجره شد و تا چهل روز دربر روی اغیار ببست»

مرحوم استاد همایی در تشریح حالات شمس تبریز، باکلمهٔ گویند، آغاز می کند، درمقدمهٔ غزلیات شمس چنین می گوید که شمس‌الدین از مردم تبریز وقلندری گمنام بود و در بدایت امر مرید «شیخ ابوبکر زنبیل باف تبریزی بود ودر آخر حال که درجهٔ کمال یافت سفر پیش گرفت» گویند همیشه نمد سیاه می‌پوشید و همه جا درکاروانسرایی منزل می کرد و در بغدادنیز خدمت شیخ اوحدالدین کرمانی رسیده بود. شمس در قونیه در خان شکرریزان فرود آمد، وی را بامولوی دیدار افتاد. درحالی که از خط وسواد بهره نداشت واین قلندرعامی و بیسواد در همان دیدار اول با اینکه مولوی مقام علمی شامخی داشت او را مجذوب خود نمود.

نگارمن که به مکتب نرفت وخط ننوشت

به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد

من در حیرتم که این مرد عامی چه جذبهٔ از نظر کیفی داشته که عالمی بزرگوار مثل مولوی

را،مجذوب خود نموده است. حیرت افزاتر اینکه بنابه تحقیق استاد همایی، شمس تبریزی از خط وسواد بی بهره بوده است من جذبه را به الهام الهی تعبیر وتفسیر می کنم،به قول حافظ:

فـیض روح القـدس ار بـاز مـدد فـرماید

دیگران هـم بکـنند آنـچه مسـیحا مـی کـرد

واین توفیق الهی است که استعداد طلب ودرک و توجه به مولوی ونیروی جذب را به شمس تبریز عطا فرموده است. واگر بگویم که غیر ممکن و امر محال است، اغراق گفته‌ام ولی به قول استاد همایی نادرالممکن است.

مولانا جلال‌الدین در تعریف شمس غزل ها سروده و در مثنوی از او بدین نحو یادکرده است:

سـایه خـواب آرد تـرا هـمچون سـمر   چـون بـرآیـد شـمس انشق‌القـمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست   شمس جان باقی است او راامس نـیست

شـمس تـبریزی کـه نـور مـطلق است   آفـتاب است و زانـوار حـق است

واجب آمـد چـونکه بـردم نـام او

شـرح کـردن رمـزی از انـعام او

در این اشعار مولانا شمس تبریزی را «نور مطلق» عنوان می کند وجناب محمد تقی جعفری، استاد مسلم تفسیر و شرح ابیات مثنوی «نور مطلق» رابدین سان تفسیر وتعبیر می‌نماید که تمام نورهای طبیعی از لحاظ نورانیت، تاریکی در آن مستتر است و نورانیت آنها با مقایسه با یکدیگر شدت وضعف دارد به عبارت دیگر نسبی است و هیچ نور مادی وجود ندارد که بالاتر از آن نتوان تصور کرد. اما نور مطلق منبعث از نور خداوندی است که در دل اولیا تابش می کند و چون منبع آن ذات باری است، لذا احتمال فنا و نیست در آن راه ندارد. چون تابش آن بر روح انسان است و روح انسان گسترش و عمق بی نهایت دارد،لذا قابل آن

نور پاک خداوندی می باشد. در نتیجه این روشنایی نسبی نبوده، مطلق خواهد بود. سعدی نیز به نحو دیگری این موضوع را بازگو می‌کند:

رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند   بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت

حافظ نیز به نحو دیگر در همین معنی، سخن می راند:

در ازل پرتو حسنت زتجلی دم زد   عشق پیدا شد وآتش به همه عالم زد

استاد جعفری، تفسیر این ابیات را بااین جمله پایان می دهد «...آفتاب به اندازهٔ گنجایش و تحملات موجود می تابد که توانایی نور آن را دَارد» و مولوی خود نیز در این مقطع سخن خود رابدین نحو به پایان می برد:

در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

من هم بااین بیت مولانا ختم کلام می نمایم:

شرح این هجران واین خون جگر   این زمان بگذار در وقت دگر

منابع:

۱- تاریخ آل عثمان تألیف هامر مجارستانی

۲- دیوان مولانا

۳- دیوان شمس تبریزی بخصوص مقدمه

۴- تاریخ مجمل فصیحی خافی

۵- تتبعات نویسنده، تاریخ خون

۶- تتبعات پیرامون جغرافیای خوی

طاهره احمدی از تهران

قتل یا غیبت

تحلیلی از غیبت شمس‌الدین تبریزی با استناد به اولین داستان مثنوی مولوی - شاه و کنیزک

در حوزهٔ عرفان و ارتباط شمس تبریزی و مولانا، غیبت اسرارآمیز شمس همواره از مسایل بحث‌انگیز و جالب توجه بوده است. در این مقال ما سعی داریم که این مسأله را با توجه به اولین داستان مثنوی که مولانا آن را «نقد حال» خود می‌خواند بررسی نماییم.

یکی از ویژگیهای خاص مثنوی مولانا، پراکندگی داستانهای آن است، بدین معنی که مولانا در ضمن یک حکایت، حکایتهای دیگری می‌آورد و داستان را از انسجام خارج می‌کند و در این امر، گاه تا آن حد پیش می‌رود که خواننده را دچار گیجی و سردرگمی می‌کند. یکی از دلایل عمدهٔ این پراکندگی، حالات روحی خاص مولانا و تداعی آزاد موج بلند تفکر و اندیشهٔ مولاناست. گو اینکه ناگهان چیزی در ذهن مولانا به صدا درآمده و ذهن او ناخودآگاه از لفظی یا عبارتی به سوی دیگر کشیده می‌شده و از مطلب اصلی خارج می‌شده است.

تشتّت‌گویی مولانا در دفتر اول مثنوی و در داستان شاه و کنیزک به دلیل تداعی ذهنی مولانا از یادآوری نام شمس پیش می‌آید. بحث دربارهٔ عشق سخن را به جایی می‌کشاند که ذکری از آفتاب به میان می‌آید، و نام آفتاب سبب انحراف فکر و اندیشهٔ مولانا به جانب لفظ عربی این کلمه، یعنی شمس شده و از آنجا متوجه شمس تبریزی می‌گردد و عنان اختیارش را از دست می‌دهد. در آن حال بی‌خودی و در جوّی سوررئالیستی مطالبی را بر زبان می‌آورد که تعجب حاضرین در حلقهٔ درس او را برمی‌انگیزد، و خود نیز دچار حالتی غریب می‌شود و در تنگنایی از تناقض گویی قرار می‌گیرد و هر چه بیشتر سعی می‌کند خود و حاضرین را از آن

حالت برهاند، کمتر موفق می‌شود. تا این که در ادامهٔ داستان شاه و کنیزک، حکایت بقال و طوطی را می‌آورد تا خود و شنوندگان را از سردرگمی نجات دهد. البته این امر تنها مختص به داستان شاه و کنیزک نیست و یاد شمس در جای جای مثنوی غالباً برای مولانا زنده می‌شود و این جاست که این تجربهٔ عشق و اشتیاق مثنوی او را رنگ غزل می‌زند:

این نفس جان دامنم برتافته است　　بوی پیراهان یوسف یافته است

از برای حق صحبت سالها　　بازگو حالی از آن خوشحالها

تا زمین و آسمان خندان شود　　عقل و روح دیده صد چندان شود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست　　شرح آن یار که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر　　این زمان بگذار تا وقت دگر

امّا این شمس کیست که این چنین آتش بر جان مولانا زده است و حتی یاد نام او نیز مولانا را از خود بی‌خود می‌کند:

چه کس است این که شیخ ما را او　　برد از بر ما چو یک کهی را جو؟

ساحر است این مگر به سحر و فسون　　کرد بر خویش شیخ را مفتون

ورنه خود کیست او؟ در وی چیست؟　　با چنین مکر می‌تواند زیست

نی ورا اصل و نی نسب پیداست　　می‌ندانیم هم که او زکجاست

(مثنوی مولوی ص ۲۳)

شخصیت مرموز شمس، او را در هاله‌ای از ابهام فرو برده و از ارتباط او و مولانا افسانه‌ای عجیب ساخته است. شمس به مناسبت رابطهٔ خلّاقش با مولوی، نه تنها یکی از شگفت‌انگیزترین شخصیتهای تاریخ ادب ایران است، بلکه بی‌تردید از چهره‌ای اعجاب انگیز در تاریخ نهضت عرفان به شمار می‌رود. شاید اگر شمس نمی‌بود، در حیات روانی مولانا، هرگز استحاله و جهشی آن چنانی که از وی انسانی بی‌نظیر ساخت، پدیدار نمی‌شد و او

به تنظیم مثنوی، کتاب اصول دین نمی‌پرداخت و چنان غزلهای شورانگیزی از خود به یادگار نمی‌گذاشت. این چنین انگیزه‌ای که شمس با نفوذ معجزه‌آسایش در مولانا پدید آورده، در تاریخ روابط انسانی نظیری ندارد.

استاد فروزانفر دربارهٔ ارتباط این دو بزرگ می‌گوید: «مولانا که تا آن روز خلقش بی‌نیاز می‌شمردند، نیازمندوار به دامن شمس درآویخت و با وی به خلوت نشست و چنانکه در دل بر خیال غیر دوست بسته داشت، در خانه بر آشنا و بیگانه بست و آتش استغنا در محراب و منبر زد ... و ترک مسند تدریس و کرسی وعظ گفت و در خلوت استاد عشق زانو زد و با همه استادی نوآموز گشت. به روایت افلاکی مدت این خلوت، به چهل روز یا سه ماه کشید. شمس الدین به مولانا چه آموخت و چه فسون ساخت که چندان فریفته گشت و از همه چیز و همه کس صرف نظر کرد و در قمار محبت نیز خود را باخت، بر ما مجهول است. ولی کتب مناقب آثار بر این متفق است که مولانا بعد از این خلوت روش خود را بدل ساخت و به جای اقامهٔ نماز و مجلس وعظ به سماع نشست و چرخیدن و رقص بنیاد کرد. به جای قیل و قال مدرسه و اهل بحث، گوش به نغمهٔ جانسوز نی و ترانهٔ دلنواز رباب نهاد».

گرمی آفتاب وجود شمس، تمام هستی مولوی را با هر چه از دعوی علم و امانت و پیشوایی داشت سوخت و خاکستر کرد. هیچ کس نمی‌تواند این آفتاب را به درستی توصیف کند، امّا از آنجاکه اشیاء از طریق ضدّشان شناخته می‌شوند سایه نیز می‌تواند از وجود شمس نشانی دهد:

از وی ار سایه نشانی می‌دهد   شمس هر دم نور جانی می‌دهد

ولی سایه‌هایی که نور را می‌جویند، وقتی که شمس به درخشانی تمام ظاهر شود فنا می‌پذیرند. درست وقتی که خداوند خود را متجلی می‌سازد دلیل از میان برمی‌خیزد، زیرا همه چیز فانی می‌شود به جز وجه حق.

هر زمان که در شعر مولوی اشاره به خورشید بینیم، یقین بدانیم که او آگاهانه یا ناآگاهانه شمس را در فکر و ذهن داشته است. شمسی که زندگی او را کاملا" دگرگون ساخت و او را غلام و رسول خود نمود:

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم

نه شبم نه شب‌پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی

پنهان ازو پرسم به شما جواب گویم

آنچه را که مولوی می‌ستاید، خورشید درخشان و فیض بخش آسان نیست، بلکه آن نور مشفقی است که ثمر به بار می‌آورد و عالم وجود را سرشار از خیر و برکت می‌سازد.

یاد نیمه آگاه مولوی از شمس و خون به خاک ریختهٔ او، در دل شعرهایش موج می‌زند و عبارت کلیدی ابیات آغازین مثنوی، آنجا که حسام‌الدین ـ یا من درونی مولانا ـ از او می‌خواهد که اسرار شمس را بگوید، بسیاری از مفاهیم قلبی او را آشکار می‌کند:

... من چه گویم یک رگم هشیار نیست

شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر

این زمان بگذار تا وقت دگر

به این ترتیب مولانا از دادن پاسخ صریح، طفره می‌رود و پس از آنکه سه بار با حسام الدین (یا نفس خود) گفتگو و سؤال و جواب می‌کند، هر بار از بی‌پرده سخن گفتن دربارهٔ دوست و یار از دست رفته‌اش، سرباز می‌زند، زیرا:

گفتم ار عریان شود او در عیان

نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو مـــی‌خواه لیک انـدازه خـواه
«بـــرنتابد کـوه را یک بـرگ کـاه»

... فـتنه و آشـوب و خـونریزی مـجو
بـیش از ایـن از شـمس تـبریزی مگـو

ایـــن نـــدارد آخـــر از آغـازگو
رو تـــمام ایـن حکـایت بـاز گـو

به اعتقاد استاد همایی، در این سؤال و جوابها از مولوی درخواست می‌شود که معشوق خود، شمس‌الدین تبریزی را معرفی کند و او هر دفعه ظاهراً از تعریف شمس تبریزی، سرباز می‌زند و بالاخره بار سوم او را با این عبارت بلیغ و فصیح معرفی می‌کند که:

آرزو مـــی‌خواه لیک انـدازه خـواه
بـــرنتابد کـــوه را یک بـرگ کـاه

آفـتابی کـز وی ایـن عـالم فـروخت
انـدکی گـر پـیش آیـد جـمله سـوخت

یعنی تو طاقت تجلی حقیقت شمس را نداری

البته وجود تقدیری چنین سؤالی، با توجه به این که شمس حداقل برای اطرافیان و مریدان مولانا فردی شناخته شده بود ـ به دلیل ارتباطش با مولانا ـ چندان هم ضروری به نظر نمی‌رسد. زیرا معرفی یک شخص لزوماً فتنه و آشوب و خونریزی را به دنبال نمی‌آورد و به احتمال قریب به یقین مولانا به سؤالی باید پاسخ می‌داده که در ارتباط با کشته شدن شمس بوده است. و اگر مولانا به چنین سؤالی پاسخ صریح می‌داد، مطمئناً موجب برانگیختن آشوب و خونریزی می‌شد و مولانا برای احتراز از عواقب ناخوشایند آن، هر بار از پاسخ دادن خودداری می‌کند و می‌گوید که این جمع، طاقت تحمل چنین سخنانی را ندارد - برنتابد کوه را یک برگ کاه ـ و

از سوال کننده می‌خواهد که پاسخ این سؤال را ضمن حکایت دریافت کند:

گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار

خود تو در ضمن حکایت گوش دار

پس از آن مولانا داستان را ادامه می‌دهد و کشته شدن شمس را تلویحاً در ضمن کشته شدن زرگر بیان می‌کند:

خون دوید از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاووس آمد پرّ او — ای بس شه را بکشته فرّ او

گفت من آن آهوم کز ناف من — ریخت آن صیاد خون صاف من

... آنکه کشتستم پی مادون من — می‌نداند که نخسبد خون من

بر منست امروز و فردا بروی است — خون چون من کس چنین ضایع کی است

مولانا، زرگری راکه در داستان سمبل فریبندگی قرار داده است، در اینجا فردی صاحب کمال می‌شمارد که کمالات وی، حسد حاسدان را برمی‌انگیزد و آنها دست به قتل وی می‌برند و ملاحظه می‌کنیم که هنوز زرگر نمرده، وی از زبان خود زرگر از کشته شدن آدم بی‌گناهی سخن می‌گوید که در نزد مولانا از جایگاهی والا برخوردار است و مولانا معتقد است که راز کشته شدن او بالاخره فاش خواهد شد.

دکتر موحد در این باره می‌نویسد: «آنچه مسلّم است شمس پس از مدتی از ستیزه‌جویی‌ها و زبان درازیهای بدخواهان بیزار گشته، در این اندیشه افتاده بود که مولانا را به حال خود رها سازد و از قونیه برود. او دیگر کار خود را به انجام رسانیده بود و مولانا چندان پخته شده بود که می‌توانست پس از ترک شمس روی پای خود بایستد و راه را ادامه بدهد. شاید دشواری عمده شمس با مولانا منصرف کردن ذهن او از عرفان نظری و کشانیدن او به تجربه و عمل بوده است: تو می‌خواهی که به علم معلوم کنی این را رفتن می‌باید و کوشیدن، ... در هر حال شمس

تصمیم بر ترک قونیه گرفته، و مکررّ در گوش سلطان ولد خوانده بود که اینها می‌خواهند مرا از مولانا جدا کنند و من هم تصمیم خود را گرفته‌ام «خواهم این بار آن چنان رفتن / که نداند کسی کجایم من» ... سپهسالار نیز از قول او روایت می‌کند که می‌گفته است: «این نوبت چنان غیبت خواهم کرد که اثر مرا هیچ آفریده نیابد». و چنین بود که روز پنجشنبه از سال ۶۴۵ که بامداد مولانا در مدرسه به سراغ پیر رفت، «خانه را از ایشان خالی یافت.» بعدها شایع شد که شمس به دست منکران و بدخواهان کشته شده است و لیکن سلطان ولد و سپهسالار که شهود عینی آن وقایع بودند، مطلقاً اشاره به قتل شمس ندارند....».

افلاکی نیز در این مورد دو قول آورده است که یکی در ارتباط با کشته شدن شمس است و دیگری در ارتباط با غیبت او:

«... مولانا شمس‌الدین ... شبی در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت، شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید. فی الحال برخاست و به حضرت مولانا گفت: به کشتنم می‌خواهند. بعد از توقف بسیار پدرم فرمود: ... مصلحت است.»

و گویند هفت کس ناکس حسود عنود ... در کمین ایستاده، چون فرصت یافتند کاردی راندند ... مولانا شمس‌الدین چنان نعره‌ای بزد که آن جماعت بی‌هوش گشتند، و چون به خود آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند. از آن روز تا غایت، نشانی و اثری از آن سلطان معنی صورت نبست ... و آن ناکسان ... بعضی کشته شدند و بعضی به افلاج مبتلا گشتند و یک دو تن، از بام افتادند ... و علاءالدین را ... تب محرقه و علتی عجیب پیدا گشته ... وفات یافت ... .

روایت بعدی افلاکی در مورد غیبت شمس است: «بعضی اصحاب متفق‌اند که چون مولانا شمس از آن جماعت زخم خورد، ناپیدا شد.»

امّا اشارهٔ ضمنی مولانا به این مطلب در داستان شاه و کنیزک و قتل زرگر از کشته شدن

شمس، حکایت می‌کند و اصلاً به نظر می‌آید که مولانا این داستان را در اوّل مثنوی آورده، تا به وسیلهٔ آن حرف دلش را بگوید. به دلیل به پا شدن آشوب و فتنه سعی دارد، آن را به صورت سربسته نشان دهد، و دقت در کلام مولانا ـ که نزدیکترین فرد به شمس بوده ـ این استنباط و نتیجه‌گیری را قویتر می‌کند که مولانا راز کشته شدن شمس را می‌دانسته و به خاطر احتراز از خونریزی و آشوب آن را به طور پوشیده بیان می‌کند زیرا معتقد است که:

بهتر آن باشد که سرّ دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

و به همین دلیل آن را ضمن حکایت بیان می‌کند:

گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار

خود تو در ضمن حکایت گوش‌دار

***

عشقی که این گونه حسد حاسدان را برانگیخت تا آن جا که جرأت ورزیدند و دست به قتل معشوق مولانا زدند، عشقی فراسوی معیارهای عادی بشر است، که با هیچ معیار محبت و هیچ میزان عشق و شیدایی قابل درک و توجه نیست. عشق بین این دو، پدیده‌ای استثنایی و ممتاز است. خلوتهای آن دو نیز به گونه‌ای دیگر است افلاکی می‌گوید:

«... سه ماه تمام شمس و مولوی در حجرهٔ خلوت ... نشستند که اصلا" بیرون نیامدند ... و به کلّی حضرت مولانا از تدریس و ... و تذکیر فارغ گشته به تقدیس قدّیس اعظم (شمس) مشغول شد و تمام اکابر و علمای قونیه بر جوش و خروش عظیم درآمد که:

ـ این چه حال است ؟

ـ و این شخص چه کس است ؟

ـ و کیست و از کجاست که او را از دوستان قدیم ... بریده به خود مشغول کرد ؟ ...

و در این حیرانی، عالمیان می‌سوختند و به انواع، ترهات و ناگفتنی‌ها می‌گفتند ... .»

چنین عشقی و خلوتی، بنا به گفتهٔ افلاکی خشم اکابر و علمای قونیه را برانگیخته و دوستان قدیم را به ناسزاگویی و گستاخی واداشته و فکر کشتن و از بین بردن شمس را در آنها ایجاد کرده است. از آن جا که شمس نیز از آزار آنان به تنگ آمده، و بارها گفته بود که بار دیگر نیز غیبت خواهد کرد، آن چنان غیبتی که دیگر نشانی از او نیابند، مسأله کشته شدن یا غیبت وی به صورتی ابهام آمیز درآمده و مباحث بسیاری پیرامون آن به وجود آمده که به اختصار به پاره‌ای از آنها اشاره شد و نظراتی نیز مطرح گردید.

شمس چه کشته شده باشد و چه غیبت کرده باشد، جاودانه است و جاودانگی نام او مرهون برخوردش با مولاناست. برخورد بین شمس و مولانا و جذبه و کشش بین آن دو و در نتیجه ایجاد چنین عشقی عظیم و اثربخش و اثرساز، نتیجهٔ تجانس معنوی و روحی این دو بزرگ است. در این معنی مولانا می‌گوید:

ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست

تأثیر شمس در مولانا، به مصداق همین سخن مولانا، به این دلیل است که مولانا روح با عظمت و پاک خود را در آیینهٔ وجود شمس می‌بیند و به همین دلیل می‌گوید:

شمس تبریز خود بهانه‌ست
ماییم به حسن و لطف ماییم
با خلق بگو برای روپوش
کاو شاه کریم و ما گداییم
محویم به حسن شمس تبریز
در محو نه او بود نه ماییم

غزلهای شورانگیز مولانا حاصل تجربهٔ چنین عشقی عظیم و ره‌آورد وجد و شوری غنایی است، غزلهایی که بازتاب همهٔ حالات روحی او در ماههای دراز آرزومندی و شوق و اشتیاق وافر او به معشوق است: مولانا به دلیل تجربه‌های شگفت‌انگیز روحانی خود، حوزهٔ خاصی را در غزل عرفانی، به وجود آورده است که سبک و شیوه‌ای نوین و منحصر به فرد به دست می‌دهد و از شعر مولانا عنصری می‌نمایاند که تنها شبیه خویشتن خویش است و چون خود مولانا و شمس جاودانه:

این سخن آبیست از دریای بی‌پایان عشق

تا جهان را آب بخشد جسمها را جان کند

هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب

هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند

منابع:

۱ـ مثنوی معنوی از روی نسخه نیکلسون، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۱، چاپ یازدهم.

۲ـ خط سوّم، دکتر ناصرالدین صاحب زمانی، مطبوعات عطایی، ۱۳۵۱.

۳ـ شمس تبریزی، محمد علی موحد، انتشارات طرح نو، چاپ اوّل، ۱۳۷۵.

۴ـ ابعاد عرفانی اسلام، آن ماری شیمل، ترجمه و توضیحات دکتر عبدالرحیم گواهی، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، چاپ اوّل، ۱۳۷۲.

۵ـ مقالات شمس تبریزی تصحیح و تعلیقات احمد خوشنویس، مطبوعات عطایی، خرداد ۴۹.

۶ـ کلیات شمس با تصحیح و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ دوّم ۲۵۳۵.

۷ـ مقالات ادبی جلال‌الدین همایی، نشر هما، چاپ اوّل، ۱۳۶۹.

دکتر رضا اشرف‌زاده
از دانشگاه آزاد اسلامی مشهد

شمس، آینهٔ وجود مولوی

«در من چیزی بود که فقط خداوندگار مولانا دید و فهمید»

منقول از شمس تبریزی

گفتم: آخر آینه از بهر چیست؟ — تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست — آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الاّ روی یار — روی آن یاری که باشد ز آن دیار
گفتم: ای دل! آینهٔ کلی بجو — رَو به دریا، کار برناید به جو
زین‌طلب، بنده به کوی تو رسید — دردْ، مریم را به خرما بُن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد — شد دل نادیده، غرق دیده شد
آینهٔ کلّی تو را دیدم ابد — دیدم اندر چشم تو، من نقش خود
گفتم: آخر خویش را من یافتم — در دو چشمی راه روشن یافتم(۱)

قرن ششم و هفتم، به جهت وضعیت تاریخی و سیاسی، در تاریخ تصوّف و عرفان اسلامی، دورهٔ بی‌پروایی در بیابان عقاید و اعتقادات است. عرفان اسلامی، از نیمهٔ دوّم قرن دوّم هجری با آرامی و به دنبال زهد اسلامی آغاز می‌شود(۲) و پیران روزگار و اولیای الهی، رموز عرفان و تصوّف را به صورت علمی و بدون‌های و هوی، به مریدان و شیفتگان این شیوه، می‌آموختند و پیران راه به مثابهٔ معلّمانِ دلسوزی بودند که درس شناختِ حقیقت را:

از مقامات تبتّل تا فنا — پلّه‌پلّه تا ملاقات خدا

به نو مریدان می‌آموختند و سعیشان بر این بود که در عین جلال و جبروت، از راه صواب

دور نیفتند و به سطح و طامات و کرامات، دل نبندند و اسرار را مکتوم بدارند. مریدان را نیز از افشای اسرار بر حذر می‌داشتند، زیرا نه جامعه و مردم عامی تاب تحمّل این اسرار را داشتند و نه مریدانِ خام آن اسرار را بر می‌تافتند و نه دستگاه سیاسی و حکومتی وقت، که هنوز چشمش به دنبال زُهدِ دربار پسند و زاهد تسلیم بود. زیرا به مفتیان روزگارِ خود نیاز داشت تا بدان وسیله و از طریقِ دین، سیاست خود را به پیش ببرد واز اینجاست که از یک طرف، بایزید بسطامی را مردمِ عامی بسطام، چندین بار از شهر بیرون راندند و در مقام اعتراضِ شیخ که: علّت این بیرون راندن چیست؟ می‌گفتند:

«تو مردی بدی!» و او می‌گفت:

«خوبا شهرا که بدش بایزید، باشد.»(۳)

از طرف دیگر، حسینِ منصور حلاّج، که شطح مشهور او را عوام در نیافتند و دستگاه سیاسیِ المقتدر عباسی و حامدبن عباس وزیر ـ که وجود حلاّج را مانع سیاست خویش می‌دیدند ـ به دار کشیدند(۵). به قول عطّار نیشابوری:

چون زبانِ او همی نشناختند　　چار دست و پای او انداختند(۶)

و به قول حافظ شیرازی:

گفت: آن یار کز گشت سرِدار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد(۶)

بعد از کشته شدن حسین منصور حلاّج، صوفیان تا حدودی به خود آمدند و کم‌کم همراه با تألیف کتابهایی روش علمی را به جای عملی در خانقاهها گسترش دادند. پیرانی که تا حدودی به روشِ «صحو» معتقد بودند، محتاطانه سخن می‌گفتند و عمل می‌کردند.

با علمی شدن تصوّف و رواج اصطلاحات خاصِ آن، پیرانِ راه در نزد مریدان، دارای شأن و شوکتی شدند و در اجتماع و در بین مردم نیز از حرمتی والا برخوردار گردیدند، البتّه

هرچه این پیران، نسبت به دربارها سرِ عناد داشتند و از حکومتها روی گردان بودند، حرمت آنها در دلِ مردم بیشتر و اقبال مردم نسبت به آنها زیادتر بود. از نمونه‌های برجستهٔ این گونه پیران می‌توان شیخ ابوالحسن خرقانی و شیخ ابوسعید ابی‌الخیر را نام برد.

از اواخر قرن پنجم، کم‌کم روش مریدان، از پیر دوستی و حرمت پیران، به پیر پرستی کشید و پیر، «سایهٔ خدا»، «نایب حق»، «خضر زمان»، «ولی‌اللّه»، «قطب» و ... لقب گرفت و کار مرید، پیروی بی‌چون و چرا از دستورات پیر و قطب و ولیِ زمان شد و همین پیر پرستی و حرمت بیش از حد به پیران وقت، سبب شد که «خزفها» نیز «دُردانگی» کنند و «راه نادانان» ادعای «همه دانی» و شهر از غوغای پیران مزوّر و «اکسیر نمایانِ خاکستر ذات» پُر شود و ادعا، جای حقیقت را بگیرد و طامات، جای سخنِ حق را، به قول مولوی:

از خدا بویی نه او را، نه اثر — دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده و راهم نقش خویش — او همی گوید: ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی — تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از خوان و نان آسمان — پیش او ننداخت حق، یک استخوان
او ندا کرده که: «خوان بنهاده‌ام — نایب حقم، خلیفه‌زاده‌ام،
الصّلا ساده دلان پیچ پیچ! — تا خورید از خوانِ جودم، سیر هیچ»[۷]

عطّار نیشابوری نیز اوضاع زمانه و وضعیت صوفیان و عارفان مدّعی را چنین بیان می‌کند:

... عارفان، هم گردن گاو آمده
با سری هر یک چو غرقا و آمده
صوفیان در صدق و صفوت پیچ‌پیچ
اشتهاشان بوده صادق، نیز هیچ

زاهـــدان بـاروی هـمچون خـارپشت

راست چون در سرکه، سوهان درشت

عــــابدان دم از جــــوِ خــوشه زده

لیک چون فرزین بـه هـر گـوشه زده

هــم بــزرگان جـمله مـتواری شـده

هــم عــزیزان نــقطهٔ خـواری شـده

پای مردان دست خـویش گشـته هـمه

شــــاهبازان، بـــارکش گشــته هـــمه

اهل دل با روی چـون زر خشک لب

تن زده، تا بـو کـه روز آیـد بـه شب

روی دیــــوار کــــرده اهـــل راز

گفته راز خویش با دیـوار، بـاز ...(۸)

شاید علّت این امر، اقبال بیش از حدّ آل سلجوقی و خوارزمشاهیان به عرفا و صوفیه بوده باشد و هرج و مرجی که از حملهٔ مغولان، در قسمتی از سرزمینهای اسلامی افتاده بوده که خود این بحثی جداگانه را می‌طلبد.

با این همه، در قرن ششم و هفتم، پیران صاحب نامی در عالم عرفان و تصوّف ظـهور کردند که حالات و سخنان و آثار آنها، با اقبال عمومی روبرو شده، از آن جمله می‌توان: سنایی غزنوی (م - ۵۲۹)، شیخ شهاب‌الدین یحیی‌بن‌حبش سهروردی - شیخ اشراق (م - ۵۸۷)، شیخ نجم‌الدین کبری (م - ۶۵۴) سیف‌الدین ابـوالمـفاخر بـا خـرزی (م - ۶۵۸) جلال‌الدّین محمّد مولوی (م - ۶۷۲) شیخ صدرالدّین قونیوی (م - ۶۷۳) و ... را نام برد.

البتّه شاید دهها نفر از پیروان و اولیاء، در این دوره بوده‌اند که به جهت «ننگِ خلقان»،

«در خلقان[۹] شده‌اند و نام و نشانی از آنها در دست نیست، که «اولیایی تحت قبابی لایعرفهم غیری»[۱۰] و جویندگان حقیقی که به دنبال «کوکب هدایت»[۱۱] بوده‌اند تا پی بر پیِ او نهند و در این شب تاریک و سیاه راه را بیابند، می‌بایست همچون سالک سرگردانِ مصیبت نامه، که:

خاک عالم جمله بر غربال کرد — ترکِ عقل و شبهه و اشکال کرد

خاک عالم صد هزاران بار بیخت — دُر بسی بر تختهٔ دینار ریخت

آخر از حق دستگیری آورش — با سر غربال، پیری آمدش[۱۲]

به جستجو برخیزند و با زحمت بسیار، آن «نهان در قُبّهٔ الهی» را بیابند و خضرِ راهِ خویش قرار دهند و ذرّه‌وار، شمس وجود را بجویند و «رقص کنان و چرخ زنان»[۱۳] خود را به «سرچشمهٔ» او برسانند.

عطّار نیشابوری، در مصیبت نامه، پیر کامل را چنین توصیف می‌کند:

آفتابی در دو عالم تافته — عالمی اختر ازو ره یافته

محو گشته، فانی مطلق شده — در جهانِ عشق، مستغرق شده

هم منیّت در هویت باخته — هم سری در سرمدیت باخته

تا به پیشان دیده ره را، گام گام — تا به پایان رفته در در، بام بام

نه زمانی در زمانی مانده — در مکان، نه در مکانی مانده

دیده، سّرِ ذرّه ذرّه در دو کون — ذرّه‌ای نادیده هیچ از هیچ لون

در جهان و از جهان بیرون شده — در میان و از میان بیرون شده

همچو خورشیدی، جهان زو غرق نور — و او خود از سرگشتگی خود نفور

عجبا که وصف عطّار نیشابوری، چقدر منطبق است با زندگی شمس تبریزی!



مولوی بعد از قریب چهل سال سرگشتگی و پرداختن به **علوم نقلی و وعظ و خطابه** بر سرِ

منبر و ناموس و ناموس کیشی، ناگهان در تاریخ ۲٦ جمادی‌الثانی ٦۴۲، با چنین چهره‌ای روبه‌رو می‌شود و آشنای دیرین خویش را می‌شناسد و گم کردهٔ خود را می‌یابد، که:

هر دو بحری، آشنا آموخته　　　هر دو، جان بی‌دوختن، بردوخته[۱۶]

با دیدار شمس، «آتش نهفته در شراب»[۱۷] زبانه می‌کشد و جان مولانا به آتش می‌کشد.

مولوی با این دیدار، جانِ جانِ خود را در آینهٔ جمال «جانِ جانِ جان» می‌بیند و پای‌کوبان و دست افشان، دگرگونی روحی خود را چنین شادمانه بیان می‌کند:

مرده بودم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم　　　دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیدهٔ سیر است مرا، جان دلیر است مرا　　　زهرهٔ شیر است مرا، زهرهٔ تابنده شدم[۱۸]

در همین غزل، گفت و شنودِ با شمس و از «پوست بیرون آمدن» و سر تسلیم در مقابل دوست فرود آوردنِ خود را، بی‌پروا و زیرکانه تصویر می‌کند:

گفت، که: «دیوانه نیی، لایق این خانه نیی»

رفتم دیوانه شدم، سلسله بندنده شدم

گفت که: «سرمست نیی، زوکه از این دست نیی»

رفتم و سرمست شدم وز طرب آگنده شدم

گفت که: «تو کشته نیی، در طرب آغشته نیی»

پیشِ رخ زنده کنش، کشته و افگنده شدم

گفت که: «تو شمع شدی، قبلهٔ این جمع شدی»

جمع نیَم، شمع نیَم، دود پراکنده شدم

گفت که: «شیخی و سری، پیشرو راهبری»

شیخ نیَم، پیش نیَم،امر تو را بنده شدم

گفت که: «با بال و پری، من پر و بالت نـدهم»

در هوس بال و پرش بی‌پر و پر کنده شدم[۱۹]

زیرا دیوژن‌وار، آن کسی را که با چراغ می‌جست، یافته بود و به همین جهت، با آمدنِ شمس تبریزی، چون سلیمان، تاج ملوکانه را بر سر خویش می‌بیند و فریاد می‌زند:

آن کسی که همی جستم، دی، من به چراغ او را

امـــروز چـو تـنگِ گـل، در رهگـذرم آمـد

از مرگ چرا تـرسم؟ کـاوِ آب حـیات آمـد

وز طـعنه چـرا تـرسم؟ چـون او سـپرم آمـد

امـــــروز ســــــلیمانم، کـــــانگشتریم دادی

زان تـــاج مـلوکانه، بـر فـرق سـرم آمـد[۲۰]

شمس تبریزی در نظر مولانا، آن پیرِ کاملی بود که می‌بایست او را سرِ غربال بجویند، اینک، آن دُرِّ گرانبها، و آن «آب حیات» را یافته بود عمری دوباره و زندگی تازه‌ای را آغاز کرده بود، زیرا مولوی، شمس را «ولیِ قائمِ» دوران خود می‌شناخت، زیرا خود او معتقد بود که:

پس به هر دوری ولیی قـائم است	تــا قـیامت آزمـایش دائـم است
مهدی و هادی وی است ای راه جو	هم نـهان و هـم نشسته پـیشِ رو
او چو نور است و خرد جبریل او	آن ولیّ کـم ازو، قـندیل او[۲۱]

و اگر چنین کسی یافته شود، بر توست که در ذیل نوراو، وجود خـود را از تـاریکیها بزدایی، زیرا او خورشیدی است روحانی که چشمها را بینا می‌کند و اکسیر وجود او، قلبها را به زرّ خالص تبدیل می‌نماید:

پس تـقرّب جـو بـدو سـوی الٰـه	سـر مـپیچ از طـاعت او هـیچ‌گاه

زان که او هر خار را گلشن کند	دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظلّ او اندر زمین چون کوه قاف	روح او سیمرغِ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاصّ اله	طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او	هیچ آن را غایت و مقطع مجو
آفتابِ روح، نی آنِ فلك	که زنورش زنده‌اند انس و ملك
در بشر روپوش گشته است آفتاب	فهم کن! واللّه اعلم بالصّواب[۲۲]

با دیدی دیگر، در نظر مولوی، مراد اصلی و ولی اصلی، خداست که «اللّه وَلیُّ الذّین آمَنوا یَخْرَجُهُم مِنَ الْظُلُماتِ اِلیَ النّوُر» که به قول جامی: «ولایت عالم دارد بر کلّیهٔ مؤمنین که هادی آنهاست و آنها را از تاریکی جهل به نور علم و معرفت، هدایت می‌کند، همین مطلب را در دعای عرفه، از قول امام حسین(ع) نیز می‌خوانیم که: پروردگارا! حکم نافذ و مشیّتِ قاهرهٔ تو، باقی نگذاشت برای گویندهٔ، گفتاری و برای صاحب حال، حالی».[۲۳]

بنابراین خداوند، این ولایت خود را به هر کس که بخواهد می‌دهد و هر بندهٔ صالحی را که شایسته بداند محرم اسرار خود می‌کند و او را در دامن کبریایی خویش می‌پرورد و به هنگام، او را وا می‌دارد که بنده‌ای بیابد و اسرار خود را ـ که امانت الهی است ـ به او بازگوید.

این پیران پروردگار الهی‌اند و آینهٔ وجود حق، زیرا جمال‌الهی را می‌توان در وجود مبارك آنها دید و آینهٔ وجود آنهاست که عکس برجان دیگران می‌اندازد و نور هدایت، پیش پای ارواح آنها می‌ارزد، تا آنها واسطهٔ بین مردم و خدا شوند. مرحوم جلال همایی در این مورد می‌گوید:

«پس برای ارتباط بشر با خدای مجرّد، احتیاج به واسطه‌ای است هم از نوع بشر، با اختصاص این مزیّت که از جنبهٔ جسمانیّت، با اشخاص انسانی مرتبط گشته، فیض‌الهی را به ایشان برساند و سبب هدایت و تربیت و تکمیل و اصلاح نفوس بشری می‌گردد.»[۲۴]

این **واسطه‌ها** در مرتبهٔ اوّل پیامبرانند که:

چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقّند این پیغمبران
زان بود جنسِ بشر پیغمبران تا به جنسیّت رهند از ناودان
زان که جنسیّت عجایب جاذبی است جاذب جنس است هر جا طالبی است

و در مرتبهٔ دیگر ائمهٔ اطهار و اولیااند که در زبان اهل عرفان، به آنها اقطاب و ابدال و شیخ و پیر و مرد خدا و ... گفته می‌شود.مولوی در دفتر دوّم، شرح نسبتاً مفصّلی در مقام این اولیای خدا بیان می‌کند که اعتقادی میلی او را دربارهٔ هر پیری - عموماً - و شمس تبریزی - خصوصاً - نشان می‌دهد:

پیر، ایشانند، کاین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن، عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت، بر برداشتند
پیشتر از نقش، جان پذیرفته‌اند پیشتر از بحر، دُرها سفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد پیش از آن کاین نفسِ کل پابست شد
پیشتر ز افلاک، کیوان دیده‌اند پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی‌دماغ و دل پر از فکرت بدند بی‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند...
پیشتر از خلقت انگورها خورده می‌ها و نموده شورها*
در دل انگور، می را دیده‌اند در فنای محض، شی را دیده‌اند

---

*- شیخ عبدالرحمان جامی همین مفهوم را در ۲ قرن بعد چنین سروده:

بودم آن روز من از طایفهٔ دردکشان که نه از تاک نشان بود نه از تاک نشان

دیوان جامی

آسمان در دَور ایشان جرعه نوش — آفتاب از جودشان زربفت پوش

بر مثال موجها اعدادشان — در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها

چون که حق «رشّ علیهم نوره» — مفترق هرگز نگردد نور او[۲۵]

این معنی همان است که خود مولوی در یکی از غزلیات طامات گونهٔ خود نیز سروده است:

پیش از آن، کاندر جهان باغ ومی و انگور بود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما به بغداد جهان جان «اَنَا الْحَق» می‌زدیم
پیش از آن کاین داروگیر و نکتهٔ منصور بود

پیش از آن کاین نفس کل، در آب وگل معمار شد
در خرابات حقایق عیش ما معمور بود

جان ما همچون جهان بُد، جام جان، چون آفتاب
از شراب جان، تا گردن‌اندرز نور بود

ساقیا! این معجبان آب وگل را مست کن
تا بداند هر یکی، کو از چه دولت دور بود!

جان فدای ساقیی کز راه جان در می‌رسد
تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود

مادهانها باز مانده پیش آن ساقی، کزو
خمرهای بی‌خمار و شهد بی‌زنبور بود

شهر تبریز! ور خبر داری، بگو آن عهد را

آن زمان که شمس دین، بی شمسِ مشهور بود[۲۶]

بنابراین، مرد کامل، چون جانی پیوسته با جان حق دارد «مظهر تام و تمام الهی و آینهٔ سر تا پا نمای حق و نایب و خلیفهٔ خداست. مولوی می‌گوید: حق تعالی، برای هدایت خلق و تکمیل نفوس تا به مقتضای جنسیّتِ جسمانی، جاذب و هادی خلایق باشد، پس انسانِ کامل، عین حق است از راه اتحّادِ ظاهر و مظهر، و به وحدتِ تجلّی، نه به اتحاد ذاتی یا حلولِ خدا در هیکل انسانی، «تَعالیٰ اللّه عمّا یَقوُلوُنَ الْظاٰلِموُنَ عَلواً کَبیراً» ... و به عبارت دیگر، وحدتِ حق با خلق، یا ظهور حق به جلوهٔ بشری، در مقام تجلّی است که به اصطلاح عرفا، آن را فیضِ مقدس می‌گویند، نه در مرتبهٔ ذات «غیب‌الغیوب» و نیز از جهت ظهور صفت ربوبیت است نه از جنبهٔ الوهیت و خالقیت، که مخصوص ذات واجب قدیم است.[۲۷]

و به همین دلیل است که در نظر مولوی، شمس تبریزی، انسان کامل است و آینهٔ سر تاپا نمای حق، او جمال الهی را در آینهٔ وجود شمس می‌بیند و بی‌پروا می‌سراید - اگر سروده باشید:

پیر من و مراد من، درد من و دوای من

فاش بگفتم این سخن، شمس من و خدای من

از تو به حق رسیده‌ام، ای حق حق‌گزار من

شکر تو را ستاده‌ام، شمس من و خدای من

مات شدم ز عشق تو، زان که شه دو عالمی

تا تو مرا نظر کنی، شمس من و خدای من

شهپر جبرئیل را طاقت آن کجا بود

کز تو نشان دهد مرا؟ شمس من و خدای من[۲۸]

مولوی، چون طوطیی در مقابل آینهٔ وجود شمس، خود را می‌بیند و از درس و تلقین می‌گیرد و سخنش، تکرار بازیافته‌های اوست از انعکاس و پرتوِ آن آینه، و ذکر و اندیشهٔ او، از دمِ شمس:

من که حیران ز ملاقات توام ‌ ‌ ‌ چون خیالی ز خیالات توام
ذات من، نقش صفات، خوش توست ‌ ‌ ‌ من مگر خود صفتِ ذات توام
گر کرامات ببخشد کرمت ‌ ‌ ‌ مو به مو لطف و کرامات توام
نقش و اندیشهٔ من از دم توست ‌ ‌ ‌ گویی الفاظ و عبارات توام[۲۹]

ملاحسین واعظ کاشفی، در لبِّ لُباب مثنوی، تمثیل زیبای «طوطی و آینهٔ» مولوی را به این صورت شرح می‌کند که:

«چون طوطی به آدمی انس ندارد که ازو تلقین تواند گرفت، آیینه در پیشِ روی او بدارند، تا صورت خود را در آن آیینه ببیند و آن، سبب تعلیم او شود، و همچنین حق - سبحانه و تعالی - نبی و ولی را چون آیینه، در پیش روی مرید می‌دارد و از پسِ آیینه، تلقین او کند، که چون مقلّد، سخن از جنسِ خود نشنود، در غلط افتد و پی به تحقیق نبرد و در راه بماند و به منزل نرسد.»[۳۰] مولوی از تمثیل خود همین نتیجه را می‌گیرد که:

همچنان در آینهٔ جسم ولی ‌ ‌ ‌ خویش را بیند مرید مُمتلی
عقل کل را از پس آیینه، او ‌ ‌ ‌ کی تواند دید وقت گفتگو؟
او گمان دارد که می‌گوید بشر ‌ ‌ ‌ آن دگر سرّاست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم ‌ ‌ ‌ می‌نداند طوطی است او یا ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق ‌ ‌ ‌ کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر ‌ ‌ ‌ جز سلیمان قرانِ خوش نظر[۳۱]

در حقیقت مولوی، طوطیی بود که آینهٔ وجود شمس را در پیش روی داشت و آنچه

«استاد ازل» به او تلقین می‌کرد، می‌گفت:

ای که میان جان من، تلقین شعرم می‌کنی

گر تن زنم، خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم(۳۲)

بنابر همین صورت ذهنی است که پس از رفتن شمس، در مرتبهٔ اوّل، مولوی همواره خاموش بود و دم فرو می‌بست:

چون که بی‌گلزار بلبل خامش است

غیبت خورشید بیداری کش است(۳۳)

چون طوطیِ سخنگوی شیرین گفتار، آینهٔ خود را گم کرده بود و با رفتن آن آینه، طوطی از شکرشکنی باز ایستاده بود، به گمانم در آن حال، مویه کنان با خود زمزمه می‌کرد:

چون تو آیی، جزو جزوم جمله دستک می‌زنند

چون تو رفتی، جمله افتادند در افغان چرا؟

با خیالت جزو جزوم می‌شود خندان لبی

می‌شود با دشمن تو، مو به مو دندان چرا؟

بی‌خط و بی‌خال تو، این عقل، اُمّی می‌بُوَد

چون ببیند آن خطت را، می‌شود خط‌خوان چرا؟

تن همی گوید به جان «پرهیز کن از عشق او»

جانش می‌گوید: «خدا از چشمهٔ حیوان چرا؟»(۳۴)

امّا با همهٔ سکوت با وقارش، این طوطیِ آینه گم کرده، از میانِ جان فریاد بر می‌آورد:

روشنی خانه تویی، خانه بمگذار و مرو

عشرت چون شکّر ما را تو نگهدار و مرو

عشوه دهد دشمن من، عشوهٔ او را تو مخر

جان و دلم را به غم و غصّه بمسپار و مرو

دشمن ما را تو، بهر خدا شاد مکن

حیلهٔ دشمن مشنو، دوست میازار و مرو

هیچ حسود از پیِ کس نیک نگوید صنما!

آنچه سزد از کرم دوست به جای آر و مرو(۳۵)

امّا پس از ناپدید شدن شمس در سال ۶۴۵، مولوی، دیگر طوطیِ آموخته‌ای بود که از پسِ آینه حرفها شنیده و فراگرفته بود، این است که این‌بار، ناله سر می‌دهد، می‌سراید، ضجّه می‌زند، سرود می‌گوید، ماتم می‌گیرد و حالی عجب می‌یابد طوطیِ تکرارکنندهٔ آوای شمس، خود آینه‌ای می‌شود که آوای پشت آینه را مستقیماً از زبانِ الهام می‌شنود و به صدای بلند برای دیگران باز می‌گوید و خود از «اجنحهٔ طیور عقول الهی» می‌شود و این گونه می‌سراید:

قصّهٔ طوطی جان، زین سان بود — کو کسی کو محرم مرغان بود؟

کو یکی مرغی، ضعیفی بی‌گناه — و اندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار، بی‌شکر و گله — افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا — یاربی زو، شصت لبیک از خدا

هر دمی او را یکی معراج خاص — بر سرِ تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان — لامکانی فوق و هم سالکان

لا مکانی نه که در فهم آیدت — هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان، در حکم او — همچو در حکم بشتی چارجو(۳۶)

و بدین طریق، بزرگترین هنر شمس تبریزی در این است که آن «واعظ شهر» و آن «صاحب منبر» را از میان «قوم ناهموار» رهانده است. شمس خود اقرار کرده است که:

«مرا فرستاده‌اند که آن بندهٔ نازنین ما - مولانا - میان قوم ناهموار گرفتار است، برهانم. دریغ است که او را به زبان برند.»

«بسیار بزرگان را، در اندرون، دوست می‌دارم، الاّ ظاهر نکنم، که یکی دو ظاهر کردم ... حق آن ندانستند و نشناختند ... به مولانا بود که ظاهر کردم، افزون شد، و کم نشد.»(۳۷)

در حقیقت مولوی، رمز آن «خطّ سوم» را دریافته و خود را در اینهٔ آن بازیافته بود در نتیجه، طوطیی شد که آواز وحی را ادراک کرد، و این همه از وجود پربرکتِ شمس تبریزی بود. به قول شهریار:

نـی هـمین بـر طـبع مُـلا آفـرین آفرین بر شـمس مُـلا آفـرین(۳۸)

خاتمه را به نیم غزلی از مولوی دربارهٔ شمس قناعت می‌ورزیم:

می‌مالم این دو چشم که خوابست یا خیال؟ باور نمی‌کنم عجب ای دوست، کاین منم آری منم و لیک برون رفته از منی چون ماه نو، زبدرِ تو باریک می‌تنم نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام تو جانِ نو بهاری و من سرو و سوسنم من نیم کاره گفتم، باقیش تو بگو تو عقلِ عقلِ عقلی و من سخت کودنم من صورتی کشیدم، جان بخشی آنِ توست تو جانِ جانِ جانی، من قالب تنم(۳۹)

منابع

۱- مثنوی، جلال‌الدین محمّد مولوی، استعلامی، چاپ زوّار، تهران، ۱۳۶۲، ج ۳ / ب ۹۵-۱۰۲.

۲- رک، تاریخ تصوف در اسلام، دکتر غنی، انتشارات زوّار / ۲۴. ابوهاشم صوفی کوفه در نیمهٔ دوّم قرن دوّم هجری می‌زیست و نام صوفی - به کمان بعضی - از زمان او پیدا شد.

۳- رک. تاریخ عرفان و عارفان ایرانی، عبدالرفیع حقیقت، انتشارات کومش، تهران ۱۳۷۰ / از ۱۹۲ به بعد.

۴- رک، قوس زندگی حلاّج، لویی ماسینیون، نیز مأخذ قبل / ۴۳۸ به بعد.

۵- منطق‌الطیر، عطّار نیشابوری، سید صادق گوهرین، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، تهران ۱۳۶۵ / ۱۲۷.

۶- دیوان حافظ شیرازی، به خط نژاد فرد لرستانی، نشر محمّد، ۱۳۶۸ / ۹۴.

۷- مثنوی، استعلامی، ج ۱ / ب ۲۲۸۲ به بعد.

۸- مصیبت‌نامه، عطّار نیشابوری، نورانی وصال، زوّار، تهران، ۱۳۳۸ / ۶۱.

۹- عطّار نیشابوری، گفته است:

پیر هم هست این زمان پنهان شده

ننگ خلقاق دیده در خلقان شده

مصیبت‌نامه | ٦٣

۱۰- حدیث قدسی است، اولیاء من در زیر قبّه‌های مننَد که کسی جز من آنها را نمی‌شناسد. رک. احیاءعلوم‌الدین، ج ۴ / ۲۵۶، کشف‌المحجوب / ۷۰ و احادیث مثنوی / ۵۲ و فرهنگ کاربرد آیات و روایات در شعر عطّار نیشابوری / ۳۵۰.

۱۱- تعبیر از حافظ شیرازی است:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود ‌‌‌ ‌ ‌ ‌ از گوشه‌ای برون آی، ای کوکب هدایت

دیوان حافظ | ٦۴

۱۲- مصیبت‌نامه / ۶۲

۱۳- برگرفته است را بیت حافظ:

کمتر از ذرّه‌ای نه‌ای، پست مشو، مهر بورز

تا به سرچشمهٔ خورشید رسی چرخ‌زنان

دیوان | ۲۵۸

۱۴- مصیبت‌نامه / ۶۲

۱۵- مقالات شمس تبریزی، محمّدعلی موّحد، انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۱۹ / ۹۱.

۱۶- مثنوی، استملامی، دفتر اوّل / ب ۷۵.

۱۷- مقالات شمس تبریزی، ۲۰.

۱۸- گزیدهٔ غزلیات شمس تبریزی، شفیعی کدکنی، سازمان کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۲ / ۲۵۴.

۱۹- همان جا / همان صفحه.

۲۰- همانجا / ۱۳۶.

۲۱- مثنوی معنوی، جلال‌الدّین محمّد مولوی، کلالهٔ خاور، تهران، ۱۳۱۹ / ۹۲.

۲۲- همانجا / ۵۹.

۲۳- مقامات معنوی، محسن بینا، چاپ دوّم، ج ۲ / ۱۶۷.

۲۴- مولوی‌نامه، جلال‌الدین همایی، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۲، بخش دوّم / ۸۰۲.

۲۵- مثنوی، استملامی، ج ۲ / ب ۱۶۹ به بعد.

۲۶- گزیدهٔ غزلیات شمس / ۱۵۰.

۲۷- مولوی‌نامه، بخش دوّم / ۲۷.

۲۸- خط سوّم، دکتر صاحب‌الزمانی، انتشارات عطایی، تهران، ۱۳۵۱ / ۶۶ آ.

۲۹- کلیات شمس یا دیوان کبیر، به تصحیح مرحوم فروزانفر، امیرکبیر، چاپ سوّم، تهران، ۱۳۶۳ / ۲۴.

۳۰- لُبّ لباب مثنوی. مُلا حسین واعظ کاشفی، سعید نفیسی، مطبوعاتی افشاری، چاپ دوّم.
تهران ۱۳۶۲ / ۱۵۶.

۳۱- مثنوی کلالهٔ خاور / ۳۰۳.

۳۲- گزیدهٔ دیوان شمس / ۲۴۷.

۳۳- مثنوی، استملامی، دفتر دوّم / ب ۴۰.

۳۴- گزیدهٔ غزلیات شمس / ۴۶.

۳۵- همانجا / ۴۲۳.

۳۶- مثنوی، استلامی، دفتر اوّل / ب ۱۵۸۵.

۳۷- خط سوّم، ص ۶۰ از بخشِ دربارهٔ انسان.

۳۸- دیوان شهریار، از منظومهٔ در خانقاه شمس.

۳۹- کلیات شمس، جزو چهارم / ۴۸.

دکتر منوچهر اکبری

از دانشگاه تهران

«بازتاب برخی از جلوه‌های شمس در ذهن و زبان مولانا»

بنابه نظر بیشتر مولوی شناسان، شمس تبریزی شیدایی بود که آتش در خرمن جان مولانا افکند. شگفتا که به استناد آثار شمس نمی‌توان مدعی شد که شمس در حوزه معرفت و علوم نظری فرد سرآمد و برتر از مولانا بوده است، بدان معنی که عارفی مدرسی و مکتبی باشد. حتی در تدوین اتو بیوگرافی و ترجمه احوال و بررسی سلسله سلوك و مشرب عرفانی مولوی ننوشته‌اند که زیر نظر شمس به عنوان شیخ پیر قطب و استاد نظری در عرفان یا عرفان نظری تلمذ کرده باشد. آنچه در بررسی اندیشه‌هاو حالات عرفانی شمس تشخص دارد تأثیر او برجان مولاناست. جان شیفته‌ای که حضور و غیبتش مولوی را از خویش بی خویش می‌کرد. چه بسا با دقت در افکار و حتی حالات قلندروار شمس بتوان رگه‌ها و جلوه‌هایی از مکتب رندانهٔ سلامتی را باز جست. از هر تحلیل و استدلالی که پیرامون چند و چون روابط و تأثیر و تأثر این دو عارف بر یکدیگر که بگذریم، از این نکته نباید شتابزده گذشت که بالاخره شمس چنان بر مولوی نفوذ معنوی و روحی داشته است که تحت هیچ شرایط پوشیدنی نیست. چون بتوان مدعی شد که همین نفوذ پشتوانه و سرمایه عظیمی بود برای خلق شور انگیزترین و موسیقیایی‌ترین و فرحناك‌ترین غزلهای آهنین و موزون و طربناك شعر فارسی، آنچه که به عنوان دیوان یا غزلیات شمس موسوم است. حتی انتخاب نام هم از آن نفوذ و تأثیر گواهی می‌دهد. غزلهایی که در برخی از آنها سیطره لفظ و آهنگ معنی را در درجه دوم اهمیت قرار می‌دهد، طربناکی و هماوایی این غزلها بی‌تردید برآمده از سری پرسوز و جانی شیوا نمی‌تواند باشد. تنوع توصیفها و خطابها و تعریف و تشبیهات در کلیات شمس به حدی است

که خارج از تدوین و گنجایی در یک مقاله هر چند مفصل است، تا چه رسد که در این مختصر، آن مطوّل را فرا جمع آوریم. گاهی توجیه و قبول داشت حتی لفظی و ظاهری صفات و تعاریف شمس از زبان مولوی، چنان صعب و دشوار می‌نماید که تنها می‌توان لفظ و نام شمس را بهانه‌ای تصور کرد برای مخاطب واقعی که همانا حضرت حق سبحانه و تعالی است. اگر حتی به وجود شدت عشق و علاقه و رابطه بسیار گرم و صمیمی مرید و مرادی مولوی و شمس هم ورای تصور عامیانه بیندیشیم، گاهی در گشایش معانی و قبول مصادیق عاجز می‌مانیم. از آن جمله‌اند، سجده کردن بر شمس یا، اینکه معتقد باشیم از زبان مولانا که شمس فردی است. که ثانی ندارد نعوذبالله همان گونه که درباره خداوند معتقدیم با اعتقاد به نامیرایی شمس و قبول اصل جاودانگی شمس و حتی گاهی فراتر از این که بپذیریم شمس «اصل ایجاد است»، یا اتصال به روح شمس موجب دست‌یابی به حیات جاوید با صبغه و رنگ بقایایی است. بنابه نظر مولانا بهره‌مندی از روح عشق‌انگیز شمس جوهره بقاء را در سالک حاصل می‌آورد. به ذکر چند نمونه بسنده می‌شود، اگر چه دریای شمس از این نمونه پر است:

در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک

می‌باش در سجود که این شد کمال تو

(ج ۲ - دیوان شمس)

شمس الحق است رازم، تبریز شد نیازم

او قبله نمازم، او نور آب دستم

(ج ۲ - دیوان شمس)

بگو در گوش شمس‌الدین تبریز

که ای خورشید خوب اسرار چونی

(ج ۲ - دیوان شمس)

چنین بر می‌آید که شمس تبریزی باید کلمه رمز یا کدی باشد، پوششی و کنایتی برای حقیقتی دیگر که در مولانا چه بسا در آن شرایط مجاز به افشاء و بیان علتی آن نبوده است. در بسیاری از موارد شمس تبریزی در ذهن و زبان مولانا حتی فردی خاکی و زمینی نیست، بلکه چهره و تصویر و جلوه‌ها و نمودهایی عرشی دارد تا فرشی.

نور عالم شمس دینش خوانده‌اند
سر این دریاب می‌خوان آفتاب

خاصِ خاصِ سرِ حق و شمس دین بی‌نظیر
فخر تبریز و خلاصهٔ هستی و نور روان

صفت مفخر تبریز نگوین به تمامت
چه کنم رشک نخواهد که من آن غالینه بزم

شمس در نظر مولانا، خارج از شش جهت است، در عین حال نور وجودی او از شش جهت ساطع است. مولوی در جایی با بهره‌مندی از نوعی پارادوکس لفظی بین «لامکان و مکان» شمس را در لامکان ساکن می‌داند.

شمس تبریز لامکان دید بر ساخت زلامکان مکانی

مولوی همین مفهوم را به زبان وگونه و صورت شاعرانهٔ دیگر چنین آورده است:

شمس الحق تبریزی هر جا که کسی مقدم
آن جا و مکان در دم بی‌جا و مکان باشد

کم نبوده‌اند بزرگانی که دیدارشان، ایمان آوری را در پی داشته است. حتی در عصر ما قاریانی بوده‌اند که به صرف تلاوت خوش‌الحان قرآن، توانسته‌اند هزاران نفر را به اسلام وارد کنند در نفحهٔ صور حیاتبخش را در کالبد نیم مردهٔ حتی کافران بدمند.

در قــــالب خـــلق شـــمس تـــبریز

چـــون نـــفحهٔ صـــور مـــی‌خرامـــد

چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی

هزار کافر و مؤمن نهاد سر به سـجود

نـورهای شـمس تـبریزی چـو تـافت

ایـــــــمنیم از دوزخ و از نـــــارها

آدمی تا مادامی که رنگ و بوی غیر الهی و نفسانی دارد در معرض فنا و نابودی است، اما نور و روشنی وحق فناپذیر نیست. وقتی که رنگ حقیقت گرفت در ساحت جبرئیلی قـرار می‌گیرد. هنگامی که آدمی در معرض مرگ است، در قلمرو شیطانی و اسیر جان ابلیسی است، در صورتی که بهره‌مندی از روح عشق‌انگیز جوهرهٔ بقا خواهد یافت.

که گفت کـه آن زنـدهٔ جـاوید بـمرد

کـه گـفت کـه آفـتاب امـید بـمرد

که گفت که روح عشـق انگـیز بـمرد

جـــبرئیل امـین ز خـنجر تـیر بـمرد.

از جمله تعابیری که به سبب آنها می‌توان در این موارد مولوی را هم ملامتی تصور کرد، یا حداقل در جرگه عارفان مکتب رندانه و عاشقانه نام بُرد، کاربرد تـعابیری شـطح زده و ملامت‌انگیز است. که بی‌شناخت دقیق از افکار و انـدیشه‌های عـرفانی و تـحلیل و تـفسیر سمبلیک و رازناک از اصطلاحات عرفانی نمی‌توان به اهداف و پیام اشعار دست یافت، مثلاً شمس را قبلهٔ نماز دانستن، کعبه عشاق معرفی کردن شمس حق و ... در حد لفظ پذیرفتنی است.

شمس الحق است رازم، تبریز شد نیازم

او قـبلهٔ نـمازم او نـور آب دسـتم

مولانا در قالبها و صورتهای توصیفی دیگر شمس را در قلمرو شش جهت مطرح می‌کند، گاهی، جهت حرکت خورشید و جوانب شرق و غرب و با استفاده ایهامی و ضد پهلو، او را در خارج از شرق و غرب باز می‌یابد و در مقایسه با خسوف و کسوف، شمس تبریزی را خلل‌ناپذیر می‌داند.

تویی ای شمس تبریزی نه زین مشرق و نه زین مغرب

نه آن شمس که هر باری کسوف آید شود مختل

در نمودی دیگر از توصیف باز صفاتی را برای شمس تبریزی برمی‌شمارد که خارج از قلمرو و ساحت شخصی جسمانی است. نخست اینکه عارفان بزرگ هم اسیر و دربند جهاتند در حالی که در تلقی مولوی از شمس، نوری است که همزمان از شش جهت ساطع می‌شود.

از شمس تبریزی که تو از پردهٔ شب فارغی

لا شرقیی لاغربیی اکنون سخن کوتاه شد

با شمس تبریزی اگر هم خود هم استاده‌ام

چون شمس اندر شش جهت باد که انواری کنم

شمس را برون از محدودهٔ افلاک معرفی کردن و رنگ و بوی جهان را بدو منسوب دانستن، شکست نرم و عادت در مکان‌یابی افراد است. با این توضیح که اگر جان هر کس به شهد و شکر وجود شمس شیرین شد در آن صورت حتی اجتماع نقیضین (بردن و درون همزمانی) کاری شدنی است.

چو دیدی شمس تبریزی زجان کردی شکرریزی

در آن دم دو جا باشی درون مصر و بیرونی

آنان که اذن دخول به مصر وجود و جان الهی گرفته‌اند، پا را از محدوده و تنفس جان بیرون آورده، قالب تن را می‌شکنند و نه تنها کامشان به لامکانی شیرین می‌شود، بلکه

وجودشان شکرریز می‌شود و منزلت و جایگاه شکرریزی برتر از در شکر وارد شدن است. به تعبیر مولانا گاهی افراد در کام شکر می‌روند و گاهی در عین حالی که شکرین و شیرین می‌شود به فیض بخش و شکرریزی هم نایل می‌آید. یعنی وجودشان در عین حالی که شیرین است برای اصحاب و یاران شایسته و آنان که اذن شکر چشمی از جان عارف را دارند شکر ریز هم می‌شوند. عجبا که مولوی در بیتی از طیران جان به وادی جانان، در خویش احساس تلخی می‌کند در حالی که دوست را در کام شکر می‌نشاند.

ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی

ما تلخ شدیم و تو در کام شکر رفتی.

گویا شکرریزی نماد سفر و نظر جدیدی است در سلوک، سفری مشابه سفرِ از حق به جانب خلق است از نظر مولوی در آن صورت است که با وجودی و مطلعی جدید دریغ می‌نماید:

در تبریز شمس دین دارد مطلعی دیگر

نیست ز مشرق او مبین نیست و مغرب او دقیق

عارف زیستی و قبولِ علمی و شناخت ما این است که خورشید از شمسی طلوع میکند و پس از چند ساعت در جایی غروب می‌کند و ما به آنها مشرق و مغرب می‌گوییم. مولانا متعقد است در افق بلند عرفانی، افراد نیز طلوع و غروبی دارند، حتی غیر از تولد و مرگ، زیرا موگ در نظر عوام، یعنی غروبی که پایان ندارد غروبی بی طلوع. اما در نظر عارفان مرگ معادل تاریکی و ظلمت و غروب نیست، مرگ به واقع ورود به نشئات دیگر به وادی و منزلی دیگر از نشئات هستی و وجود است. مرحله‌ای و منزلی به سوی کمال، به همین جهت مسأله مرگ را عارفان سترگ بسیار زیبا و تحمل‌پذیر و ساده کرده‌اند. نکتهٔ قابل تأمل این که در سلوک عرفانی نمی‌توان تمثیل غروب و طلوع را برای جان عارف، هرگز جدا از یکدیگر تصّور کرد.

معمولاً ما عادت کرده‌ایم که در فاصله‌ای دور و جدا از یکدیگر و حتی مقابل هم شرق و غرب را تصور کنیم، در حالی که انوار و مطلع وجود شمس این عادت را در هم شکسته است و بر آن خط بطلان کشیده است، اگر قرار باشد نمونه‌های شعری زیر را معنی پذیر کرد، باید نگرش و تلقی کیهانی شناخت اسطرلابی شرق و غرب را تغییر داد، حتی گامی فراتر از آن رفت، حالتهای قبض و بسط عارف را می‌توان به غروب و طلوع تشبیه کرد. حالت شادی و شور و شعف و نورپراکنی را حالت بسطی و اندوه و در خویش بودن و ظلمت شده را قبض نامید.

چون شمس تبریزی که او گنجا ندار در فلک
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساختی

چو دیدی شمس تبریزی زجان کردی شکرریزی
در آن دم هر دو جا باشی درون مصر و بیرونی

بگو روشن که شمس‌الدین تبریز
چو گفت «الشمس لایخفی» کجا باشد

شمس تبریزی است تابان از ورای هفت چرخ
لاجرم تاب نو آیین بر چهار ارکان نهاد

شمس‌تبریزی چو تافت از برج لا شرقیه
تاب برات او برون شد از حد امکان من

عشق شمس‌الدین تبریزی است این
کو برون است از جهان رنگ و بو

زماه و زهره می‌پرسم همه شب
که آن مه روبرین بالا کجا شد

مولوی، شمس تبریزی را با بهره‌مندی از خانواده و قلمرو واژگان خورشید با تعابیر زیر مخاطب قرار داده است:

خورشید حقایق، جان سمایی، خورشید روی، خورشید ورای ماه، خورشیدوش، تابنده چون خورشید، خورشید سما.

از آن میان یکی از تعاریف و تعابیر بسیار لطیف و زیبا را باید «خورشیدپرستی» دانست. مولوی خود و مریدان شمس را خورشیدپرست می‌داند. با بیانی بسیار خیال‌انگیز به مخاطبی ناآشنا و با بهره‌برداری از نوعی تجاهل‌العارف چنین می‌گوید: نزد ما چه خورشیدی چون شمس تبریزی را می‌پرستیم، از زیبایی و جمال ماه سخن نرانید، حتی حاضر نیستیم جزء قصهٔ شمس‌الحق تبریز را بشنویم.

خورشید حقایق‌ها شمس‌الحق تبریزیست
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را
جز قصهٔ شمس‌الحق تبریز مگویید
از ماه مگویید که خورشید پرستیم

در جایی دیگر در مقایسه پرتو جمال ماه و خورشید، ماه را شرمسار پرتو خورشید می‌داند در عین حال به موضوع وامداری ماه از خورشید برای کسب نور اشارتی علمی دارد، وگرنه چه دلیلی است که باید ماه خود را شرمندهٔ خورشید بداند.

از پرتو محذومی، شمس‌الحق تبریزی
چون مه که ز خورشید شد تیرهٔ خجل‌واری

مبالغه این که مولوی وقتی در حالت وجدی از شور و عشق حضرت حق برخاسته است، قرار می‌گیرد، حتی خورشید را بارها ضعیف‌تر از شمس دانسته است، آن را ذره‌ای از خورشید شمس تبریزی می‌داند. این همان شکست هنجارهای تخییلی شاعرانه است که جز از

روحهای بلند و دریایی برنمی‌آید، توجیه این صفات برای شخصی چون شمس‌تبریزی صرفاً به عنوان یک پیر یا مراد، اندکی مشکل و باور نکردنی است.

شمس تبریز که خورشید یکی ذرّهٔ اوست
ذرّه‌اش بگوییدش و پرهیز کنید

ذیل همان موضوع و مدخل به ابیاتی دیگر بنگرید که هر کدام نکته و ظرافت و لطفی خاص دارند.

خلایق اختر و خورشید شمس‌تبریزی
کدام اختر کز شمس او منور نیست

زهی شمس تبریز خورشیدوش
که خود را بود سخت اندر خور او

شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست
چون که بی تو شب بود ستاره بشمرده گیر

خورشید حقایق‌ها، شمس‌الحق تبریز است
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

شمس‌الحق تبریز چو خورشید برآمد
زیرا که زخورشید بود جامهٔ عوران

شمس‌الحق تبریزی آنجا که تو پیروزی
از تابش خورشیدست هرگز خطر دی نی

شمس‌الحق تبریزی در تافته از روزن
تا آنچه نیارم گفت، چون ماه میان گشته

بنما شمس حقایق، تو ز تبریز مشارق
که سر و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد
شمس تبریزی تویی خورشید اندرا بر حرف
چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها

مولوی ذیل عنوان و مدخلی نزدیک بر مدخل مذکور، شمس را به مثابهٔ آفتاب عرش می‌داند و ذیل این عنوان نمونه‌های بسیار خیال‌انگیزی را خلق می‌کند:

ای آفتاب عرشی، ای شمی حق تبریز
چون ماه نو نزارم، رویم تو در قمر کن
ای شمس حق تبریز، بستم دهان ازیرا
هر دیده بر بتابد نورت، چو آفتابی
نور فلک شمس دین، مفخر تبریز ما
از رخ آن آفتاب چرخ درون مهوشیم
شمس تبریزی بر آمد بر افق چون آفتاب
شمع‌های اختران را بی‌محابا می‌کشد.
خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی
ولی مدام نه آن شمس کو رسد به زوال
ستاره‌هاست همه عقلها و دانش‌ها
تو آفتاب جهانی که پرده‌ها بدری

مولوی در سایه روشن تخیّلات بسیار باریک، با نازک تراشی تصویرها از نوز و روشنی و حتی حال‌ست مختلف ماه و خورشید برای وصف شمس بهره‌ها بوده است.

در عنوانی از همان خانواده شمس را مشرق جان دیده است. نوری که اگر از حیات گرفته

شود، حتی جان قدسی افلاک را هم تیرگی فرا می‌گیرد، به کلماتی دقیقتر، حتی خورشید را در پناه تشخیص صاحب جان دانسته است که آن جان وجود شمس است. بازیهای لطیف و شاعرانه شاعر با شمس آسمان و شمس تبریزی بسیار قابل توجه است. حتی جان شمس را به عنوان جان خورشید در دفتر ازل سطور می‌داند. در این نمونه‌ها تعبیر سیمرغ جان و شاه‌جانها، جانهای آسمانی، خواجه جان، شرق جان و جان مطلق و ده‌ها ترکیب زیبا از خانوادهٔ جان ساخته است:

سیمرغ جان و مفخر تبریز و شمس دین
بیند هزار روضه و تابد هزار پر

جانهای آسمانی، سرمست عشق تبریز
بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

خواجه جان، شمس دین، مغز پریزیان
این سرم از نخل تُست زانکه تو پرورده‌ای

شاه جانها شمس تبریزی است این دم آن دوست
رخ بدو آرید و خود را جمله است سر کنید

نقش شمس‌الدین تبریزی است جان جان عشق
کین به دفترهای عشق‌اندر ازل مسطور بود

مدخلهای شاخص دیگری که در تعاریف مولوی از شمس می‌توان برشمرد عبارتند از:
شمس تبریزی روشنایی چشم است، شمس تبریزی کان یاقوت و لعل است، و شمس تبریزی قبله است که در ابتدای مقاله بدان اشارتی رفت. اگر چه وسعت میدان دراین عنوان بسیار است، اما به همین جز بسنده می‌شود و در پایان نمونه‌هایی را در تعابیر و ترکیب‌هایی که از آبشار ذهن و خیال مولوی در وصف شمس فرو ریخته است، می‌آوریم:

شمس تبریزی مخدوم جان است، وجاهت روح‌الامین، سرمایه لعل و عقیق، چشمهٔ شهد، شمس یوسف جان است، خواجه جان، سلطان سلطانان جان، جان عالم، نور یقین در هر ذره، جان لطیف ناطق، نور محض، چراغ آسمان، نور آفاق، کرسی عدل، روح قمر، آفتاب جان، چراغ سحر، عنقای ربانی، شاه بی‌ثانی، آفتاب امید، قبلهٔ نماز، مه اسرار، شاه کریم، آرایش شرق، خورشید حقایق و ... چه بسا آنچه در سر آغاز این گفتار مدعی بودیم که شمس همیشه فردی زمینی نیست، این که روشن شده باشد. همان گونه که زبان رازناک و سمبولیک در انتخاب برای بیان حقایق عرفانی وسیله بوده است در ذکر حکایت و ارادت مولوی و شمس هم باید پذیرفت که وصف شمس بهانه‌ای است برای مولانا تا از آن که اندر وصف شاید سخن برآید، مولوی می‌خواهد خطاب به شمس، حقیقت و جمال جمیل الهی حرف بزند. هم به مصداق داستان پر معنی و عمیق موسی و شبان که می‌دانیم، همهٔ حرف‌ها بهانه است، تا حرف از آن یاری بزند که ما را توان دیدار یک پرتو از پاک پاک و منزّهش نیست، بر او باب ذوق داشتن است که این همه دم و کلام وصف او سخن از شمس همه از باب التزاد هم کلامی با، حضرت معشوق است وگرنه ما را چه جایگاه که با آن یگانه لیاقت مریدی و مرادیمان باشد.

مهدیه الهی‌قمشه‌ای

مروری بر غزلی از دیوان شمس

بنمای رُخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ، دمی ز ابر | کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
گفتی ز ناز «بیش مرنجان مرا، برو | آن گفتنت که «بیش مرنجانم» آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت | شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
یعقوب وار وا اَسَفٰاهٰا همی زنم | دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود | آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
گویاترم ز بلبل امّا ز رشک عام | مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی‌گشت گرد شهر | کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتا که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما | گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
گوشم شنید قصه ایمان و مست گشت | کو قِسمِ چشم صورت ایمانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

این غزل بدون تردید یکی از مشهورترین غزل مولانا جلال‌الدین است در دیوان شمس، در این مقال برانیم که به این غزل عرفانی اشاره‌ای بکنیم و ابیات آن در حدّ بضاعت ناچیز خود تجزیه و تحلیلی نماییم که بفرموده مولانا:

آب دریا را اگر نتوان کشید | هم بقدر تشنگی باید چِشید
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

برای عاشق، معشوق هزاران نام دارد گاه او را بهار و گاه بوستان و گاه چهره او را به ماه و گاه

به آفتاب و زمانی به طراوت شبنم تشبیه می‌کند و مولانا با اشاره باین معنا داستانی نقل می‌کند.

آن زلیخا از سپندان تا به عود | نام جمله خیر یوسف کرده بود
گر بگفتی موم ز آتش نرم شد | این بدی کان یار با ما نرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید | ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی چه همایون است سخت | ور بگفتی که برافشانید رخت
صدهزاران نام اگر برهم زدی | قصد او و خواه او یوسف بدی

از دید عاشق همه شئون عالم هستی، تجلی معشوق است.

«اینما تولّو» را خوانده‌ای تو ای زاهد | گر در حرم بستند سجده بر کلیسا کن

و بابا طاهر هم آن عارف دلسوخته می‌فرماید

به صحرا بنگرم صحرا تِه وینم
به دریا بنگرم دریا ته وینم
به هر جا بنگرم کوه و در و دشت
نشان روی زیبا ته وینم

در مصراع دوّم مولانا کلام محبوب که در حقیقت کسی جز شمس نیست، به شیرینی شکر تشبیه می‌کند و ما باین تشبیه در ادب فارسی زیاد برمی‌خوریم.

قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلّم نیست طوطی را در ایّامت شکر خواهی

و باز سعدی میفرماید

بدل گفتم از مصر قند آورم | بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر خودی بر آن قند دست | سخن‌های شیرین‌تر از قند هست

بشنویم از مولانا از زبان مجنون که تلخی کلام معشوق را به ستایش عالمی ترجیح می‌دهد،

گفت مجنون گر همه روی زمین هر زمان بر من کنندی آفرین

من نخواهم آفرین هیچ کس مدح من دشنام لیلی باد و بس

***

ای آفتاب حسن برون آی دمی ز ابر

کان چهره مشعشع تابانم آرزوست

تشبیه جمال معشوق، به آفتاب هم زیاد دیده می‌شود

شانه بر زلفش زدم شب بود چشمش مست خواب

میگشودم از همش ناگه بر آمد آفتاب

گفتمش خورشید سر زد ماه من بیدار شو

گفت تا من برنخیزم کی برآید آفتاب

و شاعر دیگری هم با تشبیه معشوق به آفتاب می‌گوید:

مجال کنج لب یار گفتم از چه سیاهی بگفت خسته و عریان در آفتاب نشستم

به زلف یار بگفتم که کافرک بچه دینی جواب داد مسلمان من آفتاب پرستم

در قرآن کریم هم خداوند به نور تشبیه شده، «اللّه نور السّموات و الارض ...».

***

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو آن گفتنت که، بیش مرنجانم، آرزوست

در این بیت سخن از ناز معشوق است و نیاز عاشق حافظ فرمود:

از وی همه ناز است و غرور است و تکبّر

از ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

گاه بی‌کلام از پرده ساز، این ناز و نیاز را می‌شنویم

دیدی که نوای مطرب امشب از عهد الست رازها گفت

از کبر و غرور و ناز معشوق — وز عاشقی و نیازها گفت

در این بیت، روی سخن مولانا با معشوق علی‌الاطلاقیست که عطّار گفت

گه دم از عشق علی‌الاطلاق زن — گه نوای پردهٔ عشّاق زن

آن معشوقی که همه عالم هستی از آن اوست که فرمود: «انْ مِنْ شیءٍ عندنا خزاءنه» پس لازمهٔ او ناز است، و لازمه انسان فقیر مستمند نیاز که خود فرمود:

«یا اَیها الْناسْ اَنْتُمُ الْفُقَراءَ اِلاَ اللّه»

***

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت — شیرخدا و رستم دستانم آرزوست

بندگانی که چون منصور و مولانا و عطّار و امثالهم، بلیٰ گفتند و بر عهد خویش استوار ماندند، کم‌اند. چقدر در طول تاریخ مدّعیانی در راه رسیدن به حقیقت قدم گذاشتند و بعد از چند قدمی از رفتن فرو ماندند. حافظ هم به چنین رهروانی اشاره می‌کند:

صوفیان وا شدند از گروهی همه رخت — دلق ما بود که در خانه خمّار بماند

***

یعقوب وار وا اسفا همی زنم — دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

واللّه که شهر بی تو مرا حبس می‌شود — آوارگی کوه و بیابانم آرزوست

بخشی از ادبیات ما سخن از فراق است و جدایی و افسوس بر زمانی است که ما در کنار دوست بودیم و با او طعام و شراب می‌خوردیم که فرمود «یطعمنی و یستسقنی و تحبّوهُم وَ یُحبّونه و حال در زندان فراق اسیر شدیم، و مولانا ناگهان در داستان طوطی و بازرگان ناگهان داستان را رهاکرده و ناله‌های جدایی سرمی‌دهد و از زبان طوطی که سمبل انسان از خود رسته است چنین می‌گوید:

گفت می‌شاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم از فراق

این روا باشد که من در بند سخت — که شما بر سبزه گاهی بر درخت

یاد آرید ای مهمان این دوستان — یک صبوحی در میان بوستان

یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کان لیلی و این مجنون بود

و باز در داستان «آهویی را کرد صیادی شکار» اشاره به همین خدایی است که در انتها می‌فرماید:

من الیف مرغزاری بوده‌ام — در حریم روضه‌ها بغنوده‌ام

سنبل و لاله سپرغم نیز هم — با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام

گر قضا افکند ما را در عذاب — کی رود ان طبع و خوی مستطاب

سخن سعدی و حافظ هم سراسر اشاره به همین جدائی است:

شب فراق که داند که تا سحر چند است

مگر کسی که به زندان هجر در بند است

سعدی

شنیده‌ام سخن خوش که پیر کنهان گفت

فراق یار نه ان می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

حکایتیست که از روزگار هجران گفت

حافظ

زین خلق پر شکایت گویان شدم ملول — آن های و هوی و نعره مستانم آرزوست

از دیدگاه مولانا پیروان عقل دنیاطلب، همه ملولند و دلمرده و اسیر سود و سودای عالم خاک و از پویایی حیات محروم که فرمود:

عقل اگر چه زیرکست و نکته‌دان — قبله‌اش دنیاست او را مرده‌دان

سعدی هم که شاعر هم عصر مولاناست، با او هم عقیده است و می‌فرماید:

ز عقل اندیشه‌ها زاید که تا جان را بفرساید

گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل

باز مولانا در دیوان شمس اشاره، به این مردان کرده:

ملولان همه رفتند در خانه ببندید — بر این عقل مولولانه همه قوم بخندید

هر چند که مولانا از دیدگاه دیگری از عقل ستایش کرده و این حدیث نبوی را نقل می‌کند:

گفت پیغمبر که عاقل جان ماست — راح او و روح او ریحان ماست

به طور کلی در عالم عرفان چون و چرا شأن او می‌نیست

و حافظ فرمود:

گفتگو آیین درویشی نبود — و رنه با تو ماجراها داشتیم

و با شعر دیگری در این زمینه:

گفتم چو سوز دل سحرگاه — به حضرت دوست حسب حالی

گفتا که محبّ ماست فارغ — از چون و چرا و هر سوألی

(مهدیه الهی‌قمشه‌ای)

دی شیخ با چراغ همی‌گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتا که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما — گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

در این دو بیت سخن از مقام انسان کامل است که هدف از آفرینش وجود اوست

با محمّد(ص) عشق پاک جفت — بهر عشق او خدا لولاک گفت

و باز در رابطه با کمیاب بودن این گوهر انسانیت می‌فرماید:

این صدف‌های قوالب در جهان — گر چه جمله زنده‌اند از بهر جان

لیک انــدر هــر صـدف نـبود گـهر   چشــم بگشــا در دل هــر یک نگـر
آن چه دارد ایـن چـه دارد مـی‌گرین   زانکــه کــمیاب است آن درّ گـرین

و برای مولانا، شمس سمبل انسان کامل بوده، انسانی رهیده از هوای نفس و حاکم بر امیال خویش و ما در ادبیّات سر خیر را سمبل انسان کامل می‌بینیم

یکی طوطی   و یکی آیینه   و یکی نی

طوطی از خود سخن نمیگوید و زبان اوست

در پس آیینه طوطی صفتم داشته‌انـد   آنچه استاد ازل گـفت بگـو مـی‌گویم

و آیینه هم از خود رنگی ندارد

آیــینه‌ای نــقش تــو عکس کســیت
تــو ز هــمه رنگ جــدا بــوده‌ای

و نی که فرمود

نــی چـه بـاشد انکـه گـوید دم بـدم
مــن نــیم جــز مــوج دریـای قِـدم
چونکه من من نیستم این دم ز هوست
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

و مولانا هم در دیوان شمس ز هم در مثنوی به اوصاف انسان کامل و کمیاب بودن او بکرّات اشاره می‌کند.

گــوشم شــنید قــصّه ایـمان و مست گشت
کـو قسم چشـم صـورت انسـانم آرزوست

بین شنیدن و دیدن اختلاف زیادیست و همه تنازع و کشمکش بشری بر سر همچنین مسأله است هر چند که به طور کلی اختلافات بر سر گزارش شنیدن است و نه در دیدن و مولانا با

مثالی این نکته را روشن می‌کند

کــــرد مــــردی از ســـخندانــی سـؤال

حــقّ و بــاطل چــیست ای نــیکو مــقال

گـوش را بگـرفت و گـفت ایـن بـاطل است

چشـــم حــق است نــقش حــاصل است

یک دست جام بـاده و یک دست زلف یـار

رقــصی چــنین مــیانه مــیدانـم آرزوست

در این بیت سخن مولانا در تفسیر این کلام است که فرمود: «لارهبانیة فی‌الاسلام»

چرا که کناره گرفتن و دور بودن از جامعه، و نه تنها به زهد و عبادت پرداختن شأن انسانی نیست و مولانا باکلامی شاعرانه آدمی را به پیوستن به جمع و در خدمت دیگران بودن توصیه می‌کند هر چند که ابیات دیگری هم بود ولی به جهت دوری از اطاله سخن بان نپرداختم در خاتمه غزلی که الهام گرفته از همین غزل مولاناست و زمانی بیش سروده‌ام خدمت صاحبدلان تقدیم می‌کنم:

بـازا کـه بـاز بـوی بـهارانـم آرزوست — بازا که باغی از گـل و ریـحانم آرزوست

بـازا که بـاز بـا تـو بگـوئیم و بشـنویم — کـان قـصه‌های زلف پـریشانم آرزوست

تـا چـند بـا خـیال رخش عـاشقی کـنیم — روزی حضور حضرت جـانانم آرزوست

رستن زکفر و دین و من و ما و نام و ننگ — وانگــه قــدم بـحلقه رنـدانـم آرزوست

از دام عـقل مـصحلت‌انـدیش رسـته‌ایـم — زنــجیر زلف آن شـه خـوبانم آرزوست

زین شـهر بـه غـبار غـم‌افـزا دلم گـرفت — چــندی نسـیم خـلد سیاهانم آرزوست

مـطرب بــزن زگـوشه عشّـاق پـرده‌ای — کان ساز دلنواز خوش الحـانم آرزوست

آتش در ایــن کـویر بـلا خـیز روزگـار

پـــیری دلیـل ره ز بـــیابانم آرزوست

منابع:

۱- کلیات شمس یا دیوان کبیر، مولانا جلال‌الدین محمد، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات امیر کبیر، ۱۳۵۳

۲- مثنوی معنوی، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، تصحیح رنیولد نیکلسن، انتشارات بهزاد، ۱۳۷۳

۳- دیوان حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد، تصحیح پرویز ناتل خانلری، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۹

۴- کلیات سعدی، تصحیح محمدعلی فروغی، انتشارات اقبال، ۱۳۴۲

حسین امین‌نژاد

از دانشگاه آزاد اسلامی واحد سبزوار

طلوع شمس در قونیه

نام و لقب:

قرن هفتم در تاریخ تصوّف و عرفان دنبالهٔ قرن ششم، قرن درخشش شمس تابان در عالم ادب عرفانی و تصوف بوده است، قرنی که در گلزار ادب و عرفان، شخصیت‌های بزرگی شکوفا شده‌اند، که در رأس آنها وجود معنوی و نورانی و واصل الی الحق و پیری کامل به نام محمّدبن علی‌بن ملک‌داد، و ملقب به «شمس‌الدین» یا «شمس تبریزی» یا «کامل تبریزی» و «شمس پرنده»[۱] قرارگرفته است. تولد این خورشید جهان‌افروز عالم عرفان به سال **۵۸۲** هـ‌ق بوده است. خورشیدی که در عالم عرفان و تصوف، ستارگان درخشانی تربیت نموده است.

استادان شمس: او ابتدا در خدمت پیر و مراد معروف و بزرگ شهر تبریز، شیخ ابوبکر تبریزی سله (زنبیل) باف بوده، و از محضر او کسب فیض‌ها نموده است و از خود شایستگی‌های علمی نشان داده، به‌گونه‌ای که کمالات او از حدّ ادراک مردم زمان درگذشت. این بود که به اشارت پیر و استاد خود، در جستجوی فرد اکملی که افضل متکلمان و عارفان بود، عزم سفر نمود و به خدمت چند تن از ابدال و اقطاب و اوتاد و بزرگان اهل معنی و صورت رسید، و از خرمن معرفت و کمال و دانش آنها خوشه‌ها چید و بهره‌ها گرفت. استاد و مرشد دیگر او، رکن‌الدین سجاسی بود که مدتی از محضر آن مخدوم بزرگ کسب فیض نمود، و بهره‌های زیاد برد[۲] مرشد دیگر و راهنمای او قدوةالمشایخ، باباکمال خجندی بود

۱- مناقب‌العارفین افلاکی، ص ۶۱۵

۲- مناقب ص ۶۷۹، شکوه شمس، ص ۳۷، مقدمه عماد، ص ۳

که گویا شمس از محضر او هم استفاده و کسب فیض نموده است[۱]. ولی شمس، آنچه را که در طلب آن بود و می‌خواست، در خیلی از مشایخ و عرفای آن روزگار نیافت. سرانجام خود به درجه‌ای رسید که مشایخ و بزرگان عالم عرفان را بنده و مرید خود ساخت.

شمس تابان عالم معنی و صورت، در بغداد به خدمت شیخ اوحدالدین کرمانی (ف ۶۳۵ ه ق / ۱۲۳۷ م) عارف معروف رسید. پس از گفتگوهایی، اوحدالدین عاشق صحبت‌ها و دلباختهٔ سخنان شمس گردید و اشتیاق خود را به هم صحبتی آن خورشید عالم عرفان ابراز نمود. شمس به او پاسخ داد: «به صحبت من طاقت نداری»[۲]. در واقع و حقیقت امر، شمس او را در همان دیدار اول در محک عرفانی آزمود و او را از خود دور نمود. شمس در این سیر و سیاحت آفاق و انفس با آثار محی‌الدین عربی (۵۶۰ - ف ۶۳۸ ه ق) آشنا شد، گفتارش را متناسب با شریعت الهی ندانست. و گفته‌های او را که بعضی از بزرگان همانند مروارید می‌دانستند به خزف تشبیه نمود[۳].

شمس، آن خورشید درخشان آسمان عرفان و تصوف و ادب، به قدری در درجهٔ والای درک حقایق بود که سخنان او را هرکس درک نکرده و ندانسته است. هر کس مضامین عالیهٔ عرفانی او را فهمیده از هم صحبتی دیگران بریده است، و صحبت دیگران بر او سرد و تلخ بوده[۴].

شمس‌الدین، از همان اوان کودکی که برای آموزش معارف و حقایق الهی پای به دبستان نهاد، فهمید که راه کمال او چیست؟ و چگونه باید پله‌های نردبان کمال و رسیدن به آسمان معنا

۱- مقدمه عماد به نقل از روضات الجنان حافظ حسن کربلایی تبریزی

۲- مناقب‌العارفین، ص ۶۱۶، ج ۲

۳- شکوه شمس، ص ۳۸

۴- ص بیست و نه مکتب شمس

را پیمود. از همان آغاز شروع به فراگرفتن اصول دین و حقایق دین محمّدی(ص) نمود. در این راه چنان شیفتهٔ کسب کمالات و درک معارف شده بود، که هر وقت نامی و یا مطلبی از سخنان و کلمات پیامبر عظیم‌الشأن اسلام گفته می‌شد، چنان غرق در فراگیری و دانستن آنها می‌شد که مدتی میل به غذا خوردن و طعام نداشت[۱]. عشق به فراگیری اصول دین و سخنان روح بخش کلام الهی و عشق به سیرت محمدی، او را به مجالس وعظ و خطابه و محافل دینی و علمی آن زمان کشانده بود، او از هر چیز خلاف دین و آیین شریعت بود، روی گردان شده بود.

معلمی: شمس الدین، آن روح جویای حقایق الهی همان گونه که از حقایق دینی و از سرچشمه‌های جوشان معارف، روح تشنهٔ خود را سیراب می‌نمود، مایل بوده است آن چه را که فراگرفته به دیگران هم بیاموزد. مدتی در «ارزروم» به شغل مقدّس معلمی مشغول بوده است و تعلیم و تربیت کودکان و نوجوانان را به عهده داشته[۲]. او مدتی را به شغل والای معلمی که شغل پیامبران است، پرداخت. ولی در این شغل ماندگار نشد. او روحی دیر آشنا داشت و غریب، گویا درویشی تنها و ناآشنا بود و مانند فرزانگان عالم، روی به سیر و سیاحت آورده و از تنهایی و غریبی خود، روی به کوه و بیابان نهاده بود. و در جستجوی سیمرغ‌های کوه قاف معرفت و کمال بود. و سرانجام در قلهٔ قاف معرفت و معنویت طلوع نمود و عالم عرفان را به نور معرفت خود زیور بخشید و درخشان نمود. همین غربت روح دیر آشنای شمس، سبب شده بود که بیشتر در خود فرو رود، و در خود زندگی کند، تا بیرون از خود او دیرجوش و دیر آشنا بود و به تک روی و گوشه گیری بیشتر گرایش داشت. او به خانقاهها که

۱- ص ۱۳۰ مقالات شمس، عماد

۲- مقالات عماد ص ۲۶۲، مقدمه مثنوی دکتر استعلامی ص بیست و پنج

مراکز اجتماع اهل تصوف و درویشان بود و یا در مدرسه‌ها که جایگاه اهل علم و فضل و معرفت بود ساکن نمی‌شد. به ظاهر خود را شایستهٔ رفتن و ساکن شدن در آن محل‌ها نمی‌دانست[۱]. شمس عالم معرفت، خود فهمیده و آگاه بود که اگر آنچه را خود درک نموده و دانسته است اگر بگوید، دیگران نمی‌فهمند و او را تکفیر می‌کنند. او به کاروان‌سراها می‌رفت و خود را به نام معرفی نمی‌کرد، خود را یکی از فرزندان «آدم‌ابوالبشر» معرفی می‌نمود، او در برخورد با دیگران بسیار متواضع و فروتن و صادق و با خودخواهان مغرور بود. چنان که روزانه کار گل می‌کرد، برای اینکه عزّت خود را نشکند دستمزد ناگرفته می‌رفت و به کارفرما و پول او بی‌اعتنایی می‌کرد. او درویشی به تمام معنا صاف و روشن بود، با قلبی نورانی و جام جهان‌نما، بی‌غل و غش و از تمام رنگهای دورویی و نفاق برکنار. همان گونه که در گفتار به دنیا بی‌اعتنایی می‌نمود، در کردار نیز از تعلقات دنیوی روی گردان بود.

خوراک و پوشاک: شمس آن عارف کامل واصل به حق، نه تنها در گفتار و کردار به ظواهر دنیای مادی بی‌اعتنا بود، در خوراک و غذا خوردن هم نهایت امساک را داشت. در سال دیناری خرج او بود، غم او، غم نان و شکم نبود، اسیر غذاهای خوشمزه و لذیذ نبود، اندرون را از غذاهای لذیذ خالی کرده و نور معرفت و حقیقت در آن جای داده بود. او از یک نان نیمی می‌خورد و نیمی را به نیازمندان می‌داد.[۲] در همان زمان کسانی بودند که سر سفرهٔ آنها انواع غذاهای خوشمزه و رنگارنگ چیده شده بود و چه بسا اسراف و تبذیرها می‌کردند و اصلاً" به یاد تهی‌دستان و نیازمندان جامعه نبودند، و یا چند روز روزه بود و افطار نمی‌کرد[۳]، «خربزه» نمی‌خورد و می‌گفت «بایزید» شصت سال خربزه نخورد و می‌گفت

۱- مکتب شمس ص بیست و هفت

۲- همان مأخذ، تصحیح عماد ص ۱۴۱ ۲) مناقب العارفین (۲۳/۴)، ص ۶۲۹

۳- مناقب (۴/۴)، ص ۶۱۵

«ندانم که حضرت مصطفی خربزه چگونه برید؟»[۱].

پوشاک او: چنان که نوشته‌اند، پیوسته نمد سیاه می‌پوشید و وجود آینه‌نمای خود را در آن پنهان می‌داشت، و از نظر بینایان عالم متواری بود،[۲] و به هر جا که می‌رفت در کاروان‌سرا فرود می‌آمد.

عصر شمس و سیمانگاری آن: زمان شمس‌الدین تبریزی، زمان تضادها، روزگار اختلاف‌ها، اختلاف‌های طبقاتی، اختلاف‌های فردی و اجتماعی، تضاد اقوام، اختلاف هم‌کیشها و هم‌مسلکان، اختلاف آرا و نظرات و در واقع اختلاف میان هفتاد و دو ملت بود. او تصوف مدعیان اسلام را که توانگرانند و در مسند قدرت، و در عین حال خود را صوفی دانسته‌اند و آنها که از حال انسان‌های راستین و شایستهٔ خدا بی‌خبر بودند تصوفی دنیادارانه دانسته است[۳]. افراد پول دوست و دنیاپرست که یک پول از جان شیرین آنها، عزیزتر بود و مالکان بزرگ که مردم بینوا را از سر راه خود دور می‌کردند، و چشم دیدن مردم بیچاره و آواره و بی‌پناه و کارگر را در کوچه و بازار و راههای عمومی نداشتند، مردمانی از خدا بی‌خبر و دنیاپرست خوانده است. شمس آیینه‌ای است که مردم زمان خود را منعکس نموده است، مردمی منافق و دو رو اگر با آنها از روی نفاق سخن گفته شود، خوشحال و خوشدل می‌شوند، و اگر به راستی سخن گفته شود، غمگین و ناراحت. اگر سخن از روی ریا باشد طرفدار می‌باشند و اگر سخن از روی حقیقت گفته شود، باید از آن اجتماع فاسد برید و روی به صحرا و کوه نهاد[۴].

۱- همان مأخذ، (۲۲/۴)، ص ۶۲۸

۲- مناقب (۲۴/۴)، ص ۶۲۹

۳- مقالات، ص ۲۰۶

۴- مکتب شمس، ص چهل

حضرت شمس از عوام الناس گلایه و انتظاری نداشته است آنچه که جان و روان او را مانند خوره از درون می‌خورده است و آزار می‌داده، رفتار و کردار علمای دین و پیشوایان بی‌خبر از حقیقت دین بوده. او، در آن زمان فاسد، عالمانی راکه از مسند قضاوت به خاطر خدا روی برمی‌گرداندند، می‌ستوده است و آن را نتیجهٔ نور ایمان آنها می‌دانسته[۱]. شمس عالم معنا، در خانقاه در گوشه‌ها نشسته بود، علما، حکما، عرفاء و شیوخ و متشرعین و اهل فضل را می‌دید، که تنها چیزی که از آن سخن نمی‌گویند و بحث نمی‌کنند سخن اهل دل، و حدیث دل و جذبهٔ معنوی و روحانی است. او از این شیوهٔ تفکر ناراضی و آزرده خاطر بوده است و با توجه به همین برخوردها و حضور در اجتماع عالمان و دانشمندان آن زمان بوده است که گفته: «من تا خود از شهر بیرون آمده‌ام، شیخ ندیده‌ام».[۲] مردم آن زمان، با توجه به اینکه تظاهر به اسلام داشته‌اند، و خود را مسلمان می‌دانسته‌اند، امّا اختلاف در زبان، اختلاف در زادگاه و آداب و رسوم، اختلاف میان ترک و فارس، عرب و عجم، اختلاف در دین و مذهب، هر یک سبب اختلاف و دشمنی می‌شده است و دلیل نزاع با یکدیگر می‌گردیده.

فرهنگ آن زمان: فرهنگی تکراری و برگرفته از نشخوارگریهای پیشینیان بوده است و فرهنگی مفلوک و زبون، به فرهنگ اصیل و پویای انسان ساز توجهی نبوده، روی همین اصل خیلی از بزرگان، ترک دیار و منزل می‌کنند و مهاجرت، نمونه‌اش خانوادهٔ مولانا جلال‌الدین بلخی و نجم دایه و خود شمس‌الدین تبریزی می‌باشند. فرهنگ تکراری، به نظر شمس باید جای خود را به فرهنگی نو و تربیتی نو و سازنده بدهد و به انسان‌های برگزیده و مبارز از همین افراد سپرده شود. او می‌گوید: «دست‌کم بکوشیم، تا از همین‌ها که هستند، «آدمی نو» برگزیده

۱- مقالات موحد، ص ۱۵۶

۲- مکتب شمس، ص شش

و از لون دیگر بسازیم»[1]. این شیوهٔ تفکر وقتی برای جامعه فراهم خواهد شد که تعلیم و تربیت بر پایهٔ تفکر آزادی و آزاداندیشی و اصول آزادگی اسلامی و انسانی بنا شده باشد، و کسب دانش در مساجد و مدرسه‌ها و خانقاهها و سایر مکان‌ها برای کسب معنویت و انسانیت و دفاع از حریم دین و ناموس و آزادگی باشد، نه کسب دانش و معارف برای به دست آوردن لقمهٔ نان و مقام باشد.

شمس اهل حقیقت، فرهنگ تربیتی انسان را مورد پرستش قرار داده است و توجه او را به آن اصل عالم و قدوسی و ملکوتی جلب کرده، که فرهنگ خود و اصالت خود را خوار و زبونِ دست اجانب و بیگانگان و یغماگران روزگار نباید نمود.

مقام علمی شمس: او در ادبیات فارسی و عربی و دانشهای متداول زمان خود، مانند: فقه و تفسیر و کلام و حدیث و فلسفه اطّلاع کافی داشته و سرآمد اقران زمان بوده است. در طریقت و عرفان از کاملین به حق رسیده، او در میان عرفا و اهل تصوف، به حق، «شمس» بوده است و بقیه در حکم ستاره بوده‌اند. او از شخصیت‌هایی بوده است که گذشت قرنها و زمان، نظیر او را در بیان حالات و مقامات نشان نداده است. در بزرگی مقام این خورشید درخشان عالم عرفان. همین بس که عارفی سترگ و نام‌آور جهان عرفان مانند مولانا محمّد بلخی، در اثر تربیت او و از روم برخاسته و در جهان اسلام و عرفان و تصوف با آوازهٔ سخنان خود طنین انداخته است که و مادر روزگار مانندش را نپرورده است.

شمس جویا: آن خورشید وجود عالم تصوف، برای رسیدن به عالم معنا، در طول مسافرت‌ها و هم‌صحبتی‌ها با مردان عارف بزرگ زمان و به سنگ محک زدن وجود آنان، جویای معنویت بوده است، آن هم جوینده‌ای که عاشق حق و حقیقت بوده، و عاشق حق را

۱- مکتب شمس، ص بیست و هفت، مقالات عماد، ص ۳۴۵

می‌خواسته است. «شمس» درد عشق معشوق حقیقی را داشت و جویای انسانی بوده که درد عشق حقیقت داشته باشد تا و بوی حق تعالی را از او بشنود. او فریب ظاهر آراسته و خوب سخن گفتن و حتی کردار خوب ظاهری مشایخ را نخورده، او در مدعیان رهبری مردم آن زمان، جویای آن نیروی ماورایی بوده، و آنها را با آن می‌آزموده است. شمس جویای آن بوی الهی و نفس رحمانی و دم مسیحایی بوده: «حق تعالی را خود بویی است محسوس به مشام رسد، چنان که بوی مشک و عنبر»[۱].

«شمس» آن بوی خداوندی را در مردان حق، مقدمهٔ تجلّی حق دانسته. و او در جستجوی انسانی بوده که آن بوی خوش و نسیم روح‌بخش خداوندی را از او استشمام کند. جویای انسان صبور و راز نگهدار حق بوده است که نگهبان صندوق اسرار مغز و فهم او، و در خور «قبله شدن» باشد. او جویای انسانی بوده است که مانند آینه باشد، تا او خود را در او ببیند، و بتواند با او سخن بگوید.[۲] شمس، جویای انسانی آگاه و اهل درد و اهل عشق بوده است، «از دیو و دَد ملولم و انسانم آرزوست.» او اگر چنین تافتهٔ جدا بافته‌ای بیابد، به انسان آرمانی خود رسیده است. انسانی عاشق و معشوق و در عین حال پیرو مراد، که در پیروی از مراد، صبور و بردبار باشد. در همین آزمایش‌هاست که در قونیه به آنچه سال‌ها در آرزوی آن بود، رسیده است و آن انسان آرمانی راکه در آسمان‌ها می‌جسته، در سرزمین موعود «قونیه» یافته است.

طلوع شمس در قونیه: شمس، آن آفتاب انوار الهی و آن نور مطلق عالم وجود، و آن انسان واصل به انوار حق، که جویای نور حق، و بوی حق بوده است، در روز شنبه بیست و ششم جمادی الآخر سال ششصد و چهل و دو، در شهر «قونیه» در کاروان‌سرای شکرریزان طلوع

۱- مقالات، ص ۱۲۹، عماد

۲- مکتب شمس، ص بیست و نه

نموده است[۱]. شمس، مردی بلندبالا، با چهره‌ای استخوانی، با نگاهی پر از خشم، غمگین، رنج کشیده و در عین حال دلسوز و مهربان و به تقریب شصت ساله، خود را تاجر معرّفی نموده است[۲]. در داخل شهر «قونیه» در جستجوی کالای گران‌بهای معرفت و عشق به حق و حقیقت شده، تا حکم سرنوشت، او را «کی» و «چگونه» به مراد و به خواسته‌اش راهنمایی کند. مولانا جلال‌الدین محمّد بلخی، آن زمان در چهار مدرسهٔ معتبر آن شهر مشغول به تدریس بوده است، و اکابر دانشمندان و بزرگان دینی از محضر درس آن مدرس والامقام، کسب فیض می‌نموده‌اند و مفتخر به پیاده‌روی در رکابش بوده‌اند. شمس‌الدین هم به دنبال دُرّ شاهوار معرفت و عاشق به حق بوده است.

نخستین ملاقات: دیدار نخستین این دو عارف بزرگ که بعدها به مرادی و مریدی انجامیده است، جلوی مدرسهٔ «پنبه‌فروشان» شهر قونیه بوده است که مولانا سواره بیرون آمده بود[۳] و آنچه به یقین نزدیک است، نخستین بحث و گفتگوی آن دو عارف عالی مقام، در میان تفاوت پیامبر بزرگوار اسلام با عارف بزرگ قرن سوّم با یزید بسطامی بوده است. این ملاقات، یکی از نادرترین و با ارزش‌ترین اوقات این دو عارف بزرگ جویای حق بوده، و منجر به خلوت نشینی این دو قطب بزرگ عالم تصوف و عرفان با هم شده است و سخنانی که با هم در خلوت گفته‌اند و بحث و گفتگوها که نموده‌اند، حادثه‌ای بزرگ در زندگی مولانا جلال‌الدین بوده، رویدادی بی‌نظیر و غیرمترقبه، که یک مفتی، یک مدّرس علوم دینی، یک پیشوا که با محراب و منبر و درس و شاگردان وداع گفته است.

انقلاب روحی: فردای آن روز که این دو عارف بزرگ با هم ملاقات داشته‌اند،

۱- مناقب (۷/۴)، ص ۶۱۸

۲- ص بیست و چهار مقدمه‌ای بر مثنوی، دکتر استعلامی

۳- مناقب (۸/۴)، ص ۶۱۹

دانشجویان و فضلای مدرسه و بزرگان فضل و ادب، منتظر آمدن استاد برای تدریس بودند. امّا فردا و فرداهای متوالی سپری گردید و از آمدن مولانا به حوزهٔ تدریس خبری نشد. گویا، تابش شمس معنا در زندگی جلال‌الدین، مدتی او را از انظار اغیار و بیگانگان پنهان نمود. مدت خلوت این عاشق و معشوق با هم چند مدت و چه زمان، چهل روز، سه ماه[۱]، یا بیشتر و یا کمتر؟ فضلا و دانشجویان هرچه انتظار کشیدند، فروغ وجود مولانا، مدت زیادی برای نور دادن به حوزهٔ درس و مدرسه نتابید. مدت زیادی در به روی هم بستند و آن چه را که در مدرسه و انظار نمی‌توانستند به هم بگویند، گفتند، دیدند راهشان و هدفشان یکی بوده است از آنچه این دو عارف بزرگ در این خلوت گفته‌اند، چیزی بیان نشده است. راز و رمزها و اشاره‌هایی میان ابدال و اقطاب و بینایان حق و حقیقت وجود داشته و دارد که آنها می‌دانند و دانسته‌اند. آن چه روی داده انقلاب روحی و دگرگونی بسیار مهم و عجیبی بوده است، که مولانا که خود صاحب منبر و محراب و درس و دارای مریدها و شاگردان بسیار بوده، همه را رها کرده و چنان مجذوب کمال آن عارف واصل شده است، که رستاخیزی نو و جهشی تازه و دگرگونی غیرمنتظره در وجود او نمایان گردیده است. که گفته است:

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم

کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو

مولانا، در این خلوت، در به روی غیر بست و به اصطلاح «بر همه چیز چهار تکبیر زد». سخنان شمس در این خلوت با مولانا، از سخنان عادی و معمولی و تکراری نبوده است. سخنانی تازه و «علم نو» بوده و دری تازه از جهان معنویت و معرفت را به روی مولانا گشوده است. مولانا می‌گوید: «هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود». خلوت این دو عارف نامی

۱- غزلیات شمس، ص ۵۷۸، منصور مشفق

و بزرگ یادآور خلوت فیلسوف بزرگ اسلامی بوعلی سینا با عارف معروف شیخ ابوسعید ابوالخیر، می‌باشد که سه شبانروز به خلوت سخن گفتند. در تأثیر این ملاقات و این خلوت مولانا با شمس، سلطان ولد چنین گفته است: «شمس، مولانا را به دنیای عجیبی راهبر شد، که هیچ کس به خواب ندیده بود و مولانا دوباره به آموختن پرداخت و آنچه فراگرفت «علم نو» و سخن تازه بود[۱] آنچه از طلوع شمس، در زندگی مولانا می‌توان فهمید، آن است که شمس خواست پیچیده‌ترین و مشکل‌ترین مسایل را حل نماید، و آنها را با کسی بگوید و در میان بگذارد، که آنها را بفهمد و مانند کف دست برایش روشن نماید و از را قبلهٔ خود سازد. با طلوع شمس معنا و معرفت در آسمان شهر «قونیه»، مولانا جلال‌الدین به راستی و به حقیقت دگرگون شده، جامهٔ فقیهان از تن بیرون کرده، پوششی درویشانه زیب اندام نمود، به جای امامت و فتوا و درس و بحث، سماع می‌نمود و مستانه چرخ می‌زد و رباب می‌شنود و غزل‌های شورانگیز می‌خواند. مریدان و فضلا ابتدا از رسیدن این عاشق و معشوق به هم خوشحال بودند. تا شاید این دو روش خود را تعدیل کنند ولی برخلاف انتظار آنها، آن دو چنان، دلدادهٔ یکدیگر بودند و سرگرم در رفتن، که دیگران به گرد آنها نمی‌رسیدند و بی‌اعتنا به دنیا و مافیها بودند و بی‌توجه به مریدان و یاران. در نتیجه اصحاب و یاران کم‌کم دلسرد شدند، و رقبا و حاسدان که شکست او را آرزو داشتند و به ظاهر غم او می‌خوردند و در باطن زهر می‌پاشیدند، موذیانه و کینه توزانه گفتند: «اگر او نبودی مولانا با ما خوش بودی.» تا جایی که به آن شیخ واصل و مراد کامل با بی‌شرمی و گستاخی اهانت کردند و ناسزا گفتند و تشنهٔ خون او شدند.[۲] بعضی از مریدان ناآگاه هم با آنها، هم صدا شدند و شهر قونیه سراسر غوغا و آشوب

۱- مکتب شمس، ص سی و دو

۲- همان مأخذ، ص پنجاه و چهار و ولدنامه، ص ۴۳

گردید. شمس متوجه موقعیت شد و از آن جایی که خود اهل حق و حقیقت بود، نخواست به نام دین بهانه‌ای به دست منافقان و رقیبان مولانا بیفتد. صلاح را در مهاجرت دید، و بدون این که مولانا را از ارادهٔ خود آگاه کند، بی‌خبر شهر قونیه را نیم شبی ترک نمود و رهسپار دمشق گردید.

غیبت اوّل: غیبت شمس از شهر قونیه، روز پنج‌شنبه بیست و یکم شوال (۶۴۳هـ/۱۲۴۵م) اتفاق افتاده، و مدت مصاحبت این عاشق و معشوق و مرید و مراد نزدیک به شانزده ماه بوده است. با مهاجرت شمس از قونیه، مولانا مانند سیاره‌ای بود که خورشیدش غروب کرده باشد، حیران و سرگردان و در فراق محبوب همان جسم بی‌جان، مریدان و اصحاب از حال او بی‌خبر. به‌گونه‌ای که شب و روز در فراق آن محبوب، نه خواب داشت و نه آرامش[۱]، پس از چندی مطلع شد که خوب‌ترین خوبان و آن محبوب‌ترین محبوبان جهان، در دیار دمشق است. مولانا در فراق از نور آن خورشید سفر کرده، نامه‌ها نوشت که شاید نامه‌ها هرگز به او نرسید.

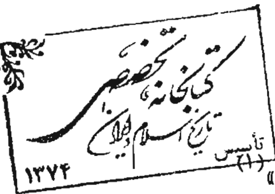
«صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم
یا راه نمی‌دانی یا نامه نمی‌خوانی»[۲]

پس از یک ماه، نامه‌ای از خورشید سفر کرده به مولانا رسید، که وعدهٔ بازگشت به قونیه را داده بود. مولانا، فرزند بسیار خوب عالم و عارف بزرگوارش، سلطان ولد را با بیست تن از یاران و مریدان به دمشق روانه کرد، تا شمس عالم وجود معنا و عرفان را به قونیه باز آرند، کاروان معرفت به‌کاروان سالاری سلطان ولد راهی دمشق گردید و طبق سفارش‌های مولانا در

۱- مناقب (۲۶/۴)، ص ۶۳۰

۲- غزلیات شمس، ص ۸۱۲، مشفق

جبل صالحیه در کاروان سرایی مشهور فرود آمد سلطان ولد، و یاران پس از رسیدن به محضر آن قطب بزرگ و آن مراد محبوب، سجده‌های شکر به جای آوردند و سلام مولانا را به آن محبوب محبوبان جهان رسانیدند، و از آن مراد بزرگ تقاضای حرکت به سوی قونیه را نمودند. کاروان معرفت و عرفان در خیل رکاب شمس تابان، برای فروغ دادن به اهل معنا به سوی قونیه حرکت نمود و سلطان ولد مدت یک ماه تمام پای پیاده در التزام رکاب شمس راه رفت، تا کاروان معرفت به قونیه رسید و جانی تازه به کالبد غمگین مولانا دمیده شد، و شمس وصال پس از شانزده ماه دوری (ذی‌الحجة ۶۴۴) دوباره در شهر قونیه تابان گردید و به روان بی‌تاب مولانا فروغی تازه تابید، و با دلی شاد از گل وجود شمس، سرود:



«راه دهید یار را، آن مه ده چهار را
کز رخ نوربخش او نور و نثار می‌رسد»[۱]

و یا

شمس و قمرم آمده سمع و بصرم آمده
آن سیمبرم آمد، وان کان زرم آمد[۲]

مولانا جلال‌الدین، به این امید که گل وجود شمس در قونیه دوباره شکوفا شده و در آنجا بماند و تواند از عطر وجود او بیشتر بهره‌مند شود یکی از دختران را که پروردهٔ حرم او بود به نام «کیمیا» به نکاح شمس‌الدین درآورد. شمس به کیمیا علاقه‌مند بود. در منزل مولانا به او خانه‌ای داده شد، تا هم مولانا به شمس نزدیک باشد و هم از حال آنها باخبر. شمس، تا اندازه‌ای سامان گرفت ولی چندان نپایید. کیمیا در زمستان (۶۴۵ هـ) به دنیای ابدیت پیوست.

۱- غزلیات، ص ۲۳۰، مشفق

۲- همان مأخذ، ص ۲۴۸

غیبت مرموز: یا غیبت دوّم، مرگ کیمیا، فرصت بیشتر به مولانا داد، تا در خدمت مراد خود باشد، در این فرصت و در این فراغت، مولانا چنان با شمس معرفت جوشیده و چنان با او پیوند خورده بود، که گویی یک روحند در دو بدن و یا دو خورشیدند در یک مکان. باز گروه معاندین و جسوران، بنای آشوب را گذاشتند، گاه او را ساحر و گاه جادوگر و گاه کافر خواندند، و هرگونه استخفاف را دربارهٔ او روا داشتند. شمس بزرگوار حرکات زشت آنها را از سر لطف بخشیده و به مولانا گزارش نمی‌داد، تا این که آنها تصمیم به کشتن شمس گرفتند. شمس‌الدین، از راه حکایت به سلطان ولد اظهار نمود، این بار از حرکات معلوم می‌گردد، چنان غیبتی خواهم نمود که هیچ آفریده اثر مرا نیابد[۱]. عدّه‌ای حسود و ظاهربین این بار قصد جان شمس کردند، و او یک بار در سال (۶۴۵ هـ) ناپدیدگردید حال، او را کشتند و یا به گونهٔ مرموزی غیبت نمود، معلوم نشد و پایان زندگی شمس مبهم ماند. و این پایان زندگی مبهم را که سلطان ولد از زبان خود شمس به آن اشاره کرده است: «ندهد کس نشان ز من هرگز.» بعضی از بزرگان ادب، روایت کشته شدن شمس را به دست مخالفین مورد تردید قرار داده‌اند. دلیل آن هم این است که فرموده‌اند: «اگر شمس کشته شده بود، مولانا شخصاً به جستجوی شمس به دمشق سفر نکرده بود.»[۲] این مختصری از زندگی سراسر راز و رمز عارف بزرگ و قطب‌الاقطاب عالم تصوف و عرفان شمس‌الدین تبریزی بود. مولانا پس از غیبت مراد خود معلوم بود چه حالی داشت، شب و روز در فراق او قرار نداشت و در صحن مدرسه گردش می‌کرد[۳]، با دلی سوخته و روحی نالان و قلبی سوزان. او به امید رسیدن به وصال شمس روانهٔ دمشق شده و مدتی آنجا ماند. به این امید که گم شده‌اش را بیابد، ولی نتیجه‌ای از جستجو

۱- ص ۷ مقدمه شمس، از ص ۱۳۴ رساله فریدون‌بن احمد سپهسالار

۲- ص سی و یک، مقدمه‌ای بر مثنوی استعلامی

۳- مناقب، ص ۶۹۷

نگرفت و با ناراحتی تمام به قونیه بازگشت. ولی چون حال و هوای شمس و هم صحبتی او در روح مولانا اثر گذاشته بود، به تدریس و منبر چندان توجهی نکرد. و یاران آن چنان که باید از او استقبال نکردند و مریدان هم پراکنده شدند. بار دوّم هوای مسافرت دمشق در مغز او جای گرفت، و به آن دیار رفت که شاید آن آرام جان و قوت روان را و آن بهترین بهترین‌ها را دریابد و روح ناآرام خود را در مصاحبت او آرامش دهد، ولی هرچه بیشتر جستجو کرد، از شمس، کمتر اثری یافت. ناامید به قونیه بازگشت، ولی یاد مراد و آن قطب بزرگ هیچ‌گاه از قلب سوزان و روح نالان مولانا فراموش نشد، و در فراق او سرود:

«خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو»[۱]

مولانا چهل روز پس از غیبت شمس نوعی لباس عزا پوشید و تا آخر عمر لباسش همان بود[۲] مولانا، پس از چندی وجود خود را در تجلیگاه افکار و اندیشه‌های عالی و عقاید و نظرات بکر و نو شمس دید، و آنچه در مراد خود دیده بود در آینهٔ وجود خود نمایان دید و سرود:

«گفت: چون من ویم چه می‌جویم عین اویم کنون زخود گویم»

این انقلاب روحی و تحول درونی و معنوی‌گاه در برای مردان خدا که شایستگی دیدن حق و حقیقت را دارند، ایجاد می‌شود به طوری که و پرده از جلو چشم حقیقت بین آنها کنار زده می‌شود، و جهان کشف و شهود، که عطیه‌ای است الهی و نسیمی است قدسی، بر آنها آشکار می‌گردد. مولانا، آنچه را بر اثر استعداد و لیاقت از مراد خود کسب کرده بود، بر او

۱- غزلیات، ص ۵۸۲، مشفق

۲- مناقب، ص ۶۹۷

نمایان‌گشت و آن جرقه‌ای که از جانب شمس به کبریت وجود او رسیده بود مشتعل گردید. «او از طایفهٔ سیاراتی بود که استعداد انتقال به مقام جذبه را در حدّ عالی دارا بود»[۱] و متوجه شد که در این مدت که همراه شمس بوده است، خود، وجودی نورانی و واصل به حق گردیده است و نظرات عالی مراد را: «در خودش دید همچو ماه پدید.»

آثار شمس: ۱ - «مقالات شمس»: مقالات شمس تنها اثر گران‌بها و مهمی است که از شمس باقی مانده است. و آن مجموعه‌ای است نامنظم و نا پیوسته از سخنان وی دربارهٔ مباحث گوناگون که یاران و مریدان در زمانهای مختلف مطرح نموده‌اند و شمس به آنها پاسخ داده است. و راجع به بعضی مسایل و اموری است به موقع و به مقتضای زمان و حال مطرح می‌کرده است: دربارهٔ خانقاه‌ها، دربارهٔ آداب سلوك و امور درویشان و در تفسیر بعضی از آیات و احادیث بر وفق مکتب و مرام شمس، «مقالات» چراغی است فرا راه آشنایان سیر و سلوك و عاشقان الی‌الحق که بخواهند مکتب شمس را بشناسند این مجموعه را فرا راه خود به سوی حق و حقیقت قرار دهند. در اهمیت این اثر عرفانی گوش دل را به سخنان استاد عالی قدر مرحوم فروزانفر می‌سپاریم: «... بسی حقایق و مطالب دقیق عرفانی در آن مندرج است که می‌تواند راهنمای جویندگان حقیقت و پویندگان طریق معرفت باشد»[۲] تصحیح «مقالات» توسط دو شخصیت محقق به طور جداگانه انجام‌گرفته است[۳]. یکی آقای احمد خوشنویس (عماد) و دیگری جناب آقای محمد علی موحد.

۲ - «غزلیات شمس» یا «دیوان کبیر»: درست است که گویندهٔ آن‌کتاب مولانا جلال‌الدین بوده است، امّا بازتاب سیمای شمس، گفتار شمس و رفتار شمس، مقام علمی شمس، عظمت

۱- شکوه شمس، ص هشتاد و هفت

۲- مقالات ص، شانزده مقدمه، عماد

۳- مکتب شمس، انجوی شیرازی

روحانی و کرامت انسانی شمس، و شیفتگی و شیدایی مولانا از سخنان شمس، در این اثر سترگ نمایان شده است[۱]. پس از آن در اثر بی‌مانند و بی‌نظیر مولوی «مثنوی معنوی» که بسیاری از مباحث عرفانی و ارشادی و تمثیل‌ها و حکایت‌ها که مولانا در این اثر بزرگ عرفانی پایه و اساس قرار داده است یا پیش از آن در مقالات آمده است و یا در مدت مصاحبت از خود شمس شنیده است. همچنین در «فیه‌مافیه» اثر ارزشمند و گران‌قدر مولوی آنچه مولانا سروده و گفته است، اگرچه از زبان و لب‌های او بیان شده، ولی ملهم از سخنان و تأثیر نفس گرم و مسیحایی و معجزه‌آسای شمس در سیمای مولوی بوده است. همانگونه که سقراط الهام بخش گران مایه‌ترین نوشته‌های افلاطون بود، شمس هم، الهام‌بخش اثرات عظیم مولوی گردید. در حقیقت،: «شمس نور بود و مولوی جاذب نور، او بارقه بود و این چراغ آماده برای روشن شدن و نور دادن بود.»[۲] شمس «نور مطلق» بود و مولوی و مریدان شایسته پذیرای این نور بودند.

مهم‌ترین آثار دربارهٔ شمس بعد از مولانا سه اثر ارزشمند است.

۱ - «ولد نامه» اثر مثنوی بهاءالدین سلطان ولد (م ۷۱۲ ف ۶۲۳ ه‍/ ۱۳۱۲ - ۱۲۲۶ م) تصحیح استاد جلال‌الدین همایی تهران ۱۳۱۵.

سلطان ولد از کسانی بوده که خود، شمس را زیارت نموده و از محضر پرفیض او بهره‌ها گرفته است و آن اثر مثنوی را در ذکر زندگانی پدر خود و شیوهٔ برخورد او با شمس عالم معرفت سروده است.

۲ - «مناقب العارفین» اثر شمس‌الدین احمد افلاکی، از نویسندگان متصوف قرن هشتم

۱- مقدمه‌ای بر مثنوی، ص چهل و سه، دکتر استعلامی و شکوه شمس

۲- شکوه شمس، ترجمه حسن لاهوتی

بوده است و از مثنوی خوانان سر مزار مولانا. وی به تشویق مراد خود - شیخ جلال‌الدین عارف نوهٔ مولانا - این اثر گران‌قدر را در ده فصل دربارهٔ خاندان مولانا و شمس‌الدین تبریزی و بهاءالدین ولد ... بین سالهای ۷۱۸ تا حدود ۷۲۴ هـ نوشته است، و تحسین یازیجی آن را تصحیح نموده است.

۳ - «رساله» فریدون بن‌احمد سپهسالار، نویسنده این اثر به یاد ماندنی را بین سال‌های (۷۱۹ تا ۷۲۹ هـ) تألیف نموده است و ادعا کرده که چهل سال در خدمت «خداوندگار»، (مولانا) بوده[1]، و مؤلف مشهورترین زندگینامهٔ مولوی بوده است.

آثار شمس از معاصرین:

۱ - مکتب «شمس» نویسندهٔ آن، محقق عالی‌قدر، سیّد ابوالقاسم انجوی‌شیرازی است. این اثر ارزشمند در سال ۱۳٦۴ به زیور طبع آراسته است و شامل مقدمه‌ای جامع و طولانی و دارای مطالبی از مقالات شمس و معرفی وی است.

۲ - «خط سوم» نویسنده این اثر گرانقدر جناب آقای دکتر صاحب‌الزمانی است، چاپ نهم این اثر والا در سال ۱۳٦۸ در اختیار علاقمندان اهل معرفت قرار گرفته است. و دارای دو بخش مهم است: بخش نخست، دربارهٔ شخصیت والای شمس و عرفان و تصوف و بخش دوّم آن اختصاص به سخنان گهر بار شمس دارد.

۳ - «شکوه شمس» نویسنده این اثر سترگ «خانم آن ماری شیمل» است، که آقای حسن لاهوتی آن را ترجمه نموده است و چاپ سوم آن در سال ۱۳۷۵ منتشر شده است. این اثر عرفانی، با مقدمهٔ استاد بزرگوار و فیلسوف عالی‌قدر جناب آقای آشتیانی زینت یافته است،

۱- همان مأخذ و خط سوّم، دکتر صاحب‌الزمانی

استاد با زبان فلسفی، شخصیت شمس و مولانا را معرفی نموده است و مطالب اصلی کتاب در زمینهٔ اندیشهٔ مولانا و مرادش، شمس‌الدین تبریزی می‌باشد. در پایان لازم است عرض کنم، کتابهای یاد شده آثاری بودند که اینجانب به آنها دسترسی داشته، از بقیهٔ آثار نام نبردن، دلیل بر نبودن آنها نیست. امید است این کوشش اندک مورد پذیرش درگاه حق و انسانهای حق جو و حقیقت‌طلب قرار بگیرد.

دکتر سیّد امیر محمود انوار

از دانشگاه تهران

«شمس تبریزی در آیینهٔ مثنوی»

«مقاله منظوم»

«کنگره شمس است با عشق و صفا»

«گشته بر پا نزد اصحاب وفا»

داستان شمس تبریزیست این — قصّهٔ عرفان و شب خیزیست این

هین که إسرافیل وقتند أولیا — مرده را زایشان حیاتست و حیا (۱)

میدمد جان بر تن هر مرده‌ای — هر فنا پوسیدهٔ دلمرده‌ای

می‌فزاید جان به دلهای نژند — می‌فروزد دل به نای هفت بند

نای عشقش مولویّ معنویست — تار مهرش تارهای مثنویست

دمدمه این نای از دمهای اوست — های و هوی روح از هیهای اوست (۲)

مثنوی آیینهٔ شمس حق است — کاندر آن وصف جمال مطلق است

شمس را در آینه ملّا ببین — مهر را در عشق بی‌همتا ببین

لایق آن دیدش که او آیینه‌ای — پیش شمس آرد چو نور سینه‌ای

تا ببیند روی خوب خود در آن — روی چون خورشید و شمع آسمان

گفت مولانا به شمس با هنر — درج عرفان و پراز درّ و گهر

آیینه آوردمت ای روشنی — تا چو بینی روی خود یادم کنی (۳)

عشق حقّ از شمس حق سر بر زدست — عالمی بین حلقه‌ها بر در زدست

حلقهٔ عشق و صفا، مهر و وفا — بین ز زلف و مو و روی مصطفی

شمس مطلق چون فروزد بی‌گمان ذرّه‌ها خود شمس گردد آن زمان
مولوی خود شمس حقّ بر حق است که دلش روشن ز شمس مطلق است
شمس تبریزیست این بازی مگیر عشق و خونریزیست هین بازی مگیر
مولوی مجنون و او لیلای اوست مثنوی کالا و او سودای اوست
مولوی نای و زبان شمس شد بانگ اسرار نهان شمس شد
نی همی بر طبع ملّا آفرین آفرین بر شمس ملّا آفرین (۴)
وحدت عشق است از کثرت مگو راه معنیٰ جوی و از صورت مگو
او درون را بنگرد او حال را نی‌برون را بنگرد نی‌قال را
ناظر قلب است اگر خاشع بود گرچه گفت لفظ نا خاضع بود
زآنکه دل جوهر بود گفتن عرض پس طفیل آمد عرض جوهر غرض (۵)
آتش عشقش به گل افتاده‌است جوشش مهرش به مل افتاده است
«نی حدیث راه پر خون میکند قصّه‌های عشق مجنون می‌کند(۶)
نی‌حریف هر که از یاری برید پرده‌هایش پرده‌های ما درید»
شمس چون با نای دل دمسازشد نای مولانا به عشقش ساز شد
وه که این نی زن چه دلکش میزند نی زدن گفتند، آتش می‌زند(۷)
آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد(۸)
عشق حق را از درون شمس خواند وانگهی در مدح او یکسر براند

شمس تبریزی که نور مطلقست
آفتابست و زأنوار حقست(۹)

نور حق از شمس حق سربرزدست شام زلف یار را بر هم زدست
آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رخ متاب(۱۰)

شمس حق را داستانی بس دراز　　هست از صبح أزل تا شام راز
از وی أرسایه نشانی می‌دهد　　شمس هر دم نور جانی می‌دهد(۱۱)
مردمان چون سایه‌اند اندر جهان　　عارفان شمسند در دور زمان
قصّه و سایه شبیه آمد بهم　　هر دوان محوند و هیچند و عدم
سایه خواب آرد ترا همچون سمر　　چون برآید شمس ٍانشقّ القمر(۱۲)
علم ظاهر سایهٔ این عالم است　　علم باطن شمس قلب آدم است
این نشان ظاهر است این هیچ نیست　　باطنی جوی و به ظاهر بر مأیست(۱۳)
باطنی انگشتر است و ظاهری　　همچو غل برگردن هر مشتری(۱۴)
ظاهر و باطن به هم آمیخته است　　تا از آن نقش دو عالم ریخته است
از ظهور عشق باطن را بخوان　　وانگهی اسرار باطن را بجان
برنه و بنگر به نور حق عیان　　این حقیقت را به عالم بی‌گمان
قلب عارف عرش عشق کبریاست　　کاندران دل آتش هستی بپاست
در حدیث آمد که مؤمن کیمیاست　　گر حقیقی باشد او بس پربهاست
کیمیا چون زر کند مس را به خاک　　مس دلها را زمؤمن زرّ پاک
گویدی مؤمن که از زر کی کمم　　من مس دل زر کنم با یک دمم
کیمیایی جان چو مس را زر کند　　مؤمن جانبخش دل زرتر کند
ای گروه مؤمنان شادی کنید　　همچو سرو و سوسن آزادی کنید(۱۵)
زرِّ خاک و زرّ نار و زرّ باد　　خود فدای آنکه ناپیداست باد
کو دهد نوری به قلب نوریان　　کو دهد ناری به قلب ناریان
ناریان و نوریان از نار و نور　　هر دو ان خوانده‌اند اللّهُ نور(۱۶)
شمس در خارج اگر چه هست فرد　　مثل او را می‌توان تصویر کرد

لیک شمسی که از او شد هشت اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصوّر ذات أو را گنج کو / تا در آید در تصوّر مثل او(۱۷)
زآنکه نا محدود در محدود نیست / شامل آن ذات بی حدّ گو که کیست
آفریدست او به فرق آسمان / کوکبی رخشنده بر افلاکیان
یکّه و تنهاست شمس آسمان / شمس تبریزی چو آن یکّه بدان
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقی ای کش أمس نیست(۱۸)
شمس حق نور سماوات است و ارض / خدمتش را جمله عالم گشته فرض
نوراللّهِ سماوات است این / بهرِ نور یارمشکٰوة است این
حق محیط آمد به عالم از وراءْ / یهدی اللّهُ بنورهِ مَنْ یَشاءْ

شمس تبریزی که نور مطلقست
آفتابست و زأنوار حقست

چون خلیفه حق شدی آدم به حق / برده از دنیا و مافیها سبق
شمس تبریزی که نور اولیاست / جانشین حق و دلها را ضیاست
شمس رخشان جِرم در أوج سما / شمس تبریزی به است از شمس ما
زآنکه جان شمس خورشید هُداست / نور قلب و جان و مصباح عُلاست
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان رو در کشید(۱۹)
شمس چون آینه دست مولویست / کندران آینه یوسفها جلیست
یوسف کنعانیان را نزد ما / روی شمس آمد چه خوش آمد بیا
این نفس جان دامنم برتافته است / بوی پیراهان یوسف یافته است
یوسف عشق است درپیراهنش / میدرخشد نور در پیرامنش
گر چه دور افتاده بود آن جان من / لیک جانم جان او در یک بدن

بـعد مـنزل نـیست در پـهنای روح وحدت صرف است در کشتی نوح
یـاد یـاران یـار را مـیمون بـود خاصه کان لیلی واین مجنون بود
چونکه یاد روی شمس الدین کنم سفره مهرو وفا رنگین کنم
عـقل وجـان و دیـده ودل بشکفد صد هزاران گل به هر گل بشکفد
تـا زمـین و آسـمان خندان شـود عقل و روح ودیده صد چندان شود
گفتم ای شمس هدی خوش آمدی تـو طـبیبی نـزد نـا خـوش آمـدی
مـن که دور افتاده بـودم از حـبیب هـمچو بیماری بدم دور از طبیب
اِنـنی یـا قـلب فـی قـلب الفـنا کـلت افـهامی فـلا احـصی ثـنا
انّـنی یـا روح فـی روح الحـبیب انـنی مـضنی الفـواد یـا طـبیب
حـبّذا ان جـئتنی وقت الدواءِ انک الاسـی لروحـی وقت داء
حـبّذا ان جـئتنی وقت الوداع ثّـم داویت السـقام والصـداع
انـنی فـی ظـلمه شـعر الحـبیب جـئت مـن نـور الی ظـلّ غـریب
انـنی فـی کـثرهالدنیاوفی ظـلمه الارض الی الحـق وفـی
انـنی اشـتاق قـلبی بـالرجـوع واجب الاصـل ودفـع الفـروع
ارفـع الروح الی بـیت السـجود یـا رحـیم یـا کـریم فـی الوجـود
ارفـع الروح الی اعـلی الوجـود اشـرق الانـوار مـن شمس الخلود
ای خوشا دردی کـه درمـانش تـویی ای خـوشا دردی کـه نـوشانش تـویی
ای خـوشا دوری کـه سامانش تـویی ای خوشا شمسی که رخشـانش تـویی
ای خوشا لعلی کـه بـدخشانش تـویی ای خوشا شمسی که رخشـانش تـویی
درد حـرمان وفـراق وهـجر یـار مـینماید عـاشقان راخـوا'ر وزار
لیک در عشق و وفا چون وحدت است هـر چـه غـیر ای دل خـود بت است

من چه گویم یک رگم هوشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست
غیر فان کل شی قال ضاع | اشتریت الحبّ منه ثمّباع
غیر فانی هر چه گوید فانی است | گفته‌ها فانی و حق باقی است
گر بقا خواهی دلا از او بخواه | چون محمد کو ازو بردست جاه
عشق را از او خریدم او فروخت | آتش عشقش به جان ودل فروخت
بعد از آن از قلّه باغِ بهشت | زوج علّیین به خاکِ تیره هشت
تا به آب عشق گل بر هم زند | صد هزاران گل از آن دم بر زند
عشق در آب و گیاه و دشت وکوه | سر کشیدی از نفخت فیه روح
مولوی خوش درّبحر عشق سفت | آندمی کو در مقامِ عشق گفت
کُلَّ شیءٍ قاله غیرُ المفیق | إن تکلّف أوتصلّف لایلیق (۲۵)
هر چه گوید غیرعاشق باطل است | هر چه پوشد غیر زیبا عاطل است
دلبری وصفیست در ذات حبیب | عالمی رابین شده مات حبیب
غیر عاشق هر چه گوید کلفت است | عشق و وحدت را بجو کان ألفت است
زانکه وحدت را تکلّف نیست جای | تسقط الآداب ای اصحاب رای
خود ثنا گفتن زمن ترک ثناست | **کاین دلیل هستی و هستی خطاست (۲۶)**
هستی من نیستی در هست اوست | جمله عالم جلوه‌گاه دست اوست
من کیم موجی زدریای وجود | من کیم یک جرعه از صهبای جود
من کیم ای دل حباب بحر عشق | من کیم سرگشته‌ای در شهر عشق
نیست موج إلّاکه دریای وجود | نیست جانا جرعه جز صهبای جود
این حبابِ آب، خود جز آب نیست | شب فروزِ ماه، جز مهتاب نیست
شو فنا، دریا همیشه باقی است | قطره کی باقیست که خود فانی است

قطره‌ها چون جمع شد دریا شود / لیک دیگر من نباشد ما شود

گرچه ما خود وحدت من‌ها بود / در دل وحدت همه من، ما بود

آفتاب شمس ظلمت سوزشد / قلب مولانا به نورش روز شد

تیرگیّ کثرت از کثرت بخاست / زآنکه عالم جمله خود از یک ضیاست

سرّ وحدت را زسرّدلبران / در سَرِ خودگیر وسِرّ دل، برآن

پایه بگذار و به پای رهبران / راه جان راپوی و سرِّ دلبران

خوشتر آن باشد که سرِّ دلبران / گفته آید درحدیث دیگران (۲۷)

گفتم أر عریان شود او در عیان / نی تومانی نی کنارت نی میان (۲۸)

فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش از این از شمس تبریزی مگو (۲۹)

شمس تبریزی که نور مطلق است

آفتابست و زأنوار حق است.

شکوه‌ها بنمود شمس بی‌زبان / حق زبانش داد بی‌گفت و دهان

ذرّه‌های نور هریک شد عیان / جلوه‌ای از روی خورشید نهان

خود زبانی شد که گوید وصف دوست / آنکه روی عالمی خود سوی اوست

نورها هر یک زبان شمس شد / ذهن مولانا دهان شمس شد

تا که انوارش ز روی شمس تافت / جامهٔ زرّین به روی شمس بافت

شمس ماکز بی زبانی شکوه کرد / در زبان شعر ملّا جلوه کرد (۳۰)

دل به دردش کامد از داغ زبان / حق بدو داد این زبان جاودان

شمسُنا قَدْأَشْرَقَتْ فوقَ‌السّما / مِن علوِّالرّوح مِن عرش العُلیٰ

اغلبُ الظّنّین فی الترجیح ذا / لا تُمارِ الشمسَ فی توضیحها (۳۱)

روز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب(۳۲)

یار ما شمس است در ظلمت سرا　　شمس آمد گوی ای ظلست، سرآ

من بُدم ناهید چون تنها بُدم　　گشته‌ام خورشید چون با او شدم

نفس بنهادم گرفتم عقل خویش　　از غریبی آمدم در أهل خویش

یار خود را نفس دون پایه مخواه　　عقل را بنشان به تخت وگاه و جاه

نفس با نفس دگر چون یار شد　　عقل جزوی عاطل و بیکار شد (۳۳)

زآنکه با عقلی چو عقلی جفت شد　　مانع بد فعلی و بد گفت شد (۳۴)

یار یزدانی بجویم ای مهان　　تا شود یارم خداوند جهان

من زأغیار جهان رو درکشم　　مهر ایشان را به جان و دل کُشم

غیر روی یار خود دیّار نیست　　در دو عالم غیر یارم یار کیست؟

خلوت از اغیار باید نی‌زیار　　پوستین بهر دی آمد نی بهار (۳۵)

یار مؤمن جوی تا ایمن شوی　　از جفای خلق و خود مؤمن شوی

مؤمن آمد مؤمنان را آینه　　غیر مؤمن دیگران را وابنه

چونکه مؤمن آینه مؤمن بود　　روی از آلودگی ایمن بود (۳۶)

خواب بیداریست چون با دانش است　　وای بیداری که با نادان نشست (۳۷)

کم زخاکی چونکه خاکی یار یافت　　از بهاری صد هزار أنوار یافت (۳۸)

مطلع شمس آی اگر اسکندری　　بعد از آن هر جا روی نیکوفری (۳۹)

شمس تبریزی که نور مطلق است

آفتابست و زأنوار حق است

از همه اسباب عالم می‌بُرَم　　جان و دل را سوی شمسم می‌بَرَم

آن مسبَّب را که اسباب جهان　　می بسازد بر مُسَبَّب بی‌گمان

جویمی تا گردم آزاد از سبب　　حُرّ شوم در کربلای وجه ربّ

هر که دل زاسباب عالم برگرفت ‌ ‌ با توکّل گشت راضی ای شگفت

مشرق خورشید جان گردید او ‌ ‌ جمله ذرّاتش شدی خورشید هو

شمس باشد بر سببها مطّلع ‌ ‌ هم از و حبل و سببها منقطع (۴۰)

بستهٔ صانع شد و بگسست او ‌ ‌ از سببهای دو عالم مو بمو

عین صنع از نفس صانع چون بُرَد ‌ ‌ عین هست از غیر هستی چون چرد (۴۱)

گرچه جسم شمس خود از خاک هست ‌ ‌ از تعیّنهای عالم پاک هست

جِرم و جسمش جمله نور **دل فروز** ‌ ‌ میکند جان و دلم را همچو روز

ما زعشق شمس دین بی‌ناخنیم ‌ ‌ ورنه ما آن کور را بینا کنیم (۴۲)

نور عاشق همچو نور استاره است ‌ ‌ شمسِ معشوق آمد آن بیکاره است

کوکب عاشق شود بی‌نور و تافت ‌ ‌ دل چو نور روی خورشیدش بیافت

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای ‌ ‌ زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای(۴۳)

عاشق حقّی و حقّ آنست کو ‌ ‌ چون بیاید از تو نبود تار مو (۴۴)

سایه‌ای و عاشقی برآفتاب ‌ ‌ شمس آید سایه لا گردد شتاب (۴۵)

چونکه سر بر زد زمشرق قرص خَور ‌ ‌ نه از ستاره ماند و نز شب أثر (۴۶)

از در دل چونکه عشق آید درون ‌ ‌ عقل رخت خویش اندازد برون (۴۷)

عقل ما خود چاره اندیش آمدست ‌ ‌ تا که خود را برفزاید چشم و دست

گوش را بر نفع خود آگه کند ‌ ‌ قلب را بر گردشش در ره کند

ما بمانیم و لبِ دریای حق ‌ ‌ تشنه کامانی زهم برده سبق

عقل ما را برجهت آگه کند ‌ ‌ در قفس بنهاده و از دل کَنَد

عقل گوید شش جهت حدّ است و نیست ‌ ‌ راه پشت حدّ کنار حدّ بایست

برتر از مهر و مهش خود راه نیست ‌ ‌ برتر از این جاه تخت و گاه نیست

عشق گوید چاره را یکسر گذار / محو او شو گرد در گرمی چو نار
تا بسوزی جمله این ماومنی / بی سرو بی پاشوی در حق غنی
نفع گوش و نفع چشم و نفع لب / وانهی اندر فنای وجه ربّ
عشق شیر شرزه عقل آمد چو صید / صید را با شیرکی چاره است و کید
شمس تبریزیست بحر عشق بار / بردلش بنگر که زد آتش به نار
آب و آتش در درونش جمع شد / وحدت کلّ آمد و خون دمع شد
این چراغ شمس کو روشن بُوَد / نز فتیل و پنبه و روغن بُوَد (۴۸)
آفتاب جان او عالم گرفت / عالمی زانوار او اندر شگفت

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتابست و زأنوار حق است

گفت قرآن شمس را داده ضیا / دست حق گردانده مه رانورما
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر (۴۹)
شمس چون عالی‌تر آمد خود زماه / پس ضیا از نور أفزون دان به جاه
گرچه شمس مغربی در شصت سال / شب ندید و نور دید آن نور حال
هرکه با اوشام راهی رفت گفت / نور او نور هدایت را شکفت
مغربی را چون خدا مُشرِق کند / مَغرِبِ دل را بدو مَشرق کند
شمس مغرب کو چو شمس مشرق است / شام تیره تیرگی داده زدست
شمس تبریزی که شمس مشرق است / به زشمس مغربی خود مُشرِق است
مغرب جانهای ما روشن زاوست / دل منوّر زان جمال و روی و خوست
تو بخوان از واقعه آیات نور / کو فرو زد از رُخِ آن شمسِ نور
نور مؤمن میدود در پیش او / زآنکه ایمان و صفا شد خویش او

نور مؤمن رهگشای روز حشر پرتو ایمان و گردیدست نشر

نور جان را زین جهان خواه از خدا تا فروزد جان به أنوار هدیٰ

اولیا خود شمس بی‌میغند و ابر که بتابند از صفا برکفر و گبر

هر کسی را نیست همّت تا که او برشناسد شمس را بی‌گفتگو

همّتی باید سبب سوراخ کن تا حُجُبْ را برکند از بیخ و بن (۵۰)

دیده‌ای باید که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس

لمن الملک است در عالم عیان ای عزیز آن آیه از قرآن بخوان

شوبهاری تا که بینی دشت گل عاشق می‌شو که بینی خمّ مُل

شمس را گر مردمان نشناختند بهر آزارش وسیلت ساختند

دیدهٔ اعمیٰ زمهر آسمان جز که گرمی را نبیند بی‌گمان

برخراشیدن رخ خوب خدا هست از نادانیت ای بی صفا

شمس تبریزی که رویش پربهاست جلوه گاه پرتو نور خداست

آنچنان رویی که چون شمس ضحاست آنچنان رخ را خراشیدن خطاست (۵۱)

شمس تبریزی که نور مطلق است

آفتابست و زأنوار حق است

شمس فانی گشته را فخر است فقر تابع أحمد شد و فقر است فخر

چون فناش از فقر پیرایه شود او محمّد وار بی سایه شود (۵۲)

فقر فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه شمع او بی‌سایه شد (۵۳)

از خودی او بیخود و سرگشته شد شد زمین مخفی چو گُلها کِشته شد

سر زد از گِلهای او گُلهای او سر زد از خُمهای او مُلهای او

آتش عشق خدا در نی فتاد جو شش عشق خدا در می‌فتاد

گشت خالی همچو نی از هر چه بود　　وانگهی نور صفا در دل فزود

گشت انوارش به عالم جلوه‌گر　　تاج کرّمنا نهاد آن مه به سر

در قیامت شمس و ماه آسمان　　میشود معزول یکسر بی‌گمان

زآنکه شمس مؤمنان تابنده است　　ماه شمس حق که نیکو بنده است

در قیامت شمس حق چون سر زند　　مهر و ماه چرخ را برهم زند

هر که مهر او به دل بگرفته است　　سنبلش از مهر حق بشکفته است

قصّهٔ دور تبسّمهای شمس　　وان عروسان چمن را طمس و لَمس (۵۴)

صد هزاران نام را بر هم زدم　　تا که نام شمس مقبول آمدم

زآنکه خود رمزیست از سرّ وجود　　از جمال شمس و هستّی و خلود

«چون همه انوار از شمس بقاست» (۵۵)　　گرد وجهِ شمس، انوار هداست

سفت مولانا درون مثنوی　　دُرِّ پرمعنای شعر معنوی

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتابست و زأنوار حق است

(۱) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، رمضانی، دفتر ۱، صفحه ۴۰، سطر ۵.

(۲) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، رمضانی، دفتر ۱، صفحه ۲، سطر ۹.

(۳) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، رمضانی، دفتر ۱، صفحه ۶۴، سطر ۲ و ۳.

(۴) شهریار، محمّد حسین، کلیات دیوان شهریار، اسلامیّه، صفحه ۴۰۹.

(۵) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، جعفری، جلد ۴، صفحه ۳۲۷، سطر ۱۳.

(۶) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۲، صفحه ۱۰۶، سطر ۱۶.

(۷) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، نیکلسون، جلد ۱، صفحه ۳، سطر ۱۳

(۸) شهریار، محمّد حسین. به منظومهٔ سولانا در خانقاه شمس تبریزی مراجعه شود، کلیات، اسلامیّه، صفحه ۴۰۹.

(۹) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، نیکلسون، جلد ۱، صفحه ۳، سطر ۹.

(۱۰) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۱، صفحه ۵، سطر ۳.

(۱۱) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۱، صفحه ۴، سطر ۳۳.

(۱۲) سولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۱، صفحه ۴، سطر ۳۳.

(۱۳) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۱، صفحه ۵، سطر ۱.

(۱۴) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۲، صفحه ۱۲۸، سطر ۲۵.

(۱۵)ناصر خسرو قبادیانی در این معنی گفته است:

اگـــر ظـــاهری مـــردمی را بـــجستی　　به طاعت برون کردی از سر خـری را

مرا همچو خود خر همی چون شمارد　　نـــماند هـــمی غُـل مـر أنگشـتری را

ناصر خسرو، دیوان، استاد مینوی و دکتر مهدی محقق طبع مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل ص ۱۴۴.

(۱۶) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، نیکلسن جلد ۳، صفحه ۵۳۵، سطر ۱۵.

(۱۷) نیمی از آیهٔ کریمهٔ اللّه نورُالسموات و الأرض.

خداوند نور است نور جهان   فروغ زمین و همه کهکشان

(۱۸) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، جعفری، جلد ۱، صفحه ۱۰۵، سطر ۱.

(۱۹) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، نیکلسون، جلد ۱، صفحه ۹، سطر ۲۰.

(۲۰) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، نیکلسون، جلد ۱، صفحه ۱۰، سطر ۴.

(۲۱) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، نیکلسون، جلد ۱، صفحه ۱۰، سطر ۶.

(۲۲) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، نیکلسون، جلد ۱، صفحه ۷، سطر ۸.

(۲۳) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، نیکلسون، جلد ۱، صفحه ۱۰، سطر ۸.

(۲۴) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، نیکلسون، جلد ۱ صفحه ۱۰، سطر ۹.

مصراع اوّل از نگارنده و مصراع دوم از مولوی است که حدیث نبوی را در آن تضمین کرده است. آنجاکه حضرت رسول اکرم (ص) میفرماید: لا أحصی ثناءً علیك أنت کما أثنیتَ علی نفسك و بقول افصح المتکلمین سعدی شیرازی رحمةاللّه تعالی علیه:

ما نتوانیم وصف حمد تو گفتن   با همه کرّ و بیان عالم بالا

(۲۵) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۱، صفحه ۵، سطر ۸.

(۲۶) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۱، صفحه ۵، سطر ۷.

(۲۷) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۱، صفحه ۵، سطر ۹.

(۲۸) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۱، صفحه ۵، سطر ۱۲.

(۲۹) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۱، صفحه ۵، سطر ۱۴.

(۳۰) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۱، صفحه ۵، سطر ۱۶.

(۳۱) شهریار، محمّد حسین. کلیات دیوان، اسلامیّه طبع دوم ص ۴۰۹.

(۳۲) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۱، صفحه ۶۸، سطر ۱۰.

(۳۳) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۱، صفحه ۱۱، سطر ۱۶.

(۳۴) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۲، صفحه ۷۹، سطر ۱۱.

(۳۵) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۲، صفحه ۷۹، سطر ۱۰.

(۳۶) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۲، صفحه ۷۹، سطر ۱۳.

(۳۷) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۲، صفحه ۷۹، سطر ۱۵.

(۳۸) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۲، صفحه ۷۹، سطر ۲۰.

(۳۹) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۲، صفحه ۷۹، سطر ۱۷.

(۴۰) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۲، صفحه ۷۹، سطر ۲۳.

(۴۱) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۲، صفحه ۹۶، سطر ۱۴.

(۴۲) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۲، صفحه ۹۶، سطر ۱۶.

(۴۳) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۲، صفحه ۹۶، سطر ۲۰

(۴۴) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۱، صفحه ۳، سطر ۱.

(۴۵) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۳، صفحه ۲۱۲، سطر ۱.

(۴۶) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۳، صفحه ۲۱۲، سطر ۲.

(۴۷) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۳، صفحه ۲۱۲، سطر ۳.

(۴۸) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۳، صفحه ۲۱۲، سطر ۳.

(۴۹) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۳، صفحه ۱۳۸، سطر ۲.

(۵۰) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۴، صفحه ۲۱۶، سطر ۱۰.

(۵۱) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۵، صفحه ۳۰۵، سطر ۱۶.

(۵۲) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۵، صفحه ۲۲۸، سطر ۲.

(۵۳) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۵، صفحه ۲۹۰، سطر ۴.

(۵۴) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ۵، صفحه ۲۹۰، سطر ۴.

(۵۵) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ٦، صفحه ۳۷۹، سطر ۳۲.

(۵٦) مولوی، جلال‌الدین، مثنوی، کلاله خاور، دفتر ٦، صفحه ۳۷٦، سطر ۲۲.

رحمان برزگر

از دانشگاه آزاد اسلامی تبریز

«بط بچهٔ کلان ترک»

از سال دقیق تولد و وفات شمس‌الدین اطلاع صحیحی در دست نیست، لیکن می‌دانیم که او در بامداد روز بیست و ششم جمادی الاخر سال ٦۴۲ هـ وارد قونیه شد و چون به بعضی روایات شمس در ورود به قونیه یعنی در سال ٦۴۲ هـ شصت ساله بوده، پس ولادت او باید در سال ۵۸۲ هـ اتفاق افتاده باشد.

اطلاع ما از نام خود شمس و پدر و نیای او مرهون افلاکی است. او در کتاب خود هر چه از حقیقت و افسانه صحیح و سقیم به صورت مکتوب در دست داشته یا از پیران شنیده، در هم آمیخته است. هر چند که نوشته‌های آن قابل اعتماد نیست ولی باید در مورد آنها تفحّص کرد.

شمس در مقالات از پدر خورد سخن می‌گوید که آدم خوبی بود «نیک مرد هم بود و کرمی داشت» یا «دو سخن گفتی آبش از محاسن فرو آمدی»[1]

شمس از مادر، چیز زیادی نمی‌گوید. شخصیت مادر او در شخصیت پدر گم است. تنها آنجا که از نازپروردگی خود حکایت دارد، در کنار پدر از مادر هم، یادی می‌کند: «این عیب از پدر و مادر بود که مرا چنین به ناز برآوردند».[2]

آن گونه که معلوم است شمس از خانوادهٔ معلوم الحالی متولد شده بود. گفته‌اند شغل پدر او بزازی بود. از همان اوایل کودکی حالاتی داشت که غیرعادی و غریب می‌نموده و مایهٔ

---

۱ - مقالات صفحه ۱۱۹

۲- مقالات صفحه ۶۲۵

نگرانی پدر و مادر بوده است. این حالات غیر عادی را آشنایی او با تصوّف و تجربهٔ عالم سیر و سلوک تشدید می‌کرده است. تحوّل روانی که در معرض آن قرار گرفته بود چنان ژرف و پرنیرو بود که در تقاضاهای جسمانی او تأثیر می‌گذاشت. اشتهای او بسیار ضعیف شده بود، لقمه از گلویش فرو نمی‌رفت، خوابش کمتر شده بود، اما او نه احساس ضعف بلکه احساس سبکی و قوّت بیشتری می‌کرده است. در مقالات می‌خوانیم که: «این سخن بود که به خردکی اشتهای مرا برده بود. سه چهار روز می‌گذرد چیزی نمی‌خورم... پدر می‌گفت وای بر پسر من، گفت که چیزی نمی‌خورم آخر ضعیف نمی‌شوم قوتم چنان‌که اگر بخواهی چون مرغ از روزنه بیرون بپرم. هر چهار روز اندک نعاس غالب شدیدی یک دم و رفت، لقمه فرو نمی‌رفت.»[1]

پدر درمانده بود و نمی‌دانست که به فرزند دلبند او چه می‌گذرد می‌گفت: «تو را چه شده، پاسخ می‌شنید: «مرا هیچ نشده، دیوانه‌ام؟ کسی را جامه دریدم؟ در تو افتادم؟ جامهٔ تو را دریدم؟»[2]

می‌گفت «پس این چه وضعی است؟ می‌دانم دیوانه نیستی اما نمی‌دانم چه روشی داری؟ شمس در مقالات می‌گوید [پدرم] نیک مرد بود... الا عاشق نبود مرد نیکو دیگر است و عاشق دیگر، احوال عاشق را هم عاشق داند».[3]

تفاهم میان پدر و پسر روز به روز کم‌تر و مشکل‌تر می‌شد. پسر ناگهان دریافت که از جنسی دیگر است. احساس رمیدگی و بیگانگی می‌کرد و حتی یک نوع احساس خطر و دشمنی از جانب پدر، مهربانی‌های پدر سودی نمی‌بخشید، نوازش‌های او اثر معکوس داشت؛

۱- مقالات صفحه ۷۴۰

۲- مقالات صفحه ۷۴۰

۳- مقالات صفحه ۱۱۹

شمس می‌گوید:

«پدر از من خبر نداشت. من در شهر خود غریب، پدر از من بیگانه، دلم از او می‌رمید. پنداشتمی که بر من خواهد افتاد. به لطف سخن می‌گفت، پنداشتم که مرا می‌زند از خانه بیرون می‌کند.»(۱)

اما این احساس بیگانگی توأم بود با یک نوع اطمینان و اعتماد کامل بر خود. «گفتم یک سخن بشنو، تو با من چنانی که خایهٔ بط را زیر مرغ خانگی نهادند، پرورد و بط بچگان برون آورد. بط بچگان کلان ترک شدند، با مادر لب جو آمدند در آب در آمدند، مادرشان مرغ خانگی است لب جو می‌رود امکان در آمدن در آب نی، اکنون ای پدر، من دریا می‌بینم مرکب من شده است و وطن و حال من این است اگر تو از منی یا من از تو أم درآ در این دریا و اگر نه برو بر مرغان خانگی.»(۲)

پدر نمی‌توانست تظاهر به تفاهم کند و بایستی یک بار با حقیقت روبرو شود و قبول کند که پسر باید به راه خود برود، پدر دلش می‌شکست و اشک از چشمش جاری. می‌شد اما چاره‌ای نبود «می‌گفتم اگر معنی من از معنی او زاییده پس بایستی که این نتیجهٔ آن بودی و بدان انس یافتی، مکمل شدی، خانهٔ بط زیر مرغ خانگی! آبش از چشم روان شدی.»

چنین به نظر می‌رسد که پدر می‌خواست این فرزند نازنین و زودرنج، فقیهی معتبر گردد. او را گذاشته بود که فقه بخواند و در سلک فقیهان در آید، و او ظاهراً چند سالی را در این راه صرف کرده بود «آخر فقیه بودم، تنبیه و غیر آن را بسیار خواندم».(۳)

ورود شمس در عالم عشق چگونه و کی بود اطلاع درستی از جزییات آن نداریم. به گفتهٔ

۱- مقالات صفحه ۷۴۰

۲- مقالات صفحه ۷۷

۳ - مقالات صفحه ۶۷۶

خود شمس این تغییر حال در همان اول بلوغ به او دست داده بود. وی تصویر باشکوهی از ماجرای ربودگی خود را در یک مجلس سماع ارایه می‌دهد:

«سی چهل روز که هنوز مراهق راه بودم، بالغ نبودم از این عشق آرزوی طعام نبودی و اگر سخن طعام گفتندی، من همچنین کردمی به دست و سرباز کشیدمی. ای، چه وقت بود لقمه‌ای به من دادندی، قبول کردمی و خدمت کردمی و در آستین پنهان کردمی با این چنین عشق سماع، آن یار گرم حال مرا بگرفت، چو مرغکی می‌گردانید چنانکه مرد کرتل جوان که سه روز چیزی نخورده باشد، نانی به دست افتدش چگونه دریابد و پاره کند چست و سبک و زود، من در دست او چنان بودم مرا می‌گردانید دو چشم همچون دو طاس پرخون، آواز آمد که هنوز خام است به‌گوشه‌ای رها کن تا بر خود می‌سوزد.»[۱]

در هر حال شمس به رغم ربودگی در هوای عشق ارتباط خود را با عالم فقاهت هیچ‌گاه قطع نکرد. گاهی که از باد دعوی و گند فساد و تزویر شایع در طبقهٔ فقیهان ملول می‌گردید، به صحبت درویشان پناه می‌برد. گاهی که از بی مایگی و لاف و طامات مدعیان درویشی بیزار می‌شد، به مصاحبت فقیهان میل می‌کرد.

اما آیا از مشایخ و اقطاب زمان کسی را می‌شناسیم که در جوانی پیرو دستگیر او بوده و این آتش را در وجود او برافروخته باشد؟ سپهسالار در این باره هیچ نمی‌گوید و افلاکی تنها نام شیخ ابوبکر سله باف تبریزی را می‌برد که شمس در اول حال مرید او، شده بود.

ظاهراً بی اعتنایی به مراسم و تشریفات خاص تصوف نیز به وسیلهٔ این شیخ در مزرع دل شمس افکنده بود، معمول بود که مریدان را پس از تصوّف به دست خود خرقه می‌پوشاندند. لیکن شمس صراحتاً می‌گوید: «آن شیخ ابوبکر را خود این رسم خرقه دادن نیست.»[۲]

---

۱ - مقالات صفحه ۶۷۷

۲- مقالات صفحه ۷۵۶

افلاکی آورده است که شمس پس از آنکه در خدمت شیخ ابوبکر سله باف به کمال رسید در طلب شیخی کاملتر، تبریز را ترک کرد. از کلمات خود شمس نیز بر می آید که انگیزهٔ او در سفر همین بود: «من خود از شهر خود تا بیرون آمده‌ام... شیخ خود ندیده‌ام.»

شمس اگر چه شیخ کامل را در آفاق پیدا نکرد، سرانجام کمال را در خود جست و آن را به مولانا انتقال داد. او آن وارستگی را که پله اول کمال می‌دانست در مولانا سراغ گرفته بود.

خلاصه این که شمس کی از زادگاه خود بیرون آمد و خط سیر او در این سفر چه بود. درست نمی‌دانیم اما با توجه به حکایت‌های افلاکی جای پای او را در نواحی مختلف مانند بغداد و عراق عجم و دمشق و حلب و قیصریه و آقسرا و سیواس و ارزوم و ارزنجان می توان یافت.

شمس می‌گوید: «به حضرت حق تضرّع می‌کردم که مرا به اولیای خود اختلاط ده و هم صحبت کن. به خواب دیدم که مراگفتند تو را با یک ولی هم صحبت کنیم، گفتم کجاست آن ولی؟ شب دیگر دیدم، گفتند در روم است، چون بعد چندین مدت بدیدم، گفتند که وقت نیست هنوز. الامور مرهونه باوقاتها».(۱)

شمس مولانا را در پانزده شانزده سالگی دیده بود و مولانا در آن ایام دانشجویی بود که برای تکمیل تحصیل، در حلب و وگاه در دمشق به سر می‌برد. این مطلب در جاهای مختلف مقالات به چشم می‌خورد.

خلاصه این که شمس در بامداد روز سه شنبه بیست و ششم جمادی الاخر سال ۶۴۲ هـ به قونیه وارد شد و به عادت خود که در هر شهری رفتی به خان فرود می‌آید، در خان شکر ریزان نزول کرد، حجره بگرفت و بر در حجره‌اش دو سه دیناری با قفل بر در می‌نهاد و کلید بر گوشهٔ دستارچه بسته بر دوش می‌انداخت تا خلق راگمان آید که تاجری بزرگ است. شمس

۱- مقالات صفحه ۶۰

منتظر بود که کی و چگونه با مولانا برخورد کند. مولانا کوزهٔ خالی نبود، پر بود، باید او را تهی می‌کرد. مرید داشت، محراب و منبر داشت، مجلس درس داشت، فقیه بود، پدری نامور داشت، در مقالات شمس می‌گوید:

«او را پیری و مریدی راست است... و راه ورای پیری و مریدی است.»[1]

شمس می‌خواهد همهٔ هستی مولانا را تسخیر کند، رها کردن مریدان و ترک درس کافی نیست. این فقیه باید بلند شود و در حلقهٔ سماع در آید و برقصد.

باری، شمس مولانا را در خان شکرریزان می‌بیند که او سواره است و طالبان علم در رکابش حرکت می‌کنند. به صورت عابری ناشناس گستاخ‌وار عنان اسب فقیه بلخ را می‌گیرد و در چشم‌های او که هیچ یک از مریدان و شاگردان جرات نکرده بود شعاع نافذ و سوزان آنها را تحمل کنند، خیره شد. طنین صدای او سقف بلند بازار را به صدا در آورد و گفت: ای صراف عالم معنی؛ محمد(ص) برتر بود یا بایزید؟ مولانا با لحنی آکنده از خشم و پرخاش جواب داد: محمد(ص) سر حلقهٔ انبیاست، بایزید را با او چه نسبت؟ اما درویش تاجرنما بانگ برداشت: پس چرا آن یک «سبحانک ما عرفناک» گفت و این یک «سبحانی ما اعظم شانی» بر زبان راند؟

مولانا لحظه‌ای تأمل کرد و سپس پاسخ گفت: بایزید تنگ حوصله بود و به یک جرعه عربده کشید ولی محمد چی؟ دریانوش بود و شرح صدر داشت به یک جام عقل و سکون خود را از دست نداد.

شمس دیگر هیچ نگفت اما مولانا در زیر نگاه درویش غریبه مثل کبوتری که سنگینی سایه شاهین را بر بالهایش احساس کند، خود را در مقابل شمس سالخورده بی دست و پا یافت.

۱- مقالات صص ۹ـ ۷۷۸

برای او تاکنون چنین سوالی که شریعت را در مقابل طریقت قرار دهد، طرح نشده بود. مولانا در وجود او نشانه‌ای از عالم غیبیان مشاهده کرده بود. غریبهٔ آتشین گفتار را از بایزید برتر احساس می‌کرد. خلاصه او را به خانه برد و مدتها با او خلوت کرد.

متن مقالات در مورد اولین کلام آنان چنین است:

«و اول کلام تکلمت معه کان هذا: اما ابایزید کیف مالزم المتابعة ماقال سبحانک ما عبدناک، فعرف مولانا الی التمام و الکمال هذا الکلام و ما هذا الکلام الی این مخلصه منتهاه فسکر من ذلک لطهارة سره لان سره کان منقاً طاهراً فظهر علیه و انا عرفت لذة هذا الکلام بسکرة و کنت غافلاً عن لذة هذا الکلام.»(۱)

و در مورد محل ملاقات این دو عارف بزرگ مرحوم عبدالباقی گلپینارلی عارف و مولوی شناس ترک می‌نویسد:

«در روزگار ما از کاروانسرای برنج فروشان و دکه‌ای که در آن شمس و مولانا به هم رسیده بودند نشانی بر جای نمانده است، اما در گذشته به آن نقطه «مرج البحرین» می‌گفتند و به نشان تبریک شبها از مزار مولانا شمع می‌آوردند و در آنجا می‌افروختند.

در این که در آن خلوت مولانا و شمس چه‌ها شد و کدام کلام رد و بدل شد، کسی چیزی نمی‌داند و هیچ کس ادعایی در این باره ندارد، اما از دیوان شمس ابیاتی را به عنوان بعضی از این نقل و قولها دانسته‌اند که شاید درست باشد از جمله این غزل:(۲)

گفت که دیوانه نه‌ای، لایق این خانه نه‌ای

رفتم و دیوانه شدم، سلسله بندنده شدم

۱- مقالات ص ۶۸۵

۲- غزل شماره ۱۳۹۳ دیوان شمس

گفت که سرمست نه‌ای رو که ازین دست نه‌ای

رفتم و سرمست شدم و زطرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه‌ای، در طرب آغشته نه‌ای

پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

گفت که تو زیرککی، مست خیالی و شکی

گول شدم، هول شدم و زهمه برکنده شدم

گفت که تو شمع شدی، قبله این جمع شدی

جمع نیم، شمع نیم، دود پراکنده شدم

گفت که شیخی و سری، پیش رو و راهبری

شیخ نیم، پیش نیم، امر ترا بنده شدم

گفت که بی بال و پری، من پر و بالت بدهم

در هوس بال و پرش، بی پر و پرکنده شدم

گفت مرا دولت نو، راه مرو رنجه مشو

زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم

مولانا می‌گوید:[۱]

گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان

نیمیم ز ترکستان، نیمیم زفرغانه

نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل

نیمیم لب دریا، نیمی همه دردانه

۱- غزل شماره ۲۳/۹ دیوان شمس

و در خواست می‌کند که:

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن

آینه صبوح را ترجمه شبانه کن

ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو

شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن

مولانا می‌پرسد برای چه آمده‌ای[1] و او می‌گوید:

آمده‌ام که تا به خود گوش کشان کشانمت

بی دل و بی خودت کنم، در دل و جان نشانمت

آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا

همچو دعای عاشقان، فوق ملك رسانمت

بالاخره پس از چند ماهی که از خلوت بیرون آمدند از مولانا پرسیده شد که چه شد، چه گفتید و چه شنیدی؟ مولانا پاسخ می‌دهد که:

داد جارویی به دستم آن نگار گفت کز دریا برانگیزان غبار

و

آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را

پس از این ملاقات مولانا درس و دفتر و مکتب و فقاهت و... را رها می‌کند، و شاگردان مولانا از این که استادشان همه چیز را در چهره شمس می‌بیند و به قول خود شمس[2] مانند بچه‌ای دو ساله پیش پدر در نزد شمس می‌نشیند و زن خود را که از جبرییلش غیرت آید که در

۱- غزل شماره ۳۲۲ دیوان شمس

۲- مقالات ص ۶۶۱، ص ۷۳۰

او نگرد [با شمس] محرم می‌کند، نسبت به شمس بدبین می‌شوند و سعی در آزار او می‌نماید. شمس بر آنان «هذا فراق بینی و بینک» را می‌خواند و در روز پنجشنبه **۲۱ شوال سال ۶۴۳ ه** از قونیه می‌رود. مولانا در طلب شمس به جد می‌ایستد و خبر می‌یابد که در دمشق است و برای او چهار بار نامه می‌نویسد که از هر یک چند بیت می‌آوریم. پس از این نامه‌ها مولانا پسرش را با چند تن به نزد شمس می‌فرستد و می‌گوید:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را — به من آورید آخر صنم گریز پای را

به بهانه‌های شیرین به ترانه‌های موزون — بکشید سوی خانه مه خوب و خوش لقا را

بالاخره سلطان ولد شمس را با نهایت ادب و احترام به قونیه می‌آورد و وقتی خبر آمدن شمس به مولانا می‌رسد شروع به سماع و رقص می‌کند و می‌گوید:[1]

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد — مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد

راه دهید یار را آن مه ده چهار را — کز رخ نور بخش او نور نثار می‌رسد

رونق باغ می‌رسد چشم و چراغ می‌رسد — غم به کنار می‌رود مه به کنار می‌رسد

باغ سلام می‌کند، سرو قیام می‌کند — سبزه پیاده می‌رود غنچه سوار می‌رسد

مریدان مولوی از شمس عذرها خواستند اما آن عذرها چندان طولی نکشید و باز دشمنی آغاز کردند، از طرفی مولانا برای اینکه بتواند شمس را از عالم «لی مع الله وقت» به عالم «کلمینی یا حمیرا» آورد، کیمیا خاتون را که در حرم خود پرورش داده بود، به عقد شمس در آورد و همین امر باعث تشدید خشم شاگردان مولوی شد. چون پسر کوچک مولانا، یعنی علاء الدین، کیمیا را دوست داشت و شمس و مولانا هر دو غافل از این ماجرا بودند، علاء الدین وقت و بی وقت از برابر صفه شمس عبور می‌کرد و کیمیا شوقمندانه به طرف او می‌رفت

۱-غزل شماره ۱۶۳ دیوان شمس

و با فرزند اربابش احوالپرسی می‌کرد و گاهی از اقبال بدگله می‌نمود. شمس در این مورد به علاءالدین فرمود: «ای نور دیده هر چند آراسته به آداب ظاهر و باطنی، اما باید که بعد از این در خانه تردد به حساب فرمایی.»*

همین رفت و آمدهای علاءالدین موجب کشمکش بین شمس و کیمیا خاتون شد و به قول دکتر زرین کوب «مشاجرات بین آنان بالا گرفت و یک روز پس از مشاجره کیمیا خاتون به شدت بیمار شد و پس از سه روز مرد.» و مریدان مولانا را آزار بیش از حد کردند و آن قدر که شمس برای دومین بار از قونیه رفت و ناپدید شد.

و کسی او را نیافت مولانا در فراق او می‌سوزد و با خود ترنم‌ها می‌کند که:

چند کنم ترا طلب خانه به خانه مو به مو

چند گریزی از برم گوشه به گوشه کو به کو

با که حریف گشته‌ای بوسه ز که ربوده‌ای

زلف که را گشوده‌ای، حلقه به حلقه، مو به مو

این که شمس پس از ترک قونیه کجا رفت و چه بر سرش آمد روشن نیست. نشان تربت او را در جاهایی از جمله در قونیه و در خوی و تبریز داده‌اند.

منابع:

۱ ـ مقالات شمس ـ محمد علی موحد

۲ ـ کلیات شمس ـ بدیع الزمان فروزانفر ـ چاپ امیر کبیر

*ـ مقالات صص ۵۰۹ـ۵۰۸

فاطمه بیگم تشکری از بهبهان

تأثیر فکری و عرفانی شمس در مولانا

پیشتر از وصل شمس‌الدین زجان
بود در طاعت به روزان و شبان
سال و مه پیوسته آن شاه گزین
بود مشغول علوم زهد و دین

قبل از آن که شمس تبریزی به قونیه برود، بزرگان و مشایخ صوفیه در بیشتر شهرهای آن روز از جمله قونیه، به ارشاد و دستگیری و تربیت دوست داران سیر و سلوک، مشغول بودند. در آن وقت از جمله کتابهایی که مورد توجه مشایخ بود، یکی کتاب معارف و فصوص‌الحکم ابن عربی و دیگر عوارف‌المعارف سهرودی بود.

در قرن‌های هفتم و هشتم هجری دو مکتب مهم، در خانقاه‌ها متداول بود: یکی مکتب تصوف عاشقانه که مشایخ آن: عطار، سنایی و مولوی بودند و دیگری تصوف عابدانه که بزرگانی چون سهروردی، عبدالصمد اصفهانی و ... به داشتن آن طریقه موسومند.

آن‌چنان که مولوی شناسان گفته‌اند، جلال‌الدین محمد مقدمات مباحث و تشریفات تصوّف عابدانه را نزد سید برهان‌الدین محقق ترمذی آموخت. ولی پس از دیدن شمس، به مکتب تصوف عاشقانه تمایل یافت. خاندان مولانا، خانواده‌ای علمی و عرفانی بود. مولوی از اول کودکی در خدمت پدر و پس از آن از محضر بزرگان و استادان دیگر، علوم و معارف متداول روزگار خویش را فراگرفت. به طوری که هنگام وفات پدرش، که تقریباً بیست و پنج سال داشت، از دانش‌های معمول زمان خود «شامل ادبیات و فقه و اصول فقه و حدیث و تفسیر قرآن و قصص و تواریخ اسلامی و اصول عقاید و کلام و فلسفه و بالجمله در اکثر فنون عقلی و

نقلی سرمایه کافی اندوخته و مخصوصاً در فقاهت به مرتبه اجتهاد و اهلیت فتوی رسیده بود.»[۱]

با وجود این‌ها در مولانا چیزی بود که وی را وادار می‌کرد غیر از این مسایل به چیزهای دیگری فکر کند و به مراتب ظاهری و عرفانی که در آن مرحله داشت، خرسند نباشند (معهذا خارخار اندیشه‌ای مبهم و نامحسوس این غرور و خرسندی او را از سالها پیش منغص می‌کرد. هر چه در باره علم خویش، در باره وعظ و درس خویش، و در بارهٔ شهرت و قبول خویش، بیشتر می‌اندیشید بیشتر خارخار این اندیشه را در ضمیر خود احساس می‌کرد. بی‌حاصلی علم، بی‌حاصلی جاه فقیهانه، و بی‌حاصلی شهرت عام هر روز بیش از پیش در خاطرش روشن می‌شد و هر روز بیش از پیش او را دچار تشویش می‌ساخت.»[۲]

استاد جلال‌الدین همایی، مراحل زندگانی مولانا را از آغاز عمر تا پایان آن به سه دوره تقسیم کرده و خصوصیات هر دوره را چنین نوشته‌اند:[۳]

۱ ـ شخصیت اول یا نخستین مرحله از مراحل علمی و عرفانی مولوی

این مرحله از عمر که از کودکی تا بیست و پنج سالگی است، شخصیت اول مولوی بود که در آن شخصیت، فقیهی متشرع و حکیمی دانشمند و ملتزم به امور شرعی شمرده می‌شد و به قول خودش «سجاده‌نشین باوقاری بود.»

۲ ـ شخصیت دوم یا دومین مرحله از مراحل علمی و عرفانی مولوی

شخصیت مولانا از بیست و پنج سالگی است تا سی و نه سالگی مقارن سال ۶۴۲ هـ ق که ملاقات او با شمس تبریز اتفاق افتاد.

۳ ـ شخصیت سوم یا سومین مرحله از مراحل علمی و عرفانی مولوی

شخیصت سوم مولانا از حدود سال ۶۴۲ هـ شروع می‌شود که به شمس‌الدین محمد تبریزی برخورد و در اثر صحبت و جذبه روحانی وی، به کلی احوال و عقاید مولوی

دیگرگون شد به طوری که هر دو شخصیت طریقتی و شریعتی او مبدل به حقیقت صرف گردید.

درباره نخستین برخورد با شمس تبریز و اول سخنانی که بین این دو بر زبان رانده شد، استاد زرین کوب «عین روایت افلاکی را می‌آورد: آن‌گونه که از روایت افلاکی برمی‌آید[۴]، روزی که مولانا جلال‌الدین به همراه یاران و مریدان از مدرسه باز می‌آمد، شمس تبریز گستاخ وار و ناشناس عنان مرکبش را در کشید و از وی سئوال کرد که با یزید بزرگتر بود محمد(ص)؟ و چون مولانا جواب داد که محمد(ص) ختم پیغمبران بود، او را با بایزید چه نسبت؟ شمس پرسید که چرا پس محمد(ص) «ما عرفناک حق معرفتک» می‌گوید و بایزد «سبحانی ما اعظم شانی» بر زبان می‌آورد.[۵]

سپس همین مطلب را در جای دیگر به طور مفصل می‌آورد: «اما آن روز که با آن همه خرسندی و بی‌خیالی از راه بازار به خانه باز می‌گشت، عابری ناشناس با هیات و کسوتی که یاد آور احوال تاجران خسارت دیده بازار به نظر می‌رسید، ناگهان از میان جمعیت اطراف پیش آمده و گستاخ‌وار عنان فقیه و مدرس پر مهابت و غرور شهر را گرفت، در چشم‌های او که هیچ یک از مریدان و شاگردان جرات نکرده بود شعاع نافذ و سوزان آنها را تحمل کند، خیره شد و طنین صدای او سقف بلند بازار را به صدا درآورد. این صدای ناآشنا و جسور سئوالی گستاخانه و ظاهراً مغلطه آمیز را بر وی طرح کرد: ـ صرّاف عالم معنی، محمد(ص) برتر بود یا بایزید بسطام؟... مولانای روم... با لحنی آکنده از خشم و پرخاش جواب داد: محمد(ص) سر حلقهٔ انبیاست، بایزید بسطام را با او چه نسبت؟ اما درویش تاجرنما که با این جواب خرسند نشده بود بانگ برداشت: پس چرا آن یک «سبحانک ماعرفناک» گفت و این یک «سبحانی ما اعظم شانی» بر زبان راند؟ واعظ و فقیه قونیه ... لحظه‌ای تامل کرد و سپس پاسخ داد: بایزید تنگ حوصله بود به یک جرعه عربده کرد. محمد (ص) دریا نوش بود به یک جام عقل و

سکون خود را از دست نداد!

سئوال و جوابی جالب بود که برای مولانا دشوار نبود... اما سئوال در ملاء عام و در میان اهل بازار و جمع عوام مطرح شده بود... سخن مرد ناشناس هیجان‌انگیز و جسارت آمیز می‌نمود... مولانا در مرد ناشنای نگریستن گرفت ... نگاه شمس به مولانا گفته بود: از راه دور به جستجویت آمده‌ام، اما با این بارگران علم و پندارت چگونه به ملاقات اللّٰه می‌توانی رسید؟ و نگاه مولانا به او پاسخ داده بود: مرا ترک مکن درویش، با من بمان و این بار مزاحم را از شانه‌های خسته‌ام بردار...»(۶)

و شمس هم، مشتاق این برخورد و دیدار بود: «کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم و روی به او آرم که از خود ملول شده بودم ـ تا تو چه فهم کنی از این سخن که می‌گویم از خود ملول شده بودم؟ اکنون چون قبله ساختم، آن‌چه من می‌گویم فهم کند و دریابد.»(۷)

طبق روایات سلطان ولد، پسر مولانا، در ولدنامه(۸) عشق مولوی به شمس مثل جستجوی حضرت موسی از خضر است که با وجود داشتن مقام نبوت و رسالت و مرتبه کلیم الهی باز هم در طلب مردان خدا بود و مولوی هم با تمام کمال و جلالت در جستجو و طلب اکملی، روزها را سپری می‌کرد تا این که شمس را به دست آورد و مرید او گشت.

پرسشی که شمس از مولانا کرد و پاسخی که به او داده شد،کلیدی برای گشودن در قلب‌ها بود، نگاه‌ها که سخنان دلها را در خود دارند «سائل» و «قائل»(۹) را به هم پیوند داده بود مولوی از این پرسش مست شد و شمس از بیخودی مولوی،مست گشت این پرسش وپاسخ تاثیری شگرف در طرفین ایجاد کرد.

«جلال‌الدین محمد،گویی در خوابی عمیق فرو رفته بود و اکنون تازه وارد ناشناس او را بی‌خبری قرون و اعصار به خود آورده و بیدار کرده بود و پس از بیداری سیمایش حیرت زده به نظر می‌رسید چون بود که کلماتی و جملاتی می‌شنید که تاکنون به گوشش نخورده بود،

احساس می‌کرد به تدریج در حال دگرگونی است.»[۱۰]

شمس در ظاهر پیرمردی ناتوان و خسته به نظر می‌رسید. ظاهرش موقر مثل حکیم و دانشمندی که در همه‌جا زیاد دیده می‌شود، ولی نگاهش او را عارفی بینا و بصیر معرفی می‌کرد. مثل پرستوها، مأوای خویش را عوض می‌کرد و بی‌آنکه چیزی یا جایی او را وابسته و پای‌بند سازد، پیوسته از نقطه‌ای به نقطه‌ای در حرکت بود و همان طور که خود می‌گوید: «ما دو کس عجب افتاده‌ایم دیر و دور تا چو ما دوکس به هم افتد، سخت آشکار آشکاریم و سخت نهان نهانیم.»[۱۱]

و گویا شمس مدتها به دنبال مولانا بود و او را می‌جست «سالها باید که تا خون شیر شد»[۱۲] در این که این نیاز و خواستن دو طرفه بود، تردیدی نیست. و شمس جز زمانی که باید بیاید، نیامد. درست هنگامی که مولوی راه سخت و پرسنگلاخ دانش و فقاهت را طی کرده بود و بایست «اهلیت شنیدن و گفتن» پیدا می‌کرد و شمس که اهل آزمون بود و نمی‌خواست در شوره‌زار بذر بیفشاند، برای سپردن امانت خویش سالها فکر کرده بود. او دیگران را پیش از این آزموده بود و آنها، آزمایش را باخته بودند. این بار باید درست انتخاب می‌کرد و به گفتهٔ خود او، وقتش رسیده بود که با ولی خدا هم صحبت شود و محرمی برای اندیشه‌های شگرف خویش بیابد و حالا یافته بود و نایی حقیقت‌نواز[۱۳] کشف کرده بود که ناگفتنی‌ها را با او بگوید: «باکسی کم اختلاط کنم. با چنین صدری که اگر همه عالم را غربیل کنی نیابی، شانزده سال بود که سلام علیک بیش نمی‌کردم و رفت.»[۱۴]

و شمس در مولوی تاثیر نهاد وجود معمولی او را که یک عالم عادی بود، به آتش کشید و او را دلیر ساخت «ملاقات غریبه به وی برای از هم دریدن این حجاب‌های تعلق جرات داد با آنچه در همان فتح باب آشنایی خاطرش را به تامل در آن واداشت او را جسارت از خود رهایی بخشید.»[۱۵]

مولوی، خود، این تاثیر را بهتر از هر کسی بیان می‌کند:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بدم، پخته شدم، سوختم

«از این سه مرحله یا سه منزل مدارج کمال روحانی بشر، یعنی خامی و پختگی و سوختگی که مولوی در وصف احوال خود گفته است، در لسان قرآن کریم به مراتب سه‌گانه علم‌الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین تعبیر شده که همه طوایف علمی و عرفانی صوفی و متشرع آن را پذیرفته و اصطلاح خود قرار داده‌اند.»(۱۶)

اگر دریای وجود مولوی متلاطم شد و مبدل به موج‌خیز حوادث گردید و کشتی اندیشه‌اش را به گرداب حیرت افکند دانش شمس بود، دانش نو و تازه‌های علمی فراگیر و سبب سوراخ کن. این بود که وقتی درسهای تازه شمس شروع شد، ژولیده تبریزی برای آمادگی و حضور ذهن شاگردش دستور داد:

کتابهای پدرت، سلطان‌العلما، را بایگانی کن و دیوان متنبی را به سویی نه، اگر همه درس مایی!»(۱۷)

و با این استغراق معنوی در پیر شوریده تبریز بود که مولانا دریافت، آنچه را که شمس به او القا کرد و لطف کلام شمس در سخنان مولوی به آنجا رسید که به گفته علی دشتی: «نخستین خصوصیتی که از غزلیات جلال‌الدین به چشم می‌خورد و او را از سایر شعرا ممتاز می‌کند، این است که او نمی‌خواهد شعر بگوید، می‌خواهد احساسات گنگ و مبهم خود را بگوید. او «گنگ خواب دیده است» و می‌خواهد برای کرها خواب خود را بگوید. او در اقیانوسی دست و پا می‌زند و این دست و پا زدن به صورت کلمات موزون و خوش آهنگ درمی‌آید:

«همه جوشم، همه موجم، سر دریای تو دارم.»(۱۸)

گفتیم که برخورد شمس تبریزی با مولوی و صحبت و جذبه روحانی او، به کلی عقاید و افکار مولانا را دگرگون کرد و این ملاقات که از سال ۶۴۲ هـ یعنی در سی و نه سالگی حیات

مولانا رخ داد و تا سال ۶۷۲ هـ که پایان زندگی مولاناست، در وی چنان شور و مستی ایجاد کرد که هم چنان با نهایت گرمی و روزافزونی ادامه داشت و در شور و حال و جذبه عشق یار، غرق شد. حاصل این دوره شیدایی در فکر و عقیدهٔ مولوی، نگرشی تازه نسبت به پدیده‌های دنیا بود که برخی از آن موارد به عنوان بخشی از مجموعهٔ افکار و عقاید عرفانی مولانا ـ که متأثر از شمس است ـ آورده میشود:

رکن اصلی طریقهٔ مولوی که پس از آشنایی با شمس، اساس مکتب و طریقهٔ عرفانی او شد، عشق می‌باشد. «مولانا پیرو طریقت عشق است چنانکه مردم در طعن او و شمس می‌گفتند:

عـاشقی شـد طـریق و مـذهبشان

غیر عشق است پیششان هـذیان»[۱۹]

محبت در زبان عربی، مصدر میمی است از حب و تمام مردم دوستی را درک می‌کنند و حالتی طبیعی است ولی عشق چیزی ورای محبت است. اطبا می‌گویند:«عشق بیماریی است وسواسی، مانند مالیخولیا که انسان آن را به خود می‌گیرد و می‌پذیرد تا اندیشه او بر زیبا دیدن برخی صورتها و تندیس‌هایی که دورتر از اوست قادر شود، و در این راه شهوت او ممکن است او را یاری دهد یا ندهد...[۲۰]

ارسطو گفته است که: «عشق، کوری حس بینایی است از دریافت علت‌های محبوب.»[۲۱]

اکثر صوفیه و عرفا، عشق را صفت حق و لطیفه انسانیت و معیار سلامت خود و وسیله پیراستن اخلاق و تهذیب نفس و باطن دانسته‌اند و اگر برخی آن را جنون شمرده‌اند، غرض آنها دوری و جدا شدن از احوال ظاهری و عدم التفات به آدمیان و روی آوری به خداوند بوده است. این عشق که عرفا از آن به کیمیا و کیمیای باطن تعبیر می‌کنند، عشق معنوی است. یعنی: به شدت دوست داشتن امور معنوی مثل کسب علم و فضیلت و در مراتب برتر عشق به خدا و پیامبران و برگزیدگان.

باید گفت گروهی از صوفیان، به نام حلمانیان معروف‌اند و آن قدر با ذوق و شوریده سر بوده‌اند که به پیروی از پیر خویش - ابوحلمان دمشقی - که اصلا از سرزمین فارس و ایرانی بوده است و به خاطر اظهار عقیده در دمشق شهرت دمشقی یافته است، هر جا زیبارویی را می‌دیده‌اند، آشکارا در نزد او به خاک می‌افتاده و سجده می‌کرده‌اند.

ولی از قراین برمی‌آید که مولوی و شمس تبریزی وعده زیادی از بزرگان عرفان و تصوف، از این طریقه، تاسی نمی‌کرده، و طریقه آنها را نمی‌پسندیده‌اند و هدف آنها از «جمال و زیبایی عشق به کمال و پرورش و ساختن «مرد کامل» یا انسان بوده است.»[۲۲]

ولی از قراین برمی‌آید که مولوی و شمس تبریزی وعده زیادی از بزرگان عرفان و تصوف، از این طریقه، تاسی نمی‌کرده، و طریقه آنها را نمی‌پسندیده‌اند و هدف آنها از «جمال و زیبایی عشق به کمال و پرورش و ساختن «مرد کامل» یا انسان بوده است.»[۲۲]

افسانهٔ دل‌باختگی مولوی و کشش و جذبهٔ شمس که به او خود شکنی، رهایی از وابستگی‌ها و بی‌نیازی در عین نیاز را یاد داده بود.

مطلبی است که مولانا آن را بهتر از هر کس به عناوین گوناگون در دیوان شمس و مثنوی بیان کرده است:

داد جارویی به دستم آن نگار / کز بن دریا برانگیزان غبار

و داستان عشق، چیزی است که هر کس بنا بر دریافت خود، آن را بیان می‌کند. مولانا استاد عشق و عاشقی است. عشقی که به جمال ظاهری وابسته نیست ولی جاذبهٔ آن ورای همه چیز است، ولی هیچ کس حقیقت حال مولانا را چنان که باید، ادراک نمی‌کند و همه نشانی می‌دهند از دیدهٔ خویش:

هر کسی از ظن خود شد یار من

از درون من نجست اسرار من

مولوی قبل از شمس و هنگام تحصیل و تدریس به صدها شاگرد، مرید، دوست و پیرو برخورد و ساعت‌ها مصاحبه و مباحثه کرد، ولی هیچ یک از آنها نتوانستند به اندازهٔ شمس با یک نگاه، فقیه مدرس روم شرقی را به دنبال خویش بکشند تا جایی که می‌گوید:

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد

چو فرو شدم به دریا ز تو گوهرم نیامد

مثنوی که شروع آن با نی است، تا پایان دفتر ششم که به داستان شاهزادگان و دز هوش ربا می‌انجامد و داستان ناتمام باقی می‌ماند، سراسر بر محور عشق می‌گردد و شاید همین ناتمام ماندن، خود رمز و کنایه‌ای باشد از پایان ناپذیری عشق در وجود هستی یافتگان که از ازل بوده و تا ابد هم خواهد بود. در هر شش دفتر آن، از عشق سخن رفته است و با اشعار گرم و پرشور و حال و داستان‌های عشق و عاشقی همراه می‌باشد و در هر جا که سخن به عشق و عاشقی می‌رسد، مولوی به یاد محبوب و مراد آتشین دم خویش، دچار مستی و جنون عرفانی شده، از طبیب روحانی و درمان کننده سودای عشق سخن می‌گوید:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما　　　ای طبیب جمله علت‌های ما

عشقی که با دیدار شمس، آتش‌زنهٔ وجود مولانا شد و هستی و تعینات ظاهری او را بلعید، عشق مادی صوری نبود. مولوی خود همه جا می‌گوید که این عشق، عشق الهی است، عشق شهوت سوز و شهرت سوز است. نه عشقی که برخاسته از هوای نفس و بر اثر آب و رنگ باشد. که چنین عشقی جز ننگ بدنامی، نتیجه‌ای نخواهد داشت:

عشق‌هایی کز پی رنگی بود　　　عشق نبود، عاقبت ننگی بود

عشق مولانا به شمس، هر چند به ظاهر عجیب و شگفت‌انگیز می‌نمود، ولی اخلاقی با شکوه و تمایل به سوی زیبایی و جمال و جلوه‌ای از شور و شیدایی در او ایجاد کرد و موجب شد که جلال‌الدین خیلی از اسرار عشق را که همچون هاله‌ای همه چیز او را در خود پنهان کرده

بود، کشف کند و در این عشق هدف و مقصود، شمس نبود. بلکه هدف سیر و سلوک عرفانی بود و این را در مکتب شمس یاد گرفت.

مولوی در آثار خود می‌گوید که از آغاز عمر برآگاه شدن از اسرار آفرینش و کاینات، کنجکاو و کاوش‌گر بوده است. ولی تمام کسانی را که می‌شناخته و نزدشان تلمذ کرده است، هر کدام به نوعی به پرسش‌هایش، پاسخ قانع کننده نمی‌داده‌اند. ولی شمس با اندیشه‌های خلاق و رهنمودهای ارزشمندش که از آبشخور دین، جوشان می‌شد، به من یاد داد که از عشق کمک بگیرم و به مدد آن عروج کنم و با شناخت خویش به حقایق هستی، وقوف یابم.

مولانا که عاشقی سوخته از عشق شمس و پر از سوز و حال و جذبه و کشف و الهام است، «در مثنوی هرگونه گرایش و کشش را که بین کاینات عالم هست نوعی عشق یا محبت تلقی می‌کند، چنان که آتش نی و شور و جوشش می را از عشق می‌داند»:(۲۳)

آتش عشقست کاندر نی فتاد

جوشش عشقست کاندر می فتاد

سماع

تا پیش از ملاقات با شمس تبریزی، دنیا برای مولوی فقط در مسند تدریس و کتابهای پدرش و متنبّی خلاصه می‌شد و جاذبه‌ای در بر نداشت. ولی پس از دیدن شمس، احساس شادی و سروری زاید الوصف در خود می‌کرد، و بی‌قراری و ناآرامی‌ای در او به وجود آمد که مولود شدت غیرت و صداقت در عشق به شمس است. او که «همه کاینات را در وجود معشوق می‌دید و خود را دیوانه عشق می‌دانست، چه بسیار روزان و شبانی که سرگشتگی و آشفتگیش را در سماع و پایکوبی می‌گذرانید.»(۲۴) و می‌سرود:

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم

کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو

در تعریف سماع، سخنان دلپذیر و گوناگونی از سوی صوفیان عارف بیان شده است که هر کدام از آنها به وجهی از وجوه سماع اشاره دارد و آن را بیان می‌کند. روزبهان بقلی، در شرح شطحیات می‌نویسد که سماع «سفیر حق است» که البته نشستنگاه آن دل صوفی است.(۲۵) و حالتی است پیامبرانه که اهل سماع را از نمود هستی‌شان می‌گیرد و به بود هستی حق پیوندشان می‌زند.(۲۶)

صوفیان از آیات قرآن و حدیث که یکی دیگر از ادله شرعی است، به جواز سماع اهتمام کرده‌اند و در زمینهٔ قرآن بر اساس آیه کریمه «فبشر عبادالذین یستمعون القول فیتبعون احسنه» (الزمر /۱۷-۱۸) سماع را نوعی «اتباع احسن» به حساب آورده و «یحبرون» را در آیه کریمه «فهم فی روشه یحبرون» (الروم / ۱۵) به «سماع» تفسیر کرده‌اند.(۲۷) و سابقه آن را در اولین خطابی که خداوند با بندگان کرده است، در آنجا که فرمود: «الست بربکم؟» و ایشان را با آن ندا، به خود آورد تا جایی که نوع انسان در خوشی آن سماع واله شد و بی‌تابانه فریاد «بلی» سر داد، دانسته‌اند.

صوفیه بیشترین احادیث موثق و ضعیف را برای اثبات سماع و آداب صوفیه در آن ارایه داده‌اند و حتی با طرح احادیث به اشکالاتی که فقیهان بر سماع گرفته‌اند، پاسخ داده و آن ایرادات را نقض نموده‌اند. نمونهٔ این دلایل شرعی در بیشتر سماع نامه‌های فارسی آمده است و برای استفاده بیشتر می‌توان به آنها مراجعه کرد.

باید گفت که صوفیان عارف با وجود اثبات سماع با دلیل‌های فطری، شرعی و عقلی، تمام انواع سماع را جایز ندانسته‌اند و آن را به انواع حلال، حرام و مباح تقسیم کرده‌اند.(۲۸)

از نظر مولوی سماع، چیزی جز تزکیهٔ روحانی تلقی نمی‌شده است. او از سماع به «نماز

باطن» تعبیر می‌کرد.

به طوری که وقتی به سماع مشغول بود، مریدی بانگ نماز کرد، مولانا گفت: «نی نی، آن نماز دیگر، این نماز دیگر، هر دو اعیان حقند، یکی ظاهر را به خدمت می‌خواهد و این دیگر باطن را به محبت و معرفت حق دعوت می‌نماید.»[۲۹]

در سماع مولوی، سماع «آمدنی» است. شروع و پایان آن هم محدود به شب و روز یا ساعت ویژه‌ای نبوده است. مولوی گاهی هفت شبانه روز و یک بار هم نه شبانه روز به طور متوالی سماع می‌کرده است. به صورتی که «یک دمی توقف» نداشته است.[۳۰]

در سماع مولوی، شرط مکان هم نبوده است. وی مجلس سماع را هر وقت و هر جا که مقتضای حالش بوده است، برگزار می‌کرده. به طوری که مکرر دیده شده، او سماعهای آتشین خویش را در باغها و بوستانها و خیابانهای قونیه انجام می‌داده است. یک نمونه سماع ناب او، در شارع عام، روبروی زرگری صلاح‌الدین زرکوب، برگزار شده است که به طور مفصل در جلد دوم مناقب‌العارفین افلاکی، آمده است.

یکی از عواملی که در سماع مولوی وجود دارد رقص می‌باشد. صوفیه رقص را نشانه اراده به سوی هستی می‌دانسته‌اند و گمان می‌کرده‌اند که «به رقص می‌توان به خدا رسید.»[۳۱]

«در روش مولوی نیز چرخ زدن، دل به توحید سپردن، تلقی می‌شده است و پای کوفتن لگد بر ماسوای حق زدن و دست افشاندن نشانه شادی و نشاطی حاصل از وصال تصور می‌کرده است و مردم را به سماع کشیدن، فیض حق را عام کردن و تعمیم بخشیدن، تعبیر می‌شده است و سجده کردن به هنگام سماع از مقام عبودیت یاد آوردن، تفسیر می‌گشته است.»[۳۲]

خودشناسی

از نظر مولانا هیچ یک از دانش‌ها و معرمفت‌های بشری به اندازهٔ معرفت نفس و

خودشناسی، اهمت و ارزش ندارد. و مهم‌ترین مشکلی که بشر در کار دنیا و عقبی دارد، این است که خویشتن را بشناسد و خوشبختی و بدبختی را تشخیص دهد.

وجود انسان شاهکار خلقت است و جهانی بزرگتر و عجیب‌تر از خود آدمی وجود ندارد. این انسان که اشرف مخلوقات می‌باشد «علت غایی موجودات است، یعنی سراسر عالم وجود از فلکی و عنصری و علوی و سفلی، همه مقدمهٔ وجود و طلیعه و پیش‌درآمد خلقت بشر است، و هر چند وجود او به حسب ظاهر، فرع و واپسین موجودات دیگر می‌نماید، او در واقع اصل و منظور اصلی خلقت است و دیگر موجودات همه فرع و تابع او خلق شده‌اند.»(۳۳)

در مقالات شمس آمده است که وقتی از حضرت رسول اکرم(ص) پرسیدند: «یا رسول الله، هر نبی معرف من قبله بود. اکنون تو خاتم‌النبیینی. معرف تو که باشد؟ گفت: «من عرف نفسه فقد عرف ربه» یعنی: «من عرف نسفی فقد عرف ربی ...»(۳۴)

تمام جهان هستی را عالم کبیر و آدمی را عالم صغیر گفته‌اند. به این معنا که هر چه در دنیا هست، نمونهٔ آن در وجود آدمی هم هست:

پس به صورت، عالم اصغر تویی

پس به معنی، علم اکبر تویی

از نظر مولانا، با وجود این که آدمی عالم صغیر، و اصل جهان است، ولی بیشتر افراد بشر قدر و ارزش خویش را نمی‌دانند و به مقام انسانی خود واقف نیستند و به همین علت زندگی و روحانیت آنها در منزلت و درجهٔ بهیمی و چهارپایی باقی می‌ماند، و فقط انبیاء و ابدال و برگزیدکان خدا، خود را به حقیقت شناخته و حق انسانیت خویش را ادا کرده‌اند و به همین سبب مقام و منزلت آنها از فرشتگان برتر و بالاتر می‌باشد، و همین نوع آدمی است، که مورد تکریم و سجده فرشتگان است:

آدمی چون نور گیرد از خدا　　　هست مسجود ملایک زاجتبا

فنا و بقا

فنا، در لغت به معنی نابودی، و بقا به معنی پایندگی است، و در اصطلاح صوفیه، فنا آن است که انسان خود و بندگی خود را در برابر خدا نیست انگارد و خواسته‌ها و تمنیات خود را چیزی به حساب نیاورد و تمام دنیا و جهانیان را در قبال خدا، موجود نپندارد، و «بقا که نتیجه چنین فنایی است، پایندگی است در محضر حق.»[۳۵]

«فنا بر دو قسم است فنای ظاهری و فنای باطنی که فنای ظاهری فنای افعال است و فنای باطنی فنای اوصاف و ذات»[۳۶]

در بارهٔ فنا، داستان ملاقات مولانا و شمس را به عنوان نمونه آورده‌اند که: وقتی شمس از مولانا پرسید: پس چرا محمد(ص) فرمود: «ما عرفناك حق معرفتك». و بایزید گفت: «سبحانی ما اعظم شانی»، در آن لحظه‌ها در حال و وضع مولوی تغییری محسوس به‌وجود آمد. شمس تبریزی در ملاقات خود می‌گوید: که جلال‌الدین از این سخن مست و فانی شد و من لذت این سخن را به سکر او در یافتم، این بیخودی و شوریدگی تا لحظاتی که شمس در قونیه بود، ادامه داشت.[۳۷]

از نظر مولانا، فنا، ستردن وجود از رذایل است و مقصود از بقا، مایه‌های انسانی و فضلیت‌ها و اخلاق پسندیده است. به بیان دیگر فنا، فانی شدن از صفات بشری و به خدا پیوستن است. و بقای حقیقی، در فنای فی‌الله است و فنای درست آن است که در مشاهدهٔ حق فانی شود.

انسان کامل

در بارهٔ انسان کامل گفته‌اند که مظهر تام جمیع اسما و صفات الهی و دارای منصب و مقام خلیفةاللهی است. «و اذ قال ربک للملائکه انی جاعل فی الارض خلیفه» (بقره/ ۳۰)[۳۸]

عارفان، مجموعه عالم را به پنج بخش تقسیم می‌کنند و به آن «حضرات خمس» یا مراتب پنج‌گانه می‌گویند، و به آخرین مرتبه آن که وجود آدمی است، حضرت انسان و کون جامع اطلاق می‌کنند و به نوع انسان از آن سبب «کون جامع» یعنی مخلوق جامع می‌گویند که نسخهٔ کاملی از هر چه در همه مراتب هستی از مادیات و مجردات و موجودات آسمانی و زمینی هست، می‌باشد. یعنی هر چه در دنیا که عالم کبیر است، وجود دارد، نمودار آن در انسان که عالم صغیر است، هم موجود می‌باشد.

مولوی با دیگر عارفان در مواردی که بیان شد، هم عقیده است. ولی «مقام خلافت کلیه و مظهریت تامه الهی را به طبقه و صنفی مخصوص از بشر اخصاص می‌دهد که در فطرت ازلی معصوم و پاک و جامع صفات و آثار ایزدی خلق شده باشند، و همین طایفه‌اند که به اعتقاد او از دیگر اصناف و طبقات بشر از جهت کمال روحانی و داشتن جان و دلی دیگر زاید بر نوع معمول انسانی ممتاز و مستثنی باشند. چندان که گویی بشریت به منزله جنس منطقی است که در تحت او انواع بسیار قرار گرفته، و ممتاز ترین و برجسته‌ترین انواعش همان طبقه برگزیدگان حق باشند، شامل انبیا و اولیا و ابدال و پیران و اصل که در اصطلاح ارباب سیر و سلوک «انسان کامل» نامیده می‌شود.»[۳۹]

آن دلی کز آسمان‌ها برتر است   آن دل ابدال یا پیغمبر است

پاسبانان آفتابند اولیا   در بشر واقف ز اسرار خدا

دکتر عبدالحسین زرین کوب در باره خلیفةاللهی انسان می‌نویسد: «همچنین خلافت الهی آدمی که در قرآن کریم (۲/ ۳۰) به آن اشارات هست مبنی بر غایت وجود انسان است در مراتب کاینات که وی را به اعتقد اهل نظر در حفظ عالم خلیفه حق می‌سازد، تا وقتی وی در عالم هست عالم به طفیل او محفوظ می‌ماند و سایر کاینات هم بدین معنی در ضمان حفظ او هستند و لاشک جامعیت او هم که لازمهٔ مرتبهٔ انسان کامل در وجود اوست، ناظر به همیت

مولانا که خود پیری کامل و مرادی واصل بود، در برابر شمس به سالکی مبتدی می‌مانست که در آغاز راه است و باید با عنایت شیخ راه عشق را بپیماید و از این جهت است که دیدار مولانا و شمس را «زایش دوباره» و «تولد دیگر مولانا» دانسته‌اند.(۴۱)

در آثار صوفیه تصویر پیامبر خاتم(ص) به عنوان انسان کامل و رمز غایت آفرینش، جلوه گر است و در مثنوی هم تقدم حضرت رسول اکرم(ص) بر تمام انس و جن و حتی سایر انبیا از تقدم غایی او ناشی میشود که مولانا از او به خواجه «لولاک» تعبیر می‌کند و اشارت قدسی «لولاک لما خلقت الافلاک» را متضمن سری می‌سازد که حاصل و غایت آفرینش عالم را در وجود او نشان می‌دهد.»(۴۲)

منابع:

۱- همایی، جلال‌الدین: مولوی نامه، دوجلد، موسسه نشر هما، چاپ نهم، تهران ۱۳۷۶، ج۱، ص۲۱.

۲- زرین کوب، دکتر عبدالحسین: پله پله تا ملاقات خدا، انتشارات علمی، چاپ دهم، تهران ۱۳۷۵، ص۱۰۱.

۳- مولوی نامه، ج۱، صص ۲۳-۲۱.

۴- افلاکی، شمس‌الدین احمد: مناقب‌العارفین، مصحح تحسین یازیچی، دوجلد، دنیای کتاب، چاپ سوم، تهران ۱۳۷۵، ص۸۷.

۵- زرین‌کوب، دکتر عبدالحسین: سرّنی: دو جلد، انتشارات علمی، چاپ ششم، تهران ۱۳۷۴، ج۱، ص۱۰۰.

۶- پله پله تا ملاقات خدا، صص ۱۰۶-۱۰۵.

۷- تبریزی، شمس‌الدین محمد: مقالات تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، انتشارات خوارزمی، چاپ پنجم، تهران ۱۳۶۹، صص ۲۱۹-۲۲۰.

۸- فروزانفر، بدیع‌الزمان،: زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، انتشارات زوار، چاپ پنجم، تهران ۱۳۷۶، ص۶۱.

۹- پله پله تا ملاقات خدا، ص ۱۰۶.

۱۰- تدین، عطاءالله: مولانا و طوفان شمس، انتشارات تهران، چاپ دوم، تهران ۱۳۷۵، ص ۲۳.

۱۱- مقالات، تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، صص ۹۴-۹۳.

۱۲- مولوی، جلال‌الدین محمد: مثنوی معنوی، به سعی و اهتمام رینولدالین نیکلسون، چاپخانه سپهر، چاپ پنجم، تهران ۱۳۷۵، بیت ۱، ص۲۰۱.

۱۳- تعبیر، از نگارنده است.

۱۴- مقالات، تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، ص ۲۹۰.

۱۵- پله پله تا ملاقات خدا، ص۱۱۲.

۱۶- مولوی نامه، ج ۱، ص ۵.

۱۷- مولانا و طوفان شمس، صص ۴۰۵-۴۰۴.

۱۸- دشتی، علی: سیری در دیوان شمس، انتشارات جاویدان، چاپ سوم، تهران ۱۳۴۳، ص ۲۹.

۱۹- شمیسا، دکتر سیروس: گزیده غزلیات مولوی، نشر علمی، چاپ پنجم، تهران ۱۳۷۵، ص ۲۹.

۲۰- حلبی، علی‌اصغر: شناخت عرفان و عارفان ایرانی، انتشارات زوار، تهران ۱۳۵۴، ص ۲۲۳.

۲۱ - همان، همان صفحه.

۲۲- همان، ص ۲۲۵.

۲۳- سرّنی، ج ۱، ص ۴۹۴.

۲۴- مولانا و طوفان شمس، ص ۱۷.

۲۵- نجیب مایل هروی: سماع نامه‌های فارسی، نشر نی، چاپ اول، تهران ۱۳۷۲، ص ۱.

۲۶- همان، همان صفحه.

۲۷- قشیری، ابوالقاسم: ترجمه رساله قشیریه، با تصحیحات و استدراکات بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، تهران ۱۳۷۴، ص ۵۹۱.

۲۸- سماع نامه‌های فارسی، ص ۱۳.

۲۹- مناقب‌العارفین، ج ۱، ص ۳۹۵.

۳۰- همان، صص ۴۸۷، ۴۸۸، ۵۵۷.

۳۱- سماع‌نامه‌های فارسی ن ص ۲۲.

۳۲- همان، ص ۲۳.

۳۳- مولوی‌نامه، صص ۱۸۶-۱۸۵.

۳۴- تبریزی، شمس‌الدین محمد: مقالات، ویرایش متن جعفر مدرس صادقی، نشر مرکز، چاپ اول، تهران ۱۳۶۹، ص ۵۷.

۳۵- رجائی بخارایی، دکتر احمدعلی: فرهنگ اشعار حافظ، انتشارات علمی، چاپ سوم، تهران، ص ۵۲۵.

۳۶- سجادی، دکتر سید جعفر: فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، طهوری، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۴، صص ۳۶۸-۳۶۷.

۳۷- تدین، عطاءالله: جلوه‌های تصوف و عرفان در ایران و جهان، انتشارات تهران، چاپ اول، ص ۵۶۲.

۳۸- مولوی‌نامه، ج ۱، ص ۱۸۸.

۳۹- همان، ص ۱۹۰.

۴۰- زرین کوب، دکتر عبدالحسین: بحر در کوزه، انتشارات علمی، چاپ ششم، تهران ۱۳۷۴، ص ۴۵.

۴۱- صاحب‌الزمانی، دکتر ناصرالدین: خط سوم، مؤسسه انتشارات عطائی، چاپ چهاردهم، تهران ۱۳۷۴، ص ۵۷۴.

۴۲- بحر در کوزه، ص ۸۳.

دکتر جلیل تجلیل

از دانشگاه تهران

مثنوی مطلع شمس مولانا

این شمسی که جان‌ها و عقل‌ها به خصوص در جان و دل مولوی همواره در روشنگری است، آفتاب معرفتی است که در قول و غزل مولوی برتافت و مطلع برتافته است و مطلع‌الشمسی است که در سراسر آثار مولانا به هر مناسبتی امکان طلوع یافته است به خصوص که با غروب ظاهری خویش، مهجوری و سوز و ساز مولوی را برانگیخته است:

آفتابا ترک این گلشن کنی	تا که تحت الارض را روشن کنی
خاصه خورشید کمال آن سری است	روزو شب کردار او روشنگری است
بعد از آن هر جا روی مشرق شود	شرقها بر مغربت عاشق شود[1]

طلوع معرفتی که سرانجام به ناپدیدی و غرب انجامید و درد فراقی که این همه سوز و اشتیاق بار آورد، سراسر مثنوی مولوی و دیوان شمس با لحنی آتشین و شیوه‌ای دلربا تبدیل کرده که حتی در قیاس‌ها و تمثیل‌ها و مناسبت‌های جلی و خفی از آفتاب شمس، خلوت‌ها و رازهای آن عارف درون ز برون ریخته است. اگر چه در بسی موارد مولوی به نام شمس تصریح کرده و شرح آن یاری راکه او را یار نیست عنوان ساخته و گفته:

شمس تبریزی که نور مطلق است	آفتاب است و ز انوار حق است
این نفس جان دامنم برتافتست	بوی پیراهان یوسف یافته است

۱- دفتر دوّم ب ۲۴-۲۲ مثنوی معنوی مولانا، مولانا، به سمت نیکلسون، چاپ چهارم ۱۳۶۵

کـز بـرای حق صحبت سالها بازجو حالی از آن خوش حالها[۱]

لیکن در موارد بسیار هم با تجربهٔ تلخی که از عشق آشکار خود نسبت به شمس تبریزی و ملاحظهٔ اشتعال آتش حسودان و نتیجه تلخ رفتار حرفگیران داشته، سریار خویش را پوشیده بیان کرده است؛

گفتمش پوشیده خوشتر سریار خودتو در ضمن حکایت گوش‌دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران[۲]

حدیث جان که از رائحهٔ نام معشوق لبریز و مشتاق زمزمهٔ وجود دوست است بهانه جویی را بر نمی‌تابد و فریاد برمی‌دارد:

گفتِ مکشوف و برهنه بی‌علول بازگو رنجم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من می‌نگنجم با صنم در پیرهن[۳]

اینجا باید یادی از کمالات و مراتب بندگی و تعبّد این عارف وارسته و پیوسته کرد چراکه شمس تبریزی خود را پای بند پیروی پیامبراکرم(ص) می‌دانسته و بر آن بوده از سلوک و حتی والاترین آن هم باشد، تکلیف دینی و انضباط شرعی از او برنخاسته است و استدلال می‌کرده که کسی برتر از حضرت رسول(ص) نخواهد بود که در هیچ حالی دست از عبادت نکشید و اینجاست که به گروهی که به داشتن حضور قلب مغرور بودند و از نماز خود را دور می‌داشتند و می‌گفتند طلب‌الوسیله بعد حصول المقصور قبیح» بدین گونه تاخته است: «بر زعم ایشان خود راست گرفتیم که ایشان را حال تمام روی نمود و ولایت و حضور دل با این هم ترک ظاهر نماز نقصان ایشان است. این کمال حال که ترا حاصل شد رسول صلی‌الله‌علیه را

۱- دفتر اوّل، ابیات ۱۲۷-۱۲۶

۲- دفتر اوّل، ب ۱۳۶-۱۳۵

۳- دفتر اوّل، ب ۱۴۴-۱۴۳، ج ۱، ص ۱۴۰

حاصل شد یا نشد؟ اگر گوید نشد، گردنش بزنند و بکشندش و اگر گوید آری حاصل شده بود، گوییم پس چرا متابعت نمی‌کنی چنین رسول کریم بشیر نذیر السراج المنیر.... اگر نماز نا کردن حجاب تو نیست، نماز کردن چرا حجاب تست[۱].

باری دلبستگی مولانا به شمس، یکسویه نبوده، بل شمس تبریزی، خود، در مقالات بارها از کمالات مولوی یاد کرده بود و این عاشقی مشتاقی هر دو سر می‌بود و اگر سراسر مثنوی و غزل‌ها و چامه‌های مولوی، از نام و خصال شمس لبریز است و در حدیث روی شمس، شمس آسمان چهارم سر در می‌کشد چون:

گر حدیث روی شمس‌الدین رسید — شمس چارم آسمان سر درکشید

و اگر همه جا سخن از نام او و شرح انعام اوست:

واجب آید چون که آمد نام او — شرح رمزی گفتن از انعام او
با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی
چون که گل رفت و گلستان در گذشت — نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت[۲]
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای — زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
من چه گویم هوش‌دار پیش و پس — چون نباشد نور یارم پیش و پس

خود شمس نیز به مولوی تعلق و عقیدهٔ استوار رسانده بود و درباره او گفته بود: «مولانا این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد در فنون، خواه فقه خواه از ایشان و خوبتر از ایشان، اگرش بیاید و دلش بخواهد و ملامتش نیاید»[۳] و این دلبستگی دو سویه و عشق و عاشقی دو سر، مولوی را در سراسر مثنوی ترنّمی پر سو و دردآفرین و اشتیاق‌زای بخشیده است و

۱- مقالات شمس تبریزی تصبیح و تعلیق محمّدعلی مورخه انتشارات خوارزمی ۱۳۶۹

۲- دفتر اوّل، ب ۳۲-۲۷

۳- مقالات شمس، ج ۱، ص ۱۳۰-۱۲۹

موجب گردیده که لقای او را جواب هر سؤال و مشکل زدای بی‌قیل و قال خوانده و آفتاب وجود او را تنها دلیل و روی و مویش راگواه خورشید آورده است :

ای لقــــای تــو جــواب هــر ســؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قـال[۱]
تــرجــمان هـرچـه مـا را در دل است
دستگیری هـر کـه پـایش در گـل است
انت مـــــولی‌القـــوم، مـــن لایشــهتی
قـــدر دی کـــلاّ لنـــن لم یـــنتهی
آفـــتاب آمـــد دلیـــل آفـــتاب
گـــر دلیـــلت بـــاید از وی رو مـــتاب
از وی ارســـــایه نشـــانی مـــی‌دهد
شـــمس هـــر دم نـــور جـانی مـی‌دهد
خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقی است او را امس نیست[۲]

بدین‌گونه مولانا از شمس تبریزی، «شمس جهان معنی» تعبیر می‌آورد. شمسی کـه در جهان، غریبی چون او نتوان یافت. اگر آفتاب جهان خارج فرد است شمس جان مولوی بیرون از اثیر و هم در ذهن و هم در جهان برون بی‌نظیر است.

خود غریبی در جهان چون شمس نیست شمس جان باقی است او را امس نیست

۱- دفتر اوّل، ب ۱۰۰، ۹۸، ۹۷

۲- دفتر اوّل، ب ۱۱۵، ۱۱۲، ۱۱

شمس در خارج اگر چه هست فرد　　　می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر　　　نبودش در ذهن و در خارج نظیر[۱]

غزل این آفتاب بی‌سایه و ریا را مولوی چگونه و چون سراید از یک سو حق تربیت او را واجب می‌داند و از دگر سو شرح ان یاری راکه او یار نیست و از دگر سو اطعام و پذیرش‌طلب و اشتیاق مریدان زمان و مشتاقان آمیزگان را این مسکینان گرسنه و مسکینان دست به دامن را بر ذمّه خود فرض می‌کند در این کشاکش ضرورت‌ها و واقعیت‌ها است که خوش‌تر آن می‌بیند که سرّ دلبران را برهنه و بی‌غلول در ضمن حکایت احوال دیگران تصویر کند و بوی پیراهان یوسف را شرح کند:

واجب آمد چون که آمد نام او　　　شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست　　　بوی پیراهان یوسف یافته است
لا تکلّفنی فانّی فی‌الفنا　　　کلّت افهامی فلا احصی ثنا
من چه گویم یک رگم هشیار نیست　　　شرح آن یاری که او را یار نیست
قال اطعمنی فانّی جائعٌ　　　واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن‌الوقت باشد شو ای رفیق　　　نیست فردا گفتنت شرط طریق
خوش‌تر آن باشد که سرّ دلبران　　　گفته آید در حدیث دیگران
گفتِ مکشوف و برهنه و بی‌غلول　　　بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من　　　می‌نگنجم با صنم در پیرهن[۲]

۱- همان، ۱۱۴ ۱۱۳

۲- همان مأخذ، ۱۳۸ تا ۱۳۰، ۱۲۵، ۱۲۴

چنان که پیش از این یاد شد، به ملاحظات حسد حاسدان و ضرورت‌های زمان، و حذف وصف شمسی راکه چون او خود شمس نیست در پردهٔ تمثیل‌ها و داستان‌ها نشانده و نشان داده است که گرفتار چگونه عشقی است و همه اینها نردبانی است برای عروج به قرب یار واقعی این سبک و شیوه مولوی در مثنوی است که ایجازها و مجازها راکه نشان از پردگی غیب دارد در اطناب‌ها و تمثیل عیان داشته است و بی‌خود نیست که شیوه‌های بلاغت ایجاز و مجاز را در راز و نیاز مولوی در بسط دقیقه و اطناب‌ها و تفضیل‌های او می‌توان تجربه کرد. بهین گواه این معنی تصریح خود اواست در آغاز دفتر سوّم که کل مثنوی را به گونه اعم و دفتر سوّم را به طور اخص «چراغ شمس» می‌نامد و در این تعبیر ایجاز گون و اعجاز نمون، که روشنایی از فتیل و پنبه و روغن ندارد بل روشنی او از جهان دگر است و دریغاکه عرصهٔ افهام خلق بسی از این دریافتها تنگ آمده است[۱]

بـــرگشا گـــنجینهٔ اســرار را	در ســوم دفــتر بــهل اغــدار را
ایـن «چـراغ شـمس» کـو روشـن بـود	نــه از فــتیل و پـنبه و روغــن بـود
ســقف گـردون کـو چـنین دایـم بـود	نــه از طــناب و اســتنی قــایم بـود
ای دریــغا عــرصهٔ افـهام خـلق	سخت تنگ آمد نـدارد خـلق حـلق[۲]

و شناخت این چراغ و بهره گیری از روشنایی او است که سرانجام به معرفت سراج منیر یعنی پیامبر (ص) جاودانه نمیر منتهی می‌گردد: «انا ارسلناک شاهداً و مبشراً و نذیراً و داعیاً الی الله باذنه و سراجاً منیراً

مولوی وجود شمس را نردبانی قرار می‌دهد که با یادکرد هر فروغ و درخششی و اشراق و

۱- تعبیر آمد مولوی ظاهراً برگرفته از خاقانی است که در قصیده‌ای گفت

۲- مثنوی، دفتر ۲

بخششی روحانی از نام او به دیگر کمال‌های بشری و از هر پدیده و مظهری و داستان و سمری با نیروی انتقال و ذهن قوی به شمس جانان خویش ره می‌یابد و همواره از شمس به دیگر شموس و در پایان هر داستانی به تصویر او انتقال می‌یابد. نمونه‌ای از نمونه‌ها در مثنوی، در داستان طوطی و بازرگان پس از ذکر چند داستان از دریغ مرغ خوش الحان به راح روح و رضه رضوان خود ره می‌یابد و در واقع دریغ و درد بازرگان، بازگوی فراق شمس و شرح هجران اوست:

گفت ای طوطی خوب خوش چنین — این چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش‌الحان من — راح روح و روضه رضوان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی — کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ خوش پرداز من — زانتها پریده تا آغاز من

ای دریغا اشک من دریا بدی — تا نثار دلبر زیبا بدی

ای دریغا ای دریغا ای دریغ — کان چنان ماهی نهان شد زیرِ میغ[۱]

مولوی در دفتر سوم نیز گر چه جای جای به تصویر احوال شمس به خصوص در پایانه‌ها می‌پردازد نام شمس را یاد می‌کند آنجائیکه عاشق محق را کسی می‌داند که با ظهور معشوق تای مویی بیش از او نمی‌ماند و به راستی که خودی خود را نفی می‌کند. پس سایه‌دار عاشق آفتاب شد چراکه:«شمس آید سایه لاگردد شتاب».

عاشق حقی و حق ان است کاو — چون بیاید نبود از تو تای او

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب — «شمس آید سایه لاگردد شتاب[۲]

در دفتر چهارم نیز مولانا نور ماه را با نور آفتاب قیاس می‌کند و در خطاب به ضیاءالحق

۱- دفتر اوّل، ب ۲۴، ۱۴، ۹، ۸، ۱۷۰۷ و ۱۶۶۹۴ تا ۱۶۹۴

۲- دفتر سوّم، ب ۴۶۲۳-۴۶۳۱

حسام‌الدین به نور شمس منتقل می‌شود و از این انتقال است که تمثیل دگر برمی‌خیزد:

تمثیل آراسته به آیت قرآنی که در آن مشبهٌ‌به نور آفتاب و نور ماه است «وجعل الشمس ضیاء والقمر نوراً»[۱] و آنگاه از دفتر چارم به آسمان چارم جایگاه شمس ره می‌برد و بر کل دفتر نور می‌پاشد:

ای ضیاءالحق حسام‌الدین توئی	که گذشت از مه به نورت مثنوی ...
زان ضیاء گفتم حسام‌الدین ترا	که تو خورشیدی و این دو وصف‌ها
کاین حسام و این ضیا یکی است هین	تیغ خورشید از ضیا باشد تعین
نور از آن ماه باشد وین ضیا	آنِ خورشید این فروخوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	وان قمر را نور افزون این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه	پس ضیا از نور خواند دان به جاه
بس کس از نور مه منهج ندید	چون برآمد آفتاب آن شد پدید...
روشنی بر دفتر چارم بریز	کافتاب از چرخ چارم کرد خیز...[۲]

در دفتر چارم مثنوی مولوی در شرح کرامات شیخ عبدالله مغربی که گفته بود در مدت شصت سال زندگی تاریکی ندیدم و مریدان شبانه دنبال او افتاده بودند و نور وجود او را پی می‌گرفتند، او در بیابان‌های پر خار و گودال هم‌چون ماه چارده شبه راه می‌سپرد و بی‌آنکه روی خود را برگرداند مارا از مغیلان راه آگه می‌ساخت لحظه‌ها می‌گفت از دست راست بیایید که به خارستان می‌رسیم ... روز که می‌شد اثری از خاک ره در پای او نمی‌دیدند و پی می‌بردند که «مغربی را مشرقی کرده خدای» و اینجا است که اگر بتوانی از نور ربانّی حظّی

۱- آیه ۱۶ سوره نوح

۲- دفتر چارم

بگیری آن نوری است که پیش پیش تو حرکت می‌کند به روایت شریفهٔ ۸ از سوره تحریم بخوان: «یا ایهاالذین آمنوا توبوا الی الله توبةً نصوحاً عَسی ربّکم ان یکفّر عنکم سیّئاتِکم و یدخلکُم جناتٍ تجری من تحتها الانهار یومَ لا یجزی الله النبیِ والذینَ آمنوا معه نورُهم یسعی بینَ ایدیهم و بایمانهم یقولونَ ربّنا اتمم لنا نورَنا و اغفِرلنا انک علی کل شیءٍ قدیر»[۱] ملاحظه می‌شود که مولانا نور جهان‌گستر شمس راکه در آغاز دفتر چهارم مولوی وعدهٔ معرفت آن را داده و گفته بود:

نـــور از آن مـاه بـاشد ای ضـیاء　　آنِ خـورشید ایـن فـروخوان از نـبا
روشـــنی بـــر دفـتر چـارم بـریز　　کـافتاب از چـرخ چـارم کـرد خـیز

خیزش این آفتاب بدین‌گونه در داستان در تحول شمس مغربی به شمس مشرقی نشان داده شده است:

گـــفت عـــبداللّــه شـیخ مـغربی　　شصت سال از شب نـدیدم مـن شبی
مـن نـدیدم ظـلمتی در شـصت سال　　نه به روز و نـه بـه شب مـن ز اعـتلال
صـــوفیان گـــفتند صـدق قـال او　　شب هـــمی رفـــتیم در دنـبال او
روی بس نـاکـرده مـی‌گفتی بـه شب　　هین کو آمـد مـیل کـن در سـوی چپ
بـاز گـفتی بـعد یک دم سـوی راست　　میل کن زیرا کـه خـاری پـیش‌پا است
روز گشـتی پـاش را مـا پـای بـوس　　گشـته و پـایش چـو پـاهای عـروس
نـه ز خـاک و نـه ز گِـل بـروی اثـر　　نـز خـراش خـار و آسـیب حـجر
مـــغربی را مشــرقی کـرده خـدای　　کرده مـغرب را چـو مشـرق نـورزای
نور این شـمس شـموسی فـارس است　　روز خـاص و عـام را او حـارس است

۱- رک: تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی، محمّدتقی جعفری، ۱۳۵۲، ج ۹، ص ۵۰۹ و ۵۰۵

چون نباشد حارس آن نور مجید | که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی رو در امان | در میان اژدها و کژدمان
پیش‌پیشت می‌رود آن نور پاک | می‌کند هر رمزنی را چاک چاک
یوم لا یجزی النبی راست دان | نور یسعی بین ایدیهم بخوان[1]

بدین سان مولوی ما را از همه شمس‌ها به شمس و مراجت پیامبر اکرم می‌رساند که در راه زندگی، هماره با نور هدایتش پیش پای ببینیم و ضلال و ظلمتی نبینیم. همین سلیقه و مشی بر راه مجاز و ایهام، مثنوی را عرصهٔ دیدار شمس‌ها کرده و دست ما را گرفته می‌بیند که پرهای زیبای خود؛ منقار می‌کند و تارومار می‌کند و خود را کل و زشت می‌کند. و پاسخی که از طاووس می‌یابد این است که جانم از تن و پر عزیزتر است، این پرها دشمن جان من است و بدین سان سلاح عجب و غرور از خود دور می‌کنم:

پرخود می‌کند طاووسی به دشت | یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
گفت طاووسا چنین پرّ سنی | بی‌دریغ از بیخ خود چون می‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل | برکنی اندازیش اندر وحل
برمکن آن پر که نپذیرد رِفو | روی مخراش از عزای خوب رو
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو | که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها
ای صبا صیاد بی‌رحمت مدام | بهر این پرها نهد پر شوم دام
چند تیر انداز بهر بالها | تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور ضبط خویشتن | زین قضاو زین بلا و زین فتن

۱- مثنوی، دفتر چهارم، ب ۵۹۶ تا ۶۱۱

آن بــه آیــد کــه شــوم زشت و کـریه	تــا بــوم ایـمن در ایـن کـهسار و تـیه
ایــن سـلاح عـجب مـن شـد ای فـتی	عــجب آرد مــعجبان را صـد بـلا[۱]

ردپای مقالات شمس در مثنوی و اظهار نظریه‌هایی که این مرد دریا دل در باب مولانا داشته، نشان می‌دهد که شمس نیز بر عکس مولانا که هر چه داشت از شمس می‌گفت و ایماژها و تمثیل‌ها و داستان‌ها به نور پرفروغ شمس منتهی می‌گردد، خود شمس تبریزی هر چه می‌گفت از مولانا می‌گفت. گر چه کم می‌گفت لکن کوتاه و گزیده گوی بود و ما در مقالات شمس می‌خوانیم که گفته بود: من عادت نبشتن نداشته‌ام هرگز، سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد[۲].

«این خمی بود از شراب ربانی سر به گل گرفته، هیچ کس را بر آن وقوفی نه، در عالم گوش نهاده بودم، می‌شنیدم این خنب به سبب مولانا سر باز شد هر که را این فایده رسد سبب مولانا بوده باشد»[۳] و با ملاحظه این مقالات آیا می‌توان مثنوی را مولود قرآنی دانست که در آن اندیشه شمس و تفکر مولانا حبل المتینی ساخته‌اند و این چنین دستاویز استوار پرداخته‌اند؟ گر چه مولانا اصرار دارد بگوید همه اینها از شمس بوده، باور کنید :

از لقــای هــر کســی چیزی خوری	وز قِـران هــر قـرین چـیزی بـری
چــون ســتاره بــا ستاره شـد قـرین	لایــــق هـــر دو اثـــر زایـــد یـقین
چــون قـــران مــرد و زن زایــد بشـر	وز قـــران ســـنگ و آهــن شـد شـرر
بــاز گــرد شــمس مــی‌گردم عـجب	هــم ز فــرّ شــمس بـاشد ایـن سـبب
شــمس بــاشد بــر سـببها مــطلع	هـــم از او حــبل ســببها مــنقطع

۱- رک : مثنوی، ج ۳، ص ۳۶ الی ۴۳ ابیات

۲- مقالات، ۱۶۰ ص ۲۲۵

۳- مقالات، ج ۱، ص ۳۱۳

صـــــد هــزاران بــار بــبریدم امــید   از که از شـمس ایـن شـما بـاور کـنید

مــاز عشــق شــمس دیــن بـی‌ناخنیم   ورنــه مــا ایـن کـور را بـینا کـنیم[۱]

در جستجوی مأخذ قصص و تمثیل‌های مثنوی نقاط مشترک بین مقالات شمس و مولوی مشهود است چنانکه شمس در جایی گفته است: «هر قصه‌ای را مغزی هست و قصه را جهت آن مغز آورده‌اند بزرگان، نه از بهر دفع ملامت. به صورت حکایت برای آن آورده‌اند تا آنان غرض در آن بنماید»[۲] و مولانا هم در توجیه فواید قصه گفته است:

ای بــرادر قـصه چـون پـیمانه‌ای است

مـعنی انــدر وی بسـان دانـه‌ای است

دانـــه مـــعنی بگـــیرد مــرد عــقل

نــنگرد پــیمانه را گــر گشت نـقل[۳]

و روش شمس در مقالات کوتاهی سخن و اشارت و ایجاز است چنان که اختلاف دیدها در چگونگی شکل پیل فرموده است: «تماشا آن کس باشد که پیل را تمام دید»[۴] و حال آنکه داستان کوران و پیل در حدیقه سنایی و مثنوی مولوی با بسط و تنوّع شاعرانه بیان شده است و خود یکی از زیباترین داستان‌ها در تصویر اختلافات دیدها و اتحاد محتواها است. ابیاتی از این داستان را در مثنوی می‌آوریم:

پــــیل انــــدر خــانهٔ تــاریک بــود

عـــــرضه را آورده بــودندش هــنود

۱- مثنوی، دفتر دوّم، بیت ۱۱۲۲، ۱۰۹۵، ۱۱۱۰ و ۱۱۱۱

۲- مقالات، ج ۱، ص ۲۴۹

۳- ب ۳۶۴۰-۳۶۳۹

۴- مقالات، ۱۹۰، ص ۲۴۸

از بـــرای دیــــدنش مــردم بسـی
اندر آن ظـلمت هـمی شـد هـر کسـی
دیـدنش بـا چشـم چـون مـمکن نـبود
انــدر آن تــاریکیش کــف مـی‌بسود
آن یکـی را کـف بـه خـرطوم اوفـتاد
گفت همچون نـاودان است ایـن نـهاد
آن یکـــی را دست بـر گـوشش رسـید
آن بـراو چــون بــادبیزن شـد پـدید
آن یکی را کف چـو بـر پـایش بسـود
گفت شکـل پـیل دیـدم چـون عـمود
هم چنین هر یک به جزوی کـه رسـید
فـــهم آن مــی‌کرد و هـرجـا مـی‌شنید
در نـــظرگه گــفتشان شـــد مــختلف
آن یکــــی دالش لقب داد ایـــن الف
در کــف هـر کس اگـر شـمعی بـدی
اخـتلاف از گـفتشان بـیرون شـدی[۱]

این اختلاف دیدها و داوری‌ها، همه ناشی از تاریکی و ابهامی است که بر بـینندگان و داوران فربه فرمانروایی دارد. هرگاه شمعی و رهبری در جمعی روشنایی دهد، این دگربینی‌ها یک سو می‌رود. شمس تبریزی جای دیگر در مقالات، خلایق را همچون دانه‌های انگـور

۱- مثنوی، ب ۱۲۷۱-۱۲۶۰

می‌شمارد که صورت‌های جدا و مختلف، لکن معانی و درون و شیرهٔ واحدی دارند. و می‌گوید: «از مولانا به یادگار دارم، از شانزده سال که می‌گفت که خلایق همچو اعداد انگورند، عدد از روی صورت است، چون بیفشاری در کاسه، آنجا هیچ عدد است؟ این سخن هر که را معامله شود کار او تمام شود»[1]. مولوی در تمثیلی بیان می‌کند که غوره‌ها و انگورها ضد همند، لکن غوره‌ها که انگور گردند و به شیره عصاره برسند، یکی بیش نیستند و اوصاف وحدت می‌پذیرند:

صورت انگورم اخوان بود
چون فشرده می‌شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدّانند لیک
چون که غوره پخته شد شدیار نیک
غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند
از دم اصل دل آخر یک دل‌اند
سوی انگوری همی رانند تیز
تادویی برخیزد و کین وستیز
پس در انگوری همی درّند پوست
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست

۱- مقالات، ج ۲، ص ۹۳

دکتر فریدون تقی‌زاده طوسی

شمس و برخی از عارفان آذربایجان

نگار کعبهٔ جانست اگر نمی‌دانید به هر طرف که بگردید رو بگردانید

حیات جملهٔ جانهاست شمس تبریزی زدل مُحبّ وی آیید اگر مسلمانید

وی است کشتی دریا اگر سفر خواهید وی است حبل خدایی اگر فرو مانید

«دیوان سلطان ولد» (۱)

باگسترش اصول تصوّف در قلمرو سرزمینهای اسلامی، ناحیهٔ آذربایجان هم با پرورش چهره‌های بارزی از این مکتب، به تربیت و ارشاد سالکانی پاک نهاد، دست یازید و قبله گاه عارفی گردید که حتیٰ برشماری شرح اسمهای شریفشان به طور فهرست گونه هم در این مقال مقدور نیست. خاک سوی سرخاب و مقبرةالشعرای تبریز، بوی عشق و صفا و همدمی و همدلی می‌دهد. فرخنده رهروی که این راه سپارد و دفتری فراهم سازد که آیینهٔ جمالِ اربابِ کمالِ آن سامان باشد و جامعِ اقوالِ گویندگان فارغ از قیل و قال و صاحب دولتانِ بی مُکنت و مال. و در این رهگذر، اگر هم کمترین شمیمی از انفاسِ نفحاتِ رحمانیِ شهر «هفتاد بابا»[۲] جانم را نوازش دهد، از سرِ صدق و یقین به مطلوب دیرین خود رسیده‌ام.

اکنون برآنم تا به استنادِ برخی از مدارک موجود، به اختصار در احوال و اعمال و اطوار تاج المحبوبین، مولانا شمس‌الدّین تبریزی نکاتی به میان آورم و آنگاه از تنی چند از عارفان و سالکان صاحبدل، چون سلطان العارفین و شیخ المحققین شهاب‌الدین محمود اهری ـ آن که از یادها فراموش شده و کمتر از او سخن رفته ـ و سیّدِ عارفِ مقبول الابرار، ابوالقاسم حسینی سرابی معروف به قاسم انوار یادی کنم و به ترسیم مشترکات فکری و نظام ذوقی و گرایشهای مکتبی آنان بپردازم.

سخن را، از کمال‌الدّین خوارزمی شروع می‌کنم که می‌نویسد: «چنین استماع افتاده است که حضرت تاج‌المعشوقین، شیخ شمس‌الدّین التبریزی طلب تمام داشت و به اسم تـجارت اطراف بلاد را می‌گشته، و به اصنافِ عباد مصاحبت می‌ورزیده و به صحبت هر اهل دلی که می‌رسیده، بر ایشان بذل و ایثار می‌کرده. وقتی از طرف دشت، عزیمت ترکستان داشته است، در راه غارت شده، به حضرت شیخ‌المحقیقین، قطب الاولیا شیخ باباکمال جَندی رسیده‌اند و به هزار جان عاشق شیخ شده، حضرت شیخ نیز به الطاف بی‌غایتش نواخته‌اند... حضرت شیخ فرمودند: حق سبحانه و تعالیٰ ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اوّلین و آخرین را به نام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دل او بر زبانش جاری شود و همهٔ آن کسرت مقالات مُطرّز به طراز نام شریف تو باشد. همان نَفَس شیخ است که حضرت خداونـدگار ـ مـولانا جلال‌الدّین ـ جمیع حقایق و اسرار را، تخلّص با نام شمس تبریزی کرده‌اند.»[۳] پیش از آن که شمس در افق قونیه و مجلس مولانا، نورافشانی‌کند، در شهرها می‌گشت و به خدمت بزرگان می‌رسید و گاهی مکتب‌داری می‌کرد «و چون اجرت دادندی، موقوف داشته، تعلّل کردی و گفتی تا جمع شود که مرا قرض است تا اداکنم و ناگاه بیرون شو کرده، غیبت نمودی و چهارده ماه تمام در شهر حلب در حجرهٔ مدرسه به ریاضت مشغول بود» و پیوسته نمدِ سیاه پوشیدی و پیران طریقت، او را کامل تبریزی خواندندی.[۴]

افلاکی می‌نویسد: «... و حضرت شمس‌الدّین تبریزی را مقامات و مرتبت بـدآنجایی رسیده بود که او شیخ ابوبکر را نمی‌پسندید و از آن مقام عالی‌تر مقامی می‌جُست. تا از برکت آن صحبت، اعلی و عظیم‌تر شود و به درجات اکملیّت رسد و ارتقا یابد. و درین طلب سالها بی‌سر و پاگشته، گرد عالم می‌گشت و سیاحات می‌کرد. تا بدان نام مشهور شد کـه شـمس پرنده‌اش خواندندی. مگر شبی سخت بی‌قرار شده، شورهای عظیم فـرمود و از اسـتغراق تجلیّاتِ قدّسی مست گشته در مناجات می‌گفت: خداوندا می‌خواهم که از محبوبانِ مستورِ

خود یکی را به من نمایی. خطابِ عزّت در رسید که آن چنان شاهد مستور و وجود پُرجودِ مغفور که استدعا می‌کنی هماناکه فرزند دلبند سلطان العلماء بهاء ولد بلخی است.»(۵)

چون مولانا از خاندان زهد و تقوی و فقه و فتوی بود، در آغاز کار شعر نمی‌سرود و به نظم سخن نمی‌پرداخت، و لیکن پس از آشفتگی و فریفتگی برآفتابِ جمال شمس تبریز در سماع آمد و سخن منظوم آغاز فرمود و بیت و غزل و ترانهٔ عاشقانه در سلک نظم درآورد. و در آخر کار از شاعری دلسرد گردیده و سرود:

شعر چو ابریست سیه، من پسِ آن پرده چو مه
ابر سیه را تو مخوان ماه منوّر به سما
چون باشد آن سعادت، یابم زخود فراغت
این گفتن و نوشتن ارزان و خوار ماند
من پیش از این می‌خواستم گفتار خود را مشتری
اکنون همی خواهم که تو از گفتِ خویشم و اخری

از آنجاکه صورت بی‌جان، راهِ جنان نمی‌زند، مولانا جلال‌الدّین تجلّی جنبه‌های عاطفی و اعتقادی شمس را این‌گونه ترسیم می‌کند: «این بار شما از سخن شمس‌الدّین ذوقِ بیشتر خواهید یافتن. زیراکه بادبانِ کشتی وجودِ مرد، اعتقادست چون بادبان باشد، باد وی را به جای عظیم برد و چون بادبان نباشد، سخن باد باشد. خوش است عاشق و معشوق میان ایشان بی‌تکلّفی. محض این همه تکلّفها برای غیرست، هر چه که غیر عشق است برو حرامست، این سخن را تقریر دادمی و لیکن بیگه است و بسیار می‌باید کوشیدن و جویهاکندن تا به حوض دل برسد.»(۶) چون آفتاب حقیقتِ شمس بر مشرق جان او تافت و شمس را به راهنمایی برگزید به اشارت او به سماع درآمد و بیش از آن حالات و تجلیّات که از پرهیز و زهد می‌دید، در صورت سماع بر او جلوه گر گردید و ترکِ مسند تدریس گفت. و به روایت افلاکی مدّت این

خلوت، چهل روز و یا سه ماه کشید. سلطان ولد فرزند مولانا در جزو سوّم مثنوی ولدی می‌گوید:

پیشتر از وصل شمس‌الدّین زجان	بود در طاعات روزان و شبان
سال و مه پیوسته آن شاه گزین	بود مشغول علوم زهد و دین
اندر آن مظهر بُدش جلوه زحق	هر دمی می‌برد از حق نو سبق
چون که دعوت کرد او را شمس دین	در سماعی که بُد آن پیشش گزین(۷)

این تولّد دیگر مولانا و آشنایی با این شوریدهٔ عالم و دریای ناپیداکرانه، اگر چه حاصل دیدارشان به جاودانگی نام شمس در جهان انجامید و مولانا، کتاب کلیّات شمس و دفاتر ششگانه مثنوی را، که گنجینهٔ احادیث و اخبار مأثوره و مخزن کنوز و اسرار مکنونه می‌باشند به دنیای بشریّت عرضه داشت. عشق مولانا به شمس تبریز، در حقیقت عشق اوست به انسان کامل. انسان کامل در هر عصری تجلّی و ظهوری دارد که به ولّی یا جلوهٔ حقیقت محمدیّه(ص) از آن عبارت می‌شود.(۸)

جای آن است که گوشه‌ای از دریای مهر جوشان شمس را با مولانا، این غوّاصانِ بحر فنا و مالکان مُلک بقا، که مستِ ازل ازمی ربّانی و باقی به خدا و از خود فانی بودند، از زبان سلطان ولد در کتاب مثنوی انتها نامه بشنویم: «در بیان آن که حضرت والدم مولانا - قدّس‌اللهُ سره‌العزیز - از زمان بلوغ همواره سه روز، روزه داشتی و چون بعد از سه روز طعام خوردی آن را نیز استفراغ کردی. شب همه شب تا روز در نماز بود، بر سیرت مصطفیٰ - صلّی اللّه علیه و سلّم - تا آن زمان که قطب الاقطاب مولانا شمس‌الدّین تبریزی به وی رسید. پیش از خدمتش هرگز در سماع شروع نکرده بود و آن تجلّی‌ها و مقامات که هیچ ولّی را نبود در صورت نماز و تقوا از حق، به وی می‌رسید و چون مولانا شمس‌الدّین را دید به نظر بصیرت که معشوق و سلطان اولیاست و بالای او کس نیست، عاشق و مرید او شد. هر چه او فرمودی آن را غنیمت

داشتی و از جان و دل مطیع او گشتی. اشارت و امرش کرد که در سماع درآ. که آنچه می‌طلبی در سماع زیاده خواهد شدن. سماع بر خلق از آن حرام شد که به هویٰ و نفس مشغول‌اند ...

نیست این را آخری، گریدم باز — سوی قصّه شمسِ دین سرفراز

شد انیسش بعد از و قطبی دگر — که بُدش از سِرّ مولانا خبر

شد صلاح‌الدین ز بعد شمس‌الدین — گشت او را اندران ورزش معین

بعد از او هم شد حسام‌الدّین ترک — آنکه بود اندر بقا شاه سترگ

رتبت ایشان نیاید در بیان — ز آن که نبود بحر ایشان را کران ... (۹)

گزیدن یار و اتصّال به وی، نزد مولانا اصل، بلکه غایت سیر و مجاهدت سالک است. و بدین‌جهت در تمام زندگانی عرفانی خود، بی‌یار و معشوقی نزیسته است. گاهی با شمس‌الدّین و روزگاری با صلاح‌الدّین و حسام‌الدّین سرگرم بوده است.

چون زتنهایی تو نومیدی شوی — زیر سایهٔ یار، خورشید شوی

رو، بجو یار خدایی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود

آن که در خلوت نظر بر دوخته ست — آخر آن را هم ز یار آموخته است

خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آمد نه بهار

یار آئینه‌ست جان را در حزَنَ — در رخ آیینه، ای جان دم مزن ... (۱۰)

افلاکی می‌نویسد: «همچنان حضرت مولانا فرمودند که مولانا شمس‌الدّین تبریزی ما معشوق خضر است و بر درِ حجرهٔ مدرسه هم به دست مبارک خود نبشته است که مقام معشوق خضر ـ علیه‌السلام ـ و حضرتش از آن مستورانِ نازنین بود که از خضر نیز و شمس تبریزی نیز مخفی بود و در خدرِ حق مستور.

بارها گفته‌ام که فاش کنم — هر چه اندر زمانه اسرارست

لیک از چشم زخم و بیم جفا — بر زبانم نهاد مِسمارست (۱۱)

مستشرقی که «خیالبندی مولوی» را قلم می‌زند، می‌نویسد: «در خاورمیانه، بهار «رسول بهشت غیب» است و در آن زمان است که مردم بهشتی، یعنی «سبزپوشان از رواق ازرق» بهشت در می‌رسند. درست مانند خود عارف که از ابر عشق آبستن است. آبستن از دریای عشق‌اند. ابرها اشکهای خویش را بر خاک می‌افشانند و خداوند را ستایش می‌کنند. نمونه بالا یکی از اندیشه‌های اصیل مولوی است که در آن مظاهر طبیعت دقیقاً با رفتار آدمی برابر می‌شود. این صور شاعرانه، دست کم از اوایل سدهٔ چهارم به این سو، نزد حلقه‌های صوفیّه مشهور بوده، ولی در شعرهای مولوی واقعیّت تازه‌ای یافته است. مگر خود او، در پی شمس تبریزی که ناپدید شده بود، همچون ابر «دیدهٔ گریان» نداشت؟

ای در غم تو به سوز و یا رب بگریسته آسمان همه شب

من بودم و چرخ، دوش گریان او را و مرا یکیست مذهب[۱۲]

و باز به موجب روایتی، در آخرین ساعات عمر، خطاب به پسرش - سلطان ولد - و برای تسکین درد و هیجان فوق‌العاده، یک غزل سروده که غزل خداحافظی او محسوبست «رو سر بنه به بالین، امشب مرا رها کن». طُرفه آن است که حتّیٰ در این لحظه‌های آخر عمر هم نام شمس‌الدّین تبریزی را بر زبان داشت:

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم

با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

(مناقب، ص ۵۹۰)

زندگی مولانا که در عشق و معرفت خلاصه می‌شد، باری دوستان و مریدانش کمال مطلوب اخلاقی پیران صوفیّه را تجسّم می‌داد.[۱۳] در مناقب می‌خوانیم که: «شیخ محمود صاحبقران - رحمةالله علیه - از یاران قدیم، روایت کرد که روزی اکابر اصحاب به حضرت مولانا شمس‌الدّین گفته باشد که حضرت مولانا را درحقّ شما عنایت عظیم است و محبّت

بی‌حدّ. تا حدّی که چندین هزار غزلیّات را به نام مبارک شما مطرّز و معزّز گردانیده است و آن معنی به ذکر شما براز و طراز می‌بخشد. گفت: واللّه واللّه به دست قدرت چنان پادشاهی افتاده‌ام که اگر خواهند به عرشم می‌رساند، و اگر خواهند به فرشم فرو می‌برد.» (۱۴)

لذا مشکل بتوان شخصیّت و اندیشهٔ مردی را ارزیابی کرد که معلوم نشد از کجا آمد و پس از تأثیرگذاری چنان عمیقی در یکی از بزرگترین نوابغ دینی همهٔ دورانها، بی آن‌که نشانه‌ای از خود به جای گذارد، ناپدید شد. آیا کسی چون مولانا، با آن توانایی ذهنی می توانسته است در چنگ اوهامِ دیرپایی گرفتار شود که خواب انگیز چیره‌دستی بدو القا کرده باشد؟ جهان به مولانا ارج می‌نهد، چون او را مردی با ادراکهای عمیق معنوی، یافته است. مردمی که حیات دینی او از تجربهٔ فردی‌اش سرچشمه گرفته است. ما حق‌شناسی مولانا را به شمس، در بیش از هزار غزل که تکان دهندهٔ ارواح است، می‌بینیم. مولانای با وقار، یک شبه به ترانه گوی شوریده دلی تغییر حال پیدا کرد که برای بیان حقیقت، شعر و سماع را محملی شایسته‌تر از فلسفه و کلام یافت. مولانا با مجموعهٔ کلان غزلهای عارفانه، یا جاودانه‌ترین حق‌شناسی‌ها، او را سپاس گفته است و برای ناآشنایان، قلمرو تجربه‌های عرفانی آنان، رازی است از دو سو سر به مُهر، و ما فقط می‌توانیم این را بگوییم که شمس می‌بایست مردی با تواناییهای روحی خارق عادت بوده باشد، تا بتواند بر ذهن بزرگترین مرد روزگار تأثیر بگذارد. مردی که تجربهٔ دینی خود را صورتِ معقول بخشیده و آن را در شاهکار عظیم خویش به رشتهٔ نظم کشیده و منظومه‌ای عرفانی و جاودانه آفریده که در آن عشق فناپذیر و خرد کیهانی به توافق کامل رسیده‌اند. (۱۵) دورهٔ تعلّم و ریاضت و مجاهدت شمس‌الدّین محمد در تبریز سپری شد، و او در آنجا خدمت چند تن از مشایخ بزرگ زمان را درک کرد، مانند: رکن‌الدّین سُجاسی و باباکمال جَندی و ابوبکر سلّه‌باف (یا: زنبیل‌باف) تبریزی. و در کتاب مقالات شمس، اشاره به این ابوبکر سلّه‌باف، یعنی ابوبکر بن اسمعیل تبریزی شده است.» (۱۶) پاره‌ای منابع شمس را از

خلفای ابوبکر سلّه‌باف تبریزی، می‌دانند و برخی خلفای باباکمال، که خود از خلفای نجم‌الدّین کبریٰ بود، می‌خوانند و به عقیدهٔ بعضی [استاد فروزانفر، رسالهٔ زندگانی مولانا، ص ۵۱] وی از پیروان رکن‌الدّین سُجاسی است و این شخص خلیفهٔ قطب‌الدین ابهری پیر طریقت ابهریه، (رک: روضات الجنمان، ج ۱ ص ۲۵۰ و ۴۷۴) از شاخه‌های طریقت خلوتیه بوده است.(۱۷)

بجز بزرگانِ ذکر شده، یکی از محققانِ فاضل معاصر که کتابی مستقل و مفید در باب شمس تبریزی نوشته‌اند، یادآوری می‌کنند که به استناد مقالات، شمس تبریز در مجلس درس فقیهی به نام شمس خویی (یا: خونجی) حاضر می‌شده است: «از مقالات برمی‌آید که وی در آخرین مراحل پیش از سفر به قونیه، در حلب می‌زیسته است. در هر حال در اثنای این سیروسفرها بوده که وی با بزرگانِ زمان آشنا شده و در حلقهٔ درس و صحبت آنان حضور یافته است. مقالات، جسته گریخته از این آشنایی‌ها خبر می‌دهد. در بارهٔ شمس‌الدین خویی و اسدالدّین متکلّم یکی در دمشق و دیگری در سیواس، که از مدرّسین نامدار روزگار در فقه و حدیث و تفسیر و کلام و حکمت بودند.»(۱۸)

ویژگیهای اخلاقی و عقیدتی شمس:

احمد افلاکی که هشتاد سال بعد از وفات مولانا (۷۶۱هـ) درگذشته است و کتاب مناقب را در سال (۷۵۴هـ) به پایان رسانیده، می‌نویسد: «احباب یقین و عاشقان راستین چنان روایت کردند که در مبادی حال، حضرت مولانا، سخنان بهاءولد [کتاب معارف] را به جدّ مطالعه می‌فرمود. ناگاه مولانا شمس‌الدّین از در درآمد که مخوان مخوان! همچنان منقول است که حضرت مولانا در اوایل اتّصال به مولانا شمس‌الدّین شبها دیوان مُتنبی را مطالعه می‌کرد. مولانا شمس‌الدّین فرمود که به آن نمی‌ارزد، آن را دیگر مطالعه مکن. و در باب بینش و عمق دانش شمس می‌گوید: «منقول است که اوقات حضرت مولانا می‌فرمود که خدمت مولانا شمس‌الدّین ما در تسخیر نفوس جنّی و انسی و سرّ اسماء قدسی و اسرار اشیاء ید بیضای

موسوی داشته و هماناکه نَفَس مبارک او همدم مسیحا بود و در علم کیمیا نظیر خود نداشت و در دعوت کواکب و قسم ریاضیّات و الهیات و حکمیات و نجوم و منطق و خلافی او را «لَیسْ کمثلِه نفَسٌ فی‌الآفاق وَ الأنفُس» می‌خواندند. ...(۱۹)

صاحب نفحات نقل می‌کند: «گفته‌اند که چون خدمت مولانا شمس‌الدّین به قونیه رسید، و به مجلس مولانا درآمد، مولانا درکنار حوضی نشسته بود وکتابی چند پیش خود نهاده، پرسید که این چه کتابهاست؟ مولانا گفت: این را قیل و قال گویند، ترا با این چه کار؟ مولانا شمس‌الدّین دست فراز کرد و همهٔ کتابها را در آب انداخت و ...»(۲۰) همچنین زوجهٔ مولانا کِراخاتون روایت می‌کند که پیش از آمدن شمس، مولانا از ابتدای شب تا طلوع فجر، پای چراغی که به قامت آدمی ساخته بودند، می‌ایستاد و «معارف» بهاء ولد را مطالعه می‌کرد (مناقب، صص۹۲-۹۳) شیخ محمود صاحبقران نقل می‌کند که در یک شب زمستان در حضور مولانا بودیم. مولانا یاران را «معارف» می‌فرمود و من اوراق نوشته را در تنور خشک می‌کردم. (مناقب، ص۲۱۶) با مشاهده این حقیقت، به راستی که بردباری و شکیبایی و شکستن سُنّتها و قانونمندیهای مولانا، قابل توصیف نیست. آنجاکه عاشق در وجود معشوقِ خود فانی می‌شود، عشق به فرجام خود می‌رسد. خردمندان گفته‌اند: قصّه لیلی، عاقل را مجنون کند و داستان عذرا، غافل را وامق و مفتون نماید. گویا اصل عرفان یادی است بعد از فراموشی و گفتنی پس از خاموشی.

صوفی صافی، ابوالحسن هجویری (قرن پنجم ه) در سفر آذربایجان می‌نویسد: «درویشی دیدم اندر جبال آذربایگان که می‌رفت دمی گفت این بیت‌ها به شتاب:

والله ما طلعت شمس و لاغربت   الاّ و انت منی قلبی و وسواسی

... از سماع این متغیّر شد و پُشت به سنگی باز گذاشت و جان بداد.» در باب کنار گذاشتن و دفن کُتب و کتاب شویی صوفیان سخنانی دارد: «احمدبن ابی‌الحواری» اندر ابتدا طلب علم

کرد و به درجه ایمه رسید. آنگاه کتبِ خود برداشت و به دریا برد و گفت: نعم الدلیل انت و امّا الاشتغال بالدلیل بعد الوصول محال. نیکو دلیل و راهبری کی تویی مرمرید را، امّا پس از رسیدگی به مقصود مشغول بودن بدان محال باشد کی دلیل تا آنگاه بود که مرید اندر راه بود، چون پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را چه قیمت باشد؟.»[۲۱]

ابن جوزی، عالم بزرگ قرن ششم (۵۱۱-۵۹۷ هـ) که از ستیهندگان و عنادورزان با صوفیّه است و یادآور شده که صوفیّه به لحاظ آن که از تقرّب به پادشاهان و امیران می‌گریخته‌اند، از همین رو مردم آنان را دوست می‌داشتند، با این وصف می‌نویسد: «ابلیس جمعی از صوفیان را که به کتابت علم (فقه و حدیث) اشتغال داشتند، فریفت و با این شبهه که مقصود از علم، عمل است، آنان را واداشت که نوشته‌های خود را دفن کنند ... در بارهٔ ابوالحسن بن خلاّل نوشته‌اند که خوش فهم بود، و در آموختن حدیث پایدار، مدّتی به تصوّف گرایید ... و نیز شنیده‌ایم که او مقداری از آنچه را در جوانی شنیده و یادداشت کرده بود، به دجله ریخت.»[۲۲]

تأمّلی در کتاب مقالات:

کتابِ ارجمند مقالات، گنجینه‌ای است در تبین دیدگاههای شمس و در حال حاضر یگانه اندوخته‌ای است از مجموعهٔ ادراکاتِ آن غریب جهانِ معنی و قوس پویندگی وی در فراخنای هستی. در این کتاب، از یک سو کمال و پختگی شمس را در مسایل کلامی و حکمی و تسلّط او را بر تفسیر عرفانی قرآن بیان می‌دارد و از جانبی، سبب شده است تا فریدون سپهسالار و احمد افلاکی نخستین گزارشهای خویش را از شخصیّت شمس و مولانا در قالب عبارات به تصویر کشند و پرده از انبوه راز و رمز آنان بردارند. استاد فروزانفر می‌نویسد که: «مقالات عبارت است از مجموع آنچه که شمس در مجالس بیان کرده و سؤال و جوابهایی که میانهٔ او و مولانا یا مریدان و منکران ردوبدل شده و از گسیختگی و بریدگی عبارات و مطالب،

پیداست که این کتاب را شمس‌الدّین، خود تألیف ننموده، بلکه همان یادداشتهای روزانهٔ مریدان است که با کمال بی‌ترتیبی فراهم نموده‌اند. قابل انکار نیست که مرموزترین فصول تاریخ زندگانی مولانا، همان داستان پیوستگی و ارتباط او با شمس تبریزی می‌باشد که به سبب نبودن اطلاع و آگاهی از چگونگی آن، غالب متقدمین و متأخرین آن حکایت را به طور افسانه و دور از مرحلهٔ واقع نوشته‌اند. اینک کتاب مقالات پرده از روی بسیاری ازین رموز و اسرار برمی‌دارد و علّت ارتباط و فریفتگی مولانا را به شمس تا حدّی واضح می‌سازد. برخلاف آنچه که مشهور است، او را دانایی بصیر و شیفتهٔ حقیقت و شایستهٔ مرشدی و راهنمایی معرّفی می‌کند ... و مولانا بسیاری از امثال و قصص و مطالب مقالات را در مثنوی خود، مندرج ساخته است. از حیث لطف عبارات و دلپسندی الفاظ هم، کتاب مقالات دارای اهمیّت بسیار و یکی از گنجینه‌های ادبیّات و لغت فارسی است. اگر گسستگی و ناپیوستگی بعضی از قسمت‌های آن که ناشی از نقص کسانی است که یادداشت اقوالِ شمس را برعهده داشته‌اند، نمی‌بود، این اثر یکی از بهترین نثرهای صوفیانه به شمار می‌رفت.»[۲۳]

اکنون اشاراتی به چند نکته از دیدگاههای شمس در مقالات می‌کنیم، آن هم در حدّی که متضمّن بیان مقصود در این مقالهٔ کوتاه باشد. از نظر شمس هر خوی و صفتی ولو اندک، دلالت بر بسیاریِ آن دارد. «اندکی دالّست بر بسیار»، یعنی لفظ اندکست و معنی بسیار. مثلاً جوالی شکر آنجا نهاده است، یک شاخ آوردند، آن اندک دالّ است بر آن بسیار. اندکی راستی مرد دالّ است بر بسیار و اندکی کژی و نفاق مرد دالّ است بر بسیار.» (ص ۱۲۸)[۲۴]

شمس عقیده دارد که مسلمانی تسلیم است: «گفتم: می‌روم امشب نزد آن نصرانی که وعده کرده‌ام که شب بیایم. گفتند: ما مسلمانیم و او کافر، بر ما بیا. گفتم: او به سر مسلمان است، زیرا تسلیم است و شما تسلیم نیستید، مسلمانی تسلیم است (ص۲۸۶). روانشاد گولپینارلی می‌نویسد: مسلماً چنان که شمس را از نظر مشرب و جذبهٔ عرفانی نمی‌توان به طبقه‌ای وابسته

دانست، از سخنان او نیز انتساب وی را به طریقتی یا فرقهٔ معیّنی نمی‌توان اثبات کرد. او عارفی است «شطار» و صاحب حال و هوای متلاشی. شاید مرشد او، ابوبکر سلّه‌باف تبریزی که از احوال وی اطلاعی در دست نداریم، از مشایخ قلندریه بوده باشد، شاید از آنجایی که به «سلّه‌باف» شهرت یافته، به صنفی از اصناف وابسته بوده و از جوانمردان به شمار می‌آمده است. چنان که شمس، خود نیز با جوانمردان حشرونشری داشته است: «فتوّت به آدم رسید، چنین بود و چون به ابراهیم رسید، چنین بود و چون به امیرالمؤمین علی(ع) رسید، چنین بود. هر یکی می‌گفتند به اندازهٔ خویش به نوبت. چون نوبت به من رسید، هر چند الحاح کردند، من چیزی نگفتم. گفتم: نمی‌گویم، آنجا درویشی بود، سرفرود آورد و او هیچ نگفته بود. میلم شد به گفتن. گفتم: آدمی می‌باید که در همهٔ عمر یکبار زَلّت کند، اگر کند. باقی همهٔ عمر مستغفر آن باشد، بر سنّت پدر «من اشبه اباه فما ظلم» و آغاز کردم عذرِ زلّت آدم را و تقدیر توبهٔ او ...» (نقل از: کتاب مولانا جلال‌الدّین، ص ۱۱۹).

در کتاب فیه‌مافیه می‌خوانیم: «... هر فقیهی را مُدرّس برحسب استعداد او جامگی می‌دهد. یکی را ده یکی را بیست یکی را سی. ما نیز سخن را به قدر هرکس و استعداد او می‌گوییم که: «کَلِمّ الناسَ عَلَی قَدْرِ عُقولِهِم». (ص ۱۰۲) و [رک: حواشی آن کتاب از استاد فروزانفر، ص ۳۰۶]، در احیا علوم‌الدّین ج ۱، ص ۲۷ با تغییر (کلمّوا الناس) مذکور است. در مقالات، شمس می‌فرماید: «واعظ وعظ می‌گوید جهت بیان نشانِ مقصود و جهتِ نشانِ راه و راهرو، و شیخ ناکامل ... چنان که یکی سخنِ ماهی می‌گفت، یکی گفتش که خاموش، تو چه دانی که ماهی چیست؟ چیزی که ندانی چه شرح دهی؟ گفت: من ندانم که ماهی چیست؟ گفت: آری، اگر می‌دانی نشان ماهی بگو. گفت: ماهی آن است ک همچنین دو شاخ دارد، همچون اشتر. گفت: خه! من خود می‌دانستم که تو ماهی را نمی‌دانی، الاّ اکنون که نشان دادی چیزی دیگرم معلوم شد که تو گاو را از شتر نمی‌دانی.

لاله گر خیره بر نخندیدی — کس‌سیاهی دلش کجا دیدی
گرچه در خون خویش غلتان است — رو سزای سیه‌دلان آن است

آری الاّ این همه هست که «کَلمِوّا النّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقولِهِم.» (ص ۷۷)

ابن تیمیه [قرن هفتم هجری] از متفکرین و شخصیّتهای برجستهٔ اسلامی (رک: دائرةُ المعارف بزرگ اسلامی، ج۳، ص ۱۷۱ به بعد)، که از مخالفین صوفیّه می‌باشد، موضوع چلّه‌نشینی را از بنیادها و نشانه‌های آیین یهود و مسیح می‌داند[۲۵] و یکی از پدیده‌های آیین تصوّف و نظام خانقاهی، کار چلّه‌نشینی است آن هم با آداب و ترتیبِ خاصّ خود. شمس تبریزی هم از خلوت‌نشینی انتقاد می‌کند و آن را بدعت می‌داند، (ص ۱٦۵). باریک بینی‌ها و نظریه‌پردازیهای شمس هم جای تأمّل دارد: «امّا عامل آن بود که مطابق جواب دهد. یکی را می‌پرسیم تو کجا می‌باشی؟ گفت: در تونها. این دروغ است و نامطابق، در یک تون بیش نباشد. یک متحیّز در دو حیّز محال باشد.» (ص ۹۷). شمس در جای دیگری از مقالات به نقد و تعریف دنیا و آخرت می‌پردازد: «دنیا بد است، امّا در حقّ آن کس که نداند که دنیا چیست، چون دانست که دنیا چیست او را دنیا نباشد. می‌پرسد دنیا چه باشد؟ می‌گوید غیرآخرت. می‌گوید آخرت چه باشد؟ می‌گوید فردا. می‌گوید فردا چه باشد؟ عبارت سخت تنگست، زبان تنگست». (ص ۱۳۲)

در یادداشتهای روانشاد گولپینارلی، در باب مولوی می‌نویسد: «شمس نیز چون مولانا معارض فلسفه و فیلسوفان بود. اساساً مولانا عناد با فلسفه را از شمس و از پدر خویش میراث دارد. حتّی رفتار خشونت‌آمیز وی با مشایخ نیز، به تأثیر شمس بوده است. به عقیدهٔ شمس حصول به حقیقت تنها از راه متابعت و عشق مقدور است. می‌گوید: «کمترین چیزی از آنِ مصطفیٰ(ص) ندهم به صد هزار رساله‌های قشیری و قریشی و غیر آن، بی‌مزه‌اند، بی‌ذوق‌اند.»[۲۶]

در واقع نفرت نسبت به فلسفه، در نزد مولانا هم شامل فیلسوف و هم مربوط به اهل کلام

است، چراکه طریقهٔ آن هر دو بر برهان و شکّ مبتنی است و آنچه نزد مولانا مایهٔ نیل به یقین است، طریقهٔ وحی است که شکّ و برهان در آنجا راه ندارد. در مودر امام فخر نیز آنچه وی را از دریافت حقیقت مانع می‌شد، در نزد مولانا و اصحاب وی، همین بود که علم‌های بسیار آموخته بود و حاصل این گونه علم‌ها هم شکّ کردن در حقایق بود و عادت کردن به بحث و اعتراض.[۲۷] حال ببینیم که شمس در مقالات خویش از امام فخر رازی (م:۶۰۶ھ) این اندیشمند جُست‌وجوگر چه برداشتی دارد: «اگر این معنیها به تعلّم و بحث بشایستی ادراک کردن، پس خاک عالم بر سر بایستی کردن ابایزید را و جنید را از حسرت فخر رازی، که صد سال او را شاگردی فخر رازی بایستی کردن. گویند هزار تا کاغذ تصنیف کرده است فخر رازی در تفسیر قرآن، بعضی گویند پانصد تا کاغذ، صد هزار فخر رازی در گردِ راه ابایزید نرسد و چون حلقه بر در باشد...» (ص ۱۳۵)

آنچه در مقالات شمس تبریزی در این باب می‌خوانیم نیز از همین لون و از همین نوع است، چنان که شمس در یکی از مقالات خود، از یک سو فخر رازی را خداوندگار ادراک و دانش و بحث می‌خواهند و بایزید و جنید را در این راه کمترین شاگرد او می‌شمارد. از سوی دیگر چنین اظهار نظر می‌کند که صدهزار فخر رازی در راه سیروسلوک معنوی، به گَرد بایزید و جنید هم نتوانند رسید... باری طعن و طنزها و انتقادهایی که از آن سخن رفت، پادافراهی است که اهل حکمت و استدلال به گناه صوفی نبودن همواره تحمل کرده‌اند... فخر رازی صوفی نیست، متکلّم اشعری است: یا به گفتهٔ مخالفان پیرو حکمت مشایی است و مسائل کلامی را با دیدی فلسفی طرح و تفسیر می‌کند، با این همه از ذوق عشق و عرفان بی‌بهره نیست...[۲۸]

از رهگذر چنین بینشی، به سبب بیم از اطالهٔ سخن، با ذکر چند بیتی از یک غزلِ مولانا در باب شمس به این بحث خاتمه می‌دهیم.

ای بی‌وفا جانی که او بر بوالوفا عـاشق نشـد

قهر خدا باشد که بر لطـف خـدا عـاشق نشـد

ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد

ای وای آن مستی که او بر کیمیا عـاشق نشـد

آید صلایی هر زمان از آسـمان بـر عـاشقان

ای بی‌خبر آن کس که او بر این صلا عاشق نشد

ای شمس دین بهر خدا تـو درد مـارایـی دوا

فرخنده جان دردی که او بر هر دوا عاشق نشد

«نقل از رسالهٔ سپهسالار: صص ۲۹۱-۲۹۳»

منطقه ارسباران قرنهاست که به خود می‌بالد و بر عرشیان فخر می‌فروشد که نگینی چون بقعهٔ و بارگاهِ سلطان العارِفین، شیخ شهاب‌الدّین محمود اهری (۶۹۵۳ یا ۶۹۸هـ) را در آغوش دارد و به قول روانشاد ابوالقاسم نباتی:

خاک قراچه داغ کـه خُـلد آیـین است بوسه گاه ملک و مهبط حورالعین است

عرش با آن عظمت بوسه زند بر خاکش چون که آرامگه شیخ شهاب‌الدّین است

استاد همایی می‌نویسند: «باید دانست که در قرن هفتم و هشتم دو مکتب مهم یا دو طریقهٔ بزرگ در تصرّف وجود داشت. یکی طریقهٔ عطّار و مولوی که آن را تصوّف عاشقانه می‌نامیم و دیگر مکتب سهروردی و محی‌الدّین عربی و ابن‌فارض که از آن به تصوف عابدانه عبارت توان کرد... در مکتب سهروردی علوم عرفان با تشرّع و تُزّهد آمیخته و تصوّف او عبارتست از زهد و عبادت و مجاهدت و رعایت فرایض و مداومت بر آداب و سنن و او را دو اذکار، امّا تصوّف مولوی در مرحلهٔ أخیر وجد است و سماع و قول و ترانه و اشعار.» (۲۹)

علاّمه محمد قزوینی آنجاکه در احوال شیخ عزالدّین مودودبن زرکوب سخن می‌رانند

که وی به صحبت رکن‌الدّین سُجاسی و شیخ شهاب‌الدّین سهروردی نایل گشته است، می‌نویسند: «رکن‌الدین سُجاسی از مشایخ عرفای قرن هفتم است که جمعی از اکابر مشایخ آن عصر، مانند شیخ اوحدالدّین کرمانی و شمس تبریزی و شیخ شهاب‌الدّین محمود اهری و غیر هم از مریدان و تربیت‌شدگان وی بوده‌اند ولی از خودِ او [=شیخ شهاب اهری] چون گویا مانند بسیاری از صوفیّه به گمنامی و ناشناسی و فرار از شهرت می‌کشیده، اطلاع چندانی به دست نیست و تاریخ وفات وی نیز معلوم نه. فقط در تذکره‌ها در ضمن تراجم بعضی مریدان او، جَسته جَسته بعضی معلومات مختصری راجع بدو دیده می‌شود... سلسلهٔ مشایخ شیخ صفی‌الدّین اردبیلی را چنین ضبط کرده‌اند: شیخ صفی‌الدّین اسحق اردبیلی از شیخ تاج‌الدّین ابراهیم گیلانی، از سید جمال‌الدّین تبریزی از شیخ شهاب‌الدّین محمود اهری تبریزی، از شیخ رکن‌الدّین سُجاسی، از شیخ قطب‌الدّین ابهری، از ابوالنجیب سهروردی، از احمد غزّالی طوسی... الخ. در بالا گفته شد که عده‌ای از مشاهیر عرفای قرن هفتم، مرید و تربیت شدهٔ شیخ رکن‌الدّین سُجاسی بوده‌اند. یکی از این مریدان شیخ شهاب‌الدّین محمود اهری تبریزی است که در مدرسهٔ سرخاب تبریز، سه چلّه ریاضت کشیده و بعد از آن در سُجاس خدمت شیخ رکن‌الدّین رفته و منظورِ نظر وی شده است. و پس از عقد نکاح دختر وی - خدیجه - از طرف آن بزرگوار به قصبهٔ اهر رفته و تا آخر عمر به هدایت و ارشاد مردم مشغول شده و به درجهٔ قطب نایل گردیده است... دو نفر دیگر از کبار مریدان شیخ رکن‌الدّین سُجاسی، یکی شیخ اوحدالدّین کرمانی (متوفی ۶۳۵ ه) و دیگر شمس‌الدّین محمدبن‌علی‌بن‌ملک‌داد تبریزی معروف به شمس تبریز است.»(۳۰)

در حوزهٔ تحقیق، کتابِ ارجمند صفوة الصفای ابن بزازّ اردبیلی (تألیف ۷۵۹ ه) از اسناد مهم تاریخ عرفانِ ایرانی است. طّی داستانی، پیوند عاطفی و عارفانهٔ شیخ شهاب اهری را آشکار می‌سازد و می‌نویسد: حکایت: «پیر عین‌الدّین اهری گفت به وقتی که شیخ صدرالدّین

در اهر به زیارت مطهّر شیخ المرشدین شهاب الملة والدین محمود تبریزی، رحمةاللّه علیه، آمده بود. عوض نامی که از منسوبان دده مسعود بود و قایم مقام او بود، گفت که من در توکیل محصّلان امیر ملک اشرف بودم و رنجبرم بر پا نهاده بودند و در تشددّ ایشان مُعذّب و مضطرب بودم. شبی شیخ را ـ قُدّس سرّه ـ در خواب دیدم و شیخ به عالم قُرب‌اللّه رسیده بود که بیامدی و زنجیر از پای من برداشتی. چون بیدار شدم، دیدم زنجیر از پای من گشاده و به طرفی دیگر افتاده، برخاستم و روانه شدم و هیچ‌یک از موّکلان را خبر و وقوف نبود و خلاص یافتم:

بند گشای مشکل جملهٔ جان و دل تویی

راهنمای مرکز نقطهٔ آب و گل تویی»[۳۱]

در نسخهٔ خطی «سلسلة الاولیاء» آمده است: شهاب‌الدّین محمود التبریزی العتیقی الاهری قدّس اللّه سرّه، کان من اکابر الاولیاء السالکین المجاهدین المرتاضین المکاشفین المشاهدین العارفین، و هو ذومحبّة و شوق و ذوق و سکر و وجد وجدة، و له فی الاحوال و المقامات الرجال کالمعاینات و التجلیّات و الفناء و البقاء شأن رفیع بعراق الحجم فی زمانه. المتوفیٰ فی اهر من بلاد آذربایجان»[۳۲]

حضور مؤثر شیخ شهاب‌الدّین اهری را که از سلسلهٔ سهروردی است، زمانی بیشتر در می‌یابیم که بدانیم عرفای شهابیّه از سهروردیه بوده و به مرور زمان منشعب به خلوتیه و مولویه و بایرامیه گردیده است و چون این سلسله، سرانجام به معروف کرخی و امام هشتم(ع) ختم می‌شود به معروفیّه هم اشتهار دارند. به لحاظ تبرّک و تیّمن چند بیتی از مثنوی این عارف فراموش گشته را نقل می‌کنم و بر این باورم که برای نخستین بار این ابیات نقل می‌شود و این بنده در هیچ تذکره و جُنگی از این بزرگوار ندیده‌ام.[۳۳]

تفکّر راه حق بر تو گشاید ز هر جزوی به کُلّت ره نماید

در آ در وادی وحدت تو یک دم　　من و تو مانع وصلند هر دم
اگر هستّی خود دادی به تاراج　　شدی سرمست در خلوت به معراج
بیا در کوی یاران چون غلامی　　بکن خدمت اگر مردِ تمامی
رسان خود را به اهل عشق و ایمان　　به علم و عین حق و حق ایقان
بقای حق مرا حق الیقین است　　فنای خلق نیز عین همین است
چو بِرون گردد از دل دیو ظالم　　بگیرد جای وی نور ملایم
ره چاره توّسل بر شریعت　　طریقت خود رساند بر حقیقت
حقیقت وادی امن است و ایمان　　چنین فرموده خالق هم به فرقان
در اینجا ره تمام است بهر سالک　　گذشته در مسالک از مهالک

همانطور که اشاره شد، بنا به قول استاد همایی، شاخهٔ دیگر عرفان یعنی تصوّف عابدانه، در بردارندهٔ آثار بسیاری در نظم و نثر است و در قلمرو فرهنگ اسلامی و تجلیّاتِ روح ایرانی، میوه‌های شیرینی دارد. دیگر از بزرگان صوفیّه، بعد از شیخ شهاب‌الدّین اهری، ابوالقاسم حسینی سرابی تبریزی معروف و مُلقّب به قاسم انوار (م: ۸۳۷ هـ) است. به قول دولتشاه سمرقندی: «دُرّ دریای حقیقت و سیّاح به وادی طریقت بوده، خاطر فیاّض او مفتاح کنوز حقایق است و کلام معجز بیان معتبر او گنج رموز و دقایق ... منشأ و مولد مبارکش ولایت سرخاب تبریز است و از اکابر سادات و اشراف ان دیار ...» (رک: تذکرة الشعراء، ص ۲۶۱ به بعد) و در کتبی چون حبیب‌السیر، مجالس النفایس، هفت اقلیم و ... در باب مقام و مرتبه و سلوک او مطالبی نگاشته‌اند.

صاحب طرایق آنگاه که از سلسلهٔ سهروردیه سخن می‌راند، می‌نویسد: «امیر سید قاسم تبریزی در اوایل به شیخ صدرالدّین اردبیلی ارادت داشته، بعد از آن به صحبت شیخ صدرالدّین علی یمنی رسیده و یکی از آن دو که به خدمت شیخ رکن‌الدین [سُجاسی] تکمیل

یافته شیخ شهاب‌الدین اهری تبریزی و بعد از وی شیخ‌جمال‌الدّین تبریزی و بعد از وی تاج‌الدّین ابراهیم زاهد گیلانی و بعد از وی صفی‌الدّین اردبیلی و بعد از وی شیخ صدرالدّین اردبیلی و بعد از وی امیرسیدقاسم تبریزی معروف به شاه قاسم انوار...»[۳۴] گرچه استاد زرّین‌کوب، شیخ صدرالدّین یمنی را از خلفای اوحدالدّین کرمانی (م: ۶۳۵ هـ) می‌دانند و می‌نویسند که این نکته اساسی ندارد و در کلامِ قاسم انوار هم از چنین شیخی، ذکر نشده است. (رک: دنبالهٔ جستجو در تصوّف ایران، ص ۲۰۱)

آنچه مسلّم است قاسم انوار از مریدان و معتقدان سلسلهٔ شهابیه، می‌باشد و هنگامی که برای تحصیل علوم ادبی به تبریز رفته است در حلقهٔ مریدان شیخ صدرالدّین موسی (م:۷۹۴هـ) فرزند و جانشین شیخ صفی‌الدّین اردبیلی درآمده و مقبول نظر مشایخ زمان گردیده است، و از سلاسل معروف دیگری که به ابوالنجیب سهروردی منتهی می‌شود، همین سلسلهٔ زاهدیهٔ اردبیلیّه است که بوسیلهٔ شیخ زاهد گیلانی (م: ۷۰۰هـ) و صفی‌الدّین اردبیلی (م: ۷۳۵هـ) رسمیّت پیدا کرده است و فرقهٔ صفویه نیز دنبالهٔ همین سلسله می‌باشد. اساس و پایهٔ این سلسله بوسیلهٔ قطب‌الدّین ابهری، یکی از اصحاب ممتاز ابوالنجیب سهروردی گذارده شده و بوسیلهٔ رکن‌الدّین سُجاسی رسمیّت پیدا کرده است.[۳۵] [یادآور می‌شوم که بنا به عقیدهٔ استاد فروزانفر، (زندگانی مولانا، ص۲۰۲) همین قطب‌الدّین ابهری، مؤسس طریقهٔ ابهریه، پیر رکن‌الدّین سُجاسی و او پیر شمس‌الدّین محمد تبریزی می‌باشد.]

قاسم انوار بجز دیوان اشعار، دو مثنوی به نامهای «انیس العارفین» و «انیس العاشقین» دارد. غزلّیات او گرچه گستردگی و عمق سروده‌های مولانا را در کلیّات شمس، ندارد، ولی از نظرِ مضمون و لطفِ سخن، شباهتهایی میان آن دو دیده می‌شود، و مثنویهای او نیز در بیان معتقداتِ عرفا و سالکان راه طریق است که با تمثیلات و ذکر حکایات مناسب، نظرگاههای

خود را در مقامات سیروسلوک مرتسم کرده است. این است چند بیتی از یک غزل او:

دین هر کس به قدر صدق و صفاست — دیـــدن عـــاشقان طـــریق فـــناست

چـــندپرسی لُـــباب عـــرفان چـیست — آنـــچه بـــا فـــهم تـــو نـــیاید راست

ســـــخنِ سّـــــرِ ایـــــن مـــــعمّا را — تـــو نـــدانسته‌ای، مگـــر کـــه خـــطاست

قـــــبله گـــم کـــرده‌ایـــم، رو بـــنما — کـــه جـــمال تـــو، قـــبلهٔ دلهـــاست

(ص۳٦) (۳٦)

مولانا در کلیّات شمس می‌فرماید:

ای عاشقان، ای عاشقان من خاک راگوهر کنم

ای مطربان ای مطربان دَفّ شـما پـر زر کـنم

ای گلستان ای گلستان، از گـلستانم، گُـل‌ستان

آن دم که ریحانات را من جفتِ نـیلوفر کـنم

(ج ۳، ص۱٦۸، چاپ استاد فروزانفر)

و قاسم انوار می‌گوید:

ای عاشقان ای عاشقان هنگام آن شد کز جهان

مـــرغ دلم طِـران کـند بـالای هـفتم آسـمان

دل را زغم بی غم کنم حق را به حق محرم کنم

مجروح را مرهم کنم، هستم طـبیب مـهربان

(دیوان، ص۲۳٦)

شمس تبریزی در مقالات می‌گوید: «ما دو کس حجب افتاده‌ایم، دیر و دور تا چو ما دو کس به هم افتد، سخت آشکار آشکارایم، اولیا آشکارا نبوده‌اند و سخت نهانِ نهانیم، این بود معنی الظاهر الباطن، هوالاول و الآخِرُ و الظاهُر و الباطن. (۲۳۵) و قاسم انوار می‌گوید:

ای بت عیّارِ من، نام تو امروز چـیست؟ — ای دل و دلدار من، نام تو امروز چیست؟

ای دل و دلدار من، مونس و غمخوار من — واقف اسرار من، نام تو امروز چیست؟
اوّل و آخر تویی، باطن و ظاهر تویی — قاسم انوار من، نام تو امروز چیست؟

شمس در مقالات می‌گوید: «چون حقیقتِ رؤیت به موسیٰ آورد و او را فروگرفت، و در رؤیت مستغرق شد، گفت: ارنی. جواب داد: لَنْ ترانی، یعنی اگر چنان خواهی دید، هرگز نبینی. این مبالغه است در انکار و تعّجب، که چون در دیدن غرقی، چُون می‌گویی بنمای تا ببینم؟.» (ص ۱۸۸)

و قاسم انوار می‌گوید:

خطاب «لن ترانی» چیست؟ یعنی — که مولیٰ را نبیند غیر مولیٰ
حقیقت‌گر تُنزّل کرد در عشق — به صورت ملتبس شد حرف معنی
سراسر غرق دریای حیاتست — زانوار تجلّی جان موسیٰ

(ص ۲۸۵)

روشن است که «اناالحق» گفتن بوی انانیت می‌دهد و از خود دم زدن. شمس در مقالات می‌گوید: «هیچ‌کس نیست از بشر که در او قدری از انانیت نیست.» (ص ۶۲۱) و قاسم انوار می‌گوید:

هر که هشیار درین دیر مغانش مگذار
سر تسلیم ندارد، سرش از تن بردار
هر که منصور شد او جام «اناالحق» برداشت
چو تو منصور شدی جام «اناالحق» بردار

(ص ۱۷۸)

شمس در مقالات می‌گوید:

«با این همه چون مرید کامل نشده است تا از هویٰ ایمن باشد، از نظر شیخ دور بودن او را

مصلحت نباشد. زیرا نَفَس سردی او را در حال سردکند. زهر قاتل باشد که اژدهایی در دم به هر چه رسد سیاه کند. امّا چون کامل شد، بعد از غیبت شیخ او را زیان ندارد... زیرا آن وقت که حجاب نیامده است، آن ذوق و نور خود در حرکت می‌آرد، زیرا هر که بیابد تأثیر و «نَفَخْتَ فیه من روحی» باشد. (صص۱۵۳-۱۵۴)

و قاسم انوار می‌گوید:

ما نه امروزست کز عشق و ولا دم می‌زنیم
سالها شد کین منادی را به عالم می‌زنیم
ما که اسرافیل وقتیم از طریق معرفت
نفحهای صور را بر جان محرم می‌زنیم
دم به دم ما را رقیب آزار می‌جوید ولی
تا دمی داریم از سودای تو دم می‌زنیم

(ص۲۲۴)

و سرانجام، حراست از ساحتِ حقیقت و بخشی از گنجینهٔ گرانبهای عرفان و ادب فارسی را صرفنظر از آفت‌ها و لغزشهایی هم که گروهی از این طایفه در طول تاریخ داشته‌اند، بر دوش همین عارفان و سالکان بی‌نام و نشان بوده است که با تعالیم سرشار از سلوک روحانی خویش، دور از غرور و خودنمایی و خویشتن‌بینی، خواهندگان را به سرچشمهٔ آرامش و سکون رهنمون گشته‌اند و نسل‌ها را از گرایشهای اهریمنی و ضد انسانی دور ساخته‌اند، و انسان ره گم کردهٔ امروز هم، می‌تواند در پناه همین اندیشه‌های تابناک و اصیل، افقهای وسیع‌تر و روشن‌تری را بیابد که این در گرو آشنایی و برخورداری از اندیشه‌های ژرف و همدمی و همسویی با آثار آنان است.

منابع:

۱ـ مولوی دیگر، بهاءالدّین محمد بلخی (سلطان ولد)، تصحیح حامد ربّانی، انتشارات سنائی، تهران ۱۳۶۳، صص ۱۴۵-۱۴۶.

۲ـ روضات الجنان و جنات الجنان، تألیفات حافظ حسین کربلائی تبریزی، تصحیح جعفر سلطان القرائی، دو جلد، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ج۱، ۱۳۴۴، ج۲، ۱۳۴۹، ج۱ص ۵۰.

۳ـ جواهر الاسرار و زواهر الانوار، کمال‌الدّین **حسین** بن حسن خوارزمی، تصحیح دکتر محمد جواد شریعت، انتشارات مشعل اصفهان، بدون تاریخ انتشار، ج۱صص۱۲۹-۱۳۱.

۴ـ زندگانی مولانا جلال‌الدّین مشهور به مولوی، تألیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ دوم، کتابفروشی زوّار، تهران، صص۵۲-۵۳.

۵ـ مناقب العارفین، شمس‌الدّین احمد افلاکی، تصحیح دکتر حسین یازیجی، ۲ جلد، انتشارات دنیای کتاب، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۲، ص۸۵. همین مطلب را مقایسه کنید با: رسالهٔ فریدون سپهسالار، ص۱۷۶.

۶ـ فیه مافیه،گفتار مولانا جلال‌الدّین مولوی – تصحیح استاد فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم، تهران، ص۸۹.

۷ـ زندگانی مولانا، صص۶۳-۶۴-۶۵

۸ـ گزیدهٔ غزلیات شمس، به کوشش دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، چاپ سوّم، تهران ۱۳۶۰، مقدّمه، ص۱۷.

۹ـ انتهانامه، بهاءالدّین محمد مشهور به سلطان ولد، تصحیح محمد علی خزانه‌دارلو، انتشارات روزنه، چاپ اوّل، تهران ۱۳۷۶، صص۲۱۹و۲۲۱.

۱۰ـ مثنوی، جلال‌الدّین محمد بلخی، به اهتمام دکتر محمد استعلامی، انتشارات زوّار، تهران ۱۳۶۲، دفتر دوم، ص۱۰.

۱۱ـ مناقب، صص ۳۴۹- ۳۵۰، مقایسه شود با ص۱۲۷، کتاب مولانا جلال‌الدّین.

۱۲ـ شکوه شمس، آن ماری شیمل، ترجمهٔ حسن لاهوتی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۷، صص۱۲۴-۱۲۶.

۱۳ـ جستجو در تصوّف ایران، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۵۷، صص۲۹۲-۲۹۳.

۱۴ـ مناقب، ج۲ص۶۴۶.

۱۵ـ تاریخ فلسفه در اسلام، به کوشش میان محمد شریف «مولانا جلال‌الدّین»، نوشتهٔ خلیفه عبدالحکیم، ترجمه عبدالحسین آذرنگ، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۶۵، ج۲ صص۳۲۹-۳۳۰.

۱۶ـ تاریخ ادبیات ایران، دکتر ذبیح‌اللّه صفا، ج ۳/۲، انتشارات فردوسی، تهران ۱۳۶۳، ص۱۱۷۴ و نیز رک: مناقب، ص۸۵، سالهٔ سپهسالار، ص۱۷۶، تذکرة الشعرای سمرقندی، انتشارات خاور، تهران، ص۱۴۷.

۱۷ـ مولانا جلال‌الدّین، تألیف عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه و توضیحات دکتر توفیق سبحانی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۳، ص۹۷.

۱۸ـ شمس تبریزی، تألیف دکتر محمدعلی موّحد، انتشارات طرح نو، تهران ۱۳۷۵، ص۸۳.

۱۹ـ مناقب، ص۶۲۳-۶۲۵-۶۲۶.

۲۰ـ نفحات الانس، نورالدّین عبدالرحمان جامی، تصحیح دکتر محمود عابدی، مؤسسهٔ اطلاعات، تهران ۱۳۷۰، ص۴۶۸، و نیز رک: زندگانی مولانا جلال‌الدّین، ص۵۷.

۲۱ـ کشف المحجوب، ابوالحسن هجویری، تصحیح ژوکوفسکی، انتشارات طهوری، تهران ۱۳۵۸، صص۱۴۷-۱۴۸.

۲۲ـ تبلیس ابلیس، ابوالفرج بن الجوزی، دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۳۶۸هـ ص۳۲۵.

۲۳ـ زندگانی مولانا، صص۸۹-۹۱.

۲۴ـ مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق، دکتر محمدعلی موّحد، چاپ زر، تهران ۲۵۳۶.

- مقالات شمس تبریزی، تصحیح احمد خوشنویس (عماد) مطبوعاتی عطایی، چاپ زهره، تهران ۱۳۴۹.

۲۵ـ مجموعة الرسائل و المسائل، شیخ الاسلام احمدبن تیمیه، پنج جزء، در دو جلد، تصحیح السیّد محمد رشید رضا، چاپ لجنة التراث، ج۲، بخش ۵ ص۸۵.

۲۶ـ مولانا جلال‌الدّین، ص۱۰۲.

۲۷ـ سرِنّی، دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، انتشارات علمی، دوجلد، تهران ۱۳۶۴، ج۱، صص۴۷۴-۴۷۵.

۲۸ـ فخر رازی، تألیف دکتر اصغر دادبه، انتشارات طرح نو، تهران ۱۳۷۴، صص ۶۱-۶۳.

۲۹ـ مصباح الهدایة و مفتاح الکفایة، عزّالدّین محمود کاشانی، تصحیح استاد جلال‌الدّین همایی، چاپ مجلس، ص۴۵.

۳۰ـ تذکرهٔ هزار مزار (ترجمهٔ شدالازار)، عیسی بن جنید شیرازی، تصحیح دکتر نورانی وصال، انتشارات کتابخانهٔ احمدی، شیراز ۱۳۶۴، حواشی صص۲۵۵-۲۵۶.

۳۱ـ صفرةالصفا، ابن‌برّاز اردبیلی، تصحیح غلامرضا طباطبائی مجد، انتشارات زریاب، تهران ۱۳۷۶، ص۱۰۰۹.

۳۲ـ روضات، ج۱، ص۶۰۴.

۳۳ـ حدود دو سال قبل، بعد از برگزاری کنگرهٔ بزرگداشت شیخ شهاب اهری، توانستم توسط یکی از نوادگانشان، شجره‌نامهٔ این عارف و عالم جلیل القدر را بدست آورم، که این شجره‌نامه همراه یادداشتهای دیگری است از روانشاد دکتر رحیم کاشفی اهری، که گویا رسالهٔ دکترای نامبرده در ترکیه بوده است، و این بنده از آن هنگام، یادداشتهایی فراهم کرده‌ام که ان‌شاءاللّه تا پایان امسال بدست مشتاقان خواهد رسید.

۳۴ـ طرائق الحقایق، محمد معصوم شیرازی، تصحیح دکتر محمد جعفر محجوب، سه جلد، انتشارات سنائی، تهران، ج۲، ص۳۱۱.

۳۵ـ آداب المریدین، ضیاءالدّین ابوالنجیب سهروردی، تصحیح نجیب مایل هروی، انتشارات مولیٰ، تهران ۱۳۶۳، ص۱۹ به بعد.

۳۶ـ کلیّات قاسم‌انوار، تصحیح سعید نفیسی، انتشارات سنائی، تهران ۱۳۳۷.

بدون شک «شمس» از این چهره‌های ناشناخته‌ای است که تنهااز روی مقالات می‌توان او را شناخت چون نوشته‌های دیگر حتیٰ نزدیک به زمان وی مطالبی را که نوشته‌اند حاصل شنیده‌هایشان است نه مشاهده‌هایشان و خود بدین ناشناخته بودن اعتراف می‌کند که:

آن خطاط سه گونه خط نوشتی:

- یکی او خواندی، لاغیر.
- یکی را، هم او خوادی، هم غیر.
- یکی را نه او خواندی، نه غیر؛ آن خطر سوم منم.

شمس کیست؟ پیر و پیرو، مرید و مراد، شورافکن شورآفرین، واژگون کننده و آشوبگر مولانا جلال‌الدین مولوی (۶۷۲-۶۰۴/۱۲۷۳-۱۲۰۷م) است و نیز زایشگری است که مولوی را به تولدی دگربار رهنمون می‌شود اگر چه شمس یک شخصیت تاریخی و واقعی است که از مادرزاده شده و مدتی زیسته و سپس بدرود حیات گفته است، امّا با شکفتن تمام، نه به درستی معلوم است که او کی زاده شده است و در چه خاندانی پرورش یافته و چه مدت زیسته، سرانجام در کجا و چه سال و چگونه به ابدیت پیوسته است.

شخصیت شمس در هاله‌ای از ابهام به همراه روایت‌های متضاد و اغراق و شعر و افسانه آمیخته است. با اعتراف بسیاری از معاصرانش و پژوهشگران متأخر همچنان گمنام و ناشناس مانده است.

امّا وصف شمس در رابطه، با مولوی و دگرگون‌سازی وی، یکی از شخصیت‌های شگفت‌انگیز تاریخ ادبیات ایران است. و بی‌ترید ابر مردی حیرت‌آفرین در نهضت جهانی «عرفان» به شمار می‌رود. که اگر شمس نمی‌بود، هرگز در حیات روانی مولوی استحاله و جهشی پیش نمی‌آمد که از شخصیت والایی در تاریخ عرفان به‌وجود آید.

با آنکه «شمس» همواره در سایهٔ شکوهمند مولوی، در پرده ابهام باقی مانده و پیوسته نقشی جانبی و شبحی اسطوره‌وار و چهره‌ای فرعی در کنار شخصیت مولوی داشته است. امّا در طول مدتی بس کوتاه، برای فرو شکستن و پا بودن و بازسازی شخصیتی شکل یافته و نقش پذیرفته چنان اثر گذاشته است که توان گفت رهبریتی این چنین نه پیش از وی و نه بعد از او در تاریخ عرفان تکرار شدنی نیست آنهم در مدتی کمتر از ۲۷ ماه آشنایی و در ۳۸ سالگی مولوی و شصت‌واند سالگی شمس تبریزی.

سخن شمس آیینهٔ شخصیت پیچیده و دوگانه‌ای اوست در عین درونگرایی، خودگرای است و در عین روشنی، مبهم است و در عین دلپذیری همچون تازیانه بر پیرک روح شنونده ضربه می‌زند، فشرده و کوتاه است از مفهوم آرمانی سرشار و از نغزی پربار است در گفتار شمس نباید به برونمایه یا رو ساخت عبارتها توجه کرد بلکه از ظاهر آسان گونهٔ آن به درون ساخت یا ژرف‌ساخت عبارت باید راه یافت. تا پیام و درونمایه و هدف آن را دریافت.

سخن شمس چنانکه خود اعتراف می‌کند دو چهره است و برون و درون دارد، دو بعدی و دو زیستی است و نیازمند به بازخوانی و دوباره‌کاری است.

آن وقت که با «عام» - توده مردم - سخن می‌گویم، آن را گوش دار! که آن همه «اسرار» باشد. هر که «سخن عام» مرا، رها کند که: «این سخن ظاهر است، سهل است!»، از من و شخن من، بر (میوه) نخورد! هیچ نصیبش نباشد.

بیشتر «اسرار»، در آن «سخن عام» گفته شود.

پایان سخن آن که این مرد شوریده حال عصیانگر، این یگانهٔ زمان که از شهرت و نام گریزان بود و در هر شهر تا زمان شناخت شدن درنگ می‌کرد، این آواره از شهر و دیار که حتیٰ پدر نیز نتوانست به درون آن راه یابد و او را باز شناسد، این اعجوبهٔ تاریخ عرفان که در همه عمر دنبال شخصی بود که سخنش را دریابد و بفهمد، و این نادرهٔ زمان که در روزگار به هم خوردن ارزش‌های عاطفی و اخلاقی می‌زیسته و به ناگزیز خود نیز نفاق ورزیده است در پایان عمر شخصیتی را می‌یابد که دانسته‌هایش را نگفته بفهمد و سخنان راز گونه و رمز آلود او را بداند و باورهای وی را آنچنان که بوده است به نظم و نثر بیان کند امّا با این همه بازی شخصیت او ناشناخته، همچنان مبهم و از آغاز تا پایان به جز چندگاهی که مصاحبت مولوی را داشت در هاله‌ای از تاریکی فرو رفته است زیرا افسانه و اسطوره کجا میتواند از حقیقت چیزی بازگوید زیرا حقیقت بیان کردنی نیست و اسطوره و افسانه نیز حقیقت نیست.

دکتر رحیم چاوش اکبری

از دانشگاه آزاد اسلامی تهران جنوب

عشق

مفهومی بی‌کران بر اصطلاح: «خط سوم»

...آن خطاط،

سه گونه خط نوشتی:

- یکی او خواندی، لاغیر!

- یکی را، هم او خواندی هم غیر

- یکی، نه اوخواند، نه غیراو.

آن [خط سوم] منم! ...

خود حضرت شمس رمز گفتارش را می گشاید: [آن خط سوم منم] که سخن گویم، نه من دانم، نه غیر من![1]

مراد من هم، تعابیر و معانی نیست که در کتابهای لغت نویسند. کار آنها بازی با کلمات است، اغلب یک حرف را در قالب جمله‌های گوناگون تکرار کنند: «عشق میل مفرط است و اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است وبه معنی فرط حب ودوستی است ونیز مشتق از عشقه است و آن گیاهی است که به دور درخت پیچد و آب آن را بخورد ورنگ آن را زرد کند، و برگ آن را بریزد و بعد از مدتی خود درخت نیز خشک شود. عشق نیز، چون به کمال خود رسد قوا را ساقط گرداند و حواس را از کاربیندازد، طبع را از غذا باز دارد و میان محب و خلق

۱- صاحب الزمانی، خط سوم، چاپ دهم، مؤسسه مطبوعاتی عطایی.تهران ۱۳۶۹.قسمت ۲ ص ۴۰

ملال افکند و از صحبت غیر دوست ملول شود، یا بیمار گردد و یا دیوانه شود و یا هلاک گردد»[۱] [۲]

عشق، اول آفریدهٔ حضرت اوست. آتش است. سوز و گداز است. سوزی که از جلال‌الدین مولوی، «حضرت مولانا»می سازد. حافظ هم به صراحت فتوا می دهد که:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی که درس عشق در دفتر نباشد

و سعدی متکلّم را تبدیل به صاحبدلی خانقاه نشین می کند گرچه به ظاهر دم از مدرسه می زند:یعنی مدرسهٔ عشق

صاحبدلی به مدرسه آمده ز خانقاه

بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم وعابد چه فرق بود

تا اختیار کردی از آن، این فریق را

گفت آن گلیم خویش به در می برد ز موج

وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

تنها مدرسه‌ای که:«خود فراموشی و دیگر خواهی»را درس دهند، مدرسهٔ عشق است که سعدی هم شاگرد با حوصلهٔ آن مدرسه، بود.

خواجه عبدالله انصاری گوید:

«ای آمده برای وصال نگار خویش نشنوده‌ای که عشق سراسر بلا بود؟

پروانهٔ ضعیف کند جان و دل نثار تا پیش شمع یک نفس او رابقا بود؟

۱- سجادی، دکتر سید جعفر، فرهنگ لغات واصطلاحات وتعبیرات عرفانی.چاپ طهوری (سوم)،تهران ۱۳۶۲.ص ۳۳۲

۲- همان، صص ۳۳۴و ۳۳۵

عشق را به حقیقی و مجازی تقسیم کرده‌اند .عشق مجازی که ابتدا، محبت و هوی و بعد علاقه و بعد وجد عشق است که منشأ آن هوی وحب مجازی است و پس از مرتبت عشق شعف است که سوزانندهٔ قلب است (مقدمهٔ شرح گلشن راز ص **۵۳** رسائل خواجه عبدالله ص **۱۲۵**- مقدمهٔ نفحات.ص **۱۲۴**- اسرار التوحید ص **۲۲۴**)

عشق حقیقی، الفت رحمانی والهام شوقی است. «والعشق شبکه‌الحق» و ذات حق که واجد تمام کمالات است، و عاقل و معقول با لذات است. عاشق و معشوق است و بالجمله عشق حقیقی به بقای محبوب حقیقی است که ذات احدیت باشد و مابقی عشقها مجازی است و در محل خود بیان شده‌است که عشقهای مجازی هم، یا محبوب و ممدوح است، و یا مذموم و ناپسند بر حسب منشأ و مبدأ و اساس آن که عشق حیوانی است و یا غیر حیوانی. عشق یا عشق پست حیوانی است و یا محبت پاک است به زیبا رویان و مظاهر جمال حق از جهت آن که مظهر حق‌اند.

و بالاخره، در این که محبت وعشق و علاقه پایه و اساس زندگی وبقا و موجودیت عالم است، شکی نیست، زیرا تمام حرکات و سکنات و جوش و خروش جهانیان براساس محبت و عشق است وبس .عرفاگویند، حتی وجود افلاک و حرکات آنها به واسطهٔ عشق ومحبت است.

گویند: سلطان عشق خواست که خیمه به صحرا زند، در خزاین بگشود،گنج عشق بر عالم پاشید، ورنه عالم با بود و نابود خود آرمیده بود و خلوتخانهٔ مشهود آسوده: «کان‌الله و لم یکن معه شی». (لمعات. ص **۳۷۴**. کشاف. ص **۱۵۲**، طرائق ص **۱۰۶** شرح تعرف ج **۴** ص **۳۵** مقدمهٔ نفحات ص **۱۲۶**، محبت نامه. ص **۴۰**)[1]

باز هم هیچکدام از این تفاسیر هم، بیانگر آن عشقی که حضرت شمس می گوید نیست،

۱- صاحب الزمانی، دکتر ناصرالدین، خط سوم [پی افزود(۱)ص ۴]

عشقی که شمس مدعی آنست، در عالم نمی گنجد، در دل آدم می گنجد.

نگویم خداشوی .

کفر نگویم!

آخر اقسام نامیات(گیاهان)، و حیوانات و جمادات و لطافت جو فلک،

این همه در آدمی هست وآنچه در آدمی هست، در این‌ها نیست!

خود «عالم کبیر» حقیقت آنست...زهی آدمی که هفت اقلیم، و همهٔ وجود ارزد![1]

این اندیشهٔ شگرف را،مسلماً از حضرت مولا علی(ع) گرفته است، آن امام همام فرموده‌اند:

دوائک بیک و ماتشعر　　　ودائک منک و ماتنظر

اَتزعمُ اِنّکَ جرمُ صَغیرٌ　　　وفیکَ انطویَ العالَمُ الاکبرُ

واَنتَ الِکتابُ المُبینُ الّذی　　　باَحرُفِ یَظهَرُ المُضمَرُ

فَلا حاجَة لَکَ فی خارجٍ　　　یُخبّرُ عَنکَ بِماسُطِرُ

مترجم دیوان متسب به حضرت علی (ع)، این چهار بیت مطلع قصیده را «در بیان جامعیت حقیقت انسانی» عنوان داده است[2] و ترجمهٔ ایشان چنین است:

«دوای تو در وجودت نهقته است و درک نمی‌کنی، و درد هم از خودت سرچشمه گرفته است و دقت نمی‌نمایی فکر می کنی موجود ضعیفی هستی در صورتی که جهان بزرگ در وجود تو پیچیده است.

توکتاب درخشانی هستی که با حروف آن، پنهانها آشکار می گردد.بنابراین نیازی نداری که به تو بگویند وجودت با چه حروفی نوشته شده است.

۲- دیوان امام علی (ع)، ترجمهٔ مصطفی زمانی، انتشارات پیام اسلام، قم، تابستان ۱۳۶۲ ص ۱۷۹

بعد دو رباعی از «حسین میبدی» نقل کرده است که به سال (۸۹۰ هـ-ق)این اشعار را ترجمه کرده است:

عالم که در آن نور خدا جلوه گراست — لوحیست که مجموعهٔ هر خیر و شر است

انسان که از او منتخبی مختصراست — از هرچه کسی گمان برد بهره‌ور است

مجموعهٔ اسرار الهی ماییم — لوح و قلم و حرف سیاهی ماییم

هر چیز که مقصود تو باشد ای دل — از خود بطلب که هر چه خواهی می یابیم

استاد سیدمحمدحسین شهریار، همان ۴ بیت را در قالب قطعه و با عنوان «انسان» چنین ترجمه فرموده‌اند:

همه دردها از تو و خود نبینی — همه نسخه‌ها در تو و خود نخوانی

تو یک لفظی اما طلسم عجایب — دریغا که معنای خود راندانی

در این ذره بنهفته کیهان اعظم — چو در سیم تار مغنی اغانی

تویی آن کتاب مقدسی که در وی — نبشته همه رازهای نهانی

تو خود شاعرستی به دیوان خلقت — کجاشعر بغرنج با این روانی

به گنجینهٔ آفرینش بیندیش — کدامست گنجی بدین شایگانی

زمین و زمانی برون از تو؟ حاشا — تو جان جهانستی و جاودانی

تو انسانی وخود خدا درتو مخفی — ملک درتو محو و فلک در تو فانی][1]

در نوشته‌های عرفانی، واژهٔ عشق (آتش) به صورتهای رمزی و تمثیلی به‌کار رفته است. ابن عربی با اشاره به آیه ۱۰ ازسورهٔ ۲۰ (طه) [اذرءا ناراً فقالَ لِاهلِهِ اَمکثوااِنیّ أنستُ نارألَعَلّیَ اتیکُمْ مِنها بِقَبَسٍ اَو اَجِدُ علی النارِ هُدیً =آنگاه که آتشی دید و به خانوادهٔ خود گفت:

۱- چاوش اکبری، دکتر رحیم، هفت رمز فروهر، تهران نشر صدا، چاپ اول ۱۳۷۶، صص ۲۵-۲۴-۲۳

درنگ کنید، که من از دور آتشی می بینم .شاید برایتان قبسی بیاورم یا در روشنایی آن راهی بیابم (ترجمهٔ عبدالمحمد آیتی)]

از تجلی حق در مظهر آتش سخن می گوید.شارحان یادآور شده‌اند که آتش، رمزی از قهر و محبت است [۱]

همان قهر ومحبت که از شارحان ابن عربی نقل کردیم، در آثار حضرت مولانا جلال‌الدین جلوهٔ با شکوهی می یابد:

[ای بدی که تو کنی در خشم وجنگ	با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر	وانتقام تو ز جان محبوبتر
نارتو اینست نورت چون بود	ماتم این، تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جورتو	وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند	وزکرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجدّ	بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
واللّه ار زین خار در بستان شوم	همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان	تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست	جمله ناخوشها از عشق او خوشیست
عاشق کلّست و خود کلّست او	عاشق خویشست و عشق خویش جو] [۲]

بعد اضافه کرده‌اند: «آتش رمز قهر است، زیرا هر چه را به آن برسد، فانی می‌سازد و به طبیعت خود مستحیل می‌گرداند. چنان که تجلّی حق نیز کوهِ هستی سالک و اصل را فانی

۱- دارةالمعارف بزرگ اسلامی، جلد اول، تهران ۱۳۷۴، مقالهٔ «آتش» صفحهٔ ۹۲

۲- جلال‌الدین مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیتهای ۱۵۶۵ تا ۱۵۷۰، تصحیح نیکلسون - چاپ نهم، تهارن امیر کبیر، ص۷۷

می‌کند. آتش رمز محبت است، زیرا سرچشمهٔ نور است که محبوب به ذات است. امّا شهود موسی(ع) در این مورد شهود کامل نبود. زیرا با توجهّ به آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۲۰ (طه «اِنّی اَنا رَبُکَ فاخلَعْ نَعْلَیْکَ اِنَّک بِالوادِ المقَّدسِ طُوی = من پروردگار تو هستم. پای افزارت را بیرون کن که اینک در وادی مقدس طوی هستی» حقّ تعالی با او سخن گفت و مکالمه نشانهٔ دوگانگی است. در حالی که مقام شهود حقیقی مرحلهٔ فنای مُشاهِد در مُشاهَد و عاشق در معشوق است. (فصوص الحکم، ۳۱۶) روز بهان بَقلی، آتش را رمزی از عشق و محبّت می‌داند. عبدالعزیز نَسفی دل را آتش‌دان، محبت را به آتش و عشق را به شعلهٔ آتش تشبیه می‌کند. این همان تعبیر است که در (روایات پهلوی ۲۸:۴۴) آمده است:«اورمزد آتش را از دل خویش آفرید»[1]

آتش است این بانگ نای و نیست، باد — هر که این آتش ندارد، نیست باد.

(مولانا - مثنوی)

و دیدیم که لاهیجی، شارح گلشن راز، گوید:«پس از مرتبت عشق شعف است که سوزاننده قلب است. و چون دل به آتش عشق سوخت از هر آلودگی پاک و خانهٔ خاص خدا می‌گردد.

و این که گفته‌اند:«آتش رمز قهر است، زیرا هر چه را به آن رسد فانی سازد و به طبیعت خود مستحیل می‌گرداند»، چون مولانا به آن آتش گداختهٔ عشق شمس رسید و دید که اگر در این مرحله از کشف و شهود به گفتار دست یازد، چون شهود موسی(ع) کامل نباشد، در آن آتش چون پروانه سوخت و هرگز از خویشتن نگفت، مگر حضرت شمس؛ و به همان دلیل «خاموش یاخمش» تخلّص کرد.

«معاذ جبل پرسید: یا رسول اللّه کدام عمل فاضل‌تر است؟ زبان از دهان بیرون کشید و انگشت بر وی نهاد، یعنی خاموشی. و رسول(ع) گفت: که: بیشتر خطاهای بنی‌آدم اندر زبان

۱- دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، ص۹۳

وی است. و گفت: خبر دهم شما را از آن آسانترین عبادت‌ها، زبان خاموش داشتن و خوی نیکو. و گفت: هر که به حق تعالی و به قیامت ایمان دارد گو جز نیکویی مگو یا خاموش باش. و عیسی(ع) گفت: عبادت ده است، نه خاموشی است و یکی گریختن از مردمان»(۱)

با این همه خاموشی، چون نام شمس آید، حالتی می رود و فرماید:

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید — شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونک آمد نام او — شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست — بوی پیراهان یوسف یافتست
از برای حقّ صحبت سالها — باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین وآسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صد چندان شود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او رایار نیست
شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر(۲)

و دیگر این که: در اصطلاحات علم کلام، «جبر» و از همان ریشه «جبار» که یکی از نامهای حضرت باریتعالی است -به معنی، اصلاح و ترمیم بعد از شکستن است و در هم ریختن.(۳) یعنی با قهر (اوّل)می شکند و با محبت چنان باز سازی می کند که انسان کامل می گردد. حضرت مولانا در تفسیر آن فرمود:

حس دنیا نردبان این جهان — حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب — صحت آن حس بخواهید از حبیب

۱-کی‌منش - دکتر عباس - پرتو عرفان، جلد اوّل، انتشارات سعدی، تهران ۱۳۶۶ ص ۴۶۸ به نقل از کیمیای سعادت ص ۴۷۲ به بعد

۲- مثنوی معنوی - دفتر اوّل - بیت ۱۲۳ تا ۱۳۱

۳- دکتر سیدجعفر سجّادی، فرهنگ معارف اسلامی، جلد اوّل. ص ۶۲۸

صحت این حس ز معموری تن — صحت آن حس ز ویرانی بدن
راه جان مر جسم را ویران کند — بعد ازآن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر — وز همان گنجش کند معمور تر
آب را ببرید و جو را پاک کرد — بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید — پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد واز کافر ستد — بعد از آن بر ساختش صد برج وسد
کار بیچون را که کیفیت نهد — این که گفتم هم ضرورت می دهد
گه چنین بنماید وگه ضد این — جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست — بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست — و آن یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس — بوک گردی تو ز خدمت روشناس [۱]

در همین رابطه، در مقالات شمس آمده است:

«یکی گفت: که مولانا همه لطف است، مولانا شمس‌الدین را هم صفت لطف است و هم صفت قهر است. آن فلان گفت که: همه خود همچنین‌اند و آنگه آمد تأویل می‌کند و عذر می خواهد که غرض من رد سخن او بود، نه نقصان شما! ای ابله، چون سخن من می رفت چون تأویل کنی ؟و چه عذر توانی گفتن ؟او مرا موصوف می کرد به اوصاف خدا، که هم قهر دارد وهم لطف، آن سخن او نبود وقرآن نبود و احادیث نبود، آن سخن من بود که بر زبان او می رفت ترا چون رسد که گویی که همه را هست؟ قهر و لطفی که به من منسوب کنند همه را چون باشد.

آنگه ایشان را با این عقل و ادب که در ابایزید وجنید و شبلی، به دو روز برسند و هم کاسه

۱- **مثنوی** معنوی، دفتر اول بیت ۳۰۳تا۳۱۵

شوند. اگر صفت معاملهٔ آن مشایخ کنند پیش او، بی آن‌که آن کارکند، از شنیدن عقلش یاوه شود. با این همه از خدا محجوب مرد. درویشی بر سر گور او گفت: که آه این مرد را یک حجاب مانده است، میان او و خدا، آن خود کرم آن درویش بود، از درویشی دیگر پرس.»[۱]

خود حضرت شمس نوشته و مکتوبی کمتر از خود باقی گذاشته و حتّی وجودش بیشتر به افسانه می‌ماند .در جایی گفته بود: «من عادت به نبشتن نداشته‌ام هرگز، سخن را چون نمی‌نویسم در من ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد»[مقالات]

«گفتار شمس با همه سادگی و بی پیرایگی نغز و شیرین و آبدار است. وقتی او به سخن در می‌آید، خیال می‌کنی که مولانا شعر می سراید .بیانی پر نشئه و آهنگ، تنیده از تار و پود طنز و تمثیل، خالی از هر گونه تکلّف و فضل فروشی، پر از خیالهای رنگین واندیشه‌های بلند، لبریز از روح و حرکت.

این مقالات یادگار گرانبهایی است که پس از ورود شمس، به قونیه و حالاتی که او را با مولانا رفته، به صورت یادداشت از سخنان او به جای مانده است.فراهم آورندهٔ این یادداشتها، خود شمس نبوده است او با آن شور و غوغایی که در اندرون داشت، هیچ‌گاه به مقاله نویسی نپرداخت، حروف مردهٔ نقش بسته بر صفحهٔ کاغذ ارج دارد»[۲]

آری میان این حالات واژگان رایارای بازگویی نیست. و به قول بتهون «آنجاکه سخن در می‌ماند موسیقی آغاز می شود».

اگر مفهوم هر چیزی را هم بتوان به یاری واژگان بازگوکرد، عشق را نمی توان، زیرا عشق درکلام نمی گنجد. شرح و تفسیر آن غیر ممکن است. خاصّه آن عشق که حضرت شمس

۱- محمد علی مؤحد، مقالات شمس تبریزی، دانشگاه شریف، تهران ۱۳۵۶، ص ۷۴

۲- همان. صفحه ۱۲، مقدّمه

می‌گوید و آن شعلهٔ عشق که شمس، در وجود مولانا برافروخت.

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سروگر آن سراست — عاقبت ما را بدان سر رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح وبیان — چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست — لیک عشق بی زبان روشن تر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت — چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب[1]

در همه جای مثنوی، واژه‌های آفتاب وخورشید بدون شک همان حضرت شمس است. عوام را یارای شنیدن عشق این آفتاب نیست .نام شمس را برزبان آوردن خون ریزی در پی دارد

فتنه و آشوب وخون ریزی مجو — بیش ازین از شمس تبریزی مگو

(مثنوی ۱۴۲)

و گفته‌اند:

قدرت عشق به نازم که به یک تیر نگاه — دین و دل را بفروشند دو بیگانه به هم
من به حال دل خود خندم ودل نیز به من — عجبی نیست که خندند دو دیوانه به هم

چون مولانا در تابش آفتاب عشق شمس، می سوزد، او را نور افلاک و زمین و چشم و چراغ غیب بین لقب می گذارد و بر فرمانروایی او دل می سپارد

۱- مثنوی، دفتر اوّل بیتها: ۱۰۹ تا ۱۱۶

ای نور افلاک و زمین، چشم و چراغ غیب بین

آه تو چنین صد و صد چنین، مخدوم جانم شمس دین

عشق در الفاظ نمی گنجد، و تعبیر و وصف را به بارگاه با عظمتش راه نتواند بود. زیرا هر تعبیری از معنی و صورتی که در ذهن آدم مرتسم است، حکایت می کند و تا معنی محدود نباشد، قابل تعبیر نیست .پس بیان و اظهاردر این دایره، سبب پوشیدگی واختفاست وآن بهتر که عشق را به خود عشق بشناسیم

حدیث عشق هم از عشق باز باید جست

که او چو آینه هم ناطق است وهم الکن

و این عشق آتشی است سوزنده که خاشاک دوی را می سوزد و بنیادش رابر می افکند و مولوی این معنی را چه خوش تصویر می فرماید:

عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها

شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا

بگریخت او، یوسف پیش، زد دست در پیراهنش

بریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا

گفتش: «قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من»

گفتا: «بسی زینها کند تقلب عشق کبریا»

مطلوب را طالب کند، مغلوب راغالب کند

ای بس دعاگو راکه حقّ کرد از کرم قبلهٔ دعا

آنگاه که آفتاب وجود شمس بر جان آگاه حضرت مولانا، تابیدن گرفت .مولانا درس وارشاد رافروگذاشت واز محراب و منبر کناره جست، از دل وجان تسلیم شمس گشت.ریاست وسروری را نثار مقدم اوکرد، از دنیا آزاد وبی نیاز شد.

حضرت مولانا پیش از آن‌که ذرّه وار در شعاع شمس رقصان شود، سخت به نماز و روزه مولع بود. امّا چون آفتاب حقیقت شمس بر مشرق جان او تاخت وشعلهٔ عشق زبانه کشید. و در دل مولاناکارگر افتاد وجان اوراگداخت وسوخت، شمس را به راهنمایی برگزید وبه اشارت او به سماع درآمد.»[۱]

به روایت افلاکی در مناقب العارفین (۸۳|۳)، چند تن علمای آن عصر، به قاضی سراج الدین اورموی جمع می آیند و از میل مردم به استماع رباب -که مولانا می نواخته -و رغبت خلایق به سماع وتحریم آن شکایت کردند ...که چرا باید این چنین بدعتی پیش رود واین طریقت تمشیت یابد.امید است که عن قریب این قاعده منهدم شود واین شیوه به زودی دور افتد.

قاضی سراج‌الدین گفت: این مرد مردانه موءید من عندالله است و در همهٔ علوم ظاهر نیز عدیم المثلست با او نشاید پیچیدن. او داند و خدای خود.

چند تن فضول، چند فصل در مسائل مشکله از فقه وخلافی ومنطق و...در طبق نبشته وبه دست ترک فقیهی دادند، تا به خدمت مولانا برد.ترک پرسان، پرسان بلکه ترسان تـرسان حضرتش را در دروازهٔ سلطان درکنار خندق یافت....

هماناکه حضرت مولانا درعقب رقعه -ظهر نامه - فرمود نبشتن که ...زحمت خود را دور داشته و در خانهٔ خمول فروکشیده، چه اگر آن رباب حرام راکه فرموده بودند ونفی کرده اگر به کار عزیزان می‌آمد و بایست بودی، حقّاکه دست از آنجا باکشیده هم ایثار ائـمه دیـن می‌کردیم و از غایب ناچیزی و ناملتفتی رباب غریب را بنواختیم، چه غریب نوازی کـار مردان دین وابراهیم یقین است و غزل رباب را درحال آغاز فرمود وگفت:

هیچ می دانی چـه مـی گـوید ربـاب　　　ز اشک چشم واز جگرهای کباب[۲]

۱- برتو عرفان (پی افزود (۹) جلد دوم، صفحه ۷۰۹ -۷۲۵ (چکیده) .

۲- شمس‌الدین احمد افلاکی، مناقب العارفین، به کوشش تحسین یازیجی، انتشارات دنیای کتاب چاپ دوم، تهران ۱۳۶۲، ص:۱۶۵ تا۱۶۷ (نقل به اختصار)

نیز تنوع گستردهٔ شمس [منظور دیوان کبیر] در انتخاب وزن و قالب شعر از موسیقی شناسی او پربار گشته است، تا پیش از آشنایی با شمس، حتی سماع نمی‌داشته است. آیین رقص چرخان را شمس به وی آموخته است.

سلطان ولد، فرزند مولانا جلال الدین، حکایت فرمود که ... «کرای بزرگ» که جدهٔ من بود مادری، پدرم را به سماع ترغیب داد!... در ابتدای سماع پدرم دست افشانی می کرد چون حصرت مولانا شمس‌الدین تبریزی رسید، او را چرخ زدن نمود. (افلاکی ۴|۸۴)

(شمس «موسیقی» را تا حد «وحی ناطق پاک» و «سماع» را «فریضهٔ اهل حال» می خواند. سماع اهل حال، رقص را استینانی که دلی سلیم دارند و به گمان شمس «بزم کائنات»است

هفت آسمان و زمین، خلقان همه در رقص می آیند، آن ساعت که صادقی در رقص آید، رقص مردان خدا لطیف باشد و سبک. گویی، برگ است که بر روی آب می رود اندرون، چون کوه ... و برون چون کاه (خط سوم. ص ۷۵)

بدین ترتیب حصرت شمس، از جلال‌الدین فقیه حنبلی، حضرت مولانای عاشق ساخت واین شیفتگی، شیدایی وشوریدگی حاصل از برخورد این دو «ابرمرد»، بیقراری، دلهره، حسرت، امید، انتظار، پای کوبی، ذوق‌زدگی و حراس مولوی از بودن یا نبودن با شمس، با هیچ معیار محبت، با هیچ نصاب عشق، با هیچ میزان سر سپردگی و شیدایی متداول بشری، با هیچ اصل شناختهٔ «روانکاوی غربی» با هیچ الگوی پذیرفته شدهٔ معمولی در روابط انسانی، قابل درک ما قابل اندازه گیری، قابل بررسی وکاوش و در خور ظرفیت فهم وتوجیه وتفسیر نیست.

چگونه می توان، این همه فغان وشوریدگی بی سابقه را، یک مرد ۴۲ ساله تا پایان عمر وی در ۶۸ سالگی‌اش به خاطر فقدان یک پیرمرد شصت واند ساله توجیه نمود](۱)

و قصه بدین پایان عمر مولانا خاتمه نمی یابد.

۱- خط سوم. ص ۶۳تا ۶۴

دکتر اسماعیل حاکمی

از دانشگاه تهران

(برخی مضامین مشترک در کتاب مقالات شمس و آثار مولانا)

گاهی دیده می‌شود که شاعر یا نویسنده‌ای، از آثار دیگر شاعران یا نویسندگان پیشین و یا معاصر خود استفاده کرده و به نحوی در ضمن آثار خود درآورده است. استفاده از آثار دیگران یا آگاهانه و یا ناخودآگاه و بدون تعمّد صورت می‌پذیرد، معمولاً این گونه تأثّرپذیری‌ها به صورت استقبال، تضمین، اقتباس، توارد و غیره انجام می‌شود[1]. با توجّه به این امر اگر در کتاب مقالات شمس تبریزی، تورّقی بکنیم و بر مطالب آن به طور اجمالی نظری بیفکنیم، متوجّه خواهیم شد که برخی از مضامین، در آثار دیگر شاعران و نویسندگان و از جمله در آثار منظوم و منثور مولانا جلال‌الدّین نیز آمده است. در این مقاله مواردی چند از این نوع مضامین مشترک را به عنوان نمونه نقل می‌کنیم:

۱ - «هر حالی و هر کاری که در آن حال و آن کار، مرگ را دوست داری، آن کار نکوست...» (مقالات شمس، بخش اوّل، صفحهٔ ۸۷)

کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار از رسد مرگت خوشست

شد نشان صدیق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش تُرا مرگ اندر آن ...

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی‌کراهت دوست اوست

(مثنوی، دفتر سوّم)

۱- مراجعه شود به کتابهایی از قبیل: المُعجم شمس قیس رازی، حقایق‌الحدایق شرف‌الدّین رامی، دقایق‌الشعر تاج‌الحلاوی، ترجمان‌البلاغه رادویانی، هنجار گفتار حاج نصرا... تقوی، سخن سخنوران استاد فروزانفر و غیره.

۲ـ اَستر، شُتر را پرسید که چونست که من بسیار در سر می‌آیم، تو کم در سر می‌آیی؟ شتر جواب گفت: که من چون بر سر عقبه برآیم، نظر کنم تا پایان عقبه ببینم، زیرا بلند سرم و بلند همتم و روشن چشمم، یک نظر به پایان عقبه می‌نگرم و یک نظر به پیش پا ...»

(مقالات، صفحهٔ ۱۰۸)

گفت اَستر با شُتر ای خویش رفیق — در فراز و شیب و در ره عمیق

تو نیایی در سرو خوش می‌روی — من همی آیم به سر در چون نموی ...

گفت چشم من ز تو روشنتر است — بعد از آن هم از بلندی ناظر است

چون برآیم بر سر کوهی بلند — آخر عقبه ببینم هوشمند

پس هم پستی و بالایی راه — دیده‌ام راونماید هم اِله ...

(مثنوی، دفتر سوّم، ص ۱۰۰)

۳ـ «آینه هیچ میل نکند اگر صد سجودش کنی که این یک عیب در روی وی هست، ازو پنهان دار که او دوست منست او به زبان حال می‌گوید که البتّه ممکن نباشد. گفت اکنون ای دوست، درخواست می‌کنی که آینه را به دست من ده تا ببینم...

(مقالات،ص ٦٩)

سوخت هندو آینه از درد را — کاین سیه رو می‌نماید مرد را

گفت آینه گُنه از من نبود — جرم آن داند که آینه زدود

(مثنوی، دفتر دوّم)

نیز رجوع شود به حدیقهٔ حکیم سنائی (صفحات ۲۹۱ ـ ۲۹۰) در حکایتی که بیت نخست آن بدین صورت است:

یافت آینه زنگینی در راه — وندرو روی خویش کرد نگاه

۴ـ «یکی مزینی راگفت که تارهای موی سپید از محاسنم برچین. مزیّن نظر کرد، موی سپید

بسیار دید، ریشش ببرید به یکبار به مقراض و به دست او داد و گفت: تو بگزین که من کار دارم.» (مقالات، ص ۱۸۰)

آن یکی مرد و مو آمد شتاب / پیش یک آینه دارِ مُستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتیٰ

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کار فتاد ...

(مثنوی، دفتر سوّم، ص ۷۸)

۵- «صوفیی را گفتند سربرآر، اُنظر الی آثارِرحمةا... گفت آثار آثار است، گلها و لاله‌ها در دل است...) (مقالات شمس)

صوفیی در باغ از بهر گُشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او به خود اندر مغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسبی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و اثار خضر

امر حق بشنو که گفت انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بولهوس / آن برون آثار آثارست و بس

(مثنوی، دفتر چهارم، ص ۳۵۸)

شیخ عطّار در تذکرةالاولیاء در شرح حال رابعهٔ عَدویه روایتی به شرح زیر آورده است:

«وقتی در فصل بهار در خانه شد و سرفرو برد. خادمه گفت: یا سیدّه، بیرون آی تا صُنع بینی. گفت: تو باری درآی تا صانع بینی. بشغلتنی مشاهدة الصّانع عن مُطالعة المصنوع» (تذکرةالاولیاء، جلد ۱، ص ۶۸)

۶- «این زمین را یکی می‌شکافد. یکی آمده است که این زمین سلامت را چرا خراب می‌کنی؟ او خود عمارت را از خراب نمی‌داند، اگر خراب نکردی زمین خراب شدی، نه در آن خرابی عمارتهاست؟» (مقالات، ج ۱)

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟
گفت: ای ابله برو بر من مران تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم‌زار این تا نگردد زشت و ویران این زمین ...
هر بنای کُهنه کابادان کنند نه که اوّل کُهنه را ویران کنند؟

(مثنوی، دفتر چهارم، ص ۴۱۶)

۷-

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش کرده چالیش اوّلش با آخرش
همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین می‌کشد آن پیش و آن واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان میل ناقه پس پی کرّه دوان ...

(مثنوی، دفتر چهارم، ص ۳۶۸)

مولانا این حکایت را در کتاب (فیه‌مافیه) چنین آورده است: (همچنانکه مجنون قصد دیار لیلی کرد اشتر را آن طرف می‌راند تا هوش با او بود، چون لحظه‌ای مستغرق لیلی می‌گشت و خود را و اشتر را فراموش می‌کرد اشتر را در ده بچّه‌ای بود، فرصت می‌یافت باز می‌گشت و به ده می‌رسید. چون مجنون به خود می‌آمد دو روزه راه بازگشته بود. همچنین سه ماه در راه بماند، عاقبت افغان کرد که این اشتر بلای من است، از اشتر فروجست و روان شد...)

(فیه‌مافیه، ص ۱٦)

۸- «چون در دریا افتادی و شنا نمی‌دانی مرده مشو تا آبت بر سر نهد.»

(مقالات، دفتر دوّم، ص ۷۴)

آب دریا مرده را بر سر نهد ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصافِ بشر بحر اسرارت نهد بر فرقِ سر

(مثنوی، دفتر اوّل، ص ۱۷۵)

۹- «یحیی را - علیه‌السّلام - در قرآن ولی خواند. قوی گرینده بود ...»

(مقالات ۱، ص ۸۳)

«عیسی(ع) بسیار خندیدی، یحیی(ع) بسیار گریستی.» (فیه‌مافیه، ص ۸۴)

ضحّاک بود عیسی، عبّاس بود یحیی

این ز اعتماد خندان، وز خوف آن معّبس

(دیوان شمس، ج ۳)

۱۰- «در آن مقام سؤال نباید کردن ... چنانکه آن شخص سحوری به روز می‌زد بر درِ خانه‌ای، آن شخص را شب روز شده بود، آن یکی گفت درین خانه کسی نیست، این سحوری برای که می‌زنی؟ گفت خاموش! مردمان، خانقاهها و کاروانسراها می‌کنند برای خدا، من نیز برای خدا چیزی می‌زنم. من برای خدا می‌گویم، تو سؤال چون می‌کنی؟ ...»

(مقالات ۱، ص ۱۲۴)

آن یکی می‌زد سحوری بر دری — درگهی بود و رواق مهتری

نیمشب می‌زد سحوری را به جدّ — گفت او را قائلی کای معتمد

اولاً وقت سحرزن این سحور — نیمشب نبود گه این شر و شور...

گفت: گفتی بشنو از چاکر جواب — تا نمانی در تحیّر و اضطراب ...

من از بهر خداوند غفور — می‌زنم بر در به امیدّش سحور

(مثنوی، دفتر ششم)

سحوری کم زن ای نطق و خمش کن — ز روزه خود شوند آگاه روزه

(دیوان شمس)

۱۱- «شاه محمود گوهر را داد به حاجب، و حاجب مقلّد وزیر است، خاصّه که قبله و تحسین شاه ببیند در حقّ وزیر، می‌گوید حاجب را: این گوهر نیکو هست؟

گفت: چه جای نیکو! - هم بی‌ادبی - خوب هست؟ صد هزار خوب! - زیادست به تحسین شاه، آن هم بی‌ادبی - اکنون بشکن ...» (مقالات، ج ۱، ص ۸۷)

این حکایت را مولانا در دفتر پنجم مثنوی و سلطان ولد در ابتدا نامه به نظم در آورده‌اند:[۱]

شاه روزی جانب دیوان شتافت — جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر — پس نهادش زو در کفّ و زیر ...

گفت: بشکن. گفت: چونش بشکنم — نیکخواه مخزن درمالت منم ...

بعد از آن دادش به دست حاجبی — که چه ارزد این به پیش طالبی؟

گفت: ارزد این به نیمهٔ مملکت — کش نگه دارد خدا از مهلکت

گفت: بشکن. گفت: ای خورشید تیغ — بس دریغ است این شکستن را دریغ ...

(مثنوی، دفتر پنجم، ص ۲۵۷)

عقل گوید گوهرم، گوهر شکستنی شرط نیست
عشق گوید سنگ، بستان و بر گوهر بزن
سنگ، گوهر شکست و حیف هم سنگ ماست
حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن

(دیوان شمس)

سلطان ولد توضیح می‌دهد که مرا از سلطان محمود خداست، و از امیران عقلا" و علما و حکما، و از ایاز انبیاء و اولیا، و از گوهر هستی ایشان.

(ولد نامه، تصحیح استاد ثمائی صفحهٔ ۳۶ - ۲۹)

۱- تمثیلات مقالات شمس، محمّدعلی موحّدی، ص ۴۱۲

منابع:

۱- مقالات شمس تبریزی، به تصحیح محمّدعلی موحّد، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۹.

۲- مآخذ و قصص و تمثیلات مثنوی، تألیف استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر، ۱۳۳۳.

۳- مثنوی، به تصحیح نیکلسون، مؤسسهٔ علی‌اکبر علمی، سال (؟).

۴- دیوان کبیر (شمس)، به تصحیح شادروان استاد فروزانفر، دانشگاه تهران، ۱۳۳۶.

۵- فیه‌مافیه، مولوی، به تصحیح استاد فروزانفر، امیر کبیر، ۱۳۵۸.

دکتر سید احمد حسینی کازرونی

از دانشگاه آزاد اسلامی بوشهر

«تأثیر شمس در حدیث مولوی»

بدیدم عشق را در برج نوری	درون برج، نوری آه چه ناری
چو اشتر مرغ، جانها گرد آن برج	غذاشان آتشی بس خوشگواری
ز دور استاده جانم در تماشا	به پیش آمد مرا خوش شهسواری
یکی رویی چو ماهی ماه سوزی	یکی مریخ چشمی پُر خماری

در روز شنبه ۲۶ جمادی الآخر سنهٔ ۶۴۲ هجری که شمس‌الدین محمد بن ملک داد تبریزی وارد قونیه شد، جلال‌الدین محمد بلخی، معروف به خداوندگار و مولوی روم، ۳۸ سال داشت و به رغم کشمکش درونی که او را به رهایی می‌خواند، خود را به جاذبهٔ حیات اهل مدرسه تسلیم کرده بود.

آن گونه که از گفتار مریدان برمی‌آید، مولانا آن روز از مدرسهٔ پنبه فروشان با موکب پر طنطنه‌ای از طالب علمان و مریدان سالخورده به خانه بازمی‌گشت؛ از تحسین و اعجابی که درس او در اذهان شنوندگان به وجود آورده بود، سرمستی داشت و از شهرت و محبوبیّت فوق‌العاده‌ای که در این سالهای جوانی به دست آورده بود، در دل خود خرسندی معصومانه‌ای احساس می‌کرد. مولانا به نحوی ناخواسته یا ناخودآگاه از مدتها پیش از آن که شمس به قونیه در رسد و شاید سالها قبل از آن که زنگ بیداری برایش به صدا درآید، نشانه‌هایی از این آمادگی را درخود داشت. لحظه‌ها فرا رسید، در آن روز عابری ناشناس با هیأت وکسوتی که یاد آور احوال تاجران خسارت دیدهٔ بازار به نظر می‌رسید، ناگهان از میان جمعیت به درآمد و گستاخ وار عنان فقیه و مدّرس پر مهابت و غرور شهر را گرفت، در چشمهای او خیره شد و

طنین صدای او سقف بلند بازار را به صدا درآورد. این صدای ناآشنا سؤالی گستاخانه و ظاهراً مغلطه‌آمیز را بر وی مطرح کرد: صرّاف عالم معنی، محمد(ص) برتر بود یا بایزید بسطامی؟ مولانای روم که عالی‌ترین مقام اولیا را از نازل‌ترین مرتبهٔ انبیا هم، فروتر می‌دانست و در این باره تمام اولیا و مشایخ بزرگ گذشته را هم با خود موافق می‌دید، با لحنی آکنده از خشم و پرخاش جواب داد: محمد(ص)، سر حلقهٔ انبیاست، با یزید بسطام را با او چه نسبت؟

درویش تاجرنما که با این جواب خرسند نشده بود، بانگ برداشت: پس چرا آن یک، «سُبحانَکَ ما عَرفْناک» گفت و این یک، «سُبْحانِی ما اَعْظَمَ شَأنی» برزبان راند؟

فقیه قونیه که با عالم اولیا آشنایی داشت و در حق با یزید جز به دیدهٔ تکریم نمی‌نگریست، بی‌پروا نمی‌توانست به انکار و تکفیر پیر بسطام بپردازد او می‌دانست که دعوی پیرطریقت با آنچه از صاحب شریعت نقل می‌شود، مغایرت ندارد. پس از تأمل پاسخ داد: با یزید تنگ حوصله بود، به یک جرعه عربده کرد، محمد(ص) دریا نوش بود، به یک جام، عقل و سکون خود را از دست نداد.

سخن مرد ناشناس، هیجان‌انگیز و جسارت آمیز می‌نمود. در نگاه سریعی که بین آنها ردّ و بدل شد بیگانگی آنها تبدیل به آشنایی گشت.

نگاه شمس به مولانا گفته بود از راه دور به جستجویت آمده‌ام، اما با این بار گران علم و پندارت چگونه به ملاقات «الله» می‌توانی رسید؟ و نگاه مولانا به او پاسخ داده بود: مرا ترک مکن درویش. با من بمان و این بار مزاحم را از شانه‌های خسته‌ام بردار. مولانا از این پرسش، مست شد و شمس هم چنان که خود او بعدها نقل می‌کند، از مستی مولانا ذوق مستی یافت. درویش بر فقیه که در ناز وجاه فقیهانه حرکت می‌کرد، پیروز شده بود. جلال‌الدین جوان، خویشتن را در برابر شمس‌الدین سالخورده به گونه‌ای چاره ناپذیر وحشت زده یافت. سؤالی بود که شریعت را در برابر طریقت می‌گذاشت. تفاوت بین حال نبی و ولی بود. مسأله‌ای بود که

جایگاه موسیٰ و خضر را مطرح می‌کرد. این پرسش و پاسخ، آدمی را تا ورطهٔ شک و زندقه و الحاد می‌کشانید. پیرمرد غریبه در خاطر مولانا به یک تجلّی الهی تبدیل شد که از فاصله‌ای دور او را پله‌پله به عرش خدا می‌برد.

شمس، لباس تاجران و کلاه جهانگردان را داشت و سراپایش از درویشی و خرسندی حاکی بود. او بود که در طی پرسش و پاسخی، مفتی و فقیه مّوقر و محتشم اصحاب مدرسه را در چند لحظه مبهوت و مغلوب کرده بود.

مولانا در روشنایی یک تأمل گذرا در یافته بود که علم او و آنچه اظهار آن در رواق مدرسهٔ پنبه فروشان، روح وی را به غرور فقیهانه - هرچند به صورت خفیف و معصومانه - دچار کرده بود در مقابل این سؤال مهیب، یک بازیچه بود. مولانا خود را از نفوذ دردنیایی که «سبحانی» و «سُبحانَکَ» در آن تضادی ندارند، قاصر یافته بود. او دنیایی راکه قول «سبحانی» بدان وابسته بود درماورای علم محدود خویش یافته بود.

غریبه‌ای رهگذر، شیخ شهر و مفتی و مدرس دیار روم را چه سان با یک پرسش معما گونه از مرکب خود نمایی پایین کشیده بود. مولاناجلال‌الدین، او را به خانه برد، برای مولانا مهمان غیبی از راه رسیده بود که مقدر بود تا او را از وابستگی‌های دست و پاگیر خویش، برهاند.

ملاقات با شمس، آغاز زندگی تازه‌ای برای مولانا بود. زندگی تازه‌ای که یک واعظ منبری و یک زاهد شهر را به یک درویش شاعر و یک عاشق شیدا تبدیل کرد. خلوت با شمس، نقطه آغازین این زندگی بود.این خلوت، نه خلوت زاهدانه بود و نه خلوت اهل علم و اندیشه؛ خلوتی روحانی بود که مولانای روم را در صحبت این درویش غریبه از دوستی‌ها و دلنوازی‌ها، رهایی بخشید.

مولانا از همان نخستین روزهای دوستی با شمس، خانه و مدرسه خود را رهاکرد؛ به خانه زرکوب قونیه که او نیز از همان آغاز آشنایی با شمس، مجذوب او گشته بود، رفت.

صلاح‌الدین زرکوب که این هر دو مهمان روحانی را در خانه خود پذیرفت، با شوق و منت، خدمت آنها را برعهده گرفت. حسام‌الدین جوان هم که در آیین فتوت، کارگشایی و خدمتگری را برعهده خود واجب می‌شناخت، در اطراف مرشد محبوب خود، همه جا در رفت و آمد بود. در خانه صلاح‌الدین، کتاب و دفتر جایی نداشت و مولانا هم که عادت به مطالعه داشت، آن را در صحبت شمس از خاطر برده بود. خلوت، سه ماه بیشتر طول کشید و در این مدت، خانواده مولانا که از محل اقامت او آگاهی داشتند به ندرت می توانستند به آنجا رخصت رفت و آمد، پیدا کنند.

سلطان‌ولد، پسر بزرگ مولانا در این هنگام بیست سالی از عمرش می‌گذشت و بر خلاف علاءالدین ـ فرزند دیگر مولانا ـ از آشنایی پدرش با شمس احساس محبت می‌کرد.

از وقتی که مولانا، شمس را با خود به خلوت برد، پیش او نوآموز گشت. شمس برای اودریچه‌ای به «عالم غیب» به عالم «الله» بود. به‌گونه‌ای دیگر، شمس همان غیب بود.

مولانا تا آن زمان هیچ انسان دیگر را مثل اودر زیر خرقه مندرس عامیانه و بازاری با این مایه جبروت و کبریایی سلطانی ندیده بود.

حال او در مقابل شمس، ورای عشق و عبادت و فنا و انحلال در وجود لایزالی بود. ارتباطش هم با شمس، ورای توصیف بود، فنای کامل در اکمل و انحلال خاص در اخص بود. دنیای شمس نیز، دنیای شور و بی‌قراری بود. واقع آن است که مولانا از همان سالهای کودکی خویش،تفاوتی راکه پدرش، بهاءولد و مربی ولالایش سید برهان در باب اختلاف علم قال و علم حال به وی گوشزد کرده بودند، آموخته بود. اشارت سیدبرهان هم در سال‌های تحصیل اورا به جمع بین علم حال و علم قال الزام کرده بود و در یافت تفاوت «جال و قال» برای او به این گونه کرامات حاجت نداشت. آنچه به قول بایزید و محمد(ص) مربوط می‌شد، نه حدیث علم بود، بل حدیث دل بود و لزوم توجه به عالمی که علم حال و علم قال، هر دو حجاب آن

محسوب می‌شد.

او خود دریافته بود که آنچه با قیل و قال مدرسه حاصل شدنی است، انسان را به خداراه نمی‌نماید و آن کس که طالب راه خداست باید اوراق را بشوید و آتش به کتاب در زند و آنچه را مطلوب اوست در خارج از مدرسه و خانقاه در درون انسان ودر سر سویدای «خود از خود رسته» جستجو کند.

شمس به او آموخت که خود را از قید علم فقیهان برهاند دستار و استر را از خود دور کند، اطوار زاهدمآبانه را کنار بگذارد و مثل همه انسان‌های دیگر، خود را مخلوق خدا و تسلیم حکم اونماید. به او آموخت که علم و زهد و حال آمیخته به تظاهر و ریای اهل خانقاه، حجاب اوست و تا این حجاب تعلقات را نَدَرد، ملاقات خدا برایش ممکن نخواهد بود.

شمس به جای اشتغال به ریاضت‌های زاهدانه، وی را به التزام سماع واداشت که از طریق موسیقی و رقص، انسان را با عالم دل، با عالم روح و با جهانی که سراسر ذوق و هیجان روحانی است، مرتبط می‌سازد. به گمان او مردان خدا جز با آن از عالم تعلقات، بیرون نمی‌آیند.

شمس با او از آنچه در عبارت نمی‌گنجد، سخن می‌گفت. با زبان اشارت با او حرف می‌زد. با زبان نگاه آنچه را از زبان از عهده بیانش برنمی‌آمد، تقریر می‌کرد. و با زبان رقص آنچه را در حوصله گفتار نمی‌گنجید، با او درمیان می‌گذاشت.

مولانا در طی ساعتهای طولانی در خلوتی روحانی به صدای شمس گوش می‌داد. هر چه در عالم بود در این لحظه‌ها برای مولانا تبدیل به شمس می‌شد و عین شمس می‌شد. برای مولانا آفتابی که از روزن می‌تافت، نمایانگر شمس بود، دم و بازدمی که می‌کشید، دم شمس بود، در و دیوار خانه، شمس بود، کاینات عالم، جمله شمس بودند. ماورای هستی‌ها، شمس بود، عشقی هم که ذکرالله در قلبش القا می‌کرد، شمس بود.

در همه احوال، مولانا، شمس را مرشد خویش، معشوق خویش و خدای خویش می‌یافت.

این ولادت تازه در طی این خلوت طولانی از یک انسان عادی که بسته خواب و خور بود، یک انسان خدایی که به دنیایی ماورای دنیای انسان عادی پای نهاده بود و به وجود آورده بودند.

او دیگر صید شمس شده بود و به صید دیگران نمی‌اندیشید. از وقتی که مجالس مولانا ترک شد، مجالس شمس که مقالات او گزارش آنهاست به راه افتاد، مولانا هم مثل یاران گزیده خود در این مجالس، شنونده‌ای خاموش بود.

شمس بر مریدان مولانا نیز مانند خود او، تحکم می‌کرد. ماجرای مدرسه قراطای در قونیه که فروتنی و اظهار نیاز مولانا را نسبت به شمس در تمام شهر بر سر زبانها انداخت، ضرورت سکوت در برابر غرور و کبریای ظاهری این درویش غریبه را بر تمام یاران مولانا معلوم داشت. تسلیم و خاموشی مولانا در مقابل شمس، مریدان را به تکریم او الزام می‌کرد.

شمس به مولانا تلقین کرده بود که اوج کمال انسانی، تلاش در نجات شخصی نیست، زاهد و عابد و صوفی که نیل به کمال را در تزکیه نفس می‌جویند و از ماسویٰ قطع تعلق می‌کنند، فقط گلیم خویش را از موج به در می‌برند، اما به کمال راه پیدا نمی‌کنند. کمال انسان در آن است که از خودی خود، قدم به بیرون گذارد. در ورای عالم محدود، انسان‌ها با کل کاینات و با جمیع عالم، اتصال و اتحاد بیابد، با خاک و گیاه، با حیوان و انسان، با ستاره و آسمان وحدت هویت پیدا کند. با ابر و باد و رعد و باران احساس پیوند نماید.

شمس به او کمک کرده بود تا خود را از تمام قیود و حدودی که عنوان زاهد و صوفی و فقیه و واعظ دارد برهاند و از خود چیزی بسازد که خود شمس در قصه آن خطاط به «خط سوم» تعبیر کرده بود. خطی که هیچ کس آن را نتواند خواند و خود او هم چنان از «خودی» خالی شده باشد که آن را باز نتواند شناخت. شمس در قصه آن خطاط، این خط سوم را برای مولانا خط سیری از سکوت روحانی خویش کیده بود. این خطاط چنانکه درمقالات اوست،

سه گونه خط می‌نوشت: یکی چنان بود که خودش می‌خواند و غیر هم می‌توانست خواند. این رمزی از حال صوفی بود که هم غیر او را از ظاهر حالش می‌شناخت، هم خود او می‌دانست سیرت و احوالش چیست؟ خط دوم آن بود که غیر نمی‌خواند، اما خود او می‌خواند و این رمز حال عارف متوجه بود که غیر به سر حالش راه نمی‌برد، اما خود او از سر حال خویش خبر داشت. خط سوم آن بود که نه غیر آن را می‌خواند، نه خود او و این رمزی از حال ولی مستور بود. غیر، اورا بدان سبب که جمال حال وی در پرده غیرت پنهان بود، نمی‌شناخت و خود او بدان سبب که از خودی، آن طرف افتاده بود، از حال «خود» خبر نداشت.

مولانا در صحبت شمس فرصت یافته بود تا باگذشت ایام، هم از حد زاهد صوفی بگذرد، هم در مرتبهٔ عارف متوحد متوقف نماند. به ماورای عالم آنها نفوذ کند، با قطع پیوند با جاه فقیهانه از خودی خود رهایی یابد و با سیر از مقامات تبتّل تا فنا از اتصال با آنچه «هرچه هست اوست» به بقای لایزالی نایل آید و بدین گونه از آنچه او را در مراتب گوناگون خودی‌ها و تعیّن‌ها متوقف و محدود می‌دارد، برتر گرداند.

شمس درهمه جا آشکارا می‌گفت: مرا در این عالم با عوام کاری نیست، بـرای ایشـان نیامده‌ام، این کسانی که راهنمای عالم‌اند، «انگشت بررگِ ایشان می‌نهم.» او آمده بود تا دست بررگِ مولانا نهد، او را از بیماری جاه و غرور معالجه کند و از اشتغال بدان چه اوقاتش را از استغراق در حق، مانع می‌آید باز دارد. بدان امید به قونیه آمده بود تا «حریف صحبت» خویش را در وجود وی بیابد. طریقه شمس در دو تعلیم خلاصه می‌شد: ۱ـ سماع ۲ـ ترک باطل.

سماع برای او ترک باطل بود، ترکِ مقام فقیهانه و مرده ریگ مدرسه. مولانا هر وقت به شمس نگریسته بود، او را در خود یافته بود؛ وجود او با وجود شمس، دو تصویر از یک ذات واحدبود.

مولوی ریاضت و چلّه نشینی و وعظ و زهد راکه سید برهان بـه او الزام کـرده بـود و همچنین شوق به علم و فقه وکلام و حکمت راکه میراث سلطان العلمایی آرمانی پدرش بود،

و همین توافق مشرب با شمس در نظرش بی‌قدر کرد و سیرت اهل سماع و طریق اهل ملامت را پیش گرفت.

در قصه‌ای روایت شده که شمس در روز ملاقات به مجلس درس مولانا وارد شد، قیل و قال اهل مدرسه راکه آنجا پر از شور و ولوله دید جسورانه به باد استهزا گرفت، برای تحقیر کار مولانا، کتابهای او را نشان داد و از او پرسید که این چیست؟ مولانا با غرور عالمانه‌اش جواب داد: این چیزی است که تو ندانی، در این اثنا آتش در کتابها افتاد. در مقابل حیرت و سؤال مولاناکه از غریبه پرسید: این چه ماجرا است؟ مرد برای آن‌که غرور فقیه را بشکند هم به شیوهٔ خود به او پاسخ داد: این را تو ندانی و چون مجلس را ترک کرد مولانا برخاست و در پی او روان شد و به ترک همه چیز گفت.

در قصهٔ دیگری آمده است: چون شمس به مجلس مولانا وارد شد، او را در کنار حوضی نشسته یافت، وقتی دربارهٔ کتابهایی چند که پیرامون او بود از وی سؤال کرد، مولوی پاسخ داد که اینها علم قال است، تو را با آنها چه کار؟

شمس دست فرا برد و آن کتابها را برداشت و یک یک به آب انداخت. لحظه‌ای بعد در مقابل اعتراض و پرخاش مولانا آنها را یک یک از آب برآورد، کتابها همه خشک بود و از آب بدانها آسیبی نرسیده بود. چون مولانا با حیرت از وی پرسید این چه سّر است؟ پاسخ داد این ذوق و حال است، تو را از آن چه خبر؟

قصهٔ آن مرد حلوایی که او به مدرسهٔ مولانا درآمد، مولانا پاره‌ای حلوا از وی خرید، چون آن حلوا را خورد، دچار جنون ناگهانی شد، شرگشته در پی حلوایی رفت و مدتها به درس و مدرسه بازنگشت.

قصهٔ دیگر آن‌که شمس در بازار و در آن حال که مولانا براستری نشسته و جمعی از موالی در رکاب او روان بودند و از مدرسه به خانه باز می‌رفت، به او رسید، در عنان مولانا روان شد

و پرسید که غرض از مجاهدت و ریاضت و تکرار و دانستن علم چیست؟ مولانا گفت: روش سنت و آداب شریعت. شمس گفت: اینها همه از روی ظاهر است. مولانا گفت: ورای این چیست؟ شمس گفت: علم، آن است که به معلوم رسی. گویند مولانا از این سخن متحیر شد، پیش آن بزرگ افتاد و از تکرار درس و افاده بازماند.

تقریباً در تمام این‌گونه قصه‌ها که پرداختهٔ تخیّل کرامات پرستِ مریدانِ ساده دل و بی‌خبر بود، شمس مولانا را به سوی علم حال فرا خواند و برتری آن را به وی نشان داد.

قصه‌های کرامات و آب و آتش و کتابها، جمله افسانه‌هایی بودند که تخیّل عام به خاطر عجزی که از دریافت این لطایف داشتند، به وجود آمده است.

پدر شمس، علی‌بن ملک داد تبریزی که نوعی جنون را در دوران کودکی در فرزندش می‌دید، او را طرد کرده بود. شیخ و مرشدش - ابوبکر سلّه باف که نتوانسته بود جوهر استعداد این مرید استثناگونه راکشف و آشکار کند در تبریز او را رها کرد و با قهر و ناخرسندی از او جدا شده بود. او پیوسته در جستجوی الله بود، همین امر باعث شد که وی، خانه و مدرسه و خانقاه را رها کند و در این راه از حکما و مشایخ بزرگ و عصر هم نومید گردد؛ در همهٔ عمر، حق را در ماورای خودی‌ها طلب کرده بود و هیچ یک از مشایخ و دعوی داران را اهل چنین سلوک نیافته بود.

در بغداد چندی به صحبت شیخ‌الشیوخ عصر، اوحدالدین کرمانی (وفات ۶۳۵ ه) پیوسته بود، لیکن احوال او را در آنچه به نظر بازی و جمال پرستی مربوط می‌شد، در خور نقد و اعتراض دیده و با او ترک صحبت کرده بود.

یک چند، در حلب به اقوال شیخ شهاب‌الدین سُهروردی مقتول دل نهاده بود. در دمشق با شیخ محیی‌الدین عربی برخورد کرده، اما عنایتی به سخنانش پیدا نکرده بود. تمام مشایخ وعلما راکه دیده بود، دریافته که جمله به خلق و به خود مشغولند، لذا بارها در روی این

مشایخ، زبان ملامت گشوده بود.

او از تبریز به قونیه سفر کرد، از شهرهای بسیاری گذشت و سالها، عمر خویش را در سفرهای طولانی سپری کرد.

شمس که از همان اوایل عمر نه با پدرش توانسته بود، سازگاری کند و نه با مشایخ و مدّرسان متعددی که طی سالهای سرگردانی در خانقاه و مدرسه با آن ارتباطی یافته بود، توانسته بود کنار بیاید، مولانا را به ترک درس و موعظه و مدرسه و کتاب مجبور کرده بود، در حالی که خود او مدتها عمرش را صرف مدرسه و اهل مدرسه کرده بود و گذاشته بود تا مقالاتش در چندین دفتر فراهم گردد.

شمس از صحبت مولانا تمتّع روحانی بیش از حدّ یافته بود و مولانا، مدّرس و فقیه و محدّث پس از ملاقات با شمس تبریزی که در جان وی شعله‌ای زبانه کشید و به سماع پرداخت و در شب‌های سماع، حال و جذبه‌ای به وی روی داد که در لابه‌لای کتب فقه و حدیث و تفسیر و کلام به وی دست نداده بود، به این خیال افتاد که خود ساز بزند از آن جهت که زبان تعبیر آفرین و اشعار پرشور خود را در قید کلمات محصور، عاجز از بیان غوغای جان خود می‌دید:

چنگ را در عشقِ او از بهر آن آموختم
کس نداند حالتِ من، نالهٔ من او کند

ناخرسندی پیروان مولانا از غلبه شمس بر او به جایی کشیده شد که بعضی از آنها دور از چشم مولانا در رویارویی با او دست به تیغ می‌بردند و یا در زیر لب دشنامش می‌دادند. و از اینکه یک دوره گرد غریبه بین آنها با مولانای ایشان فاصله شده است، ناخشنودی نشان می‌دادند و او را آشکار و پنهان تهدید می‌کردند. به گفتهٔ صوفیان شهر از این که «نازنین پسر بهاء و ولد بلخی، مُتابعِ تبریزی بچه‌ای شد» و «خاک خراسان را به متابعتِ خاکِ تبریز» کشید در تاب بودند. قصد جانش کردند و کاربر مرد تبریزی سخت شد. او هم بی‌آنکه مولانا را از

عزیمتِ خویش آگاه کند، ناگهان غیبت کرد - ۲۱ شوال ۶۴۳ هـ - و از قونیه خارج شد. برخلافِ پندار مریدان (که شمس به مدت ۱۴ ماه - از جمادی‌الآخر ۶۴۲ تا شوال ۶۴۳ هـ - آنها را مورد عتاب قرار داده بود،) خبر غیبت شمس در خاطر مولانا تأثیر یک فاجعهٔ عظیم ناگهانی را داشت به‌گونه‌ای که او را از خود بی‌خود کرد. مولوی در روشنایی روز، خورشید را گم کرده بود.

فراق شمس، برایش قابل تصوّر و تحمّل نبود. شمس برای او همه چیز بود، عشق، نیاز، حیات و حتّی خدا بود. او را یک «طبیب غیبی» دید که از راه دور به دیار روم آمده بود. اکنون این «طبیب خدایی» او را رها کرده بود. نخستین بازتاب مولوی از غیبت شمس، سکوت آمیخته با قهر و تلخی بود که او را به شدت از مریدان رنجیده خاطر کرده بود.

علاءالدّین محمّد، پسر کوچک مولانا، برخلاف برادر ارشدش، سلطان ولد، از غیبت شمس بسیار خرسند بود. عشق سلطانِ ولد ۲۱ ساله، عشق به شمس و شعر و سماع بود.

از مریدان مولانا، صلاح‌الدین قونوی و حسام‌الدین چلبی از معدود کسانی بودند که در این محنت با مولوی شریک بودند و غیبت ناگهانی شمس را با تأثر و وحشت تلقّی کرده بودند.

در این فاجعهٔ ناگهانی، مولانا به کلی آرام و قرار خود را از دست داد. عبوس و دلزده و نومید و خاموش برجا می‌ماند. اندوه خود را فقط با پسرش، سلطانِ ولد، در میان می‌نهاد. صلاح‌الدین، پیر او بود و حسام‌الدین، یار دلنواز او.

بدون شمس، اشتغال به سماع و موسیقی و شعر و غزل برای مولانا، لطف و مزه‌ای نداشت. مریدان که حالِ مولانا را بدین‌گونه دیدند از کار خود پشیمان شدند. با اظهار تأسف و با نامه و پیام از در پوزش در آمدند و با لابه و اصرار، طالبِ بازگشت شمس و آمادهٔ جستجوی او گشتند. مولانا پوزش آنها را پذیرفت، اما خلوت خود را ترک نکرد، همچنان بی‌قرار در خلوت خویش باقی ماند.

سرانجام، نامه‌ای کوتاه از شمس رسید؛ مسافری که از دمشق آمده بود، این نامهٔ مختصر را آورده بود. شمس در این پیام به طور ضمنی، مولانا را از صحبت مریدانِ منع کرده بود.

سودای دمشق و جاذبهٔ شمس، خاطرش را برانگیخته بود. پنج، شش نامهٔ منظوم پی درپی برای شمس فرستاد، اما اقدام به مسافرت دمشق به رغم اشتیاق فوق‌العاده‌ای که در این باره داشت، برایش ممکن نبود.

یک روز پسرش، سلطان ولد، را با نامه‌ای کوتاه و منظوم به همراه ۲۰ تن از مریدان با التماس برای بازگشت شمس به قونیه فرستاد. سلطان ولد، پس از رسیدن بدانجا با تواضعی بسیار، بازگشت به قونیه را از شمس درخواست کرد. او با آنها آهنگ بازگشت کرد، در حلب یک چند توقف کرد، سرانجام به اجابت دعوت مولانا گردن نهاد و شمس را دوباره از دیار شام به دیار روم کشانید.

مسافرت سلطان ولد برای بازگردانیدن شمس به قونیه یک ماه مدت گرفت. انتظار پرمحنت مولانا کمتر از سه ماه -(از شوال ٦۴۳ تا محرم ٦۴۴) - به طول انجامید. استقبالی که این بار از شمس شد. فوق العاده بود. غیر از مریدان خاصّ مولانا، صوفیان و اخیان شهر هم به خارج از قونیه به استقبال او آمده بودند.

مولانا به وسیلهٔ فرستاده‌ای که سلطان ولد او را از پیش فرستاده بود، از ورود شمس خبر داشت. شور و شوقی که از این بازگشت برای مولانا دست داده بود، موجب الهام سرودن غزلهای عاشقانه و شورانگیز و آکنده از شور و شوق برای او گردید. شمس در صحبت سلطان ولد به خانهٔ مولانا فرود آمد. وقتی مولانا در اولین ملاقات، او را در آغوش کشید، احساس کرد جانش از جان او جدایی ندارد.

مولانا باز به شور و حال آمد و باز به میان مریدان بازگشت. یاران به شکرانهٔ قدوم شمس دعوت‌ها کردند و ضیافتها دادند، سماع‌ها برپاشد. شمس در این زمان برای مولانا حکم خضر

در برابر موسی را، داشت.

تمام مدت طلوع و غروب شمس در افق قونیه، دو سال بیشتر طول نکشید، اما خاطرهٔ او در آثار مولانا برای همیشه زنده ماند و نزد مولویان، طی قرنها دوام داشت. باری، تولد دوبارهٔ مولانا مرهون برخورد با شمس (۶۴۲ ه) است. جاودانگی نام شمس نیز حاصل ملاقات او با مولاناست. در شعر مولوی، این لحظه‌های هجران و شوقِ دیدار به فراوانی آشکار است و صفحهٔ دل مولانا، طوماری است به درازایِ ابد که نقش «تو مرو» در آن تکرار شده است. پس از غیبت شمس، شور مایهٔ جان مولانا، دیدار صلاح‌الدین زرکوب بوده است.

شیفتگی مولانا به صلاح‌الدین به مدت ده سال، یعنی تا پایان عمر صلاح‌الدین دوام یافت و بیش از ۷۰ غزل از غزلهای مولانا به نام صلاح‌الدین زیور گرفته که از درجهٔ دلبستگی مولانا به وی خبر می‌دهد. پس از مرگ او حسام‌الدین چلپی که در زمان حیات صلاح‌الدین زرکوب از ارادتمندان مولانا بود، سرود مایهٔ جان مولانا و انگیزهٔ پیدایش اثر عظیم او مثنوی گردید.

زندگی مولانا تا آخر عمر در عشق و سماع به سرآمد، حتی در آخرین روز عمر هم آن گونه که افلاکی از قول حسام‌الدین نقل می‌کند. قوالان بر بالین وی به آواز و سماع مشغول بودند، غزل «خداحافظی» او هم که طی آن خطاب به پرستار عزیزش می‌گوید:

رو سربنه به بالین، تنها مرا رها کن

ترک منِ خرابِ شبگردِ مبتلا کن

(ج ۴ ش ۲۰۳۹)

نشان می‌دهد که ذوق شعر و آهنگ، همچنان تا دم واپسین، وی را مشغول و مستغرق می‌داشته است. جالب توجه اینکه در آخرین شعر، نیز عشق شمس و نام او نهفته است:

در خواب، دوش پیری در کوی عشق دیدم

بادست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

عمری که روز پنجم جمادی‌الاخر سال ٦٧٢ هـ در قونیه به سرآمد.

در تعلیم مولانا جلال الدین، حقیقت از شریعت جدایی ندارد و طریقت هم سّر حال انبیا را نشان می‌دهد. او شریعت را به مثابهٔ شمعی تلقی می‌کند و طریقت را چون راهی که باید آن را طی کرد و به مقصد ومنزل حقیقت رسید، فرا می‌نماید.

حسام‌الدین برای مولوی تا حّدی مظهر شمس تبریزی و امتداد وجود صلاح‌زرکوب و سیّد برهان‌الدین محقّق ترمذی است. مولوی در طول دورهٔ ۱۴ سالهٔ نظم مثنوی تا حّد زیادی شیفتهٔ جاذبهٔ حسام‌الدین بوده و وجود شریف او را خلاصه و عصارهٔ تمام دوستی های گذشتهٔ روحانی و نیتجهٔ گذشت روزگاران خویش با شمس‌الدین تبریزی و صلاح‌الدین زرکوب یافته است.

مولوی، بیشتر غزلیّات خود را به یاد «شمس تبریز» سروده است، از این جهت دفتر غزلیاتش به نام «غزلیات شمس» شهرت یافته. اغلب اشعارش سر شور و جذبه سروده می‌شده و یاران و مریدان آنها را می‌نوشته‌اند. استغراق خاطر و عدم التفات شاعر به ظواهر، سبب شده که در اشعارش احیاناً حدود الفاظ و قوافی رعایت نشود.

غزل مولوی، اوج غزل عارفانهٔ فارسی است. غزلیّات او سرشار از عنصر«باور داشت» است، زیرا خود او مراحل پرفراز و نشیب عرفان را پشت سر گذاشته و شرح آن را در شعر خود منعکس ساخته است.

عشق در آمد از درم، دست نهادبر سرم   دید مراکه بی توام، گفت مراکه وای تو

غزل ۲۱۵۷

عشق واقعی که عشق به کاملان است در تجربهٔ عشق شمس تبریز، خود مولانا را هم از آنچه نخوت و ناموس فقیهانه و مایهٔ انخذال به تعظیم عوام است، می‌رهاند و تزکیه می‌بخشد. البتّه کمال این عشق و انعکاس آن را در کلام وی، مثنوی و دیوان شمس را از لطایف و اسرار

احوال عاشقان مشحون داشته است و به عشق محمّدی که انسان کامل بروجه اطلاق منصرف بدو می‌گردد، منتهی می‌شود.

مکتب اصالت انسان، همان مکتب مولانا و شمس است که در مکتب آنها عجم و ترک و تازی یکی است. در مثنوی هر گونه گرایش و کشش راکه بین کاینات عالم است مولانا نوعی عشق یا محبت تلقّی می‌کند، چنان که سوزش آتش نی و شور و جوشش می را از عشق می‌داند. عشق را صفای جانها می‌داند و محبت را امری می‌داند که تلخها را شیرین و مس‌ها را زّرین، دردها را صافی و دردها را شافی می‌نماید. صعود و عروج جسم خاکی را در معراج رسول(ص) و رقص کوه گران را در تجلّی طور، ناشی از عشق می‌بیند. آنچه بحر را مثل دیگ به جوش می‌آورد و کوه را مانند ریگ، می‌ساید و سقف فلک را شکاف می‌دهد و جسم زمین را به لرزه می‌اندازد، حتّی خلقت تمام عالم را به سّر عشق که اشارت حدیث «لولاک» تعبیری از آن است، منسوب می‌دارد.

مولوی در پرتو عشق شمس آموخت که کششی که عشق دارد در تمام کاینات از عناصر تا ترکیبات، دو سویه است. هیچ عاشقی جویای وصل معشوقی نیست که معشوقش نیز در واقع جویای او نباشد:

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو　　　که نه معشوقش بود جویای او

مثنوی ۳|۴۳۹۳

او از شمس آموخت که: مرگ قبل از مرگ، راه عاشقان است؛ عاشق تا از خود نمیرد به وصال معشوق نمی‌رسد؛ مرگ عاشقان، همچون زندگیشان با دیگر کسان تفاوت دارد:

عاشق را هر زمانی مردنی است

مردن عشّاق خود یک نوع نیست

۳|۳۸۳۴

روی دوست، دفتر و درس رهرو عشق است و جمال و حسن دوست، مّدرس مکتب عشق است:

عاشقان را شد مّـدرس، حسـن دوست   دفتر و درس و سبقشان، روی دوست

(۳|۳۸۴۷)

عاشقانی که از خود ببریده اند تا به حق متّصل شوند، گلاب عشق آن چنان وجودشان را معطّر ساخته که پیرامونش را عطر آگین ساخته است. همان گونه که می‌دانیم در عشق عرفانی، یک نوع تجاذب عشقی ما بین عاشق و معشوق وجود دارد که هر دو جانب را به سوی همدیگر می‌خواند:

میل و عشق آن شرف هم سوی جان   زیـن یُـحب را و مـحبون را بـدان

۳|۴۴۴۰

تمام مدت طلوع و غروب شمس در افق قونیه بیش از دو سال به درازا نکشید، ولی خاطرهٔ او در آثار مولانا برای همیشه زنده می‌ماند و نزد اصحاب مولانا همچنان طی قـرنها دوام داشت، با این حال جزئیات احوال او در هاله‌ای از افسانه‌های آمیخته به کرامات محاط ماند و حقیقت حال او را مستور داشت.

در آن زمان که بار دیگر، شمس دل از قونیه برکند، مولانا دو سال در طلب شمس روزگار می‌گذراند، گویا دوبار به دمشق سفر کرد ولی اثری از او پیدا نشد.

بدین ترتیب، شمس چنین احساس می‌کرد که تمدید اقامتش در قـونیه، وی را در بـند تعلقاتی که با زندگی لولی‌وار و طبیعت مردم گریز او سازگاری ندارد، خواهد افکند. و بدان چه همه عمر از آن گریخته بود، دچار خواهد ساخت، از این رو درست به هنگام یک غیبت بی‌بازگشتش که خود او و مولانای محبوبش را از رکود توقف می‌رهانید از افق قونیه افول کرد و دیگر ردّپایی هم از خود باقی نگذاشت.

اینجاست که عشق پرستان، آیینی فراتر از ادیانی دیگر دارند و چرخ از ولولهٔ آن در امان نیست و کهکشان هم از شور و اشتیاق واقف است، از عشقی که دو عالم را برهم می‌زند و هیچ رسم و آیینی را نمی‌پذیرند و دینش فراتر از مذهب هفتاد و دو ملت است:

با دو عالم عشق را بیگانگی　　اندر و هفتاد و دو دیوانگی

(۳/۴۷۱۹)

مطرب عشق در هنگام سرمستی به شور می‌آید و رقص‌کنان و پای‌کوبان، کمر همت برمی‌بندد و به خدمت عشق می‌پردازد. آن عشقی که همچون دریای عدم، بی‌ساحل و کرانه است و عاقلان قدرت شناگری را در آن ندارند و راهی در نمی‌بندند، آنجاست که بندگی و سلطانی متعین می‌گردد و عشق در پردهٔ اسرار نهان می‌ماند:

مطرب عشق، این زند وقت سماع　　بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق، دریای عدم　　در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد　　زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

۳/۴۷۲۴ تا ۴۷۲۲

هر صیدی لایق عشق نیست، هر چند که عشق در دام کسان کمتر قرار می‌گیرد و صیّاد عشق از موهبتی عظیم برخوردار است:

آنکه ارزد صید را عشق است و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس

۵/۴۰۹

برخلاف آنچه معروف است شمس مردی فاضل و کامل بود، او مولانا را زیر و زبر کرد و از عالم قال به حال کشانید. مولانا قبل از دیدار با او با تصوف آشنا بود و در تصّوف نظری یا درسی یا سنتی یا اصطلاحی به طور کلی تصّوف رسمی داشت، اما شمس او را به عمق تصّوف

و به عرفانی دیگر کشانید و او را که قبلاً از خامی به پختگی رسیده بود سوخت:

شیخ استاد گشت نوآموز درس خواندی به خدمتش هر روز
منتهی بود مبتدی شد باز مقتدا بود مقتدی شد باز
گرچه در علم فقر کامل بود علم تو بود کو به وی بنمود

ولدنامه ص ۱۹۸

شمس مولانا را با سماع و هوایی دیگر آشنا کرده بود و رفته بود و مولانا در فراق او می‌سوخت:

زاهد کشوری بُدم، صاحب منبری بُدم کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو

ب ۲۲۷۸۴

در ولدنامه مذکور است که چنین شور و شوق و عشقی که در وجود مولانا پدیدار گشته بود، در کسی ندیده و نشنیده‌ایم:

ماچنین عشق و شور نشنیدیم نی‌چنین شوق در کسی دیدیم

ولدنامه ص ۶۱

چون مولانا از یافتن شمس در عالم خارج نومید شد، در جهان باطن به جستجویش پرداخت:

شمس تبریزی را به شام ندید در خودش دید همچو ماه پدید
گفت: اگر چه به تن از و دوریم بی‌تن و روح هر دو یک نوریم
خواه او را ببین و خواه مرا من ویم او من است ای جویا

ولدنامه ص ۶۰

گفتگوهای شمس که مجموعهٔ پرسش و پاسخ او با مریدان و منکران است شامل بخشی از سخنان اوست که مریدانِ او یاد داشت کرده‌اند و ریشهٔ برخی از کلام شعری مولاناناز همین مقالات متأثّر است.

شمس در اشعار مولانا تجسّمِ خداوند و اُسوهٔ کامل خلیفةالله است وعشق مولانا به او به خاطر همدلی و دریافتی است که شمس از او داشته است. او مولانا را صّراف عالم نامیده و به برتری سخن او اشاره کرده و گفته که : «دَه یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن»

(مقالات، ص ۱۲۴)

نیکلسون گفته است : مُلاّی روم در دیوان غزلیات، نام شمس را چنان به کار می‌برد که گویی او و شمس یکی شده و مبّدل به یک وجود گشته‌اند، هر چند ممکن است وجود شمس در نظر ما غیر واقعی جلوه کند، با وجود این نباید عقاید بعضی از محقّقین جدید را مبنی بر اینکه شمس در واقع، مخلوق نبوغ صوفیانه و شاعرانهٔ جلال‌الدین بودخ و «الههٔ شعر» در مشرق زمین محسوب می‌شده است، قبول نمود. کسانی که این نظریه را قبول می‌کنند از لحاظ منطقی باید صلاح‌الدین و حسام‌الدین را نیز الههٔ شعر بدانند و در این صورت اجباراً باید این عقیدهٔ غلط را نیز قبول نمایند که سطان ولد، سه شخصیّت خیالی اختراع کرده است تا بتواند و قایع مهّم زندگی پدر خود و تاسیس فرقهٔ مولویه را تشریح نماید ...

(مقدّمهٔ رومی و تفسیر مثنوی معنوی، ترجمهٔ آوانیسان، ۲۲)

مولانا برگشتِ شمس تبریز را چنین نمایان می‌سازد:

شمس الحق تبریزی از بس که در آمیزی

تبریز خراسان تا باد چنین بادا

(ج ۱ غزلیات شمس - غزل ۸۲)

در شعر مولوی به واژه، لغات، ترکیبات، اوصاف و القاب، استعارات و کنایاتی برمی‌خوریم که نمایه‌هایی از شمس تبریزی است و شخصیت او را به نحوی بارز نزد شاعر نمایان ساخته است. برخی از آنها بدین قرارند:

شمس، شمس دین، والضحیٰ، شمس الضحیٰ، شمس الضیا، شمس تبریز، شمس الحق

تبریز، مفخر تبریز، خورشید، خورشید حق، خورشید ربّانی، نورخورشید، خورشید آسمان، خورشید سما، خورشید جهان، خورشید جان عاشقان، خورشید جانان، آفتاب، آفتاب خوش لقا، آفتاب حُسن، آفتاب لایزال، آفتاب تابان، آفتاب جان، آفتاب تبریز، نورنور، نورسهیل، چراغ جهان، نورزمین، نور حق، قمر، ماهِ بلند، مهپاره، مه خوب خوش لقا، خداوند، عجایب خدا، خانهٔ خدا، شیر، شیرخدا، معلّا، صدرالعلا، شاه تبریز، دریای لطف حق، سلطان، سلطان خوبان، شه بی‌یراق و زین، خضر، یوسف، صّدیق، یارغار، فاروق، عیسیٰ، قطب یگانه، سرخ قبا، اصل حقیقت وفا، تُرک، سّر خلاصهٔ رضا، سیمرغ، سیمرغ کوه قاف،مخدوم، چشمه گهِ حیوان، قبلهٔ اندیشه‌ها، رهنمای پیشه‌ها، عقل،کامل، روح بخش کریم،کیمیا، سرمهٔ جان، بحر، روح، صنم گریزپا، دلبر عیّار، تریاق، آتش،گل، شکر، آب حیوان،کهربا، دوا، وفا، روح، آب حیات، دلبر، نگار، نگین بدخشان، دیده و عقل و خرد و جان،کمال کرم و رحمت و احسان، ساقی وجود، فرشته، نوبهار، رستخیز نقد، نفخ صور، اسرافیل، پیر، پیرمرد، طُرفه، روحانی، صلاح‌الدین زرکوب، حسام‌الدین چلپی و ...

منابع:

۱-افلاکی، شمس‌الدین احمد، مناقب العارفین،مصحّح تحسین یازیچی، دنیای کتاب، ج دوم، ۱۳۶۲

۲-حسینی کازرونی، دکتر سیّد احمد، عشق در مثنوی، زوّار،۱۳۷۴

۳-دشتی، علی، سیری در دیوان شمس، جاویدان، ۱۳۶۲

۴- دهخدا، علی اکبر، لغت نامه، سازمان لغت نامه

۵- زرّین کوب، دکترعبدالحسین، ارزش میراث صوفیه، آریا، ۱۳۴۴

۶-زرّین کوب، دکترعبدالحسین، با کاروان حُلّه، ابن سینا

۷- زرّین کوب، دکترعبدالحسین، بحر در کوزه، علمی، چ اوّل

۸- زرّین کوب، دکترعبدالحسین، پلّه پلّه تا ملاقات خدا، علمی، چ چهارم، ۱۳۷۲

۹- زرّین کوب، دکترعبدالحسین، سِرنّی، عملی، چ دوم ۱۳۶۶

۱۰- سلیم، دکتر غلامرضا، آشنایی با مولوی، توس

۱۱- شفیعی‌کدکنی، دکتر محمدرضا، گزیدهٔ غزلیات شمس، کتابهای جیبی چ چهارم ۱۳۶۲

۱۲- شیما، دکتر سیروس، سیرغزل در شعر فارسی، فردوسی، ۱۳۶۲

۱۳- شیما، دکتر سیروس، گزیدهٔ غزلیات مولوی، بنیاد، چ سوم، ۱۳۷۲

۱۴- فروزانفر، بدیع الزّمان، احادیث مثنوی، امیرکبیر، چ سوم، ۱۳۶۱

۱۵- فروزانفر، بدیع الزّمان، دیوان شعر، امیر کبیر، چ هشتم ۱۳۶۰

۱۶- فروزانفر، بدیع الزّمان، مجموعهٔ مقالات، به‌کوشش عنایت الله مجیدی، دهخدا، ۱۳۵۱

۱۷- گولپینارلی، عبدالباقی، مولانا جلال الدین، ترجمهٔ دکتر توفیق سُبحانی، مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶

۱۸- معین، دکتر محمد، فرهنگ فارسی، ۶ جلد، امیرکبیر، چ سوم، ۱۳۵۷

۱۹- مولوی، جلال‌الدین، کلیات شمس، مصحّح بدیع الزمان فروزانفر، ۹ جلد، امیرکبیر، چ دوم، ۱۳۵۵

۲۰- مولوی، جلال‌الدین، کلیات شمس، به همت رینولد نیکلسون، ۶ دفتر در ۳ مجلّد، مولی

۲۱- همایی، جلال‌الدین، تفسیر مثنوی معنوی، هما، چ چهارم، ۱۳۶۶

۲۲- همایی، جلال‌الدین، مولوی نامه، هما، ۱۳۵۴

دکتر سیّد جعفر حمیدی

از دانشگاه شهید بهشتی

عالم شکرستان شد

حضور سنگین و مرموز شمس در سراسر غزلیات مولانا، هیبتی عظیم و بدنه‌ای جسیم به غزلیات عطا کرده است. گویی شمس‌الدین محمدبن ملک داد تبریزی در گوشه‌ای نشسته و با نگاهی پر از جذبه و وقار به یک یک ابیات، صلابت و مهابت می‌بخشد. این صلابت و گران سنگی تنها مربوط به یک یا دو یا چند غزل نیست، بلکه تمامی ابیات و همه غزل‌ها از این مهابت برخوردارند. به راستی آیا شمس از جان این ابیات چه می‌خواهد؟ شاید این سؤال تا حدی مضحک باشد زیرا که شمس، خود به این ابیات و غزل‌ها جان بخشیده است، او است که در آنها روح دمیده است و اگر ظهور او نبود، طلوع این اشعار غیر ممکن می‌نمود و در واقع اگر شمس در آسمان اندیشهٔ مولانا، طالع نمی‌شد، آیا مرتکب سرودن این اشعار می‌شد؟ و این سؤالی است که پاسخ بدان، دشوار است.

همه می‌دانیم که مولانا جلال‌الدین تا سن سی و هشت سالگی، دنیایی آرام و روحی بی‌دغدغه داشت و از همین سال‌ها بود که دگرگونی و تحوّل در روح او آشکار شد و تب لرزه‌های شاعری و جنون نبوغ قرار و آرام را از او گرفت. مولوی با عشقبازی کردن با نام شمس، خاطر پریشان و عشق درخشان خود را تسلّی می‌دهد. گسترهٔ عشق در اشعار مولانا به پهنهٔ دریا می‌ماند که کران تا کران آن، سبز در سبز است. او در بیان رسالت عشق، عقل را فرو می‌هلد و آن را ناقص و محدود معرفی می‌کند،

عقل گوید شش جهت حدّ است و بیرون راه نیست

عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها

و عقل را این جهانی و فانی می‌داند و عشق را آن جهانی و آسمانی:

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد

عشق دیده ز آن سوی بازار او بازارها

در اینجا ناگزیر از این پرسش هستیم که آیا این شمس است که برای مولانا، روح‌بخش بی‌بدل است یا حق؟ بدون شک مولوی، منظورش از روح‌بخش بی‌بدل حق است. پس وجود شمس در این میان چه نقشی دارد؟ نقش واسطه، نقش وسیله برای بیان ما فی‌الضمیر و به گونه ابزاری است برای شناخت حق.

ای روح‌بخش بی‌بدل وی لذّت علم و عمل

باقی بهانه است و دغل کاین علّت آمد آن دوا

علّت چیست، کدام علّت و بیماری را می‌گوید و کدام دوا را؟ در اینجا نه دردی مطرح است و نه دارویی و مولوی فقط خواسته است که غزل را کامل نماید زمانی که می‌خروشد و با شوق نعره سر می‌دهد که:

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا

کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

دقیقاً وجود شمس را احساس می‌کنیم، اما حضور مکانی برای او متصوّر نیست بلکه حضور باطنی او است که بر شعر سنگینی می‌کند. مردی که خشم دروغین و شیوه شیرین او باعث می‌شود، تا عالم شکرستان گردد.

زان خشم دروغینش زان شیوهٔ شیرینش

عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا

شمس کیست؟

صنم گریزپا، مه خوب خوش لقا، عجایب خدا، عقیق بی‌بها،فرّخ رخ آفتاب حسن، یوسف کنعان، نور روی موسیِ عمران، سند، خواجه، یار رحمت بی‌منتها، توبه شکن، خجسته روی، (الداعی الی الخیر، خلاصةالارواح سرّ المشکوة و الزجاجة و المصباح، شمس‌الحّق و الدّین، مخفی نوراللّه فی‌الاّولین و الاخرین)[۱]

بیان صفات شمس، آن چنان که در آثار بر جای مانده به ویژه در مناقب‌العارفین افلاکی دیده می‌شود، از حد و قیاس بیرون است و فقط می‌تواند قطراتی چند از این دریای بیکران را نوشید. همین صفات بود که در فراق وی حضرت مولانا بیقرار گشته، لیلاً و نهاراً آرامی و خوابی نداشت و مستی‌ها می‌راند و اسرار می‌فرمود[۲]

شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود
پا منه تو، سر بنه بر جایگاه گام او

این مقام و جایگاهی که شمس‌الحق تبریز در دل و دیده مولانا داشت، نه به خاطر دنیاداری و دنیاطلبی او بوده، بلکه به واسطهٔ تواضع و فروتنی و کمالات وی بود و مولانا بارها در اشعار خویش، فیض رسیدن به حق را در تواضع و سر نهادن و دل از باد غرور خالی کردن می‌داند.

بنه سرگر نمی‌گنجی که اندر چشمهٔ سوزن
اگر رشته نمی‌گنجد از آن باشد که سردارد
چراغ است این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار
از این باد و هوی بگذر هوایش شور و شر دارد

۱- افلاکی (مناقب‌العارفین) ص ۶۳۰-۶۲۹

۲- همان، همان صفحه

این هویٰ، هوای نفس است که هرگاه بنده‌ای بدان گرفتار شد، رهایی از آن بس دشوار است، پس سگ نفس را به زنجیر باید کرد و چراغ دل بیدار را از باد هوی محفوظ باید داشت.

امّا در وجود شمس، صفات نیک و بد فراوان بود، او را الکن، تندخو و حتی شراب خواره گفته‌اند. چنانکه افلاکی گفته است، «پیوسته حضرت مولانا شمس‌الدین بر در حجرهٔ مدرسه می‌نشست و حضرت مولانا را در حجره‌ای کرده از هر یاری که مولانا را می‌پرسید می‌گفت چه آورده‌ای؟ و چه شکرانه می‌دهی»[1] مردم قونیه، از شمس نفرت داشتند و به او توجّهی نمی‌کردند، حتی اگر برای کارکردن به جایی می‌رفت، به او کار نمی‌دادند. علّت همهٔ این نفرت‌ها آن بود که مولانا به بهانهٔ هم صحبتی شمس، مدرسه و درس و بحث و شاگردان را رها کرده بود و شب و روز را در خدمت شمس می‌گذراند، تا جایی که قصد جانش کردند.

نزاع بین شمس و علاءالدین پسر کوچک مولانا که در بیشتر کتب آمده، ناشی از همین ماجراست. هرچند که مورّخان، این نزاع را به واسطه محبت علاءالدین به کیمیا همسر شمس می‌دانند.

با همه این احوال، شمس عارفی بود کافی و عالمی وافی و درباره کمالات او همین بس که گفته‌اند: پادشاهی بود کاملِ مکمّل، صاحب حال و قال ذوالکشف، قطب همهٔ معشوقان جناب احمدی و خاص‌الخّاص درگاه صمدی از مستوران حرم قدس و مقبولان خطیرهٔ انس. در معارف و حقایق، رجوع اهل تحقیق بدو بودی و سالکان قدس را طریق کشف و وصول او نمودی در تکلّم و تقرّب مشرب موسی علیه‌السلام داشت و در تجرّد و عزلت، سیرت عیسی علیه‌السّلام. پیوسته در مشاهده سلوک می‌فرمود و در مجاهده روزگار می‌گذرانید. تا زمان حضرت خداوندگار (مولوی) هیچ آفریده را بر حال او اطّلاعی نبود و هیچکس را بر حقایق

۱- مناقب العارفین ص ۶۳۸

اسرار او وقوف نخواهد بود. پیوسته در کتم کرامات بودی و از خلق شهرت خود را پنهان داشتی. به طریقه و لباس تجّار بود به هر شهر که رفتی، در کاروانسراها نزول کردی و کلید محکم بر در نهادی[۱].

و نمونه کرامات و اعجاز سخن و وسعت اندیشه و تبلور فکر و علوّ مقام شمس را در آثار وی در کتاب مقالات می‌بینیم. در این آثار است که متوجّه می‌شویم، او مردی فاضل و کامل و رازدار و وطن دوست بوده است: سخن پیش سخندان گفتن از بی‌ادبی است، مگر به طریق عرضه کردن، چنان که نقد را پیش صرّاف برند که آنچه قلب است امّا اگر صراف عاشق و محّب گوینده باشد یا مرید او باشد که پیش او همهٔ زشت او خوب نماید و قلب او سره نماید که حُبکَّ الشَّیْئی یُعمی وَ یُصِمّ، خود عاشق حلاوت گفتن او باشد. جواب آن گفتیم که همه عاشقان چنین باشند که هر چیز را چنان ببینند که آن چیز است، زیرا که آن را به نور حق می‌بینند که المُؤمِنُ یَنْظُر بِنُورِالله. ایشان خود هرگز بر عیب عاشق نشوند، چنانکه فرمود:«لاٰ اُحِبُّ الآ فلین»:

حسنْ کان قابل زوال بود　　　عشق مردان بر او محال بود[۲]

مردی آن است که غالب را ببیند و آن هست کننده را ببیند و هست کردنِ او را ببیند، چشم باز کند، بی تقلید و بی حجاب، خالق را ببیند، اللّه را ببیند بگویند برو اکنون محمّد(ص) را ببین که بر این آفتاب و مهتاب علّتی می‌نشیند و بر او هیچ علّتی نمی‌نشیند و هیچ علتّش نیست. روی این شمس، سیه شود و روی آن شمس سیه نشود، زیرا آن شمس نور جلال او گرفت و این شمس در آن مقام است که: اِذاَ الْشَّمْسُ کُوِّرَتْ[۳].

سخن صاحبدلان خوش باشد، تعلّمی نیست، تعلیمی هست، آن تعلیم علیم حکیم می‌گوید

۱- رساله سپهسار فریدون‌بن احمد در زندگی مولانا جلال‌الدین ص ۱۲۵-۱۲۲

۲- مقالات شمس تبریزی ص ۷۶-۶ همان ص ۲۵۲

۳- همان ص ۳۵۲

که او از خود و هنر پر است[۱].

و این شمس است که به قول مولانا، دم سخت گرم دارد که با جادویی و افسون،گره بر آب می‌زند و هوا را می‌بندد.

دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون

بـزند گـره بـر آب او و بـبندد او هـوا را

و زیبایی و دلفریبی او به گونه‌ای است که چون از در وارد شود، باید عجایب خدا را نظاره کرد.

به مبارکی و شادی چـونگار مـن درآیـد

بنشین نظاره می‌کن تـو عـجایب خـدا را

آیا مولوی در وجود شمس چه دیده است که بدین گونه از وی سخن می‌گوید؟

چو جمال او بتابد چه بود جـمال خـوبان

که رخ چـو آفـتابش بکشـد چـراغ‌هـا را

همه می‌دانیم که مولوی قبل از ملاقات با شمس مردی عارف و وابسته بود که هر شب تا صبح بیدار می‌نشست و به ذکر و ورد و مطالعه می‌پرداخت وجود او پخته و سخته بود، امّا سوخته نبود. در سال ۶۴۲ شمس، این درویش شوریده حال و شوریده سر به قونیه آمد و در اواخر ۶۴۳ از آنجا رفت. مولانا مدت چهارده ماه یا به قولی شانزده ماه با او معاشر بود، در این مدت آتش عشق و پریشانی در جان مولانا افتاد و چنان شیفته قرب او گشت که تحمّل فراق او برایش میسّر نبود و به ناچار سلطان ولد را با بیست نفر دیگر به دنبال آن پرنده فراری فرستاد و پانزده ماه زهر درد فراق را چشید و چون شمس مجدداً به قونیه بازگشت، دوباره در سال

۱- همان ص ۱۴۳

۶۴۵ به کلی غیبت کرد و در بیان غیبت او و هجوم آن شش نفر، یا به قول افلاکی آن هفت نفر و مضروب شدن و به چاه اوفتادن یا فرار کردن او، خود ماجرای مفصّل و مکرّر است. امّا مولانا در غیبت کبرای شمس، چنان از خود بیخود شد که شبان روز می‌گریست و فقط تسلّی‌های حسام‌الدین چلبی و دل‌نوازی‌های صلاح‌الدین زرکوب بود که دل در سینه او قرار و آرام گرفت و وجود سوخته خود را از آن پس صرف سرودن اشعار کرد و سماع و ذکر را تا پایان عمر رها نکرد.

شمس دگرگونگی و تکامل پریشانی و عظمت عشق را در دل مولوی آشکار ساخت. آیا این شمس همان شمس‌الدّین محمدّبن ملک‌داد تبریزی است؟ هم بله و هم خیر. شمس در اشعار مولانا تجسّم خداوند و تجلّی انوار حق است او مظهر کامل انسان و نماد خلیفةاللّه فی الارض است. مولوی با به کارگیری نام شمس، اللّه را به مخاطبین می‌نمایاند. شمس خورشید است، همان که روزی مظهر اللّه بود و در تمام ادبیات حماسی به چنین مظهری بر می‌خوریم. آیا شمس همان نیست که در شعر نیز تجلّی یافته و جهان در زیر بال او بوده است؟ پس آنچه که در آثار مولانا از این نور مطلق می‌بینیم، سمبول و مظهری است از ذات حق یا وسیله‌ای، رمزی، رازی برای بیان صفات حق.

در گذر از ذات و بنگر در صفات　　　تا صفات ره نماید سوی ذات

منابع

۱- افلاکی عارفی، شمسّ‌الدین احمد (مناقب‌العارفین) به کوشش تحسین یازبحی تهران، دنیای کتاب ۱۳۶۲ چ ۲.

۲- سپهسالار، فریدون‌بن احمد (زندگی نامهٔ مولانا جلال‌الدین) به کوشش سعید نفیسی ۱۳۶۲ چ ۲.

۳- فروزانفر، بدیع‌الزّمان (کلیات شمس یا دیوان کبیر) تهران، امیرکبیر ۱۳۶۲ چ ۳.

۴- مولوی، جلال‌الدین (مثنوی‌معنوی) به سعی و التمام نیکلسون. تهران امیرکبیر ۱۳۵۳ چ ۲.

۵- شمس‌الدّین تبریزی، محمّدبن ملکداد (مقالات شمس تبریزی) به تصحیح و تعلیقات احمد خوشنویس (عماد) تهران، عطایی ۱۳۴۹.

دکتر مریم خلیلی جهان‌تیغ

از دانشگاه سیستان و بلوچستان

ابهام هنری در سخن شمس تبریز

مطربا، نرمک بزن تا روح باز آید به تن

چون زنی بر نام شمس‌الدین تبریزی بزن

نام شمس‌الدین چو شمعی همچو پروانه بسوز

پیش آن چوگان نامش گوی جان را در فکن

تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان

تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن

شمس دین و شمس دین و شمس دین می‌گوی و بس

تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن

(کلیات شمس ج|۴|غ ۱۹۷۸)

«سخن من به فهم ایشان نمی‌رسد! مرا از حق تعالی دستوری نیست که از این نظیرهای پست گویم! آن اصل را می‌گویم. بر ایشان سخت مشکل می‌آید! نظیر آن، اصل دگر می‌گویم، پوشش در پوشش می‌رود تا به آخر، هر سخنی آن دگر را پوشیده می‌کند.»[۱]

سخن شمس تبریزی ـ که نور مطلق است ـ باید از حد سخن عادی و متعارف فراتر برود، چراکه وجود او برتر و فراتر از وجود دیگران است. سخن او در حد فهم هر کس نیست زیرا بنا به قول خود او «همه سخنم به وجه کبریا می‌آید»[۲] و عظمت چنین کلامی را چه کسی

۱- مقالات شمس، ویراش جعفر مدرس صادقی، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۷۵، ص ۱۴۲

۲- همان کتاب، ص ۱۶۲

می‌تواند دریابد، بجز شمس و آن که همچون شمس است.

«سخن با خود توانم گفتن، یا هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفتن[۱].» این آینه‌ای که شمس می‌تواند با او سخن بگوید، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی است که شمس چون گلشکر با جان او در آمیخته و به او تولّدی دوباره بخشیده است:

چون گلشکر من و او در همدگر سرشته

من خوی او گرفته، او آن من گرفته

(کلیات شمس|ج|۵ ب ۲۵۲۳)

مخاطب شمس کسی است که با او به نوعی وحدت روحی رسیده، حرف او را می‌فهمد و درد او را می‌شناسد. کسی که تجربه‌های درونی و عاطفه‌های روحانی شمس برای او نیز تکرار می‌شود، و فقط او می‌داند که شمس چه می‌گوید و از چه می‌گوید. می‌داند که گفتن او از سرِ درد است و دردمندی باید، تا همراز و آشنای سوز درون او باشد.

آنچه کلام شمس را چنین دشواریاب و دور از دسترس نشان می‌دهد، چیست؟ بی‌گمان زیبایی آفرینی زبان، وقتی مجال بروز می‌یابد که ذهن هنرمند به نوعی زایش فکری و درونی برسد. این زایش هنری ذهن که با ناخود آگاهی همراه است، در واقع تولّد عاطفه و احساس درونی هنرمند و حاصل تجربه‌های شهودی اوست. به نظر ویکترو شکلوفسکی (V.Shklovsky) منتقد شکل گرای روسی، کارکرد زیبایی آفرینی زبان به معنی دشوار کردن قالب‌های بیانی است. به گفتهٔ او «هدف افزودن به مدّت زمان ادراک حسّی است.»[۲]

بنابر این می‌توان گفت که هر چه مدّت زمان ادارک حسّی، طولانی‌تر و متن،

۱- همان کتاب، ص ۲۳۴

۲- حقیقت و زیبایی، بابک احمدی، ص ۳۰۹

دشواریاب‌تر باشد به غایت زیبایی شناسی خود نزدیکتر شده است. ابهام هنرمندانه جزو ذات زبان هنری می‌باشد. در هر متنی از ابزارهای مختلفی استفاده می‌شود برای این که معانی ضمنی و ثانویه خلق گردد. متنی که معانی آن صریح باشد و به ذهن خواننده اجازهٔ فعالیّت و تلاش ندهد، جذابیتِ هنری چندانی نخواهد داشت و از ذات هنری خود فاصله خواهد گرفت.

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

(گلستان تصحیح یوسفی، ص ۸۷)

ارزش هنری این بیت چه‌قدر است؟ آیا می‌توان آن را شعر دانست؟ یا این که نظم است و شعر نیست؟ برای شعر شدن، چه چیزی کم دارد؟ به عبارت دیگر فاصلهٔ آن تا مرز شعر شدن تا کجاست؟ آیا برای درک معنی آن، نیازی هست به این که برروی کلمات درنگ کنیم؟ ذهن را به تلاش وا داریم و از لایهٔ معنایی اول کلمات بگذریم و به لایهٔ معنایی دوم و سوم برسیم؟

به طور حتم آنچه می‌توانست عرصهٔ سخن را فراختر گرداند و این بیت را به شعریّت نزدیکتر کند، عامل یا عواملی است که ابهام هنری متن را باعث شود و کوشش ذهنی خواننده را برای دریافت معنا بطلبد و مدت زمان ادراک حسّی را طولانی‌تر نماید. وقتی مولانا می‌فرماید:

در شب ابرگین غم مشعله‌ها درآوری　　　در دل تنگ پر گره پنجره باز می‌کنی

(کلیات|ج|۵ ب ۲۶۳۶۵)

در واقع با بهره گیری از تصاویر ذهنی و طبیعی و با ابزار کلمه، از لایهٔ معنایی اول واژگان گذشته، به معانی ثانویه توجه نشان داده و شعر خود را به صورت یک تابلوی جاندار و زنده درآورده است. اگر چه همهٔ این کارکردهای زبانی و بیانی، محصول ناخودآگاهی و فعالیّت خود به خودِ ذهن خلّاق هنرمند است و نمی‌توان آن را حاصل انتخاب و گزینش آگاهانهٔ الفاظ

و عناصر زبانی از سوی شاعر دانست،، اما همین کارکرد ناخودآگاه ذهن که حاصل لحظات نابِ از خود ره به در شدگی هنرمند است و گذار از معنای ظاهری الفاظ برای دست یابی به معانی باطنی آن و به کارگیری نشانه‌های متعارف زبانی در مورد مدلول‌های غیر معمول و غیر متعارف می‌باشد، به کلام ابهامی می‌بخشد که چنان که گفتیم ابهام هنری است و با ابهام متن‌های مصنوع و متکلف بسیار متفاوت می‌باشد. نثرهای پر تعقید نه تنها دارای ابهام هنری نیستند، بلکه فاقد هرگونه وجهۀ هنری نیز می‌باشند و باعث ایستایی و توقف ذهن و بیزاری و ملالت خواننده می‌شوند.

ابهام هنرمندانه، ابهامی است که کوشش ذهنی خواننده را برای دریافت معنا و مفهوم در پی دارد و به موجب آن هر خواننده‌ای با توجه به عمق معرفت خود، می‌تواند یک ارتباط و مناسبتِ دلالتیِ تازه میان دالّ و مدلول پیداکند و از طریق این تقلای ذهنی، به اقناع و در نتیجه لذّت هنری دست یابد.

در باب یک متن ادبی فعّال مانند مقالات شمس که خصوصیّت تأویل‌پذیری توانمندی دارد، هیچ‌گاه نمی‌توان آخرین حرف را زد. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که معنای مورد نظر او تنها معنا و آخرین تأویل ممکن است و این، نشانۀ ماندگار بودن یک متن ادبی ارزشمند است.

رومن یاکوبسن (R.yakobson) منتقد ساخت‌گرای روس می‌گوید: «در متون ادبی، زبان، پیام را می‌سازد و شکل می‌دهد و پیام، چیزی جز پیچیدگی‌های بیانی نیست و رازهای زبانی این‌جا امتیازی به حساب می‌آید. در این متون، معنای نهایی یا وجود ندارد و یا در پشت تأویل‌های بی شمار پنهان می‌شود.[۱]

هدف این مقاله پرداختن به این اصل است که ثابت کند راز جاودانگی و ماندگاری

۱- ساختار و تأویل متن: بابک احمدی، ج۱، ص ۶۸

مقالات شمس به عنوان یک اثر ادبی، ابهام هنری آن است که اگرچه در بافت کلّی این اثر، نتیجهٔ عواملِ درهم تنیده و پیچیده‌ای است، امّا سعی ما بر این است که برخی از این عوامی و ابزار را یافته مورد بحث و بررسی قرار دهیم.

عوامل و ابزار ابهام در مقالات شمس:

یکی از عوامل مؤثر ابهام هنری در مقالات شمس، جریان سیّال ذهن اوست که شاید بتوان آن را تبلور وجود پیچیده و رازآلود و ناخودآگاه شمس دانست. او در قسمتی از مقالات این وجود راز آلود را چنین معرفی می‌کند: «... آن خطّاط سه گون خط نبشتی: یکی او خواندی لاغیر، یکی هم او خواندی هم غیر، یکی نه او خواندی نه غیر او، آن منم که سخن گویم، نه من دانم و نه غیر من.[1]»

شمس از نظر وجودی و شخصیّتی با دیگران متفاوت است. خط سومی است که خطاط هم نمی‌تواند آن را بخواند، کشف درون او و شناخت این راز سر به مهر از هر کسی برنمی‌آید. خود شمس به رازناک بودن وجود خویش معترف است. خود را این چنین شناخته است. او خط سوم خطاط ازل است. سخنش وجه کبریا دارد. پوشش در پوشش است. ابهام دارد. سخنِ معمّاست. سخنی است که از یک وجود رازآلود، از یک درون دردمند تراویده است. به همین دلیل در بیشتر اوقات مخاطب خاصی ندارد و با خود سخن می‌گوید: «سخن با خود توانم گفتن یا هر که خود را دیدم در او.» وگاهی نیز خیال دوست را در پیش رو، می‌نشاند و با او سخن می‌گوید: «دی، خیال ترا، پیش نشاندم، مناظره می‌کردم». در این صورت تمام خاطره‌ها، اندیشه‌ها، واکنش‌ها و تداعی‌های درونی‌اش را بدون هیچ ترتیب منطقی و

۱- مقالات شمس، ص ۲۵۱

آگاهانه‌ای به گفت در می‌آورد. این سخنان همچون خوابی است که گوینده آن را در بیداری دیده باشد. این تجربه‌ها، با حوادث پیش افتادهٔ زندگی جاری بسیار متفاوت است و چون از جان گوینده می‌تراود زبان زنده و پرصلابتی دارد. «گفت: هست طالب نیستی است. گفت: من خود گریانم، کسی می‌باید که مرا بخنداند. اکنون مستی باش تا هشیار شوی! چون در دریا افتادی و شنا نمی‌دانی، مرده شو تا آبت بر سر نهد. آن قدر سایه مانده بود. سایه‌اش را به عرش بردند. یعنی دیوانه است. با او سر و پنجه چون توان زد؟ اژدهای هفت‌سر آن سایهٔ هستی اوست. آن افتر است. آن را معنی است دگر. فی‌الجمله ضعیف است».[1]

همان‌طور که می‌بینیم این اندیشه‌ها که حاصل تداعی آزاد ذهن شمس است، گاه بسیار گسسته و پراکنده می‌نماید. گویی انسانی با خود حرف می‌زند و از اینجا و آنجا هر چه را به خاطر می‌آورد باز می‌گوید و او را پروای این نیست که به هذیان‌گویی و شطح منسوبش دارند.

جریان سیّال ذهن، در سراسر مقالات شمس نمود بارزی دارد و جلوهٔ آن را به نوعی دیگر می‌توان در غزلیات مولانا جلال‌الدین محمد مولوی دید. اما این نوع سخن گفتن با خود و عدم انسجام کلام و بی‌قاعدگی و منطق معنا باختگی را در آثار نویسندگان پست مدرن اروپایی نیز می‌توان یافت. اینان جملات خبری صرف را که به ظاهر هیچ ربطی به یک دیگر ندارند، بدون هیچ گونه ترتیب منطقی خاصی از مجموع تجربیات خود انتخاب می‌کنند، در کنار هم قرار می‌دهند و از این طریق می‌خواهند انسان امروز را متوجه دنیای امروز و زندگی امروز بسازند. دنیایی که انسان در آن سردرگم است و ساختاری سامانمند ندارد. عدم انسجام متن در این آثار، در واقع همان تجربهٔ هنرمند از زندگی است. تحیر و تشویش و تناقضی که در این متون دیده می‌شود، در حقیقت تصویر سردرگمیِ انسان است در دنیایی که او را دربر

۱- مقالات شمس، ص ۱۰۸

گرفته است. مثلاً از دونالد بار تلمی در داستان «مجلس اپرای‌وین» می‌خوانیم:

«... از افتخارات مِکُرمِک این است که طی چهل و یک سال زندگی مشترک با زنش هرگز سابقه نداشته بدون او شام بخورد. به یاد ناکو، در رژهٔ روز عقب نشینی افتاد و به یادگفتهٔ بودلر. فناپذیری آخرین محک ارزشیابی شیوه‌هاست. هدف مهم، حکم ماهیچهٔ حلقه‌ای شکل صحیح و سالم را دارد. پدر خوانده و مادر خواندهٔ ایده‌آل انسان‌های عاقل امّا نه لزوماً مرفّه هستند که از ازدواجشان رضایت دارند و بچه‌ها را دوست دارند و درک می‌کنند.»(۱)

تردیدی نیست که شمس تبریزی، از معدود سخنورانی است که خود را به جریان سیّال ذهن می‌سپارد، و پروایی ندارد از این که پراکنده گویی کند، گسست مطلب داشته باشد، در بیداری نیز خواب ببیند و حاصل تجربیات خود را با چنین جسارتی به بیان درآورد، در حالی که مخاطب خاصّی ندارد. فاعل فعلهایش مشخص نیست، گسست مطلب دارد و پیوستگی و ترتیبی در آن وجود ندارد:

«گفت: دانشمندان را بدنام کردی جمله به این سماع، گفتم: ندانستی که ظاهر نشود، مگر به ایشان، نیک از بد و کافر از مسلمان؟ می‌گوید: توبه رقص، به خدا رسیدی؟ گفت: تو نیز رقصی بکن به خدا برسی.»(۲)

شکی نیست که نویسندگان و هنرمندان اروپایی در این رهگذر (استفاده از جریان سیال ذهن) از پیروان آیین و طریق شمس و مولانا بوده‌اند، امّا یک فرق عمده میان جریان سیال ذهن در کلام شمس و آثار نویسندگان پست مدرن اروپایی هست و آن، این است که عرفای ما بزرگترین روان شناسان دوران خود هستند. به انسان و هستی او می‌اندیشند و سه مرحلهٔ خود

۱- نظریهٔ رمان. ترجمهٔ حسین پاینده، ص ۱۷۵

۲- مقالات شمس، ص ۸۵

شناسی به تعبیر یونگ [۱] یعنی سازگاری با خود، پیوستگی با جهان و یگانگی با کیهان را پشت‌سر می‌گذارند و به عرصهٔ تمامیت و کلیتی راه می‌یابند که آخرین مرحلهٔ خودشناسی و کسب هویت است. در این مرتبه عارف با خود، با دیگران و با کیهان سازگار و یگانه می‌شود و به اشراق و کشف و شهود می‌رسد. پس پراکنده گویی شمس، در واقع توجه به کثرتی است که سرانجام در جان عاشق او به وحدت می‌رسد و از عمق معرفت او حکایت می‌کند و به طور غیر مستقیم می‌خواهد ما را به سوی عالم شهودی خود هدایت کند. در حالی که عدم انسجام متن و پراکنده گویی هنرمندان پست مدرن، وازدگی و تحیّر و سرگشتگی حیات آنها را تصویر می‌کند، و بازتاب تجربه‌های آنان است از زندگی و دنیای امروز. اگرچه تأثیر محیط آشفته و زمانهٔ نابسامان عصر شمس را نیز نمی‌توان در اندیشه و سبک هنری او نادیده گرفت.

از جریان سیال ذهن که بگذریم، رمزگرایی نیز یکی از عوامل ابهام هنری کلام شمس تبریز است. خود او به این امر اشاره می‌کند که کلام باید در پرده و تأویل‌پذیر باشد. حلّاج به این دلیل بر سردار شد که با صراحت و بی‌پرده اناالحق گفت. اگر سخن او قابل تأویل بود هیچ‌گاه چنین نمی‌شد. «سخن باشد با تأویل که اگر مؤاخذه کنند راست باشد به تأویل، نه همچو «اناالحق» رسوا و برهنه، قابل تأویل نه، لاجرم سرش رفت».[۲]

شمس، از رمز در جهت انعکاس اندیشه‌های عالی انسانی و الهی خویش سود می‌جوید. این اندیشه‌ها به فراخی دریاها و عظمت کهکشان‌ها هستند. چنین عظمتی را نمی‌توان با صراحت نشان داد، و با هر لفظی بیان کرد. بنابر این، باید از نشانه‌های رمزی در کلام استفاده کرد. چراکه با این کار از سویی اسرار به‌گوش نااهلان نمی‌رسد و از سوی دیگر، رمز به کلام

۱- روانکاری و ادبیات: حورا یاوری، ص ۷۳-۷۶

۲- مقالات شمس، ص ۲۵۸

عمق می‌بخشد و توان هنری آن را بالا می‌برد. رمزها، نوعی دلالت هنری ایجاد می‌کنند که با شکل و ساختار هنری متن پیوسته است و ذهن فعال باید متن ادبی را نیک بشکافد و از رو ساخت به ژرف ساخت متن برسد تا عمق آن را دریابد. به نظر می‌رسد که شمس کلام خبری و عاطفی را، از یک دیدگاه با تعبیر «کلام» و «سِرّ» از هم جدا می‌کند. در جایی از مقالات می‌خوانیم: «اسرار می‌گویم، کلام نمی‌گویم»(۱) و آنچه در مقولهٔ ابهام هنری جای می‌گیرد، همان «سِرّ» است نه کلام. زیرا «سِرّ» تلاش ذهنی خواننده و کشف معانی ثانویه را در پی دارد، و موجب اقناع ذهن و لذت حاصل از آن می‌گردد.

معانی رمزی در سخن شمس، گاهی مربوط است به کلماتی معین، و گاهی مربوط است به معانی کلّی متن. یعنی، گاهی فقط بعضی از کلمات، تأویل پذیرند و علاوه برمعنی ظاهری می‌توانند معانی دیگری داشته باشند و گاهی کلّ مطلب یک معنای تأویلی دارد و این مسأله به خصوص در حکایتها مصداق پیدا می‌کند:

«جهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند در راه. زر یافتند، حلوا ساختند. گفتند: «بی‌گاه است، فردا بخوریم و این اندک است. آن کس خورد که خواب نیکو دیده باشد.» غرض تا مسلمان را ندهند. مسلمان نیم شب برخاست. خواب کجا؟ عاشق محروم و خواب؟ برخاست، جملهٔ حلوا بخورد. عیسوی گفت: «عیسی فرود آمد، مرا برکشید.» جهود گفت: «موسی در تماشای بهشت برد مرا. عیسای تو در آسمان چهارم بود. عجایب آن چه باشد در مقابلهٔ عجایب بهشت؟» مسلمان گفت: «محمد آمد، گفت ای بیچاره، یکی را عیسی برد به آسمان چهارم و آن دگر را موسی به بهشت برد. تو محروم بیچاره باری برخیز و این حلوا را بخور! آنگه برخاستم و حلوا را بخوردم.» گفتند: «والله، خواب آن بود که تو دیدی. آن ما همه خیال

۱- مقالات شمس، ص ۱۰۰

بود و باطل.»[۱] در پایان حکایت طنزآمیز، با ظرافت رندانه‌ای می‌گوید «وای از این حکایت! تا چه خیال‌ها برده باشی.» یعنی خواننده را به خود وا نمی‌گذارد، به او هشدار می‌دهد که حاصل معنای باطنی حکایت، مورد نظر اوست نه ظاهر آن و باید به عمق آن رسید. درست است که در این داستان طنزآمیز تمثیلی حلوا می‌تواند رمز معرفت، ایمان، وصال و مانند اینها باشد و جهود و ترسا و مسلمان رمز سالکان راه. اما نتیجهٔ تعلیمی در کلّیت این متن است و آن این است که مثلاً حقیقت یک چیز است و جنگ هفتاد و دو ملت بی‌اساس است، باید در پی حلوای حقیقت بود و اسلام ما را به این حلوای خوش‌گوار می‌رساند و بس. البته این نکته را هم نباید از نظر دور داشت که مؤمن، کّیس است و بافراست است باطنی خویش حقایق را در می‌یابد.

اسرار و رموز در سخنان شمس به چند صورت نمود پیدا می‌کنند:

۱ ـ اسراری که با عام می‌گوید: «آن وقت که با عام گویم سخن، آن را گوش‌دار ـ که همه اسرار باشد ـ هر که آن سخن عام مرارها کند که این سخن ظاهر است، سهل است، از من و سخن من برنخورد و هیچ نصیبش نباشد. بیشتر اسرار در آن سخن عام گفته شود.[۲]» پس وقتی مخاطب او عوام هستند، سخن او آمیخته به رمز و راز است، تا به قول خود او «اگر مؤاخذه کنند، راست باشد به تأویل» باید عمق معنای این سخنان را دریافت، چرا که غرض گوینده معنای ظاهری آن نیست. شاید به همین دلیل است که شمس این همه به خوب شنیدن و تمام شنیدن توصیه می‌کند. مراد او از تمام شنیدن علاوه بر سکوت کامل و توجه کامل، باید تعمّق کامل نیز باشد:

«هنوز ما را اهلیت گفته نیست. کاشکی اهلیت شنودن بودی! تمام گفتن می‌باید و تمام

۱- همان کتاب، ص ۱۱۸

۲- مقالات شمس. ص ۱۴۰

شنودن.[۱]»

۲ـ اسراری که در طنز او نهفته است. این طنز تلخ و گزنده که در سراسر مقالات او به چشم می‌خورد، به تعبیر خود او، اسراری است بزرگ، که از تعصّب با طنز همراه گشته است: «سرّی عظیم باشد که از غیرت در میان مضاحکی شود.[۲] این طنزها علاوه بر اینکه بر جاذبه کلام او بسیار افزوده‌اند، تمرکز معانی و عمق سخن او را باعث گشته‌اند:

«یکی مزیّنی را گفت که تارهای موی سپید از محاسنم بر چین. مزیّن نظر کرد، موی سپید بسیار دید. ریشش ببرید به یکبار به مقراض و به دست او داد. گفت که تو بگزین که من کار دارم.[۳]» «موی سپید» در این حکایت طنزآمیز، می‌تواند رمز معایب وگناهان، «مزیّن» رمز پیر و یا انسان کامل باشد که با «مقراض هدایت»، «ریش معیوب سالک» را می‌برد و سرانجام استکمال او را به خودش وامی‌گذارد. چرا که کمال‌پذیری و کمال‌خواهی، استعداد و آمادگی درونی می‌طلبد و هدایت پیر در کنار کوشش و تقلای سالک مؤثر خواهد بود و نتیجه خواهد داشت.

حکایت‌های طنزآمیز شمس در مقالات، نشانگر زبان توانمند و ذهن خلّاق اوست. او قالب طنز و به تعبیر خود «لاغ» را برگزیده است، چرا که با ذوق مردم زمانهٔ او سازگاری بیشتری دارد و مردم آن را بهتر می‌فهمند و می‌پذیرند:

«ولاغ بهتر با این قوم از سخن. اگر چه کسی که بزرگی او معلوم شد که عالمی دارد و ولایتی دارد، این چنین کس اگر چه لاغ کند، آشنایان را از لاغ او هیبتی آید، امّا چنان هیبت نیاید که از سخن. لاشک در لاغ خشونت و هیبت کم باشد و خوشتر باشد.[۴]»

۱- همان کتاب، ص ۹۰

۲- مقالات شمس، ۱۴۰

۳- همان پیشین، ص ۹۳

۴- همان پیشین، ص ۲۶۸

گاهی در این طنزگویی‌ها، خود تصریح می‌کند که «سخن معمّا» می‌گوید و غرض او معنی ضمنی حکایت طنزآمیز است:

«آن یکی در همچنین کوفت.

- تو کیستی؟

گفت: من برادرزادهٔ خدا.

برون آمد خواجه، خدمت کرد. دست به من ده! با تو کاری دارم، ببردش به مسجد که این خانهٔ عموت! تو دانی، درآ، خواهی هیچ برون میا!

آخر می‌بایست گفتن که او سخن معمّا می‌گفت. او را هیچ غرض نیست. آخر به مناظره فخر رازی را عاجز کنی، عجب است! از این قدر جواب عاجز آیی. [۱]»

آیا ادّعا و لاف و گزاف مدّعیان و بی‌اساس بودن این ادّعاها را می‌توان بهتر از این تصویر و تجسّم کرد؟

یکی از عواملی که ابهام هنری این حکایت‌های طنزآمیز را بیشتر می‌کند این است که حکایتها بدون مقدمه آغاز می‌شوند. گویند بدون مقدمه‌چینی، اصل موضوع را بیان می‌کند و با گریز رندانه‌ای به این مطلب که باید به عمق معنا، راه برد و مقصود، ظاهر الفاظ و عبارات نیست حکایت را به پایان می‌رساند.

از دیگر ویژگی‌های کلام شمس در زمینهٔ کاربرد رمز، آن‌چنان که خود او نیز تصریح می‌کند، رمزگشایی است: «من چون شعر گویم در اثنای آن سخن باز شکافم و معنی سرّ آن بگویم. [۲]»

۱- مقالات شمس، ص ۲۸۲

۲- همان پیشین، ۱۶۲

شمس با این مطالب به طور ضمنی به این اصل مهم اشاره می‌کند که سخن او شعر است، اگر چه وزن و قافیه ندارد. چون کلام او بازتاب هیجان‌های درونی اوست، چون عاطفه و احساس او را بازگو می‌کند، چون از ناخود آگاه او به بیرون می‌تراود، سبک و سیاق آن هنرمندانه است، جریان سیّال ذهن است، پر رمز و راز و پرابهام است، بنابر این، نثر ادبی است و نثر ادبی به شعر نزدیکتر است، تا نثر. پس او شعر می‌گوید، و در این شعر گویی، گاهی رمزگشایی می‌کند. شاید از یک دیدگاه رمزگشایی، وجههٔ هنری کلام را پایین بیاورد و تأویل رمز از سوی گوینده، فعّالیّت ذهنی خواننده را کاهش بدهد و سهم او را در تلاش برای دریافت معنای متن تقلیل دهد، امّا باید به این اصل توجه داشت که اولاً بسامد این رمزگشایی‌ها بسیار معدود است. در نتیجه فرصت کاوش در متن را برای خواننده، همچنان باقی می‌گذارد و در ثانی خوانندگانِ سخنانِ شمس از نظر افق معرفتی در موقعیت‌های مختلفی هستند و شاید به همین دلیل است که او گاهی خود را ملزم به تأویل رمز می‌کند:

«استر، اشتر را پرسید که چون است که من بسیار در سر می‌آیم، تو کم در سر می‌آیی؟ اشتر جواب داد که من چون بر سر عقبه برآیم، نظر کنم تا پایان عقبه ببینم. زیرا بلند سرم و بلند همتم و روشن چشمم، یک نظر به پایان عقبه می‌نگرم و یک نظر به پیش‌پا.

مراد از اشتر شیخ است که کامل نظر است و هر کس که به او پیوستگی بیشتر دارد، در دزدیدن اخلاق او.[1]» از دیگر عوامل ابهام کلام شمس، می‌توان ایجاز و گزیده گویی آن را برشمرد. در یک متن تاریخی یا تحقیقی، معمولاً نویسنده با توجه به میزان دانسته‌های مخاطب خود می‌نویسد تا انتظارات او را برآورده سازد و اطلاعات مورد نیاز خواننده را در اختیار او بگذارد، اما در یک متن ادبی چنین نیست. هنرمند وقتی دارای عاطفه‌ای درونی

۱- مقالات شمس، ص ۵۶ - ۵۷

است بازتاب آن را در اثر خود به نمایش می‌گذارد، بدون این که مخاطبِ خاصی را در نظر داشته باشد. به خصوص وقتی که این هنرمند، شمس باشد که گویی با خود حرف می‌زند. سر به درون خویش فرو برده و با خود نجوا می‌کند و کار به خواننده و مخاطب ندارد و به همین دلیل در بسیاری از کارکردهای زبانی او در مقالات شمس، مخاطب حضور ندارد و نمی‌دانیم او کیست و با که سخن می‌گوید. البته این متن هم خوانندهٔ خود را پیدا می‌کند. تأثیر لازم را بر دیگران می‌گذارد و شاید هم خیلی بیشتر از متن‌های غیر ادبی و متن‌های هدف مند تأثیرگذار باشد. اما این که هدف هنرمند پر کردن خلاء اطلاعاتی مخاطبش باشد، چنین نیست. در واقع کار متن ادبی، خبر رسانی نمی‌باشد. متن ادبی نتیجهٔ کارکرد عاطفی زبان است، به کارکرد خبری آن. پس ایجازی که محقق در کار خود ارایه می‌دهد، حتماً با ایجاز و فشرده‌سازی مطلب در اثر ادبی متفاوت است. در اثر ادبی ایجاز، پیرو قاعده و قانون خاصّی نیست و به طور غیر ارادی و خودجوش در کلام ظهور و بروز می‌یابد. زیرا هنر حاصل لحظات ناب ناخود آگاهی است و، هنرمند در ساخت اثر ادبی خویش آگاهانه عمل نمی‌کند. در ساخت موجز سخن شمس نیز فشرده‌سازی مطلب بانوعی هنجار شکنی همراه است:

۱ - بدون مقدمه سخن می‌گوید: «شکایت می‌کرد که عالم را غارت کردند. گفتم: همان حکایت غلام هندوست که خواجهٔ بقال داشت. از کاسهٔ هر مشتری، انگشت روغن یا انگبین برداشتی بعد از برکشیدن و غلام هندو انکار کردی در دل. چه یارستی گفتن؟ تا روزی خیکی بزرگ باز شد و انگبین برفت، فرصت یافت غلام هندو، گفت: آری - انگشت بگیری - خیک خیک برود. [۱]»

ببینید با استفاده از ابهام هنری وایجاز چه قدر توانمندند سخن می گوید و چه پرتوان

۱- مقالات شمس، ص ۱۱۰

منافقان و خلاف کاران را می‌کوبد. آن هم به طور غیر مستقیم و ضمنی نه با صراحت و بی‌پرده. می‌گوید:تو خودت هم جزو همان غارتگرانی هستی که که از ایشان شکایت می‌کنی. می‌خواهی از غارت دیگران انتقاد کنی،تا غارت خودت فراموش شود؟ می‌خواهی ادعا کنی که تو جزو آنها نیستی؟ در حالی که خود تو هم مصداق وجود خواجه بقالی. می خواهی خود را به جای غلام هندو جابزنی تا از این طریق بیشتر وبهتر غارت کنی؟! خلاقیت ذهن هنرمند باعث می شود که او ازطریق غیر مستقیم گویی این گونه بر دهان مدعیان بکوبد و منافقان را از صحنه براند. و همین است که باید سخنان شمس را چند بار خواند، تا به عمق آن راه یافت. یک بار خواندن ما را به ژرف ساخت آن نمی‌رساند، باید آن را بارها و بارها خواند. باید روی تک تک کلمات و جملات آن درنگ کرد. باید با آن زندگی کرد، ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها و سال‌ها تا سرانجام به حقیقت آن دست یافت.

۲ ـ حذف ارکان جمله بنا به موقعیت کلام و بافت سخن: در همین حکایتِ شکایتِ منافق از غارت‌گران عالم و داستان غلام هندو و خواجه بقّال، حذف فاعل دارد. آنکه «شکایت می‌کرد» کیست؟ باید حکایت را تا پایان بخوانیم تا فاعل را بشناسیم. حذف فاعل و نادیده گرفتن آن در بافت کلام، به سخن شمس ابهام هنری بخشیده است. اگر چه هنرمند به صراحت نامی از فاعل کلام نمی‌برد، امّا رندانهٔ او را معّرفی می‌کند و وقتی حکایت به پایان می‌رسد، خواننده بر روی آن درنگ می‌کند و در می‌یابد که شمس می‌خواهد با فریاد به او بگوید که تمام مردم زمانه‌اش اهل نفاقند. همه، خود خواجه بقالند و برای بی‌گناه جلوه دادن خود، از دیگران شکوه می‌کنند. این منافقان، نفاق را بیشتر از راستی و درستی دوست دارند، بنابراین باید با ایشان منافقانه زندگی کرد:

«با مردمان به نفاق باید زیست تا در میان ایشان خوش باشی. همین که راستی آغاز کردی

به کوه و بیابان برون می‌باید رفت که میان خلق راه نیست[۱]»

در حکایتهای روایی اغلب حذف فاعل دارد. این حکایتها با فعل «گفت» آغاز می‌شود، اما این که گوینده چه کسی بوده، معلوم نیست:

«گفت: هیچ با خدا سخن می‌گویی؟

ـ گفت: آری.

گفتم: دروغ تو همین ساعت ظاهر شود. بیفشارمش. گفتم که: او جوابت می‌گوید؟

ـ گفت: این مشکل است

گفتم: آن اول هم مشکل بود. تو آسان گفتی. اولّت می‌بایست گفتن که مشکل است» [۲].

معمولاً در پایان این حکایت‌ها و با دریافت معنی متن، فاعل فعل «گفت» اگر چه نه با نام که با خصوصیات خلقی و رفتاری، مشخص می‌شود و خواننده درمی‌یابد که مثلاً در حکایت مذکور، فاعل فعل آغازین (گفت) باید انسان کاملی باشد که می خواهد مخاطب خود را بیازماید، و در جملات بعدی چنان که خواندیم و متوجه شدیم، ادامهٔ گفتگو با شمس است و فعل به صورت «گفتم» درمی‌آید. شاید به دلیل وحدت روحانی میان شمس و مولانا، مولانا سخن را آغاز می‌کند: «هیچ با خدا سخن می‌گویی؟»: بعد شمس که شاهد این مدّعاست، مطلب را پی می‌گیرد و جواب مدّعی را با ایجاز و صراحت خاص خود بیان می‌کند. شاید هم فاعلِ گفتِ اول، خود شمس باشد و در اینجا از خود روایت می‌کند. امّا به هر حال ابهام هنری، که حاصل حذف فاعل است نظر قطعی و نهایی را در مورد فاعل حقیقی فعل «گفت» همچنان در پرده نگه می‌دارد:

«گفت: خیز تا به نماز جنازهٔ فلان رویم! آن ساعت صوفی را پروای آن نبود. گفت:

۱- مقالات شمس، ص ۱۶۲

۲- مقالات شمس، ص ۵۶

خداش بیامرزد! نماز جنازه این است که خداش بیامرزد. اصل این است.[۱]»

فاعل این «گفت» چه کسی است؟ حذف فاعل موجب حدس و گمان‌های بی‌شماری می‌شود. فاعل، شمس است یا مولانا یا هر انسان کامل دیگری نظیر آن دو؟ علت این که فاعل حذف می‌شود، چیست؟ اصلاً چه فرقی می‌کند که گوینده چه کسی باشد؟ مهم نتیجه و حاصل حکایت است.

گاهی سکوت بیشتر از خود متن سخن می‌گوید و پیام دارد، و در همین جاست که خواننده خلّاقیّت هنرمند را کشف می‌کند. بنابر این ایجاز هنری شمس در مقالات، بی‌مقدّمه گفتن‌های او، حذف ارکان جمله، سکوت در مورد مخاطب، سکوت در مورد فاعل، شکوت در مورد نتیجهٔ حکایتها، همه و همه سکوتی است معنی‌دار، سکوتی است فراتر از معنا، سکوتی است که از هر فریادی رساتر است. سکوتی است که خواننده را به درنگ و تعمّق وا می‌دارد. با کشف نبوغ هنری گوینده، خواننده نیز ارتقا می‌یابد. این متن، متن فعّالی است. برای خوانندهٔ خود هم سهمی قایل شده است. خواننده را با خود به حرکت درمی‌آورد. فعّال می‌کند و به کشف و شهود می‌رساند. او را با تجربه‌های تازهٔ خود شریک می‌کند و ارزش سکوت و حذف و ایجاز و گزیده گویی شمس نیز در همین است.

نتیجه:

در زمانه‌ای که به تعبیر شمس «بر دلها مُهر است و بر زبانها مُهر است و بر گوشها مُهر است.[۲]»

۱- مقالات شمس، ص ۱۱۰

۲- همان کتاب، ص ۹۰

این انسان والا، این معجزهٔ حیات بشری با کسی راز می‌گوید که خود را در او ببیند: «من سِر با آن کس توانم گفتن که او را در او نبینم، خود را در او بینم.[۱]» او راز می‌گوید و سخنان راز آلود را را، فقط به اهل آن می‌گوید. فشرده می‌گوید و گزیده. از درازگویی و بیهوده گویی بیزار است. گفتن را سخت و جان فرسا می‌بیند و شنیدن را جان پرور و روح افزا، چنان که می‌گوید: «گفتن جان کندن است و شنیدن جان پروردیدن است.[۲]» طنز می‌گوید و با تیغ سخن دُمل‌های چرکین زمانه را می‌شکافد و دردها را می‌نمایاند. با سکوت و حذف کلام خود، یک دنیا معنا می‌آفریند و القای عاطفه می‌کند. گریز می‌زند و با رندی خاص خود، گوشه‌ای از واقعیت حیات بشر را به خواننده نشان می‌دهد. او را آن چنان تشنه می‌سازد و کششی در او به وجود می‌آورد، که ژرفای اقیانوس کمال فرو می‌رود، تا جامی از آن شراب باقی به دست آورد که شمس آن را سرکشیده است. در سایهٔ این ایجاز و رازگویی و سپردن خود به جریان سیّال ذهن است که امروز ما مقالاتی را در اختیار داریم که حتی یک کلمهٔ آن را نمی‌توان جابه‌جا کرد و یا تغییر داد. نمی‌توان بدون دقت و تأول آن را دریافت و نمی‌توان آن را در عالم ادبیّات نادیده گرفت.

ابهام هنری که جزو ذات زبان هنری است، این پیام عاطفیِ شمس را آن چنان زنده و جاندار ساخته است که در طول قرنها با انسان سخن گفته، و سخن می‌گوید و این اولین و آخرین خواستهٔ شمس بوده است.

مردی که از انسان گفت، برای انسان گفت و با انسان گفت. این انسان، انسان زمانهٔ او نیست. انسان است در هر کجای زمان و مکان. انسان دیروز و امروز و فردا. انسان جهانی، انسانی به

۱- مقالات شمس، ص ۹۷

۲- همان کتاب، ص ۲۷۱

قدمت تاریخ حیات بشر.

«چون گفتنی باشد

و همهٔ عالم، از ریش من در آوریزد.

که مگر نگویم...

اگر چه بعد از هزار سال باشد.

این سخن

بدان کس برسد که من خواسته باشم.» (۱)

شاید هم این ابهام هنری، تبلور رندی درون او باشد که در ظاهر کلامش متجلی شده است. همچنان که مقام رندی را به دعا برای خود و دیگران می‌طلبد.

«آن مرید درآمد. شیخ را گفت که «رندوار آمدیم» شیخ گفت: «ان شاءالله شما را و ما را به مقام رندی برسانند.» (۲)

مقام رندی، مقام ابهام و رازگونگی و سخنِ چند معنایی و دو پهلو گفتن است. شاید راز ابهام، کلام شمس نیز در همین امر باشد.و ظرافت گفتار، زیرکی و تیزبینی، طنز نیش‌دار و گزنده، کم گفتن و کزیده گفتن، رمز گویی و تأویل‌پذیری کلام او، همه و همه حاصل شخصیت رندانهٔ اوست، هم چنان که این دنیای رازآلود و پراز ابهام و ایهام را در غزل رندانهٔ حافظ نیز، تجربه می‌کنیم.

۱- مقالات شمس تبریزی، تصحیح احمد خوشنویس، انتشارات عطایی، تهران، ۱۳۴۹، ص ۲۴۹

۲- مقالات شمس، ویرایش جعفر مدرس صادقی، ص ۶۶

منابع:

۱- احمدی، بابک: حقیقت و زیبایی، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۴

۲- احمدی، بابک: ساختار و تأویل متن، نشر مرکز، چاپ اول، تهران، ۱۳۷۰ (جلد ۱)

۳- ایگلتون، تری: پیش درآمدی بر نظریهٔ ادبی، ترجمهٔ عباس مخبر، نشر مرکز، تهران، ۱۳۶۸

۴- تبریزی، شمس‌الدین محمد: مقالات شمس، ویرایش جعفر مدرس صادقی، نشر مرکز، چاپ دوم، تهران، ۱۳۷۵

۵- تبریزی، شمس‌الدین محمد: مقالات شمس تبریزی، تصحیح احمد خوشنویس، انتشارات عطایی، تهران، ۱۳۴۹

۶- داد، سیما: فرهنگ اصطلاحات ادبی، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۷۱

۷- سارتر، ژان‌پل: ادبیات چیست، ترجمهٔ ابوالحسن نجفی و مصطفی رحیمی، کتاب زمان، تهران، ۱۳۶۳

۸- سعدی شیرازی، مصلح‌الدین: گلستان، تصحیح غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، چاپ اول، ۱۳۶۸

۹- صاحب‌الزمانی، ناصرالدین: خط سوم، انتشارات عطایی، تهران، ۱۳۵۱

۱۰- لاج دیوید و ...: نظریهٔ رمان، ترجمهٔ حسین پاینده، نشر نظر، چاپ اول، تهران، ۱۳۷۴

۱۱- مولوی، جلال‌الدین محمد: کلیّات شمس، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، تهران، ۱۳۶۳ (جلد ۵ و ۴)

۱۲- همایی، جلال‌الدین: فنون بلاغت و صناعات ادبی، انتشارات توس، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۳

۱۳- یاوری، حورا: روانکاوی و ادبیات، نشر تاریخ ایران، تهران، ۱۳۷۴

دکتر طاهره خوشحال دستجردی

از دانشگاه اصفهان

کرامات شمس تبریزی

فـیض روح‌القـدس ار بـاز مـدد فـرماید

دیگران هـم بکـنند آنـچه مسـیحا مـی‌کرد

هنگامیکه اسلام در عربستان ظهور کرد، احکام الهی قرآن توسط پیامبر در میان مردم منتشر گردید. بعضی از مسلمانان، در اثر تعبّد خالصانه در برابر خداوند و اجرای دقیق احکام شرع مورد الطاف خاص آفریدگار قرار گرفتند. به طوری که کارهای خرق عادت و یا کراماتی از آنان ظاهر می‌شد، بعضی ازین بندگان خاص در زمان حیات پیامبر[1] و بعضی نیز بعد از حیات او می‌زیستند.

با ظهور تصوّف و گسترش آن در میان مسلمانان که مبنی بر پیروی از احکام شریعت و تبعیّت از سنّت نبوی و همچنین اجرای مراسم و عبادتها و ریاضت‌های خـاص مـربوط بـه تصوّف بود، صوفیانی پیدا آمدند که با وصول به معدن عظمت و قدرت لایزال الهی و دست یافتن به مقام والای ولایت موفق به انجام کرامت یا خرق عادت شدند. یکی از این اولیا و مردان کاملی که با چشمهٔ جوشان و فیّاض خورشید وجودش، نور معرفت به قلب‌های تاریک پاشید، شمس‌الدین محمد تبریزی است. شمس که مظهری از انوار صفات بی‌نهایت حق بود، با نور عظمت خود آن چنان چشمها را خیره کرده بود که هیچکدام از اولیا و اقطاب هم عصر او

۱- شـرح تـعرّف ابو ابراهـیم اسـماعیل مسـتملی بـخاری، ج ۳، ص ۹۶۰-۹۶۱-۹۶۳، کشـف‌المـحجوب هـجویری، ص ۲۹۵-۲۶۹، ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۶۴۲

جز مولانا نتوانستند، به راز درون و سرّ باطنیش واقف گردند. او خود در این باره[۱] گوید: «مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز و او سلّه‌بافی می‌کرد و من بسی ولایتها از او یافتم، اما در من چیزی بود که شیخم نمی‌دید و هیچ‌کس ندیده بود، آن چیز را خداوندگار مولانا دید».

اگر چه کوردلان و خفاش‌صفتان هم عصرش، با آن محبوب حق که در قباب غیرت الهی مخفی و مستور بود، به ستیزه برخاستند و سرانجام شمس را در افق شهادت[۲] در شفق خون نشاندند، اما او که غرق دریای بی‌کران هستی حیات‌بخش ازلی بود، برای همیشه در آسمان معرفت نور می‌افشاند و با پرتو سخنان حیات‌بخش و کرامتهای ایمان افزایش، به روحها گرمی و عشق و شیدایی می‌بخشد.

مولانا، دربارهٔ قدرت روحی و عظمت باطنی شمس می‌گوید: «خدمت مولانا[۳] شمس‌الدین ما در تسخیر نفوس جنّی و انسی و سرّ اسماء قدسی و اسرار اشیاء، ید بیضای موسوی داشته و همانا که نفس او همدم مسیحا بود و در علم کیمیا خود نظیر نداشت ...»

نظر افکندن به برخی از کرامات و خرق عادتهای شمس می‌تواند گوشه‌ای از عظمت و بزرگی روح آن ولی خدا و واقف اسرار غیب، را نشان بدهد.

تعریف کرامت

کرامت خرق عادتی است که به دست اولیای خداوند انجام گیرد. صاحب کشّاف در تعریف کرامت گوید: «الکرامةُ عِندَ[۴] اهل الشرع ما یُظهِرُ علی ید الاولیاء من خرق‌العادة کذا

۱- مناقب‌العارفین شمس‌الدین احمد افلاکی، ج ۱، ص ۳۰۹-۳۰۸.

۲- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۷۰۰.

۳- همان منبع، ج ۲، ص ۶۲۵

۴- کشّاف اصلاحات الفنون، ج ۲، ص ۱۲۶۶.

فی مجمع السلوک ...» همچنین در تعریف آن گفته شده است که نیرویی است در باطن اولیاکه به وسیلهٔ آن موفق به انجام کارهایی می‌شوند که دیگران بدون فراهم آمدن اسباب و علل طبیعی، قادر بر انجام آن نیستند. در شرح تعرّف آمده است که «کرامت ولی قوّتی باشد[۱] بر فعلی، یعنی آن که ورا مقام ولایت نیست، هر فعلی که آرد از اطاعت اسباب یابد باز چون به مقام ولایت رسد قوّتی یابد اندر سرّ، که همان فعلی که دیگران بی‌اسباب نتوانند وی بی‌اسباب بیارد، این قوّت مر او را کرامت باشد».

تفاوت کرامت اولیاء با معجزه انبیاء

۱ - معجزهٔ انبیا با دعوی همراه است، زیرا ایشان برای اثبات نبوّت خود نیازمند به انجام کاری هستند که عجز و ناتوانی مدعیان کاذب را برای خلق آشکار نمایند، هم‌چنان که خداوند، قرآن را معجزهٔ پیغمبر قرار داد و فرمود: «قُلْ لِئَن اجتمعت[۲] الانس و الجّن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لایأتون بمثله و لوکان بعضهم لبض ظهیراً».

انبیای دیگر نیز، همانند پیامبر اسلام باذن اللّه موفق به انجام کارهایی بودند که به اعجاز خلق، منجر می‌شده است.

ابو ابراهیم اسماعیل مستملی بخاری، در شرح تعرّف بر این باور است که چون کافران و منکران در انکار و دشمنی با انبیا لجاجت می‌نمایند، خداوند معجزه می‌فرستد تا در صورتی که به لجاجت خود ادامه دهند، بر ایشان عذاب نازل کند.

«چون مرحق را منکر گشتند، رسول آمد تا به حق[۳] خواند. چون بی‌شرمی کردند و

۱- شرح تعرف ابو ابراهیم اسماعیل مستملی بخاری، ج ۳، ص ۹۹۲.

۲- سورهٔ اسرا، آیهٔ ۸۸.

۳- شرح تعرف ابوابراهیم اسماعیل مستملی بخاری، جلد ۳، ص ۹۷۱.

رسول را دروغزن داشتند؛ معجزه آمده تا بهانه و حجت نماند. چون سپس معجزه نیز اصرار آوردند، عذاب آمد ... پس معجزه از بهر اصرار و معاندت آمد و نبوّت خود ثابت بود پیش از معجزه، اما کرامت اولیا با دعوی همراه نیست، زیرا ولایت[1] مقامی مخفی و پنهانی است و اولیا نیازی به اثبات آن ندارند.

۲ - قبل از اینکه معجزه توسط انبیا وقوع پیدا کند، خداوند آنان را از وجود آن آگاهی می‌دهد[2] تا با دلی قوی و مطمئن در برابر منکران به دعوت نبوّت بپردازند و بدانند که به وسیلهٔ معجزه می‌توانند نبوّت خود را اثبات کنند و به معاندان و منکران فایق آیند. چنانکه خداوند، حضرت موسی را از اژدها شدن عصایش، قبل از قرار گرفتن در مقابل ساحران فرعون با خبر کرد و فرمود: «القها یا موسی[3] فالقاها فاذا هی حیّة تسعی» و قبل از ادعای نبوّت در مقابل فرعون به او فرمود: «و ادخل[4] یدک فی جناحک تخرج بیضاء من غیر سوء».

اما اولیای حق قبل از پدید آمدن کرامتهایشان از وجود آن بی‌خبر هستند. در کتاب شرح تعرّف، در این‌باره چنین آمده است: «و قال بعضهم[5] انّ کرامات الاولیاء یجری علیهم من حیث لایعلمون و الانبیاء تکون لهم المعجزات و هم لها عالمون و باثباتها ناطقون». گفت: کرامات مر اولیا را برود، چنان رود که ایشان ندانند، یعنی ایشان از رفتن کرامات خبر ندارند پیش از آمدن کرامات ... اما انبیا، علیهم‌السلام، ایشان معجزات بدان روی بود که ایشان بدانند و پیش از آمدن معجزات خبر دهند از معجزات».

۱- همان منبع، ص ۹۹۰.

۲- همان منبع، ص ۹۹۰.

۳- سورهٔ طه، آیهٔ ۲۰ و ۲۱.

۴- سورهٔ طه، آیهٔ ۲۳.

۵- شرح تعرف ابو ابراهیم اسماعیل مستملی بخاری، ج ۳، ص ۹۸۹.

۳ـ انبیا از جانب خداوند مأمور می‌شوند[۱] تا معجزه خود را اظهار کنند، در صورتی که بر اولیا واجب است کرامت خود را مخفی و پنهان نمایند، زیرا ولایت سرّی است بین خداوند و اولیای او و ظاهر کردن آن از طریق نشان دادن کرامت به خلق، موجب تنزّل ولی از مقام ولایت خواهد بود.

۴ـ نتیجه و ثمرهٔ معجزه متوجه خلق است، در صورتی که ثمرهٔ کرامت فقط برای خود اولیاست. «ثمرهٔ معجزه به غیر بازگردد و کرامت[۲] خاص مر صاحب کرامت را بود.»

۵ـ پیغمبر به معجزهٔ خود یقیین دارد[۳]، اما ولی در مورد این که خرق عادت او کرامت است، یا استدراج یقین قطعی ندارد.

۶ـ پیامبر به فرمان خداوند[۴] در احکام شرع تصرف می‌کند و حکمی را نفی و یا اثبات می‌کند، در صورتی که ولی تسلیم احکام شرع است و کرامت او شاهد و گواه صدق معجزه و احکام شرع است.

۷ـ گروهی از صوفیه بر این باورند که ولی جز در حالت سکر، یعنی وقتی که قدرت اراده و اختیار او تحت سیطرهٔ قدرت و ارادهٔ حق محو و فانی شده باشد، قادر بر اظهار کرامت نیست. در حالی که معجزهٔ انبیاء در حالت صحو است.

هجویری در این باره گوید: «و این فرقی واضح است میان معجزه[۵] و کرامات، اندر مذهب ایشان که اظهار کرامت بر ولی اندر سکر وی باشد که وی مغلوب باشد و پروای دعوی

۱- ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۶۲۴ و شرح تعرّف، ج ۳، ص ۹۹۰.

۲-کشف‌المحجوب هجویری، ص ۲۷۸.

۳- ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ۷ ص ۶۲۴ و کشف‌المحجوب هجویری، ص ۲۷۸.

۴-کشف‌المحجوب هجویری، ص ۲۷۸.

۵-کشف‌المحجوب هجویری، ص ۲۸۵.

ندارد و اظهار معجزه بر نبی اندر حال صحو وی باشد که وی تحدّی کند وخلق را به معارضهٔ آن خواند.»

و همچنین هجویری در جای دیگر گفته است که وقتی اولیا به درجهٔ مکاشفهٔ عوالم غیبی می‌رسند[1]، حالت سکر بر آنها غلبه می‌یابد، و در حقیقت الطاف الهی و اظهار کرامت جز در حالت کشف امکان‌پذیر نمی‌شود.

صاحب نفایس‌الفنون نیز در بحث مکاشفات، بر این باور است که وقتی روح از تیرگی تعلّقات جسمانی و نفسانی صیقلی می‌شود، به مرحلهٔ کشف روحی می‌رسد. یعنی روح عارف با غلبهٔ بر حجاب‌های زمان و مکان که مادی است، بر عالم غیب اشراف می‌یابد و در این مقام است که عارف بر انجام خرق عادت یا کرامت قادر خواهد شد.

«و بعد از آن، مکاشفات روحی که آن را کشف روحی خوانند روی نماید. و در مبادی این مقام درجات جنان و شواهد رضوان و مشاهدهٔ ملائکه و مکالمهٔ با ایشان کشف شود و چون روح به کلی صاف گردد و از کدورت جسمانی[2] صقالت یابد، عوالم نامتناهی مکشوف شود و دایرهٔ ازل و ابد نصب دیده گردد و حجاب‌های زمان و مکان برخیزد چنانکه از ابتدای آفرینش موجودات و مراتب آن کشف نظر او شود، هر آنچه در زمان مستقبل خواهد بود معاینه بیند. و رسول از اینجا فرمود: «لاترفعوا رؤوسکم فانّی اریٰکم من امامی و من خلفی» و بیشتر خرق عادات که آن را کرامات گویند از اشراف بر خواطر و اطلاغ بر مغیّبات و عبور بر آتش و آب و هوا و طی زمین و غیر آن در این مقام پدید آید».

۸- پیغمبر هر وقت اراده کند می‌تواند معجزه داشته باشد، اما ولی بر خرق عادت خود

۱- همان منبع، ص ۲۸۶.

۲- نفائس‌الفنون فی عرایس العیون شمس‌الدین محمدبن محمود آملی، ج ۲، ص ۶۳

مختار نیست. زیرا نبی به صفات حق تعالی باقی، اما ولی فانی در صفات حق است، بدین جهت گاهی بر انجام کرامت قادر است و گاهی نیست.

«و صاحب معجز مخیّر بود میان دو طرف حکم یکی اظهار وی آنجا که خواهد[1] و دیگر کتمان و باز اولیا این را نباشد، زیرا که گاهی بود که ایشان بخواهند و نباشد و گاهی که نخواهند و بباشد از آنچه ولی داعی نباشد تا حالش به بقای اوصاف منسوب بود که وی مکتوم باشد و حالش به فنای صفت موصوف بود. پس یکی صاحب شرع بودو دیگر صاحب ستر. پس باید تا کرامت جز در حال غیبت و دهشت ظاهر نگردد و جملهٔ تصرّف وی به تصرّف حق باشد.»

همچنین در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه دربارهٔ کرامت اولیا آمده است که «... و باشد که حاصل شود به اختیار و دعای[2] او و باشد که حاصل نیاید و باشد که بی‌اختیار او پیدا آید اندر بعضی اوقات».

کرامت در قرآن و حدیث

قرآن مجید، علاوه بر معجزهٔ انبیاء نمونه‌هایی از خرق عادت اولیاء حق خود را نیز بیان کرده است که نشان‌دهندهٔ این حقیقت است که خداوند کرامت را بر اولیای خود جایز و مورد تأیید قرار داده است.

در داستان حضرت سلیمان، آمده است که حضرت سلیمان به حاضران در مجلس گفت: چه کسی حاضر است قبل از آمدن بلقیس به سرزمین ما تخت او را در اینجا حاضر کند؟ عفریتی از جنیان گفت: قبل از آن که تو از جایگاهت برخیزی، من آن را حاضر می‌کنم.

۱-کشف‌المحجوب، ص ۲۸۵.

۲- ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۶۲۶.

حضرت سلیمان گفت: در زمانی زودتر از آن می‌خواهم. آصف گفت: «انا آتیک بـه قبل[۱] ان یرتدّ الیک طرفک» پیش از آنکه تو چشم بر هم زنی آن را در اینجا حاضر می‌کنم.

همچنین در داستان حضرت مریم، آمده است که هر وقت زکریّا به نزدیک مریم می‌آمد، زمستان در برابر او میوهٔ تابستانی و تابستان میوه‌های زمستانی می‌دید. تا این که از او پرسید: «یا مریم انّی لک هذا[۲]». و مریم جواب داد: «هو من عنداللّه» و همچنین خداوند به او فرمود: «هزّی الیک[۳] بجزع النخلة تساقط علیک رطباً جنیّاً: تنهٔ نخل خشکیده را به حرکت درآور تا خرمای تازه چیده شده بر تو فرو ریزد.»

صحبت کردن سگ با اصحاب کهف و خواب طولانی مدّت آنها و گردیدنشان در خواب به سمت راست و چپ، از اعمال خرق عادتی است که قرآن در سورهٔ کهف به آنها اشاره کرده است: «و تحسبهم ایقاظاً و هم رقود و نقلّبهم ذات‌الیمین و ذات‌الشمال و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید[۴].»

صوفیه در کتب خود، برای اثبات کرامت اولیا احادیثی را نیز نقل کرده‌انـد، از جـمله حدیث: «ربّ اشعث اغبر ذی طمرین لایؤبه به لو اقسم علی اللّه لا برّه»، ابو ابراهیم اسماعیل مستملی بخاری در کتاب شرح تعرّف دربارهٔ این حدیث می‌گوید: «کرامات[۵] از این بیشتر چه باشد، اگر کسی دعوی کند و بر آن دعوی سوگند یاد کند ورا راست گوی گرداناد». و

۱- سورهٔ نمل، آیهٔ ۴۰.

۲- سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۳۳.

۳- سورهٔ مریم، آیهٔ ۲۳.

۴- سورهٔ کهف، آیهٔ ۱۷.

۵- شرح تعرف، ج ۳، ص ۹۵۹، در کتاب شرح تعرّف حدیث به این صورت نقل شده است: رب اشعث غبر لایؤبه به له و لایزوج متعمات و لا یفتح له السدی و لو اقسم علی اللّه لا برّه، ج ۳، ص ۹۵۹.

هجویری در کشف‌المحجوب، همین حدیث را دالّ بر کرامت اولیا دانسته و گفته است که: «روا بود که یکی را ولایتی دهد[1] تا حلش اندر ملک حلّ بود، و عقدش عـقد، دعـایش مستجاب بود و انفاسش مقبول بود، کما قال النبی: ربّ اشعث اغبر ذی طمرین لا یؤبه به لو اقسم علی الله لابرّه»

همچنین ابو ابراهیم اسماعیل مستملی بخاری، برای اثبات کرامت اولیا این حدیث را نقل کرده است که: «لا یزال العبد یتقرّب الیّ بالنوافل[2] حتی احبّه فاذا احببتُه کنتُ له سمعاً و بصراً و لساناً و قلباً و یداً و رجلاً بی یسمع و بی یبصر و بی‌ینطق و بی یعلم و بی یبطش و بی یمشی». دربارهٔ آن گفته است که: «کدام کرامتی باشد برتر از آن که میان جانبین چنین اتحاد افتد، تا یکی مر خود را صفت آن دیگر خواند،[3] چه حق عزّوجلّ گفت: «کنتُ له سمعاً و بصراً». از این برتر چه باشد و اگر اندر سمع ایشان یا بصر، ایشان فصلی مانده بودی شغل غیر حق را حق سمع و بصر ایشان نگشتی.

هدف از پدید آمدن کرامت اولیاء

۱ - چون اولیا، کرامت را در حقیقت عمل پروردگار می‌دانند، علم و یقین آنان نسبت به درستی عقایدشان افزایش می‌یابد. در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه آمده است که: «بود که ایشان اندر پدید آمدن چیزی از آن جنس قوّت یقین بود.»[4] و زیادت علم از آنکه به حقیقت دانند که آن فعل خدایست دلیلی بود ایشان را بر صحّت آن که ایشان برآنند از عقاید».

۱- کشف‌المحجوب هجویری، ص ۲۶۷.

۲- شرح تعرّف، ص ۹۸۷.

۳- همان منبع، ص ۹۸۷.

۴- ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۶۲۶

۲ـ کرامت اولیای حق سبب به وجود آمدن حالت خوف و ترس و تواضع بیشتر در آنان می‌شود، زیرا خودشان را در برابر قدرت حق بسیار حقیر می‌بینند. از طرف دیگر رسیدن به این درجه برای اولیا، مقامی بسیار خطرناک است. زیرا هر چه به آن توجه کنند، به همان نسبت از محبّت حق در دلشان کاسته می‌شود. در شرح تعرّف آمده است که: «بت عارفان کرامات است[1]، اگر با کرامات بیارامند محجوب گردند و معزول گردند. و اگر از کرامات تبرّا کنند، مقرّب و موصول گردند.»

۳ـ به خاطر شکرگزاری از این بخشش حق[2]، نیروی تازه‌ای برای مجاهدت در خود می‌یابند.

۴ـ یافتن کرامت، موجب افزایش[3] عبادت و خدمت به خداوند می‌شود.

۵ـ اولیا با کرامت خود، معجزه و شرع پیامبر را اثبات می‌کنند.

در کشف‌المحجوب آمده است که «کرامت ولی موافق اثبات حجّت نبی باشد[4]، هیچ شبهت نیفتد میان کرامات و معجزات، زیرا که پیغمبر به اثبات معجزهٔ نبوّت خود ثابت کند، ولی به کرامت هم نبوّت وی اثبات می‌کند. پس این صادق اندر ولایت خود، همان گوید که آن صادق اندر نبوّت، و کرامت وی عین اعجاز نبی باشد».

٦ـ دیدن کرامت اولیا، موجب[5] افزایش یقین مؤمنان نسبت به معجزه و احکام شرع انبیا می‌شود.

۱- شرح تعرّف، ج ۳، ص ۹۸۳.

۲- شرح تعرّف، ج ۳، ص ۹۸۱.

۳- همان منبع، ص ۹۸۱.

۴- کشف‌المحجوب هجویری، ص ۲۷۷.

۵- همان منبع، ص ۲۷۷.

شرح کرامات شمس تبریزی

طی‌الارض یا پیمودن مسافتهای طولانی در مدت زمان بسیار کوتاه

در مناقب‌العارفین آمده است: «هم چنان از پیران قدیم منقول است[۱] که حضرت مولانا شمس‌الدین در شهر تبریز، پیران طریقت و عارفان حقیقت، کامل تبریزی خواندندی. و جماعت مسافران صاحب‌دل او را پرنده گفتندی، جهت طی زمینی که داشته است». همچنین در حکایتی آمده است که «چون عزیمت شام[۲] را مصمّم کرده، غیبت نمود». مولانا زمان غیبت شمس را تاریخ سفر او به شام قرار می‌دهد.

امتناع از خوردن غذا در مدت زمان طولانی

در مناقب‌العارفین آمده است: «منقول است که روزی[۳] حضرت مولانا شمس‌الدین فرمود که من در مکتب کودکان بودم، هنوز مراهق نشده بودم، سی چهل روز گذشتی که از این عشق سیرت محمدی آرزوی طعامم نبود. و اگر سخن طعام گفتندی همین کردی و دست و سر بازکشیدی».

و از قول بهاءالدین ولد، فرزند مولانا، در مناقب‌العارفین نقل شده است که بار دوم که شمس‌الدین به قونیه برمی‌گردد، شش ماه در حجرهٔ مدرسه با مولانا هم صحبت می‌شود بدون اینکه به خوردن و آشامیدن نیازی داشته باشند. «نوبت دوم مدت شش ماه در حجرهٔ مدرسهٔ مولانا[۴] با هم صحبت فرمود، چنان که اصلاً صورت اکل و شرب و دخل و خرج بشری در

۱- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۱۵

۲- همان منبع، ج ۲، ص ۶۲۹

۳- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۱۵

۴- همان منبع، ج ۲، ص ۶۹۱

میان نبود و علوّ مرتبت ایشان به درجه‌ای رسیده بود که درجات والدین اوتوالعلم درجاة، در مقابلهٔ آن فروترین مقامات بود.»

اشراف بر ضمآیر و اندیشه‌ها

شمس با قدرت شگرف و عظیم روحی خود، می‌توانسته بر افکار و اندیشه‌های پنهانی و درونی دیگران احاطه داشته باشد و بدون صحبت کردن و استفاده از الفاظ با آنان ارتباط فکری برقرار کند.

در مناقب‌العارفین آمده است که «همچنان منقول است[1] که روزی مولانا شمس‌الدین در راهی می‌رفت، از ناگاه امیری با خیل و حشم خود به حضرتش ملاقی شد. چون نظر بر همدیگر انداختند، آن امیر از اسب فرود آمد، سرنهاد و زمانی توقف کرده همچنان اشک‌ریزان روان شد. حضرت مولانا شمس‌الدین، بر زبان مبارک راند که سبحان من یعذب عباده بالنعم و خصّص للخواص بالنقم. اصحاب حال، از کیفیت آن احوال سؤآل کردند. فرمود که: این امیر فقیر نهاد از سلک اولیا است و در این لباس متلبّس گشته و مستور ستور نقمت شده، مرا به زبان حال لابه‌ها کرد که در این لباس ضبط امور خلق را و عبادت و سلوک راه حق نمی‌توانم جمع داشتن، از خداوند تعالی در خواه تا به کلی در لباس فقر آیم و به فراغت به خدمت اللّه مشغول شوم. چون مناجات کردم، اشارت رسید که او را هم در آن لباس امارت عبودیت باید کردن که مصلحت عمارت دین و دنیا در آن است و ریاضت و مشقت نفس در آنجا بیشتر. و چون حال را مشاهده کرد، نالان روان گشت و تن در مشقت حکومت و قضایا و زحمت خلایق در داد و انقیاد نمود.»

۱- همان منبع، ج ۲، ص ۶۸۰.

همچنین در مناقب‌العارفین آمده است که «همچنان منقول است[1] که حضرت مولانا، در اوایل اتصال به مولانا شمس‌الدین شبها دیوان متنبی را مطالعه می‌کرد. مولانا شمس‌الدین، فرمود که: به آن نمی‌ارزد آن را دیگر مطالعه نکن. یک دو نوبت می‌فرمود و او از سر استغراق باز مطالعه می‌کرد، مگر شبی به جدّ مطالعه کرده به خواب رفت، دید که در مدرسه‌ای با علما و فقها بحث عظیم می‌کند تا همگان ملزم می‌شوند. هم در خواب پشیمان می‌شود و تأسف می‌خورد که چرا کردم و چه لازم بود. قصد می‌کند از مدرسه بیرون آید. همان دم بیدار می‌شود، می‌بیند که مولانا شمس‌الدین از در درمی‌آید و می‌فرماید که دیدی که آن بیچاره فقیهان را چها کردی، آن همه از شومی مطالعهٔ دیوان متنبی بود».

و همچنین در مناقب آمده است که «همچنان خلفای عظام[2]، عظّم اللّه قدرهم، از حضرت مولانا روایت کردند که روزی به یاران حکایت کرد که در اوایل حالات اوقات کلمات مولانای بزرگ را، رضی‌اللّه‌عنه، مطالعه می‌کردم و لایزال بایستی که در آستینم بودی و حضرت مولانا شمس‌الدین از مطالعهٔ آن مرا منع می‌کرد. همانا که جهت رعایت خاطر مبارک او، مدتی ترک مطالعه کردم، شبی در خواب دیدم که در مدرسهٔ قراطایی با جماعتی نشسته بودم و به مطالعهٔ آن کتاب مشغول گشته چون به عالم صورت بازآمدم می‌بینم که مولانا شمس‌الدین از در درآمد و فرمود که: چرا باز به مطالعه آن شروع کردی؟ گفتم: حاشا زمانی است که به مطالعهٔ آن مشغول نگشته‌ام. فرمود که: دوش در مدرسهٔ قراطایی با جماعتی ننشسته بودی و مطالعه آن کتاب نمی‌کردی؟ چه اغلب خوابها فکری و ذکریست چه اگر در فکرتت نبودی هم در خوابت ننمودی»

۱- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۲۳

۲- همان منبع، ج ۲، ص ۶۵۲

اشراف به عالم غیب

در مناقب از قول بهاءالدین ولد، فرزند مولانا، نقل شده است که «همچنان[1] به حضرت والدم حکایت کرد که من کودک بودم، خدا را می دیدم، ملك را می دیدم، گمان بردم که جملهٔ مردمان همچنان می‌بیند، آخر معلوم شد که نمی‌دیده‌اند و شیخ ابوبکر مرا از گفتن آن باز می داشت).

از حکایت فوق معلوم می‌شود که بر اثر الطاف خاص الهی، حجاب‌هایی که بین عالم صورت و عالم غیب فاصله انداخته است، برای شمس برداشته شده و او از همان آغاز جوانی می توانسته است عالم غیب را مشاهده کند.

ارتباط با ارواح در عالم برزخ

شمس آن چنان از قدرت و توانایی روحی برخوردار بوده است که می توانسته با ارواح اشخاص معروفی که در عالم برزخ زندگی می‌کنند، ارتباط برقرار کند و آنان را تحت سلطه و تحکم خود قرار بدهد.

در مناقب‌العارفین آمده است که «همچنان شبی باز در خواب می‌بیند[2] که مولانا شمس‌الدین متنبّی را از ریش بگرفته، پیش مولانا می‌آورد که سخنان این را می‌خوانی- و متنبی مردی بود نحیف‌الجسم، ضعیف‌الصورت، لابه‌ها می‌کند که مرا از دست مولانا شمس‌الدین خلاص ده و آن دیوان را دیگر مشوران».

۱- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۸۰

۲- همان منبع، ج ۲، ص ۶۲۴

اجابت دعا و نفرین

طبق حکایاتی که افلاکی در مناقب‌العارفین نقل کرده، به علت فانی بودن ارادهٔ شمس در ارادهٔ حق تعالی، دعاها و نفرین‌های او فوراً تحقق می‌یافته است.

«همچنان نقل است[1] که حضرت مولانا شمس‌الدین یک روز از قیصریه به اقسرا رسیده، در مسجدی مسافر شد. بعد از نماز خفتن، مؤذن مسجد به جدّ گرفت که از مزگت بیرون آی و به جانبی مهمان شود. گفت: غریبم معذوردار، طمع چیزی ندارم بگذار مرا تا بیاسایم. مؤذن بیچاره از غایت بی‌ادبی و چشم بستگی سفاهت عظیم کرده، بسی جفا نمود. فرمود که زبانت بیاماساد. فی‌الحال زبانش برآماسید. و مولانا شمس‌الدین بیرون آمد و به سوی قونیه روانه شد. امام مسجد درآمد، و مؤذن را در حال نزع دید، چون از کیفیت حالش باز پرسید. اشارت کرد که آن درویش مسافر را دریاب که بدین حال مرا او کرد. امام در پی مولانا شمس‌الدین افتاد و در آب قلقل رسید، سر نهاد و لابه‌های بی‌حدّ کرد که مسکین بود، عظمت شما را معلوم نکرد و به جدّ عذرها خواستن گرفت. فرمود که قضی‌الامر حکمی رانده شد، اما دعا کنم که به ایمان رود و عذاب آخرت نبیند. امام مرد روشن‌دل بود اخلاص آورده. مرید شد تا عودت امام، مؤذن وفات یافته بود».

همچنین در مناقب آمده است که: «روزی حضرت مولانا شمس‌الدین[2] در مجلسی به استماع آواز چنگ مشغول شده بود، یکی گفت که مرد درویش و آواز چنگ! فرمود که: نبینی و نشنوی. همان ساعت دست همچنین کردن گرفت، و کور شد. چندان که لابه‌ها کردند، ممکن نشد. فرمود که: به نزد ما اینها ظرافت است و به نزد دیگران معجزه و کرامت. یکی گفت: هر

۱- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۲۵

۲- همان منبع، ج ۲، ص ۶۷۳

معجزه که معقول است، قبول می‌کنم. فرمود: آن معجزه نباشد، معجزهٔ ما یعجزالعقل عن ادراکه» فراهم آوردن چیزی در غیر زمان خودش. شمس با اراده‌ای قوی و خلاق خود قادر بوده است که هر وقت بخواهد چیزی را در غیر زمان خودش فراهم بیاورد مانند فراهم آوردن گلهای با طراوت در زمستان سرد. در مناقب‌العارفین آمده است که «همچنان عارف نور سحری، مولانا سراج‌الدین تتری رحمةالله از حضرت مولانا نقل کرد که روزی مولانا شمس‌الدین با جماعتی همدم صحبت کرده بود و در کنجی نشسته بود و قلب زمستان شدید بود، مگر عزیزی از آن جماعت التماس گل‌دسته‌ای کرد. مولانا شمس‌الدین برخاست و بیرون آمد، چون درآمد گل دسته‌ای در پیش آن عزیز نهاد، همگان سر نهادند. فرمود که: کرامت نیست این، از خداست یاران خواست، حق تعالی برای اجابت ارادت شما از عالم غیب تحفه‌ای پیدا کرد».

خبر دادن از حوادث آینده

«همچنان افاضل[1] اصحاب از حضرت سلطان اوالالباب روایت کردند که روزی مولانا شمس‌الدین، بر در مدرسه نشسته بود، از ناگاه جلّادی می‌گذشت، فرمود که: این شخص ولی است. یاران گفتند: جلّاد دیوان است. گفت: آری جهت آنکه ولی‌ایی راکشته بود او را از دربندان زندان عدم و قفس قالب رهانیده ولایت خود را بدو بخشید. روز فردا جلّاد توبه کرده، از خواص عبّاد شد و مرید گشت».

و در مناقب‌العارفین دربارهٔ[2] شبی که شمس به قتل می‌رسد، آمده است که «مگر شبی در

۱- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۲۵

۲- همان منبع، ج ۲، ص ۶۲۶

بندگی مولانا نشسته بود در خلوت شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد، تا بیرون آید فی‌الحال برخاست و به حضرت مولانا گفت به کشتنم می‌خواهند».

تأثیر رنجیدگی خاطر شمس در معاندین و معارضین

در مناقب‌العارفین آمده است که «بعضی اکابر[۱] بینادل شمس‌الدین تبریزی را، سیف‌اله می‌گفتند، از آنکه از هر که که رنجیدی یا کشتی یا مجروح کردی».

«همچنان منقول است[۲] که روزی در بغداد از در سرایی گذر می‌کرد، مگر آواز چنگ به گوشش رسید. در آمد تا یک دمه استماع کند، خواجهٔ سرا که از سرّ سرّا محجوب بود، به غلامی اشارت کرد که آن درویش را بزن تا برود. غلام شمشیر کشیده، حمله کرد. فی‌الحال دست او، مفلوج شد، به غلامی دیگر فرمود او را دست هم بر هوا بماند و خشک شد. مولانا شمس‌الدین، بیرون آمد و روانه شد. کسی در پی او نتوانست رسیدن، روز دوم خواجه از دنیا به آخرت سفر کرد».

همچنین در مناقب‌العارفین آمده است که «منکوحهٔ مولانا[۳] شمس‌الدین، کیمیا خاتون، زنی بود جمیله و عفیفه، مگر روزی بی‌اجازت او زنان او را مصحوب جدّهٔ سلطان ولد به رسم تفرج به باغش بردند. از ناگاه مولانا شمس‌الدین به خانه آمد، مذکوره را طلب داشت، گفتند که جده سلطان ولد با خواتین او را به تفرّج بردند. عظیم تولید و بغایت رنجش نمود. چون کیمیا خاتون به خانه آمد، فی‌الحال درد گردن گرفته، همچون چوب خشک بی‌حرکت شد و فریادکنان بعد از سه روز نقل کرد».

۱- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۳۴

۲- همان منبع، ج ۲، ص ۶۳۱

۳- همان منبع، ج ۲، ص ۶۳۱

«همچنان یاران قدیم[1]، مستان رحیق تسنیم چنان روایت کردند که روزی مولانا شمس‌الدین، در عراق عجم در سماع بود، مگر قلندری در آن مجلس چرخی زد و دم به دم خرقهٔ او به وی می‌رسید و هیچ ممتنع نمی‌شد. یک دو بار فرمود که: درویش آن سوتر. قلندر جواب داد که: میدان فراخ است. همان لحظه شمس‌الدین از سماع بیرون آمد و روانه شد. در حال قلندر بیافتاد و جان تسلیم کرد. آتش در نهاد آن درویشان افتاده، غریوی برآوردند که دریغا شمس پرّنده بازِ درویشی را سقط کرد، چندان که در پی دویدند پریده بود».

همچنین افلاکی در مناقب‌العارفین دربارهٔ کشندگان شمس، گفته است که «آن و یاکسان[2] ممتحن که اسیر سرّ قدر بودند و این چنین فتنه‌انگیزی ظاهر نمودند، در اندک زمانی کشته شدند و بعضی به افلاج مبتلا گشتند، و یک دو تن از بام افتادند و هلاک شدند و بعضی از مسح معنی شد، «و لایزید الکافرین کفرهم الاّ خساراً». و گویند علاءالدین که به داغ «انّه لیس من اهلک انّه عمل غیر صالح» موسوم بود، تب محرقه و علّتی عجب پیدا گشته در آن ایّام وفات یافت».

«همچنان خبیران[3] طریقت و پیران حقیقت، چنان روایت کردند که حضرت بهاء ولد را، قدس اللّٰه لطیفته، مریدی بود و او را قطب‌الدین ابراهیم گفتندی. مردی بود صاحب دل و روشن‌ضمیر، مگر روزی حضرت شمس‌الدین ازو رنجید و او را راه هر دو گوش بسته شد، چنان که هیچ نمی‌شنید. بعد از مدتی باز عنایت فرموده، کری از وی نایل شد، اما اثر قبضی بر دلش بماند و هیچ نمی‌رفت. روزی مولانا شمس‌الدین فرمود که: یارا بارها از تو عفو کردم و صفا شدم چرا دلتنگی؟ خوش باش و در خوشی باش. همچنان آن حالت از او نمی‌رفت، از ناگاه در میان بازار مقابل او شد، به صدق تمام سر نهاد و کلمهٔ شهادت بر زبان راند که

۱- همان منبع، ج ۲، ص ۶۳۱

۲- مناقب‌العارفین، جلد ۲، ص ۶۸۶

۳- همان منبع، ج ۲، ص ۶۳۲

لااله‌الاّالله شمس‌الدین رسول‌الله. مردم غلو کردند که او را بزنند، مگر شخصی پیش دستی کرده، او را بزد. مولانا شمس‌الدین چنان نعره‌ای زد که در حال آن مرد مرد و مردم بازاری تمام بیچاره‌وار، سر نهادند و بنده شدند. هماناکه دست قطب‌الدین را بگرفت و از میان بازار به کناری بیرون آمد، گفت: آخر نام من محمد است، محمد رسول‌الله بایستی گفتن که مردم زرا را بی‌سکّه نمی‌دانند».

قدرت تصرف در ارواح و نفوس

شمس با قدرت عظیم و الهی خودش، با یک کلمه و گاهی با یک نظر افکندن و یا تبسم می‌توانسته، تحوّل شگرفی در روح مریدان به وجود آورد و درهایی از عالم غیب را به روی آنان بگشاید. در مناقب‌العارفین آمده است که «همچنان منقول است[1] که روزی حضرت ولد، روایت کرد که وقتها مولانا شمس‌الدین از مریدان و عاشقان خود خربزه می‌خواست. البته خربزه‌های شیرین می‌آوردند، می‌خورد و پوست‌ها را بر سر ایشان می‌زد که مردگان چه آوردید؟ در آن حالت ایشان را کشف‌ها می‌شد و از عالم غیب غریب چیزها می‌دیدند، و خرق حجب می‌کردند.»

«همچنان منقول است[2] که روزی در اسفار خود به خدمت شیخی رسید که او را علّت شاهدبازی و تفرّج صورت بود فرمود که هی در چیستی؟ گفت صور خوبان چون آیینه است، حق را در آن آئینه مشاهده می‌کنم. فرمود که: ای ابله، از آنک حق را در آیینه آب و گل می‌بینی، چرا در آینهٔ جان و دل نبینی و خود را نطلبی؟ درویش در حال سرنهاد، استغفار کرده، از یک نظر عنایت او هدایت‌یافته، به کمال رسید و حقیقت خود را بدید و حقیقت او را یافت».

۱- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۴۳

۲- همان منبع، ج ۲، ص ۶۳۱

قدرت ارادهٔ شمس چنان خلاق و آفرینش‌گر بوده است که می‌گوید اگر مریدی را به علت نداشتن قابلیت، تمام پیران و مرشدان کامل رد کرده باشند، من او را به نهایت کمال خواهم رسانید. زیرا اراده و قدرت من مظهری از ارادهٔ خالق جهان است که بر هر چیز غالب و قاهر است.

«همچنان اغرّ اصحاب روایت کردند[۱] که روزی حضرت شمس‌الدین در بندگی خداوندگار نشسته بود و اکابر شهر حاضر بودند فرمود که مرا چنان مریدی می‌باید که تمامت مشایخ کامل و عارفان و اصل از کمال او قاصر مانند من او را به کمال رسانم و کامل مکمل گردانم و خدا را بی‌ریب و تخمین بدو نمایم، قدرتی چنان‌که «ابریء الاکمه و الابرص و احی الموتی» و در قدرت «کن فیکون»، کس سخن قابلیت نگوید.»

شمس نه تنها با کیمیای نظر خود، مریدان و سالکان طریقت را فوراً از نقص به کمال می‌رسانده، بلکه افرادی که ذاتاً کودن بوده‌اند و استعداد فراگیری در وجود آنها نبوده است، با قدرت ولایت و تصرفی که در نفوس داشته در آنان هوش و ذکاوت می‌آفریده است و موجب می‌شده که بتوانند به سرعت علم بیاموزند.

در مناقب‌العارفین آمده است که: «همچنان منقول است[۲] که چون حضرت مولانا شمس، به شهر ارزن‌الروم به مکتب داری مشغول شد، مگر آن جایگاه ملکی بود، معتبر و او را فرزندی در غایت جمال و کمال، اما عظیم گول و کودن بود. و تمامت ادبا از بلادت او فرومانده بودند، تا حدّی که در سالی جزوی نتوانست خواندن. ملک ارزن‌الروم برخاست و به خدمت مولانا شمس‌الدین آمد و از حال فرزند خود اعلام کرد و فرمود که به عنایت حق من او را به ماهی حافظ قرآن گردانم. هماناکه فرزند را به حضرت بزرگ او تسلیم کرده، هر روز

۱- همان منبع، ج ۲، ص ۶۵۲

۲- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۹۳

یک جزوی یاد می‌گرفت و در مدت ماهی تمامت قرآن را علی طرف‌اللسان ازبر کرده و ماضی راند، و چندین لطایف و ظرایف و فواید دیگر و کتابت، حاصل کرد»

همچنین در مناقب‌العارفین حکایتی دربارهٔ قدرت روحی و عنایت شمس در به کمال رسانیدن عارفان و مقربان حق تعالی، نقل کرده است که مولانا هنگام کشف و شهود و غرق شدن در عالم غیب آن را مشاهده کرده است.

«همچنان حضرت[1] ولد قدس الله سرّه روایت کرد که: روزی حضرت پدرم را در خلوت خود حالت انسلاخ شده بود و تا چند ساعت رصدی در آن استغراق ماند. بعد از آن که از عالم وله باز آمد، به طریق نیاز از آن حال استفسار کردم. فرمود که: بهاءالدین شخصی را دیدم در بغداد که سالهای بسیار به ریاضت و مجاهده مشغول گشته بود و با تن لاغر و گردن باریک و چهره‌های زردزاریها می‌کرد و صاحب درد عظیمش دیدم، تا حدی که بر روی آب شط سجاده می‌انداخت و نماز می‌کرد و با این همه قربت و قدرت از حق تعالی التماس می‌کرد که الها و پادشاها بهتر از این حاکم و حیرتم ببخش که ازینها مرا هیچ سودی نیست.

همین لحظه به گوش او گفتم که: حضرت مولانا شمس‌الدین ما در دمشق است، هنگامه‌ها می‌گردد و تفرّج خلایق می‌کند، اکنون آن جایگاه رو تا آن پادشاه عشق ترا بدین حال بیند و برین زاری و نزاری تو بخندد، تا مطلوبت میسّر شود و از درونت حالتی که جویان آنی سر زند. هماندم آن درویش دل ریش، نصیحت مرا قبول کرده، بی‌توقف روانه شد. چون به دمشق به حضرت مولانا شمس رسید و هیأت آن فقیر نزار به نظر مبارکش خوش آمد، در حال تبسمی بکرد همان ساعت در باطن او نوری و شوری از عالم غیب سر زد و شوری عظیم پدید آمده در چرخ برین برآمده به کمالی رسید که غایت نهمت و نهایت همت عارفان کامل است و

۱- همان منبع، ج ۲، ص ۶۵۱

«اللّٰه یرزق من یشاء بغیر حساب»

اعتکافهای طولانی مدت و شنیدن صداهای غیبی

«همچنان عرفای[1] اصحاب از حضرت خداوندگار، چنان نقل کردند که خدمت مولانا شمس‌الدین در شهر حلب چهارده ماه در حجرهٔ مدرسه درآمد و به ریاضت و مجاهده بغایتی مشغول شد که اصلاً یک روز از حجره بیرون نخرامید از دیوار حجره آواز آمد که «انّ لنفسک علیک حقاً نفس او همچنان مصور شد که جماد را بیش ازین صبر و تحمل نباشد. مرحمت فرموده تبسم‌کنان ترک اعتکاف کرده به سوی دمشق عزیمت نمود».

دیدار حق تعالی در قالبها و صورتهای تمثل یافته انسانی

«همچنان از حضرت سلطان ولد منقول[2] است که روزی صوفیان اخیار از حضرت والدم، خداوندگار، سؤال کردند که ابایزید، رحمة‌اللّٰه علیه، گفته است که، رایت ربّی فی صورة امرد، این چون باشد. فرمود که این معنی دو حکم دارد یا در صورت امرد خدا را می‌دید، یا خود خدا پیش او به صورت امرد مصور می‌شد به سبب میل ابایزید بعد از آن فرمود که مولانا شمس‌الدین تبریزی را زنی بود کیمیا نام، روزی ازو خشم گرفت و به طرف باغهای مرام رفت حضرت مولانا به زنان مدرسه اشارت فرمود که بروید و کیمیا خاتون را بیاورید که خاطر مولانا شمس‌الدین را به وی تعلق عظیم است. جوقی زنان کار راستی می‌کردند که به طلب او بروند، هماناکه مولانا نزد شمس درآمد و او در خرگاه نشسته بود دید که مولانا شمس‌الدین با کیمیا در سخن است و دست بازی می‌کند و کیمیا به همان جامه‌هاکه پوشیده بود نشسته است

۱- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۸۲.

۲- همان منبع، ص ۶۸۳.

مولانا در تعجب ماند و زنان یاران هنوز نرفته بودند، مولانا بیرون آمد و در مدرسه طوافی می‌کرد تا ایشان در ذوق و ملاعبهٔ خود مشغول باشند. بعد از آن مولانا شمس‌الدین آواز داد که اندرون درآ چون درآمد، غیر از او هیچ کس را ندید. مولانا از آن سرّ باز پرسید که کیمیا خاتون کجا رفت؟ فرمود که: خداوند تعالی مرا چندان دوست می‌دارد که به هر صورتی که می‌خواهم بر من می‌آید، این دم به صورت کیمیا آمده بود و مصوّر شده پس احوال بایزید چنین بوده باشد که حق تعالی به صورت امردی برو مصور می‌شد.»

منابع:

۱- قرآن مجید

۲- ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، با تصحیحات و استدراکات بدیع‌الزمان فروزانفر، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱.

۳- شرح‌التعرف لمذهب التصوف، خواجه امام ابو ابراهیم اسماعیل بن محمد مستملی بخاری، ربع سوم، با مقدمه و تصحیح و تحشیه محمد روشن، چاپ دوم، ۱۳۷۳.

۴- الکشاف اصطلاحات الفنون، الشیخ الاجل المولوی محمد علی بن علی التهانوی، المجلد الثانی، کلکته، سنهٔ ۱۸۶۶.

۵- کشف‌المحجوب، تصنیف ابوالحسن علی بن عثمان الجلابی الهجویری الغزنوی، تصحیح ژوکوفسکی با مقدمهٔ قاسم انصاری، چاپ دوم، ۱۳۷۱.

۶- مناقب‌العارفین، تألیف شمس‌الدین احمد الافلاکی العارفی، ج ۱ و ۲، با تصحیحات و حواشی و تعلیقات، به کوشش تحسین یازیچی، چاپ دوم، ۱۳۶۲.

۷- نفایس‌الفنون فی عرایس العیون، تألیف علامه شمس‌الدین محمد بن محمود آملی از علمای قرن هشتم، ۱۳۷۹، چاپ اسلامیه.

دکتر سیّدمحمد دامادی از پژوهشگاه علوم انسانی

شمس تبریزی کیست و دیدگاه‌هایِ فرهنگِ عرفانی‌اش چیست؟

«شمس تبریزی» آفتاب سوزانِ و فروزانی که در پس ابرهایِ تیره و تارِ جهل یکسونگران پنهان نماند و دریای بیکرانِ موّاج و کف آلود و متلاطمی که مرواریـد ارزنـده‌ای چـون جلال‌الدین محمّد» را به ساحلِ وجود آورد و با اندیشه‌هایِ جاودانه در «مثنوی» و سایر آثار، حیاتِ انسانی را فروغ بخشید «خواجهٔ جهان» و «نتیجهٔ جان» که خطاب به وی جلال‌الدیـن محمّد سروده است:

«... تو عقل عقلِ عقلی و من سخت کودن‌ام
تـو جـانِ جـانِ جـانی و مـن قـالبِ تـن ام

کیست و پیامش چیست؟

اشاراتِ وی در این باب خواندنی و شنیدنی است:

۱ـ«آن کسی که به صحبتِ من ره یافت علامتش آنست که صحبت دیگران بر او سرد شود و تلخ شود، نه چنان سرد شود و همچنین صحبت می‌کند، بل که چنان که نتواند بـا ایشـان صحبت کردن.»

وی مردم روزگار را در این که سخنانِ بلندِ وی را در نمی‌یابند، معذور می‌داند. و با لحنی آکنده از حماسه می‌گوید:

۲ ـ«این مردمان را حق است که با سخنِ من الف ندارند، همه سخنم به وجهِ کبریا می‌آید، همه دعوی می‌نماید... سخنی می‌شنوند نه در طریقِ طلب و نه در نیاز، از بلندی به مثابه‌ای که بر

می‌نگری کلاه می‌افتد.»

در بیان «سنخیّت ذاتی» و «تناسب روحانی و معنوی» خود با جلال‌الدین محمّد نیز با کلامی سرشار از استغنای آمیخته به عتاب، امّا عاشقانه و عذرخواهانه، چنین گفته است:

۳ ـ «سخن با خود توانم گفتن با هر که خود را دیدم در او با او سخن توانم گفتن، تو این که نیاز می‌نمایی، آن تو نبودی که بی نیازی و بیگانگی می‌نمودی، آن دشمنِ تو بود. از بهرِ آنش می‌رنجانیدم که تو نبودی، آخِر من تُرا چگونه رنجانم که اگر بر پایِ تو بوسه دهم ترسم که مژهٔ من در خَلَد، پایِ تو را خسته کند.»

شاید بتوان گفت که «شمس» میراث دارِ درد و رنج و کابوسِ بار گرانِ «معرفت» است که وجودِ مردانِ بزرگِ ایرانِ اسلامی را مالامال ساخته، و نقطهٔ عطف و همزهٔ وصل و وجهِ مشترکِ آن‌ها را فراهم گردانیده و او را تبلور و مظهرِ تجلّیِ پی آمدهای تاریخ اجتماعی ایران و جوهر و زبده و عصارهٔ فرهنگی عرفانیِ این سرزمین تازمانِ خویش به شمار آورده است، چنان‌که خود در این زمینه گفته است:

من، گنگ خواب دیده و خلقی تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش

به هر حال مردی که بر خوردِ وی با جلال‌الدین محمّد، خصر و موسیٰ، علیهماالسّلام را فریاد می‌آوَرَد. بی اعتنایی او به تألیف و نگارشِ آثار خویش، سقراط را در فرهنگِ یونان و اُبوسعید ابوالخیر را در ایرانِ اسلامی به ذهن تداعی میکند. فرجامِ کار و سرانجامِ حیات این جهانی‌اش با حضرت عیسیٰ(ع) شباهت تامّ می‌یابد و در هاله‌ای از رمز و راز پیچیده است کنجکاوی علاقه‌مندان اطلاّع بر أحوالِ واقعیِ او را بر می‌انگیزد. امّا تا آنجا که از شواهد و قراین برمی‌آید شمس از سرمایه‌هایِ خودفروشی و خویشتن بینی چشم پوشیده و میل به تجرید و ترکِ ظاهر و تفرید که حقیقتِ آن در مرحلهٔ معاملات صرفِ نظر از قبولِ خلق و

حتّیٰ ردّ آن و توجّه تامّ و مطلق به خالق است و کمال همّت صاحب این مقام را پس از رعایت دقایق اخلاص دیگر سودای اندیشه ردّ یا قبول عامّ و وسوسهٔ پسند و ناپسندِ کوته بینان نخواهد بود، او را از مردانِ کامل و عارفان و عالمان عامل نشان می‌دهد که هر چند در سلوکِ ظاهر و سیر باطنِ مقامی بلند و در فنونِ قال و رموز حال کمالی بسزا داشته است، امّا از أحوال و اطوار و أقوالِ وی چنین بر می‌آید که علومِ ظاهر و اشتغال به درس و بحث و کتابت را سدّ طریق و حجاب راه می‌دانسته و عنایتی به تألیف کتب نداشته: از این رو آثارِ وی منحصر است به یادداشت‌هایی که مریدان از سخنانِ وی در مجالس و پرسش و پاسخ‌هایی که میان او و جلال‌الدّین محمّد با مریدان و یا منکران بر زبان وی رفته فراهم ساخته‌اند، چنان که از عباراتِ بریده و گسیختهٔ آن که بیشتر جنبهٔ خطابت دارد تا کتابت نیز می‌توان دریافت که وی را در تدوین مطالب آن دخالتی نبوده است. هر چند در نوعِ خود، از بهترین نمونه‌های نثر تعلیمی صوفیانه و از گنجینه‌های ادب و لغت و معرفت محسوب می‌شود. و بی‌جهت نیست که جلال‌الدین محمّد در موارد متعدّد از کتاب «مثنوی» و «دیوانِ غزلیّات شمس» به رفعتِ کلامِ وی به تواتر و تکرار اشارات‌ها کرده و از جمله گفته است:

قلایدهایِ دُر دارد بُناگوش ضمیرِ من
از آن الفاظ وحی آسایِ شکّر بار شمس الدّین

بنابر موارد متعدد و شواهد مکرّر در «مقالات» شمس کثیر السَّفَر بوده و به محض آن که در شهر و دیاری شناخته می‌شد، کوچ و رحیل به دیاری دیگر را در پیش می‌گرفت. از این رو او را «شمسِ پرنده» و از حیثِ اتّصاف به فضایل انسانی و آراستگی به کمالاتِ روحانی و معنوی «کاملِ تبریزی»اش نامیدند. شاید بتوان گفت که وی از مصادیقِ حدیثِ پیامبر(ص) بوده است که فرموده «انَّ لِلّهِ أولیاءَ أَخْفِیاءِ» و در بیان آن جلال‌الدین محمّد در دفتر سوم سروده است:

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند　　شهرهٔ خلقان ظاهر کِی می‌شوند؟

این همه دارنـد و چشم هیچ کس بـر نـیفتد بـر کـیاشان یک نَفَس
هم کـرامتشان هـم ایشـان در حَرَم نـامشان را نشـنوند أبـدال هـم[۱]

به هر حال تواتر اخبار معّرف احوال وی این ظنّ را قوّت می‌بخشد که شمس سخت پنهان می‌رفته و همواره خود را از غوغای عوامّ خلایق دور نگاه می‌داشته، و از سرسپردگان و رهروان و ملازمان به طریق «ملامتیان» بوده. ابتدا و انتهای أحوالِ او بر هیچ آفریده‌ای معلوم نگردیده و از رهگذر چنین سیر و سلوکی بوده است که در دلِ بر خویش و بیگانه بسته، آستین استغنا بر دو عالم افشانده، هر چه از علم و دانشوری اندوخته بود در قدم معبود ریخته و خالی از هر پیرایه‌ای چون طفلی که به دامان مادرِ گریزد خود را بدو [حضرت حق] سپرده است و محض مثال گفته:

«کم‌ترین چیزی از آنِ مصطفیٰ(ص) ندهم به صدهزار رساله‌هایِ قشیری و غیر آن، بی مزه‌اند، بی ذوق اند.»[۲]

با چنین شخصیّتِ ارجمند و قوّتِ ارادهٔ نیرومند بوده است که طالبانِ زهدِ بی زینهار روزگار را عاشقانِ بی سرو پا گردانیده و حامیانِ سبیل هُدی را به پشتِ پا زدن به هر چه جز خدا بوده وا داشته و سجّاده نشینِ با وقار را بازیچهٔ کودکان کوی و زاهدانِ اندرزگو را سر حلقهٔ بزم باده خویان گردانیده. آن‌ها را چنان محوِ جمالِ جَلَواتِ حقیقت کرده که پیوندِ خود را با گذشته به یکبارگی گسسته، با قَدَمِ أخلاص پای در طریقت نهاده، آتشی از عشق در جان بر افروخته، سر به سر فکر و عبارت و آنچه جز محبوب و معشوق بوده است یکسره سوخته و به دستِ فراموشی سپرده‌اند. آن چنان ذرّه را مجذوب أنوارِ حقیقت گردیده‌اند که در ولادتِ ثانوی خویش به کلّی از نُسَلِّم و لا نُسَلِّمِ أهلِ مدرسه و یجوز و لا یجوز أهلِ مقال و قال گریزان شد. از عمر و وزید یکباره پیوند گسیخته، درِ خلوت به روی غیر بسته، به ترکِ ما سِویَ الله گفته، آنچه جز حقیقت بوده است به دست فراموشی سپرده‌اند، تا آنگاه که به عنایت الهی از

خلوتگاه غیب برقی سوزنده درخشیدن گرفته، در آسمانِ صافیِ وجودِ ارادتمندان و طالبان و شاگردان شوری آفریده. یا همچون طوفانی عظیم که از کرانهٔ دریایِ ساکنِ جان برخاسته باشد وجود آرامِ معدود طالب علمان مستعّد را به اقیانوسی پرجوش و خروش و متلاطم ساخته، جویندگانِ لآلیِ حقایقِ معانی را از گوهرهای نهانیِ که از بحرِ زخّار وجودِ آن‌ها بیرون افتاده است، برخوردار گردانیده. و از برکات أنفاس قدسی و عنایات امداد غیبی «مفاتیح خزاین عرش» را به «أمینانِ کُنوزِ فرش» و «بایزیدان زمان» و «جُنَیدانِ دوران» تسلیم داشته و در نتیجهٔ همّت‌ها و سرخوشی‌های معنوی، جلال‌الدین محمد نیز به نوبهٔ خود باگذاشتنِ وجودِ خویش بر سرِ هستی معشوق، «صد سینه سخن» را «با بی سرو دستاری» و آشفتگی و زنجیر گُسلی در پیمانهٔ عبارات بیان داشته. احوالی را که به قولِ کاملان و صاحبدلان، زمین و آسمان تحمّل کشیدنِ بارگرانِ آن را نداشته است، به مددی که از خزانهٔ غیب یافته‌اند با جوش و خروش‌ها و هَیَجاناتِ محبّت و أحوالِ عاشقی و سوخته جانی بر زبان جاری سازند:

زاهدِ کشوری بُدَم، صاحبِ منبری بُدم
کرد قضا دلِ مرا عاشق و کف زنانِ تو[۳]

عطارد وار دفتر باره بودم زبر دستِ ادیبان می‌نشستم
چو دیدم لوحِ پیشانیِ ساقی شدم مست و قلم‌ها را شکستم[۴]

در آغوشم ببینی تو ز آتش ننگ‌ها لیکن
شود آن آبِ حیوان از پیِ آغوشِ شمس‌الدّین[۵]

دیدگاههای عرفانی سلطان آلواصلین و قلب آلعارفین شمس‌الدین تبریزی

چنان که پیش از این اشارت رفت «مقالات» که معرّف طبیعتِ استوایی جهلِ سوزِ شمس است، یا به همّت سلطان وَلَد و یا به پایمردی گروهی که سلطان ولد ـ فرزندِ جلال‌الدین محمّد

در رأس آن‌ها بوده گِرد آوری گردیده است. و خوانندهٔ روایات و حکایات و مطلع و آگاه بر أقوال و أفعال شمس در کتب و «مقالات» در داوری نهایی و فرجام کار او را از سلاطینِ قاهرِ أرواح و فرماندهان عوالم معنی و بلند پروازانِ عرصهٔ ملکوت و یکّه تازان بیداءِ جبروت و جامع علم و عمل و دین و حکمت راستین و حُسنِ خلق و طهارتِ نفس و صفاءِ ضمیر و پاکی طینت و آراسته به أوصاف عالی انسانی در پیکر وجودِ خاکی و مردی عاری از هویٰ و فارغ از دنیا و مافیها می‌یابد که به دیار خالی از غوغاءِ عشق و محبّت رخت بر کشیده.، از خویشتن رسته و به حق پیوسته، در بارگاهِ منزلت رفیع دانایی و معرفت بر بنیادِ توکّل مطلق ـ که حالتِ ارباب نهایات است ـ با خرسندی و قناعت روزگار به سر آورده. او را فرشته خویی در پهنهٔ خاک و نیک مردی صافی ضمیر و عالی همّت و خردمند و فرزانه‌ای کامل عیار و مایه و راز خصال موهوب [ذٰلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشاء] و فضایل مکتسب و برخوردار از ملکاتِ عالیهٔ اخلاقی و بزرگ مردِ دانش و معرفت و خداوندگارِ فضیلت و مکرمت و مصداقِ بارز تحقّق عُلُوِّ انسانیّت ملاحظه می‌کند که نَفْسِ زکیّه او به دو عالم سر فرود نیاورده. توانگری معنویِ او به کیفیتی است که در کالبد بشری فردی والا همّت و عالی منش است که رنج را بر خود هموار و آسایش را بر خلایق ارزانی می‌دارد. افزون بر آن که خلاصهٔ بسیاری از داستان‌هایِ مثنوی را در مقالات شمس می‌توان یافت، از جمله حکایتی راکه در آخرین و یا ششمین دفتر مثنوی ناتمام مانده به طور کامل در مقالات آمده است و علاوه بر «رسالهٔ سپه سالار» از أرکان منابع أفلاکی در تدوین «مناقب ٱلعارفین» نیز به شمار می‌رود و نظر به این که دقایق مربوط به شمس را نکته به نکته و مو به مو از این کتاب برگرفته است، صحّتِ انتسابِ مقالات را به شمس آشکارا تأیید کرده. به موجب مطالب سرآغاز بخشِ دوم قطعی می‌نماید که در زمانِ حیاتِ شمس و جلال‌الدین محمد تحریر یافته و متضمّن اطّلاعات قابل توجّه وگسترده‌ای از زندگانیِ معنوی و مَشرب عارفانه و جوشش اندیشهٔ خستگی‌ناپذیر شمس است که بر زوایای تاریک و

نکات مبهم زندگانیِ وی و جلال‌الدین محمّد، پرتو می‌افکند، آشکار می‌سازد که سرچشمهٔ اندیشه‌هایِ عرفانیِ جلال‌الدین محمد و اصول طریقتِ وی در این کتاب نهفته است، چنان که حکایت دیدار خلیفه از لیلی و این سخن که «از دگر خوبان تو افزون نیستی» نالیدنِ أُسْتُنِ حنّانة[۷]، حکایتِ آن هندو که در نماز سخن گفت[۸]، مژده دادن ابو یزید از زادنِ۴ ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان دادنِ صورتِ او و سیرت او یک به یک[۹]، حکایت توبهٔ نصوح[۱۰]، حکایت مسافرتِ مسلمان و مسیحی و یهودی[۱۱]، حکایتْ فقیر روزی طلب[۱۲]، حکایت سه شاهزاده که آخرین حکایت مثنوی است و پایان این حکایت ناتمام را در مقالات می‌توان یافت.

با این مقدّمات ملاحظه می‌شود که بر خلاف پندار برخی که گمان برده‌اند شمس، درویشِ عامیِ ژنده‌پوش بوده است، وی درس خواندهٔ فاضل و عارف کاملی بوده که بر شعر و ادبِ فارسی و عربی و فقه و حدیث و فلسفه و کلام و عرفان‌و تفسیر قرآن استیلا داشته،«مقالات» او به لفظ اندک، اما از معنی سرشار است. او چنان که گفتیم در تدوین آن ظاهراً دخالتی نداشته است و شاهدِ صادقی بر اثبات این مدّعا است، اما آنچه مسلّم است این که وی از مراحل توجه و اشتغال به علوم رسمی و فنون اکتسابی گذشته و به مقام رفیع استغراق توحیدی و تحقق عرفانی واصل گردیده بود. تنهاهنگامی به افاضاتِ علمی می‌پرداخته که از مقام «جمع» به «تفرقه» می‌آمد و به سبب همین جامعیّت، برای شیخی و راهبری، اهلیّتی به کمال داشت. محضِ مثال، تحذیر جلال‌الدین محمّد از اشتغال به مطالعهٔ دیوان متنبّی، دلالت دارد که وی از قیل و قال علوم رسمی، بسیار فاصله گرفته و «عشق» را که تمام وجد و حال است، برگزیده و «آتشی از عشق در جان برافروخته» و «سر به سر فکر وعبارت را سوخته» است.

منقول است که حضرت مولانا، در اوایل اتّصال مولانا شمس‌الدّین، شبها دیوان متنبّی رامطالعه‌می‌کردومولاناشمس‌الدین فرمودکه‌به آن نمی‌ارزد،آن رادیگرمطالعه مکن یک دو

نوبت می‌فرمود و او از سرِ استغراق باز مطالعه می‌کرد [لازم به یادآوری است که در «فیه مافیه» جلال‌الدین محمّد چندین بار به اشعار متنّبی استناد کرده و ابیاتی را به عنوان شاهد و در مقام تمثیل آورده و از مطالعهٔ مثنوی نیز آشکار است که مضامین اشعار او از بعضی ابیاتِ متنبّی تأثیر پذیرفته و از مجموع قراین تردیدی نیست که جلال‌الدین محمّد را به اشعار متنبّی توجه و امعان نظر بوده و تواتر روایات افلاکی نیز این نظیر را تأیید می‌کند] مگر شبی به جدّ مطالعه کرده، به خواب رفت، دید که در مدرسه با علما و فُقها بحث عظیم می‌کند تا همگان مُلزم می‌شوند هم در خواب پشیمان می‌شود می‌بیند که مولانا شمس‌الدین از در در می‌آید و می‌فرماید که دیدی که آن بیچاره فقیهان را چه‌ها کردی؟! آن همه از شومیِ مطالعهٔ دیوان متنبّی بود همچنان باز در خواب می‌بیند که مولانا شمس الدّین، متنبّی را از ریش گرفته پیش مولانا می‌آرد که سخنانِ این را می‌خوانی؟ و متنبّی مردی بود نحیف ألجسم ضعیف الصوت، لابه‌ها می‌کند که مرا از دستِ مولانا شمس‌الدین خلاص ده و آن دیوان را دیگر مشوران»[(۱۴)]

با این ملاحظات دیگر جای تعجّب باقی نمی‌ماند که در آن وقت که جلال‌الدین محمّد حدود چهل سال داشته و مردی به تمامی معنی عالم و عارف و جامع شریعت و طریقت و به قول یارانش دریایِ علم و فضل بود، و مریدان پروانه وار گرداگرد شمعِ وجودش کسبِ فیض می‌کردند. دیدار ناگهانی با شمس‌الدین در بامداد روز شنبه ۲۶ جمادی ألآخر سنهٔ ۶۴۲ هق احوالِ او را به کلّی دگرگون ساخته و فصلی تازه در کتابِ زندگانی‌اش گشوده که با احوال سابق او تفاوت آشکار داشته است و پس از این ملاقات است که در بیان «تحوّلِ روحانی و انقلابِ احوالِ»[(۱۵)] خویش سروده است:

سوختم و سوختم و سوختم

تا هنر عاشقی آموختم

حاصلِ عمرم سه سخن بیش نیست
خام بُدم پخته شدم سوختم

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سر فتنهٔ بزم و باده خویم کردی
سجّاده نشین باوقاری بودم
بازیچهٔ کودکانِ کویم کردی

به خاطر باید داشت که جلال‌الدین محمّد در «فیه مافیه» خود گفته است: «در ولایت و قوم ما ننگ‌تر از شاعری کاری نبود.» و در توضیح این کلام افلاکی از زبان وی چنین آورده است:

«... حق تعالی در حقّ اهلِ روم عنایت عظیم داشت و بهترین اقالیم، خطّهٔ روم است امّا مردمِ این ملک از عالمِ عشقِ مالک ٱلملک و ذوقِ درون قوی بی خبر و بی مزه بودند، مُسبّب ٱلأسْباب عَزَّ شَأنه و تعالی سلطانه لطیفه‌ای فرموده، سببی از عالم بی سببی برانگیزاننده، ما را از مُلک خراسان به ولایت روم کشیده، أعقابِ ما را در این خاکِ پاک مأویٰ داد تا از اکسیر لدنی خود بر مسِ وجودِ ایشان ایثارها کنیم تا به کلّی کیمیا شوند و محرمِ عالَمِ عرفان و همدم عارفان عالَم گردند.

از خراسانم کشیدی تا بر یونانیان
تا در آمیزم بدیشان، تا کنم خوش مَذْهبی

چنانکه گفت و چون مشاهده کردیم که به هیچ نوع به طریق حقّ مایل نبودند و از اسرار الهی محروم می‌ماندند به طریقِ لطافتِ سماع و شعر موزون که طباع مردم را موافق افتاده است آن معانی در خوردِ ایشان دادیم.»

چون جلال‌الدین محمّد، از خاندانِ زهد و تقویٰ و فقه و فتویٰ بود، در آغاز کار شعر نمی‌سرود و به نظم سخن نمی‌پرداخت و لیکن پس از آشفتگی و فریفتگی بر آفتاب جمالِ

شمس تبریز در سماع آمد و سخنِ منظوم آغاز فرمود و بیت و غزل و ترانهٔ عاشقانه در سِلکِ نظم آورد. در آخرکار از شاعری دل سرد گردید و آن داعیه فتور یافت:

«اوّل که شعر می‌گفتم داعیه‌ای بود عظیم که موجبِ گفتن بود اکنون در آن وقت اثرها داشت و این ساعت که داعیه فاتر شده است و در غروبست هم اثرها دارد...»(۱۶)

در «دیوان غزلیّات» هم، در بیزاری از شعر و شاعری ابیات بسیار سروده است:

شعر، چه باشد بر منِ تا که از آن لاف زنم

هست مرا فنِّ دگر غیر فنون شعرا

شعر چو ابری است سیه من پسِ آن پرده چو مه

ابر سیه را تو مخوان ماهِ منوّر به سما

چون باشد آن سعادت یابم ز خود فراغت

این گفتن و نوشتن ارزان و خوار مانَد

من پیش از این می‌خواستم گفتار خود را مشتری

اکنون همی خواهم که تو از گفتِ خویشم واخَری

گفتنی است که تمامِ عبارات فیه مافیه در این مورد در رسالهٔ فریدون سپهسالار نیز آمده است «وَ شُهودُ کُلِّ قَضِیَّةٍ إثْنانِ»

۱ ـ تا آنجا که از سخنان شمس بر می‌آید، هر چند در مقدّمات و بدایات وی اهلِ پرهیز و مردِ عرصه ریاضت بوده است، امّا در قلمرو حیاتِ اجتماعی و نهایات مقصود از علم را قدرت یافتن بر عمل و توانایی اقدام شایستهٔ در صحنهٔ زندگانی دانسته. تَرَهّب و چلّه نشینی را که به گفتهٔ او روشِ مُتابعان حضرت موسیٰ(ع) بوده است به صراحت و شدّت انکار کرده است چنان که جلال‌الدین محمّد نیز در «فیه مافیه»(۱۷) به «لا رُهبانیة فی ٱلإسلام» استفاده کرده است.

۲ ـ از آنجا که «کمال» در صحبت مردانِ کامل حاصل می‌شود و به موجب تأکید

جلال‌الدّین محمّد در «مثنوی»

اندرآ در سایهٔ آن عاقلی کش نتاند بُرد از ره ناقلی[۱۸]

شمس بر لزومِ درکِ محضر بزرگان و حصولِ استعداد در این زمینه، تأکیدی ویژه دارد، چنان‌که در مقالات از زبان او می‌خوانیم:

«مقصر بودیم به خدمت جهتِ آن‌که استعداد حضور خدمتِ شما نداشتیم این جماعت که به غفلت به حضورِ بزرگان می‌روند و ایشان را خبر نیست از حقیقت حالِ ایشان از بهرِ آنست که بی استعداد می‌روند.»[۱۹]

۳ ـ به موجب اصل بسیار معتبر «إفشاءُ سِرّ الرُبُوبیّةِ کُفر» چون سالک باید همواره پیمانهٔ ظرفیت خود را فُسحت بخشیده و توانایی معنوی و ظرفیت روحانیِ خود را بر حفظِ اسرار و تزکیهٔ نفْسِ و تحلیهٔ باطن و ترکِ دنیا به مفهوم واقع بینانهٔ و اتّصاف به اوصاف کمالی و آراستگی به فضایل جمالی و استمرار سلوک به کیفیّتی رفعت و اعتلا بخشد که استعدادِ قبولِ حقایق را همواره بیش از پیش بیابد. شمس برای رهایی از نقص و وصول به کمال «ادبِ خدمت» و یا «ادبِ حضرت» را که حفظِ حدود میانِ سالک و حضرت حقّ است، لازم می‌شناسد. خاصّه آن‌که معیار کمال در طیّ مراحلِ طریقت و سلوک الیَ اللّهِ، از نظرِ عُرفا برخاستن از سر شهوت و حرص و وصول به مراتبِ والای انسانی است. بالغ کسی است که مستِ حقیقت است و نه مستغرقِ شهوت[۲۰]، و بنا بر تعبیری دیگر [که جلال‌الدین محمّد در «مثنوی» باز گفته است:

هر که بی باکی کند در راه دوست رهزنِ مردان شد و نامرد اوست][۲۱]

«نامرد» است که مریدان را گمراه ساخته و در اموری تصرّف کرده که در خورِ او نبوده، و همچون راهزنی است که در مالِ غیر تصوّف روا داشته است.

۴ ـ شمس بنابر حوالتِ یزدانی و عنایات خاصّهٔ الهی از برتری ویژه‌ای برخوردار بوده و

استعداد و نبوغی فراتر از مردم زمان دارا بوده است. در «مقالات» آن جاکه خود را از مریدان ابوبکر سلّه باف می‌خوانَد می‌گوید: «مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز و او سلّه بافی می‌کرد و من بسی ولایت‌ها که ازو یافتم، امّا در من چیزی بود که شیخم نمی‌دید و هیچ کس ندیده بود آن چیز را خداوندگارم مولانا دید.» و سپس می‌افزاید

«... از وی (ابوبکر سلّه باف) به قهر دوری کردم و او می‌گفت من شیخم.»(۲۲)

از این عبارات بر می‌آید که وی از «خود را بزرگ دیدن» سخت نفور و گریزان بوده است، شاید به مُفادِ حدیثی که «استکبار»(۲۳) از أصول کفر شناخته شده، وقوف داشته است چنان که حافظ نیز سروده است:

... در محفلی که «خورشید» اندر شما ذرّه است

خود را بزرگ دیدن شرطِ ادب نباشد(۲۴)

۵ ـ جلال‌الدین محمد در «فیه مافیه» که دربارهٔ «صورت و معنی» و «تقلید» و «تحقیق» سخن رانده ضمنِ آن می‌گوید: «کو صورتِ قرآن وکجا معنیِ قرآن» و به نقل داستانی از زبان شمس پرداخته است که خواندنی است: «مولانا شمس‌الدین قدّس الله سرّه می‌فرمود که قافله‌ای بزرگ به جایی می‌رفتند آبادانی نمی‌یافتند و آبی نی، ناگاه چاهی یافتند بی دلو، سطلی به دست آوردند و ریسمان‌ها و این سطل را به زیر چاه فرستادند کشیدند سطل بریده شد دیگری را فرستادند هم بریده شد بعد از آن اهل قافله را به ریسمانی می‌بستند و در چاه فرو می‌کردند، بر نمی‌آمدند عاقلی بود، او می‌گفت من بروم. او را فرو کردند نزدیک آن بود که به قعر چاه رسید سیاهی با هیبتی ظاهر شد این عاقل گفت: من نخواهم رهیدن باری تا عقل را به خودم آرم و بیخود نشوم تا ببینم بر من چه خواهد رفتن؟ این سیاه گفت: قصّه دراز مگو، تو اسیرِ منی، نرهی الاّ به جواب صواب به چیزی دیگر نرهی. گفت: فرما. گفت: از جاهای کجا بهتر؟ عاقل گفت: من اسیر و بیچارهٔ ویم، اگر بگویم بغداد تا غیره چنان باشد که جای وی را طعنه

زده باشم. گفت: جاگاه آن بهتر که آدمی را آنجا مونسی باشد اگر در قعر زمین باشد بهتر آن باشد. و اگر در سوراخ موشی باشد بهتر آن باشد. گفت: أَحْسنت أحْسنت رهیدی. آدمی در عالم ثُوایی، اکنون من تو را رها کردم و دیگران را به برکت تو آزاد کردم بعد از این خونی نکنم همهٔ مردان عالم را به محبّت تو به تو بخشیدم بعد از آن اهلِ قافله را از آب سیراب کرد.»(۲۵)

علاوه می‌کنم که داستان فوق در «اسکندر نامه منثور» نیز که گمان می‌رود در اواخر سدهٔ پنجم و یا نیمهٔ اول سدهٔ ششم تألیف شده و انشایی استوار و فصیح دارد، آمده است.

۶ ـ در بیان این مطلب که «در عالَم چندین اولیااند بینا و واصل، و اولیای دیگراند ورای ایشان که ایشان را مستورانِ حق گویند. این اولیا زاری‌ها می‌کنند که ای بارخدایا، زان مستورانِ خود یکی را به ما بنما، تا ایشانش نخواهند و تا ایشان را نباید هر چند که چشم بینا دارند نتوانندش دیدن ...» و دربارهٔ این که مردمان، مدّعیِ شناخت‌اند، اما ادّعا با واقعیّت فاصلهٔ بسیار دارد. جلال‌الدین محمّد چنین گفته است:

«این مردمان می‌گویند که ما شمس‌الدین تبریزی را دیدیم، ای خواجه ما او را دیدیم غر خواهر کجا دیدی؟ یکی که بر سرِ بام اشتری را نمی‌بیند می‌گوید که من سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم! خوش گفته‌اند آن حکایت را که خنده‌ام از دو چیز آید: یکی زنگی سرهای انگشت سیاه کند یا کوری سر از دریچه به در آوَرَد. ایشان همان اند اندرون‌های کور و باطن‌های کور سر از دریچهٔ قالب به در می‌کنند چه خواهند دیدن از تحسین ایشان و انکار ایشان چه برد پیش عاقل هر دو یکی است چون هر دو ندیده‌اند هر دو هرزه می‌گویند بینایی می‌باید حاصل کردن بعد از آن نظر کردن، و نیز چون بینایی حاصل شود هم کی تواند دیدن تا ایشان را نباید.»

سپس در بیان این که «طالب عشق می‌باید بودن» و «هر مریدی که بر شیخ آمد اوّل از سر

معنی بر می‌خیزد،» و با سر سپردگی و دلدادگی خطاب به او می‌گوید: «ای نقش تو از هزار معنی خوشتر» می‌افزاید:

«... این بار شما از سخنِ شمس‌الدین ذوق بیشتر خواهید یافتن زیرا که بادبان کشتیِ وجودِ مرد، اعتقاد است چون بادبان باشد بادوی را به جای عظیم بَرَد و چون بادبان نباشد سخن باد باشد، خوش است عاشق و معشوق میان ایشان بی تکلّفی محض ...»[۲۶]

۷ـ در بیان این که «عَرَفْتُ رَبّی بربّی و لَوْ لا رَبّی ما عَرَفْتُ ربّی» و یا «بِکَ عَرَفْتُکَ وَ اَنْتَ دَلَلْتَني...» خواندنی است:

«یکی پیش مولانا شمس‌الدین تبریزی قدّس اللّه سره گفت که من به دلیل قاطع، هستی خدا را ثابت کرده‌ام. بامداد شمس‌الدّین فرمود که دوش ملائکه آمده بودند و آن مرد را دعا می‌کردند که الحمدلله خدای ما را ثابت کرد! خداش عمر دهاد! در حقّ عالمیان تقصیر نکرد! ای مردک خدا ثابت است او را دلیلی می‌نباید اگر کاری می‌کنی خود را به مرتبه و مقامی پیش او ثابت کن و اگر نه او بی دلیل ثابت است ...»[۲۷]

نقش تربیتیِ پیرانِ وارسته و اصلان و کاملان و منتهیان و آراستگان به ملکاتِ عالیهٔ اخلاقی و انسانی، در تربیتِ نوعهدان نوتعلّم و مبتدیان و برنا پیشگان غیر قابل انکار و در خور تذکار است. گفتار و کردار و رفتارِ این قبیل مردانِ فرشته صید و پیمبر شکار و مردم‌گیر در تهذیب اخلاق و تعدیل تمایلاتِ طبیعی آدمیان، تأثیری ژرف و پایدار بر جا می‌گذارد. چنان که دیدار و برخوردِ شمس نیز با جلال‌الدّین محمّد به انقلاب احوال وی انجامید، امّا سخنِ فخرالدّین ابراهیم عراقی در حقّ جلال‌الدّین محمّد ـ دربارهٔ شمس‌الدّین تبریزی نیز مصداق می‌یابد که گفته است:

«غریب آمد و غریب رفت و کسی او را کما ینبغی نشناخت»[۲۸]

خاصّه آن که جلال‌الدّین محمّد نیز بر این مسأله مُهر تأیید گذارده و گفته است:

«خود غریبی در جهان چون شمس نیست[۲۹]...» و

«... آفتابی در میان سایه نی[۳۰]»

شمس نیز در مقالات بر زبان آورده است که «... من غریبم و غریب را کاروانسرا سزاوارتر»

و هر چند در غزلیّات گفته است:

شمس تبریز خود بهانه است   ماییم به حُسن و لطف ماییم

و در مثنوی نیز سروده است

گفت صورت کوزه است و حُسن می   می‌خدایم می‌دهد از طرف وی[۳۱]

امّا از یاد نبرده‌ایم که جلال‌الدّین محمّد، در غزلیّات از شمس، به «غریو پیچیده در فریاد» تعبیر کرده است:

چو نامِ باده برم آن تویی و آتش تو   وگر غریو کنم در میان فریادی[۳۲]

اکنون که سخن به اینجا رسیده و نظر به اینکه بنا به تعبیر لطیفِ خواجهٔ رندانِ جهان حافظ:

دل که آیینهٔ شاهی است غباری دارد   از خدا می‌طلبم صحبتِ روشن رایی[۳۳]

شاید سزاوار باشد که دستِ دعا برداریم که «خدا زیارت اهلِ دلی نصیب کند».

یادداشت‌ها:

۱ ـ مثنوی، طبع نیکلسون ۳ / ۳۱۰۶ ـ ۳۱۰۴

۲ ـ مقالات، طبع احمد خوشنویس ص ۲۷۳

۳ ـ کلیّات شمس، ج ۵ / ص ۲۴

۴ ـ کلیّات شمس، ج ۳ صص ۲۳۷ ـ ۲۳۶

۵ ـ کلیّات شمس، ج ۴ ص ۱۴۴

۶ ـ مقالات، طبع موّحد ص ۱۰۸ و مثنوی ۱/ب ۴۰۷ ص ۲۶

۷ ـ مقالات، طبع موّحد ص ۱۱۵ و مثنوی ۱/ب ۲۱۱۳ ص ۱۲۹ طبع نیکلسون

۸ ـ مقالات، «عماد» ص ۳۵۷ و مثنوی ۲ ب ۳۰۲۷ ص ۴۱۶

۹ ـ مقالات، موّحد ۱۲۲ و مثنوی ۴ / ۱۸۲ به بعد ص ۳۴۸

۱۰ ـ مقالات، «عماد» صص ۳۶۰ ـ ۳۵۹ و مثنوی ۵/ ۲۲۲۸ ص ۱۴۲

۱۱ ـ مقالات، نسخه فاتح، ۱۰۶ و مثنوی، شرح و ترجمهٔ ترکی پنجم ص ۱۸۵

۱۲ ـ مقالات، موّحد ص ۷۶ و مثنوی، ۶ / ۱۸۴۳ ص ۳۷۸

۱۳ ـ مقالات، موّحد صص ۲۴۷، ۲۴۶ و مثنوی، ۶/ ۳۵۸۳ به بعد ص ۴۷۷

۱۴ ـ مناقب العارفین، ج ۲ ص ۶۲۳

۱۵ ـ به کتاب «أبوسعید نامه»، فصلِ تحوّل روحانی و انقلاب احوال»، به قلم نگارندهٔ این سطور از انتشارات دانشگاه تهران / ۱۹۷۳ نشر دوم / ۱۳۷۴ مراجعه شود.

۱۶ ـ فیه مافیه، ص ۱۹۹ طبع مرحوم فروزانفر

۱۷ ـ فیه مافیه، ص ۸۶ و مقالات طبع موّحد صص ۹۴ و ۱۲۳

۱۸ ـ مثنوی، ۱ / ۲۹۶۱

۱۹ ـ مقالات، طبع موّحد ص ۱۰۵

۲۰ـ مثنوی، دفتر ۱ ب ۳۴۳۰ به بعد و دفتر ۵ ب ۴۰۲۶ به بعد

۲۱ـ مثنوی، ۱ / ۹۰

۲۲ـ مقالات، نسخهٔ خطّی فاتح ورق b ۱۱ در مناقب العارفین ج ۱ ص ۳۰۹ نیز این عبارت آمده است.

۲۳ـ أُصولِ اَلکُفْرِ ثَلاثَةٌ: الإسْتِکبار و اَلحرص و اَلحسد

۲۴ـ دیوان حافظ، صص ۶۸ و ۶۹ تصحیح انجوی شیرازی

۲۵ـ فیه مافیه، صص ۸۴ و ۸۳

۲۶ـ فیه مافیه، صص ۸۹ و ۸۸

۲۷ـ فیه مافیه، ص ۹۲

۲۸ـ مناقب العارفین، ص ۴۰۰

۲۹ـ مثنوی، ۱ / ۱۱۶ ص ۱۱

۳۰ـ مثنوی، ۱ / ۶۸ ص ۶ طبع نیکلسون

۳۱ـ مثنوی، ۵ بیت ۳۲۸۸

۳۲ـ دیوان شمس، ج ۶ ص ۲۶۴ غزل ۳۰۵۲

۳۳ـ دیوان حافظ، ص ۲۴۸ بیت ۱۰۵ غزل در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی

منابع:

۱ ـ ابوسعید نامه، زندگی نامهٔ ابوسعید أبوآلخیر تألیف دکتر سیّد محمّد دامادی، نشر دوّم/ ۱۳۷۴ هـش انتشارات دانشگاه تهران شماره ۱۹۷۳

۲ ـ خطّ سوم، دربارهٔ شخصیّت، سخنان و اندیشهٔ شمس تبریزی، دکتر صاحب الزمانی / ۱۳۵۱ تهران، مطبوعاتی عطایی

۳ ـ دیوان حافظ، به اهتمام سیّد ابوالقاسم انجوی شیرازی / ۱۳۴۶ هـش، نشر دوّم

۴ ـ دیوان شمس، به اهتمام مرحوم بدیع الزّمان فروزانفر هشت مجلّد، تهران ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۲

۵ ـ «شرح بر مقامات اربعین» یا «مبانی سیر و سلوک عرفانی»، تألیف دکتر سیّد محمّد دامادی نشر دوّم / ۱۳۷۵ ـ انتشارات دانشگاه تهران شماره ۷۹

۶ ـ «فارسی عمومی» تألیف دکتر سید محمّد دامادی، نشر دوم / ۱۳۷۴ هـش شماره ۲۱۰۱، انتشارات دانشگاه تهران

۷ ـ فیه مافیه، از گفتار جلال‌الدّین محمّد بلخی به تصحیح مرحوم فروزانفر

۸ ـ مثنوی، به اهتمام رینولد. ا. نیکلسون، طبع لیدن ۱۹۲۵ ـ ۱۹۳۳ م

۹ ـ مقالات شمس تبریزی، طبع آقای محمّد علی موّحد / ۱۳۵۶ و ۱۳۶۹ و نیز چاپ احمد خوشنویس «عماد».

۱۰ ـ مناقب ألعارفین، شمس‌الدّین محمّد افلاکی به اهتمام تحسین یازیجی، انقره ۱۹۶۱ ـ ۱۹۵۹ م.

غلامرضا دانشفروز از ارومیه

آفتاب در ابر

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او
شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است
از برای حق صحبت سالها
بازگو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل روح و دیده صد چندان شود

شمس‌الدین محمدبن علی بن ملک داد تبریزی، قلندر شوریده‌ای که بر مولانای مفتی و زاهد جلوه کرد و او را به عاشقی ترانه خوان و سماعی مبدّل ساخت. آن انسان کاملی که مولانا، او را سرّ مشکات و زجاجه و مصباح نامیدو اولین و آخرین نور حقش دانست، به راستی شمس کیست؟ او که هاله‌ای مبهم بر سراسر هستی‌اش سایه انداخته است، آیا می‌توان عظمتش را شناخت. او اسطوره‌ای است که بر قلب عرفان حکومت می‌کند. شمس، شعلهٔ عشق است، طوفان روح مولانا و نعره‌های مستانهٔ اوست. شمس غریب است و راز غربتش ناگشودنی. کسی نمی‌داند چگونه آمده و چگونه رفته. او ربّ‌النوع بشریت است و جلوه گاه تحرّک و عصیان علیه همهٔ سنّتها، شخصیتی است، آمیخته به اسرار خطّ مبهمی از قلم آفرینش

که کسی را یارای خواندن او نیست. نه خودش را نه سخنش را. گاهی خشمش طوفان می‌کند، آن چنان که از نگاه تیزش آتش می‌ریزد، و زمانی آن‌چنان لطیف است که ظریف‌تر از آن به اندیشه نیاید. در غلیان این لطافت چنان است که از بوسیدن کف پای مولانا ابا می‌کند، مبادا که «مژهٔ چشمش پای او را آزرده سازد». شمس با چشمان نافذ خود جانها را تصرّف می‌کرد. هیچ روحی در برابر عظمت نگاهش توان نداشت همچون شاهینی که گنجشکی را سحر زده می‌کند، و امان تکان از او می‌گیرد، تا در چنگالش گرفتار سازد. او جانها را شکار می‌کرد، امّا شکارش را رها می‌ساخت، لیکن جاذبه و ربایش او به حدّی بود که صید را به دنبال صیّاد روان می‌ساخت. جامی شاعر و عارف قرن نهم، در نفوذ دیدگان جذّاب شمس و سیمای نورانی‌اش چنین می‌سراید:

الا ای شمس تبریزی که چون خور

نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت

تو بار رخسار رخشان شمس تبریز

این شخصیت پیچیده و ناشناخته به دریایی می‌ماند که هر لحظه موجی از آن برمی‌خیزد و بر صخره‌های ابدیّت می‌کوبد، باز در امتداد ازلیّت نمودار می‌شود، یا همچون موجی است که فرو می‌نشیند. کف می‌کند تا ماهیت خود را پنهان می‌سازد.

از مردم می‌گریزد، چون ظرفیت ادراکشان را بسیار ناتوان می‌یابد، نه او را می‌شناسند و نه سخنش را می‌فهمند.

شمس طغرایی است با خط مبهم که سلطانش بر منشور زر نقش زده و تنها بر طغراکش معرفت می‌نمایاند. آن طغراکشی که امیر کشور دل است. می‌گوید: «دل این ضعیف به هر جا فرود نیاید و این مرغ هر دانه را بر نگیرد.»

شرح او شرح نامشروحی است. شرحی است دست‌نیافتنی آن چنان که مولانا فرمود:

شرح تو غیب است بـر اهـل جـهان

هـــمچو راز عشــق دارم در نـــهان

شمس، انسان سالاری است منزوی و درونگرا. خورشیدی است، تنها مانده در آسمان حقیقت که به دنبال همزاد حقیقی در آفاق می‌گردد. سالها سر می‌کند تا به نقطهٔ مطلوبی رسد که خواست اوست. این کنکاش او را گرفتار تضادّ رفتار می‌کند، آن طور که حتیٰ از خود نیز می‌گریزد. در بدر به دنبال همزاد خویش است، تا مولانا را می‌یابد و سر در قدم او می‌نهد و خود نمی‌داند که مراد اوست یا مرید او. این انسان غریب، گویی سرنوشتش در سرگردانی و دربدری رقم خورده که حتیٰ در قونیه نیز در جوار مولانا از دست حاسدان آرام ندارد و دل طوفان زده‌اش از هر جهت ویران است.

برای شناخت شمس، باید پا به پای مولوی در سخنانش پیش رفت، چون بخش روشن و درخشان زندگی‌اش آن زمانی است که با مولانا سپری کرده. جدایی شمس از مـولانا یک تراژدی است. آغاز ملاقات، شیرین و به یاد ماندنی پر از لحظه‌های شور شیدایی و پایانش، غمی بی‌کران. جدایی شمس، دل مولانا را شرحه شرحه ساخت و در اندوه فراق به آتش کشید. با رفتن او مولوی به جنون‌زدهٔ حزن آلودی مبدّل شد. خیره در بی‌نهایت بود، شاید شبح شمس را بیابد. با خیال او می‌زیست و با یاد او می‌شکفت. نام شمس و یاد او، الهام‌بخش وجـود مستهلک در عشق مولانا بود. شمس، جان مولوی را با عشق عجین ساخت. در نخستین دیدار با مولانا مفسّر عشق شد، او را از دنیای تضادها و اوهام صفراوی بیرون کشید و در چشمهٔ عشق، کتاب پندارهای نامحدود او را شست و میلادی دوباره بخشید. بعد از آن دیدار مولانا به مصداق:

پیمبر عشق و دین عشق و خدا عشـق

ز فوق‌العرش تـا تـحت‌الثـریٰ عشـق

عشق‌پرست شد و آن که او را در این اقیانوس بیکران غوطه داده بود، تا سرحدّ خدایی ستود، تا آنجا که گفت:

پیر من و مراد من درد من و دوای من
فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من
از تو به حق رسیده‌ای حقِ حق گزار من
شکر ترا ستاده‌ام شمس من و خدای من
مات شوم ز عشق تو زانکه شه دو عالمی
تا تو مرا نظر کنی شمس من و خدای

شمس ارتعاش تار و پود جان مولانا بود، هرگاه که نامش از دهانی شنیده می‌شد شکوه دو عالم در دل مولانا می‌شکفت، غوغای درونش به آشوب می‌کشید و به فریاد می‌نشست:

سر چه باشد تا فدای پای شمس‌الدین کنم
نام شمس‌الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
و یا: شمس تبریزی درآمد درد دلم
من دو عالم را پر از غوغا کنم

چرا که شمس عصارهٔ هستی، یعنی عشق را به جان وی تزریق کرده بود. به گفتهٔ خود پیش از دیدار شمس روزگار سرد خود را با ملال خاطر سپری می‌ساخت و در دوزخ بی‌حاصلی می‌سوخت، تا این که با دیدار شمس، محور هستی خود را دگرگون یافت و جانش در بهشت جاودانهٔ عشق به آرامش شورانگیز نشست.

پیش از این در تنگنا بودم زبون
در همه عالم نمی‌گنجم کنون

مـرحـبا ای شـمس دل افـروز مـن
ای فـروغت آتش شب سـوز مـن
سایهٔ خـویش از سـر مـن بـر مـدار
بـــــیقرارم بـــیقرارم بـــیقرار

عظمت این آفتاب بی‌زوال آذربایجان است که دریایی همچون جلال‌الدین را به تلاطم وامی‌دارد. در آثار مولاناگوشه‌هایی از حالات ژرف این رب‌النّوع عشق و حقیقت را می‌بینم، امّا باز به مصداق:

هر چه گویم عشـق را شـرح و بـیان
چون به عشق آیم خجل گردم از آن

آن چنان که هست، شناخت واقعی نمی‌شاید که ما با شمس ناسوتی سروکار داریم و در معرفت شمس ملکوتی گرفتار سهویم. بنابراین، صرفنظر از شمس انفسی به اختصار در معرفی شمس آفاقی سخن را پی می‌گیریم. نام وی در تراجم، محمدبن‌علی بن ملک داد تبریزی ملقب به شمس‌الدین ذکر شده؛ تولدش را **۵۸۲** هق و وفاتش را بعد از **۶۴۵** هـ (آخرین غیبت او از مولوی) دانسته‌اند. مردی بلند قامت، لاغر اندام، زرد چهره و ضعیف که خود می‌گوید: «اخلاطیان (طلاسازان) گویند: ای طویل برو تا دشنامت ندهیم». یاگوید: «سه روز به عملگی رفتم کسی مرا به کار نبرد، زیرا که ضعیف بودم». چهرهٔ زرد و اندام ناتوان او در اثر ریاضت‌ها و روزه‌هایی بوده که برای درک حقیقت متحمّل می‌شده است، پیوسته نشانی از مردان خدا داشت و نور حقیقت بر جبینش طالع بود. امّا دریغا چشم نور بین قلندرشناس نبود، تا او را آن چنان که بود بشناسد و به همین خاطر همیشه در رنج بود.

شمس خرقهٔ سیاهی از نمد بر تن داشت و این نشانهٔ کتمان اسرار بود. آنطور که در فتوّت نامهٔ سلطانی در صفحات ۱۶۸-۱۶۷ در رنگ خرقه‌ها آمده «اهل تصوّف، خرقه را با رنگهای

مختلف می‌پوشند و هر رنگی به حالتی اشاره دارد. رنگ سیاه که رنگ شب است نشان حالت کتمان اسرار و رازداری است. همان‌گونه که در سیاهی شب اشیاء پوشیده می‌شوند و از تیر نگاهها مستور، صاحب این خرقه نیز اسرار طریقتی خود را باید مخفی بدارد و کتمان اسرار کند.» بی‌تردید در شخصیت شمس چنین ویژگی وجود داشته که اسرار او را جز مولانا که ظرفیت قابلی داشت کسی درک نمی‌کرد.

شمس در طریقت خود معتقد به عشق حقیقی و بی‌واسطه بود و عقیدهٔ صوفیان جمال‌پرست را نمی‌پسندید. و آن را بدعت می‌دانست. آنان با تمسّک به سخن «المجاز قنطرة الحقیقة»، با رؤیت چهرهٔ زیبا به خاک سجده می‌افتادند، چراکه آن را مظهر جمال ازلی می‌دانستند. اوحدالدین کرمانی از همان صوفیان جمال‌پرست است که شمس بر عقیده او می‌گوید: «نقش ماه را در آب مشاهده می‌کنم.» خرده می‌گیرد و این در کتب و رسالات مربوط به شمس مضبوط است.

مؤلف کتاب «تبریز و پیرامون» در این باب مرتکب خطا شده به این صورت که ابیاتی را که در مثنوی ولدنامه در باب شمس و اوحدالدین و جمال‌پرستی او آمده آن ابیات را به اوحدالدین و جمال‌پرستی را به شمس نسبت داده و گفتگوی این دو را خلط کرده است. عین عبارت از صفحه ۱۶۸ کتاب مذکور نقل می‌شود: «شمس علاقهٔ مفرطی به زن داشت. اوحدالدین کرمانی مرید وی که او را در بغداد دیده بود چنین سروده است.» آنگاه ابیات ولدنامه را که با بیت:

شمس تبریز دید کاوحد دین   کرده نظارهٔ بتان آیین

آغاز می‌شود نقل کرده است.

از معتبرترین کتب که شرحی از شمس تبریزی به دست داده، بی‌شک رسالهٔ فریدون سپهسالار است که خود از مریدان مولانا بوده و دیگری اشارات مثنوی ولدنامهٔ سلطان ولد

فرزند مولانا و سه دیگر مناقب‌العارفین افلاکی است. این سه صرفنظر از اختلاف نسخ می‌تواند صحیح‌تر از سایر اسناد باشد.

نکاتی از حالات شمس و ارتباط او با مولانا که در پردهٔ ابهام باقی‌مانده متوجه مواردی است که این سه مأخذ به آنها اشاره‌ای ندارد، البته در مناقب افلاکی نیز خیال‌پردازیهای مبهم کم نیست.

اوهامی که ساختهٔ ذهنی دیگران است، از سه حال خارج نیست، یا از روی خصومت یا از روی ناآگاهی است و یا به جهت دوستی و علاقهٔ شدید به خاندان مولوی و خود شمس بوده است. مناقب‌العارفین افلاکی می‌تواند از نوع اخیر باشد که در پاره‌ای موارد به رؤیابافی محض می‌ماند.

از اشتباهات کتب معاصرین یکی نیز در باب ازدواج شمس است با دختری کیمیا نام که مرحوم تربیت در ص ۲۰۴ دانشمندان آذربایجان نوشته است: «مولانا شمس کیمیا نام، دختر مولوی را به عقد نکاح خود درآورد.» در حالی که مولانا دختری به نام کیمیا نداشته، بلکه تنها دختر او ملکه خاتون است که فرزند چهارمش بوده. افلاکی می‌نویسد: «مولانا شمس تبریزی را زنی بود کیمیا نام.» در نوشتهٔ افلاکی ذکر دختر مولانا در میان نیست. فریدون سپهسالار در رسالهٔ خود آورده که:

«شمس کیمیا نام دختر که پروردهٔ حرم حضرت مولانا بود از مولانا درخواست نمود که او را به عقد نکاحش درآورد و مولانا با خرّمی پذیرفت». (ص ۱۳۳)

سخن سپهسالار می‌تواند بر این مبنا باشد که دختری بوده به نام کیمیا، درخانواده مولانا نشو و نما یافته و پرورده دست همسر مولانا بوده است نه دختر او.

شمس سالکی بود که پیرانی همچون سله‌باف تبریزی و رکن‌الدین سجاسی از تربیت او عاجز بودند، زیرا که آتشفشان درون او را نمی‌توانستند خاموش کنند. این قلندر شوریده

صاحب کرامات بود و بزرگترین کرامات او را می‌توان تسخیر مولوی دانست و این از قدرت تصرّف او سخن دارد که علاّمه‌ای همچون مولانا را دلباخته و شیدای خود می‌سازد و او را از کنج عزلت زهد به میدان عشق می‌کشاند و سماعی و چرخی می‌کند.

افلاکی از قول مولانا جلال‌الدین نقل می‌کند که «شمس در تسخیر نفوس جنّی و انسی و سرّ اسماء قدس و اسرار اشیا صاحب کرامات بود. در علم کیمیایی بی‌نظیر و در دعوت کواکب و قسم ریاضیّات و الهیّات و حکمیّات و نجوم و منطق و اخلاق همتا نداشت، اما از میان آنها فقط عالم تجرید و تفرید و توحید را اختیار کرد.» اما سرانجام شمس در هاله‌ای از ابهام عمیق‌تر فرو رفته حتی برای مولانا نیز شمس عاقبتی مجهول دارد. بعد از غیبت صغری که بار دیگر مورد آزار معاندین قرار می‌گیرد او را هوای ماندن در غوغای قونیه نیست و غیبت کبرای خود را با سلطان ولد در میان می‌نهد. ولد در مثنوی خود از زبان شمس چنین می‌سراید:

خواهم این بار آن چنان رفتن — که نداند کسی کجام من
همه گردند در طلب عاجز — ندهد کس ز من نشان هرگز
سالها بگذرد چنین بسیار — کس نیابد ز گرد من آثار
چون کشانم درار گویند این — که و را دشمنی بکشت یقین
چند بار این سخن مکرر کرد — بهر تأکید را مقرّر کرد
ناگهان گم شد از میان همه — تا رود از دل اندهان همه

این غیب از تاریخ ۶۴۵ هجری قمری آغاز شد و مولانا را گرفتار فراق ابدی ساخت.

بنا به معروف حادثهٔ کشته شدن شمس در قونیه ساختهٔ ذهنی افلاکی است و دیگران گفتهٔ او را مأخذ قرار داده‌اند. شاید افلاکی این بیت ولد را:

«چون کشانم دراز گویند این — که ورا دشمنی بکشت یقین»

دست آویز قرار داده و ماجرای کشته‌شدنش را طرح ذهنی ریخته است. معتبرترین سند

در این باب مثنوی ولدنانه است که در آن از کشته شدن سخن به میان نیامده است. شاید بتوان گفت این نیز از کرامات قلندر شوریدهٔ تبریز است که طرح مفقود شدن خود را با سلطان ولد در میان می‌نهد، آنگاه چنان ناپدید می‌شود که کسی نمی‌داند به کجا و چگونه رفت و بدین‌سان گفتهٔ خود را محقّق می‌سازد.

آنچه احتمال قریب به یقین است، شمس شبانگاه ناپدید گشته و تاریکی شب را برای رفتن خود از قونیه اختیار کرده تا کسی او را نبیند و نشانی نیابد. این را از سخن مولانا هم می‌توان فهمید که در غزلی سروده:

میان ما چو شمعی نور می‌داد کجا شد ای عجب بی ما کجا شد

دلم چون بید می‌لرزد همه روز که دلبر نیم شب تنها کجا شد

در صفحهٔ ۲۳۹ ریحانه‌الأدب مدرس تبریزی عبارت «سلطان شمس‌الدین» و «شمس‌الدین معلّیٰ» مادّه تاریخ وفات شمس تبریزی (۶۴۵ هـ) ثبت شده است.

امّا اقوال در مدفن شمس مختلف است. گروهی مقبرهٔ او را در داخل تربت مولانا در قونیه می‌دانند و بعضی در تبریز نشان می‌دهند و همین‌طور خوی و ... در مجمل فصیح خوافی در ذیل حوادث ۶۹۸ هـ و ۶۷۲ هـ به این مطلب برمی‌خوریم: «شیخ‌المشایخ حسن بلغاری که در سرخاب تبریز مدفون است و گویند در نخجوان و او نخجوانی‌الاصل است و به اسارت به بلغار رفته و سی‌سال در آنجا بوده و از آنجا گریخته، به بخارا آمد و از آنجا به تبریز رفت و خرقه از دست شیخ‌الکامل المکمّل شیخ شمس‌الدین التبریزی که به خوی مدفون است و مولانای روم اشعار خود به نام او کرده پوشید.»

(صفحه ۲۰۳ زندگانی مولانا جلال‌الدین از استاد فروزانفر)

اخیراً استاد گران‌قدر و محقق ارزشمند جناب دکتر محمدامین ریاحی، مقالات تحت عنوان «تربت شمس کجاست؟» انتشار داده‌اند و مدفن شمس را خوی دانسته‌اند که دلیل متقنی

بر رد آن نمی‌توان یافت، همچنان‌که پذیرفتنش هم آسان نیست. امّا یک سؤال همچنان ذهن را مشغول می‌دارد و آن این است که مدفن شخصیتی همچون شمس تبریزی چگونه مجهول مانده است؟ همان‌گونه که در صفحات پیشین مذکور افتاد، آیا نمی‌توان این را از کرامات او به حساب آورد که خود چنین خواسته بود و چنان شد که کسی نداند او به کجا رفت؟

از آنجاکه شمس، شخصیت و روان پیچیده‌ای دارد، اندیشه و گفتار او نیز پر ابهام است. افکار و تعبیرات او در آثار مولانا جلال‌الدین تفسیر شده است. بسیاری از سخنانش مقطّع و در ظاهر امر به کلام ناقص و بی‌معنا می‌ماند که قابل توجیه و فهم برای هر کسی نیست. مفاهیم عرفانی و ارشادی خود را در عباراتی کوتاه و گاه کوبنده بیان می‌کند. شاید این بدان جهت است که اهل سیر و سلوک از اصطلاحات عرفان و تصوف، به عبارت دیگر از اصطلاحات طریقت و حقیقت آگاهند و به مصداق «العاقل یکفی بالاشاره» با کلمات قصار مفهوم وسیعی را که مراد گوینده است فهم می‌کنند.

شمس برای رساندن پیام خود از تمسک به طنز، هزل حتی هجو روی‌گردان نیست، چه بسا کلام خود را با واژه‌های زشت نیز می‌آلاید. این ویژگی او مستقیماً در آثار مولانا نیز مؤثر است، بخصوص در مثنوی فیه‌مافیه بیشتر آشکار است. معمولاً طرف سخن شمس کسی است که هم سنخ او باشد. وی کسی را قابل فیض و راز دانی می‌داند که از خود مستهلک شود و به رنگ او درآید تا هم جنس او و عین او نباشد یعنی از خود تهی نشود از اسرار، آگاهش نمی‌کند. در صفحهٔ ۴۰ مقالات می‌گوید: «من سرّ با آن کسی توانم گفتن که او را در او نبینم. سرّ خود را با خود گویم. من در تو خود را نمی‌بینم دیگری را می‌بینم.»

تنها اثر بازمانده از شمس‌الدین، سخنان اوست که به طور نامنظم و درهم ریخته تحت عنوان «مقالات شمس» جمع آوری شده، گویا اکثر آن را هم دیگران ثبت کرده‌اند. شاید دلیل این که مولانا و یارانش به تنظیم و تنفیح سخنان شمس نپرداخته‌اند، این باشد که خواسته‌اند

کلامش به هر صورتی که در زمان و موقعیت خاص ثبت شده به همان صورت باقی بماند و در آن تصرفی و تغییری یا تقدم و تأخری ایجادنشود. درست یا غلط رسا یا ناقص هر چه هست، سخن شمس است و باید به همان طرز باشد و دست‌نخورده باقی ماند. همان‌طور که خود مولانا نیز در بعضی غزلیاتش که در جذبه و شور و حال سروده گرفتار اغلاط قافیه یا بی‌قافیگی و تغییر وزن در یک غزل شده است که نه خود اصلاح کرده و نه کسی اجازه داشته آن را اصلاح کند. دلیل دیگر عدم تنظیم سخنان شمس می‌تواند این مورد باشد که چون افکار شمس را مولانا در آثار خود به طور گسترده بیان کرده، الزامی در تنظیم آن ندیده‌اند.

منظومه‌ای به نام «مرغوب القلوب» که یک مثنوی با ابیات سست است، به شمس نسبت داده‌اند که بعضی آن را ۱۳۰ بیت و برخی ۱۵۰ بیت ثبت کرده‌اند. در آغاز آن به نثر نام شمس‌الدین تبریزی ذکر شده اما تاریخ نگارش آن به ۷۵۷ هـ اشارت دارد:

ز هجرت هفتصد و پنجاه و هفت است   حساب حاسبان تاریخ وقت است

و این تاریخ مربوط به بیش از یک قرن از زمان ناپدید شدن شمس است. بنا به نوشتهٔ استاد نفیسی در ص ۳۱۰ ضمیمهٔ رسالهٔ سپهسالار «ممکن است از شمس تبریزی دیگری باشد». یک احتمال ضعیف دیگر هم هست و آن این که ممکن است گوینده‌ای از گفتار شمس، مطالبی در اختیار داشته و آن را به نام او به شعر کشیده است. در مآخذ معتبر مربوط به شمس نه از این مثنوی ذکری به میان آمده و نه از شاعر بودن شمس.

جامی در نفحات‌الانس در صفحهٔ ۴۶۵ آورده: «زمانی که مولانا شمس‌الدین در صحبت باباکمال جندی بود شیخ فخرالدین عراقی نیز به موجب فرمودهٔ شیخ بهاءالدین ذکر یا آنجا بوده است و هر فتح و کشفی را عراقی در لباس نظم و نثر اظهار می‌کرد و به نظر باباکمال می‌رسانید و شیخ شمس‌الدین هیچ اظهار نمی‌کرد. روزی باباکمال وی را گفت فرزند شمس‌الدین از آن اسرار و حقایق بر تو هیچ لایح می‌شود. گفت بیش از آن مشاهده می‌افتد، امّا

به واسطهٔ آن که وی (عراقی) در بعضی از علوم و مصلحات ورزیده است و می‌تواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوّت نیست. یعنی که در من قدرت سرودن نیست و این نشان می‌دهد که شمس را زبان شعر نبوده است.

منابع:

۱- رسالهٔ فریدون سپهسالار، با مقدمه و ضمیمهٔ سعید نفیسی نشر اقبال.

۲- مناقب‌العارفین، شمس‌الدین افلاکی

۳- مقالات شمس تبریزی، محمدعلی موحد نشر خوارزمی

۴- خط سوم، ناصرالدین صاحب‌الزمانی نشر عطایی

۵- زندگانی مولانا، استاد فروزانفر

۶- شرح جامع، مثنوی کریم زمانی

۷- تبریز و پیرامون، شفیع جوادی

۸- به دنبال آفتاب از قونیه تا دمشق، عطاءالله تدیّن

۹- دیوان شمس، با مقدمهٔ استاد همایی، به اهتمام منصور مشفق

۱۰- نفحات الانس جامی، نشر محمودی

۱۱- ریحانةالادب، مدرس تبریزی

۱۲- تاریخ خوی، دکتر محمدامین ریاحی

دکتر بدیع‌الله دبیری‌نژاد

از دانشگاه اصفهان

زندگی و آثار شمس

سخن خود را با نگاهی ب خطّهٔ ادب پرور و عارف پرور آذربایجان، همراه با شعری از مولانا آغاز می‌کنیم:

ســـاربانا بـــار بگشـــا زاشـــتران

شهر تبریز است وکوی گلستان (=دلستان)

فـــرّ فـــردوسی است ایـــن پـــالیز را

شـــعشعهٔ عـــرشی است ایـــن تـــبریز را

هـــر زمـــانی مـــوج روح انگـــیز جـــان

از فـــراز عـــرش بـــر تـــبریزیان[۱]

آذربایجان، نخستین جایگاهی از سرزمین پهناور ایران زمین است که شعرای آن به پیروی از شاعران ماوراءالنهر و خراسان به شعرگویی و سخنسرایی به فارسی دری مبادرت کردند. سرزمین آذربایجان، از دیر زمان یکی از مراکز و پایگاههای ادب گستر و عارف پرور بوده است. این ناحیهٔ بزرگ، عرفای نامدار و نام آورانی در عرصهٔ عرفان، همچون شیخ محمد کججانی، شیخ شهاب‌الدین اهری، نجم‌الدّین کربالی از بزرگان و عرفای تبریز و از مریدان همام‌الدّین کربالی از اجل خلفای سیّد قاسم انوار، شارخ گلشن راز شیخ محمود شبستری، شیخ حسن بُلغاری، شیخ محمودشبستری، شیخ صفی‌الدّین اردبیلی، شرف‌الدّین عمربن ابی‌البدر

۱- مثنوی - دفتر ششم

فولادی از عرفان قرن ششم، شرف‌الدّین عنتری تبریزی از مریدان خواجه معین‌الدّین فقیه زاهد، صاین‌الدّین یحیی پسر خواجه عبدالعزیز تبریزی، ضیاءالدّین حسین بزّاز از علما و عرفا و وعّاظ تبریز، عبدالرّحیم اژآبادی از عرفای تبریز، قاسم انوار، شرف‌الدّین یعقوب رومی شمس‌الدّین محمود تبریزی عتیقی اهری، ابراهیم‌بن‌یحیی جوینانی، از مشایخ و عرفای تبریز و دهها تن دیگر را در دامن پُر مهر خویش پرورده است. درست است که ناصر خسرو قبادیانی حجّت جزیرهٔ خراسان و شاعر بلند آوازهٔ ادب فارسی، در قرن پنجم، هق در سفرنامهٔ خویش به مسافرت خود به سال ۴۳۸ هق به تبریز اشاره کرده است و به قطران تبریزی، شاعر ترک زبان فارسی‌گو و فارسی دان این خطّه اشاره نموده و مدّعی است که قطران در نزد او به خواندن دیوان دقیقی و منجیک ترمذی پرداخته. امّا واقعیّت امر اینست که قطران تبریزی و دهها شاعر ترک زبان و ترک‌نژاد این سرزمین باستانی، بهترین نوع اشعار را به زبان فارسی سروده و از خود باقی نهاده‌اند. زیرا در قدرت شعرگویی و تسلّط قطران به زبان فارسی همین ادّعا کافیست که وی در قصیده‌ای که در سال ۴۳۴، چهار سال قبل از سفر ناصر خسرو به آن دیار در بارهٔ زلزلهٔ خوفناکی که در شهر تبریز رخ داده و بقول ابن اثیر بیش از ۵۰۰۰۰ نفر هلاک شدند و ویرانیها به وجود آمد و خونها ریخته شد، چنان استادانه و فاضلانه با دقت نظر و با احاطهٔ کامل به زبان فارسی این قصیدهٔ سوزناک را در باره این بلّیهٔ آسمانی سروده است، شکّی از اینکه ناصر خسرو و باشتباه وی را آشنا به زبان فارسی نمی‌دانسته، باقی نمی‌گذارد. قصاید فراوان قطران تبریزی و قطعات زیادی که در مدح حاکمان تبریز و بالاّخص در بارهٔ «وهسودان» در اوایل سدهٔ ۵ هق به فرمانروایی تبریز رسده سروده، استادی او را در به کارگرفتن واژه‌های اصیل فارسی دری و آگاهی و تسلّط وی را به زبان فارسی و انسجام و استحکام سخن سرایی مسلّم می‌سازد. زیرا به قول اسدی توسی در لغت فُرس، قطران تبریزی در گردآوری واژه‌های فارسی دری بیش از دیگران کوشیده و شاید در این کار بر همهٔ

پیشینیان پیشتاز و پیشگام بوده است. شهرت شاعری قطران آن چنان گسترده بود که خارج از قلمرو آذربایجان مشهور و معروف بوده است.

به شهرهای خراسان و شهرهای عـراق چو آفتاب زرافشان عـزیز و مشـهورم

آذربایجان از مراکز علم و ادب بود که بسیاری از شعرای غیر آذربایجانی همچون ظهیر فاریابی، اثیرالدّین اخسیکتی و حتی جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی به اقامت خویش در این ناحیه می‌بالند. شیخ ابواسحق جوینانی در نیمهٔ دوم قرن سوم که از معاصران بایزید بسطامی بود، مدّتها در این ناحیه به سر برد. هر چند با یزید عنایتی به مردم تبریز نداشته و به قول حافظ کربلایی حسین در روضات‌الجنان[1] که با یزید بسطامی سخنان دور از واقع درباره تبریزیان رانده است و هر چند سفر ابواسحق جوینانی را به شهر تبریز را چندان صحیح ندانسته است، در حالی که کمال خجندی از اکابر متصوفه و عرفای قرن هشتم در ستایش از تبریز می‌گوید:

از بـــهشت خـــدای عـزّ و وجّـل تا به شهر تبریز نیم فـرسنگ است

مولانا در بیتی به شهر تبریز این چنین اشاره می‌کند

به تبریز ار شوی ساکـن زهـی دولت زهـی رفـعت

به سرخاب ار شوی مدفون زهی روح وزهـی راحت

وحتی شمس تبریزی از شهر تبریز با افتخار سخن می‌گوید و آروزمند است که بتواند مولانا را از شهر قونیه به تبریز، ببرد.

بسیاری از بزرگان برای کسب علم و تحصیل فقه و حدیث و تعلیم و تربیت به این شهر سفر کرده‌اند.

از زمان ناصر خسرو تا سفر شمس تبریزی به شهر قونیه، قریب دویست سال می‌گذشت و

---

۱ - جلد دوم صفحهٔ ۲۷۲

در این ایّام عرفا و زاهدان و بزرگان در این شهر به ظهور رسیدند و مکتب تبریز را بنا نهادند. یکی ازین چهره‌های درخشان بی‌نظیر عالم عرفان و معرفت محمدبن علی‌بن ملک داد ملقب به شمس‌الدین و مشهور به شمس تبریزیست که از اکابر و مشاهیر عرفا و صوفیه می‌باشد که در اصطلاح عرفا و اهل طریقت به شمس‌الحق معروف است و در «مقالات» خود باین شهر با افتخار اشاره می‌کند، متأسفانه باتمام کوشش و دقّتی که در بارهٔ معرّفی و شناخت این پیر و مراد مولانا به عمل آمده است مع‌الاسف اطلاّع مهمی از زندگی و احوال او در دست نیست.

قدیمترین سندی که در بارهٔ شمس تبریزی گفته «ابتدا نامهٔ سلطان والد» و «رساله سپهسالار» می‌باشد و بعد از این اثر کتاب شمس‌الدّین احمد افلاکی مؤلّف کتاب مناقب‌العارفین و مرآة‌العاشقین است که در بارهٔ شمس تبریزی در ملاقات او با مولانا در سال ۶۴۲ هق و تأثیرپذیری مولانا از شمس سخن گفته است.

افلاکی در مناقب‌العارفین، نام و مشخّصات شمس را بیان می‌کند و او را سلطان‌الفقرا سرّالله بین‌الوری، کامل الحال و القال ـ شمس الحقّ یا شمس‌الدین ذکر کرده است. سپهسالار در رسالهٔ خود او را سلطان الاولیاء قطب‌العارفین، فخرالموحدّین، سیدنا شمس‌الحقّ و الملّة و الدّین التبریزی ذکر کرده است، امّا به نام او اصلاً اشاره نکرده است. حتّیٰ در نسخه‌های موجود مقالات، نام شمس معلوم نشده است و فقط به القابی همچون «سلطان المعشوقین مولانا شمس‌الدّین» اکتفا شده است و فقط در «مناقب‌العارفین افلاکی نام و نیای او ذکر شده. متأسّفانه اطلاّعات محققّین در بارهٔ شمس بسیار ناقص و فقط همان قولیست که افلاکی بدان اشاره کرده است. آنچه که افلاکی خاطرنشان ساخته، شمس تبریزی در خانواده‌ای متوسط‌الحال به دنیا آمد و پدرش با شغل بزّازی خانوادهٔ خود را اداره می‌کرد و فردی عاطفی و با احساس بود و شمس در «مقالات» فراوان دربارهٔ پدر خود و در بارهٔ تحصیل فقه توجّه فراوان داشت تا آنجا می‌گوید: «آخر فقیه بودم «تنبیه» و غیر آن را بسیار خواندم» که منظورش از «تنبیه» کتاب

«التنبیه فی فروغ‌الشافعیّه» اثر ابواسحٰق شیرازی که از فقهای بزرگ قرن ۵ (ه‌ق) بوده می‌باشد. این اثر یکی از معتبرترین آثار فقهی و از امهّات کتب فقهی شافعی می‌باشد. نویسندهٔ این اثر فردی عالم و اهل فضل بوده و یکی از اجلّهٔ استادن نظامیه بغداد به شمار می‌رفت. شمس خود را «شفعوی» یعنی شافعیّه مذهب می‌داند و در کتاب مقالات به اعتقاد مذهبی خود بارها اشاره کرده است.

یکی از استادان شمس‌الحقّ تبریزی، شمس‌الدّین خویی بوده که در درس این استاد حاضر می‌شده است. شمس خویی مردی فاضل و عالم و اهل معرفت بوده و در طبقات الشافعیّه اسنوی، او را به عنوان «دانشمندی صاحب نظر و صاحب کمال و آگاه به کتب کلام و طبّ می‌آورد به جا است که گفته می‌شود که شمس تبریزی ار محضر استادان و بسیاری از ابدال و اقطاب، بهره گفته است. امّا از همهٔ آنان در مقالات یاد نکره است و حتی در مناقب‌العارفین افلاکی هم چیزی دربن‌باره دیده نمی‌شود، لیکن از پیرو مراد خویش ابوبکر سلّه باف که زمانی در تبریز بوده و از محضر او سود فراوان برده نام می‌برد. به گفتهٔ شمس خود ولایتها از او یافته، لیکن مرثیهٔ شمس بدانجا رسید که به پیر خود قانع نبود و در طریق سیر و سلوك خود به سفر پرداخت و در اقطار مختلف بسیاحت پرداخت و به خدمت چند تن از ابدال و اقطاب رسید.

عزیزی در اقصای تبریز بود   که همواره بیدار و شب خیز بود

علاوه بر شیخ ابوبکر سلّه باف، شمس تبریزی بنابه گفته خود او در «مقالات» از رکن‌الدین سجاسی از مریدان قطب‌الدین ابوالرّشید احمد، از مردم ابهر و خلیفهٔ ابوالنجیب سهروردی اخذ فنون طریقت نمود و همچنین از محضر باباکمال جندی به عنوان مشایخ بزرگ خود نام می‌برد. ولی در ضمن سیر و سلوك، گاهی مکتب داری می‌کرد و اجرت نمی‌گرفت. او چهارده ماه در شهر تبریز در حجرهٔ مدرسه‌ای به ریاضت مشغول بود، پیوسته سیاه می‌پوشید

و در سفر خود به بغداد شیخ‌اوحدالدّین کرمانی، شیخ و بزرگ یکی از خانقاههای بغداد دیدار کرد. پرسید که در چیستی؟ گفت: «ماه را در آب طشت می‌بینم» شاید منظور اوحدالدین این بود که جمال مطلق ذات احدیت را در مظهر انسانی که لطیف است می‌جویم. شمس‌الدین بروی آشکار می‌کرد که اگر از غرض شهوانی عاری باشی همهٔ عالم مظهر جمال کلی است و او را در همه و بیرون از مظاهر توانی دید.

همانطور که گفته شد استادان و مشایخ بزرگ اهل عرفان و معرفت که شمس از دیدار آنان لذت برده و از محصر آنان بهره گرفته، بسیارند لیکن هیچ کدام آنان به اندازهٔ ابوبکر سلةباف نظر شمس تبریزی را به خود جلب نکرده است.

شمس پس از سفر به بغداد در سال ۶۴۲ هق وارد قونیه شد و در آنجا بود که جلال‌الدّین رومی که چهل سال داشت و شمس در سن ۶۰ سالگی بود، با او ملاقات کرد. این ملاقات چند سالی پس از فوت برهان‌الدین محقق استاد مولانا اتفاق افتاد. بعد از این ملاقات است که تحولی عمیق و چشمگیری در وجود مولانا به وجود آمد و وی به دامن شمس درآویخت. باوی به خلوت نشست. به هر حال کار به جایی کشید که مریدان مولانا و اهل قونیه به سرزنش و ملامت وی برخاستند و چون حاصلی نبردند بنای مخالفت و دشمنی را با شمس نهادند. مولوی مجذوب او گردید و از مجلس درس و بحث و وعظ درگذشت. یاران مولانا و مردم قونیه قصد شمس کردند و او را ساحر و جادوگر خواندند. شمس بسیار رنجیده شد، سر خویش گرفت و به سال ۶۴۳ (هق) از قونیه رفت.

ملاّی رومی که در تمامی فنون طریقت مرید و تربیت شدهٔ شمس تبریزی است و به کلی مجذوب شمس گردیده بود و آتش عشق به دیدار این عارف ربانی در دل او مشتعل شده بود و فراق شمس را تأمل نتوانست کرد، به جستجوی شمس پرداخت. عاقبت گویا خبر او را در دمشق یافت و نامه‌های منظوم و غزلهای لطیف و جذاب بدو نوشت که آخرالامر در دل شمس

تأثیر گذشت.

بـــروید ای حـریفان بکشـید یـار مـارا / به من آوریـد حـالی صـنم گـریز پـا را
به بهانه‌های شیرین به تـرانـه‌های مـوزن / بکشید سوی خانه مه خوب و خوش لقا را
اگر او به وعده گوید که دم دگـر بـیایم / همه وعده مکر باشد بـفریبد او شـما را
چو جمال او درآید چه بود جمال خوبان / که رخ چو آفتابش بکشـد چـراغ‌هـا را

یاران مولانا که درصدد اعتذار درآمدند، مولانا عذر آنان را پذیرفت و فـرزند خـود سلطان ولد را برای عذر خواهی و به طلب شمس روانهٔ دمشق کرد. او با ۲۰ تن از یاران به این سفر رفت، تا در دمش شمس را یافت و ره‌آوردی که به امر پدر از نقود با خود آورده بود، نثار قدم وی کرد و پیامها بگزارد. شمس وقتی مولانا را از غیبت خویش نگران یافت به سال ۶۴۱ هـق به قونیه بازگشت، اما باز مریدان بدگویی از شمس را آغاز کردند مولانا را دیوانه و شمس را ساحر و جادو خواندند. پریشانی و آشفتگی حال مولانا، نقل مجالس و محافل علما و عوام قونیه گردید و ظاهراً علت این امر آن بود که مولانا به خاطر شمس و پیوستن بـدو، تـرک تدریس و وعظ گفت و به سماع و رقص نشست و لباس فقها را از تن بیرون کرد. به هر حال خاص و عام و حتی بعضی از پیوستگان و خویشان مولانا، در آزار شمس همدست شدند و بدین جهت شمس دل از قونیه برکند. و مولانا به مدت دو سال در طلب شمس برآمد و دوبار به دمشق سفر کرد، وی اثر از او نیافت و به قولی به دست علاءالدّین محمّد پسر مولانا و یا بدست جمعی از متعصبین قونیه که علاءالدین نیز، یکی از آنان بود به قتل رسید. و به علت همین عمل زشت وکریه علاءالدین محمد بوده که پس از مرگ او به جنازه فرزند حاضر شد. به هر حال از غیبت شمس از سال ۶۴۵ هـق و بعد از آن هیچ خبر موثقی در دست نیست.

شمس مردی دانا، کامل و جهاندیده و آگاه و در سلوک ظاهر و سیر باطن مقامی بلند داشت. آنچه مسلم است دیدار شمس، مولانا را یکبار متحول کرد چنانکه از آن زمان به بعد از

تعلقّات و تعیّنات دنیوی برید و و به علایق دنیوی پشت پا زد. شمس به سال ۶۴۵ از بهره گیری در نزد مراد خویش، غفلت نورزید. مولانا هرچند با سفر خویش به دمشق توفیق دیدار او را نیافت، لیکن پس از مراجعت به قونیه تا پایان عمر عشقی خاص به تربیت و ارشاد سالکان طریقت و هدایت زائران حقیقت سرگرم شد. صحیح است که مولانا از تعلیمات پدر خود و ارشادات سید برهان‌الدین محقق ترمذی بهرهٔ فراوان گرفت، اما از برکت انفاس قدسی شمس‌الحق این عارف شوریده و زاهد بریده از دنیا، سودهای فراوان برد، با ارشاد علاقه‌مندان به مکتبش، دستهٔ جدیدی از متصوفه را که به «مولویه» مشهورند به وجود آورد. همین سلسه مولویه است که حتی پس از مرگ مولانا تا چند قرن در آسیای صغیر و در ایران و شام، مصر، عراق عرب و جزایر بحرالروم و ممالک دیگر به حیات خویش ادامه داد. مولوی در دفتر اول از مثنوی معنوی، خود شمس تبریزی را نور مطلق و انوار حق و خورشید نورانی و حقیقتی بزرگ یاد کرده و فرموده:

شمس تبریزی که نور مطلق است	آفتاب است وز انوار حق است
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید	شمس چهارم آسمان سردر کشید
واجب آمد چونکه بودم نام او	شرح کردن رمزی از انعام او

از شمس تبریزی آثاری را نام برده‌اند که در کمال فصاحت و بلاغت نوشته شده است.

یکی از آثار شمس‌الدّین «مقالات» می‌باشد که شامل مجموعهٔ سخنان شمس است که در مجالس بیان کرده و سؤال و جوابهایی که میان او و مولانا و یا مریدان و منکران رد و بدل شده، می‌باشد. نسخهٔ خطی آن در کتابخانه قونیه نگهداری می‌شود. اثر دیگر شمس کتاب «ده فصل» می‌باشد که شامل معارف و لطائف اقوال وی است که افلاکی در مناقب‌العارفین نقل کرده است این هر دو اثر، در واقع تقریراتی است از شمس‌الدین که مریدان از سخنان وی فراهم آورده و تدوین کرده‌اند.

هر چند در بیشتر تذکره‌ها و تراجم احوال ذکری از اشعارش نشده است و مولانا برای ابقای نام نیک پیر مرشد خویش و اظهار قدردانی از حق ارشاد او بخشی از اشعار خود را به نام وی منتشر ساخته است، لیکن منظومه‌ای موسوم به «مرغوب القلوب» که حاوی ۱۳۰ بیت بوده و در تهران در آخر مثنوی گلشن راز شیخ محمود شبستری عارف قرن هفتم و هشتم (ه‍ ق) به چاپ رسیده است، البته این مجموعه اشعار به شمس منسوب است. امید است که خداوند بزرگ ما را از دریای معرفت خویش بهره‌مند سازد، تا بتوانیم از انفاس قدسی مردان حق همچون مولانا و شمس‌الدین تبریزی و عرفا و بزرگان دیگر برخوردار شویم و بنده‌ای صالح و انسانی درستگار باشیم و در طریق جلب رضای خداوند بزرگ موفق شویم.

منابع:

۱- مناقب‌العارفین و مرآة‌العاشقین، در دو جلد به کوشش تحسین یازیجی

۲- تاریخ ادبیات صفا - دکتر صفا

۳- دایرة‌المعارف، غلامحسین مصاحب

۴- ریحانة‌الادب: مدرس تبریزی

۵- مولانا جلال‌الدین رومی - بدیع‌الزمان فروزانفر

۶- اخبار سلاجقه روم (مقدمه) - دکتر محمد جواد مشکور

۷- دانشمندان آذربایجان، محمد علی تربیت

۸- هفت اقلیم احمد رازی، جلد سوم

۹- تذکرة‌الشعرای دولتشاه سمرقندی

۱۰- تاریخ نظم ونثر - ج۲

۱۱- روضات الجنان

۱۲- مکتب شمس، تألیف و گردآوری - انجوی شیرازی

۱۳- مقدمه - دکتر شفیعی کدکنی، برگزیدهٔ غزلیات شمس

۱۴- غزلیات شمس، بدیع‌الزمان فروزانفر

۱۵- تاریخ ادبیات ایران، یان ریپکا

۱۶- اسرارالتوحید - دکتر ذبیح‌الله صفا

۱۷- رسالهٔ فریدون سپهسالار

۱۸- منتخب مناقب ضمیمهٔ رسالهٔ سپهسالار باهتمام سعید نفیسی و منابع دیگر.

حسین دوستی از اهر

شمس تبریزی و شیخ شهاب‌الدین اهری

سلسله شیخ شهاب اهر — پاک نژاد است و درخشان گهر
خدمت او خاصه بدین آب و خاک — گوهر تابش بود و تابناک

(استاد شهریار)

شیخ شهاب‌الدین محمود بن احمد اهری (۵۸۰-٦٦۵ هـق)، عارف قرن هفتم هجری مرید و پیرو شیخ المشایخ ابو الغنایم رکن‌الدّین محمد سجاسی است. بنا به نقل اسناد و کتب تاریخی و عرفانی از جمله مناقب اوحدالدین کرمانی ص ۱۵ - ۱۸ و[1] و مجمع‌الاداب، ص ۸۰۰-۷۹۹ و دیوان عراقی ص ۱۳، شیخ رکن‌الدین سجاسی، خانقاهی در بغداد داشته که آن را «درجه» می‌گفتند. برای آنکه در کنار دجله بوده و چند پایه یا پله نردبان، تا آب دجله داشته است که اصحاب وی به وضو از آنجا به سر آب می‌رفته‌اند. بی‌هیچ شک، مقصود «رباط درجه» است که در قسمت غربی بغداد واقع بوده و آن را شرف‌الدوله علی بن حسن بن علی بن صدقه (۵۵۴-۴۹۹ هـ) که پدرش جلال‌الدوله حسن وزیر المستر شد بالله ابو منصور الفضل بن احمد (۵۲۹-۵۱۲ هـ) خلیفه عباسی بود و شرف‌الدوله نایب پدر در امور وزارت خلیفه بود، بنا کرده است و بعضی گفته‌اند که «رباط درجه» همان «رباط بهروز» است که مجاهدالدین بهروز والی اراک (متوفی ۵۴۰ هـ) ساخته و در بازار مدرسه نظامیه واقع بوده است.

به استناد کتب مذکور، شمس‌الدین تبریزی و اصیل‌الدین محمد شیرازی (متوفی ٦۱۷ هـ) و شهاب‌الدین محمود اهری، از مریدان رکن‌الدین سجاسی بوده‌اند.

استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در مقدمهٔ کتاب «مناقب اوحدالدین» می‌نویسد: آنچه مسلم است، رکن‌الدین سجاسی در تربیت و ارشاد سالکان، سخت قوی و صاحب تأثیر بوده.

چنانچه دو تن از مریدان وی یعنی اوحدالدین کرمانی و شمس‌الدین تبریزی، هر یک به جای خود از مردان بزرگ و شگفت‌زای عصر خویش بودند.

و باز در مقدمه دیوان عراقی[۲]، ص ۱۳ به تصحیح آقای اسماعیل شاهرودی می‌خوانیم که شمس تبریزی و فخرالدین عراقی، و در چله خانه رکن‌الدین سجاسی، اربعین به سر می آورند.

و در سلسله نامه مولویه[۳] نیز داریم: حسن بصری، حبیب عجمی، داود طائی، معروف کرخی، سری سقطی، ابوبکر نساج، احمد غزالی، احمد حضیر بلخی، شمس‌الائمه سرخسی، شیخ ابو نجیب سهروردی، عمار بن یزید، نجم‌الدین کبری، بهاءالدین ولد، سیدمحقق ترمذی، جلال‌الدین محمد مولوی، شمس‌الدین محمد تبریزی، شیخ رکن‌الدین سجاسی، شیخ شهاب‌الدین اهری، ...

و در مقدمه «گزیده دیوان شمس تبریزی[۴]» به تصحیح آقای علی کوچکی ص ۲۲ نیز می‌خوانیم: بعضی گفته‌اند که شمس‌الدین تبریزی مرید و تربیت‌یافته رکن‌الدین سجاسی است که شیخ اوحدالدین کرمانی هم وی را به پیری برگزیده بود.

بنابراین واضح است که شمس تبریزی و شیخ شهاب‌الدین اهری سالها در محضر یک استاد به طی مراحل عرفان و مدارج علمی پرداخته و از انفاس پاک و مؤثر شیخ رکن‌الدین سجاسی بهره‌مند شده‌اند.

با این مقدمه، نظر به ششمین بند از فراخوان مقاله همایش شمس تبریزی، شمس و دیگر اندیشمندان معاصر وی - شرح حال مختصر شیخ شهاب‌الدین اهری را بیان می‌کنیم:

شیخ شهاب‌الدین محمود اهری، در سال ۵۸۰ هجری شمسی در شهرستان اهر بدنیا آمد. دوران کودکی را در سایه تعلیمات پدر و مادر پرهیزکارش به پاکی گذرانده در ۱۰ سالگی قرآن را از حفظ داشت، شیخ در سن ۲۵ سالگی به همراه خانواده به تبریز عزیمت نمود. بنا به

نقل کتاب «روضهٔ اطهار» ص ۱۴٦ وی در تبریز بر حسب حال جوانی به کشتی‌گیری و پهلوانی روی آورده و در یکی از روزها که سی و نه کس را به خاک افکند. در کنار میدان نظرش به رکن‌الدین سجاسی می‌افتد. چشمان شیخ رکن‌الدین، تاب و توان از وی گرفته و او از کشتی گیر چهلم شکست می‌خورد. شهاب‌الدین از این واقعه دلتنگ شده و روی به بیابان می‌گذارد. سه بار در عالم رؤیا، شیخ رکن‌الدین او را طلب می‌کنند تا این که در مدرسهٔ سرخاب تبریز، خود را به محضر شیخ رکن‌الدین می‌رساند و خاک خدمت بوسیده و در خدمت شیخ، به شرف مریدی نایل می‌گردد.

شیخ دختر خود، «خدیجه خاتون» را به عقد شهاب‌الدین می‌آورد و او را بعد از طی مراحل عرفانی، به عنوان خلیفهٔ خود تعیین می‌کند.

بنا به نقل «مناقب اوحدالدین» (صفحات ۳٦ و ۳۷) شیخ رکن‌الدین سجاسی دختر دیگرش را نیز به عقد اوحدالدین کرمانی (متوفی ٦۵۳ هـ‌ق) در می‌آورد. و به این ترتیب شیخ شهاب‌الدین اهری و شیخ اوحدالدین کرمانی باجناق می‌شوند.

شیخ شهاب‌الدین اهری، به فرمودهٔ استادش شیخ رکن‌الدین سجاسی جهت ارشاد و هدایت عبادالله به اهر برگشته و تا پایان عمر در اهر سکونت می‌کند.

شاگردان و مریدان شیخ:

شیخ، مدرسهٔ خود را در محل فعلی آرامگاهش دایر می‌کند و از اطراف و اکناف عالم، عرفا و علمای زیادی جهت کسب فیض از محضر حضرت شیخ به منطقه اهر ارسباران سرازیر می‌شوند. از میان مریدان و پیروان شیخ، نام چهار نفر در تاریخ معروف است که مختصراً بیان می‌کنیم.

۱ــ سید جمال‌الدین تبریزی

کتاب «سلسله‌نامهٔ جلوتی»[۵] (صفحهٔ ٦٢) وی را به عنوان «ابر باران خیز فلک اسرارآمیز سید جمال‌الدین تبریز قدس سره» یادکرده می‌نویسد:

این شیخ معرفت نهاد و صاحب الارشاد در شهر تبریز به دنیا آمده و در حضور شیخ شهاب‌الدین محمود اهری به سیر و سلوک پرداخته و اسرار سابق و لاحق در دفتر قلبش ثبت شده و با نیل به مقام خلافت شیخ اهر، از سایرین ممتاز گردیده است.

بنابراین، از ارکان سلسله خلفای معدود، یک خلیفهٔ زرین و یک وجود بهبود است که در حقیقت، حسن و جمال دین در روی و ظاهر و در جمال وی بارز بوده است و بعد از نیل به مقام مرادی از طرف شیخ خود، مأمور حمل جنازهٔ ابوالقاسم نام گیلانی به گیلان شده و امر ایشان در معیّت عیال و برادر خود کوچ کرده و به گیلان رفته‌اند تا سرّی به دست ایشان حل شود.»

به این ترتیب «شیخ شهاب‌الدین، با الهام غیبی، سید جمال‌الدین را به گیلان فرستاد تا به تربیت شیخ زاهد بپردازد. این واقعه شنیدنی را از کتاب «صفوةالصفا»[۶] (تألیف به سال ۷۵۹ هـق) چنین می‌خوانیم:

«شیخ صدرالدین ادام‌اللّٰه برکته، فرزند ارشد شیخ صفی‌الدین اردبیلی، گفت به روایت که: سبب فرستادن شیخ المرشد شهاب الملة والدین، سید جمال‌الدین را به گیلان، آن بود که تربیت شیخ زاهد قدس الله روحه، فرماید. و آن چنان بود که در «دیرکه دیه» که دیهی است از دیههای گیلان، ابوالقاسم نام مردی بود که از گیلان به اهر رفت و حضور مبارک شیخ شهاب‌الدین، رحمةاله علیه دریافت و بعد از مدتی آنجا وفات یافت. شیخ شهاب‌الدین، رحمةاله علیه، به سید جمال‌الدین اشارت فرمود که مرقد ابوالقاسم را به گیلان آورد. سید جمال‌الدین رحمةاله علیه، مرقد او را، برداشت که آرد. شیخ شهاب‌الدین رحمةاله علیه فرمود

که: عیال نیز بردار و به گیلان بر، که ما را در آن سرّی است که بر دست تو خواهد ظاهر شدن.

در مخزن غیب می‌نماید گنجی
کان بر هنر دست تو پیدا گردد
در صحن وجود چشمه‌ای هست که آن
در عرصه کاینات دریا گردد

پس سید جمال‌الدین، رحمةاللّٰه علیه، اهل خود را برداشت و به گیلان آورد. و مدتی در گیلان بود. روزی شیخ زاهد در حالت طفولیت، لوح در زیر بغل به مکتب می‌رفت. سید جمال‌الدین را، رحمةاله علیه، نظر مبارک به وی درآمد. لوح از دست شیخ زاهد بستد و دست مبارک بر سر مبارک او فرو کرد و فرمود که:

ـ این آن سرّی است که شیخ شهاب‌الدین مرا به سبب او اینجا فرستاد.

حرف اسراری که نقش لوح اوست
در دبیرستان دل دانسته‌ایم

۲ـ باله حسن بنیسی

مؤلف «روضهٔ اطهار»[۷] (در صفحهٔ ۱۵۰) از باله حسن بنیسی با عنوان «زبدهٔ احرار و مرجع ابرار» نام برده و می‌نویسد:

مزار لازم الانوار حضرت باله حسن بنیسی، در قریه بنیس واقع است. باله در لغت راژی، بزرگ و جوانمرد و صاحب ایثار را گویند. این بیت از آن بزرگوار است:

چشم دلم گشادی غیر از تو کس ندیدم
غیر که دیده بودم، آن غیر هم تو بودی

می‌گویند که سوای این شعر نگفته است. نقل است که در آن زمان قحط عظیم واقع شده،

باله حسن دواسب و یک استر آرد، در ولایت دیگر خریداری نموده به منزل می‌آورد. شخصی در راه به او شکایت نمود که جزیی غلّه بر الاغی بار کرده، به جهت قوت فرزندان به خانه می‌بردم، ظالمی آن را از من برد. باله حسن آن سه بار آرد را با اسب و استر به وی بخشید، چون به منزل رسید، پدرش وی را تحسین نموده، گفت: جان پدر عجب «باله» گی کردی، از آن وقت به باله حسن مشهور شد، وی مرید شیخ شهاب‌الدین محمود اهری است، آن جناب (باله حسن) زبدهٔ احرار و مرجع ابرار بوده است و پدر بزرگوارش نیز اهل حال و صاحب کرامات عالی بوده است و خواجه یوسف نام داشته و با خواجه محمد کججانی معاصر بوده است.

مؤلف «روضات الجنان»[۸] (در جلد ۲، صفحهٔ ۸۲-۸۸) نیز از وی با عنوان «طایر آشیان تقدیسی حضرت باله حسن بنیسی» یاد کرده، می‌نویسد:

مرقد و مزار آن طایر آشیان تقدیسی حضرت باله حسن بنیسی قدس‌اللّٰه روحه در قریهٔ بنیس است هم از قرای ارونق، وی بسیار بسیار بزرگ بوده، مرید حضرت شیخ معین‌الدین اصحاب است که وی مرید شیخ شهاب‌الدین محمود اهری بوده، رحمهم اللّٰه. قدوهٔ اخبار و زبدهٔ احرار بوده، پدر وی نیز اهل حال و صاحب کرامت بوده خواجه یوسف نام داشته.

تاریخ وفات باله حسن معین نیست، لکن با خواجه محمد کججی (متوفی ۶۷۷ هـ) معاصر بوده است (روضهٔ اطهار، زیر نویس ص ۱۵۱) مزار وی چنانکه از روضهٔ اطهار و روضات‌الجنان برمی‌آید، در روستای «بنیس» از توابع شبستر (واقع در استان آذربایجانشرقی) است.

در صفحات ۵۴۷ و ۵۴۸ روضات‌الجنان - ج ۲ که در سال ۱۳۴۹ هش تصحیح شده در مورد مزار باله حسن چنین نوشته است:

«در داخل دهکدهٔ بنیس، قبری به نام «قبر شیخ» در جوار قبرستان مخروبه‌ای واقع، و

زیارتگاه است. لوحی شکسته به دیوار بنای روستایی که بر روی آن مزار ساخته‌اند وارونه نصب کرده‌اند. و می‌گویند که: این لوح روی قبر شیخ بوده، بعد به دیوار عمارت انتقال داده‌اند. مضمون لوح مفهوم نشد، لیکن از کلام مؤلف و امارات مکانی علی‌الخصوص از سنگ قبر پسر خواجه مشایخ از احفاد بالا حسن که سنگ مرمر بزرگی است و اکنون در پای دیوار آن مزار موجود است، پیداست که مزار باله حسن و مقابر خاندان وی، در همان عرصهٔ مخروبه بوده است، بعید نیست که مزار معروف به «قبر شیخ» مدفن خود باله و یا قبر یکی از اعیان خاندان او یا تربت پیر زنگی شاه است.»

اینجانب (مؤلف) در مورخه ۷۴/۳/۸ جهت زیارت آن مزار مطهر به «بنیس» عزیمت کردم، بعد از جستجوی زیاد و طی صحبتهایی با اهالی و مطلعین، سرانجام قبری را در میان روستای بنیس جنب مزاری معروف به سید بابا، نشان دادند. اتاقی تقریباً ۴×۳ با یک در و دو پنجره آهنی که درش نیز قفل شده و در داخل آن سنگ قبری نیز مشاهده می‌شد. اتاقی محقر و ساکت و بی‌هیچ زایر و مهمانی! همان دم شعر شاعره و ملکه هندوستانی، نور جهان (متوفی ۱۰۵۵ هق) به ذهنم آمد:

بر مزار ما غریبان نی چراغی نی گلی

نی پر پروانه یا بی نی صدای بلبلی!

۳- بابا فرج وایقانی

سومین مرید معروف مولانا شیخ شهاب‌الدین اهری، به تأیید تمامی کتب و منابع موجود، بابافرج وایقانی است.

«وایقان» از توابع شبستر (استان آذربایجانشرقی) است. و مزار بابافرج نیز، در آنجا بوده است. لکن فعلاً اثری از آن نیست و در سفر مورخهٔ ۷۴/۳/۸ اینجانب، اهالی، فقط زمینی را

به من نشان دادند و گفتند که سابقاً در این گورستان، مقبره‌ای با اتاقی چهارگوش و گنبدی کوچک وجود داشت که به امامزاده معروف بود و بعضی‌ها به مزار بابفرج نسبت می‌دادند. این اتاق بعدها از بین رفت، و اینک هیچ اثری از آن نیست.

«روضات الجنان» از بابافرج با عنوان «قطب دایرهٔ تحقیق و مرکز نقطهٔ طریق»، نام برده در صفحهٔ ۸۱-۸۲ جلد ۲ می‌نویسد:

مرقد و مزار آن کاشف اسرار و معانی، حضرت بابافرج وایقانی قدس الله سره العزیز در قریهٔ وایقان است از قرای اورنق، وی بسیار بسیار بزرگ بوده صاحب مقامات عالی و مراتب متعالی.

مؤلف «روضهٔ اطهار» در صفحه ۱۵۰، از وی با عنوان «مرید رشید شیخ شهاب‌الدین محمود تبریزی» نام برده می‌نویسد:

«مزار فیض آثار بابافرج وایقانی در قریهٔ وایقان معلوم و معین است. ایشان مرید رشید شیخ شهاب‌الدین محمود تبریزی است، و به یمن توجه آن بزرگوار به درجهٔ کمال رسیده و چهرهٔ مقصود حقیقی به عین‌الیقین دیده است، والله اعلم.»

۴ـ شیخ جلال‌الدین تبریزی

وی چهارمین مرید معروف حضرت مولانا شیخ شهاب‌الدین اهری می‌باشد. متأسفانه ترجمهٔ حال وی در بعضی از کتب با ترجمهٔ حال سیدجمال‌الدین، (مرید معروف شیخ شهاب‌الدین اهری) درهم آمیخته و وی را با سید جمال‌الدین گاهی عوضی نوشته‌اند. مانند کتاب «دانشمندان آذربایجان، ص ۹۷».

چنانکه در ترجمهٔ حال مرید اول (سیدجمال‌الدین) گفته آمد، اولین مرید حضرت شیخ شهاب‌الدین و در نتیجه مراد شیخ زاهد گیلانی، همان سیدجمال‌الدین است و شیخ جلال‌الدین تبریزی فقط در اواخر عمرش به خدمت شیخ اهری آمده و هفت سال در خدمت وی بوده است. به هر حال نوشتهٔ «دانشمندان آذربایجان» را در صفحهٔ ۹۷ به طور کامل می‌خوانیم:

شیخ جلال‌الدین تبریزی - از عرفای نامی قرن هفتم هجری بوده مرید شیخ ابـوسعید تبریزی و مراد شیخ زاهد گیلانی است و پس از وفات شیخ تبریزی خدمت شیخ شهاب‌الدین اهری رسیده، و هفت سال تمام در محضر آن بزرگوار بوده و با وی به زیارت مکه معظمه نایل گردیده و با اوحدالدین کرمانی نیز همسفر بوده‌اند.

سلطان العارفین قطب‌السالکین شیخ المحققین سلطان شهاب‌الدین محمود اهری قدس‌اللّٰه روحه

شیخ الواصلین سید جمال‌الدین تبریزی طاب‌ثراه

↓

زبدةالعارفین بالا حسن بنیسی طاب‌ثراه

قدوةالعارفین بابافرج وایقانی طاب‌ثراه

شیخ‌العارفین شیخ ابراهیم زاهد گیلانی قدس‌سره

↓

قدوةالواصلین شیخ ابو اسحق صفی‌الدین اردبیلی قدس‌سره

↓

شیخ‌الکاملین فخرالعلماءالراسخین صدرالدین موسی اردبیلی قدس‌سره

↓

جناب قدوةالواصلین سید معین‌الدین معروف به شاه قاسم طاب‌ثراه

ریاضتها

در بخش‌های پیشین، گفته شد که شیخ شهاب‌الدین اهری، در سنین جوانی به تبریز رفته و در مدرسهٔ وحدتیه محلهٔ سرخاب به تکمیل تحصیلات خویش پرداخت. وی در این مدرسه به مدّت سه چله ریاضت کشید. حضرت شیخ در مثنوی «عشق‌نامه» در مورد ریاضتهای خویش، می‌فرماید:

طـریق فـقر را بـر خـود گـرفتم هُـدای حـق را در خـود شـنفتم

نیاسودم زمانی در مراحل — نبودم موقف و واقف به ساحل
سپردم من دو خطوه در مسالك — من و مایی برفت و صد مهالك
به کوی عاشقان مستانه رفتم — زها و هستی خود چشم بستم
اناالحق‌ها شنیدم من ز حلاج — گهی در خلسه و گاهی به معراج
رسیدم در مراحل سوی جانان — همه مدهوش دیدم بی‌سر و جان

وی، ریاضت را جهت مبارزه با نفس و رسیدن به دلدار و معشوق ازلی می‌داند و می‌فرماید:

خلاف نفس کن کان کافر دون — بیاندازد ترا در ورطهٔ خون
مراقب شو به اسرار دل از غیر — رفیقانت حسودانند در خیر
به دیر و خانقه قُربت نما تو — بُتِ بتخانه را خدمت نما تو
اگر نوری رسد از روی دلدار — ز روی زادهٔ ترسا تو پندار
ترا این نور از خود وارهاند — کمیت عزّتت از چرخ راند
چو نور آمد ز تاریکی چه باکست — ستایش بر بُتان راه نجاتست

و باز همان طوری که از «روضهٔ اطهار» ص ۱۴۶ نقل کردیم:

شیخ شهاب‌الدین بعد از آنکه به حضور شیخ رکن‌الدین سجاسی رسیده، و به دستوری وی سه چله‌نشینی کرد، چندان ریاضت کشید که پوست از تن مبارکش جدا شد، بعد از آن به سجاس، به خدمت شیخ رفت. شیخ وی را تحسین نموده فرمود که: آنچه به خاصان بعد از چهل سال عنایت مِی‌شود، در این مدت قلیل بیش از آن از درگاه واهب مستعان به تو شفقت شده است.»

به این ترتیب، وی از طرف شیخ به قایم مقامی و مرشدی خلایق تعیین و به اهر مراجعت نمود. «چله‌نشینی» یا «به سر آوردن اربعین در خلوت»، از اعمال خاص عرفاست که بر پایهٔ

حدیث زیر، منقول از حضرت رسول‌اکرم(ص) در کمال‌یابی انسان تأثیر بسزایی دارد:

«مَنْ اَخْلَصَ لِلّهِ اَرْبَعِینَ صَباحاً ظَهَرَتْ یَنابیعُ الْحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلیٰ لِسانِهِ.»

(مناقب‌اوحدالدین، ص ۷۴)

شاید حافظ نیز در غزل زیر به این حدیث نبوی اشاره داشته است:

سحرگه رهروی در سرزمینی | همی‌گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه بماند اربعینی

شیخ شهاب‌الدین اهری، برای ریاضتها و مجاهدات خویش معبدی نیز در مسجد جامع تبریز داشته است. مؤلف «روضات الجنان» در ج ۲ صفحهٔ ۶۴ با ذکر نام شیخ‌شهاب‌الدین اهری با عنوان «مرشد المکملین شیخ شهاب‌الدین محمود تبریزی» از این معبد نام می‌برد.

سلسلهٔ طریقت شیخ شهاب‌الدین اهری:

شاعر بی‌بدیل ایران، استاد شهریار در مورد حضرت مولانا شیخ شهاب‌الدین اهری می‌فرماید:

سلسلهٔ شیخ شهاب اهر | پاک نژاد است و درخشان گهر
خدمت او خاصه به این آب و خاک | جوهر جانش بود و تابناک

مؤلف «ریاض السیاحة»(۹) در «صورت سلاسل مشایخ صوفیه»، سلسلهٔ ارشاد و هدایت و طریقت شیخ شهاب‌الدین اهری به شرح زیر بیان کرده است:

- امام رضا (ع)
- شیخ‌المشایخ معروف کرخی مرید و خادم امام رضا (ع)
- سرّی سقطی مرید معروف کرخی
- جنید بغدادی مرید سرّی سقطی
- ابو علی احمد بن قاسم رودباری مرید جنید بغدادی

- ابو علی کاتب مرید ابو علی احمدبن قاسم روذباری
- ابوالقاسم گرگانی مرید ابوعلی کاتب
- ابوبکر نساج طوسی مرید ابوالقاسم گرگانی
- شیخ احمد غزالی مرید ابوبکر نساج طوسی
- ابونجیب عبدالقاهر سهروردی مرید شیخ احمد غزالی
- قطب‌الدین ابهری مرید ابونجیب عبدالقاهر سهروردی
- شیخ رکن‌الدین سجاسی مرید قطب‌الدین ابهری
- شیخ شهاب‌الدین اهری تبریزی مرید شیخ رکن‌الدین سجاسی
- شیج جمال‌الدین تبریزی مرید شیخ شهاب‌الدین اهری تبریزی
- شیخ تاج‌الدین ابراهیم زاهد گیلانی مرید شیخ جمال‌الدین تبریزی
- شیخ صفی‌الدین اسحق اردبیلی مرید شیخ تاج‌الدین ابراهیم زاهد گیلانی
- شیخ صدرالدین موسی اردبیلی فرزند و مرید شیخ صفی‌الدین اسحق اردبیلی
- سید معین‌الدین‌علی التبریزی معروف به شاه قاسم انوار مرید شیخ صدرالدین موسی اردبیلی

طریقهٔ شهابیه

شخصیت و جذابیت حضرت مولانا شیخ شهاب‌الدین اهری، موجب اتصال سه فرقه خلوتیه، بیرامیه و مولویه به هم گردیده و آنها را به اتحاد کشانده است. شیخ اهری از این سه گانه، فرقهٔ واحدی به وجود آورده که احتمالاً همان طریقهٔ «شهابیه» منسوب به خود اوست.

دکتر محمد جواد مشکور در کتاب «نظری به تاریخ آذربایجان و آثار باستانی و جمعیت‌شناسی آن»[۱۰] (در صفحه ۳۸۶) شیخ شهاب‌الدین اهری را سر سلسلهٔ طبقهٔ شهابیهٔ

وحدتیه معرفی می‌کند.

درکتاب «تبیان رسایل الحقایق فی بیان سلاسل الطرایق»[۱۱] نیزگفته شده که شهاب‌الدین محمود اهری، مؤسس طریقهٔ «شهابیه» است.

محل وفات و محل دفن

محل وفات شیخ شهاب‌الدین اهری را تمامی منابع موجود، شهر «اهر» از استان آذربایجان شرقی ذکر نموده‌اند.

در «سلسلةالاولیاء» تألیف امیر سید محمد نوربخش آمده است:

«شهاب‌الدین محمود التبریزی العتیقی الاهری قدس اللّٰه سره،کان من اکابر الاولیاء السالکین ... المتوفی فی اهر من بلاد آذربایجان.»

«عالم آرای عباسی»[۱۲] می‌نویسد:

شاه عباس اول صفوی در سال نوزدهم و بیست و یکم سلطنت خود به اهر آمده و به سعادت زیارت تربت شریف شیخ العارفین، شیخ شهاب‌الدین قدس سره فایزگردیده‌اند.»

«روضه اطهار» (در صفحهٔ ۱۴۶) می‌نویسد:

مرقد منور قطب‌المحققین حضرت شیخ شهاب‌الدین محمود تبریزی در قصُبهٔ اهر کالشمس معین است.»

عارف بزرگ قرن سیزدهم، حکیم سید ابوالقاسم نباتی، در یک رباعی چنین می‌گوید:

ای خوشا خاک قراداغ که خلد آیین است

بوسه گاه ملک و مهبط حورالعین است

عرش با آن عظمت سجده کند بر خاکش

زانکه آرامگه شیخ شهاب‌الدین است

آرامگاه حضرت شیخ، اینک در «اهر» داخل محوطهٔ پارک شیخ شهاب‌الدین به نام «بقعهٔ شیخ شهاب‌الدین» قرار دارد و زیارتگاه اهل دل می‌باشد.

تاریخ وفات

براساس نوشته‌های مرحوم کاشفی اهری در کتابش، تاریخ وفات حضرت شیخ شهاب‌الدین اهری ٦٦٥ هق می‌باشد. و تواریخی که فرهنگ معین و لغتنامهٔ دهخدا و سایر کتب ذکر کرده‌اند، با توجه به دلایلی که در قسمت تاریخ تولد شیخ بیان کردیم، ناصحیح می‌باشد و تاریخ دقیق وفات وی همانا ٦٦٥ هق و محل وفات و دفن شهر «اهر» می‌باشد.

کنگرهٔ شیخ شهاب‌الدین اهری

بزرگترین گرامیداشت یاد این عارف گرانقدر، کنگره‌ای است که در ۲۴ و ۲۵ مرداد ماه ۱۳۷۴ در زادگاه شیخ برگزار شد. این کنگره که یکی از آرزوهای چندین سالهٔ مردم ادب‌پرور اهر بود، به همت ادارهٔ کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان و تلاش ادارهٔ فرهنگ و ارشاد اسلامی اهر، ترتیب داده شد این کنگره مایهٔ برکتی برای منطقه بوده و حرکتی مثبت در جهت شناسایی استعدادهای فرهنگی و هنری شهرستان اهر گردید. در طی دو روز ایام برگزاری کنگره، ۸۲ مقاله و ٣٦ شعر توسط محققان و شعرا و اندیشمندان از یازده استان قرائت گردید. در افتتاحیهٔ کنگره پیام وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی، توسط جناب آقای مهندس کازرونی ریاست محترم سازمان میراث فرهنگی کشور قرائت شد[۱۳]

منابع:

۱- مناقب اوحدالدین حامد بن ابی‌الفخر کرمانی، با تصحیح و حواشی: بدیع‌الزمان فروزانفر بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۷ - ص ۱۸-۱۵

۲- دیوان کامل شیخ فخرالدین عراقی، مقدمه و تصحیح: اسماعیل شاهرودی (بیدار)، انتشارات فخر رازی تهران ۱۳۷۳ - ص ۱۳

۳- بحثی مختصر درباره شرق خلوتیه، بیرامیه، مولویه نوشته آقای میرهدایت حصاری، تهران ۷۴/۴/۱۲

۴- گزیده دیوان شمس تبریزی، تصحیح علی کوچکی، انتشارات مهتاب، تابستان ۷۵ - ص ۲۲

۵- از منبع شماره ۳

۶- صفوه الصفاء، ابن بزار اردبیلی، مقدمه و تصحیح: غلامرضا طباطبائی مجد، ناشر: مولف، تبریز ۱۳۷۳

۷- روضه اطهار، ملا محمد امین حشری تبریزی، به تصحیح و اهتمام: عزیز دولت‌آبادی، انتشارات ستوده تبریز - ۱۳۷۱

۸- روضات الجنان، ج ۱ و ۲، حافظ حسین کربلائی، تصحیح و تعلیق: جعفر سلطان القرائی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۴

۹- ریاض السیاحة، میرزا زین‌العابدین شیروانی، به تصحیح: حامد ربانی، انتشارات سعدی

۱۰- نظری به تاریخ آذربایجان و آثار باستانی و جمعیت‌شناسی آن، محمد جواد مشکور، انتشارات انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۴۹ - ص ۳۸۶

۱۱- «سلسله مولویه و شیخ شهاب‌الدین» نوشته آقای دکتر حسین محمدزاده صدیق، تهران - ۱۳۷۴

۱۲- علم آرای عباسی، اسکندر بیک ترکمان، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم تهران، ۱۳۵۰

۱۳- سیری در احوال و آثار شیخ شهاب‌الدین اهری، حسین دوستی، انتشارات مهرعلی، ۱۳۷۷

دکتر ابوالقاسم رادفر از پژوهشگاه علوم انسانی

شمس تبریزی به روایت اهل قلم

زبان که طوطی گویاست با هزار بیان

زصد یکی نکند سر حال دل تقریر

قلم که چوب زبان است و بسته بند به بند

چگونه سرّ دل عاشقان کند تحریر

سخن از شمس است. مراد و مرشدی شوریده و شورانگیز، آتشی فروزان و شعله‌ای خاموش ناشدنی، نوری نافذ در دل سایه‌ها آواره‌ای سرگشته و همواره در گردش بین قونیه، دمشق و حلب، باکلامی، ویرانگر دلها، بر هم زنندهٔ آرامش وجود مولانا. اخگر سوزان جان و هستی جلال‌الدین محمد. عارفی بزرگ که رودخانهٔ سیال عشق را در سرتاسر وجود مولانا جاری کرد، تا جایی که آن اسطورهٔ عرفان سر از پا نشناخته، دیوانش را به نام نامی او می‌نامد، و شرح احساس و عشق و جوهرهٔ هستی و ارادتش را در لابه‌لای کلام شورانگیز و آهنگین خود نثار جان او می‌کند.

دکتر صاحب‌الزمانی در کتاب ارزشمند خود «خط سوم» پیرامون شرح شوریدگی او چنین می‌گوید: شمس آن انسانی که نه این زمانی است و نه آن زمانی. خورشیدی است که سراپای وجود مولانا را به آتش می‌کشد.

عصر و زمانی که شمس در آن زندگی می‌کند، روزگار سقوط ارزشهاست. دورانی است که مدعیان ترویج اخلاق بنا بر مصالح زندگی و برخورداری بیشتر از مواهب دنیوی به انحا مختلف ریا می‌کنند، دروغ می‌گویند و عوام فریبی و همرنگی با جامعهٔ رنگ باخته را به بهای زیر پا نهادن بسیاری از ارزشها، راه و رسم زندگی خود قرار می‌دهند. دوره‌ای است که از

اعتماد افراد به یکدیگر کاسته شده و بیم و هراس بر دلها سایه افکنده است.

فریب و دورویی، بازار گرمی دارد. از این روی که اعمال ضد بشری مغولان، از یک سو و امیران عیاش و خوشگذران از سوی دیگر، سبب بی‌رنگ شدن عدل و داد و انسانیت و ساقط شدن اکثریت تودهٔ خاموش مردم از هستی شده و در یک کلام عصر ظلم و ستم و ایذا و آزار محرومان گردیده است. گرسنگی و فقر بیداد می‌کند و دزدی و تجاوز و سختی معاش به اوج خود می‌رسد. وضع آن چنان آشفته است که احتمال بهبودی، در هیچ زمینه‌ای نمی‌رود. شمس، در چنین عصری می‌زیست، لذا عصیان و شورش می‌کند و میخواهد تا فریاد در گلو ماندهٔ زمانهٔ بی‌رنگ و تیرهٔ دور گشته از انسانیت و عدالت روزگار، خود شود. اینجاست که شمس دل گرفته و ملول از اوضاع زمانه و دگرگونی احوال بدرون خویشتن متوجه می‌گردد و عرفان را پناهگاه و مأوی خود قرار می‌دهد او انسانی است که زندگی را بگونه‌ای دیگر بنا می‌نهد. عشق را می‌شناسد، و رهرو راستین این وادی می‌گردد. عشق در حرکات و سکنات شمس، در خلوت و عزلت او، پیوسته حضور دارد. او کسی است که انسی تمام با دل سوختهٔ عاشق خود دارد. کسی را جز سوختهٔ وادی عشق، به درون او راه نیست. حتی به نظر می‌رسد که سفرهای او هم هدفی جز ره سپری راه عشق نیست. او یک نصیحت‌گر ساده و آمر به معروف و ناهی از منکر نیست. عارفی است خداجوی که نگاهش به مردم عاشقانه است و جستجوگر روی یار.

او تنها یک صوفی پشمینه پوش نیست، بلکه در آثار و افکار او جنبه‌های رئالیستی و اجتماعی نیز موجود است. دکتر صاحب زمان هم در «خط سوم» به این نگرش اجتماعی شمس، پرداخته و او را صرفاً یک صوفی ایده‌الیسم ندانسته بلکه از زمرهٔ صوفیانی می‌داند که همواره نگاهش به آشفتگی‌ها و نابسامانی‌های اوضاع جامعهٔ خود است و سعی دارد تا آرمانهای ایده‌الیش را به خواستهایی واقعی و عملی نزدیک کند شاید بتوان گفت که در میان تحلیلهایی که در زبان فارسی از مرشد و مراد مولانا، یعنی شمس تبریزی شده است، هیچ

اثری بهتر از «خط سوم» نتوانسته زندگینامهٔ شمس را تبیین کند و پردهٔ ابهامات را از چهرهٔ پوشیده و پنهان او برگیرد و او را به ما بشناساند.

شاید ذکر این نقطه، خالی از فایده نباشد که بگوییم تأمل در کتاب «خط سوم» راه دریافت و ادراک اندیشه‌های شمس را برای ما آسانتر میکند، زیرا مؤلف با بررسیها و تحلیلهای خود خواننده را بهتر با گفته‌ها و افکار شمس آشنا می‌سازد.

نویسنده تنها به تحلیل جنبه‌های ظاهری اکتفا نکرده، بلکه پرده از دنیای درون شمس برداشته و چهره‌ای عریان از اندیشه‌های ناب و شخصیت والای او نشان می‌دهد. اندیشه‌هایی که صاحب‌نظران داخلی و خارجی هر یک به فراخور فهم و ادراکشان بر آن شده‌اند تا به نوعی با این انسان سرگشته که دریای افکارش بحر مواج شناخت و شور و حرکت و تعالی است، آشنا شوند و بسان غواصان به صید مرواریدهای غلطان حکمت و معرفت از دریای اندیشهٔ او پردازند و با ارایهٔ آنها مذاق جان شیفتگان وادی عرفان و سلوک را حلاوتی دیگر بخشند.

در این مقال مختصر، تلاش ما بر این است که اجمالاً به کوششهائی از این تحقیقات اشاره کنیم. البته بحث در مورد مولانا و آثار و افکار نوشته‌های پیرامون او بسیار است که خود تألیفی مستقل را می‌طلبد و نگارندهٔ این سطور به بخشی از آن تحت عنوان «ترجمه‌های آثار مولوی»[1] پرداخته، و در اینجا تنها سعی خواهم کرد بیشتر به کارهایی که دربارهٔ «شمس» انجام گرفته، اشاره شود.

قدیم‌ترین مدارک دربارهٔ شمس «ابتدانامه» سلطان ولد و رسالهٔ سپهسالار است و پس از آنها، مناقب‌العارفین افلاکی است ...

سلطان ولد در خصوص سابقهٔ احوال او به اشاراتی کوتاه بسنده میکند و فریدون

۱- فرهنگ ویژه ادبیات نشریهٔ مؤسسات و تحقیقات فرهنگی کتاب چهاردهم پائیز ۱۳۷۲، ص ۳۰۸-۲۷۹

سپهسالار، در واقع در به روی گذشتهٔ شمس فرو می‌بندد و دور باش می‌زند که: «تا زمان حضرت خداوندگار - مولانا - هیچ آفریده را بر حال او - شمس - اطلاع نبود... از مولد و منشأ «شمس» سپهسالار همین قدر می‌گوید که «مسکن ایشان به تبریز بود.»

افلاکی در «مناقب‌العارفین» اطلاعات بیشتری پیرامون شمس می‌دهد: نام وی و پدر و جد او در کتاب افلاکی بدین صورت آمده است: «محمدبن علی‌بن ملک دادالتبریزی»[1]

در نسخه‌های از مقالات هم از ذکر نام او خودداری شده و به القابی چون «سلطان المعشوقین، مولانا شمس‌الدین اکتفا ورزیده‌اند ...»[2] پس از کتاب «مناقب‌العارفین» نام شمس در کتابهای عرفانی و بعضی مآخذ دیگر گاه به اختصار و گاه به تفصیل آمده است. کتابهایی چون: «الکواکب المضئیه، نفحات‌الانس، هفت اقلیم، آتشکدهٔ آذر».

رضاقلی خان هدایت، شاعر، تذکره‌نویس و دولتی مرد عصر ناصری، اولین کسی است که دست به انتخاب غزلیات مولانا به ترتیب حروف تهجی زده، و از تغزلات قصیده و ترجیعات شیرین‌تر از قند و غزلیات دل‌پسند و رباعیات ارجمند آن دیوان، حقایق بیان کرده و آن را به سبب اینکه فی‌الحقیقه شمس است و پر از انوار حقایق و معارف الهیه و دقایق حکمیه بنام نیکو «شمس‌الحقایق» نامیده.[3] پس از رضاقلی‌خان، «ایزدگشسب» از این دیوان منتخباتی درست کرده است که در اصفهان به چاپ رسیده است.

انتخاب دیگر به وسیلهٔ فضل‌الله گرگانی صورت گرفته که در حدود دوهزار بیت خیلی زبده و دست‌چین است. پس از آن «مشفق» منتخبات بیشتری در پانزده‌هزار بیت به ضمیمهٔ رباعیات و مقدمه‌های متعدد در هشتصد و چندی صفحه منتشر ساخت و بعد هم انتشارات

۱- محمدعلی موحد. شمس تبریزی، طرح نو، تهران، ۱۳۷۵، ص ۳۹

۲- همان مآخذ، ص ۴۰

۳- مقدمه شمس‌الحقایق، ص۵ (تاریخ اتمام دیباچه ماه محرم سال ۱۲۸۲ است).

امیرکبیر منتخبات کوچکتری در حدود دوهزار بیت منتشر کرد.[۱]

مهمتر از همه، در سالهای اخیر تحقیقات و نوشته‌های استاد فرزانه «فروزانفر» در کتابهای زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی (چاپ پنجم، زوار، ۱۳۶۶) مقدمه کلیات شمس یا دیوان کبیر و دیگر آثاری که پیرامون مولانا و آثار او نگاشته است ذکر کرد که این آثار در راه شناخت هر چه بیشتر شمس و آثار و افکار مولانا بسیار با ارزش است. همینطور میتوان از تحقیقات استاد پرمایهٔ «جلال‌الدین همایی» چون «مولوی نامه» و دیگر مطالب ایشان و آثار ارزندهٔ استاد فرهیخته «دکتر زرین‌کوب» در زمینهٔ مولوی شناسی نام برد. «علی دشتی» هم با انتشار کتاب خود با نام «سیری در دیوان شمس» (چاپ چهارم، بنیاد فرهنگ ایـران، ۱۳۵۵) قدم دیگری در راه شناخت هر چه بیشتر شمس برداشته است.

دشتی در مقدمهٔ چاپ اول (چاپ ۱۳۳۶) می‌نویسد:

این نوشت صورت لرزانیست از اثرهایی که دیوان شمس تبریزی در ذهن من گذاشته و انعکاس و تصور مبهمی است از سیمای روحانی جلال‌الدین محمد ...»

در جای دیگر کتاب می‌نویسد: «دیوان شمس دریاست، آرامش آن زبان و هیجان آن فتنه‌انگیز، مثل دریا پر از موج، پر از کف، پر از باد است، مثل دریا جلوه گاه رنگهای بدیع گوناگون است... دیوان شمس، دیوان شعر نیست، غوغای یک دریای متلاطم طوفانی است. دیوان شمس، انعکاس یک روح غیرآرام و پر از هیجان و لبریز از شور و جذبه است. همه جوشم، همه موجم، سر دریای تو دارم».[۲]

در همین سالهاست که ابوالقاسم انجوی شیرازی کتاب «مکتب شمس» (ابن‌سینا، تهران،

۱- از مقدمه علی دشتی بر کتاب مکتب شمس انجوی شیرازی (چاپ ۱۳۳۷-۱۳۳۶) ص۲

۲- سیری در دیوان شمس، ص ۲۸-۲۹.

۱۳۳۶-۱۳۳۷) راکه منتخبی از بهترین غزلیات مولانا به ترتیب حروف تهجی است، منتشر می‌کند. این اثر با سه مقدمه از علی دشتی، انجوی و صادق گوهرین منتشر شده است.

محمدعلی موحد یکی دیگر از بنام‌ترین محققان زندگانی و احوال و آثار شمس تبریزی است ابتدا «مقالات شمس» راکه یادداشتهایی پراکنده از گفتگوهای این بزرگ مرد با مولانا و اصحاب وی است، در ۱۳۶۹ به چاپ رسانید که به عنوان کتاب سال شناخته شد. پس از آن کتاب «خمی از شراب ربانی» را انتشار داد که مشتمل برگزیده‌ای از مقالات با توضیح و تفسیر آنها و بالاخره انتشار کتاب «شمس تبریزی» (طرح نو، تهران، ۱۳۷۵) است که در آن بر اساس مطالعهٔ تحلیلی مقالات، روشنی‌هایی بر شخصیت و تعالیم ناشناختهٔ پیر مرموز تبریز می‌افکند.

موحد دربارهٔ شمس چنین می‌نویسد: «... در «مقالات شمس» سه تصویر مختلف از مولانا هست که نمایانگر مراحل سه‌گانهٔ تحول روحی او در اتصال با شمس است: مولانایی که خامیها دارد و هنوز یکسره از خود تهی نشده است، و به تبحر و تسلط خویش در علوم متداول می‌نازد. مولانای دیگر که سرتاسر وجودش در شمس غرق گشته، و از خود به دیگری نمی‌پردازد. تصویری دیگر از مولانایی سوم نیز هست که آن را تنها از روزنهٔ چشم پیر تبریز می‌توان تماشاکرد، و آن تصویر مولانای کامل مکملی است که هنوز فعلیت پیدا نکرده، و در مرحلهٔ انکشاف و ظهور می‌باشد ...»[1]

اثر دیگری که در ارتباط با شمس تبریزی است، کتاب «گزیدهٔ غزلیات شمس» (انتشارات حبیبی، چاپ سوم، ۱۳۶۰) به کوشش دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی است که به همراه مقدمه‌ای ممتع و پربار به تحلیل اندیشه و ویژگیهای غزلیات شمس پرداخته و در این باره می‌نویسد: «شمس‌الدین محمدبن علی‌بن ملک‌داد (وفات: ۶۴۵ ه‍ ق) از مردم تبریز،

۱- شمس تبریزی، موحد، ص ۱۴۵.

شوریده‌ای از شوریدگان عالم و رندی از رندان عالمسوز بود که خشت زیرسر و بر تارک نه اختر پای دارند. معمای وجودش را با مرور تذکره‌ها، نمی‌توان گشود. مولانا در باره‌اش فرمود: شمس تبریز، ترا عشق شناسد نه خرد. اما پرتو این خورشید در شعر مولانا، ما را از روایات مجعول تذکره نویسان و مریدان قصه باره بی‌نیاز می‌سازد.»(۱)

جای دیگر می‌نویسد: «در هیچ مجموعهٔ شعری به اندازهٔ دیوان شمس، حرکت و حیات و عشق نمی‌جوشد».(۲)

همچنین بحث پرباری دربارهٔ زبان شعری و موسیقی شعر در غزلیات شمس، می‌کند که تکرار آن در اینجا باعث اطالهٔ کلام می‌شود. سپس چهارصد و هفتاد و سه غزل از مجموعهٔ سه هزار و دویست و بیست و نه غزل موجود در دیوان کبیر را در گزیدهٔ خود می‌آورند.

«داستان پیامبران در کلیات شمس»(۳) شرح و تفسیر عرفانی داستانها در غزلهای مولوی، از دکتر تقی‌پور نامداریان اثر مهم دیگری است که موضوع آن بهره گیری از داستان پیامبران در غزلیات شمس است. مؤلف کتاب می‌نویسد: «هیچ کتابی را در ادب فارسی از نظر داستان پیامبران نمی‌توان با آن مقایسه کرد، مگر مثنوی خود مولوی را... که بی‌گمان ناشی از آشنایی کامل و عمیق مولوی بامعارف اسلامی و بخصوص غور و تأمل مستمر وی در قرآن کریم و تفاسیر قرآن و حدیث است».(۴)

از آثار دیگری که در ارتباط با شمس نوشته شده کتاب «تصویرگری در غزلیات شمس»، (چاپ امیرکبیر، ۱۳۶۴) از دکتر سیدحسین فاطمی است که پایان‌نامهٔ کارشناسی ارشد مؤلّف

۱-گزیدهٔ غزلیات شمس، ص ۱۱.

۲- همان مأخذ، ص ۱۵.

۳- چاپ مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه)، تهران، ج ۱، ۱۳۶۴.

۴- داستان پیامبران در کلیات شمس، ص ۱۱۵.

در دانشگاه مشهد به راهنمایی استاد زنده‌یاد دکتر غلامحسین یوسفی است که در دو بخش عمده: ۱ـ تصویرهای شعری مولانا به اعتبار مواد سازندهٔ آن و ۲ـ تصویرهای غزلیات شمس به اعتبار محتوای آنها پرداخته است.

کتاب دیگر «پرتو عرفان»[۱] شرح اصطلاحات عرفانی کلیات شمس از دکتر عباس کرمنش در دو جلد است که به عنوان پایان‌نامهٔ دورهٔ دکتری در دانشگاه تهران به راهنمایی مرحوم استاد سادات ناصری گذرانده‌اند. بالاخره گزیدهٔ غزلیات مولوی انتخاب دکتر سیروس شمیسا[۲] است و تحقیقات و پژوهشهایی که در کتابهای تذکره، تاریخ ادبیات و مقالات آمده است که در این بخش به همین مقدار بسنده می‌کنیم.

در بخش دوم، اشاره‌ای گذرا داریم به برخی از تحقیقات و آثاری که در ارتباط با شمس تبریزی و دیوان غزلیات مولانا، توسط بیگانگان انجام گرفته است.

در مقدمه لازم به ذکر است که در عرصهٔ ادبیات جهانی هیچ شاعر ایرانی به لحاظ گستردگی تأثیر و نفوذ کلام و اندیشهٔ خود در خارج از ایران به پای مولوی، نمی‌رسد.

اشتهار او از مرزهای دوردست هندوستان، تا آن سوی بالکان و آفریقای شمالی و از قفقاز تا عربستان را شامل می‌شود. شاهد این تأثیر گسترده و عمیق در سرزمین‌های شرقی، از جمله وجود تفاسیر متعدد بر مثنوی و دیوان او در کشور عثمانی و هندوستان پیش از آن که در ایران کاری جدی صورت گرفته باشد، است که ذکر آن مجال دیگر می‌خواهد. گواه دیگر بر این موضوع الهام‌پذیری اقبال لاهوری از مولوی و آثار اوست که هیچ شاعری در گسترهٔ ادبیات جهان، توان برابری با او را ندارد. «یک مستشرق نامی انگلیسی حکایت می‌کند که در

۱- چاپ انتشارات سعدی، تهران، ۱۳۶۶.

۲- چاپ و نشر بنیاد، تهران، ۱۳۶۹.

«مالایا» بر روی سنگ گوری، دو شعر مولوی را نوشته دیده که از چند قرن پیش به یادگار مانده است. نظیر همین امر، در اندونزی دیده شده است».[۱]

علاوه بر کشورهای شرقی، در ممالک غربی نیز از مدتها پیش خاورشناسان و شاعران با مولوی و آثار او آشنایی داشته‌اند. در آثار و اشعار بزرگانی چون گوته، امرسن، ژید، فیتزجرالد، بارس، نیکلسن و غیره مطالب بسیاری دربارهٔ مولوی می‌توان یافت که در این مقاله فرصت بحث پیرامون آنها نیست. فقط به نقل دو نمونه از تجلیلهای استادانهٔ دو شخصیت بزرگ ادبی آلمانی و فرانسوی، یعنی گوته و موریس بارس دربارهٔ مولوی اکتفا می‌شود.

در شرح «دیوان شرقی و غربی» گوته، که به قلم خود اوست آمده: «جلال‌الدین رومی، شاعر روح و خدا، از اول با حقایق عادی و روزمرهٔ جهان از در ناسازگاری درآمد. کوشید تا مشکلات درونی و برونی و معضلات دنیای واقع و روح بشر را از راه روح و معنی حل کند، و نه از راه استدلال و منطق ...».[۲]

موریس بارس در کتاب «سرزمینهای خاوری مدیترانه»، دربارهٔ مولوی می‌نویسد: «شاعری است بزرگ، دوست داشتنی، ظریف و خوشنوا، فروزنده و پرشور، که از هر کلامش عطر و موسیقی و نور و احساس برمی‌خیزد ...».[۳]

نیکلسن (۱۸۶۸-۱۹۴۵) ایرانشناس نامی و بزرگترین محقق انگلیسی زبان، در زمینهٔ تاریخ تصوف اسلامی و دقیق‌ترین مصحح و مترجم و مفسر مثنوی و برخی دیگر از آثار مولوی، در سال ۱۸۹۲ درصدد نوشتن رساله‌ای جهت اخذ درجهٔ فارغ‌التحصیلی از دانشگاه کمبریج برآمد. به رهنمونی استاد گرانمایه‌اش، خاورشناس مشهور، «رابرتسون اسمیت»

۱- یادنامهٔ مولوی، تدوین و تنظیم علی‌اکبر مشیر سلیمی، یونسکو، تهران، ۱۳۲۷، ص۱۰۵.

۲- همان مأخذ، ص۱۰۶.

۳- همان مأخذ، ص۱۰۶

سرگرم ترجمهٔ پاره‌ای از غزلهای گزیدهٔ دیوان کبیر شد ... او پاره‌ای از غزلهای برگزیدهٔ دیوان کبیر را به شعر و بعضی دیگر را به صورت نثر موزون درآورد. در سال ۱۸۹۴ نیکلسن دو نسخه‌ای را که به پروفسور کاول مشهور، دوست فیتز جرالد تعلق داشت اساس کار قرارداد، و با نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ وین و نسخهٔ قدیمی دیگری متعلق به دانشگاه معروف لیدن در هلند برابر نهاد و دستنویسهای خود را تصحیح کرد ... ترجمهٔ گزیدهٔ غزلهای «دیوان کبیر» یا «دیوان شمس» زیر عنوان «منتخب اشعاری از دیوان شمس تبریزی» به انتخاب و ترجمهٔ نیکلسن در ۱۸۹۸ در کمبریج منتشر شد. این منتخب شامل ۴۸ غزل همراه با ترجمهٔ انگلیسی به انضمام یادداشتهای سودمند همچون ترجمهٔ واژه‌ها، کنایه‌ها و استعاره‌های صوفیانه و همچنین نسخه بدل‌ها و واژه‌نامهٔ جامعی است. چاپ دوم آن هم، در سال ۱۹۵۲ در کمبریج صورت گرفت. این کتاب که رسالهٔ دانشجویی نیکلسن است، با عنوان «قحط خورشید» به اهتمام مجید روشنگر (مروارید، تهران، ۱۳۵۸) چاپ شد. در واقع این نخستین بار بود که پاره‌ای از غزلیات دیوان کبیر به روشی اصولی و درست، به زبان انگلیسی ترجمه شد و به چاپ رسید».(۱)

«همچنین مرحوم نیکلسن، مقاله‌ای با عنوان «شمس تبریزی» در دایرةالمعارف اسلامی، جلد چهارم (صص ۷۴۴-۷۴۵) به سال ۱۹۳۴ م. نوشته است.

«رومی: شاعر و عارف» اثر دیگری از نیکلسن است که ترجمهٔ یکصد و دوازده قطعه از مثنوی و پنج غزل از «دیوان شمس» و دو قطعه از «فیه ما فیه» با شرح و حواشی آنها به انضمام شرح احوال مولانا، در ۱۹۵۰ م. چاپ اول انتشار یافت. ترجمهٔ خوبی از این کتاب توسط

۱- ابوالقاسم طاهری. سیر فرهنگ ایران در بریتانیا، انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۵۲، صص ۴۰۲-۴۰۵ به اختصار و کمی تغییر.

«اوانس اوانسیان» تحت عنوان «مقدمهٔ رومی و تفسیر مثنوی» اول بار توسط دانشگاه تهران و نوبت دوم با اضافات و تجدید نظر توسط «نشرنی» در ۱۳۶۶ چاپ شده است».[۱]

پیش از «نیکلسن» تنها دو ترجمهٔ ناقص در جهان، آن هم شامل چند غزل از دیوان او به زبان آلمانی در جهان وجود داشت که نخستین آنها از «فن‌هامر پورگشتال» مشهور و دومی از خاورشناس دیگر آلمانی «روزن تسوایگ» بود. ترجمه‌های «پورگشتال» در دههٔ دوم سدهٔ نوزدهم در کتاب Schone Redokunste posions و ترجمه‌های روزن تسوایگ در مجموعهٔ Allsluahl به سال ۱۸۳۸ به چاپ رسید ...»[۲]

پروفسور آرتور آربری، شاگرد برجستهٔ نیکلسن و استاد برجستهٔ دانشگاه کمبریج، تألیفات چندی دربارهٔ تصوف اسلامی و شاعران ایرانی دارد که بخشی از آنها پیرامون غزلیات شمس است «مانند کتاب اشعار عرفانی رومی Mystical Poems of Rumi (چاپ دانشگاه شیکاگو، ۱۹۶۸، چاپ دوم، ۱۹۷۹ جزو مجموعهٔ میراث ایران».[۳]

«هامر پورگشتال (۱۷۷۴-۱۸۵۶) خاورشناس آلمانی، خود از ستایشگران بزرگ مولانا بود و در کتاب «تاریخ ادبیات ایران» خود به تفصیل دربارهٔ مولوی بحث میکند «ص ۱۶۳ به بعد.) همچنین او از نخستین کسانی بود که به اهمیت بسیار دیوان شمس پی برد ...

در دنیای آلمانی زبان، فون روزن تسوایگ شوانو خاورشناس اتریشی، از مکتب هامر پورگشتال، منتخباتی از اشعار مولوی را در ۱۲۵۴ ق/ ۱۸۳۸ م. به نام « گزیده‌هایی از دیوان جلال‌الدین رومی» منتشر ساخت...

در این اواخر، ژ. کریستوفر بورگل، با انتشار گلچین ادبی خود علاقهٔ عمیق خویش را به

۱- ابوالقاسم رادفر. «ترجمه‌های آثار مولوی»، فرهنگ، کتاب چهاردهم، پاییز ۱۳۷۲، صص ۲۹۲-۲۹۳.

۲- سیر فرهنگ ایران در بریتانیا، ص۴۰۴.

۳- «ترجمه‌های آثار مولوی» ص ۲۹۴.

آثار مولانا نشان داده است. این کتاب حاوی ترجمهٔ منظوم شماری از غزلیّات مـولوی بـه آلمانی، همراه شرحی بسیار پسندیده است.

دیگر از کسانی که در شناساندن مولانا و آثار او، بویژه غزلیّاتش همّت کرد، فریدریش روکرت (۱۷۸۸-۱۸٦٦) بود که کتابی به نام غزلیّات Ghasalen منتشر کرد. «روکرت» در این مجموعه، چهل و چهار غزل مولوی را ترجمه کرده، این غزلیات از حدّاکثر تجانس و سازگاری با مشرب مولانا برخوردار است. «روکرت» دومین مجموعهٔ غزلیات به طرز مولوی را، در سال ۱۸۳٦ م. منتشر ساخت. «روکرت»، این ترجمهٔ غزلیات را از روی چند نسـخهٔ خطّی کتابخانهٔ «گوتا» در سالهای ۱۸۴٦ تا ۱۸۵۲ در مجلّات خاورشناسی آلمان منتشر کرد. «روکرت»، بعد از آن، چند مطایبه و قطعه‌هایی از «مثنوی مولوی» را ترجمه کرد و بر تغییر و تبدیلهای شاعرانهٔ خود از غزلیّات مولوی افزود. با این همه، کتاب غزلیات او بود که عامّهٔ خوانندگان آلمانی را عمیقاً تحت‌تأثیر قرار داد. هگل از طریق این اشعار با «رومی برتر آشنا شد»[۱]

مولوی‌شناسی نامی دیگر، خانم «آن ماری شیمل» از اهالی آلمان و استاد دانشگاههای بُن آلمان و هاروارد ایالات متحدهٔ امریکا و صاحب کتابها و مقالات عدیده به زبانهای انگلیسی، آلمانی، عربی و ترکی دربارهٔ موضوعاتی از خوشنویسی در دنیای اسلام گرفته تا بررسی و تحقیق در اشعار عارفانهٔ شاعران مسلمان ایران و هند است. خانم شیمل کتابی دربارهٔ مـراد خود مولوی نوشته که بخشی از آن توسط دکترمحمد جعفر یاحقی تحت عنوان «خورشید پیروزی» The triumphal sun چاپ شده است.[۲]

۱- «ترجمه‌های آثار مولوی» ص ۲۸۱-۲۸۴ به اختصار.

۲- چاپ و نشر دانش، س ۶، ص ۳۶-۳۹.

و ترجمهٔ کامل آن، به نام «شکوه شمس» (انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۷) توسّط آقای حسن لاهوتی انجام گرفته است. «خانم شیمل در این کتاب در صدد بحث در غوامض مسائل عرفانی مولانا در کتاب خود برنیامده است، و تنها سیری در افکار و حالات مراد خود مولانا نموده است. همچنین خانم شیمل کتابی با عنوان «نوای نی» که گزیده‌ای از غزلیات مولانا است گردآوری کرده که در ۱۹۴۸ م. به چاپ رسیده است. و نیز باید از کتاب «گفتار جلال‌الدین رومی» که انتخاب و ترجمهٔ خانم آن ماری شیمل (چاپ ۱۹۴۹) در والدرف (هسن) است یاد کرد، و بالاخره نباید از ذکر «منتخباتی از دیوان اشعار مولانا جلال‌الدین رومی» که ترجمه از متن فارسی با شرح و تفسیر خانم شیمل که در ۱۹۶۴م. در اشتوتگارت چاپ شده غافل ماند».[۱]

«همچنین نخستین ترجمهٔ بعضی غزلیات مولوی به زبان چک، در اوایل سال ۱۸۹۵ توسّط P,Hayok و دکتر Tam Aksamit منتشر شد. و نیز I.Kuqec در ۱۹۶۲ غزلی را با اقتباس آزاد به زبان اسلاو ترجمه کرده است».[۲]

«معدودی از قطعات مشهور «مثنوی» و «دیوان شمس» هم به دست عبدالوهّاب عزّام استخراج و به نام «فصول من المثنوی» به عربی ترجمه و در ۱۹۴۶م. در قاهره چاپ شده است».[۳]

جورج موریسون در کتاب «تاریخ ادبی ایران» از آغاز تا امروز به زبان انگلیسی (چاپ

۱- شکوه شمس، دیباچه، صص ۴۴ و ۴۵؛ جهان ایرانشناسی، شفا، تهران، ج ۱، ۱۳۴۸، ص ۴۶۷، ۴۶۹ و ۵۰۶ به نقل از «ترجمه‌های آثار مولوی «ص ۲۸۳».

۲- «ترجمه‌های آثار مولوی»، صص ۲۹۸-۲۹۹.

۳- ماندانا صدیق بهزادی، کتابنامهٔ مولوی، مرکز خدمات کتابداری با همکاری فرانکلین، تهران، ۱۳۵۱، ص ۱۳؛ شکوه شمس، ص ۶۹۰

لیدن، ۱۹۸۱) که با همکاری جولیان بالدیک و دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، نوشته‌اند یادآور می‌شود که «شمس‌الدین تبریزی تأثیر بسیار مهمتری بر مولوی داشته است. انتشار اقوال او بر مناسباتی که باعث تأسیس طریقهٔ دروایش چرخ‌زن توسط رومی شد، پرتو افکند»[۱].

یکی از رهروان راستین مولانا، علاّمه اقبال لاهوری است که حتّی در آثار منثور خود «در جستجوی تکیه گاهی در اشعار مولاناست. آثار منظوم او نیز پر از اصطلاحات و ابیات مولانا بویژه در مسائلی چون عشق، انسان کامل و اختیار است که به عنوان نمونه به یک مورد اشاره می‌کنم:

اقبال:

خاک نجد از فیض او چالاک شد
آمد اندر وجد و بر افلاک شد

که یادآور این بیت مثنوی مولوی است:

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد»[۲]

پیرامون تأثیرپذیری اقبال از مولانا، منابع فراوانی وجود دارد از جمله کتاب «اقبال در راه مولوی[۳]» از دکتر سیدمحمّد اکرم است، مقالهٔ «بررسی تطبیقی اشعار مولوی و اقبال» از دکتر سیّد نعیم‌الدین ترجمهٔ بقائی (ماکان) در کتاب مولوی، نیچه و اقبال (چاپ حکمت، تهران، ۱۳۷۰) صص ۱۸۱-۲۲۳ و خلاصهٔ آن با عنوان «همانندیهای سبک جلال‌الدین

۱- فرهنگ، کتاب چهاردهم، پاییز ۱۳۷۲، ص ۲۲۵.

۲- همان مأخذ، صص ۱۹۲-۱۹۳.

۳- چاپ اقبال آکادمی پاکستان، لاهور، چاپ دوم، ۱۹۸۲.

راومی و اقبال لاهوری[۱]» به وسیلهٔ خانم دکترسهیلا صارمی ترجمه شده است.

از محققان غیر ایرانی دیگر دکترخلیفه عبدالحکیم محقّق فلسفی اهل هند است که مسحور کلام عمیق جلال‌الدین شده و تحلیلی دقیق از اندیشهٔ عرفانی وی کرده است. بحث اصلی او در کتاب «مابعدالطبیعهٔ رومی» «The Metaphysics of Rumi» که به نام «عرفان مولوی[۲]» ترجمه شده، بررسی نظریهٔ مولوی نسبت به خداوند انسان و ارتباط موجود میان این دو بنا بر عقاید عرفانی است. البته بحث او بیشتر پیرامون موضوعات مطروحه در «مثنوی» می‌باشد.

دکتر عبدالحکیم مقالهٔ دیگری هم تحت عنوان «مولوی، نیچه و اقبال» دارد[۳] که به هنگام مقایسهٔ اندیشهٔ مولوی و اقبال در مبحث عشق، علاوه بر «مثنوی» پیرامون این موضوع در دیوان شمس می‌نویسد: «در مثنوی مولوی و دیوان او که به «دیوان شمس تبریزی» نیز معروف است، به ابیات فراوانی برمی‌خوریم که در آنها شورانگیزی‌های عشق به‌گونه‌ای بسیار شیرین و نشاط‌انگیز و سرورآمیز، و بسیار عمیق سخن رفته است، تا بدانجا که هیچ شاعری را در تاریخ شعر جهان نمی‌توان یافت که از این حیث بتواند با او برابری کند یا قابل قیاس باشد. او عشق را روح تمام عالم می‌داند که آغاز و انجامش بسته بدان است.

عشق است که سبب می‌شود تا هرکس و هرچیزی پیوسته، روزگار وصل خویش و سرچشمهٔ هستی خود را باز جوید ...»[۴].

۱- فرهنگ، کتاب چهاردهم، ۱۳۷۲، صص ۱۹۵-۲۰۹.

۲- ترجمهٔ احمد محمّدی، احمد میرعلایی، چاپ دوم، جیبی، تهران، ۱۳۵۶.

۳- به همراه دو مقالهٔ دیگر ترجمهٔ محمّد بقائی (ماکان) حکمت، تهران، ۱۳۷۰، صص ۹-۱۶۴.

۴- مولوی، نیچه و اقبال، ص ۴۵.

دکتر افضل اقبال یکی از اسلام‌شناسان و مولوی‌شناسان بنام معاصر پاکستان است، که علاوه بر زبان انگلیسی به ادبیات و زبان فارسی نیز تسلّط کامل دارد. از آثار او دربارهٔ مولوی کتاب «زندگی و آثار رومی» Life and works of Rumi و «تأثیر مولانا جلال‌الدین در فرهنگ اسلامی» است که به زبان انگلیسی به سال ۱۹۷۴ در لاهور (پاکستان) به چاپ رسیده است.(۱) در این ارتباط، جهت تفصیل به فصل دوم کتاب «تأثیر رومی بر فرهنگ شبه قارهٔ هند و پاکستان» صفحات ۱۵۵-۲۱۰ می‌توان مراجعه نمود.

سخن را به نام بزرگترین دانشمندِ مولوی‌شناس ترک «عبدالباقی گولپینارلی» به پایان می‌بریم. او علاوه بر ترجمه و شرح مثنوی شریف در شش جلد و تألیفِ کتابهای مولانا جلال‌الدین و مولویه بعد از مولانا (ترجمهٔ دکتر توفیق سبحانی، ۱۳۶۴ و ۱۳۶۶)، ترجمهٔ دیوان کبیر را با تعلیقات و حواشی (کتابفروشی رمزی، استانبول، ۵۸-۱۹۵۷) در چهار جلد چاپ کرده است.(۲)

البتّه آثار دیگری هم دربارهٔ شمس موجود است که به سبب محدودیت حجم مقاله از آن‌ها چشم‌پوشی کرده و سخن خود را خاتمه می‌دهم.

۱- این کتاب توسط محمد رفیعی مهرآبادی (مطبوعاتی عطایی، تهران، ۱۳۶۳) ترجمه شده است.

۲- مولویه بعد از مولانا، ترجمهٔ توفیق سبحانی، کیهان، تهران، ۱۳۶۶، ص ۱۱ پیشگفتار مترجم.

آسیه رحیمی

از دانشگاه آزاد اسلامی بناب

«نقد عرفا از دیدگاه شمس تبریزی»

مقالات شمس عرصهٔ جلوه گاه عارفان است که شمس با ذره‌بین خاص خود به آن عرصه می‌نگرد و چهرهٔ واقعی آنان را همواره مورد نقد و بررسی قرار داده، معایب و محاسنشان را از پشت پردهٔ ابهام بیرون کشیده، بر ما می‌نمایاند و گاهی نیز به طور ضمنی زبان به پند و اندرز و نکوهش آنان می‌گشاید.

در مقالات شمس تبریزی، حدود ۴۵ تن از عارفان و متصوفه متقدم و متأخر نام برده شده است که در این میان شمس‌الدّین به دو دسته متمایز از عارفان و متصوفان اشاره کرده و دیدگاه خود در مورد آنان بیان داشته است.

دستهٔ اوّل عارفانی که شمس‌الدین نسبت به آنان دیدگاه و نگرش مثبتی دارد و همواره افکار و عقاید و آداب و رسوم آنان را در عرفان و سیر و سلوک عرفانی می‌ستاید و با خوش‌بینی خاص به آنها می‌نگرد، و در ضمن سخنان خود به طور صریح یا با آوردن حکایتی به صورت کنایی و رمزی آنان را عارفان کامل و مردان شیفتهٔ الهی معرفی می‌کند و به ذکر فضایل آنان می‌پردازد آنها عبارتند از: ابایزید بسطامی - ابراهیم ادهم - ابوالحسن خرقانی - ابوبکر سله‌باف تبریزی ابومنصور (شیخ منصور) - برهان‌الدین محقق‌ترمزی - پیر محمّد - رابعه عدویه - حجاج نساج - زین طوسی - سدید عنبری - سلطان ولد - ابوالنجیب سهروردی - شیخ محمّد (بن‌عربی) - صلاح‌الدین زرکوب - احمد غزالی - درویش محمّد - مظفرالدین منصور حفده - نجم کبری - بهاءالدین ولد - مولانا جلال‌الدین رومی و ... .

فضایل و امتیازاتی که شمس برای عارفان مذکور می‌شمارد، بیانگر اعتقاد ناب آنان است

در سیر الی‌الله و ترک انانیّت.

او، گاهی عارفی چون ابراهیم ادهم را به سبب این که صاعقه‌ای در زندگی او درخشید[۱] و مال و جاه و ملک را برانداخته و به جرگهٔ عارفان پیوسته می‌ستاید و به دو مرحله از زندگی او (دوره پادشاهی و رکود و دورهٔ کمال بصیرتش) اشاره می‌کند.

«... خدا ایشان را بعد از آنکه به مرگ رسیده بودند حیاتی بخشید ملک برانداخت و مال و جاه و جان ...»[۲] «ابراهیم ادهم مال وافر فدا کردی جهت این طلب و هر جا درویشی دیدی جان فدا کردی و در زیر جامه پلاس پوشیدی، و روزها، پنهانی روزه داشتی و خلوتها پنهانی برآوردی. بعد از آن دل تنگ شدی که هیچ گشایش نمی‌شود»[۳].

شمس ارادت خالص خود را به ابوالحسن خرقانی که همواره در «اطیعو الله» غرق شده و مشاهدهٔ سلطان شرع را بر سلطان عصر (سلطان محمود) ترجیح می‌داده اظهار مـی‌دارد. و ضمن حکایتی از قول ابایزید، او را از نظر مقام عرفانی پنج درجه بالاتر از ابایزید فـرض می‌کند و مقرّ است که ابایزید از سر تربت او خرقه پوشیده است:[۴]

«شیخ ابوالحسن خرقانی مرد بزرگ بود و در عهد سلطان محمود رحمة‌الله، و او پادشاه بیدار بود و طالب. حکایت شیخ کردند به خدمت او بیامد به نیاز. شیخ او را التفات زیادی نکرد. گفت: شما به نظاره سلطان بیرون نیامدید. گفت: ما به خدمت مشاهدهٔ سلطان شرع و سلطان تحقیق بودیم، نرسیدیم بدان. شاه گفت کـه آخـر قـول خـداست کـه: «اَطـِیعُوالله وَ

۱- مقالات شمس تبریزی - به تصحیح و تنقیح محمّدعلی موحّد، چاپ اول فروردین ماه ۱۳۶۹ - تهران - انتشارات خوارزمی - ج ۱، ص ۸۵.

۲- همان، ج ۲، ص ۸۹

۳- همان، ج ۱، ص ۸۹

۴- همان، ج ۱، ص ۱۱۷

اَطِیعُوالْرَسوُل وَ اُولِی الاَمْر» گفت: ای پادشاه اسلام، ما را چندان لذّت اطیعواللّه فروگرفت که خبر نداریم که در عالم رسول هست یا نی، به مرتبهٔ سیم کجا رسیم؟ بگریست و دستش لرزان دست شیخ بگرفت و بوسید»[۱].

شمس در جای دیگر مقالات، رابعه عدویه را که دل از عالم ظواهر بریده و دلبستهٔ عالم معنی شده، می‌ستاید: «رابعه گفت: دل رافرستادم به دنیا که دنیا را ببین. باز فرستادم که عقبی را ببین، باز فرستادم که علم معنی را ببین، خود دگر باز نیامد به من. من خواستم آن سخن را رسانیدن به بحث، و اسرار گفتمی در میان بحث، امّا خودگرم شدی و حالت کردی.

خود در سخن آن بزرگان اعتراض کردم، در سخن مُصطَفی صَلَواتُ اللهُ عَلَیْه خود اعتراض نکردم»[۲]. او همچنین زبان به تحسین سلطان ولد و مولانا می‌گشاید و سلطان ولد را عارفی فاضل و دانا می‌پندارند[۳] و در جای جای مقالات خود، ارادت خاص خود را به مولانا ابراز می‌دارد و خود را لایق شیخی او نمی‌داند و معتقد است که خداوند برای او شیخی از نوع بشر در روی زمین قرار نداده[۴]، و در محبّت خدا تا جایی مست شده که موجب نسیان از دنیا و آخرتش می‌شود[۵].

از عقاید و افکار صوفیانهٔ شمس، این که او معتقد به برخی از مراسم عارفان، از جمله خرقه‌دادن و ریاضتهای عارفانه نمی‌باشد و گاهی با پند و اندرز به طور مستقیم و یا ضمن

۱- همان، ج ۲، ص ۱۱۱

۲- همان، ج ۲، ص ۴۵

۳- همان، ج ۱، ص ۱۳۳

۴- همان، ج ۲، ص ۱۷۹

۵- همان، ج ۱، ص ۷۹

حکایتی، عارفان را از این کار منع می‌کند. آنانی که بی‌اعتنا به مراسم مذکور هستند مقبول شمس می‌باشند.

شمس تبریزی، ضمن ابراز عنایت خود به شیخ و مرادش ابوبکر سله باف تبریزی که او را عالم عرفانی و ربّانی معرفی کرده و مستی او را مستی خدایی می‌داند[۱] به طور مستقیم اظهار می‌دارد که بذر بی‌اعتنایی به مراسم معمول تصوف را مرادش در دل او نهاده است:

«آن شیخ ابوبکر را، خود این رسم خرقه دادن نیست. شیخ خود ندیدم. هست، الا من به این طلب از شهر خود بیرون آمدم. نیافتم الا عالم خالی نیست از شیخی. می‌گوید آن شیخ خرقه بخشد، بی‌آنکه آن کس را خبر شود و ملک بخشد و درگذشت. شیخ خود ندیدم، الا این قدر که کسی باشد که با او نقلی کنند نرنجد ...»[۲]

شمس، تنها کسی را که فراغت از وعظ می‌داند، مولاناست و معتقد است که وعظ مولانا سنگ را نیز در کار آید[۳]. او شایسته شیخی است. نه خرقه دادن و مو بریدن:

«مولانا شیخی را بشاید اگر بکند، الا خود نمی‌دهد خرقه. این که بیایند به زور که ما را خرقه بده، موی ما را ببر، به الزام او بدهد، این دگر است و این که گوید بیا مرید من شو دگر...»

شمس‌الدین در رهگذر تعلیمات صوفیانه، نظر منفی خود را در مورد ریاضتهای عارفانه از جمله چله‌نشینی، بیخ گیاه خوردن ابراز می‌دارد و به صراحت یا در ضمن حکایتی، برخی عارفان را از این کار باز می‌دارد و عارفانی را که به این امر بی‌اعتنا بودند می‌ستاید. به بهاءالدین ولد با پند و اندرز می‌گوید:

«اکنون وصیت من مر بهاءالدین را این سه چیز بود تا به معنی راه یابد. همه صفتهای خوب

۱- همان، ج ۲، ص ۱۰۳

۲- همان، ج ۲، ص ۱۵۸

۳- همان، ج ۱، ص ۱۵۱

دارد ... الا این سه وصیت کردمش: یکی دروغ نگویی، دوّم گیاه مـی‌خورد اکـنون چـون راستیست شرط، امّا نخوری. سوّم با یاران کم اختلاط کنی ...»[۱]

و در جای دیگر از مقالات شمس، احمد غزالی و ابوالنجیب سهروردی را در معرفت سلطان جزو انگشت نمایان[۲] و عارفان بزرگ معرفی کرده و آنها را از این که به چله‌نشینی اعتقاد نداشتند، می‌ستاید و اظهار می‌دارد که چله‌نشینی مشکل عارفان متقدّم نامبرده را نیز رفع نکرده و تنها الهامات الهی شامل حال آنها شده است:

«بونجیب قدس اللّه روحه برای مشکلی در چله نشسته بود چند بار واقعه دید که این مشکل تو هیچ حل نشود، الا از فلان شیخ. گفت: بروم به زیارت او. عجب کجاش بینم؟ بانگ آمد که تو او را نبینی. گفت: پس چون کنم؟ گفت: از چله برون آ، و در جامع درآ. وصف صف به نیاز حضور می‌گردد، باشد که ترا ببیند، و در نظر او آیی ...».

و در مورد ریاضت احمد غزالی که جزو عرفای ستوده است، می‌گوید:

«وقتی احمد غزالی را در عرفان چیزی مشکل شده بود و حجاب او گشته بود او پنهانی ریاضت کشید تا آن حجاب را از میان بردارد، ولی او اعتقاد به چله‌نشینی نداشت و آن را بدعت می‌شمرد، تا اینکه به او الهامی رسید که این حجاب تو پیش خواجه سنگان حل شود. او برخاست و به مجلس سماع خواجه رفت و در آن سماع آن مشکل حل شده و آن حجاب رفع گردید.»[۳]

دستهٔ دوّم عارفان و صوفیانی که شمس‌الدین تبریزی در رهگذر عقاید عرفانی خود، آنان را طعنه می‌زنند و معتقد است که آنان در مسیر خود متزلزل هستند و به درجهٔ کـمال نـایل

۱- همان، ج ۱، ص ۱۰۲

۲- همان، ج ۱، ص ۳۲

۳- همان، ج ۱، برای اطّلاع بیشتر به همان صفحه رجوع شود.

نشده‌اند. او گاهی عارفان وارسته مذکور را آشکارا یا به طور ضمنی بر آنها ترجیح داده و آداب و رسوم و افکار و عقاید و اعتقادات و ریاضت‌های خاص آنان را مورد نقد و انتقاد قرار می‌دهد. عارفان مذکور عبارتند از: «ابایزید بسطامی، شیخ ابوسعید اسدالدین متکلم، اوحدالدین کرمانی، جنید بغدادی، شبلی، شیخ حمید، زاهد تبریزی (فقیه زاهد)، زین صدقه، حسین منصورحلاج، شریف پاسوخته، شهاب‌الدین ابوحفص، عمربن محمّد سهروردی، صوفی ارشد، صوفی عماد، ابوسعید قریشی‌نیشابوری، کامل تبریزی، مسعید هریوه، نجم رازی ...».

او در جای جای مقالات خود بر بایزید بسطامی می‌تازد و او را در تصوف مورد تحقیر و تعریض قرار داده و افشای راز و ریاضت‌های صوفیانه‌اش را به باد نکوهش می‌گیرد و اظهار می‌دارد که میل دلش با او نیست. «... ابایزید طاقت صحبت من ندارد نه پنج روز و نه یک روز و نه هیچ. مگر کسی که عنایت و میل دل من بدو باشد»[۱].

ابایزید را ولی کامل نمی‌داند و از زبان ابوالحسن خرقانی نقل می‌کند که: «آخر ابایزید را از اولیای کامل نمی‌داند که آن درویش صادق بر سر گور او گذشت، انگشت به دهان گرفت و گفت: آیا میان این درویش و خدا حجابی مانده است ...»[۲].

در جای دیگر منتقد این است که ابایزید با گفتن «سبحانی، افشای راز کرده و این نوعی انانیّت و جبر است که پیامبر خود هرگز افشای راز نکرده است:

«ابایزید ذکری را که به دل بود، خواست که بر زبان بیاورد، چون مست بود سبحانی گفت، متابعت مصطفی به مستی نتوان کردن. او از آن سوی مستی است، به مستی متابعت هشیار نتوان

۱- همان، ج ۲، ص ۱۲۵

۲- همان، ج ۱، ص ۱۱۷

کردن. سبحانی جبر است، همه در جبر فرورفته‌اند»[۱] و نیز می‌گوید:

«آن سخن ابایزید از بهر آن چنان نمی‌نماید که او اسرار خود گفته است پیامبر(ص)هیچ اسرار، نگفت الّا موعظه. جای جای نام آن اصحاب آورده است، بی‌شرح. چنان که اولوالالباب، اما هیچ از احوال ایشان ذکر نکرد. ایشان خود را برهنه کردند و رسوا، و او مستور پوشیده مصطفی در آرزوی ایشان می‌سوحت مجال نبود واشوقا می‌گفت، ابایزید را اگر بودی هرگز، انا نگفتی ...»[۲] شمس در جاهای دیگر مقالات به طور بارز یا به طور ضمنی با آوردن حکایاتی که دیدگاه منفی خود را مورد ابایزید بیان می‌دارد[۳] و می‌گوید که نفسش برا او غالب است و مانع توجه او به خداوند[۴]. ولی با وجود همهٔ انتقادها، شمس در جایی به طور رمزی بر راه یافتن بیداری او اشاره می‌کند و می‌گوید:

«قصهٔ ابایزید که راه غلط کرده، به شهری افتاد نه خود را غلط کرده بود، راه یافت.» مثال قصهٔ موسی، نوری بود نار نمای»[۵] آن پیر تبریزی، علاوه بر ابایزید عارفانی چون منصور حلّاج و صوفی عماد و جنید بغدادی را به علّت افشای راز به شدّت مورد نکوهش قرار می‌دهد. او در مورد ابراز راز منصور حلّاج می‌گوید:

«منصور را هنوز روح تمام جمال ننموده بود و اگر نه أنا الحق چگونه گوید؟ حق کجا و أنا الحق کجا؟ این أنا چیست؟ حرف چیست؟ در عالم روح نیز اگر غرق بودی حرف کی

۱- همان، ج ۲، ص ۹۲

۲- همان، ج ۲، ص ۱۳۵

۳- برای اطّلاع بیشتر به همان منبع ج ۲، صص ۴۹ - ۵۵ - ۸۶ - ۹۹ - ۱۰۴ - ۱۱۳ - ۱۳۰ - ۱۴۳ - ۱۵۵ - ۱۶۳ - ۱۹۷ - ۲۱۲ - ۲۲۳ - ۲۲۸ - ۲۴۹ - ۲۶۶

۴- همان، ج ۲، ص ۴۹

۵- همان، ج ۲، ص ۱

گنجیدی؟ الف کی گنجیدی؟ نون کی گنجیدی؟»[۱] و در جای دیگر این گونه بر او اعتراض می‌کند:

«... تبلیغ کرده بیان کرد ... دیدم همه او دیدم ؛ همه نی روی پوش می‌کنم تا همچو حلّاج نباشم. نی از آن گذشت که همچو حلاج باشی»[۲] و نیز می‌گوید: «اگر از حق خبر داشتی هرگز أنا الحق نگفتی»[۳].

شمس جنید بغدادی را در مقالات تحقیر کرده و به قول معلّم زندیق جنید، او را محرم اسرار نمی‌یابد که با وجود شیخ بودن قوت شیخان در او نیست[۴]، زیرا موسی را محرم نیست. همچنین او را در مورد افشای راز و رسوایی، همپای ابایزید و حلاج می‌داند و اظهار می‌دارد که: «آن سخن که دی رفت چه جای ابایزید و جنید، و آن حلاج رسوای استاد نیز افتاده است، برگیریدش که ایشان بر تن او مویی نباشد ...»[۵] و در جای دیگر این گونه او را تحقیر می‌کند که: «... گفت جنید گر ده خیار به پول باشد ما به چه باشیم؟ و برین حال کرد چنان که ده رنجور به ضعف او نرسند از این سخن و به نزدیک ما این کفر است، باقی هم بر این قیاس کن ...»[۶].

جنید در جاهای دیگر مقالات نیز مورد طعن و تخطئه شمس قرار گرفته که جای بحث در این مختصر نیست.[۷] بر طبق روایات شمس در مقالات، عماد از مشایخ و مدعیان ارشاد در

۱- همان، ج ۱، ص ۲۸۰

۲- همان، ج ۲، ص ۵۵

۳- همان، ج ۱، ص ۲۶۲

۴- همان، ج ۱، ص ۷۱

۵- همان، ج ۲، ص ۸۶

۶- همان، ج ۱، ص ۱۲۷

۷- برای اطّلاع بیشتر ر.ش به همان، ج ۱، ص ۷۳ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۸ - ۲۶۵ - ۲۷۵ - ۳۳۱ - ۳۳۷ - ۳۶۲ - ۳۹۴ - ۴۳۰ - ۴۶۰ - ۴۹۱

قونیه بود و خلیفهٔ اوحدالدین کرمانی، که شمس ضمن اشاره به صوفی بودن او، او را فردی جاه‌طلب معرفی کرده و مستی و جنبش سر او را جنبش هوا می‌داند نه پرتو خدا[۱] او را که ادعای دیدن خدا را می‌کند مورد نکوهش قرار می‌دهد و می‌گوید: «چون تو که عمادی، دعوی تو این است که خدا را می‌بینی تو گذره بغل چون روا نمی‌داری که درویش حقیقت تفسیر گوید که موسی دید، گفت: «یعنی در آن حالت ندید، نمی‌گوید که مطلقاً ندید یعنی موسی در آن حالت کم از تو بود؟ آن چگونه باشد و من کی گفتم که در این حالت دید»[۲].

و در جای دیگر او را فردی راه یافته بعد از مستی هوا معرفی کرده و بر «زین صدقه» برتری می‌دهد[۳] «عماد و امثال او در مستی هوا کامل بودندی، به مستی روح بوی بردندی و راه یافتندی[۴]. شمس بعضی آداب و رسوم و ریاضت‌های عارفان و از جمله «بیخ گیاه خوردن» را نمی‌پسندد و در این مورد به ابوسعید اعتراض می‌کند که تنها با گیاه خوردن نمی‌توان به مشرب عرفان پی برد: «... آن ابوسعید و آن‌که دوازده سال بیخ گیاه می‌خورد ـ که اگر صد هزار سال بیخ گیاه خورد آن ره که برگرفته، بوی نبردی ...»[۵].

اوحدالدین کرمانی از شیوخی است که شمس نسبت به او نگرش مثبتی ندارد و به مسلک و عقیده و افکار و عقاید او به دیدهٔ حقارت می‌نگرد. گاهی او را آن قدر تحقیر می‌کند که در مورد او می‌گوید: «با این همه وقتی که انگور بسیار خورده باشد این جنید و چیزهای بادانگیز، و به غذای حاجت بنشیند و حَدَث کند آن انگور را نگویم، الّا آن بادها که با آن باشد این سو و آن سوی افتد، به از صد هزار همچو اوحدالدین ...»[۶].

۱- همان، ج ۱، ص ۱۰۴

۲- همان، ج ۲، ص ۱۲۱

۳- همان، ج ۱، ص ۱۳۸

۴- همان، ج ۲، ص ۱۰۲

۵- همان، ج ۲، ص ۸۶

۶- همان، ج ۱، ص ۷۲

و در جای دیگر ضمن حکایتی در گفتگو با اوحدالدین کرمانی خود را لایق هم صحبت شدن با او نمی‌داند و می‌گوید: «مر اوحدالدین گفت: چه گردد اگر بر من آیی به هم باشیم؟ گفتم! پیاله بیاوریم یکی من، یکی تو، می‌گردانیم آنجا که گرد می‌شوند به سماع. گفت: نتوانم. گفتم: پس صحبت من کار تو نیست، باید که مریدان و همهٔ دنیا را به پیاله‌ای بفروشیم»[۱].

شواهدی در مقالات وجود دارد که نشان‌دهندهٔ آن است که شمس اوحدالدین را زاهدی ریاکار می‌پندارد: «مر آن شیخ اوحدالدین به سماع بردی و تعظیم‌ها کردی، و باز به خلوت خود درآوردی. روزی گفت: چه باشد اگر به ما باشی؟ گفتم به شرط آن‌که آشکارا بنشینی و شرب کنی پیش مریدان و من نخورم. گفت: تو چرا نخوری؟ گفتم تا تو فاسقی باشی نیک بخت و من فاسقی باشم بدبخت. گفت: نتوانم. بعد از آن کلمه‌ای گفت، سه بار دست بر پیشانی زد»[۲].

با نگرش کلی به دیدگاههای شمس در «مقالات» در مورد عرفا و متصوفه می‌توان این نتیجه راکسب کرد که شمس منزلت عارف و صوفی را در یک مرتبه نمی‌داند و اعتقاد دارد که هر صوفی عارف نیست. و به طور مرموز بعضی از این متصوّفه را جاهلان عالم ناتمامی می‌پندارد که خرقهٔ تظاهر بر تن کرده و دعوی ارشاد می‌کنند، ولی نتوانسته‌اند مقام والای عارف بودن را تحصیل کنند. بنابراین عارفان مذکور در مقالات را با دو دیدگاه متفاوت می‌نگرد (دسته اوّل و دسته دوّم) که مجال بحث در مورد فرد فرد عرفای مذکور، در این مختصر نمی‌گنجد. گفتنی است که شمس در بعضی مواقع، فقط به ذکر نام عارف اکتفاکرده و نام بعضی عرفا را چون سعدالدین حموی، عمادالدین، خواجگی، شیخ گهواره، شیخ محمّد و غیره را بدون ذکر نظر خاصی در مورد آنان، در «مقالات شمس تبریزی» و ضمن سخنان خود بیان می‌دارد.

۱- همان، ج ۱، ص ۲۱۸

۲- همان، ج ۱، ص ۲۹۴

نسرین رضایی آهوانی از تهران

«موقعیت اجتماعی شمس تبریزی»

شگفت‌انگیزترین پدیده در تاریخ ادبیات مشرق زمین و شاید در تاریخ ادبیات جهان اتفاق افتاده است آشنایی و عشق شمس و مولاناست. عین القضاة همدانی می‌گوید: «عیب و عار در عالم عشق ممتنع‌الوجود است و بر مجذوبان مانند دیوانگان تکلیف نیست.»

مولانا از تابش آفتاب لعل می‌شود، عصیانگر می‌شود و وجد و حال و سماع می‌کند. و شگفتا که از قیل و قال مدرسه به مجلس سماع می‌رود. می‌توان از تأثیر عمیق شمس بر مولانا سخن گفت. چرا که مولانا قبل از شمس خطیبی بود، همپای پدر بزرگوارش و فقیهی بود، همپای سایر فقها، اما بعد از دیدار جادویی شمس بود که از نای نفس مولانا آتش بیرون آمد. پیوند شمس و مولانا را می‌توان پیوند خدا با مریم دانست دیوان کبیر و مثنوی، مسیح این عشق هستند.

شمس می‌گوید: «در من چیزی بود که فقط خداوندگارم مولانا دید و فهمید و می‌گوید: کودک بودم خدای را می‌دیدم، ملک را مشاهده می‌کردم و از مغیبات آگاه بودم. گمان بردم که همه خلایق مانند من می‌بینند و بعد ملومم شد که نمی‌دیدند. شیخ ابوبکر آموزگارم مرا از گفتن آن منع می‌کرد.»

این است شمس عشق برانگیز، جلال‌الدّین محمد در آن روزگار بر سر منبر وعظ بود و مدرس و فقیه، اما با دیدن شمس با همه استادی دست از وعظ و تعلیم باز داشت و قدم در راه عشق نهاد.

جنید می‌گوید: «عشق آن است که تو را خدای عز و جل از تو بمیراند و به خود زنده کند.»

این بود شوریدگی مولانا که به خود زنده شد و خود را باز یافت. شمس سرشار است از عشق، حقیقت، از نور و حق.

جسم او گنجایش او را ندارد و او را نمی‌تواند این همه راز را در سینه خود نگه دارد. او خود را در آینه مولانا می‌بیند و مولانا خود را در آب صافی و زلال جاری اندیشهٔ شمس غرق می‌کند و لبریز و سرریز می‌شود. شمس، مخزن الاسرار و منبع الهام مولاناست.

مثنوی چشمه‌ایست که مولانا آن را از قله بلند شمس جاری کرده است. در مقالات به مولانا می‌گوید: «هر چه داری دور بریز و از ابتدا شروع کن» اگر پرسیدند عشق چیست، جواب می‌گوییم همین است که در سن چهل سالگی بگویند هر چه داری دور بریز و تو دور بریزی و از ابتدا شروع کنی، چون کودکان نوآموز.

فراز و نشیب تاریخ ایران و به تبع آن، تاریخ ادبیات ایران با ضربه‌های مهلکی که خورده است و در گردابها و طوفانهایی که گرفتار آمده چون فولاد آبدیده و چون گوهری از دل سنگ بر آمده و چون زری درخشان است. اگر شاهان و حاکمان سبب ساز و زمینه ساز و فراهم آورندهٔ اوضاع اجتماعی نابسامان هستند و سبب ساز حملات بیگانگان می‌شدند و زندگی رابر مردم تنگ و بر علما ناممکن می‌سازند، اما این خاصیت را دارد که از دل نابسامانی نخبه‌های علم و دانش حتی در دشوارترین شرایط سر بر می‌آورند که همواره بانی تداوم تاریخ ایران و تاریخ ادبیات و فرهنگ ایرانی می‌شدند. و جاودانگی فرهنگمان که ما وارث آن هستیم مدیون قله‌های علم و دانش سرزمینمان می‌دانیم.

قرن ششم و هفتم یکی از مهم‌ترین دوره‌های تاریخ ادبیات و تصوف در ایران است این امر در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم، شدت بیشتری دارد، چرا که گروهی از مشایخ بزرگ به تعلیم و تربیت عده زیادی از شاگردان خود مشغول شدند که بانی ظهور و به ثمر رسیدن آنها در قرنهای بعدی شدند. سمرقند و خوارزم و خراسان و بلخ و نیشابور بیهق، گرگان مراکز بزرگ علم و ادب بودند که مورد هجوم قرار گرفت و با خاک یکسان شد و چندین بار در حمله مغول ویران شدند و فقهای ایران از نابسامانی اوضاع اجتماعی ـ فرهنگی

و اقتصادی ایران به غرب گریختند چراکه این طوفان بلا از شمال شرقی ایران آغاز شده بود، به قلب مرکز علم و دانش ایران می‌وزید باعث پراکنده شدن و تفرق جمع علما شد. هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند، و اکثر قریب به اتفاق در سرزمینهای آذربایجان و روم شرقی سکنی گزیدند و این نابسامانی در افکار و زندگی آنان تأثیر داشته.

منشا آنها خراسان بزرگ، ماوراالنهر بود که در این مکانها خانقاه‌های بزرگ با امکانات برای تعلیم و تربیت ایجاد شده بود. در همین مکانها بود که شاگردان مهم و بزرگ و اثرگذار در تاریخ ادبیات ایران، پرورش یافت. به گفتهٔ مورخین، مولانا حدوداً ده ساله و شمس سی تا سی و پنج ساله است و زمانی که مغول شهرهای ایران را اشغال کرده و هر شهر را بارها و بارها ویران و قتل عام کرده است، شمس در تبریز بوده و شاهد بزرگترین و فجیع ترین ضربه‌ها بر پیکر جامعه خود.

لشگریان سلطان در آذربایجان پراکنده شدند، آنها به سلطان و سلطنت وفاداری نداشتند، و سپاهیان منسجم مغول به آذربایجان رسیدند، وضع اجتماعی آذربایجان و به طور کلی مناطق تحت نفوذ حکام مغول بسیار دشوار و بد بود. هرج و مرج و زورگویی و رشوه و ربا و فساد همه جا را پر کرده بود، در نتیجهٔ ستمگری سران و آشفتگی اوضاع اقتصادی و اجتماعی، امنیت از ایران رخت بربست و کس نمی‌دانست که جلال‌الدّین خوارزمشاه کجاست. این کوردلان دیو صفت از هیچ شهری نگذشتند که آن را ویران نکردند و به آتش نکشیدند و به باد غارت نسپردند. زمانه شمس درون تهی و پوچ است، ارزشها و معیارها و امیدها سقوط می‌کند و دورنمایی پوچ و تهی را می‌نمایاند. شمس در مقالات می‌گوید: «روزگار بد است، مردم در طمع در پسر می‌کنند و از خدای نمی‌ترسند» و جهت توصیف نفس بد مغول را مثال می‌زند که: همهٔ عالم در یک کس است، چون خود را دانست، همه را دانست: تتار در تست، تتار صفت قهر توست.»

ساختمان قانون و ضابطه و اقتصاد فرو می‌ریزد، چنان‌که در وصف آن می‌گویند: «اکنون بسیط زمین عموماً و بلاد خراسان خصوصاً که مطلع خیرات بود و منبع علما خالی شد. کذب و تزویر را وعظ و تذکیر دانند و نمیمت را شهامت نام کنند زبان و خط مغولی را فضل و هنر تمام شناسند. در چنین زمانی که قحط سال مروت و فتوت باشد و روز بازار ضلالت و جهالت، اخیار، ممتحن و خوار و اشرار ممکن و درکار، کریم فاضل تافتهٔ دام محنت، و لئیم جاهل، یافته کام نعمت، هر آزادی بی زادی و رادی مردودی. هر عزیزی تابع هر ذلیلی به اضطرار و هر با تمییز، در دست هر فرومایه گرفتار». شمس آن چنان درد زمانه را درک می‌کند که هر حرف او از سوز درون و تنگنای سینه بیرون می‌خزد.

زبان که طوطی گویاست با هزار بیان — ز صد یکی نکند سر حال دل تقریر
قلم که چوب زبانست و بسته بند به بند — چگونه سر دل عاشقان کند تحریر

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت
مردم
گروه ساقط مردم
دل مرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدهاشان
از غربتی به غریب دیگر می‌رفتند

و شمس می‌گوید: «... اگر اندوهی در دلی است، آن دل، از آن من است»

قبل از حمله مغول به ایران، سلجوقیان از اهمیت ویژه‌ای در تاریخ اسلام برخوردار بود.

شاید یکی از دلایل وجود خانقاه‌های متعدد و رواج بیش از حد صوفیگری، ضعف حکومت و خلافت مرکزی در بغداد بود. ظهور سلجوقیان در تاریخ از وقایع مهم است، حتی به منزلهٔ شروع دورهٔ جدیدی از حکومت اسلامی در ایران باشد. خلافت در بغداد دچار ضعف شده بود و خلیفهٔ بغداد حکومت وحشت و زور ایجاد کرده بود. چنان که می‌گویند در خلافت خویش چیزها رها کرد، که کس دیگر از خلفا را نبود. یکی آن که دائم جاسوسان او در شهرهای دور و نزدیک می‌گشتند و از احوال ملوك و حکام او را اعلام می‌دادند.

شمس می‌گوید: «بر دلها مهر است بر زبانها مهر است بر گوشها مهر است» هیچ کس در آن ایام قدرت آن که کشورهای اسلامی را تحت یک حکومت واحد در آورد نداشتند، و این ممالك زیر دست سلسله‌های متصرفی سر می‌کردند. سلجوقیان به ایران و الجزیره و شام و آسیای صغیر هجوم آوردند و این سرزمینها را گرفتند و سرزمینهای اسلامی را در اقصای غربی افغانستان تا ساحل دریای روم تحت یک حکومت آورده‌اند و با ایجاد تعصب و غیرت در مسلمانان دشمنان را از روم شرقی به عقب راندند و بیشتر شکست صلیبیان عیسوی نتیجه دلاوری ایشان است. و همین مسائل است که سلاجقه در تاریخ اسلام، مقام رفیع دارند. اما هنوز به دلایل متعدد تمرکز قدرت در دستگاه حکومت، به جای خلیفهٔ بغداد اتفاق نیفتاده است و هنوز شرایط لازم فراهم نیامده و یا هنوز نتوانسته‌اند به دست بیاورند به نظر می‌رسد که ماهیت حکومت فسادانگیز است، و حکومت حول محور شخص می‌گردد که نهایت خود خواهی و انحصارطلبی است. در نتیجه هنوز آن انسجام حفاظت و حراست از اسلام و ظهور حاکمی که رهبری مذهبی و رهبری سیاسی جهان اسلام باشد در ایران ایجاد نشده بود. و همین خلاء ایجاد شده دلیل خانقاه‌های متعدد با مرشدان و شیوخ است که به تربیت و تعلیم شاگردان می‌پردازند. از مهمترین صوفیان و عارفان در آن دوره بودند و دو مکتب بزرگ عارفان وجود داشت یکی کبرویه که شیخ آن نجم‌الدّین کبری که در فتنهٔ قوم وحشی مغول در خوارزم

به شهادت رسیده بود و شاگردان بزرگ او عطار و بهاء ولد و نجم دایه و باباکمال خجندی که خود استاد و شیخ شمس بود. دیگر سلسله سهروردیه منسوب به ابوحفض عمر سهروردی و شاگردان معروف و بزرگش شیخ مصلح‌الدّین سعدی که از معاصران شمس هستند و اوحدین کرمانی و بسیاری دیگر از بزرگان و مرشدان و مشایخ قرن هفتم.

صوفیه دارای رباطهای متعدد بودند که در آن مکانها برای انزوا زیستن و عبادت بود و به انفراد و تجرد می‌پرداخته‌اند. بهاولد که از فساد و فتنهٔ زمان فراری شده و تا دمشق می‌رود: می‌گوید: «سلاطین و امرا این دیار اغلب به فساد و... مشغولند، نشاید در این مقام مقیم بودن». با این اوصاف چراکه تجرّد و انزوا اختیار نکنند، تا از جامع و رئیس جامعهٔ کثیف و آلوده به دور نباشند. به سماع و اغانی اظهار اشتیاق می‌کردند و آن را وسیله‌ای برای تقرب به خدا می‌دانستند. هنگام استماع اغانی و سماع به وجد می‌آمدند، و جامه بر تن می‌دریدند و سر برهنه می‌کردند و بدینوسیله خود را از دنیای دون اطراف خود جدا می‌کردند. شمس می‌گوید: «تغییر حالت سماع در دوران نوجوانی در وی اتفاق افتاد. تصویر خود را در مجلس سماع، چنین توصیف می‌کند: «سی چهل روز که هنوز مراهق بودم، بالغ نبودم از این عشق آرزوی طعامم نبودی و اگر سخن طعام گفتندی، من همچنین کردمی به دست و سرباز کشیدمی، چه وقت بود لقمه‌ای به من دادنی قبول کردمی و خدمت کردمی و در آستین پنهان کردمی با این چنین عشق در سماع آن یار گرم حال مرا بگرفت چون مرغکی می‌گردانید چنان که مرد کر تل جوان که سه روز چیزی نخورده باشد و نانی به دست افتدش، چگونه در رباید و پاره کند چست و سبک و زود من در دست او چنان بودم مرا می‌گردانید. دو چشم چون دو طاس پرخون و آواز آمد که هنوز خام است به گوشه‌ای رها کن تا بر خود می‌سوزد.» تصوف طریقه‌ای است معنوی که پیروان آن معتقدند که به وسیلهٔ تصفیه باطن و تزکیهٔ نفس انوار حقایق بر قلب شخص اشراق کند. در ادیان هندی مانند: بودایی و برهمایی و در یهودیت و مسیحیت

و همچنین در دین مانی این طریقه به شکلهای مختلف وجود دارد و پیروان این طریق را صوفیه گویند. صوفیان و مشایخ غالباً دچار تکفیر و توهین می‌شدند و ملحد و کافر خوانده می‌شدند و افکار عموم آنان را نمی‌پذیرفت. شمس می‌گوید: «شناخت این قوم مشکل‌تر از شناخت حق است شاید به دلیل فرو رفتن در عمق تفکر خود و دست و دل برداشتن از دنیای ظاهری که فسادانگیز است و ایجاد فاصله بسیار زیاد فکری، فرهنگی با افراد عادی و مردم کوچه و بازار و حتی قشریون متعصب و خام.

این مردم بایست بسیار زیاد مراحل را از نظر فراگیری علم و دانش و فکر و فرهنگ بپیمایند، تا بتوانند آنان را درک کنند. قشریون خام متعصب بـاید تـفکّر خـود را شستشو می‌دادند، تا آنان را بفهمند و درک کنند و این خود اول راه است و آیا می‌توانند بفهمند و مانند آنها زندگی و اندیشه کنند؟ این امر غیر ممکن بود. همین شکاف فکری و فرهنگی و اجتماعی و علمی تضادی به وجود می‌آورد که نه آنها می‌توانستند، خودشان را با مردم عادی وفق دهند و نه مردم قادر به فهم و درک آنها بودند. و این مسأله باعث تکفیر و الحاد می‌شد و حتی حکم قتل آنها را صادر می‌کردند که در تاریخ بارزترین آن حلاج و عین القضات همدانی بودند. عین القضات بی پرده عقاید می‌گفت و می‌نوشت و همین امر باعث شد تا پوست از بدنش کندند. شهادت شیخ اشراق شهاب‌الدّین سهروردی، در همین زمان شمس اتفاق افتاد وی را در زندان خفه کردند. شمس در مقالات مـی‌گوید: «آن شـهاب را کـافر می‌گفتند ـ آن سگان ـ حاشا شهاب کافر چون باشد.» این است زمانهٔ شمس در پیش روی یکدیگر پوست از علما بر می‌گیرند که چرا می‌فهمی و چرا درد در سینه داری، آیا نمی‌توان به این وقایع استناد کرد که شمس به همین دلیل خود را از مردم پنهان می‌کرد و کمتر چیزی گفته یا نوشته و یا در میان مردم ظاهر می‌شده است شمس می‌گوید: «من آن نیستم که بحث توانم کرد، اگر تحت اللفظ فهم کنم، آن را نشاید که بحث کنم و اگر به زبان خود بحث کنم بخندند و

تکفیر کند». عاجزانه در وصف موقعیت خود می‌گوید «من غریبم!» آری شمس در میان چنین قومی غریب است. می‌گوید: «بسیار بزرگان را در اندرون دوست می‌دارم، الا ظاهر نکنم که یکی دو ظاهر کردم حق آن ندانستند و نشناختند. سخن با خود توانم گفتن یا هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفت». انعکاس این امر را در مولانا می‌توان دید او خود را در مولانا رها می‌کند و خود را در مولانا می‌بیند:

پیش از پنت گر که در خود داشتم،

هر کسی را تو نمی‌انگاشتم

خود را ظاهر نمی‌ساخت، و عقاید خود را بلند اعلام نمی‌کرد، البته از مرگ هراسی نداشته و باید این گونه زندگی می‌کرده، تا زنده بماند و مولانا از نفس گرم او و دم آتشین بیابد و در جایی دیگر می‌گوید: «راست نتوانم گفتن، که من راستی آغاز کردم، مرا بیرون کردند، اگر تمام راست گویمی به یک بار همه شهر مرا بیرون کردندی. «او خود آگاه است که با این قوم چگونه باید کنار بیاید، تا از الحاد و تکفیر در امان بماند.

شمس می‌گوید: «مولانا در علم و فضل دریاست» و این دریاست که وقتی با شمس آشنا می‌شود، مثنوی و دیوان کبیر از او زاده می‌شود.

در حملهٔ مغول به ایران، دانشمندان علم و فلسفه و تصوّف ایران به سوی شام و مصر و نواحی غربی ایران کوچ کردند و در آن سرزمینها بساط درس و بحث گستردند. علامه حلی و استادش سید بن طاوس متوفی به سال ٦٦۴ هـ هر دو از معاصران شمس بودند. هر دو از شخصیتهای علم و حدیث و همچنین مدرسهٔ نظامیه بغداد هنوز پابرجاست. حتی در قرن ششم نیز آباد است، و ابن بطوطه مغربی از آن به شگفتی یاد می‌کند. در همین زمان مدرسه مستنصریه نیز دایر است. با حملهٔ مغول و این بلای آسمانی وحشتناک، مدارس و کتابخانه‌ها و مراکز علمی ویران شد، اما در قرن هفتم به بعد این مراکز فرهنگی در شیراز و مراغه و تبریز و

سلطانیه و در خارج از ایران در بغداد و سرزمین روم و شام به فعالیت خود ادامه دادند که مولانا و شمس استادان این مراکز بودند. در همان دوره در علم وفقه از علمای همزمان شمس، قاضی بیضاوی در شهر تبریز به تدریس پرداخت و در همین شهر نیز فوت کرد. امام فخر رازی، از فقهای بزرگ که در حدود بیست و چند سالگی شمس سال وفاتش می‌باشد. و همزمان با شمس، شمس‌الدّین خویی که در علم شرعی و حکمی دست داشت و طبیب نیز بود که بر اثر فتنه مغول به دمشق رفت و در آنجا منصب قاضی القضات داشت و این مقارن با زمانی است که شمس در دمشق به سر می‌برده است. بزرگترین شخصیت علمی و فرهنگی هم دورهٔ شمس، خواجه نصیرالدّین طوسی و همچنین بزرگترین مرکز علمی و فرهنگی رصد خانه عظیم مراغه که مرکز تجمع علما و بی تردید از مهمترین مراکز علمی هم دوره شمس است. خواجه نصیرالدین نیز در حملهٔ مغول به ایران، از طوس خراسان به مراغه کوچ کرد و مأمور ایجاد رصدخانه مراغه شد، که مؤسسه بزرگ علمی بود و در آن علاوه بر کارهای رصد برای تعلیم علوم ریاضی و علوم عقلی دیگر نیز استفاده می‌شد. خواجه در مراغه قبه و رصد بزرگی بناکرد و برای آن کتابخانه‌ای بزرگ ترتیب داد و آن را از کتبی که از بغداد و شام و الجزیره آورده بود پر کرد. تا آنجایی که بیش از چهار صد هزار جلد کتاب در آن گرد آمده بود و برای رصد منجمان و فیلسوفان به کار گرفت و اوقافی نیز مقرر داشت. در همین دوره صفی الدین ارموی که از مشاهیر موسیقی و ریاضی آذربایجان بود، می‌زیست. شمس ۳۵ سال از عمر خود را معاصر وی بوده، صفی‌الدّین در نواختن عود آلات دیگر موسیقی اعتبار و شهرت فراوانی داشت. علاوه بر آن در فقه و ادب و خط و انشاء و علوم ریاضی نیز تبحر داشت. عراقی شاعر و عارف دلسوخته نیز از شر مغول، چون مولانا و سایر بزرگان علم وادب و هنر و عارفان که به آسیای صغیر رفت.

به طور کلی این نخبگان، علی رغم اوضاع نابسامان در آن زمانه تاریک و کدر،

ستاره‌هایی شدند که آسمان تاریخ و ادبیات و هنر ایران را روشن نگه داشتند.

در همین زمان است که شعر به خانقاه برده می‌شود. پریشانی زمانه وحشت‌انگیز و حکومت شیطانی تحولی عجیب در تربیت متصوفه و عرفان رخ می‌دهد. و به شیوع تصوف و نفوذ کامل مشرب عرفان، در ادب فارسی منجر شد و غزل عارفانه و عاشقانه با هم آمیخت و شیوه غزل جدید به وجود آمد. حمله مغول پیامدهای آن بانی تفکّر جدیدی شد که منجر به ظهور نخبگان ادب و عرفان شد.

ایران به کلی ویران شد، سرتاسر مملکت به یک ویرانه‌ای تبدیل شد و جمعیت آن کشته شدند و یا فرار کردند. املاک خالی از سکنه شد. چنان که می‌گویند: «امر به معروف و نهی از منکر بزرگترین مایه دین است و خدا همهٔ پیامبران را بدین کار فرستاد، اگر بساط آن برچیده شود و علم و عمل آن متروک گردد. نبوت و دیانت نابود شود و فترت عام و گمراهی و نادانی و تباهی شایع گردد و چاره از دست برود و شهرها ویران و بندگان هلاک شوند اگر چه تا روز رستاخیز هلاک خود را نفهمند اما آنچه از آن بیم داشتم وقوع یافته چه روزگار ما علم و عمل و امر به معروف و نهی از منکر متروک شده و حقیقت و نشانه‌اش از میان رفته و مداهنه و ریاکاری بر دلهای مردم غلبه یافته مردم همچون چارپایان به پیروی از هوای نفس و شهوات تن در داده‌اند و مؤمنان راستین که در راه خدا از سرزنش نترسند اندک شده‌اند، «تنها مملکت فارس به حسن تدبیر اتابکان فارس از این بلای زمینی و آسمانی در امان بماند، خرابی مملکت به حدی بود که در هیچ دوره‌ای نظیر آن دیده نشده بود بی‌نظمی و فساد و رشوه خواری به حد اعلاء رسیده بود آنها به قدری در جمع آوری مالیات و وصول حوالجات که از مراکز بر عهده مامورین محلی بود، زیاده روی کردند که مردم به ستوه آمدند. آنها همین که متوجه شدند که مامورین نزدیک می‌شوند. دهات و آبادی را ترک می‌گفتند و فرار می‌کردند و این وضع همچنان ادامه داشت. شمس در کلام خود اوضاع آن روزگار را می‌نمایاند: «بر کافر شکر

واجب است که باری منافق نیست، کافران را دوست دارم از این وجه که دعوی دوستی نمی‌کنند و می‌گویند ما کافریم، دشمنیم».

باز می‌گوید: «آخر چرا جدایند آدمیان؟ شیوهٔ زندگی شمس، بازتاب زمان خویش است غربت شمس، غم غریبی است در شهر و دیار خود غریب است می‌گوید: «من آن نیستم که بحث توانم کرد و اگر به زبان خود بحث کنم بخندد و تکفیر کند من غریبم!»، «سخن با خود توانم گفتن و یا هر که خود را دیدم در او با او سخن توانم گفت» «از برکات مولاناست، هر که از من کلمه‌ای می‌شنود.»

منابع:

۱- خط سوم، دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی

۲- شمس تبریزی دکتر محمد علی موحد

۳- فرهنگ معین، دکتر محمد معین

۴- تاریخ ادبیات ایران، دکتر ذبیح‌اله صفا

۵- تاریخ مغول، عباس اقبال آشتیانی

۶- مقالات شمس تبریزی

۷- شکوه شمس، آن ماری شیمل

۸- لغت نامه دهخدا

مهناز رمضانی

از دانشگاه آزاد اسلامی شهر ری

لقای آفتاب

سخن از شمس سخن از عشق است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب

کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

شمس‌الدین تبریزی، بی‌شک یکی از عالیترین چهره‌های بشری است که قرنها وجودش بر تفکرات و اندیشهٔ بشر سایه افکنده است و منشأ بزرگترین منظومهٔ عرفانی است. گرچه از او بسیار سخن رفته است امّا هیچ کس به اعماق زندگی او پی نبرده است. معتبرترین اثری که می‌تواند ما را در شناخت او یاری دهد، در واقع مقالات اوست که آن را نیز شاگردانش جمع آوری کرده‌اند.

کودکی او چنان که خود نیز تصریح کرده است با همسالانش متفاوت بوده است و «همچون جوجهٔ بط در کنار مرغان خانگی». درد طلب از کودکی وجود او را فراگرفته بود و به همین جهت از خانه و خانواده به زودی برید و رهسپار سرنوشت و یافتن مراد خود گردید. یک چندی نزد ابوبکر سلّه‌باف از بزرگان تصوف تبریز، شاگردی کرد ولی آنچه را می‌طلبید در از وجود استاد خود، نیافت. در طی حیات خود با عرفا و متصوفه بسیاری ملاقات و همنشینی کرد، از آن جمله محیی‌الدین عربی که از او به عنوان شیخ محمّد یاد کرده است، امّا سخنان و مشرب او را نیز نپسندیده بود. در بغداد مدتی با اوحدالدّین کرمانی پیوسته بود، ولی بر افکار و آرای او نیز معترض بود. در طلب مدتی به سخنان شیخ شهاب‌الدّین سهروردی (شیخ اشراق) دل بسته بود، امّا او نیز نتوانسته بود روح تشنهٔ شمس را سیراب کند(۱).

او را شمس پرنده می‌نامیدند آری او پرندهٔ باغ عرفان بود و در طلب دانه هر لحظه به گلشنی از معرفت دست می‌یافت، دانه‌ای بر می‌چید و باز از آنجا قصه‌پردازی می‌کرد.

روح ناآرام و شیدای شمس همچنان در سیر و سفر در جستجوی همدم و دمسازی از شهری به شهر دیگر می‌پوئید تا بالاخره نشان آن نازنین خود را در قونیه یافت:

گویا سحرگاهی از غیب او را

گفتند آن بندهٔ نازنین ما

(مولانا)

میان قوم ناهموار گرفتار است

دریغ است او را به زبان برند

(مقالات شمس)

و سرانجام این مرغ غرش آشیان در شاخسار اندیشه مولانا مأواگرفت و نغمه روح بخش او توانست در عمق جان مولای قونیه مؤثر واقع شود. و بدین صورت یکی از شگفت‌انگیزترین رویدادهای تاریخ اتفاق افتاد بطوریکه مدتی پس از مرگ هر دو افسانه‌هایی پیرامون دیدار این دو بزرگوار شاخ و برگ داده شد که البته خالی از اغراق نبود و آن هم شاید ناشی از ارادت شاگردان باشد. کیفیت دیدار به هر شکل که بود پیامدهای آن قابل ملاحظه است، برخورد دو تفکر دینی در مقابل هم، شمس شوریده حال شیدا، دست افشان به هرگونه تعلق دنیایی و به ظاهر از عوام‌الناس، در مقابل مفتی شهر، شیخ شهر با صدها مرید و شاگرد، در ضمن مورد احترم و ارادات خاص امراء و بزرگان آن دیار، به نوعی سلطان شهر برخورد عادیی نبود، تأثیر این دیدار در سراسر آثار مولوی، دیوان شمس، مثنوی و فیه مافیه مشهود است.

وی پادشاه علم و درس و مکتب و وعظ و ندای درونی او که گه‌گاه لزوم وجود پیر را

گوشزد می‌کند و حال مولانا نامتنظر، ضمیر ناخودآگاه او انتظار ورود فرزانه‌ای را به سرزمین وجودش می‌کشد و سرانجام در ششم جمادی الاخر سال ۶۴۲ هجری آن پیر را درمی‌یابد و رویای دیرینه او به حقیقت می‌پیوندد. دیدار شمس و وجود او برای مولانا موهبتی آسمانی است که او را از بند خودیت و غرور وکبر رهانید، هم از خود هم از مشتی ظاهربین که علم او را تحسین می‌کردند. شمس در مقابل رهایی مولانا ازکبر، مستی و جذبه و شوق و عشق به خدا به او بخشید و او را همچون کودکی در برگرفت و از اول شروع به تعلیم کرد.

وجود شمس از آن جهت هدیه ایست الهی که هیچ‌کدام از مربیان مولانا از بهاء ولد گرفته تا معلمین او در دمشق و آخرین آنها سید برهان‌الدین ترمذی نتوانستند غایت علم را که همان ستاندن او از خودش است را به او بدهند، امّا شمس کیمیایی را در وجود او کاوید و آخرین تعالیم طریقت را نثار مولانا کرد و او را از قیل و قال مدرسه نجات بخشید و به وادی عشق، وادی سماع، به سرزمینی که خبر از منی و مایی نیست راهبر شد و طعم آنچه را که تا به حال تئوری یادگرفته بود چشانید، دست او را گرفت و به اقلیم تجربه کشانید و از معلم جوان پیری فرهیخته ساخت، او حجاب تعلقات را که بر اثر تکیه زدن به مسند جاه و مقام و شهرت ایجاد شده بود از پیش رویش برداشت و لذتی را در وجود او ریخت که مولانا حتی بعد از غیبت دوم شمس هم حاضر نشد به جایگاه آغازین بازگردد، شمس به او قدرت و بال پروازهای کودکی‌اش را که مدتها به فراموشی سپرده بود عطا کرد، هیچگاه غایت پرواز را با بال علم به او نیاموخته بودند.

آنچه افلاکی و سپهسالار هر دو در باب امتحان کردن شمس مولانا را فرموده‌اند ونهایت حلم مولانا را از نظر شمس بیان کرده‌اند قابل تأمل است مصداق.

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

سالک و مرید حقیقی آنچه پیر از او خواسته است را بی‌چون و چرا عمل می‌کند حتی پست‌ترین کارها که ظاهراً با آیین شرع مغایرت دارد و جوش و فریادی که شمس بعد از این امتحان برمی‌آورد و جامه چاک زدن او و سر در قدم مولانا نهادن به این جهت است که شمس اطمینان حاصل می‌کند که آنکس که او سالها در جستجویش بوده، یافته است حال با آسودگی می‌تواند اسراری که در قلب داشت در اختیار مولانا قرار دهد.

مشهور است که مولانا درد عشق بیش از سال ۶۴۲ شمس را دیده بود افلاکی آن دیدار را اینگونه بیان می‌کند: روزی در میان هنگامه‌ی مردم در شهر دمشق حضرت مولانا دست مبارک مولانا شمس را بگرفت و فرمود که صراف عالم را دریاب!

شمس‌الدین از عالم استغراق خودبخود آمد ... مولانا رفته بود[۴].

و داستان دیگری نظیر روایت بالا.

و گویا ندای غیبی به گوش او می‌خواند که هنوز وقت نرسیده است.

مولانا به دنبال نردبانی می‌گشت که معرج را آغاز کند یا آنچه از کودکی آغاز کرده، ادامه دهد[۵] و شاگردان او این بال پرواز را از او می‌گرفتند. طالبان کم سواد که مولانا در نظر آنان بحر علم بود و او را با همان کیفیت می‌خواستند و قبول داشتند، همان کسانی که بعد از دیدار این دو یار دیرین فریاد و اعتراض برآوردند و تاب نیاوردند، الهه علم و اعیانشان در برابر پیری از راه رسیده سر خم کند و چه بسا وجود او را دشمنی جدی می‌شمردند.

زمانی که شیخ فخرالدین همدرس او الهامات و کشفیات خود را به زبان نثر و نظم بیان می‌کند او تا در به اینکار نیست و گاهی این موضوع را با شیخ خود باباکمال مطرح می‌کند. بابا کمال می‌فرماید: حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اوّلین و آخرین را به نام تو اظهار کند و منابیع حکم از دل او بر زبانش جاری شود و به لباس حرف و صوت درآید طراز لباس آن نام تو باشد[۶].

کشته یا ناپدید شدن شمس

کشته شدن شمس توسط مخالفان را جامی در نفحات‌الانس تصریح کرده است شبی خدمت شیخ شمس‌الدین با خدمت مولانا در خلوت نشسته بودند شخصی از بیرون در، شیخ را اشارت کرد تا بیرون درآید فی‌الحال برخاست و با مولانا گفت که بکشتنم میخواندند بعد از توقف بسیار خدمت مولانا فرمود و الا به الخلق و الامر تبارك الله رب‌العالمین هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمینگاه ایستاده کاردی بروی براندند شیخ شمس‌الدّین نعره زد چنانکه آن جماعت بی‌هوش شدند و بیفتادند یکی از آنها علاءالدّین محمد بود فرزند مولانا که به داغ انه لیس من اهلك اتّسام داشت و چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند از آن روز تا این غایت نشانی از آن سلطانی معنی پیدا نیست.

غیبت دوّم شمس وجود مولانا را آگنده از درد و ریخ می‌کند مدتها امید به بازگشت او داشت حتی مسافرینی که به دروغ مژده دیدار او را می‌دادند مولانا هدایایی به آنها می‌داد و هنوز غیبت بی‌بازگشت را باور نداشت. در مناقب‌العارفین منقولست که بعد از چهل روز دستار دخانی بر سر گذاشت و از برد عیانی و هندی خرجی ساخت و تا آخر عمر لباسش همان بود(۸).

همچنین در مناقب‌العارفین آمده است که مولانا در مدرسه خود قدم می‌زد رباعی می‌سرود و از جمله این رباعی را:

کی گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد

کی گفت که آفتاب امید بمرد

آن دشمن خورشید برآمد بر بام

دو دیده ببست و گفت خورشید بمرد

بعد از آن واقعه مولانا بی‌قراریها و گریه‌ها کرد و در مرثیه شمس اشعاری سرود:

قدر غم گر چشم سر بگریستی

روز و شبها تا سحر بگریستی

شمس تبریزی برفت و کو کسی

تا بر آن فخرالبشر بگریستی

این جهان را غیر این سمع و بصر

گر بدی سمع و بصر بگریستی(۹)

بهر حال دیدار شمس بر مولوی اثر جاودانی گذاشت کسی که شخصیت او را کاملاً دگرگون کرد و نام و یاد او مولانا را به یاد عوالم بالا می‌انداخت.

سلطان ولد پسر بزرگ مولانا بر این باور بود که همانطور که موسی با تمام قوت نبوت و عظمت رسالت در پی خضر بود حضرت مولانا نیز با وجود آن همه فضایل و خصایل و شمایل و مقامات طالب مولانا شمس‌الدین تبریزی شده بود(۱۰).

مولانا در جاهای مختلف مثنوی اشاراتی به وجود شمس و تأثیر شگرف او در روح و جان خویش میکند که به نظر نگارنده حضور شمس را با بیانی خاص در داستان پادشاه و کنیزک اعلام میدارد. آنجاکه پادشاه منتظر طبیب غیبی است که درد معشوق را علاج بخشد و ضرورت وجود او نیز حس می‌کند وقتی رویایش به دیدار مبدل می‌شود.

دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای

آفتابی در میان سایه‌ای

آن خیالی که شه اندر خواب دید

در رخ مهمان می‌آمد پدید

شه به جای حاجبان فاپیش رفت

پیش آن مهمان غیب خویش رفت

هـــر دو مـــجری آشـــنا آمـوخته

هر دو جان بی‌دوختن بـر دوخـته

دست بگشـــاد و کـنارانش گـرفت

همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بـوسیدن گـرفت

از مــقام و راه پـــرسیدن گـــرفت

پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر

گفت گنجی یافتم آخـر بـه صـبر

گفت ای هدیه حـق و دفـع حـرج

مــعنی الصـــبر المــفتاح الفـــرج

ای لقـــای تـو جـواب هـر سـوال

مشکل از تو حل شود بی‌قیل و قال

ترجمانی هـر چـه مـا را در دلست

دست‌گیری هر که پایش در گل است

(مثنوی دفتر اوّل)

اشاراتی که مولانا در این ابیات به وجود شمس دارد و کنایات و نکات رمز آود بسیار، همه قابل تأمل است مثلا" در بیت اوّل آن پیر یا طبیب روحانی به آفتاب تعبیر شده است، آشنا آموخته و مجری بودن هر دو مرید و مراد را گوشزد می‌کند و باز از عشق سخن می‌راند و یافتن گنج وجود طبیب (شمس) هدیه خدا و رفع ناراحتی است،کلید گشایش است و ترجمان آن چیزی است که در دل او می‌گذرد.

تعبیر طبیب به آفتاب، آفتابی که از شرق برآمد و اختر وجود اوست که در برابر فروغ و

روشنایی شمس که نور جلوه می‌کند و این است که کمی و حقارت را در برابر شمس احساس می‌کند و باعث می‌شود سر از پا در خدمت شمس درآید. و علاج خودبینی را در سر مطلق او دید و در نفس گرمش قدرت حق را دریافت.

این تعبیر در شمس به عنوان آفتاب در بسیاری از اشعار مثنوی و دیوان شمس ذکر شده است که به بعضی از آنها اشاره می‌شود.

از وی ار سایه نشانه می‌دهد | شمس هر دم نورجانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر | چون برآید شمس انشق‌القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست | شمس جان باقیست او را لمس نیست
شمس در خارج اگر چه هست خرد | می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر | نبودش در ذهن و در خارج نظیر
آفتابی کزوی این عالم فروخت | اندکی گر پیش آید جمله سوخت

(مثنوی)

تعلق خاطر مولوی به آفتاب در بسط آن به وجود شمس نکته بدیهی و روشنی است، در اشعار او همانطور که آفتاب گرما و روشنی و حیات می‌بخشد او نیز این صفات را داراست و چه بسا شمس درونی خود را از آفتاب برتری می‌شمارد و فیّاض تر، زیرا خورشیدی برای حیات هنری لازم است پیری که وجود او را روشن و فروزان کند و روشنی‌اش راه را به او بنمایاند و قادر است می معرفت را به دیگران نیز بچشاند:

هله خاموش که شمس الحق تبریز از این می

همگان را بچشاند بچشاند بچشاند

(دیوان شمس)

و خود را در برابر آفتاب ذره‌ای می‌داند.

در پــــرتو آفــتاب عــالم‌گیرست　　آن ذره کــه در شــمار نــاید مـاییم

(دیوان شمس)

شمس تـبریزی کـه نـور مـطلق است　　آفــتاب است و ز انــوار حـق است

(مثنوی)

پـیش او بـــر رست خـوبی بـی‌نقاب　　آنــچنان کــز شــرق رویـد آفـتاب

(مثنوی)

یا آن غزل زیبا که ظاهراً آن را بعد از غیبت شمس سروده است و بازگشت او را به لابه و زاری خواستار است.

آفــتابا بــار دیگـر خـانه را پـرنور کـن

دوستان را شادگردان دشمنان را کور کـن

آفتا بـا بـار دیگـر بـاغ را سـر سـبز کـن

دشت را که کشت را پرحله و پـرنور کـن

و علاوه بر آفتاب مولانا در اشعار خود از شمس به عنوان، عشق، شاه، دلبر، مـهتاب، یوسف، پیر، شیخ هر چه زیبایی است تعبیر می‌کند(۱۱).

شـــمس تــبریزی کـه شـاه و دلبـر است

بـــا هـــمه شـــاهنشهی چـــاندار مـــاست

دیـده‌ای خـواهـم کـه بـاشد شـه شـناس

تا شناسد شـاه ار در هـر لبـاس(مـثنوی)

این نیم شبان کیست چـو مـهتاب رسـیده

پـیغمبر عشـق است بـه اصـحاب رسـیده

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب

از حضرت شاهنشه بی‌خواب رسیده

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من

سیر مشو هم تو نیز از دل آگاه من

مولانا همان تصوری که از عشق دارد از خورشید نیز دارد زیرا هر دو سوزنده و گرمابخش است و سراسر وجود را مسخر خود می‌کند.

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا

چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا

چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید

چه پنهان چه پنهان و چه بیدارست خدایا

فکر عروج مولانا زیر بار غرور و نخوتی به بر اثر درس و وعظ و تعدد شاگردان به او دست داده بود سرکوب و فراموش شده بود تبدیل به شمعی نیم سوز که در کوره راههای اندیشه شاید سرگردان مانده بود برکت نفس شمس این چراغ نیم مرده را تبدیل به خورشید کرده که نه تنها محیط قونیه که همه جهان را به مدد آن روشن و درخشان کرد. اندیشه تابناک مولانا پس از این دیدار بر جان انسانهای تشنه معرفت راه یافت و از سرچشمه‌های وجودی او هرکس فراخور حال خویش بهره برد.

مولانا شمس را به منزله الهه عشق وفانی در خدا و مظهر حق به تصویر می‌کشد.

پیر من و مراد من درد من و دوای من

فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من

منابع:

۱ـ پله‌پله تا ملاقات خدا، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، ص ۱۱۹.

۲ـ اشاره به بیتی از سنایی غزنوی است

علم که ترا از تو نستاند   جهل از آن علم به بود صد بار

۳ـ مناقب‌العارفین افلاکی، ج ۱، ص ۷۳.

۴ـ مناقب‌العارفین ۶/۴ نقل از خط سوّم، ص ۲۵.

۵ـ پله‌پله تا ملاقات خدا، ص ۱۱۳.

۶ـ نفحات‌الانس جامی، ص ۴۶۵.

۷ـ همان مأخذ، ص ۴۶۷.

۸ـ مناقب‌العارفین افلاکی، ۴/۹۲-۹۴.

۹ـ همان مأخذ ۹۱/۴.

۱۰ـ همان مأخذ ۹۵/۴ـ۹۶.

۱۱ـ مقالات حسین الهی قمشه‌ای، ص ۱۷۹.

دکتر مهدی روشن‌ضمیر از کرج

یادی از شمس تبریزی

برای نوآموزان و خوشه‌چینانی چون من براستی شرم‌آور است که در محضر مولوی‌شناسان عالیقدر لب سخن بگشایم. آخر من کیَم و چکاره‌ام؟! مولانا میفرماید:

حدّ خود بشناس و بر بالا مَپر
تا نیفتی در نشیب شور و شر!

از میان هشت موضوع پیشنهادی کنگرهٔ شمس تبریزی گزینش یک موضوع در این فرصت بس اندک بنظر این بنده کاریست بس توان‌فرسا و شاید غیرممکن. زیرا دربارهٔ مولانا و شمس تبریزی گفتارها و نوشته‌ها، چه در ایران و چه در ترکیه و سایرکشورها همانند انگلستان و فرانسه و روسیّه آنچنان فراوان و دامنه‌دار است که حتّی استاد محمدتقی جعفری و استاد دکتر زرین‌کوب که تقریباً تمام عمر شریف خود را وقف پژوهش دربارهٔ مولانا جلال‌الدین بلخی فرموده‌اند کار سهل و ساده‌ای نباشد تا چه رسد به این طلبهٔ گمنام که رشتهٔ تحصیلی بنده عرفان نیست. با این همه از الطاف خداوندی نومید نباید بود و بفرمودهٔ حافظ شیرین سخن:

گرچه وصالش نه بکوشش دهند هر قَدَر ایدل که توانی بکوش!

اگر یک عاشق سینه چاک مولانا و شمس دامن همت بکمر زند و تنها فهرست جامعی از کتابهایی که دربارهٔ این دو نادرهٔ دوران تاکنون در سرتاسر گیتی نوشته شده به یکجاگرد آورد خدمت بسزائی انجام داده و نام نیکی از خویشتن بیادگار خواهد نهاد.

این بنده که بعنوان یک هوسکار از دیرباز خوشه‌چین خرمن دانش و بینش این دو اعجوبه روزگار بوده‌ام، پس از اندیشهٔ دور و دراز چنین بنظر قاصرم رسید که شاید بتوان این اقیانوس کرانه ناپیدای عرفان و اشراق را و دربارهٔ هرکدام از این سه بخش اساتید فنّ داد سخن دهند و

در عین حال با نهایت ایجاز و اختصار و با در نظر گرفتن تنگی‌وقت:

آب دریا را اگر نتوان کشید — هم بقدر تشنگی باید چشید

بهر تقدیر برای شناسائی شمس تبریزی شاید ضروری باشد که اندیشهٔ پژوهشگر پیوسته بدور چهار محور اصلی بچرخد: دیوان شمس تبریزی، مثنوی مولانا، فیه‌مافیه و مقالات شمس تبریزی. علّت اینکه مقالات شمس را در پایان ذکر کردم این است که این مقالات بصورت یادداشتهای پراکنده بیادگار مانده و خود مولانا در آن دخل و تصرف نکرده و تنظیم نفرموده است و شاید فرصت نداشته و یا از شرّ مریدان حسود در امان نبوده است: «مِن شرِّ حاسدٍ اِذا حَسَد!» شنیدنی است که بیان مولانا چه در دیوان شمس آنچنان شورانگیز و دلنشین است که تا چند سال پیش دیوان شمس تبریزی و مثنوی و فیه‌مافیه پیش از مقالات خود شمس در دسترس شیفتگان بود و شاید اکنون نیز چنین باشد. با اینهمه خدا را سپاس که این مقالات بکوشش و تصحیح و تطبیق آقای دکتر محمدعلی موحّد و همّت مؤسسهٔ علمی انتشارات دانشگاه صنعتی شریف بقول قدما به حلیهٔ طبع آراسته شد و در دسترس مشتاقان قرار گرفت و پسرم که جزو مدرّسین آن دانشگاه است نسخه‌ای از آن را برایم تهیّه کرد و من از خواندن آن سود فراوان و لذت بی‌پایان بردم. پس می‌توان نتیجه گرفت که کوتاه‌ترین راه برای آگاهی از شمس تبریزی مروری به خود مقالات شمس است.

در مقالات شمس چاپ نامبرده دویست و شصت و دو صفحه خود مقالات است و یکصد و نود و پنج صفحه تعلیقات آن. چند سطر نخست پیشگفتار مصحح را همانی خوبی است برای آگاهی از مقالات شمس (صفحه ۱۱):

«در میان مجموعه‌هائی که از مواعظ و گفتارهای سرسلسله گان طریقت مولوی بدست داریم تنها مقالات شمس است که از سواد به بیاض نیانجامیده و بصورت مشتی یادداشت از هم گسیخته و نامنظم باقی مانده است. لیکن این سخنان با همه آشفتگیها و ناتمامی‌ها چون

الماس در میان مقالات دیگر می‌درخشد. مقالات شمس سرتاسر وجد و حال و شور و نشاط است. جملات آن با همه شکستگی و از هم ریختگی از صفا و جاذبهٔ خیره کننده‌ای سرشار است. وقتی او به سخن در می‌آید خیال می‌کنی که مولانا شعر می‌سراید. بیانی پـر نشـئهٔ و آهنگ، تنیده از تار و پود طنز و تمثیل، خالی از هرگونه تکلّف و فضل‌فروشی، پر از خیالهای رنگین و اندیشه‌های بلند، لبریز از روح و حرکت. فراهم‌آورندهٔ این یادداشتها خود شمس نبوده است. او با آن شور و غوغائی که در اندرون داشت هیچگاه به مقاله‌نویسی نپرداخت و دست به تألیف کتابی نزد. او اصلاً به نوشته اعتقاد زیادی ندارد و فاش می‌گوید که: «آنچه ترا برهاند بندهٔ خداست نه نبشتهٔ مجرّد. اما انصاف باید داد که این وجد و حال و شور و نشاط شمس و مولانا به آقای دکتر محمدعلی موحّد نیز سرایت کرده و پیشگفتار او سر ریز از صفا و شور و جاذبهٔ خیره کننده است.

شمس تبریزی می‌فرماید: «خلل در اینست که خدا را بنظر محبت نمینگرند و بنظر علم مینگرند و بنظر معرف و نظر محبت کار دیگریست. اینک از دوران حیات مولانا جلال‌الدین بلخی قرنها سپری شده است و با وجود سنائی و عطّار و دیگران هنوز شوریدهٔ شیدائی پیدا نشده است که دم از برابری با مولانا بزند. بر رسته دگر است و بربسته دگر ...

شنیدنی است که شصت سال پیش من دانشجوی دانشگاه تهران بودم و عاشق سینه چاک مثنوی، دیوان شمس و دیوان صائب تبریزی که متأسفانه هر سه، حتی در تهران نایاب بودند. مرحوم رمضانی (کلاله خاور) که مثنوی را پیش فروش کرده بود دفتر به دفتر چاپ و تحویل می‌داد و آخر سر دفترها را از ما گرفت و مثنوی مجلّد را تحویل داد که اکنون نیز جزو کتابهای بنده موجود است. اما دیوان شمس بطور کامل تا آن زمان دو بار به قطع بزرگ در هندوستان بچاپ رسیده بود و نسخه‌ای از آن در دانشکده ادبیات آن زمان موجود بود که ما دانشجویان امانت می‌گرفتیم و می‌خواندیم و لذّت فراوان می‌بردیم.

طرفه حالی است که این آتش سوزنده مرا دورتر هر چه روم بیشترم می‌سوزدا!

از آن به بعد بارها دیوان شمس تبریزی، مثنوی معنوی و صائب تبریزی بچاپ رسید و تشنگان معرفت را سیراب کرده. در اینجا وظیفه اخلاقی و شاگردی خود می‌دانم که از مولوی‌شناسان تا به امروز نظیر رضاقلی‌خان هدایت، جلال همائی، جعفری، زرین‌کوب، فروزانفر، حاج ملاّ هادی سبزواری، نیکلسن، آربری، موریس بارس، مادام میرویچ، دکتر محمد کلهُری، پروفسور نخستین یازیچی، گولپینارلی، ساری افندی، دکتر موحّد و دیگران که حافظه یاری نمی‌کند، صادقانه و خاضعانه عرض سپاسگزاری کنم که به تن ناتوان ما جان بخشیده و با آثار قلمی‌شان دربارهٔ عرفان ما را از خطّهٔ خاک به عالم افلاک برده و با کرّوبیان دمسازمان فرموده‌اند:

انصاف بده که عشق نیکوکار است زانست خَلَل که طبع بد کردار است
تا شهوت خویش را لقب عشق کنی از عشق تو تا عشق رهی بسیار است!

(مولانا - رباعیات)

بنظر بنده بسیار جالب توجّه است که مولانا نخست دیوان شمس تبریزی را بنظم درآورده است و سپس مثنوی معنوی را و اگر چنین بوده باشد این پرسش پیش می‌آید که چرا مقالات شمس تبریزی بصورت یادداشتهای پراکنده بر جای مانده و مولانا در آن دخل و تصرفی نکرده و بسلک نظم درنیاورده است. شاید فرصت بدست نیاورده و اجل فرا رسیده است.

گر چه خود بنده بدین نظر خودم بدیدهٔ تردید می‌نگرم، زیرا بدانگونه که خورشید همه جا نور می‌پاشد و موجب نشو و نمای کائنات می‌شود دم گرم شمس تبریزی نیز در تمام آثار مولانا آنچنان مؤثر بوده است که اگر بر فرض روزی قرار شود یاد شمس را از آثار جاویدان مولانا حذف کنیم سطح آن اقیانوس کرانه ناپیدای شور و حال بی‌تردید پائین میاید:

افسانه او را نکند کس باور تن بود ز شهر بلنج و جان از تبریز!

در قونیه مریدان صف اندر صف شیخ — او دیـــده بـراه کـاروان از تـبریز!
مشــتاقی و شـوریدگی و شـیدائـی — ســوقاتی مــرد سـاربان از تـبریز

(م.ر.ض.)

مریدان حسود مولانا سبب شدند که شمس تبریزی برای بار دوم قونیه را بدرود گوید و در فراق مولانا جان بجان‌آفرین تسلیم نماید. چه خوش فرمود قرآن کریم در سورهٔ مبارکهٔ الفلق(پگاه) : «قُل اعوذُ بربِّ الفَلَق ... مِن شَرّ حاسدٍ اذا حَسَد!»

بهر تقدیر روزی پس از اندیشهٔ دور و دراز صلاح در آن دیدم که اگر حافظوار «می در ساغر نمی‌اندازم.»

باری طرحی نو ریزم و ویژگیهای مولانای بیهمتا را بشکل لغز و معما درآورم:

بی‌تردید بخاطر دارید که در گذشته‌های نه چندان دو برنامه‌ای بشکل بیست سوالی از رادیو تهران پخش می‌شد:

جامد است؟ مایع است؟ از وسایل آشپزخانه است؟ در جیب جا می‌گیرد؟ و غیره و غیره. هرکس میدانست تا بیست سؤال پاسخ درست بدهد جایزه را می‌گرفت.

روزی بنده درصدد برآمدم که این روش را در آموزش و پرورش بکار بندم و دانشجویان را در بحث و فحص شرکت دهم: آن کیست؟

آن کیست کـه از دیـار جـان مـی‌آید؟! — آن کیست که سر بـه آسـمان مـیساید؟!
آن کیست که لبریز ز شور و شوق است — بـی‌آنکه زبـان بـه مـدح کس آلایـد؟!
آن کیست که در خرقه فرسوده خـویش — از کــوشش و از کشش نــمی‌آساید؟!

***

آغـــاز ســـخن بـراعت اسـتهلال — بـــی‌انکـه بـنام کـردگار آغـازد!
آن قـــطره کـه دیـد پـهنهٔ دریـا را — پیداست کـه نـام خـویش پـنهان سـازد

«خاموش» شود خویشتن از یاد بَرَد — اشعار بنام دگر پردازد! ...

***

من اعتراف می‌کنم که در ادبیات پارسی «هوسکار»[1]ی. بیش نیستم ولی امیدوار چنانم که پس از هفتاد سال مطالعه و چهل سال تدریس دست‌کم آن صلاحیت را داشته باشم که در رشته تحصیلی خود بتوانم اظهارنظر کنم:

پس از اندک آشنائی با مولانا و آگاهی از داستان شمس تبریزی، بر آن شدم که ادبیات فرانسه را تنها ازین دیدگاه بخصوص بررسی کنم و ببینم آیا در ادبیات غنی و پر بار نامبرده که در تمام دنیا مقام نخست را احراز کرده است مرید و مرادی همانند مولانا و شمس وجود داشته است یا نه. برای این منظور از مونتنی[2] آغاز کردم که در سدهٔ شانزدهم میزیسته و داستان دوستی راستین او با لابوایسی[3]که اندر سر هر بازاری است و یا داستان ورلن [4] و رمبو[5] بجائی رسید که همسر ورلن رمبورا از خانه بیرون کرد و یا استادی و شاگردی شاتوبریان[6] و ویکتورهوگوی که همیشه همسر شاتو پریان با چهرهٔ سرد و بی‌اعتنا با هوگو روبرو میشد، در حالیکه هوگو در دفتر دبستانی خود نوشته بود: «می‌خواهم شاتو بریان باشم یا، هیچ[7]. حتی دوستی الکساندر دوما پدر[8] و پسر[9]، با اینکه هر دو از نویسندگان مشهور بوده‌اند آن صمیمیت و صفا وآن از خودگذشتگی و پاکبازی که میان مولانا و شمس وجود داشته دیده

1. Amateur

2. Montaigne (xvibiecle

3. yaBoetie (etenne) (1530-63)

4.Vanlaine (1844-96)

5. Rimleaud (1854-91)

6. Chateaulrianal (1768-1848)

7."geveac the chateauliant an nian!"

نشده بوده است، در صورتیکه زبانحال مولانا نسبت به شمس تبریزی این بیت سعدی بوده است:

مشنو ایدوست که غیر از تو مرا یاری هست

یا شب و روز بجز ذکر توام کاری هست!

اما خوشبختانه از همین دردها و ناکامیهاست که شاهکارها میزاید و آثار جاویدان پدید می‌آید:

اگر مولانا تا پایان زندگی با شمس تبریزی رفیق خانه وگرمابه بود به احتمال زیاد سیر و دلگیر می‌شد و شعلهٔ این شوریدگی و شیدائی فرو می‌نشست! باز خوشبختانه چنین نشد و زبانحال مولانا همیشه این بیت سعدی:

تنم بریزد و خاکم بباد داده شود

هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست!

آثار جاودانی نظیر مثنوی، دیوان شمس، مقالات شمس ثمرهٔ مستقیم این سوخت و سازهاست و افزون بر آن گلهای پایدار در قرنهای بعد از همین تخم دردها دمیده و شکوفا شده سا که بنظر بنده منظومهٔ فناناپذیر استاد شهریار تحت عنوان «مولانا در خانقاه شمس تبریزی» در همین ردیف است. اگر از دیوان مفصّل خلد آشیان استاد شهریار صاحبدلی بخواهد فرضاً بیست شاهکار برگزیند این منظومه پرشور و حال بی‌تردید یکی از آنها خواهد بود. افسوس که من در آن شب تاریخی در تبریز نبودم و اکنون برای حُسن ختام چند بیت از آنرا در اینجا میاورم و شما را بخدای مهربان میسپارم و از اینکه شادروان شهریار چند روزی مهمان شما مردم غیور و با ذوق ارومیه بوده است از سوی خود و خانوادهٔ محترم ایشان سپاسگزاری می‌کنم.

پـا بـچشم مـن نـه ای جـان عـزیز

جـان بـقربان تـو مـهمان عـزیز

در دل ویـران مـا گـنجی، بـیا

گر چـه در عـالم نـمی‌گُنجی، بـیا[1]

چون تـوانـم نـقش آن زیـبا کشید؟!

چشم مـن حـیران شـد و او را نـدید!

در نـی خـلقت خـدا تـا درمـید،

نـی زن نـالان‌تر از ملاّکـه دیـد؟!

یا رب این نی زن چـه دلکش مـیزند!

نـی زدن گـفتند آتش مـی‌زند!

جـزء و کـل از نـو بـهم انـداخـته

مـحشری چـون آفـرینش سـاخته!

هـر ورق صـد صـحنه‌سازی مـیکند!

هر سـخن صـد نـقش بـازی مـی‌کند!

هم به آن قرآن که او را پاروسی است،

مـثنوی قـرآن شـعر پـارسی است

مولوی خاطر به عشـق شـمس بـاخت

وین همه دیوان بعشق شـمس سـاخت

۱- زان بـرون رفت زیـن جـهان سـترگ　　کـه جـهان تـنگ بـود و مـرد بـزرگ

در ستایش مولا علی

نــی هــمین بــر طـبع مـلاّ آفـرین،

آفـرین بـر شـمسِ مـلاّ آفـرین!

این شاهکار فناناپذیر را همه خوانده‌اند ولی من از آنرو در اینجا آوردم که خشکی بیان مرا طراوت بخشد و مجلس بزرگداشت شمس تبریزی را گرم کند.

صحبت غنیمت است بهم چند رسیده‌ایـم

تا کی بهم دگر رسـد ایـن تـخته پـاره‌ها!

اکنون در پایان عرایضم با پوزش از مزاحمت خود در محضر بزرگان شعر و ادب دو نکته را یادآوری می‌کنم:

نخست آنکه این بنده یک عمر در ادبیات فرانسه و انگلیسی اشعار آبدار پر شور و حال زیاد خوانده‌ام ولی خدا را گواه می‌گیرم که نظیر و هم وزن دیوان شمس و مثنوی مولانا را هرگز ندیده‌ام.

دو دیگر آنکه مفهوم عرض من این نیست که آنچه خوبان همه دارند ما تنها داریم! در این جهان خاکی ما هیچ ملّتی پیدا نمیشود که از دیگران بکلی بی‌نیاز باشد. ما نیز حتی در ادبیات غنی و پُربارمان کمبودهائی داریم که بر صاحب‌نظران پوشیده نیست. پس بکوش، بکوش، باز هم بکوش![۱]

---

1. Try, Try, Try again! (pnor.)

این ضرب‌المثل انگلیسی را چند روز به آغاز جنگ جهانی دوم مانده از زبان چمبرین شنیدم که به آلمان آمده بود.

دکتر محمدامین ریاحی از تهران

تربت شمس تبریز کجاست

عارف و متفکر بزرگ، شمس تبریزی که برافروزنده شعله وجود مولوی بود کجا آرمیده است؟ آرامگاه مولوی در قونیه با عظمت وجلال وشکوهی که دارد، مایه آبرو و اعتبار کشور همسایه ماست و هر سال صدها هزار تن از زایران و صاحبدلان با شوق ونیاز به زیارت درگاهش می‌شتابند و با شنیدن نوای دلاویز نی که مدام در فضای آرامگاه طنین‌انداز است غرق شور و لذت می‌شوند و در آذر ماه هر سال در هفته مولانا در قونیه گروههای انبوه جهانگردان خارجی با حضور در برنامه های سماع مولویه وجد و حالی روحانی می‌یابند و به معنویت می‌پیوندند. اما از آرامگاه مراد و مرشد و پیر مولوی شمس تبریز که پیروان طریقت مولوی او را خضر راه مولانا شناخته‌اند و نیکلسن مولوی شناس بزرگ نسبت مولوی را به او مشابه حالت افلاطون به ارسطو دانسته چه نشانی داریم؟ شمس‌الدین محمدبن علی‌بن ملک داد تبریزی ازرندان و آزادگان و شوریدگان بود. مرحوم جلال همایی بدون ذکر مأخذ نوشته است که رشته نسبش به کیا بزرگ امید اسماعیلی (درگذشته ۵۳۲ هـ) می‌پیوست.[۱]

او عاشق سفر بود و عمر را به سیر و سیاحت می‌گذرانید، در یک جا قرار نمی‌گرفت. به روایت افلاکی «جماعت مسافران صاحبدل او را پرنده گفتندی، جهت طی زمینی که داشته است» شمس تبریز در ۲۶ جمادی‌الاخر ۶۴۲ هـ به قونیه رسید. با مولانا ملاقات کرد و با شخصیت نیرومند و نفس گرمی که داشت مولانا را دگرگون کرد. تا پیش از دیدار شمس مولانا از علما و فقها و اهل قیل وقال مدرسه بود. «در آن زمان به تدریس علوم دینی مشغول بود، و در چهار مدرسه معتبر تدریس می‌کرد، و اکابر علما در رکابش پیاده می‌رفتند.»[۳]

با دیدار شمس، مولانا لباس عوض کرد، درس و وعظ رایکسو نهاد و اهل وجد و سماع و

شاعری شد. برای مردم قونیه مخصوصاً پیروان مولانا تغییر احوال او و رابطه میان او و شمس، تحمل ناکردنی بود. عوام و خواص به خشم آمدند، مریدان شوریدند، همگان کمر به کین او بستند. شمس بعد از شانزده ماه در ۲۱ شوال ۶۴۳ هـ بیخبر قونیه را ترک کرد. اندوه و ملال مولوی در آن ایام کرانه نداشت. سرانجام نامه‌ای از شمس رسید معلوم شد او در شام است. مولوی فرزند خود سلطان ولد را با بیست تن از یاران برای باز آوردن او فرستاد. شمس در ۶۴۴ هـ با استقبال با شکوه به قونیه بازگشت.

معاندان از کرده‌ها پشیمان بوند. توبه کردند و عذرها خواستند و مهمانیها دادند. قونیه غرق شور و شادی و وجد و سماع شد. اما این شادمانیها دیری نپایید. باز هم آتش کینه و تعصب بالا گرفت و رنجها و آزارها به شمس رسید. او با همه عشق و علاقه‌ای که به صحبت مولانا داشت تصمیم به ترک قونیه گرفت. به مولانا می‌گفت:

«سفر کردم آمدم و رنج‌ها به من رسید که اگر قونیه را پر زر کردندی به آن کرا نکردی، الادوستی تو غالب بود... سفرم دشوار می‌آید، اما اگر این بار رفته شود چنان مکن که آن بار کردی ...»[۴] به سلطان ولد فرزند مولوی هم که نزدیکترین مرید و همراز او بود بارها می‌گفت: این بار می‌خواهم جایی بروم که کسی نشانی از من نیابد.

خواهم این بار آن چنان رفتن	که ندانند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز	ندهد کس نشان زمن هرگز
سالها بگذرد چنین بسیار	کس نیابد زگرد من آثار
چون بمانم دراز، گویند این	که او را دشمنی بکشت یقین
چند بار این سخن مکرر کرد	بهر تأکید را مقرر کرد
ناگهان گم شد از میان همه	تا رهد از دل اندهان همه
یک دو روزار چو گشت ناپیدا	کرد افغان ز درد مولانا

بعد از آن چو ورا به جد جستند سوی هر کوی و هر سرا جستند
هیچ از وی کسی نداد خبر نی به کسی بررسید از او نه اثر(۵)

در سال ۶۴۵ هـ شمس بی‌آنکه کسی آگاه شود قونیه را رها کرد و راه سفر در پیش گرفت. مولوی بی‌تاب و قرار مدام در جستجوی خبری از شمس بود. بارها کسانی به او مژده می‌دادند که شمس را در شام دیده‌اند و او مژدگانی‌ها می‌داد. می‌گفت:

خبر رسید به شام است شمس تبریزی چه صبح‌ها که نماید اگر به شام بود

با همین خبرها بود که به امید یافتن دوست دو بار به شام سفر کرد. اما نشانی از او نیافت. افلاکی می‌گوید: چهل روز بعد از ناپدید شدن شمس، مولانا حسام‌الدین چلبی را نقیب یاران کرد و خود در جستجوی شمس به دمشق رفت.(۶) شمس به سلطان ولد گفته بود «چندبار این سخن مکرر کرد» که این بار بعد از ناپدید شدن به جایی خواهد رفت که کسی نشان از او نیابد. ناچار از بیم آنکه مبادا باز هم مولوی بازش گرداند، به شام نرفت. چون دری که به آغوش دریا بازگردد روی به سوی وطن نهاد.

ای دّر به چنگ آمده در عمر دراز آورده تو را زقعر دریا به فراز
غواص نهاده بر کف دست نیاز غلتیده زدست و باز دریا شده باز!

عارف جهانگرد از قونیه به کجا رفت؟ در منابع موجود از مقصد سفر او چیزی نیامده است. اما از اینکه مزار او را در خوی نشان داده‌اند معلوم می‌شود که مستقیماً یا به طور مستقیم به خوی رفته است.

در آن روزها خوی قتل عام و ویرانگری مغول را «در سال ۶۲۸ هـ» پشت‌سر نهاده، رونق و آبادانی از سر گرفته بود، و مهم‌ترین شهر ایران بر سر راه دیار روم بود. قدیم‌ترین جایی که از وجود مدفن شمس در خوی ذکری رفته در مجمل فصیحی (تألیف شده در ۸۴۵ هـ) است که در حوادث سال ۶۷۲ هـ می‌گوید:

«وفات مولانا شمس‌الدین تبریزی مدفوناً به خوی که مولانا جلال‌الدین بلخی المعروف به

مولانا روم اشعار خود بنام او گفته...» در همان کتاب دومین بار در حوادث سال ۶۹۸ هـ در ذکر وفات شیخ حسن بلغاری آمده: «... خرقه از دست شیخ‌الکامل المکمل الواصل شیخ شمس‌الدین التبریزی که به خوی مدفون است گرفته».(۸)

مجمل فصیحی منبع معتبری است. فصیحی هروی مؤلف آن مندرجات کتاب خود را از منابع مکتوب کهن‌تر گرفته، و این که مدفون بودن شمس را در خوی دوبار ذکر کرده، اعتبار سخنش را مضاعف کرده است. جزء این که ذکر ۶۷۲ هـ که سال وفات مولوی است برای وفات شمس جای بررسی دارد. این هم که می‌گوید شیخ حسن بلغاری خرقه از دست شمس، گرفته قرینه‌ای بر ادامه اقامت شمس در خوی و وفات او در آن شهر می‌تواند باشد. زیرا پدر شیخ حسن، پیر عمر نخجوانی از معاصران شمس تبریز مقیم خوی بوده و مزارش در حوالی آن شهر در روستایی بنام پیرکندی معروف بوده است. بنابراین شمس که همیشه به صورت درویشی ناشناس سفر می‌کرده، در خوی رحل اقامت افکنده و مریدانی یافته و مشهور خاص و عام شده و سرانجام سر شوریده بر بالین آسایش رسید. مرگ او، مرگ درویشی گمنام و مسافری رهگذر نبوده، بلکه با طول اقامت در آن شهر چنان احترام و اعتباری یافته بود که آرامگاه شایسته‌ای بر سرخاکش افراشته‌اند که تاقرنها بعد هم زیارتگاه بوده است. در منشات السلاطین فریدون بیگ، درگزارش لشکرکشی سلیمان اول پادشاه عثمانی به ایران در بازگشت او از تبریز به دیار روم می‌خوانیم که در سه روزی که در تابستان ۹۴۲ هـ در خوی گذرانیده «روز پنج‌شنبه ۴ ربیع‌الاول، حضرت پادشاه با حضرت سرعسکر (ابراهیم پاشا) سوار شدند و به زیارت مزار شریف حضرت شمس تبریزی مشرف گریدند. باگذشت قرنها آرامگاه شمس ویران گردیده، تنها منار زیبایی به نام شمس تبریز برجاست که در آن به سنت کهن ایرانی لابلای ردیفهای آجر شاخ‌های آهونشان شده است. افسانه‌ای نیز بر سر زبانهاست که مولوی در جستجوی شمس به‌کنار منار رسید. شمس را در منار دید. از پله‌های مارپیچی درون منار

بالا رفت و چون از بالای منار نگریست شمس را در پایین منار دید. شتابان خود را به پایین رسانید. این بار هم شمس را بر فراز منار دید. این طلب نیازمندانه و گریز نازنینانه چندین بار تکرار شد، ولی بالاخره دست نیاز مولوی به دامن ناز شمس نرسید. این افسانه لطیف هم ریشه کهن چند صد ساله دارد و زنده یاد عبدالباقی گلپنارلی آن را از کتاب ولایت نامه بکتاشی در مناقب حاج بکتاش ولی خراسانی در کتاب زندگانی مولانا آورده است. پیش از نقل آن روایت باید بگویم متصوفه در سرزمینهای عثمانی دو گروه متضاد در برابر هم قرار داشتند. یکی طریقت مولویه که مورد حمایت دولت عثمانی بود. و علما و رجال دولت بدان تمایل داشتند. دیگر طریقت بکتاشیه که میان عامه مردم نفوذ داشت و سربازان معروف ینی چری عثمانی، بدان وابسته بودند و امروز هم بنام علوی و قزلباش به کثرت در گوشه و کنار ترکیه پراکنده هستند. و اینها به شرحی که در رساله زندگانی فردوسی نوشته‌ام، بقایای خرم دینان‌اند که از اواخر قرن دوم هجری بعد از شکست از سپاه خلافت عباسی با زن و پیوند به دیار روم گریخته و در آن سرزمین سکونت گزیده‌اند. در افسانه بکتاشی‌ها که غرض بیان‌برتری حاجی بکتاش بر مولوی در آن گنجانیده شده. آمده است: «پسر مولانا سرشمس را برید و پیش از آن که سر بریده بر زمین افتد آن راگرفت و سماع کنان نزد حاجی بکتاش رفت و از آنجا راهی تبریز شد. مولانا به دنبال او به تبریز رفت و شمس را بر مناره سبز در حال سماع یافت. به مناره رفت شمس را روی زمین دید. از مناره پایین آمده شمس بالای منار بود. هفتمین بار مولانا خود را از مناره به زیر انداخت. شمس او را روی هوا گرفت و گفت مرا اینجا دفن کن و خود پیش حاجی بکتاش برو. مولانا، شمس را به خاک سپرد و به نزد حاجی بکتاش و از آنجا با اجازه او به قونیه رفت.» در این افسانه که حاصل تضاد و رقابت بکتاشی‌ها و مولویه است دو نکته گنجانیده شده، یکی برتری حاجی بکتاش و شمس بر مولوی، و دیگری بستگی شمس تبریزی به بکتاشیه. و این دومی شاید به کلی بی‌اساس نباشد و جای آن دارد که مورد تأمل و

بررسی دقیق محققان قرار گیرد. این افسانه را گلپنارلی از یک دستنویس بی‌تاریخ ولایت‌نامه بکتاشی مضبوط در کتابخانه دانشگاه استانبول نقل کرده، آن نسخه را از دوره بایزید دوم [۸۸۶-۹۱۸ هـ] تشخیص داده ولی این تشخیص صحیح نیست و مسلماً این افسانه بعد از ۹۲۰ هـ که در جنگ چالدران سربازان بکتاشی ینی‌چری به خوی آمده‌اند و مزار شمس را در کنار منار شاخ آهو دیده‌اند به سرزمین عثمانی رفته و با تغییراتی به ولایت نامه‌ها راه یافته است. زیرا هنگام خاکسپاری شمس تبریزی هنوز مناری در خوی وجود نداشته، بلکه این منار بازمانده از کاخی است که آن را شاه اسماعیل که در ۹۰۷ هـ جلوس کرده ساخته بوده، و یک بازرگان ونیزی در ۹۱۳ هـ آن را دیده و در سفرنامه خود وصف کرده است. می‌توان حدس زد که پادشاه صوفی با احترامی که مردم و خود او برای شمس تبریز قائل بوده‌اند، کاخ خود را در کنار آرامگاه او بنا کرده است. از نوشته‌های جهانگرادان خارجی برمی‌آید که شاه اسماعیل کاخی برای خود در خوی، ساخته بوده که سه مناره روبروی دروازه غربی آن جای داشته است نخستین بار یک بازرگان ونیزی که پیش از سال ۹۱۳ به خوی رسیده شرح مفصلی از کاخ پادشاهی و مناره‌های آن نوشته است که محیط هر مناره ۸ یارد (حدود ۷/۳ متر) و بلندی هر یک ۱۶ یارد (حدود ۱۴/۵ متر بوده است و در بنای آن لابلای آجرها شاخهای آهو نشانده بوده‌اند و این همه حاصل یک روز شکار جرگه شاه و سپاهیان او بوده است. در ژوئن ۱۸۱۳ (محرم ۱۲۲۸ هجری) جیمزموریه انگلیسی در سفر دوم خود دو منار دیده است. یکی از منارها مقارن با جنگ جهانی اول خراب شد و سنگهای آن را قطعه‌ای از آنها نوشته‌ای داشت در بنای مسجدی نزدیک به منار به کار بردند. امروز یکی از مناره‌ها باقی است و در تاریخ دنابله خوی آمده که اطراف منار موقوفه بوده و در ۱۲۳۵ قمری به فروش رسیده است. این را می‌دانیم که شاه اسماعیل بیش از هر کس دیگر مورد بغض و نفرت عثمانیها بود. عثمانیها طی هجومهای متعدد خود سه بار شهر خوی را به کلی تخریب کردند:

در ۹۸۵ به دستور مراد سوم، در ۱۰۴۵ به دستور مراد چهارم، در ۱۱۳۶ در حمله عبدالله پاشاکوپرولو. طبیعی است که در این حوادث کاخ شاه اسماعیل را با خاک یکسان کرده‌اند و اثری از آن بر جای نگذاشته‌اند. جز اینکه به احترام شمس تبریز دو منار دروازه‌های کاخ در کنار آرامگاه شمس بر جای مانده و نام او را بر خود گرفته است. به طوری که در تاریخ‌های محلی در یک قرن و نیم پیش نوشته‌اند محل کاخ و اطراف منار شمس در افواه باغ شاه نامیده می‌شد و گنبدی نیز در آنجا نمایان بود که قطعاً آن گنبد بر سر خاک شمس تبریز بوده و باکاخ سلطنتی تناسبی نداشته است. منطقه شمس تبریز در گذرگاه سیلهایی است که از دامنه کوهستان اورین سرازیر می‌شده و اینک در گود برداری برای ساختمانها آثار بناهای قدیمی از زیر خاک به در می‌آید. امید است که روزی باکاوشهای باستان شناسان مزار شمس نیز پایدار گردد.

حادثه ناپدید شدن ناگهانی شمس و سوز وگداز مولوی در فراق او شایعات و افسانه‌هایی نیز میان مولویه پدید آورده است، افسانه‌هایی پرداخته ذهن عوام صوفیان که کتب مناقب و مقامات پیران از نظایر آنها لبریز است. این افسانه‌ها از راه مناقب‌العارفین افلاکی به دوره ما رسیده است. افلاکی در کتاب خود که آن را ۷۶۱ (۱۱۶ سال بعد از ناپدید شدن شمس) به پایان رسانیده، در فصل چهارم در بیان مناقب شمس در دوجا این افسانه‌ها را نقل کرده، و آن روایات متناقض سبب گردیده که نویسندگان متاخر ترک به کشته شدن شمس در قونیه قائل شده، و سعی کرده‌اند مزار او را در آن شهر بیابند. و حتی گلپنارلی مولوی شناس آزاده ترک در زندگی نامه مولوی بحثی مفصل زیر عنوان «شهادت شمس» آورده که سراپا حدس وگمان است. افلاکی یک جا از قول سلطان ولد می‌گوید: «مگر شبی شمس در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت، شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید. فی‌الحال برخاست و به حضرت مولانا گفت: به کشتنم می‌خواهند! بعد از توقف بسیار پدرم فرمود الا له الخلق و الامر. مصلحت است وگویند هفت کس ناکس حسود عنود دست یکی کرده بودند و ملحدوار در

کمین ایستاده، چون فرصت یافتند کاردی زدند و همچنان حضرت مولانا شمس‌الدین چنان نعره‌ای بزد که آن جماعت بیهوش گشتند. و چون به خود آمدند، غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند. و از آن روز تا غایت نشانی و اثری از آن سلطان معنی صورت نیست».

نادرست بودن این افسانه مسلم است و اگر به فرض بپذیریم که شمس را کارد زده‌اند و چند قطره خونش بر خاک ریخته، چون جنازه‌ای برجای نمانده، بنابراین شمس از این حادثه به سلامت رسته و قونیه را ترک کرده است. وآنگهی سلطان ولد که این افسانه از قول او نقل شده چرا خود این ماجرا را در مثنوی خود که دقیق‌ترین آگاهیها را از حوادث سرگذشت شمس دارد نیاورده است؟ و چرا فریدون سپهسالار (درگذشته ۷۱۱ از معاصران و مریدان مولوی که رساله‌اش منبع اصلی افلاکی بوده، حادثه‌ای به این اهمیت را در رساله خود ناگفته گذاشته است؟ از دگر سو، می‌دانیم که قونیه شهر بسیار بزرگی نبود، و عظمت مقام مولوی و روابط او با شمس هر لحظه زبان به زبان می‌گشت و چرا این حادثه به‌گوش مولوی نرسیده بوده است؟ افلاکی جای دیگر درباره شایعهٔ زخم خوردن شمس، سه روایت متناقض با هم آورده است:«همچنان بعضی اصحاب متفق‌اند که چون مولانا شمس از آن جماعت زخم خورد، ناپدید شد. بعضی روایت کردند که در جنب مولانای بزرگ مدفون است». و همچنان حضرت شیخ ما، سلطان العارفین چلبی عارف از حضرت والده خود فاطمه خاتون (رض) روایت کرد که چون حضرت مولانا شمس‌الدین به درجهٔ سعادت شهادت مشرف گشته آن دو نان مغفل او را در چاهی انداخته بودند، حضرت سلطان ولدشبی مولانا شمس‌الدین را در خواب دید که من فلان جای خفته‌ام.

نیم‌شب یاران محرم را جمع کرده، وجود مبارک او را بیرون کردند و به گلاب و مشک و عبیر ممسّک و معطر گردانیدند، و در مدرسهٔ مولانا در پهلوی بانی مدرسه، امیر بدرالدین گهرتاش دفن کردند. و این سری است که هرکسی را برین وقوفی نیست!» زنده یادگلپنارلی به

نقاط ضعف این روایات زیرکانه اشاره کرده، اما در رفع و رجوع تناقضات کوشیده و نخواسته است که صریحاً بی‌اساس بودند افسانه‌ها را به قلم آورد. از جمله می‌گوید اینکه گفته‌اند پیکر شمس را در کنار قبر بدرالدین گهرتاش دفن کردند، بدرالدین در سال ۶۶۰، پانزده سال بعد از ناپدید شدن شمس کشته شده، بنابراین شاید برعکس بوده، وگهرتاش را در کنار شمس به خاک سپرده‌اند. این روایت افلاکی هم که شمس «در جنب مولانای بزرگ مدفون است» برخی محققان ترک را به اشتباه انداخته که سنگ قبر شمس‌الدین بن یحیی بن محمدشاه از دامادهای خاندان مولوی را از آن شمس شمرده‌اند. این خطاها را هم گلپنارلی تصحیح کرده است. در تابستان ۱۳۴۵ که آن شادروان در قونیه سرگرم تحقیق در نسخ خطی کتابخانه آرامگاه مولانا بود و فهرست کتابخانه را برای چاپ آماده می‌کرد روزهای خوشی با آن دانشمند وراسته فرشته خوی گذرانیدم. یک روز از او خواستم که مرا به زیارت مقام شمس و دیدن آن چاه نویافته ببرد با دیدن بی‌میلی او تردید خود را درباره ساختگی افلاکی، و بی‌اساس بودن وجود مزار شمس بیان کردم و گفتم از نوشته شما هم برمی‌آید که خودتان هم اطمینان ندارید که شمس در قونیه آرمیده باشد. با خندهٔ شیرین معنی‌دار عارفانه‌ای گفت: چه کار داری؟ کارمندان جوان اینجا حدسی زدند، من هم نخواستم دلشان را بشکنم.

این حدسها چیزی از مقام شمس نمی‌کاهد، اما برجلال و شکوه آرامگاه مولانا می‌افزاید!

در ایران هم در نیم قرن اخیر اشتباه مرحوم محمد علی تربیت و اعتماد او بر مأخذی مجعول و شخصیتی موهوم به نام شمس‌الملک سبب شد که در قطعیت محل مزار شمس در خوی که قرنها معروف و مورد قبول همگان بود تردیدی نابجا راه یابد. و پردهٔ تاریک دیگری بر چهره حقیقت کشیده شود. آن شادروان در کتاب دانشمندان آذربایجان (ص ۱۳۱) بدون ذکر منبع، منار شمس تبریز را مقبرهٔ شمس‌الملک دنبلی شمرده و قصیده‌ای از خاقانی را که در مدح رکن‌الدین خویی بوده در مدح شمس الملک موهوم نقل کرده و این اشتباه تربیت در

نوشته‌های دیگران تکرار شده است. من منبع نوشته تربیت را که از تواریخ مجعول دنبلی‌ها بوده یافتم و ضمن مقاله‌ای در مجله یغما منتشر کردم.[۱۸] چون با مطرح شدن شمس‌الملک گره تازه‌ای به مسأله مزار شمس تبریز خورده، و پرده تازه‌ای بر روی حقیقت کشیده شده است در اینجا اشاره مختصری به تاریخهای مجعول دنبلی می‌کنم.

از اوایل قرن هفتم، در هجوم کردهای ایوبی به آذربایجان، قبایلی از یزیدیها که معتقداتی آمیخته از کیشهای زردشتی و مانوی داشته‌اند به نام دنبلی به نواحی خوی آمده و در آنجا سکونت گزیدند. در دوره صفویه حکومت خوی با رؤسای آن قبیله بوده، و بعد از نادرشاه تا دوره فتحعلی‌شاه بیش از یک قرن نیمه استقلالی داشتند، و بعدها تاریخهای متعددی در شرح حال امرای آنها نوشته شده است.

در دوره ناصرالدین شاه، یکی از زردشتیان هند از پیروان آذرکیوان (زردشتیان متمایل به تصوف) به نام «مانوک جی هاتریا» به ایران آمده، و در جمع آوری مدارک و کتابهای خطی درباره ایران و مخصوصاً آیین زردشتی پس از اسلام می‌کوشیده و به کسانی که در این زمینه کتابهایی تألیف و به او تسلیم می‌کردند، پاداش کافی می‌داد. در همان روزها ظاهراً به تشویق همو یکی از بازماندگان عبدالرزاق بیگ دنبلی کتابی به نام تاریخ دنابله نوشته که سراسر مجعولات است و در آن نسب دنبلی‌ها به برمکی‌ها و انوشیروان رسانیده شده، و امرای دنبلی یزدان پرست و در عین عارف و (متأخرین آنها از نعمةاللهیه) شمرده شده‌اند و در حوادث تاریخی تأثیر عمده‌ای به آن‌ها نسبت داده شده است. نسخ متعددی از آن کتاب و کتابهایی که بر مبنای آن تحریر گردیده موجود است.

آنچه مرحوم تربیت منار شمس تبریز را مزار امیر شمس الملک مجعول متوفی **۵۵۵** دانسته، از آن مجعولات گرفته شده است. با توضیحاتی که داده شد، هرگونه تردیدی در مورد محل شمس تبریز برطرف گردید، و معلوم شد که آن عارف بزرگ در شهر باستانی سه هزار

سالهٔ خوی، در دروازهٔ شمال غربی کشور، در ثغر فرهنگی ایران آرمیده است. اینک غفلت از احیا و بازسازی آرامگاه او حق ناشناسی نابخشودنی خواهد بود، وگرامی‌داشت تربت پاک او برای عاشقان فرهنگ ایرانی واجب عینی است. جای آن است که سازمانهایی که عهده‌دار احیا و حفظ آثار ملی و میراث فرهنگی هستند با بررسی‌های لازم مجموعهٔ فرهنگی و بنای شایسته‌ای بر سر خاک او برافرازند. به همان سان که اعتبار طوس به آرامگاه فردوسی و نازش و بالش شیراز به تربت سعدی و حافظ و صفای نیشابور به خاک خیام و عطار است که هر بهار باد شمال بر آن گل افشان می‌کند، شهر باستانی خوی نیز از برکت تربت شمس تبریز روح و شادابی تازه‌ای یابد.

دریغ است که شهری با آن گذشته درخشان فرهنگی و داشتن زیبایی‌های طبیعی و سرسبزی و طراوات و آب و هوای مطبوع برای زائران و جهانگردادان این بخت و فرصت را از دست بدهد و از داشتن مجموعهٔ نمودار میراث فرهنگ ملی محروم ماند. بزرگداشت شمس، بزرگداشت مولوی و بزرگداشت ادب و فرهنگ و عرفان ایرانی و موجب خرسندی و سرافرازی مردم آذربایجان خواهد بود. در روزنامه‌ها از قول مسئولان امور سیاحتی و زیارتی خواندم که فهرستی از چهل هزار اماکن زیارتی تهیه شده است تا در صورتی که نسب و اهمیت هر یک بعد از تحقیقات کافی مسلم شود در اجرای طرحهای مناسب برای بازسازی آنها اقدام گردد. بدین ترتیب تصور می‌کنم ساختن آرامگاه و مجموعه فرهنگی برای شمس تبریز در درجه اول اهمیت و لزوم باشد.

منابع:

۱- ولدنامه، با تصحیح و مقدمه جلال همایی، ۱۳۱۶، حاشیه ص ۵۲ مقدمه.

۲- مناقب‌العارفین افلاکی، به کوشش تحسین یازیجی، انقره، ۱۹۵۹، ج ۲، ص ۶۱۵.

۳- همانجا: ص ۶۱۸.

۴- مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، ۱۳۶۹، ج ۲، ص ۲۶۷.

۵- ولدنامه: ص ۵۲.

۶- مناقب العارفین، ج ۲، ص ۶۹۸.

۷- مجمل فصیحی، به تصحیح محمود فرخ، مشهد، ۱۳۴۱، ج ۲، ص ۳۴۳.

۸- همانجا: ص ۳۸۰.

۹- تاریخ خوی. ص ۸۳.

۱۰- منشات‌السلاطین فریدون بیگ، چاپ ۱۲۷۴ استانبول، ج ۱، ص ۵۹۶، و نیز رجوع شود به I.A. چاپ استانبول، مقاله سلیمان اول، هامرپورگشتال به نقل از روزنامه سفر استانبول از تذییلات تاریخ عثمانی. دوست فاضل من آقای فیروز منصوری گفتند که این خبر در تایخ ابراهیم پچوی هم آمده است.

۱۱- عبدالباقی گلپنارلی، مولانا جلال‌الدین، زندگانی، فلسفه و آثار گزیده‌ای از آنها، ترجمه دکتر توفیق سبحانی.

۱۲- همانجا: ص ۱۶۸-۱۶۹.

۱۳- سفرنامه‌های ونیزیان، ترجمه دکتر منوچهر امیری، ۱۳۴۹، ص ۳۱۷ و ۳۷۹-۳۸۰.

۱۴- مولانا جلال‌الدین، ترجمه دکتر سبحانی، ص ۱۴۰-175

۱۵- مناقب العارفین، ج ۲، ص ۶۸۴.

۱۶- همانجا: ص ۷۰۰

۱۷- من هم در حاشیه ص ۷۰ تاریخ خوی (چاپ اول) در صحت نوشته فصیحی تردید کردم و یک اشارت دوست عزیز استاد عالیقدر دکتر محمد علی موحد محقق بزرگ زندگانی و آثار شمس، تردید مرا رفع کرد و این مقاله حاصل آن اشارت است.

۱۸- منار شمس تبریز و رکن‌الدین خویی ممدوح خاقانی، مجله یغما، سال یازدهم، ۱۳۳۷، شماره اول، ص ۵-۱۱.

۱۹- از مله در کتابخانه‌های زنده‌یادان حاج حسین آقانخجوانی و حاج محمدرضا پارسای خویی نماینده ادوار پیشین مجلس، که نسخه اولی اینک در کتابخانه ملی تبریز مضبوط است، و نسخه‌ای در مؤسسه خاورشناسی کاما در بمبئی و نسخی در کتابخانه‌های دیگر. رجوع شود به تاریخ خوی: ص ۱۲۱-۱۲۶.

محمّدحسن سبزواری از شهرضا

تأثیر فکری و عرفانی شمس در مولانا

با نگرشی عمیق در حیطهٔ نقد و بررسی آثار مولانا، بر این نکته اذعان خواهیم داشت که تا به حال اهل قلم و تحقیق در ادای دینِ خود تا حدّ وسواس کند وکاو نموده، و آثار قلمی قابل تحسینی به اهل ذوق و ادب عرضه داشته‌اند. متأسفانه با وجود عظمت کار، بررسی و نقد همه جانبه بالاخص در بعد زیباشناسی، همّت ادیبانه و مردانه‌ای را طلب می‌کند و با سرمشق آثار گرانبهایی چون، «سرّ نی»، «بحر در کوزه» و تحقیقات جامع مرحوم فروزانفر، علاّمه جعفری و سایر اساتید که حاصل عمرشان را کریمانه به پیشگاه ادب عرضه نموده‌اند، جای نقد زیباشناسی، بلاغی و روانشناسی، جوهر شعر و محتوا خالی است. امید است که فرزندان خلف ادب فارسی، عشق و عرفان، آستین کرم و همّت بالا زنند و دریچه‌های دیگری از تازگی‌ها و معارف این اسوه‌های علم و ادب و معرفت را به روی طالبان شور و مستی بگشایند. سخن گفتن در قلمروی وسیع تأثیر عرفانی و فکری شمس بر مولانا، کاری نیست که با یک مقاله یا رساله‌ای به اتمام برسد و در نهایت به نتیجه مطلوبی دست یابیم فقط گذرا و به طور اجمال و فهرست‌وار اشاره خواهیم کرد که تا چه اندازه این دو گهر تابناک عرفان و ادب متقابلاً از همدیگر متأثر شده‌اند به خصوص مولانا چگونه تحت تأثیر این رند عالم سوز واقع گردیده و شیفته‌وار سر در قدوم این پیر کامل، ولی مستور خضریی خجسته خصال گذاشته است، و با همهٔ شعر و ادب، فضل و کرامات، خود را در شمس فنا نموده تا به مقام خداوندگاری رسیده است. اگرچه فراموش نخواهیم کرد که مولانا به وجود شمس سخت محتاج است و به نوبهٔ خود «شمس» هم به مولانا، مشتاق بوده است و این تأثیر دو سویه است آنچه مسلم است، مولانا استعداد و شکوفایی خاص برای یک انفجار تفکّری داشته و دردِ درونی را بارها با خود

حدیث نفس کرده است و قبل از برخورد با شمس از طایفهٔ دُرد کشان بوده است. تنها کافی بوده صاحبدلی آتش درونش را مشتعل نماید، به طور کلی لازمهٔ این تحول یک تلاطم درونی را خواهان است. این خوش‌باوری است که او یک باره و بدون مقدّمات قبلی آن چنانی متحول گردید و این نظر با روح تحقیق مطابقت ندارد. زیرا به روایت افلاکی - که چندان معتبر نیست - مولانا شمس را قبلاً در دمشق دیده ولی این به نظر با روح او متأثر نگردیده است. حال این پرسش را مطرح می‌کنیم که، آیا مولانا شمس را قبلاً در دمشق دیده، ولی در آن زمان از او متأثر نگردیده است. می‌پرسیم، آیا مولانا استعداد پذیرش و انقلاب درونی را نداشته و یا شمس آن پختگی و رهبری را در خود نمی‌دیده است. در هر صورت، مولانا در یک محیط پاک مذهبی که شریعت و طریقت بر آن سایه افکنده بود و با مراقبت پدری دانا و بزرگ منش، و به همّت و تربیت استادانی وارسته شالودهٔ وجود خود را بنا نهاده بود، و دلش از معرفت و ذخیرهٔ میراث خانوادگی که در آن نشو و نموّ کرده روشن گردیده، ولی شمس با «زیت معرفت» خود، چراغ وجود مولانا را شعله‌ور و فروزان گردانید. زیرا با چشم اندازی در دیوان کبیر می‌بینیم که تنها مولوی نیست که با یک جهان فصاحت و رسایی در سخن، از توفان شوق و التهاب و دلهره خود از دیدار شمس می‌خروشد و می‌توفد، بلکه شمس نیز دشتخوش چنین التهابی بیکران و بی‌سابقه گشته است.

مولانا به خوبی دریافته بود که بهترین راه شناخت آدمی از مدخل عشق، امکان‌پذیر است و خمیرمایه‌های همه چیز را در عشق می‌دیده است. چنانچه در «مناقب‌العارفین» آمده که مولوی ضمن احترام و تصدیق شخصیّت علمی «غزّالی»، او را از عشق بی‌بهره دیده است و فرموده: غزالی عالِم عالمیان بود ولی اگر او را ذرّه‌ای عشق بودی بهتر بود». معلمی بهتر از عشق نیست و در جای جای دیوان شمس و مثنوی این واژه والای بی‌تعبیر و تفسیر را مشاهده می‌کنیم که چشیدنی است نه گفتنی. می‌بینیم که عارف هم عصر او، «محیی‌الدّین ابن‌عربی»

گوید: «هر که عشق را تعریف کرد، عشق را نفهمیده است».

عشق مولانا به شمس، شیفتگی، شیدایی و شوریدگی حاصل از برخورد این «دو ابرمرد»، بی‌قراری، دلهره، حسرت، امید، انتظار، پای‌کوبی، ذوق زدگی، و هراس مولوی از بودن یا نبودن با شمس، با هیچ معیار محبّت، با هیچ نصاب عشق، با هیچ سر سپردگی و شیدایی متداول بشری، با هیچ اصل شناخته «روانکاوی غربی» با هیچ الگوی پذیرفته شده معمولی در روابط انسانی قابل درک، قابل اندازه گیری، قابل بررسی و کاوش و درخور ظرفیّت فهم و توجیه و تفسیر نیست. بلکه یک مورد استثنایی است(۱).

برای این که به نتیجه‌ای معقول و مطلوبی دست یابیم، در ابتدای امر گزیری از این پرسش نیست که این شمسی که این گونه وجود مولانا را تسخیر و متحوّل ساخته کیست؟ این صنم گریزپای مولوی، کدامین شیرین قلندرست که ملاّی روم را شیفته و مرید راه عشق می‌سازد و او از ننگ و نام می‌گذرد، و آنگاه ذکر تسبیح ملک را در حلقهٔ زنارسر می‌دهد؟ مولانا در وجود شمس چه می‌بیند که این درویش مجذوب بی‌سامان تندخوی مردم گریز عبوس را نور مطلق می‌داند، و لحظه‌ای فراق و دوری او را نمی‌تواند تحمّل نماید:

بی‌همگان بسر شود بی‌تو بسر نمی‌شود　　　داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود

به راستی، این شوریدهٔ آذری، باکدامین زبان فصیح با مولانا سخن می‌گوید، که مولوی یاران را از او برحذر می‌دارد، که دم آتشین او سخت گرم است و «به ترانه‌های شیرین بفریبد او شما را». چه انگیزه و عاملی وجود دارد که مولوی این نمد پوش ژولیده را افسونگری می‌بیند که در ترفندهای خود گره بر آب می‌زند؛ او را از عجایب خدا می‌داند که جمال چون آفتابش چراغها را می‌کشد، زمانی او را عنقای ربانی، و لحظه‌ای ابر گهر ریز و ساعتی خورشید حقایق‌اش می‌خواند. تا جایی که وجود او را «خدایی» می‌داند و می‌گوید:

اکسیر خداییست بدان آمد کاینجا　　　هر لحظه زر سرخ کند او حجری را

آیا در شمس چه گنجی نهفته است که مولانا، درد شمس‌الدّین را سرمایه درمان خود می‌داند و این‌گونه آرزوی وصالش را دارد که:

تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست — از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست

غم هجران شمس وجود مولانا را این‌گونه می‌خراشد و می‌تراشد و آنگاه فرومی‌ریزد که «یعقوب‌وار وا اسفاها» همی زند و بی‌حضور او شهر برایش حبس می‌گردد، تا آنجایی که حتی تاب شنیدن نام او را بعد از غیبت دوّم بر زبان «اغیار» نمی‌پسندد، و آن را نوعی فتنه و آشوب و خون‌ریزی می‌داند، شمس چه تأثیری در مولانا دارد که زاهد کشوری را این‌گونه عیاروش و لولی صفت می‌سازد که به جای ذکر و تسبیح و طیلسان، آرزوی زخمه عثمان و در رحمان را می‌نماید.

در گلشن وجود شمس کدامین مهرِ گیاه رسته بود که آنچه را که دیوژن فیلسوف، با چراغ در روز روشن نیافته بود ـ که یافتنی هم نبود ـ مولانا در وجود شمس پیدا نمود، و در وصال مجددّ او، این چنین مستانه فرمود:

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد
وان سیم برم آمد و آن کان زرم آمد
مستی سرم آمد، نور نظرم آمد
چیز دگر ار خواهی، چیز دگرم آمد
آن راه زنم آمد، تو به شکنم آمد
وان یوسف سیمین بر، ناگه به برم آمد
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را
امروز چو تنگ گل بر رهگذرم آمد

و در مرتبه دیگر به خاطر وجود شمس و تأثیر پذیری از او، خود را «سلیمان زمان»

می‌نامد، و شمس را به مثابه «اسم اعظم» می‌داند:

امـــروز ســـلیمانم، کـــانگشتری دادی

وان تـــاج مـــلوکانه بـر فـرق سـرم آمـد

این مجذوب و اصل کدام طرفه معجونی است، که سنگ محکی برای تعیین عیار مسندنشینان طریق می‌شود و دجّال منشان روزگار را رسوا می‌کند که مولانا درباره‌اش گوید:

آنـها کـه بگـفتند کـه مـا کـامل و فـردیم

سرگشته و سودایی و رسوای جـهان کـرد

این شمس کدامین ساحر است که سجاده‌نشین باوقاری را آن چنان بازیچه دست کودکان می‌سازد. عابد زاهدی را که در ابتدای حال تقیّدی عظیم به جاه و وقار فقیهانه داشته، چنان متهوّر و بی‌پروا و قلندروش می‌سازد که در کوی و برزن، در مدرسه و خانقاه در غم و شادی، آرزوی این حال را دارد که:

یک دست جام باده و یک دست جَعد یار

رقصی چنین، مـیانه‌ای مـیدانـم آرزوست

در حیرتم این ژولیده هوهو کنان، این محرم اسرار ازل کیست که اکسیر عشق او بر مس وجود مولانا می‌خورد و زر می‌شود؛ همان گونه که فرماید:

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم، خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شـدم

آیا از شمس یا مولانا باید پرسید که این «لولی دیوانه» از کدامین دیار آمد که مولانا این گونه شیفته و از سر درپایش انداخت. این جادوی نرگس فریب، این ترک غارتگر که دل به یغما می‌برد کیست؟ این مستی که نرگسش عربده جو و لبش افسوس کنان است، بر بالین دل مولانا چه می‌کند؟ و یا این همان شمس است که خود گوید:

«سه روز به فاعلی «فعلگی» رفتم، کس مرا نبرد زیرا ضعیف بودم. همه را بردند و من آنجا

ایستاده» و یا این که در جایی دیگر «اخلاطیان» یعنی زرگران گویند که: ای طبیب برو دشنامت ندهیم![۲]» و یا آن شمس گریزپای پرنده‌ای است که ابنای روزگار، ظاهر این درّ گران‌مایه را به پشیزی نمی‌خرند و به خاطر عدم فهم زبان آذری او، مورد هجوم قرار می‌گیرد و آنگاه بر در حجره‌اش آن چه سزاوار دون صفتان است عمل می‌کنند. یا آن شمسی است که مولانا در اوّلین برخورد به چشم حقارت به او نگریست؟ شمس آن طرفه معجونی است که یکی از جنس خود او را درمی‌یابد، قبله‌اش می‌سازد و روی بدو می‌آورد. زیرا از خود ملول شده و کسی طاقت تحمّل او را، ندارد، و با بشارت درونی‌اش بیگانه‌اند، تنها مشتری زبان بی‌زبانش، گوش مولانا است، هستی حقیقتی خود را در آیینه وجود مولانا تماشاکرده است، و مولانا متقابلاً در حضور شمس، خود را فراموش می‌نماید و از عشوه‌های شکر خای او غرق در لذّت روحانی می‌شود، علاج در دل خود را در کرشمه‌های پنهانی او می‌داند.

امّا از این رهگذر، آیا دست پروردهٔ گلشن شمس - حضرت مولانا - گلبانگ رخصت به ما می‌دهد که درویشانه از او بخواهیم که کیستی؟ آیا تو همان حضرت خداوندگاری که مستانه و پای‌کوبان می‌گویی:

چرخ در گردش اسیر هوش ماست — باده در جوشش گدای جوش ماست
باده از مامست شد، نی ما از او — قلب از ما هست شد، نی ما از او

ما در قلمرو شناسایی فردی گام برمی‌داریم کوس اناالحق می‌زده و پروایی نداشته که «غدّاری و هم داری هست[۴]» و به چنان مقام شهودی رسیده که جبرائیل امین، لگام استر عشق او را می‌کشد. چنان که گوید:

صبحدم گشتم چنان از باده انوار مست
کآفتاب آسافتادم بر درو دیوار مست

جبرئیل آمد بـراق آورد: گـفتا بـر نشـین

جام بر دستند بهرت مـنتظر، بسـیار مست

این شوریده بی‌سر و سامان در آن معراج که خود «کلکی تا شکر می‌نامدش» به چنان مقام مشهودی می‌رسد که باده از دست خدا می‌نوشد و می‌فرماید:

باده از دست خـدا نـوشیدم و بـوسیدمش

آسـتین افشـان گـرفتم دامـن دلدار مست

آیا او از کدام خمخانه وحدت جرعه برگرفته، و کدامین ساقی آتش دست، براو شراب پیموده و به مقام «فنا فی‌الشیخ» نایل آمده که نمی‌دانیم مخاطب او کیست؟ شمس: عشق، یا ماورای آن، به طوری که در غزلی که منسوب به اوست می‌فرماید:

پیرهن و مراد مـن، درد مـن و دوای مـن

فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من

نعرهٔ های و هوی من از در روم تا به بـلخ

اصل کجا خطا کند، شمس من و خدای من

مگر نه این که شمس با بصیرت باطنی، انگشت بر رگ خواّص گذاشته و با یک نظر جمله وجود مولانا را درنوردیده، تا آنجا که مولانا فرماید:

در کوی خرابات مرا عشق کشـان کـرد آن دلبــر عـیار مـرا دیـد، نشـان کـرد

مــن در پــی آن دلبــر عــیّار بـرفتم او روی خود آن لحظه زمن باز عیان کرد

با این براعت استهلال اعلام می‌کنیم که راه به دهی نخواهیم برد و در این مختصر حق کلام را ادا نخواهیم کرد و تنها به مصداق:

آب دریــــا را اگــر نــتوان کشــید

از بــــرای مـــــعرفت بـــاید چشـــید

تأثیر متقابل شمس و مولانا را پی می‌گیرم و به کلام استاد زرین کوب دل می‌سپاریم که:

«در آن اقامت اوّلیه شمس در قونیه که حدود ۱۴ ماه طول کشید، سلطهٔ روحی شمس بر مولانا تا حدی بود که به اشارت او، مولوی درس وعظ و مطالعه را ترک کرد و ذوق و لذّتی که از این مألوفات داشت دیگر جستجو نکرد.

... در طی همین طول صحبت بود که او تدریجاً خود را به کلی با شمس یگانه می‌یافت، در این مدت بارها هر وقت به شمس نگریسته خود را دیده بود و هر زمان به خود نگریسته بود، او را در خود یافته بود. در این احوال وجود او، با شمس تصویر از یک ذات واحد بود. مخصوصاً از وقتی که شمس او را از پردهٔ «خودی» بیرون آورده، او شمس را در وجود خود یافته بود این که تحت تأثیر شمس، فقیه مدرس و واعظ مفتی را از وجود خود طرد کرده و به رغم آنها سیرت اهل سماع و طریق اهل ملامت در پیش گرفت از آن رو بود که شمس به او کمک کرده بود تا «شمس» را در وجود خود کشف کند(۵).

مولانا در خدمت شمس و مخصوصاً در خلوت به این نکته وقوف کامل پیدا کرد که «علم‌آموزی» دیگری را باید انتخاب کند و آن علوم در کتاب وجود شمس است ولا غیر. سخنانی که شمس در خلوت با مولانا می‌گفت از مقوله علم مدرسه و عرفان نظری نبود. حتی بعضی موارد توصیه‌ها ناخراشیده و زمانی دیگر فربه به نظر می‌آمد. و مولانا همهٔ وجودش گوش گشت. او دریافته بود که حتی از زاهد صوفی بودن هم باید گذشت، عرفان حاکم بر آن زمان با همهٔ عظمت و ره آوردها در برابر عرفان پویای شمس ناتوان است. زیرا نه شریعت، بلکه طریقت هم به نظر شمس غایت نهایی نیست. اگرچه مولانا، تا بازپسین حیات صوری و معنوی خود «شریعت» را شمع راه طریقت می‌دانست و با این مشعل در طریق گام بر می‌داشت ولیک آنچه شمس در عرفان به مولانا آموخت و تلقین کرد، تصوف عشق و محبت بود: آشتی با همه، جهان اضداد در نظرش نوع دیگر جلوه نمود و تنها با نامحرمان خاموش بوده است.

گرمی روی او از آتش عشق نشأت گرفته و این تلقین «شمس» است، در این مورد فرماید:

چه گرمیم، چه گرمیم از این عشق چو خورشید

چه خوب است چه نغز است چه زیباست خدا را

در مجموع، شمس مولانا را از محدودهٔ دنیای مدرسه رهایی داد، از ورود او به اقلیم سرد بی‌روح خانقاه هم جلوگیری نمود. نخوت و شهرت زاهدانه و عالمانه که مولوی در میان مردم داشت از او بازگرفت و شخصیت طبیعی او را مبدّل به شخصیّت حقیقی نمود. شمس به مولانا چنان جسارتی داد که دیگر او از چون و چرای «لم و لانسلم» فقیهان پروایی نداشت. حبّ مدرسه و قیل و قال تدریس را درهم شکست، او با مدد از همّت مرشدش - شمس - آن عقالی که سال‌ها «محمّد غزّالی» در تحصیل آن رنج کشیده بود تارهایی یابد - حبّ مدرسه - از پا بگشود و در زیر نگاه گرم و ملامتگر شمس که خاموش بود نُضج و پختگی خاص یافت و اینها همه تأثیری از خلوت اوّلیه با شمس بود که بارقه‌ای افسونگرانه همراه داشت. در آن خلوت‌های خاص، آن بی‌سامان تبریزی سعی می‌کرد که مولوی روم را از بند تعلقات ناشی از رسوم معهود و مرسوم برهاند، و با دعوی‌های غریب و رندانه و حتّی غیرمشروع او را غافلگیر می‌کرد، تا آن تاروپود و قار فقیهانه‌اش را درهم بکوبد. مولانا با وجود این، هرگز چون و چرا نکرد و تا جایی پیش رفت که: برای او آفتاب که از روزن می‌تافت عین شمس بود، و هوایی که در سپیدیش شادی و نشاط می‌آفرید نفس شمس بود، در و دیوار خانه شمس بود، کاینات عالم شمس بود، ماورای کاینات شمس بود. عشقی هم که ذکر «اللّه» در قلب وی القا می‌کرد، شمس بود. این پندار، وسوسه‌ای یا توهّمی بود که او را ترک نمی‌کرد و همواره مثل یک مکاشفه در خاطر مولانا رسوخ داشت. این مکاشفه به اندیشه‌ای ثابت تبدیل می‌شود[۶].

بر اثر تلقین شمس، در درون مولانا خارخار اندیشه‌ای است که او را به تکاپوی طلب و جست‌وجوی مقامات و درجات بالاتر بر می‌انگیزد و برای رسیدن به آن مقصود، که به عقیده

او کمال مطلوب است، در ضمیر خود شور و شوق و ناآرامی طاقت سوزی احساس می‌کند، پشتش از تناقض‌های دل می‌شکند. جانش در طلب حقیقت، مرغ هوایی است، نه مرغ خانگی، و بدین سبب از اقامت در خانه‌های تنگنای زمینی رنج می‌برد و پیوسته به سوی بالا پر می‌گشاید.

مرغ پرنده، چو ماند بر زمین باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
جان گشاید سوی بالا بالها تن زده اندر زمین چنگال‌ها

تبعیت بی‌چون و چرای مولانا از شمس، در خور ستایش و سرمشقی برای اهل دل است. مولانا، بدون شک خود را در برابر شمس «کالمیّت فی یدی الغسّال» می‌داند و این مزیّت در جای جای مثنوی و دیوان کبیر دیده می‌شود. همه چیز را پیروی محض از فرمان پیر می‌داند. او به مصداق «هرچه آن خسرو کند شیرین بود»، فرمان مرشد را آویزه گوش کرده و در صورت نیاز به اشاره پیر «سجاده به می رنگین» می‌نموده است. او با تمام وجود دریافته بود که «سالک بی‌خبر باشد (= نبود) ز راه و رسم منزلها» پیوسته دو چشم به راه و دو گوش بر پیغام بوده است، چنان که می‌بینیم.

زمانی شمس از وجه امتحان از او «شاهدی» می‌طلبد و بعد از تقاضای فوق به او می‌گوید که: «اگر حالیا، قدری صهبا دست دادی اوقات به جای آب استعمال می‌کردم ...» همانا که حضرت مولانا، به نفسه بیرون آمده، سبویی از محلهٔ جهودان پر کرده بیاورد و در نظر او نهاد. مولانا، شمس‌الدّین فریاد برآورد و جامه را به خود چاک کرده، سر در قدم مولانا نهاد و از آن قوّت مطاوعت، حیرت نموده فرمود که: «من غایت حلم مولانا را امتحان می‌کردم(۷).»

به کرّات این گونه متابعت بی‌چون و چرا از فرمان پیر را، در ادبیّات عرفانی مشاهده می‌کنیم. زیرا مردآزمایی، امتثال امر توطئه‌چینی برای سنجش حدّایثار، فداکاری و خلوص

نیّت از شرایط خاص مرید است. در تذکرةالاولیای عطار و سایر متون و تذکره‌های عرفانی، این امتحان کردن از مرید به وفور مشاهده می‌شود. زنده‌ترین شاهد، داستان شیخ صنعان «منطق‌الطیر» عطار است و دعوی عشق به دختر ترسا که دخترک ترسا، شیخ را در بوته آزمایش رسواکننده‌ای قرار می‌دهد و به شیخ می‌گوید:

گفت دختر گر تو هستی مرد کار　　چه کارت کرد باید اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز　　خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

حتّی شیخ پا از این فراتر نهاده تا آنجا که:

شیخ گفت وی دختر دلبر، چه ماند　　هر چه گفتی کرده شد، دیگر چه ماند

باز دختر گفت ای پیر اسیر　　من گران کابینم، تو بس فقیر

گفت کابین را کنون ای ناتمام　　خوک بانی کن مرا سالی تمام

رفت پیر کعبه و شیخ کبار　　خوک بانی کرد سالی اختیار(۸)

البته تطبیق این منش و سلوک با زهد خشک و حتی ظواهر شریعت مقدس اسلام، همگونی ندارد و حتی بعضی از علمای شریعت به اطوار طریقت به چشم عنایت نمی‌نگرند که خارج از حوصلهٔ این مختصر است. ولی روح قلندرانه «شمس» به مولوی آموخت که تنها شریعت، انسان را به غایت کمال رهنمود نمی‌نماید و سیر و سلوک باطنی، یعنی طریقت که عصاره‌ای از شریعت است، سالک را به وادی حقیقت و در نهایت معرفت می‌رساند. هرچند اکثر عرفا شریعت را چون علم طلب می‌دانند و طریقت را دوا و معالجه و نهایتاً حقیقت را شفا یافتن تلقّی می‌کنند. و یا به تعبیری دیگر، شریعت چون کیمیا دانستن است و طریقت کیمیا به کار بردن و حقیقت، زر شدن. بر این باورند که شریعت بر تن انسان است و طریقت بر دل و خیال و حقیقت بر عقل. البتّه بیشتر اهل تصوّف در این ارتباط به حدیث پیامبر که فرمود، الشریعةاقوالی و الطریقةافعالی و الحقیقةاحوالی» مراتب فوق را توجیه و تفسیر می‌کنند.

همان گونه که قبلاً اشاره شد. تصوّف شمس که مولانا از آن متأثر گردید نه از مقوله عرفان محیی‌الدین است و نه جدا از عرفان سنّتی، بلکه آمیزه‌ای از خمیر مایه عرفان مرده ریگ که به مذاق و منش شمس پرداخته شده می‌باشد شمس تصوّف محیی‌الدّین و حتی شارحان افکار او را که در قونیه بسط و گسترش می‌یافت، به چشم عنایت نمی‌نگریست. و به استناد سخنان و مقالات خویش، آن عزیزان و متقدّمین را به طور کلی اکمل در تصوّف نمی‌دانست و تصوّف عشق را به مولانا تعلیم می‌داد. با این منش عرفانی می‌کوشید که تصوّف او، از مقوله تصوّف اجتماعی و آشتی باشد. تصوّف انفرادی را سرکوب می‌کرد، و بر این اعتقاد بود که تصوّف، آیین گوشه گیری و مردم گریزی نیست. ریاضت و خلوت و چله‌نشینی معمول و معهود مکتب بغداد نمی‌باشد. او به مولانا می‌آموخت که تصوّف، زندگی در میان مردم است. حتّی بسیاری از رسوم تصوّف خانقاهی را به دیده حقارت و ناباوری می‌نگریست، و شیوه مشایخ صاحب خانقاه را که در ارشاد مرید نوراه خدمت‌های سخت چون پاک کردن طهارت جای، فراشی و طبخ طعام صوفیان ... که بر مریدان تکلیف می‌کردند، نمی‌پسندید.

تأثیر نفس شمس، چنان است که مولانا سکوت عالم نمای خود را درهم می‌کوبد و نهایتاً قیل و قال مدرسه را پاانداز مرشدش می‌کند و «یجوز و لایجوز» فقیهانه را در هم می‌شکند. زمانی به اشاره شمس مولانا به ترک علوم صوری پرداخت و شمس دکّان علم ظاهری را بر او بست تا دکّان دیگری در وجودش کشف نماید. سپس با آن جوهره در معدن وجودش، علوم ظاهری را عرضه نماید که مثمر واقع شود. و مولانا خود توصیه می‌کند که «درس عشق در دفتر نباشد» و این تجربه را به دیگران آموخت که: «دفتر صوفی سواد و حرف نیست»:

دل ز دانشها بشستم، آشنایی یافتم   ظلمت هستی، بماندم، روشنایی یافتم

یا در جایی دیگر می‌گوید:

عطاردوار، دفتر پاره بودم   ز بردست ادیبان می‌نشستم

چـــو دیـــدم لوح پـیشانی ســاقی شـــــدم مست و قــلم‌ها را شکســـتم

همین خط و سیر فکری عرفانی مولوی است که مولوی شناسان عارف را به ادامه راهش وا می‌دارد و در تجدید عهد تصوف گذشته از عهد کریم‌خان به بعد به وفور می‌بینیم که علوم رسمی را برای نیل به طریقت رها کرده و مبرّزترین علما، عطای علم را به لقایش بخشیده‌اند. یا به تعبیری برای نشر طریقت و ترویج آن از علوم مرسوم مدد گرفته‌اند، حتّی عارف و فیلسوف سترگ عهد قاجار - حاج ملا هادی سبزواری - در همین مورد اذعان دارد و در تأیید نظر مولانا می‌فرماید:

آنچه در مدرسه عمری است که اندوختمی
به یکـی عشـوهٔ ساقی هـمه بـفروختمی
در دبســـتان ازل روز نـــخست از اسـتاد
بـه جـز از درس غـم عشـق نـیاموختمی
مستی و بـاده کشـی‌ها کـه شـدی پـیشه‌ها
شیوه‌هایی است که از چشم تو آموختمی

البتّه این تصوّر برای نگرندهٔ این به مختصر پیش نمی‌آید که عرفان و تصوّف مـتعالی، تحصیلی علوم را نمی‌پسندد و مولانا قطعاً این نظر را داشته و یا شمس بر این باور بوده است، زیرا با یک بررسی همه‌جانبه می‌بینیم که اکثر بزرگان عرفان و طریقت در علوم رسمی زمان، سرآمد همگنان بوده‌اند و مولانا خود سمبل است و راهبر.

به هر جهت طبق نظر مرحوم «استاد همایی» مولوی معتقد است که اساس کار و هدف عمدهٔ صوفی واقعی، همان «پیراستن» است و می‌گوید: چون رنگ رذایل از نفس انسان شسته و رنگ ناپاکی‌ها سترده شد، و روح صافی و مهذّب گردید، خود به خود مستعد و آماده فیض آسمانی و حصول کمالات و فضایل نفسانی می‌شود و نگارخانه نقوش و صور علوم و معارف

باطنی جاودانی می‌گردد.

از دیگر تأثیرات فکری و عرفانی شمس بر مولانا،کتمان اسرار الهی و دم نگشودن در نزد غیراهلان است، به طوری که از سخنان ومقالات شمس برمی‌آید، او از گفتن رموز اولیا، در نزد غیر اهل شدیداً پرهیز داشته و در جایی گوید: سخن، با خود توانم گفتن، یا هر که خود را دیدم در او، با او، سخن توانم گفت. یا در موردی دیگر: هیچ آفریده‌ای از خاصان تو باشد که صحبت مرد تحمّل تواند کردن!

مولانا هم تحت تأثیر این تفکّر، دیگر آن واعظ سخن پرداز قبل از شمس نیست و در نتیجه «با خامی چند»، حال دل سوخته نمی‌گوید و در این مورد فرموده است:

بارها گفته‌ام که فاش کنم هر چه اندرز زمانه، اسرار است
لیک ار چشم زخم و بیم جفا بر زبام نهاده مسمار است

و یا:

سرّ پنهان رست اندر زیر و بم فاش اگر گویم جهان بر هم زنم

***

با لب دمساز خود گرجفتمی همچونی، من گفتنی‌ها گفتمی

اثر فروتنی و تواضع شمس در مولانا، در خور توجّه است و متقابلاً مولانا نسبت به شمس، بی‌حد فروتنی و خاکساری نشان می‌دهد. البتّه این مسأله یکی از شرایط خاص مرید نسبت به مراد است و در تمام سلاسل تصوّف و عرفان رعایت می‌شود، به این معنی که مرید در برابر «پیر مرشد» خود را در مقام «نفی» و «لا» می‌پندارد به طوری که در بعضی از سلاسل تصوّف و فقری بالاخص در دودهٔ «خاکسار و قلندریه» گلبانگ درویش، اظهار «لا» در برابر مرشد است که طرح این موضوع در حوصلهٔ این مختصر نیست. ماجرای مدرسه «قراطامی قونیه» که فروتنی و اظهار نیاز مولانا را نسبت به شمس در تمام شهر به سر زبانها انداخت،

ضرورت سلوک در مقابل غرور کبریای ظاهری این درویش غریبه را بر تمام یاران مولانا معلوم داشت و مولانا، درباب این مسأله که صدر مجلس کجاست! اقوال اقران را نپسندیدند و با لحنی تعریض آمیز گفت: صدر علما در میان صفّه، صدر عرفا در کنج خانه، صدر صوفیان در کنار صفّه و در مذهب عاشقان صدر، در کنار یاراست. همان دم از بین علما برخاست و در صف نعال که جای غریبان و بی‌نام و نشانان بود در کنار شمس نشست. این حرکت که خوار داشت علما بود، مرتبه شمس را در نظر مریدان ماورای پندار آنها نشان داد.

از ترفندهای دیگر شمس که سخت در مولانا اثر گذاشت تا جایی که از خود شمس پیشی گرفت، استمداد از موسیقی و رقص و سماع و پایکوبی بی‌خودانه صوفیان بود. زیرا طرح این مزیّت مولانا بر اثر تأثیر شمس، در همان زمان و حتّی تداوم آن تا حال، دو جماعت را به چالش می‌طلبد. یکی آنانی که این سماع و موسیقی را زنگ کاروان سیرو سلوک می‌دانند و دیگری آن را «غنا» را حرام و مطرود می‌شمارند.

سماع راست که مولانا تعلیم و الزام می‌کرد، بارقص و پای‌کوبی صوفیان خانقاه که در دنبال شکم چرانی‌های صوفیانه انجام می‌شد و قوم را همواره آماج و تعریض و ملامت عام و خاص می‌ساخت، تفاوتی چشمگیر داشت. چون برخلاف اهل خانقاه، التزام جوع را شرط سماع می‌دانست. سماع در نزد مولانا، شور و حالی روحانی بود که به حدود و قیود مجالس عادی و رسمی رایج در نزد صوفیّه عصر محدود نمی‌شد. در این تجربه روحانی یاران تحت تأثیر شعر و موسیقی از شوق و هیجان بیخود و بی‌طاقت شدند، نعره‌ها می‌زدند، بار سنگین وقار تحمّل شده وابسته به مألوفات حیات هر روزینه را چند لمحه‌ای از شانه‌های خود پایین می‌انداختند و در شور و شوقی که برای عروج به ماورای دنیای خاکی احساس می‌کردند، دست و پا را به نشان اشتیاق پرواز می‌گشودند، یا به نشان وانهادگی و درماندگی بر گرد محور یا به دور وجود خود چرخ می‌زدند و در هر حال بر خاک و خاکیان دامن می‌افشاندند.(۱۰)

به نظر مولانا این گونه رقص یک دعای مجسّم، یک نماز بی‌خودانه بود. تغزّلی خاموش، امّا سرشار از احساس و اندیشه بود. مناجات مستانه‌ای بود که تحت تأثیر شور و هیجان به آهنگ و حرکت مبدّل شده بود و استغاثه‌ای تضرّع آمیز از زبان روح بود که از اعماق ورطهٔ یک وجود متلاطم و بی‌قرار برمی‌خاست و چون زبان و دهان نمی‌توانست طنین آن آهنگ را تکرار کند، تمام جسم استغاثه گر را به پیچ و تاب در می‌آورد.

یک بار فقیهی که منکر سماع او بود، با بیانی مناسب فرمود که چون حال اضطرار پیش آید، حکم شریعت اکل مردار و چیزهای حرام را، جایز و مباح می‌سازد. در مورد استماع رباب که تا حدی به آزار مولانا نظری داشتند فرمود: آن چه را تعلق به جاه و مقام اهل علم دارد و اوقاف و جز آن از جانب ما ترک شد و بر آن خطرات مسلم گشت، رباب بیچاره در این میان محل التفات صدور عصر واقع نشد غریب پروری، ما را به دلنوازی آن وا داشت. اگر آن نیز به کار عزیزان می‌خورد، همچنان به ایشان واگذار خواهد گذاشت بعضی از بزرگان صوفیّه، بر این باورند که سماع حالتی در قلب ایجاد می‌نماید که آن را «وجد» گویند. این وجد حرکاتی در بدن ایجاد می‌کند که اگر حرکات غیر موزون باشد «اضطراب» و اگر حرکات موزون باشد به صورت کف زدن و رقص است.(۱۰) شمس «موسیقی» را تا حدّ وحی ناطق پاک، و نوای چنگ را تا حدّ «قرآن پارسی» بالا می‌برد و در این مورد گوید:

زهی قرآن پارسی!

زهی وحی ناطق!

حالتی بود، در محلتی می‌گذشتم، آواز چنگ می‌شنیدم، آن یکی گفت!

درویش! آنگاه سماع!

چنگ حالت نازک بود.

ناگاه، از دهانم بردن جست که

بینی و نشنوی!

و در جای دیگر فرماید:(۱۱) هفت آسمان و زمین و خلقان، همه در رقص می‌آیند، آن ساعت که صادقی در رقص آید! اگر در مشرق، موسی ... در رقص بود. اگر محمد(ص) در مغرب بود هم در رقص بود و در شادی.

رقص مردان خدا، لطیف باشد و سبک! گویی، برگ است که بر روی آب می‌رود، اندرون چون کوه! ... و بردن چون کاه.(۱۲)

کمتر اهل ذوقی است که سماع مولانا را در بازار زرکوبان نشنیده باشد. بدون شک این تأثیر موسیقی و سماع «مرده ریگی» بس مقدس است که از تأثیر کلام و رفتار شمس در مولانا به جا مانده است و ضربه چکش زرکوبان طاقت مولانا را طاق می‌کند، و با ریتم دلنواز: تَتَق - تَق - تَق که معادل تَ تَن‌تَن و مفاعیلن می‌باشد، به پای‌کوبی و چرخ زدن مشغول می‌شود و غزلی با این مطلع در بحر «هَزَج» آغاز می‌کند.

یکی گنجی پدید آمده در آن دکان زرکوبی

زهی صورت! زهی معنی! زهی خوبی(۱۳)

آنچه مسلم است، مولانا بر اثر تلقین شمس با روح موسیقی در آمیخته تا جایی که به دستور مولوی در ساخت «رباب» تغییراتی داده شد و این عشق به موسیقی در صوفی نام‌آور دیگری یعنی «مشتاق علی شاه» هم ظهور نمود و به فرمان او، سیمی به سه تار اضافه گردید که امروزه در بین اهل فنّ به سیم «مشتاق» مشهور است.

غرور ابر مردی و خود برتر بینی، از کودکی در شمس زنده بوده است، تا جایی که می‌دانیم وی بر پدر خویش طعنه می‌زند و خود را از «بُن مایه» ای برتر از وی می‌شمارد. او را از نوع مرغ خانگی که اسیر و در بند نارسایی و نقص ذاتی خویش است و خویش را از جنس مرغابی که بر کیش دریای بی‌کران است، می‌داند در سخنان شمس می‌بینیم که: من، سخت

متواضع می‌باشم، بانیازمندان، امّا سخت با نخوت و متکبر باشم با دگران.

شمس در برابر توانگران، گردنکش است. به هنگامی که در قونیه از برکات مولانا، به اوج شهرت می‌رسد و ارباب قدرت مایل به ملاقات او می‌گردند، برای خویش مبالغی در حدود چهل هزار درم حق ملاقات و رونما تعیین می‌کند و همهٔ آنها را برای رفع نیاز ارباب حاجات و نیازمندان می‌بخشد. امّا همین فرد، برای بینوایان کارگری و عملگی می‌کند و به هنگام غروب برای دریافت مزد بهانه‌ای می‌آورد و دستمزدی دریافت نمی‌کند و حتّی قبل از موقع، محل را ترک می‌کرده است. او چنان خود را درویش‌وش و فروتن جلوه می‌دهد که مردم، جاهلانه، خرش می‌خوانند، آفاقی ولگردش می‌گویند، دیوانه‌اش می‌نامند، وحتّی در سماع آزادش نمی‌گذارند، و تحقیرگرانه و کینه‌توزانه، در میان حرفش می‌دوند و به وی طعنه می‌زنند.

مولانا، این ابرمردی و غرور را با تواضع و فروتنی که نوعی پارادوکس است از شمس می‌گیرد. زمانی فریاد برمی‌دارد، «زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم» و در جایی چنان حلیم و بردبار است که با مردم از وضیع شریف به تواضع و فروتنی، سلوک و رفتار می‌کند و همه را به مریدی می‌پذیرد و به خلق خدا به چشم رأفت و عطوفت می‌نگرد. او از درآمیختن با بدنامان پروایی نداشت و می‌فرمود:

همین، ز بدنامان نباید ننگ داشت
گوش بر اسرارشان باید نهاد

بنابر تحقیق استاد «زرین‌کوب» در پله‌پله تا ملاقات خدا، از اوباش شهر، حتّی کسانی از رومیان نصارا هم به دست او توبه کردند و به صلاح گردیده بودند. «ثریّا نوس» نام یکی از اوباش رومی است که قتل نفس کرده بود و به عقوبت دار محکوم شده بود، امّا به شفاعت مولانا از چوبه دار که او را به پای آن هم برده بودند نجات یافته بود. مولانا او را «علاءالدّین»

لقب داده بود و او نیز در تحت ارشاد خداوندگار به خطّ تهذیب و تزکیّه افتاده بود.

مکرّر در هنگام عبور از کوچه و بازار با راهب فقیر یا کشیش حقیری برخورد کرده بود و چندین بار از باب تواضع، بر وفق رسوم خود در مقابل او سر تعظیم فرود آورده بود. یک روز لباس فاخری را به اصرار مریدی به تن کرد، وقتی در بازگشت به خانه از مقابل رندان خرابات می‌گذشت، به خاطر شوری که در سماع مستانه‌شان دید، به آنها بخشید. روزی دیگر به روسبی کهنه کاری که در محلّهٔ خان صاحب اصفهانی در راه پیش وی آمد، تواضع و تکریم بیش از حد کرد او را «رابعه» خواند و چنان شفقت پدرانه‌ای، در حق کنیزکان هم به نزد وی نشان داد که همه پیش او سر نهادند. داستان برخورد او با جذامیان و نهایتاً همدردی کردن با آنها، قابل تأمل است که کیفیت آن در مناقب‌العارفین آمده است.

در یک مجلس سماع او، مستی که وارد جمع شده بود بیخودوار خود را در حالت وجد و رقص به مولانا می‌زد و او را آزار می‌داد. اصحاب خواستند او را برنجانند امّا مولانا از این کار آنها روی درهم کشید و با تغیّر پرسید: شراب او خورده است، شما مستی می‌کنید؟ گفتند آخر او ترساست. همچنان با تغیّر بانگ زد که چرا شما نیستید.

امّا متکبرانه رفتار کردن با امیران و صاحب منصبان، از بعد نخوّت درویشی او می‌باشد. برخورد وی با «سلطان عزالدّین» و وزرای او خالی از نخوت و تکبّر نیست. قناعت شمس قابل توصیف نمی‌باشد. او ظاهراً در خان شکر فروشان به کسوت تاجران جلوه‌نمایی می‌کرد تا خلق را گمان آید که او تاجر است، امّا خود در حجره غیر از کهنه حصیری و شکسته کوزه‌ای چیز دیگر نداشت و یا خشک پاره‌ای (نان) افطار می‌نمود. مولانا هم سخت تحت تأثیر قناعت و بی‌نیازی شمس، واقع شده بود و نقد حال او این سخن «طالب آملی» است که:

بی‌نیازانه ز ارباب کرم می‌گذرم

چون سیه‌چشم که بر سرمه فروشان گذرد

مولانا هیچ‌گاه مانند دیگر صوفیان - از گدایی و نذور و فتوح مریدان و اغنیا، یا از اوقاف امرار معاش نمی‌کرد. بلکه مریدان را هم به کسب و کار تشویق می‌فرمود و این سیرهٔ شمس بود که گاهی برای امورات زندگی به «شلوار بندبافی» و یا مکتب‌داری و حتی فعلگی «عملگی» مشغول می‌شد. غذای مولانا مخصوصاً مواقعی که با اهل خانه نبود از مختصر نان و ماست و ماحضری تجاوز نمی‌کرد، همان‌گونه که خود می‌فرماید:

به خدا میل ندارم نه، به چرب و نه، به شیرین

نه بدان کیسه پرزر، نه بدین کاسهٔ زرّین

از خصوصیات بارز دیگری که مولانا از شمس برگرفت، شناخت و ارادت اولیای خدا بود و او در این باره بالاخص در مثنوی داد سخن داده است. زیرا شمس به او آموخته بود که: «مرا در این عالم با عوام، هیچ کاری نیست، برای ایشان نیامده‌ام، این کسانی که رهنمای عالم‌اند، به حق انگشت بر رگ ایشان می‌نهم» و بنابراین، وجود اولیا و پیروان حقیقت و مرشدان طریقت را لازم و در سلوک یک امر حیاتی می‌داند. در جای جای مثنوی سترگ، این حقیقت را مشاهده و لمس می‌کنیم. در مناقب‌العارفین افلاکی می‌بینم که فرمود:

... اللّه اللّه اگر خواستی پیوسته قرین بخت جوان باشی، دامن پیر معنوی را محکم گیر که بی‌عنایت راستین، هرگز جوانی پیر نشد و به کرامت پیران نرسید.

پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر هست بس پرآفت و خوف و خطر

من نجویم زین سپس راه سیه پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر

و در مورد دیگر فرماید:

دست را مسپار جز در دست پیر

حق شدست آن دست، او را دست‌گیر

مولانا تا آنجا پیش می‌رود که می‌فرماید: «... تا بدانی که بی‌ترتیب شیخ، هیچ تربیتی

راست نیست و همدلی طاعت بی‌برست و بی‌نور، «وَ من لا شیخَ لِهُ لا دینَ لَه». از مواردی که مولانا تحت تأثیر شمس سخت باور دارد موضوع «تقلید کورکورانه» است، به طوری که شمس تقلید را به مراتب «از نفاق اضطراری» برتر می‌داند. می‌گوید فسادها بیشتر از تقلید سرچشمه می‌گیرند، زیرا تقلید، یعنی، خود نبودن. یعنی خود فروختن و کورکورانه سر سپردن. تقلید، یعنی بردگی و تأیید استعمار و تشویق استثمار. «البتّه، این تقلید مذموم با تقلید شرعی در احکام شرع مقدّس اسلام، خلط موضوعی نخواهد داشت و این واجب و ضروری است».

شمس معتقد است، هر فسادی که در جامعه پدید آید، منشا آن راکم و بیش باید در تقلید جستجو کرد. و به نظر او، تقلید، تقلید است، دیگر چه الگوی آن کفر و چه ایمان راستین، و چه ایمان باورداشت راستین و لذا مولانا فرماید:

از مقلّد تا محقق فرق‌هاست

کاین چو داوود است و آن دیگر صدا

ما را به این حقیقت رهنمود می‌سازد که یکی از آفات و خطرهای بزرگ سیر و سلوک، تقلید و پیروی کردن جاهلانه از جاهلان است و «وای دو صد لعنت براین تقلید باد» ...

در خاتمه، متواضعانه معترفم که قطره‌ای از دریای بیکران تأثیر متقابل این دو ابرمرد عرفان و عشق و محبّت را، بر همدیگر بیان ننموده‌ام. زیرا از بابتی محدودیت صفحات مورد نظر بود و از حقیقتی «قلّت ذات‌الیّد» در عرفان و شناخت این دو اسوهٔ لا متناهی فقر و فنا. لذا از نگرندگان به این وجیزه استدعا دارم که کریمانه به کم و کاستی‌ها به دیدهٔ اغماض بنگرند. بر این امید که: «بار دگر روزگار چون شکر آید» و بتوانم مصداق بیت سعدی باشم که:

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم

قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

منابع:

۱- خط سوّم، دکتر صاحب‌الزّمانی.

۲- سخنان و مقالات شمس.

۳- همان.

۴- غزل مشهور ایزدگشب مشهور به درویش ناصرعلی، مدفون در تخته فولاد اصفهان (تکیه ناصرعلی).

۵- پله‌پله تا ملاقات خدا (دکتر زرین‌کوب).

۶- همان.

۷- همان.

۸- منطق‌الطیر عطار، تصحیح گوهرین دکتر صادق.

۹- پله‌پله تا ملاقات خدا.

۱۰- سماع و تصوف (دکتر اسماعیل حاکمی).

۱۱- سخنان و مقالات شمس.

۱۲- همان.

۱۳- به اختصار از موسیقی شعر (شفیعی کدکنی).

فیروزه سپهریان‌آذر

از دانشگاه ارومیه

تطبیق چند نکته روانشناسی در اشعار مولانا

Comparing Some Psychological Points in Mullan;s Poems

با مطالعه آثار مولانا متوجه می‌شویم. مسائلی که برای نظریه‌پردازن شخصیت درروانشاسی مطرح است برای مولانا نیز مطرح بوده است. توجه به تضادهای درونی خودکاوی از جمله مسائلی است که دربارشان اظهارنظر کرده است.

مولانا همانند روانکاوان درباره ساخت شخصیت انسان نظریه سه بعدی رامطرح می سازد ومانندراجرزانسان راموجودی فعال خلاق و سازنده می داندومتعقداست که سلامت وسعادت را نباید در خارج از انسان جستجو کرد و همانند آلیس معتقد است که اگرنحوه تفکرانسان غیرعقلانی و غیرمنطقی باشد آسیب‌پذیر خواهد شد هم صدا با اریک فروم از احساس تنهایی و جدایی در رنج است.

From a study of mullen's Poems we find out that some of the issues important for the theviocians of charaeter were important for Mullan too Interior conflicts and self-analysis were issues of concern for Mullan

Like all the psuchologists ,He has greatly represemed the three-dimentional character of human being. he, like Rodgers, defines human being as active, Creative, and produetive. He belives that, if human being thinks in an illogical and not thoughtful way , he will be easily blemishable.

And according to Eric Froum he will always suffer from loneliness.

هدف از مطالعه حاضر مقایسه نظریات مولانا در زمینه خودشناسی و ابعاد شخصیت و... می باشد. بطورکلی باید گفت که شخصیتهای علمی و فرهنگی هر ملتی سرمایه‌های ملی آن هستند و طبیعتاً تا زمانی که شناخت دقیق و اصولی در تمام جنبه‌های زندگی آنان صورت نگیرد ارزش و غنای این شخصیتهای رایمان روشن نخواهد گشت و به تبع آن نخواهیم توانست که آنها را به دنیای معاصر معرفی کنیم.

فلسفه شاعران ملی مادر، نزد خود آنان یک مسئله کاملا شخصی وفردی تلقی می‌گردید به طور مثال در مورد حافظ شیرازی که اشعاراو در واقع بیان مختصر و منظوم و شاعرانه دیدگاهها و فلسفه و جهان بینی او هستند، اگر مورد بررسی دقیق و علمی قرارگیرد، مطمئناً ارزشهای حافظ فیلسوف نه تنها از حافظ شاعر کمتر نخواهد بود، بلکه شاید بیشتر نیز باشد و همین بحث درمورد سعدی ومولوی و...نیز صادق است.

اما چرا این شخصیتهای فرهنگی مادر مجموعه فرهنگ جهانی، مقام و مرتبه شایسته ولایق خود را ندارند چرا نظریات و دیدگاههای آنان که بسیار عمیق‌تر و دقیق‌تر از حتی معروف‌ترین دانشمندان و فیلسوفان معاصر غرب است مورد نقد و بررسی جهانی قرار نگرفته‌اند.

این خود مسأله‌ای است که باید جداگانه مورد بررسی قرار گیرد اما در نظر اول شاید بتوان به چند مشکل در این رابطه توجه کرد اولاً ـ در هر زمینه علمی نظریات و تحقیقات آن رشته به صورت مدون بررسی و حفظ نشده است و هر چه بوده به صورت پراکنده دواوین شاعران ویانوشته‌های فیلسوفان است، حتی طبقه‌بندی و جمع‌بندی شخصی نیز در مورد آنان انجام نگرفته است.

دوما ـ اینکه باتوحه به این که شخصیتهای فرهنگی ذکر شده، اغلب برای بیان نظریات خود از شعر کمک گرفته‌اند که این خود وظیفه محققان معاصر را بسیار سنگین‌تر و مشکل‌تر

می‌کند که باید دیدگاههای و نظریات واقعی این اشخاص رابا رعایت نهایت بی طرفی ازمیان آثار آنان استخراج نموده ودرعرصه قضاوت جهانی قرار دهند. ره‌آورد این مطالعات به جهانیان نشان خواهد داد که اشعار شعرای ما، از جمله اشعار مولانا یک مکتب روانشناسی، یک مکتب تربیتی و یک مکتب جامعه‌شناسی است. چرا که وقتی به مطالعه آثار مولوی می‌پردازیم، می‌بینیم همان مسائل که برای نظریه پردازان شخصیت درروان شناسی مطرح است، برای مولانا نیز مطرح بوده و ابعاد مختلف شخصیت انسان رابسیارظریف مورد مطالعه قرار داده است. او در اشعار خود از مسائل خودشناسی سخن می گوید، از این روی قرنها قبل از روانکاوان و سایر طرفداران مکاتب مختلف روان‌شناسی به مطالعه تضادهای درونی - خودکاوی - مراقبه پرداخته و درباره شخصیت و مسائل زندگی انسان اظهارنظر کرده است.

او همانند روانکاوان، درباره درون آدمی نظریه سه بعدی رامطرح می‌سازد. در اوج تکامل معنوی‌اش از نفس‌اماره، یا به اصطلاح روانکاوان از نهاد[1] سخن می گوید:

ای نفس چوسگ، آخر تا چند زنی دندان

و ز کبر کسان رنجی و اندر تو دو صد خندان

گریانی و پرزهری، با خلق چه با قهری

مانند سر بریان گشته، که منم خندان

روانکاوان، معتقد هستند که شخصیت انسان ازسه دستگاه نهاد و خود و فراخود تشکیل یافته است. نهاد جایگاه غرایزاست و باگذشت زمان تغییر نمی‌کند و چون با دنیای خارج در تماس نیست، نمی‌توان او را بوسیله تجربه تغییر داد. نهاد تحت قوانین و استدلال و منطق نیست فاقد ارزشها و اخلاقیات است و تنها به ارضای نیازهای غریزی توجه دارد. و نمی‌توان آن را از بین برد، بلکه فقط می‌توان بوسیله ابعاد دیگر شخصیت نیروی نهاد را مهار کرد.

مادر بت‌ها بت نفس شماست   زانکه آن بت ما رو این بت اژدهاست[2]

آهــن و ســنگست نــفس و بت شرار / آن شـــرار از آب مـــی‌گیرد قــرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکـن شـود / آدمـــی بـــا ایـــن دو کـــی ایمن بـود

بت شکـــن ســـهل بـــاشد نـیک سـهل / ســـهل دیـدن نـفس را جـهلست جـهل

ازنظرروانکاوان، فرا خود جنبه اخلاقی یا معنوی شخصیت را تشکیل مـی‌دهد. یـعنی مجموعه قواعداخلاقی شخص است. از آنجایی که نهاد به دنبال ارضاء آنی نیازهای خویش می باشدوبه واقعیات موجود نمی‌تواند توجه کند، لذا با محدویتهای واقعی خود و آرمانهای اخلاقی فرا خود روبرو می شود. در این حال اگر خود نتواند بین نیروهای سه گانه، آشتی برقرار کند و یا کشمکش بین نهاد و فراخود را کاهش دهد تعادل وجود فرد از بین می‌رود. به عبارت دیگر وظیفه خود این است که بررسی کند. که آیا نیازهای غریزی به شیوه واقع‌بینانه و جامعه پسند برآورده شده‌اند یا خیر؟

مولانا در داستان گفتگوی زن اعرابی و شوهرش چنین می‌گوید:

یک شب اعـــرابـــی زنـــی مـرشوی را / گـــفت از حـــد بـردگفت وگـوی را[۳]

کـــین هـــمه فـــقر وجـفاما مـی کشـیم / جـــمله عـــالم درخــوشی، مـــا نـــاخوشیم

در ادامه مرد زن را نصیحت می‌کند. ذر فقر و فقیران به خواری منگر و در کار حق به گمان نگر طمعه مزن در فقر و فقیران و شکوه مکن.

شوی گفتش چـند جـویی دخـل وکشت / خود چه ماندازعمرافـزون تـرگذشت[۴]

عـــاقل انـــدر بـیش ونـــقصان نـنگرد / زانکـــه هـــردو هـــمچوسیلی بگـــذرد

مولانادراواسط داستان توضیح می دهد.

این زن ومردی که نـفس است و خـرد / نیک بایسته است بـهر نـیک وبـد[۵]

ایـــن دوپـــابسته دراین خـاکـی سـرا / روزوشب درجـــنگ وانـــدرماجرا

زن هـــمی جـــوید حـــویج خـــانقاه / یـــعنی آب روونـــان وخـــوان وجـــاه

نفس همچوزن پی چاره گری　　گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست　　دردماغش جز غم الله نیست

دراین داستان، زن سمبل نفس اماره یانهاد است و مرد سمبل فراخودمی باشد درواقع شخصیتهای متفاوت داستان خصوصیات یک انسان هستند. این داستان منازعه وگفتگوبین عوامل وکیفیتهای متضادانسان رانشان می دهد جنگ و ماجرایی که شب وروزدروجودانسان جریان دارد.

گامی نهاد در طبع او چون مهره دردست او

گاهت بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا[۶]

این سوکشان سوی خوشان وان سوکشان باناخوشان

یابگذرد یا بشکند کشتی دراین گردابها

مولوی تضاد حالات درونی انسان راهمیشگی می داندودردیوان شمس بارهاازاین تعارض درونی سخن می گوید:

چه کسم من؟ چه کسم من؟ که بسی وسوسه مندم[۷]

گه ازآن سوی کشندم، گه ازاین سوی کشندم

زکشاکش چوکمانم، به کف گوش کشانم

قدراز بام درافتد، چو در خانه ببندم

نفسی همره ماهم نفسی مست الهم

نفسی یوسف چاهم، نفسی جمله گزندم

نفسی رهزن وغولم، نفسی تند و ملولم

نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم

همانطور که اشاره کردیم خود درتعدیل کشمکشهای ساخت شخصیت انسان، نقش

میانجی راایفامی کند وبرای ایجاد تعادل بین جنبه های مختلف شخصیت،به کمک مکانیزمهای دفاعی وارد عمل می شود. یکی از مکانیزمهای دفاعی جابه جاسازی است. دراین مکانیزم انرژی روانی قابلیت جابه جا شدن دارد،و از شی یاموضوع غیرقابل حصول به شی یا موضوع قابل حصول انتقال می یابد.

مکانیزم جابه جاسازی رامولانا در اشعارش چنین توصیف می کند.

چون که شدازپیش دیده روی یار تابیی بایدازومان یادگار[۸]

چون که گل بگذشت وگلشن شد خراب بوی گل رااز که جویم ازگلاب

راجرزمعتقداست سرچشمه دانش درخودانسان است. درژرفای وجود انسان نیروهای بالقوه‌ای وجود دارند که او رادرتعالی یافتن و بالندگی،کمک می کنند. به اعتقاد راجرزانسان در دنیایی از تجربه های گوناگون خود زندگی می کند، یعنی براساس تجربه های که از محیط کسب کرده، وقایع محیط راتفسیر می کند. هرانسانی تجربیات خود راواقعیت می پندارد وبه طریقی که واقعیت را درک وتقسیر می کند، رفتار می نماید. برای همین است که برداشتهای افراد گوناگون ازیک موضوع مختلف است. به نظرراجرز اعتماد واعتقاد به تجربه های شخصی، تنهاواقعیتی است که هرفردی می تواند بشناسد.[۹] به نظراو عوامل محیطی نامطلوب وتربیت اشتباه دوران کودکی موجب می شود، تاانسان به توانایی های بالقوه واستعدادهای درونی خود پی نبرد و سعادت و سلامت رادر خارج از خود جستجونماید،هرکس باید بر تجربه‌های خویش تکیه کند،چنانچه خویشتن انسان رشد کند. اوبه فردی سازنده، قابل اعتماد،یاری رسان به خودودیگران تبدیل می شود. مولانا نیز انسان را بالقوه موجودی فعال، خلاق و خودیار و سازنده می داند تا موجودی منفعل، پذیرنده. مولانادر قسمتهای مختلف دیوان شمس به این مساله توجه کرده و می‌گوید:

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید معشوق همین جاست بیایید، بیایید[۱۰]

معشوق تو همسایه دیوار به دیوار		در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی‌صورت معشوق ببینید		هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید

***

مرغان که کنون از قفس خویش جدایید		رخ باز نمایید و بگویی کجایید[۱۱]
کشتی شما ماند بر این آب، شکسته		ماهی صفتان یکدم از این آب برآیید
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست؟		یا دام شد از کف و از صید جدایید
امروز شما هیزم آن آتش خویشید		یا آتشتان مرد شما نور خدایید
آن باد و باگشت شما را فسرانید		یا باد صبا گشت، بهر جا که درآیید
در هر سخن از جان شما هست جوابی		هر چند دهان را بجوابی نگشایید

***

برانید برانید که تا باز نمانید		بداینِد، بدانید که در عین عیانند[۱۲]
بتازید، بتازید که چالاك سوارید		بنازید، بنازید، که خوبان جهانید

این ابیات، نشانگر این موضوع است که مولانا در زمینهٔ ماهیت انسان، نظری بسیار مشابه با نظریه را جرز دارد. او معتقد است که اگر انسان نتواند به استعدادها و تواناییهای درونی خود پی‌ببرد و آنها را شکوفا کند، حتماً علتی وجود دارد.

آن را که درون دل عشق و طلبی باشد
چون دل نگشاید در، آن را سبب باشد[۱۳]

مولانا همانند طرفداران مکتب روان‌شناسی شناختی معتقد است که هیچ چیزی وجود ندارد که خوب یا بد باشد، بلکه نگرش و تفکّر ماست که اشیاء و موقعیتها را خوب یا بد می‌کند. بنابر این عواطف ما زادهٔ تفکر ماست. از نظر کِلِی «انسان بر اساس احتمالاتی که در ذهن خود برای حل مسائل زندگی ایجاد می‌کند به دنیا می‌نگرد و ادراك هر شخص از واقعیت

ارتباط نزدیکی دارد به طرز تفکر و تعبیر او از واقعیات»[۱۴]

پس انسان باید علت هرگونه ناراحتی و بدرفتاری را از محیط دیگران بگیرد، و به شیوهٔ تفکّر و نگرش خود منسوب کند، و از هرگونه تلقین به نفس و اعمال و افکار مخرب بپرهیزد

مولانا نیز در مثنوی معنوی بسیار صریح به این نکات اشاره می‌کند.

این همه غمها که اندر سینه‌هاستاز غبار گرد و باد و بود ماست [۱۵]

این غمان بیخ کن چون داس ماستاین چنین شد و ان چنان وسواس ماست

به نظر مولانا، احساسات انسان ابراز شناخت نیستند. اگر به عنوان ابزار شناخت به کار روند، زندگی و بهزیستی انسان در معرض خطر بزرگی قرار می‌گیرد. زیرا احساسی که انسان نسبت به موضوعی دارد، ربطی به درست یا غلط بودن آدمی ندارد.

تو مبین جهان زبیرون که جهان درون دیده است

چو دو دیده را ببستی زجهان، جهان نماند[۱۶]

دل تو مثال بام است و حواس ناودانها

تو زبام آب می‌خور که چو ناودان نماند

تو زلوح دل فرو خوان به تمامی این غزل

منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند

تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش

چو برفت تیر ترکش عمل کمان نماند

کِلِی معتقد است که: «برای هر یک از ما واقعیت از پشت عینک ساختارهای روانی که مادنیا را از پس آن به نحو مستمری ثابت می‌بینیم تعبیر می‌شود و بنابراین الزاماً متفاوت است با دیگران»[۱۷].

مولانا نیز در داستان اعرابی درویش و ماجرای زن او که قبلاً اشاره شده است،چنین

می‌گوید:در بیان آنک جنبیدن هر کسی از آنجاکه ویست هر کس را از چنبره وجود خود بیند تابه کبود آفتاب راکبود نماید وسرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپپید شود.از همه تابهای دیگر او راست گوی تر باشد و امام باشد.[۱۸]

آلیس معتقد است: «انسان با استعداد و آمادگی مشخص برای مضطرب شدن متولد میشود و تحت تاثیر عوامل فرهنگی وشرطی شدنهای اجتماعی این آمادگی تقویت می شود در عین حال انسان این توانایی را داردکه به کمک تفکرو اندیشه از اضطراب وآشفتگی خود جلوگیری کند.»[۱۹] آلیس انسان راموجودی عقلانی ومنطقی ودرعین حال موجودی غیر منطقی وغیرعقلانی میداند،اگربه طور منطقی و عقلانی فکر کند می تواند خود را از شراضطراب و ناراحتیها رهاکند و اگر نحوهٔ تفکّر او غیر عقلانی و غیر منطقی باشد آسیب‌پذیر، و تأثیر پذیر خواهد شد. بنابراین از نظر او انسان بایدافکار غیر منطقی خود را بشناسد تا خود را در دام افکار غیر عقلانی گرفتار نکندچراکه اینگونه افکار موجب می‌شود که فرد از خود تنفر داشته باشدو در نتیجه رفتار او نیز بیمارگونه خواهد بود و ارتباطش با دیگران نیز مختل شده و در نتیجه علاقهٔ اجتماعی خود را از دست خواهد داد.

از جمله افکار غیر منطقی انسان، این است که فرد اعتقاد داشته باشد که اگر از بعضی مشکلات زندگی اجتناب کند راحت‌تر از مواجه شدن با مشکلات است. از نظر آلیس این تفکر غیر منطقی است، چون فرار از کار و مشکلات سخت‌تر از روبرو شدن با آن است زیرا فرار از مشکل انسان را با مشکلات بعدی و بیشتری روبرو می‌کند و رفته رفته اعتماد به نفس فرد در برخورد با مشکلات زندگی کاهش پیدا می‌کنددر صورتی که اگر انسان مشکلات را تجزیه و تحلیل کندبه این مسئله پی می‌برد که حل مشکل لذت بخش است مولانا نیز معتقد است که:

چند نظاره جهان کردن	آب را زیر که نهان کردن [۲۰]
رنج گوید که باگنج آوردم	رنج را باید امتحان کردن

از افکار غیرمنطقی دیگر انسان ذهن خوانی است که فرد اعمال و رفتار دیگران را بر اساس تجربیات قبلی و نگرش خود، تعبیر و تفسیر می‌کند و در نتیجه مشکلاتی را برای خود ایجاد می‌کند و روابط اجتماعی خود را مختل می‌کند.

گفت هر مردی که باشد بد گمان — نشنود او راست را با صد نشان[۲۱]

هر درونی که خیال اندیش شد — چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود — تیغ غازی درد را آلت شود

پس جواب او سکوت است و سکون — هست با ابله سخن گفتن جنون

یکی از ویژگیهای اصلی بیماریهای روانی، این است که به انسان اجاره می‌دهد، آرزوها و احساسات و تصورات او حاکم بر ذهن و طرز تفکر و راهنما و تعیین کننده اعمال او گردند. نفاق و خودخواهی از جهل و کوتهی فکر است. اگر دنیا به نظر بد جلوه می‌کند برای آن است که خود بد شدیم پس باید خوب بود تا خوب دید.

مولانا نیز در دفتر پنجم مثنوی معنوی اشاره می‌کند که:

فکرت بد ناخن پر زهر دان — می‌خراشد در تعمق روی جان[۲۲]

عقده را بگشاده گیر ای منتهی — عقده سخت است بر کیسه تهی

مولوی حال اشخاصی را که چشم خود را بر حقایق می‌بندند و در اوهام و تخیلات و آرزوها بدون توجه به امکانات و تواناییها و نیروهای خود غرق می‌شوند می‌گوید:

«شخصی پیش دلاکی می‌رود و از او میخواهد که در پشت او نقش شیر ژیان خالکوبی کند تا همچو شیر نیرومند و قوی پنجه باشد...

سوی دلاکی بشد قزوینئی — که کبودم زن بکن شیرینئی[۲۳]

گفت چه صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیر است و نقش شیر زن — جهد کن رنگ کبودی سیر زن

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم　　　با چنین شیر ژیان در عزم حزم

تا دلاک سوزن زدن را شروع می‌کند، ناله مرد قزوینی بلند میشود و از دلاک میخواهد که از دم و سر و شکم و... صرف نظر کند. دلاک در پاسخ می‌گوید:

شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید　　　این چنین شیری خداکی آفرید

چون نداری طاقت سوزن زدن　　　از چنین شیر ژیان پس دم مزن

به عقیده اریک فروم، نوع بشر به خاطر داشتن تاریخچه‌ای از احساس تنهایی و جدایی، در رنج است [۲۴]. مولانا نیز از جدایی شکایت می‌کند:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند　　　از جداییها شکایت می‌کند [۲۵]

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند　　　از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق　　　تا بگویم شرح درد اشتیاق

امیدوارم به فریادهای پرصلابت پیر بلخ گوش فرا دهیم، تا گوهر انسانی خویشتن را باز یابیم.

منابع:

۱- بدیع الزمان فروزانفر، غزلیات شمس تبریزی، انتشارات جاویدان، جلد دوم، صفحهٔ ۲۰۷.

۲- محمد رمضانی، مثنوی معنوی، دفتر اول، صفحه ۱۸، سطر ۱۹،۱۸ و ۲۳.

۳- محمد رمضانی، مثنوی معنوی، دفتر اول، صفحهٔ ۴۶، سطر ۲۴.

۴- محمد رمضانی، مثنوی معنوی، دفتر اول، صفحهٔ ۴۷، سطر ۱۸.

۵- محمد رمضانی، مثنوی معنوی، دفتر اول، صفحهٔ ۵۳، سطر ۱۳.

۶- بدیع الزمان فروزانفر، غزلیات شمس تبریزی، انتشارات جاویدان، جلد اول، صفحهٔ ۴.

۷- بدیع الزمان فروزانفر، غزلیات شمس تبریزی، انتشارات جاویدان، جلد دوم، صفحهٔ ۹۵.

۸- محمد رمضانی، مثنوی معنوی، دفتر اول، صفحهٔ ۱۶ سطر ۸ و ۹.

۹- شولتس، دوآن، روان‌شناسی کمال، الگوهای شخصیت سالم ترجمه گیتی خوشدل، ۱۳۶۲. نشر نو. صفحه ۴۹.

۱۰- بدیع الزمان فروزانفر، غزلیات شمس تبریزی، انتشارات جاویدان، جلد اول، صفحهٔ ۲۵۸.

۱۱- بدیع الزمان فروزانفر، غزلیات شمس تبریزی، انتشارات جاویدان، جلد اول، صفحهٔ ۲۶۲.

۱۲- بدیع الزمان فروزانفر، غزلیات شمس تبریزی، انتشارات جاویدان، جلد اول، صفحهٔ ۲۵۴، غزل ۶۴۱.

۱۳- بدیع الزمان فیروزانفر، غزلیات شمس تبریزی، انتشارات جاویدان، جلد اول، صفحهٔ ۲۴، غزل ۵۹۹.

۱۴- شاملو، سعید، مکتبها و نظریه‌ها در روان‌شناسی شخصیت. انتشارات چهر، ۱۳۶۳، صفحهٔ ۱۸۸.

۱۵- محمد رمضانی، مثنوی معنوی، دفتر اول، صفحهٔ ۴۷، سطر۲۲.

۱۶- بدیع الزمان فروزانفر، غزلیات شمس تبریزی، انتشارات جاویدان، جلد اول، صفحهٔ ۳۰۸، غزل ۷۵۵.

۱۷- شاملو، سعید، مکتبها و نظریه‌ها در روان‌شناسی شخصیت. انتشارات چهر، ۱۳۶۳، صفحهٔ ۱۹۲.

۱۸- محمد رمضانی، مثنوی معنوی، دفتر اول، صفحهٔ ۴۸، سطر۲۶، ۲۷ و ۲۸

۱۹- شفیع آبادی، غلامرضا، نظریه‌های مشاوره و روان درمانی. نشر دانشگاهی، ۱۳۷۵، صفحهٔ ۲۰.

۲۰- بدیع الزمان فروزانفر، غزلیات شمس تبریزی، انتشارات جاویدان، جلد دوم، صفحهٔ ۳۰۲، غزل ۷۳۲.

۲۱- محمد رمضانی، مثنوی معنوی، دفتر اول، صفحهٔ ۱۲۰، سطر۳۹ و ۴۰

۲۲- محمد رمضانی، مثنوی معنوی، دفتر اول، صفحهٔ ۲۸۸، سطر۶

۲۳- محمد رمضانی، مثنوی معنوی، دفتر اول، صفحهٔ ۶۰، سطر۲۲

دکتر سیدعلی محمد سجادی

از دانشگاه شهید بهشتی تهران

صوفیان! الصلای پنهانی

«زبان پارسی را چه شده است بدین لطیفی و خوبی! که آن معانی و لطایف که در پارسی آمده در تازی نیامده است.»(۱)

شمس تبریزی از آن ترکان پارسی‌گو است که به راستی بخشندگان عمرند و شاید که رندان پارسا و پارسایان رند. سخنان آنان را برای جان و دل بشارتی شمرند و آویزهٔ گوش هوش کنند، به ویژه که شمس، جویباری باریک نیست که چون سرچشمه را بربندی خشک ایستد و برکه‌ای نیست که چون از جوی بِبُرد و در جای بماند بگندد، دریایی است متلاطم و موّاج که رودی پُر جوش و خروشی چون حضرت مولانا از آن نشأت می‌گیرد. او نه تنها در جای ماندگان را به حرکت درمی‌آورد، بلکه پویندگان را نیز در راهی جز آنچه می‌پویند می‌دواند که خود گفت: «کار ما به عکس همه خلق باشد، هر چه ایشان قبول کنند ما رد کنیم و هر چه ایشن رد کنند ما قبول کنیم.»(۲)

در این مقال برآنم تا برخی مخالف خوانیهای «شمس» را با دگر بزرگان بازگویم وَ هَم از مشابهتهای گفتاری و تأثیرات فراوان او در افکار مولانا سخن گویم و بعضی از سرچشمه‌های فکری را که ذهن او را سیراب کرده است بازشناسانم؛ بدان امید که به پخته خواری گرفتار نیایم و گفته‌ها را دگر باره باز نگویم.

۱- موّحد - محمدعلی - مقالات شمس ص ۲۲۶ - از انتشارات خوارزمی.

۲- همان، ص ۲۸۸

الف: بهشتی کیست؟ دوزخی کیست؟

پیامبر(ص) فرموده است که: «اکثر اهل الجنة البُله» بیشتر بهشتیان ساده دلان و کانایان‌اند! راستی منظور پیامبر گرامی اسلام از این سخن چه بوده است؟ به نظر می‌رسد که لازمهٔ مسلمانی، ساده دلی و تسلیم محض است وفرموده‌ای دیگر منسوب به آن حضرت نیز، این گفتهٔ ما را تأیید می‌کند که «علیکم بدین العجایز» - بر شما باد به آیین پیر زنان - پیر زن اهل استدلال و مجادله نیست، از سر صدق گفته‌ها را می‌پذیرد، پس باید حقایق شرع و اوامر و نواهی شارع را از دل و جان شنید و آنهارا گردن نهاد و این اسلام و تسلیم است که صاحب باوران راستین را به بهشت رهنمون می‌شود، و صد البته «المؤمن کیّسٌ فَطِنٌ حَذِر» حکایتی دیگر دارد و جایی دیگر نشیند. امّا صوفیّه که بیشتر اهل باطن‌اند و روی دل به جانب تأویل دارند، حدیث شریف نبوی را با افزونی‌ها و کاستی‌ها نقل و به عالم تأویل و تعبیر کشانده و به گونه گون سخن، بیانش داشته‌اند. غزالی در کیمیای سعادت گوید: «هر چه اند حسّ و خیال آید، بهایم را اندر آن شرکت است و همه نصیب شهوت شکم و فرج و جسم است و بهشت نیز از عالم حسّ و خیال بیرون نیست و هر چه جهت‌پذیر بود و خیال را با وی کار بود نزدیک وی همچنان شده باشد که گیاه نزدیک کسی که لوزینه و مرغ بریان یافته بود، چه بدانسته بود که هر چه از خیال آید خسیس است و نصیب ابلهان است و اکثر اهل الجنة البُله.»(۱)

عین‌القضات حدیث را چنین آورده است که «اکثر اهل الجنة البُلْه و للمجالسة قومٌ آخرون». هر که بهشت جوید او را بله می‌خوانند، جهانی طالب بهشت شده‌اند و یکی طالب عشق نیامده از بهر آن که بهشت نصیب نفس و دل باشد و عشق، نصیب جان و حقیقت. هزار کس طالب مُهره باشند و یکی طالب درّو جوهر نباشد.(۲)

۱- خدیو جم - حسین، کیمیای سعادت ج ۳۰۶/۲ - از انتشارات علمی و فرهنگی

۲- عسیران عفیق - تمهیدات عین‌القضاة ص ۱۱۱

میبدی در کشف الاسرار، اندکی با آن دو از در اختلاف درآمده است و گفته: «شغل بهشتیان ده چیز است. مُلکی که در او عزل نه. جوانی که با او پیری نه. صحّتی بر دوام که با او بیماری نه. عزّی پیوسته که با او ذلّ نه. راحتی که با او شدّت نه. نعمتی که با او محنت نه. بقایی که با او فنا نه. حیاتی که با او مرگ نه. رضایی که با او سخط نه. انسی که با او وحشت نه.»

پیر طریقت گفت: «این شغل عامّهٔ مؤمنان است که مصطفی(ص) در حق ایشان گفته: اکثر اهل الجنةالبُله ... امّا مقرّبان مملکت و خواصّ حضرت، مشاهدت از مطالعهٔ شهود و استغراق وجود یک لحظه با نعیم بهشت نپردازند، به زبان حال همی گویند:

روزی که مرا وصل تو در چنگ آید   از حـال بـهشتیان مـرا ننگ آیـد

چون خلایق از عرصات قیامت بروند، ایشان برجای بمانند و نروند فرمان آید که شما نیز به بهشت روید و ناز و نعیم بهشت ببینید. گویند: کجا رویم که آنچه مقصود است ما را خود اینجا حاضر است.»[۱]

محمّد شریف هروی، در کتاب انواریه که ترجمه و شرح حکمةالاشراق سهروردی است با تصوّر معنای دیگری برای «بُلْه» قولی متفاوت از پیشینیان ارایه داده است: «جمیع لذّات آن عالم لطیف‌تر است از این لذّات و متوسطین وکاملِ در علم ـ دون‌العمل از این لذّات خلاص شده به عالم نور محض انتقال می‌کند و ابداً از تجلیّات و اشراقات متلذّذ می‌باشد و الیه‌الاشارة بقوله علیه‌السلام: اکثر اهل‌الجنةالبله اَیْ عارٌ عن‌اللّذات‌العقلیة‌التی حصِلْت‌للعارفین»

زیراکه «بُله» عبارت از تعطیل قوّت عاقله است به اراده و مشاهده لقای حق که عبارت از علم به حقایق اشیاء است بدون استعمال قوّت عاقله.[۲] چنان‌که می‌بینیم سهروردی، ابلهی را

۱- همان.

۲- محمد شریف نظام‌الدین احمدبن‌الهروی ۷ ترجمه و شرح حکمةالاشراق سهروردی ص ۱۹۳، از انتشارات امیرکبیر.

ورای عقل تصور کرده است و آخرین پلهٔ نردبان خرد را نخستین پله جنون شمرده و با سعدی هم‌عقیده شده است که:

به راه عقل برفتند سعد یا بسیار　　　که ره به عالم دیوانگی ندانستند

علاءالدّولهٔ سمنانی در مصنفات فارسی، اهل طریقت را به دو دسته تقسیم می‌کند: «بُلْه» وزیرک؛ و معتقد است که اِنعامات عیانی نصیب بلهِ اهل طریقت افتاد و کرامات بیانی حصّهٔ زیرکان اهل طریقت و در «اکثر اهل الجنةالبله و علیّون لِذوی الالباب» مصطفی - صلی‌اللّه علیه و سلّم - به هر دو طایفه اشارت فرموده.(۱)

اما شمس تبریزی تقریباً بر خلاف همه، همان معنی ساده و نخستین را که به ذهن می‌آید، استنباط و تأیید می‌کند. یعنی همان که مسلمان صدر اسلام با قلب سلیم خویش به سادگی از آن درمی‌یافت. او گوید: «تو خویشتن را ابله ساز که انّ اکثر اهل الجنةالبله» اغلب دوزخیان از این زیرکانند، ازین فیلسوفان، ازین دانایان که آن زیرکی ایشان حجاب ایشان شده، از هر خیالشان ده خیال می‌زاید همچو نسل یأجوج.(۲)

ب - شهر چیست و روستایی کیست؟

دیدیم که شمس در حدیث مورد بحث به ظاهر اکتفا کرد و برخلاف تأویل‌گران ره پیمود، امّا در جاهای دیگر خود طریق تأویل پیش می‌گیرد و از آن جمله است حدیث:

«علیکم بالّسواد الاعظم» که مرحوم استاد فروزانفر با اندکی تغییر آن را به مولا علی (ع) منسوب داشته‌اند: «علیکم بالمُدن و لوجارت و علیکم بالّطرق و لودارت علیم بالّسواد الاعظم.»(۳)

۱- مایل هروی، نجیب، مصنفات فارسی علاءالدوله سمنانی، ص ۲۴۰.

۲- مقالات شمس ص ۱۴۵

۳- فروزانفر، بدیع‌الزمان - احادیث مثنوی ص ۷۵

میبدی در تفسیر آیهٔ شریفه «مَنْ یُشاقق الرّسول و یتّبع غیرَ سبیلِ المؤمنین» که آن را دلیلی بردرستی اعتقاد به اجماع دانسته است، «علیکم بالسواد الاعظم» را نیز محملی بر صحّت این عقیده به حساب آورده و آن را با «یداللّه علی الجماعه ـ کذا ـ و مَنْ فارقالجماعه مات میتةالجاهلیه» مشابه و متناسب دانسته است هر چند مفسران شیعه و از جمله مرحوم ملافتحاللّه کاشانی این قول را مردود شمردهاند.(۱)

شمس تبریزی و به تبع او مولانا سواداعظم را کنایه از پیر کامل و روستا را پیر ناقص شمردهاند. گفتهٔ شمس چنین است: «علیکم بالسواد الاعظم، یعنی بخدمةالعارف الکامل و ایّاکم والقریَ یعنی صحبةالناقصین.»(۲) و سخن مولانا این که:

ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند

قولِ پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا

هر که در رستا بود روزی و شام — تا به ماهی عقل او نبود تمام

تا به ماهی احمقی با او باد — از حشیش ده جز اینها چه درود

ز آنکه ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عما

ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و حجّت در زده

پیش شهر عقل کلّی این حواس — چون خران چشم بسته در خراس(۳)

ج - حامل و محمول

از شگفت انگیزترین تأویلات عارفانه یکی تأیل آیهٔ شریفه «ولقد کرّمنا بنیآدم و

۱- کاشانی - ملافتحاللّه، منهجالصادقین فیالزامالمخالفین با مقدمه و پاورقی ابوالحسن شعرانی ج ۱۱/۳.

۲- مقالات شمس ص ۲۰۵

۳- نیکلسون، رینولدالین - مثنوی معنوی ج ۵۲۳/۳ - ۵۱۷

حملناهم فی‌البّر و البحر» است. بحث برسر «حملنا» است. ابوالفتوح رازی در تفسیر گران سنگ خویش در معنی «حملناهم» گفته است: «ما ایشان را حمل کردیم و برگرفتیم در برّ و بحر یعنی برّ و بحر مسخّر کردیم ایشان را تا اگر خواهند تجارت شهرها کنند و اگر خواهند تجارت دریا.»[۱]

صاحب کشف‌الأسرار «و حملناهم فی‌البّر و البحر» را «برداشتیم ایشان را در دشت و دریا» ترجمه می‌کند. امّا می‌افزاید مراکب عوام در بحر و بر دیگر است و مراکب خواص، دیگر. مراکب عوام راگفت: «و جعل لکم من الفُلك و الانعام ماترکبون ـ لتستوا علی ظهوره» دوست و دشمن، آشنا و بیگانه در آن یکسان؛ و مراکب خواص راگفت در دنیا: «و لسلیمان الرّیح غدّوها شهر و رواحُها شهر» و مصطفی(ص) راگفت: «اسری بعبده لیلاً»، سلیمان را باد و مصطفی را براق و در عقبی، مراکب دوستان و نزدیکان آنست که گفت: «نحشُرُالمتقّین الی الرّحمن و فدا»[۲]

این‌گونه تفاسیر و تعابیر گرچه پایگاه رفیع آدمی راگوشزد می‌کنند، امّا چنان که می‌بینیم کرامت و رحمت حقّ، بنی آدم را به طور عام شامل می‌شود. یعنی عنایت بی‌علّت حق برهمگان علی حدّ مراتبهم فرو می‌ریزد و این نه آن است که شمس تبریزی از آیه استفاده مـی‌کند. نخست لحن پرخاشگرانه او را بشنویم، آنگاه دلیل آن را دریابیم:

گفت: با ما بیا تا شب زنده داریم بهم، گفتم: می‌روم امشب بر آن نصرانی که وعده کرده‌ام که شب بیایم، گفتند: ما مسلمانیم و او کافر، برِ ما بیا. گفتم: نی او بر سر مسلمان است. زیرا او تسلیم است و شما تسلیم نیستید! مسلمانی تسلیم است. گفتند: بیا که تسلیم به صحبت حاصل

۱- رازی - ابوالفتوح - روض‌الجنان و روح‌الجنان فی‌تفسیرالقرآن به اهتمام - دکتر یاحقی و دکتر ناصح ج ۲۵۰/۱۲ - از انتشارات آستان قدس.

۲-کشف‌السرار ج ۵۹۹/۵

شود. گفتم: از جانب من هیچ حجابی نیست و پرده‌ای نی! بسم‌الله بیازمایید. آن یکی آغاز کرد: «و لقد کرّمنا بنی‌آدم و حملناهم فی‌البرّ و البحر». از دهانم بجست که خاموش، ترا از این آیت نصیبه‌ای نیست. «حملنا فی‌البر» کجا و تو کجا؟ خواست که سئوال کند. گفتم: ترا به من چه سئوال رسد؟ چه اعتراض رسد؟[1] این تندی و پرخاش و انکار واعتراض از آنجا برمی‌خیزد که شمس همچون نجم دایه «حملناهم» را به معنی «ما حمل می‌کنیم بنی‌آدم را» گرفته است؛ یعنی خداوند را «حامل» و انسان را «محمول» انگاشته و البته همه کس بدین افتخار نایل نیاید، بلکه باید انسان کامل بود تا بتوان محمول حق گشت. همان انسان کامل و انتزاعی که چون آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها از پذیرفتن بار امانت سرباز زدند، دست طلب پیش برد و آن امانت را برگفت. اینکه گفته‌های صاحب مرصاد: روح انسانی به شرف اختصاص اضافت «من روحی» مخصوص است و از اینجا یافت کرامت «و لقد کرّمنا بنی‌آدم و حملناهم فی‌البّر و البحر». معنی ظاهر آیت شنوده باشی ولیکن معنی باطنش بشنو که قرآن را ظاهری و باطنی است...

می‌فرماید که آدمیزاد را ما برگرفتیم. او محمول عنایت ماست در برّ و بحر: برّ و بحر آدمی را برنتوان گرفت زیرا که او بار امانت ما دارد و آن بار که برّ و بحر برنمی‌گرفت، برّ و بحر او را با آن بار چگونه بر تواند گرفت؟ چون او با همه عجز و ضعف بار ما کشد، ما با همه قوّت و قدرت و کرم اولی‌تر که بار او کشیم، زیرا که ما عاشق و معشوقیم، آنچه ما را با آدمی و آدمی را با ماست نه ما را با دیگری و نه دیگری را با ما افتاده است.[2] و لابد مولانا آنجاکه به محمولان حق اشارت می‌کند، افکار عرفانی شمس را مدّ نظر داشته است:

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان   جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مُهان

۱- مقالات شمس - / ص ۲۲۶

۲- ریاحی - محمد امین - مرصادالعباد - نجم‌الدین رایه ص ۴۸

جمله با شمشیر چو بین جنگشان — جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی — کاین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود زجهل افراشته — راکب محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق — اسب تازان بگذرند از نه طبق[۱]

چ - کزو گشت سر دار بلند

حسین منصور حلّاج را با چهرهٔ دوگانه‌ای که در نزد اهل نحو و محو دارد، نیک به یاد داریم و در تذکرةالاولیاء خوانده‌ایم که او قتیل‌الله فی‌سبیل‌الله و شیر بیشه تحقیق و شجاع صفدر صدیق و عاشق صادق و پاکباز بود و وقتی و نظری و فراستی داشت که کس را نبود.[۲]

آنان را که با حسین منصور سرانکار و ستیز است به کنار می‌نهیم، امّا شگفتا که در میان دوستان نیز او درجتی ثابت و پایگاهی برقرار ندارد. فریدالدّین عطار با همه ستایشی که از او در تذکرةالاولیاء کرده است، گاه نیز بر او تاخته و گفته است:

همچو آن حلاّج بد مستی مکن — یا حسینی باش یا منصور باش

بد مستی حلاّج «اناالحق» گفتن اوست، همان که جلال‌الدین محمد بلخی آن را نور می‌خواند و می‌گوید:

بود اناالحق از لب منصور نور
بود اناالحق از لب فرعون زور

گناه حسین که سرِ دار از او بلند گشت چه بود؟ سیف فرغانی و حافظ گناه او را کشف

۱- مثنوی معنوی / ج ۱ / ۳۹/ ۳۴۳۵

۲- استعلامي - محمد - تذکرةالاولیاء عطار نیشابوری / ص ۵۹۴

اسرار و پرده برگرفتن از راز می‌دانند و می‌سرایند:

راز در دل چــو پــنبه در دانـه است   هــمچو جــلاّج کشــف راز مکــن

و:

گفت آن یـار کـزو گشت سـرِدار بـلند   جرمش این بود که اسرار هویدا مـی‌کرد

و البته این سخن را پیش از این دو شاعر دیگر نیز بر زبان آورده‌اند که: بزرگی گفت: «آن شب تا آن روز زیر آن دار نماز می‌کردم. چون روز شد، هاتفی آواز داد که: «اطلعناه علی سرّ من اسرارنا فافشی سرّنا فهذا جزاءَ من یفشی سرالملوك» او را اطلاع دادیم بر سرّی از اسرار خود و او فاش کرد، پس جزای کسی که سرّ ملوك فاش کند این است. شبلی نیز چون قیامت را به خواب دید، خطاب از حق شنید که این از آن با وی کردم که سرّ ما با غیر ما در میان نهاد.[۱]

خارخار این گفته‌ها و شنیده‌ها دل صاحب نظران را می‌آزارد که حسین منصور هم؟ آیا آن از خود تهی و از خدا پرگشته با آن همه مقام که او را بود، نمی‌توانست پرده از اسرار برنگیرد؟ شمس تبریزی به پاسخ برمی‌خیزد که: منصور را هنوز روح تمام جلوه ننموده بود و اگر نه اناالحق چگونه گوید؟ حق کجا و اناالحق کجا؟ این انا چیست؟ حرف چیست؟ در عالم روح نیز اگر غرق بودی حرف کی گنجیدی؟ الف کی گنجیدی نون کی گنجیدی؟[۲]

هـ. کلام آخر

از مولانا و حافظ سخن رفت، دریغ است که با نام و گفتاری از این دو، پایان مقال را زینت نبخشم. کسی را با مثنوی معنوی سر و کار است، نیک می‌داند که مولانا تا چه حدّ تحت تأثیر

۱- استعلامی - محمد - تذکرةالاولیاء عطاری نیشابوری / ص ۵۹۴

۲- مقالات شمس / ۲۸۰

مستقیم مقالات شمس است. استاد دکتر محمّدعلی موحّد و دیگران برخی از این تأثیرات را برشمرده‌اند امّا هنوز جای سخن بسیار است و از آن جمله شمس گوید: کدام سود است در عالم که قومی از آن محروم نیستند اگر آب نیل برقبطی خون باشد، در آب نیل طعن نرسد. اگر آواز داوود منکر را زشت نماید، در آن آواز نقصان درنیاید:[۱] و مولانا می‌سراید:

چیست در عالم بگو یک نعمتی　　　که نه محروم‌اند از وی امتی

لحن داوودی چنان محبوب بود　　　لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بُد فزون　　　لیک بر محروم و منکر بود خون[۲]

حافظ نیز بی‌شک از کانون پرفروغ شمس پرتوها برگرفته و از آن جمله است: یکی پرسید که چه کنم که به تو رسم؟ گفت: تن بگذار و بیا، حجاب بنده از خدا تن است.[۳] و حافظ:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم　　　خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

ره به عالم شمس بردن کار هر کس و ناکس نیست. آن را بدو راه است که راه پنهانی میخانه داند به قول مولانا:

شمس تبریز شوربایی پخت　　　صوفیان! الصلای پنهانی[۴]

۱- مقالات شمس ۱۵۲

۲- مثنوی معنوی ج ۷۷/۲ - ۷۵ - ۱۰۷۴

۳- مقالات شمس - کلمات قصار ص ۱۹۳

۴- موّحد - محمدعلی - مقالات شمس ص ۲۲۶ - از انتشارات خوارزمی.

دکتر محمد سرورمولایی

از دانشگاه الزهراء تهران

تأملی در یک تمثیل از واقعهٔ شمس تبریزی براساس شواهد مثنوی و غزلیات

شمس در مقالات پاره‌های این واقعه را در چهار موضع بیان کرده است و در آن تحوّل حال باطنی خویش که از خردگی اتّفاق افتاده است خبر می‌دهد و واکنش پدر خویش را دربارهٔ آن بیان می‌کند.

الف - «از عهد خردگی این داعی را واقعه‌ای عجب افتاده بود، کس از حال داعی واقف‌نی، پدر من از من واقف نی، می‌گفت: تو اوّلا دیوانه نیستی، نمی‌دانم چه روش داری، تربیت ریاضت هم نیست، و فلان نیست ... گفتم یک سخن از من بشنو، تو با من چنانی که خایهٔ بط را زیر مرغ خانگی نهادند، پرورد و بط بچگان بیرون آورد، بط بچگان کلان ترک شدند، با مادر به لب جو آمدند، مادر ایشان مرغ خانگی است، لب‌لب جو می‌رود، امکان در آمدن در آب نی، اکنون ای پدر، من دریا می‌بینم مرکب من شده است، و وطن و حال من اینست، اگر تو از منی، یا من از توام، درآ در این دریا؛ و اگر نه برو برِ مرغان خانگی، و این ترا آویختن است. [1] گفت با دوست چنین کنی، با دشمن چه کنی؟!» [2]

ب - «این سخن بود که خردگی اشتهای مرا برده بود، سه چهار روز می‌گذرد چیزی نمی‌خورم، نه از سخن خلق بلکه از سخن حقّ بیچون و بی‌چگون. پدر می‌گفت وای ور پسر من، گفت که چیزی نمی‌خورم. گفتم آخر ضعیف نمی‌شوم، قوّتم چنان که اگر بخواهی چون مرغ از روزن بیرون بپرم.

هر چهار روزی اندک نُعاس غالب شدی، یک دم، و رفت. لقمه فرو نمی‌رفت. ترا چه

شود؟ مرا هیچ نشد. دیوانه‌ام؟ کسی را جامه دریدم؟ در تو افتادم؟ جامهٔ تو دریدم؟

چیزی نمی‌خوری؟ امروز نخورم. فردا؟ پس فردا؟ روز دیگر؟

هم شهری چه باشد؟ پدرِ من از من خبر نداشت، من در شهر خود غریب، پدر از من بیگانه، دلم ازو می‌رمید، پنداشتمی که بر من خواهد افتاد. به لطف سخن می‌گفت، پنداشتم که مرا می‌زند، از خانه بیرون می‌کند. می‌گفتم اگر معنی من از معنی او زایید، پس بایستی که این نتیجهٔ آن بودی، بدان اُنس یافتی و مکمّل شدی. خایهٔ بط زیر مرغ خانگی! آبش از چشم روان شدی»[۳]

ج - «من ظاهر تطوّعات خود را بر پدر ظاهر نمی‌کردم. باطن را در احوال باطن را چگونه خواستم ظاهر کردن؟ نیک مرد بود، کَرَمی داشت، دو سخن گفتی، آبش از محاسن فرو آمدی. اِلاّ عاشق نبود. مرد نیکو دیگر است و عاشق دیگر»[۴]

د - احوال عاشق را هم عاشق داند، خاصه چنین عاشقان را که در متابعت می‌روند. اگر متابعت را نشان دهم نومیدی آید بزرگان را نیز.»[۵]

هـ - «مرا شیخی بود ابوبکر نام، در شهر تبریز، جمله ولایت‌ها را ازو یافتم، امّا در من چیزی بود که شیخم نمی‌دید و هیچکس ندیده بود، آن چیز را درین حال ... مولانا دید.»[۶]

محور اساسی این واقعه بیان دو جهان‌بینی یا دوگونه معرفت و شناخت است که یکی بر صورت و ظاهر مبتنی است و دیگری بر معنی و باطن. جهان پدر شمس، با همه نیک مردی و رقّت احساس، جهان صورت است. او از این بط بچه، همان را چشم می‌دارد که ماکیان یا مرغ خانگی از جوجه‌هایش می‌شناسد و انتظار دارد. آنچه نسبت میان آن دو را اثبات می‌کند، پرورش یافتن بچه بط است در زیر پر مرغ خانگی و اینکه بط بچه از جنس مرغان است و در ظاهر با جوجه‌های دیگر تفاوتی ندارد؛ ولی در حقیقت آنچه مرغ خانگی در زیر پر خویش پرورده است، با جوجه‌های دیگر تفاوت‌ها دارد.

۱ـ شمس در همانندی خویش با بط بچه، چنانکه شیوهٔ سخن گفتن اوست، در کمال ایجاز، رموزی را در نظر دارد که جز با در نظر گرفتن قرائن و زمینه‌های آن‌ها، بدرستی گشوده نمی‌شود. ظاهر امر آنست که از قدیم مرسوم بوده است که تخم مرغابی را زیر مرغ خانگی می‌گذاشته‌اند و مرغ بر آنها می‌خفته است و پس از مدتی جوجه‌ها سر از تخم بدر می‌کرده‌اند. هر چند از همان آغاز تفاوتهای منقار و استخوانبندی و پاهای پهن بط بچگان با جوجه‌های مرغ آشکار است؛ امّا مرغ خانگی هیچگاه متوجه این تفاوت نمی‌شود، حتّی آنگاه که بط بچگان کلان ترک می‌شوند. معیار شناخت او از بچه‌هایش همانست که او آنها را زیر پرّ خویش پرورده است و اکنون نیز همه بچه‌ها در چشم او از نظر صورت یکسان‌اند، دو پا و دو پر و سر و دم دارند و از این سو به آن سو به دنبال او می‌روند. همین تشابه ظاهری برای او کافی است که بط بچگان را نیز بچهٔ خویش بشمارد و تفاوتهای دیگر را نبیند.

هیچ تمثیلی نمی‌تواند ساده‌اندیشی‌ها و پرسش‌های اضطراب‌آلود پدر شمس را از مشاهده احوال و اعمال فرزند که خاستگاهی دیگر دارد به اندازهٔ این تمثیل بیان کند. از بیم بیماری او بر سر خوردن و نخوردن مشاجره می‌کند. برای رفتار و حالات او توجیهی نمی‌یابد، در نظر او باید این رفتار و حالات نتیجهٔ عاملی باشد، جنون نیست، ریاضت نیست، پس چیست؟ همانگونه که بط بچگان در آب درمی‌آیند و مرغ خانگی از غرقه شدن آنان بیمناک است، لب‌لب جو می‌رود و نگرانی و دلهرهٔ خویش را با صدا و بهم کوفتن بالها، نشان می‌دهد. بط بچگان بی‌اعتنا به اضطراب او کشتی وجود را در آغوش دریا رها می‌کنند و با غوطه خوردن در آب، غذا و پرورش می‌یابند و جان و نشاطی می‌یابند که در خشکی از خاکبیزی نمی‌یافتند.

اصرار پدر در کشف این احوال که بر نسبت پدری و فرزندی و قیاس به خویش مبتنی است، فرزند را به آن می‌آورد که بدین تمثیل تمسّک جوید و عدم نسبت و ناشناخت پدر را

بدان کوبندگی باز گوید و او را از دار این تمثیل برآویزد. دریایی که رام او شده است برای پدر ناشناخته است و هول، اثبات و دعوی نسبت شرط سنگینی دارد، درآمدن مرغ خانگی در آب!

۲ - بط یا مرغابی که در این تمثیل شمس خویش را بدان مانندکرده است، پرنده‌ایست با قابلیّت دوگانه، هم در دریا و هم در خشکی می‌تواند زیست، همان انسان است که با توجّه به دو نیمه الهی و مادی، جان و جسم قابلیّت دوگانه دارد. مولانا این دو نمود را در همین تمثیل در آخر دفتر دوم جلوه کریمهٔ «وَ لَقَدْ كَرَّمنَا بَنی آدَم وَ حَمَلْنَا هُم فی البَّرِ و البَحْرِ»(۷) می‌داند.

تو ز کَرَّمْنَا بَنی آدم شهی	هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حَمَلْنَاهم عَلَی البَحْرِ بجان	از حَمَلنَاهُمْ عَلَی البَر پیش ران(۸)

مولانا عین تمثیل شمس را، مانند بسیاری از تعالیم دیگر او، با شرح و تفسیر در مثنوی بازگفته و رمزهای آنرا بیان کرده است و چنانکه شیوهٔ اوست به هنگام شرح تصرّفاتی نیز به عمل آورده است:

مرغ خانگی که تخم بط را می‌پرورد «دایه» است و نه مادر و پدر و آن دایه را خشکی می‌داند که می‌تواند دنیای مادی سفلی باشد که مایه پرورش جسم است. ناگفته پیداست که مادر بط بچه، بطّ دریاست. جهان دایه با همه فراخنا ظاهری و رنگارنگی در قیاس با جهان جان که دریاییست بیکران، سخت تنگ می‌دانست. دایه نیز با وجود بال و پری که دارد، به سبب انس دیرین با خاک و خشکی و تلاش دانه در خاشاک، هوای پرواز به افلاک را از یاد برده است، پا و پر و منقار او به‌کار شناگری و پرواز و غوطه زدن در دریا نمی‌آید تا همچون ماهیان از دریا پرورش یابد.

ماهیان را نقد شد از عین آب	نان و آب و جامه و دارو و خواب(۹)

خشکی که صد هزاران دام و دانه‌اش در هر گام، گسترده است در چشم مرغ خاکی، خانه‌ای امن است و دریا با آن همه موج و گرداب و طوفان و ژرفا و بی‌کرانی، سراسر خطر.

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات بطّ را لیکن کلاغان را ممات [۱۰]

همچو مرغ خاک کاید در بحار زان چه یابد جز هلاک و جز خسار [۱۱]

اما دریا وطن مرغابی است، بر پر خویش می‌تواند از عالم خشکی و طوفانهای آن به دریا پیوندد و با پای خویش چون کشتی بر روی آب و موج سوار شود و در دامن امن دریا از هر گزند فارغ و ایمن باشد:

اگر سیل عالم پُر شود، هر موج چون اشتر شود

مرغان آبی را چه غم؟ تا غم خورد مرغ هوا

مرغ آبی، همچون ماهی با موج و بحر آموخته است و دریا و طوفان برای او نه جانکاه بلکه جان‌افزاست.

ما رخ ز شُکر افروخته، با موج و بحر آموخته

چندانکه ماهی را بود دریا و طوفان جان‌فزا [۲]

جان که دعوی مرغابی بودن دارد، موج و طوفان هر اندازه که سهمگین‌تر باشد از بند پایش فراتر نمی‌رود و از شکستن کشتی تن به او گزند نمی‌رسد، قَدَمش کشتی اوست:

دعوی مرغابی کردست جان کی ز طوفانِ بلا دارد فغان؟

بطّ را از شکستن کشتی چه غم کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم [۱۳]

حکایت وسوسه‌انگیز باز دنیا از قندریز دشتها او را نمی‌فریبد و دریای امن راکه در من مادر است ترک نمی‌گوید:

باز گوید بطّ راکز آب خیز تا ببینی دشت‌ها را قندریز

بطِّ عاقل گویدش کای باز دور آب ما را حصن و امنست و سرور [۱۴]

مرغ آبی که قدرت پرواز و زیستن در آب دارد و شأن او «حَمَلْناهُم علی البّر و البحر» است، اگر در دام خشکی گرفتار بماند، برعکس مرغ خاکی که با خاکبیزی و دانه‌چینی شاد و

خوش است، جهان را همچون غربتکده‌ای می‌یابد[۱۵] و چون بر حَمَلْنَاهُم عَلَی البَّر بسنده کرده است، گرفتار درد و رنج و اندوه می‌شود زیرا اصل او از پرواز است:

مرغ پـرّنده چـو مـانَد در زمین | بـاشد انـدر غـصّه و درد و حنین
مرغ خانه بـر زمـین خـوش مـی‌رود | دانـه‌چین و شـاد و شـاطر مـی‌رود
ز انکـه او از اصـل بـی‌پرواز بـود | و آن دگـر پـرّنده و پـرواز بـود[۱۶]

۲ ـ نکته دیگری که در این تمثیل مطرح می‌شود، نقد قیاس و عدم کارآیی ملاک صورت و ظاهر در معرفت مردان حقّ است. این قیاس که در سراسر مثنوی بارها مورد نقد و طعن قرار گرفته است، بویژه در مورد انبیا و اولیای خدا یکسره گمراه کننده است. نه تنها شیطان با این روش از شناخت حقیقت آدم که جان و معنی بود و نه جسم و ظاهر، محروم ماند[۱۷] بل که محرومان بسیار دیگر که ظاهر و صورت را معیار و ملاک کار شناخت و تصدیق انبیا قرار دادند نیز از همین راه به وادی ضلالت افتادند، گِل صورت را دیدند و از مشاهده جان و دل باز ماندند.

هـمسری بـا انـبیاء بـرداشـتند
اولیـا را هـمچو خـود پـنداشـتند
گـفته ایـنک مـا بشـر ایشـان بشـر
هـر دوی مـا بستهٔ خـوابیم و خـور
و ایـن نـدانسـتند ایشـان از عـمی
هست فـرقی در مـیان بـی‌انـتهیٰ[۱۸]

تن‌شناسان دیگراند و جان‌شناسان دیگر:

تـن‌شناسان زود مـا را گـم کـنند
آب‌نـوشان تـرک مَشک و خـم کـنند

جـــان‌شناسان از عـــددها فـــارغند

غـــرقهٔ دریـــای بـــیچونند و چـــند

جان شو و از راه جان، جان را شـناس

یـار بـینش شـو نـه فـرزند قـیاس [۱۹]

مولوی تن‌شناسان خشکی‌پرست را به مرغان کور مـانند مـی‌کند کـه جـز آب شـور نمی‌شناسند و سفر کردن از آن نمی‌دانند، قیاس‌شان از آب شیرین جز همان طعم آشنای شور نیست:

آبِ شـیرین چـون نـبیند مـرغ کـور

چون نگردد گردِ چشمهٔ آب شور؟ [۲۰]

۴- از جهت تن مرغ آبی و خاکی یا خانگی مانندهاند، امّا هر یکی به اصلی تعلّق دارد، آب و خشکی، که ضّد یکدیگرند:

مـرغ خـاکـی مـرغ آبـی هـمتنند

لیک ضـدّانـند آب و روغـن‌انـد

هـر یکـی مـراصـل خـود را بـنده‌انـد

احـتیاطی کـن بـه هـم مـانندهانـد [۲۱]

امّا اصل جنسیّت به صورت نیست، چنانکه عیسی (ع) صورت بشری داشت ولی از جنس ملک بود. [۲۲] حقیقت و اصل هر کس همانست که حق در وی نهاده است:

چـیست جـنسیّت یکـی نـوع نـظر

کـــه بـدان یـابنده ره در یکـدگر

آن نـظر کـه کـرد حـق در وی نـهان

چـون نـهد در تـو تـوگردی عـین آن

هر طرف چه می‌کشد تن را؟ نظر
بی‌خبر را کی کشاند با خبر؟ ...
پس نهد در تو صفات جبرئیل
همچو فرخی برهواجویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق برسما (۲۳)

«تو از پدر زادی و عارف از وقت، تو در خانه نشستی و عارف در وقت، تو بر مرکب‌سوار بودی و وی بر وقت ...» (۲۴)

خواجه را چون غیر گفتی از قصور
شرم‌دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر
جنسِ این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم‌گران
مغز بین او را بینمش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین
منگر و نسبت مکن او را به طین (۲۵)

بطّ انسانی اگر در بند جسم و خشکی بماند و با دایه نه استیزد، از درآمدن در بحر معنی باز می‌ماند، پس باید به ترک دایه گوید و موسی‌وار تمنّای آغوش مادر کند:

دایه را بگذار بر خشک و بران
اندرآ در بحر معنی چون بطان (۲۶)

دایــه عــاریه بــود روزی ســه چــار

مــادرا مــا را تــو گــیر انــدر کــنار [۲۷]

من نــخواهــم دایــه مــادر خــوشترست

موسی‌ام مــن دایــهٔ مــن مــادرست [۲۸]

همانگونه که شمس با پدر سر درنیاورد با فتح ابوبکر نیز که در تولّد دیگر او را دایگی کرد نماند. این بار نیز کودک از دایه برگذشت همانگونه که شعله از پنبه که دایهٔ اوست برمی‌گذرد.[۲۹] او نیز با وجود آن کمالات شمس را نشناخت و شمس در آرزوی آیینه‌ای از شهری به شهری دیگر می‌رفت تا به مولانا رسید، دو آیینه در برابر هم نهاده شدند و تصویر بی‌نهایت پدیدار گشت و آن در دریایی آشنا آموخته که جان‌شان بی‌دوختن به یکدیگر بردوخته شده بود به هم رسیدند [۳۰] و آن چیز دیگر که هیچکس ندیده بود در آیینه جان مولوی پدیدار گشت.[۳۱] سلیمانی باید تا منطق مرغان را که بهرهٔ لَدُنّی است بداند:

مــا هــمه مــرغابیانیم ای غــلام

بــحر مــی‌دانــد زبــانِ مــا تــمام

پس سلیمان بحر آمـد مـا چـو طـیر

در ســلیمان تــا ابــد داریـم سـیر

بــا ســلیمان پــای در دریــا بــنه

تا چـو داوود آب سـازد صـد زره

آن سلیمان پـیش جـمله حـاضرست

لیک غیرت چشم بـند و سـاحرست

تا ز جهل و خـوابـناکـی و فـضول

او به پیش ما و ما از وی مـلول [۳۲]

منابع:

۱- یادآور این بیت مثنوی است:

بـــازگرد از بـــحر و رو در خشک نـــه   هـم ز لعـبت گـو کـه کـودک راست بـه

(٦ ب ٢٢٥٢)

۲- مقالات شمس، ص ۷

۳- همان ص ۷۴۱-۷۴۰

۴- همان ص ۱۱۹

۵- همان ص ۱۸

۶- مناقب العارفین، ص ۱۸

۷- قرآن کریم، اسراء / ۷۰

۸- مثنوی ۲ ب ۸۱-۲۷۸۰

۹- مثنوی ۶ ب ۴۰۴۷ و نیز:

ســـوی آن مـــرغابیان رو روز چـــند   تـــا تـــرا در آب حـیوانـی کشـــند

(مثنوی ۵ ب ۸۲۰)

خانم شیمل در شکوه شمس از بررسی و نقد این حکایت چشم پوشیده و به ذکر نکاتی در باب بط و مرغابی بسنده کرده است. شکوه شمس، ۱۷۶

۱۰- مثنوی ۵ ب ۳۲۹۴

۱۱- مثنوی ۶ ب ۴۴۳۰

۱۲- کلیّات شمس ۱ ب ۴-۱۵۳ و نیز

درون بحر بی‌پایاب مرگ و نیستی جانها   بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی

(کلیات شمس ۵ ب ٢٦٩٥٦)

۱۳- مثنوی ۶ ب ۶۵ و ۴۰۶۳

۱۴- مثنوی ۳ ب ۳-۴۳۲

۱۵- بحر در کوزه ص ۲۱۷

۱۶- مثنوی ۵ ب ۲۱-۸۲۰ و نیز

پیک اگر چه در زمین چابک تگیست — چون به دریا رفت بسکسته رگیست

او حَمَلناهُم بود فی‌البرّ و بس — آنکه محمولست در بحر، اوست کس

(۵ ب ۵-۱۲۹۴)

-۱۷

اوّل آنکس کین قیاسکها نمود — پیشِ انوار خدا ابلیس بود

(۱ ب ۳۳۹٦)

۱۸- مثنوی ۱ ب ۵-۲۶۳

۱۹- مثنوی ۳ ب ۹۱-۳۱۹۳ و نیز:

جان نامحرم نبیند روی اوست — جز همان جان کاصل او از کوی اوست

(۳ ب ۴٦۸۰)

۲۰- مثنوی ۵ ب ۲۵۲۳ و نیز:

مرغ کو ناخورده است آب زلال — اندر آب شور دارد پر و بال

(۵ ب ۵۹۸)

۲۱- مثنوی ۳ ب ۸۹-۳۴۸۷

-۲۲

نیست جنسیّت بصورت لی و لک — عیسی آمد در بشر جنسِ مَلَک

(٦ ب ۲۹۷۱)

۲۳- مثنوی ۶ ب ۹۸-۲۹۹۲

۲۴- طبقات الصّوفیه ص ۲۸۴

۲۵- مثنوی ۶ ب ۸۷-۳۱۸۴

۲۶- مثنوی ۲ ب ۳۷۷۷

۲۷- مثنوی ۵ ب ۶۹۸

۲۸- مثنوی ۵ ب ۷۰۱

۲۹-

آتشی کاوّل ز آهن می‌جهد   او قدم بس سست بیرون می‌نهد

دایه‌اش پنبه است اوّل لیک اخیر   می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر

۴ ب ۵-۱۸۷۴

۳۰-

هر دو بحری آشنا آموخته   هر دو جهان بی‌دوختن بر دوخته

(۱ ب ۷۵)

۳۱-

او را به چشم پاک توان دید چون هلال   هر دیده جای جلوهٔ آن ماد پاره نیست

(حافظ ص ۵۱)

۳۲- مثنوی ۲ ب ۹۰-۳۷۸۶

علی‌اصغر سلیمی از ارومیه

شمس تبریزی و شمس خویی

عاشقان عشق و حقیقت، بیقراران دیار عشق ازلی برای پی بردن به اسرار کاینات و گشودن رمزی از رموزی که از جانب هستی‌بخش در خلقت نهفته است، همیشه پای در رکابند و به شنیدن اقوال بزرگان و گوهر فروشان سخن آماده خدمت می‌باشند. از شهری به شهری و از اقلیمی به اقلیمی دیگر کوچ می‌کنند و از مظاهر مادی چشم پوشیده، ترک ما سوی الله گفته، باشد که هر چه سبکبارتر و سبکبال‌تر اوج بگیرند و به مقامی برسند که به جز خدا نبینند. از جملهٔ این شوریده دلان و شیفته‌ساران، شمس تبریزی را میتوان نام برد. او که سراسر زندگی و حتی مرگش در پرده ابهام است، بسان مرغان «سبک سیر» پیوسته در پرواز و بال‌گشایی به سوی معبود بوده، محبت و علاقه به محبوب لایزال، او را چنان در این آتش سوزان می‌گدازد، که آرام و قرار از کف داده، بی‌اختبار در اینجا و آنجا در حرکت است.

شمس تبریز به گونهٔ شمس فلک، در عین روشنی بخشی و گرمادهی، لحظه‌ای درنگ ندارد تا جایی که «شمس آفاقی» و «شمس پرنده‌اش» می‌نامند. او که متصل به دریای بی‌کران عشق خدایی است زیبایی صورت و سیرت را توأمان دارد و چون یوسف صدیق آتش در خرمن هستی عشاق می زند و از عشقی که هر لحظه مدد از دوست گیرد، مس وجودشان را به زر ناب مبدل می‌کند و ارزشمند می‌سازد.

شمس از آسمان تبریز بیرون می‌آید، تا با پرتو افشانی و سخنان آتشین و دلنشین خود، مرهمی بر دل دردمندان عاشق باشد و آلامشان را بهبود ببخشد. او در سیر آفاق و گشت و گذار به شام می‌رسد و در دمشق رحل اقامت می‌افکند. اوگویی دلبستگی خاصی به این شهر دارد، چرا که بعد از ترک قونیه در «۲۱ شوال ۶۴۳ (هـ ق)» راهی شام می‌گردد و در شهر

دمشق اقامت می‌کند. در دمشق که از میان شهرهای شام از شهرتی برخوردار است، فقیه و دانشمندی زندگی می‌کند که همنام با شمس تبریزی است. او کسی نیست جز شمس‌الدین خویی. وی بساط درس و بحث را در مدرسه عادلیه، گسترده، طالبان تشنه از خرمن علمش خوشه‌ها چیده، توشه‌ها می‌اندوزند. شمس خویی که در دمشق شهرتی کسب کرده، و در جاه و مقام پای بر «فراق فرقدان» نهاده است نام اصلیش احمدبن‌خلیل بن‌سعادة بن جعفربن عیسی البرمکی باکنیه ابوالعباس و القاب شمس‌الدین و حجة‌الاسلام»[۲] است. وی به سال ۵۸۳ هـ‌ق در خوی بدنیا آمد و پس از تحصیلات مقدماتی به خراسان رفت، از محضر درس فخر رازی برخورداری یافت. در هجوم مغول به شام گریخت، و دوره عیسی‌بن ابوبکر معروف به ملک معظم (۶۱۵-۶۲۴ هـ‌ق) از ایوبیان دمشق به آن شهر رسید[۳] و یک مباحثه علمی موجب گردید که معرف همگان شده، گوهر دانشش هویدا شود، تا این که ملک معظم او را بر مسند قاضی‌القضاتی دمشق بنشاند. دربارهٔ این رویداد صاحب آثار البلاد و اخبار العباد می‌نویسد: «گویند ابن الجوزی (متوفی ۵۹۷ هـ‌ق) از دارالخلافه به سفارت نزدیک ملک معظم آمد. چون به دمشق رسید، خواست تا موقعیتی برای نشان دادن استدلال و منطق را در برابر ملک معظم به دست آورد. ملک مردی فقیه حنفی مذهب بود، پس بزرگان دمشق را به نزد او گرد آورد. ابن اجوزی نیز اندرزگوی فصیح و زبان آور بود و در میان آن گروه کسی یارای برابری با مانع تراشی‌های منطقی او را نداشت. پس چون ابن‌جوزی در سخن آمد گفت: این شهری زیباست، لیکن فقیهی در آن نباشد. ملک معظم را این سخن گران آمده، گفت: این مرد گمان می‌کند که چیز تازه‌ای آورده است. به پادشاه گفتند که فقیهی ایرانی به اینجا آمده است، این رودرروگردان و تماشاکن. چون ابن‌جوزی به مجلس آمد، شمس‌الدین خویی را خواستند ابن جوزی به بیان مقدمه‌ای پرداخت، ولی شمس‌الدین مقدمه‌های ساخته او را گرفته بر خودش برگردانید و حکم را تغییر داده وی را به سرگیجه انداخت. ابن‌اجوزی گفت: این فقیه در این

شهر چه می‌کند؟ پاسخ دادند: هیچ کار رسمی ندارد. ابن جوزی گفت: آیا چنین فقیهی بیکار می‌ماند؟ پس ملک او را به دادرسی دمشق و استادی مدرسهٔ عادلیه گماشت.[۴]

شمس تبریزی که شوق آموختن در وجودش چونان امواج خروشان به تلاطم در آمده، در دمشق به محل درس شمس خویی می‌شتابد. او که در حکمت و طب نیز سر آمد است، چیزی به او نمی‌آموزد، زیرا گوهر وجودی شمس تبریزی را چنان ارزشمند می‌بیند که نمیتواند به خود جرأت بدهد تا بر صحیفهٔ دل شمس تبریزی خطی بکشد و نقشی ایجاد کند. این امر سبب جدا شدن دو شمس، از یکدیگر میشود، تا هر یک به طریقی پر تو افشانی کنند. شمس تبریزی علت جدایی خویش را از شمس خویی چنین بیان می‌کند: «من از قاضی شمس‌الدین بدان جدا شدم که مرا نمی‌آموخت. گفت: من از خدا خجل نتوانم شدن ترا همچنین که خدا آفریده است. گرد و مرد نیک آفریده است من خلق خدا را نتوانم زشت نهادن، گوهری می‌بینم بس شریف، نتوانم بر این گوهر نقشی کردن.» به راستی چرا او نتوانست بر این گوهر نقشی بزند او که شاگردان زیادی را پرورده که یکی از آنها «ابن‌ابی‌صیبعه» صاحب اثر «عیون الانباء فی طبقات الاطباء» است. وی دربارهٔ علم اندوزی خویش نزد قاضی‌القضاة» شمس می‌نویسد:... وکنت انز «الیه و قرأت علیه التبصرة لابن سهلان...»[۶] من نزد او رفت و آمد می‌کردم و تبصرهٔ ابن سهلان را در محضر او خواندم.

آیا قاضی شمس مقام و منزلت شمس تبریزی را در عرفان بالاتر دانسته و نخواسته است او را بیاموزد، یا این که فقیه از شناخت مقام عارف ناتوان است؟ به هر حال به نظر قاضی شمس، شمس‌تبریزی ظاهر و باطنی آراسته دارد، به این جهت لازم نمی‌بیند که او را به مدرسه بکشاند و این عاشق بیقرار را در کلاس درس به‌گوشه‌ای بنشاند و از تکاپو و حرکتش بازدارد. با این حال شمس تبریزی، نه تنها از او رنجیده خاطر نیست، بلکه علو مقام و اندیشهٔ قاضی شمس ارزش قایل است و به دیدهٔ احترام به او می‌نگرد و با ارادتی خاص از او یاد می‌کند و

بزرگواری و طبع سلیم و عزت نفس او را می‌ستاید و او را سخت تعظیم کردی، گفتی او از من بزرگ‌زاده‌تر است اهل بودی هر چند گفتندی که چنین می‌کند بر روی او نه آوردی»[۷]

قاضی شمس نیز او را خوب دریافته بزرگش می‌دارد چنانکه در مقالات می‌خوانیم: «با این همه اعتقاد که قاضی شمس‌الدین خویی نمود، گفتمش که می‌روم کار می‌کنم چون مرا درس نمی‌گویی. گفت: آخر من چنین تربیت کردمی. گفتم: نه کارک کنم. گفت: پسر من کاردانی کردن به چنین استغراق و چنین نازکی حال؟ به فقیهان مرا به تعجب می‌نمود که به او نگرید که با این مقام و سلطنت کار می‌کند.»[۸] جملات فوق نشانگر این واقعیت است که قاضی شمس، او را بهتر از هر کسی می‌شناسد و از درجات عالی او در عرفان، نیک آگاه است.

ارادت و خلوص نیت شمس به خویی او را چنان تحت تأثیر قرار داده است که پیوسته در سخنان خود از او یاد می‌کند، به طوریکه در باب شخصی که نزد شمس خویی زبان به شکوه باز می‌کند و در حق فقیهی اعتراض می‌کند، می‌گوید: «شمس خویی را یکی اعتراض می‌کرد و غرض او طعن بود در حق فقیهی. که فلانی چندینی یاد دارد از هر فنی و جامگی او چندینی باشد و فلانی راکه هیچ محفوظ نباشد جامگی او چندینی! فرمود که اگر محفوظش نیست آخر صحفی نیست او، متصرف سخن است و تجربه دارد. نبینی که چو وقت بحث می‌آید چگونه بحث می‌کند؟ اما آن اگرچه حفظ دارد، تجربه ندارد نمی‌بینی که به وقت بحث نمی‌تواند بیان کردن؟»[۹]

چه بهتر است که برای توصیف خصال و ویژگیهای قاضی‌القضاة دمشق از ابن‌ابی‌اصیبعه که خود ملازم محضر درسش بود، عباراتی را به نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا بیاوریم: «در علوم حکمیه یگانه روزگار و در امور شرعیه علامهٔ وقت خویش و به اصول طب و غیر آن از اجزای حکمت عارف بود و خردمند و بسیار شرم و نیکو چهره و کریم‌النفس و دوستدار کار نیک، ملازم نماز و روزه و قرائت قرآن بود ... وی نیکو عبارت و قوی براعت و فصیح لسان و بلیغ

بیان، بسیار مروت و پرفتوت بود ...»[۱۰]

شمس تبریزی در اثنای سخنان خود از بیانات قاضی خویی بهره جسته، آنها را برای علاقمندانش بیان می‌کند، مثل این حدیث: «بر مؤمن شکر واجب است که کافر نیست. بر کافر شکر واجب است که باری منافق نیست، در اخبار غریب آورده‌اند ـ که آن مشهور نشده است ـ که آن وقت که دوزخ خالی شود از اهل دوزخ و درکات خالی شود به نظاره قومی بیایند. چون نزدیک رسند بدان درکات دوزخ ببینند درهای آن درکات برهم می‌زند فراز و باز می‌شود، چون خانهٔ خراب خالی نالهٔ اهل نفاق بشنوند، گویند ایشان را شما چه قومید که همه خالی شدند. شما هنوز در اینجایید گویند: ما طایفهٔ اهل نفاق بودیم که هیچ امکان خلاص نداریم و نه امکان قرار. این حدیث را شمس‌الدین خویی در درس عام نقل کرده بود، اما مشهود نشده است».[۱۱]

می‌بینم که شمس تبریزی در ضمن آوردن سخنانی از خویی نه تنها نظر خود را دربارهٔ اهل نفاق اظهار می‌دارد، بلکه نظر وی را تأیید می‌نماید. همچنین در جایی دیگر می‌گوید: «چنانکه قاضی شمس گفت: که چنان باشد که بر جمال عالم آرای یوسفی، کمپیری بیاید گلگونه مالد مأخوذ باشد، تا آن علمها سرد نشود، این علم گرم نشود، گرمی به سردی به گرمی.»[۱۲] شمس تبریزی از اینکه خود را تحت اختیار قاضی‌القضات دمشق قرار نداده است، می‌گوید: «آن قاضی دمشق، شمس‌الدین خویی اگر خود را به او می‌دادم، کارش به آخر عمر نیک می‌شد. الا مکر کردم و او آن مکر را بخورد. وای بر آن روزی که من مکر آغاز کنم، کارم چیست جز مکر کردن؟»[۱۳] و در ادامهٔ سخن خود به استناد آیهٔ شریفه و «مکروا و مکرَاللهُ وَ اللّه خیر الماکِرین» (آیه ۵۴ سوره آل عمران) خطاب می‌کند: «خدای را کار این است مکر کردن. اگر اسبی بخرم تا بروم چه شود؟ گویی نخواهم که بر وی چنین نباشد، اسبی بخرم همچنین می‌باش و مرو، تو گویی این نیز مکر است. کار من نیست.»[۱۴] و در دیگر جای

می‌گوید: «قاضی شمس خونجی با آن بزرگی آیات بینات می‌خواندم، پیش اسد متکلم مرا جفا می‌گفت و می‌رنجانید بی‌وجه گفتم: مرنجان که بزرگان مرا به ناز پرورده‌اند، و پدر و مادر. او زیاده می‌کرد. گفتم: دروغ گفتیم.»(۱۵) با دقت در جملات بالا در می‌یابیم که اگر قاضی با او درشتخویی می‌کند او نمی‌رنجد و حتی جفایش را «زمزمهٔ محبت» تلقی می‌کند و با جان و دل پذیرای آن می‌شود.

این بود، بخشی از آنچه که باعث گره خوردن زندگی شمس تبریزی با شمس خویی شده است. قاضی زاویه‌نشین مدرسه عادلیه پس از ۴۶ سال زندگانی پرثمر در «هفتم شعبان سال ۶۳۸ (هق) به بیماری سل (حمی دق)»(۱۶) رخ در نقاب خاک کشیده و به سرای باقی می‌شتابد و در قبرستان قاسیون دفن می‌گردد(۱۷) و یادگاری چند به جای می‌گذارد که یکی فرزندش «شهاب‌الدین ملقب به ذوالفنون»(۱۸) می‌باشد، که خود در دنیای علم و دانش شهره است و بقیه تعدادی کتاب در علم اصول و نحو و عروض به شرح زیر است:

۱ـ تتمهٔ تفسیر مفاتیح‌الغیب استادش فخر رازی(۱۹)

۲ـ کتابی در علم نحو

۳ـ کتابی در علم اصول

۴ـ کتابی در «رموز حکمیة علی القاب السطان الملك الا عظم» که آن را برای ملک معظم عیسی‌بن ابوبکر تصنیف کرده است.

۵ـ شرحی بر طریقة فی‌الخلاف و الجدل تألیف محمدبن‌غمدی

۶ـ عرائس النفائس(۲۰)

منابع:

۱- جستجو در تصوف ایران - دکتر عبدالحسین زرین‌کوب - انتشارات امیرکبیر - ۱۳۶۳ - ص ۲۸۷

۲- دانشمندان آذربایجان - محمدعلی تربیت - بنیاد کتابخانه فردوسی تبریز - ص۲۰۶

۳- تاریخ خوی - دکتر محمدامین ریاحی - انتشارات توس - ۱۳۷۲ - ص ۶۰

۴- آثار البلاد و اخبار العباد - ذکریابن محمدبن محمود قزوینی - ترجمه جهانگیر میرزا - به تصحیح و تکمیل میرهاشم محدث امیرکبیر - ۱۳۷۳ - ص ۶۰۶

۵- مقالات شمس تبریزی - شمس‌الدین محمد تبریزی - تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد - خوارزمی - ۱۳۶۹ جلد اول - ص ۲۲۱

۶- دانشمندان آذربایجان - پیشین - ص ۲۰۷

۷- مقالات شمس تبریزی - پیشین - ج۲ - ص ۱۵۵

۸- پیشین - ج۱ - ص ۲۴۱

۹- پیشین - ج۲ - ص ۱۰

۱۰- لغت‌نامه - علی‌اکبر دهخدا - ذیل احمدبن‌خلیل

۱۱- مقالات شمس تبریزی - پیشین - ج۲ - ص۹

۱۲- پیشین - همان - ص۱۳۷

۱۳- پیشین - همانجا

۱۴- پیشین - ص ۲۳۳

۱۵- پیشین - ج۱ - ص ۳۵۸

۱۶- تاریخ خوی - پیشین - ص ۶۱

۱۷- طبقات الشافعیه - عبدالرحیم الاسنوی (جمال‌الدین) - کمال یوسف الحوت - دارالکتب العلمیه - بیروت لبنان - ۱۴۰۷ هـ ۱۹۸۷ م. جلد اول - ص ۲۴۱

۱۸- دانشمندان آذربایجان - پیشین - ص ۲۰۸

۱۹- تاریخ خوی - پیشین - ص ۲۰۸

۲۰- لغت‌نامه - پیشین - ذیل احمدبن‌خلیل

خانم اختر شاملو

از دانشگاه آزاد اسلامی تهران

تاثیر فکری و عرفانی شمس در مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

شعاع شمس

ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز

هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

این مقاله، با توفیق الهی و امداد و بهره‌وری از بیانات ارزنده استادان ادب و نظریه‌های گران قدمولوی شناسان بزرگ و کتب گهر باری که راجع به شخصیت متعالی دو عارف بزرگ شرق، شمس تبریزی و مولانا جلال‌الدین محمد بلخی تدوین گردیده است و نیز از تفحّص و تتبع در مثنوی مولوی و غزلیات شورانگیز این عارف ربانی و مقالات شمس تبریزی و آثار پر سود دیگر مولانا، به قدر امکان و به اندازهٔ گنجایی این نوشته تالیف و تصنیف شده است.

گر بریزی بحر را در کوزه ای　　چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

پس باید اذعان داشت که بررسی و تحقیق، در باره عرفای بلند اندیشهٔ ایران اسلامی، امری بس دشوار است. زیرا این قوم متفکّران آزاد منشی هستند که خداجویی و خداپرستی بین آنان است. بنابراین، در ورای تفکّر عمیق خود در بارهٔ خدا و خلقت موجودات و آفرینش و وظایف انسان و مراحل تکامل او و جهان هستی و نیستی لحظات و موارد پرسوز و گدازی در عشق حقّ و اتصال به حق داشته‌اند، که به قول مولانا بسیاری از اسرار ناگفتنی مانده است. خود او هم چونان شهسواری بر مرکب بادپای اندیشه و عرفان در جهان تاخته نواهایی عارفانه و عالمانه و عاشقانه ساز کرده و پراکنده و منتشر ساخته و گذشته است. به همین جهت اقوال و افکار این متفکران شگرف را قرنهاست که تاویل و تفسیر می‌کنند و هنوز در اول وصف آن

در مانده‌اند. بنابه گفتهٔ استاد ذبیح اله صفا: «حقیقت وجود این ابرمردان عشق و عرفان در نفوذ عجیبشان نهفته بود که ما حکایتی از آن می‌شنویم و روایتی از آن داریم. نه شهادتی و درایتی» چنانچه خود مولانا می‌فرماید:

کـرد مـردی از سـخندانـی سـوال حق و بـاطل چیست ای نـیکو مـقال

گوش را برگفت و گفت این باطل است چشم حق است و یقینش حاصل است

بنابراین، آیا می‌توانیم از شنیده‌ها به همه حقایق دست یابیم؟ و به درک آثار و گفتار بازمانده از آنها که هر کدام به سیاق خاصی است، و نشانهٔ اندکی از حال و اندیشه‌های بلند و تعقلّ پویای آنان است بسنده کنیم؟ و به دیگر سخن، خواندن و درک کردن همین آثار هم عمری دوباره می‌خواهد. زیرا که اصول و تفکّرات و حقایق بیانات و حالات آنان در لفافه‌هایی از اشاراتشان پیچیده و پنهان است. چه بسا نکات و دقایق که مکتوم مانده است، پس مولانا و شمس هم مانند دیگر علما و عرفای بزرگ در واقع دیریاب و دست نیافتنی هستند. اما می‌شود به قدر تشنگی از دریای پهناور معرفت و دانش آنها چشید. زیرا بسیاری از گره‌های ادبی اجتماعی، تاریخی و فکری جامعه ایران با تتبع و توفیق در آثار ارزشمند آنها، گشوده می‌گردد. چون در نظر عارفان اسلامی تمامی حکمتها و تعالی انسانیت توجه عمیق به بواطن قران و احادیث و سنن نبوی است، نه علوم دنیایی که سبب قیل و قال و دروازهٔ شهرست و خودپرستی است که سرمایهٔ کار صوفیان رسیدن به عمل حال است که از واردات غیبی و باعث رهائی از تعلقات دنیوی است. بنابر این، کیست که آثار پرشور مولوی را مطالعه کرده باشد و از غزلیات مولانا گوارایی آب زلال را درنیافته باشد و رفع تشنگی ننموده و حالها و تربیتها حاصل نکرده باشد؟ یا کیست که از صیقل الارواح و نردبام آسمان او، یعنی مثنوی، انوار ستاره‌های عشق و عرفان بر دل و جانش نتابیده باشد؟ چنان که مولانا خود می‌گوید: «مثنوی را برای آن نساخته‌ام که حمایل سازند و برگردن آویزند، بلکه تا پای برآن نهند و بر آسمان

روند» پس تمام دغدغهٔ مولانا این است که انسان را به جایگاه اصلی او،یعنی اوج تعالی انسانیت رهبری نماید و او را متوجهٔ شخصیت پر ارزش او که نشأت گرفته از روح الهی است بنماید.

همچو کتابی است جهان جامع احکام نهان   جان تو سر دفتر آن فهم کن این مساله را

چه نادرند انسانهایی که این مسأله را فهمیده باشند، مولوی یکی از نوادر عشق و عرفان را که به شخصیت والای انسانی رسیده بود، یافته بود. او شمس‌الدّین ملک داد تبریزی بود که از شعاع گرم خورشید وجود او، مولوی انسانهای افسرده و دلمرده و ره به عالم معنی نبرده را جانی تازه می‌بخشد و به سوی کوی دوست رهنمون می‌گردد. تا آن زمان که پرتو او ز عشق شمس بر جانش نتابیده بود، اندیشه‌ای دیگر داشت و آنگاه که شمس را شناخت، خود را شناخت و آن اندیشه دیگر شد، عشق شد به زبان شعر شعله کشید و در مثنوی سیمای ممتاز انسان کامل، چهرهٔ روشن فضایل، صفوت آدمی، خلّت ابراهیمی، ید بیضای موسوی، دم عیسوی، ایثار حلاج، اخلاص علی و عشق و حقیقت محمدی را در پرتو شعاع هر نور شمس مانند نقاشی چیره دست به تصویر کشید.

شمس تبریزی درآمد در دلم   من دو عالم را پر از غوغا کنم

آری تا به امروز این هر دو بزرگوار بلند اندیشه، فضای بی کران عالم بشریت را در پرتو شعاع عرفان شرق تا ابدیت روشن نگاه داشته‌اند. از تاثیر تلقینات مادی غرب بر کنار برده، و باران رحمت و فیض عشق الهی را بر جانهایی که شایستگی پذیرش داشته‌اند، نثار کرده‌اند. شمس آن مرد وارسته به مولانا آموخت که ذاتاً باران باش، تا همواره حیات بخش باشی و همچون ناودان عاریت‌پذیر مباش.

آسمان شو ابر شو باران ببار   ناودان بارش کند ناید به کار

آب اندر ناودان عاریت است   آب اندر ابرو باران فطرت است

این است که مولوی این عارف متفکّر از شخصیت عاریتی و ظاهری فقیهانه و مولانایی خویش به درآمد. هدف اصلی او به راهنمایی شمس، گریز از شخصیت بیرونی و عاریتی به سوی شخصیت برتر و واقعی شد. تا آنجا که قیل و قال مدرسه و علوم پوچ حسی و بحثی را وامی‌نهد و شور و حال عجیبی بر او فایق می‌شود تا آن من دیگر خود را بیابد و باران شدن نمایانگر سلامت و تصفیه روح می‌تواند باشد و در اثر حضور با شمس و در نتیجه حضور همیشگی با نگار حقیقی است که خورشید خاموش ناشدنی است و منبع باران بی پایان.

این است که از سویدای دل می‌سراید:

از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل

تو شمع این سر را بهل تا باز شمست سر زند

آری مولانا همواره در جستجوی گمشده‌ای خضر گونه بود. تا از وی درس دگرسان نگری، بینش عرفانی و راه درست معرفت را بیاموزد، و برای رسیدن به این هدف باید تیشه‌ای بیابد. تا ساختمان خود، و یا ساختار وجود خود را ویران کند.

تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به دین

تا که به سیلم ندهد کی کشدم بجز حد عطا

ویرانی از چه؟ از استدلالی که ممکن بود برای همیشه، او را در جرگهٔ اهل منطق و فلسفه نگاه دارد. ویرانی از علمی که در او وجود شاعر شیفته و عاشق فریفته را مغلوب و مقهور وجود فیلسوف گرداند! مولانا ویرانی را برای این می‌خواهد، تاگنج خود را بیابد. گنج او من دیگر است که با مختل کردن کِسِ ظاهری با آزمودن هر شکل عشق، معنای بزرگ وجودش را کشف کند.

باور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم

آری منم ولیک برون رفته از منی

آیا آن تیشه‌ای که ویرانگر ساختار ظاهری، چهل ساله مولوی و واژگونگر شخصیت عاریتی و براندازهٔ پرده از شخصیت واقعی اوست، شمس تبریزی است؟ آیا آن کس دیگر وجود مولانا شمس تبریزی نیست؟ آیا شمس تبریزی آن مرد عیسیِ نفس وجود مولوی، نیست؟ آیا مولوی خود به صورت او در نمی‌آید؟ آیا با انسانی کاملی که جارو به دستش داده و از آشفتگیهای فکری نجاتش داده یکی نیست؟

چون عشق شمس تبریز آهن ربا می‌باشد
ما بر طریق خدمت مانند آهنیمنش

مولانا برای رسیدن به این هدف از تمام اشیایی که در اطرافش بستند. از تمام اساطیر، ادیان و مذاهب، قصص و مفاهیم قرآن و فرهنگها و علوم و سننی که تا زمان او بر بسیط خاک ظاهر شده بودند، به عنوان وسیله‌ای استفاده می‌کند، تا وصف آن کس دیگر را در شعرش در غزلش در مثنوی معنویش فریاد کند. آن که دستش را می‌گیرد، و به سوی نگار حقیقتی هدایتش می‌کند. و مولانا در باورش او را آهن ربای وجود خود می‌خواند شمس تبریزی است. آری در شمس چیزی بود، جذبه و کششی بود، یا به قول حافظ آنی بود که مولانا فقیهی پرآوازه و مفتی بلند پایه قونیه را به سوی او جلب میکرد. چنان که شمس خود در مقالات می‌گوید: در من چیزی بود که شیخم ابوبکر آن را در من نمی‌دید. هیچکس ندیده بود، آن چیز را مولانا دید. باز می‌گوید: آبی بودم بر خود می‌جوشیدم. و می‌پیچیدم. و بوی می‌گرفتم. تا وجود مولانا بر من زد، روان شدم اکنون می‌رود خوش و تازه و خرم، هر که مرا شناخت همت من کند. بی شبهه اگر مولانا او را نمی‌شناخت، بی شک اگر ستاره شمس در افق قونیه نمی‌درخشید و جلال‌الدّین محمد را با انوارش ملتهب نمی‌کرد، در حیات یکنواخت تکراری و کلیشه‌ای مولانا که به قول (تی اس الیوت) با قاشق غذاخوری پیمانه می‌شد. انفجار و تحوّلی بد انسان شگفت‌انگیز رخ نمی‌داد، و عشق به معنای والای خود کشف نمی‌گردید، و این همه

شعر و شور پدید نمی‌آمده به قول خواجه حافظ:

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود

این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

اگر مولانا به شمس نمی‌رسید. واعظی بود و مدرسی چون صدها واعظ و مدرس دیگر یا در نهایت شاعری از دیار شاعران پارسی گو.

اما این خداوندگار عشق، با آوازه عشق شمس تا مرکب معرفت و فرهنگ سیر می‌کند؛ باقی خواهد مانده و شمس را نیز همسفر خود خواهد داشت. و پس از سپری شدن حیات دنیایی او را همواره زنده و جاندار در خود خواهد داشت. شمس، انگیزه شور روحانی و کانون الهامات غزلهای ناب شیدایی و شیفته‌گونه مولوی است. استاد دکتر صاحب الزمانی در کتاب خط سوم نوشته است. «ما دیگر هرگز انگیزه‌ای به قدرت خدای‌گونه نفوذ معجزه آسای شمس در تحرک خلاقیت هنری و شور عرفانی مولانا در تاریخ روابط انسانی برابر نمی‌شناسیم.» و پذیرشی این چنین ژرف و ستایش‌آمیز از افسون جاذبه شخصیتی بدینسان واژگونگر را هرگز در کسی سراغ نداریم. آنهم تنهادر طول مدتی کوتاه برای فروشکنی، بازسازی ذهنی شکل گرفته، شخصیتی نقش پذیرفته و پیراسته و پیشروی با بالهای گسترده و با رهبری پرداخته در طول مدتی کمتر از ۲۷ ماه آشنایی در چهل سالگی یک مرید مولوی و شصت واند سالگی یک مراد شمس تبریزی. و تأثیری عمیق و شکننده، که مولوی می‌گوید:

مرده بدم زنده شدم گریه بُدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم

اطلس نوبافت دلم دشمن این زنده شدم

شمس برای مولانا در واقع درخششی بود در ظلمات و تصویر تازه از یک حیات نوین

عرفانی و ارغنونی خوش آهنگ پر از صدای سخن عشق و نواهای تازه عشق، شعاعی فروزان که انعکاس آن قرون و اعصار را در نوردید. شمس که خود را فقیه و هم فقیر می‌دانست. در واقع آفتابی مشتعل و صاعقه‌ای سوزنده بود که شعر را در مولانا به شور و جوش در آورد و قلبش را به تب و تاب و خروش، و این شراره شوق و طلب در دل ملتهب و شوریده مولانا شعله ورگردید. آفتابش کرد که تا پایان دقایق زندگیش در افق اندیشه‌اش از پرتو افشانی باز نماند. و در هزاران غزل شور آفرین و در سرتاسر مثنوی از آن سوز دورن گفت و گفت.

از غلبات عشـق او عـقل چـه شـور مـی‌کند

و ز لمعات جـان او جـانوری چـه مـی‌شود؟

برای وصف عمق شیدائی، و شکوه اعتراف او تنها باید به سخنان خود او، به حدیث نفس وی از این طوفان، از این صاعقه، از این رعد، از این انقلاب زیر و رو کننده در سه هزار و پانصد غزل شور آفرین و ده‌ها هزار بیت مثنوی گوش فرا داد.

چون که بدید جان من قبله روی شمس دیـن

بر سر کوی او بـود طـاعت مـن سـجود مـن

شمس بی تردید شخصیتی تاریخی است. پیرو، پیرو، مرید و مردا، شور آفرین و زاینده مولانائی دیگر. بی شبهه اگر شمس نمی‌بود، حیات روانی مولوی هرگز استحاله و جهشی آنچنانی که از وی مرد بزرگی بدانسان بی نظیر ساخته است، پدیدار نمی‌گردید، و مـولوی هرگز آنچنان در اِوج جاه و حشمت فقیهانه و شهرت مولانائی به پایکوبی به شور افکنی، به سرایش مثنوی و غزلهای سراپا طغیان و بسیار شورانگیز دل نمی‌داد.

البته شوریده دل قونیه شعر و سماع را از شمس نیاموخت. بلکه پیش از این دیدار هم اوزان موسیقی می‌دانست و دستگاهها و پرده‌ها را می‌شناخت. و هم ذوقی شعر گوئی داشت اما اعتراف می‌کند که علاقه‌ای به سرودن نداشته است. ولی به قول استاد بدیع الزمان فروزانفر

«پیش از آنکه پیمانه جانش از عشق شمس تبریز لبریز شود، شعر نمی‌سرود و پس از آن شاعری آغاز کرد. و سماع گزید و سرود عاشقانه در پیوست. (جهانی را به آهنگ عشق برانگیخت. تا آنجا که قاضی مخالف را به بزم خدا می‌کشانید و سد بند تعصب را خود سد شکن می‌ساخت.»

شمس می‌گوید: «سماع از فرایض اهل حال است. سماع به گمان او بزم کائنات است. هفت آسمان و زمین و خلقان همه در رقص می‌آیند آن ساعت که صادقی در رقص آید. رقص مردان خدا لطیف باشد و سبک. گوئی برگ است که بر روی آب می‌رود. اندرون چون کوه و برون چون کاه. «مقالات شمس ۲۵۵»

شمس فردی عامی و بیسواد نیست و همچنین مفتخواره، تن باره شکم پرور هم نیست. از کار عار ندارد. حتی در سفرهایش به عملگی هم پرداخته و رنجهای بسیار دیده است. اما بنا به تصریح مولانا و سخنان خود شمس، او در تمام رشته‌های دانش زمان خود فقه، حدیث، تفسیر، کلام، ریاضیات و عرفان دست داشته و آنها را فراگرفته است. لیکن به یکباره همه را بیهوده یافته. و دست از همه بازشسته است. مقالات شمس تنها مجموعه‌ای است که از سخنان شمس بازمانده است. سخنانی است پراکنده اما منبع بسیاری از اندیشه‌ها، در فیه مافیه، داستانها و تمثیلهای مولوی است. شمس در مقالات، واقعی‌تر و باورکردنی‌تر و صریحتر و دوست داشتنی‌تر از آن شمس آرمانی افلاکی و سپهسالار و دیگران است. شمس مقالات در اسارت قالبهای تحمیلی قرار نگرفته است بیان دقیق و ظریف و نقش پرداز شمس درباره انسان، بزرگیها، زبونیها، تضادها و تنهائی‌های او، خودنگریها، تصویرها، آرمانگرائیها، نقدها، سخت شکن‌ها، گزیده گوئیها، طنزها، گریزها که از ذهنی نهاد و پربارمایه می‌گرفت، موجب حیرت جلال‌الدّین بود، گویند: مولانا در جلسات وعظ شمس در گوشه‌ای نشسته گوئی آوای دل خود می‌شنید وو دو زانو می‌نشست. ساکت و آرام به گفتار او گوش می‌داد. و با تکان دادن

سر نکات قابل توجهش را تایید می‌کرد و یاگویی آوای دل پویندگان راه حقیقت را از سخنان شمس می‌شنید، و نشانه‌های کمال رامی دید.

من عاشقی از کمال تو آموزدم   شعر و غزل از جمال تو آزمودم

در کلام شمس، افسون و جاذبه و جادو و عشق به هم در آمیخته شده بود، که مولانا می‌گوید: «از وقتی با شمس آشنا شدم این کتابها در نظرم بی ذوق شده است.»

نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی

دو صد نبات بریزد ز لفظ شکر بار

شمس به مولانا گفت: کتابهای پدرت سلطان العلما را بایگانی کن. دیوان متنبی را هم به سویی نه اگر هم درس مایی. درسهایش نامنتظره، جالب، بحث‌انگیز و تکان دهنده به نظر می‌رسید. دانشی نو و تازه‌های علمی فراگیر بود.

شمس می‌خواست مرد خدایی و اکملی راکه با او تجانس روحی داشت. اما در محاصرهٔ جلوه‌های کاذب دنیایی و گرفتار زنجیرهای تعصبها بود، با نفس آتشین و سخنان توفنده‌اش نجات دهد، ماهیت واقعی، شخصیت هستی و کائنات را برای او تبیین نماید. دنیای خشن او را به‌گونه‌ای با عواطف ظریف و مایه‌های انسانی متحوّل سازد. پردهٔ غرور مقام مولانایی راکه در برابر دیدگانش کشیده شده بود، و در این سودا بود که هر روز سوار بر استر سپید با تفاخر و تکبر با خیل همراهانش به مدرسه برود، از پیش روی او بردارد. او نیز با سخنان ارزندهٔ خود پرده جهالت را از جلوی دیدگان فکر دیگران بر دارد. شمس که در جهان تضادها و بی تفاهمی‌ها، در ایران مغول زدهٔ ویران، در دنیای تحت فشار حکومت خوارزمشاهیان بی تدبیر، جاه طلب و مفسد فی الارض، و رفتار غیر انسانی فداییان اسماعیلی و فرمانها و منشورهای ظالمانه و مغرضانهٔ خلفای عباسی پیش از برخورد با مولانا لحظات بس افسرده و مأیوس داشته است. آن روز در جهان روابط اضطراری و خصمانه و عاری از ضوابط، در

جهان خستگی جانها، افسردگی روانها و دلهره‌ها و نگرانیها و وحشت و ترسها که نموداری از مرگ تدریجی بود. و در جهانی که پرستش زرو زور هرگونه اعتمادی را در حلقهٔ انسانها از یکدیگر سلب کرده بود. ناچار همچون شمس افراد متفکر معدودی که زندگی انسانهای فشرده، در زیر لگدهای زورمندان و دچار خفقان از فشار پنجه‌های ظلم ستیزان را مشاهده می‌کنند، تنها متوجه یک داروی معجزه آسا می‌گردند. داروی اعجازآمیز عشق که هموارگر تضادها، آرام بخش همه ناآرامیها و سبب پیوند همه گسستگیها و آشفتگیهاست. در عصر گستاخیهای پرافراط، بزدلیهای پر تفریط، این عشق دفاعی جبرانی است. شمس با نیروی محرکه این عشق برای خود مقام رسالت اجتماعی، تکمیل ناقصان، تائیدکاملان، حمایت از بینوایان: رسوایی فریبکاران و مخالفت با ستمبارگان را قائل است و در حسرت پیدا کردن یک مرد کامل صاحبدل و صاحب تفاهم شهر به شهر می‌رود. هیچ چیز دیگر نه شغل، نه مقام، نه دارایی، نه حتی تشکیل خانواده برای شمس اهمیت ندارد؟ جز بیداری خفتگان، جز تحرک بخشی به خوابردگان، استاد دکتر ناصرالدّین صاحب الزمانی در کتاب خط سوم «ص ۳۶۱» می‌نویسد: «شمس در پیگرد جستجوگری خود از قالبگران زبان، بالندگان به نحو و عربی دانی و از میراث تلخ کلیشه پردازان سخن، از دغل بازی سوفسطاییان کلام و تنشها و مجادلات و مناقشات لفظی فیلسوفان، از افسون خطابه‌های دلهره آفرین و اعظان بی عمل، فقیهان بی حقیقت و خرقه بازیهای بی اساس از قاضیان رشوه خوار که با تفسیرهای مسخ گونه و خودخواهانه از حدیث و قرآن کیسه‌های خود را پر زر و زندگی را بر توده‌های بی دفاع تباه می‌کردند، به ستوه آمده است. و چنین می‌گوید: «ایشان را اگر نور ایمان بودی، کی چندین هزار درهم و دینار دادندی، قضا و منصب بستندی، ایشان را به همان عربی بافی مشغول باید کردن که بدین حقیقت جویی علم راستین نمی‌ارزند.»

دنیای شمس، دنیای تضادهاست که همه اسیر ظاهرها و قالبها و غلافها شده‌اند. پس

حقیقت چگونه می‌تواند چهره نماید؟ شمس می‌گوید: «این همه پرده‌ها و حجاب گرد آدمی در آمده، هفت آسمان غلاف او، کره زمین غلاف او، روح حیوانی غلاف او، غلاف در غلاف تا آنجا که معرفت است، حجاب است و غلاف است.

دست آورد انسان چیست؟ جز سرگشتگی، جز تنهایی، جز حسرت، فیلسوف کیست؟ جز ژاژخایی بیهوده گوی، میراث علم رسمی چیست؟ جز بازار یابی و سوداگری تعلّم چیست؟ جز ایجاد قیدی اسارتبار علمِ دنیایی، جز فراگستری حجابی بزرگ نیست، اختلاف در مذهب، در زبان: در عقیده همه موجب دشمنی شده است پس شمس فرزند یک عصر اهرمنی است. او شاهد انحطاط ارزشها، بی ارجی اعتبارها، و در عصر اقتصاد تورم و فلاکت و در ماندگی بینوایان و استثمار و استعمار، با فرهنگی درون تهی، مفلوک و ارتجاعی است. فرهنگ لفاظی و سوفسطایی گری قالبها و کلیشه‌ها، فرهنگی عقیم و نارسا، شمس در چنین دنیایی دغدغه رهائی جان آدمی را از اسارت دارد، نه بست و گشاد امور زیستی، میان آدمیان فرومانده در تکاپوی هر روزه زیست. شمار اندکی هستند که به پایگاه شگرفی از انباشت دانسته‌های معنوی و کارآیی ابزار اندیشه می‌رسند. جهان را خالی از کینه توزیها و تعصبها می‌جویند و اگر نیافتند، خود می‌سازند و در نهایت با تضادها، اختلافها، هراسها، قیل و قالها، جاه طلبیها و آزمندیها می‌جنگند و اگر زورشان نرسید، به آن حقیقت برتر که قویتر از همه قدرتمندان و زورمندتر از همه زورمندان باشد، پناه می‌برند.

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنچه یافت می‌نشود، آنم آرزوست

زیـــن هـــمرهان سست عـــناصر دلم گـرفت

شـــیر خـــدا و رســـتم دســـتانم آرزوست

شمس زمینه ساز نفی بدیها و ناراستیها و بهبود کاستیهای جامعه است. شـمس هـمان آرزوی دست نیافتنی مولوی است. که اگر نتواند در پرورش همگانی انسانهای آزاده به کار آید، برای بیداری و هشیاری فردی مثل مولوی می‌کوشد، که یک اشارت او را بس باشد و هزاران هزار انسان را بتواند به راه عشق آورد با بیان گرم و شور انگیزش و با مـعلومات و اندوخته‌های گرانمایهٔ ذهنیش، با التهاب و شور و هیجان درونش، با صبر و اسـتقامتش، بـا باورهای استوارش با زندگی معنوی پربارش و شور تغزلی و نبوغ شاعرانه‌اش پیام آور عشق در طی قرون و اعصار متمادی باشد. شمسِ استاد و سرور، این پیام آور دنیای صلح و صفا از کوهساران شرق پدیدار گردید. صدای سخن عشق را به گوش مولوی این ستایشگر عشـق خوش سودا رسانید. تا آنجا که مستان عشق را به سلام سرور و پیام آور عشق دعوت می‌کند.

شهری ز تو ز یرو ز بر هم باخبر هـم بـیخبر

وی از تو دل صاحبنظر، مستان سلامت می‌کنند

غوغای روحالی نگر، سـیلاب طـوفانی نگـر

خورشید ربانی نگر، مستان سـلامت مـی‌کنند

شمس به مولانا تعلیم داد که واقعیت‌ها را در مقوله عشق با میراث ذوقی خداییت عریان ساز! تا جاه طلبیهای یک سویه و خودخواهیهای نـاروا و هـراسـهای مـفلوک و ظـلمهای خانمانسوز، همچون خفاشها که از نور خورشید می‌گریزد، از دیار دلها دور شوند. مولانا با آرایشی تازه و پیرایشی در خور به این شهر عشق قدم نهاد و رابطه خود را با همه کس و همه چیز و تمام علایق و اسباب دنیوی گسیخت. چون شمس مظهر آرزوهای پـیدا و نـاپیدای خویش را یافته بود. بهاءالدّین پسر مولانا در ولد نامه می‌گوید: «همچون موسی که با مـقام

رسالت و نبوت مرتبه کلیم اللهی، باز خضر را طلب می‌کرد. مولانا هم با تمام فقاهت و جلالت در طلب انسان کاملی روزمی می‌گذراند، تا این که شمس را که از مستوران قباب غیرت بود به دست آورد.»

آری شمس الحق والدّین محمد بن علی بن ملکداد تبریزی که در شهر تبریز پیران طریقت او را، کامل تبریز می‌خواندند و جماعتی او را شمس پرنده و آفاقی می‌گفتند به سبب سفرهای بسیار و سیر در آفاق و انفس همان انسان کامل مورد نظر مولانا بود. اما این پیر همیشه مسافر در واقع گنجینهٔ اسرار نهان، چه قدرتی داشته که به قول خلیفه عبدالحکیم دانشمند پاکستانی در کتاب عرفان مولوی، ملای بزرگ و بلا منازع روم را چنان مفتون سازد که به سروده‌های عاشقانه و سماعهای جانانه بپردازد و به اعجوبهٔ عرفان و حرف اول الفبای عشق بدل گردد. استاد فرهنگ اسلامی پاکستان می‌گوید: «شمس بی شک از نیروی فوق العاده روحی برخوردار بوده که توانسته است بر اندیشه فقیه و مدرس نامدار عصر خویش، تاثیر بگذارد.

مسلم است، اگر انگیزهٔ قوی عشق و نیروی محرکه علم و عرفان در شمس نبود که او را از تبریز به قونیه بکشاند، موفق نمی‌شد که ابر مردی همچون مولوی را به سوی خود جلب کند. چون جلال‌الدّین هنگام تحویل در حلب و دمشق و زمانی که مدرس در قونیه بود، با صدها دوست و مرید و شاگرد مشتاق برخورد کرده بود. اما هیچ کدام از آنها نتوانستند، با جذبه‌های خود مولانا را مسحور کنند. فقط شمس‌الدّین با یک جرعه از شراب عشق او را چون سایه به دنبال خود کشید.

سر خنب‌ها گشودم ز هزار خُم چشیدم   چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد

این شراب سکر آور عشق شمس چه اثری داشت، که دریای وجود جلال‌الدّین محمد با یک جرعه متلاطم شده و تبدیل به موج خیز حوادث گردید. در واقع استاد مدرسه عشق چه شیوه‌ای داشت، که همه دفترها را شست و همه علمها را از لوح ضمیر مولوی پاک کرد، که

مولانا در مکتوبات خود چنین رقم می‌زند: این مساله‌ایست از درس مدرسه عشق، نمی‌توانم در این غلو کردن، که سیلاب این بحث مرا در یابد نامه را هم و نویسنده را. (مکاتیب مولانا)

شمس برای مولانا پیک خدائی و آسمانی و جاودانی است که قادر است نه فقط همه چیز را از طریق تخیل در حالت انسانی خود لکن سازد، بلکه مرید خود را به دیار عدم یعنی وقوف بر حقیقت و در نهایت به وصل خدا برساند.

کسی گو گفت دیدم شمس دین را   سو آلش کن که راه آسمان کو؟

در واقع شمس کاری آسمانی و کارستان کرد، یعنی نه تنها جهان خارج مولانا و جهان آموخته‌ها و دیده‌های او را فراگرفته، بلکه در بسیط وجود خود او نیز خیمه زده و او را با خود یکی گردانیده است. و خاطره و کلام و کردار شمس همواره در دل و جان مولانا باقی مانده است. حتی بعد از شمس هم، همه جا در غزلهای شور آفرینش در قصه‌های مثنوی و تقریرات فیه مافیه در آههای سوزانش شمس حضور داشته، همواره او را می‌جوید و او را می‌خواند، و همیشه می‌خواهد، با او بماند، که خطاب به شمس می‌سراید:

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو

که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو

تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر

ور مرا می‌نبری با خود از این خوان تو مرو

که بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید

که بود بنده که گوید به تو سلطان که مرو

هست طومار دل من به درازای ابد

بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تومرو

گــر نـترسم ز مـلال تـو بگـویم صـد بـیت

که ز صد بهتر و از هیجده هـزاران تـو مـرو

شمس صورت واضح روح، جلال‌الدّین بود. جلال‌الدّین محمد در نگاههای نافذ ژولیدهٔ تبریزی جاذبه‌های افسون کننده، احساس می‌نماید. با دیدارش ناگهان زندگی در نظر مولانا زیباتر و دلپذیرتر و بالنده‌تر جلوه‌گری می‌کند. الهامات و سخنان شمس از آموزش و آرمان گرانبار برگزیده و کوتاه و کوبنده و توفنده است که مولانا او را ستوده و درسهایی را که از او فراگرفته بود. در کتاب فیه مافیه، دیوان غزلیات شمس و شش دفتر منثوی نقل کرده است. حتی توانسته است تجربه‌های عرفانی و شیوه‌های سیر و سلوکش را به بهترین وجی توجیه و توصیف نماید. وابستگی عمیق و شیفتگی کامل به شمس را با عشق و معرفت و کمال توام کرده و به جایی رسید که به روایت خود مولوی ناگهان متوجه می‌شود که در پرتو شعاع خیره کننده ملکوتی شمس خود و معشوقش دو نیستند و قطره به دریا پیوسته است و دریا شده است و با شمس یکی می‌باشد.

تــو یکــی تــو نــیستی ای خــوش رفیق

بـــلکه گـــردونی و دریـــائی عـــمیق

مولوی تمام نشیب و فراز عالم را، در برابر شمس‌الدّین به سجده می‌بیند و میان او و حق فاصله‌ای نیست. چنان که میان سایه و آفتاب خطی موهوم فاصل است.

از اینجا معلوم می‌شود که اگر شمس فضلیتی نداشت و معنویت و ایمان در دل و جانش مأوی نداشت. آیا قادر بود، فقیه و خطیب و پیشوای مقتدری همچون مولانا را در حیطهٔ نفوذ خود گرفته، تا پرندهٔ اندیشه‌اش با جهشی حیرت‌انگیز به افقهای لایتناهی کمال، افسونگرانه به پرواز در آید. از دیار دوست تازه‌هایی آورد و مستانه بسراید که:

خواهم که کفک خونین از دیگ جان بر آرم

گـفتار دو جـهان را از یک دهـان بـر آرم

این اغراق شاعرانه نیست. بلکه طرح بیکران روح انسانی متعهد است، در برابر عشق در برابر حقیقت و گشودن درهای ادراک و همه چیز را در دایرهٔ تصوّر و تخیّل دیدن!

پرسش این است که جلال‌الدّین محمد در جذبه‌های صوفیانه و سفر به دنیای درون خود، شمس را که ماهرانه با شخصیت جذاب خود نفوذ عمیقی بر دل و جان مولانا گذارده بـود چگونه یافته است؟ شاید این غوغای سنت شکن که در روح آماده به انقلاب مولوی، در اثر دیدار با شمس پدید آمد، به سبب تجانس روحی و سنخیت و همدلی بوده است. چنانکه مولانا خود گوید:

«آدمی را با آدمی آن جز و مناسب جذب می‌کند، نه سخن، چون سخن سایه حقیقت است و فرع حقیقت». «فیه مافیه» شخصیت استثنایی و اندیشهٔ متعالی ملک داد شمس تبریزی، حتی در وارستگی مولانا و فضایلی که بدان آراسته بود، اثر گذاشت. تا آنجاکه پروای ملامت و اتهام و سرزنش عامه را از دل بیرون کرد و همه چیز و همه کس بجز او را هم از دل براند.

مولانا، مسند تدریس و استادی و قدرت و شکوه سلطان العلمایی را با عشق سوداکرد، چنان که خود گوید: «من مفتی و فقیه و دانشمند روم شرقی بودم. اینها ظاهر مرا آراسته و پیراسته کردند، شمس با درخشش ناگهانی خود باطنم را روشن کرد».

شمس تبریزی هم چنین گوید: «مرا در این عالم با عوام هیچ کاری نیست. برای ایشـان نیامده‌ام. این کسانی که رهنمای عالم اند به حق، انگشت بر رگ ایشان می‌نهم».

شمس، در واقع برای مولانا چوگان سلطانی بود، که روح او را چون گو، سالک میدان وحدت کرد. لقمه دهنده‌ای بود، که لقمه گیرنده را حکمت لقمان آموخت. خرقه گیرنده را چنان بپرورد که خرقه‌ها از تن فلک برکشید، جهانی را با شعر و شورش مجذوب و مفتون

کرد. شمس، آب زلالی بود، از دریای پهناور عشق که روح تشنهٔ مولانا را سیراب کرد. شمس در نقش ظهور فیض به مولانا بود. خود سراسر بی نیازی و منت عظیم دارد، بر مولانا که می‌گوید:

«مرا فرستاده‌اند، که آن بندهٔ نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است. دریغ که او را به زیان برند.» (مقالات شمس)

شمس پیام آوری خدایی بود که جان خستهٔ مولوی را از اسارت تن و تنگنای غربت رهانیده و به دیار معشوق ازلی رهنمون شد.

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند
اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
هر که از او خرقه گیرد برکشد خرقهٔ فلک
هر که از او لقمه گیرد حکمتش لقمان کند

به واقع دیوان غزلیات و تمام مثنوی مولانا روایت منظوم و مشروحی از سخنان شمس و یادگارهای او و پس از غیبت او شرح هجران جانگداز شمس تبریزیست.

واجب آمد چون که بردم نام او شرح کردن رمزی از انعام او
این زمان جان دامنم برتافتست بوی پیراهان پوسف یافته است
چون حدیث روی شمس‌الدّین رسید شمس چهارم آسمان سر در کشید

ولی در اینجا باید نکته‌ای را متذکر شد، که این تنها مولوی نیست که با یک جهان فصاحت و رسایی سخن از توفان شوق و التهاب و دلهره خود از دیدار شمس می توفد و می‌خروشد، بلکه شمس نیز دستخوش یک چنین التهابی بیکران و بی سابقهٔ گشته است. مقالات شمس کلیدی برای این هیجان ناشناخته است و پرشور در درون توفنده وبی‌نسبت به مولوی به دست می‌دهد. استاد عطاءاله تدین، در کتاب طوفان شمس می‌گوید: «هر چند شمس در زمره

وارستگانی بوده است که می‌گویند: «گو نماند ز من این نام چه خواهد بودن» «اما باید گفت که اگر تولد دوباره مولانا مرهون برخورد با شمس است، جاودانگی نام شمس نیز حاصل ملاقات او با مولوی بوده است. اگر این دیدار دست نمی‌داد، شمس یک شیخ گمنام و یک آواره بی نام و نشان بود. زاد روز شمس در حقیقت همان تاریخ است که به قونیه وارد می‌شود و داستان او با مولانا آغاز می‌گردد. بنا به گفتهٔ سپهسالار: «تازمان خداوندگار (مولانا) هیچ آفریده را بر حال او اطلاعی حاصل نمی‌شد و لابد اگر به قونیه نمی‌آمد و خداوندگار را نمی‌دید، بر همین وضع باقی می‌ماند. هیچ آفریده را بر حال او اطلاعی حاصل نمی‌شد. «شمس می‌دانست یا به وی الهام شده بود، که فرزند سلطان العلما که زندگی او برای عموم قابل احترام است، می‌تواند مبشر عرفان عاشقانه و پویا باشد.

به زعم این جانب که شاید حدس و گمانی بیش نباشد و یا شاید در اثر عدم وقـوف و استعمار به ریزه کاریهای روح بلند شمس باشد، شمس‌الدین به رندی، یا به قول خود به الهام و رؤیای صادقانه به درستی دریافته بود که ولی مشهوری در قونیه و انسان کاملی هست. چنان که گوید: «به خواب دیدم که مرا گفتند که تو را با یک ولی هم صحبت کنیم که در روم است.»

پس اگر اکملی نمی‌یافت که شهرت و آوازه گسترده و اقبال عام داشته باشد و مورد احترام سلطان وقت و بزرگان عصر باشد، هم فقیه باشد و هم مفتی و مدرس و محدث و عارف که گرایش به شریعت و طریقت هر دو داشته باشد و هم ذهن خلاق معنی آفرین و به قول خود شمس صراف عالم معنی باشد و در آزمایش او هم قبول خاطر یابد و جلسات شعر و شور و عرفان و سماع دایر نماید و هراسی از هیچ کس نداشته باشد و در حدود ۳۵۰۰ غزل شور آفرین، آتشگون و ۲۶۰۰۰ بیت مثنوی در عشق و هجران شمس بسراید، در ریگزار بی نامی گم می‌شد. بی جهت نبود که به شهرهای متعددی که نشانی از شیخی یا صوفی بزرگی داشت، یا سراغ قطبی را می‌داد، می‌رفت و رنج سفرهای بسیاری را برخود هموار می‌کرد، تا از پرتو نام

و آوازه عارف و دانشمند شهیری، فروغی ابدی یابد و جاودانگی او هم تثبیت شود. شمس به خوبی آگاه بود که در روح، قلب مولانا یک توان حیرت انگیز خلاقیت فکر و اندیشه عارفانه ایست، که گمشدگان را با انوار خیره کننده اندیشه‌اش رهبری می‌کند. شمس در مقالات اقرار می‌کند، که مولانا در علم و فضل دریاست، ولیکن کرم آن باشد که سخن این بیچاره بشنود. من می‌دانم و همه دانند که در جهان علم و عرفان یگانه است.

شمس می‌دانست که خاموشی سؤال برانگیز مولوی آمادهٔ یک جرقه از عشق است. شمس با روشن بینی این جرقه را بر روح مولوی زد، تا شعله ور گردید، و جهانی را به آتش کشید. دلیل دیگر، این که تراژدی ناپدید شدن شمس را خاص و عام می‌دانند. اگر شمس مانند سیمرغ کوه قاف ناپدید می‌شد، صاحبدلان لطایف شوق و ذوق و شور نبوغ جلال‌الدّین محمد را درک نمی‌کردند و شمس نیز در عالم سمر نمی‌شد و ولیِ مستور نام نمی‌گرفت.

اگر عالم بقا باشد هزاران قرن و من رفته

میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم

جلال‌الدّین محمد پویان و شتابان از حلب به شام و از شام به دمشق و پرسان پرسان تا تبریز رفت. تا شمس را بیابد و در تمام دیار شرق به عشق و عاشقی و خود و شمس مفهومی جاودانه بخشید و سخنان شمس تحت عنوان مقالات که از او مانده است، همه از بیانات عاشق پرشوری است، که بی ریایی و شور و هیجان در آن موج می‌زند. ما از آن صدای روح آوارهٔ تبریزی را پس از گذشت قرون و اعصار به گوش جان می‌شنویم و آرامشی در خود احساس می‌کنیم. آرامش قبل از طوفان و پیش از ناپدید شدن شمس.

دکتر محمد علی موحد در پیش گفتار کتاب مقالات شمس تبریزی می‌گوید:

«می نمی‌دانم در کتابهای نثر پارسی نوشته‌هایی از این دست که به راستی باید شعر نابش خواند، چه قدر داریم؟

بیان مطمئن و مسلط و نقش پرداز شمس و سخن بی اعتناء و بی پیرایه و بی‌تکلّف و رندانه وی از یک نوع زیبایی وحشی و جذاب و نشئه بخش برخوردار است.

نمونه‌هایی از تأثیر سخنان و مقالات شمس در مولانا

هَـلِه بـنشین و بـجنبان سَـر و مـی‌گوی بـلی

شـمس تـبریز نـماید بـه تـو اسـرارِ ازل

این سخن آبی است از دریای بی پایان عشق

تا جهان را آب بخشد جسـم‌ها را جـان کـند

سخنان شمس در مقالات بسیار ساده فشرده و موجز و رک و راست و بدون تردید و مصاحبه است. زبان شمس، در عین روشنی شلاق گونه و کوبنده و پرمعنی، نوازنده و گزنده است، نغز و دلپذیر و توفنده و صریح است. از هیچ کس نمی‌ترسد و با هیچ کس تعارف ندارد. بنا به گفتهٔ دکتر محمد علی موحد در کتاب شمس تبریزی بافت دلکش و زیبای سخن شمس خود عالمی دارد که در بسیار جاها با شعر پهلو می‌زند، بیانی عذب و دلاویز و نثری بسیار شفاف و نیرومند. این گفته‌های پراکنده، سبک و سنگین نشده پیراسته و فصل بندی نگردیده، مرتب و منظم نگشته است شفافیت و فریبندگی آن در همین صورت خام و در ایـن لحـن ناپیراسته و بی اعتنا، نشان روشن لطف و ذوق و قوت طبع و پختگی تمام کوبنده است.

بسیاری از پاره‌های کلام شمس موزون و آهنگین است و به راحتی در قالب شعر جای می‌گیرد.

دکتر صاحب الزمانی، در کتاب خط سوم می‌گوید: حدود ۳۱ رباعی و چند قطعه شعر، هم در مقالات آمده است که معلوم نیست از شمس است تا استناد بـه اشـعار (خـط سـوم صفحه ۵۱۸) دیگران کرده است مانند:

من گـنگ خـوابـدیده و عـالم تـمام کـر　　　　من عـاجزم ز گـفتن و خـلق از شـنیدنش

خود شمس می‌گوید: «سخن از من می‌شنوند نه در طریق طلب و نه در نیاز، از بلندی به مثابه آن که بر می‌نگری کلاه می‌افتد».

انس و الفت ذهنی شمس با قرآن و نکته سنجیهای هوشمندانه و تسلّط وی در تفسیر عرفانی کتاب آسمانی اعجاب‌انگیز است و در رواج شکوفائی معرفت و اوج عرفان اسلامی، با سرآمدان معاصر نشست و برخاست کرده بود و به قول سلطان ولد اهل فضل و علم و عبادت و تحریر بوده است.

استاد فروازنفر مقالات را یکی از گنجینه‌های ادبیات و لغت فارسی می‌داند و نیز اهمیت ارزش آن را از این نظر که کلید آشنایی با اندیشه‌های مولاناست، گوشزد می‌کند واهل تحقیق را به تکرار مطالعه و توجه و تأمل در مضامین آن فرا میخواند. استاد در رسالهٔ تحقیق در احوال جلال‌الدّین محمد می‌نویسد: «خواننده به یک بار مطالعه از مزایا و فواید این کتاب برخوردار نمی‌گردد، ناچار باید با امعان و انعام نظر در مدت متوالی از آغاز تا به انجام مطالعه کند... چون اکثر مطالب کتاب مربوط است به جزئیات زندگانی و افکار و صحبت‌های مولانا و شمس الدین، بالضروره کسانی که از تاریخ حیات این دو بزرگ و تعلیمات عقلانی آنان اطلاع کافی ندارند، از خواندن مقالات خط وافر نمی‌برند. ولی پس از آگاهی لازم خویش را هنگام مطالعه در بوستانی آراسته و دلگشا خواهند یافت ... .

شمس در مقالات، خود را به صورت آفتاب تصویر می‌کند و مولانا را به منزلهٔ ماهتاب که به دنبال آفتابست که نور از او می‌گیرد.

و گفته است: «مولانا مهتاب است. به آفتاب وجود من دیده در نرسد، الا به ماه در رسد.»

مولانا می‌گوید:

شمس تبریزی که نور مطلق است   آفتاب است و ز انوار حق است

شمس باز در وصف مولانا گوید: «مولانا را مستی هست در محبت، اما هشیاری در محبت

نیست. اما مرا مستی هست در محبت، و هشیاری در محبت است.» و این مستی بی امان است که مولانا باید از آن بگذرد.

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو

باز شمس می‌گوید: اینان بزرگان بوده‌اند، شیخان بوده‌اند من ایشان را چه کنم؟ من تو را خواهم که چنینی نیازمندی خواهم، گرسنه‌ای خواهم تشنه‌ای خواهم، آب زلال تشنه جوید.» مولانا گوید:

هیچ عاشق خود نباشد یارجو که نه معشوقش بود جویای او

تشنه می‌نالد که کو آب گوار آب هم نالد که کو آن آبخوار

شمس گوید: سخن پیش سخندان گفتن بی ادبی است، مگر به طریق عرضه کردی. مولانا می‌فرماید:

من پیش از این می‌خواستم گفتار خود را مشتری

واکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم واخری

بتها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی

مست خلیلم من کنون سر آمدم از آزری

شمس در مقالات باز گوید: «نگویم خدای شو کفر نگویم، آخر اقسام، نامیات و حیوانات و جمادات و لطافت جو فلك این همه در آدمی هست و لطایف آدمی در اینها نیست، خود عالم کبری حقیقت آنست. مولانا می‌گوید:

گفت و الله عالم السّر الخفی کافرید از خاك آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود هر چه در الواح و در ارواح بود

آدم خالی ز حق آموخت علم تا به هفتم آسمان افروخت علم

پس به صورت عالم اصغر توئی پس به معنی عالم اکبر توئی

در جای دیگر شمس می‌گوید: این مردمان را حق است که با سخن من الف ندارند همه سخنم وجه کبریا می‌آید و همه دعوی می‌نماید:

بازگوید: «وجود من کیمیایی است که بر من ریختن حاجت نیست. پیش مس برابر می‌افتد، همه زر می‌شود، کمال کیمیا چنین باشد.» مولانا می‌فرماید:

حضرتی پر رحمت است و پُر کرم

عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا

مس و نقره بنده آن کیمیا

شمس گوید: «جهد کنید تا حجابی در میانه در نیاید، طریق شما را آموختم به خدا، که ای خدا این دولت را به ما تو نمودی. ما را به این هیچ راهی نبود، کرم تو نمودی باز کرم کن و از ما این دولت را بازستان» و دعای مولوی این است:

ای خدا این وصل را هجران مکن سرخوشان عشق را نالان مکن

بر درختی کاشیان مرغ تست

شاخ مشکن مرغ را پرّان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ تر

هر چه خواهی کن و لیکن آن مکن

باز در مقالات شمس آمده است که: «آن نطق در زبان از اصل نطق نیست، زیرا که اصل نطق دل است، همه نطقها از دل خیزد.»

مولانا گوید:

ز آن که دل جوهر بود گفتن عرض

پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

گر آتش دل بر زند بر مؤمن و کافر زند

صورت همه ویران شود گر مرغ معنی پر زند

شمس گوید: «مقصود از وجود عالم ملاقات دو دست بود: روی در هم نهند جهت خدا دور از هوی، چنان که این ساعت به خدمت مولانا آسوده‌ایم.» مولانا فرماید:

فردی ما جفتی ما نز هوی است　　جان ما چون مهره در دست خداست

نیست صورت چشم را نیکو بال　　تا ببینی شعشعه نور جمال

شمس در مقالات آورده است که «والله که من در شناخت مولانا قاصرم. او را دو سخن هست، یک نفاق و یکی راستی. اما آن نفاق است. که همه جانهای اولیا و روان ایشان در آرزوی آنند، که مولانا را دریافتندی و آن که راستی است ولی نفاق است روان انبیاء در آرزوی آن است.... اکنون شما به آن نظر بنگرید که روان انبیاء می‌نگرد.»

«چنان که گفت هارون الرشید که: این لیلی را بیاورند، تا من ببینمش که مجنون چنین شوری از عشق او در جهان انداخت. خرج بسیار کردند و حیلهٔ بسیار و لیلی را بیاوردند. به خلوت در آمد. خلیفه در او نظر می‌کرد. ساعتی و ساعتی سر پیش می‌انداخت. با خود گفت در سخنش آرام باشد. به واسطه سخن در روی او آن چیز ظاهر تر شود. رو به لیلی کرد و گفت: لیلی تویی، گفت بله. لیلی منم، اما مجنون تو نیستی، آن چشم که در سر مجنون است، در سر تو نیست. مرا به نظر مجنون نگر.»

محبوب را به نظر محبّ نگرند. خلل از این است، که خدا را به نظر محبت نمی‌نگرند به نظر علم می‌نگرند. و به نظر معرفت و به نظر فلسفه، نظر محبت کار دیگر است. (مقالات ش ـ ۱۹۶) مولانا چنین زیبا به نظم می‌آورد

گفت لیلی را خلیفه کاین توی

کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگـر خـوبان تـو افـزون نـیستی

گفت خامش، چون تو مجنون نیستی

در مقالات آمده است:

«فخر رازی چه زهره داشت که می‌گفت: محمد تازی چنین می‌گوید و محمد رازی چنین می‌گوید، آیا این مرتد وقت نباشد؟

مولانا در این باره گوید:

اندر ایـن ره گـر خـر دره بـین بـدی　　　فـــخر رازی راز دار دیـــن بـدی

شمس گوید: «اگر دیدی که کسی از دیگری بدگویی می‌کند، نخست از خود او بپرهیز. مرد نیک را از کسی شکایت نیست. نظر بر عیب نیست هر که شکایت کرده بد اوست.

مولانا می‌سراید:

مگوی عیب کسان را به غیب دان بنگر　　　زبان جهل بدوز و دگـر مکـن دغـلی

تو کان قند طلب کن ز شمس تبریزی　　　تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسـلی

شمس گوید: «مرا از این حدیث عجب می‌آید که الدنیا سِجْنِ المؤمن. که هـیچ سـجن ندیدم. همه خوشی دیدم. همه عزت دیدم». مولانا می‌فرماید:

مـــن هـمی بـینم جـهان را پـر نـعیم　　　آنـــها از چشـــمه‌ها جـوشان مـــقیم

بـانگ آبش مـی‌رسد در گـوش مـن　　　مست مـی‌گردد ضـمیر و هـوش مـن

دربارهٔ عقل و عشق شمس و مولانا هر دو نظریه‌هایی مشابه ابراز کرده‌اند. شمس گوید: «عقل سست پای است از او چیزی نیاید، عقل تا درگاه می‌برد، اما اندرون خانه ره نمی‌برد: آنجا عقل حجاب است دل حجاب است و سر حجاب.»

مولانا در این مورد گوید:

عــقل تـو مـغلوب دسـتور هـواست　　　در وجــودت رهــزن راه خـــداست

عـقل بـند رهـروان است ای پسـر　　　بـند بشکـن ره عـیان است ای پسـر

عقل بند و دل فـریب، جـان حـجاب　　　ره از این هـرسه نـهان است ای پسـر

شمس می‌گوید: «عقل این جهانی زبون است.» که مولانا آن را عقل تحصیلی یا عقل جز وی می‌داند.

عقل جزیی عشـق را مـنکر بـود　　　گر چه بنماید که صاحب سرّ بود

عـقل تـحصیل مـثال جـویها　　　کـه رود در خـانه‌ای از کـویها

راه آبش بسـته شـد شـد بینوا　　　تشـنه مـاند و زار بـا صـد ابـتلا

علم دیگـر بـخشش یـزدان بـود　　　چشـمه آن در مـیان جـان بـود

از درون خویشتن جو چشـمه را　　　تـا رهـی از مـنت هـر نـاسرا

دربارهٔ عشق شمس عقیده دارد که: «اعتقاد و عشق دلیر کند و همه ترسها ببرد.» مولانا عشق را می‌ستاید:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما　　　ای طـبیب جـمله عـلتهای مـا

شمس گوید: عرصهٔ سخن بس تنگ است. عرصهٔ معنی بس فراخ است. از سخن پیشتر تا فراخی بینی و عرصه بینی. مولانا گوید:

لفـظها و نـامها چـون دامـهاست　　　لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

راه هـموار است و ریـزش دامـها　　　قـحطی مـعنی مـیان نـامها

چون در معنی زنـی بـازت کـنند　　　پرّ فکرت زن که شهبازت کـنند

شمس به خوبی دریافته است که: «پول پیش دنیا پرست قبله است.» (مقالات) مولانا توصیه می‌کند که:

بـند بگسـل بـاش آزاد ای پسـر　　　چـند بـاشی بـند سیم و بـند زر

کـوزه چشـم حـریصان پـر نشـد　　　تا صدف قـانع نشـد پـر در نشـد

شمس درباره خیال گوید: «خیالها کم نیست از خود می‌انگیزی و حجاب خود می‌سازی و بنابر آن خیال تفریح می‌کنی: بعضی خیال خود را به خدایی گرفته‌اند. (مقالات شمس)

مولانا می‌فرماید:

از خیالی صلحشان و جنگشان　　از خیالی نامشان و ننگشان

چون گهر در بحر گوید بحر کو　　وان خیالی چون صدف دیوار او

بنا به گفتهٔ شمس: «آنکه محقق‌تر است، مقلدتر است. هر فسادی که در عالم افتاد؛ از این افتاد که یکی، یکی را معتقد شد، به تقلید یا منکر شد به تقلید، کی روا باشد، مقلد را مسلمان داشتن. این داعی مقلد نباشد. دل این ضعیف به هر جا فرود نیاید. (مقالات)

مولانا گوید:

خلق را تقلیدشان بر باد داد　　ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان　　افکندشان نیم وهمی در گمان

شمس می‌گوید: «زهی آدمی که هفت اقلیم و همه وجود ارزد». (مقالات)

مولانا می‌گوید:

جوهر است انسان و چرخ او را عرض　　جمله فرع و سایه اندو او غرض

شمس درباره عشق حقیقی می‌گوید: «همه عاشقان هر چیز را چنان ببینند، که آن چیز هست. زیرا که به نور حق می‌بینند، ایشان خود هرگز بر عیب عاشق نشوند. (مقالات)

مولانا می‌فرماید:

دور گردنْ راز موج عشق دان　　گر نبودی عشق بفردی جهان

نیز می‌گوید:

عشقهائی کز پی رنگی بود　　عشق نبود عاقبت ننگی بود

دربارهٔ جبر و اختیار شمس می‌گوید: «همه به مسلک جبر فود رفتند اما طریق غیر آنست.»

لطیفه‌ای هست بیرون از جبر! خداوند تو را قدری (مختار) می‌خواند و تو خود را چرا (جبری) می‌خوانی. زیرا مقتضای امر و نهی و وعید ارسال رسل همه مقتضای قَدَر یا (اختیار) است.

مولانا فرماید:

اختیار آمد عبادت را نمک | ورنه می‌گردد به ناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب | کاختیار آمد هنر وقت حساب
نغز می‌آید بر او کن یا مکن | امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم | این دلیل است اختیار است ای صنم

شمس می‌گوید: «هنوز ما را اهلیت گفت نیست. کاشکی اهلیت شنودن بودی، تمام گفتن می‌باید و تمام شنودن. بر دلها مهر است و بر زبانها مهر است و بر گوشها مهر! (مقالات شمس)

مولانا گوید:

چشم باز و گوش باز و این عَمیٰ | حیرتم از چشم بندی خدا

شمس درباره صبر می‌گوید: «از نی شکرینه به مدارا سازند، از پیله به روزگار دیبا سازند، آهسته کنی؟ بکن! یکی صبر نما کز غوره به روزگار حلوا سازند». (مقالات شمس)

مولانا می‌فرماید:

صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید
گفت ای لطف حق و دفع حرج | معنی الصبر مفتاح الفرج (مثنوی)

درباره نفس، شمس در مقالات می‌گوید: «عقلا گفتند: این نفسک بلند تاریک درنده را بشناسی. از این معرفت خدا حاصل شود. اصحاب سرّ دانستند که پیامبر چه گفت.»

مولانا می‌فرماید:

می‌گریزم تا رگم جنبان بود | کی گریز از خویشتن آسان بود

نه به هند است ایمن و نه درخُتن　　آنکه نفس اوست خصم خویشتن

شمس درباره سرّ قصه گوید: هر قصه را مغزی هست؛ قصه را جهت آن مغز آورده‌اند و نه از بهر دفع ملالت به صورت حکایت، برای آن آورده‌اند تا آن غرض در آن بنمایانند.

مولوی فرماید:

ای برادر قصه چون پیمانه ایست　　معنی اندر وی بسان دانه ایست

دانه معنی بگیرد مرد عقل　　ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن کنایه‌آمیز شمس درباره خود او نمایانگر شخصیت پیچیده و غریب اوست که می‌گوید:

«آن خطاط سه گونه خط نوشتی، یکی او خواندی لا غیر. یکی راهم، او خواندی هم غیر. یکی نه او خواندی نه غیر او آن خط سوم منم. «که بدایت راه و نیمهٔ راه و نهایت راه است.

شمس در جای دیگر در وصف خود گوید:

خود حال دلی بود پریشانتر از این؟　　یا واقعه‌ای بی سر و سامان‌تر از این؟

اندر عالم که دید محنت زده ای　　سر گشته روزگار حیران‌تر از این؟

مولانا درباره او گوید:

خود غریبی در جهان چون شمس نیست

شمس جان باقی است کِش اَمْسْ نیست

در خاتمه این مطلب بسیار جالب که تأثیر سخنان شمس در اندیشه مولاناست. به تدقیق و تتبع بیشتر نیاز دارد، که به سبب بیم از اطاله کلام اکنون سخن کوتاه باید کرد و پرداختن به آن در زمانی مناسب امید خاطر است. باشد که صاحبنظران مولوی شناس آن را پی گیرند.

باقی این گفته آید بی زبان　　در دل آن کس که دارد نور جان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج　　بی عنایات خدا هیچیم هیچ

منابع:

۱ ـ مقالات شمس، تبریزی به کوشش دکتر محمد علی موحد

۲ ـ کتاب شمس تبریزی، به کوشش دکتر محمد علی موحد

۳ ـ مثنوی، مولوی به تصحیح نیکلسون و مشروح مختلف مثنوی

۴ ـ دیوان غزلیات شمس، به کوشش استاد فروزانفر

۵ ـ فیه مافیه، مولوی به کوشش مرحوم استاد فروزانفر

۶ ـ مولوی چه می‌گوید، بیانات استاد جلال‌الدّین همائی

۷ ـ بررسی‌هائی درباره مولوی، مجموعه‌ای از چند مقاله از انتشارات عالی فرهنگ و هنر

۸ ـ مولوی و طوفان شمس، نوشته دکتر عطاء الله تدین

۹ ـ شکوه شمس، نوشته آن ماری شیمل ترجمه آقای لاهوتی

۱۰ ـ عرفان مولوی، خلیفه عبدالحکیم ترجمه احمد میر علائی و ...

۱۱ ـ مولوی و جهان بینی‌ها، نوشته استاد محمد تقی جعفری

۱۲ ـ خط سوم، نوشته استاد دکتر ناصرالدّین صاحب الزمانی

۱۳ ـ انسان‌شناسی مولوی، نوشته دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی

۱۴ ـ مناقب العارفین افلاکی و شرح حال مولانا و شمس

۱۵ ـ رساله فریدون سپهسالار و شرح حال مولانا و شمس

۱۶ ـ شرح مثنوی گلپینارلی، ترجمه دکتر سبحانی

۱۷ ـ سرّنی در ۲ جلد از استاد عبدالحسین زرین کوب

۱۸ ـ بحر در کوزه، یک جلد از استاد عبدالحسین زرین کوب و چند کتاب دیگر

دکتر شاهد چوهدری از پژوهشگاه علوم انسانی

شمس تبریز در پاکستان

داستانی است قدیمی که در کشورهای شبه قاره بالعموم و در جمهوری اسلامی پاکستان بالخصوص رواج دارد که شمس تبریزی به شهر مُلتان (پاکستان) رفته تا آخرین لحظات زندگی در همان جا بسر برده، وقات یافته است. این داستان بر سرزبانهای مردم است که می‌توان گفت یکی از معروف‌ترین داستانهای پنجاب شمرده می‌شود.[۱]

بدون شک این داستان از زبان فارسی به زبان پنجابی منتقل شده است و نوسینده و سرایندهٔ و آن مولوی محمدحسین متخلص به «حسین» (۱۲۶۹ - ۱۳۳۴ هـ ق) می‌باشد، که کتابهای زیادی بزبان خود یعنی «پنجابی» تألیف نموده است مانند «گلزار حسین، فداق‌العاشقین، گلزار آدم، معجزات محمدی، تفسیر سورهٔ یاسین، تفسیر سوره فاتحه و قرابادین و خواب‌نامه» و غیره اکثر این کتب از زبان فارسی، مستقیماً یا غیر مستقیماً ترجمه شده‌اند. اما او شاعری پرگو و قادر الکلام بوده که در زبان فارسی تا حد استادی نیز مهارت داشته است و اگر چه همه کتابها را به زبان پنجابی نوشته اما عناوین کتابها را به فارسی آورده است.

داستان شمس تبریزی چنین آغاز می‌شود:

«حسین‌بن منصور حلاج (که در این قصه منصور حلاج آمده است) در بغداد به عبادات و ریاضات مشغول بود. یکی از حاسدان وی به او طعنه می‌زند که: «این چه عبادتی است که مشغول شده‌ای، در صورتیکه خواهر تو «عین‌الحق» شبها به جنگلهای اطراف شهر رفته به عشق بازی می‌پردازد.» منصور حلاج از این طعنه رنجیده خاطر شود و شب‌هنگام همین که

خواهرش از خانه قدم بیرون می‌نهد، به تعقیب وی می‌پردازد او نیز از این حرکت منصور آگاه می‌شود اما چیزی به وی نمی‌گوید. «عین الحق» در یک چشم بهم‌زدن به روضهٔ اقدس پیغمبر گرامی اسلام صلوات الله علیه می‌رسد. در آنجا همه بزرگان دین و پیغمبران گرامی جمع شده‌اند. «عین‌الحق» به محض رسیدن به روضهٔ اقدس رسول الله به پذیرایی از حضار و تقسیم غذا میان آنان می‌پردازد. منصور نیز در گوشه‌ای خلیده همهٔ آن منظره را تماشا می‌کند.

در آن شب یک غذای اضافی از درگاه باری تعالیٰ برای منصور نیز رسیده است و از سوی حضرت حق دستوری به «عین‌الحق» می‌رشد که این غذا، «مخصوص منصور» است و به او داده شود. عین الحق که از آن حرکت منصور و تعقیب خود خشمگین است، زیرا نمی‌خواسته راز وی برملا شود، هنگام غذا دادن به وی می‌گوید «بخور! سرت به دار برود، بخور!» البته این گفتهٔ وی فوری مورد پذیرش قرار می‌گیرد و آخر الامر به همین خاصر منصور به دار کشیده می‌شود.

منصور در اثر مشاهدهٔ آن محفل نورانی و روحانی غذای ربانی از خود بیخود می‌شود و کلمه «اناالحق» بر زبان می‌آورد. مردم گمان می‌کنند که او نام خواهرش را بر زبان می‌راند و «عین‌الحق» می‌گوید و شیفته و عاشق خواهر خود شده است. بنابر این شکایتی به علمای دین و پادشاه (خلیفه) می‌برند و پس از تحقیق و تفحص معلوم می‌شود که او کلمهٔ «اناالحق» می‌گوید و این نیز کلمهٔ کفر است زیرا بنده، هرگز خدا نمی‌شود. خلاصه با کلمات «اناالحق» یا «عین الحق» احساسات مردم برانگیخته می‌شود.

قضات شهر به دربار خلیفهٔ وقت گردهم آمدند و گفتند که منصور، مدت پنجاه سال در زهد و ریاضت و عبادت مشغول بود و اکنون «اناالحق» می‌گوید، باید حد زده شود. پس منصور را به زندان بردنده در آنجا نیز از تکرار این کلمه خود داری نکرد. روزی «شیخ کبیر» و «شیخ شبلی» و دیگ علماء حضور وی رسیدند و او را از تکرار چنین کلمات کفرآمیز

برحذر داشتند اما سودی نبخشید.

منصور از زندان بیرون آورده به دار کشیده می‌شود. بر سردار نیز کلمهٔ «اناالحق» می‌گفت، سپس جسد وی را در آتش سوزاندند، از شعله‌های آتش صدای اناالحق می‌آمد. خاکسترش را در رود دجله ریختند، و از خاکستر و آب نیز صدای «اناالحق» برمی‌خاست.

«تولد شمس تبریز»

ملای رومی (جلال‌الدین محمد رومی) که حکیم و دانشمند و طبیب و قاضی شهر بوده و بر فتوای قتل منصور نیز گذاشته است، پس از دیدن این کرامت و معجزهٔ منصور، کمی از خاکستر وی را در شیشه به عنوان تبرک نگه می‌دارد. روزی مریضی برای معالجه پیش ملای روم می‌رسد که از درد می‌نالد. مولانا که در یک مجلس رسمی و علمی سخن میگفت، شخصی را به خانه فرستاد تا دوای مریض را بیاورد و از دختر مولانا خواست که از فلان شیشه دوایی بدهد. دختر شیشه دیگری را اشتباهاً برداشته بو می‌کند. خاکستر منصور حلاج از راه بینی وارد شکم و رحم دختر می‌گردد و دختر مولانا روم در اثر آن حامله می‌شود. قاضی را خبر می‌کنند. او از این واقعه بسیار غمگین و ناراحت می‌شود. دختر را تا نه ماه از نظر خانواده پنهان نگاه می‌دارند تا اینکه وضع حمل نزدیک می‌شود.

در شب وضع حمل دختر را به جنگل می‌برند و در آنجا پسری به دنیا می‌آید. دختر پس از فارغ شدن به خانه برمی‌گردد اما پسر نوزاد را در لابه‌لای بوته‌های جنگل پنهان می‌کنند. صبح روز بعد هیزم شکنی «کلها» نام به جنگل می‌رود که اولاد نداشته است. او آن پسر را یافته به خانه می‌آورد و پرورش می‌دهد برای نامگذاری پسر، هر دو مرد و زن متردد هستند که پیر مردی در خواب آنمرد آمده میگوید: «نام این پسر باید «شمس‌الدین باشد.» لذا او را «شمس تبریزی» نمایدند.

روزی که شمس تبریز قدم به خانهٔ هیزم شکن گذاشت، هیزم شکن از لحاظ ثروت مادی مالامال شد. در چند سالگی شمس را به مدرسه فرستادند. اما او جز حرف «الف» چیزی دیگر نخواند. معلم به وی سیلی زد و او به سوی جنگل گریخت و دیگر به خانه هیزم شکن یا شهر برنگشت و به همان طریق بزرگ شد.

روزی به شهر روم رفته در مسجدی نشست. در آنجا معجزه‌های از وی به ظهور پیوست که مولانا روم از آنها تحت تأثیر قرار گرفت و دختر خود را به وی داد (همان دختری که مادر شمس تبریز است) در آنشب شمس تبریز شیر مادر خویش را خورد.

سفر شمس به ملتان (پاکستان)

پس ازان واقعه شمس تبریز از مسجد برخاسته روی به شهرداخل شود اما پیش از شهرستان‌رودخانه عظیمی به نام چناب CHANAB جریان دارد و شمس برای عبور از ان رودخانه نیاز به یک کشتی وقایق هر قدر از ملاحان وقایقرانان تقاضا می کند که او را به ان طرف رودخانه برساند انان به بهانه های مختلف از این کار سرباز می زدند وگمان می‌کنند که یک درویش بی سروپا چیزی به انان نخواهد داد.

بلاخره شمس تبریز دلق خود را بر روی اب افکنده چو بدستی را پارو کرده،انسوی رودخانه می رود در همان هنگام شیخ بهاالدین زکریای ملقانی شیخ الشیوخ وقاضی القضات و بزرگترین صوفی و عارف شبه قاره وابسته به سلسله تصوف سهرودیه،معروف به بهاالحق ۵۶۶-٦٦٦ هجری قمری از پنجره بیرون را تماشا میکرد.خیال کرد که پیران ودرویشان در این شهربسیار زیادند واین تازه وارد جای دیگران راتنگ تر خواهد کرد دعاکرد که قایق این درویش در رودخانه غرق شود شمس تبریز نیز نگاهی انداخت ودر حق بهاالحق دعاکرد که بر سر وی دو شاخ پدیدار شود.

البته این مبارزه باخوبی وخوشی به پایان واسیبی به هیچکدام نرسید وشمس تبریز نیز وارد شهر ملقان گردید(۳)

پس از ورود به شهر شمس تبریز در خارج از شهر کلبه‌ای ساخته اقامت نمود. مردم به دیدار وی می‌رفتند. روزی گروهی از رقاصان و نوازندگان و خوانندگان، از آن‌جاگذشت. آن گروه به زیارت شمس تبریز نایل شد و درخواست کرد که او در محل اقامت آن گروه زندگی کند که شمس آنرا نپذیرفت. اما مدتی بعد صحرا را رها کرده به شهر آمده روبروی دکان قصابی (کرم قصاب) نشست. قصاب با دیدن او احترام خاصی به شمس گذاشت باو طعام و کباب از وی پذیرائی کرد. قصاب، اولاد نداشت که به دعای شمس، خداوند به او اولاد اعطاء فرمود.

در همین جا معجزه‌ها و کرامات بسیار زیادی از شمس تبریز نقل شده است مانند:

[۱- زنده کردن آهوی سربریده. ۲- تعبیر هیئت به صورت شیر، ۳- کشتن پسر پادشاهی در روز جشن عروسی، ۴- زنده کردن در باره همان پسر باگفتن «قسم باذنی» و امثال آن.]

قضات شرعی و روحانیون علیه او برخاستند و فتوا دادند که پوست شمس زنده زنده کنده شود. او از این فتوا وحشت زده به بارگاه رسالت .... شکایت و پناه برد. آنحضرت فرمود که «چرا از اجرای احکام شریعت مجری فرار کرده است و جان خود را بر دین ما ترجیح نهاده است. باید فوری برگرد و خود را برای اجرای احکام شریعت به قضات تسلیم کند.» پس او برگشت و پوست از تن وی جدا کردند.

پس از کنده شدن پوست، عفونت تمام بدن را فراگرفت و بوی تقفن بلند شد. هیچکس نزدیک او نمی‌رفت. چندین روز بدین منوال گذشت. روزی بر دکان همان قصاب رفت که دوستش بود. او پارهٔ گوشت به وی داد اما در هر جا که می‌خواست آنرا کباب کند، هیچکس نمی‌گذاشت زیرا از بدن وی کرم و بوی عفونت بیرون می‌آمد. از سوی دیگری گرسنگی به او

غلبه کرده بود.

شمس از همه جا ناامید و مأیوس به سوی صحرا رفت و گوشت را به سمت خورشید بالا گرفته فرمود: «نام تو شمس و نام من نیز شمس است. امروز آبروی همنام خودت را نگهدار و کمی پائین‌تر بیا تا گوشت را بریان کنم.» خورشید (شمس) نزدیک به زمین رسید و شمس گوشت را بریان کرده خورد، آتش و گرمای سخت مانند روز قیامت ملتان را فراگرفت. مردم گمان کردند قیامت رسیده است. از خانه‌هایشان بیرون آمدند و دیدند که شمس صحیح و سالم وسط صحرا نشسته گوشت می‌خورد، از گناهان خود پوزش خواستند.

در همین اثنا شیخ بهادالحق (بهاءالدین زکریا ملتان) همراه با نوهٔ خود شیخ رکن عالم به آنجا رسید. شمس تبریز به وی گوشت تعارف کرد و او نیز به رکن عالم‌دار و یقین داشت که او با خوردن آن گوشت از زمره اولیاءالله خواهد شد.

شمس تبریز در همان شهر وفات یافت و مزارش مرجع و زیارتگاه خلایق است.(۲)

خلاصه داستان در بالا آورده شده که میان مردم پاکستان شهرت عظیم دارد و آن مزار را «مزار شمس تبریز» می‌دانند.

نتیجهٔ داستان:

۱ - شمس تبریزی همان خاک و روح حسین‌بن منصور حلاج است.

۲ - مولانا روم مخالف سرسخت و دشمن اصلی منصور حلاج است که فتوای قتل وی را صادر کرده است.

۳ - مولانا روم، قاضی القضاة روم است که نویسنده، تبریز و ارومیه را جزو روم شمرده است و آن سرزمین را «رومیه» نوشته است.

۴ - حلاج، روح پاکی است که با خدا پیوند دارد.

۵- شمس تبریزی نوهٔ دختری مولانا روم است که از دمیده شدن خاک متولد می‌شود.

۶- شمس تبریزی مانند حضرت عیسیٰ علیه‌السلام بی‌پدر زاده شد.

۷- او در جنگل بدنیا می‌آید و پس از تولد در زیر بته‌های درختان رها می‌شود.

۸- او بچگی و کودکی را در خانه هیزم شکنی می‌گذراند و در همان جا تربیت می‌شود.

۹- شمس در مدرسه، فقط حرف «الف» را می‌خواند. وقتی معلم او را حرف «ب» یاد می‌دهد. آنرا نمی‌خواند و از معلم سئوال می‌کند که چه رابطه‌ای میان الف و ب وجود دارد؟ «الف» راست و بدون نقطه راست در صورتیکه «ب» کج و با نقطه می‌باشد. معلم ازین پرسش عصبانی می‌شود و سیلی به صورت شمس می‌زند. شمس از آنجا فرار کرده دوباره به جنگل برمی‌گردد.

۱۰- شمس تبریزی، عارف ازلی و مادر زاد است که از بدو تولد، معجزات و کرامات از وی به ظهور می‌رسد.

۱۱- او هر آن تصمیم می‌گیرد «طی الارض» می‌کند و از کشوری به کشوری می‌رسد.

۱۲- او دلق خود را قایق و چوبدستی را پارو کرده از رودخانه عبور می‌نماید و روی آب حرکت می‌کند.

۱۳- او مستجاب‌الدعواة است که دعای وی فوراً قبول حق می‌شود.

۱۴- او هرگاه اراده کند، حتی خورشید را از آسمان پائین می‌کشد تا گوشت را بریان کرده بخورد اما به خودش آسیبی نمی‌رسد.

۱۵- او در هر لباسی و به هر صورتی تغییر شکل می‌دهد. گاهی بصورت شیر درنده درمی‌آید و آدم می‌کشد و گاهی به صورت حضرت عیسی علیه‌السلام ظاهر شده مرده را زنده می‌کند. وقتی مرده با گفتن قسم باذن اللّٰه زنده نمی‌شود با خشم و عضب قسم باذنی می‌گوید و مرده زنده می‌گردد.

۱۶ - او از اجرای فتوا و حکم شرعی فرار کرده به بارگاه حضرت رسالت پناه می‌رسد. از آنجا دستوری به او داده می‌شود که فوری برگشته در برابر حکم شریعت تسلیم شود.

۱۷ - جلادان نمی‌توانند پوسیش را از تن او بکنند و از هر جائیکه می‌کنند، پوست دو باره می‌چسبد. او پوست خود را از ناخنهای پا گرفته، مانند لباس در آورده و در پیش جلادان می‌اندازد.

۱۸ - او با صوفیان و عارفان زمان خود مانند شیخ بهاءالدین ذکریا ملتانی به مبارزه روحانی برمی‌خیزد و در هر مرحله پیروز می‌شود.

[در مجحول بودن این داستان شکی نیست اما تاکنون نتوانسته‌ام منبع و مأخذ اصلی آنرا بدست آورم.]

اما این شمس تبریزی کیست؟

طبق آخرین پژوهشهای پاکستان، محقق شده که عارفی که مزارش در شهر ملتان، به عنوان مزار شاه شمس تبریزی شهرت دارد، از آن شاه شمس سبزواری است که در سال ۵۶۰ هـق در شهر سبزوار ایران متولد شد. پدرش سید صلاح‌الدین محمد نوربخش عقاید اسماعیلی داشت. او نزد عموی خویش عبدالهاری تعلیم و تربیت دید و در فقه و تفسیر و حدیث و علوم دیگر، مهارت به دست آورد. در سن ۱۹ سالگی یعنی ۵۷۹ هـ همراه پدرش برای تبلیغ مذهب خود به بدخشان و تبت رفت. چندی بعد دوباره به سبزوار برگشت و پس از اقامت کوتاهی به تبریز مسافرت نمود. چون از تبریز به هندوستان (پاکستان) رسید بنابر این مردم آن سرزمین وی را «شمس تبریز یا شمس تبریزی گفتند.»

او در تبریز، عراق، عرب و مصر و غیره مذهب اسماعیلیه را تبلیغ کرد. پدرش به علت عقایدش به قتل رسید و او از بغداد به، کاظمین و از آنجا به هندوستان رفت و از راه دریا به

دَبیل (کراچی کنونی) در پاکستان رفته در شهر ملتان اقامت گزید که در آن زمان ولتان به عنوان مرکز مهم اسماعلیان شمرده می‌شد.

اگر چه سلطان محمود در سال ۳۹۶ هق و بعد حکومت قرامطه (اسماعیلیان) در ملتان را که تا آنزمان یکصد سال ادامه داشت، برچید[۳] اما اسماعیلیان (قرمطیان) در اطراف و جوانب پراکنده شدند و تا زمان رضیه سلطان (م ۶۳۶ هق) کشمکش و وحشت و اضطراب در هندوستان ایجاد کرده بودند و شهاب‌الدین غوری بدست آنان کشته شد.[۴]

«شمس سبزواری معروف به شمس تبریزی» که داستان‌ها و کرامات و معجزات از وی میان مردم پاکستان بسیار شهرت دارد در سال ۶۷۵ هـ در شهر ملتان وفات یافت.

شمس سبزواری چگونه شمس تبریزی شد؟

چنان که پیش از این گفته شد، عموم مردم پاکستان هنوز او را به نام شمس تبریزی می‌شناسند. یکی از علل آن همان است که شمس سبزواری مدتی پیش از ورود به ملتان در تبریز زندگی میکرده و از همانجا به ملتان رسید، بنابر این به شمس تبریزی معروف شد.

علت دوم، داستانهائی است که در بارهٔ وی ساخته‌اند و یکی از آنها در اول این مقاله نقل شده است.

علت سوم، معجزات و کرامات منسوب به وی هستند که میان مردم رواج دارند.

علت چهارم، اینکه او مذهب اسماعیلی داشت و پس از او فرزندان و پیروان وی به مذهب اثناعشری درآمدند. در اینجا بود که مذهب اسماعیلی و اثناعشری با هم ادغام و مخلوط می‌شود. لذا پیروان وی برای تبلیغ مذهب خود داستانهائی از این قبیل و کرامات به وی نسبت داده برای شهرت بیشتر او را شمس تبریزی گفته‌اند.

شمس تبریزی یا شمس سبزواری در اطراف شهر ملتان، اقوام کوزه گران و زرگران را

سلمان گرد و گروه یا جماعتی جدید بنام هند و شمسی را به وجود آورد[۴] و این گروه هند و شمسی امروز نیز پیرو آقاخان محلاتی و صدرالدین کریم آقاخان محلاتی هستند.

جماعتی دیگر که خود را «شمس» می‌گویند اما از هندوان هستند آقاخان محلاتی را امام و خدا می‌دانند.[۵]

علت پنجم، عشق مولانا جلال‌الدین محمدبلخی، رومی نسبت به شمس تبریز است. مثنوی مولوی در سراسر پاکستان و حتی در روستاهای دور افتاده، در مدارش و خانقاه‌ها و جماعت‌خانه‌ها و محافل ادبی و علمی خوانده می‌شد. از آنجاکه شمس تبریزی در همه مثنوی مولانا و مخصوصاً دیوان، غذلیات شمس به عنوان مرشد، راهنما و معشوق مولانا معرفی شده، و این مثنوی یکی از بهترین مآخذ صوفیان و عارفان و متصوفهٔ شبه قاره است، داستان فرار شمس از قونیه و مفقود گردیدن او، باعث شد تاگمان کنند که ... که او به هندوستان رفته است. به همین علت در باره شمس سبزواری داستانها ساختند و او میان مردم به شمس تبریزی معروف شد.

به گفتهٔ غضنفر مهدی: «در زمان بهاءالحق، شاعر بلند پایهٔ زبانهای فارسی و هندی و کشمیری و سرائیکی، حضرت شاه شمس تبریزی / سبزواری به ملتان تشریف آورد.»[۶]

علت ششم، مبارزات روحانی میان شمس تبریزی و بهاءالدین زکریای ملتانی است چنانکه در داستان نقل شده است، بهاءالدین زکریا ملتان مذهب تسنن داشته و با سلسله سهروردیه بیعت کرده بود، به علاوه بر منصب قاضی‌القضاة شهر ملتان نیز بوده و چون شمس تبریزی در آن شهر اقامت کرد، پیروان شمس به خاطر اختلاف عقیده داستانهائی ساختند که در آنها شمس تبریزی را بر بهاءالحق پیروز نشان دهند. این داستانها با مهارت خاصی طراحی شده‌اند و از نام شمس تبریزی سوء استفاده شده است.

علت هفتم، راج دهندهٔ این داستان که شمس تبریزی از رومیه (روم - قونیه) به ملتان رفته،

در همانجا زندگی را بدرود گفت، کتابی با عنوان بهدایت‌المؤمنین الطالبین معروف به تاریخ اساعیلیه نوشته محمدبن زین‌العابدین خراسانی فدائی است، که می‌نویسد:

«..... از تبریز بیرون شدند از طرف جیلان و چندی در آن ملک ماندند و بعد به طرف کاشان و ورامین، چندگاهی توقف نمودند و از آن بلد به طرف قزوین و از آنجا به دامغان و رودبار و در آن دیار خیلی مکث !!!؟ نمودند و بعد روانه خراسان و هرات شدند و از هرات به بخارا و باز مراجعت به هرات و تمام آن دیارها و کابل و بدخشان تا پنجاب و ملتان و قدری از ملک سند را سیر نمودند و باز مراجعت در ملتان توطن نموده و باز از آنجا روانه تبریز شدند و از تبریز به دیلم و از دیلم به جانب مغرب و مصر و شام و رومیه و با ملای روم ملاقات نمودند و چندی در آن دیار مانده و از آنجا به همراه ملا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی به تبریز آمدند و بعد از تبریز باز به ملتان و ملک پنجاب آمدند و بقیه عمر در همان دیارها بودند و پیرون از اطراف می‌آمدند و به مطلب رسیده مراجعت می‌کردند .....»(۸)

دکتر شیخ محمد اکرام در کتاب آب کوثر چنین گویا است:

«شاه شمس سبزواری که دومین مبلغ اسماعیلیان بود و اکنون در رومه بزرگ و پرشکوهی آرامیده است. معمولاً او را شمس تبریزی می‌گویند. اما طبق روایات اسماعیلیان او از شهر سبزوار ایران است. در بارهٔ وی داستان‌های متعددی در میان مردم و عوام اناس شهرت دارد. در بعضی تذکره‌های اولیاءالله و مشایخ، او را از میان صوفیای کرام شمرده‌اند و روایت در بارهٔ وی، معروف می‌باشد که وقتی، قصابی از ملتان به وی گوشت داد و دیگران نگذاشتند آنرا کباب کرده بخورد، به سوی خورشید (شمس) نگاه کرده و دست خود را بلند نمود. آنگاه خورشید به نزدیک زمین رسید و او توانست گوشت را بریان کرده بخورد، اما در شهر ملتان قیامت برپا شد.»(۹)

بهرحال داستانها و نوشته‌ها پیرامون شمس تبریز زیاد نقل شده و در اکثر کتب قدیم و

زبان‌های پاکستان او را شمس تبریزی می‌شناسند و باور دارند که این همان شمس تبریزی، مرشد و مراد مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی بوده است.

اما در مآخذ اخیر این عقیده تصحیح شده او را شمس سبزواری نامیده‌اند و هر چند که شمس سبزواری می‌گویند، اجباراً عبارت «معروف به شمس تبریزی» را نیز به دنبالش می‌نویسند. ولی تاکنون عقیده عموم مردم به شمس تبریزی بودن وی پا برجا است.

در پاکستان یک مثنوی بنام «مثنوی حضرت شمس تبریز»به زبان فارسی نیز به چاپ رسیده است. موضوعات این مثنوی مختصر، علاوه بر یک مقدمه، مشتمل بر ده فصل به قرار زیر می‌باشد:

۱ـ فصل اول در بیان توبه.

۲ـ فصل دوم در بیان تعلیم سلوک.

۳ـ فصل سوم در بیان وضو.

۴ـ فصل چهارم در بیان ترک دینا.

۵ـ فصل پنجم در بیان طلب مرشد.

٦ـ فصل ششم در بیان تفرید و تجرید.

۷ـ فصل هفتم در بیان معرفت.

۸ـ فصل هشتم در بیان عشق.

۹ـ فصل نهم در بیان فنا و بقا.

۱۰ـ فصل دهم در بیان سفر.

این مثنوی با بیت زیر آغاز می‌شود.

بگوییم حمد رب العالمین را　　　عطا کو کرد بر من عقل و دین را

و بیت آخر چنین می‌باشد:

زهجرت هفتصد و پنجاه و هم هفت　　حساب حاسبان تاریخ در وقت
شده این مختصر منظوم موزوق　　که مرغوب القلوبش گفتم اکنون[۱۰]

از آخرین بیت که نام مثنوی، مرغوب القلوب و تاریخ سرایش آن ۷۵۷ هق آمده، معلوم است که این مثنوی نمی‌تواند از «شمس تبریز» باشد. زیرا شمس تبریزی یا شمس سبزواری در سال ۶۷۵ هق وفات یافته است و همه تاریخ نویسان بر این تاریخ اتفاق نظر دارند.

این مثنوی از «شمس تبریزی متخلص به شمس» دیگری است، صوفی و سراینده‌ای از سده هشتم هجری که وی را با شمس تبریز مرشد مولوی بلخی که از سدهٔ هفتم بوده در آمیخته‌اند و نسخهٔ منظومه زیر را نیز بنام آن تبریزی چاپ کرده‌اند. در اصل این مثنوی عرفانی که در سال ۷۵۷ هسروده شده، نام سراینده و منظومه در پایان آن آمده است، نسخه‌های خطی متعددی دارد.[۱۱]

ترجمه به زبان پنجابی همراه با متن اصلی به زبان فارسی، از مولانا مولوی محمد شاه‌الدین قریشی قادری سروری توسط ملک چنن دین ککه‌زئی تاجر کتب قومی، کشمیری بازارالهور پاکستان به چاپ رسیده است. تاریخ چاپ ندارد.[۱۲]

البته نمونه کلام شمس تبریزی یا سبزواری به زبان سرائیکی در بعضی از کتب تاریخی و تذکره‌ها آمده است.[۱۳]

شمس تبریزی یا شمس سبزواری دو پسر داشت[۱۴] ۱ - سید نصیرالدین و سید علاءالدین. سید علاءالدین فاقد اولاد بود و بنام زنده پیر معروف است. سید نصیرالدین در لاصور مدفون است. و نسب شمس تبریز از طریق سید علاءالدین در پاکستان ادامه دارد.

منابع:

۱- قصه حضرت شاه منصور و شاه شمس تبریز، دکتر شاهد چوهدری، مجله هنر و مردم، ویژه‌نامه ایران و پاکستان شماره ۱۶۲، وزارت فرهنگ و هنر سال ۱۳۵۵/۲۵۳۵ شمسی (این قصه و داستان به تمام و کمال چاپ شده است) رجوع شود به مآخذ بالا.

۲- قصه شاه منصور شمس تبریز از مولوی محمد حسین متخلص به حسین، چاپ ملک بشیر احمد، تاجر کتب کشمیری بازار لاهور، پاکستان. فاقد تاریخ.

۳- تاریخ فرشته، ملامحمد قاسم هندوشاه متخلص به فرشته چاپ نوکلئور ۱۲۸۱ هـ ق صفحه ۲۴، ۲۵.

۴- داستان ترکتاران هند، میرزا نصرالله خان فدایی اسپهانی چاپ تهران ۱۳۴۱ شمسی صفحه ۸۴ و تاریخ ادب فارسی در پاکستان دکتر ظهور امدین احمد جلد اول صفحه ۳۹ دانشگاه پنجاب لاهور - پاکستان سال ۱۹۷۱ م.

۵- سهم صوفیای کرام در زندگی ادبی و اجتماعی ملتان. دکتر روبینه‌ترین چاپ دانشگاه بهاءالدین زکریا ملتانی، ملتان - پاکستان سال ۱۹۸۹ م صفحه ۱۷۸،۱۷۹

۶- همان مآخذ صفحه ۱۸۰ و سرپرستان علمی و ادبی ملتان، مقاله غضنفر مهدی۷ روزنامهٔ امروز شماره ۸ تاریخ ۲۸ ژوئن ۱۹۷۸ م پاکستان.

۷- شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی (معروف به بهاءالحق) نوشته بانو دکتر شمیم محمود زیدی از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان سال ۱۳۵۳ شمسی صفحه ۹ آب کوثر شیخ محمد اکرام چاپ فیروز لاصور سال ۱۹۶۸ م صفحه ۲۵۵ - ۲۶۷، سهم صوفیای کرام در زندگی ادبی و اجتماعی ملتان، دکتر روبینه‌ترین، انتشارات دانشگاه بهاءالدین زکریا - ملتان پاکستان از صفحه ۱۲۷ تا ۱۵۱ و منابع دیگر.

۸- کتاب بهدایت‌المؤمنین الطالبین معروف به تاریخ اسماعیلیه تألیف محمدبن زین‌العابدین

خراسانی فدائی. به تصحیح و اهتمام الکساندر سمیوفوف، چاپ مسکو ۱۹۵۹ م صفحه ۱۱۸.

۹- آب کوثر (تاریخ مذهبی و علمی شبه قاره هند و پاکستان) دکتر شیخ محمد اکرام چاپ لاهور، فیروز سنتر سال ۱۹۶۸ م صفحه ۳۴۳.

۱۰- مثنوی حضرت شاه شمس تبریز. با ترجمه پنجابی از مولوی شاه دین قادری، چاپ لاهور پاکستان توسط ملک چنین دین تاجر کتب کشمیری بازار لاهور (۲) ترجمه‌های متون فارسی به زبانهای پاکستانی تألیف دکتر احمد راهی چاپ مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان اسلام‌آباد سال ۱۳۶۵ شمسی صفحه ۳۴۵.

۱۱- فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، تألیف استاد احمد منزوی جلد هفتم منظومه‌ها (۱) چاپ مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان سال ۱۳۶۵ شمسی صفحه ۴۰۹ تا ۴۱۵ (نسخه‌های خطی مثنوی شمسی تبریز در پاکستان).

۱۲- ترجمه مثنوی شمس تبریز از مولوی شاه‌الدین قادری چتپ ملک چنن دین ککه‌زئی، تاجر کتب کشمیری بازار لاهور. پاکستان - تاریخ ندارد.

۱۳- سهم صوفیای کرام در زندگی ادبی و اجتماعی ملتان، دکتر روبینه‌ترین، چاپ در دانشگاه بهاءالدین زکریا. ملتان - پاکستان سال ۱۹۸۹ م صفحه ۱۸۰.

۱۴- نسب‌نامه سیدنصیرالدین بدینصورت داده شده:

سید نصیرالدین بن‌سید شمس‌الدین سبزواری ملتانی بن سیدصلاح‌الدین بن سیدسلام‌الدین بن سیدمؤمن بن سیدمحب بن سیدهاشم بن سیداحمد بن سید مهدی بن سیدمظقرین بن سیدعبدالجلیل بن سیدمنصور بن سیداسماعیل بن سیدمحمد بن سیداسماعیل بن امام جعفر صادق بن امام محمدباقر. بن اما زین‌العابدین‌علی بن امام حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم‌السلام.

(خط پاک اوچ، از مسعود حسن شهاب، اردو اکادمی. بهادل‌پور چاپ سال ۱۹۶۷ صفحه ۲۴۳.

دکتر قاسم صافی

از دانشگاه تهران

دربارهٔ تأثیر فکری و عرفانی شمس در مولانا

یک قصّه بیش نیست غم عشق و این عجب

از هر زبان که می‌شنوم تا مکرّر است

مولوی حماسه سرای بزرگ تنهایی انسان، پدید آورندهٔ تودهٔ انبوهی از ادبیات تفسیری در فرهنگ اسلامی، ادعا می‌کند سخنهایی راکه مطرح می‌کند در واقع، کندن نَقْبی است برای رساندن سخنان شمس تبریز به خلق. زیرا هر کس، نمی‌تواند خط شمس و به واقع سخن او را بخواند و بفهمد. مولوی، این خط را خواناکرده است. چنانچه شمس خود بیان کرده:

....آن خطاط،

سه گونه خط نوشتی:

- یکی او خواندی، لاغیر!

- یک را، هم او خواندی،

هم غیر!

- یکی، نه او خواندی، نه غیر او!

[آن خط سوم] منم[۱]

مولوی، در حقیقت توضیح خط سوم است، همانا عرضه کردن بینشهای شمس در کشاکش رهایی از منی خود، گرفتن مغز زندگی در برابر پوست و مصفا شدن خانه دل که شایسته تابش نور شده و از سطح غرایز و شهوات بالاتر رفته است.

مولوی، در این زمینهٔ مافوق اخلاق اجتماعی و فراتر از اخلاق و آداب عمومی سخن

می‌گوید و حرکت می‌کند که آدمی را از طریق کوشش برای تهذیب نفس و تصفیهٔ روح و پیمودن مراحل عرفان و عشق - باز دارنده همه قدرتهای مخرب - از اسارات خود نجات دهد و به دروازهٔ شهر روشنایی برساند.[۲]

شمس، در برخورد بزرگ پر بار ادبی و هنری خود با مولوی، تمام دانش قبلی او را در هم کوفته و چون دانش قبلیش کمرنگ یا از بین رفته، علوم باطنی و قلبی او، جوشش کرده است.

تأثیر عمدهٔ مولوی از زایشگر و واژگونه گر خود، این است که آموخته‌های عادتی قبلیش به یک باره در هم ریخته، شخصیتش دگرگون گشته و در این حال، با فوران کردن و بیرون ریختن آگاهیهای قبلی و تنگناهای مادیش، آگاهیهای مکتوم و مکنون ضمیر ظاهر و سخنهای عرفانی را با لحن حماسی و لبریز از فکر و احساس و حرکت و جهش و برافروخته از شور و جذبه عرضه کرده و به نیروی نامحدود و لایتناهی پیوسته است. چنان که نقل است:

در ملاقات اول، شمس‌الدین این شعر را با درخشندگی ضمیر و جودت ذهن و لطافت روح خویش برای مولوی می‌خواند:

علم کز تو تو را نبستاند جهل از آن علم به بود بسیار

مولوی از این سخن، متأثر و آشفته می‌شود. قفسهای شکنجه بار جانگدازِ شخصیتش در هم می‌شکند. در او انقلابی پدیدار می‌گردد و در بحبوحه شگفتی و دلدادگیش به شمس، پرنوسان و متحرک شده، جهانی دیگر پیدا میکند. عشقی که در جان وی زبانه می‌کشد، سرانجام جهانی را روشن می‌کند و زمینه‌ای برایش میسر می‌گردد، تا به دریافت جوهر انسانی و اکسیر حیات و برهنگی حقیقت و سکفتگی و باروری اندیشه بسان انفجاری چون حلول بهار دست یابد.[۳]

ذره‌ای شناخت، چه کارها که نمیکند! چه حرکتها و اندیشه‌ها و شیداییها که برنمی‌انگیزاند! و چه معرفتها که پدید نمی‌آورد!

شمس تبریز در آمد در دلم　　من دو عالم را پر از غوغا کنم

مولوی پس از آزادی، با جان دلیر و دیدهٔ سیر و موجی از روح غنایی و زبان عشق و شوق و مستی با تحوّل و دگرگونیِ توانگریِ قریحه و تغییرِ جهت سیر روحی، به سرودن غزلیات شورانگیز، پر جذبه و عمیق و روان و فصیح می‌پردازد. ساز کوک شده‌ای که هر گونه تماس و اصطکاکی آن را به اهتراز در می‌آورد. مثنوی بی‌نظیر او، مطلبی ناب، فریاد، هشدار، زبان تعالیم، آهنگ ارتعاشات عمیق و تفسیر ناپذیر روح لبریز از عشق و زیبایی است، نوایی سرشار از خوبی و زیبایی، نردبان آسمان برای رهایی مردم از قید و بند شخصیت اجتماعی، قیدها و زنجیرهای نفس و هدایتشان به راه خدا در عالیترین توصیفها و مفاهیم بلند. او سعی می‌کند که با موجی از اطلاعات وسیع و معرفت کم نظیر و خزانهٔ گرانبهای نور و عشق خود، خلق خدا را از توهّمات آلوده و تعّبد و تنگنای پندارها و اسارت اهریمن شهوات و اغراض حقیر و حقارتها و مسکنتها و بیمها و نگرانیها، در زندگانی برهاند، ضمن بیان سّرِ خلقت و تعبیرات هستی، مردم را به رستگاری و رسیدن به جوهر دستورهای رسول اکرم(ص)، یعنی تهذیب نفس و آراسته شدن به صفات کمالیه و شخصیت حقیقی و الهی و فضیلتِ وارستگی و بی‌اعتنایی به امور دنیوی و بری شدن روح از بخل وکینه و آز و حسد سوق دهد؛ مطلبی که جلال‌الدین را در جهان عرفان و ادب، چراغ فروزنده‌ای می‌سازد.[۴]

هر که از قید جهات آزاد شد　　چون فلک در شش جهت آزاد شد[۵]

می‌کند از ما سوی قطع نظر　　می‌نهد ساطور بر حلق پسر[۶]

مولوی با تأثیر پذیری از قوی‌ترین و بارورترین ماجرای زندگی خود، یعنی در روابط با شیخ کامل و مراد شورآفرین خود، شمس از همبستگیهای بشری سخن می‌گوید و آزادی انسان را می‌طلبد. می‌خواهد آدمی را آزاد کند. قصّه ازادی آدمی، چیست؟ قصّه رقیّت آدمی، چیست؟ شمس، غریب بی‌همال، از مردان زنده و واقعی روزگار مولانا، مولوی را از قفس

بیرون انداخته و آزاد کرده است. در واقع نفس خود خواهی مولوی، به وسیلهٔ انسانی با ابعادی فراوان شکسته شد. شمس، قفسهای شخصیت مولوی را در هم می‌شکند. مولوی از قفس تن که آزاد می‌شود، داستان رهایی از خود و قفسهای اندیشه و فکر را سر می‌دهد، تا مرهمی بر زخم انسانها باشد و از تنهایی هراس‌انگیز آنان بکاهد، کشتی شکستگان جدا از یکدیگر را به هم بپیوندد و یار بی‌یاران گردد.(۷)

ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او

دائماً محبوس و عقلش در صور — از قفس اندر قفس دارد گذر

منفذش نی از قفس سوی علا — در قفسها می‌رود او جا به جا

گر زصندوقی به صندوقی رود — او سماعی نیست صندوقی بود

این یقین می‌دان اسیر و بنده‌ای — زانکه در صندوق غمها مانده‌ای

بند هر چه گشته‌ای از نیک و بد — هر یکی بر تو چو صندوقی بود

تا نگردی ز اینهمه آزاد تو — کای شوی ای جان زغم دلشاد تو

زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود، و انِ علی مولا نهاد

کیست مولا آن که آزادت کند — بند رقیت ز پایت وا کند

مولوی سرچشمهٔ جوشنده و فیاضی از عشق و نیکی، مردم را از واقعیت، دور و اسیر نفس می‌شناسد، همه را بیمار می‌بیند، خودگرا، خودخواه، گرفتار خویشتن و تنها از پی سود و به در بردن گلیم خویش از ... می‌خواهد به طور واقع بینانه‌ای، آنها را برهاند و به عشق و محبت برساند و بالاخره پیشتاز پیشاورد طرحی باشد، برای بازسازی محیطی شایستهٔ زیستن.

اهل نظر، می‌دانند که آدمی به اعتباری دو من دارد: یکی، من اجتماعی، یا شخصیتی که به اعتبار نظام ارزشی جامعه مطرح شده است، مثل اعتبار مدرک، شغل، تعیّنها و تشخصهای دنیوی، قیل و قالهای ظاهری، شناختهای دیگران که جامعه اعتبار داده و بسیاری از معلومات

که مجازی و حجاب درک حقایق و مانع رشد عزّت نفس و ریشه گیری مناعت طبع و فرا داشت سد در راه شکوفایی شخصیت است. دیگر، «من اصلی» یا «من دیگر» که حقیقی است. همان نفخهٔ الهی در درون آدمی؛ حیات با نفخه‌ای که از فیض الهی است و در قفس و در قالب شخصیت اجتماعی تنگ و اختناق‌آور افتاده است. منظور، رهایی انسان است از این حالت و رستاخیز جان‌ها علیه تن‌ها. به مفهوم دیگر، حضور قلب و از خود غافل شدن که در این حال، جامعه، سرزمین، بستگان و همه چیز به گونه‌ای ماورای «من اجتماعی» مطرح می‌شود. این حضور قلب آن قدر وسعت دارد که در هستی نمی‌گنجد.

جریان رهایی یا حکایت جستجوی انسان کامل که جوهر مثنوی و غزلیات مولاناست، عبارت است از: رهایی از «من اجتماعی» و رسیدن به «من دیگر» یا «من حقیقی» همانا نمونه انسان زندهٔ والاکه هر کس به این مقام برسد سرش به ابر می‌ساید، گاه به اولیاءالله شبیه می‌گردد و به حریم انبیاء نزدیک و بسا از چرخ و اختران بر تر است.

آنچه در عالم نگنجد آدم است　　　آنچه در آدم بگنجد عالم است

«اقبال»

مبتلا به «من اجتماعی» در شخصیت خود، به اسیری می‌ماند که در صندوقی گرفتار است که فکرش قالبی است، ذهنش باز نیست، حالت تیره و کرخ و بی‌حرکت دارد، بصیر نیست و چشمش از دیدن حقایق کور است. چنانکه در داستان مربوط به زن جوحی این معنا به درستی بیان شده است.

بعضی از دانشمندان، تبیین شخصیت آدمی را عبارت از نهاد، خود، و فراخود می‌دانند و معتقدند که آخرین قسمت شخصیت انسان که رشد می‌کند «فراخود» نام دارد و تنها موقعی که او بتواند فراخود را در درون خود رشد دهد به یک شخصیت کامل تبدیل می‌شود. اگر چنین شود، فرد آزاد می‌شود، بندگی نمی‌کند و تنها به میل جنسی و لذّات جسمانی اهمیت نمی‌دهد.

مرحوم شریعتی نیز معتقد است، انسان در هستی گرفتار چند زندان است: زندان طبیعت، زندان تاریخ، زندان جامعه، زندان خویشتن خویش. او باید به کمک علم و ایمان بر این زندانها غلبه کند. آنچه که بیش از همه مهم است، غلبهٔ انسان بر زندان خویشتن است که باید برای رهایی از سه زندان اول، از علم و برای زندان چهارم، از تقوی هم کمک بگیرد. در واقع، انسان موجودی است که دارای تمایلاتی است که در زندان گرفتار است و برای رهایی از زندگی باید او را مومن کرد، آزاد ساخت و رها کرد.

علامه محمد اقبال، پرورش یافتهٔ افکار مولانا، استدلال می‌کند چون خودی هستهٔ مرکزی شخصیت بشری که از عشق استحکام می‌پذیرد، بیدار گردد. صدها عالم پنهان در وجود آدمی آشکار می‌شود. چنانکه قطرهٔ بی‌مایه در نتیجهٔ درک خودی، خود را به صورت گوهر گرانبها که آدمی باشد در می‌آورد. همان طور که سبزه چون میل دمیدن را در خود می‌پروراند و به آن جامه عمل می‌پوشاند. سینهٔ خاک را می‌شکافد و خود را آشکار می‌سازد و بتدریج در اثر شناخت بیشتر خودی، وجودش از حیث معنوی از کاینات بزرگتر می‌شود.(۸)

پیکر هستی ز آثار خودی است — هر چه می‌بینی ز اسرار خودی است(۹)
خویش را چون از خودی محکم کنی — تو اگر خواهی جهان بر هم کنی

***

قطره چون حرف خودی از بر کند — هستی بی‌مایه را گوهر کند
سبزه چون تاب دمید از خویش یافت — همت او سینهٔ گلشن شکافت(۱۰)

من یادآور شدم که دریای معرفت گسترده است و باید از مولوی و شمس، این خادمان اندیشمند، با چشم زیباشناس و گوش زبان شنو، در روند زندگی و نگاه به هستی مقتضای یک جامعهٔ متحرک و زنده و در خلال دشواریهای زندگانی بشری بهره‌برداری کنیم. امیدوارم این مقاله طرح مجملی از موضوع کلی برای علاقه‌مندان دانش‌پژوه و نیز مجال مقایسه و فضل و

سبقت در عرصهٔ معرفت به آفرینش دانش و هنر باشد که در یک چنین محیطی، علم و فرهنگ، بهزیستی روانی، و اعتلای اخلاقی بشریت در یک جهت مستقیم به سوی بلندیها گسترش خواهد داشت. در نهایت بدانیم تا زمانی که نادانی و ستم و اهریمن شهوات گوناگون بر صفحهٔ روزگار پایدار مانده باشد، خواندن مکتوباتی نظیر آثار مولوی و شمس که ابلاغ رسالتی است علمی و انسانی، پر ثمر خواهد بود. بکوشیم در جامعه‌ای که به مراتب بیش از هر زمان دیگر، احساس فقر اخلاقی و انسانی می‌کنیم و پر خواهیها و آرزوهای بی‌کران وجود ما را پیوسته دامن می‌زند، از طریق احیا و ترویج جدی مبانی افکار و آثار شخصیتهای بزرگ بشری، راهنماییهای جاودانه در جهت تعالی روح انسانها و اصلاح جامعه بشریت ارایه دهیم.

مطالعه دیدگاههای مولوی و بخصوص حکایات و تمثیلها و غزلیات متعددی که ارایه کرده، می‌تواند انسان خودآگاه، خود ساز و سپس دگرساز را به اوج موفقیت برساند و مهمترین منبع برای تربیت اخلاقی و اجتماعی انسان گردد، از این راه، آدمی را از خونخواهی رهایی بخشد و او را در مدیریت برخود موفق سازد. مولوی، با همه عظمت روحی، علمی، ادبی و معنوی‌ای که داراست، سخت تحت تأثیر پیروی از روند معنوی و فکری شمس دگرگون شده، انسان را در پرداخت به جهان و هستی به خود برگردانده، توانمندیها و محدودیتهای او را مطرح، و در او قدرت سیر کمال و سیر صعودی به سوی صفات ملکوتی را تقویت می‌کند.

ما از این کلمه پی می‌بریم که جامعه اسلامی نیازمند داشتن روندها و الگوهای متناسب انسانی، ایمانی و اخلاقی است که همچون شمس، شاگردان مکتب رسول‌اکرم و ائمه اطهار باشند و بتوانند جامعه را دگرگون کنند، همان گونه که شمس مولوی را دگرگون کرد. ارزش شمس فقط در نمونه و الگو قرار گرفتن اوست. کما اینکه خداوند، رسول اکرم را، اسوه مردم قرار داد که در خَلق و خُلق مثل او باشند. بنابر این، باید جامعه و بزرگان جامعه متوجه این نکته

باشند که اخلاق و رفتار اولیای جامعه، بخصوص در جامعه اسلامی، اسوه مردم خاص و عام باشد. جامعه تشنه پیروی از اسوه‌های شایسته و ارزشمند است.

شـــیر را بـــچه هـــی مـــاند بـدو   تو به پـیغمبر چـه مـیمانی؟ بگـو

ان‌شاءالله تأثیر این همایش، تحولی خواهد بود که می‌تواند از نتیجهٔ مطالعات مطرح شده در جگونگی ابعاد وجود آدمی شامل رشد اخلاقی، رشـد مـذهبی، رشـد عـقلانی، رشـد اجتماعی و رشد عاطفی حاصل گردد. اینکه اشعار یا نکته‌های ارزشمند تربیتی و پیامهای اخلاقی شمس و مولانا، بیش از گذشته از لابلای اشعار و آثار آنان استخراج و به زبان ساده و به سور مختلف و به تناسب فهم و مراحل رشد آدمی برای جامعهٔ فرهنگیان و دانش‌آموزان و دانشجویان و بویژه خانواده‌ها که در تربیت فرزندان خود مسوؤلیت دارند، مطرح شود، تا همگان بتوانند از این دریای بیکران معنویت و تربیت بهره‌مند گردند.

پی‌نوشت‌ها:

۱- خط سوّم، قسمت دوّم، ص ۳۹

۲- بنگرید به داستان علی(ع) و عمر بن عبدود. مثنوی چاپ نیکلسن. ج ۱، ۳۷۸۷ - ۳۷۹۶

۳- حماسه انسان والا. مجموعه، ص ۳۵۰ / سیری در دیوان شمس. ص ۱۷۷، ۱۸۰ - ۱۸۲.

۴- سیری در دیوان شمس، ص ۲۵۵ - ۲۴۰

۵- کلیّات اشعار فارسی اقبال. رموز بیخودی . ص ۷۷

۶- همان . اسرار خودی . ص ۳۱

۷- بنگرید به قصّه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را به مکر و حیل در صندوق کردن او. مثنوی معنوی . تهران. وصال، ۱۲۹۹ هـ. ق . ص ۶۵۸

۸- کلیات اشعار فارسی اقبال

۹- روش تکنیکهای مشاوره و روان درمانی ص ۳۱

۱۰- انسان و اسلام شریعتی

منابع:

۱ - خط سوم. ناصرالدین صاحب‌الزمانی. تهران. عطائی، ۱۳۵۵

۲ - روشهای تکنیکهای مشاوره در روان درمانی. قاسم قاضی. تهران. دانشگاه تهران. دانشکدهٔ علوم تربیتی، ۱۳۷۵

۳ - سرّ نی . عبدالحسین زرین کوب. تهران. انتشارات علمی، ۱۳۵۸

۴ - سیری در دیوان شمس . علی دشتی. تهران. بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵

۵ - فیه ما فیه. مولوی. تصحیح و حواشی بدیع‌الزمان‌فروزانفر. دانشگاه تهران. ۱۳۴۸

۶ - کلیات اشعار فارسی اقبال. به کوشش احمد سروش. تهران. صناعی، ۱۳۶۳

۷ - مثنوی معنوی. تهران. کتابفروشی وصال، ۱۲۹۹ هـ. ق

۸ - مجموعه (گفتارهای در باره چند تن از رجال ادب و تاریخ ایران). قاسم صافی. حماسه انسان والا. ندوشن، ۱۳۵۰

۹ - منتخب دیوان شمس تبریزی. به اهتمام فضل‌الله گرگانی. تهران. زوار، ۱۳۳۴

۱۰ - انسان و اسلام. علی شریعتی مزینانی. تهران. حسینیه ارشاد، ۱۳۶۹.

دکترمحمّدرضا صرفی

از دانشگاه شهید باهنر کرمان

تلقی شمس تبریزی از زبان

ما را به جز این زبان زبانی دگر است

جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است

قلاشی و رندی است سرمایهٔ عشق

قرّایی و زاهدی جهانی دگر است[1]

با وجود آنکه عرفا از زبان به بهترین شکل ممکن بهره گرفته‌اند، تلقی خاصی از زبان دارند و پیوسته بر این امر تأکید می‌ورزند که زبان عادی برای بیان تجربه‌ها و اندیشه‌هایشان نارساست و از بازگو کردن حقایقی که با معرفت شهودی به آنها دست یافته‌اند، به کلی ناتوانند. و اندیشهٔ خود را عمیق‌تر از آن می‌دانند که در عبارت و زبان بگنجد. این نکته تنها مورد تأکید خود عرفا نیست، بلکه اندیشمندانی که پیرامون تجربیات عرفانی تحقیق و تفحص، کرده‌اند نیز بدان اعتقاد دارند. چنان که ابن سینا می‌گوید: آنجا درجاتی است ... که به اختصار از آن می‌گذریم، برای آنکه در سخن آن گنجایش نیست. به عبارت دیگر از شرح آن ناتوان است، و سخن در این زمینه، جز خیال بهره‌ای ندهد، پس خواستاران معرفت آن درجات، باید در مسیر کمال گام بردارند، تا جایی که خود از اهل مشاهده گردند، نه مشافهه و از و اصلان عین باشند، نه سامعان آثار[2].

در کتاب عرفان و فلسفه، استیس، به این نکته تصریح می‌کندو می‌گوید که: بیان ناپذیری یکی از ویژگی‌های مشترک عرفان در هر مکتب و فرهنگی است(۳).

زبان عادی، برای بیان اندیشه‌های معمولی‌ای است که به جهان محسوس تعلق دارند و

آنچه مربوط به جهان ماوراء حس است در زبان عادی نمی‌گنجد. هم از این‌رو است که عطار می‌گوید:

اسرار صفات جوهر عشق　　دانم که در این زبان نگنجد
خاموش شوم که وصف عیشت　　اندر خبر و نشان نگنجد[۴]

مولانا میدان لفظ را بس تنگ می‌داند و معنی را بس پر:

تنگ آمد لفظ و معنی بس پر است　　آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است
لفظ در معنی همیشه نارسان　　زان پیمبر گفت قد کلّ اللسان[۵]

فخرالدین عراقی به‌گونه‌ای در همین باره می‌گوید:

جانان حدیث شوقت در داستان نگنجد　　رمزی ز راز عشقت درصد بیان نگنجد

و نیز:

در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد　　در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد[۶]

باری در زیر نمونه‌هایی از شکوه‌های شمس را نسبت به ناتوانی زبان در بیان اندیشه بازگو می‌کنیم:

عبارت سخت تنگ است، زبان تنگ است، این همه مجاهدتها از بهر آن است که تا از زبان برهند که تنگ است[۷].

ـ از این حجابهای بی‌نهایت می‌باید گذشتن، آنجاکه معنی است، سخن کجاست و معنی کجا. (۱|۱۱۸)

ـ قصهٔ آن مطلوب در هیچ کتاب مشهور نشد، و در بیان طرق و رسالات نیست. این همه بیان راهست (۱|۱۲۷)

علی‌رغم این شکوه‌ها، شمس همچون سایر عرفا، زبان را در شکوه‌مندترین و زیباترین صورت خود در خدمت بیان اندیشه‌ها قرار داده است. در حقیقت منشأ دشواری استفاده از

زبان را می‌توان در موارد زیر جست:

۱ـ گوینده ۲ـ مخاطب ۳ـ قابلیت زبان در تعبیر تجربه‌ها ۴ـ پیام و موضوع آثار عرفانی، که از این پس به اختصار در این باب بحث خواهد شد.

۱ـ گوینده

عرفا، بسیاری از سخنان خود را در حالت سکروبی خویشی به زبان آورده‌اند. در این حالت عارف چنان از خود بی‌خود می‌شود که رازهای نگفتنی را طوطی وار به زبان می‌آورد، و نسبت به تمام قرار دادهای زبانی بی‌اعتناست، از این رو بدون در نظر گرفتن جوانب گوناگون، اندیشه‌هایی راکه به ذهن او هجوم آورده است، بیان می‌کند. سعدی، در همین زمینه می‌گوید: «به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم، دامنی پر کنم، هدیهٔ اصحاب را، چون برسیدم، بوی گلم چنان مست کرد، که دامنم از دست برفت[۸].» مولانا می‌گوید:

من چه گویم یک رگم هشیار نیست
وصف آن یاری که او را یار نیست
هر که گلزار نهانی دیده است
غارت عشقش ز خود ببریده است[۹]

شمس تبریزی نیز در این باب سخنانی شنیدنی دارد، از جمله:

بر این منوال می‌گفتم، دی با خود و گرد
خندق می‌گشتم، سخن بر من فرو می‌ریخت

مغلوب می‌شدم، زیر سخن می‌ایستادم از غایت مغلوبی. گفتم چه کنم اگر بر منبر سخن بر من چنین غلبه کند؟ (۱/۳۲۱-۳۲۲)

نیز گفته است که: «سخن بهانه است، حق تعالی نقاب برانداخته و جمال نموده.»[۱۰] (۱/۲۲۵)

طبیعی است که در این حالت، گوینده نسبت به گفتار خود، آگاه نیست، تا رعایت حال مخاطب را بکند و اندیشه‌های خود را به روشنی با وی در میان بگذارد. همین امر سبب به وجود آمدن ابهام در کلام او می‌شود و زبانش را دشوار می‌سازد و او را از انتخاب واژگان و ساختار مناسب باز می‌دارد و در نهایت سبب نارسایی زبان در بیان اندیشه‌ها می‌شود.

۲ـ شنونده یا مخاطب

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم زگفتن و خلق از شنیدنش

مخاطب معمولی که به تجربهٔ شهودی مفاهیم عرفانی توفیق نیافته باشد، اسیر عادات ذهنی و زبانی خویش است. از این‌رو هرگاه قدرت درک سخنان عارفانه را نداشته باشد، به تأویل آنها بر مبنای اندیشهٔ خود خواهد پرداخت. در حالی که اگر از عادت پرستی خود فاصله بگیرد، نیازی به تأویلات متعدد نخواهد داشت. به گفتهٔ مولانا :

چون ابیت عند ربی فاش شد

یطعم ویسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی‌تأویل این را درپذیر

تا درآید در گلو چون شهد و شیر

زانک تأویل است و اداد عطا

چون که ببیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن زضعف عقل اوست

عقل کل مغز است و عقل ما چو پوست

خــویش را تأویـل کـن نـه اخـبار را

مــغز را بــدگوی نــی گـلزار را[۱۱]

شمس تبریزی نیز، دربارهٔ تأویل‌پذیری سخنان عرفا و بلای تأویل که سبب کج فهمی مخاطب می‌شود، گفته است: پس این سخن همچو آینه است روشن ... این آینه‌ای روشن است که شرح حال خود در او بیابی.» (۱|۴۳)

آری الّا این همه است که «کلموا الناس علی قدر عقولهم»، پس آن قدر عقول آفت ایشان است. (۱|۷۷)

چون سخن می‌گویند، خود را رسوا می‌کنند. یعنی ما را بینید که چنین زشتیم، رها کن تا شاهدی روی بگشاید. همین که او سخن گفت، خـمش بـاید کـرد، تـا بگـوید و بگـوید و بمیرد. (۱|۴۵)

وی همچنین راهکاری نشان می‌دهد که خواننده و شنونده با استفاده از آن بتواند خود را از بلای تأویل برهاند، می‌گوید: ورقی فرض کن یک روی در تو یک روی در یار در هر که هست، آن روی کـه سـوی تـو بـود خـوانـدی، آن روی کـه سـوی یـار است هـم بـباید خواندن. (۲|۱۲۸)

به این طریق شنونده را به رهاکردن قیاس و تأویل و تلاش برای پی بردن به حـقیقت دعوت می‌کنند[۱۲]. به هر حال عرفا فهم بسیاری از سخنان و اندیشه‌های خود را موکول به تجربهٔ شخصی شنونده کرده‌اند، چنان که عطار می‌گوید :

پرسی تو زمن کـه عـاشقی چـیست؟

روزی که چو مـن شـوی بـدانـی[۱۳]

عین‌القضات نیز، به هنگام سخن گفتن از عشق به کوتاهی فهم شنوندگان اشاره کرده و گفته است که : هر عشقی درجات مختلف دارد. عشقی صغیر است و عشقی کبیر و عشقی میانه.

عشق صغیر عشق ماست با خدای تعالی، و عشق کبیر عشق خداست با بندگان خود، عشق میانه دریغا، نمی‌یارم گفتن که بس مختصر فهم آمده‌ایم : اما ان شاء الله که شمه‌ای به رمز گفته شود[۱۴].

شمس هم بارها از کوتاهی فهم شنوندگان نالیده است : «آن شخص نقصان اندیش ورق خویش برخواند که ورق یار برنمی‌خواند که اگر از ورق یار یک سطر برخواندی از اینها هیچ نکویدی. ورق خود خواند و بس. در آن ورق او همه خط کژمژ تاریک باطل، با خود تصوری کرده و توهمی کرده، چون بتی خود تراشیده و بنده و درماندهٔ آن شده. (۱|۹۸)

و مخاطب واقعی سخن خود را کسی دانسته که از خود فنا شده باشد: «پرسری آمد که با من سرّی بگو، گفتم با تو سرّ نتوانم گفتن. من سرّ با آن کس توانم گفتن، که او را در او نبینم، سرّ خود را با خود گویم، من در تو خود را نمی‌بینم، در تو دیگری را می‌بینم.» (۱|۱۰۵)

با خود سخن توانم گفتن، یا هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفتن. (۱|۹۹)

به هرحال، اکثر عرفا از تنگی عرصهٔ افهام خلق نالیده‌اند، به عنوان مثال مولانا می‌گوید :

ای دریـــغا عــرصهٔ افــهام خــلق
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق[۱۴]

شمس با استناد به حدیثی نبوی، توصیه می‌کند که : «کلموا الناس علی قدر عقولهم، لا علی قدر عقوبکم.» (۱|۲۳۹)

هرچند که آنها باز هم قدرت فهم درست را نمی‌توانند داشته باشند، چنان که :

اسرار اولیاء حق را ندانند، رسالهٔ ایشان مطالعه می‌کنند، هر کسی خیالی می‌انگیزند و گویندهٔ آن سخن را متهم می‌کنند، خود را هرگز متهم نکنند و نگویند که این کفر و خطا در آن سخن نیست، در جهل و خیال اندیشی ماست. (۱|۲۷۱)

مولانا می‌گوید:

این چه مـی‌گویم بـه قـدر فـهم تست　　مردم انـدر حسـرت فـهم درست[۱۵]

بدین ترتیب رعایت حال مخاطب و در نظر گرفتن قدرت فهم او، خود منشاء یکی دیگر از مشکلات زبان در نظر عارف می‌شود.

۳ـ قابلیت زبان در تعبیر تجربه‌ها

زبان در واقع، قدرت تعبیر اندیشه‌های حسی و عقلی معمولی را دارد، ولی همین که اندیشه‌ای ورای حس و عقل واقع شود، زبان نیز تنگی و ناتوانی خود را در تعبیر آن، نشان خواهد داد. هم از این‌رو است که نقل کرده‌اند: «سنایی به وقت مرگ چیزی می‌گفت زیر زبان، گوش چون بر دهانش نهادند این می‌گفت:

بازگشتم از سخن زیرا که نیست

در سخن معنی و در معنی سخن[(۱۶)]»

این سخن سنایی بیانگر آن است که زبان وسیله‌ای برای بازگو کردن و انتقال مفاهیم عام و محسوسی است که برای همگان قابل درک باشد، و در بیان اندیشه‌ها و تجربیات ناب عرفانی نمی‌تواند کارآیی داشته باشد و نقص و ناتوانی خود را آشکار خواهد ساخت. لاهیجی در این‌باره می‌نویسد: معانی‌ای که بر ارباب کشف ظاهر می‌گردد، از طریق ذوق و حال و کشف و مشهود است، نه از طریق تعلیم و تعلم. بنابراین، در میدان تنگ و محدود تعبیرهای لفظی نمی‌گنجد، چون عالم معنی نامتناهی است و عالم محسوس متناهی است[(۱۷)].

شمس تبریزی می‌گوید: «این کوشش بحث همان است که تو می‌خواهی که به علم معلوم کنی، این را رفتن می‌باید و کوشیدن.» (۱/۱۲۸) و نیز : اگر این معنی ها به تعلم و بحث بشایستی ادراک کردن، پس خاک عالم بر سر بایستی کردن ابا یزید را و جنید را از حسرت فخر رازی. (۱/۱۲۸)

و تنها راه رسیدن به این نوع تجربه را تسلیم می‌داند: «علمها را لاجرم بحث باید، اما اینها

را نباید. این سخن را نباید الا تسلیم و بس. الکلام یجرالکلام جاصل، چون حق راضی شد، ملک روی به تو کرد. چون باغبان را به دست آوردی باغ آن تست، از هر درخت که می‌خواهی می‌ستان.» (۲|٦٧)

با وجود آن که زبان عادی قدرت تعبیر تجارب عرفانی را، آن گونه که هستند، ندارد عارف شباهتی هر چند ضعیف، بین یک ویژگی تجربهٔ عرفانی و بعضی از الفاظ تجربیات غیرعرفانی می‌یابد. سپس از الفاظ آن تجربهٔ غیرعرفانی، برای بیان تجربهٔ عارفانهٔ خود بهره می‌گیرد و به ناچار کسانی که با شیوهٔ بیان او آشنایی کامل نداشته باشند، در درک منظور او دچار لغزش و گمراهی خواهند شد.

۴ـ پیام و موضوع آثار عرفانی

چگونگی حالات و تجربه‌های عرفانی، مهمترین نقش را در دشواری زبان صوفیه دارند. این تجربه‌ها از سویی با عقل و حس قابل تجربه و ادراک نیستند. و از سوی دیگر هر یک از عرفا تجربه‌ای کاملاً شخصی دارند که با دیگری متفاوت است. بعلاوه، ممکن است که یک عارف، در حالتهای مختلف عرفانی خود، یک موضوع را به‌گونه‌های متفاوت تجربه کند و از آن به شکلهای گوناگون تعبیر نماید. دکتر پور نامداریان معتقد است که بیان چنین تجربیاتی با زبانی که مولود تجربه‌های حسی و قراردادهای عقلانی است، بسیار دشوار است. گوینده ناچار است که از تمام ظرفیتهایی که قدرت تأثیر و کیفیت زبان را ارتقا می‌دهد، کمک بگیرد. کثرت کاربرد صور خیال و حکایت و تمثیل و کلماتی که دارای بار عاطفی و معنوی سرشارتری است، ناشی از همین عجز واژه‌ها و زبان طبیعی گفتار در بیان تجربه‌ای است که از تجربه‌های عادی و معمولی گریزان است[۱۸]. شمس در بیان علّت خاموشی مولانا به این نکته اشاره می‌کند و می‌گوید: «من چون شعر گویم در اثنای سخن، باز شکافم و معنی سرّ آن

بگویم، بعضی از غلبهٔ معنی لال شوند، مولانا را لالی نیست، الّا از غلبهٔ معنی وقومی را قلّت معنی، و مرا از این هیچ نباشد.» (۱|۱۳۸) و در جای دیگر، با وضوح بیشتری بیان می‌کند که: آخر عرصهٔ سخن فراخ است که معنی تنگ می‌آید در فراخنای عرصهٔ او، و باز معنایی است ورای عرصهٔ این معنی که تنگ می‌آرد فراخنای عبارت را فرو می‌کشدش، در می‌کشدش، حرفش را و صوتش را که هیچ عبارت نمی‌ماند، پس خاموشی او نه از کمی معنی است از پری است (۱|۱۹۸). برای جبران این نقیصه و تنگنا در کلام خود، دو بعد اشارت و عبارت را از یکدیگر متمایز ساخته‌اند :

اشارت و عبارت :

سخن عشق جز اشارت نیست عشق در بند استعارت نیست[۱۹]

اشارت در لغت به معنی نشان دادن چیزی با دست، فرمان و رساندن مطلبی به چشم و ابروست و نیز به معنی رمز و ایما و آگاه ساختن دیگران از مراد، بدون عبارت زبانی است[۲۰]. چنان که ملاحظه می‌شود یکی از معانی اشارت رمز است، و رمز در لغت، عبارت است از پوشیده گفتن، پوشیده نمودن، و به وسیله لب، چشم، ابرو، دهان، دست یا زبان موضوعی را فهماندن. نیز به مفهوم معنی ای باطنی است که مخزون در تحت کلام ظاهری است، که غیراهل را بدان دسترس نیست[۲۰].

بنابر آنچه گذشت، عبارت تنها جنبهٔ ظاهری کلام را در بر می‌گیرد و اشارت، درک معنای باطنی و نهفته‌ای است که در کلام وجود دارد و فهم آن نصیب هر کسی نمی‌شود درک اشارات متن یا کلام. در حقیقت، با نوعی تلاش ذهنی و معنوی توأم است. در نتیجه این تلاش، مخاطب از راه تأمل در ظاهر کلام به معانی باطنی و مخفی آن می‌رسد. برای درک اشارات لازم است که مخاطب کلام از نور بصیرت و چشم باطن بین برخوردار باشد، تا نگاه او

زنجیرهٔ ظاهر الفاظ را بشکند و اسیر لفظ نشود و کلام نیز خود دارای معانی و حقایق باطنی باشد و به عبارت دیگر ظاهر و باطن آن از نظر دلالت، با یکدیگر تفاوت داشته باشند.

در متون عرفانی، بارها به این نکته برخورد می‌کنیم که معنی ظاهری را باید واگذاشت و به معانی و نکته‌های نهفته در کلام پی برد. به عنوان مثال حافظ می‌گوید :

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست [۲۱]

روزبهان اشارت را به گونه زیر معنا می‌کند: «اشارت آن است که بر متکلم کشف آن پوشیده است به عبارتی لطیف اعلام کند، رودباری می‌گوید علمنا هذا اشارات فاذا صار عبارات خفا.» [۲۲] عرفا به اشاره گویی خود بارها اشاره کرده‌اند. مثلاً عین القضات می‌گوید: «و اگر کمال بیان خواهی بی‌مداهنت و مراقبت جوانب، از آنجا طلب کن که شاعر گوید:

در گوش تو هر چه زر و مروارید است

آن از رخ و چشم من فرو باریدست

چه اگر ظاهر بگویم از هرزه‌گویان ترسم، و چون در شعر بگویم و بگریزم، هر کسی پی نتواند افتاد، و نیز نتواند گفت: چه خواستی؟ اما صاحب بصیرت داند، که «الحرّ یکنیه الاشارة». [۲۳]

احمد غزالی، در سوانح سخنی دارد که بر مبنای آن نیز می‌توان درک کرد که منظور نهایی عرفا از سخنانی که با عبارات گوناگون بیان می‌کنند، اشاراتی است که به صورت ناشناخته، در لا به لای سخن خود می‌نهند، تا کسی که اهل دل و ذوق نیست، نتواند آنها را دریابد. وی می‌گوید: «این حروف مشتمل است بر فصولی چند، که به معانی عشق تعلق دارد، اگر چه حدیث عشق در حروف نیاید و در کلمه نگنجد، زیرا که آن معانی ابکار است که دست حیطهٔ حروف، بر دامن خدر آن ابکار نرسد. و اگر چه ما راکار آن است که ابکار معانی را به ذکور الحروف دهیم در خلوات الکلام، و لیک «عبارات» در این حدیث «اشارات» است، به

معانی متفاوت. پس نکره بود، و آن نکره در حق کسی بود که ذوقش نبود، و از این حدیث دو اصل شکافد: یکی «اشارت عبارت» و دیگری «عبارت اشارت» و بدل حروف حدود الصیوف بود، اما جز به بصیرت باطن نتوان دید، و اگر در جملهٔ این فصول چیزی رود که مفهوم نگردد، از این معانی بود و الله اعلم بالصواب.» (۲۴)

به این وسیله برای خوانندهٔ آشنا روشن می‌کند که آنچه در نظر او مهم است و مخاطب باید دریابد، اشارتهایی است که در ضمن عبارتها نهفته‌اند. از آنجایی که پرداختن به عبارت، مانع از فهم معنای حقیقی کلام است، عرفا آنگاه که قصد انتقال تعالیم و اندیشه‌های خاص خود را به مریدان حقیقی خود دارند و می‌خواهند که نامحرمان آنها را درک نکنند از زبان اشارت بهره می‌گیرند. شمس نیز کلام خود را مبتنی بر رمز و اشارت دانسته و گفته است که: «آن یکی آمد که معذور دار چیزی نپخته‌ایم امروز. گفتم که من چیز پختهٔ ترا، چه خواهم کردن؟ تو می‌باید که پخته شوی. گفت: چون پخته شوم؟ گفتم: تو چون مرید باشی، که اشارت ما را فهم نکنی؟ گفت: که فهم اگر متردد نشدی در اشارت و عبارت، علمای اسلام خلاف نکردندی، و از نصوص یک معنی فهم کردندی. علمای اسلام را با هم چگونه رویی و اختلاف باشد. آن دو دیدن و آن تعجب کار تست.» (۱|۳۰۴)

در هر حال عرفا برای بیان اندیشه‌های خود، به هر گونه‌ای که برای خوانندگان اهل قابل درک باشد، مجبور به استفاده از رمز شده‌اندو زبان خود را رمزی دانسته و خود را رمزگرا معرفی کرده‌اند، چنان که سنایی می‌گوید:

سخن زیرکان همه رمز است

هر که غمراست کار او غمز است (۲۵)

البته مفهوم رمز، در ادبیات عرفانی فارسی با آنچه تحت عنوان سمبولیزم در ادبیات غربی مطرح می‌شود، متفاوت است. رمزهای عرفانی، در واقع قراردادهای از پیش مشخص شده، هستند.

این رمزها هر چند که به گونه‌ای انتخاب شده‌اند تا قابلیت تأویل‌پذیری‌های متفاوت را داشته باشند، هر یک برای بیان مفهومی خاص، توسط خود عرفا انتخاب شده‌اند.

پیران صوفیه بر لزوم کتمان اسرار تأکید کرده‌اند. به اعتقاد آنان، حقایق عرفانی را تنها با زبان رمز و استعاره می‌توان گفت و استفاده از زبان عادی برای بیان اسرار موجب به باد دادن سرو آزار عامه خلق می‌شود. از این روست که جنید گفته: «اهل انس درخلوت و مناجات چیزها گویند که نزدیک عام کفر نماید و اگر عام آن را بشنوند، ایشان را تکفیر کنند.»(۲۶) مولانا به یاران خویش وصیت کرده است که: «چون شما را عروسان معنی در باطن روی نماید و اسرار کشف گردد، هان و هان تا آن را به اغیار نگویید و شرح نکنید و این سخن ما راکه می‌شنوید به هرکس مگویید ... .» ترا اگر شاهدی یا معشوقه‌ای به دست آید و در خانهٔ تو پنهان شود که مرا به کس منمای که من از آن توام، هرگز روا باشد و سزد که او را در بازارهاگردانی و هرکس راگویی که بیان این خوب (زیبا) را ببین؟ آن معشوقه را هرگز این خوش آید؟ بر ایشان رود و از تو خشم گیرد، حق تعالی این سخنها را برایشان حرام کرده است(۲۷) شمس نیز سخنی نزدیک به مولانا دارد، وی می‌گوید: «این وصیت یاد دارید که این سخن مارا باز گفتن نباشد، معامله کردن را شاید، هر چه افتاد، همه از باز گفتن سخن ما افتاد. هیچ باز مگویید، اگر کسی بگوید، بگویید : «سخن شنیدم خوش و جان‌افزا و لذیذ، چه بود نتوانم باز گردانیدن. اگر تو را می‌باید برو بشنو، چون بیاید، من دانم، خواهم بگویم. ـ اگر لایق آن باشد ـ خواهم نگویم.» (۲|۱۴۵)

مولانا در باب رازپوشی عارفان می‌گوید:

عارفان که جام حق نوشیده‌اند

رازها دانسته وپوشیده‌اند

هـر کـه را اسـرار حـق آمـوختند

مـــهر کـردند ودهـانش دوخـتند

هــر کــجا شـمع بـلا افـروختند

صد هزاران جان عـاشق سـوختند

سـرّ غـیب آن را سـزد آمـوختن

کو زگفتن لب تواند دوخـتن[۲۸]

شمس تبریزی نیز، بارها گوشزد کرده که کلام او مشتمل بر رمزها هست، از جمله: «آن وقت که با عام می‌گویم، سخن آن را گوش‌دار که همه اسرار باشد. هر که آن سخن عام را رها کند که این سخن ظاهر است، سهل است، از من و سخن من برنخورد، هیچ نصیبش نباشد، بیشتر اسرار در آن سخن عام گفته شود. سرّی عظیم باشد که از غیرت در میان مضاحکی شود.» (۲|۱۳۱)

و یا «شما را میگویم که پنبه‌ها از گوش بیرون کنید، تا اسیر گفت زبان نباشید، و اسیر سالوس ظاهر نباشید و به هر نمایشی در نیفتید.»[۲۹] (۲|۱۰)

معانی واحد و عبارات متعدد

از سوی دیگر عرفا معتقدند، هر چند که عبارات آنها متفاوت است، اشارت همگی آنها یکسان است. به بیان دیگر از تمام سخنان خود یک معنی و یک باطن را اراده می‌کنند و آن معنی حسن و جمال الهی است.

عباراتـنا شـتّی و حسـنک واحـد

و کلّ الی ذاک الجمال یشـیر[۳۰]

در مقالات شمس آمده که: «**صور مختلف است و اگر نه معانی یکی است**، از مولانا به

یادگار دارم از شانزده سال که می‌گفت : خلایق همچو اعداد انگورند، عدد از روی صورت است، چون بیفشاری در کاسه، آنجا هیچ عدد هست؟ این سخن هر که او را معامله شود کار او تمام شود.» (۹۲/۲)

در تمهیدات عین القضات، همین مطلب با عبارتی دیگر ذکر شده است. وی می‌گوید: «این مقام حسین منصور را مسلم بود، آنجا که گفت: «افراد العداد فی الواحد واحد، عقد ده از یکی خاست، و یکی در آن مجموع داخل است. این مقام گفتن هر کسی برنتابد. شاهد و مشهود خود یکی باشد در حقیقت، امّا در عبارت و اشارت تعدد نماید[۳۱].

شمس تبریزی در جای دیگر گفته است که: از همه اسرار الفی بیش بیرون نیفتاد، و باقی هر چه گفتند در شرح آن الف گفتند و آن الف البته فهم نشد. (۱/۲۴۱)[۳۲].

منابع

۱ـ نجم رازی، مرصادالعباد، به اهتمام محمد امین ریاحی، علمی و فرهنگی، چاپ سوّم، ۱۳۶۶، تهران، ص ۲۰۲.

۲ـ دیباجی، دکتر سیّدابراهیم، ابن‌سینا به روایت اشکوری و اردکانی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۴، ص ۶۱.

۳ـ استیس، و. ت، عرفان و فلسفه، ترجمه بهاءالدین خرمشاهی، سروش، چاپ دوّم، تهران ۱۳۶۱، ص ۲۹۰.

۴ـ عطار، فریدالدین، دیوان، به اهتمام و تصحیح دکتر تقی تفضلی، چاپ پنجم، علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۸، ص ۱۸۶.

۵ـ مولانا، جلال‌الدین محمّد، مثنوی، به اهتمام ر. الف، نیکلسون، ۳ جلد، چاپ چهارم مولی تهران ۱۳۶۵، جلد اوّل، دفتر ۲، ص ۱۴۳.

۶ـ عراقی، فخرالدین، مجموعهٔ آثار فخرالدین عراقی به تصحیح و توضیح دکتر نسرین محتشم (خزاعی) زوار، تهران، ۱۳۷۲، ص ۴۶ و ص ۲۰۸.

۷ـ شمس‌الدین محمّد تبریزی، مقالات شمس تبریزی، به اهتمام محمّدعلی موحد، خوارزمی، تهران، ۱۳۶۹، دفتر ۱/ص ۵۱ و نیز رجوع کنید به ۱/۹۸، ۱/۱۷۵، ۱/۲۸۰، ۲/۵۹، ۲/۱۰۷، ۲/۱۷۲.

۸ـ سعدی، شیخ مصلح‌الدین، گلستان، تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، خوارزمی، ۱۳۶۸، تهران، ص ۵۰.

۹ـ مثنوی دفتر اوّل، ص ۱۰.

۱۰ـ نیز رجوع کنید مقالات شمس ۱/۱۹۳، ۱/۲۲۵، ۲/۶۳، ۲۱-۲/۲۰، ۲/۲۱۲

۱۱ـ مثنوی دفتر اوّل، ص ۲۳۰.

۱۲ـ نیز رجوع کنید مقالات شمس، ۱/۸۳، ۱/۱۴۲، ۱/۱۶۸، ۱/۲۳۲، ۲/۲۶، ۲/۴۶، ۲/۱۳۳، ۲/۱۳۹، ۲/۱۶۶.

۱۳ـ دیوان عطار، ص ۶۵۸.

۱۴ـ مثنوی دفتر سوّم، ص ۳.

۱۵ـ مثنوی دفتر سوّم، ص ۱۲۰.

۱۶ـ مقالات شمس ۲/۷۰، شمس‌الدین احمد افلاکی، مناقب‌العارفین، به کوشش تحسین یازیجی،

۲ جلد، چاپ دوّم، دنیای کتاب، تهران، ۱۳۶۲، ج ۱، ص ۴۱۵.

۱۷ـ لاهیجی، محمّد، مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن‌راز، با مقدمهٔ کیوان سمیعی، چاپ پنجم، سعدی تهران، ۱۳۷۱، ص ۵۵۴.

۱۸ـ پورنامداریان دکتر تقی، رمز و داستانهای رمزی در ادب فارسی، علمی و فرهنگی ۱۳۶۴ تهران، ص ۴۸.

۱۹ـ دیوان عطار، ص ۱۵۲.

۲۰ـ معین، دکتر محمّد، فرهنگ فارسی، ۶ جلد، چاپ هفتم، امیرکبیر، ۱۳۶۴، تهران، ذیل اشارت و رمز.

۲۱ـ حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد، تصحیح علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، به کوشش عبدالکریم جربزه‌دار، چاپ چهارم، اساطیر، ۱۳۷۱، تهران، ۱۰۶.

۲۲ـ روزبهان بقلی شیرازی، شرح شطمیات، تصحیح هانری کربن، انسیتیتو ایران و فرانسهٔ تهران، ص ۵۶۰.

۲۳ـ عین‌القضات همدانی، نامه‌های عین‌القضات همدانی، به اهتمام علی‌نقی منزوی و عفیف عسیران، منوچهری وزوار، تهران، ۱۳۶۲، ج ۲، ص ۲۷۴.

۲۴ـ غزالی احمد، مجموعهٔ آثار فارسی، به اهتمام احمد مجاهد، چاپ دوّم دانشگاه تهران، ۱۳۷۰.

۲۵ـ سنایی، مجدودبن آدم، حدیقةالحقیقه و شریعةالطریقه، تصحیح و تحشیه مدرس رضوی، دانشگاه تهران، ۱۳۵۹، تهران، ص ۷۰۹.

۲۶ـ عطار، شیخ فریدالدین، تذکرةالاولیاء، تصحیح دکترمحمّد استعلامی، چاپ چهارم، زوار تهران، ۱۳۶۳، ص ۴۴۳.

۲۷ـ مولانا، جلال‌الدین محمّد، کتاب فیه‌مافیه، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ سوّم، امیرکبیر، تهران، ص ۷۰.

۲۸ـ مثنوی، ج ۳، دفتر پنجم، ص ۱۴۳.

۲۹ـ نیز راجعه کنید به مقالات شمس ۱/۱۹۵، ۱/۳۲۶.

۳۰ـ مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن‌راز، ص ۳۲.

۳۱ـ همدانی عین‌القضاة، تمهیدات، تصحیح عفیف عسیران، چاپ دوّم، کتابفروشی منوچهری، بی‌تا، ص ۲۹۵.

۳۲ـ نیز مراجعه کنید به مقالات شمس تبریزی، ۱/۹۹، ۱/۲۴۰، ۲/۳۸، ۲/۶۱، ۲/۱۵۰.

دکتر یحیی طالبیان و سیدعلی میرحسینی
از دانشگاه شهید باهنر کرمان

راه شمس: ادامه راه اهل مدرسه

مقدمه

شرح حال‌نویسان، مولانا را بدین گونه تصویر می‌کنند که در شهر بلخ با جلال و حشمت می‌زیسته و شاگردان بسیاری به دور او جمع بوده‌اند. او روزی شمس تبریزی را می‌بیند و با او گفتگو می‌کند و چنان مجذوب می‌گردد که درس و مدرسه را یکسر رها کرده و به شمس می‌پیوندد. اهدافی را که این داستان رازآلود و ابهام‌انگیز دنبال می‌کند، تأکید این معنی است که اندیشهٔ شمس مثل معجزه عمل کرده، و مولانا به یک باره منقلب شده و دریافته است که دانش او بی‌ارزش و در حکم هیچ می‌باشد. اما به رغم چنین داستان یا داستانهایی، هیچ تغییر ناگهانی و غیر مترقبه‌ای صورت نگرفته، و اعجازی در کار نبوده است. در حقیقت اشراق ادامهٔ راه اهل مدرسه و به طریقی برطرف سازندهٔ مشکلات آن می‌باشد.

تفکّر اهل مدرسه در اسلام به وسیلهٔ متکلمین و فلاسفه پایه‌ریزی شد و از ابتدا با بحرانها و بن‌بست‌هایی مواجه بود. تقدیرگرایی و اعتقاد به این مطلب که هر عملی که از انسان صادر می‌شود، به عوامل نامریی و ناشناخته‌ای بستگی دارد، قبل از اسلام در میان اعراب و غیره رواج داشته است. امویان که حکمرانان جهان اسلام در قرن اول بودند، به گسترش هر چه بیشتر تقدیرگرایی دامن می‌زدند، و در این راه برخی آیات قران را به دلخواه و به نحوی که منظورشان تأمین شود، تفسیر می‌کردند. در چنین وضعیتی و در مقابل مشی سیاسی - تبلیغاتی بنی‌امیه، موج قدریه پا به عرصهٔ وجود نهاد، و حسن بصری اعلام داشت که تقدیرگرایی با روح عدالت تضاد دارد، چرا که فرد مجبور را نه می‌توان به کیفر رسانید و نه به پاداش امیدوار ساخت.

بعد از قدریه و حسن بصری، معتزله موضوع مختار بودن انسان را مورد تأکید قرار دادند، و کوشیدند تا برای آن جایی را در بحثها و جدلهای استدلالی و منطقی بیابند. ابوالحسن اشعری از متکلمین معتزلی مسلک می‌نویسد:

باریتعالی بشر را مختار آفریده است و به او قدرت بخشیده تا آنچه راکه به عنوان وظیفه برای او مقرر کرده، به انجام برساند. بنابراین، بشر این قدرت را دارد که مؤمن یا کافر باشد. انسان خالق عمل خود است، یعنی عمل انسان در نتیجه ارادهٔ خود او و نه ارادهٔ خداوند، به وجود می‌آید.(۱)

این عبارت آخر که انسان خالق عمل خود می‌باشد، به بحرانی در اندیشه‌ها دامن زد و بحث و جدلهای فراوانی را برانگیخت که تا دورهٔ غزالی (قرن ششم) و بعد از آن نیز ادامه یافت، و چنانچه خواهیم دید، اشراقیون به بحران جبر و اختیار، برای همیشه پایان دادند. مخالفان اشعری، عمدتاً اهل حدیث، استدلال کردند که خالق تنها خدا است، و فعل خلق را فقط نسبت به ذات او می‌توان تعمیم داد. بدین ترتیب اشعری و پیروانش در معرض این اتهام قرار گرفتند که از دین خارج شده‌اند، و به این منظور فوراً تعبیری را مطرح کردند، به این صورت که انسان، فاعل و نه خالق، است. از نقطه‌نظر معنی‌شناسی، فعل به معنای انجام دادن، ساختن و به وجود آوردن است و با خلق فرق چندانی ندارد. اما طرح تغییر فوق، اتهام کفر را از اشعری تا حد زیادی دور ساخت.

سخن زیرکانهٔ اشعری در اینجا به مخالفانش فهماند که به جدل قوی‌تری در مقابل او، احتیاج دارند. جهم بن صفوان و دیگران به تشریح این مطلب پرداختند که تنها خدا قدیم است، و هر چیزی به غیر از او محدث می‌باشد، یعنی در زمان و به وسیلهٔ او (خداوند) به وجود آمده است. مسلماً عمل انسان محدث است. خود انسان نیز محدث می‌باشد. در واقع رابطهٔ انسان و عملش، عبارت از رابطهٔ محدثی است که به صورت وسیله‌ای (که خود محدثی به

شمار می‌رود) در آمده تا محدث سومی که عمل نام دارد، به وجود آورده شود. اگر در اینجا خوب بنگریم در می‌یابیم که معتزله، باید ادعا می‌کردند که انسان قدیم است، و یا از ادعای خود مبنی بر مختار بودن انسان دست برمی‌داشتند. در صورت اول این گونه متفکّران به سخنی برخاسته بودند که با عقل و منطق مغایرت مطلق داشت، و در صورت دوم یعنی با نفی وجود اختیار در انسان، ارزشهای اخلاقی را در معرض مخاطرهٔ جدی قرار می‌دادند. اگر انسان مختار نیست، آن گاه قهراً مسئول نیز نیست و نمی‌تواند باشد. اگر انسان مسئول نمی‌تواند باشد، آنگاه آن همه تأکید دربارهٔ معاد و دوزخ به عنوان جایگاه گناهکاران و بهشت به عنوان جایگاه صالحان، چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟

تحت چنین شرایطی، متکلمین به قرآن استناد جستند و آیاتی را مورد توجه قرار دادند و فعل کسب و ترکیباتی نظیر اکتساب و غیره، محور بحثهای کلامی - قرآنی قرار گرفت.

طبری که معاصر اشعری (قرن چهارم) است، مفهوم کلمهٔ کسب را در قرآن مورد بررسی قرار می‌دهد. در قرآن سورهٔ بقره آیه ۷۸، خداوند می‌فرماید: «فویل للذین یکتبون الکتاب بایدیهم ثم یقولون هذا من عندالله لیشتروا به ثمناً قلیلا فویل لهم مما کسب ایدیهم و ویل لهم مما یکسبون.» در چند آیهٔ قبلی، یهود متهم می‌شوند که به تحریف تورات اقدام کرده‌اند، و مطالبی را با دست خود نوشته و به خدا نسبت داده‌اند، آیهٔ فوق به سرزنش آنها می‌پردازد. طبری در توضیح و تفسیر این آیه می‌نویسد:

«فویل لهم مما کتبت ایدیهم» یعنی: وای بر آنها بخاطر آنچه که دستهایشان نوشته، و همچنین وای بر آنها بخاطر آنچه را که کسب کرده‌اند. یهود به اعمال زشت دست یازیدند و مرتکب گناه شدند، و چیزی را که حرام بود، کسب کردند، یعنی آنچه را که با دست خود نوشتند به دروغ به خدا نسبت دادند و به فروش رسانیدند ... منشأ کسب عمل است و کسی که کار می‌کند و زحمت می‌کشد، برای کاری را که انجام می‌دهد، مزد دریافت می‌دارد.[۲]

در اینجا طبری کسب را با سه معنی مرتبط می‌داند. عمل ناپسند و گناه نفع مادی و بالاخره عملی که هدف‌دار و مشخص باشد. اما او معنی سوم را به عنوان معنی اصلی به حساب می‌آورد و در مباحثات کلامی، مورد استفاده قرار می‌دهد. کسب، عبارت از عملی است که به واسطهٔ آن عامل پاداش می‌بیند یا توبیخ می‌شود؛ به عبارت دیگر، کسب به عملی اطلاق می‌شود که فرد در قبال آن مسئول باشد یا شناخته شود. این امر که مفهوم مسئول بودن و مسئولیت داشتن، از کلمهٔ قرآنی کسب استنباط می‌شود، به سخن معتزله در مقابل تفکر جهم‌بن صفوان، جذابیت زیادی می‌بخشیده است، متفکّرانی، نظیر: ابن عامر و غیره که به معتزله و نیز به پیروان جهم‌بن صفوان به دیدهٔ شک می‌نگریستند، سخن مذکور را کاملاً قابل قبول می‌یافته‌اند.

با وجود این، ایراد جهم‌بن صفوان به قوت خود باقی بوده است، و چند نسل بعد از طبری، امام‌الحرمین جوینی سخن معتزله را که عمل بشر مستقیماً نتیجه اختیار و قصد در اوست، رد می‌کند و قایل می‌شود که خدا به بشر قدرت عمل و نیز اختیار انجام آن را بخشیده است. بشر با قدرتی که بدین ترتیب به دست می‌آورد، به انجام اعمال می‌پردازد. بنابراین، عمل متعلق به بشر است، اما از آنجا که عمل مزبور به واسطهٔ قدرتی صورت می‌پذیرد که در اختیار خداوند است، لذا در اصل به خدا و نه بنده، تعلق دارد. در اینجا جوینی مثالی را ذکر می‌کند که به قرار زیر است:

آقایی به غلامش اختیار می‌دهد که ملک او را به فروش برساند. مسلماً غلام معامله را نه برای خود، بلکه به نمایندگی از طرف ارباب و برای او به انجام می‌رساند، و هر وضعیت دیگری باعث می‌شود که معامله باطل باشد. یعنی معاملهٔ مذکور زمانی معتبر است که ارباب اجازه دهد و غلام متابعت کند. به عبارت دیگر، در اصل این ارباب است که معامله را انجام می‌دهد. از طرفی غلام به اطاعت امر ارباب مجبور نیست، ولی در اطاعت امر، چیزی را کسب می‌کند.

غزالی نظر جوینی را تأیید می‌کند و می‌گوید: همان طور که خداوند خالق هر عملی در دنیای گیاهان و حیوانات است، خالق اعمال انسانی نیز می‌باشد. اینکه گمان کنیم که انسان به خلق اعمال می‌پردازد، کاملاً به بیراهه رفته‌ایم. از این رو شخص باید قایل شود که در آن واحد عمل بشر هم در اختیار خداوند و هم در اختیار خود اوست، بدین صورت که خداوند عمل را خلق می‌کند، و هم زمان قدرت انجام آن را در بشر به وجود می‌آورد. در ادامهٔ این بحث غزالی به توضیح مسأله کسب می‌پردازد، و اعمال اختیاری مثل نشستن، برخاستن و غیره را با اعمالی نظیر لرزش بر اثر ترس، مقایسه می‌کند. در اعمال اختیاری رابطه‌ای میان عمل و فرد وجود دارد که همان کسب است. پیداست که جوینی و غزالی صراحتاً جبریّت را تأیید نمی‌کنند، گو اینکه امر اختیار را نیز به گونه‌ای متفاوت از معتزله، مورد تفسیر قرار می‌دهند. در حقیقت این دو به این نتیجه می‌رسند که نه جبر و نه اختیار، هیچ کدام دارای موضوعیت نمی‌باشند و باید کنار گذاشته شوند. هر چیزی در جهان از جمله عمل بشر، جلوه‌ای از قدرت و شوکت الهی است، و علم واقعی عبارت از معرفت نسبت به ذات اوست، و تسلیم در مقابل خداست و اراده او، همان کسب است که در قرآن به آن اشاره می‌شود.

بدین ترتیب سنت کلامی با در پیش گرفتن یک راه جدید و باطل خواندن بحث‌های مربوط به جبر و اختیار، از بحرانی که برای مدت مدیدی بر آن سایه افکنده بود، خود را رهانید. اشعریان و معتزله انسان را از خدا جدا می‌دانستند، و راه نجات را در این قضیه می‌دیدند که فرد مسوولانه به عمل خیر اقدام کند و خود را از اعمال شر دور نگاه دارد، و به خدا تقرّب جوید. درک اینان از کلمهٔ قرآنی «کسب» با این اصل ارتباط داشت که بشر مخلوق و از خالق یکسر جداست. بدین ترتیب انسان که از خالق جداست، سعی می‌کند تا با تسلیم نشدن در مقابل شر و نیز اقدام به عمل نیک، نشان دهد که صالح است و شایستگی دارد تا خداوند او را بیامرزد و در بهشت برین جای دهد. با این وصف چنانچه گذشت، چنین اعتقادی

بحث‌های بسیار پیچیده‌ای را به دنبال داشت، و جوینی و غزالی بحران جبر و اختیار را به این صورت حل کردند که انسان مثل هر چیز دیگری در جهان تجسم اراده و مشیّت خداوند است. عمل انسان نیز مظهر قدرت خداوند می‌باشد. یعنی اصولاً بشر از خالق جدا نیست، و لذا این پرسش که مجبور است یا مختار، موضوعیّت ندارد. در تفکر جوینی و غزالی، انسان به خدا تقرب نمی‌جوید، بلکه با تسلیم شدن در برابر مشیّت خدا به ایفای نقشی می‌پردازد که یک جزء کوچک در یک کل بزرگ بر عهده دارد. در این تفکر «کسب» عبارت از همین عمل تسلیم شدن بی‌چون و چرا می‌باشد. در این مورد مثال جوینی کاملاً گویا است.

پیداست که آرای جوینی، غزالی و سایر متکلمین در قرن ششم، بسیار شبیه به عقاید و نظراتی است که به اشراق و اشراقیون نسبت داده می‌شود. یعنی وحدت میان خالق و مخلوق که در مرکز تفکّر اشراقی قرار دارد، به طریقی در تفکّر جوینی و غزالی نیز منعکس است. آنگاه غزالی علاقه‌اش را به اشراق پنهان نمی‌کند و در کتاب «المنقذ من الضلال» پس از رد عقاید فرق مختلف، به ستایش از اشراق و اشراقیون می‌پردازد.

در تاریخ تفکر مسلمانان، تنها علم کلام نبود که در چنگال بحران گرفتار آمد، بلکه فلسفه نیز به سرنوشت مشابهی دچار گردید. می‌دانیم که فلسفه در یونان باستان پیدا شد و موجی را در برمی‌گرفت که به ضدیت با سوفسطائیان که طرفداران هراکلیتوس و مکتب اصالت تغییر (flux) محسوب می‌شوند، برخاسته بود. سقراط که اولین فیلسوف بود، و در پی او افلاطون، کوشیدند تا نشان دهند که جهان به دو قطب محسوسات و مجردات تقسیم می‌شود. اینان علم را عبارت از معرفتی دانستند که فیلسوف به حقیقت این دو قطب پیدا می‌کند. بعدها چنین تفکری به جاهای دیگری راه یافت، و بر پایهٔ آن در مناطق مختلف حوزهٔ مدیترانه از جمله مصر، مکتب‌هایی تأسیس گردید. در یونان ارسطو راه خود را از آکادمیا یا مدرسهٔ افلاطونی، جدا کرد و مدرسهٔ جدیدی (lyceum) را بنیاد گذاشت و تعلیم فلسفه و علم را به صورتی

رسمی درآورد. فلاسفهٔ مسلمان با این دو مدرسه و مکاتب وابسته به آنها، آشنایی داشتند و نقاط قوت و ضعفشان را مورد بررسی قرار داده‌اند و شروح و تفاسیری را نوشته‌اند. آرای ارسطو و ارسطوئیان مخصوصاً مورد توجّه اهل فلسفه در اسلام بوده است.

در یونان باستان بودند کسانی که برای جهان به یک منشأ واحد اعتقاد داشتند. مهم‌ترین این متفکران فیثاغورث است، و سخن او که جهان از یک وجود مقدس (Divine Being) نشأت می‌گیرد، شهرت دارد. در مقابل الهیات فیثاغورثی، اتمیستها از ذرات غیرقابل تقسیم و تجزیه‌ای صحبت می‌کردند که اساس عالم را تشکیل می‌دهند. ارسطو تفکّری را پایه‌ریزی کرد که از یکسو در حد واسط نسبت به تفکّر فیثاغورث، و از سوی دیگر نسبت به تفکر اتمیستها قرار دارد. ذیلاً به شرح و توضیح دربارهٔ فلسفهٔ ارسطویی می‌پردازیم و به دنبال آن خواهیم دید که چگونه فیلسوفان مسلمان این فسلفه را متناقض یافتند، و طریقی را ارائه نمودند که با اندیشه‌های اشراقی هم‌خوانی و هم‌سویی داشت.

بدواً ارسطو در رساله‌های موسوم به طبیعت (physics) به مدرکات اولیه (primary substances) اشاره می‌کند که شامل محسوسات از قبیل سنگ، چوب، آب و غیره می‌باشد. او سپس به تعریف مدرکات ثانوی (secondary substances) می‌پردازد که شامل انواع می‌شوند. مثلاً سقراط یک مدرک اولیه و انسان یک مدرک ثانوی به شمار می‌رود، مدرکات ثانوی دارای خصوصیات ثابتی هستند، اما مدرکات اولیه خصوصیات خود را به گونه‌ای تصادفی (accidental) به دست می‌آورند.

به دنبال این بحث ارسطو مسأله فرم (form) را مورد بررسی قرار می‌دهد و نشان می‌دهد که فرم بر مدرکات اولیه تحمیل می‌شود. او توضیح می‌دهد که طبیعت‌ها را به چهار طریق می‌توان توضیح داد. این چهار طریق که در ترجمه‌های عربی و اروپایی به چهار علت (در انگلیسی cause) تعبیر می‌شوند، بدین قرارند: علت غایی، علت فاعلی، علت مادی و علت

صوری. در سیستم فلسفی ارسطویی، مهم‌ترین این علل، علت غایی است، یعنی طبیعت‌ها به وسیلهٔ غایی تعیین می‌شوند. مثلاً آب از یک نقطهٔ بلند به پایین فرو می‌ریزد، یا داس درو می‌کند و غیره. مدرکات اولیه یا همان ماده با توجه به میل طبیعت‌ها فرم لازم را پیدا می‌کنند. برای نمونه یک گوی برنزی را در نظر بگیرید. خودگوی که در حوزهٔ حواس ما قرار می‌گیرد یک مدرک اولیه است. برنز، مدرک ثانوی و کره، فرم به شمار می‌رود. فرم کره‌ای بر برنز تحمیل می‌شود، چراکه برنز قابلیت یا میل آن را داردکه بدان صورت خاص درآید.

در رساله‌های مابعدالطبیعه (Metaphysics)، ارسطو از ماهیّت مدرکات (substance) می‌پرسد. او تبیین می‌کند که به چیزی که اسانس (essence) می‌نامد، باید معتقد شد. از توضیحات بیشتری که به دنبال این مطلب می‌رود، استنباط می‌شودکه اسانس با نوعی که به طور دقیق تعریف شده باشد، یکسان است. در ادامه، بحث ارسطو به صحبت دربارهٔ فرم باز می‌گردد و تأکید می‌کندکه فرم واحد است، و برخلاف نظر افلاطون، فرم‌ها وجود ندارند. بدین ترتیب یک فرم واحد و اسانسهای متعدد وجود دارند. فرم از اسانس‌ها جدا نیست. اگر فرم از اسانس‌ها جدا باشد، آنگاه فرمها و به دنبال آن فرم فرم‌ها مطرح می‌شود و تسلسل پیش می‌آیدکه باطل است. ارسطو با توجه به این تئوری وحدت فرم وکثرت اسانس و هم چنین علل اربعه که ذکر آن گذشت، رابطهٔ میان علت و معلول را به رابطه‌ای درونی تعبیر می‌کند و جدایی این دو را از یکدیگر محال می‌داند.

فلاسفهٔ اسلامی، تئوری ارسطو را جذاب یافته‌اند، در همان حال کوشیده‌اند تا نشان دهند که متناقض است و نقص دارد. «کندی» که از او به عنوان اولین فیلسوف مسلمان یاد می‌کنند، ضمن ذکر علل چهارگانهٔ ارسطویی، تشریح می‌کندکه برای این علل، علتی وجود داردکه آن را علت اول (the first cause) می‌نامد. کندی سپس به چهار چوبه فلسفهٔ ارسطویی و منطق باز می‌گردد و به اثبات این قضیه می‌پردازدکه اساساً هیچ چیزی واحد نیست و تنها خداست که

واحد می‌باشد. او می‌گوید هیچ عدد یا کمیتی وجود ندارد که از آنچه که هست کوچکتر یا بزرگتر باشد، و ادامه می‌دهد که عدد دو، کوچکترین عدد است. عدد یک گرچه واحد کمّیت می‌باشد، مع‌الوصف این عدد هیچ کمیتی را ندارد. در همان حال دو، دو برابر یک است. بدین ترتیب یک، در یک رابطهٔ کمّی حضور پیدا می‌کند. در واقع در اینجا «کندی» به این نکته اشاره می‌کند که عدد یک به عنوان واحد سنجش به طریقی مرکب است.

هدف کندی از طرح این نظر، توجه دادن خواننده‌اش به شباهتی است که میان مفهوم آنچه را که وجود حقیقی (true one) می‌خواند، وجود دارد. یک از اعداد جداست، یا این همه خود پایه‌ای برای همهٔ اعداد می‌باشد. یک کمّیت ندارد، با این وجود غیر یک کمّیت (a not quantity) می‌باشد. چنین خاصیتی در مفهوم یک است که به دانش مربوط به این جهان، عینیت می‌بخشد. کندی اضافه می‌کند که وجود حقیقی همان علت اول یا علت‌العلل است. وجود حقیقی، اصل و منشأ وجود و حرکت (being and becoming) است، اما از طرفی از وجود و حرکت، جدا و متنزع می‌باشد.

بدین ترتیب «کندی» گر چه در درون سیستم فلسفی راسطویی و استقرایی اندیشه‌هایش را بیان می‌کند، اما سیستم مذکور را کافی نمی‌داند و آن را به توضیح امر شدن، نه بودن، محدود می‌بیند. جهان‌شناسی ارسطویی که مبتنی بر هدف‌دار (purposive) بودن طبیعت‌هاست، تنها امر شدن، تغییر و حرکت را مدلل می‌سازد، و به امر بودن کاری ندارد. امر بودن و علت‌العلل یا وجود حقیقی، باید در بخش مهم‌تری از فلسفه مورد بررسی قرار گیرد که کندی به آن نام فلسفه‌الاولی می‌دهد. او می‌گوید فلسفه‌الاولی دانش حقیقت اول است که علت همهٔ حقیقت‌ها می‌باشد.

باکمی تأمل در این رویکرد «کندی» و توجه او به موضوع علت‌العلل، می‌بینیم که بحران ناشی از تضاد میان فلسفهٔ طبیعتهای ارسطویی امر اعتقاد به جهان به عنوان محدث را به گونه‌ای

حل کرده است. اما کندی به خوبی می‌داند که هر گونه پیشرفت در فلسفه‌الاولی و طرح مفاهیم جدید در آن غیرممکن می‌باشد. آنچه راکه ما می‌توانیم بدانیم این مطلب است که حقیقت اول یا خداوند وجود دارد، همین و بس. یعنی ذات اقدس الهی آن چیزی است که این جهان آن چیز نیست. بنابراین زبان فلسفی شامل منطق و آنالیز، قاصر است که از عهدهٔ تبیین خصوصیات او برآید. برای توصیف ذات خداوند تنها به تمثیل و استعاره و صنعت‌های شعری باید متوسل شد.

«رازی» همین اندیشهٔ کندی را به طریق دیگری مطرح می‌کند و فلسفهٔ ارسطویی را نارسا و غیرقابل قبول می‌خواند. رازی می‌نویسد:

ارسطو طبیعت را دارای روحی می‌داند که در اجزای آن حضور دارد، و همین روح است که به طبیعت خرد و قدرت انتخاب می‌بخشد. این نظر ارسطو به‌کلی باطل است، زیرا منطقاً نمی‌توان قایل شد که یک چیز بدون روح است، دارای روح باشد ... در پاسخ به جالینوس (رازی به ذکر آرای کسانی می‌پردازد که مشی ارسطویی داشته‌اند) باید گفت که او طبیعت را به دو صورت کاملاً متناقض توصیف می‌کند. از طرفی او می‌گوید، خلق دندان و دهان به وسیلهٔ طبیعت از روی قصد و هدف انجام می‌گیرد، و از دیگر اشاره می‌کند که فقط روح اختیار آنرا دارد که حرکت کند. اگر فقط روح است که آزادی انتخاب دارد، آنگاه نیز همان است که می‌تواند دارای قصد و هدف باشد. او (جالینوس) می‌گوید: طبیعت به موجودات زنده قدرت حرکت و فعالیت می‌دهد. اما حقیقت امر درست برعکس این قضیه است، بدین صورت که فقط یک موجود زنده می‌تواند طبیعت را به حرکت درآورد.(۳)

ابن سینا که او را مهمترین فیلسوف مسلمان دانسته‌اند، نیز استحکام فلسفه ارسطویی را مورد تردید قرار می‌دهد او با این فلسفه از طریق مکتب فلاسفه مسیحی عرب در بغداد (قرن پنجم) که المغربیون می‌نامد، آشنا شده است. در سطور گذشته تلویحاً یادآور شدیم که ارسطو امکان یک علت‌العلل راکه به خود وابسته باشد، نفی می‌کند و قایل می‌شود که یک

روح کلی یا جهانی وجود دارد و مشترک میان طبیعت و متحرک وابسته به خود، می‌باشد. این نظر ارسطو که در کتاب‌های متافیزیک او بیان شده، با نظرش که طبیعت‌ها هدف‌دار هستند (در فیزیک)، هماهنگی کاملی دارد. ابن سینا سعی در اثبات این معنی دارد که ارسطو و شارحان فلسفه‌اش راه را اشتباه رفته‌اند و منشاء حرکت را در ارتباط با امر شدن و نه بودن، جستجو کرده‌اند.

ابوبشیر که یکی از این‌گونه شارحان است، دربارهٔ طبیعت می‌گوید که در همه چیز هست، یا اینکه وجود پیدا می‌کند، هم چنین طبیعت آن چیزی است که اشیاء، حیوانات و غیره را به وجود می‌آورد. به علاوه امکان دارد که طبیعت به ابزاری در دست خداوند تشبیه شود که امر حرکت و تغییر را مستمر می‌سازد و تداوم می‌بخشد. در هر صورت طبیعت (حقیقی یا مجازی) فرمها را خلق می‌کند که به نوبهٔ خودشان زمینه را برای پیدایش روح در جسم، فراهم می‌نمایند. واضح است که در اینجا ابوبشیر نقش مستقیم و مطلق خداوند را به عنوان خالق طبیعت و جهان، به‌گونه‌ای مورد تردید قرار می‌دهد. ابن سینا تفسیر ابوبشیر از طبیعت را قویاً رد می‌کند و می‌گوید:

بعضی گمان می‌کنند که حرکت طبیعت از خود آن ناشی می‌شود و محتوم است. اشکال سخن این افراد در این مطلب است که میان واجب نسبی و واجب مطلق هیچ فرقی قایل نمی‌شوند. من به ابو بشیر پاسخ می‌دهم که اگر برای جهان واجب است که به صورتی باشد که هست، و حرکت در آن به نحوی صورت بگیرد که می‌گیرد، آنگاه نقش علت اول در چنین جهانی چیست. او (ابو بشیر) ممکن است بگوید، نقش علت اول نگهداشتن جهان به صورتی که هست، می‌باشد. این حرف بی‌معنی است، زیرا نقش علت اول حرکت بخشی به جهان و نیز ضروری ساختن آن حرکت برای جهان است. اینگونه افراد از طرفی ضروری بودن حرکت را در جهان به خود جهان نسبت می‌دهند، ولی از طرف دیگر، تداوم حرکت را منوط به عامل

دیگری می‌دانند. اما اصولاً ضرورت حرکت راکه می‌گویند در خود متحرک است، فاقد این امکان می‌باشد که حرکت را بطور مستمر نگاه دارد.(۴)

قبل از ارسطو، فلسفه بر یک روش استدلالی جامع و قوی مبتنی نبود. مهم‌ترین دست آورد فلسفهٔ سقراط و افلاطون در روش‌شناسی (methodology) همان دیالکتیک است که ریشه در تکنیک‌های کلامی سوفسطاییان دارد. ارسطو به موضوعاتی نظیر منطق و فن تحلیل (analysis) و غیره پرداخت و رساله‌های ارزشمندی را به وجود آورد. در حقیقت ارسطو بانی فلسفه به عنوان یک دستگاه منظم و منسجم می‌باشد. مادهٔ خام مورد استفاده در چنین دستگاهی، فکر و اندیشه است. فلاسفه مسلمان به اهمیّت این نکته که کار ارسطو و شارحان رسمی است، وقوف داشتند و به علاوه دریافته بودند که روش استدلال صحیح و علمی، همان روش استدلالی ارسطو (induction) می‌باشد. با وجود، این گونه فیلسوفان اندیشه‌های ارسطو را راجع به منشأ جهان، غیراصولی ارزشیابی کرده و تلاش نموده‌اند، تا ثابت کنند که موضوع از محمول (subject - object) جدا و نسبت به آن برتر است. در سیستم فلسفی ارسطویی این دو از یکدیگر جدا نیستند، و رابطهٔ میان علت و معلول، رابطه‌ای درونی می‌باشد.

ماحصل سخن تا اینجا به این صورت است که سنّت کلامی و متکلمین از ابتدا درگیر بحران جبر و اختیار بودند. بحث جنجال‌برانگیز را قدریه و معتزله و به طرفداری از این نظر که بشر صاحب عزم و اختیار است، آغاز کردند. مخالفان، موضوع محدث بودن جهان، انسان و عمل او را در برابر قدریه و معتزله مطرح نمودند. در این هنگام تفسیرهایی راجع به کلمهٔ قرآنی «کسب» به میان آمد، و غزالی و دیگران با طرح مثال غلام و آقا، به بحران خاتمه دادند. اعتبار عمل بنده به واسطهٔ قصد و نیت آقایش تعیین می‌شود. اما بنده در اطاعت امر آقایش مختار می‌باشد. او (بنده) در اطاعت امر، چیزی را کسب می‌کند. چنانچه متذکر شدیم چنین اندیشه‌ای به اندیشه‌های اشراقی شباهت تام و تمامی داشت، و تصادفی نیست که غزالی اشراق

را می‌ستاید و به عنوان راه نجات معرفی می‌کند. فلسفه نیز با بن‌بست مواجه بود. فلسفهٔ رسمی که به تفکّر ارسطویی و شارحان بستگی داشت، منشأ جهان را از طبیعت جدا نمی‌دانست.

چنین بحثی بر پایه‌های محکمی استوار نبود، و فلاسفهٔ مسمان در نشان دادن این معنی بسیار دقیق عمل کرده‌اند. اینان با نفی سیستم ارسطویی و نفی این مطلب که اصول فلسفهٔ طبیعی متقن هستند، به یکباره خود را در کانون اندیشه‌های اشراقی احساس کردند. اگر طبیعت وابسته است، آنگاه فلسفةالاولی تعبیر می‌کند، آنگاه فلسفه طبیعی از ارزش کمتری نسبت به فلسفه‌ای برخورداست که کندی به فلسفةالاولی را به روش استدلالی نمی‌توان تبیین کرد، و به زبان تمثیل و استعاره که مولانا و شمس برگزیده‌اند، باید روی آورد. کتاب «حی بن یقظان» ابن سینا، بهترین گواه برای درستی و صحّت این نظر می‌باشد. در این کتاب ابن سینا اشراق را مورد تحسین قرار می‌دهد.[۵]

همان تمایل نهایی که در پایان سیر علوم عقلی به سوی اشراق در بزرگانی چون غزالی و ابن سینا سابقه داشته است، عالمی فقیه و متکلم همچون مولوی را به وادی عرفان و عشق می‌کشاند. این تمایل سابقه‌ای دیرین داشته و دیدار با شمس اوج ماجراست که این تمایل تدریجی و دیرین، آشکار می‌شود.

پدر مولوی، بهاءالدین، عارف بود و بنا به برخی روایات او از نظر روحانی به مکتب احمد غزالی وابسته است[۶]. برهان‌الدین محقق ترمذی از مریدان بهاءولد به آشنا ساختن جلال‌الدین با علم لدنی و رموز عمیق‌تر زندگی عارفانه پرداخت. برهان‌الدین دریافت که شاگردش به مجموعهٔ آثار منثور پدر، یعنی (معارف) علاقه‌مند است. روایت شده که برهان‌الدین، جلال‌الدین را وادار به چله‌نشینی بسیاری کرد تا این که به عالی‌ترین درجات اشراق دست یافت و به توصیهٔ برهان‌الدین مدتی را در سوریه به سر آورد تا مشایخ صوفیه را ملاقات کند. سپهسالار نقل می‌کند که وی در دمشق با ابن عربی، سعدالدین حمومی،

اوحدالدین کرمانی و بسیاری دیگر از صوفیان حلقه ابن عربی دیدار کرد.[۷]

سابقهٔ دیدار شمس با مولانا

گفتهٔ صریح شمس در مقالات مسلم می‌دارد که آشنایی شمس با مولانا یک سابقهٔ پانزده شانزده ساله داشته است. او در طی این سالها مولانا را می‌شناخت و مراقب حالات وی بود، اما ظاهراً این آشنایی یک طرفه بود. مولانا او را نمی‌شناخت، یا اگر هم می‌شناخت از حقیقت احوال او بی‌خبر بود و او را در خور اهمیتی چندان نمی‌دید. شمس نه تنها خود مولانا که پدر او و لالای او سیدبرهان‌الدین محقق، معروف به سید سرداران و عده‌ای از تبار اصحاب او را مانند: شیخ صلاح‌الدین زرکوب و شیخ ابراهیم می‌شناخت و در این که دیگران او را نمی‌شناختند بحثی نیست. چون او خود می‌گوید که: «با هیچ خلق سخن نگفته‌ام الا با مولانا».[۸]

در این مدت پانزده شانزده ساله، چرا شمس با مولانا برخورد نمی‌کند جواب آن است که «مولانا بایستی بماند و آن قدر پخته شود، تا بتواند شمس را دریابد. آمدن به سراغ مولانا ملازمت داشت با آفتابی شدن شمس، یعنی پرده از روی کار خویش برداشتن و باز نمودن خود و سخن گفتن با اصحاب مولانا و درافتادن با آنان که مریدان دیرین سلطان‌العلما بودند. مریدانی که خانه و زندگی خود را در خراسان رها کرده و در رکاب وی تا بلد روم و قونیه آمده بودند و فرزند او را که در آن شهر اسم و رسمی پیدا کرده بود، می‌پرستیدند. باید صبر می‌کرد و منتظر می‌ماند، تا مطمئن شود که اگر خود را با غوغای مریدان درگیر می‌سازد، باری تیرش در مولانا به هدف خواهد نشست: «من بر این بودم و بدین آمدم که اگر در مریدان وفا بود، بود و اگر نبود، چون مولانا به دست است.»[۹]

شمس می‌گوید مولانا هم باید مثل آن روسها لباس بپوشد و مدتی به کبریت‌فروشی تن دهد تا «پاره‌ای از آن انانیت کم شود، راه مسلمانی بر او پیدا آید» و «تا بدانی که این علم‌ها را

به اندرون هیچ تعلقی نیست.»[۱۰]

شمس می‌خواهد همهٔ هستی مولانا را مسخر خود گرداند. کافی نیست که مولانا دست از اعتبارات و تعلقات اجتماعی خود بشوید، مریدان را به حال خود گذارد. بلکه فقیه شهر باید بلند شود و در حلقهٔ سماع درآید و برقصد. اینها گفتنش آسان است و به کار بستنش سخت سخت است.[۱۱]

از بعضی از سخنان مولوی برمی‌آید که او از اختلافات و مباحثهٔ بین جبری و قدری مانده و آزرده بوده و راهی تازه می‌جسته است. از این رو می‌گوید: در غزل من جبر و قدر هست، از این دو بگذر و این بحث جز شور و شر به همراه ندارد.[۱۲] ملاقات با شمس گویی راهی برای فرار از این بن‌بست بوده است که گوید از مباحثه درگذرید و به شمس که بازتاب نور واحدست، بپردازید:

کمال وصف خداوند شمس تبریزی گذشته است ز اوهام جبری و قدری

(د|۶|۳۰۷۱|۳۲۷۰۷)

فخرالدین رازی، فیلسوف و مفسر قرآن، در دوران کودکی جلال‌الدین یکی از علمای شهر بود مولوی قلباً با فلسفه و نزدیکی معقولات با دین مخالف بود. این نگرش را که پیش از این، در یک سده قبل، در اشعار سنایی آشکار گشته بود، جلال‌الدین هم به ارث برد. دوستش، شمس‌الدین، که رازی را «کافر سرخ» می‌خواند، این طُرز فکر را قوی‌تر ساخت.

نیم‌سده پس از مرگ رازی، مولانا جلال‌الدین از سرودن این بیت مثنوی پرهیز نکرد که:

اندر این بحث ار خرد ره بین بدی فخر رازی رازدار دین بدی[۱۳]

دربارهٔ اولین ملاقات مولوی با شمس گفته‌اند که: شمس از مولوی سوال کرد که بایزید بزرگتر بود یا محمد؟ چون مولانا جواب داد که محمد ختم پیغمبران بود و او را با بایزید چه نسبت؟ شمس پرسید پس چرا محمد «ما عرفناک حق معرفتک» می‌گوید و بایزید «سبحانی ما

اعظم شأنی» بر زبان می‌آرود. مولانا پس از آن این پاسخ را می‌دهد: «بایزید تنگ ظرف بود و به یک قدح که در کشید عربده آغاز کرد» و «محمد دریانوش بود هر چه در می‌کشید تشنه‌تر می‌شد»(۱۴).

دقت در پرسش و پاسخ نشان می‌دهد که مباحث مربوط به شناخت باری دغدغهٔ ذهنی عالمان و عارفان زمان بوده است. و شاید مهم‌ترین تأثیر در تغییر نگرش مولوی و گزینش راه تازه و شکستن بن‌بست موجود فکری نه دیدار، بلکه همان سخن نخستین شمس باشد که به یک‌بار مولوی را در خود فرو برده باشد که حاصل سالها تعقّل و اندیشه در علم ظاهری ایجاد بن‌بستی بود که با تأمل در سخن شمس به نقل از بایزید این مانع برداشته شده و راهی برای خروج از تنگناها یافته می‌شود.

حاصل خلوت مولوی با شمس

حاصل خلوتهای مستمر و صحبتهای طولانی [مولوی] با شمس تبریزی، آن شد که مولانای روم طریق علم بحثی را در نیل به حق به کلی مسدود دید، و تنها علم کشفی را که از وجد و حال و عشق و جذبه حاصل می‌شد، وسیلهٔ نیل بدان یافت و کوشید تا جاه فقیهانه مولانایی و حشمت قیل و قال سلطان‌العلمایی را در موج شعر و حال، خفه و خاموش کند و از طریق از خود رهایی و نیل به فنا، به آنچه که مطلوب واقعی عالم و عارف و زاهد و صوفی چیزی جز آن نیست دست یابد.

آنچه مولانا را در وجود شمس به آن گونه حیران و فانی ساخت، تأثیر فوق‌العاده‌ای بود که او در رهانیدن وی از علم ظاهر و معرفت بحثی داشت، برخلاف برهان محقق ... که وی را از تلقین علم باطن به تکمیل علم ظاهر هم تشویق کرده بود.(۱۵)

از مهم‌ترین مباحثی که در حوزهٔ علوم ظاهری بویژه فلسفه مطرح بود، علت اول و فاعل

حقیقی، سلسله اسباب و جبر و قدر بود.

مروری بر مهمترین اندیشه‌های فلسفی و کلامی مولوی

علت اولی از نظر مولوی آنچه در عالم اتفاق می‌افتد فاعل واقعی خداست، چراکه اسباب و علل را وی به وجود می‌آورد و عزل و خرق سببها هم کار اوست. این که خداوند خود را سمیع و بصیر خوانده است، اشارت بدان است تا انسان وی را همواره بر اعمال خود شاهد و ناظر بداند. «ور نه علت اولی که باحث فلسفی بر ذات وی اطلاق می‌نماید مثل همان لفظ علت متضمن سقم و فناست و البته نارواست و دون مقام عظمت و جلال حق است.»[۱۶]

فعل ما و صدور از جانب حق و سلسله اسباب

فعل ما هر چند قائم به ما و مسبب به اسباب است، در واقع وجود ما و حصول اسباب هیچ یک موجب کافی در ایجاد آن نیست. چنانکه اعراض قائم به جوهر هستند، اما جوهر خالق آنها نیست، فقط محل آنهاست. فعل ما و اختیار ما هم به وجود ما قائم هست، اما وجود ما فقط محل آنهاست، صدور آنها از حق است و قدرت و اختیار ما در مرتبهٔ وجودی ما تأثیری در ایجاد آنها ندارد.

کار حق مقید و موقوف به اسباب و علت نیست و در عالم هر چه هست و هر چه تکون می‌یابد، حکم و تقدیر اوست. خود قابلیت هم عطای اوست و اگر شرط قابلیت مربوط به ماسوای او می‌بود، هیچ معدومی به هستی نمی‌آمد.

قدرت بر خرق سبب‌ها و نفوذ در ماورای حس مرتبه‌ای است که هر کس جانش از حکم طبایع بیرون نیست، بدان راه ندارد، از این رو فقط وقتی انسان تولد ثانی می‌یابد و از مشیمهٔ دنیای حس و عالم اسباب رهایی می‌یابد می‌تواند پای بر فرق علت‌ها بگذارد و از قید قشر و

غلاف عالم حس رهایی بیابد و آنگاه دیگر علت‌پرستی را کیش و آیین خود نمی‌سازد و خدا را هم علت اول نام نمی‌نهد.

توجه به سبب نباید انسان را از سبب‌گردان که هم سبب‌ساز و هم سبب سوزست غافل بدارد. اما این که سنت الهی بر آن جاری است که جریان امور را از طریق اسباب و وسایط نفاذ دهد برای آن است که دور غفلت در عالم استمرار یابد و طالب همواره بتواند مطلوب و مراد خود را به نحوی دنبال کند، ور نه ارادهٔ حق، البته از عزل سبب معزول نیست و برای وی همیشه ممکن است که برخلاف آنچه عادت طبیعی می‌خوانند هوا و نار را سفلی کند و آب و خاک را علوی گرداند.

عارف، البته در عالم اسباب توقف ندارد چرا که وی به ماسویٰ ناظر نیست و از طریق معلول به دنبال علت نمی‌گردد. برای او بین اسباب بعید و اسباب قریب تفاوت نیست، تا چون به سبب قریب در نگرد، فعل و ارادهٔ انسان را ببیند و حکم به اختیار کند و چون به سبب بعید درنگرد فعل و ارادهٔ انسان را نبیند و حکم به جبر نماید. وی چون همهٔ عالم را در نور حق مشاهده می‌کند و در هر چه می‌نگرد، اول خدا را می‌بیند پس وجود اسباب را قابل ملاحظه نمی‌یابد ...

پس عارف که با این نظر به عالم نگاه می‌کند انسان را در فعل خویش «مختار مضطر» می‌یابد که آنچه بر دست او می‌رود، جز حکم و مشیت حق نیست. معلوم است که وقتی صاحب این رتبه می‌گوید «ما رأیت و شیئاً الا و رأیت الله قبله» جای تعجب نخواهد بود.[۱۷]

استمرار ملاقات با شمس

مولوی در برخورد اولیه و در استمرار خلوت با وی درمی‌یابد که سالها که بر اثبات وجود خالق استدلال می‌کرده، بر بیراهه می‌رفته. او اکنون با شهود و بی‌واسطه می‌تواند به مظهر او

عشق بورزد و بدو بپیوندد و به همین لحاظ از شمس به «سرور پادشاهان و معشوقان در مرتبهٔ آخرین» تعبیر می‌کند. و برای جبران همین خسران گذشته است که «فلاسفه آماج اصلی حملات مولوی‌اند. فیلسوفک یا فلسفی، که مولوی گاهی فیلسوف را چنین می‌خواند، تنها نقشی ظاهری بر دیوار را می‌بیند و نمی‌فهمد، حتی کمتر باور می‌کند که نخل با محمد(ص) سخن می‌گوید: زیرا او تنها بر حس‌های خود اعتماد دارد و صدای روحانی باطنی هر حادثی را نمی‌شند.»[۱۸]

مولوی با برداشت قرآنی که:

جمله قرآن هست در قطع سبب   عز درویش و هلاک بولهب

(د۵|۳|۲۵۲۰)

بر خلقت بی‌واسطهٔ آفریدگار تأکید می‌کند و از نظر او علل ثانویه حجاب‌هایی هستند که ما را از نظاره او باز می‌دارند. یکتاپرست حقیقی کسی است که همه عالم را ظهور و تجلی او ببیند و اسباب و واسطه را به کناری بنهد، این اشارت همان سخن غزالی است که بارها در احیاء العلوم بیان کرده است.

به ساقی در نگر، در مست منگر   به یوسف درنگر، در دست منگر

(د|۲|۱۰۴۴|۱۱۰۰۰)

«خداوند قادر است که کوهها را مانند پشم‌زده متلاشی کند و لخته‌ای خون را در ناف غزال مشک خوشبو گرداند.

ز عین خار ببینی شکوفه‌های عجیب   ز عین سنگ ببینی که گنج قارون است

که لطف تا ابد است و از آن هزار کلید   نهان میانه کاف و سفینهٔ نون است

(د|۱|۴۸۵|۹-۵۱۶۸)

لطف آفرینش همواره می‌تواند شگفتیهای بیشتری را ایجاد کند.»[۱۹]

عقل و دلیل

ابزار اصلی اقامه دلیل، عقل است و در نظر عرفا عقل جزیی بین و ظاهرنگر شیطانی است. اقبال هم به پیروی از مولوی عقل بدون عشق را بیماری شیطانی عالم می‌گرداند. مرضی که نه تنها سبب سقوط بشر می‌شود بلکه هر چیز زیبا را هم ویران می‌سازد. چشم عقل نمی‌تواند زیبایی نهان در پس پرده ظاهر راکه همچون نفحهٔ ربانی در پس هیأت ظاهری آدم نهان بود، تشخیص بدهد.[۲۰]

عقل به عنوان ابزار سیر استکمالی در مراتب علم ظاهری کارساز است، و به انواع دانش و تحقیق و کسب علم مشمول می‌شود:

عقل، دو عقل است اول مکسبی

که در آموزی چو مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر

از معانی و زعلوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران

لیک تو باشی ز حفظ آن گران

عقل دیگر بخشش یزدان بود

چشمه آن در میان جان بود

(ن|۴|۶۴|۴|۱۹۶۰)

در مقابل عقل مکسبی، عقل کلی هم وجود دارد که نورش آفاق را منور می‌کند عقل جزوی فقط دفترها را سیاه می‌کند.

عقل دفترها کند یکسر سیاه　　　عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

(ن|۳|۲۵۳۱)

مولوی در نهایت سیر استکمالی دانش با ابزار عقل به جایی می‌رسد که عقل جزوی را همچون وزیری می‌داند که برای ادارهٔ مملکت به کار می‌آید یا شحنه و پاسبان است، لیکن آنگاه که درخشندگی شمس پدید آید پاسبان و شحنه به چه کار آید؟ و با این بیان مولوی می‌گوید وقتی شمس تبریزی مظهر معشوق ازلی در نظر باشد، تعقل با عقل جزوی به چه کار آید. و در اینجاست «عقل همچون سایه‌ای است که وقتی آفتاب حق پدیدار می‌شود، سایه همچون شمع پیش آفتاب نابود می‌شود.»[۲۱]

آفتاب حق در منظر حق که دل است، دیدنی است؛ جایی که حق در آن نظر می‌کند. دل حقیقی همچون آینه است که مولوی در تمثیل نقاشی چینیان و رومیانی که دیوار را صیقل دادند، برای آن که نقاشی چینیان در آن منعکس شود، به خوبی تجسم کرده است، یا پرهیز و ریاضت و عبادت و نیکی است که آدمی در دل علوم انبیا را «بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا» می‌بیند و کسی که با عشق او می‌بیند و سرانجام عاشق را به فنای معشوق سوق می‌دهد.

بینی اندر دل علوم انبیا　　　بی‌کتاب و بی‌معید و بی‌اوستا

(ن|۱|۱|۳۴۶۱)



دل مَثَلِ روزنست، خانه بدو روشنست　　　تن به فنا می‌رود دل به بقا می‌رود

(د ۲|۸۹۸|۹۴۱۱)

مولوی در واقعهٔ معراج پیامبر در بیان ناتوانی عقل در سیر کمالی، جبرئیل را که راهنمای سفر پیامبر بود، کنابه از عقل می‌داند که نمی‌تواند از اندازهٔ معینی تجاوز کند. عقل هر چند همچون جبرئیل راهنمای سفر علمی است، لیکن آنجا که راز عشق را بازگو می‌کنند، عقل نامحرم است. هم چنان که جبرئیل گفت: «لو دنوت انملةً لا حترَقتُ»، بنابراین باید ابزاری دیگر جست و آن دل است.

مولوی و دل

مولوی در تفسیر «القلوب تتشاهد»، پس از بحثی کافی می‌گوید: خداوند اقسام نعمتهای این دنیا را به بنده نشان می‌دهد و حق آنها را در نظر او می‌نمایاند و مصور می‌گرداند، پس یقین شود او را که خوف از خداست و امن از خداست و همه راحتها و مشاهدها از خداست. و اکنون این خوف او را به خوف خلق نماید، زیرا این مشاهده به دلیل نیست، چون حق معین به وی نمود که همه ازوست. فلسفی این را داند، اما به دلیل داند. دلیل پایدار نباشد و آن خوشی که از دلیل حاصل شود، آن را بقایی نباشد. تا دلیل را به وی می‌گویی گرم و خوش و تازه می‌شود و چون ذکر دلیل بگذرد، گرمی و خوش او نماند.[۲۲]

«تنها عشق است که جاودان و ماندنی است»

چند ازین قیل و قال؟ عشق پرست و ببال

تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی‌زوال

(د|ج۳|۱۳۵۲|۱۴۲۹۱)

زبان تمثیلی مولوی در انتساب بی‌واسطهٔ اعمال به خداوند متنوع است، از جمله گوید:

جمله جواب و سؤال زوست، منم چون رباب

می‌زندم او شتاب زخم که یعنی بنال

(د|۳|۱۳۵۲|۱۴۲۹۵)

نظر مولانا به بعضی از آلات موسیقی به تصویرآفرینی می‌انجامد که در نهایت قدرت و اراده معشوق را بدون هیچ واسطه‌ای القا می‌کند و این همان اندیشهٔ معروف عرفاست که همه جز او هیچند. «صدای تار در فرمان معشوق است. نالهٔ چنگ را که عاشق در عشق او می‌نوازد به فرمان او ناله سر می‌دهد.»

چنگ و قانون جهان را تارهاست ناله هر تار در فرمان تو

(د ۵|۲۲۲۳|۲۳۵۸۵)

چنگ را در عشق او از بهر آن آموخته

کس نداند حالت من ناله من او کند

(د|۲|۷۴۱|۱۲۸۰)

مولوی و جبر و اختیار

مولوی در بحث و جدالهای فلسفی و کلامی در دوره‌ای از زندگی خود درگیر بوده، و تأملات وی در این موضوعات در مثنوی جلوه کرده است. او در موضوع جبر و اختیار بحث کرده، سرانجام راه میانه را برگزیده است و از خداوند خواسته است که او را از این حالت دودلی و هول و هراس نجات دهد، دل او را سرشار از جذبه و عشق کند تا بی‌واسطه بدو بپیوندد، در ملاقات با شمس گویی به این آرزوی خود رسیده است.

مولوی در مقابل اندیشهٔ اختیار مطلق معتزله و جبر مجبره و عقیدهٔ جمهور اشاعره که در افعال عباد قایل به جبر شده‌اند، اختیار را برگزیده است بیان تمثیلی مولوی در قدرت خالق و اختیار مخلوق با الهام از آیه «و ما رمیت اذرمیت»:

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت	گفت ایزد مارمیت اذرمیت
گر بپرانم تیر آن نی ز ماست	ما کمان و تیراندازش خداست
ما همه شیران ولی شیر علم	حمله‌مان از باد باشد دمبدم
حمله‌مان از باد و ناپیداست باد	جان فدای آنکه ناپیداست باد

(ن|۱|۶۱۵)

و در بیانی کلی‌تر اعتقاد به اختیار را فطرت و سرشت بشری می‌داند

در هر آن کاری که میلستت بدان	قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست	اندر آن جبری شوی کاین از خداست

(ن|۱|۶۳۵)

مولوی در رفع شبه توهم اختیار به این نکته اشاره دارد که جبر اصل نیست و اختیار هم پندار باطل نیست. حالت اضطرار را در حوادث از قبیل بیماری گوشزد می‌کند و این نکته را یادآور می‌شود که احساس اختیار در ژرفای وجود انسانهاست و مواقع اضطرار نمود پیدا می‌کند.

آن که می‌شوی بیمار تو — می‌کنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه — می‌کنی نیت که بازآیم به ره

عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین — جز که طاعت نبود کاری گزین

(ن|۱|۶۲۴)

بسیاری از فلاسفه اسلامی، بویژه امامیه از قبیل خواجه نصیر طوسی و قطب‌الدین محمد رازی در مسأله جبر و اختیار، همان مسلک امر بین الامرین و حالت مابین جبر و اختیار را اختیار کرده‌اند. ملا صدرای شیرازی نیز، با مسلک مختار مولوی نزدیک گشته، به طوری که می توان گفت پیرو مکتب و مسلک او شده و حاجی ملا هادی سبزواری نیز از خواص و اتباع فلسفهٔ ملاصدرا بوده است.[۲۳]

مولوی در مسألهٔ جبر و اختیار و قضا و قدر پافشاری کرده و در شش دفتر مثنوی بنا به مناسبتی اثبات اختیار کرده است. دلایل مولوی:

۱ - اختیار امری وجدانی است. ۲ - تردید و تردد در امور دلیل اختیار است. ۳ - تفاوت واضح بین حرکت دست مرتعش که مرض رعشه دارد با حرکت دست کاتب ۴ - امر و نهی و وعده وعید و ثواب و عقاب بر شخص مجبور و کسی که اختیار فعل و ترک نداشته باشد، قبیح است. ۵ - حالت ندامت و پشیمانی و خجلت و شرمساری دلیل اختیار است.

مولوی حتی برای حیوانات اختیار قایل است، لیکن او اختیار بشر را مقهور اختیار خالق می‌داند و در بیان ضعف و زبونی انسان در مقابل دستگاه خلقت به این نکته اشاره دارد که انسان نباید به اختیار نیم‌بند خود که یک پایهٔ آن روی اضطرار و اجبار است، مغرور شود و

خود را فعال مایشاء بداند[۲۴]. جالب آن که سرانجام مولوی از دست اختیار نالیده و به خداوند پناه برده است که او را از شر این اختیار نجات دهد و روح او را باده‌ای از خمخانه غیب بچشاند که وی را به عالم بی‌اختیاری جنون و مستی عشق الهی بکشاند.[۲۵]

مولوی در باطن تمنا می‌کند و ما را نیز تشویق می‌کند که در عشق الهی به حالت جذبه برسیم، اما این حالت آنگاه دست می‌دهد که از بادهٔ معنوی سرمست شده باشیم، تا با بیخودی کامل از اختیار نیمه بند رهایی یابیم.

جهد کن کز جام حق یابی نوی بیخود و بی‌اختیار، آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار تو شوی معذور مطلق مست وار

(ن|۵|۳۱۰۵)

سالک به مقام فناء فی‌الله و معیت با حق که آخرین مقام وصول سالک است نرسیده باشد حالت اختیار در خود احساس می‌کند اما چون به آن مقام رسید که یقینات او در هستی مطلق مستهلک گردید، دیگر از خود هیچ اختیار ندارد.[۲۶]

ورای جبر و قدر

انسان تا وقتی در عالم اسباب توقف دارد به آنچه ماورای اسباب است ناظر نیست چون بر عقل جزوی تکیه دارد. در تقریر این معنی مولانا تمثیل معروف غزالی را در باب مور و نقش خط یاد می‌کند که مراتب ادراک خلق را نشان می‌دهد. و اینجا موری که بر روی کاغذ می‌رود چنان حرکت قلم را بر کاغذ می‌بیند. نقش خط را که بر کاغذ ترسیم میشود به آن منسوب می‌دارد، اما مور دیگر که چشم تیزتر دارد آن نقشها را نه از قلم بلکه از حرکت انگشت می‌بیند. مور دیگر که ازین دو تیزتر باشد، بازو را در ورای انگشت می‌بیند تا مهتر موران که در ورای جسم خط‌نویس عقل و جان آدمی را ببیند و نقش خط را به آن منسوب

می‌دارد. اما باز ازین نکته غافل می‌ماند که عقل و جان همه بی‌آنکه تقلیب خداوند در کار باشد فاقد روح و تأثیر است و از این حیث با جماد تفاوت ندارد.(۲۷)

باری همین توقف در اسباب است که جبری می‌خواند و قدری را به قدر می‌کشاند. چراکه جبری می‌پندارد فعل و خواست او نقشی در نیل به مقصود ندارد و آنچه شدنی است اسباب آن بدون خواست و مراد وی آماده گشته است و قدری هم گمان می‌کند تا خود اسباب را بجوید بدانچه مقصود اوست نمی‌تواند دست یابد و بدین‌گونه توجه به اسباب و تفکر در منشأ و تأثیر آن انسان را با مسأله جبر و قدر مواجه می‌کند و احساس اختیار و مسئولیت انسان هم جبر مطلق را در آنچه به افعال او مربوط است، محل نفی یا تردید می‌سازد.

پس از مرور دیدگاه‌های اصلی مولوی در مباحث عمده فلسفی است که می‌توان نظریه عشق مولوی را درک کرد که بنیان علت و عقل و جبر و قدر را فرو می‌ریزد و دیوار دوییت را ویران می‌کند.

مولوی و عشق

عشق به حق در نهاد انسان با وسایل خاص ظاهر می‌شود. مولانا عارف کاملی بود که با شمس‌الدین بر سبیل اتفاق مواجه شد و استعداد ذاتی و مقام حال او آن چنان مستعد برای جهش و جذبه و آماده برای جرقه‌ای بود که خرمن وجود او را بسوزاند و تبدیل به شعله تابناک کند چه بسا نزد مولانا نیز حقایقی بود که شمس بعد از انقلاب احوال دوست و مرید خود می‌توانست از آن تأثیر پذیرد.

نظریهٔ عشق را هم مولوی در پایان راه پرنشیب و فراز قیل و قال مدرسه و مرور سنت فلسفی گذشتگان و توجه به تنگناهای آن ابراز می‌دارد و: «مولانا جلال‌الدین رومی، عشق را در همه اشیا ساری می‌داند و ظهور سلطان عشق در مملکت وجود انسان، احکام و ظهورات و

بروزاتی دارد مولانا به مناسبت در مثنوی و غزلیات پرده از این راز برمی‌دارد و رهنما و قائد او عشق است و گرمی عشق ظهور احکام عشق و معشوق در وی شود و حال غیرقابل توصیف پدید آورده است و در سراسر عالم، به حقیقت عشق را مشاهده می‌نماید و جلوه‌ای کامل‌تر از این حقیقت را در شمس‌الدین تبریزی که وی را نور مطلق و «آفتابی از انوار حق» توصیف می‌نماید و مرتبه‌ای نازلتر از این حقیقت را در «شه حسام‌الدین که نور انجم است» می‌یابد و بالاخره به رفرف عشق از مظاهر عبور می‌کند. لازمهٔ ظهور تام سلطان عشق آن است که تعیّنات شمسی و نجمی را از قلب او برمی‌دارد و جز عشق همه را موهوم می‌بیند ...[۲۸]

پس از یادآوری سابقهٔ گرایش مولوی به عشق و یا به تعبیری علم باطن و یا کشف و شهود و یا دانش بی‌واسطه است که می‌توانیم احساس کنیم که این نیروی شگرفی که در شمس بوده است به یکباره مولوی را دگرگون نکرده است. زیرا بسیار سالها باید صبر کرد، تا انسان خامی پخته شود، سنگ خارایی به لعل و یاقوت و گهر بدل گردد. جلال‌الدین هم همین اعتقاد را دربارهٔ شمس دارد:

شمس تبریز که سرمایه لعل است و عقیق ‌‌ ‌‌ ‌‌ ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمنیم

(د/۴/۱۶۳۳/۱۷۱۰۹)

و در اینجا سرّ بیان «کندی» روشن می‌شود که پایان فلسفه روی آوردن به بیان تمثیلی برای ادامهٔ شناخت است و مولوی در این میدان بی‌همتاست.

بیان تمثیلی مولوی

وقتی که سیر معرفت و شناخت عقل در نهایت سیر تکاملی و نهایی علوم ظاهری به نهایت می‌رسد و کمیت عقل لنگ می‌ماند آنجاست که باید به ابراز عشق پناه برد و در اینجاست که مولوی صور خیال تمثیلی و استعاری و تشبیهی عشق را حتی از همان مشاهدات معمولی

پیرامون خود می‌گیرد و در القای بیان عاشقانه خود از آنها سود می‌جوید. دیدار مصادره کالای مردم او را به یاد شحنه می‌اندازد و عشق را به شحنه تشبیه می‌کند که حکم به مصادره همه دنیا می‌کند.

شحنه عشق می‌کشد از دو جهان مصادره
دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
عشق شهیست چون قمر، کیسه گشا و سیمبر
سیم بده به سیمبر نیست زیان مصادره
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو
باز رسد به کوی دل نوفشان مصادره
فصل بهار را ببین، جمله به باغ وادهد
آنچ زباغ برده بد ظلم خزان مصادره
دیده و عقل و هوش را شب به مصادره برد
صبح دمی ندا کند باز ستان مصادره

مولوی در تعبیرات خود گاه به وجود شمس‌الدین به عنوان شخصی حقیقی نظر دارد، لیکن بارها شمس‌الدین آفتاب حق را تداعی می‌کند و در گذر راز و نیازهای عاشقانه با معشوق ازلی، استعاره از وجود پروردگار می شود که در دستگاه عالم ظاهری باید به دنبال اثبات آن بود وبرهان فلسفی وکلامی برآن آورد. لیکن در مکتب عشق می‌توان به آن عشق ورزید و عاشقانه با وی متحد شد. هم‌چنان که مولوی با مظهر او، یعنی شمس‌الدین یکی شد و در پرتو نور شمس آفتاب حق را مشاهده کرد.

در پیش تو داشت جام باقی   شمس تبریز شاه و ساقی
سبحان الله زهی رواقی   آخر تو به اصل اصل خویش آ

تعبیر ساقی و شاه تعبیر از عاشق و معشوق است و ساقی، جام باقی در پیش طالبان می‌گذرد و این تعبیر، با برخی از معتقدات رواقیان هماهنگ است که بر بازگشت به اصل و بر اتحاد بین روح و تن انسان به عنوان انسان صغیر و عالم به عنوان عالم کبیر[۲۹] تأکید دارند و مولوی نیز این بخش از اعتقادات آنان را در این غزل تحسین می‌کند و ابیاتی از مثنوی هم به طریقی اشاراتی به اندیشهٔ آنان دارد.[۳۰]

مولوی در دیدار خود با شمس، او را دریای عشق خطاب می‌کند:

دریای عشق را دل من دید ناگهان   از من بجز تو در وی و گفتا «مرا بیاب»

(د ۱/۳۳۹۶)

او به عیان در شمس‌الدین نور خیره کنندهٔ آفتاب حق را مشاهده می‌کرد و در حقیقت شمس حق خود را در سیمای شمس‌الدین متجلی ساخته بود زیرا به اعتقاد مولوی هیچ‌کس را یارای نزدیک شدن به شمس‌الدین نبود و اگر شمس‌الدین پرده از رخ برمی‌گرفت، عالم را می‌سوخت و این خود بیان تمثیلی و شاعرانهٔ او از نور بی‌منتهای حضرت حق است. وقتی که حسام‌الدین از مولوی می‌خواهد که دربارهٔ شمس سخن بگوید، مولوی سرباز می‌زند و می‌گوید از شمس باید در پردهٔ استعاره‌ها و کنایات و تمثیلات سخن گفت:

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار   خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران

(ن|۱|۱۳۵)

تمثیلات در بیان استعاری فاعل علی‌الاطلاق، این ثمر را دارد که حقایق بی‌منتها را در درجات متنزل و مراتب فروتر می‌آورد تا در حد ادراک عقول درآید، و اگر هم ادراک نمی‌شود احساس عاطفی و عاشقانه به آنها خود راه چاره است.

در نظر مولوی از شمس سخن گفتن که مظهر اعلای آن نور پاک و مطلق است به روشنی

ممکن نیست:

گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول　　بازگو دفعم مده ای بوالفضول
گفتم ار عریان شود او در عیان　　نی تو مانی نی کنارت نی میان
آفتابی کز وی این عالم فروخت　　اندکی گر پیش آید جمله سوخت

(ن|۱|۱۴۱-۱۳۷)

شمس‌الدین وقتی طلوع می‌کند آفتاب عالمتاب باید از میان بیرون رود.

آفتاب آفتابم، آفتابا گو برو　　در چَهِ مغرب فرورو باش در زندان من

(د|۱|۱۹۴۷-۲۰۵۵۵)

آفتاب و شمس‌الدین و نور حق

در بیان مولوی اغلب، دیدار شمس‌الدین او را به دیدار خورشید رهنمون می‌کند، گویی هر وقت آفتاب می‌گوید شمس‌الدین همه به یاد او می‌آید و تعبیرات «رسول آفتاب» و «غلام آفتاب» مؤید مدعاست. خورشید گاه همتای شمس است، لیکن همیشه همتای او نیست، اما هر دو نشان آفتاب حقند. در یک تداعی گسترده معنایی، هر سه گویی در یک اتحاد ناگسستنی دیگری را به یاد او می‌آورد هر چند میان این هر سه تفاوت‌هاست. آفتاب که می‌آید قدرت و توان هر دلیل و برهان را در هم می‌شکند سایه در ضدیت و یا همراهی با آفتاب معنی می‌دهد، لیکن متحد معنایی آفتاب، یعنی شمس، نور جان می‌افزاید و به شمس حق رهنمون می‌کند. شمسی که در تصور نمی‌گنجد و قبلهٔ همهٔ شموس است.

آفتاب آمد دلیل آفتاب　　گر دلیلی باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد　　شمس هر دم نور جانی می‌دهد

(ن|۱|۱۱۶)

و عشق ورزیدن به خورشید به معنای عشق ورزیدن به ارزش‌های جاودانی است.[۳۱] ولی آنکه عاشق این دنیاست همچون کسی است که به بازتاب اشعه خورشید به دیوار، عاشق است و بزودی بر او روشن می‌شود که نور از دیوار سرچشمه نمی‌گیرد و او به ناپایدار دل بسته است.

و جملگی ذرات و شعاعهای نورانی «در خورشید الهی فنا می‌یابند» جزیی از آن می‌گردند، این ذره وقتی که حقیقت بیان قرآنی را درک کند به مقام بقای بعد از فنای در خورشید الهی نایل می‌شود.

چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه

(د ۵/۲۴۰۸|۲۵۴۳۰)

هیچ‌کس نمی‌تواند این آفتاب را به درستی توصیف کند. از آنجاکه اشیا از طریق اضدادشان شناخته می‌شوند، سایه می‌تواند از وجود شمس نشانی دهد اما سایه‌هایی که نور را می‌جویند، وقتی که شمس به درخشانی تمام ظاهر شود، فنا می‌پذیرند. درست همان‌گونه که وقتی خداوند خود را متجلی می‌سازد، دلیل از میان بر می‌خیزد، زیرا: «همه چیز فنا می‌شود بجز وجه حق».[۳۲]

و اولیای خدا وجود ظلی دارند و بنا بر همین اصل است که شمس به عنوان ولی و هم چنین خود مولوی این چنین رسالتی دارند و به همین جهت مولوی گرد نور آفتاب در گردش است.

همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب
گه سجودش می‌کنم گاهی به سر می‌ایستم

(د ۳-۱۵۹۹|۱۶۷۳۱)

همین خورشید حادث در نظر آن کس که می‌کوشد تا شکوه و عظمت الهی را توصیف کند، به صورت تمثیلی شایسته تجلی است و یکی از رایج‌ترین صور خیال در ادبیات مذهبی سراسر دنیاست. از ادیان بی‌شماری که خورشید را به صورت خدا می‌پرستند و یا دست‌کم آن را یکی از خدایان می‌دانند و پرستش می‌کنند، نامی به میان نمی‌آوریم اما پیوند این تشبیه کهن

اعصار، با عشق حقیقی مولوی به شمس‌الدین صفتی بسیار مشخص و زنده به خیال‌بندی مولوی از خورشید بخشیده است.(۳۳)

استعاره خورشید

استعارهٔ خورشید به هر معنایی که تعبیر شود به نور الهی، به پیامبر که امت خویش را رهنمایی می‌کند و خواه به انسان کامل و یا معشوق روحانی، بی‌شک تشبیه یا استعاره اصلی شعرهای مولوی است که نام شمس‌الدین در آن طنین افکنده و هزاران بار انعکاس یافته است.(۳۴) بیان استعارهٔ آفتاب مرتبط با نور شمس‌الدین شرح شد. دنیای استعاره‌های دیگر مولوی جای خود دارد. آثار مولوی خود دریایی و «دریا» هم یکی از زیباترین الفاظی است که مولوی تعبیرات استعاری گوناگونی با آن ساخته است.

در دستگاه شناخت عارفانهٔ مولوی استعاره‌ها و تمثیلات دیگری هم مطرح می‌شود که حقایق ورای مادی را تعبیر می‌کند. آب، نشانه و تمثیل خداوند است! مولوی اغلب «بحر معانی باطنی» را در برابر دنیای ظاهر قرار می‌دهد. تجلیات ظاهری و تمام انواع آن که به چشم می‌آیند، جز کاه و خاشاک نیستند که روی این بحر معنی‌های رب‌العالمین را پوشانده‌اند. مشبهٌ‌به دریا و آب ترکیب‌های «بحر وحدت»، «آب حیات» را آفریده، کف دریا استعاره از دنیا و دریا استعاره از خداوند است.

آنکه کف را دید سر گویان بود
و آنکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیت‌ها کند
و آنکه دریا دید دل دریا کند

آنکـه کـف‌ها دیـد بـاشد در شـمار
و آنکـه دریـا دیـد شـد بـی‌اختیار

(ن|۵|۱۱-۲۹۰۸)

مولوی برای روشن کردن معنای وحدت وجود، بیش از هر خیال دیگری از تصویر اقیانوس الهی سود می‌برد. تن آدمی همچون ماهی اقیانوس، در دل این ماهی یونس جان پنهان است و در انتظار است که خداوند به او دستور دهد تا از زندان تاریک خود خارج شود.

مـاهیان جـان در ایـن دنـیا پـرند
تـو نـمی‌بینی بـه گـردت مـی‌پرند

(ن | ۲|۳۱۴۲)

کاربرد آب و رود در غزلیات مولوی تمثیلی است. اقیانوس، زادبوم حقیقی رود است و مانند قطره‌ای که از دریا برمی‌آید، بشر نیز از این دریاست و به این دریا باز می‌گردد.

مـن چـو از دریـای عـمان قـطره‌ام
قـطره قـطره سـوی عـمان مـی‌روم

(د ۴|۱۶۶۷|۱۷۴۸۰)

آنان که سرانجام به این اقیانوس واصل شده‌اند، «غرق در ذات» خداوندند.

پس از شمس مولوی هم چنان نور خورشید را رها نمی‌کند. او باید یاد شمس را هم چنان در روح و روان پاینده دارد. او حسام‌الدین را پس از شمس مورد عنایت قرار می‌دهد و او را «ضیاء» می‌خواند. و از اجزای نام او تعبیری دیگر می‌سازد که با نور و خورشید مرتبط است. ترکیب «تیغ خورشید» انسان را به یاد شعاع‌های خورشید می‌اندازد و خود یادآور استمرار یاد شمس در ذهن مولوی است.

ز آن ضیاء گفتم «حسام‌الدین» ترا
که تو خورشیدی و این دو صف‌ها
کاین حسام و این ضیاء یکیست هین
تیغ خورشید از ضیاء باشد یقین

(ن|۴|۱۷ و ۱٦)

اما در هر حال آفتاب حقیقی برون از زمان و مکان جا دارد و دلخوشان به علم ظاهر نمی‌توانند آن را توصیف کنند.

و آنکه او آن نور را بینا بود　　شرح او کی کار بو سینا بود

(ن|۴|۵۰٦)

استدلال از بیان وحدت در جهان آفرینش عاجز است قدرت تمثیل و تشبیه است که می‌تواند این بیان را القا کند.

بیان تمثیلی مولوی وحدت جان را به خوبی تجسم کرده است که توان هیچ استدلالی به گرد آن نمی‌رسد، و اگر هم اقناعی حاصل کند، در ایجاد ترغیب و جاذبه و کشش که در پی اقناع باید صورت گیرد، محل تردید و ابهام است: او جهان آفرینش را به بیضه‌ای مانند می‌کند که زرده و سپیده دارد، زرده و سپیده، کفر و ایمان این جهانند و خداوند با «پر گرم» خود این بیضه‌ها را می‌پرورد و مرغ وحدت را ارمغان می‌آورد.

این زمین و این زمان بیضه است و مرغی کاندروست
مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان
کفر و ایمان دان درین بیضه سپید و زرده را
واصل و فارغ میانشان برزخ لایبغیان

بـیضه را چـون زیـر پـر خـویش پـرورد ازکـرم

کفر و دین فانی شـد و شـد مـرغ وحـدت پـرفشان

(د ۴|۱۹۴۰|۲۰۴۸۹)

از آنجاکه شمس‌الدین کامل‌ترین تجلی خداوند در این دنیا است درخشندگی او جان عاشق راکه به وصال دست می‌یابد، چنان منقلب می‌سازدکه هر آن‌کسی که پیش این معشوق سجده برد و مقبول نظر او افتد «اناالحق» خواهد گفت. همین انگیزه به حسام‌الدین نیز تسری داده می‌شود.

هرکه نام شـمس تـبریزی شـنید و سـجده کـرد

روح او مقبول حـضرت شـد، انـاالحق مـی‌زند

و در نهایت در مضمون‌سازی شاعرانه، ذره و شمس به عنوان تمثیلی از عاشق و معشوق از همین جا برخاسته است که گوید:

هـر ذره ز خـورشید گـویای انـاالحـقی

هرگوشه چـو مـنصوری آویـخته بـر داری

(د ۵|۲۵۹۹|۲۷۵۶۱)

مولوی مانند هر عارفی به سر «اناالحق» و رابطهٔ آن با ادعای فرعون می‌اندیشد که گفت: «انی ربکم الاعلی» منم خدای بزرگ شما[۳۵] لیکن مولوی از حلاج دفاع می‌کند و می‌گوید:

آن «انـــا» مـــنصور رحـمت شـد یـقین

آن «انــا» فــرعون لعـنت شـد یـقین

(ن |۲|۲۵۲۳)

نتیجه‌گیری

مولوی همچون بعضی از اسلاف خود در علوم ظاهری به کمال رسید و گستردهٔ پویهٔ عقل و برهان را در شناخت تجربه و به ناتوانی آن به خوبی واقف شد و با ملاقات با شمس و استغراق در او و اعراض از گذشتهٔ علمی خود این ناتوانی را در عمل خود به عیان نشان داد و با اعلام مکتب عشق و بیان تمثیلی خود راه شناخت را با قدرتی شگرف‌تر از گذشته و رازآمیزتر از پیش ادامه داد.

یادداشتها:

۱- نقل از کتاب ریچارد والزر ترجمه سید علی میرحسینی صفحه ۱۲۴.

۲- نقل از کتاب والزر میر حسینی صفحه ۴۵.

۳- نقل از مقاله شوارز (Schwarg) صفحه ۳۶۰ ترجمه میرحسینی در کتاب والزر.

۴- نقل از مقاله شوارز صفحه ۳۶۵ در کتاب والزر ترجمه میرحسینی.

۵- حی‌بن یقظان چاپ نشر دانشگاهی ص ۷ تا ۱۹.

۶- شکوه شمس ص ۲۹

۷- شکوه شمس ص ۳۳

۸- مقالات ص ۷۳۹

۹- مقالات ص ۷۶۹

۱۰- مقالات ص ۷۶۹

۱۱- شمس‌تبریزی، محمدعلی موحد ص ۱۴۰

۱۲- ۵۸۱۲/۵۴۵/۲

۱۳- شکوه شمس ص ۳۰

۱۴- سرّ نی ج ۱ ص ۱۰۰

۱۵- سرّ نی ج ۱ ص ۱۰۱

۱۶- سرّ نی ج ۲ ص ۷۲۷

۱۷- سرّ نی صص ۵۸۳-۵۸۰

۱۸- شکوه شمس ص ۴۱۵

۱۹- شکوه شمس ص ۳۱۸

۲۰- شکوه شمس ص ۳۵۸

۲۱- شکوه شمس ص ۳۸۵

۲۲- فیه ما بیه ص ۴۵

۲۳- مولوی چه می‌گوید؟ ص ۸۰

۲۴- مولوی چه می‌گوید؟ ص ۸۶-۸۱

۲۵- همان ص ۹۱

۲۶- مولوی چه می‌گوید؟ ص ۹۸

۲۷- د ۱۵۵۱/۵

۲۸- شکوه شمس مقدمه جلال‌الدین آشتیانی ص ۵۵

۲۹- فرهنگ معین ذیل رواقیان

۳۰- ن ۱۱۶/۱۴۳/۱

۳۱- شکوه شمس ص ۹۸

۳۲- شکوه شمس ص ۹۸

۳۳- شکوه شمس ص ۹۴

۳۴- شکوه شمس ص ۱۰۱

۳۵- النازعات، ۲۴

منابع:

۱- ابن سینا، حیّ‌بن یقظان، ترجمه و شرح فارسی منسوب به جوزجانی، به تصحیح هانری کربن. مرکز نشر دانشگاهی. چاپ سوم. تهران. ۱۳۶۶.

۲- آن ماری شیمل، شکوه شمس، ترجمه حسن لاهوتی، شرکت انتشارات علمی فرهنگی. چاپ دوم. تهران. ۱۳۷۰

۳- تبریزی، شمس‌الدین محمد، مقالات، تصحیح و تنقیح محمدعلی موحد. انتشارات خوارزمی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۹.

۴- جلال‌الدین محمد، مشهور به مولوی، کلیات شمس، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر. ۱۰ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، تهران ۱۳۶۳.

۵- جلال‌الدین محمد، مشهور به مولوی، فیه ما فیه، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر. تهران ۱۳۶۰.

۶- جلال‌الدین محمد، مشهور به مولوی، مثنوی معنوی، به همت: رینولد الن نیکلسون، ۳ جلد انتشارات مولی تهران، ۱۳۶۰.

۷- زرین‌کوب، عبدالحسین، سر نی. ج ۱ و ۲. انتشارات علمی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۴.

۸- موحد، محمدعلی، شمس تبریزی. انتشارات طرح نو. چاپ دوم. تهران. ۱۳۷۶.

۹- نیکلسون، کشف‌الابیات، به کوشش محمدجواد شریعت. انتشارات کمال. چاپ اول. اصفهان. ۱۳۶۳.

۱۰- همایی، جلال‌الدین، مولوی چه می‌گوید. نشر مرکز مطالعات و هماهنگی فرهنگی. تهران. ۱۳۵۴.

۱۱- Grayling, A.C. Philosophy, London: Oxford University, 1995.

۱۲- Sartun, G. Galen of Pergamon, Kansas: University of Kansas, 1954.

۱۳- Watt, W.M. Free Will. London: Oxford University Press, 1943.

۱۴- walger, Richard. Islamic Philosophy and the Classical Tradition. London: Oxford, 1944.

حمید طاهری از دانشگاه رازی کرمانشاه

سیمای شمس تبریزی در غزلیات شمس

شمس در شمس

در این مقال به یاری حق سر آن داریم تا تصویری از سیمای سر خیل سوختگان لهیب عشق، شمس تبریزی ترسیم کنیم، اما نه آن سیمایی که طرحش مذکور و مطروح در تذکره‌ها و تاریخ‌های معاصر یا پس از شمس است. هدف ترسیم سیمای شمس در دنیای فارغ از هنجارهای زبان است، یعنی بازگویی خیال یا تصوّر بیرونی شمس، در غزلیات پرشور و سرور سوختهٔ عشق، یعنی مولوی. قصد داریم شمس را و اوصاف او را در دنیای شعر و اندیشهٔ مولوی، در غزلهای شورانگیز او به تماشا بنشینیم.

شمس در آثار دیگران چنین توصیف شده است: مردی همیشه در سفر و ملبّس به نمدی سیاه. مردی که اسرار و مکاشفاتش را اظهار نمی‌کرد، تا حمل بر غرور او نگردد. و وقتی از او سؤال می‌شد که چرا دریافتهای خویش را ابراز نمی‌کند. پاسخش این بود: «مرا قوّت آن نیست».(۱)

شمس را صاحب کرامات متعدد می‌دانند. افلاکی در مناقب العارفین کرامات زیادی از او نقل می‌کند، و یا به او نسبت می‌دهد. او مردی است که سیر در آفاق و انفس داشت و سیر همیشگی برای او لقب «پرّان» را به ارمغان داشت. به دنبال کمال و فیض و رشد بود و جویای پیر. علاقه‌ای به نوشتن نداشت ولی در تربیت و ارشاد دیگران کوشا بود. رک و گستاخ سخن می‌گفت و ایهام و ابهام را در کلام او جایگاهی نبود. پیوسته گرد عالم می‌گشت، جان عالم بود و به دریافت بی واسطه حق و حقیقت معتقد بود و ماه را در طشت آب نمی‌گریست. انسانی کامل بود و اهل حال و از قیل قال مدرسه برکنار. تا جایی که مولوی را نیز به بیگانگی از قیل و

قال و دوری از آثار متنبی و پدرش بهاءالدّین امر می‌نمود.

سخنانش خوراک مریدان و افکارش نوشابه شاگردان بود.

او رسالتی داشت و آن دیدار با فقیه قونیه و به آتش کشیدن هستی او، به آتش عشق و محبت بود. دیداری که به واسطهٔ آن باید از وجود پختهٔ مولانا سوخته‌ای شوریده می‌ساخت. این رسالت در اقوال او و تذکره‌ها ضبط است.

پیر و مرشد شمس، شیخ رکن‌الدّین سُجاسی به او می‌گوید: «تو را می‌باید رفت به روم و در روم سوخته‌ای است آتش در نهاد او باید افکند». [۲]

در مناظرهٔ شمس با اوحدالدّین کرمانی. وقتی که کرمانی از برآوردن حاجات و خواسته‌های شمس اظهار عجز می‌کند و امتناع می‌ورزد، شمس به او خطاب می‌کند و می‌گوید: «از تو کاری بر نمی‌آید و حریف من نیستی مگر فرزند بهاولد بلخی قدس ا.. سره العزیز». [۳]

شمس مدعی است که از سالیان قبل مولوی را می‌شناسد و این عشق و علاقه به مولوی دیر آهنگ است.

تذکره نویسان و قلم زنان احوال شمس برای این گفته شمس، توجیهاتی دارند: شامل ملاقات و آشنایی شمس با مولوی در محضر محی‌الدّین عربی در دمشق اتفاق افتاده باشد، آنگاه که مولوی به دیدار محی‌الدّین رفته است و شمس نیز از دوستداران محی‌الدّین بوده است. یا این که شمس را با مولانا در آن هنگام که در لارنده اقامت داشته، و جوانی بیش نبوده است یا در راه در کاروانسرایی اتفاق دیدار دست داده باشد.

امّا به گمان من این سخن شمس باید شطح گونه باشد و آشنایی، آشنایی روحی باشد. چون شمس اذعان و اعتراف دارد که «من کس مرید نگیرم من شیخ می‌گیرم، آنگاه نه هر شیخ بل شیخ کامل محقق» [۴]

باباکمال جندی به شمس می‌گوید: «حق سبحانه و تعالی تو را مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را به نام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل او بر زبانش جاری گردد و در لباس حرف و صوت در آید، طراز آن لباس نام تو باشد.» (۵)

با عنایت به گفتهٔ شیوخ و اقطاب شمس، می‌توان چنین گفت که وقتی شمس مولانا را می‌بیند، پی می‌برد آن کسی راکه خبر ملاقاتش را به او داده بودند، یافته. این همان است که اولین و آخرین حرف را در معارف و حقایق بیان خواهد داشت. این همان نیمهٔ روح سوخته‌ای است که روح سرگشته شمس که نیم دیگر آن است، این مسأله از نظر روانی نیز صادق است، گاهی انسان در اولین برخورد باکسی احساس می‌کند مدتهای مدید است که او را می‌شناسد. این احساس ریشه‌ای عمیق در بیشهٔ روح و احساس آدمی دارد.

در هر صورت دیدار شمس با مولانا، نقطهٔ عطفی در زندگی هر دوی آنهاست. هر دو جویای همند و نیازمند به یکدیگر، دو نیمه روح ناآرام که در کنار یکدیگر آرام و قرار می‌یابند. انگار روحشان در ازل چندگویی کامل بوده و دو جسم سرگردان در ناکجاآباد دنیا آن گوی را دو نیم کرده است و حال موقع اتصال و به هم پیوستگی است. اما

«آه که زود دیر شد، آهوی لطف شیر شد دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من» (۶)

بحث ما در چگونگی آشنایی شمس با مولانا نیست، چون این واقعیت در هاله‌ای از افسانه محو شده است. آنچه مهم است تأثیری است که شمس بر مولانا داشته است. قصد بر آن است تا در این مقاله شمس را در آیینهٔ شمس بنگریم. به عبارت دیگر سیمای شمس را در غزلیات شمس تماشاکنیم و ببنیم که مولوی با عینک عشق، شمس را چگونه توصیف و ترسیم می‌کند. آیا وصف او همان است که افلاکی، دولتشاه، جامی و دیگران به رشتهٔ سخن کشیده‌اند یا چیز دیگری است؟ و این که وجود شمس و اوصاف او چه ساخت و شکلی به غزلیات مولوی داده‌اند؟

افلاکی در مناقب العارفین در وصف شمس می‌گوید: «سلطان الفقراء، سرّ الله بین الوری، کامل الحال و القال مولانا شمس الحقّ والدّین محمد بن ملک داد التبریزی قدس سره العزیز».(۷)

مولوی القاب و اوصاف شمس را چنین ذکر می‌کند: «المولی الأعز، الداعی الخیر، خلاصة الارواح، سِرّ المشکوه و الزجاجة و المصباح، شمس الحق و الدین، نور الله فی الاولین و الاخرین» (۸)

شمس در دنیای شعر بخصوص غزلهای مولانا، چهره‌ای دیگر دارد. ترسیم ذات و صفات شمس در دنیای مولوی که

«زاهد کشوری بدم واعظ منبری بدم کرد قضای دل مرا عاشق کف زنان تو»

به گونه‌ای دیگر است.

اگر به غزلهای آغازین مولوی توجه کنیم، خواهیم دید که درون مایهٔ این غزلها، نامهٔ مولوی به شمس است؛ آن هنگام که شمس به آزار دوستداران مولوی قونیه را ترک کرده است، مثل این غزل:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را به من آورید حالا صنم گریز پا را

(غزل ٦۵|ج ۱|ص ۷۱)

یا این غزل

بشنیده‌ام که عزم سفر می‌کنی، مکن

مهر حریف و یار دگر می‌کنی، مکن

ور در جهان غریبی و غربت ندیده‌ای

قصد کدام خسته جگر می‌کنی، مکن...

(غزل ٦۸۸|ص ۲۸۴|ج ۲)

مولانا در کلیات غزل خویش، غزلهایی دارد که درونمایه آنها فقط توصیف شمس است. از این قبیل است:

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین
بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او
در میان واصلان لطف رحمان نازنین
او به اوصاف الهی گشته موصوف کمال
بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین
بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال
هم به بزم و هم به رزم لطف کیهان نازنین
پیش او بنهاد مفتاح خزاین‌های خاص
کرده از عشق و محبت هاش یزدان نازنین
آن که خاک پاش شد او بر سران شد سرفراز
مست او اندرمیان جمله مستان نازنین...

(غزل ۵۹۸|ج ۲|ص ۲۴۶)

غزل دیگر که با مطلع زیر آغاز می‌شود در بردارندهٔ اوصاف شمس است:

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
فرّ شاهی می‌نماید در دلم آن کیست آن

(غزل ۵۹۱|ج ۲|ص ۷ - ۲۴۷)

در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی نقل است که: «در کودکی از غایت حسن او (شمس) را در میان عورات نگه می‌داشته‌اند که چشم نااهل و نامحرمی بر وی نیفتد»[۹] مولوی نیز بدین حسن

شمس اشاره دارد:

ای یوسف خوش نام ما، خوش می‌روی بر بام ما

انا فتحنا الصلا بازآ زبام از در درآ

(ج ۲|غزل ۱۷|صفحه ۱۰)

صد هزاران حسن یوسف در جهان روی کیست

شمس تبریزی ما آن خوش نشینی خوش نشان

(ج ۲|غزل ٥٧٦|صفحه ۲۳۸ پ)

پایان جنگ آمد آواز چنگ آمد

یوسف ز چاه آمد ای بی هنر به رقص آ

مخدوم شمس دین است تبریز رنگ چین است

اندر بهار حسنش شاخ شجر به رقص آ

(غزل ۱۹۱|ص ۷۹)

در غزلهای (۵۹۸، ٦۰۹، ۹۴٦ و ۵۹۹) این صفت شمس را خواهیم یافت.

شمس روحی لطیف و بسیار حساس و زودرنج دارد، و دلش از هیچ می‌رنجد:

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

چنان گریزد از تو که گر نویسی نقش ز لوح نقش بپرّد ز دل نشان بگریزد

(غزل ۹۰۴|ج ۱|ص ۳٦۲)

گاه شمس در غزلیات مولوی سیمایی چون دلبر ادبی یا شعری دارد:

هر صبوحی از ارغنونها را برنجان همچنین

آفرینها بر جمالت همچنین جان همچنین

پیش رویت روزمست و پیش زلفت شب خراب

ای که کفرت همچنان وای که ایمان همچنین

در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان

پای کوبان اندرآ ای ماه تابان همچنین

اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را

حلقه‌های زلف خود را زو برافشان همچنین

چرخهٔ چرخ ار بگردی بی حرارت یک نفس

آتشی در زن به جان چرخ گردان همچنین

(ج ۲| غزل ۵۸۷)

در غزلی که دارای مطلع زیر است، شمس اوصاف معشوق ادبی یا شعری را دارد:

هر که زحور پرسدت رخ بنما که همچنین

هر که ز ماه گویدت بام بر آکه همچنین

(ج ۲| غزل ۴۶۰| صفحه ۱۸۶)

گاهی صفاتی که مولوی برای شمس ذکر می‌کند. صفاتی الهی است و این نشان از آن دارد که شمس در طریق عشق، به مرحلهٔ فنای صفات رسیده است و در خرابات، صفات بشری خویش را بدل به صفات الهی کرده است:

ای صورت روحانی وی رحمت ربّانی

بر مومن و بر کافر از مات سلام الله

ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر

بی بحر پر از گوهر از مات سلام الله

ای شـاهد بـی نـقصان وی روح ز تـو رقـصان

وی مسـتی تـو در سـر از مـات سلام اللـه

ای جـوشش مـی‌از تـو وی شکـر نـی از تـو

و ز هـر دو تـویی خـوشتر از مـات سـلام اللـه

شـمس الحـق تـبریزی در لخـلخه آمـیزی

هـم مشکـی و هـم عـنبر از مـات سـلام اللـه

(غزل ۹۴۶|ج ۲|ص ۳۹۴)

در برخی از غزلها، مولوی شمس را یک پیر و مرشد و قطب می‌داند و تمام آن ویژگیهای که خاص اقطاب و مشایخ است به شمس نسبت می‌دهد در حالی که شمس خود جویای قطب و شیخ است:

سـرمه مـاست گـرد تـو راحت مـاست درد تـو

کیست حریف و مـرد تـو ای شـه مـرد آفـرین

عشق ز توست همچو جان عقل ز توست لوح خوان

کان و مکان قراضه جو بحر ز توست دانـه چـین

مست تو بوالفضول شد و ز دو جهان مـلول شـد

عشق تو را رسول شـد اوست نکـال هـر زمـینی

در تـبریز شـمس دیـن دارد مـطلعی دگـر

نیست ز مشرق او مبین نیست به مـغرب او دفـین

(غزل ۴۷۴|ج ۲|ص ۱۹۴)

شمس در نظر مولانا، کسی است که به جان و دل مولانا چیزی ارزانی داشته که عقل و وهم و فهم قادر به آن نیستند. تنها نگاه شمس به مولوی ارج و بهایی بیش از دولت دو جهان دارد،

نگاه کرشمه آمیز و از سرناز مولوی به حیات از فیض و دولت عشق به شمس است. خیال شمس در نماز چون «سبع المثانی» واجب است.

کنزنهانی عشقی که شمس به مولوی بخشیده است از ملاک‌های هستی ارزنده‌تر او برتر است. ذکر نام تبریز کافی است تا جوانی به مولوی بازگردد.(غزل ۲۰۹/ ج ۱/ صفحه ۸۷)

مولوی از دوری شمس نالان است و اقرار دارد که شمس از غوغایی که سر خیل غوغاییان فرزند مولوی است، نهان گشته، او از شمس می‌خواهد که از نهانی به درآید چون اوضاع آرام و غوغا سر به بالین نهاده است.

مولوی از شمس می‌خواهد بازآید و او را از دریای خونی که ساخته بیرون کشد. در این غزل مولوی اوصاف و نشانه‌های زیبایی از شمس ذکر می‌کند:

چو تو در آینه دیدی رخ خود — از آن خوشتر کجا باشد تماشا
رهید آن آینه از رنج صیقل — ز رویت می‌شود پاک و مصفا
غلط کردم در آیینه نگنجی — ز نورت می‌شود لاکلّ اشیا
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست — خرابیها، عمارتها به هر جا
چه باشد حال تن کز جان جدا شد — چه عذر آرد کسی کز توست عذرا
چه یاری یابد از یاران همدل — کسی کز جان شیرین گشت تنها
به از صُبحی تو خلقان را به هر روز — به از خوابی ضعیفان را به شبها
چو در عالم زدی تو آتش عشق — جهان گشته همچون دیگ حلوا
همه حسن از تو یابد ماه و خورشید — همه مغز از تو یابد جدی و جوزا
نمی یارم بیان کردن از این بیش — بگفتم این قدر باقی تو فرما
بگو باقی تو شمس‌الدّین تبریز — که به گوید حدیث قاف عنقا

(غزل ۱۰۱|ج ۱| ۴۴ ـ ۴۵)

شمس تجلیگاه انوار حضرت ختمی مرتبت است. دیو از شقاوت سرشته، از لطف شمس فرشته سیرت می‌گردد. او چون شمس آسمان به فلک رسیده است.

دیو شقا سرشته از لطف تو فرشته طغرای تو نبشته مَر ملکت صفا را

در نورت ای گزیده‌ای بر فلک رسیده من دم به دم بدیده انوار مصطفا را

در غزل (۱۰۳) مولانا تعبیری عجیب از شمس دارد. شمس، کسی است که باکمال خویش نقص هستی را به‌کمال تبدیل می‌کند. یا شاید کمال خلقت و هستی در آفرینش شمس باشد. در هر صورت چنین تعابیری در غزلیات شمس بسیار عجیب و قابل تأمل است و سیمایی بسیار ارزنده است و حیرت آور از شمس می‌سازد، سخن، سخن مولاناست و مولانا ازگزاف چیزی نمی‌گوید: هر چند سخنانش از سر ذوق و وجد است:

نما ای شمس تبریزی کمالی که تا نقصی نباشد کاف و نون را

(ج ۱| صفحه ۴۶)

از دیگر اوصافی که علاوه بر عالم شعر برای شمس تبریزی در تذکره‌ها و تواریخ برای او نقل شده است:

تو جان جان افراستی آخر ز شهر ماستی دل بر غریبی می‌نهی این کی بود شرط وفا

آوارگی نوشته شده خاطر فراموشت شده آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از وفا

(غزل ۱۸| صفحه ۱۰|ج ۱)

گاهی شمس در جهان مولوی و دنیای شعر او مجمع اضداد است. این گونه وصف قابل توجه است. آن گاه که شمس در غیبت و تواری ازکوته بینان همصحبت مولاناست، بی وفا، درویش، گرگ زشت، ابلیس، مجمع محقر و زمینی پست است. ولی آنگاه که دل به بازگشت می‌نهد: شیوه شیرین، فریدون جم، یوسف کنعان، سلمان، کان رحمت و آسمان پاک و باصفا و رفیع است. این گونه نگریستن در ذات اغلب آدمیان یافتنی است. گاه انسان همچون پیرمرد

«درویش» شعر پروین اعتصامی به خداوند بی وفا و گره نشناس، خطاب می‌کند غزل زیر از این حیث شایسته تأمل است:

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

ملکی که پریشان شد از شومی شیطان
باز آن سلیمان شد، تا باد چنین بادا

زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش
عالم شکرستان شد، تا باد چنین بادا

عید آمد و عید آمد یاری که رمید، آمد
عیدانه فراوان شد، تا باد چنین بادا

درویش فریدون شد، هم کیسهٔ قارون شد
همکاسهٔ سلطان شد، تا باد چنین بادا

فرعون بدان سختی، با آن همه بدبختی
نک موسی عمران شد، تا باد چنین بادا

آن گرگ بدان زشتی با جهل و فراموشی
نک یوسف کنعان شد، تا باد چنین بادا

از اُسلم شیطانی شد نفس تو ربانی
ابلیس مسلمان شد، تا باد چنین بادا

(غزل ۲۸|ج ۱|ص ۳۷)

در غزلی دیگر برای شمس کراماتی نقل می‌کند ـ در حالی که شمس از کرامات عار دارد اما دیگران فخرشان به کرامات است با نام شمس بی کشتی می‌توان بر دریا گام زد.(۱۱) و

چون سمندر در آتش رفت:

الا ای باد شبگیرم، بیار اخبار شمس الدین
خداوندم، ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی
چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین
کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن آرند
به ذات حق کزان دارد همواره عار شمس الدین
ز جسم و روحها بگذر حجاب عشق هم بر در
دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین
بصبر در دیده بفزاید اگر در دیده ره یابد
به جای توتیا و کُحل ناگه خار شمس‌الدّین

(غزل ۴۹۴|ج ۲|صفحه ۱۰۳)

شمس موسی خضر سیرت است و از دور زمان برتر. عشق به شمس، عشق به خداست، شمس کسی است که حوران بهشتی در آتش عشق او سوزانند. او دل دلهاست، و خورشید است که خفاش توان دیدن آن را ندارد، شمس مجمع صفات نیک است:

بحر است صفات شمس تبریز پُر از دُر شاهوار خندان

(غزل ۵۸۸|ج ۲|ص ۲۲۸)

آن شمس دین و فخر تبریز کز هر چه صفت کنیش افزون

(غزل ۵۶۵|ج ۲|ص ۲۳۱)

شمس مرتضای عشق است، و مولانا چون حسینی در خون غلطیده و حسن زهر چشیده است. (جلد ۲|غزل ۵۷۶)

در هوای شمس تبریزی می‌توان از ظلمت تن و جسم گذشت و از باغ و ایوان حقیقت معنا سر بزد. (ج ۲|غزل ۵۷۸)

شمس چون مسیح، علیه السلام، مرده‌ها را زنده می‌کند، امّا نه با دم مسیحایی. ذکر نام شمس کافی است تا:

شمس دین و شمس دین و شمس دین می‌گو و بس

تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن

(غزل ۶۱۲|ج ۲|ص ۲۶۳)

سخنان شمس به آدمی چشم می‌بخشد و گویی رهگذر شعر نشانی سهراب است که شاخهٔ نور کلام خویش را بر ریگزار تفتهٔ طریقت می‌افکند و خانهٔ دوست را به تو نشان می‌دهد

(غزل ۶۳۱|ص ۲۵۹|ج ۲)

طراوات، نما و باغبان باغ عشق و محبت شمس است، او عنصری زمینی نیست بلکه وجودی آسمانی دارد او:

از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد

من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن

در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی

کز سعادت می‌گریزی ای شقی ممتحن

گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست

من جمال دوست خواهم کوست مرجان را سکن

آن همای از بس تعجب روی آن مه بنگرید

از من او دیوانه‌تر شد در جمالش مفتتن

میر مست و خواجه مست و جسم مست

از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و زمن

(غزل ۵۹۰|ص ۲۴۴|ج ۲)

گاه به دلیل عزت شمس و ارج او در نزد مولوی، نمادها و سمبول‌های اسطوره‌ای به کمک مولوی در توصیف شمس می‌آیند. گویی کلام و لفظ‌های واقعی نماتاب توصیف شمس را ندارند:

خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز

خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر رو

(غزل ٦٧٦|ج ۲)

از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد

من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن

(صفحه ۲۴۴|ج ۲)

بگو باقی تو شمس‌الدّین تبریز که به گوید حدیث قاف عنقا

(صفحه ۴۵|غزل ۱۰۱|ج ۱)

شمس روح مطلق است و نمی‌توان برای او صورتی تصور کرد. او گسترندهٔ امانتی است که آسمان تاب کشش آن را ندارد. مولوی گاه شمس را بدگمان و خونریز وصف می‌کند:

تا چه خیال بسته‌ای ای بت بدگمان من

تا چو خیال گشته‌ام ای قمر چو جان من

(غزل ۴۷۵|ج ۲|ص ۱۹۴)

تیغی به دست خونی آمد مرا که چونی

گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر به رقص آ

(غزل ۱۹۱|ج ۱|ص ۷۹)

بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خونریزی

قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مفکن

(غزل ۴۸۱|ج ۱|ص ۱۹۹)

بالاخره شمس، شمس آسمان است، بلکه صدها بار برتر از آن است، بسامد تشبیه شمس به خورشید آسمان از دیگر اوصاف شمس، در غزل‌های پرسوز و گداز و شور و شعف مولوی بیش از دیگر تعابیر است و در یک کلام می‌توان گفت: شمس شمس است:

این چنین خورشید پیدا چون که پنهان می‌شود

او چنین پنهان ز عالم از برای ماست ایت

(غزل ۵۸۶|ج ۲|ص ۲۴۲)

شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه

تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

(غزل ۵۸۱|ج ۲|ص ۲۴۰)

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن

فرّ شاهی می‌نماید در دلم آن کیست آن

(غزل ۵۹۱|ج ۲|ص ۲۴۶)

ز آسمان حق بتاب ای آفتاب اختران آسمان را بر شکن

روز مطلق کن شب تاریک را بارنامهٔ پاسبان را بر شکن

شمس تبریز آفتابی آفتاب شمع جان و شمعدان را بر شکن

(غزل ۶۴۵|ج ۲|ص ۲۶۶)

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

(غزل ۶۲۵|ج ۱|ص ۲۵۹)

شمس چشمهٔ حیوانی است که:

شکـــر ایـــزد راکـه جـمله چشـمهٔ حـیوانـها

تــیره بـاشد پیش لطـف چشـمهٔ حـیوان مـا

خاک پای شمس:

تا زخاک پاش بگشاید دو چشم سر به غـیب

تــا بـــبیند حـــال اولیـــان و آخـــریان مـــا

(غزل ۱۵۲|ج ۱|ص ۶۵)

شمس آفتاب است. کشتی نوح است و یا خود نوح است. شمس نوحی است که آدمی را از طوفان نجات می‌دهد، اما نه طوفان آب بلکه طوفانی به مراتب خطرناکتر از آب:

جسم ما پنهان شود در بحر باد اوصاف خویش

رو نـــماید کشـــتی آن نـــوح بس پـــنهان مـــا

بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد

پس بـــروید جـــمله جـــان لاله و ریـــحان مـا

(غزل ۱۵۰|ج ۱|ص ۶۴)

شمس از بوعلی و بوالعلا برتر است. او شیرده طفل دل و جان است. او چاره کن بیچارگان است. شهر وصل او زادگاه دل است:

آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود   هـــمچنانکه آتش مـــوسی بـــرای ابـــتلا

(غزل ۱۴۴|ج ۱|ص ۶۲)

در این غزل وصف شمس کاملاً اوج می‌گیرد:

عقل در یابد تـو را بـا عشـق یـا جـان صـفا

لوح محفوظت شـناسد یـا مـلایک بـر سـما

جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم

چرخ شاید جای تو یا سدره‌ها یا منتها

طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق

کز خداوند شمس‌الدّین افتد به طور اندر صدا

پــر در پــر بــافته رشک احـد گـرد رخش

جـان احـمد نـعره زن از شـوق او واشـوقنا

غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کـون

گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید به مـا

از ورای صـد هـزاران پـرده حسـنش تـافته

نـعره‌ها در جـان فـتاده مـرحـبا شـه مـرحـبا

سـجده تـبریز را خـم در شـده سـرو سـهی

غـاشیه تـبریز را بـرداشـته جـان سـها

(غزل ۱۴۶|ج ۱|ص ۶۲)

به راستی در غزل فوق شمس کیست. او را به چگونه تصویر و ترسیم می‌توان کرد. او را فقط مولانا می‌شناسد و خدای مولانا. حقیقت این است که سراسر غزلیات شمس در بردارندهٔ اوصاف شمس است و در هر کلام جهانی از نشانی‌های شمس است. در آخر با غزلی زیبا که تصویری دیگر با صراحت و گویایی از شمس ترسیم می‌کند به سراغ بحث دیگری می‌رویم که مکمل این سخن ماست:

کـیست کـه او بـنده رام تـو نـیست

کیست کـه او مست لقـای تـو نـیست

چشم که دیـدست در ایـن بـاغ کـون

رقص گلی کـان ز سـخای تـو نـیست

غـــافل نـــاله کـــند از جـــور خــلق

خــلق بـجز شـبه عـصای تـو نـیست

دفـــع بـــــلای تـــن و آزار خــلق

جـز بـه مـناجات و ثـنای تـو نـیست

(غزل ۵۰۸|ج ۱|ص ۲۰۴)

تکیهٔ شمس بر مسند غزلیات مولوی بخصوص غزلیاتی که مزیّن به زیور نـام «شـمس» هستند. شکل، ساخت، درونمایه و مضامین خاصی به غزل مولوی بخشیده است. هـمچنین غزلهای مزبور، ریتم و آهنگ و موسیقی ویژه‌ای را در شعر مولانا، ایجادکرده‌اند. مولوی معتقد است که مضمون و معنی و اندیشه و نگاه خاص در ساختار شعر موثر است. این باور در غزل زیر که دارای این مطلع است:

بـاز نگـار مـی‌کشد چـون شـتران مـهار مـن

یار کشـیست کـار او بـار کشـیست کـار مـن

چنین ابراز می‌کند:

مـطلع ایـن غـزل شـتر بـود از آن دراز شـد

زاشـــترکـــوتهی مـــجو ای شـــه هشیار مـا

(غزل صفحه ۱۸۸|ج ۲)

شمس و اوصاف و جایگاه او در غزلیات مولوی اندامی خاص به شعر مولوی داده‌اند، تا جایی که این اندام را در دیگر قالب غزلهای او که مستقیم به اوصاف شمس مرتبط نیستند. نمی‌توان دید. طبق نظر فرمالیسم در نقد ادبی، شعری که از درون می‌جوشد و اظهار می‌گردد

خود شکل یا ساخت خود که بیشتر ساخت اندام‌وار است مشخص می‌کند.

غزل شماره ۳ صفحه ۴ جلد اول غزلیات شمس تناسب و هارمونی عجیبی دارد و کل ماجرای شمس را با مولوی بسیار هنرمندانه بازگو می‌کند، غزل به شرح زیر است:

ای یوسف خوشنام ما، خوش می‌روی بر بام ما
ای در شکسته جام ما ای بر دریده دام ما
ای نور ما، ای سور ما، ای دولت منصور ما
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
ای دلبر مقصود ما ای قبله و معبود ما
آتش زدی در عود ما نظاره کن بر دود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما
پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل جان می‌دهم چه جای دل
وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

غزل با جمله عاطفی ندا آغاز می‌گردد و با جملهٔ عاطفی نداکه تأسف از آن فرو می‌ریزد خاتمه می‌یابد. جمله‌های فرد هر بیت یا مصراعهای فرد هر بیت با ندا، آغاز می‌شود و جمله‌های زوج امر و تقاضا و یا خبری را در بردارند، زیبارو و عزیزی چون یوسف جلوه می‌کند و خود را بر زلیخای مصر که مولاناست عرضه می‌کند. مولانا در یک نگاه دل می‌بازد و او را از جان طلب می‌کند.

وزن بسیار موسیقایی رجز، تکرار مصوتهای بلند بخصوص مصوت «آ» به شعر اوج و ارجی خاص می‌بخشد و شعر و عشق مزبور را به شعر و عشق آسمانی یا پرنده مبدل می‌کند.

سیل خروشان عشق در جویبار وجود شمس بر مولوی عرضه می‌گردد، پای او را در گل

می‌گذارد و دود از نهاد او بر می‌کند، تصویرها یا ایماژهای شعر، ایدهٔ موجود در آن را زیبا و آراسته جلوه می‌دهند. دام دریدن کنایه‌ای دو سویه است یک روی آن متوجه مولوی است که با دیدار با شمس دام نام و ننگ را از هم می‌درد، و سوی دیگر آن متوجه شمس است که دام عشق مولوی را از هم می‌درد و آهنگ هجران و جدایی ساز می‌کند. جام شکستن، کنایه است از توبه کردن. توبه مولوی از قیل و قال مدرسه و اشتغال به آثار پدر مولوی، از اوامر شمس بود. با آمدن شمس نور و سور و دولت منصور به دنیای مولوی راه می‌یابد، و تاریکی درون او را به روشنی تبدیل می‌کند. انگور، انگور وجود مولوی است که به نقطهٔ جوش و می‌شدن نرسیده است و هنوز مولانا در انتظار کمال مطلق است، تا انگورش به می بدل گردد.

نسبت عیاری به شمس، از جهت غارت هستی مولوی است. دستار به گرو گذاشتن یاد آور رسم دیرین خراباتیان است که دستار و خرقه را رهن خانه خمار می‌کردند. مولوی نیز این کار را کرد در حالی که دستار مولوی با دستارهای دیگر تفاوت داشت، دستار او دستار فقیهی بزرگ و مجتهدی ارزنده است که در قبال گروی دستار جرعه‌ای می عشق به کام او ریخته می‌گردد و از دستار برای همیشه چشم می‌پوشد. پای در گل ماندن مولوی، نشان از آن دارد که همیشه اسیر این عشق خانه برانداز شمس می‌گردد، و تا آخر عمر تأسف و ناله و دریغ نصیب خویش می‌سازد.

در بام رفتن شمس کنایه‌ای بسیار زیبا نهفته است. کسی که بر بام کسی می‌رود بر تمام حیات و حرمت او اشراف پیدا می‌کند، و شمس یوسف حسن بر بام مولانا رفت و بر ملکت هستی و حریم حرمت و نام و ناموس او اشراف یافت. افسوس که سلطنت عشق شمس تا پایان عمر، در ملک جان مولوی دوام یافت، امّا سلطان سریر و ملکت خویش را ترک کرد.

بیان یک جریان، یک زندگی و یک حیات در اندام پنج بیت شعر شگفت‌انگیز می‌نماید. ظهور شمس و جلوه‌اش بر مولوی طلب و ندای او را برانگیخت، و به طرز غمباری در آسمان

حیات مولوی افول کرد، و ندای تأسف بار همیشگی مولوی را بر آسمان کشید و زندگی مولوی را در میان دو هلال (ندا) نشاند. خطاب در خطاب، ندا در ندا، فضا و تصویری گویاتر، زیباتر و عجیب‌تر از این نمی‌شود.

شمس و اوصاف او لوای، طرب، سرور، موسیقی و عاطفه ناب را در سرزمین شعر مولوی برافراشت.

عشقی که دردش بر تمام درمانها رجحان دارد، و طرب و سروری که پایان ندارد. موسیقی و آهنگی که عضلات هستی و اندام عالم و شعر مولوی را به رقص وا می‌دارد، و عاطفه‌ای که به عمق اقیانوسهاست. غزلهایی که در دیوان شمس آراسته به وجود شمس هستند، خوش وزن، مطنطن، سراپاشور و سرور و آهنگ هستند. زندگی، روانی، حرکت، تکاپو، تشخیص و سریان و جریان از درونمایه‌های این نوع غزلیات شمس هستند.

در غزل (۱۹۱، ج ۱، صفحه ۷۹) این مضامین مذکور را به روشنی خواهیم یافت:

آمد بهار جانها ای شاخ‌تر به رقص آ

چون یوسف اندر آمد مصر و شکر به رقص آ

ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر

ای شیر جوش در رو جان پدر به رقص آ

چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی

از پا و سر بریدی بی پا و سر به رقص آ

از عشق تاجداران در چرخ او چو باران

آنجا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ

در دست جام باده آمد بتم پیاده

گر نیستی تو ماده زان شاه نر به رقص آ

طـاووس مـا بـر آیـد و آن رنگـها بـر آیـد

با مرغ جان سر آید بی بال و پر به رقص آ..

غزل محصور در رقص و پایکوبی است. درون حصار حرکت است و جوش و خروش و جلوه‌های جانانهٔ هستی از آمدن شمس، دعوت به رقص می‌شود، موسیقی از بام و در می‌ریزد. عضلات و ساخت غزل در رقص است. احساس می‌جوشد. کمالها جلوه گرند. آن یوسفی که این بار برادران و یاران زلیخا به چاه بی رحمی و هجرت و غربت افکنده‌اند، عزیز عـزّت شهرستان عشق به مهر آورده است. دوره تواری و پنهانی پایان پذیرفته و...

این طرب و عشق از هدایای شمس به شعر مولوی است.

سراسر غزلیات شمس ساختاری این چنین دارد، و شواهد یاد شده مشتی از خـروار و قطره‌ای از دریا هستند. امید است که این اندک و وجیزه بی مقدار مقبول افتد و جستجوی عمیق آن به لحظه‌های مکنون عمر مانده محول گردد.

منابع:

۱ ـ نفحات الانس من حضرات القدس، نورالدین عبدالرحمن جامی، به تصحیح محمود عابدی، چاپ سوم، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۷۵، صفحه ۴۶۶.

۲ ـ زندگی و آثار جلال‌الدّین رومی، تألیف افضل اقبال، ترجمه حسن افشار، چاپ اول، نشر مرکز، تهران، ۱۳۵۷، صفحه ۹۹

۳ ـ مناقب العارفین، شمس‌الدّین احمد الافلاکی، به کوشش تحسین یازیجی، چاپ دوم، دنیای کتاب تهران، ۱۳۶۲، جلد ۲، صفحه ۶۱۷

۵ ـ نفحات الانس، صفحه ۴۶۶

۶ ـ کلیات دیوان شمس تبریزی، تصحیح و حواشی م. درویش، چاپ سوم، انتشارات جاویدان، ۱۳۵۲، ج ۲، ص ۱۸۶

۷ ـ مناقب العارفین، جلد ۲، صفحه ۶۱۴

۸ ـ نفحات الانس، صفحه ۴۶۶

۹ ـ تذکرة الشعراء، تألیف دولتشاه سمرقندی، به همت محمد رمضانی، چاپ دوم، انتشارات پیک ایران، تهران، ۱۳۶۶، صفحه ۱۴۷

۱۰ ـ کلیات دیوان شمس تبریزی، ج ۱، صفحه ۴۱

۱۱ ـ همان، جلد ۲، صفحه ۲۰۲

احمد عبدل‌زاده‌فرد از تبریز

شمس تبریزی و تأثیر فکری او در مولانا

دیباچه:

سخن گفتن از شمس‌الحق تبریزی، مدح آفتابی است که تا بر نیامده در ذهن‌ها نمی‌گنجد و همین که جهان را آراست، قصه‌اش با سپیده دم یکی می‌شود.

نویسندهٔ این داستان به ناچار حدیث شمس را در متن صبح می‌جوید. بر آن است که به خانهٔ آفتاب از کوچهٔ فلق عبور باید کرد، و اگر زندگی شمس تبریز قبل از آشنایی با مولانای روم در هاله‌ای از ابهام فرو رفته، چنان حکایتی است. بنابراین، جویندهٔ شمس را گزیری جز گذار از حیات مولانا نیست و آنچه در این بیان بیشتر از هر چیز ما را به تأمل وامی‌دارد، قصهٔ دیدار ظاهری دو شخص نیست؛ بلکه چگونگی تلاقی دو سحاب اندیشه است، برای بارووری درخت تنومند عرفان اسلامی، و داستان دستگیری خضر است حیران وادی طریقت را.

یک: تا قبل از بامداد روز دوشنبه بیست و ششم جمادی‌الاخر سال ۶۴۲ که درویش ژولیده ظاهر تبریزی به نام شمس‌الدین محمّدبن ملک‌داد، پا به خاک قونیه نهاد در آن زمان مولانا جلال‌الدین محمّد بلخی به عنوان مُفتی زمان بر مسند سلطان‌العلمایی پدر تکیه داد، و با تحرک بیشتر «در چهار مدرسه از مدارس قونیه»[1] درس دین می‌داد.

ناگهان طوفانی سهمناک پدیدار گشت که بر کلّ هستی مولوی «چهار تکبیر» زد و بر فقه و منبرش غسل عشق ساخت و «بازیچهٔ کودکان کویش ساخت».

این پیر آوارهٔ تبریزی که بود؟! که با چنین جادویی گنجینه‌های دلِ مولانا را روان ساخت و

۱- موحد، محمّدعلی، خمی از شراب ربانی، چاپ اوّل، انتشارات سخن ۱۳۷۳

غرقش نمود؟

این کیست این، این کیست این، این یوسف ثانی است خضر است و الیاس این مگر، یا آب حیوانی است این

آن جان و جان‌افزا است این یا جنة‌المأواست این

ساقی خوب ماست این یا بادهٔ جانی است این

اوّلین برخورد مولانا با شمس چگونه بود؟ و در آن میان چه گذشت که تار و پودهای «لِمَ لَمٰا نسلم»را از پای جان مولوی برید، و توان عروجش بخشید؟

از روایت‌هایی که بعد از مولوی ذکر شده، آنچه قابل اعتماد است با این روایت فریدون سپهسالار می‌باشد که از اصحاب قدیم مولانا به شمار می‌رفت[1].

شمس در لباس بازرگانان به قونیه آمد و در خان برنج‌فروشان منزل کرده بود. بامدادی شمس در دکّه‌ای نشسته بود و مولانا در حلقهٔ مریدان پیش آمد. مولانا چون در خان رسید، چشمش به شمس افتاد. در همان جا توقف کرد، این دو مدتی در هم می‌نگریستند و سخن نمی‌گفتند، آنگاه شمس سر برآورد و خطاب به مولانا که چه می‌گویی دربارهٔ بایزید که دَم از «سبحانی ما اعظمَ»زد و مدعی شد که در درون خرقهٔ او جز خدا نیست، «لیس فی جبتی الّا الله». حال آنکه پیغمبر با همهٔ بزرگی و جلالت قدر می‌فرمود: «گاهی شورشی در دل خود احساس می‌کنم و روزی هفتاد بار از خداوند آمرزش می‌طلبم»[2].

مولانا فرو ماند و گفت: درویش تو خود برگوی، گفت: «اختلاف در ظرفیت است که محمّد(ص) را گنجایش بیکران بود و همواره از شراب معرفت جامی دیگر می‌طلبید، امّا

۱- موحد، محمّدعلی، خمی از شراب ربانی، چاپ اوّل، انتشارات سخن تهران ۱۳۷۳، ص ۹-۱۰

۲- حدیثی از پیامبر(ص)، که فرمودند: «اِنَّهُ لَیُغانُ علی قِلبی وَ اِنّي لَاَستَغفرُ اللهَ فی کُلِّ یَومٍ سبعینَ مَرَّةً»

بایزید به جامی مست شده و نعره برآورد که «سبحانی ما اعظمَ شانی».

قصه‌های دیگر نیز از اوّلین دیدار مولانا با شمس روایت شده است که به احتمال قوی «پرداخته تخیل کرامات‌پرست مریدان ساده‌دل و بی‌خبر بوده است»[1]. حقیقت مطلب این است که این قصه‌ها و روایات هرچه باشد، ظاهر عمل است و جان کلام آن است که شمس با این اعمالش مولانا را بیدار ساخت و با «عالمی که علم حال و قال هر دو حجاب آن محسوب می‌شدند»، آشنایش کرد و قول سنایی را یادآور شد که:

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نِه، نَه اینجا باش و نه آنجا

و این دیدار کیمیا آثار بود که مولانا را زندگی جدیدی بخشید که میلاد بزرگ آن رود، شمس‌الدین تبریزی بود.

مرده بُدم زنده شدم، گریه بُدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

بنابراین، عاملی که مولانا را چنان شیفته و ترانه‌سرا و آتشفشان عشقی کرد که شعله‌هایش هم سوزنده و هم فروزنده شد، حاصل این دیدار است. زیرا وی جمال مطلق الهی را در آیینهٔ آفتاب تبریز دیده و به جایی رسید که:

شمس تبریزی که نور مطلق است آفتاب است و زانوار حق است

امّا مریدان مولانا این شیخ شهرآشوب دلربا را که ورای اندیشهٔ ظاهربین آنها بود، بر نتابیدند و زبان به ملامت گشودند و همان راهی را پیمودند که مریدان شیخ صنعان را بود.

در پی این آشوب و فتنهٔ مریدان، شمس از قونیه به دمشق رفت. ولی به رغم مخالفان،

۱- زرین‌کوب، عبدالحسین، پله‌پله تا ملاقات خدا، چاپ دوّم، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۷۰، ص ۱۱۲

مولانا به جای اینکه بر سر درس و کتاب برگردد، سکوت اختیار کرده و در شب آن آفتاب جان، در به روی کسی باز نمی‌کند، الّا سلطان ولد که او هم از ارادتمندان شمس بود.

مریدان مولوی اوضاع را که بدتر از گذشته یافتند، از مخالفت با شمس پشیمان گشته و از مولانا عذر می‌خواهند، این بار مولوی آنها را می‌بخشد و سلطان ولد را با عده‌ای از یاران برای برگرداندن شمس به قونیه می‌فرستد و می‌گوید:

بروید ای رفیقان بکشید یار ما را   به من آورید یک دم صَنم گریزپا را

شمس عذر یاران را می‌پذیرد و به خاطر مولانا هم که شده به قونیه باز می‌گردد.

بعد از برگشتن از دمشق با برگزیدن کیمیا نام دخترکی زیبا را به همسری که پروردهٔ حرم مولانا بود؛ در حرم مولوی منزل می‌گزیند و جزو اهل خانهٔ او می‌شود.

«این دوران که دوّمین مصاحبت شمس با مولانا بود حدود ۱۶ ماه طول کشید و طی آن مدت، آنچه که از گوهرهای آسمانی در گنجینهٔ خاطر داشت بر مولانا و یارانش نثار کرد»[۱].

مقالات شمس که گردآوری پریشانی از سخنان اوست به عنوان عمیق‌ترین اثر عرفانی به نثر پارسی، حاصل این دوران است. در این مدت طبیب غیبی تمام علتهای مولانا را اعم از تعلق خاطر به علوم ظاهر و جاه فقیهانه درمان کرد و به حدّی رساند که در هر هستی خدا را می‌دید و خود را با آنها هم‌آهنگ می‌ساخت. امّا این آرامش مریدان و تحمل بدگویان دیری نپایید و دوباره زبان درازی‌ها آغاز شد و دیگ خُبث و شقاوت جوشیدن گرفت[۲].

چنین شد که بعد از مرگ همسر مورد علاقه‌اش، کیمیا، از هر جهتی زمینه برای یک غیبت بی‌بازگشت برای شمس آماده شد. زیرا با این غیبت هم خود را از دست مخالفان و هم از

۱- الهی‌قمشه‌ای، حسین محی‌الدین، گزیدهٔ فیه‌مافیه، چاپ اوّل، انتشارات سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، تهران ۱۳۶۶، ص ۳۲

۲- موحد، محمّدعلی، خمی از شراب ربانی، چاپ اوّل، انتشارات سخن تهران ۱۳۷۳، ص ۱۶

«وسوسهٔ شیخی و از غرور مقالات‌پردازی می‌رهانید»[۱] و از طرفی می‌دانست که اگر اقامت او در قونیه ادامه یابد، احتمال وجود دارد که مولانا در همان مرتبهٔ تعلق به شمس باقی ماند. فرصت را مُغتنم دانسته، شبانه خانه را ترک گفت. دیگر هیچ آفریده‌ای از او اثری نیافت.

کجا رفت؟ چگونه؟ کسی ندانست و چه بر سرش آمد و روشن نیست و سراغ او را در جاهای مختلف داده‌اند از جمله در تبریز و خوی. بعضی گفته‌اند که مخالفان او را در قونیه کشته و در چاهی انداخته‌اند. این خبر نمی‌تواند درست باشد، زیرا قونیهٔ آن زمان یک محیط کوچکی بود و هر اتفاقی نمی‌توانست پنهان ماند، آن هم قتل شخص معروفی به نام شمس‌الدین تبریزی. «به‌گمان ما شمس پس از ترک قونیه به سوی تبریز رفت در همین سفر یا در بازگشت به شام در میان راه فوت کرده است، بقعه‌ای که هم‌اکنون در شهر خوی به نام شمس تبریزی شناخته می‌شود به احتمال آرامگاه واقعی اوست»[۲].

این بار مولانا به عکس غیبت اولین شمس که سکوت اختیار کرد، شورانگیزتر از گذشته در هجران آفتاب جان سماع آغاز کرد و غزل‌های آتشین سرود و عاقبت دریافت که جام جمی که بیرون از خود می‌جوید، در جان و دلش مسکن گزیده و جدا از خویشتن نیست. مولوی بعد از فراق ابدی شمس مرگ او را باور نکرد، زیرا چنان با معشوق به وحدت مطلق رسیده بود که در هر وجودی سرود شمس دین می‌شنید.

من نه تنها می‌سرایم شمس دین
می‌سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار

جریان غیبت شمس را اگرچه تذکره‌نویسان معلول آزار مریدان و ملال خاطر شمس از

۱- زرین‌کوب، عبدالحسین، پله‌پله تا ملاقات خدا، چاپ دوّم، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۷۰، ص ۱۴۱

۲- موحد، محمّدعلی، خمی از شراب ربانی، چاپ اوّل، انتشارات سخن تهران ۱۳۷۳، ص ۱۷

مخالفان نوشته‌اند، ولی حقیقت امر این است که «چراغ افروخته چراغ ناافروخته را بوسه داد و رفت و او به مقصود رسید»[۱] و این جا رسالت شمس پایان یافته بود و باید به دنبال سرگشتگان دیگر، خضروار می‌رفت و تشنگان طریقت را آب حیات می‌بخشید. بنابراین بی‌قراری مولانا در هجران شمس تکرار بی‌قراری شمس است در جستجوی مولانا، و این دریا در تب و تاب است و همچنان حریفی می‌جوید از جنس خود تا جهانی را سیراب کند.

دو: شمس‌الدین محمّدتبریزی، قبل از مولانا با مشایخ بزرگ و عرفای معروف زمان خود دیدارهایی داشته است، ولی هیچ یک از آنها را جام شراب ربانی‌اش نیافته و اکثرشان را ظاهربین و خودخواه و خام دیده است. چنانکه ابن‌عربی، شیخ اکبر تفکرات عرفانی، را در برابر مولانا که مرواریدش می‌خواند به خَزَف مانند می‌کند. بنابراین وی مولانا را به اشارت غیبی چند سال پیش از آشنایی کامل زیر نظر داشت، «یعنی از سالهای ٦٢٧ و ٦٢٦ که هنوز طلبهٔ جوان بود و در پشت‌سر پدر خود، سلطان‌العلما، راه می‌رفت.»[۲]

تنها مرد شراب افکنی دید که لایق تعلیماتش باشد «به حضرت حق تضرّع می‌کردم که مرا با اولیای خود اختلاط ده و هم‌صحبت کن، به خواب دیدم، که مرا گفتند: که تو را با یک ولی هم‌صحبت کنیم. گفتم: کجاست آن ولی؟، به شب دیگر دیدم گفتند در روم است. چون بعد چندین مدت بدیدم، گفتند: که وقت نیست هنوز، «الامورُ مرهونةٌ با اوقاتها»[۳].

این کشش دو سویه سبب شد که مولانا شمس را آینهٔ تمام‌نمایی از گمشده‌هایش یابد، و شمس نیز مولانا را چون دوست و پناهگاهی که توانست چندی در کنارش آرام گیرد و آب

۱- الهی‌قمشه‌ای، حسین وحی‌الدین، گزیدهٔ فیه‌مافیه، چاپ اوّل، انتشارات سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، تهران ۱۳۶۶، ص ۳۲

۲- موحد، محمّدعلی، خمی از شراب ربانی، ص ۲۳

۳- موحد، محمّدعلی، خمی از شراب ربانی، چاپ اوّل، انتشارات سخن تهران ۱۳۷۳، ص ۱۷

زلال معرفتش را به دریایی که امواجی از مثنوی و دیوان کبیر شمس در خود نهفته داشت، تبدیل کند تا تشنگان وادی عشق را آب حیاتی باشد.

تشنگان گر آب جویند از جهان   آب جوید هم در عالم تشنگان

«مثنوی»

عشقی که شمس تبریز از آن می‌گوید، لطیفه‌ای است الهی که از جانب خداوند قدیم تنها، به کسانی که تحفهٔ نیاز به درگاهش برده و از تمام حوادث دست بر می‌دارند، عطا می‌شود. کسانی که از «من»و «خود» دست برداشته، به «ما»حقیقی می‌رسند. آنجا است که حق ندا می‌دهد «پای بر گردون هفتم نِه برآ»«اکنون او بی‌نیاز است تو نیز نیاز ببر که بی‌نیاز، نیاز دوست دارد به واسطهٔ آن نیاز از این حوادث ناآگاه بجهی، از قدیم چیزی به تو پیوندد و آن عشق است، دام عشق آمد در او بپیچید که یحبّونه تأثیر یُحبُّهم است.»[1]

ای حیات عاشقان در مردگی   دل نیابی جز که در دل بردگی

«مثنوی»

شمس برای اینکه نیاز مولانا را بیشتر کند و او را از تارهای تعلقات و غرور فقیهانه‌اش رهایی بخشد نیاز عاشقانه سماع را به او آموخت. زیرا معتقد بود؛ چنین سماعی مرد حق را در سلوکِ خود از هستی خویش تهی می‌کند و به لقای ربّ می‌رساند. بنابراین مهمترین دستگیری شمس، مولانا را آن بود که او را از خود خالی و در دوست فانی ساخت. شمس تأثیر شگرف خود را بر مولانا، چنان بیان می‌کند که هیچ غیری را در میان نمی‌گذارد. فقط دوست را می‌خواهد و بس و می‌فرماید «آن کس که به صحبت من ره یافت، علامتش آن است که صحبت دگران بر او سرد شود و تلخ شود، نه چنان سرد شود و همچنین صحبت می‌کند، بلکه چنان که

۱- همان، ص ۲۶

نتواند با ایشان صحبت کردن.»[۱]

شمس‌الحق تبریز چو در دام کشیدت

منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی

با همه خویشان گرفته شیوه بیگانگی

(دیوان شمس)

زیرا شمس در این عالم دنبال هر کسی را نمی‌گیرد و هر کسی را لایق چنان مصاحبتی نمی‌داند. که خود می‌فرماید: «مرا در این عالم با عوام هیچ کاری نیست برای ایشان نیامده‌ام این کسانی که راهنمای عالم‌اند به حق، انگشت بر رگ ایشان می‌نهم»[۲]. گویی شمس به اشارت غیبی، فقط به خاطر مولانا از تبریز به قونیه آمده بود تا بر رگش انگشت گذارد و او را از میان قومی ناهموار نجات بخشد: «مرا فرستاده‌اند که آن بندهٔ نازنین ما میان قومی ناهموار گرفتار است دریغ است که او را به زیان برند.»[۳].

سخن شمس حدیثی نیست که از خود باشد، بلکه سخنی است از یار به زبان شمس که نسیم یار می‌دهد و برای دریافتش باید با او طریق نیاز وارد شد نه بحث و مناظره.

او به مقام «عرف نفسه» که مقام معرفی انبیا و اولیا است، رسیده بود و خود را از جنس پدرش نیز ندانسته و نسبتش را با وی نسبت بط می‌خواند با مرغ خانگی که تخم بط به زیرش گذاشته باشند، این بط با دریا و امواج خون‌فشانش از ازل آشنایی ذاتی دارد، ولی مرغ خانگی را آشیان، خشکی است و اندرون خانه.

۱- همان، ص ۳۰

۲- موحد، محمّدعلی، خمی از شراب ربانی، چاپ اوّل، انتشارات سخن تهران ۱۳۷۳، ص ۳۲

۳- همان، ص ۲۲

«اگــر تـو از مـنی یـا مـن از تـوأم درآ

در این دریا ورنه برو برِ مرغان خانگی»[۱]

این جاست که این دریایی، در عالم صورت نیز هم‌جنس خود را می‌طلبد، تا همرازش کرده و گفتنی‌هایی بگوید که در جهان نگنجد، مگر در دل بیکران عاشق:

بـا لب دمســاز خـود گـر جـفتمی — هــمچونی مــن گــفتنی‌ها گــفتمی

«مثنوی»

کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم و روی بدو آرم که از خود ملول شده بودم، تا تو چه فهم کنی از این سخن که می‌گویم از خود ملول شده بودم؟ اکنون چون قبله ساختم آنچه من می‌گویم فهم کند و دریابد[۲]. هر چند که مس وجود مولانا تا به کیمیای شمس نمی‌رسید زر نمی‌شد، ولی آب زلال معرفت الهی شمس نیز، جویبار مولانا را می‌خواست، تا به امواج عشق ازلی بدل شود: «خوب گویم و خوش گویم. از اندرون روشن و منورم، آبی بودم بر خود می‌جوشیدم و می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم، تا وجود مولانا بر من زد روان شد اکنون می‌رود خوش و تازه و خرّم.»[۳]

گویی آیینهٔ هم بودند که یکدیگر را در وجود هم مشاهده می‌کردند. به طوری که مولانا، شمس را در دیوان خود مونس احمد مرسل(ص) و فخر اولیا معرفی می‌کند:

مونس احـمد بـه جـهان کـیست بگـو — شمس تبریز شهنشاه که احدالکبر است

«دیوان شمس»

شمس نیز در مقالات خود، نبی مُرسل(ص) را در آیینهٔ وجود مولانا می‌بیند: «روی تو

۱- همان، ص ۳۲

۲- همان، ص ۹۸

۳- همان، صفحه ۳۳

دیدن والله مبارک است. کسی را آرزوست که نبی مُرسل ببیند، مولانا را ببیند بی‌تکلف، بر رَسته، نه به تکلیف، اگر خلاف آن خواهد نداند زیستن.»[۱]

این پیر تبریزی که چنان شراری به جان مولانا انداخت که آب شد و سرابی خود را دید و دریاگشت، آنگاه حبابی خود را یافت، که بود؟ آیا یک صوفی بود؟ به چه فرقه‌ای از تصوف تعلق خاطر داشت؟ شیخ و مراد او که بود؟ و از چه کسی خرقه دریافته بود؟

شمس تبریزی که در هر وجود دیدار یار را می‌دید و از هر حجابی که میان او و دلدار ازلی حایل شود، گریزان بود «چه کفر آن حرف و چه ایمان» حتیٰ از خویشتن. اگر بتوان در تصوف عنوانی بدو داد، تنها عنوان رندی حافظ مناسب کار و نام اوست. که بنابه گفتهٔ او چون یک شیخ کامل واصل، خرقه‌ای از رسول(ص) گرفته است و زاد راه آن خمی از شراب ربانی است که هر کس توانِ مستی‌اش را ندارد، الّا مرد شراب‌افکنی مانند مولانا جلال‌الدین بلخی رومی.

«هر کس سخن از شیخ خویش گوید. ما را رسول علیه‌السّلام در خواب خرقه داد. نه آن خرقه که بعد از دو روز بدرد و ژنده شود و در تونها افتد بلکه خرقهٔ صحبت، صحبتی که نه در فهم گنجد.»[۲] «این خمی بود از شراب ربانی، سر به گل گرفته، هیچ کس را بر این وقوفی نه، در عالم گوش نهاده، بودم می‌شنیدم این به سبب مولانا سر باز شد. هر که از این فایده رسد سبب مولا است.»[۳]

در بدو امر، شاید چنین به نظر آید که مولانا به عنوان یک صوفی مرید شمس، یا با توجه به این سخن شمس در مقالاتش: «من مرید نگیرم من شیخ می‌گیرم، آنگاه نه هر شیخی، شیخ

۱- موحد، محمّدعلی، خمی از شراب ربانی، چاپ اوّل، انتشارات سخن تهران ۱۳۷۳، ص ۲۲۶

۲- همان، ص ۵۶

۳- همان، ص ۲۴

کامل»[۱] - شمس مرید مولانا بود؟ حقیقت امر این است که نه تنها آنها مرید و مراد به اصطلاح ظاهری تصوف نبودند، بلکه این مردان کامل حق، از جنس یکدیگر بودند که بایستی برای جاری ساختن معرفت ناب الهیٰ در رگ و پی عرفان به همدیگر می‌رسیدند، تا وجود بی‌قرار شمس‌الدین محمّدتبریزی چندی آرام می‌یافت. تا به این طریق، آتشی که در جان و دلش زبانه می‌کشید، هستی مولانا «در شط شراب»اندازد و تنوره مثنوی و دیوان شمس را بتاباند و به این وسیله شیفتگان عالم را از انوارش نصیبی حاصل آید. مطابق آنچه که شمس در مقالاتش بیان میکند، راه آنها ورای پیری و مریدی است. «من سرّ با آن کس توانم گفت که او را در او نبینم، خود را در او ببینم، سرّ خود را با خودگویم ...»[۲]. «من نیز آن نیستم که مریدی کنم، آن نمانده است مرا ... راه ورای پیری و مریدی است»[۳].

بنابراین، شمس در مقالاتش پیری است جهان دیده که بسیاری از راههای تصوف آزموده و با عرفای زمان خود در افتاده است، از تمام مباحث عرفانی و تصوف آن زمان آگاه، ولی بی‌تأثیر از آنها بود زیرا او دنبال چیزی بود ورای این قیل و قال‌ها.

سخنانی که از بایزید بسطامی و حلاج و ابن‌عربی و ... نقل می‌کند و استنادهایی که در مقالاتش به قرآن و حدیث می‌کند، بیانگر عمق فهم و اطّلاع او از مسائل شریعت و طریقت است، ولی چرا از خود هیچ اثری مکتوب به جان نگذاشته است، می‌فرماید: «من عادت به نبشتن نداشته‌ام هرگز، سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دیگر می‌دهد.»[۴] می‌توان گفت که نوشتن را نیز حجاب راه می‌دانست و می‌خواست که هر آن،

۱- همان، ص ۱۰۱

۲- همان، ص ۴۵

۳- همان، ص ۲۴۲

۴- موحد، محمّدعلی، خمی از شراب ربانی، چاپ اوّل، انتشارات سخن تهران ۱۳۷۳، ص ۱۰۱

دریایش در تلاطم باشد.

سه: مولانای روم دیگر غلام آفتاب شده است و در مقابل کیمیای شمس هر حدیثی را رها کرده، تنها به ترجمانی آفتاب پرداخته است.

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم

نه شبم نه شب‌پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی

پنهان از او بپرسم به شما جواب گویم

«دیوان شمس»

بنابراین، لفظ آفتاب در اکثر شعرهای مولوی تداعی صورت عربی این اسم (شمس‌الدین محمّد تبریزی) است، و گاه رمزی است برای شمس تبریزی، به معنی اصلی‌اش. گاه رمزی برای وجود بسیط حضرت حق، یا نشانه‌ای از آن انسان کامل است در بُعد عرفانی و وحدت وجودی. برای نمونه:

در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم

کوری آنکه گوید ظل از شجر جداست

«دیوان شمس»

مولانا در این مرحله بین آفتاب تبریزی و آفتاب ازلی فرقی نمی‌بیند و لفظ آفتاب برای او رمزی است که هر دو را با آن اراده می‌کند[۱]. آری ستارهٔ جان مولانا با شمس تبریز طلوع کرد و مولانایی که او را به عنوان یک عارف و یا یک شاعر عارف می‌شناسیم، بعد از آشنایی با شمس است که قبایی از اتش پوشید و خورشیدی شد که جهانی را آراست. با اشاراتی که

۱- فاطمی، سیّدحسین، تصویرگری در غزلیات شمس، چاپ اوّل، انتشارات امیرکبیر تهران، ۱۳۶۴، ص ۲۲۸-۲۳۰

مولوی در مثنوی و دیوان شمس به شاعران و آثار ادبی بیش از خود دارد، خوانندهٔ ناآشنا با زندگی مولانا، را به این تردید می‌اندازد که تنها منبع الهام شعری مولانا آن آثار بوده‌اند. ولی برای یک آشنای مولوی این مطلب به وضوح آشکار است که آنها فقط «قشر»قصه‌های مثنوی است، لیکن روح و جان قصه‌ها نور شمس را می‌طلبید، تا به لون دیگر درآید و جهانی را بیاراید والّا بازنویسی قصه‌ها به صورت منظوم تأثیر چندانی نمی‌داشت و همچون نظم‌های دیگر در طول تاریخ گم می‌شد. زیرا مولانا قبل از آشنایی با شمس هرچند که اطّلاع فراوانی در مورد مسایل مختلف ادب و حکمت داشت، ولی به احتمال زیاد هیچ شعری نگفته و مطابق آنچه که از آثارش بر می‌آید با شعر و شاعری نیز میانهٔ خوبی نداشته است.

من کجا شعر از کجا لیکن به من در می‌دمد

آن یکی ترکی که آید گویدم «هی کمین»

«دیوان شمس»

پس با اطمینان می‌توان پذیرفت که تمامی مفاهیم و محتوای ادبی در دنیای مولانا، رنگ دیگری دارد و خیال‌بندی او در جمال شمس‌الدین تبریزی نقش کامل به خود می‌گیرد. به عبارتی دیگر همهٔ آنها برای مولانا ابزار راه بوده است نه هدف. چنین شد که مولانا نشان راه آسمانی را در وجود شمس تبریز یافت و بعد از هجرانش نیز در تمام عمر، تنها نشان صاحب آن راه را می‌جُست.

کسی کو گفت: «دیدم شمس دین را»

سؤالش کن که راه آسمان کو

«دیوان شمس»

پس در می‌یابیم که راز شکوفایی شعر عارفانه، هجران و جدایی است و الّا در وصل و اتحاد، سخن و غیر آن در غیرت معشوق حل می‌شود. بنابراین، کل اشعار مولوی فراق‌نامهٔ

عشق اوست با شمس‌الدین تبریزی که عشق و دلبری‌های الهیٰ در وجودش تجلی یافته است.

گر بگویم از فراق چون شرار　　تا قیامت یک بود از صدهزار

«مثنوی»

به عبارتی درد هجران بشریت است از نیستان ازلی. از طرفی مولانا به این امر واقف است که:

تن زجان و جان زتن مستور نیست　　لیک کس را دید جان دستور نیست

«مثنوی»

به همین خاطر هر جا که به یاد شمس می‌افتد، حکایت عشقش را در قالب داستانها و روایات بیان می‌دارد.

گفتمش پوشیده خود شتر سّر یار　　خود تو در ضمن حکایت گوش دار

«مثنوی»

زیرا می‌داند که «با روشنی خیره کنندهٔ این خورشید، چشم از دیدنش ناتوان است»[1]

اینک مولوی به عنوان یک عارف با الهام از آیهٔ قرآنی «سَنُریهم آیاتُنا فیِ الآفاق وَ فیِ انفسهم» آیات الهیٰ در شمس تبریز یافته است که انوارش چنان بر جان دل مولانا چنگ انداخته که سرتاسر مثنوی و دیوان کبیر، بهانه‌ای است برای وصف آن یوسف جان. بنابراین در اثنای سخن خود، هر جا به لفظ آفتاب یا خورشید می‌رسد، در حال، آن آفتاب معنی را تداعی می‌کند و تمام ویژگی‌های آفتاب صورت را از خاطر می‌گذراند، باز در مقابل آن خورشید جان بی‌مقدارش می‌یابد.

«این آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد　　در سیه‌رویی خسوفش می‌دهد»

۱- شمیل، آن‌ماری، شکوه شمس، ترجمه حسن لاهوتی، چاپ دوّم، انتشارات علمی و فرهنگی تهران ۱۳۷۰، ص ۷۵

امّاخورشید جان مولانا هر زمان جانی تازه می‌بخشد و زمان و مکان برایش متصوّر نیست، چه از شرق دل می‌تابد. این آفتاب همان وحدت وجودی مولاناست که با شمس تبریز قابل افتراق نیست.

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رومتاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد — شمس هر دم نور جانی می‌دهد

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید — شمس چارم آسمان سر در کشید

«مثنوی»

می‌توان گفت که خورشید در اشعار مولوی نمودی از تجلّی نور حق در کوه طور است که اگر عیان رُخ نماید «جعله دکّا و خرَّ موسی صعقا». بخاطر این است که مولوی در جواب حسام‌الدین که می‌خواهد اسرار شمس را بی‌پرده بازگوید سر باز می‌زند و می‌گوید که:

گفتم ار عریان شود او در عیان — نی تو مانی نی کنارت نی میان

آفتابی کز وی این عالم فروخت — اندکی گر پیش آید جمله سوخت

«مثنوی»

«مولانا آنچه را که عارفان دیگر، خورشید نیم‌شب می‌خواندند، مشاهده کرده بود - سر زدن بیرون از مکان و زمان آفتابی که بر درد جانکاه و تنهایی شب تاریک جان پیشی می‌گیرد - تنها از دل این شب است که خورشید ازلی و جاویدان عشق، می‌تواند برآید و وجود مادی و گم کردهٔ آدمی در آن درخشندگی فنا شود.»(۱)

«بی‌گمان ملاقات با شمس‌الدین، تجربه‌ای سرنوشت‌ساز در زندگی مولوی بود». بعد از این تجربه بود که خود را رسول و غلام آفتاب می‌خواند و شب و روز از آن سخن می‌گوید و

۱- شمیل، آن‌ماری، شکوه شمس، ترجمه حسن لاهوتی، چاپ دوّم، انتشارات علمی و فرهنگی تهران ۱۳۷۰، ص ۱۰۰

«شمس زندگیِ خود را به کلامی لبریز از اشتیاق و آرزومندی مخاطب قرار می‌دهد.»[۱]

زهی خورشید بی‌پایان که ذراتت سخن گویان

تو نور ذات الهیٰ، تو الهی نمی‌دانم

«دیوان شمس»

یکی ازگویاترین ابیات دیوان شمس، مقطع غزل‌هایی است که مولوی دیدار عارفانهٔ خود را با شمس تبریزی در آن به تصویر کشیده است. و این ابیات در حقیقت تصویری از خود شمس در نظر مولانا و عقیدهٔ او را در مورد شمس بیان می‌دارد، در اینجا به عنوان نمونه مشتی از خروار ذکر می‌شود.

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین

اندر پی‌اش دوان شده دلها چون سحاب

شمس تبریز تویی خورشید اندر ابر حرف

چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها

پیچیده ورق بروی نوری زخداوندی

شمس‌الحق تبریزی روش صدفی مانده است

خسرو جان شمس این مفخر تبریزیان

در دو جهان همچو او شاه خوش‌آیین کراست

نشان عشق شد این دل زشمس تبریزی

ببین زدولت عشقش نشانه را چه شده است

بنمای شمس مفخر تبریز روز شرق

من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

۱- همان، ص ۹۴ و ۹۵

شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

صد زبان دارم چو تیغ امّا به وصفت الکنست

سخن آخر اینکه اگر بخواهیم زندگی و تحولات روحی مولانا را بعد از آشنایی با شمس، به تصویر بکشیم، این رباعی منسوب به ابوسعید ابوالخیر بهترین بیان حال اوست:

تا آب شدم سراب دیدم خود را

دریا گشتم، حباب دیدم خود را

آگاه شدم غفلت خود را دیدم

بیدار شدم به خواب دیدم خود را

منابع:

۱- الهی‌قمشه‌ای، حسین محی‌الدین، گزیدهٔ فیه‌مافیه، چاپ اوّل، انتشارات سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، تهران ۱۳۶۶.

۲- زرین‌کوب، عبدالحسین، پله‌پله تا مقالات خدا، چاپ دوّم، انتشارات علمی، تهران ۱۳۷۰.

۳- شیمل آن‌ماری، شکوه شمس، ترجمهٔ حسن لاهوتی، چاپ دوّم، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۷۰.

۴- فاطمی، سیّدحسین، تصویرگری در غزلیات شمس، چاپ اوّل، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۴.

۵- موحد، محمّدعلی، خمی از شراب ربانی، چاپ اوّل، انتشارات سخن، تهران ۱۳۷۳.

۶- مولوی، جلال‌الدین محمّدبلخی، کلیات دیوان شمس، مقدمه و تصحیح محمّد عباسی، انتشارات نشر طلوع، تهران.

۷- مولوی، جلال‌الدین محمّدبلخی، مثنوی معنوی چاپ ششم، انتشارات مولی (۳ جلد)، تهران ۱۳۶۸.

عبدالله عرب از تایباد

تأثیر اوّلین برخورد شمس با مولانا

تحولی که به دنبال ملاقات با شمس در احوال مولانا حاصل شد، برخلاف آنچه از ظاهر روایات مناقب نویسان برمی‌آید، دفعی نبوده است و هرچند قطعی بوده است، باری به طور تدریجی، اما در اندک زمان حاصل شده است و ناچار استغراق او در مورد شمس و ترک درس و وعظ و مدرسه و مریدان، بعد از صحبت‌های طولانی و مکرّر دست داده است، نه بلافاصله بعد از اوّلین مقالات.

مولانای جوان، در طیّ ملاقات‌ها که در دنبال سؤال مهیب هستی بخش شمس و لابدّبا میل و اصرار خود وی، فیمابین آنها روی داد، در وجود شمس جاذبه‌ای یافت که زندگی وی را به کلّی دگرگون کرد و آنچه راکه تا آن هنگام در فواید والد، در صحبت برهان محقّق و در رواق مدرسه و اوراق کتاب نیافته بود، در وجود وی و از طریق وی در وجود خود بازیافت.

از این رو، در اندک مدت، دستخوش نوعی شوریدگی بیخودانه شد. درس و بحث و و تزکیه و وعظ راکناری نهاده، از جوش مریدان و قیل و قال حکم و فتوی که برای مدرس و فقیه نوآوازه‌ای مثل او جاذبه‌ای فوق‌العاده داشت، دست کشید. و بر رغم طعنه‌ها و سخن‌هایی که در تمام قونیه در باب او در افواه خلق شایع شد، بی‌آنکه به ناخرسندی مریدان و سرزنش مدّعیان توجه کند، طی شانزده ماه به عبارت دیگر نزدیک دو سال با شمس خلوت و صحبت گزید. آنچه راکه اسرار طریقت محسوب می‌شد ـ و ظاهراً نه سال ارادت سید برهان محقق او را فقط برای کشف آن امور آمادگی بخشیده بود ـ از قول شمس تبریز در عمل تلقی کرد حاصل این خلوت‌های مستمرّ و صحبت‌های طولانی با شمس تبریز آن شد که مولانای روم طریق علم بحثی را در نیل به حق به کلّی مسدود دید و تنها علم کشفی راکه از وجود حال و

عشق و جذبه حاصل می‌شد وسیلهٔ نیل بدان یافت و کوشید تا جاه فقیهانه مولانایی و حشمت قیل و قال سلطان‌العلمایی را در موج شعر و حال، خفه و خاموش کند. و از طریق خود رها شدن و نیل به فنا، به آنچه که مطلوب واقعی عالم و عارف و زاهد و صوفی است دست بیابد. آنچه مولانا را در وجود شمس بدان‌گونه حیران و فانی ساخت، تأثیر فوق‌العاده‌ای بود که او در رهانیدن وی از علم ظاهر و معرفت بحثی داشت.

در نزد مولانا این رهایی از علم بحثی، به سبب قوت تأثیر شمس، از آنچه که برای سایر محققان و علمای عصر در دنبال گرایش به تصوف حاصل آمده است، قوی‌تر بوده است. چنان‌که «صدرالدین قونوی» و «عبدالرزاق کاشانی» هم مثل وی در جوانی از علم ظاهر به علم باطن توجه کردند، امّا آنها باز تا حدی در چنبرهٔ الفاظ و مقالات اهل بحث باقی می‌ماندند.

در باب شمس که ورود او در زندگی مولانا جلال‌الدین، خط سیر تازه‌ای به زندگی وی داد. آنچه از روایات به دست می‌آید، چندان لمس کردنی، قابل اعتماد و باور داشتنی به نظر نمی‌رسد. به احتمال قوی، شمس درویشی مجذوب بی‌سامان، تند خوی و مردم گریز بود که عشق صوفیانه را تا به حد شوریده حالان و اخلاص عارفانه را تا به حدّ اهل ملامت به هم آمیخته بود. بی آن که خود را مثل صوفیان عصر، به آداب خانقاه و سلسله پای‌بند دارد و با آن که بی‌شک از بعضی مشایخ عصر و از جمله «رکن‌الدین سجاسی» هم بنابر مشهور، تربیت و ارشاد صوفیانه داشت، در بند آداب شیخی و مریدی اهل خانقاه نمانده بود. و با اینان مثل قدمای صوفیه، تربیت مستعدّان منفرد را وسیله‌ای برای تزکیه و تکمیل خویش نیز می‌یافت.

مقالات شمس تبریز که مجموعه‌یی از اقوال اوست و تکراری که در بعضی موانع آن وجود دارد، ظاهراً ناشی از رسم تکرار اقوال در مجالس مختلف و حاکی از این معنی است که صورت حاضر مقالات جز جمع آوری ملفوظات و مجالس مختلف او نیست. و گویند، قصد تدوین و تنظیم کتاب مرتبی از آنها را نداشته است. به هر حال، **منبعی است که** پاره‌یی

تعالیم و عقاید شمس را از آن می‌توان استنباط کرد. این همه، این مجموعهٔ مقالات، هرچند روی هم رفته، پندار کسانی را که در واقعیت تاریخی او تردید کرده‌اند، رفع می‌کند و برای اشخاصی هم که او را درویشی عامی و عاری از هرگونه علم ظاهری پنداشته‌اند رفع توهم می‌نماید، باز در حالات و سخنان او چیز فوق‌العاده‌ای که دیگران را بیخود مفتون سازد عرضه نمی‌کند. عشق و شور آمیخته به بیقراری و التهاب مولانا را در حق او، هم‌چنان برای کسانی که آنچه را مولانا در مثنوی و «بیهُشی خاصگان اندر اخصّ» می‌خواند به تجربه در نیافته‌اند، توجیه‌ناپذیر باقی می‌گذارد.

شمس زایشگر تولد دوبارهٔ مولوی

شاید اگر شمس نمی‌بود، در حیات روانی مولوی هرگز استحاله و جهشی آن چنان‌که از وی ابرمردی والایی بدان سان بی‌نظیر فرا بر ساخته است، پدیدار نمی‌گشت. مولوی هرگز آن چنان، در عین طمأنینه، به پای‌کوبی، به شورافکنی، به عصیان، به سرایش مثنوی سراپا تمکین و در عین حال با غزلواره‌هایی سراپا طغیان، جان نمی‌باخت و دل فرو نمی‌پرداخت. هرگز انگیزه‌ای به قدرت خدای‌گونه‌ی نفوذ معجزه آسای شمس، در تحرک خلاقیت هنری و شور عرفانی مولانا، در تاریخ روابط انسانی فراتر نمی‌شناسیم. پذیرش این چنین ژرف و ستایش آمیز از افسون جاذبهٔ شخصیتی بدین سان واژگون‌گررا هرگز در کسی دیگر سراغ نمی‌داریم. آن هم تنها در طول مدّتی بس کوتاه، برای فروشکنی، فروشکنی پالایش و بازسازی و ذهنی شکل یافته، شخصیتی نقش پذیرفته؛ ویراسته و به رهبری پرداخته، در طول مدتی کمتر از بیست و هفت ماه آشنایی، درسی و هشت‌سالگی یک مرید ـ مولوی ـ و در شصت و اند سالگی یک مراد، شمس تبریزی!

زایش هندی مولوی در زندگانی دوّمش

دگرگونی، خلاقیّت و زایایی هندی مولوی در زندگانی دومش نه تنها در شاعری او خلاصه نمی‌شود، بلکه در موسیقی و تأثیرپذیری شعر و موسیقی و رقص از یکدیگر ظاهر می‌گردد.

تصریح شده است که مولوی، موسیقی می‌دانسته است و رباب می‌نواخته است و افلاکی و حقی به دستور او، تاری بر سه تار سنتی رباب می‌افزانید. همچنین تأکید شده است که تنوع گستردهٔ اشعار از نظر انتخاب وزن و قالب شعر، از موسیقی‌شناسی او پربار گشته است. از طرفی دیگر جای هیچ ابهامی نیست که مولوی، تا پیش از آشنایی با شمس، حتی سماع نمی‌دانسته است و آیین رقص چرخان را شمس به روی آموخته است. رقصی دایره‌دار که هم امروز نیز بنا بر شیوهٔ آن، درویشان مولوی را به نام درویشان چرخان می‌شناسند برخورد او با مولوی در ۶۴۲ ه یک رویداد بزرگ پربار ادبی و هنری در تاریخ ادب ایران است.

شمس سازندهٔ «مکتب مولوی» و پدر دوقلوی آن است. در تاریخ تصوّف ایران نیز تنها در مکتب مولوی است که شعر، موسیقی، رقص و عرفان همه در هم می‌آمیزند و از یکدیگر متأثر می‌شوند و از هم به کمال می‌رسند شمس «موسیقی» را تا حد «وحیّ ناطق پاک» و نوای چنگ را تا حدّ «قرآن فارسی» بالا می‌برد و می‌ستاید.

مولوی پس از برخورد با شمس، موسیقی دوستی و سماع را، تا بدان حدّ گسترش می‌دهد که حتّی به طور هفتگی مجلسی ویژه سماع بانوان، همراه با گل افشانی و رقص و پای‌کوبی زنان در قونیه برپا می‌گردد (افلاکی)، اینها همه از مردی مشاهده می‌شود که تا سی و هشت سالگی، خود مجتهدی بزرگ محسوب می‌شده است.

تا جایی که حتی در مواردی، چون سرگرم رباب و موسیقی می‌شده است. نمازش قضا می‌شده و با وجود تذکار به وی، موسیقی را رها نمی‌کرده است بلکه نماز را ترک می‌گفته است «افلاکی» :

سماع آرام جان زندگان است ... کسی داند که او را جان جان است

ژرفای عشق مولوی به شمس

عشق مولوی به شمس، شیفتگی، شیدایی و شوزیدگی حاصل از برخورد این دو «ابرمرد»، بی‌قراری، دلتنگی، حسرت، امید، انتظار، پای‌کوبی، ذوق زدگی و هراس مولوی از بودن و یا نبودن با شمس، با هیچ معیار محبت و با هیچ تصاحب عشق، با هیچ میزان سرسپردگی و شیدایی متداول با هیچ اصل شناختهٔ «روانکاوی غربی» و با هیچ الگوی پذیرفته شدهٔ معمولی در روابط انسانی، قابل درک، قابل اندازه گیری قابل بررسی و کاوش و در خور ظرفیت فهم و توجیه و تفسیر نیست بلکه یک مورد استثنایی است!

آنچه راکه شیخ عطار در تصویر خیال خلاق و ذوق افسانه پرداز خویش از شیخ صنعان و شوریدگی بی‌انتهای او در «منطق‌الطیر» فراباز ساخته است، در وجود «مولوی» هزاران بار واقعی‌تر،اعجاب‌انگیزتر، زایاتر و عبرت‌آموزتر، - در حقیقت پس از دیدار «شمس» - و بی‌قراریها مجسم گشته است. برای وصف عمق شیدایی مولوی، شکوه اعتراف او، تنها باید به سخنان خود او، به حدیث نفس خود وی از این طوفان، از این صاعقه، از این انقلاب کهکشانی، از این زایش یک منظومهٔ جدید بالغ بر سه هزار و پانصد غزلواره و دهها هزار بیت مثنوی گوش فرا داد:

دلبر و یار من تویی!

رونق کار من تویی!

باغ و بهار من تویی!

بهر تو بود، بود من!

خواب شبم ربوده‌ای!

مونس جان تو بوده‌ای!

درد توأم نموده‌ای!

غیر تو نیست سود من!

جان من و جهان من!

زهره‌ی آسمان من!

آتش تو، نشان من!

در دل همچو عود من!

جسم نبود و جان بدم

با تو به آسمان بدم

هیچ نبود در جهان گفت من و شنود من

چونکه به دید جان من

قبله روی «شمس دین»

بر سر کوی او، بود

طاعت من،

سجود من،

طاعت من،

سجود من،

طاعت من،

سجود من،

پیر من و مراد من،

درد من و دوای من،

فاش بگفتم این سخن:

شمس من و خدای من

از تو به حق رسیده‌ام،

ای حق حقگزار من!

شکر تو را ستاده‌ام

شمس من و خدای من

عیسی مرده زنده کرد

دید فنای خویشتن

زندهٔ جاودان تویی

شمس من و خدای من

کعبهٔ من،

کنشت من،

دوزخ من،

بهشت من،

مونس روزگار من،

شمس من و خدای من

نعرهٔ های و هوی من

از در روم تا به بلخ

اصل، کجا خطا کن

شمس من و خدای من

استغراق مولانا در عشق شمس‌الدین تبریزی

(... مولوی یک جا اسیر عشق و جذبهٔ شمس‌الدین شد و هر چه داشت یک‌سو نهاد و یک

رو به وی پیوست. زهد خلوت و کرامت بی‌فروز به عشق نخوت سوز و وعظ و ارشاد و قیل و قال، به شعر و رقص و سماع وصال مبدل گردید).

در متن مثنوی (ولدنامه) تحت عنوان: «استغراق مولانا قدسنا الله سیرةالعزیز در عشق شمس‌الدین تبریزی، عظم‌الله ذکره، و بیقراری و شور و جوش نمودن پیش از آنچه اوّل داشت» آمده است:

روز و شب در سماع رقصان شد
بر زمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او به عرش رسید
ناله‌اش را بزرگ و خرد شنید
سیم و زر را به مطربان می‌داد
هر چه بودش ز خان و مان می‌داد
یک نفس بی‌سماع و رقص نبود
روز و شب لحظه‌ای نمی‌آسود

شمس و مثنوی مولانا

مثنوی، هرچند به ظاهر مجموعه‌ای عرفانی است، امّا در باطن داستان زندگی مولانا شمس تبریزی است و سایهٔ پنهان شمس در پشت سطور غالب ابیات و داستانهای مثنوی حضور دارد. و خود مولانا بارها گفته بود که مثنوی هیچ نیست، جز داستان من و یاران من. در مناقب‌العارفین آمده است که: «حضرت مولانا به من فرمود که حکایت آن درویش را که اغصان تر را شاخ زر کرد، در مثنوی ما نخوانده‌ای؟ چه هر حکایتی و اشارتی که در حدیث دیگران گفته‌ایم، همه وصف حال یاران ماست.» و این است راز حقیقت نمایی مثنوی که این

کتاب گران‌قدر را مانند یک غزل حافظ، مؤثر و در دل‌ها زنده نگاه داشته است.

گیرایی آن از آنجاست که خواننده از لابه‌لای داستان‌های آن بوی عشق و سوزی واقعی را هنوز بعد از گذشت این همه سال احساس می‌کند. حسام‌الدین از همان آغاز سرایش مثنوی مدام مترصد است که دربارهٔ شمس تبریزی سؤال کند و مولانا دوست ندارد که صریح و بی‌پرده سخن گوید. زندگی غریب مولانا با شمس تبریزی (و بعد با صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی)، اساس وجوه سبکی در آثار اوست و باعث شده است که منظومهٔ فکری مولانا، در کهکشان نور باشد. مثلا" از آنجا که شمس تبریزی خورشید است و دشمنان او دشمن خورشیدند؛ که گمان نمی‌کنم چنین تغییری جز در مولانا در آثار رسمی دیگری آمده باشد :

کسی گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد

کی گفت که آفتاب اومید بمرد

آن دشمن خورشید برآمد بر بام

در چشم ببست گفت خورشید بمرد

جلال‌الدین مولانا پروردهٔ افکار عرفانی و تصوف

مولوی در تصوف و افکار عرفانی پرورش یافته و در سن دوازده‌سالگی که با پدرش بهاءالدین ولد، از نیشابور می‌گذشته، به خدمت عطار رسیده است. به قول تذکره‌نویسان، شیخ عطار در پیشانی او نوری یافته و او را به پدرش توصیه کرده است. محققاً شیخ‌عطار فالگیر و غیب‌گو نبوده و از قراین استنباط می‌شود که عطار با او حرف زده و ار قریحه و فهم و ذکاوت او حدس زده است که این پسر دوازده ساله اگر تربیت شود و رشد عقلی و ادبی او کامل شود مرد بزرگی خواهد شد. و باز کسی که متجاوز از سی هزار بیت غزل گفته و احیاناً غزلیات او از فصاحت و بلاغت با بهترین آثار قریحهٔ گویندگان ایران پهلو به پهلو می‌زند، قطعاً مطالعات

دامنه‌داری در شعر و ادب و تصوف ایران داشته است و نهایت ملاقات شمس تبریزی که خود صوفی وارسته و با فهمی بوده است او را منقلب ساخته و سیر زندگی او را عوض کرده است. چه صوفیان از حیث وسعت و آزادی فکر و از حیث فرو رفتن در فلسفهٔ اشراقی «نئوپلاتونیسم» و از حیث تقیّد و عدم تقیّد به ظواهر شرعی، مدارج مختلف زیادی دارند و انسان حدس می‌زند که شمس تبریزی در آزادی و پرش فکری کسی مانند حافظ بوده، و به این آتش زیر خاکستر مولانا دامن زده مشتعلش ساخته است. محققاً این آتش موجود بوده و به حد سوزنده‌ای هم موجود بوده، ولی وزش نسیمی آن را شعله‌ور ساخته است. آنچه تماشایی و مجلل و قابل مطالعه می‌باشد این حریق عظیمی است که در روح جلال‌الدین زبانه کشیده است و این شعله همان چیزیست که حقیقت شعراست. محرک شعر در مولانا تأثرات و انفعالات اوست.

انقلاب هیجان‌های دروغی او را مصور می‌کند و شمس محرک عشق افلاطونی و جذبهٔ الهی و بی‌اعتنایی او به رسوم و آداب ظاهری گشته است.

منابع

۱- خط سوم، دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی.

۲- سر نی، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب.

۳- مولوی نامه، دکتر جلال‌الدین همایون.

۴- سبک‌شناسی شعر، دکتر سیروس شمیساد.

۵- سیری در دیوان شمس، علی دشتی.

۶- عرفان عارفان مسلمان، رینولد نیکلسن.

۷- مناقب‌العارفین، افلاکی.

۸- تذکرة الشعراء، دولتشاه سمرقندی.

حیدر عرفان از دانشگاه آزاد اسلامی بوشهر

جنگ مولوی و شمس

مولانا جلال‌الدین محمّد، ملقب به «خاموش / خمش»، خداوندگار علم، داعی دیانت فطری و رهپوی معرفت حقیقی و پر آوازه در ادب و فرهنگ پارسی ـ اسلامی است. سرآغاز پاگشودن جلال الدین به جهان‌گذران در شهر «بلخ / قبّه‌الاسلام» با بَهجت همراه و کوچیدنش از آنجا در پنج سالگی، سرانجامی شورانگیز به همراه داشت (۶۰۹ ـ ۶۰۴ هق).

رَنجش «سلطان العلما ـ پدر مولوی ـ از علاءالدّین محمّد خوارزمشاه در شهر تختگاه سلطان و خاستگاه فرزند، سبب هجرت پدر و خانواده و محمد خردسال به غربت‌گاه آسیای صغیر/ روم شرقی / ترکیه گشت و جلال‌الدّین در هیجده سالگی با پا در میانی پدر بادخیر «خواجه لالای سمرقندی SEMR - KAND» در شهر قونیه پیمان زناشویی بست. سلطان‌العلما در بیست و چهارمین بهار زندگی فرزند، از دنیا چشم فرو بست. جلال‌الدّین، تعلیم و ارشاد مردمان را در طریق اخلاق و دین (علم قال) عهده‌دار شد. (۱۲۸ ه. ق).

آشنایی جلال‌الدّین محمّد، با عارف پیر، برهان الدّین محقّق ترمذی» رهگشای مفتی دیانت به عرفان و ممنویت و طریقت، (علم حال) گردید.

دیدار ژولیده، پیر تبریزی «شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک داد» ـ مرگ ۶۴۵ ه ـ در شهر قونیه، مولوی را در طریق سودای معرفت معنوی آسیمه‌تر کرد.

چنان‌که بانگ همچون نای آتشناک، شرارهٔ آفتاب دیدار شمس، در خرمن زندگی مولانا آتش زد و تار و پود زندگی‌اش را در نوردید.

تا «هر چه جز معشوق باقی، بسوخت»: ((مولانا ـ روزی در حجره نشسته بود وکتاب چند پیرامون خود نهاده و طالب علمان بر وی گرد آمده بودند. شمس‌الدین، قلندروار، در آمد و

سلام گفت و در صف نعال بنشست و اشارت به کتب کرده پرسید: این چیست؟ مولانا فرمود: تو، این ندانی. هنوز این سخن به آنجا نرسانیده بود که آتش در کتابها و کتابخانه افتاد. مولانا پرسید: این چه باشد؟ شمس گفت: تو، نیز این ندانی. برخاست و برفت. مولانا مجرد وار برآمد و ترک مدرسه، یاران و فرزندان گفت)).

دَم شعله‌آسای پیر مراد (شمس)، در درون مرید آتش به جان (مولوی) غلغله‌ها افکند که تا واپسین دم زندگی، مرید شوریده را از حالت شیدایی وانگذاشت (۶۷۲ ه).

مولانا، خود بارها هنگامه، این هجران جانکاهِ خویش را با نام «شمس» زمزمه و یادها کرده است. از جمله فرماید:

شمس تبریزی به روحم چنگ زد　　　لاجـرم در عشـق گشـتم ارغـنون

لفظ و معنی در شعر مولانا:

افکار مولانا:

طفلی، با بانگ تهلیل و تکبیر در آغوش خاندانی پاکیزه و دانشمند متولّد شده، از نخستین دم زندگی، با دم روح‌القدس دین و حکمت گرم، و با کلمات علم‌و عرفان مأنوس، گوش به نواهای آسمانی آشنا، چشم به سرادق غیبی بینا، پیوسته فطرتش صیقلی می‌گشت و بنیان حیات انسانیش استوار می‌گردید. این خاطرات لطیف و معّطر در حجری پرهیزگاری نورانی، موجودی می‌ساخت که می‌بایست در تابش آفتاب علم و عرفان استادان بزرگ، لعل کانی گردد.

آنگاه اقامت در حلب و دمشق، و دیدن مناظر رؤیایی و زیبای آن اقلیم‌ها، و پرورش در آن آب و هوای روح‌پرور و جّو وحی و الهام که ذرّات اثیر و نثار آسمانش در جان ودل آن مرد مستعّد نقش معرفت می‌بست و چشمش را به نادیده‌ها می‌گشود، آنگاه دم عطرآگین و

مسیحایی بزرگانی چون محقّق، و سیر وسلوکی در آن محیط ملکوتی، موجودی ساخت که جلوهٔ شمس تبریزی ناگهان استعدادهای نهفته و رسیده او را آشکار کرد و جلال الدّین رومی را جلوه گر ساخت:

الا ای شمس تبریزی به دور عاشقان منشین
که مولانای رومی را تو کردی واله و شیدا
برو با کاروان دل، درای عشق را بشنو
درا از بهر حق یک‌دم درین وادی بی‌غوغا
برو، با جبه و دستار و منبر چند می‌نازی
اگر خود را تو بشناسی، شوی با جانِ جان یکتا

مولانا به سایقه زندگانی علمی و دینی و عرفانی، در خط شعر گفتن نبوده و تا سن ۳۸ سالگی در حفاظ منبر و محراب و مجلس درس کنج ریاضت و تفکر می‌زیسته است. او خود در «فیه‌مافیه» می‌گوید: «من از کجا، شعر از کجا. واللّه من از شعر بیزارم و پیش من از این بتر چیزی نیست.»

اما از شرح حال او پیداست که ضمیرش را شعر خوش‌آیند بوده وسخنان حکمت و عرفان درین پیرایه جمیل ترقی نموده، چه ملتمس یاران چنین بوده[1] و طوفانهای روحی، او با دست فرشتهٔ شعر آرام می‌شده، به سرودن غزل و نظم مثنوی می‌پرداخته است:

۱- از سخنان مولانا نیز از آنچه گفته‌اند معلوم می‌شودکه سه کتاب در نظر او ارزشمند بوده است: حدیقهٔ سنایی، مصیبت‌نامه و منطق‌الطیر عطّار، حسام‌الدّین به سنایی بسیار عقیده‌مند بوده است و روزی از مولانا درخواست کرد که مثنویی در وزن حدیقه یا منطق‌الطیر برای شاگردان و مریدان تنظیم نماید. معروفست که‌در همان روزمولانا شانزده بیت آغاز مثنوی را از (بشنو از نی چون حکایت می‌کند) تا (پس سخن کوتاه باید والسلام) به نظم در آورد و بر حسام‌الدّین فرو خواند.

«خون چو می‌جوشد، مَنش از شعر رنگی می‌زنم.»

اما هرگز به سودای آن نبوده که‌در بازار سخن، کالای مرغوبی عرضه کند:

چند از این الفاظ و اضمار و مَجاز سوز خواهم سوز، با آن سوز، ساز

آتشی از عشق در جان برفروز سربر، فکر و عبارت را بسوز

شاعر عنایتی به این نداشته که از سر صبر کلماتی راکه از جوشش عشق و شیفتگی دل بر زبانش می‌گذشته، توزین کند و جمله‌ها راصیقل دهد.

شاید شعری را که بر یاران و مشتاقان مکّرر می‌خواند، در اثر وسعت اندیشه و ذهن دریا کردار، تغییری می‌داده است و همین مسأله، سبب‌های تغییرات و نسخه بدل‌ها شده‌باشد.

تمام غزلّیات دیوان شمس را در حدود یک‌هزارو ششصد و بیست غزل (حدّاکثر پنجاه هزار بیت) قید کرده‌اند آن سخنانی که در حال وجد و شور و شوق و جذبه، در بحرهای مختلف، اوزانی گوناگون و لطیف و سبک، هم نفس با نواهای سحرآمیز موسیقی بر زبان آورده است.

«تا مست نیستم نمکی نیست در سخن»

چون که بی‌شوق و مستی، نه سخن که زندگانی از روی تکلف است. از کلمه‌های شکسته بسته و جمله‌های ناتمام غزل‌ها پیداست که کلمات، تاب آن معانی راکه بر خاطر او می‌گذشته نداشته‌اند، بلکه در اوج انقلاب و بی‌خودی، سیل اندیشه و معنی را به سرعت و بی‌پروا در ظروف نادر خود کلمات، در حّد گنجایش آن‌ها می‌ریخته و می‌گذشته. او در اقیانوس خروشانی که سیر می‌کرده، قطره‌هایی را در قالب‌هایی نارسا - نارسا نسبت به افکار و دریافت‌های او -که بی عنایت و بالفور می‌ساخته جای می‌داده است. وی پیوسته فغان دارد که دریافتها و احساسهای خود را نمی‌تواند به سلسلهٔ سخن درکشد و بازگو کند.

یکه سواری، بی‌وقت واپس نگریستن، از سرزمین‌های بهشت اندر بهشت گذشته و چیزی از آن همه معنی و جمال که دیده، به سرعت گفته و به راه بی‌پایان خود ادامه داده است.

شراب خانهٔ عالم شده است سینهٔ ما   هزار رحمت بر سینهٔ جوانمردم

با مقایسهٔ حجم کار مولانا با مدّتی از عمر او که در کار شعر گفتن بوده (تقریباً بیست سال) می‌توان این سرعت را دریافت.

مولانا در افکار و سخنان خود زندگی می‌کرده است. وی موضوع سخن را از زندگانی واقعی توده‌ها می‌گرفته و شکل واقعی انسان‌ها و اجتماع‌ها را نقّاشی می‌نموده است. در هر موردی که سخن گفته گویی تنها فّن او همان موضوع بوده است.

همهٔ زوایای دقیق زندگی را از آداب و رسوم و عواطف اقوام و تیره‌ها و اصناف، به روشنی توضیح داده و آن‌ها را برای منظور خود به خدمت گرفته است. در گفتار هرگز اسیر تکلّف که بلای شاعر و گوینده است نبوده چه، تکلّف زنجیر پای درماندگان است نه دام شاهین عرش پرواز.

بعضی، این بی‌تکلفّی را که به حقیقت سهل و ممتنع است ناساختگی سخن او پنداشته خرده گرفته‌اند که او شاعری توانا نیست. در صورتی که با همه بی عنایتی که به طراز و نقشبندی سخن داشته و به آن اشاره شد، همان قافیه‌ها و ترکیب‌ها و تکرارها که در میزان ذوق آن ادیبان، ناتمام و نازیبا می‌نماید، جاذبه و کششی آفریده است که سالهاست سراسر جهان را در تسخیر گرفته و تا زبان فارسی برجاست و بارقهٔ تفکر بشری می‌درخشد، بر کشور ارواح و قلوب خدایی می‌کند و الهام بخش مردان تفکر و نخبگان عرفان و ادب است. هم چنان که تاکنون آثارش مکرّر به زبانهای فارسی و عربی و ترکی و دیگر زبان‌ها ترجمه شده و شرح‌ها و تفسیرها بر آن‌ها نوشته‌اند، نیز مکرّر چنان خواهد شد.

حال آن که گفتار آن ادیبان که همانندانشان قافیه‌بندانی هزارند قرنهاست که چند مطلب

ساده و عاری از اندیشه‌های انسانی و افکار فلسفی و ظرافت گفتار و قدرت ترسیم و شنوایی سخن را مکرّر در مکّرر در میان خروارها ابیات منظوم جا داده‌اند و در صدد بوده‌اند که با عصا شکستهٔ وزن و قافیه و کمیّتِ لنگ عروض به دیار جمال و تعقّل در رسند، هرگز از چار دیوار اتاقشان پای بیرون نگذاشته و در همان جا مدفون شده‌اند.

چیست خود آلاچق آن ترکمان　　　پیش پای نرّه پیلانِ جهان

نیز مولانا آن که آفتاب آسمان معرفت و قبله اصحاب دل است، کمتر اصطلاحات صوفیانه مثل «کثرت» و «وحدت» و نظایر آن به کار برده است. در صورتی که چندین قرن است که صدها ناظم، دانسته و ندانسته، در قافیه‌ها مکرّر و نامستعد از کلماتی به نام اشعار عرفانی چنته انباشته‌اند، و به روزگار ما آن گونه سخنان بی‌مایه، در ترانه مطربان و قوالّان نیر پایِ گشوده است. با این همه فرار از شعر گفتن و بی‌پروایی در سخن، بی‌عنایتی به الفاظ و حدود آن‌ها، بی‌التفاتی به صنایع لفظی، درنگ نکردن برای یک دست ساختن کلمات و مراعات ننمودن قراردادهای معمول شاعران از قبیل تجاوز از حدّی که غزل‌سرایان خود را بدان محدود و مقیّد ساخته‌اند، با این همه اشعار او لبریز از صنایع لفظی است و از هر غزل، سکه‌آورتر و پرجاذبه‌تر است. سخنانش چنان گرم و زنده وگیراست که حرارت و عطر نفس مشکینش را پس از قرن‌ها هم‌چنان احساس می‌کنیم، انعکاس روح آفتاب کردارش را در آیینهٔ کلمات و سیمای سخنانش می‌بینیم. وی مطالب بلند عقلی و احساسی را با جمال تعبیر و حسن بیان، گل‌آرا کرده و در بهترین جامهٔ شعر پارسی پوشانده است. در هر ورقی از مثنوی، چندین شعر دلکش و سحر آسا وجود دارد.

هیچ گوینده‌ای مانند مولانا در چند خط ساده، نقشی بدیع و منظره‌ای شگفت‌آور نساخته یا با چند کلمه مطلبی عمیق و دشوار را به سادگی و دلاویزی بیان نکرده است، این همه عالم جمال نیافریده و نادیده‌های جهان را ننموده است و راه سعادت و برخورداری از حیات زنده

و جاوید را چنین نرم و هموار نشان نداده است.

وصعت فکر و اندیشه، در سخنان مولانا ترکیباتی بدیع و کلماتی در معانی بلند و لطیف آفریده، و چنان که خاصیت ترکیب است بر قدرت محتوای معنا افزوده است.

بحث و توضیح در مکتب‌های ادبی مولانا، و جمع آوری لغات و اصطلاحات و تأویلات و تشبیهات و کنایه‌ها و استعاره‌ها و مجازها و ترکیب‌های سخنان او، کاری است که زبان فارسی را توانگر و ذهن و اندیشه را همتای فلک می‌سازد.

ترکیباتی از قبیل: خوشرگ و خوش پی به معنی تر دماغ و پرنشاط، بد گلو به معنی شکمباره، اندیشه کیش به معنی کسی که پیوسته با خیال‌های فاسد و اندیشه‌های تباه دست به گریبان است اُشتر دل به معنی وسوسه ناک و ترسو، آب اندیش به جای آب خواه و آب جو، بوشجاع، روح‌البلاد، هول بی‌امان، فرخنده‌پی، فقیر محتشم...

و کلمات مرکبی با پسوندها مانند زخم‌مند، حیله‌مند، سوداناک، خواب‌ناک، دیده‌ور، بوگیر، دردآور، خوگر...

و اصطلاحاتی مانند از جا شدن به معنی خشمگین شدن، از جای خویش رفتن به معنی آشفته و پریشان حال شدن، از ماه شیر دوشیدن، از مهتاب کرباس کردن، خم روان کردن و...

تا آن جا که بسیاری از اشعار مثنوی از امثال سایره شده است.

مولانا گاهی کلمات هم جنس را به منظور افادهٔ اصل و حقیقت آن، به صورت اضافه به کار برده است: مانند: جان جان، آفتاب آفتاب...

و معمولاً اضافهٔ مقلوب استعمال نموده است:

فنا پوسیدگان به جای پوسیدگان فنا، جان دامن به جای دامن جان، اوج بر به جای بر اوج، هیچ خصی در به جای در هیچ خصی، کاغذ اسپید بر، به جای بر کاغذ اسپید.

مولانا عارفی نیست که در غار افلاطون ندبه کند. یا شیخی باشد که بر بساط خان و امیر

سجّاده بگسترد، یا درویشی که کشکول از خوانِ خونُ آلود و چرکینِ ظالمان پر نواله سازد. یا عالمی که قلعهٔ بیداد را از «اطیعوااللّه» حرز چشم زخم بیاویزد.

او عارفی است که بانگش بر نهیب زمانه چیره بوده است و دهان پاکیزه را به مـدح و ستایشی نیالوده و دستی به نیازی نگشوده. انسانی در مرتبه انسانی، غم‌خوار و هم‌نفس بنی‌آدم، با دیدی وسیع از هفت آسمان درگذشته است، با دلی دریاکردار و دهانی به پهنای فلك و منطقی پولادین و طبعی از آب زلال روان‌تر و پاکیزه‌تر و جان‌بخش‌تر، دریای محیطی که در کنار خود همه را غرق نثار گوهر می‌کند.

او در این جهان، ناقوس مرگ و زبونی نه می‌شنود و نه می‌نوازد، و خبر مرگ دل را، مرگی نمی‌شناسد و هر مرگی را تولّدی نو و راهی بسوی کمال می‌داند، او ترانهٔ حیات جاوید می‌سراید، و همهمهٔ در حیات می‌پراکند و بهار شادی می‌آفریند.(۱)

مولانا عشق کهنه ندارد و عشق‌های او همیشه درخشان است و نو.

صورت‌گر و نقاشم، هر لحظه بتی سازم وانگه همه بتها را در پیش تو بگـذارم

طلوع و غروب آفتاب، برآمدن مـاه و خـورشید، گـردش اخـتران، رویـیدن گـلها و برگ‌ریزان، تولّد و مرگ و هر پدیدهٔ جهان و نقش‌بندیَ صنع را با چشمی پر حیرت و پر لذّت می‌نگرد، گویی نخستین بار است که این جلوه‌ها را ـ که همه مظاهر جمالند ـ می‌بیند.

روح خوش‌بینی و یقین کامل، ایمان به تجرّد، اتّحاد محبّت و حبیب و محبوب را اساس حیات و سعادت می‌داند. کوشش، کار، دلیری، عفّت، سخا، شکیبایی و بی‌اعتنایی به مرگ را تلقین می‌کند و تدریس می‌نماید.

دست نوازشگر او در هیاهوی گرفتاریها، ظلمت‌ها و حرمانها مددکار و امیدبخش است، و با تفکّر و تعمّق، شادی و غم را می‌نمایاند.

غزلیّات شمس:

غزلّیات شمس تبریزی که به دیوان شمس و دیوان کبیر نیز شهرت دارد، مجموعهٔ غزلیّات مولاناست. بی‌گمان در ادب فارسی و فرهنگ اسلامی و فراتر از آن در فرهنگ بشری در هیچ مجموعهٔ شعری به اندازهٔ دیوان شمس حرکت و حیات و عشق نمی‌جوشد.

اگر شعر راه گره خوردگی عاطفه و تخیّل که در زبانی آهنگین شکل گرفته باشد، تعریف کنیم، عناصر سازندهٔ آن عبارت خواهد بود از: عاطفه، تخیّل، زبان، موسیقی، تشکّل

حوزهٔ عاطفی غزلیّات شمس:

تجلیّات عاطفی شعر هر شاعری، سایه‌ای از «مَنِ» اوست، که خود نموداری است از سعهٔ وجودی او و گسترشی که در عرصهٔ فرهنگ و شناخت هستی دارد. عواطف برخی از شاعران، مثلاً شاعران درباری، از منِ محدود و حقیری سرچشمه می‌گیرد و عواطف شاعران بزرگ از «من» متعالی.

اما آفاق عاطفی مولانا جلال‌الدین به گستردگی ازل تا ابد، و اقالیم اندیشهٔ او به فراخنای هستی است. امور جزیی و میان دست در شعرش کوچک‌ترین نقشی ندارد. جهان‌بینی او پوینده و نسبت به هستی و جلوه‌های آن روشن است. از این رو «تنوّع در عین وحدت» را در سراسر جلوه‌های بیانی و جولانگاه عاطفی شعر او می‌توان دید.

مولانا در یک سوی وجود، جان جهان را می‌بیند و در سوی دیگر جهان را در فاصلهٔ میان جهان و جان جهان است که انسان حضور خود را در کاینات تجربه می‌کند.

اموری که بنیاد عواطف و اندیشه‌های اویند عبارتند از:

۱ - هستی و نیستی (پویایی هستی، بی‌کرانی هستی، تضادّ در درون هستی، آغاز و انجام جهان، روح و مادّه)

۲ - جان جهان (ارتباط خدا و جهان، وحدت وجود، شناخت «صورت بخش جهان» که ساده و بی‌صورت است)

۳ - انسان (که در مفصل جهان و جان جهان ایستاده و آن‌چه وابسته به انسان است چون عشق، آزادی و اختیار، زیبایی، تکامل ماده و انسان و حرکت آن به سوی انسان کامل، حقیقت حیات، مرگ، و راه‌های انسان به سوی خدا)

از این رو در دیوان شمس با آن حجم و با آن تنوّع شگرف، تناقص و ناپی‌گیری به چشم نمی‌خورد و این اثر مجموعاً جلوه‌گاه یک دستگاه منتظم فکری و جولانگاه یک آرمان‌خواهی عاطفی است.

امر هستی و نیستی، در نظر مولانا با پویایی کاینات بستگی پیدا می‌کند. جهان بی‌کرانه است و پیوسته نو به نو می‌شود و روی در شدن دارد:

«عالم چون آب جوست بسته نماند و لیک / می‌رود و می‌رسد نونو، این از کجاست؟
نو ز کجا می‌رسد، کهنه کجا می‌رود / گرنه ورای نظر عالم بی‌منتهاست؟»

مولانا انگیزهٔ این پویایی را تضاد درونی اشیاء می‌داند. وی جهان را، جهان هست و نیست می‌خواند، جهانی که در عین بودن پای در نیستی دارد، نیستی که خود هستی دیگر است. نو شدن جهان زادهٔ تضادّ است:

«هله تا دویی نباشد کهن و نوین نباشد»

اما این هستی و نیستی از آن صورتهاست و در ورای هستی و نیستی صورتها، از نظر مولانا، در غیب مطلق جای دارد که گاه از آن به عدم تعبیر می‌کند و این عدم با وجود مطلق یکی است. جهان و جان جهان از یکدیگر جدا نیستند، بلکه جان جهان در جهان سریان دارد و بیرون از جهان نیست. این معنی که به وحدت وجود تعبیر می‌شود محور آثار صوفیان قرن

هفتم به بعد شده است. بهترین روشن‌گران این جهان بینی، که با آنچه در آثار «حلاّج» و برخی دیگر از صوفیان دیده می‌شود فرق دارد، مولوی و محی‌الدین ابن عربی هستند.

مولانا حق را از فرط شدت ظهور و سریان در کاینات به هستِ نیست رنگ، تعبیر می‌کند.

در غیب هست عودی، کاین عشق از اوست دودی

یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی

از دید مولانا انسان در نقطه‌ای ایستاده است که جهان و جان جهان را احساس می‌کند: به قول شاعر معاصر «در مفصل خاک و خدا» پایگاه انسان در کاینات بالاترین پایگاه است. زیرا انسان عالم اکبر و جلوه گاه زیباترین صورت «مطلق» است:

جملهٔ اجزای خاک هست چو ما عشقناک

لیک تو ای روح پاک، نادره تر عاشقی

انسان آزاد و مختار است، از حد خاک مرحله‌ها پیموده تا به درجهٔ انسانی رسیده و از این هم فراتر تواند رفت:

از حد خاک تا بشر چندهزار منزل است

شهر به شهر بردمت، بر سرره نمانمت

یا:

به مقام خاک بودی، سفر نهان نمودی

چو به آدمی رسیدی، هله تا به این نپایی

عشق مولانا به شمس تبریز، در حقیقت عشق اوست به انسان کامل. از نظر صوفیه «انسان کامل» در تاریخ، ظهورات گوناگون داشته است. انسان کامل در هر عصری تجلی و ظهوری دارد، که به «ولی» یا «جلوهٔ حقیقت محمدیه» از آن عبارت می‌شود.

یکی از درون‌مایه‌های غزلیات مولانا وطن اصلی انسان است و شوق بازگشت او به آن

وطن، وطن در نظر صوفیه، مصر و عراق و شام نیست، عالم نه جای (ناکجاآباد) است، «حُبُّ الوطن من الایمان» راهم بر پایهٔ همین مفهوم تفسیر کند.

خلق چو مرغابیان، زاده ز دریای جهان
کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست؟

زبان شعری غزلیات شمس:

دیوان شمس به لحاظ گستردگی واژگان در میان مجموعه‌های شعر زبان فارسی، بخصوص در میان آثار غزل‌سرایان، استثناست. این گسترش و تنوع ناشی از وسعت دامنهٔ معانی مورد نظر مولانا و تعبیرات اوست. برخلاف بسیاری از شاعران گذشته که خود را در تنگنای واژگان رسمی محدود می‌کردند، مولانا کوشیده است تا زبان را در شکل ساری و جاری آن به خدمت گیرد. در حقیقت معانی فراوان و لحظه‌های متنوع و حال‌ها و تجربه‌های بی‌شمار، استفاده از واژگانی زنده‌تر را ایجاب می‌کرده است.

علاوه بر استعمال کلمات و تعبیرات خاص لهجهٔ مشرق ایران، به ویژه خراسان توجه عجیب مولانا به زبان گفتار و زبان تودهٔ مردم موجب تشخص زبان شعری و گستردگی بیشتر واژگان او شده است.

از نظر مولانا زبان وسیلهٔ تفهیم و تفاهم است و درست و نادرست آن را، کاربرد عامه اهل زبان تعیین می‌کند. آنچه مردم میگویند ملاک صحت است نه منحصراً آنچه در واژه‌نامه‌ها و در آثار ادیبان ثبت شده است.

داستانی که در مناقب العارفین افلاکی (ج ۷۱۹/۲) آمده نمایش‌گر این نظر مولاناست:

هم چنان منقول است که روزی حضرت مولانا فرمود که آن قلف را بیاورید. و در وقت دیگر فرمود که فلانی منقلا شده است: بوالفضولی گفته باشد که قفل بایستی گفتن و درست آن

است که مبتلا گویند. فرمود که:«موضوع آن چنان است که گفتی، اما جهت رعایت خاطر عزیزی چنان گفتم، که روزی خدمت شیخ صلاح‌الدین مفتلا گفته بود و قلف فرموده بود. درست آن است که او گفت: چه اغلب اسما و لغات موضوعات[1] مردم در هر زمانی است از مبدأ فطرت.

خود مولانا نیز، گاهی در شعرش همان صورت رایج گفتاری را اختیار کرده است:

«هم فرقی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی
بی‌رنج چه می سلفی[2] آواز چه لرزانی؟»

در دیوان شمس از این قبیل کاربردها فراوان است.

باز با همین دید -که می‌توان آن را دید زبان شناختی توصیف کرد- واژه‌هایی در شعر به کار برده که به ظاهر هموار و خوش‌آهنگ نیستند، (واژه‌هایی از عربی و ترکی که در اشعار معاصران او دیده نمی‌شود). اما این درشتی‌ها و ناهمواری‌ها در سیلاب عاطفی و سیلان موج موسیقی شعر او نرم و هموار می‌شود.

چه بسا که گاه نیم مصراع یا بیتی به ترکی دارد.

تصّرفات او در شکلهای صرفی و نحوی نیز، بس جالب است. معلوم نیست در این زمینه از زبان مردم الهام گرفته یا به انگیزهٔ نوآوری عمل کرده است.

«در دو چشم من نشین، ای آن که از من من تری
تا قمر را وا نمایم کز قمر روشن تری
اندر آور تا ناموس گلشن بشکند
زانکه از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشن تری

۱ - موضوعات = نهاده‌ها

۲ - از سلفیدن = سرفه کردن

تا که سرو از شرم قدّت قد خود پنهان کند
تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن تری

موسیقی شعر در غزلیّات شمس:

۱ - موسیقی بیرونی شعر (وزن عروضی)

۲ - موسیقی کناری (قافیه و ردیف و آن چه در حکم آنهاست از قبیل برخی از تکرارها)

۳ - موسیقی داخلی (مجموعهٔ هماهنگی‌هایی که از طریق وحدت یا تضاد صامت‌ها و مصوّت‌های کلمات یک شعر پدید می‌آید و انواع جناس‌ها یکی از جلوه‌های آن است.)

۴ - موسیقی معنوی (همهٔ ارتباط‌های پنهانی عناصر یک مصرع که از رهگذر انواع تضادها و طباق‌ها و تقابل‌ها پدید می‌آید. همچنین است تکرار مایهٔ اصلی - تم - شعر به صورتها - واریاسیونهای - گوناگون)

موسیقی بیرونی:

چشم‌گیرترین وجه تمایز موسیقی در دیوان شمس، در موسیقی بیرونی، یعنی در تنوّع و پویایی اوزان عروضی اشعار آن است. شاهکارهای مولوی که زمینهٔ اصلی دیوان کبیر را تشکیل می‌دهد دارای موسیقی با وزن خیزایی و تندی است که موجب می‌شود تحرّک روح و عواطف سراینده در سراسر شعر احساس گردد. از آنجاکه تمامی شاهکارهای غزلی مولوی در وزن‌های خیزایی و تندی نظیر آنچه مثلاً در:

«ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی‌منتها»

یا «مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم» یا: «زهی عشق، زهی عشق که ماراست خدایا» دیده می‌شود، سروده شده است.

این ویژگی چون با اوزان غالب در شاهکارهای سعدی و حافظ ـ که ملایم و جویباری‌اند ـ سنجیده شود نمایان‌تر می‌گردد. تنوّع اوزان عروضی در دیوان کبیر نیز جالب توجّه است. به همین دلیل دیوان کبیر جامع‌ترین کتاب برای فراهم آوردن مواد به منظور تحقیق در عروض فارسی است، می‌توان آن را اساس قرار داد و از دیگر دیوان‌ها به عنوان مآخذ فرعی استفاده کرد.

موسیقی کناری:

کوشش‌های مولانا برای استفاده از ردیف و انواع آن و قافیه و صدر گوناگون آن در هیچ دیوانی از دیوان‌های شعر فارسی سابقه ندارد. با این که گفته است: «قافیه و تفعله را گو همه سیلاب ببر»

یا: «قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من»

باید گفت که بیش از شاعران سلف و خلف از موسیقی قافیه و ردیف و اهمیّت آن در شعر خبر داشته و جای جای موسیقی کناری را فریاد جان موّاج خویش ساخته است.

بسیاری از غزل‌های او دارای ردیف‌های بلند و پر تحرّک است که حتّی گاهی قافیه در آنها به شکل سنّتی حفظ شده است. مثل:

«رندان سلامت می‌کنند جان را غلامت می‌کنند
مستی زجامت می‌کنند مستان سلامت می‌کنند

موسیقی داخلی:

این موسیقی از کمان قافیهٔ درونی حاصل می‌شود. کمتر غزلی از غزل‌های برجستهٔ مولانا را می‌توان یافت که از قافیهٔ درونی خالی باشد. در حقیقت، قافیهٔ داخلی در اوزان خیزابی به

سادگی و آسانی نشان می‌دهد چگونه مولانا کلمات هماهنگ را به سود موسیقی شعر خود به خدمت گرفته است.

موسیقی معنوی:

در نزد مولانا از آن موسیقی معنوی که آگاهانه از طریق صنایعی چون مراعات النظیر و تضّاد و طباق و ... پدید آید و شاعر بدان ملتزم شود کمتر نشانی هست لیکن هر جا که موسیقی معنوی برای ایفای نقش خود ـ گره زدن عناصر ساختمانی شعر ـ فلسفهٔ وجودی پیدا کند، در غزل‌های مولوی می‌توان حضورش را سراغ گرفت.

تکرار مایه‌های اصلی فکری («تم»ها) به صورت‌های گوناگون و در بافت‌های گوناگون نیز در غزل‌های مولانا ضرب خاصی پدید می‌آورد که از آن به موسیقی معنوی می‌توان تعبیر کرد. همین موسیقی است که در برخی از شعرهای سپید و بی‌وزن امروزی با موفقیّت جای وزن را گرفته است.

شکل شعر مولوی:

دربارهٔ شکل ذهنی یا درونی غزلیّات شمس، باید گفت که در میان همهٔ اجزا و ابیات این غزل‌ها هماهنگی و در مجموع غزل انسجام برقرار است. البته غزل تا عصر مولانا از نوعی وحدت برخوردار بوده و ابیات آن پیوستگی محسوس داشته است.

اغلب غزل‌های مولانا، نمونه‌های شگفت‌آور و مؤّفق ثبت لحظه‌های زندگی اوست. شعر برای او تجربه است. این تجربه‌ها، هر قدر از حیث عوامل موسیقیایی و زبانی و تصویری، متنّوع باشند، از وحدتی برخوردارند که ناگزیر آن را باید وحدت حال نامید. این وحدت حال از جهان‌بینی و نظام فکری و نگرش ژرف و استوار او ناشی می‌شود. چون که هر غزلش نتیجهٔ

جوشش ضمیر ناهشیار اوست، و اغلب به تأثیر موسیقی و وجد و شور سماع پدید آمده‌اند.

همچنین ملتزم نبودن مولانا به موازین زیباشناختی و رعایت‌های لفظی و فنّی سبب شده است که وحدت حال یا استمرار شکل ذهنی شعرِ خود را بهتر حفظ کند.

نکتهٔ دیگری که در باب شکل شعر مولانا جالب توجّه است قالب شکنی اوست. وی بسیاری از غزل‌ها را با مطلعی آغاز می‌کند و در وسط کار قافیه را تبدیل به ردیف یا ردیف را تبدیل به قافیه می‌کند. گاهی ردیف را بدون وحدت قافیه حفظ می‌کند، و زمانی شعر فارسی مردّف را با شعر عرفی مردّف به هم می‌آمیزد. زمانی در میان غزل حکایتی می‌گنجاند و «غزل ـ داستان» می‌سازد. در حقّ ارکان عروضی بی‌قیدی را به آنجا می‌رساند که خواننده می‌پندارد او متوّجه نقص فنّی کار خود نیست. حال آنکه همین نقص فنّی اوج تشخّص کار اوست. مثلاً

«زهی عشق، زهی عشق که ما راست خدایا

چه خوب است و چه نغز است و چه زیباست خدایا»

یک مرتبه می‌گوید:

«نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو

که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا

نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد؟

دم نایی است که بیننده و داناست خدایا»

عشق قوهٔ محرکهٔ همهٔ کاینات و در همهٔ اجزای هستی ساری و جاری است و این یکی دیگر از درون‌مایه‌های فکری مولانا می‌باشد:

اگر این آسمان عاشق نبودی　　نبودی سینهٔ او را صفایی

وگر خورشید هم عاشق نبودی　　نبودی در جمال او ضیایی

اگر دریا زعشق او نبودی　　قراری داشتی آخر به جایی

عشق نیز همچون عالم بی آغاز و انجام است. «شاخ عشق اندر ازل دادن بیخ عشق اندر ابد.»

کوتاه سخن این که جهان بینی مولانا شعر او را از لحاظ گستردگی حوزهٔ عاطفی و هیجان‌های روحی و سیلاب‌های روانی و پویایی و بی‌قراری ممتاز ساخته و در زبان شعر او منعکس شده و به آن تحرّک و شوری بی‌نظیر ارزانی داشته است.

دامنهٔ تخیّل مولانا:

دامنهٔ تخیل مولانا و آفاق بینش او چندان گسترده است که ازل و ابد را به هم می‌پیوندد و تصویری به وسعت هستی می‌آفریند. بعضی از تصاویر شعری او ممتازند و سراینده را می‌شناسانند.

مولانا زیبایی را در عظمت و بی‌کرانگی می‌جوید. عناصر سازندهٔ تصاویر ممتاز شعری او، مفاهیمی هستند از قبیل: مرگ و زندگی، رستاخیز، ازل و ابد، عشق و دریا و کوه

اگر هم عناصری تصویری را ـ چنان‌که رسم و ضرورت همهٔ شاعران است ـ از شاعران دیگر به وام می‌گیرد، بار عاطفی این تصاویر که از جهان‌بینی و دید او نسبت به هستی ناشی می‌شود، به آنها معنای تازه‌ای می‌بخشد. این تصاویر تکراری در شعر او حرکت و حیات بیشتری دارند. نرگس (رمز چشم)، سوسن (رمز خموشی در عین زبان‌داری)، بنفشه (رمز سر به گریبانی و سوگواری) در شعر او زندگی تازه‌ای یافته‌اند و خواننده احساس نمی‌کند که این همان نرگس و سوسن و بنفشه شعر رودکی و فرخی و منوچهری است. این تصاویر اگر در شعر آن شاعران جنبهٔ آفاقی دارد، در شعر مولانا جنبهٔ انفسی پیدا کرده است. در آن سویِ نرگس و سوسن و بنفشهٔ مولانا، انسان و مسایل حیات انسانی با همهٔ دامنه و وسعت خود نهفته است.

هم چنین تصاویر شعر مولانا از ترکیب و پیوستگی ژرف‌ترین و وسیع‌ترین معانی پدید

آمده است. دل مولانا طوماری است به درازای ازل و ابد.

از آنجاکه مخاطب او انسان، انسان کامل وگاه وجود مطلق و ذات بی‌کران «صورت بخش جهان» است، عظمت عناصر سازندهٔ تصویرهای او امری طبیعی است.

ای رستخیز ناگهان، ای رحمت بی‌منتها ای آتشِ افروخته در بیشهٔ اندیشه‌ها...

که در آن عناصر تصویری (رستاخیز، رحمت بی منتها، آتش افروخته در بیشه ـ آن هم بیشهٔ اندیشه‌ها) از معانی وسیع و بی‌کران هستی برگزیده شده است.

تشخّص و تشخیص نیز در تصاویر شعری مولانا ممتاز است. در این تشخیص حیات و حرکت بارزتر است به طوری که به اعتباری تعبیر تشخیص را به تصاویر او مخصوص می‌دارد. تصاویری چون «دست روزگار» و «چشم زمانه» که در اشعار شاعران دیگر دریافتی به کار رفته که آنها را در حد یک اضافهٔ استعاری نگه داشته است.

مولانا بسیاری از معانی تجریدی راکه در قلمرو تأملات و عواطف اوست با تصویرهای خاص خود ملموس ساخته است.

صنما، ببین خزان را بنگر برهنگان را زشراب همچو اطلس به برهنگان قباد.

یا:

«چو آینه زجمالت خیال چین بودم»

یا:

«اندر این شهر قحط خورشید است»

یکی از خصایص عمدهٔ تصاویر او شیوه سورئالیستی و حضور ضمیر ناهشیار است در تصویرهای او که رسیدن به آنها از رهگذر تداعی آگاهانه و منطقی میسر نیست:

«آب حیات خضر را در رگ ما روانه کن آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن»

منابع:

۱- مقدمه و توضیحات به قلم: دکتر اسدالله مبشری، چاپ اول زمستان ۱۳۶۲

۲- گزیدهٔ غزلیات شمس دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

۳- دیوان شمس تبریزی مقدمه و شرح حال از بدیع‌الزمان فروزان‌فر سیری در دیوان شمس به قلم علی دشتی

۴- مولوی نامه (جلد اول) تألیف: استاد جلال‌الدین همایی

۵- تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان (از مولوی تا جامی) عبدالرفیع حقیقت

حسن عطایی رویانی

دانشگاه پیام‌نور سبزوار

شمس تبریزی در آیینهٔ غزلیات مولوی

در این مقال بر سر آن نیستم که دربارهٔ زندگیِ شناسنامه‌ای مولانا شمس‌الدین محمد بن ملک داد تبریزی، مطلبی بنویسم، زیرا که در این‌باره سخن به اندازهٔ کافی گفته شده است. آنچه که مهمّ است پیدا کردن و آشکار ساختن هویّت و شخصیّت واقعی و حقیقی انسان والایی است که با ملاقات مولوی در بیست و ششم جمادی‌الاخر سال ۶۴۲ هجری[۱] در قونیه، سرنوشت مولوی را رقم زد و به یاری اندیشه‌اش، از مولویِ فقیه و دانشمند، ستایشگرِ عقل و خردِ حسابگر و مرد حجت و برهان، چهره‌ای دیگر با افکار و اندیشه‌ای نو و عاشقانه بیافرید آن گونه که فریاد برآورد، و گفت:

آزمودم عقل دوراندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را[۲]

شناخت چهرهٔ واقعی و شخصیّت و هویت خورشید عشق، کاری بس مشکل و طاقت‌فرساست و هر قدر سعی نماییم از افکار و اندیشه‌اش پرده برداریم، شاید از روی ظنّ و گمان باشد چون که شناختِ شمس، شناخت عشق است. به گفتهٔ مولوی:

هر کس از ظنّ خود شد یار من

از درون من نجست اسرار من[۳]

آنچه که می‌توان به یقین گفت این است شخصی که توانست دانشمندی بنام و فقیه و خطیب و پیشوای مقتدر و مشهوری همچون جلال‌الدین محمّد بلخی را متحوّل و دگرگون سازد و چون صاعقه و آذرخشی، عقل و خرد و خرمن دانش ظاهری را در وجود او به آتش

بکشد، شخص عادی و ساده‌ای نبود. زیرا اگر وجود او خالی از پارسایی و معنویّت و فضیلت بود، هرگز قادر نبود که در روح و جان مولوی این گونه نفوذ کند و مولوی او را مظهر و نماد بینش حقیقی، معرفت راستین و زندگی و شور و سرمستی و عشق و محبت بداند و از او به عنوان نور مطلق و نور حق یاد کند:

شمس تبریزی که نور مطلق است

آفتاب است و ز انوار حق است(۴)

شخصیت شمس، می‌تواند مصداق سخن حاج ملّا هادی سبزواری باشد که فرمود: اگر انسان موسیٰ صفت شود و علم و آگاهی خود را به این جهان خاکی محدود نکند و آنچه انسان را از پیوستن به حق باز می‌دارد، از خود دور سازد، جلوهٔ الهی را می‌بیند و از اسرار غیب آگاه میگردد.

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست

منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست یک مرغ دلی کش نفکندی به قفس

تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست

موسیی نیست که دعوی اناالحق شنود

ور نه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار

برش از عالم معنی خبری نیست که نیست(۵)

اسرار در بیتهای مزبور اذعان کرده که از عالم معنی و جهان غیب آگاه است ولی آن گوشی که بتواند این حقایق را ادراک کند، وجود ندارد، یا هر کسی قادر به ادراک سخنان او نیست. شمس تبریزی نیز، چنین درک و بینشی داشته است. چنان‌که خود گفته است، از زمان

کودکی از بینش و آگاهی از مُغَیبات برخوردار بوده است: «من کودک بودم خدا را می‌دیدم، ملک را می‌دیدم و مُغِیّبات اعلی و اسفل را مشاهده می‌کردم گمان می‌بردم که جملهٔ مردمان، همچنان می‌بینند آخر معلوم شد که نمی‌دیده‌اند و شیخ ابوبکر - استاد شمس - مرا از گفتن آن باز می‌داشت.»[۶] مولوی دربارهٔ این سخن شمس، فرموده که: «از آنِ مولانا شمس‌الدین از ازل بود، نه از روی طاعت و ریاضات، چنان که عیسی را در گاهواره بخشید[۷]» و شمس در جای دیگر از این حالت درونی و بینش باطنی خود گفته: «مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز، جمله ولایت‌ها را از او یافتم اما در من چیزی بود که شیخم نمی‌دید و هیچ‌کس ندیده بود آن چیز را در این حال، حضرتِ خداوندگار، مولانا، دید.»[۸]

برای اینکه چهرهٔ ملکوتی و شخصیّت معنوی شمس را دریابیم، باید در اقیانوس ژرف کلام و غزل‌های هیجان‌انگیز مولانا، غور کنیم. هر چند که شاید مولانا به جهاتی از فاش‌کردن اسرار خودداری کرده، و داستان شمس را به تفصیل باز نگفته باشد، چنان که در مقابل تقاضای حسام‌الدین در معرّفی شمس، خطاب به او گفته است:[۹]

آرزو مـی‌خواه، لیک انـدازه خـواه   بـر نـتابد کـوه را یک بـرگ کـاه

آفـتابی کـز وی ایـن عـالم فـروخت   انـدکی گـر پـیش آیـد، جـمله سـوخت

فـتنه و آشـوب و خـون‌ریزی مـجوی   بـیش از ایـن از شـمس تـبریزی مگـوی

در مناقب‌العارفین، از قول مولانا نقل شده است که: «علمای ظاهر واقفِ اخبارَ رسول‌اند، و حضرت مولانا شمس‌الدین واقف اسرار رسول است - علیه‌السلام - و من مظهرِ انوارِ رسولم - علیه‌السلام.

شمس تـبریزی تـویی واقـف اسـرار رسـول

نام شیرین تو هـر دلشـده را درمـان بـاد[۱۰]

مولوی در دیوان کبیر، در هنگام خلق و آفرینش هر غزلی، سیمای روحانی شمس را در

نظر دارد. او در حقیقت تجسّم‌بخش و تصویرگر دنیای پر از شور و نشاط و عشق و اشتیاق و معرفت شمس است. او بارها اعتراف نموده است که شمس تبریزی از ظلمت قیل و قال و گفتار و حرف او را رهایی داده است:

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عُشّاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دادن بیخ عشق اندر ابد
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست[۱۱]

کمالات معنوی مولوی، در هاله‌ای از انوار عشق قرار گرفته بود. او مشتاقانه و عاشقانه در پی همراز و همدرد و عاشق هجران کشیده‌ای بود، تا شرح دردِ اشتیاقش را بیان کند:

سینه خواهم شرحه شرحه از فِراق تا بگویم شرح دردِ اشتیاق[۱۲]

این چنین آرزویی را شمس، قبل از دیدار مولانا در سر داشت، چنان که در مناقب‌العارفین آمده است: «همانا پیوسته مناجات می‌کرد که عجبا از خاصّان حق در جملهٔ عالم ملك و ملکوت کسی باشد که صعبت مرا تحمّل تواند کردن. از عالم غیب خِطاب آمد که حریف شریف تو در جملهٔ کاینات بجز حضرتِ مولانای روم نیست و آن بود که به جانب ممالك روم نهضت نمود.»[۱۳] این نکته، بیانگر ارتباط روحی اولیا و مردان حق است و نشان‌دهندهٔ این است که در وجود مولانا آتشی وجود داشته است که می‌بایست کسی آن را شعله‌ور می‌ساخت، و او کسی جز شمس نمی‌توانست باشد. مولانا در ملاقات با شمس و برخورداری از افکار و اندیشهٔ او، گمشدهٔ خود را در باطن ولایت او یافت و بساط درس و سخنوری را برچید و سرتا پا در حضور شمس گوش و چشم شد، تا آنچه را که می‌خواهد بر

ورق سپید جانش بنویسد، و از راه دل و تعالی روح و رابطه باطنی، دید باطن و قدرت ادراک عوالم غیب را پیدا کند.

دفتر صوفی سواد حرف نیست — جز دل سپید همچون برف نیست
زادِ دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست؟ آثار قدم(۱۴)
جان‌شناسان از عددها فارغ‌اند — غرقهٔ دریای بی‌چون‌اند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس — یار بینش شو، نه فرزند قیاس(۱۵)

شمس به مولوی آموخت که قیل و قال مدرسه را در درون خود خاموش سازد و خود را از قید و بند دانش فقیهان رها سازد. تکبر و غرور فقیهانه و اطوار زاهد مآبانه را از وجود خود دور سازد. زیرا که اینها حجاب‌هایی هستند که مانع رسیدن او به خدا می‌شوند. مولانا با دیدار شمس و همنشینی با او شهامت و جرأت پیدا کرد، تا قید و بندهای آداب و رسوم مدرسه را بگسلد و روح و جان خود را از چهاردیواری و حصار خشک و بی‌روح دانشهای معمولی رها سازد و از دژ خودی فراکند و به بوستان اصل خویش برگردد. او در دنیایی قدم گذاشته بود که با دنیای اطرافیان فرق بسیار داشت. او وجودش را در وجودِ شمس محو کرده بود. هر روز علاقه‌اش نسبت به شمس، بیشتر می‌شد. هر روز بیش از پیش مجذوب و شیفته او می‌شد. شمس در نظر او وجودی ماورای انسان و همه عالم بود، وجود خود را در وجود او فانی می‌یافت و در حضور او به مانند یک کودک مکتبی عمل می‌کرد.(۱۶)

شمس تبریزی دربارهٔ دانش و ادب مولانا و حالت و رفتار او نسبت به خودش چنین گفته است: «... صد سال بکوشم ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن، و آن را نادانسته انگاشته است و چنان می‌پندارد خود را پیش من وقت استماع (که شرم است نمی‌توانم گفتن) که بچهٔ دو ساله پیش پدر یا همچو نومسلمان که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد.»(۱۷)

در بیشتر غزل‌های مولانا، با انسانی روبرو می‌شویم که سر در ملکوت دارد و پا در زمین.

همان انسانی که به گفتهٔ حافظ، گِلش را در میخانهٔ عشق با شراب عشق عجین نمودند. همراه با ملکوتیان مقرّب درگاه الهی به او بادهٔ سکرآور و مستانهٔ عشق را نوشاندند و به یُمن این تقرّب و باریابی به پیشگاه الهی، مسؤولیت حمل بار عشق الهی را به او تفویض نمودند و او را خلیفه خدا در روی زمین کردند و دل پاک و وارستهٔ او را جایگاه انوار حق قرار دادند:

گفت پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی در آن دل‌ها طلب (۱۸)

خداوند دوست داشت که شناخته شود، یا خویش را نظاره کند، بدین سبب جهان و موجودات را که به مثابهٔ آینه هستند آفرید، تا به مصداق «خلق الله آدم عَلیٰ صورتِهِ» و «کُنْتُ کنزاً مخفیّاً فَاحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ وَ خَلَقْتُ الخَلْقَ لِکلَی اُعْرَف» در مظاهر آن تجلّی کند. چون عاشق خویش بود، انسان را از آینهٔ جمال خود ساخت، تا در او بنگرد:

بر خویش بود عاشق و آینه خانه ساخت
تا بنگرد در آن آینه دیدار خویش را (۱۹)

در حقیقت، انسانی که آینه و تجلّی‌گاه انوار حق قرار می‌گیرد، همان انسانی است که با تزکیه و ریاضت نفس و گذشتن از غرض‌های شهوانی، متّصف به صفات الهی می‌گردد. این گونه انسان‌ها، خورشید حیات بخش و زندگی بخشی هستند که موجبِ دگرگونی، زیر و زبر شدن و پرورش و هدایت دلهای مستعد می‌گردند. آنها پیلهٔ خواهش‌ها و تمنّاها و کبر و خودپرستی‌های جاه و مقام را که برگردشان تنیده شده است، ذوب می‌کنند. اینها، جان شناسانی هستند که وجودشان جان است و از راه جان به معرفت و شناخت حقایق هستی رسیده‌اند. حافظ این انسان‌ها را به خورشید تعبیر کرده و فرموده:

صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید جوی، بو که برآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی   از نظر رهروی که در گذر آید[۲۰]

این سخن حافظ، گدایی و کسب فیض کردن از نظر و اندیشهٔ رهرو گذرنده، یادآور سرنوشت حیرت‌آور مولانا در دیدار با شمس تبریزی، این غریبهٔ سالخوردهٔ گمنام بود. چنان که از روایات اصحاب و مریدان مولوی در مناقب‌العارفین برمی‌آید[۲۱]، روزی مولوی جوان و مست از مقام و شهرت عالمانه با مرکب پرطنطنه‌ای از طالب علمان جوان و مریدان سالخورده و کهن‌سال از مدرسهٔ پنبه‌فروشان بیرون آمد. از پیشِ خانِ شکرفروشان می‌گذشت، ناگهان ناشناسی در لباس تاجران پیش آمد و بی‌پروا و گستاخ‌وار عنان مرکب استاد فقیه و دانشمند پرمهابت و غرور قونیه راگرفت و با صلابت پرسید: ای امام مسلمین بایزید بزرگتر بود یا محمّد(ص): مولانا از آن سؤال متعجب و متحیّر شد، با لحنی آکنده از خشم و پرخاش جواب داد: حضرت محمّد رسول‌الله(ص) بزرگترین عالمیان است. بایزید بسطام را با او چه نسبت است؟ شمس برای این که فقیه و مفتی قونیه را بیشتر به خود آورد، پرسید: پس چرا پیامبر با همه عظمت خود فرمود: «ما عَرَفناكَ حَقَّ معرفتك» و بایزید گفت: «سُبحانی مٰااَعْظَمَ شَأنی و اَنَا سُلطانُ السّلاطین». مولانا که از عمق سخن درویش غریب مات و مبهوت شده بود و سؤالاتی در ذهنش نقش می‌بست جواب داد: که بایزید تنگ حوصله و کم عطش بود، با جرعه‌ای سیر شد و کوزهٔ ادراکش بیش از آن گنجایش نداشت، امّا حضرت محمد(ص) شرح صدر و استسقای عظیم داشت به این جهت دم از تشنگی زد.

مولوی در مقابل سؤالات درویش و مسافر غریب که یک تجربهٔ رؤیایی و ناگهانی بود، به خود آمد و دریافت که این علوم و دانش‌های ظاهری راکه در مدرسه فراگرفته، در مقابل این سؤال مهیب بازیچه‌ای بیش نیست و از این نظر احساس زیان و غبن می‌کرد. غرور سرد و سنگین فقیهانه او به یک لحظه در زیر نگاه داغ و ملامتگر، امّا نافذ و خاموش مرد رهگذر آب شده بود. جای آن را حس سپاس، حس خضوع، و حسّ تسلیم نسبت به این پهلوان غریب ـ که

او را به زمین زده بود و از مرکب غرور پایین کشیده گرفته بود - باقی راه را پیاده و در صحبت مرد غریب طی کرد. مولانا او را با خود به خانه برد - برای او مهمانی غیبی از راه رسیده بود که مقدّر بود، تا او را از تعلّقات دست و پاگیر خویش برهاند.(۲۴)

سعدی در توصیف این چنین انسانها و مردان حق فرموده است:

عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق

گروهی عمل دارِ عزلت نشین — قدمهای خاکی، دَمِ آتشین

به یک نعره کوهی زجا برکنند — به یک ناله شهری بهم بر زنند(۲۳)

این چنین قهرمانانی که در میدان عشق به معبود ازلی و مبارز و با غرایز نفسانی و شهوانی پیروز و سربلند شده‌اند، انسان ایده‌آل و آرمانی هستند که هرکسی آرزو دارد که چنین باشد و گمشدهٔ خود را در وجود آنها می‌جوید و دست به دامان آنها می‌زند. اینها، یوسف‌هایی هستند که از دام و پیلهٔ نفس رها شده‌اند و به حقیقت چنگ‌زده‌اند و می‌توانند دیگران را از قحطی و خشکسالی انسانیت و محبّت، نجات دهند و در خزینهٔ وجود آنها عشق و شور و حیات بریزند. این گونه اشخاص بسیار نادر و نایافتنی هستند، سیمرغهایی هستند که بر قلهٔ قاف انسانیت آشیان گزیده‌اند.

اشتیاق دیدار چنین انسان نادر و کیمیایی است که مولانا، بی‌لحظه‌ای آرامش نال‌های عاشقانه سرمی‌دهد و به جستجو می‌پردازد. او در غزلی که جوشیدهٔ چشمهٔ عشق است، از آدمهای بی‌درد و بی‌اراده، سست عنصر، متظاهر، ریاکار، خفته در پیلهٔ جاه و مقام و اسیر در حجره‌های قیل و قال، از مغزهای فسرده و متحجّر و از پیکرهای محبوس در خرقه تزویر، از مجسّمه‌های بی‌جان و روح، از قندیل‌های بی‌فروغ و از مرده‌های متحرّک، اظهار ناخشنودی و اندوه می‌کند، و در پی انسانی کامل و شجاع پرصلابت و هیبت و با اراده و همّت و پرفروغ و پرایمان همچون حضرت علی و رستم و یوسف کنعان است، تا با هدایت و دستگیری او و از

مضیق حیات و دخمه و مغاک تاریک دنیا رها شود و در لامکان گام نهد. این انسان آرمانی مولانا، کسی جز شمس تبریزی نیست. مولوی در اشتیاق آن مظهر عشق و نور حق که آتش عشق را در خرمن هستی‌اش شعله‌ور ساخت، چنین سروده است.[۲۴]

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر	کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
یعقوب‌وار وا اسفاها همی‌زنم	دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
زین همرهان سُست عناصر دلم گرفت	شیرخدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او	آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو زشرق	من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

اگر با دید روان‌شناختی و جامعه شناختی به غزل مزبور بنگریم، به حالات روحی و روانی مولانا و به موقعیت جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کرده است پی می‌بریم. مولانا، پس از غیبت شمس احساس کرد که وجود عظیم و پر برکت و بزرگی را از دست داده است، زیرا شمس برای او همه چیز بود، عشق، نیاز، حیات و مظهر خدا. ناگهانی بودن واقعهٔ غیبت شمس، او را به شدت تکان داده و مأیوس و دلزده کرد. او با هیچ کس سر صحبت نداشت، می‌دانست که غوغای مریدان و ناخرسندی آنها، شمس را به ترک قونیه واداشته، از این رو به شدت از مریدان رنجیده گشت.[۲۵] غیبت شمس، در زندگی روحی او خلأیی به وجود آورد که کسی نتواسنت آن خلأ را پر کند و روح پرجوش و غلیان او را که از عشق شمس، در خانهٔ تن نمی‌گنجید تسکین دهد. این بود که شب و روز در فِراق آن انسان کامل و خداگونه و متّصف به صفات الهی می‌سوخت. مولانا، شمس را انسان کاملی می‌دانست که صفات و افعال و خوی و خصلت پیامبران و اوصیا، در وجود او جمع بود. مولانا با ذکر نامهای آرمانی و مبارکی چون علی، یوسف، سلیمان و رستم ویژگی‌های اخلاقی، روحی، فکری و ابعاد شخصیّت شمس را

زیبا و واضح بیان نموده است. مقصود از این ابعاد و ویژگی‌ها، جمیع صفات کمالی است که باید شیخ واصل و انسان کامل از آن بهره‌مند باشد. نجم‌الدین رازی، عارف قرن هفتم هجری، صفات انسانِ کامل را این گونه بیان نموده است:

«اوّل ـ مقام عَبْدیّت است و تا از رِقّ (بندگی) ماسوای حق آزاد نشود، اختصاص عبدیّت «من عبادنا» نیا به .... بزرگان گفته‌اند: هر آنچه در بند آنی، بندهٔ آنی.

دوم ـ مقام قبول حقایق از اتیان حضرت است بی‌واسطه و آن میسّر نشود تا به کلی از حُجُب صفات بشری و روحانی خلاص نیابد ...

سوم ـ یافت رحمت خاص از مقام عِندیّت و آن خاصّ الخاصان را باشد ... و آن از نتیجهٔ تجلّی صفات الوهیّت و محو آثار بشریّت و تخلّق به اخلاق ربوبیّت است.

چهارم ـ تعلّم علوم از حضرت [حق] بی‌واسطه و آن وقتی میسّر شود که لوح دل را از نقوش علوم روحانی و عقلی و سمعی و حسّی بکُلّْ پاک و صافی کند ...

پنجم ـ تعلّم علوم لدنّی بی‌واسطه ... و علم لدنّی به معرفت ذات و صفات حضرتِ جلّت تعلّق دارد، که بی‌واسطه به تعلیم و تعریف حق حاصل آید، چنانکه خواجه علیه الصلوة می‌فرمود: «عَرِفتُ ربّی بربّی» ... امّا باید که با این ارکان که نموده آمد، بیست صفت در او موجود باشد به کمال ...: یکی علم است ... دوم ـ اعتقاد است ... سوم ـ عقل است ... چهارم ـ سخاوت است ... پنجم ـ شجاعت است ... ششم ـ عفّت است ... هفتم ـ علوّ همّت است ... هشتم ـ شفقت است ... نهم ـ حلم است ... دهم ـ عفو است ... یازدهم ـ حُسن خلق است ... دوازدهم ـ ایثار است ... سیزدهم ـ کرم است ... چهاردهم ـ توکّل است ... پانزدهم ـ تسلیم است ... شانزدهم ـ رضا به قضاست ... هفدهم ـ وقار است ... هجدهم ـ سکون است .... نوزدهم ـ ثبات است ... بیستم ـ هیبت است، باید که با هیبت باشد تا مرید را از وی شکوهی و عظمتی و هیبتی در دل بود تا در غیبت و حضور مؤدّب باشد ... و شیطان را از سایه و هیبت

ولایت شیخ یارای تصرّف در مرید نباشد.»[۲۶]

وجود شمس برای مولانا، تمام عالم و هستی شده بود. در نظر او، شمس ماورای انسان و ماورای همه عالم و اصل هر اندیشه و گفتار و مظهر خدا بود.

امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت
آنجا که شمس دینم پیدا شود به تبریز
والله که در دو عالم نی دُرد و در ماند[۲۷]

مولانا معتقد است که مردان حق (شهسواران جلیل) چون از مقاصد دنیوی دست کشیده و صفات خاکیان را رها کرده‌اند، از مرتبهٔ فرشتگان فراتر رفته و شایستهٔ قبول امانت الهی گشته و از همه روشنایی‌ها بالاتر و فراتر رفته‌اند و نور الهی، چون آذرخشی ارواح آنان را روشن کرده و به آنان معرفت داده است که قادر به ادراک اسرار غیب و معرفت حق‌اند.

آن خداوندی که از خاک ذلیل — آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان — بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت — و آنگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سَنا برقی که بر ارواح تافت — تا که آدم معرفت ز آن نور یافت[۲۸]

چنین مردان و اولیایی که آگاه به اسرار غیب‌اند قدرت تصرّف در دیگران را دارند و می‌توانند در وجود اشخاص مستعد، تحوّل و انقلاب ایجاد کنند. تأثیر صفات و افعال مردان حق در پیروانشان، مانند تأثیر خورشید بر میوه است که موجب پختگی و نضج آن می‌گردد. مولوی خطاب به انسان می‌گوید: برای مبدل شدن از وجودی ناقص و خام به انسانی پخته و کامل، باید به سیر و سفر درونی از خویش به خویش بپردازی و دلیل و راهنمای تو در این سفر، عارف کامل و ولیّ خدا شمس است که موجب می‌شود به فرّ و جلال و شکوه برسی.

ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه

که از چنین سفری گشت خاک معدن زر

قدرت معنوی مردان حق و عارفان کامل، چون اکسیری است که مس‌ها را طلا می‌کند و این معنی برای کسی حاصل نمی‌شود مگر از طریق تزکیه و پیوستن به حق چنانکه حافظ فرموده:

دست از مسِ وجود چو مردان ره بشوی

تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

بنیاد هستی تو چو زیروزبر شود

در دل مدار هیچ که زیروزبر شوی(۳۰)

مولوی، شمس تبریزی را دارای قدرتی میداند که اگر به او عنایتی کند و از شراب عشق و معرفت حق به او بخوراند، او هم از چنین قدرت معنوی برخوردار خواهد شد و قدرت ادراک و دیدن چیزهایی را پیدا خواهد کرد که با چشم سر نمی‌توان دید.

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند

من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم(۳۱)

در نظر مولوی، حقیقت شمس، در عالم ارواح پیش از آفرینش عالم ظاهر وجود داشته است زیراکه از اولیا و مردان خداست.

شهر تبریز، ار خبرداری بگو آن عهد را

آن زمان که شمسِ دین بی‌شمسِ دین مشهور بود(۳۲)

در مثنوی، مکرّراً به این موضوع که حقیقت پیران مردان حق قبل از آفرینش وجود داشته، اشاره شده است:

پیر، ایشان اندکین عالم نبود   جان ایشان بود در دریای جود

پیشتر از نقش، جان پذرفته‌اند　　پیشتر از بحر، دُرْها سفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق　　جانشان در بحر قدرت تا به حلق
پیشتر از خلقتِ انگورها　　خورده می‌ها و نموده شورها(۳۳)

اگر مولوی، شمس تبریزی را ولی خدا و عارف کامل و مرد حق و مرشد وارسته می‌داند و دست ارادت به او می‌دهد و در پرتو اندیشهٔ او هستی خود را زیر و زبر می‌کند و خاک درگاه او می‌گردد، این است که حقیقت را به عین‌الیقین در وجود او دیده است. مولانا هر رهروی را نمی‌پسندد و در پی خیال بی‌حقیقت نمی‌رود وگرد هر شیخ و مرشدی نمی‌گردد. او به مریدان آگاه خود سفارش می‌کند که حقیقت را در هر کسی که ادعای رهروی کرد، جستجو نکنند و از طرّاران و شیّادان بپرهیزند.

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
به زیر آن درختی رو که او گل‌های تر دارد
درین بازار عطّاران مرو هر سو چو بیکاران
به دکان کسی بنشین که در دکّان شکر دارد
تراز دگر نداری پس تو را زو ره زند هر کس
یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد(۳۴)

مولانا، افکار و اندیشه‌های مرشد و عارف کامل را بر اندیشه‌های پست شیطانی غالب و پیروز می‌داند. او تأثیر افکار و اندیشه‌های متعالیِ شمس را در وجود خود، چون شمشیر و سپری می‌داند که در دیگران تأثیر می‌کند و مانع نفوذ و تأثیر افکار پست و حقیر و شیطانی دیگران می‌شود.(۳۵)

شمس‌الحق تبریزی چون شمس، دل ما را
در فعل کند تیغی، در ذات سپرزاد(۳۶)

افکار اندیشه‌های شمس، چشمهٔ زاینده و حیات‌بخشی است که به او طراوت و شادابی و جوانی و جاودانگی عشق را می‌بخشد، بنابراین برای رسیدن به این چشمه و آب زندگانی از سختی‌ها و ظلمات و راه پرخون وحشتی ندارد و به نصیحت و اندرزهای تن و عقل حسابگر توجّهی نمی‌کند.

تن همی‌گوید به جان پرهیز کن از عشق او
جانش می‌گوید حذر از چشمهٔ حیوان چرا[۳۷]

مولانا، شمس را بتّ عیّاری می‌داند که لحظه‌ای او را رها نمی‌کند و با طنّازی و جلوه گری فریفته و شیفته خود می‌سازد. این بت عیار تصویر ذهنی و تأثیر افکار و اندیشه‌های شمس است که لحظه‌ای از فکر و ذهن مولوی دور نمی‌شوند، و در همه‌جا و همه زمان با او هستند و او را تسخیر کرده‌اند و نام و یاد معشوق ازلی و ابدی را در دل او زنده می‌سازند.

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
سرمست همی گشت و به بازار مرا یافت.[۳۸]

احمد غزالی گوید: «عشق به تحقیق آن بود که صورت معشوق پیکر جان عاشق آید»، اکنون عاشق از آن صورت لازم قوت خود می‌خورد و برای این بود که اگر عاشق به هزار فرسنگ بود و معشوق به هزار فرسنگ دیگر، عاشق او را حاضر داند و «اَقْرَبَ من کُلّ قریب» شمرد اما قوت آگاهی از آنچه نقد خودش است جز در آینهٔ جمال معشوق نتواند خورد.»[۳۹]

خلاصه کلام احمد غزالی، این است که معشوق از عاشق جدا نیست و جزو عاشق است. مولوی هم وجود شمس راکه مظهر و تجلی نور الهی است از خود بیرون نمی‌بیند و سخنان و افکار و اندیشهٔ او را مایهٔ سرور و انبساط و نشاط روحی خود می‌داند.

من چرا گرد جهان گردم، چو دوست
در میان جان شیرین من است

شـــمس تـــبریزی کـــه فـــخر اولیـــاست

سـین دنـــدانـهایش یـاسین مـن است[۴۷]

به هر حال ارادت پاک، مخلصانه و بی‌شایبهٔ و سوز و گداز و عطش و التهاب و عشق آتشین مولانا نسبت به شمس‌الدین تبریزی، مرشد و قاید کاملش که مظهر دولت پایندهٔ عشق و تجلی نور الهی است، قابل توصیف نیست و در کلام و گفتار نمی‌گنجد، زیرا که زبان عشق، زبان حال است نه زبان قال.

مـــاجرای مـن و مـعشوق مـرا پـایان نـیست

هـــر چـــه آغـــاز نـــدارد نـپذیر انـجام[۴۱]

هـــــر تــــــرانـــــه اولی دارد دلا و آخـــری

بس کن آخر این ترانه نیستش پـایان چـرا[۴۲]

تــــا قــــیامت گـــر بگـــویم زیـــن کـــلام

صـــد قـــیامت بگـــذرد ویـــن نـا تـمام[۴۳]

منابع

۱- مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیقات احمد خوشنویس، ناشر موسسه عطایی، ۱۳۴۹

۲- مثنوی: مولوی، به اهتمام محمد استعلامی، ج۲ (ب ۲۳۴۰) چاپ چهارم، انتشارات زوار ۱۳۷۲

۳- مثنوی: مولوی، به اهتمام محمد استعلامی، ج۱ (۲۳۴۰) چاپ چهارم، انتشارات زوار ۱۳۷۲

۴- مثنوی معنوی: به اهتمام استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ هشتم، انتشارات جاویدان ۱۳۷۱ ص۱۳

۵- دیوان حاج ملاهادی سبزواری، به اهتمام مرتضی مدرسی چهاردهی، انتشارات محمودی

۶- مناقب‌العارفین: شمس‌الدین احمد الافلاکی، به اهتمام تحسین یازیجی، ج۲ چاپ سوم دنیای کتاب، ص ۶۸۰

۷- همان کتاب، ص ۶۸۰

۸- همان کتاب، ص ۶۸۰

۹- مثنوی، مولوی، محمد استعلامی ج۱ (ب ۱۴۰) چاپ چهارم، انتشارات زوار ۱۳۷۲

۱۰- مناقب‌العارفین، ج۲، ص ۶۱۴-۶۱۵

۱۱- کلیات شمس: مولانا جلال‌الدین مولوی، به اهتمام بدیع‌الزمان فروانفر، ج۱، چاپ سوم انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۳، غزل ۳۹۵

۱۲- مثنوی، همان، ج۱

۱۳- مناقب‌العارفین، ج۲، ص ۶۹۱

۱۴- مثنوی، ج۲، ص ۱۶ (ب ۱۶۰-۱۶۱)

۱۵- مثنوی، ج۳، ص ۱۴۸ (ب ۱۹۳-۱۹۴)

۱۶- پله پله تا ملاقات خدا: عبدالحسین زرین کوب، چاپ پنجم، انتشارات علمی ۱۳۷۲ ص ۱۱۲-۱۱۷

۱۷- مقالات شمس تبریزی، همان، ص ۱۲۵

۱۸- احادیث مثنوی: بدیع الزمان فروزانفر، چاپ سوم، انتشارات امیرکبیر ۱۳۶۱ ص ۲۵

۱۹- دیوان حاج ملاهادی سبزواری، همان.

۲۰- دیوان حافظ شیرازی، خطیب رهبر، چاپ دوم انتشارات صفی علیشاه ۱۳۶۴

۲۱- مناقب‌العارفین، همان ج۲ ص ۶۱۹

۲۲- پله پله تا ملاقلات خدا، همان، ص ۱۰۸-۱۱۱

۲۲- بوستان: سعدی، به اهتمام غلامحسین یوسفی، چاپ چهارم، انتشارات خوارزمی ۱۳۷۲، ص ۱۰۱

۲۴- کلیات شمس: همان ج ۱ غزل ۴۴۱

۲۵- پله پله تا ملاقات خدا، همان، ص ۱۲۸

۲۶- مرصادالعباد: نجم‌الدین رازی، به اهتمام محمد امین ریاحی، چاپ پنجم، انتشارات علمی و فرهنگی ۱۳۷۳، ص ۲۳۶-۲۴۹

۲۷- کلیات شمس، همان، ج۱ غزل ۳۳۰، ج۲ غزل ۸۴۲

۲۸- مثنوی، همان ج۲، بیت ۹۱۰-۹۱۳

۲۹- کلیات شمس، همان ج۳ غزل ۱۱۴۲

۳۰- دیوان حافظ، همان.

۳۱- کلیات شمس، همان ج۳ غزل ۱۳۷۵

۳۲- همان، ج ۲ غزل ۷۳۱

۳۳- مثنوی، همان ج۲ غزل ۱۶-۱۷

۳۴- کلیات شمس ج۲ غزل ۵۶۳

۳۵- غزلیات مولوی: به اهتمام سیروس شمیسا، چاپ سوم، انتشارات بنیاد ۱۳۷۲ ص۳۳

۳۶- کلیات شمس، همان ج۲ غزل ۶۲۸

۳۷- همان ج۱ غزل ۱۴۱

۳۸- همان ج۱ غزل ۳۳۰

۳۹- دو رساله عرفانی در عشق: تصنیف احمد غزالی و سیف‌الدین باخرزی، به کوشش ایرج افشار ناشر، کتابخانه منوچهری ص ۵۷

۴۰- کلیات شمس، ج۱ غزل ۴۳۰

۴۱- دیوان حافظ (شرح غزل‌های حافظ): به اهتمام حسینعلی هروی، ج۲ چاپ سوم، ناشر مؤلف ۱۳۶۹

۴۲- کلیات شمس، همان، ج۱ غزل ۱۴۱

۴۳- مثنوی، همان، ج۳، بیت ۳۶۰۳

حسین عظیم‌زاده از ارومیه

«سیری در زندگانی شمس تبریزی»

ای دهـــندهٔ عـقل بـا فـریادرس تا نخواهـی کـو، نـخواهـد هـیچکس
ای خـــدای بـــی‌نظیر ایـثار کـن گوش را چون حلقه دادی زین سُخُنْ
گوش مُا گیر و بـدان مـجلس کشـان کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان
چـون بـما بـویی رسانیدی ازیـن سر مـبند آن مشک را ای ربِّ دیـن

الهی! گوهر وصفی است که خود سُفته‌ای، لایق همان است که خود گفته‌ای؛ جایی که زبان‌آور «انا افصح» علم فصاحت به صد عجز انداخته و خود را در ادای ثنای خود عاجز شناخته، هر شکسته پای را چه امکان زبان‌گشایی و هر آشفته رأی را چه یارای سخن آرایی.

امّا بعد: درود بی‌منتهی بر سرور پیغمبران و گزیدهٔ خداوند جهان و پسندیدهٔ دادار زمین و آسمان و سیدالکونین و مفخرالثقلین و امام‌القبلتین، بر دودمان و یاران پاک و اولیای وارثش، که در آسمان شرع او همچون ستارگان درخشانند، و بر عالمان عامل و صالحان سالک که از انوار آنان روشنی می‌گیرند و بر آثارشان اقتدا می‌کنند.

تاریخ تولّد و وفات شمس تبریزی:

محمّد بن علی شمس از تبریز بوده است و منشأ وی به ایل قبچاق می‌رسیده است، چنان که مولوی به این موضوع تصریح دارد:

زهی بزم خداوندی، زهی می‌های شاهانه‌ها، زهی یغما که می‌آرد شه قبچاق ترکانه. تا

آنجا که می‌گوید:

شمس تبریز شاه ترکان است   رو به صحرا که شه به خرگه نیست

ایل قبچاق، ایلی بزرگ از ترکان است که توانستند پیش از اسلام رهبری ایلهای دیگر ترک را برعهده گیرند و وحدت قوی ایجاد کنند این وحدت را به وحدت سیاسی تبدیل سازند و سرزمینهای وسیعی از ترکستان شوروی و امروزی را به تصرّف خود درآورند. آنان بعد از اسلام، از ایران گذشتند و در مصر و اطراف آن حکومت وسیعی را تشکیل دادند.

وجود آثار متعدد پیرامون شرح و آموزش زبان ترکی قبچاقی در مصر، دلیل روشنی بر حضور مؤثر این ایل در آن سرزمین است. از میان این گروه تألیفات می‌توان به کتابهای: لُغَةُ الْمشتاق فی لُغَةِ التُرْک وَ الْقِبچاق، الْقوانینُ الکُلیَّةُ فی ضَبْطِ اللُّغَةِ التُوْکیَّةِ وکِتابُ الْأدْرٰکِ لِلِّسانِ الأتراکِ اشاره کرد. محمّد شمس در تبریز پیش ابوبکر سله‌باف تبریزی تَلمّذ کرده است. به گفتهٔ افلاکی شمس در این باب گوید: «مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز، و او سله‌بافی می‌کرد و من بسی ولایتها که از او یافتم.»

وقتی به کمال رسید، راه سفر پیش گرفت. در هر شهری مدتی می‌ماند و به ارشاد اهل ادب می‌پرداخت. تا در دیاری شناخته می‌شد،کوچ می‌کرد و راه دیگری در پیش می‌گرفت. از این رو او را «شمس پرنده» می‌گفتند و برخی جاها به «کامل تبریزی» معروف بود.

شمس، فخرالدین و اوحدالدین کرمانی و محی‌الدین را ارشاد کرده، در سال ۶۴۲ هـ برای ارشاد مولوی به قونیه وارد شده است.

افلاکی، نخستین ملاقات محمّد بن علی شمس تبریزی با مولوی رومی را چنین نگاشته است: «... روزی حضرت مولانا با جماعت فضلا از مدرسهٔ پنبه‌فروشان بیرون آمده بود و از پشیخوان شکرریزان می‌گذشت. حضرت مولانا شمس‌الدین برخاست و پیش آمده، عنان مرکب مولانا را بگرفت که یا امام‌المسلمین! بایزید بزرگتر بود یا محمد؟ مولانا فرمود: از

هیبت آن سؤال گوییا که هفت آسمان از همدیگر جدا شد و بر زمین فرو ریخت و آتش عظیم از باطن من به جمجمهٔ دماغ زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش برآمده. جواب داد: که حضرت محمد رسول‌الله(ص) بزرگترین عالمیان بود، چه جای بایزیدست؟ گفت: پس چه معنی است که او با همهٔ عظمت خود فرمود، «مٰا عرفناکَ حقَّ معرفتکَ» می‌فرماید و این بایزید سُبحانی «مٰا اعظم شأنی و أنا سلطان السّلاطین» می‌گوید؟ فرمود: که ابایزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد و دم از سیرابی زد و کوزهٔ ادراک او از آن مقدار پُر شد، و آن نور به قدر روزن خانهٔ او بود. امّا حضرت مصطفی را، علیه‌السلام، استسقای عظیم بود و تشنگی در تشنگی و سینهٔ مبارکش به شرح «أَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ، ارضُ الله واسعه» گشته بود، لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای قربت زیادتی بود. از این دو دعوی، دعوی مصطفی عظیم است از بهر آن که چون او به حقّ رسید، خود را پُر دید و بیشتر نظر نکرد. امّا مصطفی، علیه‌السلام، هر روز بیشتر می‌دید و بیشتر می‌رفت، انوار عظمت و قدرت و حکمت حقّ را یوماً بیوم و ساعة زیاده می‌دید.

از این روی، «ما عرفناک حقّ معرفتک»، می‌گفت چنان که فرمود:

ریگ ز آب سیر شد، من نشوم زهی زهی

لایق جزء کمان من نیست در این جهان زهی

کوه کمینه لقمه‌ام، بحر کمینه شربتم

من چه نهنگم ای خدا بازگشا مرا زهی

همانا که مولانا شمس‌الدین نعره‌ای برزد و بیفتاد. حضرت مولانا از استر فرود امد، ائمّه را دستوری داد، فرمود که او را گرفتند و به مدرسهٔ مولانا بردند. گویند تا به خود آمدن وی، سر مبارک او را بر سر زانو نهاده بود.

در منابع و مآخذ دیگر آمده است:

شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک‌داد از مردم تبریز بود و خاندان وی هم اهل تبریز بودند. دولتشاه او را پسر خاوند جلال‌الدین، یعنی جلال‌الدین حسن معروف بنو مسلمان از نژاد بزرگ امید که مابین سنهٔ ۶۱۸-۶۰۷ هـ حکومت‌الموت داشت، شمرده و گفته است که جلال‌الدین «شیخ شمس‌الدین را به خواندن علم و ادب نهانی به تبریز فرستاد. او مدتی تبریز به علم و ادب مشغول بوده. این سخن سهو است، چه گذشته از آن‌که در هیچ یک از مأخدهای قدیم‌تر، این حکایت ذکر نشده. جلال‌الدین حسن نومسلمان به نقش عطاءملک جوینی (جهانگشای جوینی، ج سوم / ص ۱۳۴ از طبع تهران). جز علاءالدین محمد (۶۵۳-۶۱۸ هـ) فرزند دیگری نداشته و چون به بعضی روایات شمس در موقع ورود به قونیه، یعنی سنهٔ ۶۴۲ هـ شصت ساله بوده، پس ولادت او، باید در ۵۸۲ اتفاق افتاده باشد چنان‌که افلاکی، در چند موضع از مناقب‌العارفین روایت می‌کند: شمس‌الدین ابتدا مرید شیخ ابوبکر زنبیل‌باف یا سله‌باف تبریزی بود که، اگر چه از مبادی تربیت او اطلاعی نداریم، ولی «در ولایت و کشف‌القلب یگانه زمان خود بود».

شمس به‌گفتهٔ خود جملهٔ ولایتها از او یافته، لیکن مرتبهٔ شمس به آنجا رسید که به پیر خود قانع نبود، «و در طلب اکملی سفری شد و مجموع اقالیم را چند نوبت گِرد برآمد و به خدمت چندین ابدال و اوتاد و اقطاب و افراد رسیده و اکابر صورت و معنی را دریافته.» گویا بدین جهت یا نظر به طیران او در عالم معنی «مسافران صاحبدل او را شمس پرنده گفتندی» جامی در ضمن حکایتی می‌رساند که: «فخرالدین عراقی و شمس‌الدین تبریزی هر دو تربیت‌یافتگان باباکمال جُنْدی از خلفای نجم‌الدین کبری بوده‌اند، و این روایت نسبت به فخرالدین عراقی مشکل است، زیرا او به اصح اقوال از ابتدای مرید شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی بوده، و به خدمت باباکمال نرسیده است. علاوه بر آن گفته‌اند که فخرالدین عراقی ۲۵ سال تمام، در

خدمت بهاءالدین زکریا طی مقامات معنوی می‌کرد و وفات بهاءالدین به سال ٦٦٦ هـ اتفاق افتاد. عراقی پیش از آن که به بهاءالدین بپیوندد به تدریس علوم رسمی می‌پرداخت، ناگهان جذبه‌ای دامنگیر وی شد و او را به دیار هند کشانید. و از این تاریخ ابتدا سلوک و وصول او به خدمت بهاءالدین تقریباً مصادف است با سال ورود، شمس‌الدین تبریزی برای ارشاد مولانا به قونیه (٦۴٢ هـ). بعضی گفته‌اند که شمس‌الدین مرید و تربیت‌یافته رکن‌الدین سجّاسی است که شیخ اوحدالدین کرمانی وی را به پیری برگزیده بود. این روایت هر چند از نظر تاریخ مشکل نمی‌نماید و ممکن است که اوحدالدین مذکور و شمس‌الدین هر دو به خدمت رکن‌الدین رسیده باشند، لیکن اختلاف طریقه این دو با یکدیگر، چنانکه بیاید تا اندازه‌ای این قول را که در منابع قدیم‌تر هم ضبط نشده ضعیف می‌سازد.

پیش از آنکه شمس‌الدین در افق قونیه و مجلس مولانا نورافشانی کند در شهرهایی گشته و به خدمت بزرگان می‌رسید و گاهی مکتب‌داری می‌کرد، و نیز به جزوات کارها مشغول می‌شد. «چون اجرت دادندی موقوف داشته، تعلل کردی و گفتی تا جمع شود که مرا قرض است تا ادا کنم و ناگاه بیرون شو کرده، غیبت نمودندی» چهارده ماه تمام در شهر حلب در حجرهٔ مدرسه به ریاضت مشغول بود «و پیوسته نمد سیاه پوشیدی و به پیران طریقت، او را کامل تبریزی خواندندی» ضمناً، جهت مزید اطلاع، گفتار جامی را در مورد مولانا شمس‌الدین و شیخ فخرالدین عراقی، از نفحات الانس می‌آوریم: گویند در آنوقت که مولانا شمس‌الدین در صحبت باباکمال بوده شیخ فخرالدین عراقی نیز به موجب فرموده شیخ بهاءالدین زکریا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدین عراقی را روی نموده، آن را در لباس نظم و نثر اظهار می‌کرد و به نظر باباکمال می‌رسانید، شیخ شمس‌الدین از آن هیچ چیز اظهار نمی‌کرد، روزی باباکمال وی را گفت: «فرزند شمس‌الدین از آن اسرار و حقایق که فرزند فخرالدین عراقی ظاهر می‌کند تو هیچ لایح نمی‌شود. گفت: پیش از آن مشاهده می‌افتد، اما به

واسطهٔ آن که وی بعض مصطلحات ورزیده می تواند که آنها را در لباس جلوه دهد و مرا آن قوت نیست، بابا کمال فرمود: که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف اولین و آخرین را به نام اظهار کند و ینابیع حکم از دل او بر زبانش جاری شود و به لباس حرف و صوت درآید، طراز آن لباس نام تو باشد. این حکایت در هیچ یک از ولدنامه و مناقب افلاکی نقل نشده، با وجود آن که افلاکی در مثل این موارد از ذکر اخبار صحیح و سقیم خودداری نمی‌کند و احتمال اقوی این حکایت به مناسبت آن که اغلب غزلیات مولانا به نام شمس‌الدین تبریزی اختتام می‌پذیرد جعل شده است. این روایت هم در نفحات جامی مذکور است و در تذکره دولتشاه طبع لیدن (ص - ۱۹۶) به جای سجّاسی، سنجابی دیده می‌شود و آن بی‌شبهه سهو است از مؤلف یا ناسخ و سجّاس از توابع زنجان است. به گفتهٔ جامی نسبت ارادت رکن‌الدین به وسیلهٔ قطب‌الدین ابهری به ابوالنجیب سهروردی، منتهی می‌گردد و ملاقات اوحدالدین کرمانی با شمس‌الدین تبریزی:

وقتی شمس‌الدین در اثنای مسافرت به بغداد رسید، و شیخ اوحدالدین کرمانی را که شیخ یکی از خانقاههای بغداد و به مقتضای «اَلْمَجٰازُ قَنْطرَةِ الْحَقیقَةِ»، عشق زیبا چهرگان و ماه‌رویان را اصل مسلک خود قرار داده بود، آن را وسیلهٔ نیل به جمال و کمال مطلق می‌شمرد، دیدار کرد. «پرسید: که در چیستی، گفت: ماه را در آب طشت می‌بینم، فرمود: اگر در گردن دنبل نداری چرا در آسمان نمی‌بینی.» مراد اوحدالدین آن بود که جمال مطلق را در مظهر انسانی که لطیف است می‌جویم. شمس‌الدین بر وی آشکار کرد که اگر از غرض شهوانی عاری باشی، همهٔ عالم مظهر جمال کلی است و او را در همه و بیرون از مظاهر توانی دید.

شیخ اوحدالدین به رغبت تمام گفت: که بعد الیوم می‌خواهم که در بندگیت باشم. گفت: به صحبت ما طاقت نیاری، شیخ به جد گرفت که البته مرا در صحبت خود قبول کن، فرمود: به شرطی که عَلی ملأالناس در میان بازار بغداد با من نبیذ بنوشی. گفت نتوانم. گفت: برای من نبیذ

خاص توانی آوردن. گفت: نتوانم. گفت: وقتی من نوش کنم با من توانی مصاحبت کردن؟ گفت: نتوانم. مولانا شمس‌الدین بانگی بزد که از پیش مردان دور شو».

چنان که از این حکایت و دیگر روایات مستفاد است مولانا شمس‌الدین به حدود ظاهر بی‌اعتنا و به رسوم پشت پازده، و از مجردان چالاک این راه، و غرض وی از این سخنان آزمایش اوحدالدین بوده است. در مقام تجرید و تفرید که حقیقت آن در مرحله معاملات صرف‌نظر از خلق و توجه به خالق است به تمام و کمال همت و صاحب این مقام را پس از رعایت دقایق اخلاص، اندیشهٔ رد و قبول آن نباشد. چنان که شمس‌الدین در طریق معامله با تمام همت روی به نقطه و مرکز حقیقت آورده و از پسند و ناپسند کوتاه‌بینان گذشته و رعایت حدود و رسوم مسجد و خانقاه را که آن روزها سرمایهٔ خودفروشی و خویشتن بینی بعضی از کم همتان زهدنمای جاه‌پرست به شمار می‌رفت، ترک گفته بود و در عالم لامکان و بی‌نهایت پر و بال همت می‌گشاد.

در مرحلهٔ تعلیم و تعلم هم به توقف به روایت گذشتگان و قناعت بقال قال[1] حَدَّثنا که مبنای بیشتر علمای آن عهد است، عقیده نداشت و می‌گفت: هر کس باید از خود سرچشمهٔ زایندهٔ دانش باشد، و اندیشهٔ قطرهٔ[2] مثال را به دریای بی‌پایان و خشک‌ناشوندهٔ کمال پیوسته گرداند و به گفتار کسان که بر اندازندهٔ نصیب خود از حقیقت سخن رانده‌اند، خویش را از شهود حق بر وفق نصیبی که دارد محروم نسازد.

چنان که «روزی در خانقاه نصرةالدین وزیر اجلاسی عظیم بوده، و بزرگی را به شیخی تنزیل می‌کردند و جمیع شیوخ و علما و عرفا و امرا و حکما حاضر بودند، و هر یکی در انواع علوم و حکم و فنون، کلمات می‌گفتند و بحثها می‌کردند، مگر شمس‌الدین در کنجی مراقب گشته بود. از ناگاه برخاست و از سرغیرت بانگی برایشان زد که تا کی از این حدیثهای می‌نازید، یکی در میان شما از «حدثّنی قلبی عن ربّی». خبری نگویید این سخنان که می‌گویند

از حدیث و تفسیر و حکمت و غیره سخنان مردم آن زمان است که هر یکی در عهدی به مسند مردی نشسته بودند و از درد حالات خود معانی می‌گفتند و چون مردان این عهد شمایید اسرار و سخنان شما کو».

و نظر به همین عقیدهٔ مولانا را از خواندن و مطالعهٔ کلمات بهاءولد باز می‌داشت، زیرا به طوری که از اخبار(۳) مستفاد است، می‌خواست که مولانا به مطالعهٔ کتاب و اسرار عالم که با تکامل علم هنوز هم، بشر سطری از صفحات بی‌شمار آن را بپایان نرسانیده، مشغول شود و فکر گرم رو خویش را پای بست گفتار قید مانند این و آن نکند.

اکنون به توضیح و بیان شماره‌های ۱ و ۲ و ۳ می‌پردازیم:

۱ - اشاره است به این قطعهٔ ناصرخسرو که در طعن و سرزنش حدیث گفته است:

کردی از بر قرآن به پیش ادیب   نحو سعدان بخواند صرف خلیل
وانگهی قال قال حدّثنا   گفته‌ای صد هزار بر تقلیل
چه بکار اینت چون ز مشکلها   آگهی نیستت کثیر و قلیل

۲ - مقتبس است از گفتهٔ مولانا:

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش
متّصل گردان به دریاهای خویش
قطره‌ای علمست اندرجان من
وارهانش از هوا و خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند
پیش از آن کاین بادها نشفش کنند

(مثنوی ج اول، چاپ علاءالدوله (ص - ۴۹))

۳ - افلاکی از مولانا روایت می‌کند «که در اوایل حالات اوقات کلمات مولانا: بزرگ را

مطالعه می‌کردم، و لایزالی بایستی در آستینم بودی و شمس‌الدین از مطالعهٔ آن مرا منع می‌کرد همانا جهت رعایت خاطر او، مدتی ترک مطالعه کرده بودم چنان‌که مولانا شمس‌الدین زنده بود، بدان معانی نپرداختم».

روایت محیی‌الدین مؤلف الجواهر المضیئه: محیی‌الدین عبدالقادر (۶۹۶-۷۷۵ ه‍) که در اوایل عمر خود با سلطان ولد فرزند باکفایت مولانا معاصر بوده، حکایت آشفتگی مولانا بدین طریق روایت می‌کند که سبب تجرّد و انقطاع مولانا چنانست که روزی وی در خانه نشسته بود، و کتابی چند گِرد خود نهاده و طالب علمان بر وی گرد آمده بودند. شمس‌الدین تبریزی درآمد و سلام گفت و بنشست، و اشاره به کتب کرد و پرسید این چیست؟ مولانا گفت: تو این ندانی. هنوز مولانا این سخن به انجام نرسانیده بود که آتش در کتب و کُتُب‌خانه افتاد. مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس‌الدین گفت: تو نیز این ندانی. برخاست و برفت. مولانا جلال‌الدین مجرّد وار برآمد و به ترک مدرسه و کسان و فرزندان گفت و در شهرها بگشت و اشعار بسیار به نظم آورد و به شمس تبریزی نرسید. شمس ناپیدا شد و قریب به این روایت است آنچه جامی و دیگران به تبع وی در کتب خود نوشته‌اند که «چون خدمت مولانا شمس‌الدین به قونیه رسید و به مجلس مولانا درآمد خدمت مولانا، درکنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده. پرسید: این چه کتابهاست؟ مولانا گفت: این را قیل و قال گویند، ترا با این چه کار، خدمت مولانا شمس‌الدین دست دراز کرد و همهٔ کتابها را در آب انداخت، خدمت مولانا، به تأسف تمام گفت: هی درویش چه کردی؟ بعضی از آنها فواید والد بود که دیگر یافت، نیست.

شیخ شمس‌الدین دست در آب کرد و یکان یکان کتابها را بیرون آورد و آب در هیچ یک اثر نکرده، خدمت مولانا، گفت: این چه سرّ است؟ شیخ شمس‌الدین گفت: این ذوق و حال ترا از این چه خبر؟ بعد از آن با یکدیگر بنیاد صحبت کردند».

روایت دولتشاه سمرقندی: دولتشاه در باب دیدار شمس با مولانا، گوید: روزی شیخ

رکن‌الدین سنجاسی (سجاسی) شیخ شمس‌الدین راگفت: که تو را می‌باید رفت بروم و در روم سوخته‌ای است آتش نهاد او می‌باید زد شمس به اشارت پیر روی بر روم نهاد و در شهر قونیه دید که مولانا بر استری نشسته و جمعی موالی در رکاب او روان از مدرسه به خانه می‌رود. شیخ شمس‌الدین از روی فراست مطلوب را دید، بلکه محبوب را دریافت و در عنان مولانا روان شد و سؤال کرد: که غرض از مجاهدت و ریاضت و تکرار و دانستن علم چیست؟ مولانا گفت: روش سنّت و آداب شریعت.

شمس گفت: اینها همه از روی ظاهر است. مولانا گفت: ورای این چیست؟

شمس گفت: علم آنست که به معلوم رسی و از دیوان سنایی غزنوی، این بیت برخواند:

علم کز تو ترا نبستاند جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از این سخن متحیّر شد و پیش آن بزرگ افتاد، و از تکرار دروس افاده باز ماند. باری روایتهای متعدّد و گوناگونی در این باره وجود دارند، که این مقاله گنجایش و دربردارندهٔ آنها نیستند، لذا به همین روایت بسنده کردیم.

صرف‌نظر از این اخبار که این حادثه را خارق‌العاده و آشفتگی مولانا را ناگهان نشان می‌دهد، هرگاه به مآخذ قدیمی و صحیح‌تر یعنی ولدنامه بنگریم، خواهیم دانست که اینها همه شاخ و برگهایی است که ارباب مناقب و تذکره‌نویسان به این قصّه داده‌اند، تا این حادثه راکه از نظر نتیجه، یعنی تغییر حال و تبدیل جمیع شئون زندگی مولانا غیرعادی است، با مقدّمات خلاف عادت جلوه دهند، روایاتی از خود ساخته و یا شنیده‌های خویش را بدون تحقیق در کتب نوشته‌اند.

مطابق روایات، سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه، عشق مولانا به شمس مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام نبوّت و رسالت و رتبهٔ کلیم‌الهی باز هم مردان خدا را طلب می‌کرد. مولانا نیز با همهٔ کمال و جلالت در طلب اکملی روز می‌گذراند، تا اینکه شمس راکه

از مستوران قباب غیرت بود، به دست آورد و مرید وی شد و سر در قدمش نهاد و یکباره در انوار او فانی گردید و او را به خانه خویش خواند. اینک ابیات ولدنامه:

غرضم از کلیم مولاناست　　آنکه او بی‌نظیر و بی‌همتاست
آنکه چون او نبود کس به جهان　　آنکه بود از جهان همیشه جهان
آنکه اندر علوم فایق بود　　بسرّی شیوخ لایق بود
مفتیانی گزیده شاگردش　　همه صفها زده ز جان گِرْدش
هر مُریدش ز بایزید افزون　　هر یکی در وله دو صد ذوالنون
خضرش بود شمس تبریزی　　آنکه با او در آمیزی
شمس تبریز را نمی‌دیدند　　در طلب گرچه بس بگردیدند

از این ابیات مستفاد می‌شود که مولانا از آغاز عاشق و بجان، جویان مردان حقّ بود و بنشانهای کاملان و واصلان آشنائی داشت، و مغز را از پوست باز می‌دانست و چون جان که بر تن پرتو می‌افکند، پرتو ابدال در جان وی می‌تافت و چون شمس‌الدین را دریافت، آن نشانها و تازگیها که علامت دیدار و اتّصال به دریای بی‌کرانهٔ جمال آن معشوق لطیف است در چهرهٔ جذّاب و دلفریب او دید. سر در قدمش نهاد و آن عشق بی‌چون و شور برده در، که سالیان دراز در نهاد مولانا مستور و فرصت ظهور را مُنْتَهِزْ بود تاب مستوری نیاورد و سر از روزن جان آن عاشق پارسا صورت و صوفی مفتی شکل برآورد و نوای بیخودی و شور مستی در عالم انداخت و صلای عشق در داد که:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند　　وز جداییها شکایت می‌کند

از مقالات، شمس و روایات افلاکی معلوم می‌گردد که شمس مدّتی در حلب و شام مقیم بوده و چنانکه گفته آید، مولانا هم قریب هفت سال در این دو ناحیت اقامت گزیده بود و بدین جهت فرض ملاقات او با شمس در یکی از این دو نقطهٔ خاکی از قوّت نیست.

مولانا که تا آنروز خلقش بی‌نیاز می‌شمردند، نیازمندوار به دامن شمس درآویخت و با وی به خلوت نشست. مدت این خلوت به چهل روز یا سه ماه به طول انجامید، و اینک ابیات ولدنامه که این مطلب را هر چه روشن‌تر می‌کند:

از برای جهان عشق‌آواز | برسانید بی دف و بی‌ساز
شرح کردش ز حالت معشوق | تا که سرّش گذشت از عیّوق
منتهی بود مبتدی شد باز | مقتدا بود مقتدی شد باز

شمس‌الدین به مولانا چه آموخت و چه فسون ساخت؟ که چندان فریفته گشت و از همه چیز و همه کس صرف‌نظر کرد و در قُمار محبّت نیز خود را باخت بر ما مجهول است. ولی مناقب و آثار بر این متّفق‌اند که: مولانا بعد از این خلوت روش خود را بدل ساخت و به جای اقامهٔ نماز و مجلس وعظ به سماع نشست و چرخیدن و رقص بنیاد کرد، به جای قیل و قال مدرسه و جلال اهل بحث، گوش به نغمهٔ جانسوز نی و ترانهٔ دلنواز رباب نهاد. چنان‌که سلطان ولد، در جزو سوم مثنوی ولدی گوید:

پیشتر از وصل شمس‌الدین ز جان | بود در طاعت ز روزان و شبان
سال و مه پیوسته آن شاه گزین | بود مشغول علوم زهد و دین
چون درآمد در سماع از امر او | حال خود را دید صد چندان ز هو
شد سماعش به مذهب و رایی درست | از سماع اندر دلش صد باغ رُست

مولانا در انوار شمس مستغرق شده و از یاران منقطع گردیده، و براساس و روش خود که کمال در صحبت مردان کامل است و چنان‌که علوم ظاهر به تکرار رو تدریس قوّت می‌گیرد. قوّت فقر و تصوّف از مصاحبت و دمسازی یاریست که آئینهٔ جمال نمای سالک باشد.

مسافرت شمس‌الدین به دمشق: شمس‌الدین از گفتار و رفتار مردم متعصّب قونیه و یاران مولانا که او را ساحر می‌خواندند، رنجیده خاطر گشت و «هٰذا فِراقُ بَيْني و بَيْنَکَ» برخواند. آن

غزلهای گرم و پُر سوز مولانا و اصرار و ابرام و عجز و نیاز عاشقانهٔ او هم در شمس کارگر نیفتاد، سرخویش گرفت و برفت. این سفر روز پنجشنبه ۲۱ شوّال ۶۴۳ هـ اتفاق افتاد، و بنابراین، تمام مدت مصاحبت این دو، تقریباً ۱۶ ماه بوده است. آخرالامر مولانا خبر یافت که اینک مطلع شمس دمشق شام است، نامه و پیام متواتر کرد و پیک در پیک پیوست و به روایت افلاکی چهار غزل به محضر شمس روانه کرد. نمونه‌ای از نامه و غزل اول:

أَيُّها النُّور فِي الْفُؤادِ تَعٰال　　غٰايَةُ الْوَجْدِ وَ الْمُرٰادِ تَعٰال

اَنْتَ تَدْرِي حَياتنا بيديك　　لاتضَيِّقَ عَلَى الْعِبٰادِ تَعال

اَنْتَ كَالشَّمْس اِذْ دَنَتْ وَ نَأَتْ　　يٰا قريباً على العباد تَعال

«بازگشت شمس بقونیه»

بنا بروایت ولدنامه و دیگر کتب، مولانا سلطان ولد را به عذرخواهی از گناه و گستاخی مریدان نزد شمس‌الدین فرستاد و به لابه و عجز تمام درخواست کرد که از جرم و ناسپاسی یاران و تنگ حوصلهٔ تنگ نظر درگذرد و بار دیگر آن ابروار باران لطف و کرم بر سر بوستان و شورستان ببارد، و چون ناقص طبعان کرنش روی گوهر خویش پدید کردند، او نیز که معدن کمال و کان حلاوت است کار خود کند و دوستان را به تلخی فراق باز نگذارد. سلطان ولد به فرمان پدر، با بیست تن از یاران برای آوردن آن صنم گریز پا ساز سفر کرد، و همچنان در سرما و گرما راه و بیراه در نِوِشت تا در دمشق شمس‌الدین را دریافت و ره آوردی که با مرید راز نقود با خود آورده بود، نثار قدم وی کرد و پیغامهای پُر سوز و گداز عاشق هجران دیده را به لطف تمام به گوش معشوق بی‌پروا رسانید. دریای مهر شمس‌الدین جوشیدن گرفت، و گوهرهای حقایق و معارف بر سلطان ولد افشاند، و خواهش مولانا را بپذیرفت و عازم قونیه گردید (سنهٔ ۶۴۴ هـ).

«غیبت و استتار شمس‌الدین»

بنا به روایات ولدنامه چون یاران بکین شمس‌الدین کمر بستند، و به جدّ به آزار وی برخاستند. شمس دل از قونیه برکند و عزم کرد که دیگر به آن شهر پُر غوغا باز نیاید، و چنان رود که خبرش به دور و نزدیک نرسد و از روی نومید شوند و به مرگش همداستان گردند. این سخن با سلطان ولد در میان نهاد، و شرح آن در ولدنامه چنین است:

باز چون شمس دین بدانست این | که شدند آن گروه پر از کین
آن محبّت برفت از دلشان | باز شدند دل زبون آن گلشان
نفس‌های خبیث جوشیدند | باز در قلع شاه کوشیدند
ناگهان گم شد از میان همه | تا رود از دل آندُهان همه

باری؛ افلاکی از سلطان ولد روایت می‌کند که «مگر شمس در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت، شخصی آهسته از بیرون و اسارت کر تا بیرون (آید) فی‌الحال برخاست و به حضرت مولانا گفت: که بکشتنم می‌خوانند، بعد از توقّف بسیار پدرم فرمود: «الاّ له الخلق و الامر فتبارك الله» مصلحت است. گویند هفت کس ناکس عنود و حسود که دست یکی کرده بودند و ملجدوار در کمین ایستاده، چون فرصت یافتند کاردی را بزدند. شمس‌الدین چنان نعره بزد که آن جماعت بیهوش گستند، چون این خبر به سمع مولانا رسانیدند، فرمود: «یفعل اللّه ما یشاءُ و یحکم ما یُرید». جامی نیز همین روایات را از افلاکی گرفته و این جمله را در آخر افزوده است که: «چون آن جماعت بهوش باز آمدند، غیر از چند قطره خون بیش ندیدند:، از آن ساعت تا امروز نشانی از آن سلطان معنی پیدا نیست». مولانا با آن همه عشق و محبت که ساعتی از دیدار او شکیب و بردباری نداشت، چگونه به هجران ابد تن در داد و شمس را به دست مردم نااهل و ناکس بازگذاشت. در این مورد سخن جامی در ناپدید شدن جسد شمس مایهٔ حیرت، و از روی قطع منشأ آن اندیشهٔ اثبات کرامت است برای اولیاء اختلاف اخبار و

روایات در باب عاقبت کار شمس و محل قبر وی (که پهلوی مولانای بزرگ یا در مدرسهٔ مولانا پهلوی بانی مدرسهٔ امیر بدرالدین مدفون است) هم دلیل بر این است که تذکره‌نویسان و اصحاب مناقب از این قضیه خبر درستی نداشته‌اند. سال غیبتش بالاتفاق ۶۴۵ بوده است.

«مسافرتهای مولانا بدمشق در طلب شمس»

با وجود فحص و جستجوی بسیار از مجموع اخبار و روایات بر مولانا مسلم شده که اینک مشرق آفتاب عشق در دمشق شُکنیٰ گذیده است، و شمس‌الدین در آن ناحیت که اقامتگاه مردان خدا و جای مراقبت هفت تنان و ابدال است دور از حسد و طعنهٔ روزگوران و دشمنان خورشید، فاش به سر می‌برد. دل مولانا در تب و تاب عجیبی قرار گرفته بود، و به یاد اولین ملاقات او با شمس که در شام اتفاق افتاده بود.

مولانا نیز با این سرزمین آشنایی کامل داشت، چون چند سالی از بهار جوانی را در این شهر طبق دانش و پژوهش گذرانیده بود و یاد آن روزگاران دل‌انگیز او را به آن سو می‌کشید و با زخمهٔ خوش آهنگ آسمانی نوای شورانگیز سرمی‌داد:

ما عاشق سرگشته و شیدای دمشقیم — جان داده و دلبسته بسودای دمشقیم

آن صبح سعادت چو بتابید از آن سوی — هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم

مولانا پس از جستجوی بسیار بی‌اختیار و بی‌قرار و یَکباره آشفته حال گردید و سررشتهٔ اختیار و تدبیرش از دست برفت و شب و روز از غایت شور، چرخ می‌زد و شعر و غزل می‌گفت. «بعد از چهلم روز دستار دُخانی بر سر نهاد و دیگر دستار سپید بر سر نبست و از بُرد یمانی و هندی فرجی ساخت تا آخر وقت لباس ایشان آن بود».

تبدیل طریقه و روش مولانا و گرمی او در سماع و رقص، همچنان که عده‌ای از ارباب ذوق و اصحاب حال را مجذوب و ربوده و پروانهٔ وجود وی گردانید مانند قاضی شمس‌الدین

ماردینی و سراج‌الدین ارموی از فقهای صاحب حال که مرید مولانا گردیده، و از بادهٔ وجود او سرگرم و مستان شده بودند.

«آثار شمس‌الدین»

همچنان که گفته شد، شمس‌الدین تبریزی مردی عالم و کامل و جهان‌دیده و به صحبت بسیاری از مردان کامل روزگار و اولیای زمان رسیده بود، و در طریق سلوك ظاهر و سیر باطن مقامی بلند و در فنون قال و رموز حال کمال به سزا داشت. بنابراین، اثری که تألیف یافته و پخته قلم شمس‌الدین باشد، موجود نیست و پیشینیان هم نیز نشانی از آن ندیده‌اند. بنابراین آثار وی منحصر است در کتابی بنام «مقالات» و دیگر «ده فصل»، از معارف و لطایف اقوال وی را افلاکی در کتاب «مناقب‌العارفین» نقل نموده است. این هر دو یادداشتهایی است که مریدان وی از گفتار شمس فراهم کرده و صورت تدوین به آن بخشیده‌اند. اثر دیگری بنام «مرغوب القلوب» که مشتمل بر ۱۵۰ بیت می‌باشد، در هندوستان به طبع رسیده و به شمس‌الدین تبریزی منسوب کرده‌اند، در صورتی که او شاعر و مثنوی‌پرداز نبوده، و تذکره‌نویسان هم از وی بیتی را نقل نکرده‌اند.

«صفات و کمالات شمس‌الدین تبریزی در مثنوی معنوی و دیوان کبیر»

مولانا هنگام انشاد مثنوی معنوی از شمس تبریزی، نمونهٔ انسان کامل و عارف نامی بی‌نظیر و آفتاب تابان و نور مطلق و قمری که از خورشید نور کسب می‌کند، نام می‌برد و او را هر آن در آفاق و انفس قرار می‌دهد.

شمس تبریزی که نور مطلق است

آفتاب است و ز انوار حَقْ است

شمس در خارج اگر چه هست فرد

می‌توان هم مثل او تصویر کرد

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید

شمس چارم آسمان رو در کشید

تا زمین و آسمان خندان شود

عقل و روح و دید صد چندان شود

مولوی از آن تاریخ که شمس را دید و با هزاران اشتیاق و عشق درون مجذوب او گردید، و تا پایان عمرش که درست مدت سی سال طول کشید، به هیچ وجه من الوجوه، از یاد این آفتاب تابان غافل نبود و در مراتب عشق و ارادتش نسبت به او ذره‌ای سستی و فتور راه نیافت. همواره او را به همان چشم عظمت و جبروت که در اولین بار دیده بود می‌نگریست. حتی سرگرمی او به صلاح‌الدین و حسام‌الدین چلبی از آن جهت بود که ایشان را مظهر روحانی کامل شمس‌الدین می‌دید. مولوی آن چه در تمام عمر خود از علم و عرفان و معرفت و فکر و تحقیق ذخیره کرده بود، همه را در کتاب مثنوی بودیعه گذارده است. مولوی در مثنوی، یعنی اقیانوس متلاطم و آرام خود علم و عرفان و عشق، هر سه را به هم آمیخته و از آمیزش آنها متعجونی خوش گوارا ساخته است. نظم مثنوی معنوی که آخرین شاهکار روز زندگی اوست، حوالی هفده سال بعد از غیبت کبری شروع نموده است. اما دیوان کبیر یا کلیات شمس، اقیانوسی متلاطم و موّاج، دریایی است موج در موج، پر از زیبایی و هیجان، جلوه گاه رنگهای بدیع و گوناگون، سبز و بنفش و نیلوفری، آسمانی است، که روی دریای بی‌پایان افراشته شده است، پر از ستارگان و کهکشانهای بی‌پایان، که هر آن به حرکت سریع و طوفانی خود ادامه می‌دهند. مهر و ماه و جلوه‌های دل‌انگیز آنها با پرتو و تشعشع بی‌پایان و غروب شامگاهان در دامن کوهساران نمایان و هویداست. سیر و حرکت در این دیوان، انسان را به راهیی پر پیچ و

خم زندگانی و طوفانهای شدید عشق که هر دم شدیدتر می‌شود، راهنمایی می‌کند.

دنیایی بالای دنیای دیگر و مسیری دنبال مسیر دیگر و غوغایی در غوغای دیگر که انقطاع و بی‌پایانی ندارد، و به جوش و خروش خود در این کورهٔ اثیر و آتشین ادامه می‌دهد.

«آیا شمس داعی اسماعیلی بوده است؟ یا نه»

گفتم ز کجایی تو، تسخر زد و گفت:

ای جان نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل:

نیمیم لب دریا، نیمی همه دردانه

با گذشت قرون و اعصار، هنوز پژوهشگران صاحب‌نظر با پدیدهٔ اسرارآمیزی به نام شمس تبریزی روبرو هستند، عارفی که مرگش مانند زندگیش و سفرهای مرموز و ناگهانی وی به این سو و آن سوی جهان و غیبت بهت انگیز در هاله‌ای از ابر قرار گرفته است.

چنان که نویسندگان معاصر برشمرده‌اند، و مولانا در آثار خود ضمن برشمردن کرامات و خوارق عادات «دربارهٔ شمس» این نکته را به صراحت تأکید می‌کند که شمس تبریزی، عارفی گمنام، سخنوری خستگی‌ناپذیر و باهوش و دارای عقاید مذهبی و عرفانی خاص و حیرت‌انگیز بود. شمس تبریزی رهبر و قائد موج تازهٔ تصوف در قرن هفتم هجری است که می‌توان چنین تصوف را «پوپای عاشقانه» و حال و ذوق تعبیر کرد. تجزیه و تحلیل افکار عارفی که هر آن محل اقامتش را تغییر می‌دهد، کار ساده‌ای نیست، اما این پرسش مطرح است، چرا شمس‌الدین ملک داد تبریزی علاقه، به اقامت در یک شهر را نداشت و مداوم مانند داعیان و حجّت‌های باطنی اسماعیلی، به نقاط نامعلوم و گاهی بسیار دوردست سفر می‌کرد. گفتنی است که تمایلات اسماعیلی شمس تبریزی، و وفاداریش به یکی از داعیان، «مثلاً

ناصرخسرو» آشکارا، در مقالات دیده نشده است.

«آنچه دربارهٔ شمس تبریزی گفته‌اند»

در مناقب اوحدالدین کرمانی، دربارهٔ شمس تبریزی چنین نقل شده است: شخصی در قیصریه می‌باشد، و تمامت امرا او را عظیم و محترم و معزّز داشتندی و اعتقاد و ارادت نمودندی. مردی صاحب باطن و قوت جاذبه عظیم استدعا و سخن او مقبول خلق بودی.

در مناقب افلاکی، در وصف شمس تبریزی از قول مولانا نوشته شده است:

کامل تبریزی ابدال شهر قونیه است و چند درجه از فقیه احمد بالاتر.

سخنانی چند از شمس‌الدین تبریزی:

اگر از جسم بگذری و به جان رسی به حادثی رسیده باشی.

حقّ قدیم است از کجا یابد حادث قدیم.

زیره به کرمان بری چه قیمت و چه نرخ و چه آب روی آرد؟

صوفیی، طالبی، سالهای بسیار مجاهده می‌کرد، و خدمت مشایخ و غیر مشایخ می‌کرد، بر امیدی؛ هنوز وقت نیامده بود.

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست

سودت نکند یاری، هر یار که هست

آخر کمترین منم، چنین گفته‌اند: که کافر هفتاد ساله، کوزه‌ای بدست تو دهد، خلاص یافت. آخر پیشه‌ای می‌آموزی که سبب روزی است چند مذلت می‌کشی؟

اهل جنگ را چگونه محرم اسرار کنند؟

ترک جنگ و مخالفت بگو!

مرا چه غم است؟ اهل دنیااند و اهل آخرت و اهل حق. شبلی اهل آخرت، مولانا اهل حق.

به حضرت حق تضرع می‌کردند که مرا به اولیاء خود اختلاط ده و هم صحبت کن! به خواب دیدم که مرا گفتند: که تو را به یک ولیّ هم صحبت کنیم. گفتم: کجاست آن ولیّ؟ شب دیگر دیدم که گفتند: در روم است.

چون بعد چندین مدت بدیدم گفتند: که وقت نیست هنوز:
«أَلْأُمُورُ مَرْهونَةٌ بِأَوقاتِها».

منابع:

۱- مثنوی معنوی، چاپ استانبول در سه جلد.

۲- سیری در دیوان شمس، علی دشتی.

۳- مقالات شمس تبریزی، علی موحّد.

۴- بدنبال آفتاب، از قونیه تا دمشق (عطاءالله تدیّن).

۵- زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر.

۶- دیوان کبیر، یا کلیات شمس.

۷- مولانا و طوفان شمس، نوشته عطاءالله تدیّن.

۸- سیری در اشعار ترکی مکتب مولویه، تألیف، دکتر حسین محمدزاده صدیق.

۹- مولوی‌نامه «مولوی چه می‌گوید؟»، استاد جلال‌الدین همائی.

۱۰- شکوه شمس، ترجمهٔ حسن لاهوتی.

۱۱- مناقب‌العارفین، افلاکی.

۱۲- مناقب، اوحدالدین کرمانی.

۱۳- ولدنامه، سلطان ولد فرزند مولانا.

دکترناصر علیزاده‌خیاط

از دانشگاه تربیت معلّم تبریز

تأثیر فکری و عرفانی شمس تبریزی در مولانا

دیدار تاریخی و تحوّل‌ساز «شمس تبریزی» و «مولانا» دگرگونی بنیادینی در بینش «مولانا» بوجود آورد، و او را به جهان بینی عمیق و گسترده‌ای رهنمون شد که حاصل آن «مولوی» خالق مثنوی معنوی و دیوان پر از شور و اشتیاق «شمس» است.

چنان که از روایات متعدد برمی‌آید، مولانا بعد از وفات استادش - سیّد برهان‌الدین محقّق ترمزی - که در سال ۶۳۸ هـ‌ق اتفاق افتاد، مدت پنج سال در کارِ ارشاد و موعظه و تدریس بود. بنا به روایت‌های فراوان از جمله «ابن بطوطه» که در نیمه اوّل قرن هشتم، گذارش به «قونیه» افتاده بود، مولانا را «فقیهی مدرس»[۱] معرفی می‌کند که در یکی از مدارس «قونیه» طلّاب بر گرد او جمع می‌شدند، همان گونه که خود آن بزرگوار به سجاده‌نشین با وقار بودنش اشاره کرده است:

سجاده‌نشین با وقاری بودم

بازیچهٔ کوی کودکانم کردی[۲]

با وجود این تردیدی نیست که در زیر این شخصیت با وقار، آتشفشانی از عشق ورزی و دلباختگی نهان شده بود و به جان جویای شیخ کامل و نادری بود که سبوی هستی او را در دریای عشق مستغرق سازد، و وجود بسته‌اش را بی‌کران، چون بهر حال، رشته عظیمی از تعلقات بر دست و پای «مولانا» بود، از جمله: ملاحظات محیطی، فرهنگی و حتی برخی از پرواهای دیگر که پای این عقاب بلند پرواز را بسته و اجازه پرواز را از او سلب کرده بود.

«شمس تبریزی» همه قیود و وابستگی‌های او را گرفت حتی از رفتن به سوی دوستان و

شاگردان ممانعت کرد و «مولوی» چنان در «شمس» و الوهیت او محو بود که تمام فِرامین مراد خود را بی‌چون و چرا به جان می‌خرید. به طوریکه مردم قونیه و شاگردان و یاران او در خشم شدند و به بدگویی و آزار «شمس» پرداختند و آشفتگی «مولانا» نقل محافل و قصه کوچه و بازار شد. با وجود این «مولانا» نیازمندانه به دامن، «شمس» درآویخت و با او خلوتها کرد و چله‌ها به جای آورد و شد آنکه شد.

شاید یکی از دلایلی که موجب گردید که «شمس تبریز» به سراغ «مولانا» برود بی‌کسی و تنهایی «ملّای روم» بود، چنانچه فرموده است «تنهات یافتم، هر یکی به چیزی مشغول و بدان خوشدل و خرسند بعضی روحی بودند به روح خود مشغول بودند بعضی به عقل خود، بعضی به نفس خود. تو را بی کس یافتم، همه یاران رفتند به سوی مطلوبان خود، تنهات رها کردند. من یار بی‌یارانم».(۳)

کمال هر سالک و عارفی در مصاحبت مردان کامل است، بر این اساس «مولوی» تنها در انوار «شمس حق» مستغرق شد و دست تمنی در دامن صحبت او محکم کرد و هر چه از نفوذ و اقتدار اجتماعی و فرهنگی یافته بود، نثار قدمهای او کرد. از برگزیدهٔ «شمس خدا» جز این نمی‌باید که در عالمِ محبّی و محبوبی به حدی پیشرفت کند که خودی «مولانا» را از او بگیرد و نقش تازه‌ای در وجودش ترسیم کند.

«شمس تبریزی» خورشیدی بود که هستی «مولوی» را سرشار از نور کرد و مشرق جانش را چنان پر شفق نمود که بر گنج بودن خود واقف شد. دانست که او گنجی است که در ویرانه‌ها مانده است باید که قدر خود را بداند و به اوصاف الهی خود آگاه شود و از پرداختن به مسائل فرودین پرهیز نماید:

خانه بر کن کز عقیق این یمن — صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست — وز خرابی خانه مندیش و مه‌ایست

عاقبت این خانه خود ویران شود　　گنج از زیرش یقین عریان شود

پاره دوزی می‌کنی اندر دکان　　زیر این دکّان تو مدفون دوکان

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی

از دکان و پاره دوزی وارهی[۴]

پس سرّ «مولوی» شدن «مولوی»، این بود که «شمس تبریز» تشخیص داد که در اینجا عقابی است که بالهای او به رشته‌های اسارت بسته شده است. او با نفوذ در روح و اعماق وجود «مولوی» به بریدن یک یک این بندها پرداخت، به تعبیر دیگر «مولانا» بیماری بود که نزد طبیب آمد، تا درد خود را درمانی یابد: «بیمار که به خدمت طبیب آمده است که استسقای مرا علاج کن، پس باید که به هیچ چیز مشغول نباشد، الّا به طلب علاج یا تشنه‌ای که آمده است طلب آب خوش، او را نان با حلواهای شکر پیش آرند اگر بخورد او در دعوی تشنگی کاذب باشد یا گرسنه‌ای که دعوی گرسنگی کرد امتحان او آن باشد که آب زلال پیش او آرند اگر بخورد کاذب است»[۵]. لذا «مولوی» تمام سرمایه زندگی و اندوخته‌های علمی و حتی تمامی تربیت گذشته خود را در محضر طبیب الهی دور انداخت، تا با ارشادات شیخ خود، پایه‌های تربیت تازه‌ای را بنیان نهد، امّا سئوالی در ذهنها ایجاد می‌شود که «شمس تبریز» چه وعده‌هایی به مولوی داد و چه تصویری از آینده را در پیش چشم او ترسیم کرد که چنین پاکبازانه از هستی خود گذشت؟

«شمس» پیشنهاد قماری را به مولوی کرد که امید بردن در آن قمار، اندکی غیرممکن به نظر می‌رسید در واقع ایثار و از خودگذشتگی به معنای کامل کلمه را در پیش پای «مولوی» قرار داد. و خود «مولوی» نیز آگاه بود که در این راه پرگداز، موفق خواهد شد چون پای در دریای عشقی گذاشت که بیگانه سوز بود و «مولوی» نه بیگانه بود و نه بیرونی، لذا در نهایت، موفق و سربلند بیرون آمد. امّا مطلبی که شایسته ذکر می‌باشد، این است که شمس هیچ وعده

صریح و روشنی به او نداده بود. و «مولوی» نیز چنین توقعی از «شمس» نداشت، بلکه هدف اصلی «شمس» این بود که «مولوی» بدون حساب سود و زیان، به قول امروز، بی‌گدار به آب زند و «مولوی» هم این جرأت را در خود سراغ داشت و هم توانایی اطاعت محض خود را از فرامین مرشد خود ثابت کرد.

خنک آن قمار بازی که بباخت هر چه بودش
بنماند هیچش الّا هوس قمار دیگر[۶]

پس معلوم می‌شود که «مولوی» از نتیجه این قمار بسیار خوشدل و خرسند بوده، و یک بار دیگر آرزوی تجربه چنین قماری را در سر می‌پروراند.

«باید دانست که عشق نتیجه ادراک و معرفت و حاصل علم است و از تعلق علم و ادراک و معرفت و احاطهٔ آن به حسن و جمال، عشق پیدا می‌شود پس هر چه حسن بیشتر، عشق هم بیشتر و هر چه ادراک و معرفت و علم قوی‌تر، عشق نیز قوی‌تر و شدیدتر و عشق همواره متوجه کمال و جمال است نه نقص و زشتی».[۷] و هر که به این درجه از عرفان برسد، نماینده خدا در میان مردم می‌شود چنانکه کلامش، رفتارش و افکارش از منبع فیض سرچشمه می‌گیرد. «مولوی» در متابعت «شمس»، چنین شد به گونه‌ای که «شمس» به صراحت بیان کرده است که «مولانا این ساعت در رُبع مسکون مثل او نباشد در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه و خواه نحو و در منطق با ارباب آن به قوّت معنی سخن گوید به از ایشان و با ذوق‌تر از ایشان و خوبتر از ایشان».[۸] اینک روشن می‌شود که چرا «مولوی» به خاطر ورود به مکتب انسان‌ساز «شمس تبریز»، از تمام هستی خویش گذشت، بر همه چیز و همه کس پشت کرد تا جاودانگی را بیابد. به طوری که «شمس» با چنان مقام آسمانی، اعتراف کرد که از شناخت ابعاد عظیم روحی و گسترگی جان «مولانا» قاصر است: «واللّه که من در شناخت «مولانا» قاصرم.» در این سخن هیچ نفاق و تکلف نیست و تأویل که من از شناخت او قاصرم مرا هر روز از حال و افعال او چیزی

معلوم می‌شود که دی نبوده است مولانا را بهترک از این دریابید تا بعد از این خیره نباشید همین صورت خوب و همین سخن خوب می‌گوید به این راضی نشوید که ورای این چیزی است آن را طلبید از او»[۱۰].

و نیز این گونه حیرتی، از غزلیات «مولانا» به مشام می‌رسد که از رسیدن به مراد خدایی و غوطه خوردن در دریای پرگوهر علم و عرفان او، بی‌نهایت شاکر است و هم آواز با شمس به بی نظیری او اقرار می‌کند:

همه را بیازمودم ز تو خوشتر نیامد

چو فرو شدم به دریا چو تو گوهرم نیامد

سر خنب‌ها گشادم ز هزار خم چشیدم

چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد

که سمنبری لطفی چو تو در برم نیامد

ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم

چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد[۱۱]

«شمس» خُمی بود لبالب از شراب عشق الهی، امّا سر به گِل گرفته و کسی از چنین گنج بی‌پایان معنوی، واقف نبود و در کسی هم سزاواری نیافت که اندکی از شراب الهی را به او بچشاند:

«از عالم معنی، اَلِفی بیرون تاخت که هر که آن الف را فهم کرد همه را فهم کرد»[۱۲]. لذا با گنجی سرشار از معرفت الهی، در سیر آفاق بود که مشیت آسمانی، دو انسان با ابعاد مختلف شخصیتی و روانی را در برابر هم قرار داد، چنان که در مقالاتش اشارتی کرده است که «این، خمی بود از شراب ربّانی سر به گِل گرفته، هیچ کس را بر این وقوفی نه. در عالم گوش نهاده

بودم می‌شنیدم. این خنب به سبب «مولانا» سر باز شد. هر که را از این فایده رسد سبب «مولانا» بوده است»[۱۳]. اگر ملاقات این دو عارف الهی را خواستِ آسمانی ذکر کردم، گذشته از دلایل فراوان که هر یک بینه‌ای استوار و برهان محکمی است بر این ادعا. چنگگاه من قول خود آن بزرگوار است که فلسفه عالم و خلقت را، ملاقات دو دوست جانی و یار الهی می‌داند:

«مقصود از وجود عالم، ملاقات دو دوست بود که روی در هم نهند جهت خدا، دور از هوا ... چنانکه این ساعت به خدمت «مولانا» آسوده‌ام»[۱۳].

علم و عرفان «شمس» موهبتی الهی بوده است و همان گونه که از کلام آن بزرگوار برمی‌آید، از کودکی صاحب نبوغ الهی و علم حضوری بوده است. چنان که در داستان «دیوانه غیب گوی» که صاحب کرامت بوده، بدان اشاره کرده است:

«دیوانه‌ای بود مغیّبات گفتی به امتحان، در خانه‌ای کردندیش برونش یافتندی. پدرم روزی روی از من گردانیده بود و با مردم سخن می‌گفت به خشم. بر سر پدرم آمد مشت کشیده، گفت: اگر نه از جهت این کودک بودی (و با من اشارت می‌کرد) همچنین بردمی و در این آبت انداختمی، آب بود که پیل را بگردانیدی. در نمکستان می‌رفت. آنگاه رو به من کرد مرا گفت: وقتت خوش باد و خدمت کرد و رفت»[۱۴].

از این روی بوده که در سیر و سلوک معنوی حد کمال یافت، خرقه ارشاد و ولایت عرفان عاشقانه را از دست مبارک حضرت رسول(ص) دریافت کرد که وصف آن در «مقالات» آن شیخ چنین آمده است:

«هر کسی سخن از شیخ خویش گوید. ما را رسول در خواب خرقه داد نه آن خرقه که بعد از دو روز بدرد و ژنده شود و در تونها افتد و به آن استنجا کند، بلکه خرقه صحبت. صحبتی نه که در فهم گنجد. صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست. عشق را با دی و با امروز و با فردا چه کار؟»[۱۵]. پس جای هیچ تعجب و شگفتی باقی نمی‌ماند که مصاحبت «شمس» چگونه

از یک زاهد خشک رفتار عاشقی با شور و به تعبیر خود «مولوی» ``دیوانه کوی کودکان`` ساخت. در خور ذکر است که برای این که روحی آزاده شود و موانع پرواز از او برداشته بشود، باید تلاش بکند و رشته‌های اسارت و گرفتاری خود را بیابد و با بریدن آن بندها، گامهای بعدی را برای کمال بردارد. از بهترین راهها برای کشف این اسارتها و از بهترین عرصه‌ها برای توفیق یافتن در بریدن این بندهای تعلق، مجالست با آزاد مردانی است که با ریاضتهای فراوان و با عنایات خداوند، وارستگی و حرّیت را به دست آورده‌اند و پرده‌های پندار را از پیش چشم کنار زده‌اند و با صفات «بی یُبصِرُ» و «بی یَسمَعُ»[۱۶]، به هدایت سالکان حق پرداخته‌اند. «مولانا جلال‌الدین» از معدود عارفانی بود که از نشستن با «شمس» - که خود مصداق کامل این اوصاف بوده است - بهره‌های فراوانی برد. به عبارت دیگر حلاوت و ذوق چنین جلیسی را چشید و چنان کام جان و دلش پر شهد شد که در جای جای آثارش بویژه در مثنوی، مخاطبان خود را ترغیب می‌کند که محضر چنین انسانهای وارسته الهی را دریابند برای این که وجود ایشان، همانند بادهای بهاری، جانبخش و روح‌افزاست که در حیات انسانها، بسیار نادر اتفاق می‌افتد:

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندرین ایّام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را
در یابید ایسن چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت
معرکه را می‌خواست جان بخشید و رفت
جان آتش یافت زد و آتش کشی
جان مرده یافت در خود جنبشی

گـــر در افـتد در زمـین و آسـمان

زهـرهاشان آب گـردد در زمـان ...[۱۷]

و باز در تفسیر «مَن اَراد اَن یَجلِسَ معَ‌اللهِ فَلیَجلِس مع اهل التصوّف» به این نکته انسان‌ساز توجه کرده است:

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام — نـی رسـالت یـاد مـاندش نـه پـیام

واله انــدر قــدرت اللّــه شــد — آن رسـول اینجا رسید و شاه شد

مـوم و هـیزم چـون فـدای نـاز شـد — ذات ظـلمانی او انـوار شـد

سنگ سرمه چونک شد در دیدگان — گشت بـینایی شـد آنـجا دیـدبان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد — در وجـود زنـده‌ای پـیوسته شـد

وای آن زنـده کـه بـا مـرده نشست — مـرده گشت و زنـدگی از وی بـجست

روحـهایی کـز قـفس‌ها رسـته‌اند

انـبیای رهـبر شـایسته‌انـد[۱۸]

سپس حاصل معاشرت مردان کامل را، سعادت ابدی و رستن از قیود متعددی بیان می‌کند که هر یک مانع فربهی هستند در مسیر تکامل سلوک:

مـا بـدین رسـتیم زیـن تـنگین قـفس — جز که این ره نیست چـاره ایـن قـفس

خـویش را رنـجور سـازی زار زار — تـا تـو را بـیرون کـنند از اشـتهار

کـه اشـتهار خـلق بـند مـحکمست — در ره این از بند آهن کی کـمست[۱۹]

«شمس» آسمان تصوف و عرفان از کیمیایی وجود خود آگاه بود، چنان که به صراحت بیان می‌کند که «وجود من کیمیایی است که بر مس ریختن حاجت نیست. پیش مس بـرابـر می‌افتد همه زر می‌شود کمال کیمیا چنین باید»[۲۰].

پس در مدت اقامت دو ساله خود در قونیه، نه تنها «مولانا» را از راه ارشاد و جـذب،

مفتون خود کرده بود، بلکه افراد مستعد زیادی را، مانند «حسام‌الدین اخی» و «صلاح‌الدین زرکوب» را بر خود راغب کرده و به راه خود کشیده بود. به این علت بود که در قونیه دو دسته بوجود آمده بود، گروهی طرفدار «شمس تبریز» بودند و عده‌ای دیگر که از مریدان پیشین «مولانا» محسوب می‌شدند از مخالفان «شمس» بودند. به هر حال سخن در این باره بسیار است و مطلب فراوان، امّا سخن آخر این که «مولانا» پس از آشنایی با تعلیماتی که از شمس تبریزی در این مسلک گرفته، دریافته بود که افکار عالم نمی‌تواند مدارج بلند وکمالات مذهب عشق و ملامت را دریابد و دام‌گستران ممکن نیست به سادگی تسلیم حقیقت شوند و قشر را بشکنند و از زندان توهمات و خرافات، خود را خلاصی بخشند. بخصوص آزمایشی که با نشر مختصر عقاید «شمس تبریزی» و تظاهرات خود «مولانا» به عمل آمد و گروهی را به مخالفت برانگیخت، تا آنجا که قصد جان «شمس‌الدین محمّد تبریزی» راکردند و دست به آشوب و بلوا زدند. «مولانا، را بر آن داشت که برای تعلیم مراتب سلوک این مسلک، به نوآموزان و دلباختگان و مستعدان در پرده ابهام و اشاره و رمز سخن گوید. خود در آغاز «حسامی‌نامه»، پس از اینکه، حسام‌الدین چلبی از «مولانا» استدعا می‌کند که در «حسامی نامه» مطالب را بی پرده بیان دارد. در پاسخ می‌فرماید: مزاج‌ها و استعدادها، هنوز آماده و مستعد نیست و اگر بیش از استعداد و فهم مردم سخن گفته شود بلوا و آشوب و فساد برخواهد خواست.

بیش از ایـن از شـمس تـبریزی مگـو   فـتنه و آشـوب و خـونریزی مـجو

به همین مناسبت، مراتب سیر و سلوک و نتایج و قصد از طی مقامات و منازل و مراحل سلوک را در تلو داستانها آورده است، تا ظاهربینان به شنیدن و خواندن افسانه و داستان و مثلها مشغول شوند و حقیقت بینان و عاشقان به مغز آن توجه کنند و مطالب واقعی را از ضِلال آنها دریابند و به کار بندند»[۲۱].

منابع:

۱- رحله ابن‌بطوطه، ج اوّل، طبع مصر، ص ۱۸۷.

۲- دیوان شمس تبریزی، رباعی ۱۸۹۱.

۳- خط سوّم، صاحب‌الزمانی، مطبوعاتی عطایی - ص ۳۱۵، تهران ۱۳۵۱.

۴- مثنوی مولوی - دفتر چهارم، تصحیح نیکلسون، ابیات ۵۲ - ۲۵۴۰.

۵- مقالات شمس، جعفر مدرس صادقی، ص ۱۳۸ - تهران ۱۳۷۳.

۶- غزلیات شمس - ص ۴۳۹.

۷- مکتب حافظ، مرتضوی - ص ۳۵۴ - چاپ اوّل.

۸- مقالات شمس، ص ۱۴۰.

۹- همان کتاب، ص ۱۹۵.

۱۰- دیوان شمس، ص ۳۰۸.

۱۱- مقالات شمس، ص ۲۳۴.

۱۲- مقالات شمس، ص ۲۸۵.

۱۳- مقالات شمس، ص ۱۹۶.

۱۴- مقالات شمس، ص ۵.

۱۵- مقالات شمس، ص ۱۵۹.

۱۶- تمهیدات عین‌القضات هیمانی، ص ۲۷۱ - به تصحیح عفیف عیران (بخشی از حدیث معروف که کامل آن چنین است، لایزال عبدی یتقرّبُ الیّ بالنّوافل حتّی احبه فاذا اجبته کنتُ له سمعاً و بصراً و لساناً بی یسمع و بی یُبصرُ و بی ینطق.

۱۷- مثنوی مولوی، دفتر اوّل، ابیات ۱۹۵۱ الی ۱۹۵۸.

۱۸- مثنوی مولوی، دفتر اوّل، ابیات ۱۵۲۴ الی ۱۵۴۴.

۱۹- مثنوی مولوی، دفتر اوّل، ابیات ۱۵۴۴ الی ۱۵۴۶.

۲۰- مقالات شمس، ص ۱۳۱.

۲۱- حافظ عارف، همایون فرخ، ج دوّم، ص ۴۲۴، انتشارات اشراقی.

ابوالفضل علیمحمّدی از تبریز

شمس تبریزی از دیدگاه شهریار

نام شمس در دیوان اشعار شهریار، پیوسته با صمیمیت و بدون القاب، القابی که نشانگر تعاریف و احترام بدون ارتباط عاطفی و معنوی باشد ـ برده می‌شود. شهریار آن چنان پیوند عمیقی بین خود و شمس احساس می‌کند که شمس را از آن خود می‌داند، و خود را جز شمس نمی‌شناسد. او لازمه‌ی احترام به مولوی را نیز احترام به شمس ذکر می‌کند.

مولوی خاطر به عشق شمس باخت — وینهمه دیوان به نام شمس ساخت

نی همین بر طبع ملّا، آفرین — آفرین بر شمس ملّا آفرین

شمس ما کز بی‌زبانی شکوه کرد — در زبان شعر ملّا جلوه کرد

(مولانا در خانقاه شمس)

شهریار در دو منظومهٔ بلند، با ذکر نام شمس که از آن به شمس ما تعبیر می‌کند، دیدگاه خود را نسبت به ایشان بیان می‌دارد. علاوه بر این شهریار در بسیاری از اشعارش نیزگفته‌ها و اندیشه‌های شمس را بدون ذکر نام عرضه می‌دارد. اینک اشاراتی بر موارد فوق:

مثنوی مولانا در خانقاه شمس تبریزی، شامل ۱۲۴ بیت سراسر لطف و ذوق و وجد است. شهریار در این مثنوی و در عالم شعر آن چنان استقبال شایسته و در خور شأنی از مولانا جلال‌الدین بلخی می‌کند که منتقدین و نویسندگان و هنرشناسانی، نظیر: سید محمدعلی جمالزاده، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب و دکتر منوچهر مرتضوی را به شگفتی وامی‌دارد. امّا علّت این استقبال چیست؟ بدون شک مولوی جایگاه والایی دارد و مثنوی او از دیدگاه شهریار «قرآن شعر پارسی» است، ولی عامل دیگری که شهریار را ملزم به پیشواز بی‌نظیر می‌کند در این نکته نهفته است که مولوی در قونیه از شمس تبریزی به نحو احسن میزبانی کرده است.

مـــی‌رسد هـر دم صـدای بـالشان　　می‌رویم ای جـان بـه اسـتقبالشان
کـــاروان کــوی دلبـــر مـی‌رسد　　هر زمانم ذوق دیگـر مـی‌رسد...
آنکه آنجا مـیزبان شـمس مـاست　　یکشب اینجا میزبان شمس ماست

جالب است که وقتی مولانا در عالم خیال شهریار، وارد تبریز می‌شود، آنکه از او استقبال می‌کند شهریار نیست، بلکه شمس تبریزی است.

دست شــوق از آســتینهای عـبا　　بر شد و شد جـامه‌ها بـر تـن قـبا
خــرقه‌پوشان مــحو استغنای او　　خرقه از سـر بـرده پیش پـای او
شمس کتفش بوسه داد و پیش را نه　　بردش آن بالا و بـر مسـند نشـانه

منظومهٔ بلند در ذکر مفاخر ادب و هنر ایران:

این منظومه نیز در نوع خود بی‌نظیر است. شهریار در این منظومه، هم قدرت شاعری خود را به نمایش گذاشته و هم ثاریخ ادبیات قدیم و جدید را با مهارت و جذابیّت خاص، به نظم کشیده است. آنچه که به این منظومه اعتبار و اهمیت ویژه می‌بخشد، سعدی صدر شهریار در ذکر نام مخالفین خود می‌باشد. در این منظومه نیز شمس از دیدگاه شهریار منزلت و مقام والایی احراز کرده است.

شـــما کـــه لطـف تـنزل بـه شـهر مـا کـردید
خوش آمدید به صف چون گل و صفا کـردید
به کس نه جرأت چـونین عـظیم مـهمانی است
که مـیزبان شـما مـاند بـلکه خـاقانی است ...
هر آنکـه شـاعر ایـن بـوم و آذرآبـادی است
کنون چه مرده چه زنده شریک این شادی است

روان شـــمس حـــق است و روان مـــولانا

کـــه مـــیر مـــجلس شـــعرند و مـــیزبان شـما

در این منظومه نیز که به مناسبت یک کنگرهٔ شعر به ریاست شهریار سروده شده، شهریار نقش خود را به عنوان رییس و میزبان به شمس واگذار می‌کند.

گفته‌ها و اندیشه‌های شمس در شعر شهریار: شهریار از مفاهیم گفته‌ها و اندیشه‌های شمس، در بسیاری از اشعارش استفاده کرده است. به مواردی از این قبیل توجه فرمایید:

راست نتوانم گفتن که اگر تمام راست گویمی به یکبار همه‌ی شهر مرا بیرون کردندی.

(شمس تبریزی)

(خط سوّم ص ۲۹۹)

تا سخن گفتم به حق، حقِ حیاتم خـود نـماند

وین سزای هر سـخنگوی سـخندان یـا عـلی

(جلد سوّم دیوان شهریار ص ۱۲)

آفاق عالم جمله جمع شدند گرد کعبه، حلقه کردند و سجود کرده.

(خط سوّم ص ۳۱۳)

آفاق و کوه و جنگل و دریا و هرچـه هست

بـــینم بـــه گـــرد کـعبه‌ی کـویت نـماز کـن

(شهریار ـ دیوان اوّل ص ۹۳)

مرا در این عالم با عوام هیچ کاری نیست، برای ایشان نیامده‌ام، این کسان که رهـنمای عالم‌اند، به حق، انگشت بزرگ ایشان می‌نهم.

(خط سوّم ص ۳۱۲)

فیض روح‌القدس اولدو مددیم حافظ تک

من ده حافظ کیمی اعجاز مسیحا ائله دیم

نه تک ایراندامنیم ولوله صالمیش قلمیم

باخ کی «ترکیه» ده «قافقاز» را نه غوغا ائله دیم

باخ کی تهراندا، نه (فرزانه) لراولموش واله

باخ کی تبریز ده نه شاعرلری (شیدا) ائله دیم

(دیوان ترکی شهریار، ص ۲۳۵)

خوشی در جمعیت یاران است، آنان که جدا جدا می‌افتند، نورشان می‌رود.

آخر، چرا جدااند آدمیان؟

آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند		در شگفتم من نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا

(شهریار دیوان اوّل ص ۱۸۴)

خداپرستی آن است که خودپرستی را رها کنی

(خط سوّم ص ۳۱۲)

راه خداپرستی از این دلشکستگی است		اقلیم خودپرستی از آن راه دیگر است

(شهریار، جلد دوّم ص ۸۶۴)

و یا:

دل که در راه خدا بشکند آیینه شود		و انکه این آینه بشکست جز اهریمن نیست

(شهریار، جلد سوّم ص ۶۳)

و یا:

دل شکسته‌ی من گفت شهریار را بس		که من به خانه‌ی خود یافتم خدای تو را

(شهریار، جلد یک، ص ۹۶)

و آن خطّاط سه‌گونه خط نوشتی، یکی او خواندی لاغیر. یکی را هم او خواندی هم غیر، یکی را، نه او خواندی نه غیر، آن خط سوّم منم.

(خط سوم ص ۳)

شهریار در آخرین روزهای زندگی پربار خود، چند بار این جمله را بـر زبـان رانـد. بخصوص در مقابل حرف عزیزی از مجریان تلویزیون که به استاد گفت: در نظر دارم طی برنامه‌هایی، ابعاد مختلف شخصیت شما را به مردم بشناسانم و جواب شنید: و آن خطّاط سه گونه خط نوشتی ... آیا شهریار شمسی بود که در عصر ما می‌زیست؟

منابع:

۱- خط سوم، دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی.

۲- کلیات شهریار، جلد اول، دوم و سوم.

۳- پله‌پله تا ملاقات خدا، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب.

۴- در مکتب استاد، ابوالفضل علی‌محمدی.

۵- گامی در راستای شهریارشناسی، مجموعهٔ مقالات.

۶- دیوان شمس تبریزی، بدیع‌الزمان فروزانفر.

۷- کلیات ترکی شهریار به تصحیح اصغر فردی.

علی عین‌علیلو از خوی

بحثی گذرا در عناصر برجستهٔ تفکّرات شمس

در کوی دوست

آنچه که در مقالهٔ حاضر تحت عنوان «در کوی دوست» تقدیم می‌شود، حاصل تورّقی گذرا و استخراج آرایی چند، از مقالات شمس می‌باشد.

نگارندهٔ سطور، بعد از ملاحظهٔ فراخوان مقاله که از طرف ادارهٔ محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی استان آذربایجان‌غربی صورت گرفته بود - و البته شایان تقدیر - تصمیم گرفت که از میان عنوان‌های مطرح شده، «تفکرات برجسته در مقالات شمس» را مبنای تحقیق خود قرار دهد. به همین منظور اهمّ عناصر فکری این عارف سترگ را در زمینه‌های عرفانی، اخلاقی، کلامی و نیز شیوهٔ بیان خاص وی، در فصولی چند تهیه کرد.

شیوه‌های سلوک، مهارتهای لازم برای سلوک، موانع وصول، انسان کامل، سنت‌گریزی و سنت‌گرایی، سماع، شمس و داعیه‌داران، شمس از زبان شمس، مولانا از زبان شمس، بررسی آرای کلامی شمس و طنز در گفتار شمس مواردی بودند که در مقالات، جلوهٔ خاصی داشتند و فصلی از نوشته را به خود اختصاص دادند. هر فصل شامل یک بحث تحلیلی و ذکر اقوال شمس در همان مورد بود که گاهی بالغ بر هفتاد مورد می‌شد.

بعد از اتمام کار و ملاحظهٔ حجم زیاد مطلب که هیچ تناسبی با وقت و اهداف کنگره نداشت، به ناچار مطالب خود را در چهار فصل تحت عنوان‌های:

۱ - شیوه‌های سلوک ۲ - مهارتهای سالک جهت وصول

۳ - موانع وصول ۴ - سنت گرایی و سنت گریزی در کلام شمس

تنظیم و تقدیم دبیرخانهٔ کنگره کرد، ضمن اینکه از آرای استخراجی نیز در هر مورد به

سه یا چهار جمله اکتفا شد، بر خود فرض می‌دانم پیشاپیش از زحمات و مساعی دبیر محترم کنگره و دیگر همکاران ادارهٔ محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی استان که به بزرگداشت عارف جلیل‌القدر، شمس تبریزی، همت گمارده‌اند، قدردانی کنم.

شیوه‌های سلوک در گفتار شمس

در این مبحث، نگارنده سعی خواهد کرد آرا و اقوال شمس را در طرق وصل بررسی کند. برای توضیح مطلب باید خاطر نشان کنم که از قدیم‌الایّام زهد و ریاضت و مجاهده، تنها عامل رهایی محسوب می‌شدند، امّا با ظهور افرادی چون رابعه و بایزید، بابی دیگر در این مورد گشوده شد و آن محبّت و عشق بود.

بدین ترتیب رفته‌رفته عناصر اصلی تصّوف از خوف و تعبّد، ترک دنیا، رهبانیت و زوال شخصّیت فانی به عشق و اخلاص و مهرورزی به تمام جهات، تغییر ماهیّت می‌دهد.

از طرفی دیگر تصوّف، در یک تقسیم‌بندی متفاوت به جنبه‌های مثبت و منفی تقسیم می‌شود. به عبارت دیگر، عده‌ای از عرفا شرط صلاح را در دوری از خلق و انزوا و چله‌نشینی پیاپی می‌دانند، ولی عده‌ای دیگر در میان مردم بودن را مؤثر می‌دانند.

مقصود از تصوّف مثبت و منفی، بیشتر جنبهٔ اجتماعی تصوّف است. یعنی، مثبت مبتنی بر عشق به خالق و خدمت به خلق و شرکت در امور اجتماعی، نه از هوی و هوس و حرص و آز و طلب دنیا، بلکه با انگیزهٔ مهر و محبت نسبت به مردم و انجام تکالیف و وظایف طریقتی است. در حالی که تصوّف منفی، مبنی بر استغراق عابدانه در معبود و ترک ماسوی‌اللّه و فراغت از دنیا و مافیها و اعتذال می‌باشد.

حال بعد از ذکر این مقدّمه به آرای شمس می‌پردازیم، امّا از آنجا که طبق عنوان فصل با مسایل مختلفی مواجه می‌شویم، لازم است که یک تقسیم‌بندی منطقی داشته باشیم. بنابراین

این مقوله شامل دو مبحث زیر خواهد بود:

۱ -.از عرفان عاشقانه یا تصوف زاهدانه کدامیک کارساز تر است؟

۲ - بررسی جنبه‌های مثبت و منفی تصوّف از دیدگاه شمس.

۱ - عرفان عاشقانه یا تصوف زاهدانه

این مبحث خود در دو قسمت، بررسی می‌شود:

الف - مجاهده و زهد: در این قسمت آن دسته از سخنان شمس را خواهیم آورد که برای وصول، دریافت و مجاهده را مؤثر دانسته و ممالک را به التزام به این اصل سفارش می‌کند. البته همانطور که در مقدّمه گفته شد، از خیل انبوه نظرات شمس در هر مورد، فقط سه یا چهار جمله را جهت آشنایی خواننده با تفکرات شمس نقل کردیم:

- حق جلّ و جلاله ... بنده را مشغول کرد به آن کوشش و تجلّی بر او ظاهر شد.

- بعضی را شکم خون شد و خدا ایشان را بعد از آن که به مرگ رسیده بودند، حیاتی بخشید.

- چگونه رنج آدمی را مستعد نیکی‌ها می‌کند؟ چون رنج، نمی‌باشد انسانیّت حجاب او می‌شود.

ب - محبت و اشراق: به زعم شمس، علاوه بر مجاهده، عامل دیگری نیز در رهیابی سالک مؤثر است که از آن عمدتاً به گشاد باطن تعبیر می‌کند و صراحتاً اظهار می‌دارد که اگر دل صیقل داده نشود، مجاهده سودی نخواهد داشت بلکه مقصد اعلای تصوّف تلطیف باطن است:

- اگر عرش روی، هیچ سود نباشد و اگر بالای عرش روی و اگر زیرزمین، هیچ سود نباشد، درِ دل باید که باز شود.

- این علم به مجاهده حاصل نشود. اگر کسی مجاهدهٔ آسمان و زمین کند جهت حصول این علم، مخذول‌تر و مخسوف‌تر باشد.

- همهٔ خلاصهٔ گفت انبیا این است که آیینه‌ای حاصل کن.

۲- عرفان عاشقانه یا تصوّف عابدانه

آنچه که در این بحث تحت عنوان «عرفان عاشقانه یا تصوّف عابدانه» ارایه می‌شود، بررسی آن دسته از آثار شمس است که گرایش وی را به خدمت به مخلوق و برآورده کردن حاجات شرعی نفس و قرار دادن دنیا به منزلهٔ وسیله‌ای جهت حصول مقصود، مسجّل می‌کند و گرایش او را به عرفان عاشقانه آشکار می‌سازد. باید گفت شمس همگام با بسطیّون اعتقاد دارد که دنیا ذاتاً شرّ و مردود نیست، بلکه این انسان است که با استفادهٔ نادرست از منابع دنیوی آن را به آلتی مهلک و مانع رسیدن تبدیل می‌کند. نقد نوشته‌های این عارف بزرگ، نشان می‌دهد که اگر انسان بتواند ادراکی صحیح از دنیا داشته باشد، می‌تواند این مخلوق مبغوض را محبوب کند و آن را وسیله‌ای جهت تقرّب قرار دهد. علاوه بر آن انسان بعد از صحو دوّم (صحو بعد از محو) با دید وسیعی که پیدا می‌کند، آنچه که دیگران را منحرف می‌کند برای او بی‌تأثیر می‌شود، در این صورت می‌تواند از منافع مادی بهره گیرد بدون انکه تحمّل زیانی کند که به این حالت بسط معرفت نیز نام داده‌اند.

به اقوال شمس در این مورد توجّه کنید:

- زاهدی بود در کوه، او کوهی بود آدمی نبود. آدمی بودی میان آدمیان بودی.

- دنیا بد است، امّا در حق آن کس نداند دنیا چیست، چون دانست ک دنیا چیست او را دنیا نباشد.

- این چلّه داران متابع موسی شدند، چون از متابعت محمّد(ص) غره نیافتند.

- ما آنیم که زندان را بر خود بوستان گردانیم.

- که الجماعة رحمة

لزوم برآوردن حق نفس

در زندگی شمس، به مواردی می‌رسیم که می‌بینیم این عارف بر آوردن حاجات شرعی و معقول نفس را - از آن‌رو که تداوم نسل و بقای جهان بدان باز بسته است - روا می‌دارد و کلمیّنی یا حمیرا سر می‌دهد، وگوشه خاطر به «کیمیا» می‌سپارد. نقل قولی از افلاکی در این مورد مؤیّد گفته بالاست:

«- ... مولانا شمس‌الدّین در شهر حلب چهارده ماه در حجرهٔ مدرسه‌ای درآمد، به ریاضت و مجاهده، به غایتی مشغول شد، که اصلاً یک روز از حجره بیرون نخرامید. از دیوار حجره آواز آمد که: «انّ لِنَفْسِکَ عَلَیکَ حَقاً»، نفس او، همچنان مصوّر شد که جهاد را، از این بیش، صبر و تحمّل نباشد. مرحمت فرموده تبسّم‌کنان، ترک اعتکاف کرده سوی دمشق عزیمت نمود.

سالک برای نیل به مرتبه شهود نیازمند چیست؟

در این فصل ملاحظه خواهیم کرد که از نظر شمس، سالک باید برای رسیدن به مقام وصل تواناییهایی از خود بروز دهد، آشنا به هنرها و مزّین به زشتیها باشد. چراکه سلوک و قدم در راه دوست نهادن چنان سهل نیست که همگان بتوانند به راحتی اقدام کنند.

هر یکی از عرفا به فراخور مقام خود برای طی این راه سخت راهکارهایی را پیشنهاد می‌کند. امّا باید دید عقیدهٔ شمس بر چیست. نگارنده متوجّه شد که این عارف گرانمایه، سالک را ملزم به کسب مهارتهایی می‌کند که مهم‌ترین آنها، عبارتند از:

۱ - داعیهٔ درونی و اهلیّت سالک

از همان سالهای شکل‌گیری اسلام، بحثهایی در معنی و تفسیر آیاتی چون «وَاللّٰه یَهدی

مِن یَشاء» در زمینهٔ جبر و اختیار بوجود می‌آمد. بعدها با تشکیل گروههای مختلف، من جمله اشاعره و معتزله، این بحثها وارد مرحلهٔ جدّی‌تری می‌شود. اصل مسأله این است که اوّل عنایت خداوندی شامل انسان می‌شود که اقدام به سلوک می‌کند، یا داعیهٔ درونی سالک مقدّم بر عنایت حق و به دنبال آورندهٔ آن است. آنهایی که پیروی از جبر می‌کنند، قول اوّل را ترجیح می‌دهند که این نوع تفکر خالی از خلل نیست و اصولاً پافشاری در این موضوع حقیقت معاد را با مشکل مواجه می‌کند. امّا پیروان اختیار، همیشه بر این نکته اعتقاد داشته‌اند که تا انسان از خود همتی و حرکتی نشان ندهد، از عنایات حضرت حق محروم خواهد ماند.

غرض از عنوان این مسأله، دانستن نظر شمس در این باب است، تا بدانیم که شمس پیرو کدامین اندیشه می‌باشد. با یک نظر اجمالی می‌توان دید که شمس در جای‌جای گفته‌های خود یادآور می‌شود که انسان برای حرکت، باید انگیزه و اهلیّتی فراخور داشته باشد. با این انگیزه الطالف خداوندی را به سوی خود جذب می‌کند.

- اگر به طریق نیاز و استفادت خواهد آمدن ... او را فایده باشد.
- اگر در سینهٔ او نیازی نبینم، پیش من آن همان باشد و تل سرگین همان.
- مانع آمدن ... قصور استعداد است، استعداد باید و قابلیت باید.

۲ - صدق

در این مقال، آن دسته از اقوال شمس را بیان خواهیم کرد که (صدق) را برای ادامهٔ سلوک امری لازم و ضروری می‌داند - چون ... اعتقاد صادق می‌بندد چنین عجایبها، برکتها ظاهر می‌شود.

- اعتقاد و عشق دلیر کند و همه ترسها ببرد.
- محراب که صادق نبود و نوحه گر که دردمند نبود، دیگران را سرد کند.

۳- تحمّل مشکلات راه و امتحان حق

طبیعی است که برای رسیدن به هر مطلوب ارزشمندی باید مشکلاتی را تحمّل کرد و هرچه این مطلوب گرانقدرتر باشد رنج پوینده نیز بیشتر خواهد بود. سالکی که می‌خواهد به قرب محبوب و مطلوب مطلق برسد باید بداند که حصول مقصود به آسانی نخواهد بود. از طرفی دیگر معشوق ازل برای پی بردن به عیار صدق عاشق خود او را دچار بلیاتی می‌کند تا مشخص شود که تا چه اندازه در ادّعای خود صادق است. از دیگر سو یکی از صفات حضرت حق «جمیل» است و هر جمیلی صاحب ناز و کرشمه. کسی که صاحب چنین جمال را سهل‌الوصل بداند، یقیناً از ادامه راه باز خواهد ماند. حال بعد از نقد آراء شمس در این مورد به ذکر خود این اقوال می‌پردازیم.

- آدمی را رنج چگونه مستعد نیکی‌ها می‌کند.
- تا ابر غم تو برنیاید، دریای رحم نمی‌جوشد.
- آن روز گفتی که تو را این درد چشم صفایی داده است.

۴- شناخت خود

به نظر شمس شناخت خود نیز در رسیدن به مطلوب مؤثر است. چراکه اولاً قسمت اهمّ سلوک درونی است و از سوئی دیگر طبق حدیث شریف «من عرف نفسه فقد عرف ربه» شناخت خودگام اصلی در وصول است.

- اگر خود را به دست آوردی، خوش می‌رو.
- شناخت خدا عمیق است؟ ای احمق عمیق تویی.
- همه را در خودبینی ... تو عالم بیکرانی، چه جای زمینها و آسمان؟

من عرف نفسه، گفت. عقلا، با خود گفتند: این نفسک پلید تاریک درنده را بشناسم؟

اصحاب سرّ دانستند که او چه گفت؟

۵- خودشکنی

به نظر شمس بی‌اعتنایی به قالب فانی و درک صحیح از مرگ، عواملی هستند که سالک را در رسیدن به مراد خود یاری می‌کنند. چنان‌که در فصل موانع وصول نیز بحثی مشبع، از زبان این عارف، در بیان این‌که نفس چگونه سدّ راه سالک می‌گردد، به میان خواهد آمد.

اکثر روندگان طریقت، به این نتیجه رسیده‌اند که برای رسیدن عاملی مهم‌تر از شکست نفس و ناچیز انگاشتن قالب، وجود ندارد و از طرف دیگر شمس معتقد است برخورد منطقی مرگ یکی از توصیه‌هایی است که همه عارفان به آن پرداخته‌اند، به طوری که رابعه عزرائیل را عامل رسیدن دوست به دوست معرفی می‌کند. لبّ کلام این‌که شمس عقیده دارد سالک باید بقره نفس را به بدنهٔ آماده ذبح، در جهت رضای دوست تبدیل کند، تا معشوق او را مستحق وصال بداند. دقّت کنید:

- یکی می‌گریست که «برادرم را کشتند تتاران» دانشمند بود. گفتم که: اگر دانش داری، دانی که تتار او را به زخم شمشیر زندهٔ ابد کرد.

- یکی به خدا پیوست، بر او می‌گرید بر خود نمی‌گرید.

- هر کاری که در آن ... مرگ را دوست داری، آن کار نکوست.

- جانبازان ... مرگ را چنان می‌جویند که: شاعر قافیه را، بیمار صحت را و محبوس خلاص را و کودکان آدینه را.

- اکنون هر که به این سرّ واقف شود ... از مرگ کی غم خورد؟ به سر کجا التفات کند؟

۶- عبور از مقامات و احوال

شمس نیز، همانند دیگر عارفان معتقد است که صوفی و عارف در طریق وصل به حق و

کمال حقیقی باید مقامات را طی کند و حالاتی راکه در درون و دل او وارد می‌شود، دریابد و از آنها بهره گیرد. صوفیه در باب مقامات، غالباً به این آیه توجه دارند که: «وَ ما مِنّا اِلّا لَه مَقامٌ مَعْلوُمٌ» و حتی هر یکی از انبیا را دارای مقامی خاص می‌دانند مثلاً" می‌گویند: مقام آدم توبه بود.

حال ببینیم شمس در مورد هر یک از این مقامات و احوال چه نظری دارد. البته باید گفت در مقامات شمس هر یکی از مقامات و احوال به دفعات به‌کار رفته، ولی برای دوری از تکرار در هر مورد تنها به یک جمله اکتفا می‌کنیم.

- نیکمردی می‌گوید که توکّل کردم. علم نیست که بداند که موضع **توکّل** کدام است. آخر متابعت آن است که فرمود: اشتر را زانو ببند و توکل کن.

- **رضا** آن باشد که ساکن باشد، و عقل را در آن رنج یاوه نکند.

- مردان در همه عمر یکبار عذر خواهند ... درویش یکبار باید **توبه** کند در همه عمر.

- ایوب با چندان کرم، جهت آن **صبر** می‌کرد تا به این دولت برسد.

- گفت که: **فقر** است و بالای فقر، شیخی ... خواستم گفتن ... تو با این فقر چه خواهی کردن که آن را واپس می‌اندازی از شیخی.

- عادت دریا آن است که تا زنده است او را فرو می‌برد چندانکه غرقه شود و بمیرد، چون غرقه شد و بمرد، برگیردش و حمال او شود **(فنا)**.

- هرچه می‌خورند هشیارتر می‌شوند، می خورند و مست می‌شوند اینها، مستان هشیارتر. در پایش بمیر **(سکر)**.

- روزه بی‌ترتیب‌دار ... تا نفس را سخت آید، باشد روزی از ناگاه مسلمان شود **(دریافت)**.

- آن چرک اندرون راکدام آب پاک کند؟ سه چهار مشک از آب دیده **(سوز)**.

- نیم شب سوی حق برخیز، و دوگانه‌ای بگذار نیاز، نیاز، نیاز.
- اندکی پرتو می‌زند، اگر شکر کند، افزون کند.
- وجود من پر از خوشی است، چرا رنج برونی به خودگیرم (بسط).

موانع رهیابی از دیدگاه شمس

می‌دانیم از آغاز پای‌گیری تصوف نظری و مکتوب در عرصه عرفان و ادب فارسی، همیشه راهنمایی سالکان به از پیش روی برداشتن موانع یکی از دغدغه‌های بزرگ معلمان طریقت بوده است. چراکه به همان اندازه که شرایط وصول حائز اهمیت می‌باشد، دور کردن موانع هدف نیز ضروری می‌نماید. امّا با تمام اختلافات آرایی که کم و بیش عرفا، در مسائل تربیتی دارند، موانع وصول تقریباً در تمامی کتب با عنوانهای مشابهی ذکر شده‌اند. در افکار و نوشته‌های شمس نیز کمابیش با همین عناوین روبرو هستیم. در یک جمع‌بندی موارد زیر را می‌توان نام برد که از دید شمس به عنوان مانع وصول مطرح شده‌اند:

۱- طاعات و کرامات ۲- رعونات و مشتهیات نفس ۳- پرداختن به خلق

۴- عقل ۵- علم

۱- طاعات و کرامات

در مکتب شمس، سالک راه دوست در اثر ریاضت و تصفیه به مراحلی می‌رسد که او را کراماتی حاصل می‌شود که وی را به خود مشغول کرده، و غایت تلاش خود را رسیدن به همین مقام می‌داند و از هدف اصلی غافل می‌شود. یا اینکه شخصی عبادات خود را بزرگ جلوه داده، و احیاناً لذّتی نفسانی برای او ایجاد می‌کند، و یا اینکه این عبادات برای او غرور و خود بزرگ بینی به همراه می‌آورد که همهٔ اینها قطّاع طریق رهرو به حساب آمده و آفتهای جدّی

در رسیدن او محسوب می‌شوند و به طوریکه در این مورد بحثهای فراوانی به میان آورده و همگان را نسبت به این مسائل آماده کرده است.

- بسیار گریه‌ها بود که حجاب شود و از خدا دور دارد.

- اگر صد حور پیش تو بیارایند، چنان نماید تو را که کلوخ دیوار.

- دیگر سبب نسیان، مشغولی آخرت (است).

- زاهدی بود در کوه ... هر سالی جمله مردم شهر و پادشاه به زیارت او رفتندی. او را حلاوت این چنان کرده بود که اشتها از او برده، از طعام به کلّی منقطع شده بود.

۲- رعونات و مشتهیّات نفس

آنچه در این مبحث مورد کنکاش نگارنده قرار گرفته، اختصاص به آن دسته از اقوال شمس دارد که اذعان می‌دارد، هواهای نفسانی به راستی می‌تواند انسان فراموشکار را در ورطهٔ هلاک قرار داده، و او را از درک مقصود باز دارد. حبّ جاه، ثروت‌اندوزی، لذّتهای زودگذر شهوانی و خودبزرگ‌بینی عاملهای متعدّدی هستند که سد راه سالک شده و او را از صراط حقّ منحرف می‌کنند. به طوری که این دسته، از موانع ششگانه، بیشترین سهم را به خود اختصاص داده است.

- امّا هر که از این جنس هستی و انانیّت آغاز کرد که «من چنین و من چنان» مغزش نباشد.

- بر بام کعبه نماز کردن آن ندارد. انانیّت‌های پنهان ایشان را بند کند.

- آه نمی‌یارم زد که خانه از نی است. اگر به فرزند نظر کند حجاب او شود.

- نفس، طبع زن دارد.

- مسلمانی و ایمان مخالفت هواست، کافری موافقت هوا.

۳- پرداختن به خلق

شمس نیز، مانند تمامی اصحاب عرفان مریدان را از حجابی دیگر آگاه می‌کند که خطرناکترین و زشت‌ترین آنهاست، چراکه در این مورد انسان عامداً برای ولی نعمت خود شریکی می‌تراشد که به هیچ عنوان استحقاق آن را ندارد به طوری که اعمال از قُربَةًاِلَی‌الله، خارج شده و در خدمت شیطان قرار می‌گیرند. توجه کنید:

- با خلق اندک‌اندک بیگانه شو، حق را با خلق هیچ صحبت و تعلّق نیست.
- صحبت اهل دنیا آتش است.

۴- عقل

شمس همسو و همصدا با دیگر عرفا، عقل را ناقص و محدود می‌داند. مکتب شمس معتقد است چیزهایی وجود دارد که عقل از ادراک آنها قاصر است، از این‌رو در شناخت وجود بیکران نمی‌توان بر عقل محدود تکیه کرد. و به قول مولانا با این پای چوبین بی تمکین نمی‌توان ره به جایی برد.

از دیگر سو مسجل است، حضرت حق ایمان را درگرو داشتن عقل قرار نداده وگرنه باید همهٔ مؤمنان، خردمندان بزرگی باشند و همهٔ خردمندان و فیلسوفان، باید مؤمن باشند. آری ایمان به‌گفتهٔ قرآن و دیگر منابع دینی کار «دل»ایت، و اگر عشق و ایمان به داد عقل نرسند، ره به جایی نخواهد برد. به چند مورد از اقوال شمس در این باب دقّت کنید:

- عقل تا درگاه ره می‌برد ... آنجا عقل حجاب است.
- گفتا عقل غلط نکند و غلط می‌کرد و می‌گوید غلط نکند.
- عقل کافر است.
- عقل فلسفی به آن نمی‌رسد.

- نه عقل این جهانی که زبون طبع است.

۵- علم

موردی دیگر از مسائلی که در زبان شمس به عنوان یکی از موانع وصول می‌شود، علم می‌باشد. شمس غالباً با فضل‌فروشان، سه عناد دارد و با طنزی ظریف انتقاد از علم و دفتر و درس را پیش می‌گیرد. انتقاد شمس از علم به دو علّت است: یکی سنت مخالفت با علوم عقلی و دیگر مخالفت با فضل‌فروشی‌های دانشمندان نیمه کاره و دنیاپرست.

حاصل آنکه عرفا سایر علوم را، جز علوم سلوک، آمیخته به انواع غفلتها و پوشیده در انواع حجابها و قرین با انواع آفتها می‌دانسته‌اند. چنین است که شمس دانشمندان را مردهٔ مرده و خفتهٔ خفته می‌نامد و عالمان بی‌عمل را خری می‌داند که خرواری کتاب بار او کرده باشند یا این که گوید:

- بدان، تعلّم نیز حجاب بزرگ است.

- هر که تمام عالم باشد، از خدا تمام محروم شد، و از خود تمام پر شد.

- هر که فاضل‌تر، دورتر از مقصود. هرچند فکرش غامض‌تر، دورتر است. این کار دل است.

- این قوم که در مدرسه‌ها تحصیل می‌کنند که معید شویم و مدرسه بگیریم. تحصیل علم جهت لقمهٔ دنیاوی چه می‌کنی.

شمس سنت‌گریز است یا سنت‌گرا

در این بخش رفتار شمس را که بین سنت‌گرایی و سنت‌گریزی متغیّر است، مورد توجّه قرار می‌دهیم. از مطالعهٔ اثر برجستهٔ او مواردی را مشاهده می‌کنیم که این عارف بـزرگوار اصرار در سنت شکنی و نیز تعمّد درگمنام زیستن دارد، امّا در مقابل در چندین مورد می‌بینیم

به جای آوردن فرایض و ظاهر دین و به تعبیر دیگر «متابعت» را ضروری می‌داند، وگاهی نیز مراعات روحیّه مردم راکرده، و به خاطر دوری از شناخت و اعتراض عوام از تمایلات دل صرفنظر می‌کند.

آنچه قبل از نقل اقوال شمس، ذکر آن لازم می‌نماید بیان این نکته است که در بررسی آماری مقالات، موارد سنت گریزی را بیشتر از سنت‌گرایی می‌یابیم. به عبارتی حدود ۷۰ مورد دربارهٔ سنت‌گریزی و ۲۴ مورد مربوط به سنت‌گرایی می‌باشد که این مسأله، ناشی از روحیّه قلندرمنشی شمس است.

این فصل با توجّه به اقوال شمس، به چهار قسمت قابل تقسیم است که عبارتند از:

۱ - احتراز قبول عامه ۲ - اصرار در گمنامی

۳ - مراعات روحیّات و باورهای جامعه ۴ - تقیّد به اجرای فرائض

در یک نظر گذرا به این چهار مورد مشاهده می‌شود که شماره‌های ۱ و ۲، مربوط به سنت‌گریزی و شماره‌های ۳ و ۴، ذیل عنوان سنت‌گرایی جای می‌گیرند.

۱ - احتراز از قبول عامه و اقوال شبهه‌ناک

آنچه ذیل این عنوان خواهد آمد ذکر سخنانی از اقوال شمس است که از آنان بوی مغایرت با ظاهر شریعت و قبول عامه می‌آید. طبیعی است که هر یک از این گفته‌ها تأویلی در بطن خود نهفته دارد. منطقی می‌نمود که بعد از نوشتن هر یک از این گفته‌ها، به شرح آن نیز می‌پرداختیم امّا با لحاظ محدودیّتی که معمولاً در چنین مقالاتی وجود دارد، به ناچار به ذکر و تقریر بیان شمس اکتفا شد.

- آدمی باید که در همه عمر یکبار ذلّت کند، اگر کند باقی عمر مستغفر آن باشد.

- همهٔ سخنم به وجه کبریا می‌آید همه دعوی می‌نماید.

- آری موسی از فرعون، فرعون‌تر بود.

- آری کار ما به عکس همه خلق باشد، هرچه ایشان قبول کنند، ما رد کنیم و هرچه ایشان رد کنند ما قبول کنیم.

- بیا تا در گوشت گویم. چون من خواهم که کاری بکنم اگر خدا مرا منع کند، نشنوم!

- مرا رسالهٔ محمّد(ص) سود ندارد، مرا رسالهٔ خود باید.

- آخر، مرید فلانی گفت که: هر روز هفتاد بار خدا را معاینه می‌بینم. شیخش گوید: یک بار ابایزید را ببینی بهتر که هفتاد بار خدا را.

۲- اصرار در گمنامی

شمس نیز، چونان دیگر عارفان قبول عامه و اشتهار را که عامل رعونت نفس و لغزش پاست، رد کرد و ابرام کامل در ناشناخته ماندن دارد چرا که «الشُهْرَةُ آفةٌ». در رساله سپهسالار راجع به شمس چنین می‌خوانیم: «بر در حجره‌اش دو سه دیناری قفای نادر می‌نهاد و مفتاح را در گوشهٔ دستارچهٔ قیمتی بسته بر دوش می‌انداخت، تا خلق را گمان آید که او تاجر بزرگ است» بر می‌گردیم به بیانات شمس:

- مرا بسیار در پیچیدند که مرید شویم و خرقه بده، گریختم.

- شب بر سر پز رفتمی، تردید کردمی، بوی برد. وصیّت کردی که نیکوش دهید. از آنجا نخریدی.

- اخلاطیان گویند که ای طویل برو تا دشنامت ندهیم.

- آن که مرا دشنام می‌دهد، خوشم می‌آید و آن که ثنا می‌گوید می‌رنجم.

۳- مراعات روحیات مردم

در عین اینکه در اکثر موارد خود را بی‌تفاوت به باورهای مردم و روحیّات مذهبی و

اخلاقی آنها نشان می‌دهد، گاهگاهی نیز در اقوال او مشاهده می‌شود که جانب احتیاط را از کف نداده، و کاری انجام نمی‌دهد که باعث بدبینی عوام نسبت به او شود. نگارنده ضمن مطالعه، مقالات این مرد عارف، بارها متوجه دوگانگی و تغییر موضع از واژگونگری ارزشها به اعمال آنها و برعکس شده است. ماحصل کلام اینکه در بحثی که پیش‌رو داریم، آن دسته از گفتار او راکه دالّ بر مصلحت اندیشی اوست موردکنکاش قرار خواهیم داد. با اذعان به اینکه این قبیل عقاید او در مقایسه با سنّت‌شکنی خیلی کمتر به چشم می‌خورد.

- شمس ضمن حکایتی بیان می‌کند که به سبب ترس از تهمت مردم محلّه‌ای از مهمان شدن در خانهٔ مردی که زن و پسری با جمال دارد امتناع می‌کند «گفتم که محلّت تهمت نهند».

- گفتمی شرب پیش من مکنید.

۳- تقیّد به اجرای فرایض

ذیل عنوان شماره (۱) از این فصل مشاهده کردیم که چگونه شمس هیچ اصراری به انجام ظاهر فرایض و یا لااقل نشان دادن این مطلب ندارد. به عبارت دیگر گاهی از مطاوی اقوال او به این نتیجه می‌شد رسید که گاهی پرداختن به ظاهر عبادات نوعی حجاب محسوب می‌شود، امّا در دسته‌ای دیگر از آثارش مشاهده می‌شود که صراحتاً اجرای فرایض و حتّی ظاهر آن را مفید می‌داند و صراحتاً کلمهٔ «متابعت شریعت» و «ظاهر شریعت» را به کار می‌برد. اگر به موارد زیر دقّت کنیم ملاحظه خواهیم کرد که مخاطب را آشکارا به رعایت تمامی جوانب شریعت فرا می‌خواند و کسانی راکه از این کار دوری می‌کنند تقبیح می‌کند:

- معاملت خلق به چیز دیگر باشد. ترک متابعت کرد، محمدش بکشت.

- روز جمعه که (به نماز جمعه) نروم، مرا دلتنگی باشد.

- مردی که بوی متابعت بدیده باشد، منکر نشود و کافر نشود.

- آخر بنگر که آن چلّه‌نشینی و آن ذکر، هیچ متابعت محمّد(ص) هست؟

- آن روز که (نماز) از من فوت شود، می‌رنجم و تا شب خوش نباشم.

- اگر حکم بودی چون او دی حکایت ابایزید و خلوت آغاز کرد، گفتمی این بدعت است در دین محمد(ص) سخن مبتدعان رها کن.

منابع:

۱- حافظ نامه، بهاءالدین خرمشاهی، چاپ سوم ۱۳۶۸، انتشارات علمی و فرهنگی.

۲- مقالات شمس، به ویرایش جعفر مدرس‌صادقی، چاپ اول ۱۳۷۳، نشر مرکز.

۳- مکتب حافظ، دکتر منوچهر مرتضوی، چاپ دوم ۱۳۶۵، انتشارات قدس.

۴- مناقب‌العارفین افلاکی، تحسین یازیچی، انتشارات انجمن تاریخ ترک، جلد ۱ و ۲.

۵- رساله در احوال مولانا، فریدون سپهسالار، تصحیح سعید نفیسی، کتابخانهٔ اقبال ۱۳۲۵.

۶- فیه‌مافیه، جلال‌الدین مولوی، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۰.

۷- تحلیل منطق‌الطیر، رساله فوق لیسانس نگارنده، (علی عین‌علیلو)، ۷۰-۱۳۶۹.

دکترسیّدحسین فاطمی

از دانشگاه مشهد

شمس در شعر مولانا

بگذریم از این حجابها بگذریم از این ظلمتها و تاریکیها چه کسی جان مشتاق مولانا را به آتش کشیده است که صدای انفجار این آتشفشان عشق از پس دیدار قرنها به گوش می‌رسد، آن رند بی‌باک و پرندهٔ بی‌قرار که بوده است، آن رند آفاقی هر روز به شکلی برآمده چگونه بوده است که آتش در جان کسی افکنده است که او خود با اشعارش آتش در جان جهانیان افکند.

این شمس کیست که سالها بعد از غیبت او مولوی در مثنوی می‌فرماید:

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید — شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چون که آمد نام او — شرح رمزی گفتن از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافته است — بوی پیراهان یوسف یافته است

از برای حقّ صحبت سالها — بازگو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود

عقل و روح و دیده صد چندان شود

باز خود او پاسخ می‌دهد که ای مخاطب، مرا به رنج میفکن، در حال فنا نمی‌توانم ثنا بگویم فهم از کار مانده است، نمی‌توانم ثنای شمس را بگویم:

لا تکلّفنی فانی فی الفنا

کلّت افهامی فلا احصی ثنا

هرچه ناهشیار بگوید به‌گوید شایسته و به سامان نیست اگر به تکلف و لافزنی بیفتد شایستهٔ معشوق نیست.

کـــل شــیئی قـــاله غــیرالمــفیق　　ان تکـــلف اوتـــصلف لایـــلیق

شمس از مصادق و مراتب انسان کامل است که از جهان عظیم‌تر است، چگونه شرح کسی را بگویم که مظهر اسماء الله است از این جهت یار نظیری ندارد در برابر او یک رگ وجود من هشیار نیست.

من چه گویم یک رگم هشیار نیست　　شرح آن یاری که او را یـار نـیست

شرح این هجران و این خون جگـر　　ایـن زمـان بگـذار تـا وقـتی دگـر

ولی حسام‌الدین چلپی محبوب و مخاطب مولوی در مثنوی می‌گوید من گرسنهٔ این غذای معنوی‌ام مولانا شتاب کن که وقت چون شمشیری برنده است و می‌گذرد.

قـــال اطـــمعنی فـــانّی جـــالع　　فـــاعجعل فـــالوقت سـیف قـاطع

و می‌افزاید: مولانا می‌گویید شرح شمس برای وقت دیگر باشد خود مگر نمی‌دانید که:

صوفی ابـن الوقت بـاشد ای رفـیق　　نیست فـردا گـفتن از شـرط طـریق

تو مگر خـود مـرد صـوفی نـیستی　　هست را از نسـیه خـیزد نـیستی

مولانا در پاسخ او می‌گوید: سرّ یار را پوشیده گفتن بهتر است تو در ضمن حکایت و تصفیه آن را بشنو:

گفتمش پوشیده خوش‌تر سرّ یـار　　خود تو در ضمن حکـایت یـاددار

خوش‌تر آن بـاشد کـه سرّ دلبـران　　گـــفته آیـــد در حـدیث دیگـران

ولی حسام‌الدین ابرام می‌کند و دست بردار نیست می‌گوید: پرده بـردار و ایـن راز را آشکارا بگوی:

گفت مکشوف و برهنه و بـی‌غلول　　باز گـو دفـعم مـده ای بـوالفـضول

مولانا دیگر بی‌پرده با او می‌گوید که راز شمس را نمی‌توانی تحمل کنی او انسان کامل است باید که در پرده آن را بشنوی

گفتم ار عریان شود او در عیان نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کزوی این عالم فروخت اندکی گیر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو بیش از این از شمس تبریزی مگو

همین مبنا که مولانا شمس را از مصادیق و مراتب انسان کامل میداند و انسان کامل مظهر اسم الله است که افراد کمل آن نور پیامبر و اهل بیت او(ص) می‌باشند رمزگشای بسیاری از دشواریها و گرههای غزلیات شمس و مثنوی معنوی است. مولوی در سیاق سخن گاه از شمس می‌گوید و گاه از خدا و خورشید و آفتاب در شعر مولوی به صورت ایهام به کار گرفته شده است ظاهر آن شمس تبریزی است و باطن آن آفتاب و شمع لایزانی

چه خواهد کرد شمع لایزالی فلک را وین دو شمع سرنگون را(۲)

آن آفتاب شمعی است لایزانی که خورشید و ماه و آسمان مانند دو شمع سرنگون و آویخته‌اند

هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی زین سبب هر صبحی کشتهٔ آن یاریم(۳)

مولوی بی‌قرار این محبوب است شمس رویهٔ انسانی و لفسانی دارد و یک جنبهٔ ربانی و الهی دارد.

دلا معنی بی‌قرار بگویم بنه گوش یارانه بشنو که یاری
فدیت لمولیٰ به افتخاری بطینی الاجابة سریع الفراری
و منذ سبانی هواه ترانی اموت و احیا بغیر اختیار

او فدای سروری است که به او افتخار می‌کند دیر پاسخ می‌دهد و زود می‌گذرد از زمانی که عشق او مولانا را شیفته ساخته است چنان می‌بینی او را که بی‌اختیار زنده و مرده است.

اموت به هجر و احیی بوصل فهذاک سکری و ذاک خماری

با هجران می‌میرد و با وصل زنده می‌گردد.

عجبت بانی اذوب بشمس / اذا غاب عنّی زمان التواری

اذا غاب غبنا و ان عاد عُدنا / کذا عادة الشمس فوق الذراری

در شگفتم که این خورشید وقتی که از من پنهان شده باشد مرا ذوب می‌کند. هرگاه از ما پنهان شود گم می‌شویم و چون بازگردد باز می‌گردیم شیوه شمس یا ذرّه‌ها چنین است.

این خورشید جان نه از مشرق است و نه از مغرب لاشرقیّه و لاغربیه است(۵)

آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت

ذرّه‌وار آمد به رقص از وی در و دیوارها

چون مثال ذرّه‌ایم اندر پی آن آفتاب

رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

عاشقان عشق را بسیار یاریها دهیم

چونکه شمس‌الدّین تبریزی کنون شد یار ما

این رقص و سماع مولوی از مجذوبی است، دلدادگی به شمس تبریزی یعنی دلدادگی به عشق حس و ذرّه‌وار در برابر آن آفتاب روز و شب در سماع است.

خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیدست

شاید که به پیش تو چو در شب سیر آییم

...خورشید جهانی تو و ما ذرّهٔ پنهان

در تاب در این روزن تا در نظر آییم

خورشید چو از روی تو سیر گشته و خیره ست

ما ذرّه عجب نیست که خیره نگر آییم

چنانکه می‌دانیم غزلیات شمس سرودهٔ مولانا بیشتر آن دربارهٔ شمس تبریزی است برای

نمونه دو غزل او را که با مصراح ای یوسف خوش نام ما خوش می‌روی بر بام ما می‌آوریم:[(۷)]

ای یوسف خوش نام ما خوش می‌روی بر بام ما

ای در شکسته جام ما ای بردریده دام ما

در این بیت اشاره دارد که تو چون آن فرشتگان بر بام کاخ ابراهیم ادهم که داستانش را در مثنوی هم آورده است وقتی ابراهیم ادهم سبب بر بام برآمدن آنان را می‌پرسد می‌گوید: شتری گم کرده‌ایم در پی گم شدهٔ خویشیم. مولوی در این بیت شمس را بر بام وجود خویش مانند همان پاکان بر بام کاخ ابراهیم ادهم می‌داند و شمس را سبب تذکر خود می‌شمارد و می‌گوید دام و جام ما را دریدی و شکستی دام عقل و جام دل را و دیگر از امور عادی زندگی برآمدیم در غزل دیگر:

ای یوسف خوش نام ما خوش می‌روی بر بام ما[(۸)]

انّا فتحاً الصلا بازا ز بام ازدر درآ

ای بحریر مرجان و الله سبکک شد جان من

این جان سرگردان من از گردش این آسیا

ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله

اشتر بخوابان هین هله نز بهر من بهر خدا

نی‌نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو

از چون مگو بی‌چون مرد زیراکه جان را نیست جا

گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد

گر خرقهٔ تو چاک شد جان ترا نبود فنا[(۹)]

این که از درد درآ و از بام میا اشاره دارد به و اتوالبیوت من ابوابها.

امّا کار عشق پنهانکاری است و سبب سوزی و مجذوب ساختنش از راهی غیرعادی

مولانا می‌فرماید دیگر نیاز به چنین کاری و پوشیده داشتن نیست جان من از گردش آسیای فلک ملول شده است اگر مرگ تو مقدر بوده است من نیز در آرزوی مرگم و به آن اشتیاق دارم.

می‌گوید: ای ساربان با قافله کاروانیان مرگ مرو از این منزل و مرحله دنیا مگذر نمی‌خواهم پس از تو تنها بمانم.

ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله

اشتر بخوابان هین هله نه ز بهر من بهر خُدا

در بیت بعد گویا می‌دانسته که شمس کشته شده است و همیشه خود را به تغافل می‌زده است.

نی‌نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو

از چون مگوی بی‌چون برو زیرا که جان را نیست جا

بعد فرموده است: اگر قالب و تن تو در خاک خفته است جان تو باقی است.

گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد

گر خرقهٔ تو چاک شد جان تو را نبود فنا

آخرین و والاترین مرحلهٔ سخن مولانا این است که سکوت از سخن گفتن رساتر است.

گرچه تفسیر زبان روشنگر است　　لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است[۱۰]

ناطقه سوی دهقان تعلیم راست　　ورنه خود آن نطق را جویی جداست[۱۱]

می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها　　تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام　　که در او بی‌حرف می‌روید کلام

و این سکوت از نور وجود شمس تبریزی است.

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن

تا به بینی در درون خویشتن گلزارها[۱۲]

شمس تبریزی توی خورشید اندر ابر حرف

چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها

منابع:

۱- مثنوی معنوی، چاپ نیکلسون، دفتر اوّل، بیت ۱۲۳ تا ۱۴۲.

۲- غزلیات شمس یا دیوان کبیر، تصحیح فروزانفر، جزو اوّل، ص ۶۷.

۳- همان مأخذ، جزو دوّم، ص ۷۳.

۴- همان مأخذ، جزو هفتم، ص ۶۶.

۵- همان مأخذ، جزو اوّل، ص ۸۹.

۶- همان مأخذ، جزو سوّم، ص ۲۳۰.

۷- همان مأخذ، جزو اوّل، ص ۶.

۸- همان مأخذ، جزو اوّل، ص ۱۵.

۹- قرآن مجید، س ۲ ی، ۱۸۹.

۱۰- مثنوی معنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۱۳.

۱۱- مثنوی معنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۰۹۰ تا ۳۰۹۲.

۱۲- غزلیات شمس، جزو اوّل، ص ۸۷.

دکتر نصرت‌الله فروهر از کرج

سیمای ناشناخته شمس تبریزی

گفتی که ترا اشک چرا گلگون شد

چون پرسیدی، راست بگویم چون شد؟

خونابه سودای تو می‌ریخت دلم

ناگاه ز راه دیده‌ام بیرون شد

بررسی حالات و رفتار و زندگی بزرگان یا دانشمندان و شاعران ... با توجه به تذکره‌های نزدیک به زمانشان ممکن است، امّا کسانی را که در تاریخ با افکار و رفتارشان تحولی به وجود آورده‌اند ـ و هر آنچه که در تذکره‌ها یاد کرده‌اند، روایت‌های اسطوره‌وار و داستان گونه‌ای بیش نیست ـ شناخت آنها به این سادگی میسّر نیست.

حال اگر از چنین شخصیت‌هایی که یاد شد، کتابها و نوشته‌های فراوان به یادگار مانده باشد، از پژوهش در آن آثار می‌توان به افکارشان پی برد. این راه با همه سختی‌ها که دارد، نزدیک به واقع بودن آن را نمی‌توان رد کرد. چنین شخصیت‌ها در عین شناخته شدن از روی نوشته‌هایشان، ناشناخته نیز هستند. چون تحلیل اثری یگانه تنها بعدی از ابعاد شخصیت اوست نه تمامی آن.

بدون شک «شمس» از این چهره‌های ناشناخته‌ای است که تنها از روی مقالات می‌توان او را شناخت، چون نوشته‌های دیگر، حتی نزدیک به زمان وی مطالبی را که نوشته‌اند، حاصل شنیده‌هایشان است نه مشاهده‌هایشان و خود بدین ناشناخته بودن اعتراف می‌کند که:

آن خطاط سه گونه خط نوشتی:

یکی او خواندی، لاغیر

یکی را، هم او خواندی هم غیر.

یکی را نه او خواندی، نه غیر؛ آن خط سوّم منم (خط سوم شماره ۵۶)

شمس کیست؟ پیر و پیرو، مرید و مراد، شورافکن و شورآفرین، واژگون کننده و آشوبگر مولانا جلال‌الدین مولوی (۶۷۲ - ۱۲۷۳/۶۰۴ - ۱۲۰۷ م) است و نیز زایشگری است که مولوی را به تولدی دگربار رهنمون می‌شود. اگرچه شمس، یک شخصیت تاریخی و واقعی است که از مادر زاده شده و مدتی زیسته، و سپس به درود حیات گفته است، امّا با شگفتی تمام. نه به درستی معلوم است که او کی زاده شده است و در چه خاندانی پرورش یافته، و چه مدت زیسته، و سرانجام در کجا و چه سال و چگونه به ابدیت پیوسته است؟

شخصیت شمس، در هاله‌ای از ابهام، به همراه روایت‌های متضاد و اغراق و شعر و افسانه آمیخته است، با اعتراف بسیاری از معاصرانش و پژوهشگران متأخر، همچنان گمنام و ناشناس مانده است.

امّا وصف شمس در رابطه با مولوی و دگرگون سازی وی، یکی از شخصیت‌های شگفت‌انگیز تاریخ ادبیات ایران است، و بی‌تردید ابرمردی حیرت‌آفرین در نهضت جهانی «عرفان» به شمار می‌رود. اگر شمس نمی‌بود، هرگز در حیات روانی و درونی مولوی استحاله و جهشی پیش نمی‌آمد که از وی شخصیتی والا در تاریخ عرفان به وجود آید.

چنانکه پس از ملاقات شمس است که جلال‌الدین مولوی به سماع و پای‌کوبی و عصیان برمی‌خیزد و به سرودن غزلیات سراسر طغیان و مثنوی سراسر تمکین، می‌پردازد.

تاریخ، هرگز ابرانگیزه‌ای به قدرت خدای‌گونه، که در نفوذ معجزه‌آسای شمس پنهان بود و در تحریک خلاقیت هنری و شور عرفانی مولانا که در نتیجه اثر رابطهٔ انسانیش مؤثرترین نقش را داشت، نمی‌شناسد. پذیرش این چنین پرشکوه و ژرف، از افسون جاذبهٔ شخصیتی بدین‌سان واژگونگر را در کس دیگر سراغ ندارد، با آن که شمس همواره در سایهٔ شکوهمند

مولوی، در پرده ابهام باقی مانده و پیوسته نقشی جانبی و شبحی اسطوره وار و چهره‌ای فرعی درکنار شخصیت مولوی داشته است. امّا در طول مدتی بس کوتاه، برای فروشکستن و پالودن و بازسازی شخصیتی شکل یافته و نقش پذیرفته، چنان اثرگذاشته که توان گفت رهبریتی این چنین، نه پیش از وی و نه بعد از او در تاریخ عرفان تکرار شدنی نیست. آن هم در مدتی کمتر از ۲۷ ماه آشنایی و در ۳۸ سالگی مولوی و شصت‌واند سالگی شمس تبریزی(۱).

از این رویداد استاد بدیع الزمان فروزانفر با حیرتی که بر هر پژوهنده‌ای که دست می‌دهد، چنین می‌نویسد: مولاناکه تا آنروزکه خلقش، بی‌نیاز می‌شمردند، نیازمندانه، به دامن شمس درآویخت و با وی به خلوت نشست؛ تا چنان که درِ دل، بر خیال غیرِ دوست، بسته داشت و درِ خانه بر آشنا و بیگانه ببست؛ و آتش استغنا در محراب و منبر زد، و ترک مسند تدریس وکرسی وعظ گفت؛ و در خدمت استاد عشق زانو زد، و با همه استادی نوآموز گشت(۲).

افلاکی از این مدت خلوت یادکرده و مدت آن را چهل روز یا سه ماه دانسته است. اگرچه «مناقب‌العارفین» افلاکی که کهن‌ترین سند درباره پژوهش‌های مربوط به مولوی و شمس است با تردید از مدت آن یادکرده است، امّا در انجام چنین ملاقات نمی‌توان تردید داشت. امّا آنچه که هست، رویدادی بودکه توانست فقیه عالی‌قدر و متشرعی، از دنیای شرع و فقاهت سنتی به عالم ذوق و وجد و سماع عرفانی کشاند. سلطان ولد از این رویداد با ستایش زایدالوصف از عظمت و بزرگی شمس چنین یادکرده است:

غرضم از کلیم مولاناست — آنکه او بی‌نظیر و بی‌همتاست ...
مفتیان گزیده شاگردش — همه صف‌ها زده، زجان، گردش

۱- خط سوم نقل به مفهوم، ص ۵-۵۴

۲- احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین، فروزانفر، ص ۷۰-۶۹

با چنین عزّ و قدر و فضل و کمال   دائماً بود طالب ابدال! ...
حضرتش بود «شمس تبریزی»   آنکه با او، اگر درآمیزی
ناگهان «شمس دین» رسید به وی   گشت فانی ز تاب و نورش فی ...
دعوتش کرد در جهان عجب   که ندید آن به خواب، ترک و عرب

شیخ استاد، گشت نوآموز
درس خواندی، چو کودکان، هر روز

اگرچه در زندگی شمس چند عدد از سالهای زندگی وی در کتابهای پژوهشی مندرج است، امّا آن اعداد نیز تنها می‌تواند دیدار و مصاحبت و ناپدید شدنش را بیان کند. آن هم نه آن چنان گویا که پژوهشگر بتواند از خلال آنها چیزی دریابد. زیرا کاوش در شخصیت ابرمرد سترگ، با قدرتی سحرآفرین و سحرآمیز با استناد به نقل، و یادآوری دو سه اسطوره یا یکی دو افسانه، ممکن نیست.

آنچه که از زندگی وی معلوم است این است که: او در نخستین سفرش به «قونیه» به طور دقیق ۴۵۷ روز (۱۵ ماه و یک هفته)، در نزد مولانا اقامت گزید؛ و به هنگام ورود به قونیه به احتمال شصت سال داشت. این رویداد، یعنی ورود وی به قونیه، برابر است با ۲۶ جمادی دوّم سال ۶۴۲ هجری قمری (۶۴۲/۶/۲۶ هـ ق) معادل آذر ماه (۶۲۳ هـ ش ۶۲۳/۹/۶ هـ ش) و معادل ۲۹ نوامبر سال ۱۲۴۴ م. (۱۲۴۴/۱۱/۲۹ م) آنچه از این تاریخ‌های ثبت شده در زندگی شمس پذیرفتنی و شناخته است بیرون شدن وی از قونیه است که پس از ۴۵۷ روز، در پنجشنبه ۲۱ شوال سال (۶۴۳ هـ ق ۶۲۴/۱۲/۲۱ هـ ش) و دوازده مارس ۱۲۴۶ م روی داده است.

شمس را پس از ۱۵ ماه در دمشق می‌یابند. و وی در ذی‌حجه سال (۶۴۴ هـ ق، اردیبهشت ۶۲۵ شمسی و ماه مه ۱۲۴۶ م) به قونیه باز می‌گردد این بار حداکثر یک سال، یعنی تا پایان سال ۶۴۵ هـ ق با مولانا به سر می‌برد.

از آن پس دیگر، هیچ کس از سرنوشت شمس آگاهی ندارد. برخی می‌گویند مخالفانش در قونیه او را کشتند و پاره‌ای دیگر بر این باورند که پیش از آن که آسیبی بدو رسد، او خود قونیه را برای همیشه ترک کرد[1]. آن چنان که دکتر صاحب‌الزمانی در بررسی شخصیت شمس از خلال سخنان وی می‌آورد، شمس را از گروه «استخوانی‌ها و درون گرایان» معرفی می‌کند. این گروه را درون‌گرا، دیرجوش، دیرآشنا، تک‌رو، گوشه گیر می‌داند؛ و زندگی آنان را «دوزیستی» و «زندگی مضاعف» می‌نامد؛ و بر این باور است که بین ظاهر و باطن، رویه و ژرفای حیات روانی این گروه اختلافی شدید حاکم است.

در نتیجهٔ این دوگانگی بین سطح ظاهر و ژرفای روح است شناخت واقعی آنان، حتّی برای خود، آنان بسی دشوار است روشن بینان و هوشمندان و آگاهان این گروه از همان درون یا شخصیت دست نیافتنی خودگاهی با ضمیر سوّم شخص که کاملاً غیر از شخصیت خویش است، سخن می‌گویند.

در انـدرون مـن خسـته دل نـدانـم «کـیست»

که من خموشم و «او» در فـغان و در غـوغاست

این گروه، به سبب دوگانگی درونی همواره ـ حتی اگر می‌بخواهند ـ به خوبی قادر نیستند که از عواطف خود دیگران را بیاگاهانند، آنها از عواطف عمیق و استوار برخوردارند، و محافظه کارند و کمتر انعطاف‌پذیرند. زود دستخوش دگـرگونی و اضـطراب نـمی‌شوند. «دیرجوش و دیرآشنا» هستند، به آسانی نمی‌توانند به کسی دلبسته شوند و اگر هم دلبسته شدند به آسانی نمی‌توانند دل بکنند. و در پیوندشان سخت دیرپا و وفادارند و اگر در جانب منفی با کسی دشمن کامی و کینه‌ورزی کنند در آن نیز صادق هستند و اگر از کسی برنجند، دیگر کمتر

۱- خط سوم، ص ۱-۶۰

آشتی پذیرند و در کینه‌توزی نیز بی‌پروا هستند[1].

وابستگان به این گروه بیشتر مرد فکر، اهل مکاشفه، در تلاش و کوشش برای تغییر محیط، بر مبنای جهان‌بینی خویشتن هستند. همیشه به بشریّت به مفهوم عام می‌اندیشند، زیرا خیرخواه و انسان دوست هستند، تا جایی که می‌توان این گروه را در انسان‌دوستی «انسان گرا» نامید. به خاطر داشتن چنین ویژگی روحی بیشتر به «انسان آرمانی»، ابرمرد، انسان کامل، انسان والا» می‌اندیشند نه به انبوه مردم یا خلق. از این روی همواره به دنبال یافتن چنین فردی هستند و در نتیجه مردم‌گریزند و نسبت به بسیاری از مردم عادی بدگمانند و به آنان دشمنی می‌ورزند ـ به خاطر آن که چرا از اندیشه‌ایی والا بهره‌مند نیستند ـ امّا به آرمان بشردوستی کلّی خود وفادار است، زیرا عشق ورزیدن به مفهوم کلی و انتزاعی بشریت آسانتر از دوست داشتن عمرو و زید و یا همسایه و بقال سر کوچه است.

بسیاری از این ویژگی‌ها را در سیمای شمس و رفتار و گفتارش آن چنان که از مقالاتش بر می‌آید، می‌توان دید. به همین خاطر است که این مقاله به شکلی خلاصه با عنوان «شمس ناشناختنی یا سیمای ناشناخته شمس» خوانده شده است.

سخن شمس، آینهٔ شخصیت پیچیده و دوگانه‌ای اوست در عین درون‌گرایی، خودگرای است؛ در عین روشنی، مبهم است، و در عین دلپذیری همچون تازیانه بر پیکر روح شنونده ضربه می‌زند، فشرده و کوتاه است، از مفهوم آرمانی سرشار و از نغزی پربار است. در گفتار شمس نباید به برونمایه یا رو ساخت عبارتها توجه کرد، بلکه از ظاهر آسان‌گونهٔ آن به درون ساخت یا ژرف ساخت عبارت باید راه یافت، تا پیام و درونمایه و هدف آن را دریافت.

سخن شمس چنان که خود اعتراف می‌کند، دو چهره است و برون و درون دارد، دو بعدی

۱- خط سوّم، ص ۵-۱۱۳

و دوزیستی است، و نیازمند به بازخوانی و دوباره کاوی است:

«آن وقت که» با «عامّ» - توده مردم - سخن می‌گویم، آن را گوش دار! که آن همه «اسرار» باشد. هر که «سخن عامّ» مرا، رها کند که: «این سخن ظاهر است، سهل است!» از من و سخن من بر (میوه) نخورد! هیچ نصیبش نباشد. بیشتر «اسرار» در آن «سخن عامّ» گفته شود».

(ص ۱۲۴ مقالات)

و در جای دیگر چنین می‌گوید: «هر قصه را «مغزی» است، قصه را، جهت آن «مغز» آورده‌اند ... نه از بهر دفع ملامت! به صورت حکایت، برای آن آورده‌اند، تا آن «غرض» در آن بنمایند» (ص ۳۰۷ مقالات)

مستمع و شنونده سخن شمس باید تابع شیوهٔ استدلال و آرمان و هدف ژرف ساخت سخن او باشد، نه قیافه و جمال شمس. شمس هرگز تابع و پیرو روانشناسی شنونده و منطق او، و خواست او، و باورهای او نیست. و به این فکر هم نیست که شنونده چه مایه از ادراک و آگاهی برخوردار است، در غیر این صورت خاموشی را بر سخن ترجیح می‌داد. زمانی که سخن می‌گوید، سخنش بیشتر جنبهٔ گفت تنها دارد نه مباحثه و گفتگو، زیرا شمس را حوصلهٔ مناظره نیست:

اگر سخن من، چنان استماع خواهد کردن که به طریق مناظره و بحث، و از کلام مشایخ، یا حدیث، یا قرآن، نه او سخن تواند شنیدن؛ نه از من برخوردار شود! اگر به طریق نیاز، و استفادت خواهد آمدن و شنیدن، که سرمایهٔ نیاز است، او را فایده باشد». (مقالات ص ۱۰۹)

شمس تنگ حوصله نیز هست. در پی مشتری نمی‌گردد، و بر سخن خود بازاریابی نمی‌کند، و عوام فریبی نمی‌کند و با کاربرد هرگونه دستورالعمل، برای جلب عوام و بازاریابی، مخالف است و خواستار شیوه‌ای استثنایی - صید از پی صیاد دویدن - است. تنهایی وی و **درگیری‌هایش با عوام‌فریبان ظاهرالصّلاح همه** از این خوبی وی، سرچشمه می‌گیرد. حتی

زمانی که او را بر این خوی متذکر می‌شوند و از وی می‌خواهند که سخن بر وفق صلاح و درک مردم گوید، خشمگین می‌شود و گوینده را فاقد صلاحیت چنین تذکری بر خود می‌داند.

«آن جا شیخی بوده مرا نصیحت آغاز کرد که: با خلق به قدر حوصلهٔ ایشان سخن گوی! و به قدر صفاو اتحاد ایشان ناز کن! گفتم راست می‌گویی! ولیکن نمی‌توانم گفتن جواب تو، چو نصیحت کردی، و ترا حوصلهٔ این جواب نمی‌بینم. (مقالات ص ۳۳۴)

مخاطب شمس عوام، مردم نیست، بلکه مخاطبش انسان والا و شیخ کامل و ابرمردی است که رهبری مردم را بر عهده دارد. او را با پیروان کاری نیست، بلکه با رهبران واقعی کار دارد، به همین علّت است که در جهان «آن چیزی که یافت می‌نشود» می‌جوید: «مرا درین عالم، با عوام هیچ کاری نیست، برای ایشان نیامده‌ام، این کسانی رهنمای عالمند به حق، انگشت بر رگ ایشان می‌نهم». (مقالات ۲۸۶)

در جای دیگر چنین می‌گوید: من شیخ را می‌گیرم، و مؤاخذه می‌کنم، و نه مرید را؛ آنگه نه هر شیخ را، شیخ کامل را». (مقالات ۲۸۶)

با وصف این حالات، گفتنی‌های شمس بیشتر از گفتار اوست چون بر گفتنی‌های خود اهلی و شایسته‌ای آن چنان که خود خواهد نمی‌یابد. و اگر امکان گفتار پیداکند بی‌بیم و هراس سخن می‌گوید و با اراده‌ای که در گفتن دارد، قید و شرطی برای بازگویی نمی‌شناسد. با اندوه بسیار باید گفت که چنین امکانی برای گفتن کمتر پیش می‌آید و اگر هم پیش بیاید سخن «رمز گونه» است.

هنوز ما را «اهلیت گفت» نیست.

کاشکی «اهلیت شنودن» بودی!

«تمام گفتن» می‌باید و «تمام شنودن» [اما با اندوه بسیار و سوگمندانه]

بر دلها مهر است

بر زبان‌ها مهر است

و بر گوش‌ها مهر است». (مقالات ۲۹۳)

به نظر شمس «کم و بیش» همه بدون آنکه بدانند به‌گونه‌ای «منافق» و «دورو» و «ریاکارند» حتی یاران صمیمی و یکدل و همرنگش نیز «ریا» می‌ورزند. دورویی و نفاق، شیوهٔ اضطراری زندگی، در جهان سوءتعبیر و سوءتفاهم است، آن‌جایی که ضابطه و قانون جای خود را به رابطه و پیوندهای سببی و نسبی داده است، دورویی وسیله‌ای دفاعی در «نبرد» شیوهٔ زندگی است.

شمس خود اعتراف می‌کند که ناچار بوده است، با نفاق و خود پنهان‌گری و به عبارت دیگر با خود بودن و دیگری جلوه دادن، زیسته است.

«راست نتوانم گفتن

که من راستی آغاز کردم، مرا بیرون کردند.

اگر تمام راست کنمی

به یکبار، همه شهر مرا بیرون کردن‌دی» (مقالات ص ۵۰)

شمس با افسوسی آمیخته با تلخی و انگیخته از تجربه‌های دردناک و رنج آور اعتراف می‌کند که:

«ترا یک سخن بگویم.

این مردمان به «نفاق» خوش دل می‌شوند، و به «راستی» غمگین می‌شوند.

با مردمان به نفاق باید زیست، تا در میان ایشان، با خوشی باشی.

راستی آغاز کردی، به کوه و بیابان باید رفت» (مقالات ۶۱)

شمس کسی است که حتی از دوره خردسالی بر پدر خود نیز ناشناخته بوده است، از پدر نزدیک تر برای شناخت فرزند نمی‌توان کسی را سراغ گرفت، زیرا فرزند از زمان خردسالی زیر نظر و حمایت اوست. امّا اگر شخصیتی چنین رازآلود بر پدر ناشناخته باشد، کار

پژوهندگان دیگر آشکار است که چه اندازه دشوار است.

«از عهد خردگی این داعی را واقعه‌ای عجب افتاد بود، کس از حال داعی واقف نه، پدر از من واقف نی. می‌گفت: تو اوّلاً دیوانه نیستی، نمی‌دانم چه روش داری؟ تربیت ریاضت نیست، و فلان نیست ... . گفتم: یک سخن از من بشنو! تو با من چنانی که خایهٔ بط را زیر مرغ خانگی نهادند، پرورد و بط بچگان برون آورد، با مادر به لب جوی آمدند، در آب شدند مادرشان مرغ خانگی است، لب جو می‌رود، امکان درآمدن در آب نی. اکنون ای پدر! من دریا می‌بینم که مرکب من شده است، و وطن و حال من این است؛ اگر تو از منی یا من از توام؟

درآی درین دریا، و اگر نه، برو بَرِ مرغان خانگی، و این ترا آویختن است. گفت با دوست چنین کنی، با دشمن چه می‌کنی؟!» (مقالات موحد ص ۷۸)

از همین گفتار، شگفتی شخصیت چنین مردی بزرگ پیداست. اگرچه شمس برای شناخت و معرفی خود به داستان تمثیلی می‌پردازد تا بدان روش خود را بشناساند، امّا این داستان تمثیلی در نمایاندن شخصیت وی سودمند نمی‌افتد. شمس در جهانی می‌زیست که درآن ارزش‌ها باژگونه شده بود، باژگونگی در اخلاق، باورها، رابطه‌ها چنان حاکم بود که او را به ترک یار و دیار و خانواده و میهن و زادگاه ملزم ساخته و او را در پی یافتن کعبه مقصود راهی غرب می‌کند، تا در آفاق به سیر پردازد. این باژگونگی در طریقت تصوف نیز راه یافته است. چنانکه بزرگان طریقت نیز مردمی با لباس فاخر آراسته به ظاهر و فاقد معنویت بودند. این به ریختن روابط اجتماعی دوران ترکتازی قوم خونخوار و بی فرهنگ مغول بود که در سراسر ایران ریشه دوانیده بود در روابط خانوادگی و اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی و عقیدتی اثر گذاشته بود. شمس به خاطر این از هم‌پاشیدگی روابط عاطفی است که وقتی که بزرگ می‌شود نه با اهل مدرسه می‌سازد و نه با اهل خانقاه نظر خوبی دارد زیرا هر دو را مدعیان دروغین بی‌محتوا می‌بیند و از هر دو بیزاری می‌جوید. او در جهانی سخت‌گیر و متعصب به سر می‌برد

که «اقلیت‌ها» و حتّی رهبران اکثریت در کشاکش زندگی و تنازع برای بقا، تـقیه کـتمان، رازداری، پنهان‌کاری، خود نبودن و دیگری جلوه نمودن، ضرورت ماسک فریب دفاعی را، بر چهرهٔ خویش، به صورت سنت، صلاح‌اندیشی، سیاست و یا دستور مذهبی پذیرفته بودند. یعنی ریا و نفاق و دورویی؛ و در یک کلام فروریختن ارزش‌های اخلاقی، و بیماری مزمن روانی اجتماعی در عصر شمس مقبول و مذهب مختار بود.

در چنین جهانی، شمس ناگزیر است که در هر جای که تخیل خـلاق او، از بـرقراری هماهنگی میان آموزش مذهب خدا سالاری (اصالت خدا)، و آیین انسان سالاری ناتوان ماند، رسماً از روش و شیوهٔ «تقیّه» پیروی کند. در جایی که سخن آشکار و راست می‌گوید، جامعهٔ وی از پذیرش او سرباز می‌زند، زیرا تحمل پذیرفتن راستی را ندارد، و در مثل است کـه گفته‌اند: «عاقل» در شهر دیوانگان، «دیوانه» است. چنان که می‌گوید: «این مردمان را حق است که با سخن من الف ندارند، همه سخنم به وجه کبریا می‌آید، همه دعوی می‌نماید».

(مقالات ص ۱۴۷)

به همین دلیل «راست بودن» است که بر وی تهمت الحـاد و زنـدقه زدنـد و بـی‌دینش خواندند، به همین دلیل در یک شهر ساکن نمی‌شود، در هر شهر تا زمانی که شناخته نشده است، سکنی می‌گزیند و به محض شناخته شدن از همان شهر بیرون می‌رود تا گمنام زندگی کند. و راز عدم آگاهی از زندگی این مرد بزرگ، در همین جا نهفته است: «خوشی در الحاد من است، در زندقه من؛ در اسلام من چندان خوشی نیست». (مقالات ص ۱۱۸)

زمانی که او در قونیه مصاحب مولانا جلال‌الدین است، دیگران از ایـن مـصاحبت در رنجند. مقبولیت وی در نظر مولانا، گویی بر سراسر وجود نااهلان سنگینی می‌کند و بر شدت دشمنی آنان می‌افزاید، چنان که گوید: « ـ گفت: مدرسه نیایی؟ گفتم: من آن نیستم که بحث توانم کردن، اگر تحت‌اللفظ فهم کنم، آن را نشاید که بحث کنم؛ و اگر به زبان خود بحث کنم،

بخندند و تکفیر کنند و به کفر نسبت کنند. من غریبم و غریب را کاروان سرا لایق است». (مقالات ص ۱۵۰)

اگر چه در جامعه‌ای که زندگی می‌کند مورد اتهام است از در همه جا بر وی آزار می‌رسد، اتهام بی‌دینی و کفر و زندقه همواره ورد زبانهاست، آخر باید برای نابود کردن فردی که در جامعهٔ آلوده به شرک که پایه‌های اخلاقی آن را ریا و تزویر و تملق و چاپلوسی استحکام می‌بخشد، نخست شایعه‌ها ساخت تا ذهن مردم برای از بین بردن وی آماده باشد، همین است که در چنین جامعه‌هایی برای رشد فکری محلّی و ارجی نیست، و رمز عقب ماندن چنین اجتماع از قافلهٔ تمدن در همین جای نهفته است. امّا شمس هرگز از این رویدادهای جانکاه آزرده نمی‌شود و به رو نمی‌آورد و با نیک بینی که دارد، حتی بر کسانی که تشنه خون وی هستند، محبت می‌ورزد او بر این باور است که از نیک بینی، عیب مشاهده نمی‌شود:

«خود مردمِ نیک را نظر بر عیب کی باشد؟ ... مرد نیک را از کسی شکایت نیست، نظر بر عیب نیست ...». (مقالات ص ۹۳)

«تا بتوانی در خصم به مهر خوش درنگر، چو به مهر در کسی در رَوی، او را خوش آید. اگرچه دشمن باشد، زیرا که او را توقّع کینه و خشم باشد از تو، چو مهر بیند خوشش آید». (مقالات ص ۹۸)

شمس با این شوریدگی که دارد در عین حال سنت شکن هم است، زیرا از «صوفیان دجال فعل ملحد شکل» بیزار است به سبب آن که در میانشان اهل صدق و راستی نمی‌بیند، چون همه ریاکارند و دغلبازند و در کارهای معنوی دغل‌بازی را راهی نیست. امّا در دشمنان که حداقل در دشمنی خود صادق هستند، آیات هدایت و نور می‌یابد و به همین علّت است که دشمن را گرامی می‌دارد و دوست دارد، و می‌گوید:

«آدمی را دو صفت است: یکی نیاز و صفت دیگر بی‌نیازی، از [نیاز]، امیددار و به چشم

بنه تا که مقصود در آید، صفت دیگری که بی‌نیازی [است] از بی‌نیازی چه امیدی داری؟ نهایت نیاز چیست؟ یافتن بی‌نیاز. نهایت طلب چیست؟ دریافتن مطلوب، نهایت مطلوب چیست دریافتن طالب.

گفت من کافرم و تو مسلمان، مسلمان در کافر درج است. در عالم کافر کو تا سجودش کنم و صد بوسه‌اش دهم. تو بگو که من کافرم، تا ترا بوسه دهم»

هر مسلمان را ملحدی دربایست است، هر ملحدی را مسلمانی. در مسلمانی چه مزه باشد؟ در کفر مزه باشد، از مسلمان هیچ نشان و راه مسلمانی نیابی، از ملحد راه مسلمانی یابی». (مقالات)

این «شوریده سر بی‌سامان» که چنین بی محابا و با شجاعت و نترس سخن می‌گوید، خردمندی است فرزانه که با هر کس نمی‌جوشد، و سخن خویش را با هر کسی نمی‌گوید، بلکه به دنبال شخصی است که او را شایسته سخن گفتن یابد، او را قابل شناسد، زیرا با همه نیک بینی که بر همه دارد در سخن گفتن با نااهلان اکراه دارد و خود به این ویژگی اقرار دارد: «چون قابلِ سخن نیابد سخن، به خانهٔ خود رود، سر از بام فرو کند، همین گوید. اگر قابل آن سخن باشد سخن غیر را، چون عاجز می‌آید از سخن گفتن؟ ... . «مردم را سخن نجات خوش نمی‌آید. سخن دوزخیان خوش می‌آید، سخنی که در آن نجات باشد، آن راستی است».

(مقالات ص ۱۵۱)

در اجتماعی که روابط عاطفی و انسانی در بین افراد دستخوش نیرنگ و فریب و دورویی و نفاق است و ارزش همه چیز بر مبنای دروغ‌گویی و چاپلوسی تعیین می‌شود، دیگر در آن جامعه برای انسان صدیق جایی نیست. اینجاست که اهل صداقت یا باید از جامعه طرد شوند، یعنی به هر نحوی است باید از شر وجود انسان‌های صادق رها شد و یا باید به هر شکلی است صدایشان را خاموش ساخت عصر شمس دوران به هم ریختن رابطه‌های ارزشمند است و

فروریختن دیوار روابط انسانی است، لذا شمس از خود چنین یاد می‌کند: «... گفتم: من آن نیستم که بحث توانم کردن، اگر تحت اللفظ فهم کنم، آن را نشاید که بحث کنم؛ و اگر به زبان خود بحث کنم بخندند و تکفیر کنند، و به کفر نسبت دهند. من غریبم و غریب را کاروان سرا لایق است.
(مقالات ص ۱۵۰)

خواجه نصیر در «سیاحت خدم و آداب اتباع ملوک» از این به هم خوردن ارزش‌ها در جامعه مغول زده شمس پرده برمی‌دارد و چنین می‌نویسد: «امّا معاشرت با ملوک و رؤسای عموم مردم را، چنان بود که ... در افشای محامد و ستر معایب ایشان غایت جهد را مبذول دارند».
(اخلاق ناصری ص ۳۱۴)

بدون شک، در چنین جامعه‌هایی اخلاق مردم به پستی می‌گراید، پریشانی و اضطراب بر سراسر جامعه حاکم می‌شود، هنر و دانش به پشیزی نمی‌ارزد، و خلق و ابداع رخت برمی‌بندد، مروّت و وفا منسوخ می‌شود و صداقت و راستی مندرس و مذهب مختار به حساب می‌آید. چنان که خواجه نصیر که پرورده این دوران پرآشوب و اضطراب است، چنین می‌نویسد:

«اگر به یکی از ولات که ظالم و بدخوی بود مبتلا گردد، باید که داند که او در میان دو خطر افتاده است: یکی آن که با والی سازد و بر رعیت بود و در آن هلاک دین و مروّت او باشد و دیگر آن که با رعیت سازد و بر والی بود و در آن هلاک دنیا و نفس او بود و وجه خلاص از این دو ورطه به یکی از دو چیز تواند بود، مرگ یا مفارقت کلّی.

(اخلاق ناصری ص ۳۱۸)

در زمانهٔ این چنین آلوده به شرک و نفاق، صادق بودن خود جهاد است که پیامبر فرمود: «افضل الجهاد کلمة حقٌّ عند امام جائرٍ»، که جهاد برتر نه آن است که سلاح بر کف گیری در میدان نبرد با دشمن درآویزی، بلکه جهاد، گفتن عبارتی [برای هدایت و اجرای عدالت و دادگری] بر پیشوای ستمکار است. معلوم است که رذایل اخلاقی را مبلغان هستند که در چشم

عوام، صلاح و درست جلوه می‌دهند. و وقتی که چنین جابجایی در ارزش‌ها همه‌گیر شود دیگر کاری ساخته نیست و برای اصلاح آن جامعه، چند نسل باید کوشید و نتیجه‌ای معلوم نخواهد بود. لذا سخن صریح و رُاست شمس خطاب به عالمان و آگاهان است، نه به عوام و ناآگاهان او خود چنین می‌گوید: «مرا در این عالم با این عوام هیچ کار نیست، برای ایشان نیامده‌ام. این کسانی که رهنمای عالم‌اند به حق؛ انگشت بر رگ ایشان می‌نهم».

(مقالات ص ۸۴)

در جای دیگر می‌گوید: «این بزرگان را و کاملان را که عالم جهت ایشان هست کرد، هم حجابی است و آن آنست که گاه گاهی اسرار می‌گویند با خدا، تا متلاشی نشوند، وقت دیگر نباشد این حجاب. اسرار می‌گویم، کلام نمی‌گویم. عجب از این بزرگان را چون کلام نیز روی ننمود» (مقالات ۹۷)

و در جای دیگر می‌گوید: «ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و بر منبرها و محفلها ذکر ایشان می‌رود، بندگانند پنهانی، از مشهوران تمامتر و مطلوبی هست، بعضی از این‌ها او را دریابند». مقالات ص ۱۳۳

با توجه به سخنان شمس معلوم است که مشایخ روزگار، یا بندهٔ مقرّب سلطان بودند و یا مزد بگیران عوام‌الناس دوران. درین حالت است که او از هر آن چه که در جامعه می‌بیند، گریزان است. امّا این گریزانی وی نه آن چنان است که خود خواهد، بلکه گاهی اجباری است. هر جا که می‌رود به دلیل مشهور شدن در همان شهر، از آن جا می‌گریزد. و او به دنبال اهل درد است، امّا دردمندی نمی‌یابد، و درست مصداق این شعر را در جامعه وی می‌توان دید:

از این بی‌درد مردم اهل دردی برنمی‌خیزد

غم دل را به دل می‌گویم از بی‌همزبانی‌ها

از آنجا که برگ‌های تاریخ از نحوهٔ زندگی وی افسانه‌ها می‌سازد، خود از تنهایی

خویشتن سخن می‌گوید، از یافتن انسانی نکته دان و شایسته پس از شصت سال جستجو، یعنی زمانی که آفتاب عمر در افق غرب زندگی است، هم زبانی پیدا می‌کند و با او آن گونه سخن می‌گوید که می خواهد: «کسی می خواستم از جنس خود، که او را قبله سازم، و روی بدو آورم، که از خود ملول شده بودم. تا تو، چه فهم کنی از این سخن، که می‌گویم که: (از خود ملول شده بودم)؟

اکنون، چون قبله ساختم، آنچه می‌گویم، فهم کند، دریابد».

پایان سخن آن که این مرد شوریده حال عصیانگر، این یگانهٔ زمان که از شهرت و نام گریزان بود، در هر شهر تا زمان شناخته شدن درنگ می‌کرد. این آواره از شهر و دیار که حتی پدر نیز نتوانست به درون آن راه یابد و او را بازشناسد، این اعجوبهٔ تاریخ عرفان که در همهٔ عمر دنبال شخصی بود که سخنش را دریابد و بفهمد، و این نادرهٔ زمان که در روزگار به هم خوردن ارزش‌های عاطفی و اخلاقی می‌زیسته و به ناگزیر خود نیز نفاق ورزیده است، در پایان عمر شخصیتی را می‌یابد که دانسته‌هایش را نگفته بفهمد و سخنان رازگونه و رمزآلود او را بداند و باورهای وی را آن چنان که بوده است به نظم و نثر بیان کند. امّا با این همه باز هم شخصیت او ـ همچنان مبهم و ناشناخته از آغاز تا پایان بجز چندگاهی که مصاحبت مولوی را داشت ـ در هاله‌ای از تاریکی فرو رفته است. افسانه و اسطوره کجا می تواند از حقیقت خبری باز گوید، زیرا حقیقت بیان کردنی نیست، و اسطوره و افسانه نیز حقیقت نیست.

دکترسعید قره‌آغاجلو

از دانشگاه آزاد اسلامی خوی

سیمای شمس‌الدین تبریزی در کلیات شمس

غزل از جمله قالبهایی است که از دیرباز بر پهنهٔ ادب فارسی جلوه‌گر بوده است و نخستین بار، شاعران در آغاز قصاید به تغزلهای لطیف پرداخته‌اند. اساس غزل به عنوان قالبی مستقل در دورهٔ سامانیان نهاده شد.

غزل فارسی همانند دیگر قالبهای شعری، به لحاظ وسعت زمانی و مکانی در طول قرنهای متمادی، شامل موضوعات مختلف یوده است. در سبک خراسانی بخصوص در دورهٔ سامانی، معشوق در غطل نه تنها جلوه‌ای مجازی دارد، بلکه از نظر اجتماعی نیز در مرتبه‌ای پایین‌تر از عاشق قرار دارد: در حقیقت معشوق شاعران عاشق پیشه، مملوکان و کنیزکان زر خرید آنان بوده است، یعنی از نوع پست‌ترین عشق.

اما با ظهور سنایی غزنوی در ادب فارسی، شعر عارفانه به آن درجه‌ای از کمال رسید که شاعران دوره‌های بعد به پیروی از وی پرداختند. عرفان به قالب غزل نیز راه یافت و در دوره‌های بعد به وسیلهٔ مولوی، حافظ و دیگران به تکامل رسید. معشوق و معبود ازلی، غزل فارسی را به حقیقت ابدی پیوند داد. معشوق و معبودی که محسوس و محدود نبوده و عشقِ به وی عشقی است که «هر لحظه سوز و گدازش راه وصال را هموارتر می‌کند و با وصال نیز پایان نمی‌پذیرد. عشقی است به معبود و معشوق ازلی که پرتو جمالش از ازلیّت تا ابدیت گسترده است و جز نیکی و خیر از او متصور نیست».[۱] مسلّم است که چنین عشقی طایر، اندیشهٔ عارفان را به سوی دنیای لایتناهی به پرواز در آورده و آشیانهٔ غزل را تا بی‌نهایت اوج بخشیده و به مقام علیین رسانیده است. امروزه باید اقرار کرد که اگر عرفان و تصوّف به ادب فارسی راه نمی‌جست، شعر فارسی بخصوص غزل راه دیگری غیر از این را داشت، راهی به مراتب

پست‌تر از نخستین گامهای خود.

بی تردید یکی از نوابغ مشرق زمین و از کاملان عرفان و افتخار ادبیات جهان، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی است. مولوی با سرودن شش دفتیر غیبی، یعنی مثنوی معنوی، معانی بلند عرفانی را به قیدکتابت در آورد. کتابی که از انجام تا سرانجامش، ناله‌های آن پیر کاملی است که در سوز و گداز جدایی از نیستانِ خود سروده و هر لحظه در اشتیاق اصل خویش است:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند — از جدایی‌ها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند — در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فِراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

همچنین مولوی با سرودن غزلیات قلندرانه در حالت شوریدگی و پریشانی، و جذبه و بی‌خویشی، ظریف‌ترین و لطیف‌ترین و در عین حال ملموس‌ترین سوز و کدازها را وارد ادبیات فارسی کرد. غزلیاتی که آیینهٔ صافی از بی‌خودیها و شوریدگی‌هاست:

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا — یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا

نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی — سینهٔ مشروح تویی برد اسرار مرا

نو تویی سور تویی دولت منصور تویی — مرغ کُه طور تویی خسته به منقار مرا

کلیات شمس، فروزانفر ج اول ص ۳۰

بی‌تردید دست مایهٔ مولوی در سرودن چنین غزلیاتی، عشقی بوده پر خروش و سوزنده که در وجود عارفی کامل و پاکدلی گمنام چون «شمس تبریزی» متجلّی شده، شمسی که همچون شهابی ناپایدار در زندگی مولوی روشن گشته و آتش به رخت و پَخت او زده، سپس از نظرها ناپدید شده است.

گز بتوانی زنقص خود شدن سوی کمال — شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملت

کلیات شمس، ج اول ص ۲۳۵

مولوی قبل از برخورد با شمس اغلب اوقات خود را صرف مجالس وعظ و تذکر می‌کرد و بهره‌ای از چشمهٔ عرفان نداشته، اهل زهد و قال و مقال بود، امّا با ظهور ناگهانی شمس روحش چنان دگرگون گردید که مجالس وعظ و تذکر را برچید و به وجد و حال و سماع پرداخت:

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سر دفتر بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم
بازیچهٔ، کودکان کوُیم کردی

کلیات شمس ج هستم ص ۲۸۹

من ذرّه بدم، زکوه بیشم کردی پس مانده بُدَم، از همه پیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی
سر متک و دستک زن خویشم کردی

کلیات شمس ج هشتم ص ۲۸۷

مولوی در آشنایی با عرفان به برتری عشق بر عقل و حال بر قال پی‌برده و چنان شیفتهٔ عشق ازلی گشته، که کمتر غزلی می‌توان از وی پیداکرد که در آن سخن از عشق نگفته باشد و همچو منصور حلاّج درآویخته از آن نباشد:

زندگی زآویختن دارد چو میوه از درخت
زآن همه بینی در آویزان دو صد حلاّج را
گرنه علم حال فوق قال بودی کسی بُدی؟!
بنده، احبار بخارا خواجهٔ نتاج را

کلیات شمس ج اول ص ۸۷

در غزلی دیگر، در مقایسهٔ عشق و دفتر و اوراق بیان می‌دارد که عشق را در دفتر و اوراق وگفت و گوی خلق نمی‌توان یافت، بلکه این درخت شاخه‌اش در ازل است و ریشه‌اش در ابد و عقل از آن معزول:

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست

هر چه گفت و گوی خلق، آن ره، ره عشّاق نیست

شاخ عشق اندر ازل دان، بیخ عشق اندر ابد

این شجر را تکیه بر عرش و ثریٰ و ساق نیست

عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم

کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست

کلیات شمس ج اول ص ۲۳۱

مولوی با پیدایش شمس نه تنها خود را از قید و بند، وقال و مقال رهایی بخشید بلکه با گرفتن جانی تازه با تابش نورهای شمس، ایمن از دوزخ و نارها گردید:

نورهای شمس تبریزی چو تافت ایمنیم از دوزخ و از نارها

کلیات شمس ج اول ص ۱۱۲

جلوهٔ شمس در غزلیات مولوی در دو صورت حادّ نمایان است، نخست دو مصاحبت و همنشینی با وی که از مراقبتها و ارشادهای او بهره‌مند بوده و دیگر وجهِ فراق و هجران که در سوز وگداز جدایی از وی سروده شده است. اغلب در نخستین غزلیاتی که سروده و شاید نیز هنگام مصاحبت از تخلص «خاموش» و «خموش» استفاده نموده است چرا که شمس نیز عاشقی خاموش بوده است:

شمس تبریز کم سخن بود شاهان همه صابر و امینند

کلیات شمس ج دوم ص ۸۷

مولوی در آشنایی با شمس خلوت را بر می‌گزیند و از دیگران دوری کرده، تنها با شمس در را به روی اغیار می‌بندد:

هله، ساقیا، سبکتر ز درون ببند آن در

تو بگو به هر کی آید که: «سر شما ندارد»

همه عمر اینچنین دم نَبُدَست شاد و خرم

به حق وفای یاری که دلش وفا ندارد

... هله، «من خموش» کردم برسان دُعا و خدمت

چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد؟!

کلیات شمس ج دوم ص ۱۳۰

جلوهٔ شمس در غزلیات مولوی گونه‌های مختلفی از نظر صور خیال نیز دارد که در هر غزلی از وی نمایان است. در اکثر غزلیات، مولوی برای شمس تبریزی که اهل تبریز و از ترکان قبچاق بوده و شاید نیز به دلیل نورانیت و جمال وی، لقب ترک را آورده است و در مقابل آن لفظ «هندو» را برای خود انتخاب کرده است. کاربرد لفظ هندو برای خود نخست به دلیل این است که مولوی مرید شمس بوده از آداب مرید فرمانبرداری وی از مراد خویش است و در پهنهٔ ادب فارسی لفظ هندو خود سنبل فرمانبرداری و غلامی است. دیگر این که بلخ در جوار هند قدیم بوده و نسبت مولوی نیز به همین شهر است و شاید دلیل دیگر، سیه فامی وی در نسبت به شمس بوده باشد، لذا دلیل محکم همان رابطهٔ مریدی و مرادی است:

... تُرک و هندو، مست و بد مستی همی کردند دوش

چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا

گه به پای همدگر چون مجرمانِ معترف

می‌فتادندی بزاری جان سپار و تن فدا

یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن به تُرک

و زنهان با یک قدح می‌گفت هندو را بیا

ترک را تاجی به سر کایمان لقب دادم ترا

بر رخ هندو نهاده داغ کین کفر است، ها...

کلیات شمس ج اول ص ۹۸

و در زیبایی و جمال نورانی شمس و غلامی و حلقه بگوشی خود به مرادش چنین گوید:

آن چه روی است که ترکان همه هندوی ویند؟

تُرک تاز غم سودای وی از چند گذشت

کلیات شمس ج اول ص ۲۴۴

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت

تا تُرک غم نتازد کامروز طوی نیست

کلیات شمس ج اول ص ۲٦۷

جانهای باطن روشنان، شب را بِدِل روشن کنان

هندوی شب نعره‌زنان، کان تُرک در خرگاه شد

کلیات شمس ج دوم ص ۲

به لحاظ شیفتگی مولوی بر شمس و انقلابی که وی در مولوی به وجود آورده بود، شمس مورد حسادت اطرافیان قرار می‌گیرد و غوغایی در قونیه برپا می‌شود و نسبت‌های دروغ و ناروا به شمس داده می‌شود، ولی مولوی همهٔ آنها را از حسادت می‌داند و نیمه‌های شب بدنبال مراد خود میگردد و او را در حال راز و نیاز با معبود خویش می‌یابد:

وصف آن مخدوم می‌کن گر چه می‌رنجد حسود

کین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود

... نـیم شب بـرخـاستم، دل را نـدیدم پیش او

گِرد خانه جُستم این دل را که او را خود چه بود

چـون بـجستم خـانه خـانه، یـافتم بیچاره را

در یکی کـنجی بـناله، کـی خـدا، انـدر سـجود

گوش بنهادم که تا خود التماسش وصل کیست

دیـدمش کـاندر پـی زاری زیـان را بـرگشود

کـای نـهان و آشکـارا آشکـارا پـیش تـو

ایـن نـهانم آتش است و آشکـارم آه و دود...

کلیات شمس ج دوم ص ۱۲۵

مصاحبت و همنشینی مولوی با شمس دیری نمی‌پاید و به جدایی و فراق می‌انجامد و مولوی هر بُرج و خانه‌ای را در یافتن مراد خود و خورشید جانش زیر پا می‌گذارد، با اینکه می‌داند او رو به سوی ترکستان نهاده است:

بُرج بُـرج و خـانه خـانه جـویم آن خـورشید را

کـو کـلید خـانه از هـمسایگان پـنهان نـهاد

مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف

هـندوی زلفش شکسـته رو بـه تـرکستان نـهاد

کلیات شمس ج دوم ص ۱۳۲

مولوی با فراق و جدایی از شمس، سوزناکترین غزلیات را در ادب فارسی می‌سراید، با این که خود را همواره خادم شمس‌الدین تبریزی دانسته، حتّی چوشش شعر را نیز از تلقینات وی می‌داند، هر چند که خود دیگر به کمال رسیده است. در اکثر غزلیات خود علاوه بر شمس خداوند را نیز اراده می‌کند و به نوعی به «وحدت وجود» در هستی می‌رسد:

صـورتِ صُـنع تـو آمـد ساعتی در بتکده
گه ثمن بت می‌شد آن دم، گاه بت مـی‌شد ثـمن
هر زمانی نـقش مـی‌شد نـعت احـمد بـر صـلیب
سِـرّ وحـدت مـی‌شنیدند آشکـارا از وثـن
عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت و گفت:
«ایـنچنین مـرکب بـباید تـاختن را تـاختن
شـور تـو عـقلم سـتد، بـافتنها در بـافتم
شـور و بـی‌عقلی بـباید بـافتن را بـافتن
من کجا شعر از کجا؟ لیکـن بـه مـن در مـی‌دمد
آن یکی ترکی کـه آیـد گـویدم: «هـی کـیمْ‌سَنْ»

کلیات شمس ج چهارم ص ۱۹۹

مولوی در ارادهٔ خداوند از شمس، او را کلّ کلّ، صافی صافی، سر مجموع باغ و جانِ جانِ صد چمن می‌داند و بیان می‌کند. چون باغ را ستودی پس همه را ستودی و چون حق را ستودی نقش وثن را نیز ستوده‌ای و ستایش شمس‌الدین بهانه‌ای بر ستایش خداوند است:

در سـتایش‌های شـمس‌الدیـن نـباشم مـفتتن
تا تو گویی کاین غرض نـفی مـن است او لاولم
چونک هست او کـلّ کـلّ، صـافیّ صـافیّ کـمال
وصف او چـون نـوبهار و وصـف اجـزا یـاسمن
هـر یکـی نـوعی گـلی و هـر یکـی نـوعی ثـمر
او چو سر مجموع باغ و جـانِ جـانِ صـد چـمن

چـون سـتودی بـاغ را پس جـمله را بـستوده‌ای

چون سـتودی حّـق را، داخـل شـود نـقش وثـن

و روثن را مدح گویی نـیست داخـلْ حُسنِ حـق

گر چه هم مـی‌باز گـردد آن بـه خـالق فَـاعلَمَنْ

لیک بـاقی وصـفها بسـتوده بـاشی جـزو در

شمس حق و دین چو دریا، کی شود داخل بِدنّ؟

حـق هـمی گـوید: مـنم، هش دارای کـوته نـظر

شمس حق و دین بهانه‌ست انـدر ایـن بـرداشـتن

هـر چـه تـو بـا فـخر تـبریز آوری بـی‌خردگی

آن بـه عـین ذات مـن تـو کـرده‌ای ای مـمتحن

کلیات شمس ج چهارم ص ۲۱۶

شدت ارادت مولوی به شمس به حدی بوده است که حتی دیار شمس، یعنی تبریز را نیز در جای جای غزلیاتش ستوده است، و این یادآور ابیاتی از لیلی و مجنون نظامی گنجوی است که هز شب مجنون به کوی لیلی رفته، درش را بوسه‌ای می‌زد و برمی‌گشت:

هـر شب زفـراق بـیت خـوانـان   پـنهان بشـدی بـه کـوی جـانان

در بـوسه زدی و بـازگشتی   بـاز آمـدنش دراز گشـتی[۲]

مولوی جهت دیدن تبریز، از دل می‌خواهد تا دیده و بصیرتی حاصل کند تا ببیند که هر چه در افلاک روحانی است همه از برای شرف، پنهانی جبین بر خاک او می‌نهد و تبریز همچون دریایی از جواهر و درز است:

دیده حاصل کـن دلا آنگـه بـبین تـبریز را   بی‌بصیرت کی توان دیدن چـنین تـبریز را؟

هر چه در افلاک روحانیت از بحر شـرف   می‌نهد بر خـاک پـنهانی جـبین تـبریز را

پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی‌درنگ — گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را...

همچو دریایی است تبریز از جواهر وز دُرَر — چشم در، ناید دو صد دُرّثمین تبریز را...

کلیات شمس ج اول ص ۹۹

بر اساس همین نظر مولوی است که استاد شهریار نیز در مثنوی «مولانا در خانقاه شمس» به استقبال کاروان کوی دلبر می‌رود و مولوی را در تبریز میهمان شمس می‌یابد:

مولوی خاطر به عشق شمس باخت — وین همه دیوان به نام شمس ساخت

... شمس ماکز بی‌زبانی شکوه کرد — در زبان شعر ملا جلوه کرد

... لیک ملا شمس را جویا بود — هر کجا شمس است آنجا می‌رود

شمس چون تبریزی و از آن ماست — روح ملا هم یقین مهمان ماست(۳)

پی نویسها:

۱- آفاق غزل فارسی، دکتر صبور ص ۴۲۱

۲- کلیات خمسه نظامی گنجوی، با مقدمهٔ دکتر معین‌فر، انتشارات زرّین ص ۳۸۸

۳- کلیات استاد شهریار جلد اوّل ص ۴۰۴

دکترمحمد کاظم کهدویی

از دانشگاه یزد

شمس تبریزی
مـــرید و مـــراد

شمس تبریز تو راعشق شناسد نه خرد

شمس‌الدین محمدبن علی‌بن ملک داد، از مردم تبریز و شوریده‌ای از شوریدگان عالم و رندی از رندان عالمسوز بود.

گویند که، در بیست و هفتم جمادی‌الاخر سال ٦۴۲ (هق) به قونیه وارد شده و در بیست و یکم شوال ٦۴۳ (هق) از قونیه بار سفر بسته است. پس میتوان گفت که حدود شانزده ماه، با مولانا دمخور بوده است. شمس، پس از سفر، به دمشق رفت و چون مولانا از حضورش در آنجا با خبر شد، نامه‌ها و پیغام‌ها برایش فرستاد و آنگاه فرزند خود، سلطان ولد، را به دنبال وی به دمشق فرستاد. شمس در سال ٦۴۴ هـ (حدود پانزده ماه پس از اقامت در دمشق) دعوت سلطان ولد را که در قالب یک هیأت، حدود بیست نفر، برای بردنش رفته بودند، پذیرفت و به قونیه بازگشت.

دیگر بار به سال ٦۴۵ (هق) از قونیه غایب گردید و رفت که رفت و دیگر هیچ کس او را ندید. افلاکی وجا می‌گویند که بر ثر غوغای مردم عوام، شمس را بیرون خانهٔ مولانا به قتل رساندند (٦۴۵ هـ)

شمس تبریزی، مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده و بعضی گفته‌اند مرید رکن‌الدین سجاسی، و بعضی می‌گویند که مرید باباکمال جندی بوده است، و می‌شاید که به صحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته بود، در آخر حال پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی و

هر جا که رفتی در کاروانسرای فرود آمدی[1].

آنچه که همگان برآنند و شکی هم در آن نیست، ارادت مولانا به شمس است و شیفتگی و عشق او نسبت به شمس، تا جایی که می‌گوید:

«پیر من و مراد مـن درد مـن و دوای مـن

فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من

... کعبهٔ من کنشت من، دوزخ من بهشت من

مونس روزگار من شمس و خدای مـن»[2]

که در تمام این غزل، عبارت «شمس من و خدای من» تکرار شده است.

و دهها و صدها مورد دیگر میتوان یافت که بیانگر ارادت مولانا به شمس تبریزی است و کمتر موردی است که در مثنوی شریف، الفاظ «شمس»، «خورشید» و «آفتاب» بر زبان مولانا جاری شود و روی سخن به جانب «شمس تبریزی» بازنگرداند و به تصریح یا تلویح از وی یاد نکند:

«چـون حـدیث روی شـمس‌الدیـن رسـید

شـمس چـارم آسـمان سـر درکشـید»

«مـطلع شـمس آی گـر اسـکندری

بـعد از آن هـر جـا روی نـیکوفری»

«بـعد از آن هـر جـا روی مشرق شـود

شـرقها بـر مـغربت عـاشق شـود»

۱- جامی، نفحات‌الانس، تصحیح محمد عابدی، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۷۰.

۲- مولوی، غزلیات شمس تبریزی، به اهتمام منصور مشفق، انتشارات صفی علیشاه، چاپ ششم، ۱۳۶۱، ص ۹، ۵

اما آنچه نگارنده بر آن است، بیان این مطلب است که پیش از ارادت مولانا به شمس، نشان‌هایی دلالت بر اردات شمس به مولانا دارد.

آن‌گونه که از کتاب مقالات شمس برمی‌آید(۱)، نخستین ملاقات مولانا با شمس تبریزی، روز بیست‌وششم جمادی‌الاخر سال ۶۴۲ (ه‌ق) در قونیه بوده است. افلاکی نیز در مناقب العارفین ضمن بیان همین زمان، برای ملاقات مولوی با شمس، اشاره‌ای نیز به عظمت مولانا دارد که سبب می‌شود شمس تبریزی دل در ارادت او بندد:

«چنان منقول است روزی در میان هنگامهٔ مردم در شهر دمشق، حضرت مولانا دست مبارک مولانا شمس‌الدین را بگرفت. فرمود که صرّاف عالم مرا دریاب! تا حضرت مولانا شمس‌الدین از عالم استغراقِ خود به خود آمدن، مولانا رفته بود».(۲)

افلاکی، روایت دیگری نقل می‌کند که روزی مولانا با جماعت فضلا از مدرسهٔ پنبه‌فروشان بیرون آمده، از پیش خان شکرریزان - محلی که شمس فرود آمده بود - می‌گذرد. شمس تبریزی برمی‌خیزد و پیش می‌رود و عنان مرکب مولانا را می‌گیرد و می‌گوید که «یا امام‌المسلمین! ابایزید بزرگتر بود یا محمد(ص)؟». مولانا در حالی که از هیبت آن سؤال گویا هفت آسمان برسرش فرود آمده است و آتش عظیم از باطن او به جمجمهٔ دماغش زده‌اند، جواب می‌دهد که: «حضرت محمد(ص) رسول ا...، بزرگترین عالمیان بود، چه جای بایزید است؟» شمس دوباره می‌پرسد که چرا پیامبر(ص) با همهٔ عظمت، فرمود: «ما عرفناک حق معرفتک» و با یزید، «سبحانی ما اعظم شأنی» و «انا سلطان السلاطین» می‌گفت؟ مولانا پاسخ می‌دهد که «ابایزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد و دم از سیرابی زد و کوزهٔ ادراک او

۱- مقالات شمس، تصحیح احمد خوشنویس، مطبوعاتی عطایی، تهران، ۱۳۴۹، ص ۸۴، و مناقب، ص ۶۱۸.

۲- مناقب‌العارفین، شمس‌الدین افلاکی، تصحیح تحسین یازیجی، دنیای کتاب، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۲، ص ۶۱۸.

از آن مقدار پر شد، و آن نور به قدر روزن خانهٔ آن بود؛ امّا حضرت مصطفی را، علیه‌السّلام، استسقای عظیم بود و تشنگی در تشنگی، وسینهٔ مبارکش به شرح «الم نشرح لک صَدرَک»[1]، «ارضُ‌الله واسِعَةٌ»[2] گشته بود، لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای قربت زیادتی بود، و از این دو دعوی، دعوی مصطفی عظیم است، از بهر آنک چون او به حق رسید، خود را پر دید و بیشتر نظر کرد، اما مصطفی علیه‌السّلام، هر روز بیشتر می‌دید و پیشتر می‌رفت. انوار و عظمت و قدرت و حکمت حق را یوماً بیومٍ و ساعةً بعدَ ساعةٍ زیاده می‌دید، از این روی «ما عرفناک» می‌گف، آن چنان که می‌فرمود:

«ریگ زآب سیر شد من نشدم زهی زهی
لایق جز کمان من نیست در این جهان زهی
کوه کمینه لقمه‌ام بحر کمینه شربتم
من چه نهنگم ای خدا بازگشا مرا رهی»

در اینجا مولانا شمس تبریزی، نعره‌ای می‌زند و بر زمین می‌افتد. مولانا جلال‌الدین، از استر فرود می‌آید، و به همراهان دستور می‌دهد تا شمس را برگیرند و به مدرسهٔ مولانا برند، و تا به هوش آمدن وی، مولانا، سرِ او را بر زانو می‌نهد. بعد از آن دست او را می‌گیرد و روانه می‌شوند و مدتی مدید، مصاحِب و مُجالِس و مکالِم همدیگر می‌گردند.[3]

شمس تبریزی، مولانا را بی‌نظیر و بی‌همال در علوم می‌شناسد و با همهٔ علم و حکمتی که در خویشتن سراغ دارد، خود را از نظر علم و دانایی ده یک او نمی‌داند؛ بنابر این می‌گوید:

«مولانا این ساعت در رُبع مسکون مثل او نباشد در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه، و

۱- سوره ۹۴، آیه ۱

۲- سوره ۴، آیه ۹۷

۳- مناقب، ص ۶۱۸ - ۱۲۵

خواه نحو و در منطق. با ارباب آن به قوّت معنی سخن گوید به از ایشان، و با ذوقتر از ایشان، و خوبتر از ایشان، اگرش بیاید و دلش بخواهد، و ملالتش مانع نیاید و بی‌مزگی، آن که من از سر خُرد شوم، و صد سال بکوشم ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن ...»[۱]

آنچه که در خصوص محبت و عشق شمس به مولوی بیان می‌شود، از لابه‌لای سخنان شمس نیز دست یافتنی است. در نگاه شمس، سخاوت چهار چیز است: «سخاوت مال، زاهدان راست. سخاوتِ تن، مجتهدان راست. سخاوتِ جان، غازیان راست، و سخاوت دل، عارفان راست».[۲] در بیان سخاوتِ اخیر (سخاوت دل) به کلام خداوند رحمان استناد می‌کند و می‌فرماید که «عارفان دل بدهند و محبت بستانند؛ چنان که قرآن گفت: «یُحبّهم و یحبّونه.»[۳]
پس این سخنان، بیانگر این مطلب نیز خواهد بود که در ابتدا، شمس تبریزی ارادتی و محبتی نسبت به مولانا جلال‌الدین داشته که باعث شده تا آن عشق و شور در مولانا به وجود آید.

افلاکی، حکایتی را نقل می‌کند که در آن نیز شمس تبریزی، به بیان عظمت و بزرگی مولانا جلال‌الدین پرداخته و خویشتن را در برابر او هیچ دانسته، و آن بدین گونه است که:

روزی فرزند مولوی، مدح و منقبی از حد بیرون را از پدرش در بارهٔ شمس تبریزی می‌شنود، تا جایی که مولوی می‌گوید:

«شمس تبریزی که گامش بر سرِ ارواح بود پامَنِهِ تُو سر بنه بر جایگاه گام او»

و مولوی‌زاده از غایت شادی، دوران به حجرهٔ شمس می‌رود و دست مبارکش می‌بوسد و بر دیدهٔ خود می‌مالد. شمس از حرکات او متعجّب می‌ماند و می‌گوید که بهاءالدین! به جدّ لطفها می‌فرمایی و دلداریها می‌کنی، چه شده است؟ بهاءالدین ولد می‌گوید که: حضرت پدرم

۱- مقالات شمس، ص ۱۲۴ - ۱۲۵

۲- ۱ و ۲ مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۵۶

۳- مناقب‌العارفین، ج ، ۶۵۶

- مولوی - چندانی عظمت شما را بیان کرد که همگان دیوانه شدیم، و اگر هزار سال تمام عمرم باشد و بر فرق سپر، در بندگی شما خدمت کنم و همه در محلّ قبول افتد، هنوز منّت بر جانِ این بنده مخلص خواهد بودن:

«پیروزه جهان غلام بیروزهٔ تو زنبیل زنان گدای در یوزهٔ تو

صد سال فلک خدمت خاک تو کند نگزارده باشد حَقِ یکروزهٔ تو

آنگاه شمس می‌فرماید که بهاءالدین! آنچه حضرت مولانا در حق ما فرمود، حق است، نتوانم گفتن که نیست، اما واللّه ثمّ والله صد هزاران همچون شمس‌الدین تبریزی، از آفتاب عظمت مولانا، ذرّه‌ای بیش نیست.

در پرتو آفتاب عالمگیرت آن ذرّه که در شمار ناید ماییم

بعد از چندین مکاشفات و سَیر سِیَر ملوکِ سلوک و قربت انوار و صحبت ابرار و مشاهدهٔ عالم غیب که مِلک مطلق من است تا غایت، هنوز بر پای مولانا نتوانم رسید، تا خود به حقیقت او که رسد.[۱]

در جایی دیگر از قول شیخ محمود صاحب قران نقل شده که روزی اکابر اصحاب در محضر شمس تبریزی می‌گویند که حضرت مولانا - جلال‌الدین - در حق شما عنایتی عظیم دارد و محبتی بی‌حد؛ تا جایی که چندین هزار غزلیات را به نام مبارک شما مطرزّ گردانیده است. شمس در پاسخ می‌گوید: والله واللّه به دست قدرت چنان پادشاهی افتاده‌ام که اگر به عرشم می‌رساند و اگر خواهند، به فرشم فرو می‌برند.[۲]

۱- مناقب، ص ۶۴۴ و ۶۴۵

۲- همان، ص ۶۴۶

رجحان و برتری مولانا از همگان

افلاکی، حکایتی را نقل می‌کند که روزی شمس تبریزی در میان اصحاب می‌گوید که: رازی را نهانی برای شما بیان می‌کنم، تا اینکه مولانا آن را بشنود.... به خدا سوگند که پس از محمد(ص) کسی همچون مولانا سخن نگفته است.

یک پول مولانا، پیش من برابر صدهزار دینار خیر باشد. هر که ره یابد به من، تَبَعِ او باشد؛ ... واللّه که من در شناخت مولانا قاصرم. در این سخن هیچ نفاق و تکلّف نیست. مرا هر روز از حال و افعال او، چیزی معلوم می‌شود که دی نبوده است.

مولانا را بهتر از این دریابید تا بعد از آن خیره نباشید. «ذلک یوم التغابن» (۹/۶۴) همین صورت خوب و سخن خوب می‌گوید، بدین راضی مشوید؛ که ورای این چیزی است.

... اکنون من دوست مولانا باشم و مرا یقین است که مولانا ولیّ خداست. اکنون دوست دوست خدا ولیّ خدا باشد که این مقرّر است. همیشه روی آفتاب به مولانا است؛ زیرا که روی مولانا به آفتاب است.[۱]

در مقالات شمس نیز، نظیر همین مطلب آمده و ضمن اینکه می‌گوید ما بـرای مـولانا اینجاییم، چنین بیان می‌دارد:

«آفتاب ایت که عالم را روشنایی می‌دهد...، خود این آفتاب را پشت به ایشان است، روی به آسمان‌هاست. نور آسمان‌ها و زمین‌ها از او نیست. روی آفتاب به مولانا است؛ زیرا روی مولانا با آفتاب است. «لَنَهدِیَنَّهم سُبُلَنا»[۲]

در جای دیگر شمس تبریزی با استناد به حدیث شریف «طوبی لِمَن رآنی و طوبیٰ رأیٰ

۱- مناقب، ج ۲، ص ۶۳۶ - ۶۳۷

۲- مقالات شمس، ص ۱۱۳.

مَنْ رآنی»، می‌گوید که هر کس مرا بیند، چنان باشد که مولوی را دیده است چون من مولوی را دیده‌ام، و چون ممکن است کسانی باشند که پس از مولوی، حسرت ندیدن او را داشته باشند، شمس به آنان می‌گوید که اکنون جمعیّت یاران را غنیمت دارند.(۱)

از جمله نکاتی که از آنها بیشتر می‌توان عشق و علاقهٔ شمس تبریزی را به مولوی دریافت، همان‌هاست که افلاکی در مناقب‌العارفین آورده و سلطان ولد نیز در اشعار خود از آن یاد کرده است. افلاکی در چند موضع، روایت می‌کند که شمس‌الدین، ابتدا مرید شیخ ابوبکر سلّه‌باف (زنبیل باف) تبریزی بود که «او در ولایت و کشف‌القلب یگانهٔ زمان خود بوده» و شمس، به گفته خود، جمله ولایتها از او یافته، است؛ لیکن مرتبهٔ شمس بد انجا رسید که به پیر خود قانع نبود و «در طلب اکملی سفری شد و طالب مردان خداگشته و مجموع اقالیم را چند نوبت گرد برآمد و به خدمت چندین ابدال و اوتاد و اقطاب و افراد و اهل فتور و مستور و اکابر معنی و صورت رسیده، نظیر عظمت خود نیافت و مشایخ عالم را بنده و مرید خود ساخته، سیاحتی می‌کرد و مطلوب و محبوب خود را همی جست ...»(۲)

شمس‌الدین همچنان که نمدی سیاه پوشیده بود، منزل به منزل می‌گشت. در بغداد، اوحدالدین کرمانی را دید که ماه را در طشت آب، جستجو می‌کرد و او گفت که «اگر در گردن دمبل نداری، چرا بر آسمانش نمی‌بینی».(۳) هر چه اوحدالدین خواست که مرید او شود، او با آزمایشهایی که سؤال خود می‌کرد، او را شایسته ندید و «به صحبتش قبول نکرد و فرمود از تو کاری نمی‌آید. حریف لطیف من نیستی، اِلاّ فرزند بهاء ولد بلخی، قدّسَ اللّٰه سِرّهُ العزیز».(۴)

۱- همان، ص ۱۰۰.

۲- مناقب، ج ۲، ص ۶۱۵ تا ۶۱۸

۳- و ۲ - مناقب، ج ۲، ص ۶۱۵ تا ۶۱۸

۴- سمرقندی، دولتشاه: تذکرةالشعرا، به همت محمد رمضانی، انتشارات پدیده، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۶، ص۱۴۸.

آقای احمد خوشنویس ـ عماد ـ در مقدمهٔ کتاب «مقالات شمس» سخنان افلاکی راکه گاهی خلاف نظر دیگران و برعکس نوشتهٔ تذکره‌نویسان، شمس را تربیت شده و مرید مولانا جلال‌الدین رومی دانسته، از تناقض‌هایی دانسته که در کتاب «مناقب‌العارفین» به چشم می‌خورد؛ اما در حقیقت نمی‌توان این سخنان را تناقض‌گویی دانست و بدون شک، نخست نخست ارادتی در شمس تبریزی نسبت به مولوی به وجود آمده که باعث شده است تا آن همه ارادت و اخلاص در مولوی نیز ایجاد شود. دولتشاه سمرقندی در باب دیدار شمس با مولانا گوید: «روزی شیخ رکن‌الدین سنجابی [سجاسی] شیخ شمس‌الدین راگفت که تو را می‌باید رفت به روم، و در روم سوخته ایست، آتش در نهاد او می‌باید زد. شمس به اشارت پیر، روی به روم نهاد و در شهر قونیه دید که مولانا بر استری نشسته و جمعی موالی در رکاب او روان، از مدرسه به خانه می‌رود. شیخ شمس‌الدین از روی فراست، مطلوب را دید، بلکه محبوب را دریافت و در عنان مولانا روان شد.»(۱)

«سرّ عارف به جز از دیدهٔ عارف نشناخت　　　شمس تبریز کند فهم که مولانا کیست»(۲)

بنا به آنچه که سلطان ولد در «ولدنامهٔ» خود ذکر کرده، شمس تبریزی، علاوه براینکه مولانا را هادی و دانا می‌داند، خود از دوری و غیبت ناشاد است و از آن گله دارد:

«باز چون شمس دین بدانست این　　　که شدند آن گروه پر از کین
آن محبت برفت از دلشان　　　باز شد دل زبون آن گِلِشان
نفسهای خبیث جوشیدند　　　باز در قلع شاه کوشیدند
گفت شه با ولد که دیدی باز　　　چون شدند از شقا همه دمساز

۱- سمرقندی، دولتشاه: تذکرةالشعرا، به همت محمد رمضانی، انتشارات پدیده، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۶، ص ۱۴۸.

۲- همان، ص ۱۵۱.

که مرا از حضور مولانا / که چو او نیست هادی و دانا
فکنندم جدا و دور کنند / بعدِ من جملگی سرور کنند
خواهم این بار آن چنان رفتن / که نداند کسی کجام من
همه گردند در طلب عاجز / ندهد کس زمن نشان هرگز
سال‌ها بگذرد چنین بسیار / کس نیابد زگَرد من آثار ...»[1]

افلاکی، هم چنین از سلطان ولد روایت می‌کند که: «پیوسته حضرت مولانا شمس‌الدین در اوایلِ حال از حضرت ملک ذوالجلال، به انواع تضرع و ابتهال التماس می‌نمود که از مستوران حجاب غیرت خود، یکی را به من بنمای. الهام آمد که چون به خدا الحاح می‌کنی و شعفی داری، اکنون شکرانه چه دهی؟ گفت: سَر؛ عاقبة‌الحال چون وصال آن جمال دست داد و از آن صحبت محظوظ شد و ملحوظِ نظر عنایت گشت، مگر شبی در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت؛ شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید، فی‌الحال برخاست و به حضرت مولانا گفت: به کشتنم می‌خواهند. بعد از توقف بسیار، پدرم فرمود: «الاله الخلقُ والامر» (۵۳/۷).[2]

وقتی که خبر کشته شدن شمس به مولانا می‌رسد، می‌گوید که: یفعل اللهُ مایشاءُ (۳/ ۴۰) و یَحکُمُ ما یرید (۱/۵).

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / درکف شیر نری خون خواره‌ای

ما در این کار چه کاره‌ایم؟ او آن جایگاه قول و قرار کرده بود و سر را به شکرانهٔ سِرِّ ما گِرو نهاد؛ لاجرم تقدیر الهی تدبیر انگیزی فرموده، حکمت جفّ‌القلم را به ظهور رسانید».[1]

۱- فروزانفر، بدیع‌الزمان، زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد، انتشارات زوار، چاپ پنجم، تهران ۱۳۶۶، ص ۷۶.

۲- مناقب، ج ۲، ص ۶۸۳ - ۶۸۵

در پایان ذکر دو نکته لازم می‌آید که بدان اشاره می‌شود:

۱- این که در این نوشته به هیچ وجه، نظر به ارادت مولانا به شمس تبریزی نبوده و آن جای خاص را دارد.

۲- بیان اردات شمس تبریزی به مولانا، منظور آن ارادتی نیست که یک سالک مبتدی نسبت به پیر و مراد خود داشته باشد، بلکه تقریباً ارادتی است شبیه به آنچه که مرادی برای یافتن جانشین خود اظهار می‌دارد و گاهی نیز او را نسبت به خویشتن برتر می‌داند.

دکتر عباس کی‌منش از دانشگاه تهران

تأثیر نفس شمس تبریزی سرالله در غزل سرایی خداوندگار

شمس‌الحق و الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی، معروف به «کامل تبریزی آفاقی» پرنده و سیف‌الله، یکی از انگشت شمار موحّدان کامل عیار و معدود و اقفان به اسرار نبوّت حضرت ختمی مرتبت است که ولادتش در سال ۵۸۲ (هق) در تبریز اتفاق افتاده است. او خود، به تبریز مشک بیز و مردم آن سرافرازیها فرومده و گوید: «آنجا کسانی بوده‌اند که من کمترین ایشانم که نحو[۱] مرا بیرون انداخته‌اند. هم چنان که ... از دریا به گوشه‌ای افتد. چنینیم، تا آنها چون بوده‌اند.»[۲]

اما دربارهٔ وجه تسمیهٔ القاب او، افلاکی می‌نویسد: «پیران طریقت و عارفان حقیقت، شمس را، کامل تبریزی خواندندی.» لقب آفاقی را دشمنان و حاسدان به وی داده‌اند، از آن باب که او را آزاده‌ای هرزه گرد تصور می‌کرده‌اند. مسافران صاحب دلش، پرنده گفته‌اند، به جهت کرامت طی‌الارضی که داشته است، چون هرگز در یک جا مقیم نمی‌شده و اکثر بی‌اطلاّع یاران و مریدان شهر را ترک می‌کرده و در شهری دیگر رحل اقامت می‌افکنده است. لقب سیف‌الله را بعضی اکابر بینادل بر شمس نهاده‌اند، «از آن باب که از هر که رنجیدی یا کشتی یا مجروح کردی.»[۳]

جلال‌الدین، خداوندگار، گاهی شمس‌الدین را «شاه و کیقباد» قندیل آسمان، عمادِ نُه چرخ، خسرو اعظم، خداوندِ خداوندانِ اسرار، سلطانِ سلطانانِ جان، نور مطلق، جانِ جانِ جان، شمع نُه فلک، بحر رحمت، مفخر آفاق، خورشید لطف، روح مصوّر، بخت مکرّر، رفعت ماه، لطف گلزار، سرو و سوسن، خوانده است، چنانکه در ابیات زیر به آنها

اشارت می‌رود:

گر چه به زیر دلقی، شاهی و کیقبادی

ورچه ز چشم دوری، در جان و سینه یادی

گر چه به نقش پستی، بر آسمان شدستی

قندیل آسمانی، نه چرخ را عمادی[۴]

و زمانی «یادِ در جان و سینه، آتش نهفته در شراب، غریو پیچیده در فریاد و اصلِ وجود و ایجاد، گفته است:

چو نام باده برم، آن توی و آتش تو

وگر غریو کنم، در میان فریادی

بیار، مفخر تبریز! شمس تبریزی!

مثال اصل، که اصل وجود و ایجادی[۵]

پدرش در تبریز، در کار پارچه فروشی عمر سر می‌کرد. شمس، در همین شهر ایّام صباوت و نوجوانی را به کسب دانش پرداخت و در ریاضیات، نجوم، فلسفه، ادبیات عرب و پارسی، فقه، حدیث و تفسیر سرآمد شد و کتاب «التنبیه»[۶] را که یکی از کتب پنج‌گانهٔ فقه شافعی است، به خوبی فراگرفت. در جوانی به تصوّف گرایید و در حلقهٔ اصحاب شیخ ابوبکر سلّه‌باف و باباکمال جندی درآمد و سر سپرد. سپس روی به جهانگردی نهاد.

به نوشتهٔ سپهسالار، شمس‌الدین تبریزی، با جامهٔ بازرگانان در هر شهری که وارد می‌شد در کاروانسراها منزل می‌کرد و قفل بزرگی بر در حجره می‌زید، چنان که پنداری کالای گرانبهایی در اندرون آن است. حال آن که آن جا، حصیر پاره‌ای بیش نبود. روزگار را به ریاضت و سیاحت می‌گذاشت. گاهی در شهرها به مکتبداری می‌پرداخت و زمانی دیگر بند اِزار می‌بافت و درآمد آن را مایهٔ زندگی می‌ساخت. سپهسالار او را از مستوران حرم قدس

معرفی می‌کند و می‌گوید تا زمان حضرت خداوندگار «هیچ آفریده را بر حال او اطـلاعی نبود.»[۷] پس از مولانا نیز، «هیچ‌کس را بر حقایق اسرار او وقوف نخواند بـود.» افـلاکـی می‌نویسد: پیوسته نمد سیاه پوشیدی و هر جا که رفتی در خانی فرود آمدی؛ بعد از آن که آن جانِ عالم گِردِ جهان گشتی بکرد، منزل به منزل به خطه دارالسلام بغداد رسید و نقل است که خدمت شیخ اوحدالدین کرمانی را رحمةالله علیه آن جایگاه دریافت؛ پرسید که در چیستی؟ گفت: ماه را در آب طشت می‌بینم. فرمود که اگر در گردن دُمل نداری، چرا بر آسـمانش نمی‌بینی؟»[۸] بر روی هم زندگی این عارف کامل را که از قبول خلق می‌گریخت و معارف خود را پنهان می‌داشت، در پردهٔ اسرار فرو پیچیده می‌توان یافت.

داستان موسی و خضر که ناقلان قصص قرآن‌کریم آن را در آینه‌های گوناگون دیده‌اند، از قصه‌های دلپذیر و پرمعنی و عبرت برانگیز کتاب خداست که تفسیرهای ژرف عرفانی، کـلامی، فقهی و اجتماعی بر آن نوشته‌اند، اما این قصّه در ابتدا نامهٔ سلطان ولد رنگ تازه‌ای یافته است.

داستان چنان است که موسی(ع)، برای هدایت قوم بنی‌اسرائیل مبعوث می‌شود و آشکارا در ابلاغ رسالت می‌کوشد. لیکن خضر پیر و مرشدی است که در کرانه‌های جهان سـیاحت می‌کند و کمتر کسی را با هویت خود آشنا می‌سازد. شخصیت خضر در کتب عهد قدیم و جدید، عنوانی ندارد و نام او در قرآن نیز مذکور نیست، جز آن که حق تعالی فرماید: «فَوَجَدَا عَبْداً مِنْ عِبادِنٰاءَ اٰتَیْنٰهُ رَحْمَةً مِنْ‌عِنْدِنٰا وَ عَلَّمْنٰهُ مِنْ لَدُنّٰا عِلماً»[۹] در نزد عرفا تشخّص ویژه‌ای یافته است، چه متصوفه از کنایات قرآنی استفاده کرده و خضر را مصاحب موسی شناخته و شخصیت قرآنی وی را به وجود آورده‌اند. با آن که موسی به تشریف تنوّت آراسته است، ولی از راز درون پرده آگاه نیست. موسی احتیاج به معلم و پیر دارد، تا او را دست‌گیرد. از این روی دامن خضر می‌گیرد. او می‌گوید: تو همسنگ من، نتوانی شکیبایی کرد. مـوسی پـای می‌افشرد و خضر تن می‌زند. سرانجام خضر می‌گوید: به شرط آن که شکیبا بمانی و بر آنچه از

من سر می‌زند، لب به اعتراض نگشایی با من همراه شو. موسی می‌پذیرد، لیکن کارهای خضر از چارچوب قواعدی که بد و خوب را در جامعه مشخص می‌کند، بیرون است، چه داوریهای او ظواهر قضایا را می‌شکافد و در فراسوی پوستهٔ بیرونی، ژرفا و نهانگاه آن را می‌بیند. لاجرم آنچه را که خضر می‌کند، از رخنه در انداختن در کشتی، کشتن نوجوان و برافراشتن دیواری که فرو ریخت، با منطق موسی که در حد محسوسات محصور است سزاوار نمی‌افتد. موسی بر خلاف قولی که داده است، خودداری نمی‌تواند، و ناگزیر زبان به اعتراض می‌گشاید. خضر می‌گوید: «نگفتمت که پای صحبت مرا نداری و شکیبایی نتوانی کرد؟ قالَ اَلَمْ اَقُل لَکَ اِنَکَ لَنْ تسْتَطیعَ مَعِیَ صَبْراً»[۱۰] آنگاه خضر کارهایی را که در مذاق موسی نامعقول و نادرست می‌نمود، توجیه می‌کند و پرده از روی حقیقت برمی‌دارد. موسی می‌بیند که بر صواب نبوده است، و درمی‌یابد که آنچه در نظر او خطا بوده، عین صواب است، و آنچه را عادلانه و درست می‌انگاشته، در حقیقت ستمگرانه و نادرست بوده است. اینک موسی به خود آمده، در حالی که پیمان به سر نبرده است. خضر، دیگر با او نمی‌تواند بود. او را ترک می‌کند و راه خود را در پیش می‌گیرد.

سلطان ولد می‌گوید: رابطهٔ جلال‌الدین با شمس‌الدین، همان رابطهٔ موسی بود با خضر، یعنی با وجود چندین فضایل و خصایل و مقامات و کرامات و انوار و اسرار، پیوسته در طلب صحبت اولیای حق بود با آن که خود در دور و طور خود بی‌همتا می‌نمود؛ با این حال به دنبال مردان الهی می‌گشت تا شمس را یافت، چنان که گوید:

غرضم از کلیم مولاناست	آنکه او بی‌نظیر و بی‌همتاست
آنکه چون او نبود کس به جهان	آنکه بود از جهان همیشه جهان
نسبت او به اولیای کرام	بوده همچون خواص را به عوام
آنکه در فقر و عشق یکتا بود	آنکه جایش همیشه بی‌جا بود ...

آنکــه در دورهــا چــو او نــاید نــی فـلک هـمچو او مـهی زایـد
مــفتیان گــزیده شــاگــردش هـمه صـف‌ها زده از جـان گـردش
اولیــا هــم کـه صـاحب حـال‌انـد همه بر روی او چو یک خال‌انـد ...
با چنین عزّ و قدر و فـضل و کـمال دایــما بــود طـالب ابـدال ...
خـضرش بـود شـمس تـبریزی آنکــه بــا او اگــر درآمــیزی
هـیچ‌کس را بـه یک جـوی نـخری پــرده‌های ظــلام را بــدری
آنکــه از مــخفیان نــهان بــود او خسرو جمله و اصلان بـود او...[۱۱]

فریدون سپهسالار، در باب سبب هجرت شمس به سوی روم و پیوستن به «خداوندگار» می‌نویسد: «وقتی مولانا شمس‌الدین در وقت مناجات می‌فرمود که: هیچ آفریده‌ای از خاصّان تو باشد که صحبت مرا تحمل تواند کردن؟ در حال از عالم غیب اشارت رسید که: اگر حریف صحبت خواهی به طرف روم سفر کن. در حال از آن جایگاه، متوجه ولایت روم شد و شهربه شهر جویان گشت، تا به محروسهٔ قونیه، حرسهاالله تعالی، برسید. شب هنگام بود؛ در خان برنج فروشان نزول فرمود. در درخان دکّه‌ای بود آراسته، که اکثر صدور آنجایگه بنشستندی، بر سر آن دکه بنشست و یعقوب‌وار بوی یوسف را به مشام‌جان استنشاق فرمود که «اِنّي لَاَجِدُ ريحَ يوسفَ لو لا اَن تُفَنّدون..» حضرت «خداوندگار» را نیز چون به نور ولایت معلوم گشت که آن آفتاب فلک ولایت در بیت‌السعود و برج شرف رسیده است، به طلب ایشان از خانه بیرون آمد، بدان طرف سیر فرمود. در راه از هر طرف مردمان به دستبوس آن حضرت تقرب می‌جستند، و حضرت ایشان نیز در مقابله همه را می‌نواخت و دلداریها می‌فرمود. ناگاه نظر عرش همای مولانا شمس‌الدین بر حضرت «خداوندگار» افتاد. به نور محبت دانست که آنچه در عالم غیب اشارت یافته است، مراد آن حضرت است، اما هیچ نگفت. خداوندگار بیامد و در مقابله بر دکهٔ دیگر نشست. خداوندگار که تا این زمان نه سروری روحانی خاطرش را

می‌شکفت و نه سرودی از جان برخاسته بر لبش می‌گذشت، نه دردی داشت، نه عشقی، و با آنکه گه‌گاه مانندفقیهان دیگر در شعر و شاعری تفنن و طبع‌آزمایی می‌کرد، وجودش از شعله‌ای که آن شعرها را به طوفان آتش تبدیل کند، خالی بود. او که تا سی و هشت سالگی در جزیرهٔ امنیت با وقار فقیهانه می‌زیست، به رغم کشمکش‌های وجدانی در سرپنجهٔ سرد علم و درس و کتاب و قیل و قال مدرسه فریاد شاعری هیجان‌زده را بر ضد مفتیان موقر در دل احساس می‌کرد و در حصار نفوذ ناپذیر آرزوهای خام‌گونهٔ رؤسای عوام در بند افتاده بود، با دیدار شمس، این طلسم مدرسه و لباس فقیهانه را که حصاری گرد وی کشیده بود شکست. و حیات درونی وی در دنبال یک دگرگونی ناگهانی از تنگنای حفرهٔ تاریک گورآسای دنیای درس و مجالس رسمی و شایان ذوق و فهم رؤسای نزدیک بین عوام، بیرون آمد. رؤیای زهد و قدس ویژهٔ دنیای مفتی و فقیه از برابر دیدهٔ او کنار زده شد، در زیر نگاه گرم و آتشین بیگانه‌ای آشنا، به نام شمس، دنیای واقعیت در برابر چشم رؤیازدهٔ او شکفته شد. سر فتنه بزم و باده‌جوی او گردید و بازیچهٔ کودکان کوی او:

زاهد بودم، ترانه گویم کردی — سر فتنهٔ بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقارم دیدی — بازیچهٔ کودکان کویم کردی[۱۲]

کارداران غیب که دل در کار او نهاده بودند، به ناگهان آن سرگرم تدریس را سرمست و بیخود حقیقت ساختند. آن صاحب منبر و زاهد کشور را به رندی لاأُبالی و مستی پیمانه به دست و عاشقی کف‌زنان و سالکی پای‌کوبان، بدل کردند.

بنا به گفتهٔ سلطان ولد، بقیهٔ ایام حیات خداوندگار به سه دوره تقسیم می‌شود که هر یک از آنها از طریق تقّرب عرفانی او با «انسان کامل»، یعنی یکی از اولیایی که صفات الهی در او متحلی است، مشخص می‌گردد. چنان‌که عاشق در پرتو انوار حق خود را می‌بیند، و در می‌یابد که او و محبوب خود، دو تا نیستند، یکی‌اند. این تجربیات درست در مرکز اندیشهٔ عرفانی

خداوندگار قرار دارد و به طور مستقیم و غیر مستقیم الهام‌بخش او در تمام اشعار اوست. اگر چه احتیاط حکم می‌کند که فرض کنیم روایات منقول سلطان ولد، که خود راه پدر را رفته، در بارهٔ این قسمت از زندگی جلال‌الدین به طریق تمثیلی آورده شده است، و لیکن با این همه باید توجه داشت که تمام آن مطالب را نمی‌توان پندارهای سرسری اهل تقدس تلقی کرد. زیرا که در هنگام تألیف آن کتاب، فراوان بودند کسانی از ناظران، که خود شاهد جریان امور بوده‌اند و می‌توانستند در نادرستی وقایع خرده گیرند، و انگشت اعتراض بر گفتهٔ او نهند.

در سال ۶۴۲ (هق) آفتاب وجود درویشی آفاقی، شمس نام، در افق قونیه درخشیدن گرفت جلال‌الدین آن تصویر کامل «معشوق ربانی» راکه مدتها در جستجویش بود، در وجود این ناشناس یافت. وی را به خانه بردو مدّت بیش از یک سال، با هم در حقیقت عرفان، راز و رمزی گفتنی و شنفتنی داشتند. در خلال این احوال، مریدان خداوندگار به سبب خلوت مداوم او با شمس و به مناسبت اینکه از مصاحبت و تعلیمات استاد خود محروم مانده بودند، سخت آزرده خاطر شدند و شمس‌الدین راکه در نظر آنان نقطهٔ عطفی در زندگی استاد آنان می‌نمود، مورد اهانت و تهدید شدید قرار دادند:

در شناعت در آمدند همه | آن مریدان بی‌خبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو | پشت بر ما کند، ز بهر چه او...
ساحرست این مگر به سحر و فسون | کرد بر خویش شیخ را مفتون...
کمترینی ز ماست بهتر از او | در سرش اینکه نیست مهتر از او
نی ورا اصل و نی نسب پیداست | می ندانیم هم که او زکجاست
جمله گشته به خون او تشنه | ساخته بهر کشتنش دشنه
گاه گاهیش چون بدیدندی | تیغ بر روی او کشیدندی
همه در فکر این که کی از شهر | رَوَد او یا فنا شود از قهر[۱۳]

سرانجام شمس‌الدین به دمشق گریخت. جلال‌الدین را این فراق آن چنان در اندوه گداخت که فرزند خود، سلطان ولد را به جستجویش فرستاد، شمس‌الدین به همراهی وی، با کمال احترام بازگشت. مریدان نیز توبه کرده، مورد تخشش قرار گرفتند. «ولی باز گستاخان ادب بگذاشتند»، و بار دیگر به حسادت پرداختند، تا آنجا که شمس‌الدین به دمشق پناهنده شد و دوباره سلطان ولد مأمور ترمیم نابسامانی گردید. تا این که در سال ۶۴۵ (ه.ق) این وجود مرموز، بدون این که اثری از خود به جای گذارد، ناپدید شد.

مولانا سه بار فرستاده از روم به شما، دنبال شمس گسیل داشته است. چنان که افلاکی می‌نویسد: «حضرت خداندگار از غایت سوز درون و جهت تسکین کین حُسّاد بی‌یقین و شماتت اعدای بی‌دین، حضرت حسام‌الدین را نقیب یاران کرام کرد. سوم بار به طلب مولانا شمس‌الدین سفر شام در پیش گرفت و سالی بیشتر یا کمتر در دمشق متمکن شده، تمامت علمای ملک شام و شامات و مَلک اسلام و سایر خواص و عوام به صدق تام و عشق تمام مرید و غلام او گشتند و گویند این غزل مبارک را در راه شام فرموده»:

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم　　　جان داده و دل بستهٔ سودای دمشقیم...

از روم بتازیم سوم بار سوی شام　　　کز طرّهٔ چون شام، مطّرای دمشقیم[۱۴]

سلطان ولد، عواطف و احساسات پر شور و هیجان بی‌اختیارِ جلال‌الدین را در این حالت به گونه‌ای بسیار گیرا و مؤثر در پردهٔ نظم تصویر کرده است:

یک نفس بی‌سماع و رقص نبود　　　روز و شب، لحظه‌ای نمی‌آسود

شیخ مفتی، زعشق شاعر شد　　　گشت خمار، اگر چه زاهد بُد

نی ز خمری که او بُوَد ز انگور　　　جان نوی نخورد جز می نور...

غلغله اوفتاده اندر شهر　　　شهر چه، بلکه در زمانه و دهر

کاین چنین قطب و مفتی اسلام　　　کاوست اندر دو کون، شیخ و امام

شـــورها مـــی‌کند، چـــو شـــیدا او گـــاه پـــنهان و گـــه هـــویدا او
خـلق از وی، ز شـرع و دیـن گشـتند هـــمگان عشـق را رهـین گشـتند
حافظان جـمله شـعر خـوان شـده‌انـد بـه سـوی مـطربان دوان شـده‌انـد
عـاشقی شـد طـریق و مـذهبشان غـیر عشـق است پـیششان هـذیان
کـفر و اسـلام نـیست در رهشـان شـمس تـبریز شـد شـهنشهشان(۱۵)

پیش از آن‌که، جلال‌الدین یادآور گردد که وی و شمس تبریزی یک روح در دو بدن‌اند، یک نوع عشق عارفانهٔ افلاطونی مورد قبول صوفیان وجود داشت که تمام خلاف ظاهریان را در اتحاد عاشق و معشوق به هیچ می‌انگاشت، و تصویرش چنان می‌نمود که چیزی بر جای نمی‌ماند، مگر وحدت اصلی عشق که در آن وجود «عاشق» و «معشوق»(۱۶) فانی می‌گردد:

شـمس تـبریز را بـه شـام نـدید در خـودش دیـد هـمچو ماه پـدید
گفت اگر چـه، بـه تـن از و دوریـم بی‌تن و روح، هر دو یک نـوریم(۱۷)

جلال‌الدین در دیوان کبیر، نام شمس را آن گونه به کار می‌برد که پنداری او و شـمس یکی‌اند. از این جاست که برخی از محققان دربارهٔ وجود حقیقی شمس شک روا داشته و گفته‌اند که چنین کسی در جهان نبوده و جلال‌الدین آن را در ذهن خود ایجاد کرده است، و شمس در واقع مخلوق نبوغ شاعرانه و بینش صوفیانهٔ جلال‌الدین است و الهه شعر در جان معنی یاب او.

کسانی که این نظریه را پرداخته‌اند از لحاظ منطقی باید وجود صلاح‌الدین زرکـوب قونوی و حسام‌الدین چلبی را نیز الههٔ شعر بدانند. و در این صورت به ناگزیر، باید این عقیدهٔ نادرست را بپذیرند که سلطان ولد سه شخصیت خیالی تصویر کرده است، تا از عهدهٔ شرح و بیان وقایع مهم زندگانی پدر خود و اساس نهادن فرقهٔ مولویه برآید.

آنگاه که جلال‌الدین احساس می‌کند که شمس‌الدین عازم رخت بر بستن است، در غزلی

از او صمیمانه می‌خواهد که دست از سفر باز شوید:

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
آفتاب و فلک اندر کنف سایهٔ تست
گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو[۱۸]

جلال‌الدین عشق شمس را دریای کرانه ناپدیدی می‌بیند که پایانش متصور نیست.

عشق دریای حیاتست که او را تک نیست
عمر جاوید بود موهبت کمتر او[۱۹]

خداوندگار، شمس را که با نفس گرم خود در وجودش شعله انگیخته است، سر «الله الصمد» دانسته گوید:

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی
مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی ...
چندان در آتش درشدی کاتش در آتش درزدی
چندان نشان جستی که تو با بی‌نشان آمیختی
ای سر «الله الصّمد»، ای بازگشت نیک و بد
پهلو تهی کردی ز خود، با پهلوان آمیختی[۲۰]

جلال‌الدین مقام شمش‌الدین را که در فلک نمی‌گنجد، همدوش نبی‌اکرم(ص) می‌داند، زیرا که در خاک وجودش گوهر عشق را کشف کرده است و قطرهٔ جانش را با پیوستن به دریای وجود شمس درخشنده‌تر می‌کند.

ای رحمةللعالمین[۲۱] بخشی ز دریای یقین
مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی ...

چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک

کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی[۲۲]

تأثیر وجودی شمس‌الدین در خداوندگار، تا بدانجا بود که وقتی کسی خبر آورد که شمس را دیده است، مولانا جامه و خرقهٔ صوفیانه و آنچه داشت به او بخشید. به مولانا گفتند: دروغ می‌گوید و خلاف است، این همه را به وی چرا بخشیدی؟ مولانا فرمود: این مقدار را جهت دروغش دادم، اگر راست گفتی، جانها دادمی. عشق و تعظیم این چنین باشد که خبرهای دروغ را چنان عطا دهد، و ارادتها

نماید. با آن که یقین می‌دانست که دروغ می‌گوید. زیرا که او را آن نظر بود که دروغ را از راست می‌دانست.[۲۳]

این دو کامل اهل دیدارند: چون فرزندان جان و دل حضرت مصطفی (ص)اند و از تابش نور او علم دیدار حاصل کرده و به محیط علم‌الهی اتّصال یافته‌اند و اینانند وارثان علم و ولایت پیامبر.

از این معنی جلال‌الدین سود جسته، طلوع شمس را در آسمان وجود خود به افسونگری در پردهٔ تصویر نقش می‌زند و از خدای خواهد که عیبجویانش از دیدار این دم کور و از هرگون عافیت به دور باشند:

هست اشارات محمد اَلمُراد

کُل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او

بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش

زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گــر زبـغداد و هـریٔ یـا از ری‌انـد
بــی مـزاج آب و گـل نسـل وی‌انـد
شاخ گل هر جا که رویـد هـم گـلست
خُمّ مُل هر جا که جوشد هم مُل است
گر ز مغرب بـر زنـد خـورشید سر
عــین خــورشیدست نــه چـیز دگـر
غــیب چــینان را ازیـن دم کـوردار
هم بـه سـتّاری خـود ای کـردگار(۲۴)

این شیفتگی و شیدایی است که در جمال شعر مولانا چهره نموده است وگرنه شعر مولانا، در قیاس با شعر استادان سخن چون، سعدی و لسان‌الغیب و در اقلیم صنایع بدیعی چـندان تشخص و امتیاز خاصّی ندارد.

در شعر جلال‌الدین، از تقارنهای آگانهٔ مفاهیم کلمات خبری نیست و اگر مواردی بتوان یافت، چنان در پردهٔ ایهام و کنایه و صنایع ارتجالی پوشیده است و چنان در جاذبهٔ مـغناطیسی انـواع موسیقی‌های شعر او از یاد رفته که به دشواری میتوان نسبت به آن آگاه یبه دست آورد.(۲۵)

باز آمدم چون عید نو، تا قـفل زنـدان بشکـنم
وین چرخ مردم‌خوار را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی‌آب را کاین خاکیان را می‌خورند
هم آب بر آتش زنم هم بـادهاشان بشکـنم(۲۶)

شگفتا حرکت و موسیقی در فضای شعر، مجالی برای تجلی آب، خاک، باد و آتش به عنوان صنعت مراعات نظیر ننهاده است.

شعر جلال‌الدین، تجربهٔ سلوک عارفانهٔ اوست و در زندگی شاعرانهٔ او گویی مراعـات

بسیاری از اصول علم بلاغت معنی ندارد، تا چه رسد به مراعات تقارنهای ادبی.

از سوی دیگر اگر بپذیریم که هر غزل از مجموعهٔ دیوان شمس پاره‌ای است از یک کل و سیاره‌ای است از منظومهٔ شمسی دیوانش، مفهوم موسیقی معنوی غزلیاتش را در تناسب اجزایی باید دید که در فضای یک غزل از آغاز تا انجام حکمفرماست، نه صنایع ادبی مانند مراعات نظیر و تضادی که در طول ابیات و مصراعها قابل ادراک است.(۲۷)

اکنون این غزل را که در آن مخاطب «عشق» است و تصویر جلوه‌های عشق، مجموعهٔ خطاب‌ها، مفاهیم، ساختارهای نحوی، تصویرهای جهان بیرون و درون، رنگ‌ها و نقش‌ها حرکت و سکون تا جلوه‌های حضور و غیبت «منِ گوینده» که در کنار عناصر موسیقیایی شعر او چندان وقعی ندارد تقدیم به ارومیّه سیبستان ایران می‌کنیم:

ای عشق تو موزون‌تری یا باغ و سیبستان تو
چرخی بزن، ای ماه نو، جانبخش مشتاقان تو
تلخی ز تو شیرین شود، کفر و ضلالت دین شود
خار خسک نسرین شود صد جان فدای جان تو
عشقا چه شیرین خوستی! عشقا چه گلگون روستی!
عشقا چه عشرت دوستی! ای شادی اقران تو
رقص از تو آموزد شجر، پا با تو کوبد شاخ تر
مستی کند برگ و ثمر بر چشمهٔ حیوان تو...
گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم
پیموده کی تاند شدن ز اسکره‌ای(۲۸) عمّان تو(۲۹)

در جمال‌شناسی شعر او، موسیقی بر بسیاری از ظرایف تقدم دارد ـ موسیقی است که معنی می‌آفریند و موسیقی است که تناسب ایجاد می‌کند ـ و عناصری را که هیچ پیوند و

مناسبتی ندارند،[۳۰] می‌بخشد و این موسیقی برخاسته از عشق حاصل وقت خوش و زادهٔ احوال قلبی اوست. این عشق است که در فضای شعر او حاکم است، و این عشق است که در کلام او میناگریها می‌کند.

از روزگار خنیاگران باستانی ایران، حتی پیش از باربد و نکیسا تا امروز در آثار هیچ شاعری به اندازهٔ دیوان شمس با نظام موسیقیایی سر و کار نداشته‌ایم. هیچ سخنوری، بهتر و بیشتر چنگ و چغانهٔ چامهٔ خویش را به مدد عشق این‌گونه ساز نکرده و در پردهٔ موسیقی نظام نداده است.

حال و هوای روحی و ذهنی مولانا در کشاکش با رستم عشق شمس، چنان شعر او را وجدانگیز کرده است که در هر غزلی با آهنگی نو آیین سر و کار توان یافت و رنگ حماسی عرفان او را در پژوهشگاه معارف بشری و عرفان ادیان و مذاهب گوناگون تجربه توان کرد.

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست
ما به فلک می‌رویم عزم تماشا کراست؟
ما به فلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم
باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود زفلک برتریم، وز ملک افزون‌تریم
زین دو چرا نگذریم؟! منزل ما کبریاست
بخت جوان یار ما، دادنِ جان کار ما
قافله سالار ما، فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت، دیدن او بر نتافت
ماه چنان بخت یافت، او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحاست[۳۱]

در غزلی دیگر، شمس را مخاطب قرار داده، و او را رستخیز ناگهان و رحمت بی‌منتها و آتش افروخته در بیشهٔ اندیشه‌ها، بخشش و فضل خدا، حاجب خورشید و واجب امید، مطلوب و طالب، منتها و مبتدا خواند، گوید:

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی‌منتها
ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشه‌ها
امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا
خورشید را حاجب توی، اومید را واجب توی
مطلب توی، طالب توی، هم منتها، هم مبتدا[۳۲]

تنوع اوزان در دیوان کبیر که قریب ۵۵ وزن موزونش داشته، از آن سبب است که مولانا ذرّات هستی را در جهت بخشی تکامل پیوسته در رقص می‌بیند. از این روی، خود عاشق سماع و رقص بوده و چنگ و نی می‌نواخته است.

آرایش عروس شعر وی، «موسیقی» است. آن موسیقیی که از دمِ «نایی» برخیزد و نالهٔ جان آهنگش با دل رابطهٔ تنگاتنگ داشته باشد.

با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنیها گفتمی[۳۳]

انسان هم، اگر به مثابه «نی» با لب دمساز خود که جلوه‌ای از احدیت غیبی است، دمساز گردد، رازدار حق می‌شود و محل تجلی اسرار.

این معانی را از حدیث کلیات شمس که شرح نمادی مثنوی است، به گوش دل توان شنید. چراکه حریف خوش نفس، بی‌حروف مدد حیات جان است.

بشنو ز نی نوایی به زبان بی زبانی
شده بی حروف گویا به نوای درفشانی

چـو شـدند گـرم یـاران، بـنشین کـه آتش نـی
نـه چـنان گـرفته درمـا کـه نشـاندش تـوانـی
چـه شـرابـهاست پـنهان ز خـم خـدا رسـیده
که زهای و هوی مستان تو سر از قدح نـدانـی
می و نقل ایـن جـهانی چـو جـهان بـقا نـدارد
می و نقل آسمانی چو خداست جـاودانـی(۳۴)

اما از زبان رباب که ترجمان اشک چشم و جگرهای خراب است، گوید:

هـیچ مـی‌دانـی چـه مـی‌گوید ربـاب؟ زاشک چشـم و از جگـرهای خـراب؟!
پـوستی‌ام دور مـانده مـن ز گـوشت چون ننالم در فـراق و در عـذاب؟!(۳۵)

و در وقت سماع آنگاه که از خود رفته، گوید:

پس عدم گـردم عـدم چـون ارغـنون گـویدم کـانّاالیـه راجـعون(۳۶)

گفته آمد که چون «نی» سازی است دمساز لب و دمی که در آن دمیده می‌وشد از چشمهٔ دل فیض می‌یابد، بدین روی «نی» همانند انسان کامل سیر می‌کند و از ناسوت به ملکوت و جبروت و لاهوت، در یک قوس صعودی اوج می‌گیرد.

به طور کلی آهنگ‌هایی که به هنگام سماع می‌نواخته‌اند، غالباً شاد و دل‌انگیز و پر جوش و پویا بوده است. این آهنگهای حیات‌بخش که از چشمهٔ عشق الهام می‌گیرد، حرکت اصلی را در موسیقی شعر او سبب شده است. لیکن در نثر او، معانی است که جهت و حضور کلمات را تعیین می‌کند.

در کلام جلال‌الدین شوق و طلبی است که از سرچشمهٔ زلال ایمان و اخلاص و فروتنی و بندگی جاری است.

مولاناکه سرده مستان حق در همهٔ دوران است، از چرخ زدن برگرد ماه وجود شمس آرام

نمی‌گیرد. چرا که سلطان عشق در دل او خیمه زده است. به جاست که جهان را قطره‌ای از نم عمان دل معشوق، بداند. از آن باب که مراد از آفرینش عشق است که گاهی در پیکر نبی اکرم ظاهر می‌شود، و زمانی در هیأت شمس تبریزی تجلّی می‌کند:

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم — وز غربت اجسام بالله رسیدیم

با اسب بدان شاه کسی چون نرسیدست — ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم

چون ابر بسی اشک درین خاک فشاندیم — وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم

ای طبل زنان، نوبت ما گشت، بکوبید — وی ترک، برون آ که به خرگاه رسیدیم

یک چند چو یوسف به بن چاه نشستیم — زان سر رسن آمد به سر چاه رسیدیم

ما چند صنم پیش محمد بشکستیم — تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم(۳۷)

باید گفت که دامن شعر و شاعری مولانا، از مدح و مداحی به کلی پاک است. حال آنکه از میان معاصران وی، حتی شاعری چون عراقی و سعدی - آنانی که از ناموران اهل حال‌اند - نتوانسته‌اند زبان به ثناگستری نگشایند. اگر چه قصاید سعدی بیشتر جنبهٔ موعظه دارد ممدوحان را به عدل و انصاف خوانده است.(۳۸)

از آنجا که در میان اصناف سخن، قصاید عرب پیش روی شاعران فارسی زبان و سرمشق کار آنان بود و در مقدمهٔ قصاید تغزّل وجود داشت، در فارسی نیز آوردن تشبیب و تغزّل در آغاز قصاید از روی آن سرمشق‌ها، بدیهی می‌نمود. شاعران به آن دل بسته بودن، اما رفته رفته بخش غزل از قصاید توسط شاعرانی چون سنایی، انوری، ظهیر فاریابی، خاقانی، کمال‌الدین اسماعیل و ... مجزا شد و استقلال یافت. و لیکن تا قرن هفتم این نوع شعر هنوز نبالیده بود، تنها از زمان مولاناست که شاعرانی مانند سعدی و عراقی روح سوز و گداز عشاقانه در شعر می‌دمند. اگر چه در شعر عاشقانه، هیچ شاعری لطیف بیان‌تر از سعدی به ظهور نرسید، اما شاید بتوان گفت که این شعاع جوش و هیجان مولاناست که این دو شاعر بزرگ را در حوزهٔ

غزل صاحب عنوان کرده است. زیرا آن دو در اقلیم آفتاب شور و جوشش مولانا جز ترویج غزل راه به جایی نمی‌توانستند بود.

این دعوی با این بیان افلاکی در مناقب‌العارفین در باب غزلی به مطلع «هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست» که پیش از این گفتار ما بدان زینت یافته است، به اثبات می‌رسد.

همچنان که کرام اصحاب عظام روایت کرده‌اند، ملک شمس‌الدین هندی که ملکِ مُلکِ شیراز بود، رقعه‌ای به خدمت اَعذَبُ الکَلاٰم وَ اَلطَفُ الانام شیخ سعدی اصدار کرده، استدعا نمود که غزلی غریب که محتوی بر معانیِ عجیب باشد از آنِ هر که باشد بفرستی، تا غذای جان خود سازم. شیخ سعدی غزلی نو از آنِ حضرت مولانا که در آن ایام به شیراز برده بودند و خلق به کلی ربوده آن شده، بنوشت و ارسال کرد. در آخر رقعه اعلام کرد که در اقلیم روم، پادشاهی مبارک قدوم ظهور کرده است و این از نفحات سرّ اوست که ازین بهتر سختی نی گفته‌اند و نی خواهند گفتن و مرا هوس آنست که به زیارت آن سلطان به دیار روم رَوم و روم را بر خاک پای او مالم تا معلوم ملک باشد. همانا که ملک شمس‌الدین آن غزل را مطالعه کرده از حد بیرون گریه کرد و تحسین‌ها داده، مجمعی عظیم ساخته، با آن غزل سماع کردند و تحف بسیار به خدمت شیخ سعدی شکرانه فرستاد. آن بود که عاقبةالامر، شیخ سعدی به قونیه رسید، به دستبوس آن حضرت مشرف گشته، ملحوظ نظر عنایت مردان شد.[۳۹]

این سخن افزون بر اینکه تأثیر مولانا را در شیخ سعدی آشکار می‌کند، نشانه‌ای است از ملاقات این دو اندیشمند فرهنگ ایران، به ویژه که استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در تحقیق عالمانهٔ خود ملاقات این دو بزرگ را محل تردید قرار نداده‌اند.[۴۰]

حرکت و هیجان، نتیجهٔ سرمایه‌ای است که از گنج عشق و محبت از طریق تصوّف شاعران را به دست آمده بود. این معلول گرایش فطری انسان به خدا و خداشناسی از یک سوی و شرایط اوضاع اجتماعی و سیاسی عصری بود که این سه شاعر بزرگ در طیف آن به شعر

فارسی جهت می‌دادند. اگر چه عشق و محبت در کلام بزرگان صوفیه مانند: ابوسعید، سنایی، عطار موجد سوز و گداز شده بود، لیکن شرایط اجتماعی قرن هفتم خلاقیت‌های شاعران این عصر را شکوفاتر کردن بود

غرض آن است که گفته آید که «سعدی، عراقی و مولانا، غزل را در حوزه‌ای متعالی برکشیده‌اند، لیکن وجد و حال و جوش و خروش مولانا و نظم موسیقایی کلامش بیشتر از آن دو شاعر بزرگ است غزل سعدی را لطافتی دیگر است و غزل عراقی را جذبهٔ دیگر اما جوهر سیّالی که از روح بلند مولانا تراویده، بیش از همهٔ شاعران زبان فارسی است.

اگر چه نویسندهٔ این سطور، در مقام مقایسهٔ این سه شاعر با یکدیگر نیست، اما در یک نظر اجمالی تواند گفت که مولانا در انگیختن هیجانات در میدان غزل قهرمان است و باید نام او را در فهرست ترقی دهندگان غزل ثبت کرد و او را شاعری صاحب سبک دانست و شیوهٔ بیان او را باید در همهٔ ابیات هر غزل جستجو کرد. یعنی باید در محتوای غزل او به دقت به بررسی پرداخت، نه با تک تک ابیات در ساخت. اختلاف شیوهٔ غزلسرایی سعدی با جلال‌الدین مولوی در این جاست.

آرایه‌های ادبی به کار رفته در اشعار او را، باید رمز واره‌های فکری او دانست که برای لطف بخشیدن به معانی به کار گرفته شده‌اند.

در غزل، نوع خاصّی از مضامین و ترکیبات مقرر است که غزل سرایان در هیچ حالتی از دایرهٔ آن پای بیرون نمی‌نهند. اما مولانا پای بند آن شیوه و قانون نیست. آن الفاظ نامأنوس را چنان بی تکلّف به کار می‌دارد که نه تنها در غزل، بلکه در قصیده نیز پیش اهل فن قابل مطرح شدن نیست.

غزل مولانا از نوع غزلهای عام نیست که هر بیت آن مجزا و مستقل باشد، زیرا غزلیات او در احوال خاص گفته شده و کّل غزل در اطراف همان حالت حرکت می‌کند. یکی از این

حالات خاص، جوشش و مستی است که بر همهٔ غزلیات او سایه افکنده است. او که تمام شب بیدار بوده و به گفتهٔ فریدون سپهسالار ـ که چهل سال ملازم حضرتش بود. ـ «ایشان را جامهٔ خواب و بالش نبوده و خواب و آسایش [آن حضرت] را هرگز ندیده بود.»[۴۱] خود می‌گوید:

دیده خون گشت و خون نمی‌خسبد　　دل من از جنون نمی‌خسبد...
پیش از این در عجب همی بودم　　کاسمان نگون نمی‌خسبد
آسمان خود کنون زمن خیره است　　که چرا این زبون نمی‌خسبد؟
عشق بر من فسون اعظم خواند　　جان شنید آن فسون، نمی‌خسبد[۴۲]

سپهسالار می‌نویسد: چون وقت نماز رسیدی، متوجه قبله شدندی، چهره مبارک ایشان رنگ به رنگ گشتی ...»[۴۳] چرا که هنگام ادای امانت الهی بود، آن امانتی که کوهها و آسمانها و زمین آن را بر نتافتند. بنابراین، مولانا با خشوعی بی‌حد و خضوعی بی‌حد مستغرق نماز می‌شد و با تمام وجود به صفات بیچون متصل می‌گشت. این مستی و استغراق سبب می‌شد که بگوید:

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی
منم و خیال یاری، غم و نوحه و فغانی
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم
در مسجدم بسوزد، چو بدو رسد اذانی
رخ قبله‌ام کجا شد؟ که نماز من قضا شد
ز قضا رسد هماره، به من و تو امتحانی
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن؟
که نه داند او زمانی نه شناسد او مکانی[۴۴]

جلال‌الدین، خود در فطرتش طبیعتی پرشور داشت، اما صحبت شمس شعلهٔ آتش شور و

هیجان را در نهانخانهٔ جانش تیزتر کرد.

از اشعارش بر می‌آید که در سُکرِ محبت از خود بیخود می‌شد و در این حالت آنچه در دل داشت می‌گفت. و گاهی کلماتی برزبان می‌راند که خلاف متانت و وقار علمی او بود، این معنی را در یک رباعی چنین بیان می‌کند:

جز من اگر عاشق شیداست بگو
ور میل دلت به جانب ماست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو
گر هست بگو، نیست بگو، راست بگو(۴۵)

در مصراع چهارم که جان رباعی است و سخن اصلی شاعر بر محور آن در حرکت است، درجهٔ وارستگی، حرارت و جوش و پای افشردن در اظهار حقایق خود دلیل گویایی است بر گفتار ما.

باری! زمزمهٔ جوشش، و هیجانِ محبت تصویرسازی مولانا را در شعرش نمایش می‌دهد و اینجاست اوج هنر شاعری او. او چه نکو بیان کرده است آنجا که عاشق اسباب عیش مهیا می‌کند و در انتظار ورود معشوق است و لیکن او خلف وعده کرده حضور نمی‌یابد. عاشق ناچار بساط عشرت برمی‌چیند. جلال‌الدین ادامهٔ این امید و انتظار را این گونه تصویر می‌کند:

قدحی دارم برکف، به خدا تا تو نیایی
هله، تا روز قیامت، نه بنوشم، نه بریزم(۴۶)

گاه عاشق این خیال به ذهنش می‌آید که معشوق تا هنگامی که بر کسی عاشق نشده و برای او این گونه حالات پیش نیاید، از سوز جگر و بیتابی عاشق آگاه نمی‌شود و نمی‌داند که بر او چه می‌گذرد:

ای خداوند، یکی یار جفاکارش ده
دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده
تا بداند که شب ما به چه سان می‌گذرد
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده[۴۷]

در مراحل و مقامات تصوّف، دو مقام است که با هم تقابل دارند و آن مقام فنا و بقا، است. در فنا بر سالک، کیفیت خضوع یا انکسار غالب می‌آید. بر عکس در بقا، احوال سالک لبریز از عظمت و جلال کبریایی است.

گفتنی است که از این دو مقام، مقام بقا بیشتر بر مولانا غلبه دارد و زلال این معنی از کلام بلند آیین او روان است. چه در اقیانوس کلام او از تأثیر وجود شمس، جلال، بی‌باکی، بلند آهنگی خاصّی موج می‌گیرد که در شعر هیچ یک از شاعران متصوّف ادب فارسی دیده نمی‌شود. چنان که این تلاطم خیره کننده را در این غزل توان نگریست:

سالکانِ راه را محرم شدم — ساکنانِ قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت — خاک گشتم، فرش آن طارم شدم
خون شدم جوشیده در رگهای عشق — در دو چشم عاشقانش نم شدم
گه چو عیسی جملگی گشتم زبان — گه دل خاموش چون مریم شدم
آنچ از عیسی و مریم یاوه شد — گر مرا باور کنی آن هم شدم
پیش نشترهای عشق لم‌یزل — زخم گشتم صدره مرهم شدم
بانگ نای لم‌یزل بشنو زمن — گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
رو نمودالله اعلم مر مرا — کشتهٔ الله و پس اعلم شدم

عـید اکـبر شـمس تـبریزی بـود　　　عـید را قـربانی اعـظم شـدم[۴۸]

حکیم عمر خیام در رباعیات خود در وجود روح، معاد و روز جزا بـه چشـم تـردید نگریسته و بر آن دلایل خطابی، یعنی دلایل شاعرانه اقامه نموده است. او که جز خدا وجودی را ابدی نمی‌بیند به فتوای فکر فلسفی در انکار معاد گوید: آدمی جنس تره نیست که چون بریدند، دو باره از زمین سبز شود و بروید.[۴۹]

ای کـاش کـه جـای آرمـیدن بـودی　　　یـا ایـن ره دور را رسـیدن بـودی

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک　　　چون سبزه امید بر دمـیدن بـودی[۵۰]

جلال‌الدین، این نوع بینش را با بیان لطیف شاعرانه مردود دانسته، فرماید: هر دانه که در زمین فرو رود سرانجام روییدن گیرد و هر که بمیرد، قد فرازد:

کدام دانه فرو رفت در زمین که نَرُست؟!

چرا به دانهٔ انسانت ایـن گـمان بـاشد[۵۱]

خداوندگار، در جواب کسی که به او اعتراض می‌کند که چرا پیوسته بدو می‌نگرد، به زبان شعر به استدلال می‌پردازد:

مرا گـوید: «چـرا چشـمت رقـیب روی مـن بـاشد؟»

بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نـم دارد[۵۲]

غزلیات مولانا از لحاظ آویزش در طبع و قبول خاطر بر غزل همهٔ شـاعران خـانقاهی برتری دارد، اما نه هر بیت آن به طور جداگانه که پیش از این مذکور افتاد.

این مقبولیت هم از جهت سادگی و روشنی و دلاویزی بیان است و هم از حیث صداقت او در عشق شمس‌الدین تبریزی، اما این که از برخورد این دو عاشق صمدانی چه برقی از نور هدایت جهید که این گونه سرمستی و آزادگی پدید آورد، سخن جای دیگر دارد. تنها به این نکته اشارت می‌رود که شوریدگی و مستیی که مولانا از این رهگذر نثار خانقاهیان نمود، به آن

اندازه است[۵۳] که بنیاد خودخواهی، آز، تشویش، بدبینی و کینه‌توزی را از دل و جان پیروان می‌زداید.

اشعار جلال‌الدین دستور خاص طریقت یا تعلیم شریعت ویژه‌ای نیست و یا مدافع فلسفه هنری خاص نمی‌تواند بود. امّا همهٔ اینهاست که با هم در آمیخته و با شواهد و تمثیلاتی که مُلهَم و ساختهٔ گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک است، مهَذّب شده است. چنان‌که می‌توان گفت آنکه مثنوی می‌خواند و یا ابیات غزلش از پیش دیده می‌راند، شاید صوفی و یا فیلسوف نشود، و لیکن انسانی می‌شود آرمانی باِکرامت انسانی.

از این دست است غزلیات آن مست پیمانه به دست که نیمیش ز ترکستان است و نیمیش ز فرغانه، نیمیش ز آب و گل است و نیمیش زجان و دل. آنجاکه با وسعت مشربی خاص می‌فرماید:

من مست و تو دیوانه، ما راکه برد خانه؟!

صد بار تراگفتم کم زن دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم

هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا به خرابات آ، تا لذّت جان بینی

جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه؟

از خانه برون رفتم، مستیم به پیش آمد

در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد

وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه

گفتم: «زکجایی تو؟» تسخر زد و گفت: «ای جان»

نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل

نیمیم لب دریا، نیمیم همه دردانه

گفتم که رفیقی کن با من، که منم خویشت

گفتا که بنشناسم من خویش زبیگانه(۵۴)

عنصر اصلی اخلاق، خلوص است و این در شعر مولانا چه در مثنوی شریف و چه در غزلیات و چه در رباعیات به نیکوترین وجهی نمایان است همین عنصر است که شعر او را جهتی داده است، آن گونه که این جهت را در شعر هیچ گوینده‌ای سراغ نتوان گرفت.

از دیدگاه مولانا، ابر کرم را ویرانه و معموره، دشت و چمن، خار و گل، یکی است و بر همه جا یکسان می‌بارد.

از غزلیات مولانا برمی‌آید که بیشتر آنها را برای پایکوبی و دست‌افشانی سروده است، زیرا که اکثر آنها اوزان مسدس و مثمن و حالت مقطع ضربی دارد. خود در برخی موارد به تقطیع آنها می‌پردازد، تا آهنگ پایکوبی و دست افشانی را نشان دهد، چنان که:

رستم ازین بیت و غزل ای شه و سلطان ازل مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا(۵۵)

او آینه است! آینه! مرد مقالات نیست. قافیه را به سیلاب داده، پوست را از بهر شاعران نهاده و خود مغز معنی را برداشته است:

قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر

پوست بود، پوست بود، در خور مغز شعرا(۵۶)

طنین این سخن از آهنگی جان می‌گیرد که کلمات و حتی اوزان را برای اظهار اسرار قلبی خود، نارسا می‌بیند.

شیوهٔ مولانا در حالت ذکر و سماع، چنان بود که پای راست خود را بر زمین استوار می‌کرد و به بانگ سازهای مختلف پیکر خویش را گرد آن تکیه‌گاه می‌گردانید و دست افشانی می‌کرد. نوشته‌اند که این روش را مولانا، به مریدان خود نیز تلقین فرموده است.

سماع مولانا مفتاح حال است، هم‌چنان که برهان و قیاس فلاسفه کلید قال.

دور از حقیقت نیست که گفته آید، در شهر قونیه در زمانی که طریقهٔ مولویه پدید می‌آمد، نصاریٰ نفوذ بسیار داشته‌اند و به همین جهت طریقهٔ مولوی به تعلیمات حکمت یونانی که نصارای آن سرزمین، انتشار می‌داده‌اند، توجه داشته است.

افزون بر آن در مسجدی که سابقاً کلیسای سن آمفیکوکس در قونیه بوده است، جایگاهی وجود داشت که آن را مزار افلاطون می‌دانسته‌اند، مسلمانان آن شهر، به آن به چشم احترام می‌نگریستند.

استبعادی ندارد که مولانا خود و یا مولویان پس از مولانا از اثر بخشی مراد خویش، این اندیشه را نیرو بخشیده باشند، تا مسلمانان و ترسایان آن شهر اشتراک عقیده‌ای با هم بیابند. یا بهتر بگوییم که مولانا خواسته است، مسلک مشترک فلسفی در میان مسلمانان و نصارای آسیای صغیر بنیاد نهد. تا بار دیگر جنگهای صلیبی، ورقی دیگر بر تاریخ جهان نیفزاید. چه فرماید:

سختگیری و تعصب خامی است　　　تا جنینی کار خون آشامی است

چه در کتب مسطور است که فقیهان روزگار مولانا سماع و موسیقی را تقلیدی از مراسم دینی نصاری دانسته‌اند. نکته‌ای که در تأیید گفتار ما مؤثر می‌افتد، آن است که وقتی دولت عثمانی حکم کشتار ارامنهٔ آسیای صغیر را داد، مولویان آن سرزمین ارمنیان را پناه داده و مانع کشتار ایشان شده‌اند. هر چند این رفتار منحصر به فرقهٔ مولوی نیست و همهٔ متصوفهٔ ایران، در هر فرقه‌ای تصوف را دارای آن سماحت وسعهٔ صدر می‌دانند که پیروان همهٔ ادیان و مذاهب را

یکسان به شمار آورند. لیکن مولانا در مقام آشتی دادن فرق و نحل گوناگون است. در این رباعی که حاکی از همین اندیشه است به خط نستعلیق در مدخل مزار مولانا بر دیوار جلب نظر می‌کند.

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ — گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی بازآ[۵۷]

این آفتاب عشق که در تمام آثار منثور و منظوم جلال‌الدین پرتو افکنده، از چشمهٔ جوشان آفتاب وجود شمس‌الدین تبریزی کسب نور کرده است. یا به تعبیر دیگر، چون این آفتاب از جان جلال‌الدین سر برزد، از خاطر آسودهٔ او دریایی موج‌انگیز و طوفانی ساخت.

پیش از این در بارهٔ هجرت شمس‌الدین گفته آمد که شمس به دنبال چه می‌گشت: مرید یا مراد؟ غالب آنکه به دنبال دل خود، بود:

تشنگان گر آب جویند از جهان — آب، هم جوید به عالم تشنگان[۵۸]

آری آن ودیعهٔ الهی که در دل برخی از آدمیزادگان مفطور است، انگیزه‌ای پدید آورد که او را به دنبال ندای کمال جوی دل روانه ساخت. شمس در آینهٔ دل نور خدا می‌دید، شگفتا که چه نوری زکجا می‌دید؟ آیا تصویر جلال‌الدین محمد را در آینهٔ جان و دیدهٔ خونفشانِ دل آگنده از ایمان خویش می‌نگریست، و او را امانتداری در سلوک عرفانی خود می‌یافت؟ که چنین می‌گداخت؟ با آن لطیفهٔ الهی که حدیث آن را از تارهای غزل شمس، توان شنید و در آینهٔ دل دلدادگان توان دید؟

شمس‌الدین، در توصیف دانش و ادب جلال‌الدین، در مقالات چنین گوید: «صد سال بکوشم ده یک علم و هنر او نتوانم حاصل کردن و آن را نادانسته انگاشته است و چنان می‌پندارد خود را پیش من وقت استماع که بچهٔ دو ساله پیش پدر، یا همچو نو مسلمان که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد.

مرحلهٔ نهایی سیر و سلوک عارفانهٔ مرحلهٔ اتحاد عاشق و معشوق است و جاذب و مجذوب. یعنی مرحلهٔ تبری از تزهد و ریا و طغیان عشق ورزی به یکتای بی‌همتا.

اینجاست که طبع سرکش مولانا طوفانی می‌شود و تمام قوانین و رسومات مسالک را درهم می‌پیچد، و حتی آیین‌های خانقاهیان را بی‌پایه و اساس می‌انگارد و نشان می‌دهد که در مقام محود و فنا، در شراره‌های عشق‌الهی گداخته شده است:

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی‌دانم

نه ترسا و یهودیم نه گبر و نه مسلمانم

نه شرقیّم، نه غربیّم، نه برّیّم، نه بحریّم

نه از ارکان طبعیّم نه از افلاک گردانم

نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش

نه از عرشم، نه از فرشم نه از کونم نه از کانم

نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم

نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم

نه از دنیا نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ

نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم

مکانم لامکان باشد، نشانم بی‌نشان باشد

نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم

دویی از خود برون کردم یکی دیدم دو عالم را

یکی جویم یکی گویم یکی دانم یکی خوانم

هوالاوّل، هوالآخر، هوالظاهر، هوالباطن

به غیر از هو و یا من هو دگر چیزی نمی‌دانم[۵۹]

تشخص دیوان شمس، در این است که به تمام معنی آیینهٔ روح جلال‌الدین است. و دفتر شعر او، پر است از تعبیرات خاصی که نمونه را آورده شد و همهٔ غزل‌های او بدیع و پر از تخیل و مولود زندگانی عارفانه و سلوک صوفیانه مولانا و اصحاب اوست.

تخیّل قوی و موسیقی درونی و بیرونی، کلام پرجذبه و حال او را از سخن سخنوران دیگر متمایز می‌کند. تشریح سبک و شیوهٔ شاعری خداوندگار خود نوعی بی‌سبکی و خروج از شیوه‌های مألوف غزل‌پردازان دیگر است. هیچ اندیشمند دقیقی از عهدهٔ شرح انفعال روحی مولانا بر نتواند آمد فهم عقاید خداوندگار مستلزم مطالعهٔ ژرف و استقصای کامل آثار او، و فراهم آوردن اطلاعات وسیع از ادبیات و فرهنگ زبان فارسی و ادیان ایرانی و معارف اسلامی و ادیان یهود و مسیحیت و بودابیت است. و وقوف همه جانبه از تنوع روش و عقاید صوفیان و مسالک مختلف.

استغراق مولانا، در عشق شمس و انحلال او در دریای وجود ژرف ناپیدا کرانهٔ شمس‌الدین، سبب آمد که جلال‌الدین، شمس را که کافرش می‌خواندند، معزالدین و سرالله خطاب کرده خدا را در آینهٔ جمال نمای شمس ببیند و او را چنین بستاید:

پیر من و مرید من، درد من و دوای من

فاش بگفتم این سخن، شمس من و خدای من

از تو به حق رسیده‌ام ای حق حقگزار من

شکر ترا ستاده‌ام شمس من و خدای من

محو شدم به پیش تو تا که اثر نماندم

شرط ادب چنین بود شمس من و خدای من

کعبهٔ من کنشت من، دوزخ من بهشت من

مونس روزگار من، شمس من و خدای من [۶۰]

فیض این جذبات الهی، بدان سبب از قلم جلال‌الدین می‌تراود که ظاهریان را واقف اخبار رسول(ص) می‌داند؛ و جان حضرت شمس را آگاه از اسرار معرفت حق می‌شناسد؛ و لیکن خود در پرتو تعلیمات بلند آیین شمس‌الدین و خود جوشی باطنی مظهر الهام از رسول خدا گشته است.

منابع:

۱- نحو: مانند، مثل، اقرب‌الموارد

۲- مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، انتشارات دانشگاه صنعتی شریف، ۱۳۵۶، ص ۱۹۴

۳- مناقب‌العارفین، تألیف شمس‌الدین احمد افلاکی، به کوشش تحسین یازیجی، دنیای کتاب، چاپ دوم، ج ۲ ص ۶۱۵ و ۶۳۴

۴- دیوان کبیر، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، ج ۶ ص ۱۹۱

۵- همان مأخذ، ص ۲۶۴

۶- التنبیه: فی‌فروع الشافعیه، للشیخ ابی اسحاق ابراهیم بن علی الفقیه الشیرازی الشافعی المتوفی سنة ۴۷۶ هـ ق . رک: کشف الظنون تألیف حاجی خلیفه، ج ۱، ص ۴۸۹

۷- زندگینامهٔ مولانا جلال‌الدین مولوی، تألیف فریدون بن احمد سپهسالار، با مقدمهٔ سعید نفیسی، چاپ اقبال، تهران، چاپ سوم ۱۳۶۸، ص ۳۰۸ و ۱۷

۸- افلاکی، ج ۲، ص ۶۱۶

۹- قرآن الحکیم ترجمه و توضیح دکتر سیدجلال‌الدین مجتبوی، استاد دانشگاه تهران، انتشارات حکمت، سورهٔ کهف، آیهٔ ۶۵

۱۰- سورهٔ کهف، آیهٔ ۷۵

۱۱- ولدنامه، به تصحیح استاد جلال‌الدین همائی، کتابفروشی اقبال، ۱۳۱۵، ش. ص ۴۱

۱۲- دیوان کبیر، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، ج ۸ ص ۲۸۹

۱۳- ولدنامه ص ۴۲

۱۴- همان مأخذ، دیوان کبیر، ج ۳، ص ۲۳۴ و پاورقی همان صفحه

۱۵- همان مأخذ ص ۶۰، ولدنامه، ص ۵۳ و ۵۷

۱۶- جام جهان‌بین، نوشته دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، چاپ سوم، ص ۲۵۵

۱۷- ولدنامه، ص ۶۰

۱۸- دیوان کبیر، ج ۵، ص ۶۲

۱۹- همان مأخذ، همان صفحه

۲۰- همان مأخذ، ص ۱۹۱

۲۱- و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین، سوره انبیاء آیهٔ ۱۰۷

۲۲- دیوان کبیر، ج ۵، ص ۱۹۴

۲۳- معارف سلطان ولد، به کوشش نجیب مایل هروی، انتشارات مولی، تهران ۱۳۶۷، ص ۱۳۰ و مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۴۷

۲۴- مثنوی معنوی، به سعی و اهتمام و تصحیح رینولدالین نیکلسون، طبع لیدن، از بلاد هلند، ج ۶، بیت ۱۷۴ ببعد.

۲۵- صور خیال در شعر فارسی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران ۱۳۴۸، ص ۲۲۷

۲۶- دیوان کبیر، ج ۳، ص ۱۶۹

۲۷- مأخذ شماره ۲۵، ص ۲۲۸

۲۸- اسکره، پیمانه

۲۹- دیوان کبیر، ج ۵، ص ۱۶

۳۰- معانی و بیان، دکتر جلیل تجلیل، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۳، ص ۲۳

۳۱- دیوان کبیر، ج ۱، ص ۲۶۹

۳۲- همان مأخذ، ص ۴

۳۳- مثنوی، ج ۱، ب ۲۷

۳۴- کلیات شمس، چاپ هند، ص ۹۳۶

۳۵- دیوان کبیر، ج ۱، ص ۱۸۴

۳۶- مثنوی معنوی، ج ۳، ب ۳۹۰۶

۳۷- دیوان کبیر، ج ۳، ص ۲۳۳

۳۸- دیوان غزلیات سعدی شیرازی، با شرح و حواشی دکتر خلیل خطیب رهبر، استاد دانشگاه تهران، انتشارات سعدی، ج ۱، ص بیست و شش

۳۹- مناقب‌العارفین، ج ۱، ص ۲۶۶ و دیوان کبیر ج ۱، ص ۲۶۹

۴۰- زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد، مشهور به مولوی، به خامهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر، کتابفروشی زوّار مشهد، سال ۱۳۳۳، ص ۱۳۴

۴۱- سوانح مولوی رومی، تألیف علامه شبلی نعمانی، ترجمهٔ سید محمدتقی فخر داعی گیلانی، تهران ۱۳۳۲، ص ۱۰

۴۲- دیوان کبیر، ج ۲، ص ۲۴۲

۴۳- رساله فریدون سپهسالار، ص ۳۳

۴۴- دیوان کبیر، ج ۶، ص ۱۲۹

۴۵- دیوان کبیر، ج ۸، ص ۲۶۵

۴۶- همان مأخذ، ص ۲۹۹

۴۷- دیوان کبیر، ج ۵، ص ۱۵۵

۴۸- همان مأخذ: ج ۴، ص ۲۲

۴۹- سوانح مولوی، ص ۴۵

۵۰- رباعیات خیام، به اهتمام دکتر حسینعلی اسفندیاری، ص ۲۰

۵۱- دیوان کبیر، ج ۲، ص ۲۰۹

۵۲- همان مأخذ، ج ۲، ص ۲۳

۵۳- مولویه بعد از مولانا، تألیف عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه دکتر توفیق، هـ سبحانی، انتشارات کیهان، ص ۳۹۹ به بعد.

۵۴- دیوان کبیر، ج ۵، ص ۱۱۹

۵۵- همان مأخذ، ج ۱، ص ۳۱

۵۶- همان مأخذ، همان صفحه

۵۷- سماع درویشان در تربت مولانا، دکتر ابوالقاسم تفضّلی، تهران ۱۳۷۰، ص ۱۳؛ در آرامگاه جلال‌الدین بر روی قطعه سنگ مرمرین صورتی رنگی حک شده است:

کعبةالعشاق باشد این مقام

هر که ناقص آمد اینجا شد تمام

رک: همان مأخذ، ص ۶

۵۸- مثنوی معنوی، ج ۱ ب ۱۷۵۱

۵۹- کلیات شمس تبریز، چاپ هند، ص ۷۶۰

۶۰- همان مأخذ، ص ۶۲۳

سعید لیان از تهران

زشت گویی‌های جلال‌الدّین بلخی و تأثیر شمس‌الدّین تبریزی در آن

خار خاری در دلم پدید آمده بود که من نیز قلم به دست بگیرم و چیزکی در باب شمس تبریزی بنویسم، اما چون بر قلت بضاعت علمی خود آگاهم، مدتی گذشت تا به خود بقبولانم که این کار را به انجام رسانم، به این بهانه که هر کاری، هر چند فرد، فایده‌ای اندک در برخواهد داشت.

تذکر یک نکته لازم است، و آن این که اکثر شواهد این مقاله را به سبب الفاظ رکیک آنها در پی نوشت آورده‌ام.

قرن هفتم و هشتم هجری، قرن نهایت انحطاط اخلاق است. سده‌ای که در آن به سبب هجوم مغول[۱] بسیاری از معاییر اخلاق، نه فقط در کتاب «اخلاق الاشراف» عبید زاکانی، که به راستی در جامعه آن روزگار دگرگون می‌گردد.[۲]

آنچه از آثار ادبی‌ای که از آن سالیان به ما رسیده است، رخ می‌نماید؛ زشت گویی و عدم رعایت عفتِ کلام نزد شعرا و سخنوران این دوره است. زشت گویی البته در آن سالها، بدون سابقه نبوده است. شعرای هجوگو چون سوزنی سمرقندی، آنگاه که تیغ کلام از نیام برون می‌آختند و بر دیگران می‌تاختند، یا هزالان یاوه باف، پیشتر این راه را پیموده بودند. اما سخن این نیست که چرا سوزنی و انوری و شاعرانی از قبیل اینان، یا حتی شیخ سعدی، داغِ این ننگ را بر پیشانی اشعارشان داشتند؛ سخن اینجاست که چرا عرفای ما، که مردان خدایند، چنین بی پرده و بی شرم سخن گفته‌اند، حتی «امام محمد غزالی با آنکه مبّاحت چنین تعبیرات را بر حسب عادت و محیط اهل زبان و مردم بلاد مختلف، متفاوت می‌یابد، باز تصریح بدان الفاظ را، آنجا که موجب سقوط وقار گردد، ناپسند تلقی می‌کند.»[۳]

مثنوی معنوی، که گران سنگ‌ترین سرودهٔ عرفانی ماست هم ازین بیماری همه‌گیر مصون نمانده است. خواننده، وقتی آن حکایات عرفانی و معانی بلند را از نظر می‌گذراند، آنگاه که به یکی از داستانهای هزل‌آمیز می‌رسد، ناگهان بر جا خشک می‌شود. متحیر از خود می‌پرسد که آیا این هم سرودهٔ مولاناست؟[۴]

حقیقتی تلخ است که باید پذیرفت. زشت‌گویی‌های مولانا منحصر به مثنوی نیست، در غزلیات [۵] و مجالس و سخنان [۶] وی هم می‌توان ردّی از آن را دید.

مولانا در این زشت‌گویی‌های از چه کسی اثر پذیرفته است؟ نمی‌توان شخص خاصی را نشان کرد و گفت: این پیش از همه، امّا نه بیش از همه، اثر سنایی غزنوی را در او می‌توان دید[۷]. و نیز اثر شیخ عطّار را [۸] اما شیخ چنان پاک زبان است که پندار چنین اثری از او در مولانا غیر ممکن است، در حالی که پرفسور آن ماری شیمل، تأثیر سنایی در مولانا را «تا سخنان سخت ناهنجاری که از کارنامهٔ بلخِ سراسر هزل و مطایبه او الهام یافته است[۹] دیده‌اند.

زشت‌گویی‌های مولوی، تنها از این آبشخور سیراب نمی‌گردد. هر فردی در تقابل دو سویه با جامعه است و دایم در کنش و واکنش با آن، مولانا نیز چنین است. جو روزگار او بدین گونه بوده است. به نظر می‌رسد سخنان رکیک «در محیط انکار و آداب عصر وی به اندازهٔ عصر ما، متضمن قباحت تلقی نمی‌شده است.[۱۰]» علاوه بر این زشت‌گویی را، حتی در پدر او، سلطان العلماء، نیز می‌توان سراغ گرفت.[۱۱] بی شک هر کودکی خوی خود را از خلق والدین اخذ می‌کند.

اما آنچه در این مقاله مد نظر است، آن است که پیشتر، کمتر به آن توجه شده است. یعنی تأثیر شمس‌الدّین تندخو و بدزبان در زشت‌گویی مولانا، در مورد عشق این دو، مطلب آن چنان برای همگان آشناست که نیازی به بیان مجددّ ندارد. بی شک یکی از شدیدترین تأثیرات وارد بر مولانا، از جانب شمس بوده است.

دلیل ما بر این مدعا، گفته‌ها یا همان «مقالات» شمس است. سخن وی بسیار گزنده است. مطالب را به تندترین شیوه بیان می‌دارد، ناسزا می‌گوید، تمثیلات رکیک می‌آورد و بی هیچ پرده پوشی سخن می‌گوید. مولانا در سالهای آشنایی با شمس دایم در خلوت از محضر او بهره‌مند می‌شده است. «در محضر مولانا هم، که یاران به هر گونه بود، راه پیدا می‌کردند، وقتی تبریزی حاضر بود، مولانا خاموشی می‌گزید و به مقالات شمس گوش می‌سپرد. این مقالات به اشارت مولانا به وسیله مریدان ضبط و تحریر می‌شد و مولانا هم در جمله مریدان خویش آنها را با دقت و سکوت می‌شنید.[۱۲]

استاد فروزانفر، در کتاب «مآخذ قصص و تمثیلات معنوی»، «مقالات شمس» را به عنوان مأخذی برای بیست و سه، داستان و تمثیل در مثنوی معرفی کرده‌اند.[۱۳] این در حالی است که اشعار سنایی تنها در هشت مورد به عنوان مأخذ داستانهای مثنوی آمده است.[۱۴]

استاد زرین کوب، خود خاطر نشان کرده‌اند که: «تأثیر خاطره شمس را در وجود مولانا، نمی‌توان نادیده گرفت.[۱۵]» با این حال در مورد تمثیلات مثنوی می‌فرمایند: «تعدادی از این گونه امثال مثنوی در مقالات شمس تبریزی نیز هست، اما به نظر می‌آید که آنجا هم از امثال سایر مأخوذ باشد، و نقل آنها در سخنان شمس بدان معنی نیست که مولانا آنها را بی واسطه از زبان محاوره اخذ نکرده باشد.[۱۶]

این سخن صحیح است و نمونهٔ آن را می‌توان حکایاتی مشابه با حکایات مثنوی دانست که در رسایل عبید زاکانی مذکور است. و استاد فروزانفر در کتاب «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی» در شش مورد آنها را ذکر کرده‌اند.[۱۷] از آنجا که وفات مولانا در سال ۶۷۲ هجری است [۱۸] و وفات خواجه عبید به سال ۷۷۲ هـ[۱۹]، امکان اقتباس مولانا از او به هیچ وجه وجود ندارد و احتمال استفاده او هم از مثنوی بسیار مستبعد است. آنچه قابل قبول‌تر می‌نماید، این است که این لطیفه‌ها ـ که اکثراً متضمن معانی رکیکند ـ در بین مردم رواج داشته‌اند. چنان

که بعضی حکایات مشابه را بین آثار عبید و مقالات شمس می‌توان دید.[۲۰]

با این حال، حتی اگر بپذیریم که بعضی امثال که مولانا آورده، یا حتی بعضی قصص را، با آنکه در سخنان شمس هست از جامعه گرفته باشد، باز تأثیر شمس در سخنان او نفی نمی‌گردد، زیرا می‌توان گفت همین طرز بیان مولانا هم یادگار مقاله‌های شمس است. تذکر این نکته البته ضروری است که ما مقدار خیلی کمی از سخنان شمس را، به صورت مکتوب داریم. چه بسیار سخنانی که در خلوت میان آن دو رفته و کسی را از آن اطلاعی نیست.

چنان که گذشت، مردم روزگار و شرایط زمان نیز در بیان هر کسی مؤثر است. نگارنده به سخنان «بهاء ولد» دسترسی ندارد. اما بنابر قضاوت پرفسور شیمل، پدر مولانا هم دارای زبانی تند و بی پروا بوده است.[۲۱] در مورد تأثیر جامعه و محیط زندگی بر مولوی، می‌توان قول افلاکی را در مناقب العارفین آورد. «چون حضرت مولانا از کس رنجیدی و مکابره او از حد شدی، غر خواهر گفتی و درهمش کوفتی، چه اصطلاح شتم خراسانیان همین بوده است».[۲۲] تأثیر محیط کودکی مولانا در خراسان، یکی هم به کار بردن این لفظ است که در چندین مورد در مناقب العارفین و یک بار هم در «فیه مافیه» ذکر شده است.[۲۳]

کسانی که مناقب العارفین را دیده باشند، می‌دانند که نمی‌توان چندان اعتمادی به همه حکایات آن کرد و سخنان غیر قابل قبول در آن بسیار است. در مورد نقل قول هم، نمی‌توانسته چندان وسواس داشته باشد، و گویا به بیان مضمون کلام بسنده کرده است.[۲۴] و شاید بعضی از این دشنامها را افلاکی خود بر سخن مولانا افزوده باشد، به همین دلیل دشنامهای دیگری هم که از مولانا نقل شده محل تأمل است، ولی اصل ناسزاگویی مولانا همچنان برجاست.[۲۵]

دشنامهای شمس البته به چند لفظ معدود محدود نمی‌گردد. ناسزاهای او هر کدام رنگی دارند و در کل، طیف گسترده‌ای را در بر می‌گیرند. از خر، سگ و ابله گرفته تا دشنامهای

بسیار رکیک. شمس هرگاه که سخنی را بر نمی‌تابد، فرا دشنام می‌شود، خود مدعی است: «اگر دشنام من به کافر صد ساله رسد مؤمن شود.»[۲۶] نیز می‌گوید: «آنکه مرا دشنام می‌دهد، خوشم می‌آید و آنکه ثنایم می‌کند، می‌رنجم.»[۲۷] لابد به همین دلیل است که آنقدر ناسزا می‌گوید![۲۸)،(۲۹] اما بیش از این‌ها، تشابه مولانا و شمس در داستانهای هزل‌آمیز است که نشانگر تأثیر شمس بر مولاناست. داستانهای آن دو چون همند: بسیار رکیک و در بردارنده الفاظ ناپسند که گاه تمثیلی نه چندان مناسب با موضوع سخن می‌آورد، که بدان صورت به هیچ وجه ضروری نیست و می‌توان سخن را با مثالی دیگر بیان کرد.[۳۰]

شاید تنها دلیل آنها در آوردن این گونه تماثیل، انبساط خاطر حضّار بوده باشد. نیز استعمال الفاظ رکیک را در اثنای سخن، بدون ضرورتی، می‌توان به همین دلیل دانست.[۳۱]

جدا از این که در مورد شمس، گمان می‌رود این کار، عملی ملامتی بوده باشد، تا هر نامحرمی از سخنان و محضر او بهره‌مند نگردد.

این شباهتها در طرز بیان و نیز اقتباسهای مولوی در مثنوی از مقالات شمس، مؤید تأثیری است که شمس بر مولانا در زشت‌گویی گذاشته است، زیرا آنچه مسلم است، این است که مولانا مثنوی را پس از ملاقات با شمس و در سالهای جدایی از او سروده است.[۳۲)،(۳۳]

منابع:

۱) گه گاه اثری ازین حمله را در کتابها می‌بینیم:

«آمد که آه، تتار رسید، واقعهٔ بد» مقالات شمس تبریزی، شمس‌الدّین تبریزی، تصحیح محمد علی موحد، خوارزمی، تهران، چ اول، فروردین ۶۹ / ص ۲۶۹، بند ۳

«تتار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ» مناقب العارفین، افلاکی، تصحیح تحسین یازیجی، دنیای کتاب، تهران، چ ۲، ۶۲، جلد اول، ص ۲۶۱، (۳، ۱۶۹) سطر ۱۵.

«فرمود که ازین شهر سفر باید کردن که لشکر مُغُل می‌رسد و حلب را خراب می‌کند.» همان، ص ۴۲۷ (۳۷۶/۳) سطر آخر

۲) نگاه کنید به: تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌اله صفا، فردوس، تهران، چ ۹، ۷۱، جلد ۳، بخش اول، ذیل وضع سیاسی و اجتماعی ایران در قرن هفتم و هشتم.

۳) احیاء علوم الدین، امام محمد غزالی، ج ۳، ۲۵، ۱۱۸، به نقل از: بحر در کوزه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، علمی+ سخن، تهران، چ ۳، ۶۸.

۴) «اینکه قصه‌های زشت و آنچه به اعمال و اعضای پنهانی مربوط است در مثنوی گهگاه بی پرده و حتی غالباً با همان الفاظ و تعبیرات رنود سوقه به بیان می‌آید، بی هیچ تردید از دیدگاه عفت و اخلاق یک «نقطه ضعف مثنوی محسوب است.» بحر در کوزه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، ص ۳۹۷

۵) چند نمونه را که نگارنده تصادفاً دیده است، ذکر می‌کنم:

«آن ... خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او

صد ... خر در ... او، صد تیز سگ در ریش او»

کلیات شمس، مولانا جلال‌الدّین بلخی، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، امیر کبیر، تهران، چ ۲، ۲۵۳۵ بیت ۲۲۶۱۹

«...، ور دفـع دهـی تـو و بـرون چـه   در ... زنـــان خـــویشتن نـــه»

همان، بیت ۳۹۹۸

۶) چنان که در «مناقب العارفین» و «فیه مافیه» آمده است. نگ پی نوشت شماره ۲۳

۷) «نشانه‌هایی از تأثیر سنایی در کلام مولانا هست که علاقه وی را به سنائی قابل ملاحظه نشان می‌دهد.» پله پله تا ملاقات خدا، دکتر عبدالحسین زرین کوب، انتشارات علمی، تهران، چ پنجم، ص ۲۴۰

و «مولانا یگانه گوینده‌یی هم نیست که در تقریر آراء و تعالیم صوفیانه در مورد عفت بیان وسواس چندانی نشان نمی‌دهد، حکیم غزنوی هم در حدیقه همین شیوه را دارد و...» بحر در کوزه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، ص ۴۰۰.

و «در مثنوی به حکیم غزنوی فراوان اشارت رفته است و مولوی ابیاتی از غزلیات و «مثنویهای» گوناگون او را به صورت نقطه آغازین داستانهای خود به خدمت می‌گیرد.» شکوه شمس، آن ماری شیمل، ترجمه حسن لاهوتی، علمی و فرهنگی، تهران، چ اوّل، ۶۷، ص ۶۳

۸) «جلال‌الدّین عمیقاً تحت تأثیر دو تن از پیشینیان خود، در زمینه شعر عارفانه و بخصوص «مثنوی»، یعنی سنایی و عطار قرار داشت.» شکوه شمس، آن ماری شیمل، ص ۶۲

۹) شکوه شمس، آن ماری شیمل، ص ۶۴

۱۰) بحر در کوزه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، ص ۳۹۹

۱۱) نگ، شمارهٔ ۲۱ پی نوشت

۱۲) پله پله تا ملاقات خدا، دکتر عبدالحسین زرین کوب، ص ۱۲۶

۱۳) مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، بدیع الزمان فروزانفر، امیر کبیر، تهران، ص ۴، ۷۰:

حکایاتی از مقالات شمس که در مثنوی آمده، عدد اول شماره داستان و عدد دوم در پرانتز صفحهٔ کتاب:

۳۹ (۴۴) / ۴۳ (۴۸) / ۶۴ (۶۹) / ۶۸ (۷۳) / ۷۱ (۷۶) / ۷۴ (۷۸) / ۷۸ (۸۰) / ۸۴ (۸۴) / ۱۰۰ (۹۹) / ۱۰۶ /

(۱۰۴) / ۱۱۵ (۱۱۲) / ۱۳۰ (۱۲۳) / ۱۴۶ (۱۳۴) / ۱۵۲ (۱۳۸) / ۱۶۱ (۱۴۳) / ۱۶۴ (۱۴۶) / ۱۷۶ (۱۵۱) /
۱۸۵ (۱۶۱) / ۲۰۱ (۱۷۵) / ۲۲۳ (۱۹۳) / ۲۳۰ (۲۰۲) / ۲۴۴ (۲۱۰) / ۲۵۵ (۲۱۶) / ۲۵۷ (۲۱۷)

۱۴) همان: ۵۰ (۵۳) / ۵۸ (۶۵) / ۶۸ (۷۳) / ۸۱ (۸۲) / ۹۸ (۹۶) / ۱۳۳ (۱۲۵) / ۱۴۳ (۱۳۳) / ۲۲۴ (۱۹۷)

۱۵) بحر در کوزه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، ص ۱۹۲

۱۶) بحر در کوزه، دکتر عبدالحسین زریکن کوب، ص ۱۹۲

۱۷) مآخذ و قصص و تمثیلات مثنوی، بدیع الزمان فروزانفر،:

۲۳ (۲۸) / ۶۶ (۷۲) / ۷۲ (۷۷) / ۱۴۶ (۱۳۴) / ۲۱۳ (۱۸۴) / ۲۳۷ (۲۰۷)

۱۸) پله پّله تا ملاقات خدا، دکتر عبدالحسین زرین کوب، ص ۳۴۱

۱۹) کلیات عبید زاکانی، نظام‌الدّین زاکانی، تصحیح پرویز اتابکی، زوار، تهران، چ ۲، ۴۳ مقدمه عباس اقبال آشتیانی، ص بیست و شش.

۲۰) نمونه آن حکایتی است که در «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی» آمده است: «آن یکی نایی که...» ۱۴۶ (۱۳۴)

نمونهٔ دیگری را تصادفاً این جانب دیده‌ام، البته باید در این زمینه تحقیق بیشتری شود: «مادر حجی بمرد، غساله چون از غسل فارغ شود، گفت: مادرت زن بهشتی بود، در آن زمان که او را می‌شستم، می‌خندید. گفت او به ... تو و از آن خود می‌خندید، آن جایگاه که او بود، چه جای خنده بود.» کلیات عبید زاکانی، تصحیح پرویز اتابکی، ص ۲۹۷

«همچو آن شخص که می‌گفت فلان زن متوفی، بر تن شور می‌خندید. حکیم گفت به فلانش می‌خندید اگر نه آن مقام چه جای خنده بود.» مقالات شمس تبریزی، به تصحیح محمد علی موحد، ص ۱۵۰

۲۱) «نباید فراموش کرد که معارف بهاءالدین ولد دارای بیانات زنندہ و بی پرده و تقریباً وقیح و موهنی راجع به عشق شهوانی و نفس زن است...»

شکوه شمس، آن ماری شیمل، ص ۶۰۹ (یادداشتهای مؤلف)

۲۲) مناقب العارفین، به تصحیح تحسین یازیجی، ۱۵۲ (۳ / ۶۵) سطر ۷

۲۳) از مناقب العارفین: [صفحه (فصل / حکایت) شماره سطر]

«فرمود که‌ای غر خواهر، منصور ما نه حلاج بود؟ «۱۵۱ (۳ / ۶۳) س ۱۳

«مولانا بانگی بر وی زد که ای غر خواهر! «۲۱۵ (۳ / ۱۲۳) س ۱۶

«ای غر خواهر! چرا نباشد؟ «۲۹۱ (۳ / ۲۰۵) س ۵

«حضرت مولانا... فرمود که ای غر خواهر! «۳۸۳ (۳ / ۳۱۵) س ۱۵

بده، تا عوض این تسبیحی گوید و تهلیلی.» ۱۲۱؛ ص ۶

«و هرگز هیچ کس مرا جفایی نگفت و دشنامی نداد الا خدای جل جلاله، هزار ثنا عوض آن دشنام مرا نگفت» ۳۱۷، س ۱۲

«با آن شیخ جنگ کردم و دشنامها دادم...» ۲۲۶ ـ س ۲۲

«و دشنام آغاز کردم و درانیدم، رها نکردم، ...» ۱۸۳ ـ س ۱۶

۲۹) نمونه هایی از دشنامهای شمس:

از مقالات شمس، تصحیح محمد علی موحد، جلد اول: [گ: گسست پاره‌ها ـ (صفحه ـ سطر)]

«ای ابله!» ۷۳ ـ ۱۴ / «ای غر خواهر که تویی» ۸۳ ـ ۳ / «ره رو ای خر!» ۱۲۴ - ۲۴ / «این بوی به ... زنت و ... قواده‌اش، زهی خر، از خری گفت.» ۱۸۴ ـ ۲ / «این‌ها چه سگ اند» ۲۱ ـ آخر / «ای احمق» ۲۲۱ ـ ۲۱ / «احمق فضول، ... ابله چه می‌رنجی» ۲۲۳ ـ ۲۱ / «توگنده بغل» ۳۲۴ ـ ۱ / «کافر چه سگ است.» گ ۳۳۸ ـ بند آخر / «... [کذا] در ... [کذا ... نقطه چین از من نیست.] بهاء ولد.» گ ۳۴۹ (ص۱۴۳) / «زهی غر خواهر، حدیثش در ... خواهر و زنش» گ ۳۴۹ ـ (ص ۱۴۲) /

جلد دوّم:

«ای خر، ای خر! ای سگ، ای سگ! ای تندیس ...، ای خر، ای خر!» ۴۲ ـ ۱۷ /

«آن از خری خود گفته است.» ۴۳ ـ ۶ / «او از ... تیزی دهد، همچو او صد هست شوند

و نیست شوند، من در گو او و دهان او حدث کنم.» ۴۳ ـ ۱۸

فرمود که ای غر خواهر پس من کیستم؟» ۴۵۱ (۳ / ۴۱۷) س ۳

«حضرت مولانا فرمود ... او غر خواهر برای تو چه کرد؟ «۴۷۵ (۳ / ۴۵۰) س ۱۴

حضرت مولانا فرمود که ای غر خواهر ...» ۵۱۱ (۳ / ۴۹۶) س ۳

«و اگر چون تو غر خواهری کند ...» ۶۴۰ (۴ / ۴۱) س ۴

و از فیه مافیه: «ای غر خواهر! کجا دیدی؟ فیه مافیه، مولوی، بدیع الزمان فروزانفر، امیرکبیر، تهران، چ ۳، ۵۸، ص ۸۸

۲۴) بحث در این باره در صلاحیت بنده نیست و می‌تواند موضوع مقاله مفصل دیگری باشد.

۲۵) از جمله: از مناقب العارفین:

«ای ابله! «۴۲۸ (۳ / ۳۷۷) س ۱۱ / «چه سگ باشد که...» ۲۱۶ (۳ / ۱۲۳) س ۳ / «ای خیر بی تمیز» ۱۸۸ (۳ / ۹۹) س ۱۶ / «ای ابله!» ۱۴۵ (۳ / ۵۷) ۹

۲۶) مقالات شمس، تصحیح محمد علی موحد، ص ۷۸، سطر ۳

۲۷) همان، ص ۳۱۹، س ۴

۲۸) حرفهای دیگری هم شمس درین مورد دارد، همه از «مقالات شمس»:

«آن را که مرا دشنام می‌دهد، دعا می‌گویم که خدایا او را از این دشنام دادن بهتر و خوشتر کاری»

«سرگین به دهانش» ۸۸ ـ ۷/ «احمق است» ۹۹ ـ ۴ / «توگنده بغل» ۱۲۱ – ۱۵ / «پیش من گوز خر زاندند.» گ ۱۴۵ ـ ۱۶ / «زهی مشتی احمق» گ ۲۲۰ ـ بند ۵ / «این مخنث» گ ۲۲۳ ـ (۵۹ ـ ۱۳) / «احمق بودند» گ ۲۳۳ ـ ۱ / «آن خواهری بی روی غر را، آن دامادک خر را» گ ۲۵۴ (۱۵۶ ـ ۵) / «گفت آن ملعون سگ، سگانش بـ..یند.» گ ۲۵۸ بند آخر / «تا جان قلتبانشان بر آید، در.. مادرش.» گ ۲۶۵ (۱۷۲ ـ ۳) / «خاص غر را دیدم» گ ۲۶۹ ـ بند اول

از مناقب العارفین تصحیح تحسین یازیجی [صفحه (فصل / حکایت) سطر]

«ای ابله» ۶۵۹ (۴ / ۶۴) ۴ / «این مشایخ احمق ۶۷۵ (۴ / ۷۵) ۸ / «احمق کسی است که...» ۶۹۲ (۴ / ۱۰۱) ۳ / «ای خاک بر سرش،... ای خاک بر سر او و مریدانش.» ۶۹۲ (۴ / ۱۰۲) ۱۶

۳۰) حکایات هزلی شمس: از مقالات:

«مثال تو و من همچو آن نای زن است،...» ۱۲۴ - ۱۸ / «همچو آن شخص که می‌گفت...» ۱۵۰ - آخر / «الهام آمد که حرکتی...» ۲۴۳ - آخر / «دختر پنداشت که...» ۲۹۶ - ۱ / «و چشم این غلام را فراخ ...» گ ۷۲ (۲۲ - بند ۳) / «خه، کدام خوشتر آید...)

ج ۲ - گ ۲۷۳ (۱۸۰ - ۱۳) / «همان حکایت قزوینی است که...» ج ۲ - گ ۲۵۶ (۱۵۷ - ۱۰) / از مناقب العارفین:

«با این همه اگر زنی را...» ۶۴۰ (۴ / ۴۲) ۱۸ / «خاتون پیش آمد و...» ۶۴۱ (۴ / ۴۲) ۱۱

۳۱) از کلمات رکیک شمس، از مقالات شمس:

«گفت خدا...ری در هوا کرد، در... سی کرد.» ج ۱ - ۱۸۳ - ۱۲ / «... بر دروغ ریش گواست» ۱ - ۲۹۵ - ۱۶ / «گفت آری،...نم هیچ نیرزد» ج ۲ - ۲۳۳ - آخر / «گفتی ذکرم می‌باید.» ج ۲ - گ ۲۶۹ (۱۷۲ - ۱۳) / «.. از سرب باشد.» ج ۲ - گ ۲۴۸ (۱۴۶ - ۱) / «انگشت به ... نم بر می‌کند.» ج ۲ - گ ۲۴۲ (۱۲۸ - ۱۸) / «... از آن من است، ...، تو که خدای ... منی؟» ج ۲ - گ ۲۲۸ (۷۴ - ۷) / «... رنجی بود.» ج ۲ - ۱۱۰ - ۹ / «بجد می‌گوید ش: به ... .» ج ۲ - ۶۹ - ۳ / «جماعتی که او را دشمن دارند، از ستیزه او انگشت میانین همچنین ... می‌فرستند» ج ۲ - ۳۸ بند آخر / «... از قلندریان دریغ نمی‌دارد، ۱۶ - ۱۴ /

۳۲) در مورد داستانهای هزلی مولوی رجوع کنید به «بحر در کوزه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، باب «هزل یا تعلیم.»

۳۳) در مورد تأثیر مولوی در مثنوی از شمس:

«اما مقالات شمس که سخنان وی را در مجالس عام منعکس می‌کند، هر چند مأخذ پاره‌ای حکایات و مطالب مثنوی هم هست، باز نمی‌تواند معرف تمام تأثیری باشد که شمس در شخص

مولانا کرد و او را به کلی دیگرگون نمود.» جستجود در تصوف ایران، دکتر عبدالحسین زرین کوب، امیر کبیر، تهران، چ، ص ۲۷۶

«مرحوم فروزانفر نخستین محقق ایرانی بود که پس از دریافت عکسی از نسخه مقالات به ارتباط عجیب مطالب آن با مثنوی با مولانا توجه داد.»

مقالات شمس، به تصحیح محمد علی موحد، پیشگفتار مصحح، ص ۱۷، ص ۱۸

دکترعباس ماهیار

از دانشگاه تربیت معلم تهران

شمس و حدیث نبوی و بیان دو نکته در آن باب

حدیث در لغت به معنی خبر و کلام جدید است[۱] و جمع آن به صورت احادیث متداول شده است.[۲] در اصطلاح، کلامی است که از قول یا فعل و یا تقریر[۳] رسول اکرم(ص) و در نزد شیعه از معصوم نیز حکایت می‌کند و آن را سنّت نیز گفته‌اند.

می‌دانیم که قرآن مجید در زمان رسول اکرم(ص)، توسط برخی صحابه به (کاتبان وحی) نوشته شد. و رسول اکرم(ص) در روزهای پایانی زندگی خود به تدوین آن توصیه فرمودند. مصحف شریف، در زمان خلیفهٔ اوّل و با تمهیدات خاصی و در روزگار خلیفهٔ سوّم جمع‌آوری و تدوین شد[۵]، امّا سنّت رسول‌الله، به سرعت تدوین قرآن کریم، به صورت مکتوب در نیامد. و در آغاز تنها حافظهٔ یاران رسول گاهی وسیلهٔ انتقال سنّت به دیگران بود، تا از اواسط سدهٔ دوّم هجری کار جمع و تدوین حدیث به دست جماعتی مشتاق از مسلمانان آغاز شد. و اندک اندک علاقهٔ عالمان مسلمان به جمع‌آوری احادیث افزون‌تر شد، و جمع کثیری برای شنیدن احادیث از زبان راویان اصلی رنج سفر بر خویشتن هموار کردند و سرزمین‌های مختلف دور و نزدیک را زیر پا گذاشتند و پس از جمع‌آوری به تنظیم آنها پرداختند و کتاب‌های بزرگ حدیث را به وجود آوردند. یادآوری این نکته لازم است که آن دقت نظر و وسواسی که برای تنظیم و تدوین مصحف شریف مبذول شد، در نقل سنت رسول‌الله مدّنظر نیامد و احیاناً پاره‌ای منافع قبیله‌ای یا اجتماعی و یا اقتصادی موجب شد که جماعتی از علما و بزرگان دین برای حلّ مشکلات موجود جامعه، به احادیث موضوع روی می‌آورند. حتی برخی عالمان از نسبت دادن هر کلام پندآمیز و نغز و دلنشین به رسول گرامی،

ابا نکردند.

خانقاه‌ها نیز از این نمد کلاهی داشتند، تا آنجا که یکی از مراکز ویژه جعل و ترویج حدیث‌های مجعول شدند. احادیث خانقاهی آرام‌آرام در اذهان مشایخ و مریدان برای خود جایی باز کرد و نقل آنها از طریق بزرگان و رؤسای خانقاهها اصول و قواعد مسلّم زندگی خانقاهی را بنا نهاد.

یادآوری این نکته برای آن است که ما در این گفتار با عنعنات احادیث و سلسلهٔ سند آنها، کاری نداریم. و به امعان نظر در روایت حدیث و درایت آن، نمی‌پردازیم و بی توجه به «صحیح» و «حسن» و «ضعیف» دربارهٔ آنها، آن‌چه را که به عنوان حدیث نبوی از سوی نویسندگان و علمای دینی پذیرفته شده است، مطرح می‌کنیم و شمس تبریزی را نیز خارج از این دایره نمی‌انگاریم.

شمس تبریزی و حدیث

شمس را با سنت نبوی سر و سرّی شگفت‌انگیز است. او همواره می‌کوشد تا از جهات مختلف به حدیث نبوی بنگرد و بیشترین بهره‌ها را از احادیث ببرد. او مانند همهٔ نویسندگان عارف و شاعران متصوف، احادیث را دست مایهٔ استدلال و اثبات نظریات و افکار خود قرار می‌دهد. معتقد است که در قرآن کریم به سبب فواید عام آن، اسرار کمتر مطرح شده است امّا اسرار در احادیث بیشتر است[۶]. احاطهٔ خارق‌العاده شمس بر احادیث، تار و پود کلام او را در اختیار گرفته است و در همه حال به یاری او شتافته. و اگر خوانندهٔ آثار او آگاهی‌های بایسته از حدیث نداشته باشد، احیاناً در موارد زیادی، معانی جملات او را در نخواهد یافت. به دلیل آن که تلمیحات او به احادیث، بسیار ظریف و دیریاب است و گاهی از یکی دو کلمه تجاوز نمی‌کند. پرداختن به ایجاز در کلام او به حدی است که گاهش آن را مخّل نشان می‌دهد. برای

آگاهی از چند و چون این گونه استعمال‌ها به ذکر چند مثال می‌پردازیم:

شیخ شوریدهٔ تبریزی می‌فرماید: «شیوخ را تنها خبر از راه حواس نیاید، از طریق الهام و وحی آید که «کنت له سمعاً و بصراً» و قوله «ینظر بنورالله» و قوله «ماکذب الفوادُ مارأی»(۷)

احوال فلک به جملگی می‌دانند — آن‌ها که محققان و ره بینان‌اند
لیکن به کرم پردهٔ کس ندرانند — زآن سان که زمانه می‌رود می‌رانند

که «تخلقوا بأخلاقِ اللّه»(۸)

در این عبارات برای اثبات نزول الهام و وحی از سوی حق تعالی بر مشایخ، از عبارت «کُنتُ له سمعاً و بصراً» بهره برده است، این عبارت چند لفظ از حدیث مشهور «قراب‌النوفل» است که اغلب متصوفه در آثار خود به آن استشهاد کرده‌اند، و به صورت‌های پراکنده در جای جای اوراق کتاب‌های متصوفه و عرفا از آن یاد شده است. گمان نمی‌رود که هیچ حدیثی، به اندازه این حدیث مورد استفاده نویسندگان صوفی مسلک بوده باشد.

حدیث «قرب‌النوفل» با روایت‌های مختلف و متفاوت نقل شده که ما یکی از آن روایت‌ها را نقل می‌کنیم: «لا یزال‌العبد یتصرب الی بالنوامل حتی اجبه فاذا احببتهُ کنتَ سَمعته الذی یسمعُ بِهِ بَصَرَهُ ٱلذّی یبْصرُ به و لسانه ٱلذّی ینطقُ بِهِ»(۹) هر کس که با کلّ حدیث آشنا نباشد از ذکر چند کلمه به نحوی که در متن مقالات آمده است معنای قانع کننده‌ای به دست نمی‌تواند آورد.

شمس با تکیه به کل حدیث، می‌خواهد بگوید: وقتی که رحمت و محبت حق تعالیٰ پس از اظهار بندگی‌های پیاپی و تقرب جستن به نوافل، نصیب بنده شد، میان او و خدای تعالی رابطه‌ای ایجاد می‌شود که در نتیجهٔ آن بنده با گوش حق می‌شنود و با چشم حق می‌بیند و چون مشایخ به سبب مداومت در عبارات به این مقام رسیده‌اند، بنابراین خبر از طریق الهام و وحی در می‌یابند.

شیخ دانای اسرار حدیث، در ادامهٔ گفتار خود با استناد به یک حدیث دیگر و آیه‌ای از قرآن مجید به تأیید و تأکید کلام خود می‌پردازد و با عبارت؛ «ینظر بنورالله» و «ما کذب الفواد ما رأی» آن را مؤکد می‌نماید. عبارت «ینظر بنور الله» را از حدیث معراج برمی‌گزیند. او می‌خواهد بگوید: که مؤمن متقی موید به نور رحمانی است، با نور خدای تعالی می‌نگرد و آنچه می‌بیند، مورد تکذیب دل او نیست. او با تکیه به همین نور و تصدیق دل، کُنه معانی را در می‌یابد و چون مشایخ همین مؤمنان، انگیزه‌های نزول وحی و الهام برای آنها فراهم است، شیخ در دنبالهٔ سخن، مطلب خود را با نقل یک رباعی بیشتر تبیین کرده است و محققان و ره بینان را دانای احوال و اسرار فلک شمرده است. و پرده‌پوشی برکسان را از اخلاق کریمانهٔ آنان دانسته و دلیل آورده است که تخلق به اخلاق الهی[11] مشایخ را هم چون خدای تعالی ستار العیوب جلوه می‌دهد.

مثالی دیگر: («اربعین صباحاً» هر کسی را آن فایده ندهد، الامردی باید مستعد آن شده و مکمل استعداد آن شده، تا «اربعین صباحاً» مفتاح دل او باشد و اگر نه صد هزار صباح سودش نکند)[12]. منظور شمس از تلمیح به این عدد و معدود چیست؟ و مراد او از فایده کدام است؟ آیا ایجاز، مخّل معنی نیست؟ چرا! کلام در مقامی غیرقابل باور از ایجاز و اختصار بیان شده است و اگر تنها ترکیب اضافی مفتاح دل در این سخن نبود، احیاناً پی بردن به اصل حدیث یعنی «من اخلص‌للّٰه ربعین صباحاً ظهرت ینابیعُ ٱلحکمة من قلبهِ الیٰ لِسانهِ»،[13] سخت مشکل بود. مفتاح دل است که هدایت‌کننده به ضهور سرچشمه‌های حکمت است که آن محصول اخلاص اربعین صباحاً است. مثالی دیگر: (اگر علم‌ها دور دارد عجب نیست، ربّ تال القرآن [کذا] این تالی را به لفظ رُبَّ گفت و این عموم را نیست؛ پس تالی دیگر ماند که اهل قرآن است و «اهل‌الله خاصتهُ» که واقف است بر آن هفت معنی که «للقرآنِ ظهرٌ و بطن لبطنه بطن الی سبعة ابطن»[14] «ربّ تال للقرآن» بخشی است از حدیث «ربّ قال للقرآنِ و ٱلقرآنُ یلعنهُ» که در

پاره‌ای از کتابهای متصوفه یاد شده است[۱۵].

ذکر این مقدار از حدیث، دو نکتهٔ شایستهٔ توجه را مطرح می‌سازد: نخست آن که یاد نکردن دنبالهٔ حدیث، معنی حدیث و تعبیر نویسنده را دور از دسترس قرار داده است. دیگر آن که شیخ بزرگوار از این حدیث در جهت عکس پیام آن استفاده کرده است. پیغام حدیث عبارت است از این که تلاوت مصحف شریف باید با مقدماتی همراه باشد که برای فهم آن لازم است. و هر کس بی‌فهم معنی قرآن به تلاوت آن پردازد، بسا که قرآن او را نفرین کند، همان‌گونه که «عین‌القضات همدانی» آنجا که از این حدیث یاد کرده است، می‌گوید: «به چه کار آید که تو هر روز ختمی بکنی، قرآن جمال ازل است، اوّل دیده طلب کن آن‌گه طمع کن که قرآن خوانی یا دانی»[۱۶]. امّا شمس با برداشتی دیگر گونه، از حدیث نتیجه‌ای دیگرگونه گرفته است. او گفته است که: تعبیر «ربّ تال»، کل تال نیست، بنابراین شامل همگان نمی‌شود، تلاوت کنندهٔ دیگری باقی می‌ماند که او اهل قرآن است در این حال به گونه‌ای موجز به حدیثی دیگر اشارت کرده است که «اهل اللّه و خاصّته» و این قرآن خوان که باقی مانده است، اخص است و به موجب حدیث «اهل‌القرآن اهل الله و خاصتهُ» بر معانی ظاهر و باطن قرآن واقف است.

مثالی دیگر: «پیغامبر علیه‌السلام هیچ اسرار نگفت، الاموعظه جای جای نام آن اصحاب آورده است بی‌شرح، چنان که اولوالالباب، امّا هیچ از احوال ایشان ذکر نکرد. ایشان خود را برهنه کردند و رسوا، و او مستور و پوشیده. مصطفی(ص) در آزوی ایشان می‌سوخت، مجال نبود، و اشوقا می‌گفت»[۱۸].

منادی مندوب «واشوقا» اشارتی موجز دارد به حدیثی که به اشکال مختلف در کتاب‌های متصوفه یاد شده است[۱۹] و یکی از آن صورت‌ها بدین قرار است: «و اشوقاه الی لقاء اخوانی قیل یا رسول‌الله ألسنا اخوانک؟ قال: لا، انتم اصحابی و اخوانی الذین یأتون بعدی و آمنوا بی

و لم یرونی»[۲۰]. مخاطب شمس در این عبارت‌ها و جمله‌ها «بایزید بسطامی» است که «سبحان ما اعظم شأنی» می‌گفت و خویشتن برهنه و رسوا می‌ساخت و شمس در مطاوی مقالات خود چندین بار به این رسوایی اشاره کرده است[۲۱]. در این باب اگر خواننده از کل حدیث و توضیحی که در دنبالهٔ آن آمده است آگاه نباشد، نه تنها از معنای «واشوقا» اطلاع پیدا نخواهد کرد، بلکه مراد از «اخوان» را نیز در نخواهد یافت.

با ذکر تلمیحی دیگر به حدیثی دیگر در این مورد به بحث در این باب خاتمه می‌دهیم و بحثی دیگر آغاز می‌کنیم.

شیخ می‌گوید: (گفته آن شیخ را خدا ترا به دوزخ برد! گفت: کاشکی، تا بنگرم این نور من از دوزخ چه می‌شود و دوزخ از نور من چه می‌شود؟)[۲۲].

در این سخن با اشارتی مختصر به حل حدیث مشهور زیر پرداخته است: «انَّ ٱلمومنَ اِذا وَضَعَ قدمه عَلی ٱلصراط یقولُ ٱلنارُ جز یا مؤمن فقد أطفأ نورُکَ ناری»[۲۳].

نکتهٔ دیگری که در مقالات شمس با وضوح تمام به چشم می‌خورد و بسیار شایان توجه است، تأویل احادیث است و او خود در باب تأویل احادیث می‌گوید: «تأویل احادیث، بزرگ کاری است. درجه‌ای بزرگ است که از سخن، مقصور گوینده را بداند. یوسف الصدیق پیغامبر بزرگ بوده است، فخر می‌کرد و شکر می‌کرد به علم تأویل احادیث»[۲۴].

بر پایهٔ همین اعتقاد در تعداد قابل ملاحظه‌ای از احادیث که در مقالات آمده است، معنای ظاهری آنها به کناری نهاده شده، و معانی تأویلی با استدلال‌های خاص برای آنها منظور شده است. و موارد زیر نمونه‌هایی از این تأویلات است.

شمس در حدیث «حب‌الوطن من‌الایمان» وطن را محضر و بارگاه حضرت ربوبیّت می‌داند، و می‌گوید که: منظور رسول خدا از وطن نمی‌تواند مکّه یا مدینه باشد. به دلیل آن که مکّه از جهان مادی است و ایمان از عالم معنی است، آنچه از ایمان است باید که هم از دین

عالم نباشد. و با استناد به حدیثی دیگر زیر عنوان «بد ٱلاسلام غریباً»[۲۵] می‌گوید که غریب از عالمی دیگر است و مکه وطن غریب نمی‌تواند باشد، بلکه وطن حقیقی حضرت باری تعالی است که محبوب و مطلوب مؤمن است[۲۶].

مثالی دیگر: در باب حدیث «انّ لربّکم فی ایام دهرِکم نفحات الا فتعرضوا لها» می‌گوید: «مرا چنین می‌آید که این ترجمه را بگویی، معنی این آن می‌نماید که این نفحات نفس بنده‌ای باشد از بندگان مقرب که اوست کیمیای سعادت ...که از یک ذره از آن کیمیا بر صد هزار خانهٔ پرمس نهی، در زر خالص شود»[۲۷] در این تأویل نفخات رحمانی را، با انفاس یکی از بندگان مقرب برابر دانسته است.

مثالی دیگر: در تأویل حدیث «لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مَرسلٌ»، ملک مقرب را روح پاک و مقدس مصطفی(ص) و نبی مرسل را جسم مطهر آن حضرت می‌داند و این گونه نتیجه گیری می‌کند که آن گاه که این روح پاک و آن جسم مطهر در آن «وقت» نمی‌گنجد، سخن گفتن از ورای آن مورد ندارد و کسی جرأت بازکردن چنین دری برای بحث ندارد، جز این تبریزی بچه!، یعنی شمس. سپس اظهار می‌کند که آن «وقت» مقام و حال مصطفی(ص) نیست بلکه دعوت اوست. چه وقتی که حالی برای عارف پیش می‌آید، او از خویشتن خویش بی‌خبر است و دیگر مجال «لی» گفتن و «مع الله» بر زبان جاری کردن و چندین عدد شمردن نیست و به دلیل آن که رسول گرامی این الفاظ را بر زبان رانده است نمی‌تواند حال او محسوب شود. آخر سخن او این است: «من خود می‌گویم که حال او نیست»[۲۸].

مثالی دیگر: در باب حدیث «لا رهابانیةَ فی ٱلاسلامِ» سه تعبیر یاد می‌کند: یکی آن که مراد از حدیث خوشک و نغزک، سخن حق بر زبان راندن است، و دیگر آن که نهی است از جهانگیر شدن شهرت سالک و صوفی. به عبارت دیگر در اظهار تمایل به رهبانیت، صوفیان

از میان مردم بیرون می‌آیند و گوشهٔ عزلت اختیار می‌کنند، تا انگشت‌نمای خلق شوند و این انگشت نما شدن سخت نکوهیده است. و مراد سوّم از این حدیث، نهی ترک تأهل است و می‌گوید: زن بخواه و مجرد باش، یعنی به دل از همه جدا و نیز مبرا از همه(۲۹).

مثالی دیگر: حدیث «علیکم بالسواد الاعظمِ و ایاکُمْ و القری» چنین تأویل می‌کند که مراد از توصیه به سواد اعظم، توصیه به خدمت عارف کامل است و منظور از حذر از «قری» دوری از صحبت ناقصان است(۳۰).

مثالی دیگر در حدیث: «تفکر ساعةٍ خیرٌ عبادةِ ستّینَ سنة»، تفکر را به حضور قلب درویش به هنگام عبادت تأویل می‌نماید، و می‌گوید: در عبادتی که همراه با حضور قلب باشد، ابایی نیست و این عبادت که درویش خود را در محضر معبود حاضر بداند از عبادت بدون حضور بهتر است و اگر از چنگ درویش در رود قابل قضا نیست. موارد بسیار دیگر را نیز می‌توان یاد کرد که وقت اندک، آن را مجاز نمی‌داند.

منابع:

۱- مولف قاموس می‌گوید: الحدیث؛ الخبر و الجدید.

۲- احادیث جمع کلمه احدوثه است امّا برخلاف قاعده در جمع حدیث استعمال شده است.

۳- تقریر عمل کسی است که در حضور پیغمبر(ص) و یا معصوم(ع) انجام می‌گیرد و آن حضرت و یا معصوم یا تأیید زبانی و یا سکوت بر آن عمل صحه می‌گذارد و سکوت را از این سبب معتبر می‌دارند که رسول خدا و یا معصوم عمل منکر را تذکر می‌دهد و نمی‌پذیرد.

۴- جلال‌الدین سیوطی؛ الاتقان فی علوم‌القرآن، ترجمه حایری قزوینی. نشر امیرکبیر. تهران، ۲۰۲/۱.

۵- الاتقان فی علوم‌القرآن، ۲۰۶/۱.

۶- «در قرآن اسرار کمتر گفته است که مشهور است گرد جهان، شبگرد جهان دیدهٔ انگشت‌نمای اسرار در احادیث بیشتر است. شمس‌تبریزی، مقالات شمس. تصحیح محمّدعلی موحد، نشر خوارزمی، چاپ اوّل، ۵۲/۲.

۷- «ما کَذَبَ الفوادُ مارأیٰ» «دروغ نگفت دل آنچه را دید» النجم، ۱۱/۵۳.

۸- شمس تبریزی، مقالات شمس، ۲۵۰/۱.

۹- ابوحامد محمد غزالی. احیاء علوم‌الدین. بیروت. دارالمعرفة. بی‌تاریخ چاپ: ۷۱/۱ و ۳۰۷/۴ و ۳۲۷. توضیحاً می‌افزاید که نمونه نقل شده نسبت به روایات دیگر موجزتر است چه برخی روایات علاوه بر سمع و بصر و لسان، ید و رجل و فواد را نیز بر آن‌ها افزوده است. احمد سمعانی، روح‌الارواح فی شرح‌السماءالملک‌الفتاح، تصحیح مایل هروی انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸، ص ۵۵۲ و نیز یوسف همدانی رتبة‌الحیات، تصحیح دکتر محمّدامین ریاحیّ، نشر طوس، ۱۳۶۲، ص ۴۳.

۱۰- جلال‌الدین عبدالرحمن سیوطی. الجامع‌الصغیر فی احادیث‌البشیر انذیر، دارالفکر، بیروت، بی‌تاریخ چاپ، ۲۹/۱.

۱۱- رشیدالدین میبدی، کشف‌الاسرار و عدّةالابرار، تصحیح علی‌اصغر حکمت، چاپ دانشگاه، ۱۸۶/۲.

۱۲- مقالات شمس، ۱۰۸/۲.

۱۳- عبدالرحمن سیوطی، جامع‌الصغیر، ۵۶۰/۲.

۱۴- مقالات شمس، ۱۰۰/۲.

۱۵- عین‌القضات همدانی، نامه‌های عین‌القضات، به اهتمام علی‌نقی منزوی و عفیف عسران، نشر منوچهری و زوّار، چاپ دوّم، ۱۳۶۲، ۳۷/۱، ۲۹۶، ۳۲۶.

۱۶- نامه‌های عین‌القضات، ۱/ (۱۳۷-۱۳۸).

۱۷- محمّد غزالی، احیاء علوم‌الدین، ۲۳۷/۱.

۱۸- مقالات شمس، ۱۳۰/۲.

۱۹- از جمله، رشیدالدین میبدی، کشف‌الاسرار و عدّةالابرار، ۵۴۳/۳ و علاءالدوله سمنانی، مصنفات فارس، به کوشش نجیب مایل هروی، انتشارات علمی و فرهنگی تهران، ۱۳۶۹، ص: (۲۳۵-۲۳۶).

۲۰- سعیدالدین فرغانی، مشارق‌الدراری، تصحیح جلال‌الدین آشتیانی، دانشگاه مشهد، ۱۳۹۸ هـ‌ق، ص: ۵۳۵.

۲۱- مقالات شمس، ۱۰۳/۱، ۱۶۸، ۱۸۵، ۴۹۹، ۹۲/۲، ۱۴۳، ۲۶۶.

۲۲- مقالات شمس، ۲۵۸/۱.

۲۳- اسماعیل‌بن محمّد مستملی‌بخاری، شرح التعرف لمذهب التصوف، تصحیح محمّد روشن، اساطیر، تهران ۱۳۶۳، ص ۸۷۹.

۲۴- مقالات شمس، ۸۶/۲.

۲۵- این حدیث به اشکال مختلف نقل شده است و از آن جمله است: بدأالاسلام غریباً و سیعود غریباً کما بَدَأ فطربی للغرباء، محمّد غزالی، احیاء علوم‌الدین، ۳۸/۱.

۲۶- مقالات شمس، ۱۳۹/۲.

۲۷- همان، ۱۵۲/۲.

۲۸- همان، ۱۰۳/۲.

۲۹- همان، ۱۲۳/۲ و ۹۴.

۳۰- همان، ۲۰۵/۱.

مصطفی مجرّد از شهرضا

سلسلهٔ مشایخ عرفان آل محمد(ص)

امامِ همام ابوالحسن علی‌بن موسی‌الرضا(ع)

↓

ابومحفوظ معروف کرخی

↓

شیخ سری سقطی

↓

ابوالقاسم جنیدبغدادی

↓

قاضی وحیدالدین عمربکری

↓

ضیاءالدین ابونجیب‌سهرودی

↓

قطب‌الدین ابهری

↓

ابوالغنایم رکن‌الدین‌سجاسی

↓

شیخ شهاب‌الدین اهری

↓

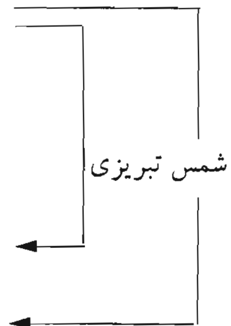
شیخ جمال‌الدین تبریزی

↓

شیخ تاج‌الدین زاهدگیلانی

↓

شیخ صفی‌الدین اردبیلی



تربیت‌یافتگان شیخ رکن‌الدین سجاسی

۱ـ شمس‌الدین تبریزی

۲ـ شمس شهاب‌الدین اهری (مرید و داماد شیخ رکن‌الدین)

۳ـ شیخ اوحدالدین کرمانی (مرید و داماد دیگر شیخ رکن‌الدین)

۴ـ شیخ شجاع‌الدین ابهری

۵ـ شیخ اصیل‌الدین محمّد شیرازی

٦ـ عزالدین مودود بن محمّد شیرازی مشهور به (زرکوب)

۷ـ ابن‌الجوزی

۸ـ شیخ شهاب‌الدین سجاسی (برادر شیخ رکن‌الدین)

پیر و مراد شمس تبریزی

ابوالغنایم شیخ رکن‌الدین سجاسی از مشهورترین عارفان نیمهٔ اوّل قرن هفتم هجری قمری و مربّی و مرشد بسیاری از مشایخ نام‌آور زمان خود است، از جمله: شمس‌الدین تبریزی، شیخ اوحدالدین کرمانی، شیخ شهاب‌الدین اهری ـ شیخ اصیل‌الدین محمّد شیرازی و عزالدین مودود است.

سجاس، قصبه دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان در دوازده کیلومتری شمال باختری قیدار، کوهستانی و سردسیر و ...[۱]. حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب می‌نویسد: «سجاس و سهرورد در اوّل دو شهر بوده و در عهد مغول خراب شد، اکنون به هر یک از قدر دیهی مانده ...[۲]».

زین‌العابدین شیروانی هم در «بستان‌السیاحه» و هم در «حدائق‌السیاحه» دربارهٔ سجاس می‌نگارد: «قدیم‌الایام شهری کوچک بوده از بلاد آذربایجان و به روایتی از عراق عجم، به عهد مغول خراب شده، اکنون قریه‌ای است و رکن‌الدین که از مشایخ سلسلهٔ صفی‌الدین اردبیلی است از آن جا ظهور نموده است[۳]».

نور عرفان اسلامی با درخشش مهر جهانتاب حضرت نبوی، صلی الله علیه و آله و سلم، تابیدن گرفت و با ائمه هدی، سلام الله علیهم اجمعین، زوایای تاریک دل‌های بندگان خدا را

روشن ساخت.

عرفان آل محمّد با سیر طریقت جعفری و رضوی، از حضرت امام جعفرصادق(ع) و حضرت علی بن موسی‌الرضا(ع) پدیدار شد و پس از آن به معروف کرخی ـ شیخ سری سقطی جنید بغدادی ـ قاضی وجیه‌الدین عمر بکری، ضیاءالدین ابونجیب سهروردی، قطب‌الدین ابهری به شیخ عارف و ابوالغنایم رکن‌الدین سجاسی رسید. و از او به شمس‌الدین محمّد تبریزی و شیخ صفی‌الدین اردبیلی می‌رسد.

مکتب و سلسلهٔ عرفانی شیخ صفی‌الدین با واسطهٔ تاج‌الدین زاهد گیلانی و شیخ جمال تبریزی و شهاب‌الدین اهری، بار دیگر به ابوالغنایم رکن‌الدین می‌پیوندد[۴].

در هر صورت رکن‌الدّین سجاسی، حلقهٔ پیوند عرفان آل محمّد(ص) از ائمهٔ هدی به پیشوایان طریقت صفوی است و سبب ایجاد مکتب سیاسی و عرفان سلسلهٔ ملوک صفوی است که با استقرار یک حکومت الهی شیعه استوار گردیده است.

شیخ رکن‌الدین سجاسی، پیر و مراد و استاد طریقت و مرشد، شمس‌الحق ومحمّدبن علی‌بن ملک‌داد تبریزی است. مؤلف «روضات‌الجنان» می‌نویسد:

«شیخ ابوبکربن اسماعیل تبریزی (سلّه باف) پیر شیخ شمس‌الدین تبریزی است. حضرت شمس تبریزی، مدت مدید ملازمت شیخ ابوبکر سلّه باف نمود. بعد از کسب اجازه از او سیاحت می‌کرد و محبوب و مطلوب خود را می‌جست تا این که به خدمت شیخ‌المشایخ رکن‌الدین سجاسی که پیر شیخ اوحدالدین کرمانی و شیخ شهاب‌الدین اهری است، رسید.

روزی شیخ رکن‌الدین سجاسی، شمس‌الدین را گفت: «ترا می‌باید رفت و در روم سوخته‌ای است آتش در وی می‌باید زد». شمس به اشارت پیر روی به روم نهاد و در روز شنبه ششم ربیع الاخر سال ۶۴۲ به شهر «قونیه» وارد شد، روزی مولانا را دید بر استری نشسته و گروهی از غلامان در رکاب او دوان از مدرسه به خانه می‌رفت. شمس‌الدین به فراست مطلوب

خود را یافت و در عنان مولانا روان شد و پرسید که: غرض از مجاهدت و ریاضت و تکرار و دانستن علم چیست؟ مولانا گفت: مقصود از آن، یافتن روش سنت و آداب شریعت است. شمس‌الدّین گفت: اینها همه از روی ظاهر است. مولانا گفت: ورای این چیست؟ شمس‌الدین گفت: مقصود از علم آن است که به معلوم رسی و از دیوان سنایی این بیت خواند:

علـم کـز تـو تـرا نـبستاند　　　جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از این سخن سخت متحیر شد و پیش آن بزرگ افتاد و از تکرار درس و افاده به طلاب باز ماند(۵).

شیخ رکن‌الدین سجاسی صاحب کرامات بسیار است از جمله یکی این است:

«مؤلف مناقب اوحدالدین کرمانی به نقل از فتوحات مکیه ابن‌عربی مـی‌نویسد: شیخ محیی‌الدین ابن عربی روایت می‌فرماید که: شیخ معظم رکن‌الدین سجاسی، رضی‌الله عنه، به سفر حجاز می‌رفت و شیخ، (اوحدالدین کرمانی)، رضی‌الله عنه، در خدمت شیخ ملازم بود. قلّت معاش و ضرورت عظیم روی نمود، چنان که محل خطر بود و ضعفی و انزعاجی در اصحاب ظاهر شد، چنان‌که از راه مقصد می‌ماندند. چون ضرروت عظیم شد، به خدمت شیخ ما فرمود که حامد، نزد امیر حاج برو و سلام ما برسان و بگو که به کرّات تقریر می‌دادی که اگر چنانچه احتیاج به مالابدّات افتد و ضرورتی شود اعلام فرمایند، تا به قدر وسع و اسکان طاقت به هر چه رجوع کنند مدد و معاونت کرده آید. و در این باب مبالغه می‌کردمی، اکنون این حال واقع گشت از توشه و زواده به آنچه که از دست برمی‌آید، تقصیر نفرمایید. وقتی شیخ نزدیک خیمه امیر حاج می‌رسد ... برمی‌خیزد و استقبال می‌کند و معزز و مکرم می‌دارد و شیخ را بالاتر از خود می‌نشاند و عظیم نوازش و رعایت می‌کند ... و می‌پرسد چه خدمت و بندگی است؟ اوحدالدین می‌گوید: «خدمت شیخ ما سلام می‌رساند و مصدوقه عرضه می‌دارد، از آن سخن امیر حاج مفتخر می‌گردد و مباهات می‌کند. فی‌الحال زر و سیم بسیار و از ما لابد آنچه

مطلوب بود، حاضر می‌کند و به خدمت شیخ ما تسلیم می‌کند و به عذرخواهی روانه می‌سازد. شیخ می‌آید و به خدمت شیخ رکن‌الدّین می‌آورد. تمامت را بر اصحاب تفرقه می‌کند و به مصرف استحقاق می‌رساند.

بعد از مدتی بسیار، این معنی فاقه و بینوایی باز حادث می‌شود. شیخ ما (اوحدالدین) می‌گوید: چه محتاج است که باز خدمت شیخ با من اشارت فرماید ما را با وی (امیر حاج) انبساطی شد و شناختی حاصل گشت، بروم و باز استدعا کنم و مبالغ چیزی بستانم و به خدمت شیخ آورم. برمی‌خیزد بی‌مشورت شیخ رکن‌الدین نزد امیر حاج می‌رود و سلام می‌دهد. امیر حاج جواب سلام را به کد می‌دهد و اوحدالدین می‌گوید که خدمت شیخ رکن‌الدین سلام می‌رساند و باز ضرورت احوال وقعت معاش عرضه می‌دارد. امیر حاج به هیچ وجه‌التفات نمی‌کند و می‌گوید: چند زحمت می‌دهید، ما را نیز آخر حاجت واقع است، اگر تکلیفی و تعهدی باشد یک بار است، چند زحمت دهید و ابرام آورید؟

حدنت شیخ از این متغیر می‌شود، دیگر هیچ نمی‌گوید. زمانی ایستاده و می‌گوید باشد که از سر خشم و غضب درگذرد، باز اعاده کنم. بعد از زمانی سخن را باز اعاده می‌کند. امیر حاج از سر رنجش می‌گوید: های درویش زحمت مده و به کار خود رو و جواب یک بار باشد. خدمت شیخ خجل می‌شود و عودت می‌سازد. چون به حدنت شیخ می‌آید، سؤال می‌فرماید که حامد کجا بودی؟ شیخ می‌گوید: جایی نبودم. باز اعاده می‌کند: بگو تا کجا بودی؟

مصدوقهٔ حال و امیر حاج ضرورت را عرضه می‌دارد. شیخ رکن‌الدین می‌فرماید که حامد ترا در وهم چنان است که استدعا اوّل که کردی تقریر و سخن و قوت جاذبه تو آن را حاصل کردی و هنوز معلوم نشده است که آن قوهٔ جاذبه من است و تصرف من ... قول تو که مقبول داشتند و اجابت کردند از قوت من بود، نه سبب تقریر و بیان کلام تو و تصرف تو. چون به نفس خود رفتی و من با تو به معنی نرفته بودم، مقام و منزلت تو آن مقدار بود که مشاهده

کردی، پس باگفتن و تقریر بیان تو این معنی میسر نشده باشد. شیخ می‌گوید: این معنی تحقیق کنم که چنین است ... .

شیخ رکن‌الدین می‌فرماید: «برخیز و برو آن چه احتیاج است درخواه، تا احوال تحقیق مشاهده کنی.» شیخ برمی‌خیزد و باز نزد امیر حاج می‌رود. چون نظر او سوی شیخ می‌افتد، برمی‌خیزد و استقبال می‌کند و به عزت هرچه تمامتر. باز شیخ را بالاتر از خود می‌نشاند و رعایت و نوازش می‌کند و می‌گوید: خدمت و بندگی که هست بفرماید. شیخ سلام شیخ رکن‌الدین را می‌رساند و باز قلت معاش و ضرورت را می‌گوید. امیر حاج می‌گوید: هزار خدمت و بندگی کنم و شکرانۀ آن را به‌کدام زبان تقریر کنم؟ حدنت شیخ بر جان حاکم است، هرچه محتاج است فرماید، حاضر کرده آید. اوحدالدین از این سخن متعجب می‌گردد و می‌گوید: چون بود؟ پیشتر از این آمدم و سلام شیخ رسانیدم و استدعایی که فرموده بود، کردم خدمت شما، طیرکی فرمود و رنجش عظیم کرد ... این ساعت از این طریق می‌فرمایند. امیر حاج می‌گوید: کلّاً و حاشا! که از من این معنی صادر شده باشد و هرگز از این بی‌ادبی کرده باشم. مگر خدمت شما را خیال است، من امروز شما را ندیده‌ام و این معنی که می‌فرمایند مرا معلوم نیست. هزار عذر می‌خواهد و آنچه ملتمس بود حاضر می‌کند و به خدمت شیخ تسلیم می‌کند. چون خدمت شیخ می‌آید و می‌آورد، (شیخ رکن‌الدین) می‌فرماید: «احوال مشاهده کردی و ظن درست گشت که نه به قوت جاذبه و سخن و تقریر تست و این تصرف من است(۶)».

شیخ رکن‌الدین سجاسی مرید و جانشین قطب‌الدین ابهری بود و در بغداد خانقاه داشت. خانقاه شیخ ابوالغنایم رکن‌الدین را «درجه» می‌گفتند. برای آنکه در کنار دجله بوده است و چند پایه یا پله تا آب دجله داشته است که اصحاب وی جهت وضو از آن جا سر آب می‌رفته‌اند و این خانقاه در قسمت غربی بغداد واقع شده است.

ابوالغنایم رکن‌الدین سجاسی، پیر و مرشد شمس تبریزی و دیگر عارفان بزرگ دارای نوشته‌ها، اشعار عربی و فارسی است که تنها یکی از آنها به صورت مدوّن بر جای مانده است و نوشته‌های کوتاه و پراکنده و رباعی‌ها و قطعات در حواشی کتب عارفان دیده می‌شود.

برخی از پژوهشگران که به آثار او دست نیافته‌اند، او را صاحب اثر نمی‌دانند ولی آیا ممکن است این شخصیت بزرگ عرفانی که پیر و مراد و مرشد بزرگان تصوف و عرفان است تصنیف یا تألیفی نداشته باشد؟

مؤلف «تاریخ پیدایش و تصوف و تاریخ حکما و عرفای زنجان» از نسخه‌ای نام می‌برد به نام «مقالت» که بنا به گفته او میکروفیلم آن در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است[۷].

در اشعار فارسی، او دو رباعی در کتاب عرفا و حکمای زنجان آمده است.

مردان خدا میل بـه هستی نکـنند — خودبینی و خویشتن‌پرستی نکـنند

آنجا که مـجردان حـق مـی‌نوشند — هم خانه تهی کنند و مستی نکـنند

***

غـواصـی کـنی، گـرت گـهر مـی‌باید — غـــوّاصـــی را چـــهار هـــنر مـــی‌باید

سر رشته به دست یار و جان بر کف دوست — دم نـــازدن و قـــدم ز ســـر مـــی‌باید

سال وفات ابوالغنایم رکن‌الدین سجاسی اگرچه معلوم نیست ولی به قـرایـن مـی‌توان پنداشت که در سال ۶۰۶ هجری قمری بوده است.

مؤلف «تاریخ عرفا و حکمای زنجان» از قول و نوشته شیراز نامه می‌نویسد:

بعد از وفات شیخ روز بهان بقلی، عزالدین مودود زرکوب برای اوّلین مرتبه بـه سـفر حجاز رفت و در آن سفر، او را به خدمت شیخ اوحدالدین کرمانی و رکن‌الدین سـجاسی موافقت و مؤاخات عظیم دست داد. چون وفات شیخ روزبهان در محرّم سال ۶۰۶ بوده است، شیخ رکن‌الدین در این سال در قید حیات بوده است و وفات وی پس از سال ۶۰۶ می‌باشد و

از این تاریخ به بعد معلوم نیست چه مقدار زیسته است.

شادروان استاد فروزانفر در مقدمهٔ «مناقب اوحدالدین» می‌نویسد: «تربیت خانقاه با مدرسه این تفاوت را داشت که مدرسه‌نشینان، دانش‌پژوهان و طالبان علم را با ایراد ادله و حجت‌های گوناگون چنان بار می‌آوردند که به اعتقاد آنان حقیقت در آن چه می‌خواندند و می‌آموختند انحصار داشت و علم و دانش بشری همان بود که پیشینیان به آن رسیده بودند. به این جهت این طالب علمان در دایرهٔ فکر گذشتگان زندانی می‌شدند و راه ابتکار را نمی‌پیمودند و از تقلید نمی‌رستند. ولی روش تعلیم و تربیت خانقاه گزینان بر آن مبتنی بود به حسب استعداد شاگرد را چنان تربیت کنند که دارای روش تازه و فکر نوین گردد. از قراین چنان برمی‌آید که رکن‌الدین سجاسی، مریدان را مطابق همین اصل درست پرورش داده است[۹]».

و به این ترتیب دو تن از مریدان برجستهٔ او: اوحدالدین کرمانی و شمس‌الدین تبریزی، طرز تازه و روش جدید در طریقت برگزیده‌اند. بی‌شک پرورش شمس تبریزی و پس از آن مولانا جلال‌الدین بر این شیوه استوار گردیده است.

تعالیم رکن‌الدین، بیشترین تأثیر را در شمس‌الدین تبریزی گذاشته است و پس از آن آثار مولوی، آینهٔ تمام نمای نواندیشی در عرفان اسلامی و طریقت و عرفان آل محمّد(ص) است.

منابع:

۱ـ فرهنگ معین، دکتر محمّد معین، اعلام ج ۵، ص ۷۳۴.

۲ـ نزهةالقلوب، حمدالله مستوفی، به کوشش گای لیسترنج، ص ۶۴.

۳ـ الف. بستان‌السیاحه، زین‌العابدین شیروانی، ص ۳۰۵.

ب. حدائق‌السیاحه، زین‌العابدین شیروانی، ص ۲۶۹.

۴ـ جدول سلسلهٔ مشایخ عرفان آل محمّد (پیوست).

۵ـ تاریخ پیدایش تصوف و عرفان، کریم نیرومند (محقق)، بخش دوّم عرفا و حکمای استان زنجان فصل چهارم، صص ۳۵۴ـ۳۵۵، به نقل از مقدمه اخبار سلاجقهٔ روم، ص ۱۱۹.

۶ـ همان ... تاریخ پیدایش تصوف و عرفان، صص ۳۴۸ـ۳۵۱، به نقل از مناقب اوحدالدین کرمانی صص ۵۱ ـ ۵۵.

۷ـ همان ...، ص ۳۴۰.

۸ـ همان ...، ص ۳۴۱.

۹ـ مناقب اوحدالدین کرمانی، مقدمهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۳۷.

دکترغلام محمد از دانشگاه تهران

- خلاصه شرح حال شمس و دیدار او با مولانا -

... اگر مولانا شمس را نمی‌دید، باز هم مولانای کنونی بوده، با آن همه بلندای اندیشه، ژرفای احساس و فراخنای دید؟

هم جلال‌الدین بلخی و هم شمس تبریزی هر دو از ابر مردان روزگار بوده‌اند ولی اگر این این دو به دیدار هم نمی‌رسیدند، نه مولانا به شهرت جهانی امروزین بود و نه شمس به گیرایی سیما و جاودانگی امروزین. این نیست مگر عنایات الهی که هر چند قرن یک بار مردانی به این جهان می‌آورد که گویی جهان با آن همه عظمت در مقابل آنان هیچ است. (ص ۹۵ و ۹۷ دو شاعر بزرگ مولانا، شهریار / دکتر مهدی روشن ضمیر).

... شخصیت شمس به شدت در هاله‌ای انبوه از ابهام، بار روایت‌هایی متضاد، با اغراق، با شعر با افسانه با اعتراف بسیاری از معاصران او، و پژوهندگان عصر ما، به ناشناسی و گمنامی وی، به هم در آمیخته است.

... سخن بر سر محمد، «شمس‌الدین تبریزی» است.

«شمس» کیست؟

شمس بی‌تردید، شخصیتی تاریخی است. پیر، و پیرو، مرید و مراد، شورآفرین و واژگونگر مولانا، جلال‌الدین محمد مولوی (۶۷۲ - ۶۰۴ هـ/ ۱۲۷۳ - ۱۲۰۷ م) است. بیک سخن، شمس زایشگر تولد دوباره اوست.

شمس، ناگزیر، مانند هر شخصیت واقعی، از مادر زاده است، مدتی زیسته است، و سپس به درود زندگی گفته است. لیکن با شگفتی تمام، نه به درستی می‌دانیم که او، چگونه، و در چه

خاندنی زاده است، نه به چه کیفیت، و دقیقاً چه مدت، زندگی کرده است، و نه سرانجام، در کجا، و چه سان، به درود زندگی گفته است؟

(ص ۵۴ - آ، خط سوم | دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی)

شمس‌الدین تبریزی:

شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک داد، از مردم تبریز بود. و خاندان وی هم اهل تبریز بودند و دولتشاه او را پسر خاوند جلال‌الدین یعنی جلال حسن معروف به نو مسلمان از نژاد بزرگ امید که مابین سنهٔ (۶۱۸ - ۶۰۷) حکومت الموت داشت شمرده و گفته است که جلال‌الدین «شیخ شمس‌الدین را به خواندن علم و ادب نهانی به تبریز فرستاد و او مدتی در تبریز به علم و ادب مشغول بوده» و این سخن سهو است ... شمس در موقع ورود به قونیه یعنی سنهٔ ۶۴۲ شصت ساله بوده پس ولادت او باید در ۵۸۲ اتفاق افتاده باشد.

چنان‌که افلاکی در چند موضع از مناقب‌العارفین روایت می‌کند، شمس‌الدین ابتدا مرید شیخ ابوبکر زنبیل باف یا سله‌باف تبریزی بود که اگر چه از مبادی تربیت او اطلاعی نداریم، ولی در ولایت و کشف القلب یگانهٔ زمان خود بوده. (ص ۵۳ - ۵۴ احوال و زندگانی مولانا / فروزانفر)

... حالات شیخ شمس‌الدین آنست که پسر خاوند جلال‌الدین بوده، نه از نژاد کیا بزرگ امید است که داعی اسمعیلیان بوده، و خاوند جلال‌الدین از کیش آباء و اجداد خود اِبا و تبرا نمود، و دفترها و رسایل ملاحده را بسوخت، و شعار اسلام در قَلاع و بِلاد ملاحده ظاهر ساخت. شیخ شمس‌الدین را به خواندن علم و ادب نهانی به تبریز فرستاد. او مدتی در تبریز به علم و ادب مشغول بوده، و در کودکی از غایت حسن او را در میان عورات نگاه می‌داشته‌اند که چشم اهل و نامحرومی بر وی نیفتد و از زنان تبریز زردوزی آموخت و بزر دوز از آن

سبب مشهور است، اما صاحب نظم سلسله‌الذهب آورده که شیخ شمس‌الدین را آن که میگویند که فرزند خاوند جلال‌الدین که موسوم است به نو مسلمان غلط است و او پسر بزازیست از شهر تبریز. بعضی گفته‌ان اصل او از خراسان است از ولایت با زر و پدر او به تجارت به تبریز افتاد و شیخ شمس‌الدین در تبریز متولد شد و بنده می‌گوید (نگارنده) از هر کجا که باشد گو باش، کار به معنی دارد نه به صورت، ذوق در آشنایی عالم ارواح است، نه در تولد اشباح

آن کس که ز شهر آشناییست — داند که متاع ما کجاییست

... نام پدر شمس تبریز علاءالدین بود. او از خاندان کیا بزرگ (هر دو استاد شبلی و فروزانفر، از خاندان کیا بزرگ را غلط و سهو فرمودند) فرقه اسمعیلیه بوده است، ولی کیش آبایی خود را ترک گفته بود. شمس علوم رسمی را در تبریز فراگرفته بعد مرید باباکمال‌الدین جندی شد، لیکن طریقهٔ پیری و مریدی و بیعت و ارادت که شیوهٔ عامه صوفیان است اختیار نمود، بلکه در زی سوداگران، شهر به شهر می‌گشت و به هر جاکه می‌رسید در سرایی منزل می‌گرفت و درب حجره‌اش را بسته در مراقبه می‌شد. اما وسیلهٔ معاشش این بود که گاه‌گاهی بندا ازار می‌بافت، و از آنجا اعاشه می‌نمود.

در مناقب‌العارفین شرح عروسی او باکیمیا خاتون دختر خوانده مولانا مسماه (نامیده شد) به کیمیا آمده است. کیمیا یک بار بی‌اجازت از خانه بیرون رفت و از این روی، شمس از او ناراضی شد. کیمیا خاتون در همان وقت بیمار شد و بعد از سه روز مُرد. پس از مرگ او شمس به دمشق رفت. در مناقب‌العارفین این مطالب درج است که این واقعه در شعبان ۶۴۴ هـ اتفاق افتاده و اگر آن صحیح باشد مدت صحبت مولانا و شمس مجموعاً دو سال دوام داشته است.

(رک ص ۸ - ۱۱ - ۱۴ - ۱۵ شبلی نعمانی | سوانح مولوی رومی ترجمه فخر داعی گیلانی)

شمس تبریزی یک بار هنگام مناجات گفت: خدایا چه می‌شد یک چنین بنده خاص را به من می‌رساندی که صحبتم را بتوان تحمل نماید. از عالم غیب اشاره شد، به روم سفر کن، در

همان وقت عازم سفر گردید. شب هنگام بود که وارد قونیه گردید و در سرای برنج؟ (شکر) فروشان نزول کرد. (ص ۱۱ سوانح مولوی رومی / شبلی)

در همان صفحات (۱۱ - ۱۴)، معلوم نیست که علامه شبلی از دیباچه کدام مثنوی مطالب زیر را نقل می‌کند.

در دیباچهٔ مثنوی مسطور است که شمس در دفعهٔ اول که رنجید رفت به وطن خود تبریز رسید و مولانا شخصاً رفته ایشان را از تبریز آورد، چنانچه خودش در مثنوی به این مطلب در اشعار ذیل اشاره کرده می‌گوید:

ساربانا!

بار، بگشا ز اشتران

شهر تبریز است و، کوی دلستان

فر فردوس است، این پالیز را

شعشعه عرش است،

این تبریز را

هر زمانی فوج روح‌انگیز جان

از فراز عرش بر تبریزیان

(مولوی، در ستایش شمس، **۵۳** - آ خط سوم / صاحب‌الزمانی و شبلی)

شبلی تعجب می‌کند و می‌گوید «جای تعجب است که سپهسالار با اینکه به قول چهل سال در خدمت مولانا بسر برده است، راجع به شمس تبریزی همین قدر می‌نویسد که او رنجیده به طرفی رفت و دیگر خبری از او نشد. لیکن سایر ارباب تذکره اتفاق دارند ایامی که شمس نزد مولانا مقیم بود بعض مریدان مولانا در نتیجه حقد و حسد وی را شهید کرد، نفحات‌الانس این عمل را به علاءالدین فرزند مولانا نسبت داده است و بنا به گفته صاحب کتاب مزبور شهادت شمس در سال (۶۴۵ هـ) اتفاق افتاده است غرض شهادت یا غیبت شمس بین ۶۴۲ و ۶۴۵ بوده.

قبل از اینکه به حکایات و روایات و ملاقات شمس با مولانا بپردازم مختصری در باره زندگینامهٔ مولانا بازگو می‌کنم:

... مولانا بهاءالدین ولد از سلطان رنجیده شد و اصحاب و اهل و عیال را همراه داشته از بلخ بیرون شده و قسم یادکرد که تا سلطان محمد خوارزمشاه پادشاه باشد، به بلخ و خراسان در نیابد. و او و اصحاب او با فرزندان و متعلقان جماعتی کثیر همراه مولانا بهاالدین ولد عزیمت حج نمودند و در اثنای آن سفر چون به نیشابور رسیدند، فریدالدین عطار قدس‌لله روحه به دیدن مولانا بهاءالدین آمد. در آن وقت مولانا جلال‌الدین کوچک بوده، شیخ عطار کتاب اسرار نامه را به رسم هدیه به مولانا جلال‌الدین داد. عطار به بهاءالدین گفت زود باشد که این پسر تو، آتش در سوختگان عالم زند. و آنها از نیشابور عزیمت بیت‌الحرام نمودند. (ص ۲۱۴ تذکره الشعرا دولتشاه سمرقندی.

... پدر مولانا وقتی که وفات یافت، سید برهان‌الدین در ترمذ، وطن، خویش بود. مولانا آن وقت در لارنده بود و بعد در قونیه شاگرد «مولانا» و استاد «سید برهان‌الدین» ملاقات کردند. همدیگر را در آغوش گرفتند و تا دیری در عالم بی‌خودی بودند. وقتی که او را در تمام علوم کامل یافت، فرمود فقط علم باطنی، باقی مانده که اینک من آن راکه امانت والد شما است، به شما می‌سپارم. چنان که مدت نه سال تعلیم طریقت و سلوک به او داد. بنا به قول بعضی، مولانا در آن وقت مرید او شده است. تمام این ماجرا در «مناقب‌العارفین» درج می‌باشد. مولانا در چندین جای مثنوی از سید برهان‌الدین، به عنوان یک مراد خالص و خاص، نام برده است. ولی با وصف این احوال، هنوز رنگ علوم ظاهر بر مولانا غالب بود، علوم دینیه درس می‌داد، وعظ می‌کرد فتوی می‌داد، از سماع و آواز جداً دوری می‌نمود و حقیقت این است که دور دوم زندگی او از ملاقات شمس تبریزی شروع می‌شود.

(ص ۸ سوانح مولوی رومی | شبلی)

حکایات و روایات ملاقات شمس با مولانا:

۱ ـ حکایت: ـ ... همچنان ابتدای حکایت مولانا شمس‌الدین تبریزی، در شهر تبریز مرید شیخ‌ابوبکر تبریزی سلّه و زنبیل‌باف بود آن بزرگ دین در ولایت و کشف القلب یگانه زمان خود بود. و حضرت شمس‌الدین تبریزی را مقامات و مرتبت به آنجایی رسیده بود.

... شبی سخت بی قرار شده شورهای عظیم فرمود و از استغراق تجلّیات قدسی مست گشته، در مناجات می‌گفت: خداوندا می‌خواهم که از محبوبان مستور خود یکی را به من به نمایی. خطاب عزّت در رسید که آن چنان شاهد مستور، و وجود پر جود مغفور، که استدعا میکنی هماناکه فرزند دلبند سلطان‌العلماء بهاءولد بلخی است. گفت: خدایا دیدار مبارک او را به من بنمای. جواب آمد که شکرانه چه می‌دهی؟ فرمود: سر را

تبریز عهد کردم که چو شمس‌الدین بیاید   بنهم بشکر این سر کـه بـغیر سـر نـدارم

الهام آمد که به اقلیم روم رو، تا به مقصود و مطلوب حقیقی برسی، کمر اخلاص در میان جان بسته، به صدق تمام و عشق عظیم جانب ملک روم روانه شد.

بعضی گویند که از دمشق به روم آمد و بعضی گفتند که باز به تبریز رفته، به روم آمد، و چون به شهر قونیه وصول یافت، چنانکه مشهور است در خان شکر فروشان نزول کرده، حجره بگرفت و بر در حجره‌اش دو سه دیناری قفلی نادر می‌نهاد، و مفتاح را در گوشهٔ دستار چه قیمتی بسته بر دوش می‌انداخت، تا خلق راگمان آید که او تاجر بزرگست. خود در حجره غیر از کهنه حصیری و شکسته کوزه و بالشی از خشت خام نبود، در ده و پانزده روزی خشک پاره کرده را در آب ترید کرده افطار می‌فرمود.

همچنان منقولست که روزی آن سلطان عالم جان بر در خان نشسته بود، مگر حضرت مولانا، قدس‌الله لطیفه، از مدرسهٔ پنبه فروشان بیرون آمد و بر استری رهوار شده، تمامت طالب علمان و دانشمندان در رکابش پیاده از آنجا عبور می‌کردند. هماناکه حضرت مولانا

شمس‌الدین بر خاست و پیش دوید و لگام استر را محکم بگرفت و گفت ای صّراف عالم و نقود معنی و عالم اسما بگو که حضرت محمد، رسول‌الله، بزرگ بود یا بایزید؟ فرمود که نی نی محمد مصطفی سرور و سالار جمیع انبیاء و اولیاءست و بزرگواری از آن اوست به حقیقت

قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست　　بخت جوان یار ما دادن جان کار ما

شمس تبریزی گفت: پس چه معنی است که حضرت مصطفی «سبحانک ما عرفناک حق معرفتك» می‌فرماید و بایزید سبحانی ما اعظم شانی انا سلطان السلاطین می‌گوید. همانا که مولانا از استر فرود آمد از هیبت آن سوال نعره بزد و بی‌هوش شد و تا یک ساعت رصدی، خفته بود. خلق عالم در آن جایگاه هنگامه شد و چون از عالم غشیان به خود آمد، دست مولانا شمس‌الدین را بگرفت و پیاده به مدرسه خود آورده، در حجره در آمدند، تا چهل روز تمام به هیچ آفریده را راه ندادند بعضی گویند سه ماه تمام از حجره بیرون نیامدند - (احمد افلاکی / مناقب العارفین ص ۸۴ - ۸۷)

۲ - روایت دولتشاه سمرقندی

(تذکره دولتشاه و تذکره آتشکده هم هست - ص ٦٣ فروزانفر)

دولتشاه در باب دیدار شمس با مولانا گوید: «روزی شیخ رکن‌الدین سنجابی (صحیح سجاسی است) شیخ شمس‌الدین را گفت که ترا می‌باید رفت به روم، و در روم سوخته ایست آتش در نهاد او می‌باید زد. شمس به اشارت پیر روی روم نهاده و در شهر قونیه دید که مولانا بر استری نشسته و جمعی موالی در رکاب او روان از مدرسه به خانه می‌رود. شیخ شمس‌الدین از روی فراست مطلوب را دید، بلکه محبوب را دریافت، و در عنان مولانا روان شده و سوال کرد که غرض از مجاهدت و ریاضت و تکرار و دانستن علم چیست؟ مولانا گفت: روش سنت و آداب شریعت. شمس گفت: اینها از روی ظاهرست، مولانا گفت: ورای این چیست؟ شمس گفت: علم آنست که به معلوم رسی، و از دیوان سنایی این بیت بر خواند

علم، کز تو، ترا، نه بستاند جهل، از آن، علم به بود، بسیار

مولانا ازین سخن متحیر شد و پیش آن بزرگ افتاد و از تکرار درس و افاده باز مانده و همواره شیخ شمس‌الدین را طلب کردی، و با او صحبت داشتی... در آخر می‌گوید: هرکس را ذوق دانستن حالات مولانا باشد رجوع برساله ولدنامه نماید، که جمیع این حالات در آن رساله مندرج است. (تذکره دولتشاه ص ۲۱۷ - ۲۱۸)

۳ - روایت ابن بطوطه (رحلهٔ ابن‌بطوطه جلد اول طبع مصر، صفحه ۱۸۷ نقل از بدیع‌الزمان فروزانفر) ابن بطوطه در طی مسافرت وقتی که وارد قونیه شد، مخصوصاً به زیارت قبر مولانا رفت و به این مناسبت زندگی مولانا شمرده می‌شود در تذکره‌ها و تاریخها به قدری مختلف و متناقص نقل شده که دریافت اصل واقعه، به نظر مشکل می‌آید.

۴ - جواهر مضیئه که در حالات علمائی حنفی اول کتاب و زیاده از همه مستند شناخته شده است، نقل می‌کند که یک روز مولانا در منزل تشریف داشتند و کتاب چندی گرد خود نهاده و تلامذه گرداگرد وی نشسته بودند، اتفاقاً شمس تبریزی در آمد و سلام گفت و بنشست، او اشارت به کتب کرده پرسید از مولانا که این چیست؟ مولانا گفت: چیزی است که تو آنرا ندانی. هنوز این سخن تمام نشده بود که در تمام کتابها آتش افتاد. مولانا پرسید این چه باشد. شمس گفت: تو نیز این ندانی و این بگفت و برفت، اما مولانا حالش این شد که پشت پا به علایق زده و به ترک مدرسه و کسان و فرزندان گفت و به جستجوی شهر به شهر گشته، لیکن در هیچ جا نشانی از او نیافت. می‌گویند: یکی از مریدان مولانا، شمس را به قتل رسانید. (ص ۸ - ۹ شبلی نعمانی و استاد فروزانفر، ص ٦٢).

۵ - بنابر روایت آنچه جامی و دیگران (مانند امین احمد رازی مولف تذکره هفت اقلیم و آذر مولف آتشکده) مولانا درکنار حوضی نشسته و کتاب چندی پیش خود نهاده بود، شمس پرسید: این چه کتابهاست؟ مولانا گفت: این را قیل و قال گویند، ترا با این چه کار. شمس دست

دراز کرده، همه کتابها را در آب انداخت. مولانا بغایت متاسف شده گفت: هی درویش چه کاری بود کردی، چیزهائی شرحی در حالات مولانا نوشته و راجع به ملاقات شمس، روایتی راکه در آن محل شایع بود نقل کرده و آن به شرح زیر است:

(... مولانا در مدرسه خود مشغول تدرس بود که مردی حلوا فروش طبقی حلوای بریده بر سر داشت و هر پاره‌ای به فلسی می‌فروخت، داخل مدرسه شد. چون به مجلس تدریس رسید، مولانا پاره‌ای از آن حلوا گرفته، تناول فرمود. حلوایی برفت و دیگر از او خبری نشد. اینجا حالت مولانا منقلب شده، بی اختیار برخاست و به راه افتاد و معلوم نیست به کجا رفت تا پس از سالی چند برگشت اما با حال آشفته، هیچ سخن نمی‌گفت و وقتی هم که زبان می‌گشود شعر می‌خواند و شاگردانش آنچه میگفت می‌نوشتند: همین اشعار بوده که جمع شده کتابی بنام مثنوی گردید. جهانگرد نامی ما، بعد از ذکر این حکایت می‌نویسد که در آن حوالی این کتاب فوق‌العاده محترم شمرده شده، و آن را درس می‌دهند و در خانقاه‌ها شب‌های جمعه، معمولاً تلاوت می‌شود. (ص ۱۰ شبلی نعمانی و ص ۶۳ - ۶۴) (استاد فروزانفر نوشته، که سفر ابن‌بطوطه در نیمه اول از قرن هشتم بوده است)

روایت محی‌الدین مؤلف الکواکب المضیئه: محی‌الدین عبدالقادر (۶۹۶ - ۷۷۵) که اوائل عمر خود با سلطان ولد فرزند مولانا معاصر بوده، حکایت آشفتگی مولانا را بدین طریق روایت می‌کند و فروزانفر و علامه شبلی نعمانی فرماید: «جای بسی تعجب است که واقعه ملاقات شمس تبریزی که بزرگترین واقعات را ضایع کردی نه به هیچ نحوی دست نمی‌آید. مطالب و نکات نایابی در این کتاب‌ها بود که نظیر آن را در هیچ جا نمی‌توان به دست آورد. شمس دست در حوض کرده تمام کتاب‌ها را بیرون آورده، کنار حوض نهاد. لطف اینجاست که کتاب‌ها طوری خشک بوده که نامی از رطوبت و نم نبوده است. حیرتی سخت از آن بر مولانا طاری شده، شمس گفت: این ذوق و حال است ترا از این چه خبر، از آن پس مولانا

داخل در ارادتمندان وی گردید. (ص ۱۰ شبلی نعمانی و ص ٦۲ فروزانفر) (۱ - الکواکب المضیئه طبع حیدرآباد جلد دوم (صفحهٔ ۱۲۴ - ۱۲۵) که چون گفتار او به عربی بود به پارسی ترجمه کرده آمد.)

کتابی است به نام «خط سوم» از دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، در باره‌ی شمس چنین گوید:

شخصیت شمس به شدّت در هاله‌ای انبوه از ابهام، با روایت‌هایی متضاد، با اغراق، با شعر با افسانه، با اعتراف بسیاری از معاصران او پژوهندگان عصر ما، به ناشناسی و گمنامی وی به هم در آمیخته است. «نیز می‌گوید: شمس، بی‌تردید، شخصیتی تاریخی است. پیر، پیرو، مرید و مراد، شور آفرین و واژگونگر مولانا، جلال‌الدین محمد مولوی (٦۷۲ - ٦۰۴ هـ ق / ۱۲۷۳ - ۱۲۰۷ م) است. به یک سخن، شمس زایشگر تولد دوبارهٔ مولانا است.

شمس، ناگزیر، مانند هر شخصیت واقعی، از مادر زاده است، مدتی زیسته است، و سپس به درود زندگی گفته است لیکن با شگفتی تمام، نه به درستی می‌دانیم که او، چگونه، و در چه خاندانی زاده است، نه به چه کیفیت و دقیقاً چه مدت زندگی کرده و نه سرانجام، در کجا و چه سان به درود زندگی گفته است؟

نکاتی دربارهٔ تذکره‌های شعراء فارسی و کتب چاپی:

۱ - استاد احمد گلچین معانی دو جلد کتاب به نام «تاریخ تذکره‌های فارسی را تالیف کرده است و در سال ۱۳۴۸ ش انتشار یافت و برنده جایزهٔ .... شد. در این کتاب فهرست الفبایی اسامی تذکره‌ها را به ترتیب قرن تالیف، اسامی ۵۲۹ تذکره نویسان بترتیب الفبایی از قرن ششم هجری تا قرن چهاردهم نوشته شد را در یک جاگرد آورده است. اولین تذکره شعرا فارسی به نام تاریخ بیهق / ابوالحسن علی بن زید بیهقی ابن فندق، اوایل نیمهٔ دوم قرن ششم

هجری است و نیز نام تذکره‌های مصور دیگر، چهار مقاله، مناقب‌الشعراء نامبرده. بعد از آن در قرن هفتم هجری «لباب‌الباب / سدیدالدین محمد عوفی بخاری»، را نامبرده و همین طور در قرن هفتم نام «دولتشاه سمرقندی» و نام تذکره «بهارستان» و «نفحات‌الانس من حضرات‌القدس» از نورالدین عبدالرحمن جامی و دیگر نام چهار تذکره الشعراء فارسی را نامبرده است.

۲ - سبب تصنیف رسالهٔ تذکرةالشعراء از خود دولتشاه سمرقندی در مقدمه همین کتاب نوشته شده است که (... من بنده «دولتشاه سمرقندی» در روزگار شباب و ایام فضل و اکتساب را در جهالت و بطالت بسر بردم و دو سه روزه زندگانی که سرمایهٔ سعادت جاودانی است بمالا یعنی تلف کردم، چون از روی محاسبت ... با خود اندیشه کردم که از دفتر دین و دانش که فهرست مجموعهٔ کمالات است حرفی نخوانده و از جاه و مراتب آبا و اجدادی بی بهره مانده این چنین عمر تلف شده... کی عمر رفته کس بدویدن گرفته است آخر مصلحت آن دانستم که پیش از آنکه پای مرکب حیات در سنگلاخ اجل مجروح شود:

دست بکاری زنم که غصه سر آید علم را پایه بلند و مایه ارجمند یافتم

اما دیدم که مشاهده علمای دین داد آثار و اخبار داده‌اند و ابواب قصص انبیا بر رخ خلق گشاده‌اند. شیخ عطار در تذکره الاولیاء ید بیضا نموده و مورخان دانا در تاریخ و مقامات سلاطین توانا مجلدها پرداخته‌اند. و همچنین در معرفت بلاد و مصلحت عباد آنچه بایستنی است، فضلا در آن کار جهد نموده‌اند و یادگاری گذاشته‌اند.

آنچه مجهول مانده در عالم ذکر تاریخ و قصه شعر است

القصه تاریخ و تذکره و حالات این طایفه را هیچ آفریده از فضلا ضبط ننموده

... از تواریخ معتبر و از دواوین استادان ماضی و اشعار متقدمین و متاخرین و از رسائل متفرقه و کتب سیر و غیر ذلک تاریخ و مقامات و حالات شعرای بزرگ که ذکر دواین اشعار ایشان در اقالیم مشهور و مذکورست جمع نمودم، و از عهد اسلام الی یومنا هذا بتقریب شمه‌ای

از تواریخ سلاطین بزرگ که شعرای نامدار به روزگار آن طایفه بوده‌اند درین تذکره به قلم آوردم ... و این کتاب و تذکره (دولتشاه سمرقندی) را بر طریق طبقات افلاک بر هفت طبقه قسمت نمودیم که در هر طبقه‌ای ذکر بیست و در هر طبقه بیست تن از شاعران ذکر شده است. (ص ۲۰-۱۸-۱۷-۱۴ دولتشاه)

۱ - رک: دو شاعر بزرگ مولانا، شهریار و دکتر مهدی روشن ضمیر (ص ۹۵، ۹۷)

۲ - رک: خط سوم / دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی (ص۵۴ - آ)

۳ - رک: احوال و زندگی مولانا / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، «از نژاد بزرگ امید» سهو است (ص ۵۳)

۴ - رک: احوال و زندگی مولانا / فروزانفر (ص ۵۴-۵۳)

۵ - رک: تذکرة الشعرا دولتشاه سمرقندی تصحیح محمد عباسی، انتشارات بارانی - تهران (ص ۲۱۴)

۶ - رک: سوانح مولوی رومی / شبلی نعمانی ترجمه فخر داعی گیلانی، غلط است «از کیا بزرگ» (ص ۵۳-۵۴)

رک: احوال و زندگی مولانا و فروزانفر، سهو است از کیا بزرگ (ص ۵۳)

۷ - رک: سوانح مولوی رومی / شبلی نعمانی، ترجمه فخر داعی گیلانی (ص ۸، ۱۱، ۱۴، ۱۵)

۸ - رک: همان دو کتاب پنبه فروشان فروزانفر، برنج فروشان، شبلی نعمانی (ص ۱۱، ۱۴، ۵۳)

۹ - رک: خط سوم / دکتر ناصرالدّین صاحب‌الزمانی، (ص ۵۳ - آ)

۱۰ - رک: تذکرةالشعرا دولتشاه سمرقندی، تصحیح محمد عباسی - انتشارات بارانی - تهران (ص ۲۱۴)

۱۱ ـ رک: سوانح مولوی رومی / شبلی نعمانی، ترجمه فخر داعی گیلانی (ص ۸)

۱۲ ـ رک: (ص ؟)

۱۳ ـ رک: مناقب العارفین «احمد افلاکی، تصحیح یازیچی، انتشارات دنیای کتاب ـ تهران (ص ۸۴-۸۷)

۱۴ ـ رک: تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی، تذکره آتشکده و احوال و زندگی مولانا / فروزانفر (ص ٦۳)

۱۵ ـ رک: تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی، تصحیح محمد عباسی، انتشارات بارانی ـ تهران (ص ۲۱۷ ـ ۳۷)

۱٦ ـ رک: احوال و زندگی مولانا فروزانفر (ص ۵۷، ٦۳)

۱۷ ـ رک: احوال و زندگی مولانا فروزانفر (ص ٦۲)

۱۸ ـ رک: سوانح مولوی رومی / شبلی نعمانی ترجمه فخر داعی گیلانی (ص ۸ ـ ۹)

۱۹ ـ رک: " " " " (ص ۱۰)

۲۰ ـ رک: احوال و زندگی مولانا / استاد فروزانفر (ص ٦۲)

۲۱ ـ رک: تاریخ تذکره‌های فارسی «احمد گلچین معانی، انتشارات دانشگاه تهران (ص اول، ج ۱ و ۲ ص)

۲۲ ـ رک: تذکرةالشعراء / دولتشاه سمرقندی، انتشارات بارانی ـ تهران

منابع:

۱ - احوال و زندگی مولانا / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات تهران

۲ - تاریخ تذکره‌های فارسی / احمد گلچین معانی، انتشارات دانشگاه تهران

۳ - تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی، تصحیح محمد عباسی، انتشارات بارانی - تهران

۴ - خط سوم / دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، انتشارات طلایی - تهران

۵ - دو شاعر بزرگ مولانا، شهریار، انتشارات - تهران

۶ - سوانح مولوی رومی / شبلی نعمانی، ترجمه سید محمد تقی فخر داعی گیلانی، انتشارات دنیای کتاب، تهران

۷ - مناقب العارفین / احمد افلاکی تصحیح یازیچی، انتشارات دنیای کتاب - تهران

۸ - کلیات دیوان شمس تبریزی / تصحیح محمد عباسی، انتشارات جواهری - تهران

دکتر محمود مدبّری

از دانشگاه شهید باهنر کرمان

کیمیا

مولانا شمس‌الحّق والدّین محمّدبن علی‌بن ملک داد تبریزی[۱]، از اعجوبه‌های تصوّف و عرفان در نیمهٔ اوّل قرن هفتم هجری است که همچنان از ابعادگوناگون تاکنون ناشناخته مانده است. زندگانی و افکارش، مانند مجموعهٔ مقالات او آشفته و پریشان است. از این عارف سیاه‌پوش[۲] که با اکثر بزرگان و عرفای نامدار عصر خود، همچون: اوحدالدین کرمانی[۳] و شیخ اکبر محیی‌الدین محمدابن عربی[۴] دیدار و بحث و مناظره وگاه دوستی داشته و تأثیری شگرف در تغییر روحیهٔ مولانا جلال‌الدین گذارده است، بسیار کم می‌دانیم. تنها اطّلاعات پیوسته و مفیدی که از او داریم مربوط به دوران کوتاهی است که به شهر قونیه آمده و در کنار مولانا به سر برده است.

از خانواده و محیط کودکیش نیز همین دانسته است که پدر وی علی، از حرفهٔ بـزّازی روزگار می‌گذرانید و «نیک‌مرد بود و کرمی داشت. دو سخن گفتی آبش از محاسن فـرود آمدی. الاّ عاشق نبود.»[۵] احتمالا" در حدود سال ۵۸۲[۶]، در این خانوادهٔ متوسط‌الحـال تبریزی متولّد شد. در طول جوانی و میانسالی به آموختن فقه و فقر پرداخت و از استادانی چون شیخ ابوبکر تبریزی سله‌باف[۷] و شمس‌الدین خویی (یاخونجی)[۸] بهره‌های فـراوان برد.

در سالهایی که مغولان حملات وحشتبار به عراق عجم و آذربایجان و قتل و نهب شهرها و روستاهای آن دیار می‌کردند، معلوم نیست که شمس در چه وضعیّتی بوده است. سالهای جنگ وگریز جلال‌الدّین خوارزمشاه، سقوط اتابکان آذربایجان و غارت و ستیز پس از مرگ

او[۹]، محیط مناسبی را برای تحصیل و تدریس و بحث و گفتگوی علمی فراهم نمی‌آورد.

به همین سبب در این دوران سخت، شاهد فرار و مهاجرت بسیاری از ادبا، علما و اهل عرفان نظیر نجم رازی و عراقی و غیره هستیم که به آسیای صغیر و شام می‌روند. این مناطق در قرن هفتم به سبب تخریب و نابودی شهرها و بلاد ایران، یکی از پایگاههای مهم سیاسی، فرهنگی، علمی و ادبی محسوب می‌شد[۱۰] و بدین سبب صدها شاعر، نویسنده و عارف و عالم ایرانی و غیر ایرانی، در آنجا ظهور می‌کرد.

شمس تبریزی سالهای سال در سیر آفاق خویش، سرزمینها و دیار بسیاری چون عراق عجم، بغداد، حلب و دمشق را در نوردید و با بزرگان علم و عرفان ملاقات کرده با آثار و افکار ایشان آشنا گردید. او در پی یافتن مولانا که آوازه‌اش به نقاط دور دست نیز رسیده بود، در بامداد روز شنبه، بیست و ششم جمادی‌الآخر سال **۶۴۲**ه به قونیه وارد شد و در خان شکرریزان فرود آمد[۱۱].

این آشنایی هم چنان که می‌دانیم، تأثیری عمیق در فکر و جان مولوی گذارده، او را ترانه گو و غزلخوان، بازیچهٔ کودکان کوی، دیوانه و آشفته و حیران کرد، تا جایی که با فشار بعضی از اطرافیان مولانا، به ناچار شمس در روز پنج شنبه **۲۱** شوّال سال **۶۴۳**ه به شام رفت[۱۲].

مولانا پس از مدتی بیقراری و آگاه شدن از اینکه مرشدش به دمشق رفته است، او را به قونیه خواند و بهاءالدین پسرش را برای بازگرداندن شمس راهی دمشق کرد[۱۳].

خداوندگار این بار در نزول دوّم شمس تبریز به قونیه در سال **۶۴۴**ه و برای آن که شمس پرّنده[۱۴]، گریزپایی نداشته باشد، مصمّم شد یکی از دخترانی را که پروردهٔ حرم او بود، به نکاح شمس درآورد. کیمیا خاتون نام آن دختر بود که در زمرهٔ منسوبان مولوی به شمار می‌رفت و معلوم نیست که دقیقاً چه نسبتی با او داشته است. او دختری «جمیله و عفیفه»[۱۵] بود

که شمس علاقهٔ بسیار شدیدی به وی داشت. در این‌باره در رسالهٔ سپهسالار چنین آمده است:

«حضرت مولانا شمس‌الدین رضی‌اللّه عنه، بعد از مدّتی مدید، کیمیا نام دختری را که پروردهٔ حرم حضرت خداوندگار بود، التماس نمود که در قید نکاح آورد. خداوندگار، ملتمس ایشان را به خرّمی هر چه تمامتر مبذول فرمودند و خطاب ایشان را به خطبه مقرون کردند.»(۱۶)

توجّه و محبّت فراوان شمس به کیمیا را از زبان خود شمس می‌خوانیم:«اکنون کیمیا را به من دهید، کیمیا را برِ من فرستید باقی شما دانید.»(۱۷)

و نیز:

«بلای من از زبان من است. چندین گاه می‌آمدم به خدمت و می‌رفتم. فارغ، زین سوگذران، باز بدان سو گذران؛ آن سو گذران؛ باز بدین سو گذران. آن ساعت مرا حالتی بود نوش که مقتضی آن بود که او متواضع و ساجد شد و مستمع شد. می‌دانی که آن کیمیا بیامد. کو کیمیا؟ کیمیا کو؟(۱۸)

به گونه‌ای در این عبارات، بیتابی خود را از کیمیا و وصلت با او نشان داده است که گویی این پیرمرد تقریباً شصت‌ساله، جوانکی عاشق و آرزودار است.

بعضی از گفته‌های شمس دربارهٔ کیمیا، البته در اینجا قابل ذکر نیست(۱۹)؛ امّا چنان که معلوم است در مدّت کوتاه زناشوهری، حوادث و اتّفاقاتی نامعلوم روی داده و شمس جانب همسر جوان خود را گرفته است؛ نظیر عبارت زیر:

«مرا این سخن تاریک می‌کند. تو کی روشن بودی که تاریکت می‌کند؟ اکنون آن کیمیا نامی بهتر بود به همه چیز. هم به جمال هم بدِ من نگفت. امّا چیزی نشد.»(۲۰) حکایتی در مناقب‌العارفین مذکور است که عشق و علاقهٔ شمس به کیمیا، از زبان مولانا نقل شده است. افلاکی این حکایت را از سلطان ولد به نقل آورده که صوفیان در شرح جمله‌ای از با یزید

بسطامی و رؤیت حق به صورت زیبا رویان، از مولانا سؤال کرده بودند:«بعد از آن فرمود که مولانا شمس‌الدین تبریزی را، زنی بود کیمیا نام. روزی ازو خشم گرفت و به طرف باغهای مرام رفت. حضرت مولانا به زنان مدرسه، اشارت فرمود که بروید و کیمیا خاتون را بیاورید که خاطر مولانا شمس‌الدین را به وی تعلّق عظیم است. جوقی زنان، کار راستی می‌کردند که به طلب او بروند. هماناکه مولانا نزد شمس‌الدین درآمد و او در خرگاه نشسته بود. دید که مولانا شمس‌الدین باکیمیا در سخن است ... و کیمیا به همان جامه‌هاکه پوشیده بود نشسته است. مولانا در تعجّب ماند و زنان یاران هنوز نرفته بودند. مولانا بیرون آمد و در مدرسه طوافی می‌کرد. .. بعد از آن مولانا، شمس‌الدین آواز داد که اندرون چون درآمد غیر ازو هیچکس را ندید. مولانا از آن سرّ باز پرسید که کیمیا خاتون کجا رفت؟ فرمود که خداوند تعالیٰ مرا چندان دوست می‌دارد که به هر صورتی که می‌خواهم بر من می‌آید. این دم به صورت کیمیا آمده بود و مصوّر شده.»(۲۱)

مولوی در منزل خود برای این زوج اتاقی را اختصاص داده بود. «چون زمستان بود و خداوندگار در تابخانه در صفّه، خرگاهی ترتیب فرمودند که حضرت شمس‌الدین آنجا زفاف فرموده، آن زمستان آنجا وثاق ساخت.»(۲۲) امّا دلبستگی مفرط شمس به کیمیا تا حدّ حسّاسیت بیش از حدّ و سوءظن از بعضی افراد ادامه یافت. این حسّاسیت به قدری بود که رفت و آمدهای متعدّد مردان ـ حتّی منسوبان ـ به خانهٔ مولانا او را آشفته می‌کرد. از زبان شمس می‌خوانیم:

«زمانی با مولانا توانم نشستن. این حلال من به من از مولانا و از همه نزدیکترست؛ در حکم من است. با او حکم کردم که روی تو هیچکس نخواهم که بیند الاّ مولانا.»(۲۳)

عباراتی مغشوش در مقالات شمس آمده است که مصحّح محترم در تعلیقات نوشته است: «از عبارات متن چنین برمی‌آید که کار شمس و کیمیا، به طلاق انجامیده است و این با روایات افلاکی مطابق نمی‌نماید.»(۲۴) و چنین است عبارات شمس:

«تأنّی من‌الرحمن. در آن احوال کیمیا، دیدی چه تأنّی کردم؟ که همه‌تان را می‌گویم. گمان بود که من او را دوست می‌دارم و نبود الاّ خدای. آن خود کارنامه‌ای بود و بعضی را آن گمان نبود و می‌پنداشتند که جهت آن سخت می‌گیرم تا از او چیزی به خلع بستانم. همه را حلال کردم و او را حلال کردم. هم درآمدم خانهٔ ایشان. خانه نیز در من متعجّب که چون افتادی اینجا ؟ تا لحظه‌ای با دیوار انس گرفتم و با قالی؛ زیرا انس با اهل آن موضوع گیرم تا توانم آنجا نشستن، یا با دیوارها و بساط. این سری دیگرست ... آن همه تأنّی که در باب کیمیا کردم در مقابلهٔ تأنّی من اندک بود، کامل نبود ...»(۲۵)

از کسانی که شمس اظهار نارضایتی و ناراحتی می‌کرد، پسر دیگر مولانا، یعنی علاءالدین بود. از منابع این گونه به نظر می‌رسد که «شاید یکی از دلایل مخالفت علاءالدین با شمس این بوده باشد که او با کیمیا محبّتی در دل احساس می‌کرده و قصد ازدواج با وی را داشته است. چون دختر به ازدواج شمس - آن هم شمس شصت و اند ساله - درآمد، علاءالدین به مخالفت او برخاسته است.»(۲۶)

در این‌باره خانم آن ماری شیمل نیز متذکّر شده است که:

«هرگاه که فرزند فاضل جلال‌الدین، علاءالدین به آنجا می‌آمد، شمس او را شماتت می‌کرد که سرزده به دیدن دوست پدر نیاید. نفس این واقعه هرچه بوده است، مسلماً بر تنفّر علاءالدین نسبت به این بیگانه که صمیمی‌ترین یار پدرش شده بود، افزود.»(۲۷)

با آنکه سلطان ولد در ابتدا نامه و افلاکی در مناقب‌العارفین، از این مورد خاص خبری به دست نداده‌اند، امّا فریدون سپهسالار به روشنی حسادت و نگرانی شمس‌الدّین به علاءرا نشان داده، تا جایی که منجر به اذیّت و ایذای بیشتر علاءالدین و یارانش نسبت به شمس می‌گردد. عبارات سپهسالار چنین است:

«به بندگی، چلپی علاءالدین که فرزند متوسّط مولانا خداوندگار بود و در حسن و لطافت

علم و فضل نازنین جهان، هرگاه که به دستبوس والد و والده می‌آمد و از صحن صفّه عبور می‌فرمود و به تابخانه می‌رفت، مولانا شمس‌الدّین را غیرت ولایت در جوش می‌آمد. تا چند نوبت بر سبیل شفقت و نصیحت بدیشان فرمود: ای نور دیده، هرچند آراسته به آداب ظاهر و باطنی، امّا باید که بعد ازین درین خانه تردّد به حساب فرمایی. این کلمه، ایشان را دشوار نمود و منفعل گشت و نیز به واسطهٔ آنکه دربارهٔ سلطان ولد عنایت بیش می‌فرمود کدورتی در خاطر بود، درین حال مکرّر شد. چون بیرون آمد و به جمعی تقریر کرد، آن جمع فرصت را غنیمت شمردند و بخیه را به روی کار آوردند. گفتند: عجب کاری است! آفاقی آمده است و در خانهٔ خداوندگار درآمده و نور دیدهٔ صاحب‌خانه را، در خانهٔ خود نمی‌گذارد. فی‌الجمله همان جمع هرگاه که فرصت یافتندی به استخفاف آن حضرت مشغول گشتندی و حرکاتی که موجب انفعال باشد، به عمل می‌آورند.» (۲۸)

این مطالب را مقالات شمس نیز کاملا" تأیید می‌کند، آنجا که شمس‌الدین می‌گوید:

«علاءالدین را دیدی چگونه تهدید کردم در پرده؟ گفتم: جبّه‌ات به حجره است. گفت: بازرگان را بگویم تا بیاورد. گفتم: نی، من او را منع کردم که به حجره بیاید مرا تشویش بدهد. آن موضع جهت خلوت و تنهایی اختیار کردم. رنجانیدم بازرگان را که چرا می‌آیی؟ دگر میا و آن زن آمد که آب آرم. گفتم: آن وقت که بگویمت بیا و اگر نه لکاس بستان که طمع تو این است. امّا تا نخواهم میا.» (۲۹)

تشویق خاطر و دل نگرانی شمس نسبت به همسر جوان خود، کیمیا، و از طرفی مزاحمتهای علاءالدین پسر مولانا جلال‌الدین، نهایتاً موجب اختلاف میان آن زوج می‌شده است. مرگ نابهنگام کیمیا ـ شاید به خاطر نفرین شمس ـ خیلی زود زندگی مشترک را، از هم پاشیده و موجب رمیدگی شمس شد. افلاکی می‌نویسد: «منکوحهٔ مولانا شمس‌الدین، کیمیا خاتون، زنی بود جمیله و عفیفه، مگر روزی بی‌اجازت او، زنان او را مصحوبِ جدّهٔ سلطان

ولد به رسم تفرّج به باغش بردند. از ناگاه مولانا شمس‌الدّین به خانه آمده مذکوره را طلب داشت. گفتند که جدّهٔ سلطان ولد با خوانین او را به تفرّج بردند. عظیم تولید و بغایت رنجش نمود. چون کیمیا خاتون به خانه آمد، فی‌الحال درد گردن گرفته، همچون چوب خشک بی‌حرکت شد. فریادکنان بعد از سه روز نقل کرد. همچنان چون هفتم او بگذشت باز به سوی دمشق روان شد در ماه شعبان سنهٔ اربع و اربعین و ستّمائه.»(۳۰)

بنابه روایت افلاکی، تاریخ غیب و استتار شمس تبریزی در روز پنجشنبهٔ سال ۶۴۵ بوده(۳۱) و معلوم نیست در چه ماهی از سال اتفّاق افتاده است. بر این اساس آقای موحّد در اثر خود، سفر دوّم به شام را پیش از غیبت سال ۶۴۵ قائل شده است(۳۲) که مبتنی بر خبر افلاکی دربارهٔ مرگ کیمیاست به سال ۶۴۴ هـ و آقای عبدالباقی گولپینارلی غیبت یا شهادت شمس را، روز پنجشنبه پنجم دسامبر ۱۲۴۷ م، مطابق پنجم شعبان ۶۴۵هـ، یعنی شب هفتم کیمیا خاتون می‌داند که ظاهراً اصلاحی است بر سال ذکر شده از طرف افلاکی.

بنابراین، کیمیا از منسوبان مولانا و پروردهٔ حرم او که با وجود جوانی و زیبایی به عقد شمس سالخورده درآمد و سخت مورد توجّه و علاقه او قرار گرفت، می‌تواند یکی از علل بروز اختلافات یا حدّاقل تشدید اختلافات میان بعضی از اطرافیان مولانا و در رأس آنها پسرش علاءالدین با شمس تبریزی باشد. و مرگ کیمیا در اوج این تنشها می‌تواند یکی از دلایل سوء قصد به جان شمس و غیبت او برای همیشه باشد، به نظر می‌رسد که بهاء ولد و دیگر افراد معقول و برجستهٔ این خانواده و نیز شاگردان مولوی، علاقهٔ چندانی به بزرگ کردن این حادثهٔ خانوادگی مولانا که در مدّت کوتاهی شکل گرفت، نداشته‌اند و بر آن سرپوش گذاشته‌اند.

منابع:

۱- افلاکی، شمس‌الدین احمد. مناقب‌العارفین. دنیای کتاب. چاپ دوّم. ۱۳۶۲. ج ۲ ص ۶۱۴.

۲- همان، ج ۲ ص ۶۱۴.

۳- همان، ج ۲ ص ۶۱۶-۶۱۸.

۴- موحّد، محمّدعلی. شمس‌تبریزی. طرح نو. چاپ دوّم ۱۳۷۶. ص ۱۰۰-۱۰۵؛ مناقب ج ۲ ص ۶۷۶-۶۷۷.

۵- تبریزی، شمس‌الدین محمّد، مقالات. محمّدعلی موحّد، خوارزمی. چاپ اوّل، ۱۳۶۹. ج ۱ ص ۱۱۹.

۶- صفا، ذبیح‌اللّه. تاریخ ادبیات در ایران، فردوس، چاپ هشتم. ۱۳۷۱ ج ۳ ب ۲ ص ۱۱۷۴.

۷- فریدون‌بن احمد سپهسالار. زندگینامهٔ مولانا جلال‌الدین مولوی. سعید نفیسی قبال. چاپ سوّم. ۱۳۶۸. ص ۱۷۶؛ مناقب ج ۲ ص ۶۱۵.

۸- شمس تبریزی ص ۵۰-۵۶.

۹- خزندزی زیدری نسوی، شمس‌الدین محمّد، سیرت جلال‌الدین مینکبرنی. (ترجمه)، مجتبی مینوی، علمی و فرهنگی، چاپ دوّم، ۱۳۶۵؛

جوینی، عطاملک، تاریخ جهانگشا، محمّد قزوینی، نشر کتاب، بامداد، ارغوان، چاپ سوّم، ۱۳۶۷. ج ۲ ص ۱۲۶ - ۱۹۲؛

قفس اوغلی، ابراهیم. تاریخ دولت خوارزمشاهیان، ترجمهٔ داود اصفهانیان، نشر گستر، چاپ اوّل. ۱۳۶۷. ص ۲۷۳-۳۵۰.

۱۰- تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ب ۱ ص ۱۰۰-۱۰۱.

۱۱- مناقب ج ۲ ص ۶۱۸.

۱۲- فروزانفر، بدیع‌الزّمان، رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین. زوّار. چاپ چهارم. ۱۳۶۱. ص ۶۷؛ شمس تبریزی ص ۲۰۷.

۱۳- همان منابع پیشین.

۱۴- مناقب ج ۲ ص ۶۱۵.

۱۵- همان، ج ۳ ص ۶۴۱.

۱۶- زندگینامهٔ مولانا جلال‌الدین ص ۱۳۳.

۱۷- مقالات ج ۲ ص ۲۲۰.

۱۸- همان، ج ۱ ص ۳۸۰.

۱۹- همان، ج ۲ ص ۲۶۹.

۲۰- همان، ج ۱ ص ۳۵۳.

۲۱- مناقب ج ۲ ص ۶۳۷-۶۳۸.

۲۲- زندگینامهٔ مولانا جلال‌الدین ص ۱۳۳.

۲۳- مقالات ج ۱ ص ۱۱۱.

۲۴- همان، ج ۱ ص ۵۸۲.

۲۵- همان، ج ۱ ص ۳۳۶.

۲۶- گولپینارلی، عبدالباقی، مولاناجلال‌الدین، ترجمهٔ توفیق سبحانی. مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی. ۱۳۶۳. ص ۱۴۹.

۲۷- شیمل، آن ماری، شکوه شمس. ترجمهٔ حسن لاهوتی. علمی و فرهنگی. چاپ دوّم. ۱۳۷۰ و ص ۴۰.

۲۸- زندگینامهٔ مولانا جلال‌الدین ص ۱۳۳.

۲۹- مقالات ج ۱ ص ۱۹۸.

۳۰- مناقب ج ۲ ص ۶۴۱ - ۶۴۲.

۳۱- همان، ج ۲ ص ۶۸۶؛ شمس تبریزی ص ۲۰۷.

۳۲- شمس تبریزی ص ۲۰۷.

۳۳- مولانا جلال‌الدین ص ۱۴۱.

دکتر فاطمه مدرسی

از دانشگاه ارومیه

شمس قلندری غریب

قلندر، آن صوفی پاکبازی است که با عشق به حضرت الوهیت، چالاک و جامه چاک از کونین مفرد گردد و از دارین مجرد. از تکلّفات رسمی و تعریفات اسمی دامن وجود برچیند، در تخریب عادات و رسوم ظاهر کوشد. اگر قلندر این و قلندری چنین است، به حق شمس‌الحقّ تبریزی را می‌توان عاشقی قلندر، یا قلندری عاشق نامید. شمس که در سال ۵۸۲ (هق) از آسمان بقا روی به جهان فنا نهاد، بلبل نواخوان گلستان تجرید بود و عندلیب خوش‌الحان بوستان توحید.

بصیرت باطنی و دل پر از شوق و ذوق این سالک غریب وادی تفرید، او را از همان اوان خردی از دگر همسالانش متمایز می‌ساخت، امّا کس بر حال او واقف نبود. «از عهد خردگی این داعی را واقعه‌ای عجیب افتاده بود، کس از حال داعی واقف نی، پدر من از من واقف نی، می‌گفت تو اولاً دیوانه نیستی، نمی‌دانم چه روش داری، تربیت ریاضت هم نیست و فلان نیست.»(۱)

درک احوال روحی و عاطفی شمس بیرون از دایرهٔ محسوسات و قلمرو عقل پدر بود و بدین سبب گاهی پدر با حیراتی و سرگردانی به پسر می‌گفت: «تو را چه شده؟ پاسخ می‌شنید: مرا هیچ نشده، دیوانه‌ام؟ کس را جامه دریدم؟ در تو افتادم؟ جامهٔ تو دریدم.»(۲)

آنگاه این عاشق شیدا از این که عواطف روحی و شور و حال عاشقانه‌اش را کسی در نمی‌یافت، تنگ دل می‌گشت.

«پدر از من خبر نداشت، من در شهر خود غریب، پدر از من بیگانه، دلم از او می‌رمید،

پنداشتمی که بر من خواهد افتاد. به لطف سخن می‌گفت، می‌پنداشتم که مرا می‌زند، از خانه بیرون می‌کند.»(۳)

شمس در جوانی چندی به کسب فضایل صوری و معنوی پرداخت، و خیلی زود در همهٔ علوم عقلی و نقلی عصر خود، سرآمد گشت. امّا او با علوم رسمی خاصه با عقل و استدلال سرسازش نداشت، چه بر این باور بود که استدلال اگر چه گره‌گشای پاره‌ای از مشکلات است، امّا برای طالبان کوی حقیقت کافی نیست: «عقل تا درگاه می‌برد، امّا اندرون خانه ره نمی‌برد.»(۴)

او پای چوبین استدلالیان را از وصول به حضرت دوست عاجز و ناتوان می‌دانست، بنابراین به آنهایی که معتقد بودند که از طریق تعقّل و حس می‌توانند به معرفت رب جلیل برسند، به سختی می‌تاخت:

«اغلب دوزخیان، از این زیرکان‌اند، ازین فیلسوفان، ازین دانایان، که آن زیرکی ایشان حجاب شده، از هر خیالشان ده خیال می‌زاید، همچون نسل یأجوج، گاهی گوید راه نیست. گاهی گوید اگر هست دور است.»(۵)

شمس با همین دید و بینش در حق فخرالدین رازی - فیلسوف و مفسر قرآن که مقبول نظر سلطان محمّد خوارزمشاه بود و خود را همتای پیامبر دیده و سخن خود را وحی می‌شمرد - طعنه‌ها داشت و او را کافر مطلق می‌خواند: «فخر رازی چه زهره داشت که گفت محمّد تازی گوید و محمد رازی گوید! این مرتد وقت نباشد؟ این کافر مطلق نبود؟ مگر توبه کند.»(۶)

شمس در یکی از مقالات خود از سویی فخر رازی را به واسطهٔ علم و دانشش می‌ستاید و بایزید و جنید را در این راه کمترین شاگردان او می‌شمارد، از دیگر سو معتقد است که در سیر و سلوک روحانی و دریافت حقایق معنوی و لطایف عرفانی، صد هزار فخر رازی به گرد راه ابایزید و جنید نتوانند رسید:

«اگر این معنیها، به تعلّم و بحث شایستی ادراک کردن، پس خاک عالم بر سر بایستی

کردن ابایزد را و جنید را از حسرت فخر رازی، که صد سال او را شاگردی فخر رازی بایستی کردن ... صد هزار فخر رازی در گرد راه ابایزید نرسد، و چون حلقه‌ای بر در باشد.»(۷)

در خور ذکر است که استدلال بر پایهٔ مقدماتی مبتنی است که اوّل درستی آن مقدمات را باید فرض کرد تا بتوان بر نتیجه‌ای که از آن حاصل می‌شود، اعتماد نمود. امّا چون عرفان بر پایهٔ کشف و شهود باطنی مبتنی است، منجر به یقین قلبی می‌گردد. بنابراین آنچه را که فلاسفه می‌خواهند با عقل و استدلال به آن برسند، صوفیه از طریق ذوق و دل آن را درمی‌یابند.

این قلندر غریب که همه علوم رسمی را قیل و قال می‌دید طالب «علم درونی و حالی بود که از درون سالک می‌جوشد و به سطح آگاهی می‌رسد.»(۸) و در هیچ دفتر و مکتب رسمی هستی، نشانی و اثری از آن پیدا نیست، و هر که در پی نشانش شد، بی‌نشان شد.

افلاطون عشق و شیدایی را دیوانگی و بیدلی می‌خواند. او در رسالهٔ فِدروس، شیدایی را بر چهار نوع قسمت می‌کند: «شیدایی پیغمبران و کسانی که از خدا الهام می‌گیرند، شیدایی کاهنان و آنان که با طلسم و دعا به تزکیهٔ نفس می‌پردازند، دیوانگی شاعران و هنرمندان، عشق و بیدلی در هر سه صورت فیض و برکتی است آسمانی که تنها نصیب برگزیدگان می‌شود. چنین بی‌خودی بر هشیاری و چنین دیوانگی بر عقل رجحان دارد. نوع چهارم شیدایی را از آن عاشقان می‌داند.»(۹) عشق این برکت الهی که هیچ سری از سودای تمنایش خالی نیست و منشأ همهٔ زیباییها و نیکیهاست، جان شمس عاشق را از قیود حدود و ثغور ظاهری می‌رهانید و آزادی می‌بخشید. پدر که علم درونی و باطنی نیاموخته و از آن معرفتی نیندوخته بود و عشقی هستی سوز، او را از خودی خود نرهانده بود، با دنیای زیبای عشق و شیدایی پسر بیگانگی داشت و آن را مقبول طبع خود نمی‌یافت، چه: «محبوب را باید به چشم محبّ نگریست تا همهٔ حسن او را توان دید.»(۱۰)

شمس در یکی از مقالات خود می‌گوید: «من ظاهر تطوّعات خود را بر پدر ظاهر

نمی‌کردم. باطن را و احوال باطن را چگونه خواستم ظاهر کردن. نیک مرد بود و گرمی داشت، دو سخن گفتی آبش از محاسن فرو آمدی الا عاشق نبود. مرد نیکو دیگرست، و عاشق دیگر.»(۱۱)

او در طریق کسب علم دل و طی مقامات و حالات عرفانی، آنی از شریعت و آیین قرآنی نگسست و همین پای‌بندی به شریعت و معنویت است که شمس را چنین برجسته و انگشت‌نمای ساخته است. او پیوسته به دوستانش تأکید می‌کرد: «هر که دوست ماست باید که عبادت کند از آن بیشتر که اوّل می‌کرد.»(۱۲) چه «خدای تعالی از این همه خلق سه چیز درخواست: یکی فرمان‌برداری، دوّم بسنده کاری، سوّم یادداری، فرمان‌برداری عبادتست، بسنده کاری عبودیت است، یادداری معرفتست.»(۱۳)

شمس بر این باور است که سالک برای کمال بخشیدن به عبادت خود همواره باید اخلاص و حضور قلب داشته باشد، زیرا نبود حضور قلبی برای عاشق معصیت است:

«هر کس را معصیتی است لایق او، یکی معصیت آن باشد که رندی کند و فسق کند و یکی را معصیت آن باشد که از حضور حضرت غایب باشد.»(۱۴)

روح عبادت را نیز همین حضور قلبی می‌داند، امّا بر آن دسته از صوفیانی که برای خوش آمد نفس، به بهانهٔ حضور قلب، صورت ظاهری نماز را رها می‌کنند و خود را از نماز بی‌نیاز می‌بینند و از این فرضیهٔ الهی روی بر می‌تابند، انگشت ایراد می‌نهد:

«... فقرای محمدی در این کوشند که لاٰ صَلٰوة اِلاٰ بِحضُورِ الْقَلب، نه آن که صورت رها کنند خوش آمد نفس را»(۱۵) و «قومی گمان بردند که چون حضور قلب یافتند از نماز مستغنی شدند و گفتند: طَلَب الوَسیلَة بَعد حُصولِ المَقصُود قَبیح، بر زعم ایشان، خود راست گرفتیم که ایشان را حال تمام روی نمود، ولایت و حضور دل؛ با این همه ترک نماز نقصان ایشان است. این کمال حال که ترا حاصل شد، رسول را، علیه‌السلام، حاصل شد یا نشد؟ اگر گوید: نشد،

گردنش بزنند و بکشندش، و اگر گوید: آری حاصل شده بود گوییم پس چرا متابعت نمی‌کنی چنین رسول کریم بشیر نذیر و بی‌نظیر السّراج‌المنیر.»(۱۶)

شمس مانند شیخ شهاب‌الدین یحیی سهروردی، حکیم اشراقی، علم حصولی را به کلی نفی نمی‌نماید، بلکه می‌گوید به آیینی باید از آن بهره جست که مقدمه‌ای گردد برای کشف و شهود باطنی.

«... اصلاً فایدهٔ تحصیل کردن و علوم خواندن آدمی و زحمت کشیدن برای آنست که نفس حرون او همچو هرون موسی منقاد و ذلول شود و تذلل و مسکنت نماید. چنانک یوغی را در گردن گاو برای آن کنند تا رام شود و به آرام تمام زمین را شیار کند، تا آن زمین دانا و دانه پذیرنده شود و به عوض خار و خَشَک خُشک، انواع حبوب و ریاحین رعنا دمد و از آن گِلها، گُلها دمد و چون آن علم تو را مطیع و منقاد بنتواند کردن، پس آن علم عنا و زحمت باشد، آدمی را.»

علم کز تو ترا نستاند   جهل از آن علم به بود صد بار(۱۷)

امّا نباید در آن علوم متوقف ماند و بدان بسنده کرد، بلکه برای دریافت معرفت قلبی باید در پی علم حضوری رفت که از طریق مجاهدت و ریاضت میسر می‌گردد و آلت دریافتش دل یا روح یا نفس انسانی است. بنابراین، ضروری است که دل، این لطیفه نورانی، از هواجس جسمانی و ذمایم اخلاقی پاک و مصفا گردد.

«چرک اندرون باید پاک شود که ذره‌ای از چرک اندرون آن کند که صد هزار چرک بیرون نکند. آن چرک اندرون راکدام آب پاک کند؟ سه چهار مشک آبِ دیده، نه هر آب دیده‌ای، الا آب دیده‌ای که از صدق خیزد.»(۱۸) چون آیینه طبیعت از زنگار معصیت پاک شود، در دل به سوی عالم لاهوتی گشوده می‌شود و عارف می‌تواند آن معانی و دقایق روحانی راکه دریافت آن برای عقل گران سنگ ناسوتی میسر نیست رؤیت نماید. «در دل می‌باید که

شود، جان‌کندن همهٔ انبیا و اصفیا برای این بود، این می‌جستند.[۱۹]

مجاهدات و ریاضات خالصانهٔ فراوان و مراعات آداب و شرایط بی‌شمار طریقت این سالک صادق و عاشق مشتاق را که شریعت و فقر محمدی، دلیل عقبهٔ صعب عشق او بود، مستعدّ قبول جمال روحانیات ساخت و خواجهٔ کاینات محمّد مصطفی - صلی‌اللّٰه‌علیه‌وسلم - در خواب او را مُلبس به خرقهٔ صحبت نمود. خرقه‌ای که از لامکان آمده و در خور و زیبندهٔ عاشقی راستین و مریدی صادق بود: «هر کس سخن از شیخ خود گوید، ما را رسول علیه‌السلام در خواب خرقه داد، نه آن خرقه که بعد از دو روز بدرد و ژنده شود و در تونها افتد، و بدان استنجا کنند، بلکه خرقهٔ صحبت، صحبتی نه که در فهم گنجد، صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست، عشق را با دی و امروز و فردا چه کار؟.»[۲۰]

شیخ گیتی نواز ملازم پردهٔ راز، روزنِ دلِ شمس را با عاری و عریان ساختن از لباس زرق دنیوی و پوشاندن خرقهٔ صحبت به دنیایی ماورای عالم محسوسات و شهادت گشود و اموری نامحسوس و درک ناشدنی بسیاری را که در بیداری، کالبد جسمانی و روح تکامل نیافته، تاب دیدن آن را ندارد بر او مکشوف گردانید، خود چنین گوید: «منام بندگان خدا خواب نباشد، بلکه عین واقعهٔ بیداری باشد، زیرا چیزها باشد که در بیداری برو عرضه نکنند، از نازکی و ضعف او، در خواب ببیند تا طاقت دارد و چون کامل شود، بی‌حجاب بنماید.»[۲۱]

خرقه گرفتن از دست پیر و مراد به معنای انس و الفت یافتن با شیخ نیست، بلکه هم ذات شدن مرید است با احوال روحانی و معنوی شیخ. مرید خرقه گرفته از دست شیخ، از آن پس از هستی خود به تمامی می‌رهد و از خودی خود می‌گذرد و به اوصاف و کلمات شیخ متّصف و متخلّق می‌گردد.

جوانمرد دو دنیا با مُلبس کردن شمس به خرقهٔ عشق، او را در سلکِ اولیای خود درآورد و پس از آن او دیگر عاشق نبود، بلکه به مرتبهٔ معشوقی که متعالی‌ترین مقام ممکن بود واصل

گشته بود. «شمس خود نیز انسان کامل را بیشتر معشوق می‌دید تا عاشق و خود او هم به همین سبب در نزد مولانا، به عنوان «سلطان المعشوقین» تلقی می‌شد که الهام عشق می‌کرد»[۲۲]. در مناقب‌العارفین آمده است که مولانا در حال سماع فرمود: «می‌گویم خدا ذوقست و من آن ذوقم و ذوق عالمیان از عکس آن ذوقست. همانا نعره‌ای بزد و در سماع شروع کرد، بعد از آنک از سماع فارغ شد، می‌فرماید که حق تعالیٰ معشوق تمامت عاشقانست و معشوقی را سه حالتست: معشوقی اوّل محمّد مصطفی را بوده صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم، معشوقی دوّم حضرت مولانا شمس‌الدین راست، معشوقی آخر و فرمود، دیگر هیچ نگفت، یعنی که مراست. همچنان باز فرمود، من این جسم نیستم که در نظر مصوّرم بلک من آن ذوقم.»[۲۳]

به این اعتبار اگر در مقام مقایسهٔ شمس‌الدین با محی‌الدین ابن عربی بنشینم، مقام معنوی شمس را بالاتر می‌یابیم، زیرا به گفتهٔ خود محی‌الدین، حضرت خضر راهبر سلوک درونیش بوده و به او خرقه پوشانده، در حالی که شمس به افتخار دریافت خرقه از سیّد ولد آدم نایل گشته است، از این جاست که مولانا با مرکّب سرخ بر در خانهٔ شمس نبشت: «مقام معشوق خضر علیه‌السلام»[۲۴]، اگر دیدار سیّد عاشقان را در خواب با شمس و خرقه گرفتن از دست مبارک وی و معرفتی «که از این طریق برای وی حاصل گردیده، با دیدی روان‌شناختی تعبیر و تفسیر نماییم، در واقع این برخورد، دیدار شمس است با همزاد الهی وجود خویش و رسیدن به سرچشمهٔ معرفت و حکمت ازلی، و این در حکم تولّدی دوباره و از نو زاییده شدن است.»[۲۵] شمس در اینجا همان دل یا ظاهر نفس است که با انسان کامل یا روح مجرد و عقل قدسی دیدار می‌کند و روح مجرّد با بخشیدن خرقهٔ صحبت و دوستی، سبب استحاله و کمال روحی او می‌گردد. به دیگر سخن، مِن آگاه تجربی و جزیی در واقعه‌ای که حجاب حس برداشته می‌شود و درِ دل به عالم وحدت باز می‌شود با من ناآگاه و جامع غیرتجربی یا به تعبیر یونگ «نفس» که در بخشِ تاریک ذهن قرار دارد، دیدار می‌کند و آن زمان مِن آگاه، اصل و

هویت آسمانی و روحانی حقیقی خود را کشف می‌نماید.

شمس، سالها پیش از کارل گوستاو یونگ، روان‌شناس مشهور، به دریافت منِ جامع و ضمیرِ خودآگاه و ناخودآگاهِ جمعی نایل آمده و گفته که دریای وجود انسان بس ژرف است و باید شناخته شود:

«این قدر عمر که ترا هست در تفحّص حال خود خرج کن، در تفحص قدم عالم چه خرج کنی؟ شناخت خدا عمیق است، ای احمق، عمیق تویی، اگر عمیقی هست تویی.»(۲۶)

وی ضمن اطّلاع و آگاهی که از ضمیر ناخودآگاه و روح قدسی انسان داشته بر این باور بوده که: سالک، تنها با شناختن زوایای ناشناخته وجودی خود می‌تواند به معرفت حق نایل آید. در پرتو این شناسایی است که وجود مادی و جزیی عارف متلاشی، و به روح قدسی و منِ جامع مبدل می‌شود.

«... چون حقیقت رؤیت رو به موسی آورد و او را فراگرفت، و در رؤیت مستغرق شد، گفت: اَرنی. جواب داد: لَن ترانی، یعنی اگر چنان خواهی دید، هرگز نبینی و «لیکن اُنْظُر اِلی الجَبَل» آن جبل ذات موسی است که از عظمت و پابرجایی جبلش خواند، یعنی در خود نگری، مرا بینی این به آن نزدیک است که «مَنْ عَرَف نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَف رَبَّهُ». چون در خود نظر کرد او را بدید. از تجلّی آن، خود او که چون کُه بود، مندک شد و اگر نه چون رواداری که دعای کلیم خود را رد کند همه جمادی بنماید.»(۲۷)

بدین طریق خودِ جزیی شمس که در جهان فرودین حبس شده و پیوندش با دنیای برین بریده شده بود دوباره با خرقهٔ صحبتی که پیامبر، یعنی روح قدسی به او بخشید و با سیر باطنی خود یا به قول یونگ با سفر به اعماق درون خویش و لایه‌های ناآگاه و ناآگاه جمعی روان، خود و اصل روحانی خود را شناخت. او به این جهان‌بینی عرفانی رسید که روح انسانی، اصل و سرچشمه‌اش، عالم ملکوت است و به ناگزیر در زندان تن و مملکت کثرت گرفتار شده است.

احساس غربت شمس در دارالغرور دنیا از همان روزی آغاز گردید که وی نفس خود و وطن اصلی خود را شناخت و دانست که «از مشرق نور به مغرب ظلمت تبعید شده است. احساس غریب بودن احساس همهٔ عرفا و حکمایی است که به این خودآگاهی دست یافته‌اند و این احساس لازمه‌اش حضور سابق در وطنی دیگر است، یعنی همان وطن اصلی روح که از آنجا به این جهان تبعید شده است».[۲۸] این وطن، همانی است که شمس عالم توحید، محمّد مصطفی، صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم، دوست داشتن آن را نشانه‌های ایمان دانسته و فرموده: «حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الاَیمان»[۲۹] و زندهٔ نامیرنده رجوع بدان را امر فرموده است: «یا ایّتُها النَفْسُ المطمَئِنَةُ اِرْجَعی اِلیٰ رَبِّک راضیةً مَرضیّة.»[۳۰]

شمس به سالکان و طالبانی که خواهان این خودآگاهی و استحالهٔ معنوی هستند، می‌گوید: «در بند آن باش که بدانی که من کی‌ام و چه جوهرم؟ و به چه آمدم و به کجا می‌روم و اصل من کجاست؟ و این ساعت در چه‌ام؟ و روی به چه دارم.»[۳۱]

وی با این سه پرسش سالک را به سه موضوع متوجه می‌سازد: ۱- خدا ۲- جهان ۳- انسان، که مباحث خداشناسی و جهان‌شناسی و انسان‌شناسی هستند. او در ضمن این که دقّت و تفکّر بر این مطالب را لازمهٔ معرفت و یقین می‌داند، معتقد است که از دو راه می‌توان به خودشناسی و خداشناسی رسید:

«طریق از این دو بیرون نیست، یا از طریق گشاد باطن، چنان که انبیا و اولیاء یا از طریق تحصیل علم، آن نیز مجاهده و تصفیه است، از این هر دو بماند، چه باشد، غیردوزخ.»[۳۲]

در پی احساس غربتی که در این مسافر بیابان تجرید به وجود آمده بود. برای وصول به حقیقت به همراه سیر انفسی و درونی که آغاز کرده بود، پای در سفر آفاقی نیز نهاد. در این سفر، سبکبار و سبکبال از سر خان و مان برخاست و از قیود صیود آزاد گشت. ره توشهٔ قناعت گزید و پیشهٔ فقر، اختیار کرد. از همهٔ حطام دنیوی به نمدی چون کفن که به رنگ سیاه بود

بسنده کرد، که «رنگ سیاه، رنگ شب است و رنگ مردمک دیده. از آن مردمی است که دل ایشان خزینهٔ اسرار باشد و حال خود را از همه کس مخفی می‌دارند و در پردهٔ «اولیایی تحت قبایی» به یاد محبوب ازل می‌گذرانند. هر که این رنگ جامه پوشد، چون شب سترپوش بود و عیبهای مردم مخفی سازد و مانند مردم دیده همه کس را بیند و خودبینی نکند».(۳۳)

شمس، ملازمت اهل طریقت و مشاهدت را در این سیر و سلوک روحانی لازم راه می‌دانست. از این رو، نخست به سلک مریدان شیخ ابوبکر سله‌باف درآمد. اگر چه به گفته خود او، جمله ولایتها را از شیخ یافت، امّا او را ساقیی ندید که بتواند بادهٔ منصوری را در جام وجودیش ریزد، و او را از خود بی‌خود و فانی سازد. «زیرا شیخ را مستی از خدا بود، لیکن آن هوشیاری که بعد از آن است، نبود.»(۳۴)

او مست و بی‌قرار در پی دوست از کویی به کوی دیگر روان می‌شد و «آنگاه که از تتالی تجلیات الهی مست می‌شد و در کمال استغراق مستغرق می‌گشت و قوای بشری از تحمّل تجمّل آن مشاهده قاصر می‌ماند، جهت دفع آن حالت بر موجب کلمینی یا حمیرا! کلّمی! خود را به جزویات کاری مشغول می‌کرد. مخفی نزد مردم به مشاقی رفته، تا شب کار کردی و چون اجرت دادندی موقوف داشته، تعلل کردی و گفتی تا جمع شود که مرا قرض است تا ادا کنم، بیرون شو کردی، بعد از مدتی غیب نمودی.»(۳۵)

گروهی بر آنند که شمس محبّان، صحبت رکن‌الدین سجاسی را نیز دریافته، و زمانی هم مصحوب باباکمال جندی بوده است. با اوحدالدین کرمانی و محی‌الدین عربی هم دیدار کرده است، امّا سخن راست آن است که وی در کنار هیچ یک از آنان به سکینه و آسایش روحی نرسیده و دل بی‌تاب و بی‌قرارش آرامش نیافت. تا این که در روز شنبه ۲۶ جمادی‌الآخر سال ۶۴۲ (هق) به قونیه رسید و در آن جا توفیق رفیق شد و سعادت مساعدت کرد و مشام جانش بوی «انّی لأجد نَفس الرّحمٰن من جانِب الیَمن»(۳۶) را یافت و با جلال‌الدین مولوی، «عارف و

عاشق همهٔ قرون و اعصار» ملاقات کرد. شمس که تکمیل و تربیت نفوس ناقصان و تأیید کاملان را برای خود رسالتی می‌دید، جام مِی شوق و ذوق را به‌کام جان مولوی سرازیر کرد و او راکه در دانش برونی و قالی استاد بود و لکن در آن متوقف مانده بود، با دانش درونی و حالی آشنا کرد، خود او گوید:

«مرا فرستادند که آن بندهٔ نازنین ما، مولانا، راکه میان قوم ناهموار گرفتار است برهانم، که دریغ است که او را به زیان برند.»(۳۷)

شمس، مانند خضر سالکی غریب بود، چون مولوی را هم ولایتی خود یافت، با وی همان کاری راکرد که خضر با حضرت موسی کرده بود. مولوی را از نوامیس عالم جسمانی رهانده، واقف به اسرار و معارف لدنی و لطایف عرفانی کرد و به کشف و شهود باطنی رساند. پس از آن که شمس، مولوی را به مرتبهٔ آن عارف که «لا یَعرِفَهُم غیری» نایل نمود، گویی کار و مأموریت خود را پایان یافته دید، و در سال ۶۴۵ (هق) ناپدید شد و دیگر کس از او نشانی نیافت.

این قلندر، از عالم وحدت به عالم کثرت غریب آمد و سرمست از بادهٔ معارف قدسی، هستی خود را در قمارخانهٔ فنا فی‌اللّٰه کم زد. در طریق عشق که جان شریعت و لبّ حقیقت است پروانه‌وار در کربت غربت سوخت. دمی نه از صعبی طریق هراسید و نه از طعن طاعنان، ملول گشت، «ترا اگر عاشقی بارد و قبول عام چه کار؟»(۳۸) در این ظلمت آشیان عناصر، غریب زیست و سرانجام غریب رفت و کس جز مولانا او را نشناخت:

«این خمی بود از شراب ربانی سر به گل گرفته، هیچ‌کس را بر آن وقوفی نه در عالم گوش نهاده بودم، می‌شنیدم. این خنب به سبب مولانا سرباز شد، هرکه را این فایده رسد سبب مولانا بوده باشد.»(۳۹)

منابع:

۱- مقالات شمس تبریزی، تصحیح محمّدعلی موحّد، انتشارات قیام علمی دانشگاه صنعتی شریف، ۱۳۵۶، ص ۷۸.

۲- مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق محمّدعلی موحّد، انتشارات قیام، ۱۳۵۶، ص ۷۴۰.

۳- مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق محمّدعلی موحّد، انتشارات قیام، ۱۳۵۶، ص ۷۴۰.

۴- مقالات شمس تبریزی، مؤسسه انتشارات دانشگاه صنعتی شریف، ص ۱۹۵.

۵- مقالات شمس تبریزی، مؤسسه انتشارات علمی دانشگاه صنعتی شریف، ص ۱۵۵.

۶- الافلاکی العارفی، شمس‌الدین احمد، «مناقب‌العارفین» به کوشش تحسین یازیچی، دنیای کتاب، ۱۳۶۲، ج ۲، ص ۶۷۶.

۷- مقالات شمس تبریزی، دانشگاه صنعتی شریف، ص ۱۳۵.

۸- پور نامداریان، دکتر تقی، رمز و داستانهای رمزی در ادب فارسی، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴، ص ۴۷.

۹- افلاطون، چهار رساله، ترجمهٔ دکتر محمود صناعی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۷۵، ص ۱۷۴.

۱۰- مقالات شمس تبریزی، انتشارات علمی دانشگاه صنعتی شریف، ص ۱۰۸.

۱۱- همان کتاب، ص ۱۲۴.

۱۲- همان کتاب، ص ۱۶۰.

۱۳- همان کتاب، ص ۲۰۴.

۱۴- مقالات شمس تبریزی، دکترمحمّدعلی موحّد، چاپ قیام، ۱۳۷۵، ص ۲۳۹.

۱۵- همان کتاب، ص ۲۵۸.

۱۶- مقالات شمس تبریزی، انتشارات دانشگاه صنعتی شریف، ص ۱۴۹.

۱۷- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۵۰.

۱۸- مقالات شمس تبریزی، انتشارات علمی دانشگاه صنعتی شریف، ص ۱۳۹.

۱۹- همان کتاب، ص ۲۳۰.

۲۰- همان کتاب، ص ۱۴۱.

۲۱- همان کتاب، ص ۱۸۸.

۲۲- زرین‌کوب، دکتر عبدالحسین، جستجو در تصوّف ایران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۶، ص ۲۸۶.

۲۳- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۱۰۱۶.

۲۴- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۱۰۱۶.

۲۵- شایگان، داریوش، هانری کربن، ترجمهٔ باقر پرهام، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳، ص ۲۴۰.

۲۶- مقالات شمس تبریزی، انتشارات علمی دانشگاه صنعتی شریف، ص ۲۰۳.

۲۷- همان کتاب، ص ۱۸۸.

۲۸- رمز و داستانهای رمزی، ص ۲۳۶.

۲۹- فروزانفر، بدیع‌الزمان، احادیث مثنوی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۰، چاپ پنجم، ص ۹۷.

۳۰- قرآن کریم، سورهٔ ۸۶- آیهٔ ۲۷.

۳۱- مقالات شمس تبریزی، انتشارات علمی صنعتی شریف، ص ۱۷۸.

۳۲- همان کتاب، ص ۱۷۴.

۳۳- سجادی، دکتر سیّد علی محمّد، جامهٔ زهد، خرقه و خرقه‌پوشی، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۹، ص ۱۶۷.

۳۴- مناقب‌العارفین، ج ۲، ص ۶۱۱.

۳۵- مناقب‌العارفین: ج ۲، ص ۶۹۰.

۳۶- احادیث مثنوی، ص ۷۳.

۳۷- صاحب‌الزمانی، ناصرالدّین، خط سوّم، مؤسسه مطبوعاتی عطایی، ۱۳۵۱، ص ۱۶۰.

۳۸- مقالات شمس تبریزی، مؤسسهٔ انتشارات علمی دانشگاه صنعتی شریف، ص ۲۲۰.

۳۹- مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق محمدعلی موحّد، انتشارات خوارزمی، ص ۳۱۲.

دکتر عفت مستشارنیا از تهران

ویژگی‌های ساختاری مقالات شمس

مقدمه

آن کس که به صحبت من ره یافت علامتش آن است که صحبت دیگران بر او سرد شود و تلخ شود. سخن با تو توانم گفتن. با هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفتن، این مردمان را حق است که با سخن من الف ندارند، همه سخن به وجه کبریا می آید.

برای شناخت یک اثر ادبی باید به رمز و راز گفتاری و نوشتاری آن اثر پی برد، تا بتوان اندیشه و فکر را از لابلای واژه‌ها، ترکیب‌ها و تعبیرها دریافت. آشنایان با متون عرفانی وقتی به نثر مقالات می‌رسند، آن را نثری بی‌همتا می‌یابند. شیوه و سبک خاص مقالات به هیچ نثری در متون عرفانی مانند نیست. در زبان او شعلهٔ روح سرکش او زبانه می‌کشد.

ایجاز پرصلابت کلام او نشان می‌دهد که به تفصیل در لفظ اعتقاد ندارد. گویی معانی و معارف و تجارب روحانی عظیم او را، قانون‌مندی‌های زبان برنمی‌تابد. شمس نه تنها از نظر عمل غریب است، بلکه لفظ او نیز غرابتی حیرت‌انگیز دارد. میان‌سخن و جان او رابطه‌ای شگرف وجود دارد. وقتی سیل خروشان و اندیشهٔ جوشان این دریای معرفت به حرکت در می‌آید، در سر راه خود هرچه را می‌بیند از جا می‌کند و از یاد می‌برد.

او بی‌قانونی‌ها را جایگزین قانون‌مندی‌ها نموده است.

او چون جلال‌الدین نامی را در کام خود کشیده و از او درّ شاهواری به جهان ادب عرضه کرده است. ازین روست که سخنش ممتاز و متمایز از سخن دیگران است. او به این قراردادها فکر نمی‌کند که باید فاعل در آغاز جمله و فعل در پایان جمله و وابسته‌های کلام در میان قرار بگیرد. در سراسر نوشته‌هایش متمم را در پایان جمله می‌آورد.

«سخن با خود توانم گفتن، با هر که خود را دیدم در او.»

او خلاف جواهرنشانی که دانه‌ها را به جا می‌نشاند و زیبایی می‌آفریند، زیبایی را در جا به جایی و یا دقیق‌تر در نا به جایی می‌بیند و ماهرانه بدون نیت و قصد قبلی و الگوی از پیش ساخته شده، به خلق زیبایی‌ها می‌نشیند. او در بند آن نیست که در سخنش تکرار نیاورد که مخل فصاحت است. او این قراردادها را نادیده می‌انگارد، و ادوات پرسش را در پایان جمله قرار می‌دهد و فاعل و مفعول را نیز.

این فراز و نشیب‌ها در نثر او گاه فهم و درک مطالب را دشوار می‌سازد و خواننده را به تأمل و تلاش ذهنی وا می‌دارد. و سرانجام از ماورای این کوتاهی و فشردگی و درهمی، سیمای شمس را در برابر چشم تصویر می‌کند و انسان را از خود بی‌خود می‌سازد. لذا در این مقاله از این زاویه به ساختار زبانی او نگریسته و به بررسی و تحقیق موضوعاتی چون: (دگرگونی واک‌ها ـ ساختمان فعل ـ پیشوند و پسوندها ـ صفت ـ ضمیر ـ قید ـ تحول حروف و ساختمان جمله) پرداخته شده است.

دگرگونی واک‌ها

الف ـ ابدال

اِ / یای مجهول:

خیال فریشته این جا خود چیزی نیست ص ۷۵

اُ / واو مجهول:

و اومیدشان باشد وارونه ص ۱۴۲

او / ای:

آری صحابه اگر بحث کردندی با رسول علیه‌السلام

ازوشان فایده بیش بودی ص ۱۲۵

آ / َ:

در کعبه باشم و یا در استنبول ص ۱۷۶

ایت / اید:

خواهیت در این سو روید، خواهید آن سو ص ۱۵۱

ش / س:

چنانکه در نیسابور سپری را خواهند که راست کنند ص ۱۱۱

و / ب:

دوست را پر تاو کرد، و رفت تا حالش چه شود ص ۱۱۴

ب / و:

باژگونه شد این راه ص ۱۱۸

ب ـ ادغام:

دت . ت:

بتّر = بدتر ص ۷۰

و اگر چیزم بستانند بتّر ص ۱۵۰

ج ـ حذف:

حذف صامت دُ از پایان کلمه

زو / زود:

گلوم بگیر، زو بیفشار، تا خلاص یابم ص ۱۳۸

حذف واو مفتوح از میان کلمه:

من کبریت بیارم ترا ص ۱۴۲

حذف همزه مفتوح از میان کلمه:

من با توم ص ۱۳۵

حذف را از آخر ضمیر مفعولی منفصل:

اگر شیبتنی سورة هودگویی پهلوی اوت نشانیم ص ۱۲۵

ساختمان فعل

فعل ساده

که امروزه در تقابل با آنها، اغلب از فعل مرکب استفاده می‌شود.

ماندن = عاجز شدن:

و درین مانده‌ام و چیزی نمی‌یابم که با تو بگویم ص ۷۲

گرفتن = مواخذه کردن:

بعد از آن بگوید که بحل می‌کنی یا بگیرم ص ۸۱

پراندن = گفتن:

ما استغفرا ... می‌پرانیم ص ۹۸

کردن = ساختن، بنا کردن:

این خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند ص ۱۵۰

شکستن = پاره کردن:

آتشی در دل ترسا بچه افتاد که زنّار خود را بشکست ص ۱۶۴

پرداختن = توجه کردن:

و بدان چیز اندک چندان انس داریم که به تو نمی‌توانیم پرداختن ص ۱۸۳

نشاندن = از بین بردن، نابود کردن:

صدقه بنشاند خشم خدا را

فعلهای پیشوندی:

استفاده کردن از فعلهای پیشوندی، امروزه اغلب کاربردی ندارد و بیشتر در برابر آنها از فعلهای مرکب استفاده می‌شود.

در خلیدن = فرو رفتن و داخل شدن

که اگر بر پای تو بوسه دهم، ترسم که مژهٔ من درخلد ص ۱۰۳

بر کردن = روشن کردن

نمرود آتشی برکرد، ابراهیم نیز آتشی برکرد، تا ببینی آتش که را می‌سوزد ص ۱۱۴

باز شکافتن = توضیح دادن، روشن کردن:

من چو شعر گویم در اثنای سخن، باز شکافم و معنی سرّ آن بگویم ص ۱۴۷

در گرفتن = تأثیر گذاشتن، تأثیر کردن:

سماعی بود مطرب لطیف خوش آواز، صوفیان صافی دل هیچ در نمی‌گرفت ص ۱۹۵

فعلهای مرکب دو جزیی

داخل بودن = وابسته بودن، دخیل بودن، مربوط بودن، بستگی داشتن.

که خواست من درخواست تو داخل است ص ۸۱

زنخ کردن = شوخی کردن:

و با هر کس لاغ و زنخ کند ص ۹۴

نازکی داشتن = حساس بودن:

کار آینه نازکی دارد ص ۷۰

تعلق نکردن = توجه نکردن:

هیچ تعلقی نمی‌کنم به اینها ص ۷۳

تنگ آمدن = کم آمدن:

که معنی تنگ می‌آید در فراخ نای عرصهٔ او ص ۱۰۱

خسته کردن = مجروح کردن:

ترسم که مژهٔ من در خلد، پای ترا خسته کند ص ۱۰۳

انگشتک زدن = اشاره کردن:

اکنون چیزی دانی برگفتن؟ انگشتکی بزن، چیزی برگو ص ۱۳۰

کچولک کردن = قر دادن،:

در وعظ شیخ طعن زد که چه وعظ، دو سه ترانه بالای منبر بگوید و کچولکی کند. ص۱۶۱

مانده گشتن = خسته شدن:

علامت عارف آن است که مانده نگردد ص ۲۰۶

توجه: این فعل هنوز در بین مردم افغانستان متداول است.

مانند: مانده نباشی = خسته نباشی

فعلهای مرکب سه جزیی

اسم + پیشوند + همکرد

سلّم بر زمین نهادن = کم آمدن و یا به اصطلاح امروز لنگ انداختن.

پس مردی که پیش او آدمیان و فرشتگان سلّم بر زمین می‌نهند از عظمت او. ص ۷۹

دل از جا برفتن = دل رفتن:

چنان که دلش از جا برفت

نان در هم شکستن = با هم غذا خوردن:

چرا جدا جدا می‌خورید؟ چرا نان‌ها در هم نمی‌شکنید؟ ص ۱۸۵

عبارتهای فعلی

حرف اضافه + اسم + فعل

در من یزید ندادن = جلوه ندادن، آشکار نکردن:

مطمئنه را در من یزید نمی‌دهد، و ظاهر نمی‌کند.

در کار بودن = به فکر بودن:

ای طالب صدیق، دل خوش دار، که خوش کنندهٔ دلها در کار تست ص ۱۰۰

در دوغ افتادن = فریب خوردن:

در دوغ افتاده‌ایم، آنگاه کدام دوغ! دوغی که پایانش نیست ص ۱۹۳

فعلهای ناگذر

در این گونه فعلها شناسه، یعنی جزء صرفی که بر شخص دلالت می‌کند وجود ندارد و فعل همیشه یکسان با ساخت دیگر کس مفرد می‌آید. امّا به جای شناسه ضمیر مفعولی جدا یا پیوسته، به کار می‌رود. این ضمیر از نظر دستوری مفعول است. امّا از جنبهٔ معنوی یا منطقی جانشین نهاد یا فاعل جمله است. در این کتاب جز به چند مورد بیشتر برخورد نشد:

باز آغاز کرد که ترا چه می‌باید ص ۱۱۳

بلکه خوشترم آید و غم نخورد ص ۱۱۷

فعلهای تابع

فعلهای ناقص

فعلهای ناقص و تامّی که اغلب تابع می‌پذیرند، و در این کتاب به‌کار رفته‌اند، عبارتند از:

شایستن ـ بایستن ـ توانستن ـ خواستن ـ دانستن در معنی شناختن ـ فرمودن

الف ـ تابع به صیغهٔ مصدر تام:

شایستن: آنها پیشوایی را نشایند ص ۱۳۹

ب ـ تابع به صورت ماضی همراه با جزء پیشین ب و ی در پایان فعل:

بایستن: بنمودمی چه می‌باید کرد

ج ـ فعل تابع به صورت مضارع التزامی:

آتش نیازی می‌باید که آن پرده را بسوزد ص ۸۳

د ـ فعل تابع به صورت مضارع التزامی بدون جزء پیشین ب:

می‌فرمایی که می‌باید که پنجاه ولّی مفرد در رکاب مولانا رود. ص ۸۳

هـ فعل تابع به صورت مصدر:

اندرون تر می‌باید رفتن. ص ۸۳

و ـ فعل تابع به صورت ماضی، امّا در مفهوم فعل مضارع التزامی:

اکنون می‌بایست که از صورت به معنی آمدی و تن به جان خو کردی. ص ۸۸

ز ـ فعل تابع به صورت مصدر مرکب

آنچه سبب گرانی اوست دفع باید کردن ص ۱۰۵

ح ـ فعل تابع به صورت فعل لازم در معنی فعل متعدی

صحبت اهل دنیا آتش است، ابراهیمی باید که او را آتش نسوزد

ط ـ فعل تابع به صورت عبارت فعلی:

دیر باید تا مدعی از دعوی تهی برآید. ص ۱۲٦

ی- فعل تابع به صورت فعل مرکب سه جزیی:

پس خاک عالم بر سر ببایستی کردن ابایزید را و جنید را از حسرت فخر رازی. ص ۱۳۵

ک- فعل تابع به صورت مصدر مرخم:

همین که راستی آغاز کردی، به کوه و بیابان بـرون مـی‌باید رفت کـه مـیان خـلق راه نیست. ص ۱۴۸

ل - حذف فعل تابع به قرینه:

علم را سه خصلت بباید: حلیمی و بی‌طمعی و پرهیزگاری. ص ۲۰۸

توانستن:

الف - فعل تابع به صورت مصدر ساده:

نه او سخن تواند شنیدن. ص ۸۵

ب - فعل تابع به صورت فعل پیشوندی:

گفت: چون نمی‌توانم برگرفتن، سرش برکنم ص ۱۷۷

ج - فعل تابع به صورت مصدر مرخم ولی در معنی مضارع التزامی

گفت: یا رسول ا... از ظلمت و برودت آن عرب منافق، نتوانستم صفت نبوت تو گفتن.

توانستن:

الف - فعل تابع به صورت مصدر مرکب:

بهانه نمی‌توانم کردن. ص ۷۰

خواستن:

الف - فعل تابع به صورت مصدر ساده:

اگر به طریق نیاز و استفادت خواهد آمدن و شنیدن. ص ۸۵

ب ـ فعل تابع به صورت مصدر مرکب:

اگر سخن من چنان خواهد استماع کردن به طریق مناظره ص ۸۵

دانستن در معنی شناختن:

گفت: خه! من خود دانستم که تو ماهی را نمی‌دانی ص ۷۷

دانستن در معنی توانستن:

او داند شرح قران کردن ص ۹۷

فرمودن:

و اگر نه کشتن فرمودی ص ۷۵

فعلهای آغازی

افعالی که بر شروع جریان فعلی دلالت می‌کنند و فعلی که منظور اصلی است، اغلب به صورت مصدر می‌آید:

آغاز کردن: آغاز کردند طعنه کردن که پس روی کسی می‌کنید که نمی‌داند که با او چه خواهند کرد، با قوام او چه؟ ص ۱۸۰

گرفتن: اینک شکستن گرفت ص ۷۱

افعال منسوخ

به چند مورد از افعالی برخورد شد که امروز منسوخ شده‌اند، مانند:

آماسیدن، فسردن، تفسانیدن

لاجرم ما نیز دوزخ را چنان بتفسانیم که بمیرد از بیم ص ۱۵۱

ساختمان فعل

تحول تاریخی

الف: فعل مضارع استمراری بدون جزء صرفی.

ب: آوردن علامت استمراری می در آغاز و ی در پایان فعل.

ج: آوردن علامت استمرار همی که امروزه منسوخ شده است به جای آن می می‌آید.

د: فعل مضارع در معنی ماضی استمراری.

ه: فعل ماضی در معنی مضارع.

و: تقدیم و تأخیر دو فعل.

ز: به‌کار بردن فعل لازم در معنی متعدی.

ح: نی در معنی نه، نیست، نبود.

ط: جدا افتادن حرف نفی از فعل با فاصله.

ی: قرار گرفتن حرف نفی بر سر فعل تابع.

ک: آوردن فعل مضارع بدون جزء پیشین ب.

ل: آوردن فعل مضارع بدون جزء صرفی می.

م: آوردن جزء پیشین ب که زاید است.

ن: آوردن جزء پیشین ب بر سر فعل ماضی در معنی ی.

وجوه فعل

آوردن وجه مصدری، یکی از بارزترین ویژگی‌های این کتاب است.

تا مردمان، او را گرفتن، نزدیک پنجاه درم تلف کرده بود ص ۱۱۶

الف: فعل به صورت مصدر، ولی در معنی وجه التزامی.

ب: آوردن مصدر مرکب، بدون علامت مصدری.

وجه دعایی، تمنایی و وجه شرطی، به ندرت دیده شد.

پسوندها

پسوند کاف در معنی تصغیر، تحقیر، تحبیب

پسوند ی در معنی شرط، لیاقت، استمرار، بیان خواب التزامی، بدل کسرهٔ اضافه، مصدری، مخفف فعل ربطی و بالاخره یایی که در معنی کلّی جمله، به کار رفته است و در تقسیم‌بندی متعارف قرار نمی‌گیرد.

با خود تصوری کرده و توهمی کرده ص ۱۰۲

صفت و ساختمان آن

الف: صفت ساده:

سهل در معنی کم.

خنک در معنی خوشحال و خوشبخت که صفت جای موصوف قرار گرفته است.

لطیف در دو معنی آمده است:

۱ـ در معنی خوب و لذیذ: امّا طعام سخت لطیف.

۲ـ در معنی عزیز: برای مهمان لطیف نگه داشت. ص ۹۹

ب: صفت مرکب:

دورانداز، نقصان اندیش، تاریک اندیش، ترس کار.

ج: صفت برتر:

باقیمت‌تر، زیادت به، تمام‌تر، فاضل‌تر، خوش‌تر.

د: صفت فاعلی:

فقط یک مورد صفت فاعلی از فعل پزیدن رویت شد.

زیرا فراق پزنده است ص ۱۷۶

ه: قرارگرفتن صفت در جمله:

در پایان جمله، آوردن چند صفت برای یک موصوف، مقدم آوردن صفت بر موصوف.

ضمیر و ویژگیهای آن در نثر این کتاب

آوردن ضمیر مفعولی متصل دوّم شخص، به جای ضمیر فاعلی منفصل دوّم شخص.

همه‌تان = همهٔ شما

آوردن ضمیر اشاره آن به جای ضمیر فاعلی او

آوردن ضمیر فاعلی او به جای ضمیر اشاره آن

جدا آوردن ضمیر «م» که امروزه به آخر جزء اول فعل مرکب متصل می‌شود.

الا اکنون که نشان دادی، چیزی دیگرم معلوم شد. ص ۷۷

ترکیب ضمیر فاعلی منفصل با ضمیر متصل مفعولی، به جای ضمیر منفصل مفعولی.

از برای ماش نگاه‌دار ص ۱۷۱

آوردن ضمیر مشترک خود برای تأکید

قید و ساختمان آن

الف: قید ساده

ب: قید مرکب

ج: قیدهای عربی

د: ساختمان و قرار گرفتن آن در جمله

۱ـ قید ساده:

باشد در معنی شاید.

هله در معنی هان.

چون در معنی وقتی که.

نزدیک در معنی پیش.

کجا در معنی کی.

سبک در معنی هوشیار، آرام.

باز در معنی دوباره.

۲ـ قید مرکب:

از کجا در معنی چگونه.

در حق در معنی دربارهٔ.

چنان که در معنی همانطور.

لب لب در معنی کنار.

هیچ در معنی بی‌جهت.

ابلهی در معنی ابلهانه.

از جهت د رمعنی به دلیل، به سبب.

سر افزون در معنی بیشتر.

در حال در معنی فوراً.

به آخر در معنی سرانجام.

دیری در معنی مدتی.

نرمک نرمک در معنی آهسته آهسته.

به سر افزون در معنی بیشتر.

پیش‌پیش در معنی جلوجلو.

به معنی در معنی در حقیقت واقعاً.

واپس در معنی عقب.

چندانی در معنی مدتی، مقداری.

حال را در معنی اکنون.

یک سواره در معنی تنها.

۳- قیدهای عربی:

ابدالاباد در معنی همیشگی.

قضاءا... در معنی اتفاقاً.

۴- قرار گرفتن قید در جمله:

الف: در پایان جمله

ب: در وسط جمله

ج: آوردن دو قید برای تأکید

تحول حروف

۱- حرف ب در معنی در.

۲- حرف با در معنی به.

۳- حرف بر در معنی به.

۴- حرف بر در معنی پیش.

۵- حرف به در معنی با.

۶- حرف به در معنی در.

۷- حرف تا در معنی که.

۸- حرف چه در معنی چرا.

۹- از در معنی در.

۱۰- حرف چه در معنی برای چه، چرا.

۱۱- که در معنی اگر.

۱۲- که در معنی و.

۱۳- الا در معنی به این شرط که.

۱۴- مگر در معنی شاید.

۱۵- جهت در معنی برای.

۱۶- پیش در معنی در.

۱۷- را در معنی کسرهٔ اضافه.

۱۸- را در معنی به.

۱۹- را در معنی فاعل.

۲۰- را در معنی از.

۲۱- را در معنی ی.

۲۲- را در معنی برای.

حروف اضافهٔ مرکب

از بهر در سه معنی برای، به خاطر، به سبب.

به وجه در معنی برای.

از جهت در معنی برای.

ساختمان جمله

رابطهٔ نحوی

۱ـ یکی از بارزترین مشخصات این کتاب، قرارگرفتن متمم پس از فعل جمله است.

او می‌گوید با خود. ص ۷۱

۲ـ آوردن فاعل و متمم پس از فعل.

گویند، هزار تا کاغذ تصنیف کرده است فخر رازی در تفسیر قرآن. ص ۱۳۵

۳ـ مقدم واقع شدن قید بر فاعل

۴ـ آوردن فاعل در پایان جمله

۵ـ آوردن مفعول در پایان جمله پس از فعل

۶ـ مقدم قرارگرفتن متمم بر فاعل

۷ـ قرارگرفتن مفعول در آغاز جمله

۸ـ قرارگرفتن مفعول و متمم پس از فعل جمله

۹ـ قرارگرفتن ضمیر متصل مفعولی در میان اجزای فعل مرکب

۱۰ـ متمم واقع شدن ضمیر مفعولی متصل

۱۱ـ مقدم آوردن مضاف‌الیه بر مضاف

۱۲ـ آوردن صفت مبهم بر سر متمم و صفت شمارشی در پس متمم

۱۳ـ فاصله افتادن بین اجزای فعل مرکب

۱۴ـ مقدم قرارگرفتن گزاره بر نهاد

۱۵- مقدم قرار گرفتن مسند بر مسندالیه (نهاد)

۱۶- قرار گرفتن مسند پس از فعل اسنادی

۱۷- حذف جزء اول فعل مرکب به قرینه

۱۸- حذف فعل معین و فعل اسنادی

۱۹- حذف فعل به قرینهٔ لفظی

۲۰- حذف فعل به قرینهٔ معنوی

۲۱- عدم مطابقت فعل با فاعل

۲۲- تکرار کلمه که

۲۳- زاید بودن که

۲۴- حذف حرف را

۲۵- آوردن ادات پرسش در پایان جمله

۲۶- آوردن ادات پرسش در وسط جمله

۲۷- آوردن حرف شرط در وسط جمله

۲۸- آوردن کلمهٔ باز در آغاز اغلب جمله‌ها

۲۹- یک مورد کلمهٔ باز بر سر فعل آمده، که نه پیشوند است و نه قید احتمالاً زاید است

۳۰- آوردن جمع مکسّر در معنی مفرد.

۳۱- آوردن مصدر باب تفعّل تصدر در معنی پست و مقام داشتن.

دکتر جلیل مسگرنژاد
از دانشگاه علامه طباطبایی

حسام‌الدین چلبی و نقش او در حیات (معنوی) مولوی

ای ضیاءالحق حسام‌الدین راد
اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف
ور نبودی حلق‌ها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی
غیر این منطق لبی بگشادمی
شرح تو غیب است بر اهل جهان
همچو راز عشق دارم در نهان[۱]

در زندگی مولانا جلال‌الدّین بلخی غیر از خاندان او، چهار شخصیت بزرگ نقش اساسی دارند، و در تکوین و تعالی این استعداد و نبوغ خدایی هر کدام را نقشی است که به ترتیب تقدّم زمانی عبارتند از:

۱ - سیدبرهان‌الدین محقق ترمذی، ملقب به سید خاندان، که بعد از وفات پدر مولوی خود را از بلخ به شهر قونیه می‌رساند و تربیت و ارشاد مکتبی و مقدماتی مولوی جوان (**۲۵** ساله) را برعهده می‌گیرد. سید در موقع حرکت پدر مولوی در بلخ حضور نداشته، او از رفتن ایّام به گوشهٔ امن زادگاه خود «ترمذ» پناه برده بود، تا خبر کوچیدن استادش را می‌شنود و بی‌درنگ به دنبال بهاءالدین ولد می‌رود. او می‌دانسته که بهاء ولد در کجا رحل اقامت می‌افکند و این جریانات را قبلاً به علت ناامنی فضای فکری استاد و شاگرد با هم کرده‌اند. او

موقعی به قیصریه می‌رسد که یک سال از وفات بهاء ولدگذشته است (سال ۶۲۹ هـ). با رسیدن سید خاندان، بیت مولوی دارای سرپرستی می‌شود و مولانا مقدّمات علوم زمان و اصول مکتب پدرش را از او فرا می‌گیرد و سفرهایی برای تکمیل معلومات به حلب و شام می‌کند. سیدبرهان‌الدین، بعد از نه سال و اندی به سال ۶۳۸ هـ در قیصریه وفات می‌کند. مولوی به ظاهر در تمام علوم مکتبی و ظاهری به حد کمال رسیده و عالمی مشارٌ بالبنان شده است.(۲)

۲ـ بعد از وفات سیدبرهان‌الدین، مولوی طبق سنن خانوادگی و مکتبی به ارشاد و تعلیم مردم زمان مشغول می‌شود. تا در سال ۶۴۲ هـ عارفی کامل و شوریده‌ای عاشق به نام شمس‌الدین محمد تبریزی در فرا راه مولوی ظاهر می‌شود و مولوی را به راه دیگری می‌کشاند.

منم آن ناگهان ترا دیده
گشته سر تا به پا همه دیده
جان من همچو مرغ دیوانه
در غمت از گزاف بپریده(۳)

۳ـ صلاح‌الدین زرکوب که خود از مریدان سیدبرهان‌الدین محقق بود، (بعد از دیدار او در قونیه) و ازین راه آشنایی قبلی با مولوی داشت، لیکن هنوز مولوی آن جاذبه و عشق را نداشت تا صید دلهاکند. بعد از شمس و دیدار و ترک او که مولوی خود چون شمس شده این جذبه را داراست. در مجلسی شکار عشق مولوی می‌شود. او مردی اُمّی و صاحب حال و از اصحاب حرف (زرکوب) می‌باشد. راه او چون اکثریت صاحبان حرف راه اخی‌هاست که درین سیر و سلوک به حدّ کمال است.

نیست در آخر زمان فریاد رس جز صلاح‌الدین، صلاح‌الدین و بس(۴)

۴ـ شخصیت مورد بحث درین نوشتار حسام‌الدین حسن بن محمّد بن حسن معروف به

ابن اخی ترک می‌باشد.

الف ـ نظری به سابقهٔ جریان اندیشه در مکتب خراسان

قبل از شروع بحث در مورد این شخصیت بزرگ که بعد از شمس بالاترین اثـر را در زندگی معنوی و خلق آثار مولوی دارا می‌باشد. لازم است برای ورود به فضای اندیشهٔ این سخن، به مقاله «پیشتازی از علم و ادب و عرفان: ابوبکر حسین بن علی بن یزدانیار ارموی نظری بکنیم که این سخن جهتی از ادامهٔ آن سخن است.(۵)

تصوّف در منطقهٔ خراسان با ابراهیم ادهم (تولد ۱۱۰ ـ وفات ۱٦٦ هـ) که از منطقهٔ بلخ و بامیان است، آغاز می‌شود. از ابراهیم ادهم تا ظهور حکیم ترمذی (ابو عبدالله محمدبن علی بن حسین ـ متوفی ۲۹٦ هـ) تصوّف در تمام جهان اسلام، شاخ و برگ گسترده و طی راه کرده و از پیچ و خم‌هایی گذشته است که حکیم ترمذی در مکتب خود عقاید و اندیشه‌های نـو افلاطونیان را وارد می‌کند و اصطلاحات تازه‌ای در تبیین عشق الهـی وارد عـقاید صـوفیه می‌کند. این عقاید که از دیدگاه اسلام سنّتی در آن ایام، نوعی بدعت و الحاد تلقّی می‌شود. در بغداد، این عقاید را در سخنان ابوالحسین نوری متوفی ۲۹۵ هـ، که از شاگردان سری سقطی (بنیان‌گذار مکتب بغداد) و از اقران جنید بغدادی است، باز می‌یابیم. به نظر می‌رسد که این اندیشه در مکتب خراسان به بار می‌نشیند و از آنجا به بغداد می‌رود، تا این که در اوایل قرن چهارم حلاج را با آن چهرهٔ بی‌باک و عاشق می‌یابیم و در قرن پنجم شیخ احمد غزالی را با آن سخنان در سوانح و بعد ....

این اندیشه بنا به ضرورتهای زمان، فرق گوناگون تصوّف را به وجود می‌آورد، از یک سو ملامتیه و از دیگر جهت قلندریه که در دو سوی افراط و تفریط قرار دارند. در قرن ششم و اوایل قرن هفتم مذاهب عامه با تصوف همجوشی پیداکرده و با اندیشهٔ اشعری همه موارد را از اصول و فروع توجیه می‌کند.

ب ـ مکتب اخیان (اخی = برادر)

سید برهان‌الدین و پدر مولوی که هر دو از منطقهٔ بلخ‌اند و جریان اندیشه‌های حکیم ترمذ و شیخ احمد غزالی در عقاید و آرای مکتب آنان دارای ریشه و اصل است. این اندیشه با عقاید تصوّف سهروردیه که نوعی در صدد تحکیم مبانی شرعی و حکومتی بغداد است، معارضه دارد. شاید علت رانده شدن پدر مولوی از سرزمین بلخ با این جریانات ارتباط دارد که با همه گیر شدن نوعی کلام آمیخته با عقاید تصوف با اندیشهٔ اشعری و تسلّط کرامیه، با این گونه اندیشه‌های اصیل رویارویی دارد.(۶) پدر مولوی بعد از خروج از خراسان در پی یافتن محلی مناسب است، تا بتواند در آن بستر مستعدّ به نشر و تبلیغ بپردازد. او نوعی سماحت دینی را در آسیای صغیر می‌یابد، و این مکان پدر مولوی را که صاحب فکر و بینا به مسایل زمان است به سوی خود فرا می‌خواند.

در آن ایّام در دیار سلاجقهٔ روم، اندیشه‌های تصوّف و مذهب در لباس مکاتب اخیان و اکداشها جریان داشت، شهر و روستایی را نمی‌یابیم که خانقاه یا لنگری ازین جریان را نداشته باشد.(۷) اصحاب حرف و مشاغل هر یک لنگری دارند و شیخی و از مجموع شیوخ، شیخ‌الشیوخی نیز برای رهبری عموم برگزیده می‌شود. و پدر حسام‌الدین چلبی حداقل در منطقهٔ قونیه شیخ‌الشیوخ این اخیان است که خود سابقهٔ ممتد خانوادگی درین سمت دارد. و او را که «ابن اخی ترک» می‌گویند، این اخی بزرگ و قدیم همان یزدانیار جدّ اعلای این خاندان می‌باشد.(۸)

ج ـ آغاز آشنایی حسام‌الدین چلبی با مولوی و شمس تبریزی

حسام‌الدین (تولد ۶۲۲ هـ) هنوز مراهق نشده بود که شیفتهٔ مولوی می‌شود (مثلاً در چهارده سالگی مقارن سال ۶۳۶ هـ). او تمام جریانات شیفتگی مولوی را به شمس، از نزدیک ناظر و شاهد است و نیز مولوی قبل از زمان شمس را نیز خوب می‌شناسد. این ارتباط زودرس

حسام‌الدین با مولوی به علت حرمت پدر و خاندان و ارج و احترام اخیان و شیخ‌الشیوخ اخیان است که پدر حسام‌الدین جوان است. مسلماً بدون حمایت اخیان و علی‌الخصوص پدر حسام‌الدین، مولوی نمی‌توانسته در قونیه سر و سامان بگیرد تا چه رسد به تبلیغ. اگر بپذیریم که این گونه حمایتها نمی‌توانست بدون سابقهٔ ارتباط فکری و آشنایی باشد، باید گفت که حتی پدر مولوی با شناسایی او و یا سایر اخیان به دیار آنان می‌آید و رحل اقامت می‌گسترد.

حسام‌الدین هنوز جوانی بیش نیست که شمس بر مولانا وارد می‌شود و او ناظر جریانات است (سال ۶۴۲ ه‍). حسام‌الدین نیز مثل سایر اخیان در صدد ملاقات با شمس است. که شمس بهای این ملاقات را بسیار سنگین تعیین می‌کند. خلاصهٔ جریان ازین قرار است که گفته‌اند: اگر کسی می‌خواسته است شمس را ملاقات کند باید مقدمتاً پیشکشی از طریق مولوی به حضور شمس تقدیم می‌کرده است. شمس در مورد حسام‌الدین می‌گوید که او باید تمام مایملک خود را فروخته و بهای آن را به قدوم شمس بریزد. حسام‌الدین با اخلاص تمام این مهم را به انجام می‌برد و در امتحان شمس رو سفید می‌شود. شمس بعد از آن وجوه را دوباره به حسام‌الدین برمی‌گرداند. شمس حسام‌الدین را این گونه می‌ستاید: «... آن جوانک، حسام‌الدین اگر هزار درمک به من بدهد، به باشد از صد هزار درم، از آن حالت او ...»[۱۰].

خواهش حسام‌الدین از مولوی در سرودن مثنوی

چنان که از آغاز مثنوی نیز برمی‌آید، مولوی مثنوی شریف را به خواهش حسام‌الدین می‌سراید. افلاکی می‌گوید: «... به نقل از سراج‌الدین مثنوی خوان، سبب سروده شدن مثنوی آن بود که یاران خانقاهی حسام‌الدین، اقبال خاصّی به خواندن حدیقهٔ سنایی و منطق‌الطّیر عطّار داشتند. حسام‌الدین در پی فرصتی بود که این نقیصه را برطرف کند، تا شبی مولانا را در خلوت می‌یابد، و به او می‌گوید: دیوان غزلیات بسیار شد. اگر چنان که به طرز آلهی‌نامهٔ حکیم سنایی و یا وزن منطق‌الطّیر عطّار کتابی باشد، به غایت عنایت و مرحمت خواهد بود:

مولانا در حال از سردستار خود جزوی که شارح اسرار کلیّات و جزویات بود به دست حسام‌الدین می‌دهد و در آن ملفضه هیجده بیت آغازین مثنوی بود. مولانا می‌فرماید: پیش از آن که این داعیه از ضمیر مبارک شما سر بزند، از عالم غیب این معنی در دلم القاکرده بودند.

بعد از آن مولوی، در همه حال و همه جا، در سماع و حتی وقتی که راه می‌رفته یا نشسته بوده؛ و حتّی در حمّام به سرودن مثنوی می‌پردازد و حسام‌الدین آن ابیات را تحریر می‌کند. هرگاه دفتری تمام می‌شده، چلبی دوباره آن را بر مولانا می‌خواند و موارد ضروری اصلاح می‌شد.(۱۱)

در اینجا لازم به اشاره است که مثنوی در واقع روایتی (شرح رمزی) منظوم و مشروح از تلقینات شمس تبریزی که با وسعت اندیشه و اطلاعات و استعداد مولوی درهم آمیخته و شکل گرفته است.

واجب آید چون که آمد نام او — شرح رمزی گفتن از انعام او
از برای حق صحبت سال‌ها — بازگو حالی از آن خوش حال‌ها(۱۲)

هـ ـ مقام و منزلت حسام‌الدین در پیش مولوی:

مولوی در ضمن غزلیات و مثنوی با نهایت عشق و احساس خود نام می‌برد و او را خارج از حد بشری می‌ستاید. در مورد حسام‌الدین نیز با القاب «صدّیق»، «بایزید وقت»، «جنید زمان» نام برده، و او را می‌ستاید. جایگاه شمس در دل مولاناست و مقام معرفتی مولوی به شمس مقام عشق است؛ ولی جایگاه حسام‌الدین در اندیشهٔ مولوی مقام روح است. دقتی در عناوین مدحی در مورد شمس و حسام‌الدین این مسأله را بر ما می‌نمایاند.

مولوی در سه اثر گرانقدر مانده ازو: غزلیات، مثنوی، فیه‌مافیه، در سه شخصیّت و در سه آینه خود را می‌نماید. او در غزلیات در مقام عشق و دل است و در مثنوی در مقام روح و در کتاب فیه‌مافیه در مقام عقل.

و ـ اخیان، فتیان و خاندان حسام‌الدین

پدر حسام‌الدین، شیخ‌المشایخ فتیان در قونیهٔ آن زمان بود. سرگذشت و سیر و تحول تاریخی فتیان و اخیان و عیّاران با جلوه‌های خاص بنا به مقتضیات زمانشان، چون فرق ملامتیان و قلندران خود بحث دیگری است.[۱۳] این جریان‌های فکری در جهان اسلام، دارای ریشه و سابقهٔ تاریخی پیش از اسلام نیز دارد. نهایت هر جریانی به ضرورت زمان به صورتی آیین‌بندی می‌شود. مثلاً در قرن سوم و قبل این جریان را به صورت عیاران در تاریخ می‌بینیم. پیشتازان جوانمردان و عیّاران را می‌توان در تفسیر پهلوی و ندیداد (ـ شکوهان) ملاحظه کرد. در جهان اسلام اساس تشکیلاتی این هم‌فکران راگاهی در فرق قرمطی و زمانی در تشکیلات اسماعیلی (در دورهٔ استتار) وگاهی در جامهٔ قلندری و زمانی با عنوان رندی و بالاخره در کسوت پهلوانی زورخانه‌ای با سمبل‌هایی که هنوز زنده است، مثل پوریای ولی می‌توان باز شناخت.[۱۴]

هم زمانی احیای اخوت به صورت رسمی از طرف خلیفهٔ عباسی، النّاصرلدین اللّٰه (۶۲۲ هـ) با زمان مورد بحث و تشکیلات گستردهٔ اخی‌ها در آسیای صغیر آن زمان و ظهور فرقهٔ بکتاشیه با شیخ بکتاش ولی درست در همین ایام و جریان کشته شدن و یاگم شدن شمس تبریزی و اطلاع دادن آن واقعه به وسیلهٔ بکتاش ولی به مولوی که می‌رساند که ارتباط تشکیلاتی راهها و مکان‌های دور را نیز در نظر داشته‌اند، همه و همه نشانگر گسترش و ارزش و اهمیت این اندیشه در جهان اسلام است.[۱۵]

فتیان در آسیای صغیر به مشایخ خود «اخی» خطاب می‌کردند. اصناف و اهل حرفه هر یک شیخی داشت و همهٔ شیوخ از بین خود یک شیخ‌الشیوخ برمی‌گزیدند که همه ملزم از اطاعت او بودند این جریان در بلاد آسیای صغیر به درجه‌ای از نفوذ و قدرت دست یافت که در هر ولایتی که بنا به تصاریف ایّام پادشاه یا حاکم نبود، آن ولایت به وسیلهٔ تشکیلات

خودگردان اخیان اداره می‌شده. این تشکّل‌ها علاوه بر فرقه‌های شیعیان (رافضیّه)، فرق: سعدیّه، مولویه، بکتاشیه را نیز به نوعی دربرمی‌گیرد.

شمس تبریزی نیز گرایش به اهل فتوّت داشت، نهایت با مشرب خاص ملامتی. او با گمنامی و با لباس‌های مبدّل در شهرها و دیارات در حال سیر و سفر بود و راه خود را مستعدان می‌آموخت.(۱۶)

در کتیبه‌های کاشی موجود در مزار مولوی القاب «اخی ترک» به پدر حسام‌الدین داده شده، موجود است.(۱۷) آیا این محل مقبرهٔ خانوادهٔ اخی ترک بوده، و یا ملاک موروثی حسام‌الدین که امروزه مزار باشکوه مولوی در آنست و مزارات دیگر.

دربارهٔ قدرت و اعتبار خانوادگی حسام‌الدین، افلاکی در مناقب‌العارفین جریانی را نقل می‌کند که:

چون پیشوایی خانقاه ضیاءالدین وزیر را نیز خواستند به حسام‌الدین واگذار کنند، عدّه‌ای از اخیان که در رأس آنان اخی احمد (از جملهٔ جبابرهٔ روزگار بوده = گردن کلفت) با این تفویض مخالفت می‌کند. در مراسمی که به این منظور برپا بوده و تاج‌الدین معتز وزیر و مولانا حضور داشتند، این شخص سجّادهٔ حسام‌الدین را درمی‌نوردد. درین اثنا اخیان معتبر ـ صاحب‌نام ـ که به خاندان اخی ترک و اخی بشارة منسوب بودند، مثل: اخی قیصر، اخی چوپان، اخی محمّد سیّدی و غیرهم دست به شمشیر و کارد نهادند و به قول افلاکی: «امرای فرید قصد قتل رنود مرید کردند. حضرت مولانا هیچ نفرمود، و همچنان نعره‌ای بزد و از خانقاه بیرون آمد و اخی احمد مطرود و مردود گشت (= از تشکیلات اخیان اخراج شد).

آیا جریان رانده شدن شمس نیز شبیه به این جریانات است که اخیان با تشکیلات ریشه‌دار و منظّم، بعد از شناخت او، نمی‌توانند او را در جمع خود بپذیرند و آن همه پیشکشی که برای معرفت و زیارت او می‌کنند، عاقبت او را یا می‌کشند و یا از خود طرد می‌کنند؟!

حسام‌الدین چلبی درین ایام خود شیخ‌الشیوخ و شیخ رسمی چندین خانقاه است. او از احفاد کسی است که به قول مولوی در آغاز مثنوی این جمله او را عَلَمْ کرده است که: «أصبحت کردیّاً و امسیْتُ عربیّاً.»

مولوی با آوردن این سخن در آغاز مثنوی نشان می‌دهد که گویندهٔ این سخن و انتساب حسام‌الدین به گویندهٔ این سخن در آیات زمان از مشهورات بوده و نیازی به توضیح ندارد.

سخن فوق را یک بار از زبان تاج‌العارفین ابوالوفا (متوفی به سال ۵۱۰ هـ) که در بغداد گفته است و نیز به یزدانیار که یک بار در ضمن وعظ خود را با آن عبارت آغاز کرده است، نقل کرده‌اند.

هر دو شیخ، زبان عربی نیک نمی‌دانسته و عرب زبان نبوده‌اند. تاج‌العارفین از سادات علوی است که از حجاز به عراق کوچیده، و در آن دیار با دختری از کردان ازدواج نموده و به لقب «کردیّ» خوانده شده است. ولی مولانا ارموی بودن اجلاد چلبی را نیز ذکر می‌کند و با عدم اشاره به سیادت وی، این نکته را می‌رساند که آن شیخ مکرّم جدّ حسام‌الدین ارموی الاصل و همان یزدانیار است.

ز ـ مقام و شأن حسام‌الدین در احیای معنوی آثار مولوی

حسام‌الدین حافظ آثار و راه مولوی است، و اوست که علاوه بر مثنوی سایر آثار مولوی را کتابت کرده و حفظ نموده است و به قول سلطان ولد پسر مولانا:

هم تو بنویس ای حسام‌الدین و بر خوان مدح او
تا به رغم غم ببینی بر سعادت خال‌ها
گر چه دست‌افزا دستت شد ز دستت، باک نیست
دست شمس‌الدین دهد مر یات را خلخال‌ها[۱۹]

دربارهٔ عظمت شخصیت و احترام حسام‌الدین در نزد مولوی و اعقاب او، علاوه بر

شواهد زیادی که از تمجیدات مولوی در غزلیات و مثنوی و فیه‌مافیه است، ایـن عـزت و والایی او به آثار روایی تصوف ره یافته است. جـامی‌در نـفحات‌الانس مـی‌آورد(۲۰): در خدمت مولوی گفتند: فلان می‌گوید که: دل و جان به خدمت آنست!» فرمود که: «خمش». در میان مردم این دروغ مانده است که می‌گویند. او آن چنان دل و جان از کجا یافت کـه در خدمت مردان باشد؟».

بعد از آن روی سوی چلبی حسام‌الدین کرد که: «اللّٰه، اللّٰه! با اولیای حق زانو بر زانو باید نشستن که آن قرب را اثرهاست عظیم.»...

سؤال کردند که: «به خلافت مولوی مناسب کیست؟» فرمود که: «چلبی حسام‌الدین». تا سه بار این سؤال و جواب مکرّر شد. چهارم بار گفتند که: «نسبت به سلطان ولد چه می‌فرمائید؟». فرمود که: وی پهلوان است، حاجب به وصیّت نیست ...(۲۱)

در شرح حال سلطان ولد می‌آورد: ... یازده سال چلبی حسام‌الدین را قایم مقام و خلیفهٔ پدر خود می‌داشت ...(۲۲)

حسام‌الدین بعد از وفات مولوی، بعد از روز هفتم، جانشینی را به سلطان ولد پیشنهاد کرد، ولی او بنا به وصیت پدر نپذیرفت و اصل سنّت صوفیه را در جمله‌های این گونه بیان کرد: «الصوفیُّ أَوْلَی بِخِرْقَتِهَ وَ الیتیمُ أخریٰ بِحُرقَتِهِ.»(۲۳)

مثنوی به درخواست حسام‌الدین از سال ۶۵۷ هـ شروع می‌شود. دفتر اول در سال ۶۶۰ هـ پایان می‌یابدبه جهت فوت عیال حسام‌الدین و گرفتاری او به این غم این مثنوی مدتی به تأخیر می‌افتد و تا بعد از مراجعهٔ حسام‌الدین از سال ۶۲۲ هـ جزء دوّم آن شروع می‌شود، و بدون وقفه و فترتی تا پایان دفتر ششم ادامه می‌یابد.

اتمام مثنوی مقارن سال‌های پایان عمر مولوی است، ولی با قراینی که در دست است مولوی بعد از آن مدت کمی در حال حیات بوده، و اواخر دفتر ششم به راحتی با اجمال‌گرایی

مولوی برعکس دفاتر دیگر می‌رساند که مولاناگرفتار مریضی و ضعف تن است و دل و دماغ دوره‌های قبل را ندارد.[۲۴]

بعد از وفات مولوی (۶۷۲ هـ) حسام‌الدین به مدت یازده سال، تا آخر حیاتش (۶۸۳ هـ) شیخی خانقاه مولوی و چندین خانقاه دیگر از خانقاه‌های اخیان را به عهده داشت. وفاتش روز چهارشنبه هجدهم شوال سال ۶۸۳ هـ است.[۲۵]

حسام‌الدین چلبی و خاندان او در زندگی و رشد و خلق آثار و حتّی روحیات مولوی تأثیر به سزایی داشته‌اند و اگر بپذیریم که خود شمس نیز از فتیان بوده، و در محل قیصریه و قونیه تکیه گاهی داشته و به خاطر این تکیه گاه در یکی از سفرها مولوی را درمی‌یابد، و علت گمنامی شمس و ظهور ناگهانی او خود همان شیوه و طریقتی است که شمس از آن پیروی می‌کرد و احیاناً جز خواص خود را به کسی نمی‌نموده است.

منابع:

۱- ابیات آغازین دفتر پنجم مثنوی.

۲- رک: شرح حال مولوی، فروزانفر، ص ۳۵ به بعد - چاپ سوّم ۱۳۵۴ زوّار، تهران.

۳- تولد شمس را به سال ۵۸۲ هـ و ورود او را به قونیه ۶۴۲ هـ تحقیق کرده‌اند. ولی وفات او هنوز روشن نیست هر چند تلاشهای عالمانهٔ زیاد درین راه انجام گرفته است. رک: مقدمهٔ مقالات شمس، محمدعلی موحد ص ۴۰۰ و نیز شرح حال مولوی، همان و نیز مقاله دکتر محمّد امین ریاحی با عنوان «تربت شمس کجاست» ... محتمل وفات محرّم ۶۵۷ هـ‌ق.

۴- «فیه‌مافیه» با حواشی و تعلیقات استاد فروزانفر، انتشارات امیرکبیر تهران ۱۳۴۸ - ص ۱۳۳.

۵- کنگره بازشناخت سبک آذربایجانی و سیر تاریخی آن در شعر فارسی (۲۹-۳۰ اردیبهشت سال ۷۶ ارومیه) مقاله اینجانب که در آن کنگره به صورت سخنرانی ارائه گردید و امید است در مجموعه مقالات آن کنگره چاپ شود.

۶- درین باره مناظرات امام فخر رازی درباره مذاهب اهل سنت (ترجمه و تحقیق دکتر یوسف فضایی - چاپ مطبوعاتی عطایی، چاپ دوم تهران ۱۳۶۱) روشنگر پاره‌ای از مسائل است که قصد ترکیهٔ مذاهب را دارد. قبل از او امام ابوحامد غزالی با نوشتن کتاب احیاءالعلوم و کتب دیگر می‌خواهد تا تجدید سنّت کند (رک: منطق و معرفت در نظر غزالی - دکتر غلامحسین ابراهیمی دنیانی - امیرکبیر، تهران ۱۳۷۰ - ص ۴۴ پیدایش فرق کلامی و ارتباط آن با سیاست و ...

۷- رحلهٔ ابن بطوطه که تقریباً بعد از ۶۰ سال از مرگ مولوی به این سرزمین وارد شده و خاطرات سفر را در آن کتاب آورده است ازین مراکز با دیدی هر چند ناآشنا سخن می‌گوید.

۸- رک: به همان مقاله (شماره ۵)، حواشی محمدقزوینی به کتاب شدّالازار و نیز جستجو در تصوف ص ۱۲۸، امیرکبیر، چاپ دوّم تهران ۱۳۶۳ (دربارهٔ تشکیلات اخیان).

۹- رک: مناقب‌العارفین ص ۳۴۹، ۳۶۲).

۱۰- مقالات شمس ص ۲۲۴، ص ۱۱.

۱۱- رک: رسالهٔ سپهسالار، سعید نفیسی، ص ۱۴. مناقب‌العارفین ج ۲ ص ۷۳۹ - ۷۴۴.

۱۲- ابیات از دفتر اول، بیت‌های ۱۰۴ و ۱۰۶ براساس چاپ نیکلسون.

۱۳- رک: تحفةالاخوان فی حضایص الفتیان، کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی، با تصحیح و مقدّمهٔ سیدمحمد دامادی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول ۱۳۶۹، مقدمه.

۱۴- برای آشنایی ضمنی رک: به مقالهٔ تحقیقی «سازمان فتیان و نقش خلیفهٔ عباسی الناصرلدین اللّه (۶۲۲ هـ) در احیای آن نوشتهٔ محبوبه شرفی، مجلّهٔ ایران شناخت شماره ۶ پائیز ۱۳۷۶: و نیز رسایل جوانمردان، مشتمل بر هفت فتوّت‌نامه، با تصحیح مرتضی صرّاف، انجمن ایران‌شناسی فرانسه، انتشارات معین، تهران ۱۳۷۰ با مقدمه و خلاصهٔ آن از هنری کربن.

۱۵- رک: به کتاب «مولویه بعد از مولوی» عبدالباقی گلپینارلی، ترجمهٔ دکتر توفیق سبحانی، انتشارات کیهان ۱۳۶۶، چاپ اول، ص ۳۲ به بعد ... و نیز به جستجو در تصوف، زرین‌کوب، عنوان = سراویل = در فتوت و ارتباط آن با اصناف، ص ۳۵۹.

۱۶- رک: دائرة المعارف اسلام، ترکی، عنوان جلال‌الدین مولانا، ج ۱۰ ص ۴۴ و نیز ص ۱۲۰

۱۷- رک: مولویه بعد از مولوی، همان، ص ۳۵۸.

۱۸- استاد فروزانفر در ص ۶ شرح مثنوی شریف در توضیح مقدمه‌ای که مولوی درباره حسام‌الدین می‌گوید و جدّ او را با لقب «شیخ‌المکرّم» که جملهٔ معروف را گفته است راه دیگری پیموده است که بنظر می‌رسد با این توضیحات در مقاله کاملاً اشتباه باشد.

۱۹- رک: مقالات شمس، همان، ص ۲۱.

۲۰- رک: نفحات‌الانس جامی، چاپ انتشارات اطلاعات، دکتر عابدی، ص ۴۶۲.

۲۱- همان، ص ۴۶۵.

۲۲- همان، ص ۴۷۱.

۲۳- همان، ص ۴۷۲.

۲۴- رک: شرح حال مولوی، فروزانفر، ص ۱۵۷. (درین قسمت استاد سخنانی گفته‌اند که چندان بنظر محکم نمی‌رسد).

۲۵- مناقب‌العارفین افلاکی ص ۱۶۲ - مولویه بعد از مولوی ص ۳۹ و ص ۴۰ با عنوان «مرگ حسام‌الدین».

دکترپروین‌دخت مشهور

از دانشگاه فردوسی مشهد

حدیث روی شمس‌الدین در مثنوی

آفتاب شمس، نه تنها بر دیوان کبیر، پرتو افکنده است. بلکه در مثنوی هم،کانون‌های نور و نار ایجاد کرده است. هر جا که بویی از شمس به مشام می‌رسد، سخنان مولوی، عشق صرف شور محض می‌شود و به قول دکتر یوسفی «طرفگی» خاصی می‌گیرد. مولوی طالب خاموشی است و قافیه پردازی را حجاب می‌داند، ولی با این همه با خواندن دیوان شمس و مثنوی، به این باور می‌رسیم که هیچ کس به اندازهٔ مولوی، برای شرح عشق، از کلام و آن هم کلام آتشین، بهره نگرفته است. هیچ کس به اندازهٔ او با آگاهی و تسلط، از فن شگرف قافیه‌پردازی و هنر بی‌بدیل موسیقی، با به کار گرفتن قافیه‌ها، ردیف ها و تکرارهای زیبا، قافیه اندیشی و حوزهٔ موسیقیایی سخن راگسترش نداده است. اشعار مولانا، جویبار زلالی است که بی‌گمان، از عالم دیگر سرچشمه می‌گیرد و در این که مولوی به خود شعر نمی‌گوید، جای هیچ بحث و انکار نیست:

ای کــه مــیان جـان مـن تـلقین شـعرم مـی‌کنی

گر تن زنم، خامش کنم، ترسم که فرمان بشکـنم

اعجاز سخن‌گویی در عین خاموشی، هنر ویژهٔ مولوی است و الهـام‌بخش او، در ایـن اعجاز «شمس» اوست. شمس در مثنوی نیز بازتابی از «اصل» و «جان جان جان» می‌باشد و هموست که در نی مولانا می‌دمد و نغمهٔ پرسوز مهجوری و مشتاقی سر می‌دهد و دو جهان را می‌سوزاند. افلاکی در مناقب العارفین سعی می‌کند با آوردن شواهدی از ابیات مثنوی، ثابت کند که صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدّین چلبی هم به اندازهٔ شمس، محبوب و معشوق مولانا

بوده‌اند، ولی با مقایسهٔ شوریدگی و حال مولوی هنگام سخن گفتن از شمس با حال او هنگام یاد کردن از دو خلیفه دیگرش، به وضوح در می‌یابیم که عشق و محبت شمس با هیچ عشق و محبتی همسنگ و برابر نیست. در حقیقت، مولوی، در مثنوی به دنبال گمشدهٔ خود می‌گردد و در این جستجو صلاح‌الدین و حسام‌الدین را پیدا می‌کند و کمی تسکین می‌یابد. این توجه و تسکین نه به معنای به فراموشی سپردن شمس است و نه به معنای یافتن همتایی برای شمس بی‌همتاست. در واقع صلاح‌الدین و حسام‌الدین آینه‌های شمس‌نمای مولوی هستند، نه خود شمس. از محتوای کلام مولانا که بهترین ترازو برای سنجش احساسات، عواطف، اندیشه‌ها و شوریدگی‌های او می‌باشند، چنین برمی‌آید که شمس چیز دیگر است و آن عزیزان چیز دیگر وگویی به شمس می‌گوید: «همه بر سر زبانند و تو در میان جانی ... .»

هر جا و به هر مناسبت که قرابت و پیوندی، لفظی یا معنوی با نام و یاد شمس پدید آید، مولوی، دامن از دست داده، شوریده و سر از پای نشناخته، ندای عشق دیرین سر می‌دهد و برای مدتی موضوع سخن را از یاد می‌برد و صدای عشق و شوریدگی را به افلاک می‌رساند.

یکی از زیباترین و روحانی‌ترین تجلیات این عشق الهی در دفتر اوّل مثنوی، در قصهٔ «پادشاه و کنیزک» دیده می‌شود. سخن از «شمس جان»، مولوی را به یاد شمس تبریز می‌اندازد و جان بی‌قرارش را بی‌قرارتر می‌کند. گفتگوی مولوی و جانش، در این قسمت، چنان زیبا و هوش رباست که جز با خواندن خود اشعار، امکان پی بردن، لمس کردن و توصیف زیبایی و لطافت آن وجود ندارد. جان شیفتهٔ ملای روم، بی‌تاب و آسیمه‌سر، از مولوی می‌خواهد که به شمس پردازد و از لحظه‌های خوش و نه چندان دیرپای وصل پیشین، برایش سخن گوید:

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید

شمس چارم آسمان سر بر کشید

واجب آید چون که آمد نام او
شرح کردن رمزی از انعام او
این زمان جان دامنم برتافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سال‌ها
بازگو حالی از آن خوش حال‌ها
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

استغاثهٔ عشق آمیز جان مولوی که با سوگند به «حق صحبت دیرین» مؤکد شده، نشانهٔ حضور جاودانهٔ شمس در جان مولاناست و این که مولوی با نام شمس از خود به درآمده و مشاعرش از کار می‌افتد، حالتی است که هرگز نظیرش را در روابط مولوی با دیگران نمی‌بینیم:

لاتکلفنی فأنی فی الفنا
کلّت افهامی فلا احصی ثنا

شمس برتر از تعریف و توصیف است و کلمات حقیرتر از آنند که بار ذکر او را بر دوش گیرند:

کل شیی قاله غیر المفیق
ان تکلف او تصلف لا یلیق

مولوی چنان محو است که نمی‌تواند از شمس سخن گوید. ناهشیاری تمامی وجودش را پوشانده است:

من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست

بنابراین، به امید اینکه زمانی دیگر بتواند از معشوق بی‌همتا که «یاری بی‌یار است»، سخن گوید، اجابت تقاضای جان را به وقتی دیگر وعده می‌دهد:

شرح این هجران و این خون جگر

این زمان بگذار تا وقت دگر

و چون با ابرام جان مشتاقش، روبرو می‌شود، به شگردی تازه، دست می‌یازد.

این شیوهٔ نو، یعنی «پوشیده و در ضمن حکایت» از یار گفتن، حریم عشق قدسی او را از ذهن و زبان نامحرمان حفظ می‌کند:

گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار

خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

از وقتی که مولوی صلاح کار را در آن می‌بیند که از یار و اسرار عشق او، به تصریح، یاد نکند، میثاقی نگفتنی با خود می‌بندد که نهانی و در پوشش حدیث دیگران از «شمس» سخن گوید. او به این عهد و میثاق پایبند می‌ماند و جز دو سه مورد که اختیار و قرا از کف می‌دهد، در تمامی دفترهای ششگانهٔ مثنوی، جز به تعریض و پوشیده، ذکر شمس نمی‌کند. امّا با این همه هیچ جای مثنوی، از شمس خالی نیست وگویی واژه‌ها و ابیات، نام و یاد شمس را، فریاد می‌کنند. هرگاه و به هر بهانه که از «شمس چارم آسمان»، «خورشید»، «نور»، «شرق»، «ضیا» سخن می‌گوید، «شمس تبریز» و یادش را در آنها متبلور می‌بینیم و وقتی از «سایه»، سخن می‌گوید، باز هم در تقابل با آفتاب شمس است. حتی هنگامی که «حسام‌الدین چلبی» را «ضیاءالحق» می‌نامد، صاحبدلان می‌دانند که حدیث شمس تبریز می‌کند و در این گزینش نظری دارد:

ای ضیاء الحق حسام‌الدین توی   که گذشت از مه به نورت مثنوی

مولوی نمی‌تواند و نمی‌خواهد از شمس تبریز جدا باشد، مگر نه این که شمس تبریزی، نمودی از «شمس جان» و معشوق واقعی می‌باشد، چگونه می‌تواند عاشق پاکبازی چون مولوی از معشوق ببرد؟

هنگامی که جان شیفتهٔ مولوی، امانش نداده و طلب بی‌پروایی و بی‌پردگی می‌کند، و از او می‌خواهد که «مکشوف و برهنه»، به شرح عشق و بیان حال معشوق بپردازد، مولوی به این جان پاکباز و «سرنشناس، پانشناس» هشدار نیستی می‌دهد:

گفتم ار عریان شود او در میان

نی تو مانی، نی کنا ت، نی میان

گفت و شنود راجع به شمس در تحمل همگان نمی‌باشد، زیرا او آفتاب است و به آفتاب نباید زیاده از حد، نزدیک شد، چه سوزان است و هستی سوز:

آفتابی کز وی این عالم فر ِخت

اندکی گر پیش آید جمله سوخت

پس در قربت جستن به شمس، رعایت حد و حدود لازم می‌باشد و نباید که پا از گسترهٔ گلیم درازتر گردد.

مولوی برای کتمان راز دل، نکتهٔ دیگری را هم مورد توجه دارد و آن حسادت‌ها، سعایت‌ها و فتنه‌جویی‌هایی است که در دوران شمس و وصال رؤیایی او، رخ داده و روح عاشق و معشوق را آزرده است. پیر قونیه، بیم آن دارد که این کابوس هولناک، با ذکر نام و یاد شمس، تجدید و تکرار شود:

فتنه و آشوب و خونریزی مجوی

بیش از این از شمس تبریزی مگوی

جایگاه شمس در مثنوی، هم بی‌بدیل است و هم تسخیرناپذیر و فقط اوست که نامش، دل

عالمی را از جا به در می‌کند.

نمونهٔ دیگری از جلوه‌گری شمس در آسمان نامتناهی مثنوی که بار دیگر خویشتن‌دار مولوی را در رازداری در هم می‌شکند، در قصه دیدن خلیفه لیلی را، مشاهده می‌شود. همان طور که جز مجنون هیچ کس سرّ جمال لیلی را درک نمی‌کند، کوردلان بی‌بصیرت و ناآگاه هم هرگز نمی‌توانند به سرّ مشاهدهٔ جمال دوست و حسن لیلی پی برند. این، فقط در قدرت شیرمردان پاکباز راه عشق است که تمام توجهشان معطوف خورشید حق است و خود را به سایه‌ای نمی‌بازند. در اینجا با ذکر آفتاب خورشید به آفتاب حق یعنی شمس تبریزی می‌پردازد، و توسل به او را برای رسیدن به ذات حق، توصیه می‌کند:

رو، ز سایه، آفتابی را بیاب

دامن شه شمس تبریزی بتاب

در دفتر دوّم مثنوی، در «داستان پادشاه و دو غلام» به دنبال شرح ماجرای غلام محبوب پادشاه که مورد حسد اطرافیان قرار گرفته، به ابلاغ پیام و مقاصد حکمی و الهی خود می‌پردازد و سرانجام رشتهٔ سخن را به مقابله و مقایسه کوردلان و روشن بصیران سوق می‌دهد، و سپس از «آفتاب ما» سخن می‌گوید. این آفتاب یعنی نور حق، نوری ازلی و ابدی که سراسر شرق است و غربی ندارد. باز هم سخن از آفتاب و شمس و این نورلایزال، مولانا را به یاد شمس‌الدین او می‌اندارد. مولوی، آتشی زیر خاکستر دارد که به کمترین نسیمی شعله‌ور شده، شراره‌هایش جان و روح شیدایش را فرا می‌گیرد. این بار هم با یاد شمس، شوریدگی و شیفتگی او اوج می‌گیرد. این حال و هوا بی‌دلیل و بی‌توجیه نیست. مگر نه اینکه، شمس، تابناک‌ترین تجلی نور حق می‌باشد:

باز گرد شمس می‌گردم، عجب

هم ز فرّ شمس باشد این سبب

شــــمس بــاشد بــر ســـببها مـــطلع

هـــم از آن حـــبل ســـببها مـــنقطع

قطع امید از شمس، باورنکردنی و ناممکن است، زیرا ماهی به آب زنده است و مولوی به شمس:

صــد هــزاران بــار بــبریدم امــید

از کی؟ از شمس این شما بـاور کـنید

تـــو را بـــاور مکـــن کـــز آفـــتاب

صـــبر دارم مـــن و یـا مـاهی ز آب

مولوی می‌خواهد از کوردلانی سخن گوید که مانند اسبان کور در چراگاه خدا می‌چرند، و به دلیل نخوردن با دست راست که تعبیرش، نداشتن ظنّ درست و توکل می‌باشد، کورکورانه و بی‌بصر، از این در به آن در می‌زنند. امّا یاد شمس، توان هر کاری را از او می‌گیرد. او خود اقرار می‌کند که به دلیل همین بی‌تابی و بی‌دلی، نمی‌تواند به کار این ناآگاهان بپردازد:

مـــا زعشـــق شـــمس دیـن بـی‌ناخنیم   ورنـــه مـــا آن کـــور را بـــینا کـــنیم

ما حصل کلام آنکه مولوی، هرگز در مثنوی، از شمس فارغ نمی‌باشد. آشنایان مولوی و مثنوی، رایحهٔ عطرآگین شمس را همواره در گلستان مثنوی، استشمام می‌کنند و به خـوبی می‌دانند که اگرچه مولوی پیوسته و آشکارا، سخن از شمس نمی‌گوید، امّا خون شمس در رگهای مثنوی جاری است و روح شمس در کالبد مثنوی دمیده شده است.

منابع:

۱ـ ارزش میراث صوفیه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، چاپخانهٔ سپهر، چاپ پنجم، ۱۳۶۲.

۲ـ احادیث مثنوی، جمع و تدوین بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۶.

۳ـ بحر در کوزه، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، انتشارات علمی، چاپ سوّم، ۱۳۶۸.

۴ـ تاریخ تصوف در اسلام، دکتر قاسم غنی، انتشارات زوار، ۱۳۶۹.

۵ـ جستجو در تصوف ایران، دکتر عبدالحسین زرین کوب، انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ دوّم ۱۳۶۲.

۶ـ چشمهٔ روشن، دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات علمی، چاپ چهارم، ۱۳۵۸.

۷ـ خط سوّم، دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، مطبوعات عطایی، چاپ اوّل، ۱۳۵۱.

۸ـ رسالهٔ سپهسالار، فریدون‌بن احمد سپهسالار با مقدمهٔ سعید نفیسی، کتابخانه چاپخانه اقوال تهران، ۱۳۵۲.

۹ـ عرفان مولوی، خلیفه عبدالحکیم، چاپ دوّم، انتشارات فرانکلین، ۲۵۳۶.

۱۰ـ غزلیات شمس تبریزی، با مقدمهٔ استاد جلال همایی، به اهتمام منصور مشفق، انتشارات صفی علیشاه چاپ هشتم، ۱۳۶۸.

۱۱ـ مثنوی معنوی با مقدمه و شرح دکتر محمّد استعلامی، انتشارات زوار، چاپ پنجم، ۱۳۷۵.

۱۲ـ مثنوی معنوی به تصحیح رینولد نیکلسون، دنیای کودک، ۱۳۶۱ (ج ۱ و ۲).

۱۳ـ مقالات شمس با تصحیح و تعلیق محمّد علی موحد، تهران، انتشارات خوارزمی چاپ، اوّل، ۱۳۶۹.

۱۴ـ مناقب‌العارفین، شمس‌الدین احمدافلاکی، به کوشش تحسین یازیجی، دنیای کودک، چاپ دوّم، ۱۳۶۲.

۱۵ـ مولوی نامه، استاد جلال‌الدین همایی، مؤسسهٔ نشر هما، تهران چاپ هفتم، ۱۳۶۹.

۱۶ـ مولانا و طوفان شمس، عطاءالله تدین، انتشارات تهران، چاپ دوّم، ۱۳۷۵.

دکتر فریده معتکف از انجمن‌ایران‌شناسی

خود غریبی در جهان چون شمس نیست

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی‌منتها

ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشها

امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی

بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا

خورشید را حاجب تویی امید را واجب تویی

مطلب تویی هم منتها هم مبتدا

در سینها برخاسته اندیشه را آراسته

هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا

اگر بهاءالدین ولد او را علوم شریعت آموخت، برهان‌الدین محقق ترمذی رسم طریقت، شمس‌الدین تبریزی خرمن هستیش را به آتش کشید، تا از او خاکستری باقی نماند و از میان آن خاکستر قفسی سر بر کرد که هزار آوا در نای داشت و هر آوایی راهی بجایی سالی که شمس به قونیه آمد پانزده سال بود که پدرش روی در نقاب خاک کشیده بود، پنج سال بود که استادش آن صوفی وارسته از این خاکدان رخت به زیر سدره، برده بود.

عارف بزرگ، شمس‌الدین محمدعلی بن ملک‌داد تبریزی، یکی از شخصیت‌های بزرگ الهی و سرمستان بادهٔ عشق و حقیقت است. او در قرن ششم هجری چشم به جهان گشود او ار مجذوبان فطری و سرشته از عشق ابدیت بود، از سن کودکی و بلوغ وضع زندگی او، با مردم عادی فرق داشت. آثار جذبات الهی، سراسر وجودش را فراگرفته بود. از مستی بادهٔ حقیقت، چند روزی او را میل و رغبت به غذا نبوده. از کودکی در مطالب مذهبی کنجکاو بوده و

اختلافات مذهبی اَشعَریّه و مُشَبَّهه و مُعتَزِله و قَدریهِ در نظرش کودکانه تلقی می‌شده و اندیشهٔ آنان را در معرفت اسرار قرآن و خداشناسی نارسا می‌دانسته است. او را شیخ پران، شمس پرنده، می‌گفتند از این که پیوسته از شهری به شهری می‌رفت. چون خضر گمشدگان بیابان حیرت را دست می‌گرفت و نزدیک آبادی می‌رساند و خود ناپدید می‌گشت، به پاس کمالات معنویش، کامل تبریزی می‌خواندند. او زمانی مکتب داری و گاه کارهای دیگر انجام می‌داده مزدی دریافت نمی‌کرده و می‌گفته وام دارم مزد را نگهدارند تا جمع شود، ولی بامدادی که آفتاب برمی‌آمده، او غروب می‌کرده و گاه در شهری چهارده ماه نمد سیاه پوشیده، در سرای بسته به ریاضت پرداخته، پیش از آن که به قونیه وارد شود و آن آتش برافروزد، در بغداد بود.

او به هر شهری که وارد می‌شد در کاروانسرا اقامت می‌کرد او خود به این خصوصیت اعتراف می‌کند، من پیروی این فلان‌الدین نکنم و بر آن سلام ندهم. بعد از آن روی به مولانا صلاح‌الدین کرد و گفت چون گویم؟ او گفت حکم تراست هرچه گوئی ما را جوابی نیست و حالی نه در آن کنج کاروانسرا می‌باشیدم. آن فلان گفت به خانقاه نیایی گفتم: من خود را مستحَق خانقاه نمی‌بینم و نمی‌دانم خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان راهروای پختن و حاصل کردن نباشد. روزگار ایشان عزیز باشد به آن نرسند. من آن نیستم. گفتند: مدرسه نیایی. گفتم من آن نیستم که بحث توان کردن، اگر تحت‌اللفظ فهم کنم آن را نشاید که بحث کنم، اگر به زبان خود بحث کنم بخندند و تکفیر کنند، به کفر نسبت دهند، من غریبم و غریب را کاروانسرا باید دوباره نزول او به قونیه. بدین عبارات بر می‌خوریم پیش از این به حضرت حق تعالی تضرّع می‌کردم که مرا به اولیای خود اختلاط و هم صحبت کن به خواب دیدم که مرا گفتند که ترا با دلی هم صحبت کنیم. گفتم: نیک است کجاست آن، ولی شبی دیگر دیدم باز شبی دیگر دیدم که گفتند در روم است بعد از این چند مدت طلب نیافتم و ندیدم گفتند که وقت نیامد هنوز «الا مور هر هونه باوقاتها» از سخنان شمس در مقالات، چنین استنباط می‌شود

از روزی که وی از تبریز خارج گشته، تا روزی که با مولانا دیدار کرده، مجذوب هیچ یک از مشایخ و بزرگان طرایق نگشت. با هر شیخی که روبرو شد، خود را بالاتر از او دید. او مدتی مدید در شام و حلب اقامت داشته، شمس در شام به مولانا برخورده بوده. افلاکی می‌نویسد: چنان منقول است که روزی میان هنگامهٔ مردم در شهر دمشق حضرت مولانا دست مبارک شمس‌الدّین را بگرفت فرمود که صراف عالم مرا دریاب - تا حضرت مولانا شمس‌الدّین از عالم استغراق خود به خود آمد، مولانا رفته بود. در بعضی کتب نوشته‌اند که شمس بردست مولانا بوسه زد.

ورود این عارف ربانی و نور سبحانی به قونیه بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی‌الاخر سنهٔ ۶۴۲ هجری بوده، از مدت عمر او اطّلاع دقیقی در دست نیست، امّا او از فخرالدّین عراقی (درگذشته ۶۰۷ هجری) چنان سخن می‌گوید که گویی زمان او را دریافته او با اوحدالدین (درگذشته ۶۳۵ هجری) در بغداد ملاقاتی داشته. و با محی‌الدین عربی (متوفی بسال ٦٦٦ هجری) در شام دیدار به عمل آورده. اگر نوشتهٔ نفحات‌الانس را دربارهٔ مصاحبتی که به دستور بهاءالدین زکریا (درگذشتهٔ ٦٦٦ هجری) با فخرالدین عراقی از یاران باباکمال داشته است، صحیح تلقی کنیم و اگر این نکته را مد نظر داشته باشیم که شمس آرای مشایخ نامبرده را به محک انتقاد میزده و به ارشاد آنان برمی‌خواسته، به این نتیجه می‌رسیم که شمس باید از نظر سنّی در مراحل کمال بوده باشد. اوّلین ملاقات او را با مولانای سی و شش ساله، یا به قولی سی و هشت ساله، افلاکی و سپهسالار با اختلاف جزیی بیان می‌کنند: روزی حضرت مولانا با جماعت فضلا از مدرسهٔ پنبه‌فروشان بیرون آمده بود و از پیش خان شکرفروشان می‌گذشت، مولانا شمس‌الدین پیش آمده عنان مرکب مولانا را بگرفت که یا امام‌المسلمین ابایزید بزرگتر بود یا محمّد(ص)، مولانا فرمود: از هیبت آن سؤال گوییا که هفت آسمان از یکدیگر جدا شد و بر زمین فرو ریخت و آتش عظیم از باطن به جمجمهٔ دماغ زد و از آن جا

دیدم که دوری تا ساق عرش برآمده، جواب داد که حضرت محمّد رسول‌الله بزرگترین عالمیان بود، چه جای بایزید بدست. گفت: پس چه معنی است که او با همهٔ عظمت خود «ماعرفناک حق معرفتک» می‌فرماید و این ابایزید سبحانی «ما اعظم شأنی و انا سلطان‌السلاطین» می‌گوید. فرمود که ابایزید تشنگی، از جرعه‌ای ساکن شد و دم از سیرابی زد و کوزهٔ ادراک او از آن مقدار پر شد و آن نور به مقدار روزن خانهٔ او بود، اما حضرت مصطفی(ص) را استسقای عظیم بود و در تشنگی و سینهٔ مبارکش به شرح «الم نشرح لک صدرک ـ ارض الله واسعه» گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد. و هر روز در استدعای قربت زیادتی بود و از این دو دعوی رسول‌الله(ص) عظیم است، از بهر آنک چون او به حق رسید خود را پر دید و بیشتر نظر نکرد. امّا رسول‌الله(ص) هر روز بیشتر می‌دید و پیش‌تر میرفت؛ انوار و عظمت و قدرت و حکمت حق را یوماً بیومٍ و ساعةً ساعةً زیاده می‌دید. از این روی «ما عرفناک حق معرفتک» می‌گفت. همانجا مولانا شمس‌الدین، نعره‌ای بزد و بیفتاد، در این زمان بود که خورشید زندگانی مولانا طلوع نمود و این چنین می‌فرماید:

سخت خوش است چشم تو دان رخ گلفشان تو
دوش چه خورده‌ای بتاراست بگو به جان تو
فتنه‌گر است نام تو بر شکر است دام تو
با طرب است جام تو بانمک است نان تو
خوبی جملهٔ شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنمود ذرهٔ خوبی بیکران تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
چند نهان کنی که می‌فاش کند نهان تو

بوی کباب می‌زند از دل پر فغان من

بوی شراب می‌زند از دم و از فغان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم

کرد قضا دل مرا عاشق کف زنان تو

باز می‌فرماید:

به جان جملهٔ مستان که مستم

بگیر ای دلبر عیار دستم

به جان جمله جانبازان که جانم

به جان رستگارانش که رستم

عطاردوار دفتر باره بودم

زبردست ادیبان می‌نشستم

چو دیدم لوح پیشانی ساقی

شدم مست و قلمها را شکستم

جمال یار شد قبلهٔ نمازم

ز اشک رشک او شد آبدستم

ز حسن یوسفی سرمست بودم

که حسنش هر دمی گوید الستم

در آن مستی ترنجی می‌بریدم

ترنج اینک درست و دست خستم

مبادم سر اگر جز تو سرم هست

بسوزان هستیم گر بی‌تو هستم

تــــوئی مــــعبود در کــــعبه و کــــنشتم

تــــــوئی مــــقصود از بــــالا و پســــتم

منم آن حلقه درگوش و نشسته گوش الشمس الدّین

دلم پر نوش هجرانست بهر نـوش شـمس الدیـن

چو آتشهای عشق او ز عرش و فرش بگذشتست

در این آتش ندانم کرد، من روپوش شمس الدین

در آغــوشم بـه بـینی تـو ز آتش تـنگها لیکـن

شود آن آب حیوان از پی آغوش. شمس الدین

چو دیگی پخت عقل مـن چشـیدم بـود نـاپخته

ز دم آن دیگ در رویش ز بهر جوش شمس الدین

در این خانه تنم بینی یکی را در دست بر سرزن

یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدّین

زبان ذوالفقار عـقل کـاین دریـا پـر از درکـرد

زبانش باز بگرفت و شد او خاموش شمس الدین

سلطان ولد این دیدار را به ملاقات موسی با خضر مانند می‌کند شمس خضری بود کـه مولانا او را دریافته بود. سلطان ولد، عاشقان ذات باری و معشوقان را به سه مـرتبه تـقسیم می‌کند حسین بن منصور حلاج را، در نخستین مقام عاشقی جای می‌دهد. امّا مراتب معشوقان را خامش نمی‌کند و می‌گوید حتی کسانی که در مراتب متعادلی عاشقی قرار دارند، تنها نام اوّلین مقام معشوقی را شنیده‌اند و از مرتبهٔ میانین به هیچ کس نام و نشانی نرسیده است. آنگاه می‌افزاید که شمس سرور و سلطان معشوقان است که به آخرین مقام معشوقی، دست یـافته

است. از همین روست که مولانا در حق وی گفته است:

طیورالضحی لا تستطیع شعاعه مکیف طیوراللیل تطمع‌ان تری

شمس، نزد مولانا رمز جمله کائنات بود. مولانا او را از ذات باری تفریق نمی‌کرد، او را ظهور کمال مطلق می‌دانست می‌فرماید:

در بسته بود محکم آن پادشاه اعظم پوشید دلق آدم ناگاه از در آمد

در جمال او نور خدا می‌دید، جمالی که هیچ‌کس، جز مولانا آن را در نیافت. و رایحهٔ آن راکس جز وی نشنید، باز هم سلطان ولد مولانا را به اویس قرنی که شیفتهٔ پیامبر(ص) بوده، مانند کرد.

شمس در آثار مولانا اشاره به ذات هستی و جلوه گاه خاص اوست و اشاره به مقام انسان کامل است. همان روح و نفس الهی است که حق در آدم دمید و فلك و ملك را به وجود آورد. تصویرهای مولانا از شمس همه کاینات را دربر می‌گیرد. مخاطب او خداست، شمس است، عشق است، باطن مولاناست انبیاء و اولیاست یا مظاهر طبیعت، مانند خورشید و ماه و زهره کوه، دریا، آسمان، گل، سرو، بوستان، مطرب و ساقی و شمع و شاهد مظاهر عالم دیگر روز رستاخیز، بهشت و کوثر و سیمرغ، عنقا، کوه قاف و صدها نام دیگر همه رمزیست از معشوق و خدای مولاناکه شمس واسطهٔ فیض دیدار او بوده. این دیدار بود که مولانا را از عقل به عشق و از علم به معلوم و از خزان به بهار جاودان رساند. گفتند او جادوگر است، جادوگر نبود، سحر بیان داشت. هنرش به همین بس. روزی جمال شاهد یکتای عالم را بی‌نقاب، به مولانا نشان داد و گفت:

گر صد هزار شخص تو را ره زند که نیست از ره مشو به عشوه که آن است آن یکی

حقیقت دین، دیدار خداست. جوهر عرفان، جمال مطلوب عشق به هر موجود مشاهدهٔ جلوه‌ای از حق در آن موجود است، و معشوق حقیقی در همه حال خداست و وقتی مولانا

می‌فرماید:

شمس تبریزی که نور مطلق است

آفتاب است و ز انوار حق است

در حقیقت همان اناالحق حلاج است، به تعبیری دیگر و این شیفتگی صوفی و عارف مدرس پرهیزگاری، چون مولانا که مردم دوستش داشتند، دستش را می‌بوسیدند و مستجاب‌الدعوه‌اش می‌خواندند، فتوایش را می‌پذیرفتند. شیدایی او به غریب گمنامی، چون شمس، همه را حیرت زده کرده بود. تولد دوبارهٔ او با عشق و جذبه‌ای که می‌گفت:

در دست همیشه مصحفم بود   در عشق گرفته‌ام چغانه

اندر دهنی که بود تسبیح - شعرست و دوبیتی و ترانه - از آثار مولانا در می‌یابیم که وی آثار علما و شعرای عرب و ایران را دقیقاً مطالعه نموده و وقوف کاملی بر آنها داشته، اما شمس عارف وارسته‌ایست که بر عشق و جذبه تکیه می‌کند. او معتقد است که علم هدف نیست، بلکه وسیله‌ای است که عجز ما را از دریافت حقیقت نشان می‌دهد. بنابراین او را، از خواندن معارف باز می‌دارد. به او اجازهٔ کارهایی که قبلاً علاقه داشته و انجام دهد، نمی‌دهد. حتی اجازهٔ ملاقات، با هر کسی را نمی‌دهد و به کسانی که می‌خواهند او را ملاقات کنند، می‌گوید شکرانه چه آورده‌اید، تا او را بنمایم. یکی از آنها به او گفت: تو خود چه آورده‌ای که از ما چیز خواهی. می‌گوید: من خود را آورده‌ام و سر خود را فدای او و راه او کرده‌ام - عشق چیز غریبی است، عاشقی در وجود معشوق فریفتهٔ خود، خوی خود و آرزوهای خود می‌گردد. در کسی چیزی می‌یابد یا چیزی به کسی می‌افزاید و بدو عشق می‌بازد و هرگاه آن چه را که درخور اوست در معشوق نبیند و یا آن چه را که در مخیله خود دارد در معشوق نیابد با واقعیت امر مواجه می‌گردد. و در این حال دیگر، عشق به فرجام خود رسیده است. دوستداران مولانا با مولانای واقعی کاری نداشتند، بلکه شیفتهٔ آرزوها و امیال خود بودند. چون مولانا از تهنیات

آنان تهی گردید، بر شمس خشم گرفتند و گفتند ما شیخ را شهرهٔ آفاق کردیم، دوستانش را مسرور و دشمنانش را مقصور ساختیم، پس این شمس چه می‌گوید، شیخ ما را مفتون خود ساخته. به او دشنامها می‌دادند، مرگ او را می‌خواستند، مولانا این ملامتها را به جان می‌خرید و آن را نقل بادهٔ عشق می‌شمرد. شمس پس از چند ماه به دمشق پناه برد. فریاد مولانا برخاست. سرانجام بهاءالدین را با عده‌ای از مریدان به دمشق فرستاد. دوران دومین مصاحبت مولانا با شمس، حدود شانزده ماه بود که شمس آن چه از گوهرهای آسمانی در ضمیر خاطر داشت بر مولانا و یارانش نثار کرد و آن عمیق‌ترین اثر عرفانی به نثر پارسی مقالات شمس است که بسیار بدیع و گرانبهاست که مولانا می‌فرماید چراغ افروخته را بوسه داد و رفت او به مقصود رسید. فیه‌مافیه ـ شمس چراغ مولانا را بوسه داد و رفت.

گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده شد   بوسه بده به پیش او جان مرا که هم چنین

چون مولانا سراپا افروخته شده بود پس از بازگشت شمس کسانی را که با او به مخالفت برخاسته بودند، توبه کرده بودند. شمس همه را عفو کرد به سماع نشستند. مجالس ترتیب دادند، اما دوران این مجالس سماع و ذوق و عشق دیری نپایید که بدگویی علیه او آغاز شد. در مقالات می‌گوید: چندان رنج به من رسید که تا دو سالی هنوز آن رنج راه از من نرود، سفر کردم، آمدم و رنجها به من رسید که اگر قونیه را پر زر کردندی. کرا نکردی الا دوستی تو غالب بود. این سفر برای شمس بدون بازگشت بود. فتنهٔ دوّم خصمانه‌تر از اوّلی بود، بخصوص که یکی از مهم‌ترین و نزدیکترین کسان مولانا، علاءالدین چلبی، پسر دوّم مولانا، خصومت بی‌حد و حصری به شمس داشته، ظاهراً به خاطر عشقی است که به کیمیا خاتون همسر شمس داشته و هم به خاطر پراکنده شدن مریدان و عاشقان مولانا از اطراف او و بی‌توجهی مولانا نسبت به آنهاست. شمس با کیمیا خاتون که در خانوادهٔ مولانا بزرگ شده بود، ازدواج کرد. برای عروس و داماد در تابخانه، در یکی از صفه‌های مدرسه جای دادند. علاءالدین چلبی

هرگاه به دیدن پدر خویش می‌رفت، احتمالاً از روی عناد از آن صفّه عبور می‌کرد. به روایت سپهسالار یک روز شمس به علاءالدین گفت: نور چشم من گرچه تو به آداب ظاهر و باطن آراسته‌ای، امّا بعد از این باید بدین خانه سنجیده درآیی. ظاهراً واقعه‌ای که سپهسالار در لفافهٔ ادب بیان کرده است، اندکی خشن‌تر اتفاق افتاده بوده. شمس خود می‌گوید: علاءالدین را دیدی چگونه تهدید کردم، در پرده گفتم جبه است. به حجره است گفت: بازرگان را بگویم تا بیاورد. گفت: نی من او را منع کردم، به حجره بیاید مرا تشویش ندهد. آن موضع جهت خلوت و تنهایی اختیار کردم. شمس ماجرای منع خود را آشکارا به لفظ تهدید توجیه می‌کند. دشمنان شمس گفتند: این چه جسارتی است که بیگانه‌ای بیاید و نور چشم صاحبخانه را به خانه راه ندهد. شمس به سلطان ولد می‌گوید: می‌بینی چه حالی پیدا کرده‌اند، آیا می‌خواهند مرا از مولانا جدا کنند و بعد از من به شادی بنشینند. این بار چنان سفری خواهم کرد که کس نداند کجایم، چنان گم خواهم شد که دمها و دورانها بگذرد، تا بگویند بی‌گمان دشمنی او را کشته است. و ناگهان روزی ناپدید شد، صبح روزی که شمس ناپدید شد، مولانا دوان دوان به خوابگاه سلطان ولد رفت و گفت بهاءالدین چه خفته‌ای برخیز و شیخ را دریاب، باز مشام جان ما از رایحهٔ لطف او محروم ماند. در اینجا دو روایت از شهادت شمس آمده: یک روایت از سلطان ولد است که پایهٔ صحیحی ندارد به افسانه می‌ماند، زیرا اگر مولانا سرنوشت شمس را پیشاپیش می‌دانست به جستجوی او برنمی‌خاست، و دوباره به شام سفر نمی‌کرد. دوّمین روایت افلاکی از زبان زوجهٔ سلطان ولد فاطمه خاتون نقل شده، بنابراین روایت بعد از آنکه شمس به شهادت می‌رسد و جسد وی به چاهی انداخته می‌شود. شمس، شبی به رویای سلطان ولد می‌آید و می‌گوید من در فلان جای خفته‌ام. سلطان ولد نیمه‌شب با یاران محرم جمع می‌شوند، جسم مبارک او را بیرون می‌آورند و دفن می‌کنند. اخیراً زاویهٔ معروف به مقام شمس مرمّت می‌شد، در قسمت اصلی آرامگاه مولانا دریچه‌ای چوبی مشاهده می‌کنند، وقتی

دریچه را باز می‌کنند، سنگی نمودار می‌شود. متوجه می‌شوند که شمس در زیر زمینی به سبک معماری عصر سلجوقی دفن شده است. شهادت شمس روز پنجشنبه پنجم شعبان سال ۶۴۵ هجری اتفاق افتاده است. بنابر روایتی از افلاکی تاریخ مزبور با شب هفتم کیمیا خاتون مصادف بوده. شهادت شمس را تا مدتها از مولانا مخفی نگاهداشته بودند. مولانا حال غریبی داشت کشته شدن او را در لفافه شایعه می‌شنید ولی باور نمی‌کرد و می‌گفت:

کسی گفت که آن روح عشق‌انگیز بمرد؟ جبریل امین ز دشنهٔ تیز بمرد
آنکس که چو ابلیس در استیز بمرد او پندارد که شمس تبریز بمرد
کسی گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد کسی گفت که آفتاب امید بمرد

آن دشمن خورشید برآمد بر بام
دو دیده ببست و گفت خورشید بمرد

مولانا آهنگ شام کرد، چون بدان جا رسید، همه را از آتش عشق خویش سوزاند. اهل شهر شیفته و مفتون وی می‌شدند. همه می‌گفتند: کس از عهد آدم باز چنین عشقی ندیده است. این شمس تبریزی کیست که این یگانه عالم در طلبش به سر می‌دود:

شمس تبریز را به شام ندید در خودش دید همچو ماه پدید
گفت اگرچه به تن از او دوریم بی‌تن و روح هر دو یک نوریم
خواه او را ببین و خواه مرا من ویم او من است ای جویا

سلطان ولد می‌گوید: شمس و پدرم از معشوقان خاص حق بودند، یک نور به صورت متحد و مختلف:

به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی پس آن دلبر دگر باشد، من بی‌دل دگر باشم

او می‌گفت: مولانا چون کبک به شام رفت، چون شاهین به قونیه بازگشت. او نعره‌ها می‌زد چون اقیانوسی در تلاطم بود. اندوه هجران بیقراریش را افزود و اندوهش را دو صد چندان

کرد، همه از دیدنش شیدا شدند:

پیر و برنا چو ذره‌ها رقصان　　　پیش آن آفتاب عشق از جان

گشت در چشم سرد هر آیین　　　همه را عشق و عاشقی شد دین

تاریخ هیچ یک از دو سفر مولانا تا به شام معلوم نیست، امّا بنابر نوشتهٔ سلطان ولد نخستین سفر او، بعد از شهادت شمس بوده است. دوّمین سفر وی چند سال بعدتر واقع شده. سالها بعد که از جستجوی شمس منصرف شد و کمی آرام گرفت صلاح‌الدین را به جای شمس نشاند، رسالت شمس به پایان رسیده بود، بیقراری مولانا. در جستجوی شمس و هجران او تکرار بیقراری شمس است در جستجوی مولانا در مقالات می‌گوید: کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم و روی به او آرم که خود ملول شده بودم، تا تو چه فهم کنی از این سخن که می‌گویم. از خود ملول شده بودم اکنون چون قبله ساختم، آن چه من می‌گویم، فهم کند دریابد.

سکوت سلطان ولد و سپهسالار به خاطر شهادت شمس این است که از مولانا پیروی کرده‌اند و نخواستند به خاطر او خاطرهٔ تلخ را زنده کنند، بعد از گذشتن مدتهای مدید از وقوع حادثهٔ افلاکی به ثبت روایات دربارهٔ فاجعهٔ برخاسته. بعد از اینکه آفتاب مولانا غروب کرد، بنا به عرف آن زمان لباس عزا بر تن کرد برد هندی پوشید و کلاهی عسلی بر سر نهاد. به شیوهٔ ایران کهن دستار دخانی، یعنی خاکستری سیر مایل به مشکی به طرز شکر آویز پیچیده. جامه بدل نکرد و فرمود، رباب چهار گوشه را شش گوشه ساختند و فرمود که شش گوشهٔ رباب ما شارح شش گوشهٔ عالم است و الف و تار رباب مبین تألف ارواح است به الف‌الله.

چون خورشید وجود افسانه‌آمیز و فاجعه برانگیز شمس غروب کرد و از افق خاطره‌ها سربرآورد، باز مولانا آنی او را فراموش نکرد و تا پایان حیاتش نهان و آشکارا از شمس یاد کرد و در هر صاحب کمالی شمس را جست و در صاحب جمالی دیدگانش به دنبال شمس گشت. چراکه شمس شیخ دین و دریای معنیهای رب‌العالمین بود زمین و آسمان در برابرش به

مثابهٔ خاشاکی بود. خاشاک اگر بر آب می‌رقصد، هم از آب است. اگر دریا آرامش خاشاک را اراده کند، به ساحل پرتابش می‌کند. اگر از روی او سخنی به میان آید، خورشید روی درهم کشد. اگر بی‌پرده جمال نماید، هیچ چیز بر جای نماند. پس برای ادراک حقیقت، دامن او را رها نباید کرد. مولانا زبانه می‌کشد و می‌خروشد:

مشرق خورشید برج قیرگون — آفتاب ما ز مشرقها برون
بازگیرد شمس می‌گردم عجب — هم زفر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع — هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید — از که از شمس این شما باور کنید؟
تو مرا باور مکن کز آفتاب — صبر دارم من و یا ماهی ز آب

اگر شمس طلوع کند، سایه‌ها معدوم می‌شوند. ستارگان اگرچه بی‌شمارند ولی خود قدرت خودنمایی در برابر خورشید یگانه را ندارند. و در دفتر ششم مثنوی در اثنای حکایتی، تبریز را کوی گلستان می‌نامد. گلستانی که فر فردوس دارد و شعشهٔ عرش با اوست، بی‌گمان دلبری که سرّش را در حدیث دیگران باید گفت همین شمس‌الحق تبریزی است. سرانجام اگر بهاءالدین ولد او را علوم شریعت آموخت، برهان‌الدین محقق ترمدی رسم طریقت، شمس‌الدین تبریزی خرمن هستیش را به آتش کشید، تا از او خاکستری باقی نماند و از آن میان قفسی سر بر کرد که هزار آوا در نای داشت و هر آوایی راهی بجایی ... شمس چراغ مولانا را بوسه داد و رفت.

من آن نیستم که بحث توانم کردن اگر تحت‌اللفظ فهم کنم، آن را نشاید بحث کنم و اگر به زبان خود بحث کنم بخندند و تکفیر کنند و به کفر نسبت دهند من غریبم و غریب را کاروانسرا باید. بوسهٔ چراغ مولانا عالم‌گیر شد، با وجود این خود غریبی در جهان چون شمس نیست... .

جانا به فریبستان چندین به چه میمانی

بازآ تو از این غربت تا چند پریشانی

صدنامه فرستادم صد راه نشان دادم

یا راه نمی‌دانی یا نامه نمی‌خوانی

بازآ که در آن مجلس قدر تو نداند کس

با سنگدلان منشین چون گوهر این کانی

ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته

از دام جهان جسته بازآ که ز بازانی

منابع

۱- کلیات شمس، استاد فروزانفر.

۲- زندگانی مولانا، استاد فروزانفر.

۳- مقالات شمس، احمد خوشنویس.

۴- زندگی و فلسفه مولانا، عبدالباقی گولپینارلی ترجمه دکتر توفیق سبحانی.

۵- گزیده، فیه‌مافیه، دکتر الهی‌قمشه‌ای.

۶- مناقب‌العارفین، احمد افلاکی.

۷- زندگینامه مولانا جلال‌الدین، فریدون‌ابن احمد سپهسالار.

۸- دکتر فریده معتکف.

۹- رئیس انجمن ایرانشناسی تهران، ایران.

دکتر معصومه معدن‌کن

از دانشگاه تبریز

«سمبولیسم در غزلیات شمس»

ای پاک از آب و از گل، پایی درین گلم نه

بی دست و دل شدستم، دستی برین دلم نه

من آب تیره گشته، در راه خیره گشته

از راه مرا برون بر، در صدر منزلم نه

کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل

شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه

هر حاصلی که دارم بی‌حاصلیست بی‌تو

سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه

خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد

زآن آتشی که داری بر شمع قابلم نه

کی باشد آن زمانی، کان ابر را برانی

گوئی بیاد رخ را پر ماه کاملم نه

ای شمس حق تبریز، از مقبلست جانم

اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

(غزل ۲۳۹۷ ص ۸۹۱ دیوان)

یکی از راههای نزدیک شدن به حکمت مولانا، غوطه‌ور شدن در غزلیات شمس است، اگر چه سرشار بودن تعدادی از غزل‌های شمس از جوش احساس و هیجانات عارفانه، به حدّی

است که با خواندن چند غزل ناب و پربار نیز، می‌توان تا حدّی به شناخت این حکمت نزدیک شد، امّا پیداست که اگر صاحب نظری ژرف اندیش، توان شناوری در دریای بی‌کران غزلیات را داشته باشد و بتواند با امواج خروشان و سرکش آن همراهی کند و باکی از غوطه خوردن و حتی غرق شدن در این دریا نداشته باشد و با شناختِ «راه و رسم منزل‌ها» به تأمّل در ابعاد متنوّع این دیوان بپردازد، آنگاه است که در جوار نزدیک شدن به این حکمت، به سّر یگانگی و یکی بودن این دو مرد بزرگ و این یکّه سواران قلمرو معرفت پی خواهد برد و رمز یگانگی نام شمس و مولانا را در اذهان ملّت ایران در خواهد یافت. چه این نامی است که نه خود مولانا، بلکه بعد از او، ملّت ایران در طی اعصار و قرون بر دیوان کبیر غزل گذاشته است و به عبارت ساده‌تر، از سر بصیرت و آگاهی ظهور این خورشید را از دل و جان مولانا و به هم پیوستن روح آن دو را احساس کرد، و هر یک را مظهر دیگری دانسته‌اند. در خواندن غزلیّات شمس، نه به صورت تفنّنی و عادی، بلکه به مقصد شناخت حکمت مولانا، باید تمام دریچه‌های قلبی، فکری، روحی و استنباطی خواننده به روی مفاهیم بسیار پرّان سمبولیسم حاکم بر غزل‌ها باز باشد، تا امکان استفاده از آن حاصل شود و شاید به همین دلیل، یعنی باز نبودن دریچه‌ها است که کمتر کسی توانسته است از طریق غزل و مولانا با حکمت او آشنا بشود. لازمهٔ رسیدن به این مسأله، درک سمبول‌ها است و در این صورت است که حتّی از طریق یک غزل می‌توان به حکمت مولانا نزدیک شود.

اگر خواننده‌ای غزل مولانا را، فقط برای لذّت بردن از شعری خوب و پر معنی، و به شیوهٔ عادی بخواند، ممکن است تصوّر کند که مولانا در حالت سرمستی و بیخودی دائماً در پی خلق تناقض‌ها و تضادها بوده است، ولی اگر موفّق به شناخت سمبول‌ها بشود، می‌تواند زمینه‌ای مناسب برای درکِ فکر و عرفان مولانا پیدا کند. اساساً بدون فهم این سمبول‌ها نمی‌توان به این حکمت نزدیک شد. البتّه به هیچ وجه ادّعا بر این نسبت که این طریق، تنها راه

رسیدن به این معرفت و احساسِ آن است بلکه فقط یکی از کلیدهای اساسی است، چنان که یکی دیگر از راهها، دریافت کانون غزل‌هاست، چون بدون پی بردن به کانون اصلی غزل نمی‌توان محور غزل را پیدا کرده و مفهوم و مضامین پراکندهٔ یک غزل را در دایره‌ای خاصّ فهمید و این موضوع، یعنی یافتن کانون غزل، در مورد شاعران متفکّر دیگر نیز ضرورتی اجتناب‌ناپذیر است. حتّی در مورد بزرگانی چون حافظ که غالباً عقیده بر این است که غزل او کانون ثابتی ندارد و هر بیتی در غزل مستقلاً به موضوعی خاص مربوط است، در حالی که مسلماً فضای کاری شاعر در سرودنِ یک غزل چیز واحدی بوده پیدا کردنِ آن فضا می‌تواند کمک مؤثّری به شناخت معرفت حافظ بکند. به عبارت ساده‌تر کانون «فضای ثابت فکری یا روحی یا عاطفی است که بر اندیشه و دل و جانِ شاعر، هنگام سرودن غزل حاکم است» (در مقابل محور، که موضوع اساسی و اشتغال ذهنی شاعر در مجموعهٔ غزل است، یعنی موضوعی که شاعر به خاطر آن اقدام به سرودن غزل کرده است) و نکتهٔ مهمّتر این که قصد نزدیک شدن به حکمت مولانا، بدون استفاده از دیوان شمس از مثنوی، و بدون مثنوی از دیوان شمس تقریباً غیرمقدور و یا بسیار ناقص خواهد بود. این یکی از مفاتیحِ بزرگ ورود در راهی است که منجر به این حکمت می‌شود، و ورود در عالمِ این دو اثر بزرگ نیز بدون تسلّط و ممارست و ذهن سوزی و دلفروزی برای درک کاملِ سمبول‌های مولانا غیرممکن است.

چنانکه گفتیم حتّی خواندن چند غزل ناب از دیوان کبیر که سرشار از هیجانات و یا دریافت‌های عارفانه است، نیز می‌تواند تا حدّی راهِ ورود به حکمت مولانا را بروی دل خواننده بگشاید. فی‌المثل هر یک از غزل‌های زیر:

ـ ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند

و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند

(ص ۳۲۲) غزل ۷۸۵

چه دانستم که این سودا مرا زینسان کند مجنون

دلم را دوزخی سازد، دو چشمم را کند جیحون

(ص ۷۰۰ غزل ۱۸۵۵)

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی‌منتها

ای آتش افروخته در بیشهٔ اندیشه‌ها

(ص ۴۹ غزل ۱)

باز آمد مغنّی با چنگ ساز کرده

دروازهٔ بلا را بر خلق باز کرده

(ص ۸۸۹ غزل ۲۳۹۱)

من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو

(ص ۸۳۲ غزل ۲۲۱۹)

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

(ص ۲۰۳ غزل ۴۴۱)

یکی از زاویه‌ها و بعدهای نگرش و حکمت و شخصیت مولانا را بیان می‌کند، چنانکه غزلِ «ندانستم که این سودا «لُبّ و چکیدهٔ حکمت مولانا» «مانه از آن محتشمانیم» عظمت مولانا، «من غلام قمرم» واسطهٔ سلوک مولانا، و غزلِ «بنمای رخ» که از فرط شهرت و جاذبه‌های دلنشین هنرمندانه و شاعرانه و احتوا بر اشارات تأمّل‌انگیز اجتماعی، در ابعادی وسیع، کمتر به جنبه‌های عرفانی آن توجّه می‌شود و بسیاری از ابیات آن زبانزد عارف و عامی شده و زینت‌بخش نغمه‌های موسیقی گشته، ابعاد شگفت‌انگیزی از عرفان و جهان بینی او را، با

نشاهای مخصوص خود در معرض دیدِ طالبان قرار می‌دهد.

بحث همه جانبه در مورد غزلیات شمس و بررسی ارزش‌های معنوی و عرفانی آن نیاز به فرصتی طولانی و بلکه عمری طولانی دارد و اساساً کاری فراتر از درکِ این حقیر است و در اینجا به عنوان یکی از دوستدارانِ راه معرفت و علاقمندان غزّلیات شمس و تنها به ذکر دو نکته در مورد غزلیات، یعنی محورهای اساسی در غزلیات شمس و سمبولیسم غزل‌ها اکتفا می‌شود.

۱ - محورهای اساسی در غزلیّات شمس:

قبل از ورود در این مبحث، لازم است تأکید بشود که: هیچ عالم و عارف و متفکّر و هنرمندی در دنیا نتوانسته است به اندازهٔ مولانا، تعدّد، کثرت، و تنوّع بی‌کرانِ مواد، مطالب و مضامین مادّی و معنوی و فیزیکی و متافیزیکی را، در نهایت، به نقطهٔ واحد مشخّصی برساند. سرانجام معلوم بشود که تمامی اینها با همهٔ تنوّع، چیزی جز اشعهٔ آن مرکزِ واحد نبوده‌اند، فی‌المثل ماجرای فلان صوفی و منجم و زن و خواجه و غیره و غیره، تماماً دست‌افزارهای مولانا، نه برای خود او، بلکه برای تفهیم این مطلب است که: «در عالم هستی فقط یک چیز حقیقت دارد و جز آن، بقیّهٔ تماماً موهومات است». و در واقع همهٔ اینها تجلیّات یک چیز واحد است که به رنگهای مختلف دیده می‌شود. چون هر عالم و اندیشمند و هنرمندی که این تنوّع و تعدّد را در کار و هنر خود به وجود آورده، در نهایت نتوانسته آنها را در نقطهٔ واحدی جمع کند و تنها مولاناست که همه چیز را «انوار محسوس از یک حقیقت» دانسته و با استمداد از شیوه‌های مختلف و بهره گیری از تمامیِ علوم و معتقدات و تصوّراتِ بشری، این مسأله را برای خواننده، نیز قابل درک و فهم کرده است.

و امّا محورهای اساسی در غزلیات شمس:

با مروری در دیوان کبیر غزل، می‌توان چند موضوع و نکتهٔ اصلی را به عنوان مهمترین محورهای غزلیات شمس نام برد که اهمّ آنها مسائل زیر است:

۱ - حقیقت الهی و هستهٔ رحمانی در اندرون هر کسی وجود دارد، ولی هوای نفسانی مانع از بروز آن می‌شود.

۲ - برخورداری از ارشاد و هدایت، بیش از کوشش و طلب سخت، موقوفِ کشش و مدد بخت است. اصولاً یافتن مردان خدا و برخورداری از سرچشمهٔ ارشاد الهی و عرفانی، به زور و کوشش و طلب محض امکان‌پذیر نیست، بلکه بیشتر موقوفِ حسنِ پیش‌آمد الهی و اقتضای نهادِ سرنوشت آدمی است. اساساً همین کشش است که موجبات آن کوشش‌ها و طلب‌ها را، فراهم می‌کند، چرا که طَلَبِ اَظْهَرُ مِنَ الْشَمْس مولانا، بر هیچ کس پوشیده نیست و شاید یکی از اسرار و رموز معرفت مولانا همین طلب دائمی و عطش سیراب ناپذیر است که در غزلیّات شمس به صورت دریایی جوشان و خروشان و امواجی طوفانی، و در مثنوی به صورت استسقایی دایمی نمایان شده است. سخنی به گزاف نیست، اگر مفهوم ابیاتی چون ابیات زیر را در مثنوی وصف حال همیشگی و ابدی مولانا بدانیم، آنجا که می‌فرماید:

گفت من مستسقی‌ام آبم کشد	گرچه می‌دانم که خود آبم کشد
هیچ مستسقی بگریزد ز آب	گردو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم	عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون	کاشکی خیکم روان بودی درون
خیك اشکم گو بدر از موج آب	گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من به هر جایی که بینم آبِ جو	رشکم آید بودی من جایِ او
دست چون دف و شکم همچون دهل	طبل عشق آب می‌کوبم چو گُل

گـــر بـــریزد خـونم آن روح‌الامـین جرعه‌جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره‌ام تـــا کـه عـاشق گشـته‌ام ایـن کـاره‌ام

(دفتر سوم ص ۲۲۱)

۳- تأثیر صفای قلب و قناعت و بی‌آزی، در حصول توجّهات الهی و توفیقات روحانی و معنوی، کمتر از جذبه و کشش نیست و اساساً همین صفات است که موجب آن جذبه‌ها می‌شود.

جریان و سریان عشق، قوهٔ محرکّهٔ عالم، در تمامی اجزای هستی و این که: وظیفهٔ اصلی انسان عشق به خدا و کشش فطری بشر، به سوی این وظیفه است. البتّه انجام این وظیفه، بدون راهنمایی مرشدی کامل و پیشوایی منتهی مشکل است، چنانکه شمس و صلاح‌الدین و حسام‌الدین برای مولانا، چنین نقشی را دارند.

۵- قلمرو الهی، ماورای حسّ و اندیشه و وهم و خیال، خارج از کون و مکان است و با قوای بشری نمی‌توان به این قلمرو نزدیک شد.

۶- عاشق حقیقی و طالب واقعی، با نیرویی جز نیروی مادّی زنده است و وسایلی جز وسایل صوری و دنیوی برای نیل به معرفت در اختیار دارد.

۷- معدوم شدن ظاهری و مرگ دنیوی، معدوم شدنِ صرف و مطلق نیست، بلکه ارتقاء به مرتبهٔ والاتری است.

۸- حیات و آفرینش نتیجهٔ تجلّی خداست.

۹- رمز توکّل و تسلیم سالک و عارف، چیزی جز اعتقاد به مُفاد آیهٔ شریفهٔ: «عسی اِنَّ تَکْرَهوُا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ اِنَّ تُحِبّوُا شَیءً وَ هُوَ شَرٌّ لَکُمْ» نیست.

۱۰- شوق بازگشت و رهائی، که بال و پرِ پرواز مولانا در غزلیات شمس است.

۱۱- و سرانجام نفی عقل جزئی و توصیه بر بیخودی و بیخبری - که شرط اصلی شهود

است از مکرّرترین محورهای دیوان غزل است.

و امّا نکاتی چند در مورد سمبول‌های غزلیات شمس:

۱ - غزل‌های پر شور و احساسی، معمولاً سرشار از سمبول هستند، و مولانا در حالی که غرق در هیجانات عرفانی و شهودی است، دریافت‌های خود را، با تصاویر سمبولیک و رموزی که طبعاً در آن حال برای خود او کاملا" روشن بوده‌اند، به زبان آورده است و غزل‌هایی که تا حدّی جنبهٔ وصفی و تعلیمی دارند، از سمبولیسم کمتری برخوردارند و آنچه در غزل‌های پر شور بصورت رمز و سمبول مطرح شده، در این نوع غزل‌ها، با تشبیه و توضیح تفسیر می‌شوند، فی‌المثل «شتر» که از سمبول‌های مورد علاقه مولاناست، در غزل با مطلع زیر:

دل من چون صدف باشد خیال دوست دُر باشد

کنون من هم نمی‌گنجم، کزو این خانه پر باشد

(ص ۲۵۲ غزل ۵۷۶)

«عاشق» تفسیر می‌شود:

غذاها از برون آید، غذای عاشق از باطن

برآرد از خود و خاید که عاشق چون شتر باشد

۲ - بیشتر سمبول‌های مولانا از مظاهر کمالی - می‌باشد. اعمّ از جمال و جلال چنانکه «شاه» با عناوین و صفات و ترکیبات مختلف مثلِ: سلطان، خاقان، شاه جان، شاه قمار، شاه خونخوار و نظایر آنها از مکرّرترین و محبوب‌ترین سمبول‌های مولانا و رمزی از قدرت لایزال و قهاریت مطلق خداوند است.

۳- بیشترین سمبول‌ها مربوط به خداست و مولانا از آنجا که دوست را جزئی از خود و بلکه خود را جزئی از او می‌داند، او را به هر نام که می‌خواهد می‌خواند و باکی از «افهام کهن»

ندارد. گاه «آهو چشم خونخواره» اش می‌نامد و گاه «مه رونگار» ش می‌خواند، گاه «مطرب جانها» و گاه «آب حیات» و زمانی «شیر» و «آفتاب» و «ماه» و «همای نامور» و «نوبهار» و «لَعل کَانْ» و «بحر» و «نهنگ» و غیره.

۴- تغییر مفهوم سمبول‌ها، نکته‌ای در خور توجّه در غزلیات شمس است، چنانکه گاهی «نهنگ» سمبولِ طالب تشنه کامِ من یزیدگو می‌شود و گاهی معشوق، و «هما» که گاه رمزی از سعادت این جهانی است و زمانی رمزی از خدا و حقیقت مطلق، و یا «شیر» که گاهی رمز عاشقی است و گاه رمز معشوق، و این نکته مربوط به تنوّع احوال جوشان و خروشان مولاناست که در حالی، طلب و عطش تشنگی‌ناپذیر خود را چون نهنگی خون‌آشام و سیری‌ناپذیر حسّ کرده و به تصویر می‌کشد، گاهی عجز و ناتوانی بشری را در مقابل حقیقت و در راه رسیدن به معرفت، چون قطره‌ای در کام نهنگی و در اینجاست که نهنگ سمبول حق و حقیقت می‌شود و در آنجا سمبولِ طالب مستسقی، و «خورشید» که گاهی رمز «عشق» است و گاهی «معشوق» و البتّه ناگفته پیداست که در مشرب مولانا - فرقی بین هیچ یک از اینها نیست.

۵- نکتهٔ قابل توجّه دیگر در مورد سمبول‌ها، تنوّع چشمگیر این رمزهاست چنان که در مقابل مظاهر کمالی همچون شاه و خاقان و ماه و آفتاب و نور و دریا و گوهر و شیر و رستم و آب حیات و نظایر آنها، عناصری چون «اعرابی تشنه» و «مرد علف‌کش» و «صدف تشنهٔ قطره جو» نیز سمبول واقع می‌شوند. به این ترتیب در می‌یابیم که اقتضای احوال و ذوق‌ها و چشش‌های مولانا، در انتخاب عناصر و پدیده‌های سمبولیک نقش مؤثری دارند.

٦- ماجراهای اولیاء وانبیاء، نیز در سمبولیسم غزلیات شمس از جایگاه مهمّی برخوردارند و مولانا برای به یقین و تفهیم مقاصد خود از این وقایع، به تکرار، استفاده کرده و گاه در یک غزل و در ابیات پی‌درپی از این ماجراها به عنوان رمزهایی در راه سلوک بهره برده است. فی‌المثل در غزلی با مطلعِ

بارانِ سحر خیزان تا صبح کی دریابد	تا ذرّه صفت ما را کی زیر و زبر یابد

(ص ۲۵۸ غزل ۵۹۸)

در ابیات متوالی از این ماجراها استفاده کرده است:

یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف	او بوی پسر جوید، خود نور بصر یابد

یا موسیِ آتش جو، کارد به درختی رو	آید که برد آتش، صد صبح و سحر یابد

در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن	از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد

یا همچو سلیمانی بشکاند ماهی را	اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد

یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو	تا صید کند آهو، خود صید دگر یابد

ره رو، بهل افسانه تا محرم و بیگانه	از نور الم نشرح تو دریابد

(همان)

۷- و امّا، مولانا که در شور عاشقانه و احوال سرمستانه تازی از پارسی نمی‌شناسد و به هر زبان که می‌خواهد با شاه خود نزد عشق می‌بازد:

رأیناکم رأیناکم، و اخرجنا خفایاکم

فان لم تنتهوا عنها، فایّانا و ایّاکم

شکسته بسته تازی‌ها برای عشق بازی‌ها

بگویم، حر چه می‌گویم شهی دارم که بستاند

(ص ۲۵۷ غ ۵۹۲)

آنگاه که شور عارفانه و هیجانات شهودی او تسکین می‌پذیرد، با شیوه‌ای تعلیمی و در قالب توصیفات ساده و قابل فهم به شرح یافته‌ها و مکاشفات خود می‌پردازد. چنانکه در جای جای دیوان به شرح و تفسیر بسیاری از رموز برمی‌خوریم و چنانکه اگر خواننده‌ای حوصلهٔ خواندن مقادیر هنگفتی از غزلیّات شمس را داشته باشد، چه‌بسا که سرانجام تفسیر اغلب این

سمبول‌ها را از زبان خود مولانا بشنود. چنانکه در ابیات زیر «جهان و عقل کلّی» دریای خون آشام و «هوس‌ها» و «نفس‌ها»، حبوب تفسیر می‌شوند:

- جهان و عقل کلّی راز عقل جزو چون بینی

درآن دریای خون‌آشام عقل مختصر چه بود

(ص ۲۵٦ غزل ۵۹۰)

- تن تو همچو خاک آمد، دم تو تخم پاک آمد

هوس ما چون ملخ‌ها شد، نفس‌ها چون حبوب آمد

(ص ۲۵۵ غزل ۵۸۷)

و در جای دیگر «شب قدر» و «شب قبر» چنین تفسیر می‌شوند:

شب قدرست وصل او، شب قبر است هجر او

شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند

(ص ۲۴۵ غزل ۵۸۲)

و در بیت زیر تصویر روشن‌تری از معشوق ارائه می‌شود:

گهی در کوی بیماران چو جالینوس می‌گردد

گهی بر شکل بیماران به حیلت زار می‌آید

(ص ۲۵٦ غزل ۵۹۱)

۸- از سمبول‌های مورد توجه و علاقهٔ مولانا که به تکرار مورد استفادهٔ او واقع شده، از جمله می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: «خورشید، ماه، نور، سایه، آب، ماهی، دریا، نهنگ، کشتی، موج، بیابان، گل، خار، شاه (با ترکیبات و صفات گوناگون)، شمع، برق، نی، نار، دّر، گوهر، شیر، شتر، دی، بهمن، زمستان، قیامت، عید، مطرب، سَر، سکّه، تاج، رُستم، بولهب، عروس، مغنّی، ساقی، لا، صوراسرافیل، کوه‌قاف، پرده، قندیل، درخش کاویان، مرغ شب،

شمشیر، قفل، کلید، مستسقی، مه رونگار، منصور، خواب، خر، صدف، قیامت، دیوانه، مست و می‌پرست، که در این میان: عید (سمبول وصال و تجلّی)، صدف (سمبول سالک مستعد)، منصور (سمبول عاشق به حق پیوسته)، (قیامت سمبول بیداری)، خواب (سمبول غفلت)، خر (سمبول افراد نامستعد)، دریا و موج (سمبول وادی‌طلب با خطرات و مشکلات آن)، مست و می‌پرست و دیوانه (سمبول عاشق واقعی و طالب از خود بیخبر)، و دی و بهمن و سرما و زمستان (سمبول حجاب‌های مانع) بیش از همه مورد استفادهٔ مولانا واقع شده است.[۱]

---

۱ - توضیح: ابیات مربوط به غزلیّات شمس، از دیوان کبیر انتشارات امیرکبیر، تهران چاپ چهارم ۱۳۵۱ استخراج شده است.

نادر منصوری از میاندوآب

شمس در مقطع‌های غزلیات شمس

«نام» شمس تبریز، پرتو معنوی خود را بر افکار مولانا افکنده و وی را تحت شعاع نور معنایی خود قرار داده بود. در جای جای ابیات مولانا، تأثیر اشعهٔ معنایی شمس دیده می‌شود به طوری که همین واژه دستاویزی برای مولانا می‌شود، تا در آثار و اشعار خود با عبور از معنای ظاهری کلمهٔ «شمس» با معنی مجازی و کفایی آن بازی هنری کند. توان گفت کلمهٔ «شمس» ذوق و قریحهٔ مولانا را نیز به وجد آورده و اشعار و لغات او را شیفتهٔ خود کرده است. مولانا هر جا که از توصیف شخصیّت شمس فارغ شده، به سراغ کلمهٔ شمس رفته و با آن هنرآفرینی کرده است:

تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشته است

سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری؟

(ج ۲، ص ۴۸۳)

نورهای شمس تبریز چو تافت ایمنیم از دوزخ و از نارها

(ج ۱، ص ۷۶)

در مواقعی آن قدر با شور و احساس در مورد شمس می‌سراید که گویی کلمات نمی‌توانند بار معنایی آن را بکشند. طوری سخن می‌گوید، انگار احساس او نسبت به شمس از حد و اندازهٔ کلمات و درک و تصورّ بشر خارج است:

چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک

کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

(ج ۲، ص ۴۴۴)

گاهی می‌خواست که تمام نامهای خوش و القاب برازندهٔ شمس را در بیتی بگنجاند و برای همین منظور چندین لقب و عنوان و صفت را در یک بیت به شمس نسبت داده و حتیٰ برای القاب او هم صفت ذکر کرده است:

خاص خاص سرحق و شمس دین بی‌نظیر

فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

(ج ۲، ص ۲۴۹)

کلمهٔ شمس - با منظور نظر داشتن معانی آن - فرشتهٔ الهام شعری مولاناست. او با نام و کلمهٔ شمس نرد عشق می‌بازد با نام او عشقبازی می‌کند، از هر فرصتی برای گریز زدن به معنی مجازی شمس سود می‌جوید. به نظر می‌رسد از یادآوری نام شمس هم، احساس لذت و نشاط می‌کند. گویی با نام او زندگی می‌کند، زیباترین کلمات، زیبنده‌ترین واژه‌ها و شایسته‌ترین الفاظ را برای ستایش و نمایش چهره معنوی شمس برمی‌گزیند.

شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

صد زبان دارم چو تیغ امّا به وصفت الکن است

(ج ۱، ص ۱۵۵)

خارخار عدم توفیق در نمایاندن شخصیّت حقیقی شمس، مولوی را به استفاده از زبانهای غیرفارسی وا می‌دارد. مولوی مستمسک زبانهای عربی، ترکی و آذری می‌گردد تا عشق خود و شمس را جهانی کند.

شور احساس مولانا در مورد شمس، در غزلیات او بیشتر تلألؤ یافته و در این میان جوهر، خلاصه و چکیدهٔ هنر غزلیات مولانا در مقطعهای غزلیاتش متجلّی شده است. هر یک از مقطعهای غزلیاتش مجموعهٔ عرفان، عشق، صحو، سکر، شور، سرمستی، دانش و خرد و فلسفه است. و با این تعریف مقطعهای غزلیات مولانا، شهد و شکر اندیشه و جلوهٔ مضاعف اشعار مولاناست.

البته شخصیت جنجالی شمس در آثار مولانا از زوایای گوناگونی قابل بررسی است که در این مقاله عناوین، خطابها، القاب و صفاتی که مولانا در مقطعهای غزلیاتش در حق شمس قایل شده است؛ تدوین کرده‌ایم. به این ترتیب که هر لقب یا عنوان یا خطاب و صفتی که مولانا در مقطعهای غزلیاتش به شمس اطلاق کرده، استخراج و براساس حروف الفبا تنظیم نموده‌ایم.

از آنجا که توضیح تک‌تک ابیات، مستلزم شرح و بسط فراوان است و این کار در این اندازه ممکن نیست، تنها به معرفی عناوین و ذکر ابیات بسنده کردیم.

«آب حیات»:

شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو — وان آب کجا یابد جز دیدهٔ نمگینک؟

(ج۱، ص۵۳۷)

«آب جویها»:

رنگ همه رویها، آب همه جویها — مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده‌ور

(ج۱،ص۴۵۷)

«آفتاب»:

ای آفتاب عرشی ای‌شمس حق تبریز — چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

(ج۲، ص۲۷۷)

«آهن‌ربا»:

چون عشق شمس تبریز آهن‌ربای باشد — عابر طریق خدمت مانند آهنیمش

(ج۱، ص۵۱۴)

«آیینه»:

در آینهٔ شمس حق و دین شه تبریز — هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

(ج۲، ص۵۲۶)

«اصلِ اصل دلها»:

ای اصل اصل دلهای ای شمس حق تبریز ای صد جگر کبابت تا چیست قدر گرده؟

(ج۲، ص۴۲۶)

«باغبان»:

شمس تبریز است باغ عشق را هم طراوت هم نما هم باغبان

(ج۲، ص۲٦۵)

«بحر»:

سوی بحر شمس تبریزی گریز تا برآرد ز آینهٔ جانت گهر

(ج، ص ۴۴٦)

«بخت نقد»:

بخت نقد است شمس تبریزی او بَسَم غیر او مآلی باد

(ج۱، ص۳۹۸)

«بصره»:

ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها بی‌بصرهٔ وجودت من یک رطب ندارم

(ج۲، ص۱۲۹)

«بلبل»:

شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی باش تا قوت تو از روضهٔ رضوان آرند

(ج۱، ص۳۲۳)

«بهار»:

چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو از درونم جمله خنده وز برون زاریده‌ام

(ج۲، ص۸۵)

«بهرام»:

برآ زمشرق تبریز شمس دین بخرام   که بر ممالک هر دو جهان بهرامی

(ج۲، ص۷۱۰)

«پادشاه و شاه»:

دل هموار عشق شاه تبریز   که هست او پادشاه نیک قهّار

(ج۱، ص۴۱۱)

«پرهیز»:

شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی

هم عید شکرریزی هم کروفر روزه

(ج۲، ص۳۹۳)

«تمنای شب و حسرت روز»:

مفخر تبریزی تویی شمس دین   حسرت روزی و تمنای شب

(ج۱، ص۱۲۹)

«ترجمان»:

فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات

شمس تبریزی تویی هم شه و هم ترجمان

(ج۲، ص۲۹۸)

«جان»:

شمس تبریز جان جان است   در برج ابد برابر آییم

(ج۲، ص۷۵)

«جمال کردگار»:

زانک آن سود در نوازش رحمتی جوشیده است

شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار؟

(ج۱، ص۴۳۰)

«چشمهٔ کوثر»:

ما را اشارتی ز تبریز و شمس دین چون چشمه راز چشمه کوثر اشارتی

(ج۲، ص۶۶۷)

«چراغ آسمان»:

شمس تبریز نور محضی زیرا که چراغ آسمانی

(ج۲، ص۵۶۹)

«خاص‌خاص و خلاصه هستی»:

خاص‌خاص سرحق و شمس دین بی‌نظیر

فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

(ج۲، ص۲۴۹)

«خداخلق»:

کیست آن مه خداوند شمس تبریز

خدا خلقی عجیبی نامداری

(ج۲، ص۵۵۲)

«خداوند»:

خداوند شمس دین آن نور تبریز که هرکس را چو من چاکر نگیرد

(ج۱، ص۲۶۶)

«خدیو»:

در عشق خدیو شمس تبریز انصاف که بی‌شما شمایید

(ج۱، ص۲۹۲)

«خسرو»:

شمس تبریز خسرو عهد است خسروان را هله به جان بخرید

(ج۱، ص۳۹۷)

«خواجه»:

خواجهٔ جان شمس دین مفخر تبریزیان

این سرم از نخل توست زانک تو پرورده‌ای

(ج۲، ص۶۸۸)

«خوان کرم»:

شمس تبریزی تویی خوان کرم

سیر شد کون و مکان از طوی تو

(ج۲، ص۳۶۰)

«خوش‌نشین خوش‌نشان»:

صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست

شمس تبریزی ما آن خوش‌نشین خوش‌نشان

(ج۲، ص۲۳۸)

«خورشید»:

شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست

چونک بی‌تو شب بود استاره‌های بشمرده گیر

(ج۱، ص۴۳۴)

«درخت طوبیٰ»:

خواهی درخت طوبیٰ؟ نک شمس حق تبریز

خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

(ج۲، ص۲۷۸)

«دریا»:

شمس تبریز تویی دریا و هم گوهر تویی

زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

(ج۱، ص۱۵۷)

«دل دلها»:

دل دلهاست شمس‌الدین تبریز نتابد شمس را خفاش دیدن

(ج۲ ص۲۲۰)

«دیدهٔ تبریز»:

ایا دو دیدهٔ تبریز شمس دین به حق

تو کهربای دلی، دل به عاشقی که توست

(ج۱، ص۱۹۷)

«رحمت صرف»:

شمس تبریز رحمت صرفی زانک سرّ صفات رحمانی

(ج۲، ص۷۳۶)

«رسول عاشقان»:

ای دلیل بی‌دلان و ای رسول عاشقان

شمس تبریزی بیا زنهار دست از ما مدار

(ج۱، ص۴۳۷)

«رشک فردوس و ارم»:

ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس و ارم

تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

(ج۲، ص۱۶۹)

«روح محض»:

نقاش چین بگفتم آن روح محض را آن خسرو یگانهٔ تبریز شمس دین

(ج۲، ص۲۸۱)

«رهاننده از خوف و رجا»:

شمس تبریز از این خوف و رجا باز رهان

تا بر آید زعدم خوف و رجایی، عجبی

(ج۲، ص۴۲۳)

«زرگر حقایق»:

ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

(ج۲، ص۴۲۳)

«ساقی»:

شمس تبریز مرا کردی خراب هم تو ساقی هم تومی هم می‌فروش

(ج۱، ص۵۱۳)

«سالار جهان»:

درود از جان مشتاقان فزون از قطرهٔ باران

به روح شمس تبریزی که سالار جهان است او

(ج۲، ص۳۱۶)

«سخن بخش زبان»:

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

تو خامش تا زبانها خود چو دل جنبان من باشد

(ج۱، ص۲۳۴)

«سرجمع هر علا»:

مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم

شمس الحقی که او شد سرجمع هر علا

(ج۱، ص۸۵)

«سرمایه لعل و عقیق»:

شمس تبریز که سرمایهٔ لعل است و عقیق

ما از او لعل بدخشان و عقیق یمنیم

(ج۲، ص۱۰۵)

«سر لشکر سپاه روزه»:

بیا ای شمس دین و فخر تبریز تویی سرلشکر اسپاه روزه

(ج۲، ص۴۰۵)

«سرور شاهان جهان علا»:

خسرو تبریز تویی شمس دین سرور شاهان جهان علا

(ج۱، ص۱۰۷)

«سلطان»:

شمس تبریزی تو سلطانی و ما بندهٔ توایم

لاجرم در دور تو باده به جام‌جم خوریم

(ج۲، ص ۹۰)

«سلیمان»:

بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

(ج۲، ص ۳۹۰)

«سیمرغ جان»:

سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین

بیند هزار روضه و یابد هزار پر

(ج۱، ص۴۵۴)

«شیرین‌نظر»:

شمس تبریز خیالت سوی من کژ نگریست

رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

(ج۲، ص۶۲۶)

«شمس»:

شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را

در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

(ج۱، ص۲۵۱)

«شمع»:

خسرو تبریزیی شمس حق و دین که او

شمع همه جمع‌هاست من شده پروانه‌ای

(ج۲، ص۶۸۹)

«شما»:

بگفتم شمس تبریزی که ای گفت شمایم من شمایم من شمایم

(ج۲، ص۶۳)

«شهریار»:

کو شهریار این زمن مخدوم شمس‌الدین من

تبریز خدمت کن به تن آن شه نشان را ساعتی

(ج۲، ص۴۴۳)

«صباوار»:

شمس الحق تبریزی آیی و نبینندت

زیرا که چو جان آیی بی‌رنگ صباواری

(ج۲، ص۵۱۱)

«صبح»:

شمس الحق تبریزی صبحی که تو خندانی

کی شب بودش در پی یا زحمت بیگاهی

(ج۲، ص۵۱۶)

«صدر»:

تبریز با شراب چنان صدر نامدار

بر تو حرام باشد بی شبهه جام عید

(ج۱، ص۳۵۱)

«صنم»:

بنه آن سر به پیش شمس تبریز که ایمان است سجده آن صنم را

(ج۲، ص۴۸)

«صورت عشق»:

بیا که صورت عشق است شمس تبریزی　　که باز ماند زعشق لبش دهان سماع

(ج ۱، ص ۵۲۷)

«طرفه بغداد»:

ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی　　ای طرفهٔ بغدادی ما را همدان کرده

(ج ۲، ص ۳۳۹)

«عید»:

عید اکبر شمس تبریزی بود　　عید را قربانی اعظم شدم

(ج ۲، ص ۱۱۷)

«عیسیٰ»:

شمس تبریز عیسیٰ عهدی　　هست در عهد تو چنین بیمار

(ج ۱، ص ۴۷۱)

«فخر تبریز»:

از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

آن مزاجش گرم باید کین نه کار پلپل است

(ج ۱، ص ۱۵۹)

«قبلهٔ نماز»:

قبله شمس‌الدین تبریزی بود　　نوردیده مردل و دیدار را

(ج ۱، ص ۷۵)

«قطب جهان»:

شمس تبریز شهنشاه همه مردان است　　ما از آن قطب حجّت و برهان داریم

(ج ۲، ص ۱۱۳)

«قمر»:

همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین　　نی خود قمر چه باشد کان روی اقمر است

(ج ۱، ص ۱۷۹)

«کعبهٔ عشاق»:

تو کعبهٔ عشاقی شمس الحق تبریزی　　زمزم شکرآمیزد از زمزم تو جانا

(ج ۱، ص ۴۰)

«کیقباد»:

شمس حق دین تویی مالك ملك وجود

ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

(ج ۱، ص ۳۵۴)

«کیمیای حق»:

بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی

همه مس ما شود زر چو به کان ما در آیی

(ج ۲، ص ۶۹۰)

«گازر»:

گویم آن گازر چه باشد شمس تبریزی و بس

از برای او برآید آفتاب از هر کنار

(ج ۱، ص ۴۳۰)

«گره گشا»:

گره گشای خداوند شمس تبریز است

که چشم جادوی او ز دگره به سماری

(ج ۲، ص ۷۰۷)

«گوهر»:

گو بـر آدم بـه عـالم شـمس تـبریزی تـویی

ای ز تو حیران شده بـحر مـعانی شـاد بـاش

(ج۱، ص۵۰۷)

«ماه»:

چو زتـبریز آمـد مـه شـمس الحـق و دیـنم

سـر ایـن مـاه شـبستان سـپهدار نـدارم

(ج۲، ص۹۶)

«محمود (سلطان)»:

شمس تبریزی تـویی سـلطان سـلطانان جـان

چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

(ج۱، ص۴۸۹)

«مجموع همه»:

مـجموع هـمه است شـمس تـبریز حـق است کـه مـن عـدد نـخواهـم

(ج۲، ص۸۳)

«مخدوم»:

مخدوم جانم شمس دین از جاهت ای روح‌الامین

تبریز چون عـرش مکـین از مسـجد اقـصیٰ بـیا

(ج۱، ص۱۰)

«مسیح»:

شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد

هر کس ك از او دارد زنّار بشوریدش

(ج۱، ص۵۰۲)

«مشک»:

شمس‌الحق تبریزی در لخلخه‌آمیزی

هم مشکی و هم عنبر از مات سلام اللّه

(ج۲، ص۳۹۴)

«معدن نور و ضیا»:

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

کین روح باکار و کیابی تابش تو جامد است

(ج۱، ص۱۹۶)

«مفخر آفاق»:

بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی　　که تو غریب مهی و غریب ارکانت

(ج۱، ص۱۹۶)

«مقیم حضرت»:

شمس تبریزی مقیم حضرت است　　تو مقام خویش جز آنجا مکن

(ج۲، ص ۲۶۹)

«موسیٰ»:

شمس‌الحق تبریز تویی موسیٰ ایام　　بر طور دلم دفته به میقات افندی

(ج۲، ص۵۲۴)

«مونس احمد مرسل(ص)»:

مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو   شمس تبریز شهنشاه که احدالکبر است

(ج ۱، ص ۱۶۴)

«می و می‌فروش»:

شمس تبریزی مرا کردی خراب   هم تو ساقی هم تو می هم می‌فروش

(ج ۱، ص ۵۱۳)

«میر»:

شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میر است

پیراهن هر صبری زان میر همی درد

(ج ۱، ص ۲۵۰)

«نعم المعین»:

ای شمس تبریزی ببین ما را توی ای نعم المعین

ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

(ج ۲، ص ۹)

«نفخهٔ صور»:

در قالب خلق، شمس تبریز   چون نفخهٔ صور می‌خرامد

(ج ۱، ص ۲۸۵)

«نقاش چین»:

نقاش چین بگفتم آن روح محض را

آن خسرو یگانهٔ تبریز شمس دین

(ج ۲، ص ۲۸۱)

«همنفس مصطفیٰ(ص)»:

شـــاه شـــهی بـــخش جـان مـفخر تـبریزیان

آنک در اسـرار عشـق هـمنفس مـصطفاست

(ج۱، ص۱۸۵)

«یار غار»:

ســـینه غـــار است و شـــمس تـــبریزی یـــار

ســـــخره بـــــهر یـــــار غـــاری مـــی‌کشم

(ج۲، ص۱۱۸)

«یوسف(ع)»:

شمس تبریزی به چاهی رفته‌ای چون یوسفی

ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی؟

(ج۲، ص۵۹۴)

افزودن بر مواردی که مذکور افتاد، مولانا، عناوین و القاب فراوان دیگری نیز به شمس نسبت داده که برخی را نام می‌بریم:

آب دست/اصل اصل‌جانها/اصـل ضـیا/اصـل بـصر/جـان‌پرور هـر خـویش/جـمال زمانه/دفتر هر سر/دلیل بی دلان/روشنی روز/سرصفات رحمان/سردولت/شور و شر هر دور/شهنشاه مردان/شه‌نشان/صبر/عنبر/عنقای ربانی/فتّاح باب/فخر اولیا/قـوّت پـا/کـان ربانی/کروفر روزه/کـهربا/کـوه حـلم/گـنج/مـالک مـلک وجـود/مـایهٔ بـینایی/مـطرب مشتاقان/مفتاح عرش/مفخرجان/مفخر تبریز/مقیم عشق/موسیٰ خـضر سـیرت/نـور/نـور اولیا/نور تبریز/نور سحر/نور زمینیان/نور عشاق/واقف اسرار رسول/هما.

منابع:

کلیات دیوان شمس تبریزی،

مقدمه و شرح حال از: استاد بدیع الزمان فروزانفر.

فهرست‌ها: از حسن عمید.

تصحیح و حواشی از: م.درویش، سازمان انتشارات جاویدان، چاپ سوم ۱۳۵۲.

عبدالحسین موحّد از تهران

حکایت گویی و تعالیم اخلاقی و اجتماعی شمس‌الدین محّمد تبریزی

مقدمه

حکایت گویی به عنوان یک سنّت گفتاری و مقوله‌ای شنیداری، پیش از آن که به نوشتار در آید، از عهد باستان تا کنون در میان مردم کشور ما رواج داشته است. آنچه این سنّت را در میان عامه ماندگار کرده، نیروی درونی، ساختار زبانی و ذوق ادبی نهفته در آن بوده است که نسل در نسل، دوام و گسترش یافته و بخشهای عظیمی از ادب و فرهنگ ما را شکل داده و مجلای بینش و دانش حکایت گویان ما شده است. از این روست که در حکایتهای فارسی، بیش از هر چیز، حکمت ذوقی و خاطره ایرانی را مشاهده می‌کنیم.

گفت‌وگوهایی در باره حکایتهای فارسی، کم و بیش، انجام شده و مطالبی هم در این باره نوشته شده است، اما آن‌گونه که در بابیت است، هنوز این نوع ادبی، کالبد شکافی نشده است و به نظر می‌رسد که خیلی چیزهای دیگر در حکایتهای فارسی هست که باید دانسته شود.

با کمی دقت و تأمل در سرگذشت زبان فارسی و بررسی فّن حکایت گویی در این سرزمین، در می‌یابیم که حکایت گویان ما همواره با مردم جامعه همراه و همگرا بوده‌اند و حکایتهای آنان، پیش از آن که برای نوشتن و خواندن باشد، برای شنودن و گوش کردن بوده است. از این رو می‌بینیم که خلاقیت حکایتها در زبان فرسی در دو بستر «ذهنیت» و «عینیت» انجام گرفته است و این دو عنصر مانند مغز و پوست در هر حکایت، پیش از عناصر دیگر، شکل گرفته و قلمروی ویژه را در برابر چشمهای ما گسترانیده‌اند. قلمرویی که حکایتهای فارسی در آن گسترده شده‌اند از دو نیروی زنده و ممتد برخوردار است؛ دو نیرویی که از زمانهای دور تا کنون پاییده و از گذشته تا حال، گونه گون و به ما منتقل شده‌اند. در تاریخ

اجتماعی و زندگانی عامه، آبداده کرده و پر توان ساخته، وحدت این دو نیروی جاذب و جاودانه بوده است. این دو نیروی ماندگار به تجربه‌های حکایت‌گوی و حکایت شنو، اشکل داده و به صورت یک خصلت همگانی، چهرهٔ فرهنگی حکایت‌گوی و طرح اجتماعی زندگانی همزیستان او را در زمینه‌های مذهبی، قومی، حماسی، اخلاقی و ... ترسیم کرده است. از این روست که می‌بینیم، حکایت‌گویی در میان ما ایرانیان، پیش از هر چیز، یک سنّت فرهنگی بوده است؛ فرهنگی که از یک سو به زمانه عامه و از سویی به فرآیند ملی زبان ما پیوند داشته است. نقلهای شیوخ متصرفه، تذکره‌ها، نامه‌های منظوم و منشور، لطایف و گفته‌های کوتاه حکیمانه عارفانی مانند: سنایی، عطار، مولوی، شمس، سعدی و ... همه گواه روشن و درستی از حضور و بروز حکایت در تبین و تنویر اندیشه‌ها و حان بخشی و جاودانگی خاطره‌ها در اذهان عامه در طول زندگانی چند هزار ساله ماست.

از سویی دیگر، این دو نیروی درونی کع توانسته‌اند، همراه عناصر سازنده دیگر حکایتهای فارسی، پس از گذشت قرنها؛ هنوز هم دل و زبان عامه جامعه ما راگرم نگاه دارند و ما را به پارسایی و دانیای برسانند، بر محور «عشق» و «عرفان» دوام یافته‌اند. نقلها و روایتهای اهل شریعت و سالکان طریقت ـ که نمونه کاملی از اربیات عرفانی ماست ـ نشان دهنده در آمیختگی خاطره‌ها و حماسه‌های فراسی با عشق و عرفان و پی‌ریزی تبیان حکایتهای ما با این نیروهاست.

حکایت گویان ما، نه تنها انسانهایی با دیدگاههای فرا این دنیایی و عارف بوده‌اند، که حماسه سرایانی لطیفه گو و نکته‌سنج و عامه گرا و پیشرو در رهبری و هدایت فکر و فرهنگ جامعه خود نیز بوده و توانسته‌اند، همنوعان خود را در هر دوره‌ای از زندگانی، به انسانیت و آدمیت خویش آگاه کنند. یکی از این حکایت گویان چیره‌دست و زیبا گوی، شمس‌الدین محمد تبریزی است که در این جا، به شنیدن حکایتهایی از او که تنها خود خالق آنها بوده است

و نشانی از اندیشه و کلام پیشینیان او را ندارند، نشسته‌ایم. این حکایتها از مجموعه «مقالات شمس» برگزیده‌ایم و قصد نداریم که در این پژوهش به ترسیم و تحقیق شخصیت و دیدگاههای عارفانه او بپردازیم، هر چند که حکایتها خود نماینده حضور ماهوی شمس است. کوشش ما در این جا، این بوده که تنها شنونده مخلص و مشتاق حکایتهای شمس باشیم؛ شنونده‌ای که در جست‌و جوی معرفت و حقیقت حکایتها نیز است و نه در پی تاویل و تعبیر آنها. شمس در این حکایتها، آن‌گونه که به نظر می‌رسد، در میان عواطف و افکار خود آزادی کامل داشته و مطابق احوال عامه، حکایتهای خود را بازگفته است. آنچه حکایتهای شمس را شنیدنی‌تر کرده است، متنوع، جاذب و مطلوب عام بودن آنهاست و شمس در حکایتهای خود از نقل و ایراد و استناد گفتار دیگران و حکایتها و تمثیلهای آنان (مولوی، عطار و ...) نیز سود برده است و گاهی هم عین حکایتهای آنها را برای شنوندگان خود، نقل کرده است.

زبان حکایتهای شمس

زبان حکایتهای شمس، شکلی ساده و عامیانه دارد و بیشتر بر پایه زبان گفتار بنا شده است. از این رو، حکایتهای او، بیش از آن‌که نوشتنی باشند، گفتنی و شنیدنی هستند و همین گستره زنده شنیداری است که چهره آشکار حکایتها را که از سنّت زبانی قومی ریشه گرفته است، می‌نمایاند. شمس از راه گفتار و بیان روایی خود، حکایتهایش را بازگفته و توانسته است در هر یک، تجربه خود یا دیگران را به تجربه‌ای همگانی بدل کند و آن را به گوش حکایت شنو برساند. سرچشمه ساختار و بنیان زبانی حکایتها، روایات، اخبار و احادیثی است که شمس در دوران زندگانی خود خوانده و شنیده است و ساخت خبری و روایی کلام او از این منابع تغذیه کرده است. از این رو، هر حکایت شمس را می‌توان به عنوان یک ابزار ارتباطی و رسانه‌ای به حساب آورد که با تجربه حکایت‌گوی و شرایطی که زندگانی او نوشته، وابسته است.

بازگویی حکایتهای شمس با واژگانی مانند: «چنانکه...»، «یکی...»، «شخصی را...» و بیشتر ساخت ماضی فعلها آغاز می‌شود. ولی آنچه پیش از هر چیز در حکایتهای شمس آشکار و نمودار است، حضور مستمر خود حکایت گوی است. او همواره بازگو کننده و گوینده کل حکایت خویش است. آنچه سنّت گفتاری حکایتهای شمی را تداوم می‌بخشد و خط زمان کلی آنها را در لایه گفتار، کم رنگ و بی‌اهمیت می‌کند، خصلت زبانی آنهاست. البته، همهٔ حکایتها در بستر یک قالب ثابت و مکرر نمی‌گذرند و شکل نوشتاری آنها با یکدیگر فرق دارد؛ گاهی با گفت و گو، گاهی با تک‌گویی یا به صورت مُحاجَه پس از یک وعظ، و برخی هم از سوی سوم شخص مفرد، ارائه می‌شوند.

از این روست که می‌بینیم، شمس در بیشتر حکایتهایش به طاهر حکایت و سطوح زبانی و واژکانی و جمله‌های گفتار خود، توجه چندانی ندارد و بیشتر در اندیشه ارائه آموزه‌های دینی و نگره‌های رازمند خویش است. خو نیز در میان گفتارش از این حقیقت دم زده است: «... آن وقت که با عام گویم سخن، آن راگوش دار که آن، همه اسرار باشد، هر که سخن عام مرا رها کند که «این سخن، طاهر است، سهل است»، از من و سخن من بر نخورد، هیچ نصیبش نباشد. از این روست که می‌بینیم، بخش عمده‌ای از حکایتهای شمس به عامه و ادبیات شفاهی توجه دارد و حکایت گوی ما در این بخش کوشیده است تا با زبان اسطوره‌ای خویش، افسانه‌ها و اخبار قومی و از راه نقل کردن مکرر و بسط و تعدیل آنها یا بهره گیری از گفتار عوام، باورها و اعتقادات بومی، حکایتهای خود را پر مایه کند و ارتباط و پیوند شفاهی و عامیانه آنها را در لابه‌لای هر یک به اثبات برساند.

ویژگی زبانی وشکل گیری زبان در حکایتهای شمس بنابه خواست خود اوست. او با آزادی کاملی که در بیان گفتار خود دارد، گویی در پی تناسب روحی و حال و مقال شخصیتهای حکایتهایش نیست و تنها به زبان کسانی می‌اندیشد که می‌خواهد برایشان حکایت کند.

«یکی زر داشت بر میان و آن دیگر، مترصد می‌بود که او بخشبد تا زخم نزندش، او خود خواب سبک می‌خفت، چنان که این نتوانستی بر و ظفر یافتن، و او را آن بیداری خلقتی بود، و اگر نه نتوانستی به تکلف نگاه داشتن.

چون به منزل آخرین رسید، از او نومید شد. گفت: «مراد بیدار است. اگر در بیداری بر او قصد زخم کنم، باشد که از روی بیداری، تدارکی اندیشیده باشد، حال، او را کم گیرم، با او داغی کنم.»

- خواجه، چرا نمی‌خسبی؟!

- چرا نمی‌خسبم؟

- تا سنگی بر سرت زنم، سرت را بکوبم و زرت بر گیرم!

- راست می‌گویی؟ اکنون بدین دل خوشی نخسبم!!»

****

«آن شخص را عسان گرفتند، گفت: «آه! اگر بزنید، من طاقت ندارم و اگر چیزیم بستانید، بتر. اگر یک درم از درویش بستانید، چنان است که او را کشته‌اند... من شما را دلالت می‌کنم بر مجلسی که پنجاه کس نشسته‌اند - از آنها که شما می‌طلبید؛ یعنی متهمان.»

گفتند:«راست می‌گوید. ما را از این درویش چه آید؟ بیا، بنما، کجایید؟»

تاکنون، یَسیر ایشان بود، این ساعت، ایشان یسیر او شدند و حریف و یـارکان شـدند. ایشان را آورد تا به در.

گفت:«این جا بنشینید تا من بروم، ایشان را ببینم، اما هیچ سخن مگویید.»

ایشان در گامان افتادند که:«اگر سخن نمی‌باید گفت، پس او چرا گوید؟»

فی‌الجمله، دروازه را بست و بر بام آمد و نشست؛ دید که هیچ نمی‌روند.

گفت:«ایشان را ن افتم.»

گفتند:«ای عیّار اکردی آنچه کردی، ما هم بکنیم، آنچه توانیم!»

گفت:«سر در دیوار زنید، من به خانه خود رسیدم. خواهیت این سو روید، خواهیت آنسو!»

راهنمایی الٰهی

عنصر دیگری که در پیوند انداموار حکایتهای شمس نقش دارد و به آنها خصلت فرابشری می‌دهد، «راهنمایی الٰهی» است. راهنمایی الٰهی در بیشتر حکایتهای قدیمی، نیز به صورت آگاهیهای غیبی، بروز خواب، ظهرو پری و شیطان و القای معانی و مفاهیم در دل، یعنی الهام و واردات قلبی وگونه‌های دیگری از فیض الٰهی که نتیجه آن تنبیه و آگاهی خرد از وقوع خیر و شر است، واقع می‌شود و از آنجاکه عالم شمس، عالمی عرفانی است؛ یعنی عالمی که در آن مجاهده، تهذیب نفس و هدایت انسانها به توفیق الٰهی می‌انجامد، حکایتهای او نیز محل جلوه و پیدایی این عنصر شده است.

وجود عنصر «راهنمایی الٰهی» در حکایتهای شمس، بیانگر نقش آموزشی و راهنمایی آنهاست؛ زیرا ارتباط با عالم غیب وسیله‌ای برای درک حقیقتهای زندگانی است و در این ارتباط ـ الهام و اشراق ـ نتیجه نوعی پاکی باطن و بلندمرتبگی نفس آدمی و خلاصه، تعالی روح و امیدواری اوست. همان گونه که در یکی از حکایتهای شمس می‌بینیم؛ شخصی توبه می‌کند و به فرمانی الٰهی سر می‌نهد و برای زیارت خانه خدا و بازگشت به سوی او در مسیر حق گام برمی‌دارد و شیطان، زمینه‌ساز هدایت او می‌شود وکوشش و انابت او، او را مستحق راهنمایی الٰهی می‌کند؛ و این یک اصل قرآنی است؛ «اَنّ اللّٰهَ یضِلّ مَنَ یشاء و یَهدی اللّه مِنَ اناب»(۱)

آری، دشواریهایی برای انسانها در زندگانی پیش می‌آید که خود به تنهایی قادر به بیرون رفتن از آنها نیست و تنها توفیق ربّانی به شکلها و راههای مختلف به صورت وسایلی در می‌آیند و در اختیار انسانها قرار می‌گیرند تا او از آنها استفاده کرده، راهنمایی شود:«وَالذّینَ

جاهَدُوا فینٰالنهِدینّهُم سُبُلنا وَ اِنّ‌اللّه لَمَعَ المُحسنین.»(۲) و از این طریق است که ما به عناصر برجسته تفکر شمس می‌رسیم، یعنی در حکایتهای شمس، نوعی فراخوان معنوی به گوش می‌رسد که ما را و انسانهای مؤمن حقیقی را به تهذیب نفس وامی‌دارد تا حجابها از دل‌ها کنار زده شود. خود نیز به این امر اذعان دارد:«معنی سخن گفتن با کسی، همچنین باشد که چشم تو و دل تو حجابی است همچنین من آن حجاب را برمی‌دارم.». با انجام این فرآیند است که آلودگیهای خلقی و خویی و گناه، پاک می‌شود و رستگاری و سعادت آدمی به دست می‌آید.«منظور شمس از حجاب برداری، بخشین «هوّیت انسانی» آدمی است به او، و این مسئولیتی است که «شریعت» شمس بر گردن او نهاده است.و آنچه در بررسی و شناخت این گونه حکایتها، مهم به نظر می‌رسد و عصاره محتوای حکایتها را می‌سازد، همین هویت انسان و تعالی اوست و این چیزی است که با خلاقیت هنری و داستان ما از آغاز آمیخته بوده است و این آمیختگی، فرآورده‌های ادبیات داستانی ما را از افسانه‌ها و حکایتهای دیگر ملتها، مُمَیَز کرده و از این روست که در حکایتهای شمس و اسلوب آنها، شخصیت حکایتها بر خلاف بیشتر حکایتهای غربی، دگرگون می‌شوند و با آن که در آنها حوادث گوناگونی وجود ندارد، ولی تحول شخصیت به عنوان عنصر اصلی حکایت به ایفای نقش می‌پردازد و به جرأت می‌توان گفت که بیشتر حکایتهای فارسی - به ویژه عرفانی - بی‌انگیزه و بی بن‌مایه نیست و همین وجه افتراق حکایتهای شمس با قصه‌های امروزین است.

بنابر این، می‌بینیم که عنصر «الهام» به عنوان یکی از اسباب راهنمایی الهی در حکایتهای شمس به کار رفته است. عبارت «الهام آمد» را در بخشی از حکایتهای شمس بر وجود این عنصر داستانی دلالت می‌کند.گاهی هم بدون این عبارت و تنها از راه کشف معنوی موضوع حکایت به حضور این عنصر در حکایتها پی می‌بریم:

«ابویزید، رحمت‌اله علیه، اغلب پیاده رفتی - هفتاد حج کرده بود. روزی دید که خلق در

راه حج از بهر آب، سخت درمانده‌اند و هلاک می‌شوند، سگی دید نزدیک آن چاه آب، که حاجیان بر سر آن چاه انبوه شده بودند و مضایقه می‌کردند.

آن سگ در ابویزید نظر می‌کرد، الهام آمد که «برای این سگ، آب حاصل کن.»

منادی کردند:«که می‌خرد، حجّی مبرور مقبول به شربتی آب؟»

هیچ کس التفات نکرد. بر می‌افزودند: «پنج حج پیادهٔ، مقبول و شش، و هفت...»

تا به هفتاد حج رسید. یکی آواز داد که:«من بدهم!»

در خاطر ابویزید بگشت که:«زهی من، که جهت سگی هفتاد حج پیاده به شربت آب فروختم!»

چون آب در تغار کر و پیش سگ نهاد، سگ روی بگردانید، ابویزید در روی افتاد و توبه کرد. ندا آمد که : «چندین با خود می‌گویی، این کردم و آن کردم جهت حق، می‌بینی که سگی قبول نمی‌کند؟»

فریاد بر آورد که:«توبه کردم! دگر نیندیشم!»

در حال، سگ سر در آب نهاد و خوردن گرفت.

آنی که به صد شفاعت و صد زاری بر پات یکی بوسه دهم نگذاری

***

شاید بعضیها تصور کنند که بهره بردن از عنصر «الهام» سیر طبیعی حکایتها را از حرکت باز می‌دارد، اما آنچه در حقیقت با حضور این عنصر در حکایتها تداوم می‌یابد، نوعی «حرکت» به معنای استمراری آن است، حرکت از عالم «عین» به عالم «غیب». و این حرکت است که نقش پیوندی عنصر «الهام» را در حکایتهای شمس می‌نمایاند و دنیای پیرامونی ما را به دنیای درونی‌مان همبسته وره یافت ماجراها و پیشبرد آنها را به سرانجام حکایتها، تسهیل می‌کند. به یقین، اگر ما به شکل مثالی اجسام که در اصطلاح عارفان «روح» نامیده می‌شود،

اعتقاد نداشته باشیم، این حرکت درونی و ماهوی را در حکایتها، احساس و ادراک نمی‌کنیم. البته، ضرورت بهره گیری از این بُعد در حکایتها، به تجلی ذهنی حکایت گویان، مربوط می‌شود، همان چیزی که ما به آن «جهان‌بینی» می‌گوییم. افسوس که ویژگی دیداری روزگار ما، مرز میان «واقع» و «وهم» را از بین برده است و نمودِ عالم مِثال برای ما، دشوار شده است.

تجربه‌ها و خاطره‌های دینی

بخش دیگری از حکایتهای شمس به تجربه‌های دینی و سیر و سلوک الهی او مربوط می‌شود. شمس در این گونه حکایتهای خود کوشیده است تا با بهره گیری از دانش عرفانی و شریعت خود به تجلیل و بزرگداشت راز و رمز روحی و تجربه‌های عرفانی و اخلاقی آدمها بپردازد و در کوتاهی و گزیده گویی، تمثیلهای آموزنده انسانی را به ثبت برساند شماری از حکایتهای شمس نیز بر سرگذشت خود او متمرکز است؛ سرگذشتی که سرشت و منش نهفته حکایتها را می‌سازد و پدید می‌آورد و به آنها خصلت خداگرایانه و حکیمانه می‌دهد. سرچشمه‌های فکری و عرفانی شمس را در این بخش از حکایتهایش می‌توان دید.

آنچه برای ما قابل توجه است، آن است که بیشتر حکایت‌گویان ما - و شمس - افرادی روحانی و اهل منبر و محراب بوده‌اند و این خود مردمی بودن حکایتها را می‌شناساند. اینان کسانی بوده‌اند که رهبری اعتقادی اخلاقی جامعه انسانی را در طول سده‌های گذشته ما تاکنون بر عهده داشته و اطلاعاتی را که آنان در حکایتهای خود به دست داده‌اند، بیشتر به عنوان تاریخ جامعه‌شناسی و تجربه‌های زندگانی قوم ایرانی، باقی مانده و قابل بررسی است. گواه این ادعا، ادبیات عرفانی زبان فارسی است و به راستی که شمس، یکی از نمایندگان وفادار و حکایت‌گویان صادق در این قلمرو.

این بخش از حکایتهای شمس، آن گونه که من دانسته و دیده‌ام، باز نمود سرگشتگی

عارفانه و تفکر عاشقانه اوست. تجربه‌های عارفانه و عشق و اخلاق و نگرش عالمانه شریعتمدار، بر بیشتر حکایتهای او حاکم است و از هر حکایت او، صدایی نامرئی به گوش می‌رسد؛ صدایی که او را به مقام یک معلم با تجربه و دانای راز هستی متعالی، ارتقا می‌دهد. اخلاق حکایتهای شمس زندگانی او را معنی می‌کند و درون‌نگری آنها را ـ تجربه‌های پیش‌آمده ـ می‌نمایاند و نشان می‌دهد که این بُعد حکایت فارسی می‌تواند با قصه و داستان کوتاه اکنون ما، همانند و مشترک باشد.

شمس در هر حکایت در پی آن است که تجربه‌های زندگانی و خاطره‌های دینی قوم خود را برای شنوندگان خود معنی کند و روح امید و زندگی را در دل آنها بدمد و آنها را برای زیستن و بهتر ماندن، گرم نگاه دارد. برآیند حکایتهای شمس، بدون شک، تجربه‌های آموزشی است و بازده آنها، انسانیت و دانایی است، انسانیتی که تصویری کامل از تجربه‌های روزانه و کارهای عارفانه خود شمس است که طی دورانی، همگانی شده‌اند. دستمایه حکایتهای شمس، همان گونه که گفتیم، روایتها و حکمتهای زندگانی آدمی است. او در حکایتهایش از «تاویل» به معنای داستانی‌اش بهره نجسته و به ارایهٔ گونه‌ای فلسفه تجریدی و جهان‌بینی تمثیلی پرداخته است که ویژه مکتب عارفان حکایت‌گوی ماست.

«جماعتی صوفیان همراه شدند با من در راه «زنجان» و مرا مقدم ساختند که : «بی امر تو به منزلی فرو نیاییم، و بی امر تو، سفره نکشیم و بی امر تو، ماجرا آغاز نکنیم، اگر چه از همدیگر برنجیم.»

چند روزگذشت چیزی نیافتند که سیر خورند، و وقت خربزه بود، یکی از خیارزاری از دور، بانگ می‌کرد و به دست اشارت می‌کرد که:«درویشان در آیند، بسم‌الله!» خواستند که در آیند، گفتم:«شتاب مکنید.»

گفتند:«آخر، ماگرسنه‌ایم، گرسنه خود مگیر؛ الکرامة لاتُرَد.»

گفتم: آخر، آن جایی نمی‌رود. آن خو به دست است. چنان‌که صدفی روی به‌گردهٔ نان‌کرد، که اگر به از تو یافتم، تو رستی و اگر نی، توبه استی.»

گوش گران کردیم که«ما نمی‌دانیم که چه می‌گویی.» دست جنبانیدیم که «چه می‌گویی؟»

پیشتر آمد، وجد نمود. گفتم:«به شرط آن‌که درویشان را از آن دهی که تو می‌خوری.»

در پای من افتاد و او را وقتی شد؛ زیرا واقعه او بود. «لاهوره» را جمع کرده بود جهت درویشان، گفتم:«نشاید، نشاید که تو گزیده خوری و جهت خدا، دونتر را دهی!»

نعره‌ای زد و فرو افتاد. سه روز، درویشان را مهمان داشت، گوسفندان کشت. گفتم:«حدش این است، عزیزان را سه روز بازداشتی، از آن تو رسید.»

آنچه شمس در این بخش از حکایتهایش نشان می‌دهد، منطق و اندیشه‌های جدی اوست و بر خلاف آنچه بعضیها می‌پندارند، نمایان کننده عمق و منطق حکایتهای فارسی است و نمی‌توانیم بگوییم که از واقعیتهای زندگانی گویندگان آنها و همنوعانشان سرچشمه نگرفته است. بلکه شمس نیز مانند دیگر حکایت‌گویان عارف فارسی، کوشیده است تا قالب حکایت خود را بستری مناسب و متحرک برای ارایهٔ جهان‌بینی، آداب، اخلاق، شریعت انسانی و به بیانی، منطق ذهنی خود سازد و به ارزیابی اندیشه و اخلاق همزیستان خود بپردازد، هر چند که حکایت گویی او بیشتر در عهد باستان و اخبار کهن می‌گذرد و سرچشمه‌های آموزه‌های او به زمانهای کهنه برمی‌گردد.

از سویی دیگر، از آنجا که اندیشه، خواست و نگرش حکایت گویان ما در چهره و عمل شخصیتهای حکایت آنها مجسم می‌شود، می‌تواند بازگو کننده تجربه‌های اجتماعی انسان در دوره‌ای از زندگانی او باشد. به همین دلیل است که در این پژوهش، جاذبهٔ حکایتها را وابسته به تاریخی و اجتماعی بودن آنها می‌دانیم، تاریخ و تجربه‌ای که نیروهای «فطرت» و «عقل» هر دو برای قابل درک کردن مطالب و مفاهیم به کار گرفته شده‌اند، هر چند که می‌بینیم بار حسی -

فطری حکایتها، بیشتر است.

اندرز و مُطایبه در حکایتهای شمس

هر حکایت برای شمس به مانند یک گستره زنده زبانی است که با طنز، مطایبه و اندرز در هم آمیخته و مانند یک کوزه پر آب خنک و گوارا، روح تشنه حکایت شنو را بیدار و متحرک می‌سازد و سیراب می‌کند. توانایی شمس در بیانی این گونه حکایتها، بسیار زیاد است. شمس در این گونه حکایتها مانند دیگر سالکان راه خدا: عطار، مولوی، جامی و ... حکایتهای خود را بر «تمثیل» و «طنز» بنا نهاده است و از این دو، رمز، کنایه و نماد نیز در بعضی از آنها دیده می‌شود.

شمس در این بخش از حکایتهایش با درون و باطن شنوندگان خود سرو کار دارد. او نمی‌خواهد تنها مردم اطراف خود را سرگرم کند. او می‌خواهد آنها را بیاموزاند و شیوه‌های انسانی زیستن را در برابر چشمهای شنوندگان حکایتهایش تصویر کند و تعالیم اخلاق و اجتماعی خود را ارایهٔ دهد. او خود در این باره گفته است : «غرض از حکایت، معامله حکایت است، نه ظاهر حکایت که دفع ملالت کنی به صورت حکایت، بلکه دفع جهل کنی.» و از این روی است که گزیده و کوتاه گویی در طرح حکایتهای او، خصلتی همیشگی و ویژه می‌ماند و او در حکایتهای خود حوصله پرداختن و شرح دادن جزء جزء رویدادها را ندارد و به جز بیان واقعه اصلی، توجه چندانی به مکان رویدادها و توصیف آن ندارد. او در حقیقت به روح شخصیت اصلی حکایت خود نظر دارد و نه به جسم او؛ یعنی صرف‌نظر کردن از شخصیت پردازی، و همین وجه افتراق حکایتهای شمس است با قصه‌های امروزین فارسی. خود نیز چنین گفته است:«هر قصه‌ای را مغزی هست. قصه را جهت آن مغز آفریده‌اند بزرگان، نه از بهر دفع ملالت، به صورت حکایت برای آن آورده‌اند تا آن غرض در آن بنمایند.» از این

روست که ما لفظ «حکایت» را بیشتر برای این گونه شکل ادبی و زبانی مناسب می‌دانیم تا «قصهٔ» «داستان» و ... حکایتی که به قول شمس «سخن دوریه» است. دورویه بودن حکایتها نیز خود ویژگی‌ای است که بر اختصاصات ساختاری آنها دلالت می‌کند و این ویژگی در حکایتهای فارسی بیشتر از حکایتهای اقوام و ملتهای دیگر است و می‌تواند علتهای جامعه شناختی و تاریخ انسانی داشته باشد.

«بهلول، قاری‌ای را سنگ زد. گفتند:«چرا می‌زنی؟» گفت:«زیرا قاری دروغ می‌گوید.» فتنه‌ای در شهر افتاد. خلیفه، بهلول را حاضر کرد. [بهلول] گفت:«من صوت او را می‌گویم، قول او را نمی‌گویم.»

گفت:«این چگونه سخن باشد؟ قول او از صوت او چون جدا باشد؟»

گفت:«اگر تو که خلیفه‌ای، فرمان بنویسی که عاملان فلان بقعه، چون این فرمان بشنوند، باید که حاضر آیند هر چه زودتر، بی هیچ توقف.»

قاصد این فرمان را آنجا برد. خواندند و هر روز می‌خوانند و البته، نمی‌آیند! در آن خواندن صادق هستند و در آن گفتن که سمعاً و طاعتهً؟»



البته نباید فراموش کرد بیشتر حکایتهای فارسی در واقع بیش از اندرزها و وعظهای حکایت‌گویان ماست و می‌توانند فراتر از اندیشه و حس انسانهای معمولی باشد و آنچه فراتر می‌نماید، تاریخ واقعی زندگانی انسانهای عصر حکایت‌گویان است؛ شمس خود گفته است: «صفت خود می‌کند هر گوینده.»

«شکایت می‌کرد که:«مالم را غارت کردند» گفتم، همان حکایت غلام هندوست که خواجه بقال داشت: از کاسه هر مشتری، انگشت روغن یا انگبین برداشتی بعداز کشیدن غلام هندو، انکار کردی در دل، چه نیارستی گفتن. تا روزی که خیکی بزرگ باز شد و انگبین برفت. فرصت

یافت غلام هندو، گفت:«آری! انگشت انگشت بگیری، خیک خیک برود، که «من حَضَر بئراً لاخیه وَقَع فیه.» بد مکن که بد افتی، چه مکن که خود افتی.»

رمز و استعاره در حکایتهای شمس

در برخی از حکایتهای شمس، رنگ مایه‌ای از رمز و استعاره نیز به چشم می‌آید و بر خلاف دیگر حکایتهایش، خیال پردازانه و واقع گریزانه است و در آنها فضای سازی کمتر انجام شده است. گاه این جنبه استعاری حکایتها با تمثیل در آمیخته می‌شود و از نظر معنایی و ظاهری آنها را دو بُعدی می‌کند و مضمون و درونمایه حکایت را در جامه‌ای از «نماد» می‌پوشاند و احساسات و بازتابهای ذهن ما را به فراسوی لفظ می‌کشاند و به دلالتهای انتزاعی و اندیشه‌های مُجَرّد حکایت گوی راهنمون می‌شود. در این گونه حکایتهای شمس، دنیایی غیر محسوس، دنیایی که تجسم ناپذیر است و در آن رمز و نماد، هر یک محملی برای معنایی ویژه است، تصویر می‌شود. نیروی خیال انگیزی این حکایتها، هنوز به قوّت خود باقی است و چیزی در آن وجود دراد که خواست و اراده انسان برتر است؛ نیرویی که انسان را به جهان فوق «خودآگاهی» سوق می‌دهد و از رهگذر نمادها با تخیل گسترده و بی مرز این حکایت گوی، سازگار می‌کند.

«شیخ گفت:«خلیفه منع کرده است از سماع کردن» درویش را عقده‌ای شد در اندرون و رنجور افتاد. طبیب حاذق را آوردند. نبض او گرفت. این علتها و اسباب که خوانده بود، ندید. درویش وفات یافت. طبیت بشکافت گور او را و سینه او را، و عقده را بیرون آورد، همچون عقیق بود. آن را به وقت حاجت بفروخت؛ دست به دست رفت. به خلیفه رسید. خلیفه آن را نگین انگشتری ساخت، می‌داشت در انگشت. روزی در سماع، فرو نگریست، جامعه آلوده دید از خون. چون نظر کرد، هیچ جراحتی ندید. دست برد به انگشتری، نگین را دید گداخته،

خصمان راکه فروخته بودند، باز طلبید، تا به طبیب رسید. طبیت احوال بازگفت.»

***

«آن همه مرغان به خدمت سیمرغ رفتند. هفت دریا در راه پیش آمد. بعضی از سرما هلاک شوند، و بعضی از بوی دریا فرو افتادند. از آن همه، دو مرغ بماندند. منی کردند که: «همه فرو رفتند، ما خواهیم رسیدن به سیمرغ.». همین که سیمرغ را بدیدند، دو قطره خون از منقارشان فرو چکید و حان بدادند.»

***

به یقین، تمثیلی و استعاری بودن حکایتهای شمس، متأثر از ادبیات داستانی قرآن مجید است و همان‌گونه که می‌دانیم، این‌گونه قصه گویی بر پایه بیان سرگذشت ها نهاده شده است و حکایت گویی بر این پایه، جنبهٔ «فطری - حسی» دارد و از تجربه‌های دوران عمر آدمی و اسطوره‌های زندگانی او سخن می‌گوید، از سویی می‌توان روحانی و ماورائی بودن حکایتهای شمس را نتیجهٔ بازتاب فطرت انسانی او دانست؛ این هم وجه دیگری از حکایتهای فارسی است که می‌تواند با قصه‌های امروزین فرق داشته باشد. بنابراین، همان‌گونه که می‌بینیم در وجه عرفانی حکایتها، به گونه‌ای حجّت الهی و فیض ربّانی می‌رسیم و حضور گونه‌ای وحی در حکایتهای شمس، آنها را به گستره خیال، رمز و استعاره نزدیک کرده و به ساحت ماورایی و معنوی آن عمق بیشتری بخشیده است. از سوی دیگر، کارکرد «اسطوره» در حکایتهای شمس و در بیشتر حکایتهای فارسی با حکمت امور متعالی و وجود پنهان انسانها، در آمیخته شده و آنها را تا به امروز جاودانه کرده است.

دکتر رحیم‌نژاد سلیم

از دانشگاه شهید باهنر کرمان

شمس‌الحق عشق پرور

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها

در حلقهٔ سودای تو روحانیانرا حالها

آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله

عشقی و شکری با گِله، آرام با زلزالها

عشق امر کل، ما رقعهٔ، او قلزُمُ ما جرعهٔ

او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها

از عشق گردون مؤتلف بی عشق اختر منخسف

از عشق گشته دال الف، بی‌عشق الف چون دالها

(مولوی)

شمس‌الحق تبریزی، آتش‌فشان عشق‌آفرین، در جان و دل مولوی، ابر شخصیت ابهام‌ناک و رمز آلود و رازخیزی است که به مولوی تولد دیگر بخشیدو در کرانهٔ پرگستردهٔ حیات معقول او درخشید. در اشعّه‌افشانی جمال شمس، مولوی چون اقیانوس بجوشید و توفان دم آمد و دریا دریا امواج سخن برانگیخت و تا واپسین لحظهٔ حیات، در دنیای عشق، خروشید و نجوشید. تندرگونه غرّید و آذرخش‌وَش شعله در افکند و سیّالهٔ گدازه گردید. پیوسته با شمس چرخید، دلش با رشتهٔ ابریشمین عشق به دل شمس پیوست. و دو دل با یک ضربان زد و مستغرق شمس آورد، و فضای سینه‌اش از بوی شمس آکنده گشت.

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا

چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا

از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم

نه از کف و نه از نای نه دخهاست خدایا

یقین گشت که آن شاه در این عرس نهانست

که اسباب شکرریز مهیّاست خدایا

ز شمس‌الحق تبریز دل و جان و دو دیده

سراسیمه و آشفتهٔ سوداست خدایا

(مولوی)

مولوی در چکاد عزّت و قلّهٔ عظمت و در هالهٔ وقار، در دنیای علوم رسمی و فقاهت چهره می‌نمود، و اندیشهٔ به‌گل و شکوفهٔ نشسته داشت. در حلقه‌های درس طالب ربا، به تدریس علوم مختلف می‌پرداخت و در ژرفای قیل و قال مدرسه به سر می‌برد. شمس، عشوه‌ای در کارش کرد که سرو دستار برافشاند، شوریده و تپنده و افروخته و سر از پا نشناخته شعله‌ور و زبانه‌زن در گردبادهای عشق، ترک مسجد و مدرسه گفت و به جهان شورانگیز رندی و عاشقی و سرمستی رو آورد و یک رگش هشیار نماند.

مدّعی گم کند از بی‌خبری دستارش

گربت عشوه گرم عشوه کند در کارش

آری شمس، عشوه‌ای در کار مولوی کرد و آتشی در دلش افکند و تخته‌اش را به توفان عشق و مستی تسلیم کرد، که او را نه سرماند و نه دستار. مولوی از نفوس مستعده بود و درون آذرخش‌زایی داشت، گاهی متلاطم می‌گردید و امواج شور و التهاب سرکشانه از دل و جانش برمی‌خاست و سر به صخره‌های قیل و قال مدرسه می‌کوبید و خاموش می‌شد.

به دنبال ولی می‌گشت که دستش را بگیرد و از اعتباریات برهاند، و از میان تشویش پندارها بیرون کشد، چون به شمس رسید، با دم آتشین و نَفَس شراره‌آفرین او مشتعل گردید:

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سرحلقهٔ بزم و باده جویم کردی
سجّاده‌نشین با وقاری بودم
بازیچهٔ کودکان کویم کردی

(مولوی)

سپیده دم حیات شمس و جوانه فصل نوجوانیش، هنگامی شگفتن گرفت که تبریز به هفتاد عارف روشن روان و تابان درون آراسته بود که در دنیای جذبه و مستی و عشق و شوریدگی بسر می‌بردند، آیینهٔ دل را مصفّا ساخته به کشف و شهود پیوسته بودند.

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

(حافظ)

در شعشهٔ علم حضوری اشراقی نوری، جان و دلشان با حقایق هستی آغشته بود، چون در خطهٔ نورانی عرفان در شکوفه افشانی عشق، با ریاضت‌های شرعی، نفس انسان از رذایل نفسانی تزکیه گردد، و درون آدمی از تعلّقات دنیوی و علایق مادّی تطهیر شود و دل از هوا جس شیطانی به تصفیه درآید توجه تام و تمام به درگاه حق و انجذاب سرشار به حضرت ربوبیت پیدا می‌کند. در این مقام حقایق و اعیان اشیا چنان که در نفس‌الامرند و به گونه‌ای که در واقع جلوه گرند، در نظر اهل عرفان چهره می‌گشایند. پیامبراکرم، خاتم نبوّت(ص) چنین لب به دعا، می‌شکفاند:

«اللهم أرنی الاشیاء کما هی» خدایا حقایق اشیاء را چنانکه واقعند به من بنمای. خواجه

عبدالله انصاری چه زیبا سخن سر می‌دهد: «علم که از قلم آید از آن چه خیزد علم آنست که حق بر دل ریزد»

عرفا گویند: «من لا کشف له لا علم له»

تا در دل من عشق تو آمیخته شد
جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد
شعر و غزل و دو بیتی آموخته شد

(مولوی)

سالک هنگامی که به چکاد عشق صعود می‌کند، و در شعله باری آتش عشق سوخته و گداخته می‌آید، پاک و صافی و بی‌نقش می‌گردد، او را با جبروت‌نشینان سنخیت و تجانس پدید می‌آید، چه اهل جبروت، بی‌اندازه ساده و بی‌نقش‌اند، چون آیینهٔ دل سالک جبروت‌نما می‌گردد؛ هر چیز که از جهان جبروت به این عالم روانه می‌شود، پیش از آنکه به این عالم برسد، او بر آن اطلاع پیدا می‌کند. آری سالک چون به مقام عشق رسید، آیینهٔ دل وی چنان پاک، و صافی، و شفاف و بی‌نقش می‌گردد جام جهان نما و آیینهٔ گیتی نما جلوه می‌کند، تا هر چیز که در دریای جبروت چهره می‌نماید و به ساحل هستی پَر ساید پیش از آنکه به ساحل وجود برسد، عکس آن بر دل سالک پدیدار آید. آیینهٔ دل و جان و نفس ناطقهٔ قدسی انسان، محاذی با آیینهٔ لوح محفوظ و جهان جبروت است. در دنیای عشق و عرفان، آیینهٔ دل انسان که صیقل و زدودگی می‌یابد، زنگارها و غبارها از آن سترده می‌گردد به قد شفافیتش حقایق از آیینهٔ لوح محفوظ در آیینهٔ دل انعکاس می‌یابد.

ره آسمان درونست، پر عشق را بجنبان
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

(مولوی)

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست

تـا کـرد مـرا تـهی و پـر کـرد ز دوست

اجـزای وجـود مـن هـمه دوست گـرفت

نامیست ز من بـر مـن و بـاقی هـمه اوست

(مولوی)

در چنین جوّ عطرآگین پرتوبار عشق و عرفان، که شیفتگی و شوریدگی و انجذاب و عاشقی در گسترهٔ تبریز دامن گسترده بود، شمس به عشق پیوست و از همه گسست و روی دل، به سوی حضرت معشوق آورد. عشق را از عشقه گرفته‌اند و آن پیچک است که در باغ در بن درخت پدیدار آید و نخست ریشه در زمین استوار دارد و سپس سربرآورد و خود را در درخت می‌پیچد و همچنان بالا می‌رود و همه اندام درخت را در برمی‌گیرد و چنان او را شکنجه می‌کند که نم در درخت نماند و هر غذایی را که با دست آب و هوا به درخت می‌رسد به یغما می‌برد، تا درخت خشک می‌گردد. در عالم انسانیت، درختی است کشیده قد و راست قامت که بحبّة‌القلب و سودای دل پیوسته است. دانهٔ دل و حبّة‌القلب در دشت ملکوت روید که آنجا بهارافشان است و سراسر جان، باغبان ازل و ابد حضرت حق دانهٔ دل را از خطّهٔ ارواح (الارواح جنود مجنّده) در باغ ملکوت در چمن جان (قل الروح من امر ربی) نشانده است، به خودی خود آنرا تربیت فرماید که (قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمٰن اِن شاء لاثبته و اِن شاء لا زاغه)، با علم آنرا آبیاری می‌کند (و من الماء کل شی حیّ)، نسیم عنایت و نَفَس رحمانی بر آن می‌وزد، «اِنّ لربّکم فی ایام دهرکم نفحات الافتعرضوا لها». هزاران شاخ و برگ و بال روحانی از آن، سربرمی‌زند. دانهٔ دل و حبّة‌القلب را کلمهٔ طیّبه خوانند که شجرهٔ طیّبه گردد، از آن شجره عکسی در این عالم ناسوت رخ می‌نماید که آن را ظلّ و بدن نامند که درخت کشیده قامت است. چون این درخت بالیدن آغاز کند، و به کمال نزدیک گردد، عشق

از گوشه‌ای سربرآرد و خود را در او پیچد و چنان او را در برگیرد و هیچ نم بشریت در وی نگذارد و آن درخت زرد و نزار گردد، در نتیجه علاقه انقطاع یابد. آن شجره، روان مطلق گردد و روح مجرّد شود و شایستگی یابد که در باغ الهی جلوه کند، این شایستگی را عشق می‌بخشد که به این مرتبه می‌رسد (فادخلی فی عبادی)، پس عشق عمل صالح است که رفعت می‌دهد «الیه یصعد الکلم الطیب و العمل الصالح یرفعه». آری عشق است که طالب را به مطلوب می‌رساند.

شکوفان کنِ دل اولیا و بهارافشان جان آنها عشق شعله‌ور است. در بهشت عشق، انسان از بشریت اوج گرفته و صعود کرده به فرشتگی و ملکی و آینگی نایل آمده است.

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند

(مولوی)

آن روزگاران، موسم بارش عشق، در تبریز هنگامه می‌کرد، عشق و نور و عرفان، آن خطّه را در برداشت. عارفانِ عاشقِ دردزده از اقصیٰ نقاط و کرانه‌های دور دست به تبریز آمده، در آنجا رخت اقامت افکنده بودند، و نور می‌خوردند و عشق می‌نوشیدند، شور و حالی داشتند. در این مجمعِ دردزدگان، سوخته و عاشقان افروخته و عارفان شوریده، ذوق و عشق و احساس موج می‌زد. اشعهٔ الهامات غیبی بر آن می‌تابید و مطاف ارواح قدسی بود. مولوی، چشم‌انداز تبریز آن روزگاران را که با عشق در آغشته و تپش و ضربان دلها و تاب و تب عرفان و نور الهام آنرا آکنده؛ با شمّ عارفانه و ذوق شاعرانه به تصویر می‌کشد:

ساربانا! بار، بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی دلستان

فرّ فردوس است، این پالیز را شعشعه عرش است، این تبریز را

هر زمانی، فوج روح‌انگیز جان از فراز عرش بر تبریزیان

(مولوی)

همچنین مولانا خوش سراید:

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را
بی‌بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را

هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف
می‌نهد بر خاک، پنهانی جبین تبریز را

همچو دریاییست تبریز از جواهر و ز دُرد
چشم در، ناید دو صد درّ ثمین تبریز را

چون همه روحانیان روح قدسی عاجزند
چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را

(مولوی)

عارفان، در میان امواج وجد و شور و حال و نشاط و توفندگی بسر می‌برند. جسمشان در بین جمع و دل و جانشان با پر و بال عشق به سوی جانان در پرواز است.

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست
به فلک میرویم عزم تماشاگر است.

(مولوی)

از شراره‌های عشق خود را شعله‌ور سازند، در راه جانان جان و دل بگدازند، تا رسم جدایی براندازند. گاهی گریان گاهی خندان، گاهی سوزان، گاهی سازانند، زمانی در سکر، گاهی در صحو، هنگامی در محواند، گاهی در قبض، زمانی در بسط می‌برند. خوفناک و امیدوارند، خوف و رجا و وصال و فراق دارند.

بوعلی سینا، در نمط نهم کتاب اشاراتش مقامات عارفان را می‌نگارد و سیمای آنان را خوش نقشبند می‌کند، در دیباچهٔ این فصل، چنین لب به سخن می‌شکفاند:

«همانا عارفان، دارای مقامات و مراتب‌اند، که در همین جهان، به حیات آنان اختصاص دارد، و دیگران از آن مقامات، نصیب و بهره‌ای ندارند. آنان در عین این که پردهٔ پیکر و تن، حجاب چهرهٔشان است و تن و جان را توأمان دارند؛ گوئی جامهٔ تن راکنده و از آن بیرون آمده (روح مجرّد) گشته و به سوی عالم قدس و ملکوت شتابانند. آنان، رازها و اسراری دارند که تنها خودشان از آن آگاهند. آری قصهٔ دردمندان را دردزده می‌داند و از سوز و درد عاشقان، عاشق خبر دارد، سوخته، سوز حسرتیان را تا مغز استخوان احساس می‌کند.

خویش من آنست که از عشق زاد

خوشتر از این خویش و تباریم نیست

(مولوی)

مولا علی، علیه‌السلام، چه ژرف و شگرف می‌فرماید:

هجم بهم العلمُ علی حقیقةالبصیرة و باشروا روح الیقین، و استلا نواما استوعره المترفون، و أنِسوا بما استوحش منه الجاهِلون، صحبواالدنیا با بدان ارواحها معلقة بالمحل الاعلی، (نهج‌البلاغة)

دانش سرشار با عمق اشراق و روشنایی به آن هجوم آورده است، جانشان با یقین در آغشته است، چیزهایی راکه اهل کام و ناز و نعمت‌زدگان آنها را دشوار و درشتناک می‌شمارند، در نظر آنان نرم و آسان و پسندیده است. به آن چیزی که نادانان و بی‌خبران از آن هراس دارند؛ آنان به آن مأنوس و خوشند، آنان با تن‌هایی با مردم معاشرت می‌کنند که جان‌های این تن‌ها، به ستیغ قلّهٔ هستی آویخته است. شمس‌الدین، عشق‌زاد و پروردهٔ عشق و عشق‌پرور است. عشق بال پرواز بلندی است که خدا به انسان داده، تا با آن به نزد او بپرد.

(شمس‌الدین ملک‌داد تبریزی از تبار عشق)

نهادم پای در عشقی که بر عشّاق سر باشم

منم فرزند عشق جان، ولی پیش از پدر باشم

(مولوی)

در جوانه فصل نوجوانی، عشق به رگهای دل و جان شمس دوید و با رشتهٔ خونش درآمیخت، او را دگرگون ساخت و به سیر و سلوک برانگیخت. بیقرار و شب‌زنده‌دار و خویشتن‌گداز و مشتعل کرد. پیرو استادش ابوبکر سلّه‌باف تبریزی بود، از او اسرار عشق و مستی آموخت و سفر گزیدهٔ هفت وادی عشق گردید. ای عشق‌آموز! لبهای شراره‌افشان تو که سخن عشق می‌شکفد، نَفَس‌ها را شعله‌ناک می‌سازد دلها و جانها را گل‌افشان می‌کند و غنچه‌های روح را می‌شکفاند، تردُی و طراوت و نداوت می‌بخشد و حیات انسان را به شکوفه و جوانه می‌نشاند، شکر خندهٔ مهر بارت هوای منجمد را کانون آتشین می‌کند و حیات و حرکت و جهش برمی‌انگیزد.

کسی که عاشق روی پری رخی باشد

نه زاده است ز آدم، نه مادرش حوّاست

عمر که بی‌عشق رفت هیچ حسابش مگیر

آب حیات است عشق در دل و جانش پذیر

(مولوی)

دیو سپید هفت‌خوان عرفان، نفس‌امّارهٔ انسان است، تا انسان بر او چیره نگردد نمی‌تواند راهی وادی‌های عشق باشد. بر وفق نگاشتهٔ ابوالفضل میبدی، در کشف‌الاسرار و عدّةالابرار، نفس را چهار مرتبه است: نخست نفس امّاره، دوّم مکّاره، سوم سحّاره، چهارم مطمئنه، نفس‌امّاره مرکز فسق‌ها و منشاء شرّهاست، جز خوردن و خفتن و کام راندن چیزی دیگر نداند و صفت سبعیت دارد و با خلق خدا به دشمنی برمی‌خیزد و پیوسته در پوستین خلق افتد و

همه‌چیز را برای خود خواهد و همیشه به سوی مراد خود تازد به صورت رنگ آدمی دارد، امّا به صفت شیطان است و میان بنده و خدا حجاب عظیم، و قاطع دین بشمار می‌رود. خداوند، دربارهٔ پیروان نفس‌امّاره و دارندگانش می‌فرماید: بگذار ایشانرا بخورند و تمتّع برند و بازیچهٔ آرزوها باشند، پس از آن نتیجه آن را خواهند دانست. اگر کسی توانا باشد، به مخالفت نفس‌امّاره کمر برمی‌بندد و از آن رهایی می‌یابد. خداوند در قرآن مجید می‌فرماید: هرکس از مقام عظمت و قهر خداوند ترسد و نفس را از هویٰ و هوس بازدارد، جایگاهش بهشت است، مخالفت با نفس‌امّاره جهاداکبر بشمار می‌رود و پیامبر(ص) فرمود: ما از جهاد کوچکتر (مقصود جنگ بدر است) برگشتیم به سوی جهاد بزرگتر، یعنی جهاد با نفس امّاره. امّا نفس مکّاره فروتر از نفس‌امّاره است، در برابر ارادهٔ مرد، توان مقاومت ندارد. پیوسته درکمین است که کی دست یابد و از سر مکر و تلبیس، مرید را از مقام جمعیت دراندازد و او را پراکنده خاطر و سرگردان سازد، تا مرد صاحب تمکین نشود از نفس مکّاره ایمن نگردد. امّا نفس سحّاره، گِرد اهل حقیقت گردد که او را از طاعات و ریاضات بازدارد و به وی القا می‌کند به نفس خود رحم کن که نفس تو بر تو حقی دارد. نفس سحّاره نقشی که ایفا می‌کند، اینست که انسان را خودپسند می‌سازد و از طاعات وی رنگی برآرد و گوید: تو بهتری از آن مرد شراب‌خوار فاسق! انسان در خود این باور را پیدا می‌کند و خودپسند می‌آید. به دیگران به چشم حقارت می‌نگرد، و سرانجام دستش به دامن حقایق نمی‌رسد. نفس مطمئنه، نفس تکامل یافته است که پس از مجاهدت و طاعت و ریاضت و تهذیب و پاکی، مخاطب حق قرارگرفته که ای نفس مطمئنه به سوی خدای خود بازگرد که هم خدا از تو خشنود و هم تو از خدا خشنودی. این تکامل نفسانی و نفس مطمئنه را دارا بودن، در پختگی عشق در دنیای عرفان دست می‌دهد.

مکتب عرفان که گذشته ز قال　　　محفل حال است و نبوغ و کمال

مـــرکب رهـــوار شـود پـیل نـفس　　　سـیر تــو در وادی تکـمیل نـفس

ســینه شــود ثـانی سـینای دوست　　　مـوسیِ دل مـحو تـماشای دوست

دیــده ز دیــدار خـــجل مـی‌شود　　　ورد زبـــان نــغمهٔ دل مـــی‌شود

در ره این کعبه مـنادی عـلی است　　　زآنکه نذیر احمد و هادی علی است

احـمد از او جـا بـه عـلی مـی‌دهد　　　هـم احـدش نـام ولی مـی‌دهد

مکتب چون حافظ و چون مولویست　　　درس و نـوایش غـزل و مـثنویست

(شهریار)

شمس‌الدین ملک‌داد تبریزی در عاشقی و عرفان به مقاماتی نایل آمـد کـه از ابـوبکر سِلّه‌باف بی‌نیاز گردید، چنان که سفر درونی داشت، به سفر برونی هم پرداخت. آتش عشق پاک الهی او را، شعله‌ور ساخته بود. افروخته و سوخته و شوریده و شیفته بیقرارانه، از این شهر به آن شهر می‌رفت و پیوسته سفری بود، به طوری که به وی شمس پرنده می‌گفتند.

سیمای عارف شوریدهٔ درد آشنا، در هالهٔ غم عشق، جلوه گری می‌کند، چهرهٔ غمگین و درون شکفته دارد.

از غم جدا مشو که صفا میدهد به دل　　　امّا چه غم غمی که خدا می‌دهد به دل

(شهریار)

تا بداند که شب ما به چه سان می‌گذرد　　　غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

(مولوی)

قال‌الصادق علیه‌السلام: «الحزن من شعارالعارفین لکثرة واردات الغیب علی اسرارهم و طول مباهاتهم تحت سرالکبریاء». به ظاهر در قبض‌اند و گرفته و در باطن، بسـط دارنـد و شکفته، از غم عشق، دل شکسته‌ای دارند، حق تعالیٰ در حدیث قدسی می‌فرماید:

«أنا عندالمنکسرة قلوبهم»، من در دلهای شکسته‌ام.

این قلب شکسته است در او غیر خدا نـیست،

یک لحظه خـدا از دل بشکسـته جـدا نـیست

(شهریار)

قال رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم:«لکل شئی معدن و معدن التقوی قلوب العارفین»

(باب اوّل ارشاد القلوب دیلمی)

سفر صوری بیرونی و سفر معنوی درونی

چنان‌که سفر صوری بیرونی را مبدأ و منتهائی و مسافتی و مسیری و زاد راه و راحله‌ای و رفیقی و راهنمایی هست، سفر معنوی درونی را نیز که سفر جان و دل و روح، به سوی حق تعالیٰ است؛ همه هست، مبدأ سفر معنوی درونی، جهل و نقصان طبیعی است که انسان آن را از رحم مادر با خود می‌آورد (و الله اخرجکم من بطون امّهاتکم لاتعلمون شیئاً)

(سورهٔ نحل| ۷۸)

خدا شما را از اندرون مادرانتان بیرون آورد، در حالی که چیزی نمی‌دانستید. منتهای آن کمال واقعی است که چکاد همه کمالات است و آن، دیدار معشوق حقیقی حضرت حق تعالی است، (و اَنّ الی ربّک المنتهیٰ) سورهٔ نجم |۴۲. اینکه بازگشت هر کس و هر کار و هر چیز به سوی پروردگار تو است (یا ایها الانسان اِنّک کادح الی ربّک کدحا فملاقیه) (انشقاق | ٦)

ای انسان، تو با یک زندگانی پر رنج و تلاش، به سوی پروردگار خویش رفته، و او را ملاقات خواهی کرد. مسافت راه در سفر معنوی درونی، مراتب کمالات علمی و عملی است که جان و روح، گام به گام آنها را طی می‌کند، و مسیر، صراط مستقیم شرع است که معبر اولیا و اصفیا است.

«و اَنّ هذا صراطی مستقیما فاتّبعوه و لاتتّبعوا السبل فتفرّق بکم عن سبیله» انعام| ۱۵۳

این راه مستقیم من است، پس از آن پیروی کنید و به دیگر راهها نروید که شما را از راه او جدا ساخته، می‌پراکند. (و من یخرج من بیته مهاجراً الی اللّٰه و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقه اجرهْ علی اللّه) (سورهٔ نساء آیهٔ ۱۰۰)

یکی از احتمالات تفسیری این آیهٔ کریمه اینست که هجرت، هجرت درونی و معنوی از خود به سوی خداست، بیت، نفس خود انسان است، مهاجران شوریده‌ای هستند که از بیت ظلمت‌زدهٔ نفس، بیرون می‌آیند و سالك راه حق می‌گردند و به سوی خدا هجرت می‌کنند، و به موت ارادی و اختیاری می‌رسند و انانیت را در هم می‌شکنند و بنیاد خودی را برمی‌اندازند، و دیگر از خود چیزی باقی نمی‌گذارند.

آری هجرت عارفان برای خدا، در نهاد ایشان است که در پرده‌های نفس هجرت کنند تا به دل رسند، آنگاه در پرده‌های دل هجرت کنند، تا به جان نایل آیند. سپس در پرده‌های جان هجرت کنند، تا به دیدار جانان رسند.

(موت ارادی و اختیاری) (موتوا قبل ان تموتوا)

موت ارادی و اختیاری، در دنیای کرانه ناپیدای نورانی عشق و عرفان است و ستیغ قلّهٔ تکامل عرفانی بشمار می‌رود و فنا و بقا را دربردارد، موت ارادی، قلع و قمع هواهای نفس است که در آن هواها و هوس‌ها، نفس، نشوونما می‌کند و به لغات و شهوات و مقتضییات طبیعت بدنی متمایل می‌گردد. چون با قمع هواها، نفس می‌میرد، دل، به ذات خود با عشق، به جهان قدس و نور رومی‌آورد و حیات ذاتی می‌یابد که مرگ‌ناپذیر است. این موت ارادی و اختیاری را افلاطون در آیینه سخنش منعکس می‌سازد و می‌گوید: (مت بالارادة تحییٰ بالطبیعة) قال الامام المعصوم جعفر بن محمّد الصادق علیهماالسلام: «الموت هو التوبة» قال اللّٰه تعالی: «فتوبوا الی بارئکم فاقتلو انفسکم» سوره بقره|۵۴. هر کس که از دَرِ توبه درآمده و روی دل به سوی خدا آورده، نفس خود را کُشته است. باطن این آیهٔ کریمه خطاب به اهل طریقت

است که با شمشیر مجاهده، سرنفس را دراندازند.

مخالفت و جهاد با نفس راکه جهاد اکبر است، موت احمر (مرگ سرخ) گویند. هنگامی که رسول خدا از جهاد کفّار برگشت و فرمود: «رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر» قالوا یا رسول‌اللّه و ما الجهاد الاکبر؟ قال: «مخالقة النفس»، در حدیث دیگر آمده است: «المجاهد، من جاهد نفسه. فمن مات عن هواه فقد حیی بهداه من الضلالة، و بمعرفته عن الجهالةِ» قال اللّه تعالی: «او من کان میّتاً فاحییناه» سورهٔ انعام|۱۲۲. آیا کسی که بجهل مرده بود ما او را با علم زنده کردیم ...

میان حیات معرفت و حیات بشریت تفاوت از زمین تا آسمان است. جهانیان به حیات بشریت زنده‌اند، و دوستان به حیات معرفت، حیات بشریت روزی به سر رسد و دنیا به آخر آید و اجل فرا رسد، امّا حیات معرفت هرگز به سر نمی‌آید، روزبروز افزون‌تر و به حق نزدیکتر می‌شود.

«موت ابیض» مرگ سپید گرسنگی است، چون اندرون از طعام تهی می‌گردد و نور معرفت بر آن می‌تابد و درون نورانی می‌گردد. «موت اخضر»: لباس نازل ژنده پوشیدن و از تجمّل عارضی مستغنی شدن است، که تن‌پوشی به شمار آید و نماز در آن صحیح باشد. موت اسود، مرگ سیاه آزار خلق را برتافتن، و متألم نشدن است. مولوی در غزل و مثنوی موت ارادی و اختیاری را پر حماسه به تصویر می‌کشد.

رقص آنجا کن که خود را بشکنی

پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند

رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود، دستی زنند

چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف می‌زنند

بحرها در شورشان کف می‌زنند

(دفتر سوم مثنوی معنوی)

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید

در این عشق چو مردید همه روح پذیرید

بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید

کزین خاک برآیید، سماوات بگیرید

بمیرید، بمیرید وزین ابر برایید

چو زین ابر برآیید همه بدر منیرید

(مولوی)

شمس، اشعّهٔ صاعقه‌افشان عشق

چون جان به عشق در آغشت، و دل در آتش عشق گداخت از خطرات نفسانی و شیطانی تهذیب یافت، نفس‌امّاره در آتش‌افروزی عشق مطمئنه گشت و جان به جانان پیوست. سوختگان شعله‌های عشق، شهیداند و مردان میدان جهاد اکبرند، شاهراه عشق، مقتل شهدا و مشاهد انبیاست.

صدف دل، مرواریدستان عشق است و جان با جانانست و عاشق در جهان نگنجد و جهان بر وی تنگ است. شمس، از این شهر به آن شهر می‌رفت.

و مرشدان را شعله‌ور می‌ساخت و بر جانشان صاعقهٔ عشق می‌افشاند. به قونیه آمد و شهر

را از گلبانگ عشق پرغلغله ساخت و هنگامه برانگیخت و با مولوی دیدار کرد و باو فهمانید که:

فسرده چندنشینی میان هستی خویش

تنور آتش عشق و زبانه را چه شده است

(مولوی)

مولوی را به غرقابهٔ عشق و مستی کشانید و نیستان هستی او را شعله‌بار ساخت.

ما نیستانیم و عشقش آتشی است

منتظر کآن آتش اندر نی رسد

این نیستان آب ز آتش می‌خورد

تازه گردد ز آتشی بر وی رسد

(مولوی)

شمس را با عوام کاری نبود، دنبال مولوی‌ها می‌گشت. چون به مولوی رسید او را تبدیل به کوه آتش‌فشان عشق نمود. بعد از ماجراها، خود ناپدید گردید، سیّالهٔ گدازه‌های دل و جان مولوی به صورت غزل و مثنوی آبشارآسا از لبانش سرازیر گردید. دنیای مثنوی و جهان غزلش لبالب از احتراق عشق است، تا واپسین دم حیات، سوخت و گداخت و سرود رموز

از مقامات تبتل تافنا   پله‌پله تا ملاقات خدا

را بیان داشت و خود در میان غزلها چشم از جهان بست و به ابدیت پیوست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان

چون به عشق آیم خجل باشم از آن

(مولوی)

منابع:

۱- تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید: خواجه عبدالله انصاری

۲- انوار جلیه: ملا عبدالله زنوزی با مقدمه سیدجلال‌الدین آشتیانی

۳- اسرارالشریعه و اطوار الطریقة و انوارالحقیقة: سیدحیدر آملی با مقدمه و تصحیح محمد خواجوی

۴- هزار و یک نکته دو مجلد: حسن حسن‌زادهٔ آملی

۵- زادالسالک: فیض کاشانی: با مقدمهٔ میرجلال‌الدین محدث ارموی

۶- عبهرالعاشقین: روزبهان بقلی شیرازی باهتمام هنری کربین، محمدمعین

۷- الانسان الکامل: عزیزالدّین نسفی

۸- مثنوی مولوی،

۹- گزیدهٔ فیه‌مافیه: تلخیص و مقدمه و شرح دکتر حسین الهی قمشه‌ای

۱۰- مقالات شمس‌تبریزی: با مقدمهٔ و تنقیح و تعلیق محمدعلی موحّد مؤسسه انتشارات علمی دانشگاه صنعتی شریف

۱۱- فی حقیقة العشق: شیخ شهاب‌الدین سهروردی انتشارات مولیٰ

۱۲- کلیات شمس یا دیوان کبیر: مولوی با تصحیح و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر

بهروز نصیری از خوی

«زندگی و آثار شمس تبریزی»

آوازه و شهرت برخی از انسان‌ها از مرزهای ملی گذشته و جهانی شده وگاهی زمان‌ها را پیموده و حالت اسطوره‌ای برای خود پیداکرده است، بی‌شک «شمس تبریزی» مرید و مراد و واژگونگر «مولانا» از آن اشخاص بود، که در قرن هفتم هجری در گلزار ادب و عرفان ایران شکوفا می‌شود، تاریخ دقیق تولدش در دست نیست، ولی با احتساب این که وی هنگام ورود به قونیه (۶۴۲ ه) ۶۰ ساله بود و مولوی ۳۸ ساله، تولد وی را در ۵۸۲ ه رخ داده می‌توان تخمین زد. در مکتب شیخ ابوبکر سله‌باف تبریزی تلمذ نموده و سپس برای یافتن استادی دیگر و پژوهشگری بزرگتر، به سیر و سلوک پرداخت و از محضر عرفای بزرگی چون رکن‌الدین سجاسی و باباکمال جندی بهره‌ها برد. بعد از خوابی که می‌بیند و در خواب به وی می‌گویند: «آن ولی که با تو هم صحبت باشد در روم است»، به‌طرف غرب رهسپار می‌شود. در این سیر و سلوک عرفانی، در احوال بسیاری از مشایخ عرفا و تصوف قبل از خود نگریسته و محضر بسیاری از هم‌عصران خود را درک نموده و ظاهراً در هیچیک از آنها چیزی را که طالبش بود، نیافت. او ورای این مشایخ ظاهری که مشهور خلق بودند، طالب دیدار اولیای مستور بود که از مشهوران تمامتر بودند. فخرالدین عراقی اوحدالدین کرمانی را دیده هیچ کدام را باب خود میل نیافته و با وجود هم صحبتی با ابن عربی و شمس‌الدین خویی، در حق آنها نیز ارادتی نیافت.

«شمس» با آنهایی که ادعای کرامت دارند و دو روزه می‌خواهند به ابا یزید و حلاج برسند سر جنگ دارد. با خود ابایزید و حلاج هم میانهٔ خوبی ندارد و «سبحانی» گفتن و «اناالحق» گفتن آنها را نشانه بی کفایتی و نقصان و شتابزدگی دانسته و حساب خودش را از همه آنها جدا

می‌کند. بزرگترین کرامت او سخن اوست، سخن را از معامله جدا نمی‌داند، از اهل معامله است، یعنی عمل.

گولپینارلی بزرگترین مولوی شناس ترک، می‌نویسد: «از وابستگی «شمس تبریزی» به یک یک سلسله‌های پذیرفته شده شجرهٔ روحانی تصوّف اطلاعی نداریم، در حقیقت شمس مدعی است که از دست پیامبر(ص) خرقه گرفته است، اما نه خرقهٔ معمولی که پاره شود و شوخگین گردد بلکه خرقهٔ صحبت، صحبتی که در زمان نمی‌گنجد.

در بدترین موقعیت سیاسی و فرهنگی و اقتصادی نشو و نمو نمود. هنگام جوانی وی، سه نظام مسخ شدهٔ فدائیان الموت، خلافت بغداد و زمامداران خوارزمشاهی حکومت داشتند، و او هجوم مغول‌ها و صلیبیون را به جهان اسلام دیده است.

در سالهای سرگردانی برای نان روزانهٔ خود ره حِرَف مختلف روی آورد، مکتب‌داری کرد،به عملگی پرداخت و به قول سپهسالار «گاه‌گاه شلوار بند بافتی و معیشت از آنجا فرمودی»[۱].

«شمس تبریزی» روز شنبه ۲۶ جمادی الآخر ۶۴۲ ﻫ پخته و کارآزموده وارد قونیه می‌شود، با مولوی دیدار میکند و در این دیدار همانند آتشی که به انبار باروت نزدیک شود، مولوی صدرنشین راکه در چهار مدرسه قونیه تدریس می‌کرد، واژگون می‌سازد از آن به بعد برای مولانا زندگی تازه‌ای آغاز می‌شود، او حتی از طرز لباس پوشیدن شمس پیروی می‌کند.»[۲]

این تغییر احوال، نزد مریدان مولوی، خوش نیامد. شکایتها آغاز کرده و بنای خروش

۱- سپهسالار فریدون، رساله ص ۱۳۳

۲- سپهسالار، همان منبع ص ۱۵

گذاشتند و پنهانی قصد جانش راکردند. کار بر «شمس» سخت شد و ناگهان و بی آنکه مولوی را از غیبت خویش آگاه کند، غیبت نمود و از قونیه خارج شد. تذکره نویسان دو غیبت برای شمس نوشته‌اند، ولی با توجه به غزلیات شمس و مندرجات «ریاض‌السیاحه» «شمس» از قونیه سه بار غیبت نمود. اول بار به طرف تبریز که بعضی از اشعار مولوی و مضامین مقالات نیز این موضوع را تأیید می‌کنند، بار دیگر به شام و بار سوم غیبت نهایی، که خبر از وی نشد. در مورد غیبت اول از میرزای شیرازی چنین می‌نویسد: «شمس‌الدین بالضروره به سوی تبریز روان گردید و مولانا را از سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس‌الدین اشعار سوزناک گفته،... آخرالامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت، بعد از زحمات بسیار، مطلوب را یافت.»(۱)

مولوی خود چنین اشاره‌ای دارد:

ساربانا بار بگشا زاشتران	شهر تبریزست و کوی گلستان(۲)

شاید در این سفر طلب‌انگیز بود که مولوی در شهر خوی در کنار منار شمس تبریزی به سراغ «شمس» می‌رود، وی را بالای منار می‌بیند و شمع در دست پله‌های مارپیچ آن را طی کرده به بالای منار می‌رسد و شمس را پایین منار می‌بیند و این طلب نازنینانه چند بار تکرار می‌شود که در افواه عامهٔ مردم خوی وجود دارد.

«شمس تبریزی» و «مولانا» هر دو به قونیه رفتند و سرگرم صحبتهای عارفانه شدند، بار دیگر مریدان بنیاد حسد نهادند و در تقبیح «شمس» زبان گشودند.

خدا تخم حسد از زمین براندازد	اگر حسود نباشد جهان گلستانست(۳)

این بار «شمس» به طرف شام عزیمت نمود و نزدیک به دو سال در آن حوالی بود، تا اینکه

۱- میرزای زین‌العابدین شیروانی، ریاض‌السیاحه ص۸۶

۲- مثنوی، دفتر ششم ص ۴۵۰

۳-کلیات شمس، ج ۱ ص ۴۲

نامه‌ای کوتاه از وی رسید و مولوی از جایگاه شمس مطلع شد. یاران مولانا هم که در نتیجهٔ غیبت شمس، شیخ خود را پژمرده و دلتنگ یافته و مورد بی‌اعتنایی او واقع شده بودند از کردهٔ خود پشیمان و نادم گشته، دست انابت در دامن عفو غفران «مولانا» زدند. عذرشان پذیرفته شد و مولانا «سلطان ولد» را با مشتی زر و سیم بدان سو فرستاد تا او را باز آورد.

بروید ای حریفان بکشید یار ما را به من آورید آخر صنم گریزپا را[1]

«شمس» به خواهش دوست گردن نهاد و به قونیه بازگشت. استقبالی فوق‌العاده بود یکدیگر را در آغوش کشیدند، کس ندانست که کدام عاشق بود کدام معشوق، زیرا که کشش از هر دو سوی بود، این دگرگونی حاکی از آن بود که مولانا هنوز مشتاق بود و منتظر و شمس هم همچون او مشتاق بود اما جستجوگر، مولانا لحظه‌ای مرید می‌شد و شمس مراد. لحظه‌ای دیگر شمس مرید بود و مولانا مراد و بدین حال هر دو هم مرید بودند و هم مراد و این از نوادر تاریخ و ادب و عرفان ایران است.

مولوی به امید اینکه یار گریزپا را در کنار خود داشته باشد، یکی از پروردگان حرم را که «کیمیا خاتون» نام داشت به نکاح شمس در آورد، در هر حال دو یار عارف، دو مرد خدا مدتی رابه راز و نیاز پرداختند و همراه با یاران به وجد و سماع بسر بردند ولی شادمانیها دیری نپایید، باز هم آتش کینه و تعصب بالا گرفت و شمس بالاخره به فریاد می‌آید، از این همه بی‌لطفی‌ها و بی‌اعتنایی‌ها، بی‌حرمتی‌ها، دورویی‌ها و نفاق، دادش بلند می‌شود که: «اکنون من پای خود را درهوا می‌بینم من بر آن نیامده بودم که بروم ...»[2] تا اینکه به قول افلاکی بعد از مرگ کیمیاخاتون، ولی با توجه به مندرجات مقالات شمس، بعد از طلاق وی، «زمانی بر نیامد

۱- کلیات شمس، ج ۱ ص ۷۱

۲- مقالات شمس، ص ۲۹۱

که شمس ناپدید گشت و هرگز بازنگشت.»[۱]

غیبت شمس از قونیه و شایعه کشته شدن وی: شمس یک روز پنجشنبه از ۶۴۵ ه‍ بی آنکه کسی آگاه شود، قونیه را رها کرد و راه سفر در پیش گرفت. بامداد که مولانا به سراغ پیر رفت، خانه را از او خالی یافت. شمس ناپدید شده بود. کلاه و پای‌افزار او با پاره‌ای از اسباب و وسایل دیگر که در قونیه برایش حاصل شده بود در جا بود و اگر مختصر رخت و اثاث شخصی را که همواره در سفرها همراه داشت، با خود نبرده بود، مولانا احتمال مسافرت ناگهانی او را باور نمی‌کرد، اما توجه به این نکته او را بی‌درنگ با واقعیت مواجه کرد، از وحشت و تأسف داشت از پا در می‌آمد: ضربه‌ای که بر او وارد شده بود گیج‌کننده و ناگهانی بود. با اضطراب و دل‌نگرانی به غرفهٔ سلطان ولد دوید و او را صدا زد و گفت بهاءالدین چرا خفته‌ای برخیز و شیخ خود را دریاب.

شمس تبریزی شاه ترکانست   رو به صحرا که شه به خرگه نیست[۲]

جستجو از همان گفت و شنودی که مولوی با ولد داشت، آغاز شد. اما این جستجو که در آغاز آمیخته به انتظار بود، روزهای بعد با بی‌تابی شدید همراه شد. عبدالرفیع حقیقت می‌نویسد: «غیبت ناگهانی شمس در نتیجهٔ قیام و خصومت آنها با علوی طلبی وی که در کوچه و بازار قونیه غوغایی راه انداختند ...[۳]» چنین بود که «شمس» غیبت نمود، قرب ماهی طلب او کردند، اثری پیدا نشد که چه شد و به کجا رفت. بعدها شایعه شد که «شمس» به‌دست منکران و بدخواهان خود کشته شده است، ولی سلطان ولد وسپهسالار که هر دو شاهد عینی بودند ازکشته شدن شمس صحبت نمی‌کنند بلکه هر دو از غیبت ناگهانی آن پیر و عارف جهانگرد حرف می‌زنند.

۱- افلاکی، مناقب العارفین، ج ۲ ص ۶۹۱

۲- کلیات شمس، ح ۱ ص ۴۶۸

۳- عبدالرفیع حقیقت، تاریخ نهضتهای فکر ایرانیان، بخش ۱ ص ۳۰

و مقالاتش نیز صحبت از رفتن و نماندن می‌کند: «با خود نذر کرده بودم که اگر از این خلاص یابم، آنچه دارم، پوشیده باشم، صدقه دهم...»[۱]

«شمس» مکرر در گوش «سلطان ولد» خوانده بود که اینها میخواهند مرا از «مولانا» جدا کنند من هم تصمیم خود راگفته‌ام. و به جایی خواهم رفت که کسی نتواند خبری بیاورد. سلطان ولد گوید:

خواهم این بار آن‌چنان رفتن / که نداند کسی کجایم من

همه گردند در طلب عاجز / ندهد کسی نشانه ز من هرگز[۲]

سپهسالار نیز از قول وی روایت می‌کند که گفته است: «این نوبت چنان غیبت خواهم کرد که اثر مرا هیچ آفریده نیابد.»

زندگی «شمس» بعد از این غیبت تاریک است، اینکه وی پس از ترک قونیه به کجا رفت و چه بر سرش آمد، روشن نیست. برای روشن شدن موضوع، اشاره‌ای هر چند مجمل به نشته‌های تذکره نویسان و محققین می‌کنیم:

علی دشتی می‌نویسد: «دوره دوم اقامت شمس در قونیه باز دوامی نکرد، پس از مدتی باز حوزهٔ مریدان مولانا بر ضد وی برآشفت این دفعه شمس طوری ناپدید شد که دیگر مولانا نتوانست اثری از وی بیابد و شبههٔ قتل شمس تبریزی به‌دست پسر کوچک مولانا و عده‌ای از مریدان از این غیبت مرموز جان گرفت و زبان مولانا به خروش آمد و در بارهٔ این «مه خوش‌لقا»ی شصت ساله اشعاری سرود که طنین آن در اقطار جهان پیچید.»[۳]

هرمان اته می‌نویسد: «آنچه که از برخی از غزلیات مولوی دیده می‌شود، این است که

۱- مقالات شمس، ص ۲۶۱

۲- سلطان ولد، ولدنامه ص ۵۲

۳- ر.ک. به کلیات شمس، مقدمهٔ علی دشتی، سیر در دیوان شمس

«شمس تبریزی» ناپدید شد و مولانا دو سال شبان وروزان در فراق کعبهٔ مقصود جویان و گریان بود.»[۱]

مرحوم دکتر جواد مشکور نیز صحبت از غیبت وی نموده و می‌نویسد: «سال غیبت شمس به اتفاق تذکره‌نویسان در ۶۴۵هـ بوده است.»[۲] شاگردان مولوی در یافتن پیر استاد کوشش بی‌ثمری کردند. تصّور می‌رود رقصی که پیروان طریقهٔ مولویه هنوز با نوای ضعیف نـی و نواخت آرام تنبوری کوچک اجرا می‌کنند، بیانگر جست و جوی عبث و نومیدانهٔ این دوست است که بطور اسرارآمیزی گم شده بود. در این رقص دور و چرخش مرکز ثقل کلیه آداب و شعایر دراویش مولویه است و بنیاد آن را مولوی خود گذاشته است.»[۳]

بر اثر آشوب و غوغای مریدان مولانا، مجدداً «شمس» بدون خبر پس از چندی، از قونیه به سویی که دسترسی به او ننمایند مراجعت می‌نماید و مولانا، از فراق شمس فوق‌العاده دلش به درد آمده و خیلی ناراحت بود و دیگر هر چه کوشش کرد، دستش به شمس نرسید. دیوان شمس با آن عالی‌ترین عرفان و حکمت بیان آن قطب و مراد عزیزش که اکنون در دسترس تمام دوستداران مولانا می‌باشد.»[۴]

بعضی از تذکره‌نویسان را نظر بر این است که شمس در سال ۶۴۵هـ به دست عده‌ای از شاگردان متعصب «مولانا» که گویا فرزندش علاءالدین محمد، نیز جزو آنان بود کشته شد و یا به قول دیگر ناپدید گردید. چنان که هیچ‌کس از آن پس از حالش آگهی نیافت و انجام کارش

۱- هرمان اته، تاریخ ادبیات ایران، دکتر رضازاده شفق، ص۲۸۵

۲- ر.ک. به اخبار سلاجقه روم. به اهتمام دکتر مشکور

۳- تاریخ ایران کمبریج، ص ۵۵۹

۴- صدر مصطفی، رجال و مشاهیر نامی ایران، ص ۲۶۸

نامعلوم ماند...»[۱]

شایعهٔ قتل «شمس تبریزی» را محی‌الدین عبدالقادر (وفات ۷۷۵ه) در کتاب «الجواهر المضیئه» و افلاکی در کتاب «مناقب‌العارفین» ذکر نموده که بعدها در نوشته تذکره‌نویسان دیگر نیز راه یافته است. افلاکی (وفات ۷۶۱ه) که بیشتر از یک قرن با «شمس تبریزی» فاصله داشته در مورد قتل «شمس» سه روایت متناقض ذکر می‌کند و آنها را با عبارت «گویند» شروع می‌نماید. در مورد نادرست بودن این افسانه، نشرها و عقاید مختلفی وجود دارد از جمله به فرض بپذیریم که شمس راکارد زده‌اند و چند قطره از خونش بر خاک ریخته، چون جنازه‌اش نمانده بنابراین از این حادثه به سلامت رسته و قونیه را ترک کرده است وانگهی سلطان ولد که این افسانه از قول او نقل شده چرا خود این ماجرا را در مثنوی خود که دقیقترین آگاهیها را از سرگذشت شمس دارد، نیاورده است و چرا سپهسالار، از معاصران و مریدان مولوی که رساله‌اش منبع اصلی افلاکی بوده حادثه‌ای با این اهمیت را در رسالهٔ خود ناگفته گذاشته است و فقط به نگارش این مطلب از قول «شمس» اکتفاکرده است «از حرکات این جمع معلوم گردد که چنان غیبت خواهم کرد که اثر مرا هیچ آفریده نیابد و هم در آن مدت ناگاه غیبت فرمود...»[۲]

مؤلف «الجواهر المضیئه» که با مولانا قریب‌العصر است، حادثه قتل شمس را به صورت تردید تلقی کرده ولی غیبت و استتار او را ثابت شمرده است.[۳] از دیگر سو می‌دانیم که قونیه شهر بسیار بزرگی نبود و عظمت مقام مولوی و روابط او با شمس هر لحظه زبان به زبان می‌گشت و چرا این حادثه به گوش مولوی نرسیده بود.

۱- صفا ذبیحا... تاریخ ادبیات ج۳/۲ ص ۱۱۷۴

۲- سپهسالار فریدون، همان منبع ص ۱۳۳

۳- عبدالقادر محی‌الدین، الجواهر المضیئه ج۲ ص ۱۲۵

افلاکی در جای دیگر چنین نقل می‌کند: «همچنان بعضی اصحاب متفق‌اند که چون مولانا شمس از آن جماعت زخم خورد، ناپیدا شد و بعضی روایت کرده‌اند که در جنب مولانای بزرگ مدفون است» و همچنان شیخ ما سلطان‌العارفین چلپی عارف از حضرت والده خود فاطمه خاتون روایت کرد که چون «شمس» به درجه شهادت مشرف گشته آن دو نان مغفّل او را در چاهی انداخته بودند. «سلطان ولد» شبی مولانا شمس‌الدین را در خوای دید که من فلان جای خفته‌ام، نیمشب یاران محرم را جمع کرده وجود مبارك او بیرون کردند و به گلاب و مشك و غبیر ممّسك و معطر گردانیدند و در مدرسه مولانا در پهلوی بانی مدرسه امیر بدرالدین گهرتاش دفن کردند.»[1]

این روایات مختلف از قول افلاکی چند زبانی وی را رسانده و مسألهٔ قتل شمس را رد می‌نماید و از طرف دیگر چرا این راز از زبان «فاطمه خاتون» افشا شده و خود سلطان‌ولد یا سپهسالار که شهود عینی بودند از آن هیچ آگاهی نمی‌دهند.

گولپینارلی بزرگترین مولوی شناس ترك، به نقاط ضعف این روایات زیرکانه اشاره کرده، اما در رفع و رجوع تناقضات نکوشیده و نخواسته است که صریحاً بی‌اساس بودن افسانه‌ها را در مورد قتل شمس به قلم آورد. وی می‌نویسد: «اینکه گفته‌اند پیکر شمس را در کنار قبر گهرتاش دفن کرده‌اند، گهرتاش در سال ٦٦٠ه‍ پانزده سال بعد از ناپدید شدن «شمس» کشته شد.» این روایت افلاکی هم که «شمس در جنب مولانای بزرگ مدفون است، برخی محققان ترك را به اشتباه انداخته که شنگ قبر «شمس‌الدین بن یحیی بن محمدشاه» از دامادهای خاندان مولوی را از آن شمس تبریزی شمرده‌اند. این خطا را هم گولپینارلی تصحیح کرده است و می‌گوید که: «آرامگاه شمس‌الدین یحیی نامی است از بستگان مولانا که

۱- افلاکی، همام منبع ج۲ ص ۷۰۰

در هفتم ربیع‌الاول ۶۹۲هـ درگذشته است و ربطی به شمس تبریزی ندارد.»[۱]

حاجی خلیفه که دقیقترین گزارشات را در مورد وقایع تاریخی دارد، صحبت از قتل یا شهادت «شمس تبریزی» نمی‌کند و «وفات شمس تبریزی»[۲] آورده است نویسندهٔ کتاب: «شاهد صادق» هم -که یکی از کتب بسیار مفید است - طی وقایع سال ۶۴۵هاز درگذشت شمس تبریزی نام آورده است». دولتشاه هم گوید: «در فوت آن سلطان عارفان اختلاف است.»[۳]

پر واضح است که اگر تربت «شمس» در قونیه بود، چلپی و یارانش زیارت آرامگاه «شمس» را بر خود واجب می‌دانستند. خود مولوی هم به قدری در باب حیات «شمس ناپدید شده» اطمینان داشت که در اغلب اشعارش از سفر آن «مه خوش لقا» یاد می‌کند.

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر   فغان که بنده مر او را نبود یار سفر[۴]

مولانا حتی چند بار برای یافتن «شمس» رنج سفر دمشق را نیز متحمل می‌شود، اگر قتل شمس درست بود آیا مولوی به سفرهای متوالی برای یافتن وی دست می‌زد؟گذشته از این آیا «شمس»، قطب قونیه، مگر از شهرت کمی برخوردار بود، و یا طرفدارانی نداشت، که بعد از قتل وی، طرفداران و عمال حکومتی سراغش را نگیرند، ولی با در نظر گرفتن روش «شمس» که هر کجا مشهور می‌شد ترک آن دیار می‌کرد، آنجا را نیز ترک کرده است . از خود وی خبری نرسیده ولی نشان تربت او را در جاهای مختلف از جمله خود قونیه و در خوی و در تبریز داده‌اند آیا در چه سالی ندای حق را لبیک گفته و چه مدت بعد از «غیبت نهایی» از قونیه

۱- دکتر موحد محمدعلی، شمس شاهباز سدره‌نشین، روزنامه اطلاعات ۹ مهر سال ۱۳۷۶،

۲- حاجی خلیفه، تقویم التواریخ، ص ۱۸۸

۳- سمرقندی دولتشاه، تذکره چاپ لندن ص ۲۰۱

۴- کلیات شمس ج ۱ ص ۴۶۸

زنده بوده است باز نظرها مختلف است. ولی آنچه که هست اکثر نظرها و عقاید، وجود تربت «شمس تبریزی» را در خوی ثابت می‌کند و آنها را از چهار دیدگاه مورد بررسی قرار می‌دهیم:

تربت شمس در خوی: از نظر تذکره‌نویسان

تربت شمس در خوی: از دید خود مولوی

تربت شمس در خوی: از مندرجات سفرنامه‌ها

تربت شمس در خوی: از دیدگاه عامه

تربت شمس در خوی از نظر تذکره نویسان: قدیم‌ترین منبعی که در آن از وجود «شمس تبریزی» در خوی ذکری رفته مجمل فصیحی (۸۴۵ه) است که در حوادث سال ۶۷۲ه می‌گوید: وفات «شمس‌الدین تبریزی» مدفوناً به خوی که مولانا جلال‌الدین بلخی المعروف به «مولانا» اشعار خود به نام او گفته است...» در همان کتاب دومین بار در حوادث سال ۶۹۸ه در ذکر وفات شیخ حسن بلغاری آمده: «خرقه از دست شیخ‌الکامل الواصل، شیخ شمس‌الدین التبریزی که به خوی مدفون است گرفته...»[۱]

مجمع فصیحی منبع معتبری است و فصیحی هروی مؤلف آن مندرجات کتاب خود را از منابع مکتوب کهن‌تر گرفته و از حیث جمع‌آوری اخبار و اشتمال بر اطلاعات کثیر و سهولت در یافتن آنها، اثری بسیار سودمند است.[۲] و اینکه مدفون بودن شمس را در شهر خوی دوبار ذکر کرده اعتبار سخنش را مضاعف کرده است.[۳]

مرحوم نفیسی در مورد شیخ حسن بلغاری می‌نویسد: «شیخ حسن بلغاری سی سال اسیر

۱- خوافی فصیح، مجمل فصیحی، تصحیح محمد فرخ ج۲ ص ۳۸ و ۳۴۳

۲- صفا، همان منبع، ج ۴ ص ۴۹۶

۳- دکتر ریاحی، مجله کلک بهار ۷۵، مقالهٔ تربت شمس تبریزی کجاست

بلغاریان بوده و از آنجا به شهر بخارا گریخته و از آنجا بـه تـبریز رفـته و خـرقه از دست شمس‌الدین تبریزی عارف مشهور که در خوی مدفون شده گرفته است.»[۱]

پدر شیخ حسن، پیر عمر نخجوانی از معاصران «شمس تبریزی» مقیم «خوی» بـوده و مزارش در حوالی این شهر در روستایی به نام «پیرکندی» معروف است. بنابر این «شـمس تبریزی» که همیشه به صورت درویشی ناشناس سفر می‌کرده در خوی رهل اقامت افکنده و مریدانی یافته و مشهور خاص و عام شده و سرانجام سر شوریده بر بالین آسایش رسیده و در شهر خوی ندای حق را لبیک گفته است.

مرگ او مرگ درویشی گمنام و مسافری رهگذر نبود، بکله با طول اقامت در این شهر چنان احترام و اعتبار یافته بود که آرامگاه شایسته‌ای بر سر خاکش افراشتند که تا قرنها بعد هم زیارتگاه بوده است.[۲]

سعید نفیسی در جای دیگر می‌نویسد: «زندگی وی بسیار تاریک است. چنانکه برخـی ناپدید شدن وی را در ۶۴۳ه دانسته و برخی درگذشت وی را در ۶۷۲ه ضبط کرده‌اند و نشوته‌اند که در خوی مدفون شده است.»[۳]

دکتر محمدعلی موحد نیز می‌نویسد: شمس تبریزی در خوی مدفون است.[۴]

عبدالرفیع حقیقت نیز می‌نویسد: «در هر حال زندگانی شمس تبریزی بعد از ترک قونیه بسیار تاریک است، برخی ناپدید شدن وی را در سال ۶۴۳ه دانسته و برخی درگذشت او را در سال ۶۷۲ه ثبت کرده‌اند و نوشته‌اند که در خوی مدفون شده است.»[۵]

۱- نفیسی سعید، تاریخ نظم و نثر در ایران ج ۲ ص ۷۴۴

۲- دکتر ریاحی، مجله کلک بهار ۷۵، مثالهٔ تربت شمس تبریزی کجاست

۳- نفیسی سعید، تاریخ نظم و نثر در ایران ج۲ ص ۷۴۴

۴- مقالات شمس، به تصحیح دکتر موحد ص ۱۴۷

۵- حقیقت عبدالرفیع، تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان، بخش ۲ ص ۶۰۲

مرحوم فروزانفر نیز پس از اشاره به قول فصیح خوافی می‌نویسد: «شمس تبریزی در شهرستان خوی مدفون است. هم اکنون محلی در خوی هست که مردم آن شهر آن را مدفن شمس تبریزی می‌دانند.»(۱)

در منشآت السلاطین فریدون بیگ در گزارش لشکرکشی سلیمان اول، پادشاه عثمانی به ایران، آمده است که در بازگشت سلطان سلیمان اول از تبریز به دیار روم در سه روزی که در تابستان ۹۴۲هـ در شهر خوی گذرانیده روز پنجشنبه ۴ ربیع‌الاول، حضرت پادشاه با حضرت سرعسکر (ابراهیم‌پاشا) سوار شدند و به زیارت مزار شریف حضرت شمس تبریزی مشرف گردیدند.»(۲)

مطالب فوق راکه هامر پورگشتال، در تاریخ امپراتوری عثمانی، از روزنامه سفر استانبول در تذییلات تاریخ عثمانی نقل نموده است، حاکی است از اینکه سلطان عثمانی در روزهای اول و دوم ربیع‌الاول سال ۹۴۲هـ که در شهر خوی بوده، همراه وزیر اعظم خود، بر اسب نشسته و به زیارت تربت شمس تبریزی رفته است.

هامر پورگشتال، خود از ستایشگران بزرگ مولانا بود و در کتاب «تاریخ ادبیات ایران» نخستین کتاب جامع ادبیات فارسی، به زبان آلمانی، در بارهٔ وی بحث نموده است(۳) پس نظر وی در مورد آرامگاه شمس و وجود آن در شهر خوی می‌تواند درست و محقق باشد. وجود مزار شمس را در خوی «ابراهیم پچوی» مورخ و ادیب ترک نیز در کتاب خود نقل نموده است.

ابراهیم پچوی، یکی از نویسندگان و مورخین بنام عثمانی بود، و تاریخ وی نیز از منابع معتبر بشمار می‌رود، با توجه به مندرجات فوق، در مورد زیارت سلیمان اول از آرامگاه

۱- فروزانفر، زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد ص ۲۰۸ و ۲۰۳

۲- دکتر ریاحی، تاریخ خوی ص ۹۴

۳- آن ماری شیمل، همان منبع ص ۵۳۸

شمس تبریزی در شهر خوی، این سند به وضوح نشان می‌دهد که حتی سیصد سال پس از غیبت و عزیمت شمس از نظر دستگاه خلافت عثمانی که البته مطلع‌ترین علما را در اختیار داشتند، محل صحیح تربت شمس تبریزی در خوی بوده و نه در قونیه، که امروزه به لحاظ جلب توریست و با تبلیغات زیاد، محلی را به عنوان مقام «شمس تبریزی» معرفی می‌کنند، واهی و بی‌اساس بودن روایت مربوط به قتل شمس و اینکه او را پنهان از نظر مولانا در قونیه دفن کرده‌اند، به قدر کافی روشن است، و ما اینک برآنیم که هیچ دلیل موّجهی برای تردید در اصالت انتساب مقبره واقع در خوی به شمس تبریزی، وجود ندارد[۱]

دکتر ریاحی، فرزند دانشمند خوی می‌نویسد: در تابستان ۴۵ش که گلپینارلی در قونیه سرگرم تحقیق در نسخ خطی آرامگاه مولانا بود، روزهای خوشی با آن دانشمند وارستهٔ فرشته خوی گذرانیدم، یک روز از او خواستم که مرا به زیارت مقام «شمس» و دیدن آن چاه نو یافته ببرد، با دیدن بی‌میلی او تردید خود را در باره روایت ساختگی افلاکی و بی‌اساس بودن وجود مزار شمس بیان کردم و گفتم از نوشته شما هم برمی‌آید که خودتان هم اطمینان ندارید که شمس در قونیه آرمیده باشد. با خندهٔ شیرین معنی‌دار عارفانه‌ای گفت: «چه کار دارید؟ کارمندان جوان اینجا حدس زدند، من هم نخواستم دلشان را بشکنم این حدس‌ها چیزی از مقام شیخ نمی‌کاهد، اما بر جلال و شکوه آرامگاه مولانا می‌افزاید.»[۲]

مزار و منار شمس تبریزی در نوشتهٔ سیاحان: برخی از سیاحانی که از خوی عبور کرده‌اند به منار و تربت شمس تبریزی در شهر خوی اشاره داشته‌اند از جمله در سفرنامه اولیای چلبی چنین آمده است: «اهالی شهر خوی خوش صورت و ملیح‌المنظر هستند. مزار

۱- دکتر موحد، روزنامهٔ اطلاعات ۹ مهر سال ۱۳۷۶

۲- دکتر ریاحی، همان مجله

امیر بوغامی، از امیران ترکمان، در این شهر است، قبر شمس تبریزی خارج شهر است، زیارت کردیم.»

بازرگان گمنام ونیزی در وصف کاخ شاه اسماعیل صفوی در شهرستان خوی، از منار شمس تبریزی توصیف می‌کند.[۱]

بن تان، تانکوانی و درووپل نیز اشاره‌ای به منار شمس تبریزی و کاخ شاه اسماعیل دارند، جیمز موریه از محله امامزاده و شمس تبریزی شهرستان خوی نام می‌برد و می‌نویسد: در انتهای شمالی آن محله دو ستون آجری دیده می‌شود، می‌گویند این ستونها مربوط به مقبره یا یادگاه «ملایی تبریزی» موسوم به «شمس» است که مردی اهل دانش و شاعری معروف بود.[۲]

اوژن اوبن نیز از منار شمس تبریزی و شنیده‌های مربوط به آن مطالبی خواندنی، در سفرنامه خود آورده است. بازرگان گمنان ونیزی در توصیفی که در مورد کاخ شاه اسماعیل آورده است، می‌نویسد: ... «شاه اسماعیل از زیستن در این کاخ بیشتر از زندگی کردن در تبریز لذت می‌برد.»[۳] با عنایت به اینکه شاه اسعماعیل خود عارفی بنام و شاعری توانا در عرفان بوده و «خطایی» تخلص می‌کرده است و دیوان اشعار وی به زبان ترکی و فارسی مؤید گفتهٔ ماست، وجود مزار شمس علت عمده سکونت وی در این مکان بوده است. چرا که عرفا در جوار آرامگاه بزرگان عرفان، از آن اماکن نوعی بهره‌مندی معنوی داشته‌اند.

تربت شمس در خوی، در افواه عامه: منار واقع در خوی هنوز هم به نام شمس تبریزی، معروف است و مردم اطراف آنجا را به نام اماکن (مقدس) نام می‌برده‌اند و حتی به نام شمس مسجدی، محله‌ای، باغی، هم‌اکنون وجود دارد. در حدود ۴۰ تا ۵۰ سال پیش

۱- سفرنامهٔ ونیزبان در ایران، ص ۳۸۰

۲- جیمز موریه، سفرنامه ص ۷۲

۳- سفرنامه ونیزیان، ص ۳۸۰

دراویش مولویه می‌آمدند و در کنار منار شمس مراسمی اجرا می‌کردند. پیرمردان نقل می‌کنند: در ماه آذر «قبس [قوس آیی]» دراویش در کنار منار شمس جمع می‌شدند و حتی برای تجمع خود تابلوهایی نیز در دروازه‌های شهر می‌آویختند و مراسمی در اینجا انجام می‌دادند. با توجه به مطالب فوق عموم مردم را عقیده بر این است که اینجا مزار شمس تبریزیست و آرامگاه وی در کنار منارها است که سالیان پیش با بی‌توجهی حکام وقت و به سبب سوانح طبیعی، آرامگاه و یکی از منارهای از بین رفته و متأسفانه اقدام به بازسازی آن نکردند. در کنار منار شمس تبریزی (سالیان پیش سنگ مزارهایی وجود داشت) هم‌اکنون سنگ مزاری با مشخصات «بردی ابن شاهسوار طارمی» در کنار منار وجود دارد. شاید صاحب مزار فوق که از ناحیهٔ طارم و زنجان است زمانی که شمس در پیش سجاسی زنجانی بوده، دست ارادت به شمس نداده که بعدها با وی، یا به خاطر وی به خوی آمده و ماندگار شده و همین جا به رحمت ایزدی پیوسته است.

غیبت شمس از دیدگاه مولوی: مولوی در اغلب اشعارش از سفر آن «مه خوش‌لقا» یاد می‌کند و از غیبت وی صحبت می‌کند.

ماهی چو شمس تبریز غیبت نمود، گفتند

از دیگری نپرسد، من سؤیله‌دیم آریر من[۱]

شاید مولوی از سفر شمس تبریزی به خوی اطلاع داشته، چرا که خوی مهم‌ترین شهر ایران، بر سر دیار آسیای صغیر و ممالک اروپا بود. به اشعاری که اشاره به سفر آن «مه خوش لقا» می‌کند اشاره شد و در غزلی دیگر چنین گوید:

برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را

کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد

۱- محمد زاده، مکتب مولویه به نقل از کلیات شمس

مشک گـفتم زلف او را زیـن سـخن بشکست زلف

هـندوی زلفش شکسـته رو بـه تـرکستان نـهاد[۱]

با عنایت به اینکه دیار خوی درگذشته به ترکستان ایران مشهور بوده و اکثر جغرافی‌دانان و نویسندگان، در نوشته‌های خود خوی را به نام ترکستان ایران آورده‌اند. از جمله مستوفی در صفحه ۹۷، لسترنج در صفحه ۱۷۹، منم تیمور جهانگشا در صفحه ۴۱۱، آتورپاتکان در صفحه ۷۱ و ...» آیا منظور مولوی در مصرع هندوی زلفش شکسته رو به تـرکستان نـهاد، ترکستان ایران که همین خوی باشد نیست.؟[۲]

آثار شمس تبریزی: شمس تبریزی، با این که خود، در انواع علوم سرآمد بود[۳]، غیر از «مقالات شمس» که محتوای سخنان و گفتارهای وی است برای اطرافیان و منکران، مطلبی در دست نداریم و بسیاری از مطالب آن را نیز می‌توانیم در کلیات شمس، مخصوصاً مثنوی معنوی و مناقب‌العارفین افلاکی مورد مطالعه قرار دهیم. چند سال پیش مقالات شمس با همت دکتر موحد دو بار تصحیح شده و به چاپ رسید. تصحیح دیگری از آن، از احـمد خوشنویس و یکی هم از جعفر مدرس صادقی، در دست داریم.

۱-کلیات شمس، ج ۱ ص ۳۰۱

۲- ر.ک بهروز نصیری، شمس تبریزی و دارالصفای خوی

۳- مولوی، فیه مافیه و افلاکی همان منبع ص ۶۲۶

مهرانگیز نوبهار از تهران

عناصر سبکی مقالات شمس تبریزی بر اساس موازین زبان شناختی

در میانه های قرن ششم هجری، با ظهور ترجمهٔ کلیله و دمنه نصرالله منشی، دوره‌ای در سبک آثار ادبی آغاز می شود وزبان ادبی و بویژه زبان شعر، به تدریج به فنون وآرایه های مختلف آراسته می گردد. این آرایه ها باگذشت زمان، بر آثار نثر نیز سرایت می کند و آن را تحت الشّعاع قرار می دهد، با وجود این بخش قابل توجّهی از آثار نثر این دوره، از آرایش های لفظی و محتوایی خالی است.

گروه بندی آثار ادبی براساس سبک آن‌ها، غالباً باید بدون رعایت محدودهٔ زمانی آن آثار انجام‌گیرد و در این تقسیم بندی‌ها، باید صرفاً شاخص ها زبانی، معیار باشد چراکه زبان برخی از آثار، غالباً از زمان مربوط به خود آن ها فراتر رفته از سبک رایج «دوره» متابعت نمی کند؛ به عنوان مثال، سبک برخی از آثار عصر مفاخره که قرن‌ها ششم به بعد را در بر می گیرد از نظر زبانی وشاخص های صوری و درونی، به قرن‌های ۴ و ۵ مربوط می شود؛ زبان مقالات شمس را می توان در ردیف آثار یاد شده به شمار آورد.

با وجود این که زندگی شمس تبریز مقارن است با رواج زبان مفاخره و سخن آرایی های مبالغه آمیز، زبان مقالات این ترک پارسی‌گوی تکرو، زبانی است ساده، صمیمی و جذاب با ویژگی های زبانی قرن‌های چهارم و پنجم هجری؛ چراکه عناصر سبکی آن قرون، از قبیل کوتاهی جمله‌ها،حذف فعل خاص به قرینه لفظی، حذف فعل اسنادی به قرینهٔ محتوایی، تکرار نقش نماها، محاوره گونگی کلام و به طور کلّی صمیمیت در شیوهٔ بیان بر آن سایه افکنده‌است. البته به موازات این شاخص های فرا زمانی وفرا زبانی، عناصر سبکی دورهٔ خود او نیز گهگاه به صورت رگه‌هایی از«سجع و موازنه» در جنبه‌های صوری وکلام و «طنز و تمثیل» در جنبهٔ

محتوایی مقالات به چشم می خورد.

شاید زبان پریشی، گسستگی و عدم انسجام مقالات شمس می توانست ابتدابه وسیلهٔ او به گونه‌ای نظام یافته وطبقه بندی شده، اصلاح و تدوین شود وسپس به رشتهٔ تحریر درآید، ولی این کار انجام نشده وبیانگر این واقعیت است که او قصد آفرینش یک اثر زبانی مکتوب رانداشته است، وگرنه عناصر گفتار را نمی پراکند وبه قول خودش نمی‌پژولاند. یعنی او آنچه راکه می اندیشیده، به زبان می آورده وکاتبان دیگری که ظاهراً مولانا و شاگردانش بوده‌اند آن ها را ثبت وضبط می نموده‌اند.

یکی از مهمترین دلایل مدّعای مذکور در فوق که رنگ محاوره به کلام شمس می دهد، وجود جمله های پرسش محاوره‌ای است که در آن ها اثری از ادات پرسش[1] نمی‌بینیم و خواننده باید از بافت کلّی مطلب، متوجه آهنگ پرسشی آن‌ها شود؛ مثل جملهٔ «یعنی موسی در آن حالت کم از تو بود؟»

با وجود این، سخنان محاوره گونه وگسستگی‌ها و ساخت‌های خالی از ضابطه که با فرم زبان مکتوب و موازین زبان رسمی تناسب چندانی ندارد و بیانگر آشفتگی درون، پریشانی احوال، سرگشتگی و بیقراری خود اوست، از چنان جاذبه‌ای بر خوردار است و چنان شوق‌انگیز و وحی‌آسا می‌نماید که خواننده در مطالهٔ آن گذشت زمان را احساس نمی‌کند چرا که به سختی دستخوش وجدزدگی و صمیمانگی می‌گردد و این احساس وجد و صمیمیت افزونی می‌یابد و به تدریج، گویندهٔ آن و خواننده را به مسیر واحدی کشانده، آن دو را با یکدیگر همسو و همساز می‌نماید. زیرا که در همین دریای کلام ساده، بی تکلّف و به قول خود

۱- ادات پرسش به کلیه‌ی مفرداتی اطلاق می‌شود که رنگ پرسش به جمله می‌دهند، مثل: صفت‌های پرسش، ضمیرهای پرسش و قیدهای پرسش

او بی‌نفاق، عالی‌ترین اندیشه‌های فلسفی و حِکمی و عمیق‌ترین تفکّرات عرفانی موج می‌زند. به همین علّت، کاربرد واژه‌های آذری و ساخت‌های محاوره‌ای و ساده‌نگاری‌های او را نباید به ساده‌نگری و ساده‌اندیشی نسبت داد. بلکه این، جریانی است قابل توجه که از فرهنگ، زبان، تحققّ عرفانی، تفکّر علمی و نگرش ویژهٔ او به زندگی نشأت می‌گیرد که خود را به رعایت ضابطه و حرکت در محدوده‌ای، ملزم نمی‌داند و طالب است آزادگی را و بی‌قیدی و وارستگی را:

بایدم که آزاد بروم،

چنان که می‌بایدم بروم، بایدم بنشینیم،

بایدم بخسبم،

به اختیار خود باشم.

شاید نیز بر این باور است که آنچه برخاسته از درون پر تنش و ذهن پر جوشش اوست باید بی‌هیچ پردازشی، مستقیماً بر زبانش جاری شود تا بتواند بر دل بنشیند.

و یا شاید همان‌گونه که خود می‌گوید، اعتقاد او به جزوی بودن کلام خلق در مقابل کلام حق، او را از دست یازیدن به ناهمواری‌های شعر و نثر و سجع باز می‌دارد و به قول «مهدی اخوان» بر این اعتقاد است که:

چرا بر خویشتن همواره باید کرد

رنج آبیاری کردن باغی

گز آن گل کاغذی روید

و گل‌های کاغذی باغش را یارای برابری و با گل‌هایِ آن جهانیِ باغ حق نمی‌داند. «یکی قوم در سخن سجع نگاه دارند، همه سجع گویند. قومی همه شعر گویند، قومی همه نثر گویند، هر یکی را از این جزوی است، کلام خدا کلّ است. دست در کل زن تا همهٔ جزوها آنِ تو باشد

و چیزی دیگر مزید. دست در جزو مزن، نباید که کلّ فوت شود.»

در این مقاله سعی شده است که هنجارگریزی‌ها و نرم‌ستیزی‌های کلام او مشخص، سپس براساس واحدهای سه‌گانهٔ زبان طبقه‌بندی و مطابق نمودار معرفی گردد.

ویژگی‌های زبان شناختی سبک مقالات شمس تبریزی براساس واحدهای زبان

- الف - ساختاری Structural features
  - ۱ـ رنگ محاوره‌ای در جمله‌های پرسشی
  - ۲ـ کوتاهی جمله‌ها
  - ۳ـ جایگاه ویژهٔ جمله‌های معترضه
  - ۴ـ یکپارچگی فعل آغازی با مفعول
  - ۵ـ حرکت عناصر نحوی به پایان جمله
  - ٦ـ بسامد چشمگیر ساخت‌های مصدری
  - ۷ـ همنشینی فعل‌های ناهماهنگ در جمله‌های مرکب
- ب - واژگان Lexical features
  - ۱ـ جانشینی
    - عناصر فعلی
      - باشیدن
      - دانستن
      - آمدن
    - عناصر غیرفعلی
  - ۲ـ سادگی فعل‌ها
  - ۳ـ تکرار
    - تکرار نقش‌نماها
    - تکرار فعل‌ها
- ج - آوایی Phonological features
  - ۱ـ حذف
  - ۲ـ ابدال
  - ۳ـ قلب
  - ۴ـ افزایش

الف - عناصر ساختاری

۱ - جمله‌های پرسش محاوره‌ای

جمله‌های پرسش محاوره‌ای، با فراوانی چشمگیر، شاخص سبکی قابل اعتنا در متن مقالات شمس است؛ جمله‌های یاد شده که عمدتاً از نوع جمله‌های پرسش‌انگاری (تأکیدی)[1] می‌باشند، در کاربرد شمس تبریز صرفاً با توجه به بافت کلام تحت عنوان جمله‌های پرسشی قابل استنباط می‌باشند. در این جمله‌ها از ادات پرسش، مانند قیدها و ضمیرها و صفت‌های پرسشی اثری نمی‌بینیم و در محاوره از آهنگ (intonation) خاص آن، ویژگی پرسشی آن‌ها مشخص می‌شود و در صورت مکتوب، چه بسا با آهنگ جملهٔ خبری خوانده شود، یعنی با جملهٔ خبری اشتباه شود؛ مثال:

کسی از این دیوار جواب و سؤال طمع دارد؟

خاک خراسان متابعت خاک توریز کند؟

مرا در همهٔ عالم یک دوست باشد، او را بی‌مراد کنم؟

آن کس گفت: دیوانه‌ای؟ مجنونی؟

از این، معرفت خدا حاصل شود؟

دیوانه‌ام؟ کسی را جامه دریدم؟

یعنی، رسول را، علیه‌السلام، توکّل نبود چندین که در جهاد می‌کوشید؟

۲ - کوتاهی جمله‌ها

در متن مقالات شمس، کاربرد جمله‌های کوتاه، جریانی است بسیار چشمگیر، به گونه‌ای

۱- جمله‌های پرسش انکاری یا پرسش تأکیدی جمله‌هایی هستند با آهنگ خیزان که در آن‌ها، پرسشی بدون انتظار پاسخ، اقامه می‌شود.

که در مطالعهٔ سبک شناسانهٔ آن، آثار قرون ۴ و ۵ برای خواننده تداعی می‌شود. جمله‌های یاد شده عمدتاً از نوع جمله‌های مستقل بوده، غالباً به کمک پیوند همپایگیِ «وَ» مجموعه‌های خوشه‌ای می‌سازند؛ با مثال،

هر یکی را حالتی است، واعظ را بالای منبر حالتی است، مُقّری را بر تخت حالتی، مستمع را حالتی، شیخ را حالتی، مرید را حالتی، مراد را حالتی، عاشق را حالتی و معشوق را حالتی.

مار اژدها صفت چون دید که پیر عقل مُقَدّم کاروان است، زبون شود و خوار شد و سست شد.

نه وجد مانَد نه واقعه، نه مراقبه، نه قال و نه حال، همه به تاراج رَوَد.

عَرش غلاف او، کرسی غلاف او، هفت آسمان غلاف او، کرهٔ زمین غلاف او، قالب او غلاف او، روح حیوانی غلاف او، روح قدسی همچنین، غلاف در غلاف و حجاب در حجاب.

راهزن بود بدرقه شد؛ مایهٔ ترس بود مایهٔ امید شد.

در آن آب چون نهنگی بود، زیر قدم عقل پل شد، زهر او شکر شد، خار او گل شد.

آبی بودم بر خود می‌جوشیدم و می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم.

۳ - جایگاه ویژهٔ جمله‌های معترضه و بَدَل‌ها

نحوهٔ کاربرد جمله‌های معترضه و بَدَل‌ها در زبان شمس، علاوه بر این که همانند کاربرد آنها در فارسی امروز است، به شیوهٔ دیگری نیز اعمال می‌شود. جمله‌های یاد شده و بَدَل‌ها اگر وابسته به متمم یا مفعول باشند، بعد از نقش نمای «را» قرار می‌گیرند و یا بین عناصر اصلی و بدل، سایر اجزای جمله قرار می‌گیرد. به عنوان مثال به جای جملهٔ «علی علیه‌السّلام را شجاعت نفسانی بود» را در مقالات شمس می‌بینم؛ مثال:

یحیی را علیه‌السّلام در قرآن ولی خواند، عظیم گرینده بود. (یحیی علیه‌السلام)

محمّد علیه‌السّلام علی را رضی اللهُ عنه فرمود.... (علی رضی اللهُ عنه را ....)

همچنان عزیزی پیامبر را دید صَلَوالله بعد از دوازده سال........

یعنی رسول را علیه‌السّلام توکّل نبود چندین که در جهاد می‌کوشید؟

در متن‌های قرون ۴ و ۵ نیز نمونه‌های فراوان از جمله‌های یاد شده دیده می‌شود؛ مثال، از ترجمه‌ی تفسیر طبری، «مالک بندی بر پای یوسف نهاد علیه‌السّلام»

۴ - یکپارچگی فعل‌های آغازی با مفعول

فعل‌های آغازی، به فعل‌هایی می‌گوییم که به علّت مفهوم خاصّی که دارند، فعل دیگری را به دنبال خود می‌طلبند و به کمک آن، جملهٔ مرکبی تشکیل می‌دهند که خود، پایهٔ آن می‌باشند. این فعل‌ها غالباً از مصدر «آغازیدن» و «گرفتن» به کار می‌روند، و فعل دوم نیز هستهٔ جملهٔ پیرو است. در مقالات شمس، به جای جمله‌های پیرو که ذکر کردیم صورت تأویل شدهٔ مصدری آن‌ها، جانشین جمله‌های پیرو است، یعنی به جای ساخت امروزی «شروع کرد که ببارد»، ساختِ «باریدن آغازید» را به کار می‌بَرَد. این فعل‌ها با مفعول خود در متن‌های کهن ادب فارسی، ساخت ویژه‌ای را می‌سازند که حتی می‌تواند به عنوان یک واحد واژگانی به حساب رود. مفعول این فعل‌ها به صورت مصدر، در کنار آن‌ها قرار مـی‌گیرد و بـا آن‌هـا یکپارچه می‌شود، مثل «شکستن گرفت»، «گریستن آغازید»، مثال:

اگر آیینه نیکوست، چرا گریخت؟ اینک شکستن گرفت.

اگر آن خیانت‌های پنهانی را پاک کردن گیری، پاکی و نیکی بیشتر شود.

آن جوان بن‌گوش خاریدن گرفت.

صورت شیخ دیگر لون نمودن گرفت و ناخوش نمود.

آن روز باز آن فامی خوردن گرفت و دانه بر او برانداختن گرفت.

چون او خود را بر او عرضه کردن گرفت لاجرم از دست نمی‌دهد.

باز پشیمان شد، بازشان به جّد خواندن گرفت.

در حال، سگ سر در آب نهاد و خوردن گرفت.

آن گاه باز ظاهر کردن گرفت و رو به سخن اوّل آورد.

۵ - بسامد چشمگیر ساخت‌های مصدری کامل

در زبان فارسی امروز، غالب ساخت‌های مصدری از قبیل «فعل مستقبل» و صورت‌های مختلف ساخت‌هایی که در دستورهای سنتی تحت عنوان وجه مصدری خوانده شده‌اند، با مصدر مرخَم به کار می‌روند، مانند:

خواهد رفت　　باید رفت　　نشاید رفت　　نبایستی رفت　　نتوان رفت

در زبان مقالات شمس، این ساخت‌ها غالباً به کمک مصدر کامل به کار می‌روند و گونه‌های مختلف فعل از قبیل «فعل مستقبل»، «آینده در گذشته» و «وجوه به اصطلاح مصدری» با مصدر کامل و گاهی با صدر مرخم به کار برده می‌شوند»

مثال:

در علم‌الله بود که وجود او خواهد آمدن.	آینده
اگر سخن من خواهد استماع کردن به طریق مناظره	آینده
و ... به طریق نیاز و استفادت خواهد آمدن و شنیدن.	آینده
چون برای من ندوختی برای که خواهی دوختن؟	آینده
نمی‌دانم با من چه خواهند کردن.	آینده
آخر من روزی خواهم مردن.	آینده
نمی‌دانم پادشاه مرا کدام ملک خواهند بخشیدن و کدام خلعت خواهد پوشانیدن.	آینده
امّا چون رنجی بدو عاید خواهد شدن، وای!	آینده
مثل او نداند که او را چه خواهند بخشیدن.	**آینده**

خلیفهٔ آب و گل در عالم، هست خواهم کردن و شما را ذریت او خواهم کردن.	آینده
خواستم جوابش گفتن که بکله عرصهٔ معنی بس فراخ است.	آینده در گذشته
لطیفه‌ای دیگر خواستم گفتن.	آینده در گذشته
خدای داند که چه خواستم شدن.	آینده در گذشته
بر کدام دار خواستم خشک شدن.	آینده در گذشته
من از حلب نخواستم بازگردیدن.	آینده در گذشته
آنگه که برگماشتگان، این به هم مقابله خواستند کردن...	آینده در گذشته

ذکر این نکته ضروری است که فعل مستقبل به کمک مضارع «خواه» و «مصدر فعل اصلی» ساخته شده و فعل «آینده در گذشته به کمک گذشتهٔ «خواه» (ساخت‌های مختلفِ خواست) و «مصدر فعلی اصلی» ساخته می‌شده است. «آینده در گذشته» در فارسی امروز به صورت دیگری کاربرد دارد و گرایش فارسی زبانان، به کاربرد ساخت‌های مرکب به جای عناصر ساده، منجر شده است به تبدیل این فعل به جمله‌های مرکبی نظیر «می‌خواستم که بروم» به جای «خواستم رفتن» که در برخی از دستورهای سنتی بی‌توجه به ساختار آن تحت عنوان «فعل آینده در گذشته» عنوان می‌شود. وجه به اصطلاح مصدری نیز با مصدر کامل کاربرد فراوان داشته و این جریان از قرون ۴ و ۵ به طور مداوم، در متون ادب فارسی بـه چشـم می‌خورد، مثال:

اکنون تو را خرکی باید خریدن.

دشخوار بازگفتن بی‌نفاق این سخن را می‌توان.

بسی بی‌نیاز می‌باید قدم زدن با او.

۶ - حرکت عناصر نحوی به پایان جمله

با وجود این که در این دوره، فعل به عنوان یک عنصر پایان بخش جمله پذیرفته شده و به

کار می‌رود و با وجود کوتاهی جمله‌های شمس، شاهد حرکت بسیاری از عناصر نحوی بویژه متمم‌ها به پایان جمله می‌باشیم. این جریان شاید ناشی از کاربرد زبان گفتار در آثار مکتوب می‌باشد و می‌تواند گونه‌ای از نرم ستیزی و هنجارگریزی ساختاری و در نهایت، یک ویژگی سبکی حساب شود که از قرن چهارم بر زبان مکتوب تحمیل شده است؛ مثال:

بندگانند پنهانی از مشهوران عام‌تر.	متمم
چنان که ده رنجور به ضعف او نرسد از این سخن.	متمم
گفتند که او را اسباب هوا حاصل است از رمه و مال.	متمم
او را وعده کرده‌اند قیامت و بهشت.	مفعول
این مرد که این گفته است عجب مجرد بوده است خود از خود.	نهاد
مولانا را خود فراغت است از وعظ.	متمم

۷ - همنشینی فعل‌های متناظر در جمله‌های مرکب

در جمله‌های مرکب فارسی روندی حکمفرما است که درکاربرد طبیعی زبان، غالباً رعایت می‌شود، فی‌المثل وقتی فعل جملهٔ پایه دارای وجه خبری باشد مثل جملهٔ پیرو می‌تواند در وجه التزامی به کار رود؛ مثل «ممکن است که او بزودی برگردد.»

در جمله‌های مرکب شمس، گاهی نوع و زمان فعل از نُرم طبیعی کلام پیروی نمی‌کند و در جایی که فعل در جملهٔ پیرو الزاماً باید از وجه التزامی باشد، به صورت خبری به کار می‌رود. یعنی فعل جملهٔ پایه، گاهی نمی‌تواند فعل جملهٔ پیرو را کنترل کند و به اصطلاح با هم توافق ساختی (Sequence of tence) ندارند؛ مثال:

پس عنان باید تا نگه‌داری و می‌کشی. (بکشی)

در آن دم نعره‌ای بزن که گذشتی. (بگذری - می‌گذری)

بیار آن ملاهی و خمر را تا می‌خوریم. (بخوریم)

تو را پادشاهی است به خدمت بیا تا تو را می‌بینم. (ببینم)

ب - عناصر واژگانی

در بخش واژگان که بار معنایی زبان را بر دوش می‌کشد، دو جریان «جانشینی» و «تکرار» از عناصر سبکی فعال در متن مثالات شمس می‌باشد.

جانشینی - در بخش جانشینی به طور فراوان به فعل واژه‌ها برمی‌خوریم که در کاربرد، از نظر مفهوم گسترش پیدا کرده و جانشین فعل‌های دیگر شده‌اند؛ از این قبیل فعل‌ها می‌توان به موارد زیر اشادره کرد:

آمدن (شدن) / دانستن (شناختن) / باشیدن (بودن، ماندن)

مثال، «آمدن» (شدن):

ناگهان به یکبار گشایشی از غیب حاصل آید که فارغ آیی از همهٔ اینها.

اگر قابل آن سخن باشد، سخن غیر را چون عاجز می‌آید از جواب گفتن؟

چون تاریکی، دراز آید، بعد از آن، روشنی، دراز آید.

مثال، «دانستن» (شناختن):

تو ماهی را نمی‌دانی، تو گاو را از اشتر نمی‌دانی.

آخر جبر را این طایفه بِه دانند، آنان چه دانند جبر را.

والله کسی خورد آن آب حیات را که او خدای را بداند.

مثال، «باشیدن» (ماندن، به سر بردن)

در آن کنج کاروانسرای می‌باشیدم.

جهت رفتنش من چیزی نمی‌دهم امّا جهت باشیدن او پانصد می‌دهم.

هر چند از مسلمانی و مسلمان باشیدن می‌گریزند.

درویشی برهنه می‌رفت و گرسنه می‌باشید.

خواستم دو سه روز باشیدن.

۱ - جانشینی عناصر غیر فعل

از واژه‌هایی که فعالانه به جای واژه‌های دیگر در مقالات شمس، به کار گرفته می‌شود، حرف اضافهٔ «الّا» است که به جای پیوندهای همپایگی «ولی»، «بلکه» و قید انحصار «فقط» به کار می‌رود. این جریان به علّت فراوانی چشمگیر، می‌تواند یکی از شاخص‌های سبکیِ عمده در کلام شمس به شمار آید؛ مثال:

اگر بر این سویِ رویش زنی، نگوید که بس کن الا آن سویِ رویش پیش آرد. «بلکه»

او های‌های می‌گریست و من می‌خندیدم الّا پنهان تا سرد نشود. «ولی»

از پِگه نظر کرد همه چیزها حاضر بود الّا آب کم بود. «ولی»

از طرف تو هیچ باقی نماند در جفاکردن الّا به من باز بسته است. «فقط»

نیک مرد بود و کرمی داشت الّا عاشق نبود. «ولی»

بسیار بزرگان را در اندرون دوست دارم و مهری هست الّا ظاهر نکنم. «ولی»

چارهٔ کار الّا سکوت و تسلیم است. «فقط»

گفت هر چه کنی بهتر، الّا رها کن هم به تدریج به معامله و حلم و مدارا .... «فقط»

آری صحبت راست هم بکُشد الّا آن کشتن موجب هزار زندگی است. «ولی»

علم، دانش باشد ظاهراً و باطناً الّا چون به باطن باشد از روی لفظ حکمتش نام کردند. «فقط»

دی عزم خدمت داشتیم الّا آن عزالدّین .... برگذشت ما را دیده در آمد ما را به خانقاه دعوت کرد. «لیکن»

گفتم من از آنجا دوستار بوده‌ام، الّا[1] مرا عادت است که دوستی ظاهر نکنم. «امّا»

۲ - سادگی افعال

بسیاری از فعل‌های مرکب فارسی، نتیجهٔ گرایش فارسی زبانان به کاربرد فعل‌های مرکب، به جای فعل‌های ساده است، به عنوان مثال «نگریستن» به «نگاه کردن» تبدیل شده است.

در متن مقالات شمس تبریز، شمار قابل توجهی از فعل‌های مرکب فارسی امروز، علاوه بر این که به صورت امروزی به کار گرفته شده‌اند، به صورت ساده نیز به کار رفته‌اند که امروزه صورت سادهٔ آن‌ها رایج نیست؛ از این قبیل فعل‌ها میتوان به نمونه‌های زیر اشاره کرد:

زایدن: زاری کردن — پژولانیدن: پریشان کردن

آغازیدن: آغاز کردن — شکنجیدن: شکنجه کردن

آسودن: استراحت کردن — شکیبیدن: صبر کردن

۳ - تکرار واژگانی

در بخش تکرار واژگانی، به دو پدیدهٔ تکرار (نقش نماها و فعل‌ها) می‌توان اشاره کرد. نقش نماها یا حرف نشانه، کلمه‌هایی هستند که نمایندهٔ نقش نحوی اسم جانشینان اسم در جمله می‌باشند از قبیل حروف اضافه، حرف «را» و حروف «ندا».

حروف یاد شده در فارسی امروز، برای اجتناب از تکرار، حذف می‌شود و فقط یک مورد آن به عنوان قرینهٔ صوری برای تداعی حروف محذوف باقی می‌ماند؛ مثال:

«او به پدر، مادر، خواهر و برادر خود دلبستگی شدید دارد.»

۱- واژه‌ی «الّا» در فارسی امروز، از گروه حروف اضافه است و حروف اضافی مشتمل است بر سه گروه از واژه‌های زبان که عبارتند از کلمات استثناء مثل الّا، بجز و .... کلمات تشبیه، مانند مثل، مانند و .....

در متن مقالات شمس، صورت‌های تکراری فراوانی را از «نقش نماهای» یاد شده شاهد هستیم، مثال:

آغاز کردم دشنام دل را و خواب را و خیال را و حقیقت را و همه را.

چون مجالش نمی‌دهم که به نشیند، از در و از بام و از پس دیوار گوش می‌دارد.

مراعات ظاهر، عام است جهود را و ترسا را و مسلمانان را.

تا مولانا را و شما را جمعیّتی حاصل شود.

هر کسی را شادیی است، زاهد را، علم را، عابد را، ولی را و نبی را.

این بزرگان را و کاملان را که عالم جهت ایشان است ....

او را ولایت باشد بر نفس خویشتن و بر احوال خویشتن و بر صفات خویشتن و بر کلام خویشتن.

تکرار فعل‌ها

در جمله‌های متوالی که مجموعه‌ای ترکیبی یا خوشه‌ای می‌سازند، اگر فعل‌ها تکراری باشند، در فارسی امروز غالباً حذف می‌شوند و فقط یک مورد آن به عنوان قرینهٔ لفظی برای تداعی سایر فعل‌ها در جمله باقی مانَد؛ مثال:

«او در اثر کار زیاد، خسته، فرسوده و بی‌رمق شده است» به جای:

«خسته شده است، فرسوده شده است و بی رمق شده است»

در مقالات شمس تبریز فعل‌های همانند، بدون این که حذف شوند، بارها و بارها تکرار می‌شوند؛ مثال:

سؤال‌هاش کردم درهم شد و محو شد و متلاشی شد.

آن مردی که رهبر است، کتابِ الله، اوست، آیت، اوست، سوره، اوست.

الدنیا سِجن المؤمن؛ من هیچ سجن ندیدم، همه خوشی دیدم، همه عزت دیدم همه دولت دیدم.

چون دید که پیر عقل مقدّم کاروان است زبون شد و خوار شد و سُست شد.

آن سخن او نبود، قرآن نبود، احادیث نبود.

نظر کنم تا پایان عقبه ببینم، زیرا بلند سر م و بلند همتم و روشن چشمم.

در بخش واژگان همچنین میتوان به کاربرد واژه‌های خاصّی اشاره کرد که غالب آنها، متأثر از زبان آذری است. واژه‌های مورد نظر در آثار دیگر گویندگان تقریباً دیده نشده است. از نمونه‌های این واژه‌های خاص «Diction» می‌توان به موارد زیر اشاره داشت:

غَرار: به معنی خورجین در ترکی آذری «خَرال» یا «خارال»

ریشاییل: ریشو

لاغ: مسخره، این واژه در زبان ترکی آذری به همراه مصدر «گذاشتن»

به مفهوم «تمسخر» به کار می‌رود. به «لاغ گذاشتن»: مسخره کردن

لکیس: واحد کوچک پول

راستیار: یکدل

پندام گرفتن: گرفتگی، یبوست، مورد کاربرد در ترکی آذربایجانی

مارول: کاهو

تفسیدن: تندی کردن

خسیس: نادر

شکوهیدن: ترسیدن

پخسیدگی: گرفتگی خاطر

ج - عناصر آوایی

در مقالات شمس، تعداد قابل توجهی تغییرات و نُرم ستیزی‌های آوایی را می‌توان مشاهده کرد. این جریان در چهارر بخش حذف، ابدال، قلب و افزایش قابل طبقه‌بندی و مطالعه است.

۱ - در بخش حذف می‌توان به حذف صامت میانجی «y = ی» در محّل اتصال واژه‌های مختوم به مصوت با مصوت‌های دیگر اشاره کرد؛ ساخت‌هایی که به این ترتیب حاصل می‌شوند بی‌شباهت به‌کاربرد آنها در متون ۴ و ۵ و زبان محاوره‌ای امروزی نیست که در آن، صامت «y» و یا هجای «ya» یا «ye» در محّل ترکیب، حذف می‌شود؛ مثال:

تنهات یافتم، همه رفتند به سوی مطلوبان و تنهات رها کردند. (تنهایت) «ya»

و در بند آن است که دیگر بگویم از ماجراشان. (ماجرایشان) «ye»

دانستم که درویشی چیست و ایشان کجااند. (کجایند) «y»

تا آخر سؤال‌هاش کردم درهم شد. «ya»

گوهری شکست که صدر هزار دینار بهاش بود. (بهایش) «ya»

روز دوم گفتی که آرزوم بود آرزو در دلم شکسته کردی. آرزویم) «ya»

پس رهاش کنم، نگویمش. «ya»

۲ - در بخش ابدال آوایی می‌توان به تبدیل واج‌های هم مخرج و متجانس به یکدیگر اشاره کرد از قبیل تبدیل «d» به «t» / «u» به «o» / «b» به «v» /؛ مثال،

اومید ←	امید	o	u →
پول ←	پُل	o	u →
دُهول ←	دُهُل	o	u →
رها کرده‌ایت ←	رها کرده‌اید	d	t →

فرمودیت	←	فرمودید	d ←	t
کار دگر می‌کنیت	←	می‌کنید	d ←	t
نمودیت	←	نمودید	d ←	t

خواهیت این سو روید خواهیت آن سو.

پدر را و مادر دعا میکرد که مرا آنجا بریت.

شما چندگاه است که ملازم حضرت مصطفی بودیت؟

روند ابدال آوایی در غالب نمونه‌های به دست آمده عموماً به تبدیل شناسهٔ دوم شخص جمع «ید» مربوط می‌شود.

نوع دیگر، ابدال «b» به «v» می‌باشد؛ مثال:

و اتابک ابوبکر که یک تیر «پرتاو» (پرتاب) گرد بر گرد او سلاحداران بود.

آن عامی خود کور باشد و امّی «نانبیسنده» باشد. (نویسنده)

تو گاو را از اشتر «واز» نمی‌شناسی. (باز)

چون بیامد به «توریز» همهٔ شهر به هم برآمد. (تبریز)

خاک خراسان متابعت خاک تو ریز کند؟

«باژگونه» شد این راه. (واژگونه)

۳ - در بخش قلب یا جابجایی آوایی، می‌توان به واژه‌های فراوانی در متن مقالات شمس اشاره کرد که در آنها جابجایی واجی صورت گرفته است؛ مثال:

چفسیدن: چسبیدن	fs ←	sb
نسگلم: نگسلم	gs ←	sg
استون: ستون	so ←	os
غلبیر: غربال	rl ←	lr
اشتاب: شتاب	se ←	es

۴ ـ افزایش آوایی روندی است که به موجب آن یک یا دو واج بی آن که اثر کلیدی و مفهومی مهمّی بر روی واژه، داشته باشد به واژه افزوده می‌شود؛ از افزایش‌های آواییِ شاخص در مقالات شمس تبریز، افزوده شدن هجای ak به واژه‌های متعددی است که غالباً از مقولهٔ اسم می‌باشند؛ مثال:

آن شاگرد او که چیزک‌های او فروختی هیچ‌کس را التفات نکردی.

بر پول (پل) پایکهاش بلرزد.

سرک بر آن حصیر نهاده است عاجزوار در مسجد.

او که جان دارد کلیدکی اندازد.

انگشتگک می‌زنم در سماع.

آن آستینک در سماع دراز کرده.

همه چیز نفسک و صورتکند لاغیر.

در آن کاروانسرایک و حجرگک بانگ می‌زنند که کجایی.

هزار در مک به من دهد.

این استغفارک رسمی اعتبار ندارد.

مراقبت می‌کند و پیشک خود نمی‌نگرد.

منابع

۱ - احمدی، بابک: «ساختار و تأویل متن»

۲ - استعلامی، محمّد: «مثنوی»

۳ - براون، ادوارد: «تاریخ ادبی ایران»

۴ - بهار، محمّدتقی: «سبک شناسی»

۵ - تدّین، عطاالله: «مولوی»

۶ - جاویدان، وثوقی: «بررسی زبان» ترجمه

۷ - دشتی، علی: «دیوان غزلیات شمس»

۸ - شمیسا، سیروس: «کلیات سبک شناسی»

۹ - صاحب الزمانی، ناصرالدین: «خط سوم»

۱۰ - صفوی، کورش: «از زبان‌شناسی به ادبیات»

۱۱ - صلجو، علی: «زبان و زبان شناسی»

۱۲ - موحّدی، محمّدعلی: «مقالات شمس تبریز»

۱۳ - وثوقی، حسین: «زبان شناسی همگانی» ترجمه

۱۴ - همایی، جلال‌الدین: «مولوی‌نامه»

دکتر مهوش واحددوست

از دانشگاه ارومیه

کهن نمونه (آرکتیپ) پیر و بازتاب نمادین آن در شمس تبریزی

«پیر» یکی از کهن نمونه (صور نوعی)هایی است که به گفتهٔ کارل گوستا و یونگ در ضمیر ناخودآگاه جمعی نهفته است و همچون دیگر «کهن نمونه‌ها» در رؤیا و در پویایی ناخودآگاه یاریگر نهان انسان است و در زمان مناسب برای آشوبهای درون انسانِ جستجوگر چاره‌ساز است. در این جستار شمس، نه تنها به عنوان انسان کامل و آرمانی بلکه به عنوان نمود مادی کهن نمونهٔ «پیر فرزانه» برای طوفان دنیای درون مولانا، بازتاب دارد. زیرا مولانا رونده یا سالک یا از دید اساطیری، قهرمانی است که باید خوانها را پس پشت نهد و خلجان و آشوبهای درون را در سویه‌ای آرمانی روشمند سازد. از دیرباز سنجشی خردمندانه بین قهرمانان اساطیری - بیشتر در حماسه‌ها نمود دارد - و قهرمانان عرفانی صورت گرفته است. از سوی دیگر کاربرد روانشناسی به ویژه از دیدگاه «یونگ» در پهنهٔ اسطوره‌شناسی، راهی تازه برای شناخت کنج‌های درون قهرمانان عرفانی، گشوده است. چهارچوب این گفتار پژوهشی است در زمینهٔ نیاز به «پیر» در رهسپاری آیین‌مندانهٔ قهرمانان اساطیری و آیینی و عرفانی. و دریافت کهن نمونه‌های نمادین پیر از دیدگاه «یونگ» و بازتاب آن پیر فرزانهٔ کهن در رؤیا به ویژه در داستانهای رمزی عرفانی، زیرا واقعهٔ در این گونهٔ داستانها در پهنهٔ رؤیا روی داده است.

«در بسیاری از اساطیر مربوط به «قهرمان» ضعف اولیهٔ قهرمان با ظهور شخصیت‌های سرپرست یا پشتیبان از بین می‌رود. سرپرست قهرمان او را به اجرای عملیات فوق انسانی، که بدون یاری ممکن نیست توانا می‌سازد. همچون شخصیت زال در شاهنامهٔ فردوسی، یا در

میان قهرمانان یونانی «تزئوس» که از حمایت «پوزئیدون» خدای دریا بهره‌مند می‌شود یا آشیل که از سرپرستی «شئیرون» ستور خردمند برخوردار می‌گردد ... این شخصیتهای شبه خدا، در حقیقت نمایندگان سمبولیک تمامی روان هستند، یعنی هویت بزرگتر و جامعتری که فراهم‌کنندهٔ قدرتی است که «من» شخص فاقد آن است. نقش ویژهٔ آنها می‌رساند که کار اصلی اسطوره قهرمان تحوّل خود آگاهی «منِ» فرد است. یعنی، آگاهی او از قدرتها و ضعفهای خود، به وجهی که او را بر امر خویشکاریهای دشوار آماده می‌کند. در نهایت تصویر قهرمان، به‌گونه این دیگرگون می‌شود که هر مرحله از دگرگونی شخصیت انسان را بازتاب می‌دهد.[۱]

آیین‌های نمادین نیز به دور از این فرآیند نیستند، چه «چه در آیین‌های نمادین (تولد یافتن در روح) نوآموز فرد دیگری می‌شد و بر طبق نمونهٔ خدایان یا نیاکان افسانه‌ای (که بعدها کهن نمونه‌های ضمیر ناخودآگاه نسلهای انسان می‌شوند)، ساخته می‌شود. وی توسط استادان پیر طبق نمونه‌های موجودات آسمانی و افسانه‌ها ساخته می‌شود. این استادان پیر، برگزیدگان جامعه‌های باستانی هستند. آنان جهانِ روح و جهان انسان حقیقی را می‌شناسند[۲] ...)

بیشتر در سومین مرحله از آیینهای «گذر» اساطیری است که قهرمان طی سفر خود با یاریگر و محافظی روبرو می‌شود. این یاریگر، با دادن سپرهایی، قهرمان را برای مقابله با نیروهای شرّ که باید با آنها روبرو شود، مسلح می‌کند. این یاریگر در افسانه‌ها، گاه یک موجود کوچک جنگلی یا عاقل مردی، زاهدی، چوپان یا آهنگری است که تعویذ سفارشی موردنیاز قهرمان را به وی می‌دهد. در اساطیر والاتر این نقش به صورت راهنما، معلم و راهبر ارواح به دنیای دیگر، در می‌آید. در ادبیات کلاسیک «هرمس مرکوری» در مصر «تات» و جبرئیل در مسیحیت و در ادبیات عرفانی پیامبران و اولیا، این نقش را دارند.[۳]

«در جامعه‌های نخستین و ملتهای باستانی که چشم‌انداز تاریخ اجتماعی و فرهنگی گذشته آنان با اساطیر آغاز می‌شود، انسانی آرمانی یا خداگونه، نمودی از قدرتهای فراطبیعی است

که باگذشت زمان در سیمای قهرمانان حماسه‌های ملی چون، ایلیاد و اودیسهٔ هومر و شاهنامهٔ فردوسی و مهابهارات و ... متجلی می‌شود[۴]. در واقع خدایان کهن نمونه‌های قهرمان اساطیری و حماسی هستند. برای نمونه «ایندره» پهلوان خدای هند و ایران کهن، نمونه رستم است، زیرا زاده شدن و پرورش و جنگهایش همه بازتاب اساطیری «ایندره» است[۵] و همچنین، در دوره‌های پسین خود رستم نیز کهن نمونه‌ای می‌شود برای انسانهای حماسی و قهرمانان آینده که سابقه‌اش از تاریخ فراتر می‌رود.[۶]

فرآیند این سخن آنکه، عارف راستین نیز همان قهرمان نمادی اسطوره‌ها و حماسه‌ها و «پیر» او نیز دارای کهن نمونه‌ای است. آن‌گونه که برای مولانا، شمس بازتاب محسوس و مادی آن کهن نمونه‌هاست.

البته باید رویکری بنیادین بر جداگانگی انسان آرمانی حماسه و عرفان داشته باشیم، زیرا «انسان آرمانی حماسه، افق دید و آرمان خواهیش در محدودهٔ مرز و ملت پایان می‌گیرد و جهان‌بینی او بر دلبستگی‌های قومی وطن‌دوستی و ... بنا نهاده می‌شود ولی انسان آرمانی و کامل عرفان محدوده‌ای به نام وطن و خط مرزی نمی‌شناسد، او دوستداری را به عالم علوی و کشور جان می‌انجامد»[۷]

پیش از پرداختن به «شمس» که از گذر فرافکنی بازتاب مادی کهن نمونهٔ «پیر» در ناخودآگاه مولاناست، بازبردی داریم به این کهنه نمونه: زیرا «پیر فرزانه» (The wise old man) (= منجی، مصلح، هندوی خردمند، در عرفان اسلامی پیر، قطب، غوث ...) تجسم معنویات است - معنویات در قالب و چهرهٔ یک انسان - او نمایندگی علم، بینش و آمادگی برای کمک به دیگران را در خود دارد که شخصیت معنوی او را پاک و بی‌آلایش می‌سازد. پیر فرزانه، همواره وقتی پدیدار می‌شود که قهرمان در موقعیتی عاجزانه و ناامیدکننده قرار گرفته باشد و تنها واکنشی به‌جا و عمیق یا پند و اندرزهای نیک می‌تواند او را

از این ورطه برهاند. قهرمان خود به دلایل برونی و درونی، قادر به انجام‌کاری نیست، تدبیری (یاری ناخودآگاه به انسان) که باید جبران این نقیصه را بکند به صورت تدبیر و فکری که به چهرهٔ آدمی در آمده است، آشکار می‌گردد.[۸] سراسر دیوان غزلیات شمس بیانگر این نیاز درونی مولاناست.

پیر باشد نردبان آسمان — تیر پرّان از که گردد؟ از کمان
من نجویم زین سپس راه اثیر — پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر را بگزین که بی‌پیران سفر — هست بس پر آفت و خوف و خطر
هر که او بی‌مرشدی در راه شد — او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایه پیر ای فضول — پس تو را سرگشته دارد بانگ غول
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو ...

(ر.ک مثنوی معنوی صفحات: ۳۱۹، ۷۳۲، ۹۹۰، ۱۲۴۴)

از این رو است که روح آشفتهٔ مولانا جسمش را بر نمی‌تابد، جستجوگرانه بدنبال آبی است که عطش و آشوب درون را فرونشاند او به دنبال طبیب خود است:

... تا بیایم ز شمس تبریزی — صحت این ضمیر بیمارم

(کلیات شمس ص ٦٦٢)

البته پیش از وی این خواهش و نیاز درون را برای یافتن «پیر» در داستانهای رمزی دیده‌ایم، در این داستانها قهرمان با وجودی روحانی و نورانی که در هیأت پیری پدیدار می‌شود.[۹] برخورد می‌کند در واقع «یکی از مایه‌های اصلی داستانهای رمزی دیدار روح یا نفس سالک با اصل آسمانی خویش است. این اصل آسمانی که با تعلیم و هدایت «خود»، نفس را برای کوچ از غربت زمینی راهنمایی می‌کند، فرشته‌ای است در پیکری انسانی و در نقش پیر روحانی، در عالم مثال در افق دید روح سالک ظاهر می‌گردد. نمونه‌هایی از دیدار با فرشته را

علاوه بر داستانهای رمزی ابن‌سینا و سهروردی، در آثار مربوط به پیش از اسلام نیز می‌توان مشاهده کرد. از جملهٔ کهنترین نمونه‌ها، ماجرای سفر زردتشت به «ایران ویج» و حصول پیامبری اوست که در این سفر روحانی او با امشا سپندان یا مقدسان جاوید - در واقع به مثابه سفر نفس یا روح سالک به عالم مثال و دیدار با فرشته است - می‌بینیم»[۱۰] برای بازنگری به این داستانهای رمزی باید به درونمایه‌های «رؤیا» از دیدگاه یونگ و کهن نمونه‌های (آرکتیپها) پیشنهادی وی روی کرد، چه آن گاه که آدمی دچار پریشانی روانی می‌گردد، معمولاً خوابهای مبتنی بر صور نوعی (کهن نمونه‌ها) پدیدار می‌شوند و راه رهایی را به آدمی می‌نمایانند ... به فعالیت افتادن یک صورت نوعی، ممکن است به دگرگونی خودآگاهی انجامد. این تغییر موجب توزیع مجدد نیروی روانی و برقراری نظمی نو در روان می‌شود، نیروی «کهن نمونه» سازندهٔ سرنوشت آدمی است. اگر هشیاری بسیار خشک و سرسخت باشد، ناهشیاری به صورت رؤیایی بنیادی، مثلاً به شکل قهرمانی نجات‌بخش یا حکیمی فرزانه جلوه‌گر می‌شود. «کهن نمونه‌ها» سدهای واقع بر سر راه شکفتگی و کمال انسان را می‌شکند و به فرجام ضامن پیروزی روشنی بخشش در پیکار با تاریکی است.[۱۱]

در نظر «یونگ» همهٔ آداب و اسرار تشرّف (آشناسازی)، یک معنای عمیق و ناخودآگاه نمادی دارد که همان انتقال «لیبیدو» از سطحی به سطح برتر است»[۱۲]

در پیوند با شمس و مولوی، رؤیاهایی از مولوی نقل می‌شود[۱۳] که از راز شخصیت قاهر و القاگر شمس و آموزشهای او پرده برمی‌گیرد. درونه کاوی این رؤیاها آشکار می‌سازد که: برقراری رابطهٔ انسانی میان مولانا و شمس برخلاف مشهور یکسره جهشی و یکباره نبوده است، مولوی نیز در برابر شمس کم و بیش از مراحل سه‌گانهٔ مقاومت، اتکا، استقلال روانی (دیدگاههای شمس دربارهٔ انسان کامل در مقولات خود) در گذشته است. برای نمونه شمس، هم در مورد خودداری مولانا از مطالعهٔ کتاب «معارف ولد» اثر پدر مولوی و هم در پرهیز از

مطالعهٔ «دیوان متنبی» چندین بار به وی هشدار داده بود تا اینکه او سرانجام پس از مشاهدهٔ «رؤیاهای کیفر نمون» و کرامتهای شمس، تسلیم پیر خود می‌شود. رؤیاهای مولوی، استوار می‌دارد که زایش دوباره و تولد دیگر مولانا و قطع او از گذشته و ورود او در دنیای تازهٔ شمس، با چه درگیری عاطفی و کشاکش ذهنی میان بریدن از علاقه گذشته و پیوستن به جهان «ارزش‌های ضد ارزش»های شمس روبه‌رو بوده است»[۱۴] «منام» که اصطلاحی عرفانی از دیدگاه شمس است[۱۵]. تفسیرهای روان‌شناختی را برمی‌تابد، که دربردارنده همان کهن نمونهٔ «پیر» از دیدگاه یونگ است.[۱۶] از دیدگاه وی خوابها، ندای موجود ناشناسی هستند که همیشه به ما اعلام خطر می‌کند و ما را از دسیسه‌ها و خطرهای تازه آگاه می‌سازد.[۱۷]

در ادبیات عرفانی رؤیا نیم‌رخ یا نیم‌دیگر بیداری است که دیدار سالک با پیر روحانی یا فرشته در این حالت روی می‌دهد. در روانشناسی یونگ حوزهٔ پویائی ناخودگاه عالم «رؤیا» است، «صورت نوعی» (کهن نمونه) نیز در ناخودگاه جمعی نهفته است و نظام آن روشن نیست، از این رو از رهگذر «فرافکنی» می‌تواند در قالب صور مشخص جلوه‌گر شود. فرافکنی اسناد ناخودآگاهانهٔ محتوای ذهن به عالم برونست، چون آنچه جزء ناهشیاری انسان است بر اشیای خارجی پرتوافکن و تابانیده می‌شود و این کار چنان آسان و روان انجام می‌گیرد که گویی محتویات ضمیر همواره متعلق به جهان بیروه بوده‌اند ... صورت نوعی (کهن نمونه) فی نفسه، عنصر روانی است که در بخش تاریک ضمیر نهفته، بدن سبب خود صورت نوعی ناپیدا و دست‌نیافتنی است، اما نمادهای صورت نوعی آن را به ما می‌شناساند»[۱۸]. «صور نوعی عبارتند از: قالبهای اصلی احساس، ادراک، تجربه، واکنش و سلوک فعال و منفعل آدمی یا به طور کلی صور و اشکال مادی و ذهنی هستند که همیشه در هر نسل تجدید و تکرار می‌شوند، ذهن آدمی پیوسته صور نوعی را به اشکال قابل ادراک در می‌آورد، همهٔ اندیشه‌های مهم انسان بر پایه‌های کهن نمونه‌ها بنیان یافته‌اند.[۱۹]

آنچه از رهگذر این فرآیند روانشناختی یونگ می‌تواند ما را در باز شناخت کهن نمونهٔ پیر فرزانه «شمس» یاری دهد رویکرد به رساله‌های رمزی شیخ شهاب‌الدین سهروردی است «که نمایانگر سیر و سلوک معنوی و تجربه‌های روحانی او هستند، در مراحل ترقی معنوی و روحی است که پیر و فرشته‌ای که با سالک دیدار می‌کند طریقهٔ خروج از جهان محسوس و مشهود را به سالک می‌آموزد و در این سیر و سلوک معنوی پیر یا فرشتهٔ راهنما، همان اصل آسمانی روح است[۲۰] و به گفتهٔ یونگ، این همان تلاشی که در درون انسان برای رسیدن به «خود» و رشد شخصیت، انجام می‌گیرد.

مولانا نیز در مکاشفات خود باکهن نمونهٔ «پیر» دیدار نموده و آن را از راه فرا افکنی بر شمس تابانیده است. در واقع به این کهن نمونهٔ ناخودآگاه خود شکل مادی و محسوس داده است. در واقع شمس چیزی نیست جز «خود» کمال‌یافتهٔ مولوی آن‌گونه که حتی پس از غیبت یا کشته شدن شمس به گونه‌ای روشن در غزلیات خود بدان باز برد دارد و شمس را در درون خویش می‌یابد:

... ذات من نقش صفات خوش تست — من مگر خود صفت ذات توام
گر کرامات ببخشد کرمت — مو به مو لطف و کرامات توام
نقش و اندیشهٔ من از دم تست — گویی الفاظ و عبارت توام
دل ز جاج آمد و نورت مصباح — من بی‌دل شده مشکات توام
ای مهندس که ترا لوحم و خاک — چو رقم محو تو و اثبات توام
چکنم ذکر که من ذکر توام — چکنم رای که رایات توام

(کلیات شمس ص ۶۳۶)

و نیز:

هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم — هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

(کلیات شمس ص ۵۶۴)

آن سان که پیشتر یاد کردیم: «در داستانهای رمزی ابن‌سینا و سهروردی که قهرمانان انسان یا از میان مرغان هستند، سه بخش اصلی وجود دارد: بخش اصلی و مرکزی و در عین حال نقطهٔ اوج داستان دیدار قهرمان داستان یا سالک با وجودی روحانی و نورانی است که در هیأت پیری خوش سیما در افق دید قهرمان ظاهر می‌گردد. بخش نخستین داستان، مقدمه‌ای است که به وضع و حال قهرمان می‌پردازد که به این دیدار منجر می‌شود. بخش سوم، گفتگویی است که میان پیر و سالک می‌رود و طی آن پیر به سؤالهای سالک پاسخ می‌گوید، این اتفاق در عالم مثال (= مرحله برزخ میان عالم معقول و محسوس) یا به گفتهٔ یونگ «ناخودآگاهی جمعی» و در خلسه رخ می‌دهد که از زبان قهرمان داستان (اول شخص) درست مانند یک رؤیا، بازگو می‌شود که واقعه‌ای در عالمی فوق عالم حس است و مخاطبش در درجهٔ اول نفس خود قهرمان است[۲۱]، معانی و مفاهیمی که در داستانهای رمزی مانند تعلیمات پیر دربارهٔ مسیر سفر و طریق نجات از جهان محسوسات عنوان می‌شوند، صور مثالی هستند. صور مثالی بر حسب استعداد و شعور و آموزشهای شخص در دوره زندگی، ممثل می‌شود، که از دیدگاه یونگ ضمیر ناخودآگاه آنها را از یک خمیر مایه واحد یعنی «در آرکتیب» (= پیش‌نمونه) ساخته است[۲۲]. نمود این صورتها را در پاره‌ای از غزلهای مولوی در دیوان شمس به روشنی می‌توان باز یافت، زیرا گویی رؤیایی را بی‌هیچ تأویلی بیان می‌کند.

داد جـــاروبی بـــه دســتم آن نگـــار
گــفت کــز دریــا بــرانگــیزن غـبار
بـــاز آن جـــاروب را ز آتش بسـوخت
گــفت کــز آتش تـو جـاروبی بـر آر
کــردم از حــیرت سـجودی پـیش او
گفت بی‌ساجد سجودی خوش بـیار ...

(کلیات شمس ص ۴۳۳)

به تعبیر شاه نعمت‌الله ولی (قرن هشتم دوره تیموری): پیر کامل و مرشد مکمل و ولی خدا و وارث انبیای ساکن کوی یقین به لسان تلقین از روی عنایت به وجود هدایت جاروب لای نافیه به دست مرید ارادت داد ... که «جاروب» رمز عقل، «نگار» رمز پیر و مرشد کامل، «دریا» رمز باطن مرید و «غبار» رمز هستی و تعلقات حیوانی است ... جاروب همان «لا» در لااله‌الاالله است و ...

در جستجوی این شعر ما با ناخودآگاه ضمیر مولانا روبرو هستیم[۲۳]»، از سویه روان‌شناختی یونگ «نگار» همان کهن نمونه پیر است که شکل مادی و تابش آن شمس تبریزی است. «در حقیقت این گونه شعرها تصویرهایی است که «من» نامتناهی و جامع و متعالی فرد، در مقابل «من» محدود و جزیی و تجربی زمان آگاهی می‌گشاید تا وی خود را در کلیت و گسترهٔ بیکران خویش بشناسد و نظاره کند و از طریق این شناخت حقیقت خود، به شناخت حق نیز نایل گردد. بنابراین، آن وجود مطلق و قادر و غنی و تقیدناپذیری که به عنوان معشوق و شمس که مولوی سلطان المعشوفین می‌خواندش و پس از فقدان او در وجود خویش کشف می‌کند و گفته‌های خود را گفته‌های او می‌داند - و عشق - که در لحظه‌های تجربهٔ فنا با عاشق و معشوق یکی می‌گردد - در غزلهای مولوی وصف و طرف خطاب قرار می‌گیرد، در نهایت همان حق و «منِ» متعالی مولوی است. این «من» در ضمن واقعه‌ها و تجارب روحانی و در چشم‌انداز دیدارهای باطنی مولوی ظهورات گوناگون و متنوعی دارد و در صورت پدیده‌های طبیعی و شخصی از جمله شخصیتهای دینی، عرفانی و اساطیری و نیز در صورتهای حیوانی سیمرغ، نهنگ، شیر پدیدار می‌گردد. به همین سبب وجود و تجلی این صورتها و صورتهای تصویری و مثالی دیگر را در بعضی غزلهای مولوی، که از حال وجد و لحظه‌های ناب هیجانات روحی و واقعه‌های صوفیانه مایه گرفته است، نباید ناشی از شعر ادبی و هنری و حاصل نیروی تخیل در شرایط آگاهی وی دانست».[۲۴]

کهن نمونهٔ «پیر» در ادبیات عرفانی عبارتند از: آدم، ادریس، نوح، صالح، ابراهیم، اسماعیل، لوط، یعقوب، یوسف، شعیب، موسی، خضر، داوود، سلیمان، ایوب، یحیی، عیسی و بالاخره حضرت محمد (ص) و پس از ایشان حضرت علی (ع) است که مولوی نیز در جای جای اشعارش بدانها بازبرد دارد. شمس، در دنیای درون مولوی بازتاب نمادین آنهاست، زیرا شمس خود انسان آرمانی و کاملی است و «انسان آرمانی مطرح شده در ادبیات عرفانی فارسی یا شخصیتهایی چون ولی، پیر، شیخ، قطب، غوث و ... را باید مظاهری از اوج بلوغ فکری و اخلاقی انسان کامل به شمار آورد»(۲۵)

به گفتهٔ مولوی:

پیر من و مراد من، درد من و دوای من
فاش بگفتم این سخن، شمس من خدای من
از تو به حق رسیده‌ام، ای حق حقگزار من
شکر ترا ستاده‌ام، شمس من خدای من
مات شوم ز عشق تو، زانکه شه دو عالمی
تا تو مرا نظر کنی، شمس من و خدای من
محو شدم به پیش تو، تا که اثر نماندم
شرط ادب چنین بود، شمس من و خدای من

«منسوب به مولوی»

دربارهٔ شمس باید گفت که: «پیش از نسفی و عبدالکریم جیلانی، شمس تبریزی که معاصر محی‌الدین عربی بوده و با او ملاقات و گفتگو داشته است. از جمله معماران بزرگ نظریه انسان کامل در ایران و در زبان فارسی به شمار می‌رود، او به مسأله انسان و امکان رشد شخصیت به معنی امروزی در روانشناسی شخصیت نزدیک می‌شود، شمس اصطلاح انسان کامل را به طور مستقل به کار نمی‌برد ولی اصطلاح شیخ کامل، ولی، خاصان خدا و ... همه

حاکی از مفهوم امکان بلوغ آدمی و رسیدن به والاترین شکوفایی شخصیت است، در زبان او به کار رفته)[۲۶].

مولوی به کمک ناخودآگاه خود، با رویکرد به شناختی که نسبت به این پیر طریقت دارد، سزاوارانه کهن نمونهٔ پیر را در عالم بیرون بر او تابانیده است و او را طبیب دردهای درون خویش نموده:

تا بسوزم حجاب غفلت و خواب ز آتش چشمهای بیدارم
تا بیابم ز شمس تبریزی صحت این ضمیر بیمارم

(کلیات شمس ص ٦٦٢)

سرانجام وقتی او را در خود و خود را در او می‌یابد، کلام خود را کلام او می‌داند و به کمک این یاریگر درون و بیرون، زایشی دوباره به دست می‌آورد.

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیر ست مرا، جان دلیرست مرا زهرهٔ شیرست مرا، زهرهٔ تابنده شدم ...
گفت که تو کشته نه‌ای در طرب آغشته نه‌ای پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
از تو ای شهره قمر در من و در خود بنگر کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم

(کلیات شمس ص ۵۴۰)

کتابنامه:

۱- کلیات شمس تبریزی، انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۶۰، چاپ هفتم.

۲- مثنوی معنوی، تصحیح رینولدنیکلسون، انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۳۵، چاپ سوم

۳- آیین‌ها و نمادهای آشناسازی، میرچاالیاده، ترجمه، نصرالله زنگوئی، نشر آگه، سال ۱۳۶۸، چاپ اول

۴- انسان آرمانی و کامل در ادبیات حماسی و عرفانی فارسی، دکتر حسین رزمجو، امیرکبیر، سال ۱۳۷۶، چاپ دوم.

۵- خط سوم، دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، انتشارات عطائی، سال ۱۳۱۵

۶- رمز و داستانهای رمزی، دکتر تقی‌پور نامداریان، انتشارات علمی و فرهنگی، سال ۱۳۶۴

۷- روان‌شناسی دین، ک، گ، یونگ، ترجمهٔ فواد روحانی، شرکت سهامی کتابهای جیبی سال ۱۳۵۴

۸- انسان و سمبلهایش، ک، گ، یونگ، ترجمه ابوطالب صارمی، امیرکبیر، ۱۳۵۲، چاپ اول

۹- رمز و مثل در روانکاوی، ارنست جونز، ترجمهٔ جلال ستاری، انتشارات توس، سال ۱۳۶۶، چاپ اول

۱۰- راهنمای رویکردهای نقد ادبی، ویلفرد، ال، گورین، ترجمهٔ زهرا میهن‌خواه، انتشارات اطلاعات، سال ۱۳۷۰

۱۱- ساختار و تأویل متن ج۱، بابک احمدی، نشر مرکز، سال ۱۳۷۲، چاپ دوم

۱۲- سیمرغ در قلمرو فرهنگ ایران، دکتر علی سلطانی گردفرامرزی، انتشارات مبتکران سال ۱۳۷۲، چاپ اول

۱۳- مقالات ادبی، زبان شناختی، دکتر علی‌محمد حق‌شناس، انتشارات نیلوفر، سال ۱۳۷۰ چاپ اول

۱۴- مناقب‌العارفین، شمس‌الدین محمد افلاکی، تصحیح تحسین یازیجی، انتشارات انجمن تاریخ ترک انکارا، ج ۱، سال ۱۹۵۹، ج ۲ سال ۱۹۶۱

۱۵- The Hero With a Thousand Faces by Jsseph Campbell Princeton University Press, Princeton, 1973

الهام‌السادات واعظی

از تهران

تأثیر فکری و عرفانی شمس در مولانا

زاهد بودم، ترانه گـویم کـردی   سرفتنه بزم و باده خویم کـردی

سـجّاده‌نشین بـا وقـاری بـودم   بـازیچهٔ کـودکان کـویم کـردی

مقدمه

جلال‌الدین محمّد مولوی عارف ژرف اندیش و شاعر شورآفرین قرن هـفتم هـجری، گویندهٔ نامداریست که اشعارش به اعتبار در برداشتن مضامین عرفانی و مفاهیم قـرآنـی و احادیث معتبر دینی و مباحث اخلاقی و اجتماعی، از وزن و اعتبار ویژه‌ای برخوردار است. در آسمان بیکران ادب فارسی سخن‌آفرینان بسیار می‌درخشند، امّا در این میان مولوی بلخی و آثار جاودانه‌اش را فروغی دیگر است. فروغی که بسان چشمه خورشید به ادبیات کهنسال ما، حیات ابدی می‌بخشد و در جان مشتاقانش پرتو کمال می‌آفریند.

جلال‌الدین محمّد مولوی را تنها با مشعل افکار خود وی می‌توان یافت و شناخت. در دریای اندیشه‌های این عارف بزرگ، گوهرهای بس تابناک نهفته و در شراب مصفای سخنش جادوی عشق ازلی درآمیخته است. مولوی در زمـانی مـی‌زیست کـه دوران اوج تـرقّی و درخشش تصوّف در ایران بود. شعر عرفانی هم در همین دوره به پیشرفتهای بزرگ نایل آمده و به دست عرفای مشهوری همچون: سنایی غـزنوی، عـطار نـیشابوری، و دیگـران، آثـار پرارزشی مانند حدیقه، منطق‌الطیر، مصیبت‌نامه و جز اینها پدید آمده بود.

بزرگترین عرفای ایران نیز در همین سه قرن می‌زیسته‌اند که از آن جـمله‌انـد: بـایزید بسطامی، ابراهیم ادهم، بشر حافی، شقیق بلخی، جنید بغدادی، ابوسعید ابی‌الخیر و دیگران (سدهٔ چهارم تا هفتم).

از آثار گرانبهای مولوی می‌توان مثنوی معنوی را نام برد که بزرگترین اثر عرفانیِ منظوم در ایران به شمار می‌رود. اثر بزرگ دیگر او مجموعه غزلیات شمس است که به نام دیوان کبیر معروف است و آن را به نام مرشد محبوبش شمس تبریزی نامگذاری کرده و تخلص شاعر بوده است و گاه مولوی «خاموش» تخلص کرده است. که در این‌باره سخن به تفصیل خواهیم گفت. از دیگر آثار او کتاب فیه‌مافیه که مجموعه‌ای است به نثر، حاوی تقریرات مولانا که بهاءالدین ولد به یاری یکی از مریدان مولانا آن را تحریر کرده است و دیگر کتاب مکاتیب که شرح‌نامه‌های او و مجالس سبعه شرح سخنانی که او گفته می‌باشد.

مقاله حاضر شرح مختصری است بر روابط شمس و مولانا و تحولات بوجود آمده در مولانا از این ملاقات، امید است مقبول اساتید گرامی قرار گیرد.

سال ۶۴۲ (هـ ق) مصادف است با ورود شمس به قونیه و دیدار مولوی با او که موجب پدید آمدن تحولی بزرگ، در احوال و اندیشه‌های مولانا شد و مسیر زندگانی و افکار او را دچار تغییری عظیم ساخت.

افلاکی در مناقب‌العارفین و جامی در نفحات‌الانس، نام این ژولیدهٔ عارف واصل را شمس‌الدین محمّدبن ملک‌داد تبریزی ذکر نموده‌اند. شمس نخست از مریدان شیخ ابوبکر زنبیل‌باف تبریزی بوده که پس از وصول به مرتبه کمال، راه سفر در پیش گرفته بود. از این شهر بدان شهر می‌رفت و برای دیدار اهل طریق به هر سوی رو می‌نهاد.

وی از زاهدان ریایی و دینداران ظاهری، روی بر تافته و برای حصول حقیقت به سیر در آفاق و انفس پرداخته بود. جامه‌ای درشت از نمد سیاه بر تن می‌کرد و در سفرها خود را به شکل بازرگان در می‌آورد، امّا در خانه جز گلیمی مندرس و کوزه‌ای شکسته نداشت.

شوریده‌ای از شوریدگان عالم و رندی از رندان عالمسوز بود که خشت زیر سر و بر تارک نه اختر پای دارند. معمّای وجودش را با مرور در تذکره‌ها نمی‌توان گشود. مولانا

دربارهاش فرمود: شمس تبریز، تو را عشق‌شناسد زخود امّا پرتو این خورشید در شعر مولانا ما را از روایات مجهول تذکره نویسان و مریدان قصه باره بی‌نیاز می‌کند. اگر تولد دوبارهٔ مولانا مرهون برخورد با شمس است، جاودانگر نام شمس نیز، حاصل ملاقات او با مولاناست. هرچند شمس از زمرهٔ وارستگانی بود که می‌گویند: گو نماند زمن این نام، چه خواهد بودن؟

- حرفت مولوی در القاب وی چنین نوشته است: «المَوْلَی الاعَزّ، الْداعی اِلَی الْخَیْرِ، خُلاصَة الاَرْواح، سِرُّ الْمِشْکٰوةِ وَ الزُّجاجَة وَ الْمِصْباح، شَمْسُ الْحَقّ وَ الدّینْ، نُورُ الله فِی الاَوَّلِینْ وَ الاَخَرِینْ.»

وی گفته است که: «هنوز در مکتب بودم و مُراهق نشده بودم، اگر چهل روز بر من گذشتی از عشق سیرت محمّدی مرا آرزوی طعام نبودی، و اگر سخن طعام گفتندی به دست و سر منع آن کردمی.»

بعضی گفته‌اند که مرید شیخ رکن‌الدّین سنجاسی بوده است که شیخ اوحدالدین کرمانی نیز، مرید وی است. بعضی می‌گویند که مرید باباکمال جَندی بوده است و می‌شاید که به صحبت هم رسیده باشد، از همه تربیت یافته بود.

گویند چون به خطه بغداد رسید، شیخ اوحدالدین کرمانی را دریافت. پرسید که: «در چه کاری؟ وگفت: «ماه را در طشت آب می‌بینم.» مولانا شمس‌الدین فرمود: «اگر بر گردن دمّل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی؟»

و گویند که آن وقت که مولانا شمس‌الدین در صحبت باباکمال بوده، شیخ فخرالدین عراقی نیز به موجب فرمودهٔ شیخ بهاءالدّین زکریّا آنجا بوده است، و هر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدین عراقی را روی می‌نمود، آن را در لباس نظم و نثر اظهار می‌کرد و به نظر باباکمال می‌رسانید و شیخ شمس‌الدین از آن هیچ چیز را اظهار نمی‌کرد. روزی باباکمال وی را گفت: «فرزند شمس‌الدین از آن اسرار حقایق که فرزند فخرالدین عراقی ظاهر می‌کند، بر تو

هیچ، لایح نمی‌شود؟» گفت: «ببین که بیش از آن مشاهده می‌افتد، امّا به واسطهٔ آن که وی بعضی مصالحات ورزیده، می‌تواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد، و مرا قوّت آن نیست.» باباکمال فرمود که: «حق - سبحانه و تعالی - ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اوّلین و آخرین را به نام تو اظهار کند و نیابیح حکم از دل او بر زبانش جاری شود و به لباس حرف و صورت درآید. طراز آن لباس نام تو باشد.»

تأثیر شمس تبریزی در روح جلال‌الدین:

شاید برای اشخاص زیادی هنوز این مسأله به طور یک معمای لاینحل جلوه کند که جلال‌الدین با آن مقام علمی و با آن اندیشهٔ عرفانی چگونه تحت تأثیر مردی قرار گرفته باشد که حتی یک اثر هم از خود نداشته است؟ آن هم تأثیری که به هیچ وجه جزو غرایز معمولی در انسان نسبت به هم نمی‌تواند باشد.

پس این معمّا چگونه حل خواهد گشت؟

از آنچه که از متن بعضی تواریخ برآورده است، مولانا شمس‌الدّین در تاریخ شنبه، بیست و ششم جمادی‌الاخر سال ۶۴۲ هجری در اثنای مسافرت به قونیه رسید. در خان شکر ریزان فرود آمد و مولانا، در آن زمان به تدریس علوم مشغول بود. روزی با جماعتی از فضلا از مدرسه بیرون آمد و عنان مرکب مولانا را گرفت و از او پرسید که: بایزید بزرگتر است یا محمّد(ص) ...؟ مولانا گفت: این چه سؤال باشد؟ محمّد(ص) خاتم پیامبران است وی را با ابویزید چه نسبت؟ شمس‌الدین گفت: پس چرا محمّد(ص) می‌گوید: «مٰا عَرَفْنٰاكَ حَقَ مَعْرِفَتِكَ» و بایزید گفت: «سُبْحٰانِی مٰا اَعْظَمَ شَأَنِي بِهِ» مولانا از هیبت این سؤال بیفتاد و از هوش برفت. چون به خود آمد دست مولانا شمس‌الدین را بگرفت، و پیاده به مدرسه خود آورد و در حجره درآورد و به چهل روز به هیچ آفریده راه نداد»

صورت دیگر این ملاقات و این داستان نیز در مقالات چنین آمده است:

شمس از مولانا پرسید: ابایزید بزرگتر است یا محمّد(ص)؟ مولانا از هیبت آن سؤال، گویا هفت آسمان از همدیگر جدا شود بر زمین فرو ریخت و آتش عظیم از باطن من به جمجمه دماغ غم دیدم که در وی تا عرش برآمد. مولانا جواب داد که محمّد(ص) بزرگترین عالمیان بوده، چه جای بایزید است، و شمس فرمود: پس چه معناست که پیامبر(ص) با همه عظمت خود «ماٰ عَرَفْناٰکَ حَقَ مَعْرِفَتِکَ» می‌فرماید و این ابایزید «سُبْحاٰنی اَعْظَم شَأْنی وَ اَنَا سُلْطاٰنَ الْسَلاٰطِین» گوید؟ فرمود: ابایزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد، و دم از سیرابی زد و کوزهٔ ادراک او از آن مقدار پر شد و آن نور به قدر روزن خانهٔ او بود. امّا حضرت محمّد(ص) را استقسای عظیم بود و تشنگی در تشنگی و سینه مبارکش بشرح «اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکْ» در ارض‌الله و اسعة که گشته بود، لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای مرتبت زیادتی بود و از این رو دعوی، دعوی مصطفی(ص) عظیم است، از بهر آن که چون بایزید به حق رسید، خود را پر دید و بیشتر نظر نکرد، ولی مصطفی(ص) هر روز بیشتر می‌دید و پیشتر می‌رفت، انوار عظمت و قدرت و حکومت حق را یوماً بیوم و ساعة بعد ساعة زیادة می‌دید، از این روی «ماٰ عَرَفْناٰکَ حَقَ مَعْرِفَتِکَ» می‌گفت. شمس‌الدین نعره‌ای بزد و بیفتاد.»

با نظر به این دو گونه ملاقات نقل شده، صورت دوّم داستان عقلانی تر و شایسته‌تر به نظر می‌رسد که شاید بتوان در چند دلیل کوچک آن را خلاصه کرد:

دلیل اوّل: اگر سؤال شمس در رابطه با برتری ابایزید یا محمّد(ص) به‌گونه‌ای بوده که در روح دوران مولانا تأثیر داشته و او را دگرگون کرده است، پس چرا در اثر بزرگ او مثنوی که برمی‌گردد با همهٔ سوزها و عقاید مولانا، اثری از این مسأله و این برخورد دیده نمی‌شود؟

دلیل دوّم: در همه آثار مولوی به فراوان دیده می‌شود که تجلیل و تعظیمی بسزا در مورد خاتم النبیین(ص) آورده است که دربارهٔ هیچ مخلوق دیگری نبوده است، با این حال اگر

مولانا چنین مقایسه‌ای را قبول کرده باشد، می‌توان او را به چند شخصیتی نسبت داد و این که مردم را فریب داده است و این خود توهینی بزرگ به آن مقام عرفانی و روحانی است.

در بعضی از تذکره‌ها و کتابها نقل شده است که جلال‌الدین مولوی از شمس تبریزی دانشمندتر و متفکرتر بوده است. خودش درباره این موضوع می‌گوید: «مولوی این ساعت در ربع سکون مثل او نباشد، در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه و خواه نحو و در منطق با ارباب آن به قدت معنی سخن گوید، به از ایشان و باذوق‌تر از ایشان و خوبتر از ایشان. اگر بیاید و دلش بخواهد و ملالش مانع بیاید و بی‌مزگی آن که اگر من از سرخم شوم و صد سال بکوشم ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن ... .

همچنین با مقایسه آثار و مقالات مولوی با نوشته‌های شمس، جای تردید نیست که فضل و دانش و اندیشهٔ منطقی مولانا بیشتر بوده است.

یک سؤال که اینجا پیش می‌آید، این است که آیا شمس تبریزی بوده است که از مولانا این مولانا را ساخته است؟ البته درست است که شمس دارای ماده احتراقی بوده که با نزدیک شدن به مولانا او را آتش زده، ولی در طول زندگانی به هزاران نفر عالم و جاهل نزدیک شده است. چرا تنها موجودی که از ملاقات شمس زبانه کشید، جلال‌الدین رومی بوده است؟ آیا این خود دلیل بزرگی روح و شخصیت والای مولانا نبوده است؟

به نظر می‌رسد که ملاقات شمس و جلال‌الدین لحظات روانی خاصی را ایجاد کرده است، ولی روان و مغز اندیشه و وجدان جلال‌الدین بوده است که با مشاهده شمس آن لحظات را نمودار ساخته است.

گویند که شمس در ۲۱ شوال ۶۴۳ به سبب آزار یاران و مریدان مولانا و ناخشنودی دیگران، پس از ۱۶ ماه مصاحبت با مولانا، ناگزیر به ترک قونیه شد و به دمشق رفت. مولوی که از انوار حیات‌بخش شمس جدا مانده و حیران و پریشان شده بود، هر سو کس فرستاد تا او را

در دمشق یافتند و به قونیه بازگرداندند و مولانا را از حسرت فراق و سوز، دل باز رهـانید. بازگشت دوباره شمس، دیگر بار خشم مردم قونیه را برانگیخت که جمله در ساحرش خواندند و قصد آزارش کردند.

شبی خدمت شیخ شمس‌الدین، با حدفت مولانا در خلوتی نشسته بودند. شخصی از بیرون در شیخ را اشارت کرد تا بیرون آید. فی‌الحال برخاست و مولانا گفت: «به کشتنم می‌خوانند.» بعد از توقف بسیار خدمت مولانا فرمود: «اِلَّا لَه الْخَلْقُ وَ الاَخَر، تَبَارَکَ اللّٰهُ رَبُّ الْعاٰلَمِیِنْ» به (۱/۵۴ اعراف) هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده کاردی را زنند. شیخ نعره‌ای زد، چنان که آن جماعت بیهوش بیفتادند و یکی از آن علاءالدین محمّد بود، فرزند مولانا و چون آن جماعت به هوش آمدند، غیر از چند قطره خون ندیدند. آن ناکسان در اندک زمانی هر یک بر بلایی مبتلا شدند و هلاک گشتند. مولانا دگر بار از این واقعه آزرده دل شد. دو سال در جستجوی شمس به این سو و آن سو کس فرستاد، تا از یافتن او ناامید گشت. پیوسته آههای دردناک از دل برمی‌آورد، گاهی بر بام و گاه در صحن مدرسه می‌گشت، و این رباعی را زمزمه می‌کرد:

از عشق تو هر طرف یکی شب خیزی شب گشته ز زلفین تو عنبر بیزی
نقاش ازل نقش کند هر طرفی از بهر قرار دل من تبریزی

تا سرانجام این عالم ربانی، روز یکشنبه پنجم جمادی‌الاخر سنه ۶۷۲ به سبب تب سوزان و مداوم در ۶۸ سالگی دیده از جهان فرو بست.

منابع و مأخذ

۱- تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی (۲)	جلال‌الدین محمّد بلخی
۲- نفحات‌الانس جامی	نورالدین عبدالرحمن جامی
۳- دیوان رباعیات مولانا	—
۴- مجموعه غزلیات شمس	شفیعی کدکنی

دکتر سید مرتضی هاشمی

از دانشگاه اصفهان

پژوهشی در واژگان «شمس» و «تبریز»
مندرج در مقاطع غزلیات مولانا

یکی از موضوعاتی که در مطالعهٔ غزلیات مولانا جلال‌الدین محمّد بلخی (مولوی) به جهت تکرار و ترجیع بی‌حدو حصر آن نظر خواننده را به سوی خود جلب می‌کند، همانا ذکر توامان «شمس» و زادگاه و موطنِ تقدّس یافتهٔ او «تبریز» است.

این مطلب گویی به عنوان اصلی خدشه ناپذیر در اغلب غزلیات، ملحوظ شده و دو رکن مهم تصویرسازی و خیال‌بندی عارفانه و شاعرانهٔ مولانا را به عنوان حسن ختام در مقاطع غزلیات او، سامان می‌دهد. همانگونه که مراد و معشوق مولانا - شمس - جلوه‌ها و صور گونا گون معنوی دارد هر بار نیز نقش بندی خیال او نقش و نگار دیگری از معشوق با استفاده از الفاظ و کلمات نغز و سحرانگیز - بویژه «شمس» و «تبریز» - بر صفحه کاغذ و در برابر دیدگان خواننده ترسیم می‌کند. مولوی خود بدین اصل چنین اشاره می‌کند:

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو

وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف[۱]

تلازم و همایی این دو نام، از باب شرافت و ارجمندی مکان (تبریز) به واسطه حضور یا انتساب شخصیتی مکین (شمس) بدانست، همچنانکه در مورد اماکن متبرکه و بقاع مقدسه نیز چنین است. «تبریز مکان مقدس اصلی»[۲] مولاناست چرا که شمس بدان منسوب است:

۱- کلیات دیوان شمس، ص ۳۶۹

۲- تعبیر خانم ان ماری شیمل «شکوه شمس»، ص ۲۷۳.

تبریز مشرقی شد به طلوع شمس دینی

که ازو رسد شرارت بکواکب معانی[۱]

مولانا خود می‌داند:

تبریز و شمس دین و دگرها بهانه است

کز وی دو کون را تو خطی در کشیده‌ای[۲]

و نیز می‌داند که مقصد دیدار حق است و کعبه و بتخانه بهانه است:

دیدار حق است مؤمنان را خوارزم بیند و دهستان[۳]

البتّه «تبریز» در آن روزگار مطاف ارواح قدسی و مهبط الهامات غیبی بود. شهری که به قول مولانا فرّ فردوسی داشت و شعشعهٔ عرشی و بلدةالموحدین نامیده می‌شد[۴]. شهری که به گفتهٔ کمال خجندی با بهشت خدای فاصله چندانی ندارد:

از بهشت خدای عزّ و جل تا به تبریز نیم فرسنگ است[۵]

امّا انتساب «شمس» به تبریز، در چشم و دل مولانا عزّت و حرمت و قدّوسیتی خاص بدان می‌بخشد:

تبریز جلّ شمس دین سیّدی ابکی دماً ممّا جنیتُ و اَشربُ[۶]

«تبریز وطن جمال ازلی» است یعنی همانجاکه او می‌خواهد: همچون شتری مست، نه تنها

۱-کلیات دیوان شمس، ص

۲-کلیات دیوان شمس، ص ۸۲۹

۳- آن ماری شیمل، شکوه شمس، ص ۲۷۳

۴- محمّدعلی موحد، شمس تبریزی، ص ۱۳

۵- محمّدعلی موحد، شمس تبریزی، ص ۱۳

۶- تبریز به یمن وجود خداوندگارم شمس‌الدین شکوهمند شده و من به بادافره گناهی که کرده‌ام خون می‌گریم و خون می‌گریم (کک: محمّدعلی موحد، شمس تبریزی، ص ۷۶). ایضاً کلیات دیوان شمس، ص۹۹

بدان سو بدود که بپرد[۱]. او همه جا به جستجوی شمس می‌گشت. تبریز هم اشاره سحرآمیزی به مراد و مرشد روحانی اوست که یکسره حیات و اندیشه او را در مسیری دیگر قرار داد:

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی

به تبریز آمدی این دم، بیابان را بپیمودی[۲]

مولانا علاوه بر آنکه در جای جای «دیوان کبیر» به وصف و مدح تبریز می‌پردازد، غزلی مستقل نیز در تکریم آن پرداخته است:

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را — بی‌بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را

هرچه بر افلاک روحانیست از بهر شرف — می‌نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را

پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی‌درنگ — گر به چشم سر بدیدستی زمین تبریز را

روح حیوانی ترا و عقل شب کوری دگر — با همین دیده دلا بینی همین تبریز را

تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین — از صفا و نور سر بندهٔ کمین تبریز را

نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری — چون شناسد دیدهٔ عجل سمین تبریز را

همچو دریاییست تبریز از جواهر وز درر — چشم در، ناید دو صد دُر ثمین تبریز را

گر بدان افلاک کاین افلاک گردانست از آن — وافروشی هست بر جانت غبین تبریز را

گر نه جسمستی ترا من گفتی بهر مثال — جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را

چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند — چون بدانی تو بدین رای زرین تبریز را

چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو — پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را[۳]

و این همه بدان سبب است که یادکرد دیار معشوق، حلاوت حضور او را بر وجود عاشق

۱- آن ماری شیمل، هماخا، ص ۲۷۳

۲- آن ماری شیمل، همانجا، ص ۳۹

۳- کلیات دیوان شمس، ص ۵۴

استیلا می‌بخشد. گویی که در اینجا ظرف و مظروف یکیست و دال وَ مدلول تأثیر روحانی یکسانی و همانندی دارد. شوق دیدار تبریز و خاک و فضای آن همچون اکسیر عشق، تأثیری شگرف و معجزآسا دارد و به واسطه آن تفاوتها به کلی از میان برمی‌خیزد:

مقصود شمس دینست هم صدر و هم خداوند

وصلم به خدمت اوست چون مرغزی و رازی

هر کس که در دل او باشد هوای تبریز

گردد اگر چه هندوست او گلرخ طرازی[۱]

از همین روست، آن هنگام که مولانا درمی‌یابد که رد شمس را در «دمشق» یافته‌اند، «دمشق، مکانی که معشوق در آنجا پیدا شده بود، مرکز دنیای او می‌گردد»[۲] و غزلی شیوا در وصف آن می‌سراید و به تحسین مناظر و محلات آن می‌پردازد:

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم	جان داده و دل بستهٔ سودای دمشقیم...
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو	هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
چون جنّت دنیاست دمشق از پی دیدار	ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شام	کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم
مخدومی شمس‌الحق تبریز گر آنجاست	مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم[۳]

محبّت و خیال تبریز آن چنان در اعماق روح مولانا ریشه دوانده که در خیال تصور بدان سفر می‌کند، از دیدار شمس در موطن او با ما سخن می‌گوید، حال آنکه می‌دانیم در عالم واقع هیچگاه کعبهٔ آمال خود را زیارت نکرده است:

۱- کلیات دیوان شمس، ص ۸۲۹، ایضا رجوع شود به، شکوه شمس، ص ۲۷۷

۲- شکوه شمس، ص ۴۰

۳- کلیات دیوان شمس، ص ۴۲۰ و ۴۲۱

چو با تبریز گردیدم ز شمس‌الدین بپرسیدم از آن سری کز و دیدم ایجاد صورت را[۱]

چو لاله گفته‌ای در شهر تبریز شدم بردبست شمس‌الدین نگاری[۲]

به جرأت می‌توان گفت شور و شوقی که مولانا در یادکرد تبریز، از خود نشان می‌دهد، استثنایی و منحصربه‌فرد است و در هیچ کدام از دواوین شعری در ذکر نام اماکن و بلاد و اوطان، چنین اشتیاق و گدازشی را - حتی نسبت به اماکن متبرکه و مقدسه - با این شدّت و تکرار از جانب سرایندگان شعر فارسی نمی‌یابیم. یقیناً این شیفتگی و اظهار علاقه در حد جنون نسبت به فرد و مکانی خاص، هدفی مقدس و والا را در پیش روی خود داشته، بیت ذیل می‌تواند ترجمانی از آن قصد و نیّت والا باشد:

ما را اشارتیست ز تبریز و شمس دین چون تشنه‌راز چشمهٔ کوثر اشارتی[۳]

ادامه این مبحث را در دو بخش پی می‌گیریم، امّا پیش از ورود به مباحث اصلی نگارنده ذکر این نکته را لازم می‌داند که، مدار استنتاجات او همان‌گونه که عنوان مقاله گویای آنست، مقاطع غزلیّات (و قصاید) مولانا مندرج در «کلیّات دیوان شمس» بوده است. بدیهی است که در این ابیات پایانی غزلیّات مولانا، غالباً نام «شمس» و «تبریز» توأمان ذکر می‌شود[۴]. از سوی دیگر به گمان نگارنده قویترین توصیفات و تعبیرات در خصوص «شمس» و «تبریز» نیز

۱-کلیات شمس، ص ۲۸

۲-کلیات شمس، ص ۷۵۱

۳-کلیات شمس، ص ۸۳۰

۴- البته بندرت به مواردی برمی‌خوریم که صرفاً یکی از این دو نام ذکر شده است:

پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را نام‌بری، بازگشت جمله جوانی مرا

کلیات دیوان شمس ص ۶۹

نور آن مه چون سهیل و شمس تبریز آن یمن این یکی رمزی بود از شاه ما صدرالعلا

کلیات دیوان شمس ص ۴۸

در همین ابیات که طبیعتاً چکیده سخن مولاناست، گنجانده شده است. همچنین لازم به ذکر است که رویکردهای بحث، غالباً در خصوص القاب، نعوت، صفات بسیط و مرکب، اضافات اختصاصی و تشبیهی - مرتبط با «شمس» و «تبریز» - متمرکز گردیده است. نگارنده خود اذعان دارد به این که شناخت شخصیت هزار توی شمس - تعبیر دقیق‌تر چهره‌ای که مولانا در آینه ذهن و دل خود از او ترسیم کرده - با اتکا به مقاطع غزلیات ناقص و ناتمام است و نتیجهٔ به دست آمده نیز صرفاً در همین چهارچوب و محدوده، قابل ارزیابی است، امّا نظر به هدف و جهت مقاله - یعنی بررسی دو کفهٔ ترازوی خیال مولانا در غزلیات او، «شمس» و «تبریز» - بسندگی به مقاطع غزلیات امری اجتناب ناپذیر بوده است.

الف) شمس

زهی اوصاف شمس‌الدین تبریز   زهی کزو فرو امکان و تمکین[۱]

بحریست صفات شمس تبریز   پر از در شاهوار خندان[۲]

بگو القاب شمس‌الدین تبریز   مدار از گوش مشتاقان نهانش[۳]

بی‌گمان ملاقات با شمس‌الدین، تجربه‌ای سرنوشت‌ساز در زندگی مولوی بود[۴].

شمس‌الحق یا شمس‌الدین ـ که در خطابات مولانا هم به تواتر آمد ـ. لقب است و محمد نام او و علی نام پدر و ملک‌داد نام جدّ اوست. مولانا هیچ‌گاه نام او را نمی‌برد. در مثنوی «فیه‌مافیه» به ذکر لقب او «شمس تبریزی» یا «شمس‌الدین تبریزی» اکتفا می‌کند. در واقع شمس

۱- کلیات دیوان شمس، ص ۵۳۶

۲- کلیات دیوان شمس ص ۵۲۸

۳- کلیات دیوان شمس ص ۳۵۱

۴- محمّدعلی موحد، شمس تبریزی، ص ۴۰

در اینجا لقبی است که به جای اسم علم به کار برده می‌شود ... .

در «دیوان کبیر» البته مولانا از بابت نعوت و القاب شمس، چیزی کم نمی‌آورد. مناقبی که برای شمس می‌آورد و مقاماتی که برای او قائل می‌شود، شگفت‌انگیز است[1]. نام این پیرو مراد اسرارآمیز مولانا که چهره‌ای افسانه‌ای و اسطوره‌ای به خود گرفته، به انحا و اشکال گوناگون و به انضمام القاب و صفاتی که در پیش و پس آن می‌آید، در مطاوی و به ویژه در مقاطع سروده‌های مولانا تکرار شده است:

خداوند شمس تبریزی:

برو به نزد خداوند شمس تبریزی

فقیر او شد جانا غنا چه سود برد

(کلیات، ص ۲۷۱)

خداوند شمس دین:

ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو رشک نور باقیست صدآفرین این نار را

(کلیات، ص ۵۶)

خدیو شمس تبریز:

در عشق خدیو شمس تبریز انصاف که بی‌شما شمایید

(کلیات، ص ۲۰۸)

شاه شمس:

ای شاه شمس مفخر تبریز بی‌نظیر

در قاب قوسی قرب و در ادنی چگونه‌ای

(کلیات، ص ۸۳۴)

۱- محمّدعلی موحد، شمس تبریزی، ص ۱۷۵ و ۱۷۶ (با تلخیص)

شاه شمس تبریزی:

کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی

به غیر حضرت او را تو اعتبار مگیر

(کلیات، ص ۳۲۹)

شمس‌الدّین:

چو با تبریز گردیدم ز شمس‌الدین بپرسیدم

از آن سری کزو دیدم همه ایجاد صورت را

(کلیات ص، ۲۸)

(ایضاً ص ۳۰، ۶۱، ۱۷۴، ۱۹۲)

شمس دین:

مخدوم جانم شمس‌دین از جاهت ای روح‌الامین

تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

(کلیات، ص ۱۴)

(ایضا ص ۴۳، ۱۰۱)

شمس‌الزمان:

تا سوی تبریزجان جانب شمس‌الزمان

آید صافی روان گوید ای من منم

(کلیات، ص ۴۷۹)

شمس شکرریز:

هم شمس شکرریزم هم خطّه تبریزم

هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

(کلیات، ص ۴۱۴)

شمس تبریز:

بنه آن سر به پیش شمس تبریز   که ایمانست سجده آن صنم را

(کلیات، ص ۴۰)

(ایضاً ۴۲، ۴۴، ۴۶، ۱۱۴، ۱۱۵، ۲۰۴، ۲۲۵، ۲۳۱)

شمس تبریزی:

ای شمس تبریزی بگو سر شبان شاه خو

بی‌حرف و صورت و رنگ و بو بی شمس کی تابد ضیا

(کلیات، ص ۱۳)

(ایضاً ص ۱۵، ۴۰، ۱۱۶، ۳۱۳، ۴۴۶)

شمس‌الحق:

مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم

شمس‌الحقی که او شد سر جمع هر علا

(کلیات، ص ۶۷)

شمس حق:

کعبهٔ عالم ز تو تبریز شد

شمس حق رکن یمانی ناسقنا

(کلیات، ص ۶۱، ایضا، ص ۱۷۷)

شمس حق بی‌زیان:

مفخر تبریزیان شمس حق بی‌زیان

توی به تو عشق تست باز کن این تویها

(کلیات، ص ۶۹)

شمس حق تبریز:

می‌خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز

در غـــار دل بـتابد بـا یـار غـار مـاند

(کلیات، ص ۲۴۱)

(ایضاً، ص ۲۴۳)

شمس‌الحق تبریز:

ز شمس‌الحق تبریز دل و جان و دو دیده

سراسیمه و آشـفتهٔ سـود است خـدایـا

(کلیات، ص ٣٦)

(ایضاً، ص ۹۲، ۱۰۳)

شمس‌الحق تبریزی:

شمس‌الحق تبریزی در برج حـمل آمـد تا بر شـجر فـطرت خـوش بـپزد مـا را

(کلیات، ص ۳۱)

(ایضاً ص ۳۴، ۳۵)

شمس‌الحق مفضل:

سوی تبریز شو ای دل بر شمس‌الحق مفضل

چو خیالش بتو آید که تـقاضای تـو دارد

(کلیات، ص ۲۱۷)

شمس‌الحق والدین:

چو ز تبریز بتابد شـمس‌الحـق و الدیـن بفروزد زمـه او فـلک جـهد و جـهادم

(کلیات، ص ٤٩٦)

شمس‌الحق و دین:

مـــخدومم شـــمس حـــق و ديـــن را کـــــوهست پـــناه انس و جـــان را

(کلیات، ص ۴۷)

(ایضا ص ۲۵۲، ۳۲۰، ۳۴۳)

شمس دین تبریز:

از رحـــمت شـــمس‌دین تـــبریز هـــر ســـینه جـدا جـدا چـه دارد

(کلیات، ص ۲۰۰)

(ایضاً ص ۲۰۷)

شمس‌الدین تبریز:

بگو باقی تو شـمس‌الديـن تـبریز که به گـوید حـدیث قـاف عـنقاً

(کلیات، ص ۳۸)

(ایضاً ص ۳۳۸)

شمس‌الدین تبریزی:

ز شمس‌الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی

که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

(کلیات، ص ۲۷)

(ایضاً ص ۲۸، ۴۹، ۶۰، ۱۰۷، ۱۱۷)

شمس‌الدین جان:

چـــو شـــمس‌الديـــن جـــان آمـــد ز تـــبریز

تـــو جـان‌کـندن هـمی خـواهـی هـمی کـن

(کلیات، ص ۵۳۴)

شمس الضحی:

باز از میان صرصرش در تابد آن حسن و فرش
هر ذره‌ای خندان شود در فر آن شمس‌الضحی

(کلیات، ص ۱۷)

شمس ملت و دین:

تبریزی شوید اگر در عشق بنده شمس ملّت و دینید

(کلیات، ص ۲۷۹)

(ایضاً ص ۲۸۳)

مولوی نه تنها با نام رسمی و تشخص یافته «شمس»، «شمس تبریزی»، «شمس‌الدین تبریزی» و ... از محبوب و مراد خود یاد می‌کند بلکه الفاظی همچون «شمس» (خورشید) «آفتاب»، «خورشید»، «ماه» در معانی واقعی و یا شاعرانه نیز، بهانه‌ای بدست او می‌دهد که تا مرغ خیال او به جانب معشوق به پرواز درآید و فیلش هندوستان معنی را به خواب بیند. شمس همیشه و همه جا حضور مداوم و سنگین و در عین حال جانبخش خود را برخ می‌کشد. به گفته خانم شیمل:

«شمس در میانهٔ تمامی صور خیال، تشبیه یا استعاره دلخواه مولوی است، بیش از همه بدان سبب که با نام معشوق عرفانی او شمس‌الدین ترکیب می‌یابد و عبارت قرآنی «والضحی» «الضحی» (قسم به صبحگاه)، که نخستین شاعران صوفی آن را برای درخشندگی سیمای پیامبر اسلام بسیار به‌کار برده‌اند سررشته قرآنی این تشبیه را به دست می‌دهد[1]» «هر زمان در شعر مولوی اشاره‌ای به خورشید می‌بینیم، می‌توانیم یقین بدانیم که او آگاهانه یا ناآگاهانه

۱- آن ماری شیمل، شکوه شمس، ترجمه حسن لاهوتی، ص ۷ و ۸

شمس‌الدین را در فکر داشته، شمس که زندگی او را کاملاً دگرگون ساخت و حق داشت که خود را «رسول آفتاب» و «غلام آفتاب» بخواند و پیوسته در این باره سخن بگوید و نه دربارهٔ شب و خواب[1] او پیوسته شمس را به صورت جلوه‌های گوناگون خورشید مشاهده می‌کند: در عالم معنا، شمس خورشید معارف است و مانند آفتاب حقیقی، از همه جدا و همچنان معجره‌آسا با همه متصل است[2]» در اینجا به ذکر برخی صفات که مولانا بر همین اساس «شمس‌الدین تبریزی» را بدان ملقّب ساخته، می‌پردازیم، صفاتی که همچون مشبه‌به آن، درخشان و تابناک است:

آفتاب جهان:

خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی

ولی مدام نه ان شمس کو رسد به زوال

(کلیات، ص ۳۸۴)

آفتاب جانها:

ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز

هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

(کلیات، ص ۳۷۲)

آفتاب عرش:

ای آفتاب عرش ای شمس حق تبریز　　　چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

(کلیات، ص ٥٦٩)

۱- همانجا، ص ۹۴

۲- منبع پیشین، ص ۹۵

خورشید:

شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

صد زبان دارم چو تیغ امّا به وصفت الکنست

(کلیات، ص ۱۱۷)

(ایضاً ص ۱۱۷، ۱۴۱، ۳۸۱، ۷۱٦)

خورشید خوب اسرار:

بگــو در گـوش شـمس‌الدیـن تـبریز   که ای خورشید خوب اسـرار چـونی

(کلیات، ص ۷۴۵)

خورشید روز:

خورشید روز مفخر تبریز، شمس دین

بر فـانیی نـتافت کـه آنـرا بـقا نکـرد

(کلیات، ص ۲۴۴)

خورشید سما:

مخدوم خداوندی شمس‌الحـق تـبریز

هم نور زمینی تو و خورشید سـمایی

(کلیات، ص ۷۳۸)

خورشید وجود:

شـمس‌الحـق تـبریزی خـورشید وجـود آمـد

کان چرخ چه چرحست آن کانجا سـیران دارد

ص ۱۷۵)

سوای خورشید و آفتاب، مولانا شمس را به «ماه» و «نور» و «روشنی» و امثال آن تشبیه

کرده که همگی نشانیست از نورانیّت باطن و تعالی وجودی معشوق و مراد معنوی او:

ماه نو؛ چراغ:

از تبریز شمس دین می‌رسدم چو ماه نو
چشم سوی چراغ کن سوی چراغداران مکن

(کلیات، ص ۵۱۱)

(ایضا «مه انوار» ص ۱۸۶، «مه مشهور» ص ۱۸۷)

نور:

خداوند شمس دین آخر چه نوری؟ فرشته یا پری یاتش نژادی

(کلیات، ص ۹۴۵)

گفتند ز شمس‌الحق تبریز چه دیدیت گفتیم کز آن نور به ما این نظر افتاد

(کلیات، ص ۱۸۴)

(ایضا «نور تبریز» ص ۱۹۱؛ «نور حق» ص ۸۳۶؛ «نور زمینان» ص ۸۳۳)

«نور سحر» ص ۴۷۱؛ «نور عشاق» ص ۲۷۶؛ نور محض «ص ۷۶۴»

روشنی روز:

شمس‌الحق تبریزی تو روشنی روزی وندر پی روز تو من چون شب سیارم

(کلیات، ص ۴۱۲)

چراغ آسمان:

شمس تبریز نور محضی زیرا که چراغ آسمانی

(کلیات، ص ۷۶۴)

برخی مضمون پردازی‌های شاعرانه براساس قابلیت‌های لفظی و معنایی «شمس»:

هرچند مولوی از عنصر شعر به عنوان وسیله و اسبابی جهت اظهار شوق بی بدیل و

بی‌پایان به درگاه معشوق ازلی سود می‌جوید امّا او ذاتاً شاعری است بس توانمند: با شایستگی‌های انکار ناپذیر، مقاطع غزلیات او همچون کرانه‌ای است که موجهای اقیانوس خیال شاعر، پس‌از بروز خودنمایی به ارامش و سکون می‌رسد. بخشی از هنرنمایی‌های شاعرانه او در مقاطع اشعار، تناسب‌های زیبایی است که با محوریت نام «شمس» متجلی و پدیدار می‌گردد که من باب نمونه تعدادی را ذکر می‌کنیم:

شمس، مه، آفتاب:

از تبریز شمس دین روی نمودن عاشقان

ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

(کلیات، ص ۲۵)

شمس، افلاک، برج جوزا، تابیدن:

بر آبتاب بر افلاک شمس تبریزی — به مغز نغز بیارای برج جوزا را

(کلیات، ص ۷۰)

اختر، خورشید، شمس، منوّر:

خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی — کدام اختر کز شمس او منوّر نیست

(کلیات، ص ۱۴۱)

شمس، تابان، هفت چرخ، تاب:

شمس تبریزست تابان از ورای هفت چرخ — لاجرم تاب تو آیین بر چهار ارکان نهاد

(کلیات، ص ۲۱۵)

شمس، مشارق، مه، شمس، عطارد:

بنما شمس حلیق تو ز تبریز مشارق — که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

(کلیات، ص ۲۱۷)

شمس، مشرق، مغرب، کسوف:

تو ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب

نه آن شمس که هر باری کسوف اید شود مختل

(کلیات، ص ۳۷۹)

شمس، روز، شب، چرخ، شهاب، شراره:

در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب بر چرخ دیو کش چو شهاب و شراره‌ایم

(کلیات، ص ۴۷۷)

شمس، افق، هلال، پروین:

شمس تبریز بر افق بخرام گوشمالم هلال و پروین کن

(کلیات، ص ۵۸۷)

گاه نیز مولانا به شکل ایهام و ایهام تناسب از «شمس» یاد می‌کند:

دل دلهاست شمس‌الدین تبریز نتاند شمس را خفاش دیدن

(کلیات، ص ۵۳۳)

چو طالع گشت شمس‌الدین تبریز جهان تنگ مظلم را رها کن

(کلیات، ص ۵۳۳)

رسید مژده بشامست شمس تبریزی چه صبحها که نماید اگر بشام بود

(کلیات، ص ۲۶۸)

القاب و صفات شمس:

- القاب و صفات مرتبط با «شاه» و دربار شاهان:

خداوند (کلیات ص ۵۶، ۱۹۱، ۲۷۱، ۳۵۱) خدیو (۲۰۸، ۴۴۴) خدیو ابد (۱۲۰)

خدیو اجل (ص ۲۴۹) خسرو اکبر (ص ۳۲۹) خسرو شرق (۱۰۱) خسرو عهد (ص ۲۷۹) خسرو ملک بی‌نشان (ص ۷٦۴) خسرو هردو سرا(ص ۹۳۹) خسرو (۱۸۰)خسرو روحانی (ص ٦۵) خون ریز (ص ۵۱۸) سرلشگر سپاه روزه (ص ٦۵۵) سلطان (ص ۲۵۷، ۴۴٦، ۷۱٦) سلطان سلطانان جان (ص ۳۴۱، ٦۳۹) سلطان شکر قندان (ص ۵۲۴) شاه (ص ۴۴، ۹۴۱) شاهین (ص ۹۴۱) شاه ازل (ص ٦۹۴) شاه ترکان (ص ۱۴۸) شاه جانها (ص ۲۱٦) شاه دلبری (ص ۱۲۷) شاه شاد (ص ۸۳۴) شاه شاه (ص ۸۳۳) شاه شمس (ص ۸۳۴) شاه عشق (ص ۱۳۲) شاه همه شیران (ص ۱۷۵) شاهنشه خون‌ریز (ص ۳۴) شه ارواح (ص ۲۷۲) شه خون‌خوار(ص ۱۳۲) شه یقین (ص ۲۹۰) شهنشاه بینش (ص ۸۳۸) شهنشاه شریف (ص۳٦۹) شهنشاه همه مردان (ص ۴٦۱) صدر (٦۷۱) صدرالعلا(ص ۴۸) صدرنامدار (ص۲۴۹) قباد جانها (ص ۱۱۷) مالک ملک وجود (ص ۲۵۰) مخدوم (ص۱۹۴، ٦۳، ۱۴، ۳۰، ۱۸٦) مه خداوند (ص ۷۵۳) میر (ص ۱۸۰) همای سایهٔ دولت (ص۲۷۳) همای عرش خداوند(ص ٦۷۳)

- القاب و صفات مرتبط با «تبریز»:

تاج مفخر تبریز (ص ۲٦۱) خسرو تبریز (ص ۸۴، ۸۵) خسرو تبریزی (ص ۸۴۴) خسرو تبریزیان (ص ۳۷۲، ٦۷۰) خسرو یگانهٔ تبریز(ص ۵۷۲) خواجهٔ تبریز(ص ۵۷۷) دو دیدهٔ تبریز (ص ۱۴۵) زینت تبریز (ص ۳۸۲) شاه تبریز (ص ۴۳٦) شاه تبریز و زمن (ص ۵۴۸) شاهنشهی ز تبریز (ص ۸۲٦) شه تبریز (ص ۲۱۴، ۴۷۸، ۴۸۴) شه تبریزیان (ص ۷۷۵) فخر تبریز (ص ۱۱۹، ٦۵۵) مفخر تبریز(ص ۹۹، ۹۷، ۱۴۹) مفخر تبریزوجهان (ص ۲۸۵) مفخر تبریزیان (ص ۸۵، ص ۱۳۸)

- القاب و صفات مرتبط با دیگر نامها و اماکن جغرافیایی:

آب حیوان (ص ۳۱) آب حیات (ص ۳۷۴) بلبل باغ ارم (ص ۲۲۹) رشک چین (ص۴۳) رشک فردوس وارم (ص ۴۹۸) رکن یمانی (٦١) شمع طراز (ص ۳۲۰) طرفه بغداد (ص ٦۵۰) نقاش چین (ص ۵۷۲)

- القاب و صفات مرتبط با دریا:

بحر (ص ۳۱۳) بحر گهر (ص ۲۵۳) دریا (ص ۳۴۵، ۱۱۸) گوهر (ص ۱۱۸) گوهربحربقا (ص ۲۸۹)

- القاب و صفات مرتبط با نام رسل و انبیاء:

خضر عین یقین (ص ۹۵۳) ذوالنون (ص ۳۴۷) سلیمان (ص ٦۴۴) گوهر آدم بعالم (ص۳۵۳) عیسی عهد (ص ۳۳۰) مسیح (ص ۳۵۰) موسی ایام (ص ۷۳۴) موسی خضر سیرت (ص ۵۲۵) موسی عهد (ص ۸۰) مونس احمد مرسل (ص ۱۲۲) واقف اسرار رسول (ص۲۲٦) یار غار (ص ۴٦۵) یوسف (ص ۷۸۱) یوسف جان (ص ۳۲۹) یوسف کنعان (ص۲۲۷)

- القاب و صفات مرتبط با «عشق»:

جان جان عشق (ص ۲۱۳) دیده‌دلهای عشق (ص ۳۷۲) رسول عاشقان (ص ۳۰٦) زیرو زبر عشق (ص ۴۱۳) صورت عشق (ص ۳٦۷) عشق خداوندی (ص ۱۸۲) کعبهٔ عشاق (ص ۳۵) گوهر عشق (ص ۳۳۲) مطرب عشق (ص ۴۳) مقیم عسق (ص۱۷۱)

- القاب و صفات صوفیانه و عارفانه:

آزاده (ص ۴۱۰) اصل بصر (ص ۷۳۳) اصل حقیقت وفا (ص ۲۵) اصل اصل جانها (ص ۴۷۲) جان جان (۷۶۲) جان صفا(ص ۳۶۱) جان عالم (ص ۴۲۴) جمع (ص ۱۱۶) خداوند صفاهای ابد (ص ۶۱۷) خواجهٔ جان (ص ۸۴۴) خواجهٔ روح (ص ۲۵) دفتر هر سرّ (ص ۶۵۰) دل دلها (ص ۵۳۳) دیدهٔ فقر (ص ۶۲۹) رحمت صرف (ص ۸۸۲) سرّ خلاصه رضا (ص ۲۵) سرّ صفات رحمان (ص ۸۸۲) روح محض (ص ۵۷۲) شیرین نظر (ص ۸۰۲) صفای نفس (ص ۲۵) عین بصیر (ص ۷۳۳) فخر اولیا (ص ۱۲۷) فتاح باب (ص ۸۷۳) کان ربّانی (ص ۷۱۰) کهربای دل (ص ۱۴۵) کیمیای حق (ص ۷۹۰) لطف خداوندجان (ص ۲۵۴) مایهٔ بینایی (ص ۶۰۹) مجموع همه (ص ۴۴۲) مفتاح عرش (ص ۸۷۳) نور اولیا (ص ۱۲۸) نور دلها (ص ۱۲۸) اصل اصل دلها (ص ۶۶۹) اصل اصل اصل ضیا (ص ۷۵۶) جان جانها (ص ۷۶۲).

- دیگر القاب و صفات «شمس»:

آب همه جویها (ص ۳۲۰) ابر سوز (ص ۸۱) احدیالکبر (ص ۱۲۲) اصل وجود و ایجاد (ص ۸۵۳) بخت نقد (ص ۲۸۰) بگزیده (ص ۴۵۷) بهار (ص ۱۰۷) پناه انس و جان (ص ۴۷) پنهان لقا(ص ۲۸۹) تش‌نژاد (ص ۹۴۵) جاندار (ص ۱۲۷) جمال زمانه (ص ۸۳۳) جمال کردگار (ص ۳۰۲) خدا خلق (ص ۷۵۳) خوان کرم (ص ۶۲۵) خوش نشین (ص ۵۴۴) خوش نشان (۵۴۴) دام دل (ص ۲۸۲) درفشان (ص ۴۸) دلیل بی‌دلان (ص ۳۰۶) رنگ همه رویها(ص ۳۲۰) ساقی (ص ۳۵۸) سخن بخش زبان(ص) سیمرغ جان (ص ۳۱۸) شادی جانهای پاک (ص ۳۷۲) شکرریز (ص ۴۱۴،۵۲۴) شمس حق روحیان (ص ۶۷۰) شمع(ص۴۴۶) شیر حقیقی (ص ۲۹۸) شیر خدایی (ص ۲۹۲) صبح شکرریز (ص ۲۲۵) عجیب (ص ۷۵۳) عنقا(ص ۳۸) عنقای بی‌نشان(ص ۵۰۶) عنقای ربانی(ص ۲۹) عید اکبر

(ص ۴۶۵، ۴۲) عید شکرریز (ص ٦۴٦) عیش باقی (ص ۴۹۳) فخر زمین (ص ۴۸۰) قبله (ص ٦۰) قبلهٔ پنهان (ص ۲۲۵) قبلهٔ نماز (ص ۴۷۲) قطب جهان (ص ۴٦۱) قوّت پا در روش (ص ۳۹۲) صحت جان در سقم (ص ۳۹۲) کروفر روزه (ص ٦۴٦) کم سخن (ص ۱۹۷) کوه حلم (ص۷۸۳) کیمیا (ص ۳۰۳) گازر (ص ۳۰۱) گره گشای (ص ۸۵۸) لاشرقی لاغربی (ص۱۵۵) محبوب (ص ۴۵۷) محرم حق (ص ٦۹۴) مشک، عنبر (ص ٦۴۷) مطرب مشتاقان (ص ٦۵۰) معدن نورو ضیا(ص ۱۰۰) مفخر آفاق (ص ۱۴۴، ۴۸۲) مفخر ایام (ص۸٦۹) مفخر جان (ص ۱۳٦) مفخر دین (۳۰۲) مه (ص ٦۳) مه اسرار (ص ۱۸۴) مه خداوند (ص ۷۵۳) می‌فروش (ص ۳۵۸) نامدار (ص ۷۵۳) نعم‌العمین (ص ۳۹۲) نفخهٔ صور (ص ۲۰۴) نور دیده (ص ٦۰) نور زمینیان (ص ۸۳۳) شمس نه شرقی نه غربی (ص۲۹) نیّر (ص ۴۰) نیکنام (ص ٦۷۰) همای کوه قاف (ص ۷۴٦).

آنچه به «شمس» منسوب شده یا اختصاص یافته:

ویژگی‌ها و صفاتی که به شمس منسوب گردیده و بدو اضافه شده گوشه‌ای دیگر از ابعاد شخصیتی او را هویدا می‌سازد:

اثرهای شمس تبریزی:

بی‌اثرهای شمس تبریزی   از جمال جز ملال ننماید

(کلیات ص ۲۸۲)

احسان شمس تبریزی:

چو شرمسار از احسان شمس تبریزی

که جان مبادا زین شرم و شرمساری سیر

(کلیات ص ۳۲۸)

اشراقات شمس‌الدین تبریزی:

اگر مشتاق اشراقات شمس‌الدین تبریزی شراب صبر و تقوی را توبی اکراه و صفرا خور

(کلیات ص ۲۹۱)

القاب شمس‌الدین تبریز:

بگو القاب شمس‌الدین تبریز مدار از گوش مشتاقان نهانش

(کلیات ص ۳۵۱

جام شمس تبریزی:

پس ز جام شمس تبریزی بده یک جرعه‌ای

بعد از آن مر عاشقاترا وقت حیرانیستی،

(کلیات ص ۷۷۸)

حسن شمس تبریز:

محویم بحسن شمس تبریز در محونه او بود نه ماییم

(کلیات ص ۴۴۲)

(ایضا ص ٦١٣)

حضرت شمس‌الحق تبریز:

در حضرت شمس‌الحق تبریز ببارم تا سوسنها روید بر شکل زبانم

(کلیات ص ۴۱۹)

حلم شمس تبریزی:

اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی

تو روح را ز چنین یار شرمسارنگر

(کلیات ص ۳۲٦)

خاک پای شمس تبریزی:

خاک پای شمس تبریزی ببوس   تا برآری سر ز سعد و اسعدی

(کلیات ص ۸۱۲)

خصال شمس تبریز:

خمش کن از خصال شمس تبریز   همان بهتر که باشد گنج مکنوز

(کلیات ص ۳۳۹)

خصم شمس تبریز:

ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر

میباش در شکنجه از خویش و در فشردن

(کلیات ص ۵۶۸)

خال و خیال شمس تبریزی:

خیال شمس تبریزی بیامد   ز عشق خال او گشتم زغم سیر

(کلیات ص ۲۹۷)

دست شمس‌الدین:

گر چه دست افزار کارت شد ز دستت باک نیست

دست شمس‌الدین دهد مریات را خلخالها

(کلیات ص ۵۲)

رخ شمس دین:

خطه تبریز و رخ شمس دین   ماهی جانراست چو بحر عدن

(کلیات ص ۵۸۹)

رشک شمس تبریز:

گویند ز رشک شمس تبریز نی سیم و نه زر نه یار داریم

(کلیات ص ۴۳۵)

روح شمس‌الدین تبریز:

بیرج روح شمس‌الدین تبریز بپرد روح من یکدم نپاید

(کلیات ص ۱۹۵)

روی و چشم شمس تبریزی:

روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرین بکاشت

در میان نرگس و گل جسم من پاکوفته

(کلیات ص ٦٦۰)

نمونه‌های دیگر که جهت رعایت اختصار و دوری از اطاله کلام، از نقل شواهد شعری آن برخورداری می‌کنیم بقرار ذیل است:

سخاوت و ایثار شمس تبریزی (ص ۲٦۹) ره و سیرت شمس تبریز (ص ۳۷۷) زرّکان شمس تبریزی (ص ٦۲۴) زلف شمس تبریزی (ص ۵۷۹) شهد شمس تبریزی (ص ٦۴۴) عتاب شمس تبریزی (ص ۴۰۴) عشق شمس‌الدین تبریزی (ص ۵۰، ۱۷۹، ۲۱۴، ۳۵۸، ۴۷۷) فراق شمس تبریزی (ص ۵۰، ۳۰۴) قضل شمس‌الدین تبریز (ص ٦۱۰) قصهٔ شمس حق تبریز (ص ۴۱۷) کحل شمس تبریزی (ص ۲۸۰) کرامت شمس حق (ص ۳۴۲) لطف شمس‌الدین تبریزی (ص ۱٦۹، ۲۱۲) لطف شمس حق (ص ۳۴٦) لعل شمس تبریزی (ص ۷۷٦) مدام شمس تبریزی (ص ۵۲) مشکل شمس حق تبریز (ص ۴۴۸) ملاقات شمس تبریزی (ص ۴۸۴) می‌شمس الحق (ص ۴۱۸) نرگسان مست شمس‌الدین تبریزی (ص ۲۱۲) نظر شمس دین (ص ۵۷٦) نور شمس تبریزی (ص ۲۳۱) نورهای شمس تبریزی (ص ٦۰)

پرده‌دار شمس تبریزی (ص ۷۷۸).

ب) تبریز

در دیدگاه مولانا «تبریز» یک شهر معمولی نیست. شهری است که بواسطه حضور و یا انتساب شمس بدان، چهره و فضایی روحانی بخود می‌گیرد و در زمرهٔ اماکن و بلاد مقدسه محسوب می‌گردد. مولانا در سروده‌های خود شورانگیزترین احساسات را در خطاب بدین شهر قدسی والستی از سوی خود ابراز می‌دارد که در شعر فارسی در نوع خود بی‌نظیر است:

تبریز این تعظیم را تو از الست آورده‌ای

از مفخرمن شمس دین از اول جف‌القلم

(کلیات ص ۳۹۴)

در ان روزی که در عالم‌الست آمدندا از حق

بده تبریز ازاول بلی گویان الستش را

(کلیات ص ۳۰)

همو خاک تبریز را «کحل ضیای نفس» می‌داند:

در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ

از تبریز خاک راکحل ضیای نفس ما

(کلیات ص ۲۵)

هر چند می‌داند «شمس‌الدین عرشی» او، ببدن «تبریزی» است:

و رنتانی بگریز آبرشه شمس‌الدین

کو بجان هست ز عرش و ببدن تبریزی

(کلیات ص ۷۹۹)

سرو سهی بجهت سجده در پیشگاه تبریز خمیده قامت گشته و جان سها در بلندای افلاک غاشیهٔ تبریز را بر دوش می‌کشد:

سجده تبریز را خم در شده سرو سهی

غاشیهٔ تبریز را برداشته جان سها

(کلیات ص ۵۱)

در نظر او جز تبریز و شمس جمله وجود لا و معدوم است:

از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد

جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

(کلیات ص ۱۶۲)

بارها «تبریز» را همچون موجودی زنده هشیار و اندیشه ورز مورد خطاب قرار داده و سجایای او را می‌ستاید و با او راز و نیاز می‌کند:

دانم ز شمس دینست ترا این همه وفا　　تبریز این سلام بر جان مابری

(کلیات ص ۸۳۵)

آیا تبریز اگر سرّت شدی محسوس هر حسی

غلام خاک تو سنجر اسیرت کیقبادستی

(کلیات ص ۷۰۲)

تبریز ببین چه تاج داریم　　زان سر که غلام شمس دینیم

(کلیات ص ۴۴۳)

شهر تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را

آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

(کلیات ص ۲۱۰)

وگاه حتی ذهن و خاطر تبریز را از درک علوّ مقام و منزلت شمس قاصر می‌داند:

تـبریز تـو چـه دانـی اسـرار شـمس تـبریز

بـیرون نـجسته‌ای تـو زیـن چـرخهٔ خـمیده

(کلیات ص ٦٦٧)

در نظر مولانا «تبریزی شدن در عشق» یعنی رسیدن به اوج اخلاص و آغاز عبودیت و بندگی:

تبریزی شوید اگـر در عشـق بـندهٔ شـمس مـلت و دیـنید

(کلیات ص ۲۷۹)

(ایضاً ص ۲۸۳)

همانگونه که «شمس» به «تبریز» منتسب می‌شود گاه نیز «تبریز» به نام «شمس» نسبت یافته و مورد خطاب واقع می‌شود یعنی که شمس همان تبریز است و تبریز همان شمس:

تبریز شـمس دیـن تـو ز جـهان چـه داری

که دکان این جهان را تو چنین کسـاد داری

(کلیات ص ١٦٥)

تبریز شمس دین را از مارسان تـو خـدمت

خـدمت بـمشرق بـه کـز روش مستیزم

(کلیات ص ۴۷۲)

در غزلیات عربی مولانا نیز از «شمس» و «تبریز» یاد می‌شود مولوی آن (تبریز) را با ریشه عربی «برّزه»، به معنای خود را متجلی ساختن، ترکیب می‌کند و به ایـن تـرتیب جـناسهای

استادانه‌ای می‌سازد[1]»

تــبریز جــلّ بشــمس دیــن سیّدی　　　مــا اکــرم المــولی بکــثر رمــاده

(کلیات ص ۶۷۳)

و ذلک شـمس‌الدّیـن مـولاً و سیّداً　　　و تــبریزُ مــنهُ کـالفرادیسِ قـد غـدا

(کلیات ص ۹۱)

- صفات و القاب تبریز

بهشت:

تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین　　　اندر بهشت رفته و دیـدارم آرزوست

(کلیات ص ۱۳۴)

صفای کوثر، چشمه حیوان:

خاک تبریز است اندر رغبت لطف و صفا　　　چون صفای کوثر و چون چشمهٔ حیوان ما

(کلیات، ص ۵۲)

و نیز: دریای بیصورت (ص ۷۳۰)، خاک پاک، خاک درگاه حیات‌انگیز ربانی(ص ۵۳۳) خلد برین (ص ٦٧٦) خوش جای، کعبه (ص ٦٠۵) سرای بـخت (ص ٦٦٢) شـهر شهنشاه شریف (ص ٣٦٩) عرش مکین (ص ۱۴) کحل (ص ۱۰۴) کعبهٔ عالم (ص ٦١) مفخر افاق (ص ٢٦۴).

تبریز بی‌نظیر:

ای شـاه شـمس مـفخر تـبریز بـی‌نظیر　　　در قاب قوس قرب و درادنی چگونه‌ای

(کلیات، ص ۸۳۴)

۱- آن ماری شیمل، شکوه شمس، ص ۲۷۳

تبریز در یاوش:

بنزد حسن انس و جن مخدومی شمس‌الدین

زهی تبریز در یاوش که بر هر ابر درباری

(کلیات، ص ۷۱۴)

و نیز: تبریز معظّم (ص ۵۳)، تبریز نازنین (ص ۵۵۵) تبریز نکو آیین (ص ۷۱۲، ۳۰)

اضافات تشبیهی در خصوص تبریز که خود توصیف و تعظیم است:

تبریز جان:

تا سوی تبریز جان جانب شمس‌الزمان

آید صافی روان گوید ای من منم

(کلیات، ص ۴۷۹)

(ایضا ص ۵۴۲)

تبریز صفا:

تا نیارد سجده‌ای بر خاک تبریز صفا

کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

(کلیات، ص ۵۵)

(ایضاً ص ۱۱۹، ۷۸۴)

و نیز: تبریز دل و جان (ص ۴۱۲) تبریز مشارق (ص ۲۱۷) تبریز وفا (ص ۷۱٦) طور تبریزی (ص ۷۱٦).

همایی

در این همایی‌ها[1] و آوردن نام سرزمین‌ها و شهرهای مختلف در کنار نام تبریز، در واقع

۱- همایی (= با هم‌آیی) یعنی ذکر توامان نامهای جغرافیایی که خود گونه‌ای است از صنعت ادبی مراعات‌النظیر.

شهرت و آبرویی را که مکان مورد نظر از جهتی و بدلیلی برای خود فراهم نمودهٔ در حق «تبریز» نیز تسرّی می‌یابد و بر افتخارات و موجبات فخر او افزوده می‌شود مثلاً" اگر چنین مظهر نقش و نگارگری است تبریز نیز نگارستان نقش و نگارهای روحانی است و زیباترین نگار عالم یعنی شمس (از نظرگاه مولوی) منسوب بدوست. اگر یمن عارفی نامبردار چون «اویس» را دارد تبریز «شمس» را در دامان خود پرورده است. اگر بصره به رطب‌های شیرین می‌نازد تبریز به وجود شیرین و پرحلاوت «شمس» افتخار می‌کند:

تبریز، بدخشان، یمن:

شمس تبریز که سرمایه لعلست و عقیق

ما از او لعل بدخشان و عقیق یمینیم

(کلیات، ص ۴۵۷)

تبریز، بصره:

ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها

بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

(کلیات، ص ۴۷۲)

تبریز، بغداد، همدان[1]:

ای دفتر هر سری شمس‌الحق تبریزی　　ای طرفهٔ بغدادی ما را همدان کرده

(کلیات، ص ۶۵۰)

تبریز، جیحون:

چند پرسی شمس تبریزی که بود　　چشم جیحون بین و ار دریا بپرس

(کلیات، ص ۳۴۵)

۱- همدان، ایهام دارد

تبریز، چین:

از دور بدید شمس دین را فخر تبریز و رشک چین را

(کلیات، ص ۴۳)

نقاش چین بگفتم آن روح محض را آن خسرو یگانهٔ تبریز شمس دین

(کلیات، ص ۵۷۲)

(ایضا ص ٦٣، ٣٦١، ٦٨٢، ٧١١)

تبریز، روم:

زنّار گسستیم بر قیصر رومی تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم

(کلیات، ص ۴۱۸)

تبریز، کعبه، زمزم:

تو کعبهٔ عشاقی شمس‌الحق تبریزی

زمزم شکر امیزد از زمزم تو جانا

(کلیات، ص ۳۵)

تبریز، عدن (بحر):

خطه تبریز و رخ شمس دین ماهی جانراست چو بحر عدن

(کلیات، ص ۵۸۹)

تبریز، قدس (بیت‌المقدس)، فرنگ:

هوای شمس تبریزی چو قدس است تو آن خوکی که نپذیرت فرنگت

(کلیات، ص ۱۱۰)

تبریز قاف:

بگو باقی تو شمس‌الدین تبریز که به گوید حدیث قاف عنقا

(کلیات، ص ۳۸)

(ایضاً ص ٥٦٧، ص ٧۴٦)

تبریز، مصر:

نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی دو صد نبات بریزد ز لفظ شکر بار

(کلیات، ص ٣٢٥)

(ایضاً ص ٧١٣)

تبریز، نیل:

جام می موسی کش، شمس‌الحق تبریزی تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

(کلیات، ص ١٧٦)

تبریز، یمن:

نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن این یکی رمزی بود از شاه ما صدرالعلا

(کلیات، ص ۴٨)

منابع:

- شمیل، آن ماری، شکوه شمس، ترجمهٔ حسن لاهوتی، چاپ اوّل، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۷.

- موحد، محمّدعلی، شمس تبریزی، چاپ اوّل، تهران، طرح نو، ۱۳۷۵.

- مولانا جلال‌الدین محمّد مشهور به مولوی، کلیات دیوان شمس، مطابق با نسخهٔ تصحیح شدهٔ استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ اوّل، تهران، انتشارات بهزاد، بهار ۱۳۷۶.

- هاشمی، سید مرتضی، بازتاب نامهای جغرافیای در شعر فارسی، از آغاز تا پایان قرن هشتم در سالهٔ دکتری نگارنده، دانشگاه تهران، ۱۳۷۷.

دکترخلیلا... یزدانی

از دانشگاه آزاد اسلامی سبزوار

سیمای شمس در آثار مولانا

مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی که به القاب و عناوین دیگری نیز از او یاد شده است، در ششم ربیع‌الاوّل سال ۶۰۴ در شهر بلخ متولّد شد. پدر مولانا محمّد بن حسین خطیبی است معروف به بهاءولد فرزند حسین بن‌احمد خطیبی که از افاضل روزگار و علامهٔ زمان بوده، مادر بزرگ مولانا از خاندان خوارزمشاهی و به گفتهٔ افلاکی دختر علاءالدّین محمّد خوارزمشاه بوده است.(۱)

مولانا در سال ۶۱۰ هـ همراه با پدر خود که از بلخ به عزم مکّه راه افتاده بود، در نیشابور با عطّار ملاقات کرد و عطّار مثنوی اسرار نامه‌اش را به او اهدا کرد. مولانا همیشه اسرارنامه را با خود داشته و در مثنوی خوداز آن استفاده کرده است.

در بازگشت از مکّه به لارنده، مولوی که در آن تاریخ هجده ساله است به فرمان پدر با دختر خواجه لالای سمرقندی، ازدواج می‌کند. پس از هفت سال بنا به دعوت پادشاه سلجوقی روم علاءالدّین کیقباد به قونیه می‌روند و مردم قونیه اعتقاد عظیمی به بهاءولد (پدر مولانا) پیدا می‌کنند. او به وعظ و درس مشغول می‌شود و سلطان علاءالدّین کیقباد هزینهٔ زندگی و مایحتاج آن خانواده راتأمین می‌کند. مردم قونیه نسبت به آنان ارادت وافر پیدا می‌کنند. پدر مولانا بنا به گفتهٔ افلاکی ده سال در قونیه به وعظ و تعلیم مشغول بود، تا اینکه در تاریخ هجده ربیع الآخر سال ۶۲۸ هـ درگذشته و مولانا که در آن سال ۲۴ سال از عمرش می‌گذشت بنابه وصیّت پدر یا به خواهش سلطان علاءالدّین و مریدان پدر، بر جای پدر نشسته و به وعظ و افادت مشغول شد. پس از یک سال محقّق ترمذی که در جستجوی بهاءولد بود به او پیوست و

بر مولانا آفرین کرد، و او را در جمیع علوم دینی و یقینی از پدرش برتر شمرد، مولانا مدّت نه سال به سید برهان الدین، ارادت ورزید. پس از مرگ سیّد «بر مسند ارشاد و تدریس متمکّن گردید و...» همگان به زهد و ریاضت و علم مولانا فریفته شده بودند و «او را پیشوای دین و ستون شریعت احمدی می‌خواندند».[۲] ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت، مولانا شمس‌الدّین تبریزی، بر او تافت. مولانا تحت تأثیر شمس طریقهٔ خود را تغییر داد و مردم هم عقیدهٔ خود را نسبت به مولانا.

شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک داد که خود و خاندانش اهل تبریز بودند. در ابتدا مرید شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی بود و به گفتهٔ خودش جملهٔ ولایتها را از او یافته بود، امّا در جستجوی اکملی مصمّم به سفر شد و «مجموع اقالیم را چند نوبت گرد بر آمد و به خدمت چندین ابدال و او تا دوا قطاب و افراد رسیده و اکابر صورت و معنی را دریافته»[۳].

بنابه گفتهٔ جامی شمس را علاوه بر ابوبکر سلّه باف، مرید شیخ رکن‌الدین سجاسی و با باکمال خجندی هم دانسته‌اند و محتمل است با همهٔ اینها معاشر بوده و از همه تربیت یافته باشد.[۴]

اطلاّعات از زندگی مادی شمس برای همگان اندک است، ولی مقالات شمس از حیات معنوی و مشرب عارفانهٔ او اطلاّعات زیادی به ما می‌دهد و تا حدودی زوایای مبهم و تاریک زندگی او و مولانا را روشن می‌کند. از جمله او ابوبکر سلّه‌باف را، شیخ خود می‌داند هر چند از او اعراض کرده و گفته «مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز و او سلّه بافی می‌کرد و من بسی ولایتها که از او یافتم، امّا در من چیزی بود که شیخم نمی‌دید و هیچ‌کس ندیده بود، آن چیز را خداوندگارم مولانا دید سپس می‌افزاید «... از وی به قهر دوری کردم و او می‌گفت من شیخم.[۵]»

شمس از خداوند میخواهدکه او را با اولیا مربوط و هم صحبت کند، در خواب به او گفته

می‌شود که تو را با یک ولی هم صحبت می‌کنیم، چند شب این خواب و این وعده تکرار می‌شود، تا اینکه شمس در قونیه **با** مولانا برخورد می‌کند[۶] «**پیش از این** نیز در **شام با مولانا** برخوردی داشته به طوری که افلاکی گفته «مولانا درست مبارک شمس‌الدّین را بگرفت، فرمود که صرّاف عالم مرا دریاب[۷]» شمس در اوّلین برخورد خود با مولانا او را تحت تأثیر خودقرار داده است وقتی شمس به قونیه رسید به مجلس مولانا که بر کنار حوضی نشسته بود رفت و پس از چند کلمه گفتگو و پرسش و پاسخ در مورد چند کتاب، دست دراز کرد و همهٔ آنهارا که بعضی میراث پدر مولانا بود و به وی رسیده بود در آب انداخت «...مولانا به تأسف تمام گفت: هی درویش چه کردی؟ بعضی از آنها فواید والد من بود که دیگر یافته نمی‌شود ...»[۸]. شمس‌الدین، همه را از آب در آورد و آب در هیچ یک تأثیر نکرده بود ... بعد از آن با یکدیگر اساس همنشینی را بنیاد نهادند.

شمس از زمانی که از تبریز خارج شد، تا روزی که با مولانا ملاقات کرد مجذوب هیچ یک از مشایخ و بزرگان طرایق نگشت و با هر شیخی که روبرو شد خود را بالاتر از او دید.[۹] شمس مشایخ زیادی را دیده ولی هیچ کدام نتوانسته بودند او را تحت سیطرهٔ خود در آورند.» شمس جز از مولانا از هرکس دیگری که سخن می‌گوید گویی خود را یک سروگردن بالاتر می‌بیند و از اوج به همه نظاره می‌کند»[۱۰]

شمس به کسانی که به بزرگی شهره بودند، اهمیّتی قائل نبود. او وقتی به بغداد میرسد بر اوحدالدّین کرمانی ایراد می‌گیرد و او را چنان تحت تأثیر قرار می‌دهد که از مریدان شمس می‌شود. «... خدمت شیخ اوحدالدین کرمانی را ـ رحمةاللّه علیه ـ آن جایگاه دریافت پرسید در چیستی؟ گفت ماه را در آب طشت می‌بینم فرمود که اگر در گردن دمبل نداری چرا در آسمانش نمی‌بینی؟ ... شیخ به رغبت تمام گفت: بعد الیوم می‌خواهم که در بندگیت باشم ...». این اوحدالدّین[۱۱] **همان صوفی‌ایست** که شیخ کبیر صدرالدّین قونیوی، وصیّت کرد که

سجادهٔ وی را روی قبرش بگستراند: «و یبسط فی‌لحدی سجادة الشیخ اوحدالدّین رضی‌اللّه‌عنه»(۱۲).

شمس مدّعی است که آب از سرچشمه می‌نوشد او می‌گوید:«هر کس سخن از شیخ خود می‌گوید ما را رسول علیه‌السّلام در خواب خرقه داد ... بلکه خرقهٔ صحبت، صحبتی که نه در فهم گنجد ...»(۱۳). او می‌گوید که خرقه را از شخص پیغمبر دریافت کرده نه از مشایخ دیگر او با این بیان می‌خواهد علّو مقام خویش را آشکار کند، البتّه این برداشت، در صورتی قطعی است که «رویا» در معنی مجازی و رمزی به‌کار رفته باشد نه در معنی حقیقی.

گفتیم او از جمله با شیخ اوحدالدّین کرمانی برخوردی داشت و شیخ شیفتهٔ او شد و چون تقاضای خود را به شمس گفت که:«بعدالیوم می‌خواهم که در بندگیت باشم» شرایطی به او پیشنهاد کرد و سرانجام او را لایق مصاحبت با خود ندید وگفت: «تو آن نیی که نوانی ... پس صحبت من کار تو نیست و حریف صحبت من نیستی.» در جای دیگر نیزکه اوحدکرمانی را لایق مصاحبت نمی‌داند و می‌گوید «... از تو کاری نمی‌آید حریف لطیف‌من نیستی الّا فرزند بهاءولد بلخی ...»(۱۴) در حقیقت به‌گفتهٔ افلاکی که از قول فرزند مولانا می‌گوید:«... همانا که حضرت پدرم بنفسه بیرون آمده، دیدم که سبویی از محلهٔ جهودان پر کرده و بیاورد و در نظر او بنهاد، دیدم که مولانا شمس‌الدّین فریادی برآورد و جامه‌ها را بر خود چاک زده سر در قدم پدرم نهاد و از آن قوّت و مطاوعت امر پیر حیرت نمود. فرمود: به حقّ اوّل بی اوّل و آخر بی آخر که از مبدأ عالم تا انقراض جهان، مثل تو سلطانی دلدار محمددر جهان به وجود نامد و نه خواهد آمدن و همان دم سر نهاده مرید شد. فرمود که: من غایت حلم مولانا را امتحان می‌کردم و آن توسّع باطن از آنها نیست که در حیّز و خیر گنجد»(۱۵).

آمدن شمس به قونیه و تغییر در احوال مولانا به دستور پروردگار بود که: «... از عالم غیب خطاب آمد که حریف شریف تو درجملهٔ کاینات بجز حضرت مولانای روم نیست. آن بود که

به جانب ممالک روم نهضت نمود...»[۱۶]. شمس از مولانا به احترام یاد می‌کند و او را امام مسلمانان می‌شمارد. وقتی شمس به قونیه وارد شد و در خان شکرریزان مقیم شد، روزی‌که مولانا از آن حدود می‌گذشت «حضرت مولانا شمس‌الدّین برخاست و پیّش آمد، عنان مرکب مولانا را بگرفت که یا امام‌المسلمین...»[۱۷] شمس سوآلاتی از مولانا می‌کند و پاسخهای مولانا آن چنان در او تأثیر می‌کند که نعره‌ای می‌زند و برزمین می‌افتد.

شمس و مولانا هر دو نسبت به یکدیگر ابراز علاقه می‌کردند و در مدح یکدیگر داد سخن می‌دادند. از زبان سلطان ولد نقل شده که «روزی حضرت والدم در مدح مولانا شمس‌الدّین، مبالغهٔ عظیم فرمود و از حد بیرون مقامات و کرامات و قدرتهای او را بیان‌کرد، من از غایت اعتقاد و شادی بیامدم و ازبیرون در حجره سر نهادم وایستادم. فرمودکه: بهاءالدّین چه لاغ است؟ گفتم که: امروز پدرم از اوصاف عظمت شما بسیار کرد. گفت: واللّه واللّه من از دریای عظمت پدرت قطره‌ای نیستم، امّا هزار چندانم که فرمود. باز به‌حضرت مولانا آمدم، سر نهادم که‌مولانا شمس‌الدّین چنین گفت. گفت: نور خود را ستود و عظمت خود رانمود وصدچندان است که فرمود.[۱۸]

در جای دیگر نیز آمده است که شمس گفت«یک پول مولانا عظّم‌اللّه ذکره پیش من برابر صد هزار دینار خیر باشد و از آن متعلّقان او و هر که ره یابد به من تبع او باشد، زیرادری بسته بود باز او شده واللّه که من در شناخت او قاصرم»[۱۹]. شمس به این هم اکتفا نکرده وگفته است‌که روان انبیا در آرزوی آنست که کاشکی در زمان او بودیمی و سخن او بشنودیمی...»[۲۰] و با یقین می‌گوید «... و مرا یقین است که مولانا ولّی خداست...»[۲۱].

ملاقات شمس با مولانا تحوّلی عظیم در مولانا به وجود آورد، گوشه‌ای از این تحوّل را از زبان خود مولانا بشنویم.[۲۲]

در سـفر هـوای تـو بـی‌خبرم بـه جـان تـو

نیک مبارک آمدست این سفرم بـه جـان تـو

لعل قبا سمر شدی چونکه در آن کمر شـدی

کشتهٔ زار در مـیان زان کـمرم بـه جـان تـو

همچو قمر بر آمـدی بـر قـمران سـر آمـدی

همچو هلال زار مـن زان قـمرم بـه جـان تـو

خشک و تـرم خـیال تـو آیـنهٔ جـمال تـو

خشک لبـم زسـوز دل چشـم‌ترم بـه جـان‌تو

تـا تـو زلعـل بسـته‌ات تـنگ شکـر گشـادهٔ

چون مگس شکسته پربر شکرم بـه جـان تـو

دام هـمیشه تـا بـود آفت بـال‌و پـر بـود

رسته شود زدام تـو بـال وپـرم بـه جـان تـو

در تبریز شمس دین هست چـراغ هـر سـحر

طالب آفتاب من چـون سـحرم بـه جـان تـو

و در غزل دیگر می‌گوید:

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو

دوش چه خورده‌ای دلار است بگو به جان تو

فتنه گر است نام تـو، پـر شکـر است دام تـو

با طرب است جام تو با نـمک است نـان تـو

مرده اگر ببیندت فـهم کـند کـه سـرخـوشی

چند نـهان کـنی کـه مـی فـاش‌کند نـهان تـو

بوی کباب می‌زند ازدل پر فغان من

بوی شراب می‌زند از دم و از فغان تو

بهر خدا بیا بگو ور نه بهل مرا که تا

یک دو سخن به نایبی برد هم از دهان تو

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد

چون بنمود ذرّه‌ای خوبی بی‌کران تو

باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس

باز رسید پیرما بیخود و سرگران تو

هر نفسی بگوییم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟

عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت

پاک کنم به آستین اشک زآستان تو

مشرق مغرب هر روم و بر سوی آسمان شوم

نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم

کرد قضادل مرا عاشق و کف زنان تو

از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام

سخت خراب می‌شوم خایفم از گمان تو

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم

تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو

شـیر سـیاه عشـق تـو مـی‌کند اسـتخوان مـن
نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو
ای تـبریز بـازگو بـهر خـدا بـه شـمس دیـن
کین دو جهان حسد برد بر شرف جـهان تـو

تحوّل تا حّدی است که حتی پس ازمرگ و فقدان شمس، باز هم مولانا لحظه‌ای او را فراموش نکرد و «تا پایان حیاتش نهان و آشکارا از شمس یاد کرد و در هر صاحب کمالی شمس را جست و در هر صاحب جمالی دیدگانش دنبال شمس گشت ...»(۲۳).

مولانا آن چنان تحت تأثیر شمس قرار گرفت که با وجود علاقهٔ وافر که به مطالعهٔ آثار سنایی و عطّار و دیوان متنبّی و دیگر شعری عرب و عجم داشت، به دستور شمس از همهٔ این مطالعات دست کشید. مولانا آن چنان تسلیم شمس شد که خصومت مردم را نسبت به شمس به خاطر همین تسلیم شدن مولانا و ترک درس او دانسته‌اند، چون که گفته‌اند:«شیخ ما، از چه روبرما پشت کرد و به شمس رو آورد؟ ... ما از او کرامتها دیده‌ایم کـه کس نـدیده است، حکمتها شنیده‌ایم که کسی نشنیده است... پس این شمس چه می‌گوید که شیخ‌ما را فـریفتهٔ خودکرد... که‌ما از دیدن او محرومیم، به طوری که فرزند مولانا در انتهای نامه گفته:

جـــمله گشـــتند از حسـد پـر انـدهان
در مـــلامت آمـــدند از عـــین جـــان
از شـــــیوخ واز صـــدور و ازکـــبار
گـــفته بـــا هـــم در مـلا ایـن را جـهار
چـیست یـا رب کـاین چـنین شیخ فـرید
گشـــته از جـــان مـــریدی را مـــرید

هیچ ما در وی نمی‌بینیم چیز
از چه می‌دارد چنین دون را عزیز
نی در او قالی و نی حالی پدید
چون بگوییمش که هست از اهل دید[۲۴]

به گفتهٔ خود مولانا شمس مستقیما از او خواسته که ترک تدریس کند، آنجا که گفته،«به تحکّم تمام فرمود که دیگر سخنان پدرت را مخوان. به اشارت او زمانی نخواندم، پس آنگه فرمود که با کس سخن مگو مدّتی خاموش کرده به سخن گفتن نیز نپرداختم و از این رو که سخنان ما غذای جان عاشقان شده بود و راح ارواح اهل صفا گشته به یک بارگی تشنه ماندند و از پرتو همّت و حسرت ایشان به مولانا شمس‌الدّین چشم زخم رسید»[۲۵].

نیز گفته:«در مبادی حال حضرت مولانا، سخنان بهاءولد را به جد مطالعه می‌فرمود، از ناگاه مولانا شمس‌الدّین از در درآمد که مخوان مخوان، تا سه بار، بعد از آن که ینبوع علم لدّنی از درون مبارکش فوران کرد دیگر بدان سخنان نپرداخت.»[۲۶] مولانا آن چنان تحت تأثیر شمس قرار گرفته بود که او را رمز جملهٔ کائنات می‌شمرد و او را از خداوند جدا نمی‌دانست.

سلطان ولد در این‌باره گفته: «مولانا با شمس همدم شد و صحبت او را چون جان برگزید، شب و روز در خدمت وی بود در جمال او نور خدا می‌دید که هیچ‌کس جز مولانا آن را در نیافت و رایحهٔ آن جزوی کسی نشنید»[۲۷]

شمس تبریزی در مولانا آن چنان تأثیر داشته که وقتی می‌گویند «سید برهان‌الدّین سخن خوب می‌فرماید، امّا شعر سنایی در سخن بسیار می‌آورد»[۲۸]. سلطان ولد می‌گوید«سیّد با سنایی چنان عشق داشت که مولانا با شمس تبریزی»[۲۹].

شمس در نظر مولانا رمز جمله کائنات بود. مولانا او را از خدا جدا نمی‌دانست، سلطان

ولد در انتهای نامه ماجرای پدرش را با شمس چنین گفته: «مولانا با شمس همدم شد و صحبت او را چون جان برگزید، شب و روز درخدمت وی بود، در جمال او نور خدا می‌دید، جمالی که هیچ کس جز مولانا آن را در نیافت و رایحهٔ آن راکسی جزوی نشنید» همو گفته است: شمس‌الدّین تبریزی و حضرت والدم ... از آن معشوقان خاص خاص حق بودند، یک ذات و یک نور به صورت مختلف و به معنی متّحد»[(۱)(۳۰)]. شیفتگی شخصی مانند مولانا صوفی عارف و مدرّسی پرهیزگار که مردم دستش را می‌بوسیدند، او را مستجاب‌الدّعوه می‌دانستند فتوایش را قبول داشتند، به شخص گمنامی مانند شمس و اینکه بر اثر ملاقات با شمس شش ماه مجلس درس و وعظ و فتوی را ترک کرد، نه تنها شریعتمداران بلکه صوفیان را نیز حیرت‌زده کرد. این تأثیر شمس است بر مولانا که خود می‌گوید:

در دست همیشه مصحفم بود
در عشق گرفته‌ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح
شعر است و دو بیتی و ترانه[(۲)(۳۱)]

ملاقات شمس با مولانا، حادثه‌ای عظیم بود که از مولانا مولانای دیگری ساخت. شمس با ورود خود به قونیه، توانست مولانایی راکه در محضر پدری چون سلطان‌العلما و برهان‌الدّین و صوفیان دیگر را دریافته و با بسیاری از عارفان وارسته دیدار کرده بود، شیفتهٔ خود کند.

تأثر شمس بر مولانا و مولانا بر شمس طرفینی بود، به طوری که فرزند مولانا می‌گوید «روزی حضرت پدرم در عظمت شأن مولانا شمس‌الدّین از حد بیرون مدحها فرمود ... که تمامیت یاران حیران شدند. مولوی این سخن را دربارهٔ شمس گفته بوده است:

شمس تبریزی که گامش برسر ارواح بود

پا منه تو سر بنه برجایگاه گام او[۳۲]

تعریف و مدیحه سرایی مولانا در بارهٔ شمس تبریزی بسیار زیاد است و در حدّ اغراق تا آنجاکه فرزند او را چنان تحت تأثیر قرار داده که گفته:«حضرت پدرم چندانی عظمت شما را بیان کرد که همگان دیوانه شدیم و اگر هزار سال تمام عمر باشد و بر فرق سر در بندگی شما خدمت کنم و همه در محّل قبول افتد هنوز منّت بر جان این بندهٔ مخلص خواهد بودن»[۳۳].

مولانا می‌گوید: علمای ظاهر واقف اخبار رسول‌اند و حضرت مولانا شمس‌الدّین واقف اسرار رسول است و من مظهر انوار رسولم علیه السلام[۳۴]. مولانا گفته:

شمس تبریز تویی واقف اسرار رسول نام شیرین تو هر دلشده را درمان باد[۳۵]

به گفتهٔ افلاکی در مناقب العارفین، مولانا در بارهٔشمس گفته:

لِمَولایَ خَدٌّ مُدهِشُ حُسْنَ یوسفِ وَإن کانَ حُسنَ یوسفٍ خیرَ الوَری

طُیُور اَلضُحی لا تَستَطیعُ شُعاعَهُ فکیفَ طُیُورُاللَّیلِ تَطمَعُ أنَ تَریٰ[۳۶]

و در جای دیگر:

ای که در خوابت ندیده آدم و ذّریتش

از که پرسم و صف حسنت از همه پرسیده گیر[۳۷]

افلاکی از زبان امنای اسرار می‌گوید: «... حضرت مولانا فرمود .... چون به آسمان چهارم رسیدم کرهٔ آن فلک را تیره و تار دیدم و از ساکنان بیت‌المعمور ... از غیبت آفتاب سؤال کردم از قدسیان ... جواب شنیدم که آفتاب ما به زیارت حضرت سلطان الفقرا شمس‌الدّین تبریزی رفته است...»[۳۸]

مولانا در مثنوی چنین می‌گوید:

این نفس جان دامنم بر تافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها
بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلّفنی فانّی فی الفنا
کلّت افهامی فلا احصی ثنا
من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست(۳۹)

مولانا نه تنها خود شیفتهٔ شمس شده بود که «ولد را به مولانا شمس‌الدّین تبریزی قدّس اللّه سرّهم مریدش کرد...»(۴۰)

نظر اغلب بزرگان در بارهٔ شمس‌الدّین، بسیار جالب بود به طوری که «بعضی اکابر بینا دل مولانا شمس‌الدّین تبریزی را سیف‌اللّه می‌گفتند.(۴۱) «مردم قونیه محّل دیدار شمس و مولوی را «مرج‌البحرین» می‌گفتند که از آیهٔ ۱۹ سورهٔ الرّحمن گرفته بودند که «مرج‌البحرین یلتقیان» و این هر دو تن را همچون دریایی بیکران می‌شمردند.

در باب ارادت مولانا به شمس «... سلطان ولد بیان فرمود که چنان که موسی با قوّت نبوّت و عظمت بسالت رسالت جویای خضرعلیهما السلام گشته بود، حضرت مولانا نیز با وجود چندین فضایل و خصایل و اخلاق حمیده و شمایل و مقامات و کرامات و انوار و اسرار که در دور و طور خود بی نظیر بود و عدیم المثل، طالب مولانا شمس‌الدین تبریزی شده بود و خدمت شمس نیز من جمیع الوجوه فدای عشق او گشته و مجموع انبیا و اولیا بر این طلب و

مصاحبت همدیگر مأمور بودند.»[۴۲]

مولانا، شمس را از پیران طریقت و عارفان حقیقت کامل تبریزی می‌خواند و جماعت مسافران صاحبدل او را شمس پرنده می‌گفتند، به جهت طّی ارضی که داشت.[۴۳]

از تأثیر عمیقی که شمس بر مولانا داشته نشانه‌هایی از اعجاز مشهود است، این نشانه‌ها منحصر به مولانا نیست. مولانا شمس‌الدّین در شهر ارزن الرّوم به مکتب‌داری مشغول شد و این آموزش او جنبهٔ اعجاز داشت، به طوری که فرزند پادشاه را که «تمامت ادبا از بلادت او فرمانده بودند، تا حدّی که در سالی جزوه‌ای از قرآن نتوانست خواندن «در هر روز جزوه‌ای از قرآن را می‌آموخت. به طوری که پس از یک ماه تمام قرآن را با لطایف و ظرایف کامل فرا گرفت، تمام خدم و حشم و حرم پادشاه مرید و بندهٔ شمس شدند. «چون حضرتش دریافت که او را دریافتند و ولایت او شهرت گرفت همان روز غایب شد و ...»[۴۴]

این دو تن شمس و مولانا، هر دو به اهمیّت یکدیگر پی برده و از کرامات یکدیگر بسیار سخن گفته‌اند. من جمله وقتی فرزند مولانا در بارهٔ ارادت پدرش نسبت به شمس، داد سخن می‌دهد، شمس می‌گوید:«... بهاءالدّین، آنچه حضرت مولانا در حّق ما فرمود حق است نتوانم گفتن که نیست، امّا واللّه ثّم واللّه صد هزاران همچون شمس‌الدّین تبریزی از آفتاب عظمت مولانا ذرّه‌ای بیش نیست» و در ادامه می‌گوید «بعد از چندین مکاشفات و سیر سیرملوك و سلوك و قربت انوار و صحبت ابرار و مشاهدهٔ عالم غیب که ملك مطلق من است، تا غایت هنوز بر پای مولانا نتوانستم رسیدن تا خود به حقیقت او که رسد»[۴۵].

در بعضی مآخذ آمده است که شمس پس از ملاقات با مولانا، به دست شاگردان مولانا کشته شد. ولی آن گونه که افلاکی گفته، شمس تبریزی زنده مانده و حتّی از کثرت غزلیات مولانا که به نام او سروده آگاه بود افلاکی گفته «... اکابر اصحاب به حضرت مولانا شمس‌الدّین گفته باشند که حضرت مولانا در حق شما عنایت عظیم است و محبّت بی حد تا حدّی که چندین

هزار غزلیات را به نام مبارکٔ مطرّز و معزّز گردانیده است و آن معانی به ذکر شما براز و طراز می‌بخشد گفت: واللّه واللّه به دست قدرت خیال پادشاهی افتاده‌ام که اگر خواهد به عرشم می‌رساند و اگر خواهد به فرشم فرو می‌برد»[(۱)][(۴۶)]

هر چند مهمترین نوشته‌های فارسی در بارهٔ شمس را:

۱ - مثنوی ولدنامه از بهاءالدین سلطان ولد.

۲ - مناقب العارفین از شمس‌الدین احمد افلاکی.

۳ - رساله در احوال مولانا جلال‌الدین از فریدن بن احمد سپهسالار دانسته‌اند و اطلاّعات این منابع همه از معاصران شمس در بارهٔ اوست و مراجعه به آنها برای درک احوال شمس اجتناب ناپذیر است»[(۴۷)]

در مرگ و زندگی شمس اختلاف نظر فراوان دیده می‌شود. افلاکی نظرّیات متفاوتی در این باره داده همانگونه که پیشتر ملاحظه فرمودید شمس را زنده دانسته امّا در جای دیگر گفته: در باب درگذشت شمس گفته‌اند که شبی در خدمت مولانا بود در خلوت کسی از بیرون به او اشاره کرد و او را فراخواند، شمس برخاست و گفت: به کشتنم می‌خوانند از مجلس خلوت بیرون رفت و هفت تن که کمین کرده بودند او راکشتند از نعرهٔ خود آنها نیز، هر یک به نوعی به هلاکت رسیدند[(۴۸)]. یکی از آن هفت تن را علاءالدین محمد فرزند مولانا دانسته‌اند که «به داغ انّه‌لیس من اهلکٔ اتسّام داشت» و «... علاءالدین را علّتی عجب پیدا شد و هم در آن ایّام وفات یافت و ... مولانا بر جنازهٔ وی حاضر نشد.[(۴۹)] مولانا این جریان را با سوز وگداز چنین بیان کرده است:

قدر غم گر چشم سر بگریستی　　　روزو شبها تا سحر بگریستی

آسـمان گـر وا قـفستی زیـن فـراق — انـجم و شـمس و قـمر بگـریستی
زین چنین عزلی شه ار واقـف شـدی — بـر خـود و تـاج و کـمر بگـریستی
گر شب گـردک بـدیدی ایـن طـلاق — بـر کـنار و بـوسه بـر بگـریستی
گـر شـراب لعـل دیـدی ایـن خـمار — بـر قـنینه و شـیشه گـر بگـریستی
گـر گـلستان واقـفستی زیـن خـزان — بـرگ گـل بـر شـاخ تـر بگـریستی
مـرغ پـرّان واقـفستی زیـن شکـار — سست کـردی بـال و پـر بگـریستی
گـــر فـلاطون را هـنر نـفریفتی — نـوحه کـردی، بـر هـنر بگـریستی
روزن ار واقف شدی بـر دود مـرگ — روزن و دیـــوار و در بگـــریستی
کشـتی انـدر بـحر رقـصان مـی‌رود — گـر بـدیدی ایـن خـطر بگـریستی
آتش ایـن بـوته گـر ظـاهر شـدی — مـحتشم بـر سـیم و زر بگـریستی
رسـتم ار هـم واقـفستی زیـن سـتم — بـر مـصاف و کـرّ و فـر بگـریستی
ایـن اجـل کـرست و نـاله نشـنود — ورنـه بـا خـون جگـر بگـریستی
دل نـدارد هـیچ ایـن جـلاّد مـرگ — ور دلش بـودی جگـر بگـریستی
گر نمودی نا خـونان خـویش مـرگ — دست و پـا بـر هـمدگر بگـریستی
وقت بـیجا پـیچ اگـر حـاضر شـدی — مـاده بـز بـر شـیرنر بگـریستی
مـادر فـرزند خـوار آمـد زمـین — ورنـه بـر مـرگ پسـر بگـریستی
جـان شـیرین دادن از تـلخی مـرگ — گـر شـدی پـیدا شکـر بگـریستی
دانـدی مـقری کـه عـرعر مـی‌کند — تـرک کـردی عـر و عـر بگـریستی
گـر جـنازه واقـفستی زیـن کـفن — ایـن جـنازه بـر گـذر بگـریستی ...
بـا هـمه تـلخی هـمین شـیرین مـا — چـاره دیـدی چـون مـطر بگـریستی
زانکـه شـیرین دیـد تـلخیهای مـرگ — زان چـه دیـد آن دیـده ور بگـریستی

که گذشت آن من و رفت آنچه رفت　　کو خبر تا زین خبر بگریستی
تیر زهر آلود کامد بر جگر　　بر سیر جستی سپر بگریستی
زیر خاکم آن چنانکه این جهان　　شاید ار زیر و زبر بگریستی
هین خمش کن نیست یک صاحبنظر　　وربدی صاحبنظر بگریستی
شمس تبریزی برفت و کو کسی　　تا بر آن فخر البشر بگریستی
عالم معنی عروسی یافت زو　　لیک بی او این صور بگریستی
این جهان را غیر آن سمع و بصر　　گر بدی سمع و بصر بگریستی

مرگ شمس تأثیر بسیار شدیدی بر مولانا گذاشت به طوری که چون صورت مبارک و معنی متبرّک مولانا شمس‌الدّین، از نظر حسودان بی‌چشم بر خشم محتجب شد و حضرت مولانا از غایت بی‌قراری شب و روز قراری و آرامی نداشت و دایماً در صحن مدرسه سیر می‌کرد...»[۵۱] در مثنوی به احتمال در همین ارتباط گفته:

خود همان بد دیگر او را کس ندید　　چون پری از آدمی شد ناپدید
چون زچشم خویش و خلقان نو شد　　همچو عنقا در جهان مشهور شد[۵۲]

مولانا پس از مرگ شمس نیز، یک لحظه از یاد او غافل نبود و تا پایان حیات خود نهان و آشکار از شمس یاد می‌کرد و شمس را در هر صاحب کمالی می‌جست. زیرا شمس در نظر مولانا، شیخ دین و دریای معنیهای رب‌العالمین بود، زمین و آسمان در برابر او مانند خس و خاشاک بی‌ارزش بود.

گفت المعنی هوالله شیخ دین　　بحر معنیهای رب‌العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان　　همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب　　هم زآب آمد به وقت اضطراب
چون که ساکن خواهدش کرد از مرا　　سوی ساحل افکند خاشاک را[۵۳]

و در باب او گفته:

روز سایه آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب[۵۴]

و همچنین به جستجوی شمس است که می‌گوید:

مشرق خورشید برج قیرگون آفتاب ما زمشرقها برون

مشرق او نسبت ذرّات او نی بر آمد نی فرو شد ذات او

ما که وا پس ماند ذرّات ویم در دو عالم آفتابی بی فیم

بازگرد شمس می‌گردم عجب هم زفرّ شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلّع هم از او حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید از که از شمس این شما باور کنید؟

تو مرا باور مکن کز آفتاب صبر دارم من و یا ماهی ز آب[۵۵]

مولانا میگوید اگر شمس طلوع کند سایه‌ها معدوم می‌شوند:

عاشق حقّی و حق آنست کو چون بیاید نبود از تو تار مو

صد چو تا فانی است پیش آن نظر عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب شمس آید سایه لا گردد شتاب[۵۶]

سیمای شمس در آثار مولانا فراوان دیده می‌شود مولانا مقام شمس را آن چنان در کمال می‌بیند که زمین و آسمان در برابر او به مثابهٔ خاشاک‌اند و او به مانند دریا. خورشید در مقابل او روی درهم می‌کشد، حتّی در مقابل جمال و زیبای او هیچ چیز بر جای نمی‌ماند:

گفتم ار عریان شود او در عیان نه تو مانی نه کنارت نه میان[۵۷]

از این روست که مولانا می‌گوید برای ادراک حقیقت، نباید دامن شمس را رها کرد. مولانا که چنین شیفتهٔ شمس شده، آن چنان می‌خروشد که همهٔ ستارگان در برابر او قدرت خودنمایی ندارند،

چشم من چون دید روی آن قباد	کثرت اعداد از چشم اوفتاد
اختران بسیار و خورشید اریکیست	پیش او بنیاد ایشان مندکی است[۵۸]

عجیب است که مولانا حتّی ارزش و عظمت تبریز را به وجود شمس مربوط می‌داند و آن شهر را (کوی گلستان) گلستانی که (فردوس دارد) و (شعشعهٔ عرش) با اوست می‌بیند.

ساربانا بارِبگشا ز اشتران	شهر تبریز است و کوی گلستان
فَرِ فردوسی است این پالیز را	شعشعهٔ عرش است این تبریز را[۵۹]

و از این روست که سّر او را در حدیث دیگران می‌گوید:

خوشتر آن باشد که سّر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران[۶۰]

مولانا بسیار در جستجوی شمس بوده است، از غزلّیات شمس مستفاد می‌شود که در جستجوی شمس حّداقل سه نوبت از قونیه به شام رفته و نوبت سوم حدود یک سال در دمشق ساکن شده:

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
جان داده و دل بستهٔ سودای دمشقیم ...
از روم بتازیم سوم بار سوی شام
کز طرّه چون شام مطّرای دمشقیم
مخدومی شمس‌الحق تبریز گر آنجاست
مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم[۶۱]

مولانا، چهار نامه به شمس نوشته و او را به قونیه دعوت کرده است. بنابر نقل افلاکی در نامهٔ اوّل شمس را نورقلوب و نهایت جد و مراد دانسته و گفته:

ایّها النور فی الفواد تعال	غایه الجّد و المراد تعال
انت تدری حیاتنا بیدیک	لا تضیّق علی العباد تعال ...

انت کـــــالشمس اذ دنت و نأت   یــا قــریبا عـلی العـباد تـعال[(۱)(۶۲)]

در نامهٔ دوم شمس را ظریف جهان که درد و سلامت او به دست وی است شمرده و گفته:

ای ظـریف جـهان سـلام عـلیک   آن دائـــی و صـحّتی بـه یـدیک

داروی درد بـــنده چـــیست بگـــو   قـــبله لو رزقت مـــن شـــفتیک

گـــر بـه خـدمت نـمی‌رسم بـه بـدن   انّـــما الروح و الفـــواد لدیک[(۲)(۶۳)]

اعتقاد مولانا به شمس و نظر شمس را نسبت به مولانا، تا آنجا نوشته‌اند که «روزی خدمت مولانا شمس‌الدّین از مولانا شاهدی التماس کرد مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد و فرمود که او خواهر جانی من است. گفت نازنین پسری می‌خواهم، فی‌الحال فرزند خـود سلطان ولد را پیش آورد، فرمود که وی فرزند من است. شمس گفت حالیا اگر قدری شراب دست می‌داد، ذوقی می‌کردم. مولانا بیرون آمد و سبویی از محلّه جهودان پر کرده، برگردن خود بیارود. مولانا شمس‌الدّین فرمود که من قوّت مطاوعت و وسعت مشرب مولانا را امتحان می‌کردم و از هر چه گویند زیادت است»[(۶۴)]. همچنین گفته‌اند که: «روزی مولانا شمس‌الدّین تبریزی فرمود که سّر مولانا، همچون سّر اسلام پوشیده است، چون اسلام غریب آمده است، سّر او را ببین که چون باشد که: «الاسلام بدأ غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغرباء» ... روزی مولانا شمس‌الدّین تبریی با مولانا می‌گفت که مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز و او سلّه بافی می‌کرد و من بسی ولایتها که از او یافتم، امّا در من چیزی بود که شیخم نمی‌دید و هیچ کسی ندیده بود آن چیز را خداوندگارم مولانا دید»[(۶۵)].

مولانا بعد از رفتن شمس از قونیه که پس از ۶۴۸ روز اقامت در ۲۱ شوال ۶۴۳ هـ بوده، از

مفارقت شمس و حال خود چنین گفته:

هرگز ندانستم که مه آید به صورت برزمین
آتش زند خوبی او در جملهٔ خوبان چین ...
از روی گویم یا زخو از طرّه گویم یا زمو
از چشم مستش دم زنم با عارض از یا جبین ...
حاصل گرفتار ویم مست و خراب آن میم
شب تا سحر یارب زنان کالمستغاث‌ای مسلمین ...
از درد هجرانش زمین رو کرده‌اندر آسمان
وان آسمان گوید که من صد چونِ توام اندر حنین(۶۶) ...

پس از آن با همهٔ کسانی که شمس را رنجانده بودند، قطع رابطه کرد.

سیمای شمس در آثار مولانا به وفور مشهود است. در بسیاری از موارد به وضوح و صراحت از شمس نام برده از جمله در غزلیّات بیش از ۱۰۷۰ مرتبه نام شمس‌الدّین تبریزی را می‌بینیم که فقط در جزوهٔ اول کلیات شمس که **۵۲۲** غزل را در برگرفته است، شمس‌الدین تبریزی را به این عناوین نام برده:

مخدوم جانم **۱۸۹**، عنقای ربّانی **۷۷۵**، خدیو روح **۸۰۹**، مشرق جانها **۸۷۷**، خورشید حقایق **۸۹۸**، کعبهٔ عشّاق **۱۰۱۶**، سیف حق **۱۵۶۰**، بی ثانی **۱۵۸۰**، خداوند **۱۶۴۵**، شاه جان خداوند دل و سر **۱۷۲۱**، قبله **۱۹۸۴**، مه **۲۱۰۹**، داد خداوند دین **۲۲۸۳**، مفخر تبریزیان **۲۲۴۰**، موسی عهد **۲۷۶۲**: ابر سوز **۲۷۹۷**، خسرو تبریز **۲۸۸۳**: مفخر تبریزیان **۲۹۲۵**، خورشید روی **۳۳۹۸**، صاحب جام عشق **۳۴۶۳**، معدن نور وضیاء**۳۴۹۶**، خسرو شرق **۳۵۱۹**، بالاتر از هفت آسمان **۳۶۳۰**، بهار **۳۷۴۹**، هوای او را مانند قدس **۳۸۸۲**، کریم ترا از حاتم **۴۰۲۶**، شمعی که شمعها پروانهٔ او هستند **۴۰۹۸**، قباد جانها **۴۱۷۰**، دریا وگوهر

۴۱۸۷، خدیو ابد ۴۳۱۴، مونس احمد مرسل ۴۳۴۲، شاه دلبری **۴۵۳۵**، فخر اولیاء **۴۵۴۰**، نور اولیاء **۴۵۵۸**، نور دلها **۴۵۷۲**، مفخر تبریز **۴۶۴۵**، **۴۷۱۲**،...،قمر **۴۷۴۰**، مفخر جان ۴۸۸۷، خسرو جان ۴۸۹۶، خداوند **۵۰۵۳**، خورشید **۵۰۷۵**، مفخر آفاق **۵۱۸۷**، دو دیدهٔ تبریز **۵۲۱۵**، شاه ترکان **۵۳۱۷**، (اعداد شمارهٔ ابیات است)

منابع:

۱ - گفتهٔ افلاکی را مستند ندانسته‌اند و دور از حقیقت شمرده‌اند.

۲ - زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد، مشهور به مولوی - به اهتمام بدیع الزمان فروزانفر - انتشارات زوّار، چاپ پنجم ۱۳۶۶ - ص ۴۸

۳ - همان به نقل از مناقب العارفین - ص ۵۰.

۴ - نفحات الانس من حضرات القدس تألیف مولانا عبدالرحمن بن احمد جامی، تصحیح مهدی توحیدی‌پور انتشارات کتابفروشی محمودی، اسفند ۱۳۳۶ صص ۵ - ۴۶۴.

۵ - مولانا جلال‌الدّین ... زندگانی، فلسفه ...تألیف عبدلاباقی گولپینارلی - ترجمه و توضیحات دکتر توفیق سبحانی چاپ اوّل ۱۳۶۳ ص ۹۷.

۶ - همان ص ۱۲۱

۷ - مناقب‌العارفین، تألیف شمس‌الدّین احمد افلاکی العارفی، بـه کوشش تحسین یازیجی، انتشارات دنیای کتاب چاپ دوم ۱۳۶۲، ص ۶۱۸.

۸ - نفحات الانس، ص ۴۶

۹ - ... گولپینارلی، ص ۱۲۲

۱۰ - همان ص ۹۸

۱۱ - همان ص ۹۹

۱۲ - همان ص ۹۹

۱۳ - همان ص ۹۸

۱۴ - مناقب العارفین ص ۶۱۸

۱۵ - همان ص ۶۲۲

۱۶ - همان ص ۶۹۰

۱۷ - گولپینارلی ص ۱۲۳

۱۸ - همان صص ۶ - ۳۶۵

۱۹ - همان ص ۶۳۶

۲۰ - همان ص ۶۳۷

۲۱ - همان ص ۶۳۷

۲۲ - کلّیات شمس (دیوان کبیر) تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ سوم ۱۳۶۳، جزوهٔ پنجم، غزلهای ۲۱۵۱، ۲۱۵۲

۲۳ - ... گولپینارلی، ص ۱۲۶

۲۴ - انتها نامه، بهاءالدین محمد (سلطان‌ولد) فرزند جلال‌الدین محمد مولوی، تصحیح محمد علی خزانه‌دار لو، چاپ اول ۱۳۷۶ ص ۱۸۹

۲۵ - مناقب‌العارفین ص ۶۲۳

۲۶ - همان ص ۶۲۳

۲۷ - گولپینارلی ص ۱۳۰

۲۸ - فیه مافیه، انتشارات امیر کبیر تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ پنجم ۱۳۶۲ ص ۲۰۷

۲۹ - همان ص ۳۴۱

۳۰ - همان ص ۱۳۰

۳۱ - گولپینارلی ص ۱۵۱

۳۲ - کلّیات شمس جزوهٔ پنجم ص ۱۴۱

۳۳ - همان ص ۵۳

۳۴ - مناقب‌العارفین ص ۶۴۴

۳۵ - همان ص ۶۱۵

۳۶ - کلیّات شمس جزو ۲ ص ۱۴۳

۳۷ - مناقب‌العارفین ص ۶۱۶

۳۸ - کلیات شمس ۲ ص ۲۹۳

۳۹ - مناقب‌العارفین ص ۶۴۲

۴۰ - مثنوی، استعلامی دفتر اول، ص ۱۵ - ۱۴

۴۱ - مناقب ص ۶۳۳

۴۲ - مناقب ص ۶۳۴

۴۳ - همان ص ۶۸۸

۴۴ - همان ص ۶۱۵

۴۵ - همان ص ۶۹۴

۴۶ - همان ص ۶۴۵

۴۷ - همان ص ۶۴۶

۴۸ - خط سوم - از دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، دربارهٔ شخصیت، سخنان و اندیشهٔ شمس‌تبریزی، ناشر مطبوعاتی عطایی، ۱۳۵۱ ص ۱۸

۴۹ - مناقب‌العارفین ص ۶۸۴

۵۰ - کلّیات شمس ج شش صص ۸ - ۱۶۶

۵۱ - مناقب‌العارفین ص ۶۸۶

۵۲ - مثنوی دفتر دوم تصحیح دکتر محمد استعلامی - انتشارات زوّار، چاپ اول ۱۳۶۹ ص ۴۷

۵۳ - همان دفتر اوّل چاپ اول ۱۳۶۰ ص ۱۵۹

۵۴ - همان ص ۲۸

۵۵ - همان دفتر دوم چاپ اول ۱۳۶۲ ص ۵۵ - ۵۴

۵۶ - مثنوی دفتر سوم چاپ اوّل ۱۳۶۳ ص ۲۱۱

۵۷ - همان دفتر اول ص ۱۵

۵۸ - همان دفتر ششم ص ۱۴۰

۵۹ - همان دفتر ششم ص ۱۴۳

۶۰ - همان دفتر اول ص ۱۵

۶۱ - کلّیات شمس جزوهٔ سوم چاپ سوم، امیر کبیر ۱۳۶۳ ص ۲۳۴

۶۲ - همان جزو سوم ص ۱۶۳

۶۳ - همان ص ۱۴۰

۶۴ - نفحات الانس جامی ص ۴۶۶

۶۵ - مناقب‌العارفین ص ۳۰۹ - ۳۰۸

۶۶ - کلّیات شمس جزو ۷ ص ۱۳۶

پرویز یکانی زارع از خوی

«شمس‌الدین تبریزی از پس غبار زمان»

قسمت اول = زندگی و آثار شمس:

«شخصیت تاریخی شمس» درگاه شماری تاریخ این چنین ثبت شده است:

«شمس تبریزی» (?۶۴۵-۵۸۰ هق مطابق با ?۱۲۴۷-۱۱۴۸م»). چه گفته می‌شود که «شمس» به هنگام ورود به «قونیه» بالغ بر شصت سال داشته است، ، از آنجایی که پس از سال ۶۴۵ هق، نیز خبری قاطع از وی در دست نیست، بدین‌سبب، تاریخ تولد و سال فوتش را با علامت سؤال به عنوان نشان عدم قطعیت همراه کردیم.

«شمس‌الدین احمد افلاکی» در اثر خود به نام «مناقب العارفین» نام و لقب، و نام پدر و جدش را چنین بیان می‌دارد: «سلطان الفقراء سرّالله بین الوریٰ، کامل الحال و القال، مولانا شمس‌الحق و الدّین، محمد بن ملک داد التبریزی.»

«شمس‌الدین» یا شمس الحق، که در خطابات مولانا هم به تواتر آمده، لقب اوست و محمد نام او و علی نام پدر و ملک داد نام جد اوست. «شمس تبریزی» از ترکان قئبچاق بود، مولانا گوید:

زهی بزم خداوندی، زهی می‌های شاهانه

زهی یغما که می‌آورد شه قئبچاق ترکانه

شمس تبریزی شاه ترکان است

رو به صحرا که شد به خرگه نیست

پدر شمس را، برخی از اسماعیلیان «الموت» و گروهی بزّازی می‌دانند در تبریز. قراین نشان می‌دهد که فردی بود، عالم و ادیب و در تربیت فرزند به غایت سعی نموده و شمس را در

کودکی به عالمی مشهور به نام «ابوبکر سله‌باف تبریزی» سپرد. «فریدون بن احمد سپهسالار» هم در «زندگینامهٔ مولوی»، القاب بیشتری را برای شمس ذکر می‌کند: «سلطان الاولیاء و الواصلین، تاج المحبوبین، قطب العارفین، فخرالموحدین، آیة تفضیل الماخرین علی الاولین، حجةالله علی المؤمنین، وارث الانبیاء و المرسلین مولانا و سیّدنا شمس الحق و الملة و الدین التبریزی عظّم‌الله جلال قدره.»

در نسخه‌هایی از «مقالات» نیز، به القابی چون «سلطان المعشوقین مولانا شمس‌الدین» اکتفا ورزیده‌اند. همچنین در نسخه‌ای از منتخبات مقالات که از روی نوشته‌های مولوی در حاشیهٔ یکی از کتابها جمع‌آوری شده، باز به القابی چون: «حضرت مولانا سلطان الفقراء، رحمةالله بین الوریٰ، خلاصة الواقفین، مرشد کمّل العارفین، شمس‌الحق و الدّین التبریزی خلدالله برکة عنایة العاشقین.» اشاره شده است.

«شمس» در «مقالات» از پدرش چنین یاد می‌کند: «نیک مردی بود وکرمی داشت»، و دو سخن گفتی، آبش از محاسن فرو آمدی و شخصیت مادرش در شخصیت پدر گم است: «این عیب از پدر و مادر بود که مرا چنین به ناز آوردند.»

«شمس» کودکی پیش‌رس واستثنائی بوده، و از روی طبع و طیب خاطر، از همسالان کناره می‌گرفت، پیوسته به وعظ و درس روی‌آور بود، و خواندن کتاب را به شدت دوست می‌داشت و از همان کودکی، شرح حال مشایخ بزرگ صوفیه را مطالعه می‌کرده است.

این حالت «شمس» حتیٰ موجب شگفتی خانواده‌اش می‌شود. چنین حالت غیرعادی را آشنایی او با تصوف و تجربهٔ عوالم سیروسلوک تشدید می‌کرده است، تا جایی که پدر گوید: «تو را چه شد؟»، «مرا هیچ نشد. دیوانه‌ام؟ کسی را جامه دریدم؟ در تو افتادم؟ جامه دریدم؟»، «پس این چه وضعی است؟ می‌دانم دیوانه نیستی، اما نمی‌دانم چه روش داری؟»، «تربیت که ریاضت نیست، و تو هم، دیوانه نیستی؟»، «شمس» از کودکی در می‌یابد که هیچ کس او را

درک نمی‌کند. همه از سبب دلتنگی او بی‌خبرند: «مرا گفتند به خردکی: چرا دلتنگی؟ مگر جامه‌ات می‌باید یا سیم؟ گفتمی: ای کاش کی این جامه نیز که دارم، بستندی!» و گوید: پدر نیک مرد بود... الاّ عاشق نبود، مرد نیکو دیگر است و عاشق دگر. احوال عاشق را هم عاشق داند.»

«پدر از من خبر نداشت، من در شهر خود غریب، پدر از من بیگانه، دلم از او می‌رمید. پنداشتمی که بر من خواهد افتاد، به لطف سخن می‌گفت، می‌پنداشتم که مرا میزند، از خانه بیرون می‌کند.» و با اشاره به حکایت «خایهٔ بط، زیر مرغ خانگی!» می‌گفت: «اگر تو از منی یا من از توام، درآ، در این دریا، و اگر نه برو بَرِ مرغان خانگی!» و «می‌گفتم اگر معنی من از معنی او زایید، پس بایستی که این نتیجهٔ آن بودی، بدان انس یافتی،مکمل شدی. خایهٔ بط زیر مرغ خانگی! آبش از چشم روان شدی.»

«دوران نوجوانی» و برزخ کودکی و «بلوغ شمس» نیز دوره‌ای بحرانی بود. جهان تعبّدیش واژگون می‌شد. تب حقیقت و تشنگی رازها، (تب فلسفی) سراپای او را فراگرفته بود. تردید دلش را می‌شکافت و از خواب و خوراکش بازش می‌داشت. با این وصف در محفل اهل دل، هنوز وی را به جدّ نمی‌گرفتند، با وجود درگیری در لهیب چنین عشق سوزانی، آواز در می‌دادند که او: هنوز خام است. به‌گوشه‌ای رها کنید، تا برخود ... [به] سوزد! [،پخته گردد!]

«شمس» از استادش چیزهای بسیار فرا می‌گیرد، لیکن به مقامی می‌رسد که در می‌یابد، «ابوبکر سله‌باف» نیز دیگر از تربیت او عاجز است و او باید پروشگری بزرگتر یابد.

با همین اوضاع و احوال بود که «شمس تبریزی» که هنوز نوجوانی بیش نبود، و به قول خودش هنوز «مراهق» بود، به دنبال عشق گمشده‌اش خانهٔ پدری را ترک کرده و به سیروسیاحت در آفاق و انفس پرداخته، مردمان را از خاص و عام دیده و در احوالشان نگریسته است.

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل گردم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنتر است
لیک عشق بی‌زبان روشنتر است ...

(مثنوی)

همه چیز «شمس» در سایهٔ گمشده‌جویی او، صورت فرعی به خود می‌گیرد. هیچ چیز دیگر، نه شغل، نه مقام، نه دارایی و نه حتیٰ تشکیل خانواده، برای شمس، جز رهنمونی، جز تحریک بخشی به خواب‌زدگان، و مخالفت با هر اندیشه، هدف اصلی و جدّی نمی‌تواند باشد. «شمس» برای خود، مقام «رسالت اجتماعی»، تکمیل ناقصان، تأیید کاملان، حمایت از بینوایان، رسوایی فریبکاران و مخالفت ستمکاران را قایل است.

«شمس» بی‌تردید شخصیتی تاریخی است، پیروپیرو، مرید و مراد، شورآفرین و واژگون‌گر موالانا جلال‌الدین محمد «مولوی» است. به یک سخن، شمس زایشگر مولوی است، زایشگر تولد دوبارهٔ او!

«شمس»، به مناسبب رابطهٔ خلاّقش با مولوی، نه تنها یکی از شگفت‌انگیزترین شخصیتهای تاریخ ادب ایران است، بلکه، بی‌تردید، از اَبر چهره‌های حیرت‌آفرین، در نهضت عرفان جهانی بشمار می‌رود. شاید اگر شمس نمی‌بود، در حیات روانی مولوی، هرگز استحاله و جهشی آن چنانی راکه از وی اَبَر مرد والایی به انسان بی‌نظیر ساخته است، پدیدار نمی‌گشت، و مولوی هرگز آن چنان، در عین طمأنینه، به پایکوبی، به شورافکنی، به عصیان، به سُرایش مثنوی سراپا تمکین، در عین غزلواره‌های سراپا طغیان: جان نمی‌باخت و دل فرو نمی‌پرداخت!

«استاد بدیع‌الزمان **فروزانفر**» **مولوی شناس ایران**، فشردهٔ ابهام و حیرت کلیهٔ

مولوی‌شناسان و خود را، در بارهٔ برخورد «شمس و مولی»، این چنین برای ما توصیف‌گر است:

«مولاناکه تا آنروز، خلقش بی‌نیازش می‌شمردند، نیازمند وار به دامن شمس، درآویخت، وبا وی به خلوت نشست، و چنان‌که درِ دل، بر خیالِ غیر دوست بسته داشت، درِ خانه بر آشنا و بیگانه به بست، و آتش استغنا در محراب و منبر زد، و ... ترک مسند تدریس، وکرسی وعظ، گفت، و در خدمت استاد عشق زانو زد، و با همهٔ استادی، نوآموز گشت. ما هرگز، اَبَر انگیزه‌ای به قدرت خداگونهٔ نفوذ معجزه‌آسای شمس، در تحرک خلاّقیت هنری، و شور عرفانی مولانا، در تاریخ روابط انسانی، نمی‌شناسیم، ... شخصیتی بدین سان واژگون‌گر را هرگز در کسی دیگر، سراغ، نمی‌داریم، آن هم تنها در طول مدتی بس کوتاه ... در طول مدتی کمتر از بیست‌وهفت ماه آشنائی، در ۳۸ سالگیِ یک مرید «مولوی» و شصت سالگی یک مراد «شمس تبریزی».

«شمس» از رهبران و سفیران بزرگ، «تصوف عشق»، «تصوف مردم‌گرا»، عرفان اجتماعی، در عصر «جدایی انسانها» و پریشانی ضابطه‌ها بود، یکی از علل ناسازگاری و پرخاشگری «شمس» را نیز نسبت به صوفیان و درویشان زمان خویش، در همین نقد، نقد او از «تصوف زهد» وگوشه گیری، و تبلیغ موج نو در تصوف عشق، باید جستجو کرد. همان تصوفی که در عصر صفوی، وارد مرحلهٔ «موج پرخاش» خود می‌شود، تا جایی که بیشتر لشکریان «شاه اسمعیل صفوی» اول را همین صوفیان و درویشان تشکیل می‌دهند، و نخستین دولت سراسری ایران، در بعد از عرب، در حقیقت از خانقاه «شخ‌صفی‌الدین اردبیلی» که در حدود یک قرن بعد از شمس در خطهٔ آذربایجان ظهور کرد، سرچشمه می‌گیرد.

«شمس‌الدین» به مولانا چه آموخت، چه فسون ساخت، بر ما مجهول است ولی کتب مناقب و آثار بر این متفق است که: مولانا بعد از خلوت چهل روزه با شمس، روش خود را بدل ساخت، و به جای اقامهٔ نماز، مجلس وعظ به سماع نشست. و چرخیدن و رقص بنیاد نهاد.

و به جای قیل و قال مدرسه و اهل بحث، گوش به نغمه‌های جانسوز نی، و ترانه‌های دلنواز رباب نهاد.

«شمس» در میان فقه و فقر در نوسان بود، و گفته: آخر فقیه بودم، «التنبیه» و غیر آن را بسیار خواندم. «شمس» خود را شافعی مذهب می‌خواند و می‌گوید، من شافعی‌ام ولی این دلیل نمی‌شود، که اگر در مذهب ابوحنیفه (پیشوای حنفیان) چیز خوبی یافتم، لجاج ورزم و قبول نکنم.

و نیز می‌گوید: «اول با فقیهان نمی‌نشستم، با درویشان می‌نشستم. می‌گفتم، آنها از درویش بیگانه‌اند. چون دانستم درویشی چیست و ایان کجایند، اکنون رغبت مجالست فقیهان بیش دارم از این درویشان، زیرا فقیهان باری رنج برده‌اند، اینها می‌لافند که درویشیم، آخر درویشی کو؟ و بعد می‌گوید، آنها علم را برای خاطر علم خود نمی‌خواستند، قصد تقرّب به خدا نیز نداشتند، درس می‌خواندند تا سری توی سرها درآورند و خود را به مراکز قدرت نزدیک گردانند. حتیٰ گاهی برای گرفتن مناسب رسمی از داذن رشوه خودداری نمی‌کردند.

افلاکی از پیران نقل می‌کند که: «حضرت مولانا شمس‌الدین را در شهر تبریز، پیران طریقت و عارفان حقیقت، «کامل تبریزی» خواندندی و جماعت مسافران صاحب دل او را «اوچان قوش» (پرنده) گفتندی».

«شمس» در هیچ منزلی فرود نمی‌آمد و به هیچ شرابی از پای نمی‌افتاد:

«به فقیهی راضی مشو، گو زیادت خواهم. از صوفئی زیادت، از عارفی زیادت، هر چه پیش آید، از آن زیادت»، «تو را در قِدَمِ عالَم چه؟ تو قِدَمِ خویش را معلوم کن، که تو قدیمی یا حادث؟ «شناخت خدا عمیق است! ای احمق، عمیق تویی و اگر عمیقی هست تویی ... «الله اکبر عبارت از این است که بردار فکرت از آنچه در وهم تو می‌آید، و اندیشهٔ توست، و نظر را بلندتر دار که او اکبر است از آن همه تصورها. «متابعت محمد آن است که او به معراج رفت، تو هم باید بروی در پی او ...» در عین «حیرت»، احساس «برتری» نیر همچنان همراه شمس

است و سرانجام که خود را نزد مولانا می‌یابد، می‌گوید که:

- «در من چیزی بود که شیخم [ابوبکر سله‌باف تبریزی]، آنرا در من نمی‌دید، و هیچ کس ندیده بود! آن چیز را ... مولانا دید!»

پروفسور بیگدلی می‌نویسد: «عرفا او را از اقطاب دوران شناخته و به وی [کامل تبریزی] لقب دادند و چون تمامی عمر را در سفر و حرکت بوده او را «اوچان قوش» (شمس پرنده) و سران طریقت وی را «سیف‌الله» می‌نامیدند، چون در قاطعیّت و بزّندگی همچو شمشیر بود.» و بداندیشان «شمس آفاق»، یعنی ولگرد و غربتی، و صاحبدلانش «شمس پرنده» لقب داده بودند.

بنابر نقل دولتشاه سمرقندی: «او را «زردوز» نیز می‌گفتند و این نشان دهندهٔ شغل است در خاندان او ...»

«شمس» در آن سالهای سرگردانی ناچار بود برای نان روزانهٔ خویش به حرفه‌ها و پیشه‌های گوناگون بپردازد، با جماعتی از صوفیان وارد «ارزنجان» از شهرهای شمال شرقی ترکیه می‌شود و در آنجا از آنها جدا می‌شوند، خود چنین می‌گوید: «رفتیم به ارزنجان، از یاران جدا شدم، زیرا تا نشناخته بودند، خوش بود، بازی می‌کردیم، و کشتی می‌گرفتیم! چون شناخته شدم، آمدند که: خود همه تویی! ... سه روز فاعلی عملگی رفتم، کسی مرا نبرد، زیرا ضعیف بودم، همه را بردند، و من آنجا ایستاده!...»

«شمس» گاهی برای امرار معاش، و رفع خمودگی به بافتن بند شلوار روی می‌آورد. «شمس» بعد از آن روی به مکتب‌داری می‌کند و در شهر ارزروم، فرزند ملك آنجا را که همگان در تعلیمش درمانده بودند، به یکماه حافظ قرآن نمود. چون «شمس» دید که او را دریافته‌اند ولایت او شهرت گرفت، همان روز غایب شد.

«شمس» از بی‌تفاوتی انبوه مسلمانان نسبت به گرسنگی و تنهایی خود با تأثر تمام، به ستوه

می‌آید، با آزمایش و خطاهایی شگفت روبرو می‌شود و خود گوید: «راست نتوانم گفتن، که من راستی آغاز کردم، مرا بیرون کردند ... اگر تمام راست کنمی، به یک بار، همهٔ شهر مرا بیرون کردندی!»

ضعف اندامش را که ثمرهٔ گرسنگی و فقر است، بر وی خرده می‌گیرند و دشنامش می‌دهند و «اوزون» «درازش» می‌خوانند، طردش می‌کنند، و به وی نهیب می‌زنند. «اخلاطیان، گویند که: ای طویل برو تا دشنامت ندهیم.»

اگر درمی چند داشته باشد، در کاروانسراها می‌خوابد، اگر نداشته باشد، می‌کوشد که در مسجدی پناه ببرد، لیکن با شگفتی و اندوه فراوان درمی‌یابد که خانهٔ خدا هم، خانهٔ شخص خدا نیست، بلکه خانه‌ای اجاره‌ایست، و صاحب و خادمی ضعیف‌کش، بی‌رحم و ظاهرپرست دارد. در برابر همهٔ التماسهایش که مردی غریب است، پاره‌پوش گرسنهٔ بی‌خانمان را با خشونت تمام، بی‌شرمانه، و اهانت‌آمیز، از خانهٔ خدا هم بیرون می‌اندازند.

«شمس تبریزی» در عین معراج بر تارک «اَبَر مردی»، داغ ننگ، ننگ بی‌نوایی، و حقارت طبقاتی را در جامعهٔ زرپرست که پول را «قبلهٔ خود» ساخته است، تا مغز استخوان خویش لمس می‌کند.

«شمس» با خوابی که در تبریز دیده بود، راه می‌افتد، به طرف غرب، به او در خواب می‌گویند: «آن ولی که با تو هم‌صحبت باشد، در روم (ترکیه) باشد.»

«شمس پرنده»، خود در مقالاتش، پس از روایت خوابی که دیده است، می‌گوید، بعد مدت مدید آن ولی را که وعدهٔ دیدارش را به او داده بودند، می‌بیند، ولی ندا می‌رسد که وقت نیست ... از ارزنجان رفته است، به سیواس و قیصریه و آغ‌سرا، و از آنجا راهش را کج می‌کند و می‌رود به طرف جنوب، شاید پیاده، شاید به قول افلاکی و سپهسالار پروازکنان ...

سپهسالار و افلاکی داستانهای متعددی از کرامات «شمس تبریزی» را تعریف می‌کنند. در

حالیکه خود «شمس» کرامات خودش را به رخ نمی‌کشد، چه اهل تظاهر نیست. فقط در دو مورد از کرامات خود یاد می‌کند.

«شمس»، با آنهایی که ادعای کرامت دارند، و دو روزه می‌خواهند به ابایزید، حلاّج برسند، سرجنگ دارد. با خود ابایزید و حلاج هم میانهٔ خوبی ندارد، و «سبحانی» و «اناالحق» گفتن آنان را نشانهٔ بی‌کفایتی و نقصان و شتابزدگی می‌داند، و حساب خودش را هم از همهٔ آنان جدا می‌سازد. بزرگترین کرامت او سخن اوست، و سخن را از معامله جدا نمی‌داند، او اهل عمل است.

هیچ کس را بر حقایق «اسرار شمس» وقوف نخواهد بود. پیوست درکتم کرامات بود و از خلق و شهرت، خود را پنهان می‌داشت، به طریقه و لباس تجّار بود. به هر شهر که می‌رسد در کاروانسرا اقامت می‌گزید و کلید محکم به رسم تجار بر در می‌نهاد و در اندرون به جز حصیر چیزی نبود. گاهگاه بند شلوار می‌بافت و معیشت می‌گذراند.

نقل است که مدت یک سال در محروسهٔ دمشق اقامت فرمود. در هفته‌ای کمابیش یک نوبت از حجره بیرون آمدی و در دکان رواسی (کله فروش) رفتی و دو پول داده، از آبِ سرِ بی‌چربی خریدی و تناول فرمودی، و تا مدت یک هفته بدان قناعت کردی. تا مدت یک سال بر این وجه معامله فرمود. طباخ چون مدتها بر این سیاق دید، دانست که ایشان از اهل ریاضت‌اند و این زحمت به اختیار بر خود قبول کرده‌اند. و نوبتی دیگر چون حاضر آمدند، طباخ کاسه‌ای پُرترید و چربش کرد و دو تا نان پاکیزه به خدمتشان نهاد. حضرت ایشان معلوم گشت که بر معاملهٔ ایشان (عمل ایشان) وقوف یافته‌اند، فی‌الحال کاسه را به بهانهٔ آنکه دست می‌شویم، فرو نهاده بیرون رفت و از آنجا از شهر برفت.

«شمس» از میگساری سخت متنفر بود، و نیز با استعمال حشیش سخت مخالف بود، و آن را وسوسه و خیال دیو می‌دانست. «شمس» بارها به زیبایی زندگی تصریح می‌کند. از خوش

بودن و رضایت خاطر خویش دم می‌زند، لیکن با این وصف بارها نیز طعم تلخ ملالت، نومیدی، دلتنگی، تحمل مشقت، فراق، آوارگی و گرسنگی را کشیده است. و جهان را عمیقاً پست و پلید دیده است. بی‌تفاوتی‌ها «شمس» را برمی‌انگیزد که دیگر خاموشی گزیند، و هیچ نگوید. در «قونیه» نیز اگر لب به سخن می‌گشاید، تأکید می‌کند که فقط: «از برکات مولاناست، هر که از من، کلمه‌ای می‌شنود!»

«شمس» دوگانگی روش و منش خویش، در برابر گردنکشان و فروتنان را چنین تصریح می‌کند: «من، سخت متواضع می‌باشم، با نیازمندان صادق! اما سخت، با نخوت و متکبر می‌باشم با دگران». «شمس» زناشویی را از وسایل مهم استقرار مرد می‌شناسد ... و حضرت مولانا شمس‌الدین، رضی‌الله عنه، بعد از مدتی مدید «کیمیا» نام دختری را که پروردهٔ حرم حضرت خداوندگار بود، التماس نمود، که در قید نکاح درآورد. خداوندگار ملتمس ایشان را به خرمی هر چه تمامتر، مبذول فرمودند.

«شمس» نسبت به «غلامبارگان» و همجنس پسندان نیز حساسیت فوق‌العاده دارد، و از آنان به تندی به عنوان آزمندان خدا ناترسی که موجب پلیدی روزگارند، یاد می‌کند.

«شمس»، «سماع» را «فریضهٔ اهل حال» می‌خواند و چون پنج نماز و روزه، برای اهل دل، واجب می‌شمارد. سماع اهل حال، رقص راستینانی که دل سلیم دارند، به گمان «شمس» بزم کاینات است.

در مورد آثار شمس، باید گفت: بنا بر تصریح مولانا جلال‌الدین، «شمس» در تمام رشته‌های دانش زمان خود، از فقه، حدیث، تفسیر، کلام، ریاضیات و عرفان دست داشته و آنها را تحصیل کرده است. لیکن به یک باره همه را بیهوده یافته، دست از همه فرو بازشسته است.

از شمس اثری در دست نیست و شمس خود تصریح می‌کند که عادت به نوشتن نداشته است. **با این وصف، شمس یک بار به بیانی مبهم، به مخاطبی غیر مشخص که احتمالاً**

مولاناست، با لحنی گله‌آمیز می‌گوید: «... و نیز وقتی نوشته‌های ما را، با نوشته‌های دیگران می‌آمیزی! ما نوشتهٔ تو را با قرآن نیامیزیم!» اگر این اشارهٔ شمس به «نبشتهٔ ما» بی‌تردید، اشاره به خود باشد، می‌توان توجیه کرد که شمس احیاناً، یادداشتهایی، از نکاتی که به نظر مهم می‌رسیده است، برمی‌داشته، و این توجیه می‌تواند روشنگر بسیاری از قطعات پخته و پرداختهٔ نثر «مقالات» باشد. چون بعید به نظر می‌رسد که «مقالات» یکسره، همه تقریرات شفاهی شمس، یا یادداشتهای کتبی تندنویسان و بازنگاری مریدان وی، بعدها، صرفاً از روی حافظه باشد!

«مقالات شمس»، تنها مجموعه‌ایست که از سخنان شمس به دست ما رسیده است. این مجموعه، عبارت است از سخنان پراکنده‌ایست، که شمس در میان سالهای ۶۴۲ تا ۶۴۵ (هق)، در مجالس صوفیانه، در قونیه بیان داشته و یا در پاسخ پرسشها اظهار نموده است. در ضمن سخنان پراکندهٔ شمس، ما با پاره‌ای از زیباترین، کوتاهترین، رساترین، ژرف‌ترین گنجینه‌های ادب و اندیشه روبرو می‌شویم. مقایسهٔ آن با مثنوی، آشکار می‌سازد که «مقالات شمس»، منبع بسیاری از اندیشه‌ها، داستانها، و تمثیل‌های «مولوی» است.

مرحوم مدرس می‌نویسد: «مخفی نماند که خود [شمس] شاعر نبوده ... ولی منظومهٔ موسوم به «مرغوب القلب» که حاوی یک صد و سی بیت بوده و در تهران در آخر «گلشن‌راز» شبستری چاپ شده است به خود شمس تبریزی، منسوب دارند.»

«شمس تبریزی» در مقالات نخستین خود با «مولانا» به وی می‌گوید: «سخن بگو، تا من هم سخن بگویم». سخن گفتن مولانا، شمس را در سخن گفتن خود، گرمتر می‌کرد. اما این سخن گفتن شمس بود، که برای اولین بار مولانا را شیفته و مجذوب خود کرد.

«مقالات شمس»، در عین حال شاهکار بی‌نظیر ساده نویسی و ایجاز و در صورت فصل‌بندی شدهٔ فعلی، داستان بلند است، اثر یکی از اساتید بزرگ عرفان، گفتار شمس هم مثل خلق‌وخوی او تند و تیز و رک و راست و بدون تکلّف بود. خودش می‌گفت: هیچ‌کس تا کنون

«این سخن را به صریحی و فاشی نگفته است ... و اگر بگوید بعد من، برادر من باشد»

پرسیده می‌شود، آیا شمس همان مولوی نیست، اشعار مولوی هم که از این تجربه برخاسته است، تمام مراحل، سودای عارفانه را بازگوید، شوق طلب، جستجو و امید مدام به وصال، عشق بی‌پایان، بسیاری از اوزان غزل‌ها دال بر ضرب رقصهایی است که مولانا اکثراً از آنها لذت می‌برده است.

من نه تنها می‌سرایم شمس دین، شمس دین
می‌سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
روز روشن شمس دین و چرخ‌گردان شمس دین
گوهرکان شمس دین و شمس دین لیل و نهار
شمس دین جام‌جم است و شمس دین بحر عظیم
شمس دین عیسیٰ دم است و شمس دین یوسف غدار

میخائیل ای زند، در بارهٔ هم‌جانی «شمس» و «مولوی» مطلب زیبایی دارد:

«به طور کلی علت اینکه مولوی دیوان خود و تک‌تک اشعار آن را نه به نام خود، بلکه به نام شمس تبریزی کرد، نه استفاده از آن به عنوان ابزار شعری و نه احترام یاد رفیق گمگشته را ملحوظ کرده بود، شاعر که رفیق جانان را در عالم کبیر، دنیای مادی گم کرده بود، وی را در عالم صغیر روح خویشتن می‌یابد. و مرشدی را که «رومی» به این طریق در اندرون خویشتن می‌یابد بر وی سرود می‌خواند، و شاعر تنها نقش یک راوی را رعایت می‌کند ...»

«شمس» ظاهراً دو بار به «قونیه» سفر کرده است. نخستین بار برابر با بامداد روز شنبه بیست‌وششم جمادی‌الثانی از سال ۶۴۲ (هـق)، بوده و شمس حدود شصت سال سن داشت (و مولوی ۳۸ سال.

در ملاقات اول، شمس از مولانا پرسید: با یزیدبسطامی بزرگتر است یا محمد(ص)؟

مولوی گفت: این چه سؤالی است؟ محمد را با ابویزید چه نسبت؟ شمس گفت: پس چرا محمد(ص) می‌گوید: «ما عرفناک حق معرفتک» ولی بایزید می‌گوید: «سبحانی ما اعظم شأنی»؟ بعد از این سؤال و جواب مولوی بیهوش می‌شود و دل درگرو شمس می‌نهد و از او جدا نمی‌شود.

در این دیدار عارفانه مولوی و شمس هر دو هماورد بوده‌اند. هر یک از آن دو، در برابر هم زمین ادب بوسیدند، بی‌اختیار و به اختیار، پشت بر خاک نهادند. امّا شاهدان عینی در این قول متفق بوده‌اند که مولانا، «مولاناتر» شد و از دنیای فقه و فقاهت، به عالم اشراق و عشق و عرفان درآمد. در حالی که شمس از دیرباز همان شمس بوده است. پس از این دیدار است که مولوی شعر گفتن را شروع می‌کند و همواره چه به نظم و چه به نثر، لب به ستایش شمس می‌گشاید و در حق او گوید:

شمس تبریزی که نور مطلق است　　　آفتاب است و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید　　　شمس چهارم آسمان سر درکشید ...

در سفر اول به «قونیه»، شمس، دقیقاً ۴۵۷ روز - ۱۵ ماه و یک هفته - نزد مولانا اقامت می‌ورزد، و روز پنجشنبه ۲۱ شوال سال ۶۴۳ (هـ ق)، قونیه را ترک می‌کند.

بهاءالدین «سلطان ولد» فرزند مولوی که از نوزده تا بیست‌ودو سالگی شخصاً محضر «شمس» را درک کرده است، با تأیید و ستایش از عظمت شمس، برخورد شمس با مولوی و جُست‌وجو را در «ولدنامه» چنین تحلیل و تفسیر می‌کند: مولوی با آن که خود به مقام قطبی و قبله گاهی مردمان، و سرآمدی دانشمندان دینی عصر رسیده بود، با این وصف، پیوسته در جستجوی گمشده‌ای عرفانی، در آرزوی یافتن خضری رهنمون و دستگیر ... سخت بی‌تابی می‌کرده است! تا آنکه سرانجام جان آشفته و دل شوریده، ذهن مشتاقش، در اوج این بحران اعتماد، درکشاکش این طوفان نیاز، در سرگشتگی پر سرسام این بی‌تابیها و بیقراریها، در

واپسین دقایق بیم و امید یک رهبر آرمان زده، در کرانهٔ حد نهایی نقطهٔ عطف بـلوغ دوم خویش در ۳۸ سالگی شمس تبریزی را فرا در می‌یابد. ترازنامهٔ این حیات ثانوی مولوی را، شاد روان «فروزانفر» چنین ارایه میدهد:

«... مولانا درست و راست، از ۳۸ سالگی، شاعری را آغاز کرد. و به این معنی می توان گفت که مولوی نابغه است. یعنی ناگهان، کسی که مقدمات شاعری نداشته، شعر سروده است، و عجیب است این که کسی که مقدمات شاعری نداشته، و در مکتب شعر و شاعری مشق نکرده تلمّذ ننموده، بسیار شعر گفته و همه را هم زیبا سروده است.

مقدار شعری که از مولانا باقی مانده است، به نسبت از همه بیشتر است. چه ... حداکثر شاهنامهٔ فردوسی در حدود ۵۲ هزار بیت است ... لیکن مولانا، مجموع اشعارش بالغ بر هفتاد هزار بیت می‌باشد. تنها غزلیات مولوی، در حرف «ی» ۸۰۰ غزل است، یعنی تقریباً معادل غزلیات سعدی و دو برابر غزلیات حافظ. مولانا در ۵۵ بحر مختلف، شعر ساخته است. در حالی که در زبان فارسی هیچ یک از شعرای ما نیستند که این اندازه، توسعه در اوزان داده باشند ...»

«عشق مولوی» به «شمس»، شیفتگی، شیدایی، شوریدگی حاصل از برخورد این دو «اَبَر مرد» با هیچ معیار محبت، با هیچ نصاب عشق، با هیچ میزان سرسپردگی و شیدایی متداول بشری قابل درک و قابل سنجش، در خور فهم و توجیه و تفسیر نبوده و یک مورد استثنایی است!

منظومهٔ مولوی - دیوان کبیر (دیوان شمس) - خود به خوبی توصیف‌گر شیدایی عمیق مولوی و شکوه اعتراف اوست. و سپس احساس خود نسبت به مولانا، و شکوهمندی بودن‌ها و لحظه‌های خود را با مولانا را چنین اظهار میدارد؟ «بر سر گوری نبشته بود که: عمر، این ساعت بود! ... از آن ما، این ساعت، عمر است که به خدمت مولانا آییم!»، «این ساعت در عالم، قطب، اوست!»، «کسی می‌خواستم از جنس خود، که او را قبله سازم و روی بدو آورم که از خود، ملول شده بودم! اکنون چون قبله ساختم، آنچه من می‌گویم، فهم کند، دریابد!»

سخن شمس، در بارهٔ مولانا را به جرأت می‌توان در ردیف شعرترین سخن فارسی، و کم نظیرترین آن، در شمار نثر سنّتی ایران، قرار داد:

«مراد در همه عالم، یک دوست باشد!»

«من آن مرغکم که گفته‌اند:

- به هر دو پای در آویزد!

آری در آویزم. اما در دام محبوب در آویزم»

پس می‌بینیم که «شمس» در آن واحد، مرید و مراد، مؤثر و متأثر، شیداگر و شیفتهٔ قطب دل و حواری خویشتن است!

دگرگونی و زایایی هنری مولوی در زندگانی دومش، تنها در شاعری او، خلاصه نمی‌شود، بلکه در موسیقی و تأثیرپذیری شعر و موسیقی و رقص از یکدیگر، ظاهر می‌شود.

بدینسان «شمس» را باید سازندهٔ «مکتب مولوی» و پدر دوقلوی آن و منشأ یک رویداد بزرگ پربار ادبی و هنری در تاریخ ادب ایران، دانست. در تاریخ تصوف ایران، تنها در مکتب مولوی است که شعر، موسیقی، رقص و عرفان همه در هم می‌آمیزند و از یکدیگر متمایز می‌شوند، و از همدیگر، کمال و اثر می‌پذیرند.

سلطان المحبوبین «سلطان ولد» در مثنوی خویش، در ذکر مناقب «شمس» می‌فرماید: «مولانا شمس‌الدین تبریزی، عظم‌الله ذکره، سرور پادشاهان معشوقان خدا در مرتبهٔ آخرین بود.»

بعد از هجرت اول شمس از قونیه، مولوی از تمامت اصحاب انقطاع و عزلت اختیار کرد. چنانکه باقی اصحاب و عزیزان در فراق آن حضرت درماندند. محرکان فتنه، چون دیدند به کلّی از زمرهٔ مبغوضان می‌شوند، در دوران به انابت و استغفار مشغول گشتند.

اصحاب تمامت جمع شوند و به حضرت سلطان ولد آمده، التماس کردند که به طلب مولانا شمس‌الدین، به طرف دمشق با جمعی از اصحاب با هم متوجه شوند. سلطان ولد با تمام

یاران (۲۰ نفر) به بندگیش درآمده، سربه سجده عبودیت نهاده و به شرق دستبوسی محظوظ گشتند و سیم و زری که آورده بودند، به حضرتشان نهادند و سلام حضرت خداوندگار (مولوی) و مکتوب او رسانیدند. مولانا شمس‌الدین، به خندهٔ خوش فرمود: ما را به سیم و زر چه می‌فریبد؟ ما را طلب مولانای محمدی سیرت کفایت است و از سخن و اشارت او تجاوز چگونه توان کرد؟

وقتی عنان عزیمت به طرف قونیه روان فرمودند، تمام اصحاب به خدمتش به هم سوار گشتند. حضرت سلطان ولد، قدس سره، از سرعشق و اختیار، نه اضطرار، در رکاب حضرتشان پیاده روان شد، چنان‌که شمس اشارت فرمودند که: بهاءالدین بر فلان مرکب سوار شو. فرمود: خداوندگارم! شاه سوار و بنده سوار چگونه تواند بود؟ فی‌الجمله به عشق و نیاز تا به محروسهٔ قونیه در رکاب ایشان بیامد.

از مقالات شمس و نیز ابتدا نامهٔ سلطان ولد در می‌یابیم که در بازگشت شمس از شام، مولانا و اصحاب به استقبال شتافتند و دیگر بار جشن و سرور در محافل یاران غلغله افکند و مولوی چنین سرود:

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد
آن سیم برم آمد، و آن کانِ زرم آمد
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را
امروز چو تنگ گل در رهگذرم آمد

مولانا، تأثیرهای برخورد اولیهٔ شمس را با خود چنین به تصویر می‌کشد!

سجاده نشین با وقاری بودم بازیچهٔ کودکان کویم کردی ...

اما گداختگی مولوی را در برابر سرچشمهٔ خورشید شمس، از زبان خودش بشنویم:

یک دَمی خوش چو گلستان کُنَدم یک دمی همچو زمستان کُنَدم
یک دَمَم فاضل و استاد کند یک دمی طفل دبستان کندم ...

سخنرانی اختتامیه دکتر تجلیل

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم و به نستعین، قال الحکیم فی کتاب الکریم: «انا ارسلناک شاهداً و مبشراً و نذیراً و داعیاً الی الله باذنه و سراجاً منیراً»

تو را که فرستادیم پیمبر، از بهر چه بود؟ برای آنکه شاهدی و نمونه و اسوه‌ای باشی از برای زندگان و «مبشراً و نذیراً» دوگونه رفتار خواهی داشت با این مردم دل مرده ره به سوی دوست نبرده، یکی آنکه مبشر خواهی بود و مژدهای الهی را، آن رحمتها و نعمتها را، آن نورانیتها و روحانیت‌ها راکه در زمین و آسمان گستردیم و «سنریهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم»، آیه‌ها و نشانه‌ها، رحمت‌ها و عظمت‌های خود را در آفاق گشودیم و نشاندیم، «و فی انفسهم» حتی در جانهای شما، در آب و نانهای شما هم، در خاندانهای شما هم، رگه‌هایی از این جاسازی کردیم.

بشارت از برای نعمتی که قبلاً از آن محروم و دور و مهجور بودید. «وکنتم علی شفا حفرةٍ من النار و انقضهم منها»، شما بر لب پرتگاهی از شرک و ظلمت و خودبینی و بدبینی و خون‌آشامی و تعصب و انواع ظلمتها و بدیها و نقص‌ها بودید، بیم آن بودکه سقوط کنید، نه مگر کسانی بودید که دختران خود را زنده زیر خاک مدفون می‌کردید، نه مگر اینکه شما کسانی بودید که بت می‌پرستید و چه بد می‌پرستیدید، نه مگر کسانی بودید که تعصب‌های قومی و عشیره‌ای و رنگی و سراپا ننگی که:

چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد   موسنی با موسنی در جنگ شد

«و انقضهم منها» از همهٔ این پلیدیها و پلشتیها نجاتتان داد و رهانیدتان. این بود که پیمبر بشیر است و نذیر.بترسانید اینان را از عواقب کارهای بدشان، از کینه و خودبینی، بدبینی، بزرگ‌بینی، کوچک‌بینی و نبینی.«و سراجاً منیراً» ترا فرستادیم چون چراغ بسوزی و

برافروزی. «منیراً» نور پاشی و همه عالم را نور کنی و از پلیدیشان دور کنی، این برنامه رستخیزی پیمبر بود. کنونا آقای تجلیل این آیه را به مناسبت کدامین مطلب در همایش بزرگداشت شمس برگزیدی؟ به مناسبت اینکه نامش شمس بود، آفتاب بود، چراغ آفرینش بود، چراغی که تافته بود و جان بزرگانی همچون مولوی را روشن و گلشن داشته بود.

شما از کجا جسارت کردید که گلشنی و روشنی چراغ شمس را پیوند دادید به گلشنی و روشنی «سراجاً منیراً»؟ من در این چند روزه می‌کوشیدم و می‌نیوشیدم و برنامه‌ها و سخنان را بهره می‌گرفتم، اگر ازکسی از بنده حقیر پرست که جمعبندیتان از غزل شمس و کلام مولوی و از اتحادی خالی از شکر و دو رویی

که من کیم مولا ومولا کیست من   هر دو روحیم در دو بدن

بین عاشق و معشوق نتیجه و استنباطتان چه بود؟ ااستنباطهای غلط، نه یک، نه دو، نه ده، نه صد

هزارها، هزارها فراز شاخسارها   فکنده‌اند همهمه کشیده‌اند زمزمه

اگر بخواهم خدمتتان، این پیوند ناگسستنی را بین شمس و این چراغ نورانی پرتوافشان و آن شمس و نور و چراغ منیر و سراج منیری که پیامبر اکرم (ص) باشد و معرفی‌اش وحی بود، در چند جمله به عرض شما گزارش مآبانه و کوتاه عرض می‌کنم.

چراغ شمس در این تعبیر ایجازگون و اعجاز نمون، رگه‌های است از پرتو معرفتی که می‌تواند از وجود یک فرد بشری طلوع کند و جهانی را روشن کند. در مثنوی وقتی که می‌گشتم خود را به دنبال پرتوهای این چراغ می‌کشیدم، این بنده چه دیدم؟ این ابیات دیدم:

برگشا گنجینه اسرار را   درس آن دفتر بهل اعزاز را

این چراغ شمس گو، روشن بود   نز فتیله و پنبه و روغن بود

اشتباه نکنید که این نوع چراغ‌های فتیله‌ایست که از فتیله و پنبه و روغن سر می‌کشد و شعله می‌کشد، این چراغ، روغن و فتیله و پنبه‌اش از نوع دگری است.

سقف گردون کو چنین دایم بود نـز طناب و استنی قائم بود

دلیلش این است که این سقف و آسمان راکه می‌بینید «و رفعناالسماء بغیر عمدٍ ترونها»، بدون هیچ سقفی که بتواند این آسمان سنگین را با آن ستاره‌های تابانش، که حتی یکی از آنها اگر بر کرهٔ زمین بیفتد، آن را داغان می‌کند و «کل فی فلك یسبحون» چیست؟ ما ستونی نمی‌بینیم، ولی هست، ما چراغی نمی‌بینیم ولی هست، الان ما از شمس چراغی نمی‌بینیم ولی هست، از ادبیات، جز لفظی نمی‌بینیم، ظرفی نمی‌بینیم ولی معنایی هست.

سقف گردون کو چنین دایم بود نـزطناب و استنی قائم بود

ای دریغا عرصه افهام خلق سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

شناخت این چراغ و بهره گیری از روشنایی اوست که سرانجام به معرفت سراج منیر پیامبری، آن پیامبر، جاودانهٔ نمیر، منتهی می‌گردد و آن سراج منیر ختم می‌گردد.

این شمس‌ها به قول گویندگان امروز ما شمس‌های سمبولیك هستند، سمبولیك، یعنی مجازی، مجازی یعنی تجاوز، مجاز یعنی تجاوز، هر کلمه‌ای بخواهد که از حریم خود و از مرز و ماوضع‌له، محترم خود پای بیرون نهد و در غیر ما وضع‌له، به کار رود، این را ما مجاز می‌گوییم. به‌خاطر توسعهٔ معنی، و این را از خود قرآن کریم آموختیم، خود قرآن کریم وقتی ما را مجاز می‌آموزد، می‌فرماید: «یدالله فوق ایدیهم» دست خدا بالاترین دستها، این دست، دست جسمانه و جسدانه نیست، (نعوذبالله) این دست مایهٔ قدرت و آن تسلط و سیطره است. انجام امور معمولاً با دست قرار می‌گیرند و حاصل می‌شوند، به معنی قدرت است و شمس که در دیوان شمس می‌بینیم و در مثنوی می‌بینیم و در دیگر آثار ادبی از نظم و نثر می‌بینیم، بسا در رباعی می‌بینیم و بسا در غزل و شور اعزل می‌بینیم و بسا در قصاید مطنطن می‌بینیم و در مسمط می‌بینیم و در دیگر گونه‌های سخن و در نثر هم می‌بینیم، شمس‌هایست که پرتوی بیافکند و مردم را روشن کند از تاریکی و دغدغه و نگرانی آن **چنانش رهایی بخشد** که در

جهانی رامش در رامش و طمأنینهٔ در طمأنینه، زندگی کند و به سر برد، «الابذکرالله تطمئن‌القلوب» باشد.

از داستانهایی که ملاحظه می‌کنید مولوی آورده، و در تمثیلها هم در استعاره‌ها هم در ایجازها و تفصیلها هم، و در مجازها و تشبیه‌ها هم در کنایه‌ها و جناس‌ها و گوش‌نوازی‌ها و ردالعجز الی‌الصدر و در لف و نشرها و در دیگر پدیده‌ها و فوت و فن‌های سخن‌زداینده درد و محن، منتشر می‌کند به معانی شناخت پروردگار است که «رب اطعنی اجعلک مثلی او مَثَلی» خواسته ما را بر کشد «الیه یصعد الکلمة الطیب» کند و «العمل الصالح یرفعه» گرداند و بس.

ملاحظه بفرمایید، یکی از دفاتر مثنوی هم می‌دانید بالقوه یا بالفعل که دفتر چهارم است، در دفتر چهارم نیز مولانا نور ماه را با نور آفتاب قیاس می‌کند، در خطاب به ضیاءالحق، حسام‌الدین به نور شمس منتقل می‌شود. از این انتقال است که تمثیلی دیگر برمی‌خیرد، تمثیل آراسته به آیت قرآن که در آن مشبه‌به، نور آفتاب است، شمس است، شمس غیر قابل طمس است و نور ماه هم «جعلنا الشمس ضیاءاً و القمر نوراً» هر دو نورانی، لکن یکی گیرنده، یکی دهندهٔ این نور است. در این آیه، اول الشمس ضیاءاً منبع نور و فروغ است و آنگاه ماه برگیرنده این نور و مستنیر نور و فروغ است.

ما یا برگیرانیم یا نه‌برگیرانیم، نور مطلق ذات باری‌تعالی است که «اللّٰه نور السموات و الارض ...» خوب، نور ذات پروردگاری است و اما مظاهر و تلألؤات و امکنه و مصادیقی که این نور را باید ببینیم، پیامبر اکرم است. «سراجاً منیراً» او این نورها را، این فروغها را به تمام بشر منتقل کرد. در ادبیات این نورها از قرآن کریم افشانده شد، هم جناسش از قرآن کریم افشانده شد، ما هر جا یک گوش‌نوازی، یک سجع، یک موسیقی و یک ترنم و یک زمزمه‌ای می‌بینیم در بین شعرای موفق همچون حافظ که در قلّه‌های غزل حرکت می‌کند، می‌بینیم برگرفتهٔ قرآن است.

ما وقتی می‌گوییم «دستم اندر ساقهٔ ساقی سیمین ساق بود»، این ساق چه نوع ساق سیمینی است که دست حافظ باید در دامنش آویخته باشد و اشک در پیشگاهش ریخته باشد، این راه در اعلامیه‌ای که خود حافظ و یاران او صادر کردند و پخش کرده‌اند کاملاً گفته‌اند.

ندیده‌ام خوشتر از شعر تو حافظ　　　به قرآنی که تو در سینه داری

بنابراین مأخذ الهامش و اسوه و امامش همین بلاغت قرآنی است که کم‌کم بزرگانی، دانشجویانی و محققانی در دانشگاه‌ها و حوزه‌ها امروزه می‌رسند. این کمالات اعجاز قرآنی را از مأخذ ادب از قول، غزل، ترانه، حکمت و فلسفه ایمان و یقین و از مثنوی که یک فرهنگ فراگیری است، حتی فقه هم در مثنوی اندر است، لکن مثنوی فقه نیست کلام نیز در مثنوی اندر است، لکن مثنوی کلام نیست.

اما این پیمانه را چه کسانی می‌نوشند و چه کسانی می‌نیوشند، کسانی که از فرهنگ ایمانی و قرآنی هم فقهش، هم لفظش، هم دستورش، هم تاریخش، هم ادبیاتش، همه اینها، همهمه کشیده‌اند. این همهمه‌هاست که نسل جوان ما را می‌تواند، به این دایره‌های خشنود و شاد و دلگشاد و روشن و گلشن جذب کند چرا، چون جذب کرد، قبلاً محکی بود آمدند و دیدند او پیامبری،

یتیمی که ناخوانده قرآن درست　　　کتبخانه هفت ملت بشست

و وقتی که هم که مرد «أفان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم» نه‌خیر، از مناره‌ها نامش بلند شد و تکبیرش چه ارجمند شد. در تمام ایران هم‌اکنون وقتی ساعات نماز و نیاز و راز و نیاز می‌رسد، همی بینید و می‌شنوید و تمام جهان و در فطرت ما همیشه این موجود و این ندا سرکش است و در یک چنین جهانی ما می‌بینیم شمس دارد می‌تابد.

شمس را چون عالیتر آمد خود زما　　　پس ضیاء از خود فزون داند به چاه

پس کس از نور من منهج ندید　　　چون برآمد آفتاب آن شد پدید.

تصاوير



سالن محل برگزاری همایش بزرگداشت شمس تبریزی



جناب حجةالاسلاموالمسلمین سپهری مدیرکل فرهنگ و ارشاد اسلامی

آذربایجان غربی و دبیر همایش بزرگداشت شمس تبریزی در حال ایراد سخنرانی



جناب آقای موسوی گرمارودی در حال قرائت پیام وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی



میهمانان در حال بازدید از بنای یادبود شمس تبریزی در محل منار شمس



منار شمس در شهرستان خوی و بازدید میهمانان همایش بزرگداشت

شمس تبریزی از این بنای تاریخی



جناب آقای دکتر جلیل تجلیل در حال ایراد سخنرانی در مراسم افتتاحیه

همایش بزرگداشت شمس تبریزی



مراسم پرده‌برداری از تندیس شمس تبریزی در یکی از میادین شهرستان خوی با حضور میهمانان همایش بزرگداشت شمس تبریزی



نمایشگاه جنبی آثار هنری و تجسمی همایش بزرگداشت شمس تبریزی